مصاحبه با تاریخ

اوریانا فالاچی



ترجمه پیروز ملکی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها : ۳۳۰ ریال

مصاحبه باتاریخ

مصاحبه با تاریخ

نوشتهٔ اوریانا فالاچی

ترجمهٔ پیروز ملکی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

فالاچی، اوریانا
مصاحبه با تاریخ
Intervista con la Storia
ترجمهٔ پیروز ملکی
چاپ اول: ۲۵۳۶ شاهنشاهی
چاپ: چاپخانهٔ سپهر، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۱۹۲۹ــ۲۵۳۶/۱/۲۷

فهرست

پیشگفتار

این کتاب بجزآنکه شهادت مستقیمی برتنی‌چنداز شخصیت های‌سیاسی تاریخ معاصر باشد ادعای دیگری ندارد. مدرکی است، هم در تاریخ و هم در روزنامه‌نگاری، اما صرفاً به‌صورت تألیف مصاحباتی چند با متخصصان قدرت و ضد قدرت عرضه نشده است. در واقع نمی‌توانم، و هرگز نخواهم توانست، آنچه را که می‌شنوم و می‌بینم به‌سردی یک ماشین ثبت کنم. درگیر یکایک تجربه‌های مربوط به حرفه‌ام می‌شوم و پاره‌هایی از روح خود را در آنها به‌جا می‌گذارم و در آنچه فرصت دیدن و شنیدنش نصیبم‌می‌شودمشارکت‌می‌جویم و احساس ارتباط شخصی می‌کنم و ناگزیرم جبهه بگیرم (و جبهه‌گیری‌ام —همیشه— به‌فراخور یک گزینش دقیق اخلاقی صورت می‌گیرد). بدین‌سان، با نگرش گستهٔ یک زیست‌شناس یا رویدادنگار خونسرد نبود که به‌نزد این شخصیتها رفتم. دست به‌گریبان با هزار خشم و هزار پرسشی به‌سراغشان رفتم که، تا لحظهٔ مطرح کردنشان، به‌امید اینکه دریابم چگونه سرنوشتمان می‌تواند به‌افرادی چند بستگی داشته باشد —چه قدرت را در دست داشته باشند، چه با آن ستیز کنند— رنجم داده بودند. پس تاریخ را آیا همه می‌سازند یا فقط چند تن؟ آیا تابع قوانین جهانی است یا مقررات چند نفر؟

البته به‌عنوان مفر معمول، پاسخ این است که تاریخ در عین‌حال نتیجهٔ اعمال همه است و کرده های تنی چند، و عدهٔ اخیر از آنرو به قدرت رسیده‌اند که بهنگام، زاده شده‌اند و بهره‌گیری از شرایط را بلد بوده‌اند. شاید

چنین باشد. با اینهمه، اگر دربارهٔ فاجعهٔ ابلهانهٔ زندگی، باورهای واهی در سر نپروریم، وسوسه می‌شویم که از پاسکال، آنگاه که می‌گوید اگر بینی کلئوپاتر کوتاهتر می‌بود چهرهٔ دنیا دگرگون می‌شد، پیروی کنیم؛ به‌پذیرفتن نظر برتراندراسل متمایل می‌شویم، که نوشته است: «همهٔ اینها را کنار بگذار، آنچه در جهان رخ می‌دهد به‌آقای خروشچف، به‌آقای مائوتسه‌تونگ، به‌آقای فاستردالس بستگی دارد، نه به‌تو. اگر بگویند «بمیرید» ما می‌میریم، و اگر بگویند «زندگی کنید» ما زندگی می‌کنیم.» نمی‌توانم حق را به‌جانب او ندانم. بطور کلی، نمی‌توانم تصور کنم که وجود ماتابع چند فرد نیست، با رؤیاها و هوس‌ها و ابتکارها و انتخاب‌هایشان. در بلوای اندیشه‌ها و کشف‌ها وانقلاب‌ها و جنگ‌ها و حتی حرکات ساده، مانند قتل یک مستبد، جریان رویدادها منحرف می‌گردد و سرنوشت اکثریت به‌دست عده‌ای معدود ترسیم می‌شود.

البته، چنین فکری وحشتناک است، اهانت به‌عقل است، چون، در آن صورت، پس ما چه هستیم؟ رمه‌ای ناتوان در دست چوپانی که‌گاه نجیب است وگاه سفاک؟ برگهایی غوطه‌ور در باد؟ برای رد این فکر می‌توانی به‌نظر مارکسیست‌ها متمایل شوی، که نزدشان همه چیز از راه کشمکش طبقاتی حل می‌شود: «تاریخ راملت‌ها با مبارزهٔ طبقاتی می‌سازند.» اما خیلی زود پی می‌بری که واقعیت روزمره نظرشان را تکذیب می‌کند، و بی‌درنگ در پاسخش می‌گویی که بدون‌مارکس، مارکسیسمی وجود نمی‌داشت (هیچکس نمی‌تواند ثابت کند که اگر مارکس متولد نشده بود یا سرمایه را ننوشته بود، حتماً عمرو ویا زیدی آنرا به‌جای او می‌نوشت)... و آنگاه، نومیدانه، درمی‌یابی که چه اندک است شمار آنان که راه معینی را به‌جـای دیـگر راه‌ها پیش پای مـا می‌گذارند، چه کوچک است عدهٔ کسانی که اندیشه‌ها وکشف‌ها و انقلاب‌ها و جنگ‌ها را می‌آفرینند، و چه ناچیز است‌گروه افرادی که مستبدان را به‌قتل می‌رسانند. ازآنهم نومیدانه‌تر، از خود می‌پرسی که این موجودات کمیاب چگونه‌اند: آیا از ما زیرک‌تر و نیرومندتر و روشنفکرتر و فعال‌ترند؟ یا اینکه افرادی مانند خودمان هستند، نه‌بهتر و نه‌بدتر، موجوداتی کـه نـه‌مستوجب خشم ما هستند و نه مستحق شیفتگی یا رشکمان؟

این پرسش،گذشته را دربرمی‌گیرد، حتی‌گذشتهٔ دوری راکه از آن فقط همانقدر می‌دانیم که در مدرسه به‌مـا تحمیل کـردند تـا مطیعانه بیاموزیم. چه کسی مـی‌تواند بـه‌ما اطمینان دهدکه آن حرف‌ها دروغ نبود؟ چه کسی می‌تواند شواهد تردیدناپذیری از حسن نیت ژول‌سزار یا اسپارتاکوس ارائه

کند؟ دربارهٔ جنگ‌هایشان همه چیز را می‌دانیم، ولی دربارهٔ بُعد انسانی‌شان هیچ، دربارهٔ ضعف‌ها و دروغ هایشان هیچ، دربارهٔ کمبودهای فکری و اخلاقی‌شان هیچ. اسنادی در دست نداریم که نشان دهند ورسینژتوریکس[1] آدم دیوسیرتی بوده است. ما حتی نمی‌دانیم که آیا عیسی مسیح قامت بلند داشت یا کوتاه، بور بود یا سبزه، بافرهنگ بود یا جاهل، با مریم مجدلیه قدیسه همبستر می‌شد یا نمی‌شد، و حقیقتاً همان چیزهایی را که لوقا و متی ومرقس و یوحنای قدیس از او نقل کرده‌اند می‌گفت یا نمی‌گفت. ایکاش یکی از آنها با ضبط صوت بااو به‌مصاحبه نشسته بود و صدا و افکار و کلمات او را ثبت کرده بود! ایکاش یکنفر واپسین کلمات ژاندارک را پیش از رفتن بر فراز پشتهٔ هیزم، تندنویسی کرده بود! ایکاش یکنفر جلو دوربین فیلمبرداری از کرامول و ناپلئون استنطاق کرده بود! من به‌رویدادنگاری‌هایی که شفاهاً نقل شده‌اند و به‌شرح حال‌هایی که دیر تهیه شده‌اند و اثباتشان مقدور نیست اعتماد ندارم. تاریخ دیروز رمانی‌ست پراز اظهاراتی که درستی‌شان‌را نمی‌توانم بررسی کنم، پر از داوری‌هایی که می‌توانم به‌آنها اعتراض کنم.

تاریخ امروز چنین نیست. چون تاریخ امروز در همان لحظهٔ وقوعش ثبت می‌شود. از آن می‌توان عکس گرفت، فیلم برداشت، نوار تهیه کرد، همچنان که من در مصاحبه‌های خود با چند شخصیت حاکم برجهان یا برهم زنندهٔ سیر رویدادها کردم. می‌توان بلافاصله منتشرش کرد: ازطریق‌جراید، رادیو، تلویزیون. می‌شودگرم‌گرم تعبیرش کرد و مبنای مذاکره قرار داد. من روزنامه‌نگاری را به همین خاطر دوست دارم، و به‌همین خاطر هم از آن می‌هراسم. کدام شغل دیگری اجازه می‌دهد انسان تاریخ را در همان لحظهٔ وقوعش بنویسد و گواه مستقیم آن باشد؟ روزنامه‌نگاری امتیازی است خارق‌العاده و هراس‌انگیز. تصادفی نیست که انسان، اگر به‌این نکته واقف باشد، زیر فشار صدها عقدهٔ حقارت خرد می‌شود؛ تصادفی نیست که، وقتی خود را درگیر رویدادی می‌بینم، یا به‌هنگام ملاقاتی مهم، دچار نوعی اضطراب می‌شوم و می‌ترسم به‌آن اندازه که باید و شاید چشم وگوش و مغز نداشته باشم که، همچون کرمی رخنه کرده در تاریخ، گوش کنم و نگاه کنم و بفهمم. بدون اغراق می‌گویم که در هر تجربهٔ شخصی پاره‌هایی از روحم را به‌جا می‌گذارم.

و مشکل می‌توانم به‌خودم بگویم: ای بـابـا، لازم نیست هرودوت

1. Vercingétorix

بشوی. اگر موفقیت بزرگی از کار درنیامد، تکه‌ای از نقش کاشی را فراهم کرده‌ای و اطلاع مفیدی که می‌تواند مردم را به‌تعمق وادارد به‌دست داده‌ای. و اگر اشتباه کرده باشی، زهی تأسف!

این کتاب در طی دو سال به‌وجود آمد: دو سالی که صرف تهیهٔ این مصاحبه‌ها برای روزنامه‌ام اوروپئو کردم. به‌نزد این شخصیت‌ها رفتم و هربار تنها جویای اطلاعاتی که‌در پی‌این پرسش نبودم که: «ازچه بابت با ما تفاوت دارند؟» این ملاقات‌ها غالباً بسیار خسته‌کننده بود. در پاسخ تقاضای وعدهٔ ملاقات تقریباً همواره سکوت اختیار می‌کردند یا جوابی سرد و منفی می‌دادند (کسانی که مصاحبه‌هایشان را در این کتاب می‌خوانید تنها کسانی نبوده‌اند که کوشیدم ملاقات کنم)، و اگر بالاخره پاسخ مثبت می‌دادند، ماهها می‌بایست انتظار بکشم تا یک ساعت، یا نیم ساعت از وقت خود را در اختیارم بگذارند. هنگامی که عاقبت مرا به‌حضور می‌پذیرفتند، به‌لطایف‌الحیل متوسل می‌شدم تا بیشتر از یک ساعت یا نیم ساعت موعود نگاهشان دارم. با اینهمه، به‌آنجا که می‌رسیدم، لمس حقیقت و کشف اینکه قدرتشان حتی براساس یک ضابطهٔ گزینش نیز توجیه‌پذیر نیست آسان می‌شد: درمی‌یافتم که حاکمان برسرنوشت‌هایمان حقیقتاً نه از ما بهترند و نه زیرک‌تر و نه نیرومندتر و نه روشنفکرتر. بعضی‌شان جاه‌طلب‌تر و در عمل‌جسورترند. فقط در چند مورد نادر دریافتم که در حضور کسانی هستم که برای هدایت یا توصیهٔ راهی به‌جای راههای دیگر آفریده شده‌اند. اما اینان دقیقاً کسانی بودند که قدرت را در دست نداشتند: برعکس، جان برکف با آن مبارزه کرده بودند، یا می‌کردند. در مورد آنان که به‌نحوی علاقهٔ مرا برانگیختند یامسحورم کردند در عین حال که قدرت را در دست داشتند، وقت آن رسیده است که اعتراف کنم در مغزم نوعی تردید و در قلبم‌گونه‌ای ارضا نشدگی باقی‌گذاشتند. در واقع، می‌پسندیدم که در رأس هرم قرار دارند. ولی، چون موفق نمی‌شدم آنچنان که دلخواهم بود به‌آنان اعتقاد داشته باشم، نمی‌توانستم بی‌گناهشان بدانم. و به‌طریق اولی نمی‌توانستم همسفرشان بنگرم.

شاید به‌این خاطر که قدرت را نمی‌فهمم: این مکانیسمی که به‌اعتبارش مرد یا زنی خود را صاحب حق فرمان دادن و تنبیه کردن می‌انگارد یا مشاهده می‌کند. چه در دست یک سلطان مستبد باشد، چه در دست یک رئیس‌جمهور منتخب، چه یک ژنرال‌جانی چه یک رهبرمحبوب‌نما. من قدرت‌را پدیده‌ای غیرانسانی و پلید می‌دانم. ممکن است در اشتباه باشم، ولی در نظر من بهشت روی

زمین آن روزی از دست نرفت که خدا به‌آدم و حواگفت ازآن پس باید نان خود را به‌عرق پیشانی به کف آورند و در رنج و تعب زاد و ولد کنند. بهشت روزی از دست رفت که آدم و حوا متوجه شدند اربابی دارند که سیب خوردن را بر ایشان ممنوع کرده است، و آنان، پس‌از رانده شدن بخاطر یک سیب، در رأس قبیله‌ای قرارگرفتند که‌گوشت خوردن در روز جمعه را منع می کرد. البته می‌دانم که برای‌گروهی‌زیستن اقتداری لازم است که حکومت کند، والا هرج و مرج می‌شود. ولی فجیع‌ترین جنبهٔ وضع آدمی به‌نظر من دقیقاً در همین نیاز به‌یک اقتدار حاکمهٔ انسانی و یک رئیس نهفته است. هرگز مشخص نیست که قدرت یک رئیس کجا آغاز می‌شود وکجا پایان می‌پذیرد: تنها چیز مسلم این است که‌او را نمی‌شود مهار کرد و این به‌منزلهٔ مرگ آزادی است. و از آن هم بدتر: این خود تلخ‌ترین دلیل است بر اینکه آزادی به‌مفهوم مطلق وجود ندارد؛ هرگز وجود نداشته است، و نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی اگر باید آنچنان رفتار کرد که‌گویی وجود دارد و باید به‌جستجویش پرداخت. به‌هر قیمت که باشد.

فکر می کنم وظیفه دارم به خواننده هشدار دهم که به همهٔ اینها ایمان دارم، و معتقدم که سیب برای خورده شدن به‌وجود آمده وگوشت را در روزجمعه هم می‌شود خورد. همچنین وظیفه دارم یادآور شوم که، اگر قدرت را نمی‌فهمم، درمقابل، کسانی را که با قدرت مبارزه می کنند، بر قدرت ستیزی می‌نهند، به‌قدرت اعتراض می کنند، و خصوصاً کسانی را که بر ضد قدرت تحمیل شده به‌اتکای خشونت می‌شورند می‌فهمم. من همیشه نافرمانی نسبت به نیرومندان را تنها وسیلهٔ بهره‌وری از معجزهٔ متولد شدن نگریسته‌ام. و همیشه سکوت کسانی را که واکنش نشان نمی‌دهند یا سر و صدای کسانی را که کف می‌زنند به‌منزلهٔ مرگ حقیقی مرد یا زنی دانسته‌ام. به‌چشم من، زیباترین بنایی که به‌تجلیل از وقار انسانی پرداخته شده آن است که بر تپه‌یی در پلوپونز دیدم. تندیس نبود، پرچم نبود، واژه‌ای‌سه‌حرفی‌بود که به‌یونانی یعنی «نه.» انسان‌هایی تشنهٔ آزادی، این حروف را در زمان اشغال فاشیستی نازی‌ها برپوست درختها کنده بودند، و آن «نه» مدت سی‌سال باقی ماند: بی‌آنکه از باران و آفتاب بپژمرد. سپس سرهنگها آنرا زیر یک لایه‌آهک ناپدید کردند. و بلافاصله، گویی به‌نیروی جادو، باران و آفتاب آهک را زدودند. بطوری که حروف پاگرفته از سرسختی و نومیدی همچنان‌آشکارند.

این کتاب واقعاً ادعایی بجز ارائهٔ شهادتی مستقیم بر چند شخصیت سیاسی تاریخ معاصر ندارد: شخصیت‌هایی که هریک معنای نمادی

دارند و در ترتیبی نمادی قرارگرفته‌اند. (به‌همین مناسبت است که هیچیک از این مصاحبه‌ها، حتی قدیمی‌ترینشان، را نخواستم بازنویسی کنم یا با تجدید انشاء آنها، به‌ارزشی که به‌عنوان مدارکی متبلورگشته در لحظهٔ وقوعشان دارند خدشه‌ای وارد کنم. و نیز به‌همین خاطر است که خواستم اصالتشان را حفظ کنم، صرفنظر از اینکه، مثلاً هایله‌سلاسی دیگر امپراطور نیست، ویلی‌برانت دیگر صدر اعظم نیست، یا الکساندر پاناگولیس دیگر تحت تعقیب سیاسی نیست.) درضمن خواندنش باید آن «نه»ی سرسختانه و نومیدانه و زوال ناپذیر را به‌خاطر داشت که بر درخت‌های پلوپونز — و در روح من — حاضر است.

اوریانا فالاچی

هنری کیسینجر

مردی بسیار معروف، بسیار مهم‌و بسیار خوش‌اقبال است. به‌او لقب سوپرمن‌وسوپر-استار و سوپر کرآوت داده‌اند. قادر است پیمانهای اتحاد عجیب و متناقض به‌امضا برساند و توافقهای باور نکردنی برقرار کند. چنان نفس دنیا را در سینه حبس کرده است که انگار دنیا کلاس درس او در هاروارد است. شخصیتی است باورنکردنی، توصیف‌ناپذیر و در واقع بی‌معنی. هرگاه اراده کند می‌تواند با مائوتسه‌تونگ‌ملاقات کند، به کرملین برود، و یا رئیس جمهور ایالات متحده را از خواب بیدار کند و به‌دلخواه خود به‌اتاق او برود. جیمزباند دربرابراین مرد ۴۸ ساله با آن عینک شاخی‌اش عنصری است کاملاً بی‌بو و بی‌خاصیت. او تیراندازی نمی‌کند، مشت نمی‌زند، از اتوسبیلهای سریع‌السیر بیرون نمی‌پرد، ولی توصیه می‌کند که فلان‌جنگ را شروع کنند و به بهمان جنگ خاتمه دهند و خیال دارد سرنوشت ما را عوض کند —و احتمالاً عوض‌هم می‌کند. باری، این هنری کیسینجر کیست؟

در بارهٔ او، آنقدر کتاب می‌نویسند که گویی از چهره‌های معروف و شناخته‌شدهٔ‌تاریخ است. کتابهائی دربارهٔ شکل‌گیری سیاسی — فرهنگی‌او، مثل کتاب کیسینجر واستفاده ازقدرت نوشتهٔ یکی‌از دوستداران دانشگاهی‌اش؛ و کتاب دیگری درباب قدرت فریبکاری او بـه‌اسم هنری عزیز که یک زن روزنامه‌نگار فرانسوی در بارهٔ او و عشق ناکام خود نسبت به هنری نوشته است. باآن همکار دانشگاهی‌اش هرگز حاضر نشد صحبت کند. و با آن زن فرانسوی هم حاضر نشد به رختخواب‌برود. دربارهٔ هردو آنها با اخمی که نشانهٔ بی‌میلی است جواب می‌دهد و با لحنی‌تحقیر-کننده سروته قضیه را هم می‌آورد: «آن یکی هیچ چیز نمی‌فهمد» و آن دیگری

«اصلاً حقیقت ندارد.» زندگی او وسیلهٔ تحقیقات وسیعی است که بوی پرستش شخصیت او را می‌دهد. همه می‌دانند که متولدفورت[1] در آلمان است —سال ۱۹۲۳— فرزند لوئی کیسینجر، معلم دبیرستان، و پائولا کیسینجر، خانه‌دار. همه می‌دانند که از خانواده‌ای یهودی است که چهارده نفر از افرادش در اردوگاههای مرگ نازی مرده‌اند. وبازهمه می‌دانند که او درسال ۱۹۳۸، درسن پانزده سالگی به‌اتفاق پدر و مادر و یکی از برادرانش به‌نام والتر به‌لندن و سپس به‌نیویورک گریخته است. در آن سالها اسمش هاینتس بود نه هنری، و یک کلمه هم انگلیسی نمی‌دانسته است. در آن سالها پدرش کارمند دفتر پست شد و مادرش یک قنادی باز کرد وهنری چنان در مدرسه خوب درس خواند که پایش به هاروارد رسید و رسالهٔ خود را با درجهٔ ممتاز گذراند —رساله‌ای دربارهٔ اشپنگلر[2] توینبی[3] و کانت[4] — وبعد هم پروفسور شد. و باز همه می‌دانند که در بیست‌ویک‌سالگی به‌عنوان سرباز به‌آلمان رفت، درآنجا در یک گروه سربازان برگزیدهٔ ایالات متحده خدمت کرد وتست هوشی که از اوبه‌عمل آمده است چنین نشان می‌دهد: «بقدری باهوش است که می‌تواند تقریباً نابغه باشد.» وبه‌این علت (وباوجود کمی سن) مأمور شد که در شهر کرفلد[5] آلمان که بدون حکومت مانده‌بود، یک دولت منطقه‌ای تأسیس کند. اتفاقاً درهمین‌شهر بود که شوروشوق او به‌سیاست جلب شد: شوری که او را بالاخره مشاورکندی کرد و بعد مشاور جانسون و بالاخره دستیار نیکسون. وکاملاً درست است اگر او را دومین مرد نیرومند امریکا تلقی کنیم. هر چند که عده‌ای معتقدند که او خیلی مهمترازاینهاست و این شایعه سالها در واشینگتن شنیده می‌شد: «تصورش را بکنید که اگر کیسینجر بمیرد چه اتفاقها خواهد افتاد. ریچاردنیکسون رئیس‌جمهور امریکا می‌شود.»

او را للهٔ‌فکری نیکسون می‌خوانند. برای او و نیکسون یک لقب‌مؤدبانه و پرمعنی ساخته‌اند: نیکسینجر. رئیس جمهور بدون او قادر به هیچ کاری نیست. می‌خواهد که او همیشه درکنارش باشد: در هر سفر، در هرمراسمی، در هر ضیافت رسمی، در هر مرخصی. به‌خصوص در مواردی که باید تصمیمی گرفت. اگر رئیس‌جمهور تصمیم‌گرفت که به‌پکن برود، و به‌این صورت هوشی از سر راستها و چپها بپراند، علتش این بود که کیسینجر این فکر را به کلهٔ رئیس‌جمهور فرو کرده بود. اگر نیکسون تصمیم‌گرفت و به‌مسکو رفت، تا بتواند شرق و غرب رادرهم آمیزد، علتش آن بود که کیسینجر چنین خواسته بود. اگر رئیس جمهور با هانوی به‌توافق رسید و وان‌تیو را رها کرد، اینهم به‌توصیهٔ کیسینجربود. خانهٔ او کاخ‌سفید است. اگر در سفر نباشد، چه به‌عنوان سفیر، چه به‌عنوان مأمور مخفی، و یا مذاکره‌گر

1. Furth 2. Spengler 3. Toynbee 4. Kant
5. Krefeld

و یا وزیر خارجه،صبح خیلی‌زود وارد کاخ سفید می‌شود و عصر دیروقت ازآنجا بیرون می‌آید. حتی لباسهای زیر خود را در کاخ‌سفید می‌شوید، بدون تکلف‌لباسهای چرک را در پاکتهای کاغذی جمع می‌کند و با خود به کاخ سفید می‌آوردومعلوم نیست به کجا می‌فرستد (به‌رخت‌شوی‌خانهٔ خصوصی رئیس جمهور؟). اغلب در همان کاخ سفید غذا می‌خورد.درآنجانمی‌خوابد، زیرا نمی‌تواندبا خود زن همراه ببرد. نه‌سال پیش زنش را طلاق داده است وماجراهای عشقی اوافسانه‌ای‌شده‌اند و او هم با ظرافت به‌این مسئله کمک می‌کند. هرچندکه بسیاری‌این‌ماجراها را باور ندارند. معشوقه‌هایش عبارتند از: هنرپیشه‌ها، هنرپیشه‌های دست‌دوم، خواننده‌ها، مدل‌ها، زنان صاحبان صنایع، زنان روزنامه‌نگار،زنان میلیاردر.می‌گویند از همهٔ زنها خوشش می‌آید. ولی عده‌ای بکلی مشکوک‌اند و می‌گوینداو زنها را دوست‌ندارد، و قصدش ازاین‌ماجراهاشهرت است ومی‌داندکه به‌این‌وسیله‌محبوبیت او افزایش پیدا می‌کند و عکسهای بیشتری از او در هفته‌نامه‌هامنتشر می‌شود. در این مورد هم بایدگفت در امریکا معروفترین مردی است که پشت سرش حرف می‌زنند و البته این هم مد است. عینک نزدیک بینی اوهم‌مدشده است، موهای مجعد یهودی‌وارش مد شده است، و همین طورکت وشلوار خاکستری وکراوات آبی‌اش، و طرز راه رفتن اوکه می‌خواهد وانمودکندکه‌موجودی ساده‌لوح است که لذائذ دنیوی را تازه کشف کرده است.

بنابراین، این‌مرد را نه می‌توان فهمید،و نه می‌توان رمز موفقیتهای کم‌نظیرش راکشف کرد. نزدیک شدن به‌این مرد و فهمیدن او مشکلی است بسیار عظیم، و این خود شاید دلیلی باشد برای اسرارآمیزماندن شخصیت او. مصاحبهٔ انفرادی قبول نمی‌کند، و فقط در کنفرانسهای مطبوعاتی که از طرف دفترریاست جمهوری اعلام‌شده باشد حاضرمی‌شود. ودر اینجا برایتان قسم می‌خورم که هنوزهم نفهمیده‌ام که چطور به‌من فرصت مصاحبهٔ انفرادی داد آنهم فقط سه روز بعد از اینکه طی نامه‌ای از او تقاضای مصاحبه کرده بودم. خود اوگفت که به‌خاطر مصاحبه‌ای که درهانوی با ژنرال جیاپ درسپتامبر۶۹ انجام داده بودم. شایدهم اینطور باشد. ولی نکته‌ای که هنوز هم برایم روشن نیست اینست که او بعد از اینکه به‌من جواب «مثبت» داد، عقیده‌اش را عوض کرد و شرطی برای مصاحبه گذاشت: این که هیچ مطلب قابل توجهی اظهار نکند. قرار بر این شده بود که در هنگام مصاحبه من حرف‌بزنم و بر اساس گفته‌های من او تصمیم می‌گرفت که به من مصاحبه پس بدهد یا نه. تازه آنهم اگر وقت پیدا می‌کرد. این دیدار روزپنجشنبه ۲ نوامبر ۱۹۷۲ درکاخ سفید تحقق یافت و او نفس‌زنان و بدون لبخند سر رسید وگفت: «صبح به‌خیر، میس‌فالاچی» و بعد مرا، و باز هم بدون لبخند، به دفترکار

شیک خود برد که پر بود از کتاب، تلفنهای مختلف، کاغذها و تابلوهای آبستره وعکسهای نیکسون. دراینجا اولحظه‌ای حضور مرا ازیادبرد وپشت‌به من شروع کرد به‌خواندن گزارشی طولانی و ماشین‌شده. من وسط اتاق مبهوت مانده بودم، و او پشت به‌من کرده بود و داشت‌گزارش را می‌خواند. رفتاری ناهنجار وبی‌ادبانه بود. ولی در عوض توانستم در این حالت او را بررسی کنم (قبل از اینکه‌متقابلاً این بررسی را او از من شروع کند). و فهمیدم که اتفاقاً هیچ سوجود جذاب و فریبنده‌ای‌نیست، کوتاه‌قد و کت و کلفت است و کله‌گنده وگوسفندوارش برتنه‌اش سنگینی‌می کند. و کشف کردم که نه‌سوجودی است ازخودراضی و نه ازخود مطمئن. او قبل از اینکه با شخصی طرف شود احتیاج دارد وقت بگیرد و با به‌رخ کشیدن مقام خود از شخصیتش در مقابل حریف دفاع کند. و این پدیده‌ای است بسیار رایج که اشخاص کم‌رو با آن می‌خواهند کم‌روئی خود را پنهان کنند و بالنتیجه بی‌ادب به‌نظر می‌رسند. و شاید هم واقعاً بی‌ادب هستند.

بعد از اینکه خواندن‌گزارش را تمام کرد، و به‌نظر من به‌دقت آن را می‌خواند، چونکه وقت زیادی صرف کرد، به‌طرف من برگشت و دعوت کرد روی مبلی بنشینم. خودش در مبلی دیگر که از مبل من بلندتر بود نشست، و از آن موقعیت استراتژیک و ممتازتر به سؤال‌پیچ کردن من پرداخت. بالحن استادی که ازشاگردی کم‌استعداد‌امتحان می کند. مرا‌به‌یاد‌پروفسور ریاضی وفیزیکی می‌انداخت که در کالج‌گالیله در فلورانس معلم ما بود: من از آن پروفسور نفرت داشتم‌چونکه از ترساندن‌من لذت می‌برد واز پشت عینکش با نگاهی‌تمسخرآمیز نگاهم می کرد. حتی صدای بمش‌هم شبیه آن پروفسور بود وطرز بغل کردن صندلی و پا روی پا انداختن‌اش که باعث می‌شد کت‌اش روی شکم بالا رود و دگمه‌ها پاره شوند. اگر منظورش دستپاچه کردن‌من بود، کاملاً موفق شده بود. کابوس آن کالج چنان در من جان‌گرفته بود که در مقابل هر سؤال او با خود می‌گفتم «خدایاآیا جواب سؤال را می‌دانم؟ اگر ندانم، رفوزه می‌شوم.» اولین سؤال راجع به ژنرال جیاپ بود: «همانطور که قبلاً به‌شماگفته‌ام من مصاحبهٔ انفرادی انجام نمی‌دهم. دلیل اینکه احتمالاً به‌شما مصاحبه پس خواهم داد اینست که من مصاحبهٔ شما را با ژنرال جیاپ‌خوانده‌ام. بسیار جالب بود، بسیارجالب. جیاپ چطور آدمی‌است؟» لحن سؤال حاکی‌از آن‌بود که وقت کمی‌در اختیاردارد وبنابراین مجبورم کرد که خیلی خلاصه وموجز و دوپهلو جواب دهم: «یک اسنوب فرانسوی. این عقیدهٔ من‌است. موجودی صمیمی و در عین حال پر مدعا، و در حقیقت مثل یک روز بارانی کسالت‌آور. از مصاحبه بااو ابداً راضی نیستم. ولی در هر حال هرچه به‌من‌گفت کاملاً درست و دقیق نتیجه داد.»

کوچک کردن شخصیت جیاپ در مقابل یک امریکائی در حقیقت توهینی است به‌آن امریکائی: می‌توان گفت که تقریباً همهٔ امریکائی‌ها کمی عاشق جیاپ هستند، درست مثل عشقی که درسی‌سال پیش به‌رومل[1] داشتند. اصطلاح «اسنوب فرانسوی» او را مبهوت کرده بود. و شاید هم معنی آن را نفهمید. و اصطلاح «کسالت‌آور مثل یک روز بارانی» او را ناراحت می‌کرد. خوب می‌دانست که خودش هم موجودی است کسالت‌آور و دوبار در چشمهای آبی‌اش برق خصومت را به‌وضوح دیدم. ولی نکته‌ای که بخصوص او را کوبیده بود این بود که من به‌درست ودقیق بودن پیش‌بینی‌های جیاپ اعتبارداده بودم. عمداً هم‌صحبت مرا برید و پرسید: «درست و دقیق در چی و در کجا؟» گفتم درست و دقیق درآنجا که جیاپ تمام وقایع سال ۱۹۷۲ را در سال ۱۹۶۹ حدس زده‌بود. پرسید: «مثلاً؟» «مثلاً اینکه امریکائیها به‌تدریج ازویتنام بیرون می‌روندو بالاخره بطور کلی این جنگ راکه خرج روزافزونی برای‌آنها دارد و کشورآنها را به‌لبهٔ پرتگاه ورشکستگی می‌برد رها خواهند کرد.» نگاه آبی‌رنگ او بازهم تیره شد. «به نظرشما، مهمترین چیزی که جیاپ به شما گفت چه بود؟» «اینکه درحقیقت جیاپ حملهٔ تت[2] راتخطئه می‌کرد و مسئولیت آن را به کلی برعهده ویت کنگها می‌گذاشت.» اینبار کیسینجر اظهار نظر نکرد. فقط پرسید: «به‌نظر شما مبتکر آن حمله فقط ویت کنگ بود؟» «به‌احتمال زیادآری، دکتر کیسینجر، حتی بچه‌ها هم می‌دانند که جیاپ حمله با تانک و وسایل زرهی راخوش دارد، مثل مارشال رومل. وعملاً هم حملهٔ عید پاک را مثل رومل انجام داد و...» اعتراض کرد: «ولی شکست خورد!» پرسیدم: «واقعاً شکست خورد؟» «شما بگوئید چرا شکست نخورد؟» «زیرا شما مجبور شدید به توافقی برسید که تیو آن را قبول ندارد، آقای کیسینجر.» در اینجا سعی کردم حیله‌ای بزنم و از او خبری کسب کنم، بنابراین بالحنی بی‌تفاوت گفتم «ولی تیو تسلیم نخواهد شد.» حیله‌ام کاری افتاد. جواب داد: «تسلیم خواهدشدو باید تسلیم شود.» بعد بحث را روی تیو تمرکز داد: نقطهٔ ضعف او. از من پرسید راجع به‌تیو چگونه فکر می‌کنم. گفتم که هرگز از او خوشم نیامده است. «چرا از او خوشتان نمی‌آید؟» «دکتر کیسینجر، شما بهتر از من می‌دانید چرا. شما سه روز وقت‌تان را با او تلف کردید. حتی چهار روز.» در اینجا آهی کشید، به‌معنی توافق، و اخمی صورتش را درهم پیچید که مرا متعجب کرد. کیسینجر به‌خوبی قادر است حرکات صورت و لب و چشمهایش را کنترل کند وبسیار مشکل بتوان که ازاین راه فکری و یا احساسی ازچهره‌اش خواند. ولی آن‌روز ودرآن برخوردنتوانست به‌خوبی

۱. مارشال آلمان نازی معروف به روباه صحرا.ـ م.
۲. Tet: حملهٔ معروف و عظیم ویت کنگ علیه نیروهای امریکائی.ـ م.

خود را کنترل کند. هربار که برضد تیو چیزی به‌او گفتم بطور ضمنی تأیید کرد و لبخندی به‌معنی همفکری در او دیدم.

بعد راجع به کائوکی[1] و دو کائوتری[2] پرسید. اولی‌را موجودی ضعیف و پرحرف می‌دانست و دومی را «متأسفانه» ندیده بود. «واقعاً ژنرال‌بزرگی بود؟» تصدیق کردم که آری، ژنرالی بزرگ و ژنرالی شجاع: تنها ژنرالی بود که در خط اول جبهه و در حال نبرد دیده بودم. به‌نظر من به‌همین دلیل هم او را کشتند. در اینجا تظاهر کرد که باور ندارد: «او را کشتند؟ کی؟» «مسلماً ویت‌کنگها نبودند، دکتر کیسینجر. هلیکوپتر او به‌ضرب‌گلولهٔ خمپاره سقوط نکرد، اشخاصی موتور هلیکوپتر را دست کاری کرده بودند. وقطعاً تیو درمرگ‌اوگریه نکرد. وکائوکی‌هم همینطور. داشت خیلی معروف و محبوب می‌شد، و از تیو و کائوکی خیلی بد می‌گفت. حتی در مصاحبه با من‌آنها را بدون ترحم‌می‌کوبید.» این نکته او را خیلی ناراحت کرد، حتی بیشتر از آن موقعی که عقیده‌ام را راجع به‌ارتش ویتنام‌جنوبی‌گفتم. در این مورد از من پرسید آخرین‌بار در چه تاریخی در سایگون بودم و در آنجا چه‌ها دیده‌ام. جواب دادم که ارتشی دیدم که یک پشیز هم نمی‌ارزد. و چهرهٔ او درهم رفت. چون مطمئن بودم که دارد صحنه‌سازی می‌کند، به‌شوخی به‌اوگفتم: «دکتر کیسینجر من که باور نمی‌کنم شما برای دانستن این چیزها باید از من سؤال کنید. شما مطلعترین مرد روی زمین هستید.» ولی او متوجه طنز این نکته نشد و به‌سؤالاتش ادامه داد. گوئی سرنوشت دنیا به‌جوابهای من بستگی داشت، و او بدون این جوابها نمی‌توانست زندگی کند. چه ظرافت شیطانی و موذیانه‌ای در تجاهل کردن داشت. و شاید هم ظرافتی دیپلماتیک!

در دقیقهٔ پانزدهم‌گفتگو بودیم. خون، خونم را می‌خورد که چرا این مصاحبهٔ بی‌معنی را به‌او پس می‌دهم. رفته بودم با شخصی مصاحبه کنم، و داشتم مصاحبه پس می‌دادم. در اینجا لحظه‌ای ویتنام را فراموش کرد و با پشتکار و علاقهٔ یک خبرنگار حرفه‌ای ازمن پرسید کدامیک از رؤسای‌ممالک، بیشتر در من تأثیر گذاشته‌اند. (از بکاربردن فعل تأثیرگذاشتن خیلی لذت می‌برد). تسلیم شدم و فهرستی را نام بردم. بخصوص در مورد بوتو خیلی موافق بود: «خیلی باهوش است. خیلی درخشان است.» در مورد ایندیراگاندی موافق نبود: «واقعاً از ایندیراگاندی خوشتان آمد؟» در مورد جنگ هند و پاکستان[3] به‌نیکسون‌توصیهٔ غلطی کرده بود. گفته بود که‌ازپاکستان‌حمایت کنند، درحالیکه

1. Cao Ky 2. Do Cao Tri

۳. اشاره به‌جنگ هند و پاکستان که درنتیجهٔ پیروزی هند، بنگلادش از پاکستان مستقل‌شد.ـ‌م.

پاکستان شکست می‌خورد و هند پیروز می‌شد. ابداً خیال توجیه این انتخاب غلط خود را نداشت. در مورد یک رئیس مملکت دیگر،گفتم که مرد چندان باهوشی نیست ولی من از او خیلی خوشم آمده است. دربارهٔ اوگفت: «برای ریاست یک مملکت هوش چندان لازم نیست. کیفیتی که لازم است قدرت است. برای ریاست کردن،شجاعت لازم است و زیرکی و قدرت.» به‌نظر من این جمله مهمترین جمله‌ای است که او در مصاحبه‌اش به‌من گفته است. بیانگر شخصیت و منش اوست. این مرد بیش ازهرچیزقدرت‌را می‌پرستد. شجاعت و زیرکی و قدرت، هوش برای او اهمیتی بمراتب کمتر دارد، هرچند که خود او به‌تصدیق همگان از هوش خارق‌العاده‌ای برخوردار است. (نمی‌دانم باید ازهوش صحبت کنیم یا از زیرکی فریبکارانه؟ به‌نظر من هوش و ذکاوت را باید از جنبهٔ انسانی آن دید. هوشی که به‌عنوان مثال برای تفاهم و درک متقابل انسانها به‌کار رود. و به‌نظر من او فاقد این نوع هوش‌است. دراین مورد باید بررسی عمیقتری انجام داد. البته اگر به‌زحمتش بیرزد). آخرین فصل این‌گفتگو با سؤالی غیر-منتظره از من شروع می‌شود: «به‌نظر شما بعد از آتش‌بس درویتنام چه‌اتفاقاتی خواهد افتاد؟» غافلگیر شدم و حقیقت راگفتم. گفتم که در آخرین مقاله‌ام در مجلهٔ ااورپئو عقیده‌ام را نوشته‌ام: به‌نظر من از هر دو جانب کشتار عظیمی شروع خواهد شد. «و ترس من اینست که کشتار را اول دوست شما تیو شروع کند.» از جایش پرید، انگار به‌او توهین شده بود: «دوست من؟» «به‌هر حال بگوئیم، تیو.» «چرا؟» «زیرا قبل ازاینکه ویت کنگ دست به‌کشتار بزنند، در زندانها و بازداشتگاههای تیو حمام خون جاری خواهد شد. در حکومت موقت بعد از آتش‌بس، عدهٔ ویت کنگها و بی‌طرفها زیاد نخواهد بود...» صورتش درهم رفت‌و مدتی مردد ماند. بالاخره‌گفت: «بنابراین شما هم به‌حمام خون معتقدید... ولی ناظران بین‌المللی حضورخواهند داشت!»«دکتر کیسینجر، در داکا هم هندیها حضور داشتند، ولی آیا توانستند ازکشتار بیحاری‌ها به دست موکتی باهینی‌ها جلوگیری کنند؟» «بله، بله ... واگر... و اگر یک یا دو سال ترک مخاصمه را عقب بیندازیم؟» «چطور، دکتر کیسینجر؟» تکرار کرد: «اگر یک یا دوسال ترک مخاصمه را عقب بیندازیم؟» می‌خواستم زبانم را ببرم، می‌خواستم‌گریه کنم. نمی‌دانم شاید هم چشمهایم از اشک پر شده بود: «دکتر کیسینجر مرا آزار ندهید و بعدها ادعا نکنید که من این فکر غلط را به‌سرتان‌فرو کرده‌ام. دکتر کیسینجر، کشتار متقابل به هرصورت اتفاق خواهد افتاد: امروز، یکسال دیگر، یا دوسال دیگر. و اگر جنگ باز هم برای یک یا دوسال دیگر ادامه پیدا کند باید تلفات بمبارانهای هوائی و جنگها را نیز بر

تعداد قربانیان کشتارها اضافه کنیم. مقصود مرا فهمیدید؟ ده به اضافهٔ بیست می‌شود سی. ده‌نفر مرده بهتر است یا سی‌نفر؟» بعد از این ماجرا دو شب تمام از فکر و خیال خوابم نبرد، و نوبت بعدی که او را برای مصاحبه دیدم این موضوع را اعتراف کردم. ولی او مرا دلداری داد که گناه نکرده را به‌دل نگیرم و استدلال ریاضی «ده‌نفر بهتر از سی‌نفر» من کاملاً منطقی بوده‌است. این نکته هم شخصیت این مرد را بهتر می‌شناساند. این مرد همه‌چیز را می‌شنود و مثل کامپیوتر آنها را ثبت می‌کند. و وقتی‌گمان می‌کردی که نکتهٔ کهنه‌شده‌ای را بیرون انداخته است، آن نکته را تروتازه، دوباره بیرون می‌کشد.

حدود دقیقهٔ بیست‌وپنجم گفتگو بودیم که ظاهراً در مورد امتحان تصمیم گرفت. گفت که احتمالاً با من مصاحبه خواهد کرد. ولی نکته‌ای باقی مانده بود که او را مردد می‌کرد: من زن بودم. و بخصوص با یک زن، آن روزنامه‌نگار فرانسوی که کتاب **هنری عزیز** را نوشته بود، تجربه‌ای نامطلوب داشت. و حال اگر من‌هم با تمام حسن‌نیتم او را در مخمصه می‌انداختم؟ در اینجا عصبانی شده بودم. و البته نمی‌توانستم که حرف ته‌دلم را به‌او بزنم: این که ابداً خیال ندارم که عاشق او بشوم و صبح و شب دنبالش بیفتم. ولی چیزهای دیگری می‌توانستم به‌او بگویم وگفتم. اولاً اینکه مرا در شرایط آن اتفاق سال ۱۹۶۸ در سایگون قرار ندهد، که به‌علت‌گندی که یک ایتالیائی بی‌غیرت بالا آورده بود مجبور شدم به‌اقدامات جسورانه و احمقانه‌ای دست بزنم. و دیگر اینکه آقای کیسینجر باید بداند که من مسئول رفتار ناهنجار زن دیگری که تصادفاً هم‌حرفهٔ من است، نیستم. بنابراین من نباید کفارهٔ گناه دیگران را پس بدهم: و در صورت لزوم حاضرم یک جفت کشیده هم به‌ایشان بزنم. بدون لبخند توافق کرد و قرار شد در ظرف شنبهٔ آینده وقتی یک‌ساعته برای مصاحبه پیدا کند. ساعت ده شنبه ۴ نوامبر دوباره به کاخ سفید رفتم. و ساعت دەونیم بود که به‌دفتر او وارد شدم تا مصاحبه‌ام را با او شروع کنم و این شاید مشکلترین مصاحبه‌ای بود که تاکنون انجام داده‌ام. خدا می‌داند چقدر مشکل بود! هر ده‌دقیقه یک‌بار تلفن زنگ می‌زد و مصاحبه قطع می‌شد. نیکسون بود که چیزی می‌خواست. و یا مطلبی سؤال می‌کرد، مزاحم و سمج، مثل بچه‌ای که نتواند از دامن مادرش‌جدا شود. کیسینجر مؤدبانه و مخلصانه جواب می‌داد وگفتگویش بامن قطع می‌شد: و این نکته کوشش مرا برای فهمیدن او مشکلتر می‌کرد. بعد، درست در بحبوحهٔ بحث روی نکته‌ای که‌گویای شخصیت‌گریزندهٔ او بود یکی از تلفنها دوباره زنگ زد. باز هم نیکسون بود و: دکتر کیسینجر می‌تواند یک دقیقه پیش ایشان برود؟ البته آقای رئیس‌جمهور. از جایش پرید

و به‌من گفت منتظرش باشم. حتی‌المقدور بازهم وقتی پیدا می‌کرد. بیرون رفت. و به‌این صورت گفتگوی ما تمام شد. بعد از دوساعت که انتظار او را کشیدم یکی از دستیارانش به‌نام دیک کمپبل، دستپاچه آمد وگفت که رئیس‌جمهور باید به کالیفرنیا برود و دکتر کیسینجر نیز باید همراهش باشد. و تا قبل از عصر سه‌شنبهٔ آینده که قرائت آراء آغاز می‌شود، به‌واشینگتن برنخواهندگشت. حال دیگر نسبت به اتمام مصاحبه در آن چند روز بکلی مشکوک بودم. و ای کاش می‌توانستم، تا آخر نوامبر صبر کنم. چه ماجراها که اتفاق افتاد...

نمی‌توانستم صبر کنم و ارزش هم نداشت. از او طرحی در دست داشتم و سعی در تحقیق بیشتر در صحت این طرح به‌چه کاری می‌خورد؟ طرحی زائیده از خطوط درهم‌ریخته و رنگها و جوابهای‌گریزان و جمله‌های دوپهلو و سکوتهای خشم‌آور. در مورد ویتنام، انصافاً هرچه می‌خواستم‌گفته بودم: این که آن جنگ ادامه پیدا کند یا تمام شود فقط بستگی به‌او نداشت و طبیعتاً او نمی‌توانست با یک کلام بیشتر و یا کمتر سیاست خود را در آنجا خراب کند. ولی در مورد خودش مسئله‌ای وجود نداشت. اما در هرحال، اگر از او سؤال مشخص ودقیقی می‌کردم، در خود فرو می‌رفت و مثل یک‌مارماهی از دستم لیز می‌خورد. مار-ماهی‌ای که از یخ هم یخ‌تر بود. خدایا، عجب موجود یخی! در تمام مدت مصاحبه آن حالت بی‌حالتش را عوض نکرد، و آن نگاه طنزآمیز یا جدی‌اش، و آن لحن یکنواخت صدای غمگین و یکدستش را هرگز تغییر نداد. عقربهٔ دستگاه ضبط‌صوت برحسب بالا و پائین‌رفتن لحن صدا تکان می‌خورد. در مورد او عقربه همیشه ساکن مانده بود. مجبور شدم چندبار کنترل کنم: آیا دستگاه خوب کار می‌کرد؟ صدای سرسام‌آور و چکش‌وار باران را روی بام خانه‌تان شنیده‌اید؟ صدای او چنین است. در حقیقت افکار او هم از همین قماش است: فانتزی یا گرته‌ای از بوالهوسی و یا وسوسه‌ای برای اشتباه راهی بدان ندارد. همه‌چیز در او حساب‌شده است، مثل پرواز یک هواپیما با سیستم هدایت خودکار. هرجمله را تا آخرین میلی‌گرم آن وزن می‌کند، هیچ کلامی از دهان او در نمی‌رود. همه‌چیز را به‌طور مکانیکی و در رابطه با سودمندی آن محاسبه می‌کند. له‌دوک تو[1] در برخورد با او حتماً خیلی عرق ریخته است و حقه‌بازی و زیرکی تیو هم حتماً درمقابل حسابگری او رنگ‌باخته است. کیسینجر اعصاب و مغز یک شطرنجباز را دارد.

طبیعتاً فرضیه‌های دیگری هم هستند که طی آن جنبه‌های دیگری از شخصیت وی موردنظر قرار می‌گیرند. مثلاً این که او بدون‌شک یک یهودی

۱. رئیس هیئت نمایندگی ویتنام شمالی در مذاکرات صلح پاریس.—م.

آلمانی‌الاصل است. و این یهودی آلمانی‌الاصل، در کشوری جاافتاده است که هنوز هم نسبت به‌یهودیها و آلمانیها سوءظن دارد. بنابراین او در درون خود می‌باید مشکلات، تضادها و احساسات گوناگونی داشته باشد که احتمالاً حاکی از انسانیتی است مرموز و ناپیدا. گفتم انسانیت. آری، موجوداتی مثل او، گاهی این انسانیت را در خود دارند. با کمی دقت در کیسینجر آن عواملی را پیدا می‌کنی که در فیلم فرشتهٔ آبی شخصیتی را عاشق مارلن دیتریش می‌کند. این مسئله که او مرتب دنبال زنها است تا به‌حال موجب یک ازدواج شده است: ولی دیر یا زود — چنین شایع است — در دام یکی از آن مهرویانی خواهد افتاد که او را فقط به‌خاطر شهرتش می‌پرستند. و این چیزی است کاملاً ممکن. از اینها گذشته به‌نظرمن اوقهرمان مشخص جامعه‌ای است که همه‌چیز در آن ممکن است: در چنین جامعه‌ای حتی یک پروفسور خجول هاروارد می‌تواند کتابهائی ناخوانا دربارهٔ تاریخ و کنترل نیروی اتمی بنویسد، و سپس به‌غولی تبدیل شود که همگام با رئیس جمهوری حکومت می‌کند و مرد خوشگذرانی که روابط بین قدرتهای بزرگ را دگرگون می‌کند و جنگها را خاتمه می‌دهد. او معمائی است.

***

این نوشته تماماً در هفته‌نامهٔ نیوریپابلیک[1] چاپ شد و بعداً نکات مهم و اساسی آن در روزنامه های واشینگتن و نیویورک و سپس در تمام روزنامه های امریکا نقل گردید. مصاحبه با کیسینجر چنان سروصدائی کرد و چنان عواقبی داشت که مرا سخت متعجب کرد. و برایم روشن شد که اهمیت این شخص و گفته های او را کم ارزیابی کرده بودم. در ضمن فهمیدم که آن یک ساعت مصاحبهٔ غیرقابل تحمل اهمیت بسیاری داشته است. این مصاحبه عملاً بحث روز امریکا شد و فوراً شایع شد که نیکسون از کیسینجر کینه به‌دل گرفته و دیگر او را به‌حضور نمی‌پذیرد، و هنری مرتب به‌او تلفن می‌کند و تقاضای ملاقات می‌کند. به‌اقامتگاه سن کلمنت نیکسون می‌رود ولی نیکسون اورا به‌حضورنمی‌پذیرد. درهای سن کلمنت به‌روی هنری بسته بود. به‌تلفنهای هنری جواب داده نمی‌شد. می‌گویند که رئیس‌جمهوری به‌خصوص جملهٔ زیر را که هنری در مصاحبه‌اش به‌من گفته بود گناه بزرگ او می‌داند: «رمز موفقیت من در اینست که همیشه به‌تنهائی اقدام می‌کنم. امریکائیها ازاین نکته خیلی خوششان می‌آید. امریکائیها ازکابوئی که تنها سوار بر اسبش به‌جلو می‌رود و کاروانها را هدایت می‌کند خیلی خوششان می‌آید، کابوئی که تنها وارد شهر یا دهکده‌ای می‌شود، تنهای

1. *New Republic*

تنها، فقط با اسبش...» مطبوعات امریکا هم او را به‌این مناسبت سخت انتقاد می‌کردند.

مطبوعات امریکا همیشه با کیسینجر مهربان و بخشنده بودند و نسبت به‌نیکسون برعکس. و اما در این مورد حالت عکس پیش آمده بود، و همگان خودپرستی و یا لااقل بی‌احتیاطی هنری‌را در چنین بحثی‌مورد انتقادقرارمی‌دادند. کیسینجر چگونه به‌خود اجازه می‌دهد که نتیجهٔ تمام موفقیتها را که به‌عنوان نمایندهٔ نیکسون به‌دست می‌آورد به‌خود تخصیص دهد؟ با چه جرأتی نقش نیکسون را تا حد یک تماشاگر تنزل می‌دهد؟ وقتی‌آقای پروفسور مثل هنری‌ـ فوندای فیلمهای وسترن وارد ده می‌شدتا اوضاع را سروسامان دهد رئیس‌جمهوری امریکا کجا بود؟ در روزنامه‌های بی‌رحمتر، کاریکاتوری از نیکسون می کشیدند که در لباس کابوئی چهارنعل به‌طرف سالن ده می‌تازد. روزنامه‌های دیگر تصویر هنری‌فوندا را با لباس کابوئی و مجهز و کلاه بزرگ چاپ کردند و زیرش نوشتند: «هنری، کابوی تنها.» بالاخره، کیسینجر که‌عاجز شده بود، خبرنگاری را به‌حضور پذیرفت وگفت که قبول مصاحبه بامن [اوریانافالاچی] «احمقانه‌ترین کاری است که در تمام زندگی‌اش مرتکب‌شده است.» و بعد اعلام کرد که من جـوابهای او را دستکاری کرده‌ام، افکـار او را وارونه کرده‌ام، و جمله‌هایش را به‌میل خود تنظیم کرده‌ام. و تکذیبهای او به‌قدری ناهنجار بود که من هم عصبانی شدم و دست به‌حملهٔ متقابل زدم. برای او تلگرافی به‌پاریس‌فرستادم —آن‌روزها در پاریس بودم—و پرسیدم آیا مرد باشرفی است و یا آدمی مسخره و مقلد! و بعدهم تهدید کردم که نوار ضبط شدهٔ مصاحبه رادر اختیارعموم خواهم گذاشت. آقای کیسینجر باید بداند که نوار ضبط شدهٔ مصاحبه حاضر است تا در اختیار عموم قرارگیرد و همگان می‌توانند درستی نوشته‌های مرا تحقیق کنند و ضمن آن حافظهٔ ایشان‌را به‌حال‌خود آورند. این نکات را به‌خبرنگاران مجلات تایم و نیوزویک و تلویزیونهای CBSو NBCو سایرین نیزگفتم. درگیری ما دوماهی طول کشید. برای هر دو ما بدبختی بود. بخصوص برای من. دیگر قادر نبودم اسم هنری کیسینجر را بشنوم. خونم را به‌جوش می‌آورد. به‌قدری ازاو منزجر شده بودم که نمی‌توانستم به‌خود بقبولانم که آن بیچاره هم حق داشته وچاره‌ای جز انداختن گناه به‌گردن من نداشته است. ولی باید بگویم که در آن زمان هیچ نیت خوبی نسبت به‌او در دل نداشتم.

ولی مسئله اینست که لعن و نفرینهای من قدرتی نداشتند. نیکسون خیلی زود باهنری‌اش آشتی کرد و چون دو کبوتر باز هم باهم پریدند. قرارداد

آتش‌بس آنها بسته شد. زندانیان امریکائی به‌خانه برگشتند. و این زندانیان چقدر فکر و خیال آقای رئیس جمهوری را ناراحت کرده بودند. و واقعیت ویتنام تبدیل شد به‌انتظاری برای جنگی دیگر. و سپس سال بعد کیسینجر به‌جای راجرز[۱]، وزیر امورخارجهٔ امریکا شد. در استکهلم حتی به‌او جایزهٔ نوبل صلح دادند. بدابه‌حال نوبل. بدابه‌حال صلح.

اوریانا فالاچی: دکتر کیسینجر می‌خواهم بدانم شما این‌روزها چه احساسی دارید. می‌خواهم بدانم آیا شما هم مثل ما ناامیدشده‌اید؟ مثل اکثریت مردم دنیا. شما هم ناامید هستید آقای کیسینجر؟

هنری کیسینجر: ناامید؟ چرا؟ این روزها چه‌اتفاقی افتاده که باید ناامید شده باشم؟

— اتفاقی نامطلوب آقای کیسینجر: باوجود اینکه‌گفته‌اید «صلح در آستانهٔ تحقق است» و باوجود اینکه تأیید کرده‌اید که با ویتنام شمالی به‌توافق رسیده‌اید، هنوز صلح برقرار نشده است. جنگ مثل گذشته و حتی بدتر از آن ادامه دارد.

— صلح خواهد شد. ما مصمم هستیم که صلح کنیم و صلح تحقق خواهد یافت. ظرف چند هفتهٔ آینده و شایدهم زودتر، یعنی به‌محض برقراری مجدد مذاکرات با ویتنام شمالی برای توافق قطعی. این‌را ده روز پیش‌گفتم و الآن باز هم تکرار می‌کنم. آری، صلح در مدتی منطقاً کوتاه برقرار خواهد شد بشرط آنکه ویتنام شمالی قبول کند که یک جلسهٔ دیگر قبل ازامضاءقرارداد برگزار کنیم، جلسه‌ای برای تعیین جزئیات مسئله، بشرط اینکه دراین جلسه هم همان روح و رفتارمذاکرات ساه اکتبر را حفظ کند. این «شرایط» تنها نکات مبهم این روزهاست. ولی ابهامی است که من نمی‌خواهم حتی به‌آن فکر کنم: شما را ترس برداشته است، ولی دراین موارد نباید به‌ترس اجازهٔ عرض‌اندام داد. و نه حتی به‌بی‌حوصلگی. مسئله اینست که... خلاصه ما ماههاست که داریم این مذاکرات را ادامه می‌دهیم و شما روزنامه‌نگاران باور ندارید. می‌گفتید که نتایج این مذاکرات هیچ خواهد بود. بعد، به‌طور غیر منتظره فریاد کشیدید که صلح برقرار شده و کمی بعد دوباره‌گفتید که مذاکرات شکست خورده. به‌این صورت دارید روزی چهاربار تب خود را اندازه می‌گیرید. و آنهم از نقطه‌نظر هانوی... و دقت کنید: من نقطه‌نظر هانوی را می‌فهمم. ویتنام‌شمالی

۱. ویلیام‌راجرز وزیر امورخارجهٔ پیشین امریکا در زمان ریاست جمهوری‌ریچارد نیکسون.ـم.

می‌خواست که ما در روز ۳۱ اکتبر قرارداد را امضاء کنیم: این مسئله منطقی و در عین حال غیر منطقی بود و... نه! خیال ندارم برسر این مسئله جدل کنم.

— ولی شما متعهد شده‌بودید که در روز ۳۱ اکتبر امضاء کنید!

— من گفتم و تکرار می‌کنم آنها بودند که روی این تاریخ اصرار می‌کردند و ما برای اجتناب از بحثهای مجرد و مطاق برسر تاریخهای معین گفتیم که تمام کوشش خود را به‌کار خواهیم برد تا قرارداد ظرف ۳۱ اکتبر امضاء شود. ولی یک نکته، لااقل برای ما، کاملاً روشن بود که نمی‌توان یک قرارداد را بدون روشن کردن جزئیات آن امضاء کرد. ما نمی‌توانستیم به‌صرف اینکه در کمال حسن‌نیت‌تاریخی‌را تعیین کرده بودیم این نکته را درنظر نگیریم. و اینک در چه نقطه‌ای هستیم؟ در نقطه‌ای که باید جزئیات توافق را مشخص کنیم و لازمهٔ این امر یک جلسهٔ دیگر است. آنها می‌گویند واجب نیست، لازم نیست. من می‌گویم که واجب است و اینطور خواهد بود. کافی است که ویتنام شمالی مرا به‌پاریس بخواند. و تازه امروز فقط چهارم نوامبر است، چهارم‌نوامبر، و می‌توانم بفهمم که ویتنام‌شمالی نمی‌تواند فوراً مذاکرات را شروع کند چونکه در برنامهٔ‌آنها قرارداد می‌بایست چند روز قبل‌امضاء شده باشد. این‌عقب انداختن مذاکرات از طرف آنها برای من قابل فهم است. ولی اینکه آنها جلسهٔ دیگری را قبول نکنند لااقل برای من قابل توجیه نیست. بخصوص حالا که لااقل نود-درصد راه مذاکرات را طی کرده‌ایم و داریم به‌هدف می‌رسیم. نه، نه من ناامید نیستم. البته اگر هانوی تصمیم بگیرد که توافق را زیرپا بگذارد یا اینکه هرگونه تغییری را بر قرارداد قبول نکند ناامید خواهم شد. ولی من باور ندارم اینطور باشد، نه. و نه حتی قبول می‌کنم که دوباره آنقدر از هم دور شده باشیم که بر سر مسائل اداری، یا پرستیژ یا جزئیات و یا تاریخها توافق را لغو کنیم.

— و اما آقای کیسینجر، اتفاقاً به‌نظر می‌رسید که آنها خیلی جدیتر و سخت‌تر شده باشند. دوباره لحن خشن‌به‌کار می‌برند و به‌شدت اتهاماتی وارد می‌کنند، حتی لحنی توهین‌آمیز نسبت به‌شما...

— آه، این نکات هیچ معنایی ندارند. قبلاً هم اتفاق افتاده بود وهیچ اهمیتی به‌آن ندادیم. بایدگفت لحن خشن، اتهامات سنگین و یا حتی توهین‌آمیز جزء مسائل عادی است. در واقع، هیچ مسئله‌ای عوض نشده است. بعد از سه‌شنبهٔ ۳۱ اکتبر که ما تسکین یافته‌ایم شما از خود سؤال می‌کنید که آیا مریض مریض است. ولی من دراینجا مریضی نمی‌بینم. به‌نظر من امور کم‌و-بیش همانطور که من می‌گویم پیش‌خواهند رفت. تکرار می‌کنم که صلح در ظرف چند هفتهٔ کوتاه و بعد از برپائی‌مجدد مذاکرات برقرار خواهد شد—و نه

در ظرف چندماه. ظرف چند هفتهٔ آینده.
— ولی مذاکرات کی دوباره‌ازسرگرفته خواهند شد؟ مسئله دراینست.
— به محض اینکه له‌دوک‌تو مایل باشد مرا ببیند. من دراینجا ومنتظر او هستم. و به‌شما اطمینان می‌دهم که هیچ مضطرب هم نیستم. بعله! قبلاً بین هر جلسه و جلسهٔ بعدی دو یا سه هفته فاصله بود. بنابراین دلیلی ندارم که برای فقط چند روز وقت‌گذرانی نگران باشم. تنها علت عصبی‌شدن که همگی شما را دربرگرفته اینست که مردم می‌گویند: «آیا بالاخره این مذاکرات دوباره برپا می‌شوند؟» آنوقتها که شما همگی مشکوک بودید و باورتان نمی‌شد که اتفاقی بیفتد، ابداً به‌فکرگذشتن وقت و موعد نبودید. اول کار خیلی بدبین بودید، بعد خیلی خوش‌بین شدید (بعد ازکنفرانس مطبوعاتی من) و حالا دوباره خیلی بدبین شده‌اید. نمی‌خواهید در سرتان فرو کنید که تمام چیزها درست همانطورکه من فکر می‌کردم در حال پیشرفت است و صلح در آستانهٔ تحقق. به‌نظرم، آن‌روزها، چند هفته‌ای وقت‌گذاشته بودم. حالا اگرکسی بیشتر وقت بخواهد... کافی است، دیگر نمی‌خواهم از ویتنام صحبت کنم. در چنین لحظه‌ای نمی‌توانم به‌خود اجازه دهم. هرکلمه‌ای که بگویم خودش می‌شود یک‌خبر. شاید اواخر نوامبر... راستی چرا اواخر نوامبر به‌دیدن من نمی‌آئید؟
— برای اینکه الآن جالبتر است آقای دکتر کیسینجر. چونکه تیو شما را به‌میدان طلبیده وگفته است که شما باید حرفتان را بزنید. این تکه از نیویورک تایمز را بخوانید. این‌جمله را از تیو نقل کرده است: «ازکیسینجر بپرسید که نکاتی که ما را از هم جدا می‌کنند کدامند، و چه نکات دیگری وجود دارند که من قبول ندارم.»
— بگذارید بخوانم... آه! نه، جوابتان را نخواهم داد. این دعوت را ندیده می‌گیرم.
— ولی او جواب داده است، دکترکیسینجر. اوگفته است که نقطهٔ ضعف قرارداد در اینست که قبول کرده‌اید ارتش ویتنام‌شمالی بعد ازقرارداد، در ویتنام جنوبی باقی بماند. دکترکیسینجر فکر می‌کنید قادر خواهید بود که تیو را قانع کنید؟ و یا به‌نظرتان امریکا باید جداگانه با هانوی قرارداد خود را امضاء کند؟
— اینها را از من نپرسید. من باید مطالبی راکه ده روز قبل رسماً گفتم در نظر داشته‌باشم. نمی‌توانم و نباید راجع به فرضیه‌ای که به‌نظرم واقع نخواهد شد، اظهار نظرکنم. این فرضیه نباید اتفاق بیفتد. فقط این را می‌گویم که نقش ما برای برقراری صلح تعیین کننده است. و بهرحال صلح را برقرار خواهیم کرد،

درکوتاهترین وقت ممکن و بعد از گفتگوی آیندهٔ من با لەدوک‌تو. تیو می‌تواند هرچه بخواهد بگوید. به‌خودش مربوط است.

— دکتر کیسینجر، اگر طپانچه‌ای به‌شقیقهٔ شما بگذارند و امر کنند که بین شام‌خوردن با تیو و یا لەدوک‌تو یکی را انتخاب کنید... کدامیک را انتخاب خواهید کرد؟

— نمی‌توانم به‌این سؤال شما جواب بدهم.

— و اگر من به‌جای شما جواب بدهم و بگویم: «به‌نظر من بیشتر خوش دارید با لەدوک‌تو شام بخورید تا با تیو؟»

— نمی‌توانم، نمی‌توانم... نمی‌خواهم به‌این سؤال جواب بدهم.

— خوب، پس به‌این سؤال جواب بدهید: شما از لەدوک‌تو خوشتان آمد؟

— بله، او مردی به‌نظر می‌آید که خود را کاملاً وقف آرمان خویش کرده است، بسیار جدی، بسیار قوی، و همیشه با نزاکت و با ادب. گاهگاهی هم بسیار سخت، که برخورد با او را خیلی مشکل می‌کرد: اما این نکته‌را من همیشه دربارهٔ او تحسین کرده‌ام. آری، من به‌لەدوک‌تو خیلی احترام‌می‌گذارم. البته روابط ما خیلی رسمی و حرفه‌ای بود، ولی تصور می‌کنم ... که کمی هم شیرینی در رفتار او دیده باشم. و حقیقت دارد که حتی‌گاهی موفق شدیم که با یکدیگر شوخی هم بکنیم. می‌گفتیم که روزی من به‌دانشگاه هانوی خواهم رفت تا روابط بین‌المللی را تدریس کنم و او به هاروارد خواهد آمد و دورهٔ مارکسیسم—لنینیسم را تدریس خواهد کرد. آری، می‌توان‌گفت روابط ما خوب بود.

— همین‌طور با تیو ؟

— با تیو هم روابط خوبی داشتیم. آن اوائل...

— آهان، آن اوائل. در ویتنام‌جنوبی می‌گفتند خداحافظی شماچندان دوستانه نبود .

— چه می‌گفتند؟

— که خداحافظی شما چندان دوستانه نبود، تکرار می‌کنم. شما این نکته را قبول ندارید؟

— می‌دانید... ما هرکدام عقیدهٔ خاص‌خودرا داشته‌و داریم . نقطه‌نظرها الزاماً یکی نیستند. بنابراین می توان گفت که من و تیو به عنوان دو متحد از یکدیگر خداحافظی کردیم.

— دکتر کیسینجر، امروز تیو سرسخت‌تر از آن است که تصورمی‌شد.

بنابراین شما فکر می‌کنید که در مورد تیو همهٔ کوشش خود را به‌کاربرده‌اید ویا خیال دارید بازهم کاری‌انجام‌دهید؟ خلاصه‌راجع به‌مسئلهٔ تیو خوش‌بین هستید؟

— واضح است‌که خوش‌بین هستم! هنوزکار دارم! خیلی‌کارها! هنوز تمام نشده است، اصلاً تمام نشده است! خود را ناتوان احساس نمی‌کنم. ناامید هم نیستم، ابداً. خود را آماده احساس می‌کنم، و امیدوار. خوش‌بین. و اگر الآن نمی‌توانم باتیو صحبت‌کنم، و قادر نیستم اقدامات خود را دراین مذاکرات برای او بگویم، اینها دلیل آن نیست‌که‌امید خود را برای سرو صورت دادن به‌مسئلهٔ صلح در موقع معین از دست داده باشم. و دراینجاست‌که تیو بیهوده از شما روزنامه‌نگاران می‌خواهد‌که نظر خود را در مورد مسائل مورد اختلاف خود با او تشریح کنم. به‌قدری این‌کار بیهوده است‌که من حتی از شنیدن آن عصبی هم نمی‌شوم. از اینهاگذشته من تسلیم احساسات نمی‌شوم. احساسات به‌هیچ دردی نمی‌خورند. بخصوص برای رسیدن به‌صلح به‌هیچ کاری نمی‌آیند.

— ولی‌کسی‌که در حال مرگ است، عجله دارد، دکترکیسینجر. در روزنامه‌های امروز عکس وحشتناکی بود: عکس یک جوان تازمسال ویت‌کنگ که دو روز بعد از ۳۱ اکتبرکشته شده بود. و یک خبر تکان‌دهندهٔ دیگر: کشته‌شدن بیست‌ودو امریکائی‌در سقوط هلیکوپتری‌که هدف خمپارهٔ ویت‌کنگ قرارگرفته بود، سه روز بعد از ۳۱ اکتبر. در حالی‌که شما عجله را محکوم می‌کنید، وزارت دفاع امریکا سلاحهای جدید و مهمات برای تیو می‌فرستد. هانوی نیز به‌همچنین.

— این مسئله اجتناب‌ناپذیر است. همیشه قبل از برقراری آتش‌بس این مسائل پیش می‌آید. مانورهای مختلف راکه قبل از اعلام آتش‌بس در خاورمیانه اتفاق افتادند به‌خاطر دارید؟ لااقل دوسال طول‌کشید. می‌دانید، این‌مسئله‌که مابرای سایگون‌اسلحه می‌فرستیم وهانوی برای ویتنام شمالیهائی که در ویتنام جنوبی مستقر شده‌اند، هیچ‌مفهومی ندارد. هیچ، هیچ. خواهش می‌کنم مرا مجبور نکنید باز هم راجع به‌ویتنام صحبت‌کنم.

— حتی نمی‌خواهید راجع به‌اینکه عدهٔ زیادی می‌گویند موافقتنامهٔ قبول شده از طرف شما و نیکسون چیزی نیست مگر قرارداد تسلیم به‌هانوی، نظر خود را بگوئید؟

— نظری است پوچ و بی‌معنی! کاملاً پوچ است‌که بگویند پرزیدنت

نیکسون، رئیس جمهوری که در مقابل اتحاد شوروی و چین کمونیست و در زمان انتخابات داخلی امریکا به کمک و دفاع از ویتنام جنوبی اقدام کرد و آنهم در مقابل تجاوز ویتنام‌شمالی... چقدر پوچ است که اشخاصی بگویند یک چنین رئیس جمهوری به‌هانوی تسلیم شده است. و اصلاً چرا الآن باید تسلیم شود؟ اقداماتی که ما انجام دادیم ابداً به‌معنی تسلیم نیست. ما در شرایطی که بیشتر سیاسی است تا نظامی بااین اقدامات به‌ویتنام‌جنوبی این امکان را دادیم که به‌زندگی خود ادامه بدهد. حال دیگر به‌ویتنام‌جنوبی مربوط است که دراین مبارزهٔ سیاسی پیروز شود یانه. این نظر همیشگی‌ما بوده است. اگرشما موافقتنامهٔ حاضر را با پیشنهادهای عرضه‌شدهٔ ما در۸ ماسه مقایسه کنید خواهید دید که تقریباً یکی هستند. بین پیشنهادهای‌ما درماسه‌گذشته و طرح قرارداد حاضر اختلاف چندانی وجود ندارد. نه‌امتیازات جدیدی داریم و نه شرایط تازه‌ای قبول کردیم. من به‌طور مطلق وکامل این حکم راکه ما «تسلیم» شده‌ایم رد می کنم. ولی الآن دیگر واقعاً کافی است، از ویتنام صحبت نخواهیم کرد. از ماکیاولی صحبت کنیم، از سیسرون صحبت کنیم، از هر چیز دیگر منهای ویتنام.

—دکتر کیسینجر، خب، از جنگ صحبت کنیم. شما مسالمت‌جو نیستید، درست است؟

—نه، فکر نمی‌کنم که مسالمت‌جو باشم. هرچندکه به‌صلح طلب‌های اصیل احترام می‌گذارم. ولی بهیچ‌وجه با صلح‌طلب‌های نیمه‌راه موافق نیستم: مقصودم آنهائی است که از یک‌طرف صلح‌طلب‌اند و از طرف دیگر مخالف صلح. فقط تحمل صحبت با آن مسالمت‌جویانی را دارم که حاضرند تا آخر قضیه عواقب ضدیت با خشونت را به‌جان بخرند. ولی با آنها هم باکمال میل بحث می کنم و استدلال می کنم که خواست آنها زیر فشار قویترها نابود خواهد شد و نتیجه‌ای نخواهندگرفت مگر تحمل رنجهای عظیم و وحشتناک. جنگ یک مسئلهٔ مجرد نیست، چیزی است که به‌شرایطی بستگی دارد. مثلاً جنگ علیه هیتلر لازم بود. البته با این مسئله نمی‌خواهم بگویم که جنگ بـه‌خودی خود چیزی است لازم، و ملتها برای حفظ مردانگی خود باید حتماً بجنگند. می‌خواهم بگویم که اصولی وجود دارند که به‌خاطر آن ملتها باید آمادهٔ جنگ باشند.

—دکتر کیسینجر، دربارهٔ جنگ ویتنام چه می‌گوئید؟ به‌نظرم هرگز مخالف جنگ ویتنام نبودید.

—چطور می‌توانستم مخالف باشم؟ حتی قبل از اینکه مقام فعلی‌ام را داشته باشم... نه، من هرگز مخالف جنگ در ویتنام نبوده‌ام.

—به‌نظر شما شلزینگر[1] حق دارد بگوید که جنگ ویتنام لااقل این را ثابت کرد که نیم‌میلیون امریکائی با تمام قدرت تکنولوژی خود قادر نیستند یک مشت‌آدمهائی‌را که به‌طرز مغشوشی مسلح شده‌اند و فقط یک تنبان سیاه به‌تن دارند شکست دهند؟

—این مسئلهٔ دیگری است. اگر قضیه این باشد که جنگ ویتنام لازم است، جنگی است عادلانه، و یا... قضاوت دراین موارد بستگی به‌موضعی دارد که انسان در قبال جنگ موردنظر در کشوری می‌گیرد وچارهٔ دیگری وجود ندارد مگر پیدا کردن راهی برای نجات آن کشور از آن جنگ. از اینهاگذشته نقش من و وظیفهٔ ما این بود که امریکا را به‌تدریج از جبههٔ جنگ کنار بکشیم، تا بعد جنگ را خاتمه دهیم. در تحلیل آخر،تاریخ قضاوت خواهد کرد که کدام طرف بیشتر دراین‌مورد نقش داشت: آنهائی که فقط از جنگ انتقاد کردند، و یا آنهائی که کوشش کردند جنگ را تخفیف دهند و به‌تدریج به‌آن خاتمه‌دهند. آری، قضاوت با آیندگان است. وقتی کشوری درگیر جنگی است، کافی نیست بگوئیم: باید جنگ را خاتمه داد. خاتمهٔ جنگ راه و روشی دارد. و این نکته به‌کلی با آن عقیده که ورود به‌جنگ مذکور درست بوده فرق دارد.

—دکتر کیسینجر ولی به‌نظر شما این جنگ بیهوده‌ای نبود؟

—در این مورد می‌توانم موافق باشم. ولی فراموش نکنیم که علت ورود ما به‌جنگ ویتنام این بود که مانع بلعیدن جنوب توسط شمال شویم، ما می‌خواستیم که جنوب، جنوب بماند. طبیعتاً با این‌مسئله نمی‌خواهم بگویم که هدف ما فقط این بود... هدف ما چیزی بود بالاتر از اینها... و اما امروز من در موقعیتی قرار ندارم که بتوانم راجع به‌درستی یا نادرستی جنگ ویتنام و مفید یا مضر بودن آن قضاوت کنم. راستی بازهم که داریم از ویتنام صحبت می‌کنیم؟

—آری. و بازهم از آن صحبت کنیم: شما فکر می‌کنید که انجام مذاکرات صلح برای ویتنام مهمترین اقدام زندگی سیاسی شما بوده و یا حتی مهمترین اقدام سراسر زندگی شما؟

—مشکلترین اقدامات بود. و اغلب بسیار هم دردناک. ولی شاید درست نباشد که آن را مشکلترین تعریف کنیم: دقیقتر بگویم، بهتر است آن را دردناکترین بخوانیم. زیرا در اینجا از جنبهٔ احساساتی هم درگیر شدم. ببینید، مثلاً اقدام به‌نزدیکی به‌چین مسئله‌ای بود از نظر فکری مشکلتر ولی از نظر احساساتی چندان مشکل نبود. ولی صلح در ویتنام از نظر احساساتی بسیار مشکل بود. و اما راجع به‌اینکه آن مذاکرات مهمترین کار من بوده‌اند...

۱. وزیر دفاع وقت ایالات متحدهٔ امریکا.—م.

نه! هدف من فقط برقراری صلح در ویتنام نبود، هدف من هدفی بود سه‌گانه: برقراری صلح در ویتنام، نزدیکی با چین، وایجاد روابط جدید با اتحاد شوروی. من همیشه به‌برقراری روابط تازه با اتحاد شوروی توجه بسیار داشته‌ام. باید بگویم به‌اندازهٔ نزدیکی با چین، و خاتمهٔ جنگ ویتنام.

— و بایدگفت که موفق شده‌اید. با چین موفق شدید، در مورد روسیه هم موفق شدید، و صلح در ویتنام هم تقریباً انجام شده‌تلقی‌می‌شود. خوب در اینجا آقای کیسینجر بایداز شما درست همان چیزی‌راسؤال کنم که از فضانوردانی که به‌روی ماه رفتند پرسیده بودم: «What after that?»[1] بعد از ماه چه خواهی کرد. به‌غیر از حرفه‌ات که فضانوردی است قادر به‌چه کاری خواهی بود؟»

—آه! و آن فضانوردان چه جوابی دادند؟

—دستپاچه می‌شدندو جواب می‌دادند: «خواهیم دید... نمی‌دانم.»

—منهم همینطور. اصلاً نمی دانم بعداً چه خواهم کرد. ولی بر خلاف آن فضانوردان من دستپاچه نمی‌شوم. من‌همیشه در زندگی کلی کارها برای خود خلق کرده‌ام، و بعدهاوقتی این مقام را ترک کنم... طبیعتاً به‌یک‌دوره استراحت و تجدید قوا احتیاج دارم: نمی‌توانی بعد از اینکه سوقعیتی —نظیر موقعیت فعلی من— را از دست می‌دهی فوراً دست به‌کار دیگری بزنی. ولی بعد از اینکه دورهٔ انبساط و تجدید قوا راگذراندم، قطعاً مشغلهٔ ارزنده‌ای خواهم یافت. الآن نمی‌خواهم درباره‌اش فکر کنم: درکارهایم تأثیر خواهدگذاشت... امروزه روز ما در چنان دورهٔ انقلابی‌ای به‌سر می‌بریم که برنامه‌ریزی زندگی شخصی کاری است شبیه رفتار خورده‌بورژواهای قرن نوزده.

—ممکن است به‌کار تدریس در هاروارد برگردید؟

— این امکان‌را دارم. ولی احتمال بسیار کمی دارد. کارهای جالبتری وجود دارد: و اگر با تمام تجربیاتی که داشته‌ام زندگی جالبی برای خود درست نکنم... حتماً تقصیر خودم خواهد بود. ازاینهاگذشته هنوز تصمیم ندارم‌این کار را رها کنم. می‌دانید، ازکارم خیلی راضی هستم؟

—روشن است. قدرت همیشه انسان را مقهور خود می کند. دکتر کیسینجر قدرت‌برای شما چقدر جذبه دارد؟سعی کنید صادقانه جواب دهید.

—صادق خواهم بود. ببینید، وقتی قدرت در دست آدم باشد، و بخصوص برای مدتی‌طولانی، آدم‌احساس می کند که قدرت چیزی است که

۱. بعداً چه؟ .—م.

باید به‌او تعلق داشته باشد. من مطمئن هستم که وقتی این شغل را ترک کنم، مدتها کمبود قدرت را احساس خواهم کرد. اما به هرحال، قدرت به‌خودی خود برای من جذبه‌ای ندارد. من کسی نیستم که هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شوم باخود بگویم: به‌به، آیا زیباو خارق‌العاده نیست که آدم به‌دلخواه‌خود هواپیمائی در اختیار داشته باشد و یا اتوبیلی با راننده مقابل در خانه‌اش باشد؟ کی خواب این چیزها را می‌بیند؟ نه، چنین مسائلی بر من اثری نمی‌گذارند. و اگر هم چنین اتفاقی بیفتد در مورد من اثر تعیین‌کننده‌ای ندارد. چیزی که برایم به‌حساب می‌آید طرز به‌کار بردن قدرت است. باور کنید که می‌توان کارهای درخشانی با آن انجام داد... به‌هرحال عطش قدرت نبود که مرا به‌کار فعلی‌ام کشاند. اگرگذشتهٔ سیاسی مرا بررسی کنید، متوجه خواهید شد که پرزیدنت نیکسون، در برنامهٔ کار من نبود. من در سه‌دورهٔ انتخاباتی علیه او مبارزه می‌کردم.

— می‌دانم. و حتی یک‌بار اظهار کرده بودید که: «نیکسون برای مقام ریاست جمهوری مناسب نیست.» آیا برایتان اتفاق می‌افتاد که گاهی خودرا در این مورد نسبت به‌نیکسون مقصر و مدیون احساس کنید؟

— من دقیقاً جملاتی را که علیه ریچاردنیکسون اظهار کرده‌ام به خاطر ندارم. ولی تصور می‌کنم که جملاتی گفته باشم، کم وبیش مثل آن چیزی که اغلب در روزنامه‌ها و درگیومه نقل می‌شود. اگر اینها راگفته باشم دلیلی است برآن که برای رسیدن به‌قدرت، نیکسون را در برنامه‌های خود قرار نداده بودم. و اما راجع به‌اینکه در مقابل او خود را مقصر و مدیون احساس کنم... من در آن‌زمان او را نمی‌شناختم. نسبت به‌او رفتار همیشگی روشنفکران را داشتم، مقصودم را می‌فهمید؟ ولی اشتباه می‌کردم. پرزیدنت‌نیکسون قدرت و مهارت فراوانی از خود نشان داد، حتی در انتخاب من. تا لحظه‌ای که این کار را به‌من محول کرد اورا از نزدیک نمی‌شناختم. سخت ازاین رفتار او در عجب ماندم. و از اینهاگذشته او خوب می‌دانست که رفتار من با او دوستانه نبوده و نسبت به‌او حس جانبداری‌اندکی نشان داده‌ام. آری، او با فراخواندن من به این مقام شجاعت بزرگی از خود نشان داد.

— و ضرر نکرد. منهای‌اتهامی که به‌او می‌زنند و به‌شما مربوط است. می‌گویند شما للهٔ فکری نیکسون هستید.

— اتهامی است کاملاً بی‌معنی. باید به‌خاطر داشته باشیم که قبل از آشنائی با من، پرزیدنت‌نیکسون در سیاست‌خارجی بسیار فعالیت می‌کرد. و این مسئله همیشه وی را به‌خود مشغول می‌داشت. حتی قبل از انتخاب او به‌ریاست

جمهوری همگی می‌دانستند که سیاست خارجی برای او اهمیتی حیاتی دارد. او در این مورد افکار بسیار روشنی دارد. مردی است قوی. از این گذشته، کسی که به‌ریاست جمهوری امریکا می‌رسد، کسی که دوبار نامزد ریاست جمهوری می‌شود، اگر موجود ضعیفی باشد نمی‌تواند مدتی چنین طولانی در میدان سیاست باقی بماند. شما در مورد پرزیدنت نیکسون هرچه می‌خواهید قضاوت کنید، ولی یک نکته را مسلم بدانید: هیچ کس، اگر آلت دست شخص دیگری باشد، دوبار به ریاست جمهوری نمی‌رسد. بعضی تفسیرها رمانتیک و غیرعادلانه هستند.

—دکتر کیسینجر، شما خیلی به‌او علاقه دارید؟

—خیلی به‌او احترام می‌گذارم.

—دکتر کیسینجر می‌دانید که خیلی‌ها می‌گویند شما اصلاً نیکسون را به‌حساب نمی‌آورید. می‌گویند شما فقط می‌خواهید مقام خود را حفظ کنید و بس. می‌گویند که شما با هر رئیس جمهوری دیگری همین کار را می‌کردید.

—بر عکس، من اصلاً تصور نمی‌کنم با هر رئیس جمهوری دیگری بتوانم مثل او کار کنم. این روابط مخصوص، یعنی روابط من و رئیس‌جمهوری، فقط به‌روش دو مرد بستگی دارد. به‌عبارت دیگر، من رهبران بسیاری را دیده‌ام، اما فکر نمی‌کنم در میان آنها کسی شجاعت آن را داشته باشد که یکی از دستیاران خود را بدون اینکه کس دیگری را از این مسئله مطلع کرده باشد به پکن بفرستد. رهبران زیادی را نمی‌شناسم که بتوانند دستیار خود را به‌مذاکره با ویتنام شمالی‌ها بفرستند و فقط به‌عدهٔ بسیار کمی این مسئله را بگویند. واقعاً که خیلی از کارها به‌شخصیت یک رئیس جمهوری بستگی دارند. یعنی بسیاری از کارهائی که کردم در نتیجهٔ امکانی بود که نیکسون در اختیار من گذاشته بود.

—ولی شما مشاور رئیس جمهوری‌های دیگری‌هم بودید. حتی رئیس جمهوری‌هائی که مخالف نیکسون بودند. مقصودم کندی است، و جانسون...

— رابطهٔ من در مورد رئیس جمهوری‌ها همیشه این بوده که تصمیم را به‌عهدهٔ آنها می‌گذاشته‌ام اعم ازاینکه از نظریات من آگاه بودند یا نه. اگر نظر مرا می‌خواستند، نظر می‌دادم: و بدون‌استثناء نظر خود را به همگی می‌گفتم. حزبی که رئیس جمهوری به‌آن تعلق دارد، برای من اهمیتی نداشته است. بی‌طرفانه وبا استقلال کامل به‌سؤالات کندی، جانسون و نیکسون جواب داده‌ام و همان توصیه‌ها را به همگی کرده‌ام. کار با کندی مشکلتر بود، این حقیقت

است. و شایع است که با کندی چندان توافقی نداشتم. آری... آری: در حقیقت تقصیر من بود . آن موقع خیلی ناپخته‌تر از امروز بودم. و از آن گذشته مشاوری بودم برای اوقات فراغت. طبیعی است وقتی هفته‌ای دوبار رئیس‌جمهوری را می‌بینی نمی‌توانی در سیاست روزانهٔ او تأثیربگذاری ودر عوض دیگران هفته‌ای هفت‌روز با آن رئیس جمهوری بودند. می‌خواهم بگویم... در زمان کندی و جانسون هرگز موقعیتی را که امروز نسبت به‌نیکسون دارم نداشتم.

—دکتر کیسینجر، هیچ نوع ماکیاولیسم در کار شما نبود؟

—نه، از هیچ نوع. چرا؟

—زیرا آدم وقتی به‌حرفهای شما گوش می‌کند گاهی با خود می‌گوید: نباید دید که چقدر شما رئیس‌جمهوری امریکا را تحت تأثیرگرفته‌اید، بلکه باید دید که خود شما چقدر تحت تأثیر ماکیاولی قرارگرفته‌اید.

—به‌هیچ عنوان. واقعاً که در دنیای امروز نمی‌توان چیز قابلی از ماکیاولی گرفت و به کار برد. در مورد ماکیاولی به‌نظر من فقط طرز برخورد او با ارادهٔ پادشاه جالب است. جالب است ولی نه تا حدی که مرا تحت تأثیر قرار دهد. اگر می‌خواهید بدانید چه کسانی بیشتر در من تأثیرگذاشته‌اند از دوفیلسوف نام می‌برم: اسپینوزا و کانت . و در اینجا جالب است بدانم شما چرا مرا به ماکیاولی می‌چسبانید. دیگران اغلب مرا به مترنیخ تشبیه می‌کنند. و این یکی دیگر واقعاً بچگانه است. درباره مترنیخ من کتابی نوشتم که می‌بایست اولین کتاب از یک سلسله تألیفات باشد راجع به‌ساختمان و نابودی نظم بین‌المللی قرن نوزدهم تا آغاز جنگ جهانی اول. سرتا پای ماجرا این بود و هیچ چیز مشترکی بین من و مترنیخ وجود ندارد. او صدراعظم و وزیر خارجه‌ای بود در دوره‌ای که برای سفر از مرکز اروپا به‌قاره‌ای دیگر سه‌هفته وقت لازم بود. صدراعظم و وزیر خارجهٔ دوره‌ای‌بود که‌در آن جنگ‌را نظامیان حرفه‌ای و سیاست را اشراف اداره می‌کردند. چگونه می‌توان آن دوره را با امروز مقایسه کرد؟ در دنیای امروزکه نه‌گروه رهبران، نه شرایط داخلی کشورهاو نه واقعیات فرهنگی هیچ همگونی با یکدیگر ندارند؟

—دکتر کیسینجر، شما این اسطوره‌ای را که به‌گردشما پرتوافکنده چگونه توجیه می‌کنید؟ چگونه می‌توان فهمید چرا شما از رئیس جمهور هم معروفتر و محبوبتر هستید؟ در این مورد آیا نظریه‌ای دارید؟

—آری، ولی به شما نخواهم گفت. زیرا که نظریهٔ من با نظریهٔ اکثریت هماهنگ‌نیست. مثلاً راجع به‌تزهوش. هوش در اعمال قدرت چندان اهمیتی‌ندارد، و حتی‌گاهی به کلی بی‌فایده است. مثل هر رئیس جمهوری، هرکس دیگری

که کار را انجام دهد احتیاج چندانی به‌هوش ندارد. تز من بکلی با این تز فرق دارد. ولی تکرار می‌کنم که آن‌را به‌شما نخواهم گفت. واصلاً چرا باید بگویم؟ حال کار دیگری بکنیم. شما تز خود را در این مورد بگوئید. مطمئن هستم که شما حتماً تز و دلائلی در مورد محبوبیت و معروفیت من دارید.

—چندان هم مطمئن نیستم. سعی می‌کنم در طول این مصاحبه تزی پیدا کنم. و موفق نمی‌شوم. تصور می‌کنم پایهٔ شهرت شما موفقیتهای شما باشد. می‌خواهم بگویم که مثل یک بازیکن شطرنج، چند حرکت خوب انجام داده‌اید. بخصوص در مورد چین. مردم کسی را که شطرنج بازی می‌کند و پیروز می‌شود تحسین می‌کنند.

—آری، مسئلهٔ چین در مجموع شهرت من هم اهمیت بسیاری داشت. ولی به‌هرحال نکتهٔ اصلی اینجا نیست. نکتهٔ اصلی عبارت است از... آری، به شما خواهم گفت. برای من چه‌اهمیتی دارد؟ نکتهٔ اصلی در اینست که من همیشه تنها اقدام کرده‌ام. امریکائیها از این نکته خیلی خوششان می‌آید. امریکائیها از کابوئی خوششان می‌آید که تک وتنها کاروان را هدایت می‌کند، کابوئی که تنها وارد ده می‌شود و تنها به‌شهر می‌رود، تنها، با اسبش و بس. و حتی شاید بدون طپانچه. زیرا که‌اوتیراندازی‌نمی‌کند. این کابوی فقط عمل می‌کند و بس: در لحظهٔ مناسب به‌جای مناسب می‌رود. خلاصه مثل وسترن.

—فهمیدم. شما یک نوع هنری‌فوندای خلع سلاح شده هستید که به‌خاطر آرمانهای شرافتمندانه به‌چپ و راست می‌زنید. تک و تنها، شجاعانه...

—به شجاعت الزاماً احتیاج نیست. عملاً هم کابوی احتیاجی به‌شجاعت ندارد. کافی است که تنها باشد: و به‌مردم نشان دهد که به‌شهر وارد می‌شود و همهٔ کارها را تنها انجام می‌دهد. این نقش رمانتیک و حیرت‌آور به خوبی به‌من برازنده است. زیرا باید بگویم که همیشه در زندگی خود، و یا به‌عبارت دیگر در تکنیک کار خود ترجیح می‌دهم تنها عمل کنم. و در عین حال مستقل باشم. آه، این نکته درمن‌وبرای‌من بسیار مهم‌است. ازاینها گذشته‌نکتهٔ دیگراعتقادداشتن است. من همیشه در هر موردی که‌عمل می‌کنم به‌آن معتقد هستم. مردم این نکته را احساس می‌کنند،و به آن اعتقاد پیدا می‌کنند. و خیلی برایم مهم است که مردم به‌من اعتماد داشته باشند:وقتی کسی را تحت تأثیر قرار می‌دهیم و اعتماد او را جلب می‌کنیم باید مواظب‌باشیم که فریبش ندهیم. تنها محاسبهٔ امور هم کافی نیست. بعضی‌ها تصور می‌کنند که من قبلاً و به‌دقت عواقب هر

طرح خود را بر روی مردم محاسبه می‌کنم. تصور می‌کنند که نگرانی روز و شب من این مسئله است. برعکس باید بگویم عواقب این کارها، یعنی قضاوت مردم راجع به اقدامات من، هرگز مرا به‌خود مشغول نمی‌کند. من محبوبیت نمی‌خواهم، محبوبیت نمی‌جویم. و در حقیقت اگر می‌خواهید بدانید، داشتن محبوبیت اصلاً برایم مهم نیست. ابداً از اینکه محبوبیت‌ام را از دست بدهم ترس ندارم، بنابراین خود را آزاد احساس می‌کنم تا عقیده‌ام را ابراز کنم. دارم به‌سادگی خودم اشاره می‌کنم. اگر نگران عکس‌العمل مردم باشم، هیچ کاری انجام نخواهم داد. آرتیستها را در نظر بگیرید: آنهائی که واقعاً هنرمندند فقط از تکنیک استفاده نمی‌کنند. درعین‌حال که نقش خود را با فن لازم بازی می‌کنند از اعتقادات خود نیز کمک می‌گیرند. آنها هم مثل من انسانهائی هستند ساده و اصیل. البته نمی‌خواهم بگویم که اوضاع همیشه همینطور خواهد ماند. برعکس باید گفت همه چیز به‌همان سرعتی که آمده ممکن است باد هوا شود. ولی به هر حال الآن وجود دارد.

— دکتر کیسینجر، نکند که می‌خواهید بگوئید آدمی هستید خودجوش؟ خدای من! حال اگر ماکیاولی را کنار بگذاریم من لااقل می‌توانم شما را به‌یک ریاضی‌دان خشک که تا حد جنون خود را کنترل می‌کند تشبیه کنم. ممکن است اشتباه کنم ولی شما مردی هستید خیلی سرد و حسابگر.

— در تاکتیک بله، ولی در استراتژی نه. عملاً هم بیشتر به روابط انسانی اعتقاد دارم تا افکار مختلف. من از انگارها بهره می‌برم، ولی به روابط انسانی بیشتر نیازمندم، همانطور که درخلال کارم مرا دیده‌اید. آیا همهٔ موفقیت من فی‌الواقع نتیجهٔ حسن تصادف نیست؟ آری، من پروفسوری بودم بکلی ناشناس. آیا می‌توانستم باخود بگویم: «خوب حالا طوری عمل می‌کنم که شهرت جهانی پیدا کنم؟» این دیوانگی محض بود. آری من می‌خواستم که در مرکز حوادث حضور داشته باشم، ولی به‌خاطر این آرزو هرگز خود را نفروختم. هرگز به کسی و چیزی امتیاز ندادم. تصمیمات من همیشه تصمیماتی بودند خودجوش و در همان لحظه ممکن بود بگویند: موفقیت شما اتفاقی بود و می‌بایست اینطور بشود. وقتی موفقیت به‌دست می‌آید همیشه این را می‌گویند. ولی در مورد اتفاقات نیفتاده هرگز این را نمی‌گویند: هرگز تاریخی برای حوادث اتفاق نیفتاده نوشته نشده است. اما، به‌یک معنی باید بگویم انسانی هستم معتقد به‌قضا و قدر. به‌سرنوشت اعتقاد دارم. البته، اعتقاد دارم که به‌خاطر هدفی باید مبارزه کرد. ولی در عین حال معتقدم که هر انسانی در مبارزه‌اش به‌محدودیتهائی برخورد خواهد کرد.

— دکتر کیسینجر، یک چیز دیگر: شما چطور مسئولیتهای سنگین

و ترسناك خود را با شهرت بازیگوشی و زن‌دوستی خود توجیه می‌کنید؟ چطور می‌شود که مائوتسه‌تونگ و چوئن‌لای و له‌دوك‌تو شما را جدی‌می‌گیرند و بعد هم شهرت زن‌بارگی وحتی فسق و فجور شما بین همگان شایع است؟ این مسئله شما را ناراحت نمی‌کند؟

—ابداً. چرا وقتی باید با له‌دوك‌تو مذاکره کنم ناراحت باشم؟ وقتی با له‌دوك‌تو هستم می‌دانم از چه چیز باید صحبت کنم، و وقتی با دخترها هستم می‌دانم چه مطالبی به‌دخترها بگویم. از طرف دیگر، له‌دوك‌تو به‌خاطر آنکه نمونهٔ آدمی پاك ومنزه هستم با من مذاکره‌نمی‌کند. او قبول کرده بامن‌مذاکره کند زیرا که از من چیزهائی می‌خواهد، همانطورکه من از او چیزهای دیگری می‌خواهم. ببینید، در مورد له‌دوك‌تو، مائوتسه‌تونگ و چوئن‌لای، اتفاقاً این شهرت خوشگذران بودن من به‌کار هم آمد، زیرا چنین شهرتی به‌مردم اطمینان می‌دهد. این نکته به‌مردم ثابت می‌کند‌که من یک تکه اسباب موزه نیستم. به‌هر حال آن شهرت شیطنت و بازیگوشی من به‌نظرم بامزه می‌آید.

—و مرا بگوئید که تصور می‌کردم این شهرت شما حقیقت نداشته باشد، خلاصه فکر می‌کردم صحنه‌سازی باشد.

—آری، بخشی از آن هم اغراق است. ولی تصدیق کنیم که بخشی‌هم حقیقت دارد. مهم نیست که تا چه حد این شهرت واقعیت داشته باشد و تا چه حد من به‌زن توجه داشته باشم. مهم اینست که زن در زندگی من چه‌نقشی داشته است، نقشی اساسی یا نه. و در اینجا باید بگویم که زن در زندگی من ابداً نقش اساسی نداشته است. زن برای من فقط وسیلهٔ تفریح است. مثل یک سرگرمی. و هیچ کس به‌سرگرمی خود وقت زیادی اختصاص نمی‌دهد. کافی است نگاهی به‌دفتر من بیندازید تا ببینید که چه وقت‌محدودی رابه‌زنهااختصاص داده‌ام. چیز دیگری به‌شما می‌گویم: اغلب ترجیح می‌دهم دوتا بچه‌هایم را ببینم. اغلب می‌بینمشان هرچند نه‌مثل آن اوائل. معمولاً شب عید نوئل، عیدهای مهم دیگر و چند هفته در تابستان را با آنها می‌گذرانم، ماهی یک بار هم به‌بوستون می‌روم. می‌روم پیش آنها. البته شما هم می‌دانید که من‌سالهاست طلاق‌گرفته‌ام. و این مسئله مرا ناراحت نمی‌کند. و اینکه با بچه‌هایم زندگی نمی‌کنم برایم عقدهٔ‌گناهکاری نشده است. وقتی‌که دوران ازدواج مابه‌پایان رسیده بود، بی‌آنکه طرفین مقصر باشند، نمی‌دانم چرا نمی‌بایست طلاق بگیرم. از اینهاگذشته، الآن خیلی بیشتر به‌بچه‌هایم‌نزدیک هستم تا آنوقتها که بامادر‌شان زندگی می‌کردم. و الآن هم خیلی با آنها خوشبخت‌تر از سابق هستم.

— دکتر کیسینجر شما مخالف ازدواج هستید؟

—نه. این مسئلهٔ ازدواج کردن یا ازدواج نکردن را باید به عنوان یک مسئلهٔ اصولی حل کرد. ممکن است که دوباره ازدواج کنم... آری ممکن است ولی، می‌دانید: وقتی انسان موجودی باشد جدی، مثل من، همزیستی با شخص دیگری بسیاربسیار مشکل می‌شود. رابطه بین یک زن و آدمی مثل من حتماً رابطه‌ای می‌شود بسیار پیچیده... باید محتاط بود. آه، برایم مشکل است این نکات را توضیح دهم. من در این باره با روزنامه‌نگاران درددل نمی‌کنم.

—این را می‌فهمم. هرگز با کس دیگری که مثل شما از برابر جواب به سؤالات و تعاریف دقیق فرار کند مصاحبه نکرده بودم، و هیچ کس مثل شما در برابر کاوش دیگران در شخصیت خود دفاع نکرده است. شما خجول هستید، دکتر کیسینجر؟

—آری، به‌اندازهٔ کافی. ولی در عوض فکر می‌کنم آدمی باشم به‌غایت معتدل. می‌دانید عده‌ای مرا شخصیتی اسرارآمیز و پیچیده ترسیم می‌کنند و عده‌ای دیگر مردی شاد که همیشه خنده برلب دارد. هیچکدام از این طرحها دقیق نیستند. من نه اینطور هستم و نه‌آنطور. من یک انسان هستم... نه به‌شما نخواهم گفت. هرگز، به‌هیچ کس نخواهم گفت.

واشینگتن، نوامبر ۱۹۷۲

نگوین وان‌تیو

با نگوین وان‌تیو در کاخ ریاست جمهوری‌سایگون درساعت‌هشت‌صبح قرارملاقات داشتم. رئیس‌جمهور مرابه‌صبحانه دعوت کرده بود. درست سرساعت‌هشت‌نگوین‌وان‌تیو همراه مشاور مخصوصش هوانگ‌دوک‌نها وارد سالنی شد که من و عکاس مجله، جان‌فرانکو موورولدو انتظارش را می‌کشیدیم. در صورت گرد براقش لبخند بزرگی دیده می‌شد. در صـدا و چشمهایش خوشوقتـی نامنتظری می‌دیدیم. تیو به‌طرف من آمد و دستش را به‌سویم درازکرد و فوراً سر شوخی را بازکرد. با انگشت من و موورولدو را نشان داد و پرسید: «کدامیک ازشما دونفر رئیس است؟» موورولدو جواب داد: «هردو.» من هم به‌شوخی جواب دادم: «بهیچ‌وجه. رئیس من هستم، هرچندکه او دراز است و من کوچولو.» شاید به‌این علت‌که رئیس جمهوری کوچولو است، حتی کوچولوتر از من، از این جواب خوشش آمد. به‌عنوان تصدیق به‌قهقهه خندید وگفت: «بله، بله، کاملاً موافق هستم. قدرت را نمی‌شود تقسیم کرد. فقط یک‌نفر باید قدرت داشته باشد و بس.» همین مفهوم را در آخر مصاحبه هم‌گفته بود و در حالی که سخت برآشفته بود پرسیده بـود: «از من بپرسید در اینجا رئیس کیست؟» و من پرسیدم: «در اینجا رئیس کیست؟» و او جواب داد: «من! این منم! این منم که رئیسم!» قبلاً به‌من گفته بودندکه مردیست سخت در خود بسته، بنابراین از این رفتار او خیلی متحیر بودم. حتی از خودم پرسیدم که نکند بمبارانهای شدیدی‌که اخیراً دوباره بر هانوی آغاز شده او را تا این حد شاد و سرزنده‌کرده است. این خبرکه امریکائیها بمبارانها را متوقف‌کرده‌اند و

کیسینجر قرار است دوباره با له‌دوک‌تو ملاقات کند هنوز به‌او نرسیده بود.

تیو کت و شلوارخاکستری‌با پیراهنی به‌رنگ روشن به‌تن داشت.قبلاً به‌ما پیغام داده بود که آیا او را با لباس رسمی نظامی ترجیح می‌دهیم و یا با لباس سویل، و من پیغام دادم که: «محض رضای خدا، با لباس سویل» ولی مثل بیشتر نظامیها لباس سویل به‌تن او زار می‌زد: و این نکته به‌او حالتی دهاتی‌وار می‌داد و در همهٔ رفتارش تأثیرمی‌گذاشت. و چقدرکوشش می‌کرد که به‌من بدنگذرد و او را صاحبخانه ومیهماندار بی‌عیب و نقصی بدانم. و چه تعارفها که نمی‌کرد: نکند که برایم خیلی زود باشد؟ آیا قهوه خورده‌ام؟ آیا از صبحانهٔ کوچک او راضی هستم؟ خــواهش می‌کنم به‌این سالن بیائید. خواهش می‌کنم بفرمائید. خود او بالای میز نشست و دستمال سفره را در یقهٔ پیراهنش فرو کرد. به‌محض اینکه مورولدو آمادهٔ عکسبرداری شد، مشاور او، نها، شروع کرد به‌ادا و اطوار آمدن و با اشارهٔ چشم به‌او می‌گفت که دستمال سفره را از یقهٔ پیراهنش درآورد. و او مطلب را نمی‌فهمید. وانگار که به‌او بگوید: «چی میگی؟ چی می‌خواهی؟» با نگاه او را ملامت می‌کرد. بالاخره فهمید. و دستمال را درآورد.گیج و سرخ شده بود. ولی‌گوئی که چهرهٔبهت‌زده‌اش می‌گفت: «ولی چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ حالا لباسم لک می‌شود و زنم داد و بیداد می‌کند.» نها در طرف چپ او نشسته بود و مواظب اشتباهات او بود. من طرف راستش بودم. میز را با وسواس زیادی چیده بودند و غذا فراوان بود. سوپ ماهی، سبزی، کوفته‌گوشتی، شیرینی، چای و قهوه. او اصرار می‌کرد که: «بخورید، بخورید. می‌دانید خیلی‌خوشمزه است؟ گرم‌گرم‌است. یالامگرگــرسنه نیستید؟» با اولین سؤال گفتگوی ماگل کرد: «شما همیشه اینقدر سحرخیزهستید آقای رئیس جمهور؟» بیصبرانه انتظار می‌کشید از او سؤالی بکنم. از جایش پرید. آه،بله! تقریباً همیشه. ساعت‌شش‌و نیم صبح برای شنیدن اخبار رادیوبیدار می‌شود. ولی تا ساعت‌هفت‌و نیم در رختخواب می‌ماند: و فکر می‌کند. ساعت هشت‌آماده است‌تا ژنرالها و وزرا را به‌حضوربپذیرد وسیگار برگش را دود کند. «فقط یک سیگار، هان؟ برای تمام روزکافیست. دوسال و نیم است که این کار را ادامه می‌دهم، یعنی از وقتی که پیپ کشیدن را ترک کردم. و در واقع هم شایسته نیست که یک رئیس‌جمهور پیپ بکشد. برای یک رئیس جمهورسیگار برگ شایسته‌تر است، اینطور نیست؟» حال خدا می‌داندکدام موجودی به‌او گفته بود که پیپ شایستهٔ رئیس جمهور نیست و سیگار بهتر است. این موجود علی‌القاعده می‌بایست یک امریکائی بوده باشد. مضحک بودن این مسئله‌حالت ترحمی در آدم ایجاد می‌کرد: «مسلم است، آقای رئیس‌جمهور، کاملاً درست

است.» شب خیلی دیر به‌رختخواب می‌رود. تا ساعت دو صبح نمی‌خوابد. وقتی به‌خواب می‌رود، رادیو روشن می‌ماند. به‌کلی عادت کرده است که با رادیوی روشن به‌خواب برود و آنچنان این عادت در او قوی شده که حتی در خواب موزیک را از صحبت تمیز می‌دهد، تا جائی که به‌محض تمام شدن موزیک و آغاز اخبار از خواب می‌پرد و با حواس‌جمع اخبار را می‌شنود. البته نباید تصور کنم که او مزه زندگی واقعی را نمی‌فهمد. گاهی تنیس بازی می‌کند، اسب‌سواری می‌کند، هفته‌ای سه چهاربار برایش فیلم نمایش می‌دهند. فیلمهای سانتی‌مانتال، وسترن، جودو و کاراته. برای تنها چیزی که وقت ندارد خواندن و مطالعه است. خیلی تعهدآور است، اینطور نیست؟ «بله، بله آقای رئیس‌جمهور، می‌فهمم.»

با اشتها می‌خورد، حتی می‌بلعید، برایم از ماجراهای جوانی‌اش، دوران خدمت نظام و شرکت درکودتای ضد دیم صحبت کرد: باگفتن اسم دیم در چهره‌اش تأثر عمیقی دیده شد. «به‌من قول داده بودند که او را نکشند. به‌آنها گفته بودم: موافقم، درکودتا شرکت می‌کنم ولی به‌شرط آنکه او را نکشید. ولی برعکس آن احمقها او را کشتند. آن دیوانه‌ها، آن موجودات بدون احساس مسئولیت. چنان رنجی از آن ماجرا کشیدم که هنوز یادش از قلب و مغزم پاک نمی‌شود. هر سال در سالگرد مرگش دستور می‌دهم برایش دعا بخوانند، در کلیسای شخصی خودم. و همیشه برای او، برای شادی روانش دعا می‌کنم.» به‌نظر می‌رسید صمیمی باشد. ظاهراً از آن زیرکی شیطانی که به‌وسیلهٔ آن و با ارتشی بیش از یک میلیون سرباز و پلیس خونخوار تا به‌امروز توانسته است قدرت استبدادی خود را حفظ کند اثری دیده نمی‌شد. و حتی‌گاهی به‌شک می‌افتادی که نکند برخلاف‌گفتهٔ دیگران اصلاً حقه‌باز نباشد. و فکر می‌کردی: چندان خوشحال نیست. شاید به علت آنکه دارند هانوی را بمباران می‌کنند: بی‌خیالی و خوشحالی‌ظاهری‌اش یک صحنه‌سازی‌است تا خجول بودن‌روستائی‌اش را پنهان کند. شایدهم فوراً با آن ماجرای‌غیر قابل‌تقسیم بودن قدرت، Le chef c'est moi[1] بهت حمله کرد تا بلکه او را جدی‌بگیری؟ و عجیب است، باورنکردنی است، و حتی اصیل: می‌دانی که دیکتاتوری است کور، می‌دانی که زندانهای ویتنام‌جنوبی پر از ویتکنگهاست، می‌دانی که از او نفرت داری و از تمام چیزهائی که او معرف آنست، مثل قدرتی که دزدیده است و لیاقتش را هم ندارد، و جهالتش، رشوه‌خواری‌اش، اطاعتش از قویتر، سوءاستفاده‌اش، همهٔ اینها را می‌دانی و ناگهان با خشم متوجه می‌شوی که نسبت به‌او احساس

۱. این منم که رئیسم.ـم.

جانبداری انسانی داری. چقدر کوچک به‌نظر می‌رسید، چقدر سرگردان، و چقدر تنها. گوئی که سمبل کشوری لگدمال شده و استثمار شده و تحقیر شده است که از جانب منافع قدرتهائی که راجع به‌سرنوشت و نابودی دیگران انگار که بازیچه‌ای بیش نیستند تصمیم می‌گیرند. استراتژی عمومی دکتر کیسینجر، همنوائی او با چین و روسیه، وقاحت آن کسی که روزی به‌تو می‌گوید: «باید با کمونیستها بجنگی! کمونیستها بدهستند! باید آنها را بکشی!» و روز بعد به تو می‌گوید: «چرا با کمونیستها می‌جنگی؟ کمونیستها بد نیستند! نباید آنها را بکشی، فهمیدی؟ اینجا را امضاء کن و این سیگار برگ را بگیر. نبایدپیپ بکشی. رئیس جمهورهای امریکا همگی سیگار برگ می‌کشیدند.» همه دست به‌دست هم داده بود و او یاغی شده بود: متوجه شده بود که دیگر دوستی ندارد، و بدتر از آن هرگز دوستی نداشته است و آنها ارباب بوده‌اند. و اینک دنبال دوستانی می‌گردد. ولو برای یک ساعت، ولو برای یک صبح، با یک زن روزنامه‌نگار خارجی که هرگز او را ندیده بود و می‌داند که دوست او نیست. «آه، مادموازل! گاهی فکر می‌کنم که هیچ چاره‌ای جز دعا به درگاه خدا نداریم، مادموازل!»

وقتی صبحانه تمام شد —و می‌توانید تصور کنید که برای یک اروپائی ساعت‌هشت‌صبح سوپ‌ماهی خوردن چه عذابی است—خیلی مؤدبانه ازمن پرسید که آیا می‌توانیم در دفتر کار او مصاحبه را ادامه دهیم: شاید آقای موورلدو ترجیح می‌دهد زمینهٔ دیگری برای عکسهایش انتخاب کند. به‌این صورت به‌دفتر او رفتیم وتا ساعت دوازده‌ونیم در آنجا ماندیم. بیشتربه‌فرانسه صحبت می‌کردیم. او به‌زبان فرانسه تحصیل کرده بود. فقط گاهی که می‌خواست فکری را خیلی روشن بیان کند، و چقدر به‌خود فشار می‌آورد تا لااقل یک‌نفر حرف او را بفهمد، آن فکر و جملهٔ توضیحی را به‌زبان انگلیسی‌هم تکرار می‌کرد. ولی انگلیسی‌اش چندان خوب نبود و بنابراین از نها کمک می‌گرفت. گاهی اشک به‌چشمهایش می‌آمد. گاهی صدایش در بغض‌گریه‌ای می‌شکست و حرف خود را می‌خورد. از خشم، درد و هیجان می‌لرزید. وهمچنین‌از بزرگواری. «به‌آنها گفتم آقایان امریکائیها! Messieurs les Américains![1] من هیچ‌چیزندارم‌تابه‌چین‌یا روسیه‌بفروشم! برای من‌مسئله،مسئلهٔ مرگ وزندگی‌است! [2]To be or not to be» می‌توان‌گفت در وجود او ودر تراژدی اونوعی بزرگواری دیده می‌شد. آیا او را خوب درک کرده بودیم؟ آیا می‌فهمیدیم که او دیگر یک مترسک حقیر امریکائیها نیست؟ و از آنجائی که همواره خوب و زیباست که انسانی، هرانسانی،

۱. آقایان امریکائیها.—م.   ۲. بودن یا نبودن.—م.

حتی یک انسان بد، زنجیرهای خود را بگسلد، دلم‌می‌خواست او را درک کنم و کمی نسبت به‌او احترام احساس کنم.

***

اشتباه می‌کردم؟ حالا فکر می‌کنم که آری. اتفاقاً، هربارکه سعی کردم به انسان قدرتمندی احترام بگذارم و تفاهم داشته باشم، و یا سعی کردم لااقل بخشی ازکارهای یک پدرسگ معروف را توجیه کنم، به‌تلخی ازکردهٔ خود پشیمان شدم. باوجود تمام وراجیهایش، تیو هر آنچه کیسینجر خواسته بود فوراً امضاء کرد. وبعد از امضاء، زندانهارا پرنگه داشت، از انتخابات که‌وعدهٔ آن‌را داده بود جلوگیری کرد و از مذاکره با ویتکنگها سرباز زد. Le chef c'est moi'

اوریانافالاچی: آقای رئیس‌جمهور، حالا دیگر همه می‌دانند که بین شما و امریکا بیشتر نادوستی برقرار است تا دوستی. شما با شدت هرچه تمامتر موافقتنامه‌ای راکه کیسینجر قبول کرده بود، در اکتبر گذشته، رد کردید و با سردی هر چه بیشتری، در روز عید نوئل با ژنرال‌هیگ برخورد کردید. همهٔ اینها نشان می‌دهد که میان شما اختلافات شدیدی به‌وجود آمده است. مردم می‌خواهند بدانند نظر شما دربارهٔ این وضع چیست؟

نگوین‌وان‌تیو: مادموازل... من آن آدم اسرارآمیزی که همه تصور می‌کنند نیستم. برعکس، آدمی هستم بسیار صاف و ساده. هرگز چیزی را پنهان‌نمی‌کنم. حتی در سیاست. و به‌توصیهٔ آنهائی که می‌گویند افکارم را بیان نکنم و یا حتی عکس فکر خود را بیان کنم، توجهی ندارم. و اصولاً هم همیشه می‌گویم: «اتفاقاً باید اینها راگفت. رک و راست.» و اما، وقتی شماچنین مطلبی را طرح می‌کنید، باید به‌خاطر بیاورم که من از جانب ویتنام‌جنوبی سخن می‌گویم و به‌عنوان رئیس‌جمهور تیو نمی‌توانم به‌خود اجازه دهم که‌امریکا را دشمن خود بدانم. به هرحال آنها خوب یا بد، دوستان ما هستند، متحدین ما. از اینها گذشته به نیکسون قول داده‌ام که حتی اگر بین‌ما اختلافی بروزکرد، بازهم دوست بمانیم و یکدیگر را دشمن ندانیم. مادموازل مگر بین زن و شوهر حرف وگفتگو پیش نمی‌آید؟ و آیا تنها به‌این خاطر آنها با هم دشمن می‌شوند؟ و نه‌تنها این: دعوا بین زن و شوهر فقط باید در اتاق خواب صورت بگیرد و آنهم بعد از

۱. این منم که رئیسم.ـ م.

اینکه در اتاق را با کلید قفل کردند. بچه‌ها نباید ببینند که والدین آنها پوست از سر یکدیگر می‌کنند. بین دوستان هم همین حکم برقرار است. به‌نفع من و امریکاست که هردو از هرگونه برخورد علنی خودداری کنیم وگرنه، به‌نفع کمونیستها تمام می‌شود.

—می‌فهمم. ولی من وقتی با دکتر کیسینجر مصاحبه کردم متوجه شدم که بین شما چندان عشق سجنون‌واری وجود ندارد، احتیاط شما در این مورد برای من تعجب‌آور است آقای رئیس‌جمهور.

—Vous savez, Mademoiselle[1]... انسان باید فراموش کند. بله، فراموشی. وقتی کسی مسئولیت ادارهٔ مملکتی را به‌عهده دارد بدابه‌حال او اگر دلگیری از کسی را در دل نگه‌دارد. گفتگوی من با دکتر کیسینجر خیلی صمیمانه بود. حتی در لحظات بسیار دشوار و باید بگویم بسیار بسیار دشوار. ولی به‌هرحال گفتگوئی بود میان دوستان... و در مجموع باید به‌عنوان دوست با او بحث می‌کردم. بعد از عزیمت او، همهٔ روزنامه‌نگاران در سایگون از من می‌پرسیدند: «خوب، کار اختلاف‌شما به کجا کشیده است؟» ومن جواب‌می‌دادم: «وقتی صحبت از اختلاف می‌شود، باید از توافق صحبت کرد. بین مادونفر، هم توافق وجود دارد و هم اختلاف.» مادموازل... من به‌امریکائیها «نه» گفتم. از این بیشتر چه می‌خواهید؟ وقتی می‌گویم نـه، یعنی نه. ولی هنوز آن لحظه نرسیده که به‌دنیا اعلام کنیم که همه‌چیز خاتمه یافته است. هنوز امید به‌صلح وجود دارد. من هنوز امیدوارم که صلح برقرار شود. ممکن است ظرف چندهفتهٔ آینده، و یا یک‌ماه دیگر، تحقق یابد. الآن نباید ناامید شویم.

—پس حقیقت دارد که «نه»ی‌شما یک «نه»ی‌ویتنامی است. یعنی «نه»ی شما ممکن است به‌معنی «آری» باشد.

—به‌هیچ‌وجه. وقتی می‌گویم نه، یعنی نه. تکرار می‌کنم. و وقتی می‌گویم آقایان —امریکائیها —من —ابداً —با شما —موافق —نیستم—هرچند که— دوست —شما —باقی می‌مانم، مفهوم این جمله همین است و بس. من همیشه معتقد بوده‌ام که دکتر کیسینجر، به‌عنوان نماینده و مذاکره‌گر نیکسون باید نظریات مرا بشنود و نقطه‌نظر امریکا را با نقطه‌نظر من وفق دهد. من همیشه انتظار داشته‌ام که دولت امریکا از نظریات من پشتیبانی کند تا تقاضاهای کمونیستها را تغییر دهم. و برای این که روشنتر صحبت کنیم باید بگویم که بخصوص دو نکته است که کیسینجر آن را قبول کرده و من آنها را رد می‌کنم. یکی از این نکات حضور نیروهای ویتنام شمالی در خاک ویتنام‌جنوبی است. و

۱. می‌دانید... مادموازل.—م.

دیگری فرمول سیاسی است که ویتنام شمالی می‌خواهد درآینده به‌ما تحمیل کند. مثل سراسر موافقتنامه، این دو نکته نیز در پاریس از طرف ویتنام شمالی تنظیم شده است. و به‌این صورت بود که به کیسینجرگفتم قبول این نکات به‌معنی تسلیم به‌توقعات ویتنام‌شمالی است. خواست ویتنام شمالی از بین رفتن ویتنام جنوبی است Voilà[1].

—آقای رئیس جمهور ممکن است بیشتر توضیح دهید.

—Mais vous savez Mademoiselle, c'est très simple![2]، امریکائیها می‌گویند که در ویتنام جنوبی ۱۴۵,۰۰۰ سرباز ویتنام‌شمالی وجود دارد، من می‌گویم ۳۰۰,۰۰۰؛ به‌هرحال این اختلاف مهم نیست. حال اعم از اینکه رقم آنهاصحیح باشد یا رقم من (که مال‌من صحیح تر است)، ابداً قابل قبول نیست که حضور ۳۰۰,۰۰۰سرباز ویتنام‌شمالی‌با یک قرارداد قضائی وبا یک تأیید جهانی در خاک ما رسمی‌گردد. به‌این صورت ما به‌دست آنها بهانه می‌دهیم تا خود را ارتش رهایی‌بخش بدانند و بگویند که ویتنام کشوری واحد است، از هانوی تا سایگون: و این کشور به‌هانوی تعلق دارد، نه به‌سایگون. مادموازل، توضیحات من کافی بود؟ من می‌گویم که تأیید حضور یک ارتش سیصد هزار نفری در خاک یک کشور دیگر به‌مفهوم تأیید حاکمیت آن ارتش برآن کشور است. و این به‌معنی آنست که ما ارتش ویتنام‌شمالی را آزادی‌بخش بنامیم و نه متجاوز. و در نتیجه ارتش ویتنام جنوبی باید یک ارتش مزدور در خدمت امریکا تلقی‌گردد. خلاصه اینکه همه مسائل را سروته کنیم. و من این‌را به کیسینجرگفتم: «دکترکیسینجر شما نمی‌فهمیدید که دارید حکومت قانونی ویتنام جنوبی را به‌عنوان یک حکومت پوشالی دست‌نشاندهٔ امریکا معرفی می‌کنید؟»

—ولی بعد از متارکهٔ جنگ، ویتنام‌شمالی ارتش خود را از ویتنام جنوبی بیرون خواهد برد، اینطور نیست؟

—در موافقتنامه ابداً چنین چیزی پیش‌بینی نشده. نه، چنین چیزی در آن نیست. در اینجاست که من به‌ویتنام شمالی جواب می‌دهم: «روراست باشیم. اگر فکر دیگری در سر ندارید، اگر واقعاً نمی‌خواهید دوباره به‌ما تجاوزکنید، پس چرا آنقدر برای نگه داشتن ارتش خوددر اینجا اصرار دارید؟ چطورا توقع دارید که ارتش امریکا ظرف‌شصت‌روز از ویتنام‌جنوبی خارج شود ومن متحدین خود را با لگد از اینجا برانم و تازه بعد ارتش متجاوز شما را نگاه

۱. همین.—م.
۲. اما شما می‌دانید مادموازل، خیلی ساده است! —م.

دارم؟ Mais C'est fou![1] دیوانگی است، بی‌معنی است!»

—آقای رئیس‌جمهور، واقع‌بین باشیم: شما باوجود ارتش یک میلیونی خود از چه‌چیز می‌ترسید؟

— Voilà[2]. مسئله در اینجاست. همه این را از من می‌پرسند: «آقای رئیس جمهور شما که از نظر نظامی و سیاسی قوی هستید، از چه چیز نگرانید؟» حال من نگرانی‌ام را برای‌شما توضیح می‌دهم: مگر برای یک ویتنام شمالی مشکل است که لهجهٔ ویتنام جنوبی را بیاموزد و از مرز بگذرد و خود را اهل اینجا قلمداد کند. آنها هم‌ویتنامی هستند. ما همگی عین‌هم‌هستیم و نه‌مثل امریکائیها. مگر همین کلک را در لائوس به‌پاتت‌لائو نزدند؟ وقتی در سال ۱۹۶۲ امریکائیها از لائوس بیرون رفتند، قرار بود ویتنام‌شمالی هم از آنجا بیرون برود. ولی می‌دانید چه‌اتفاقی افتاد؟ امریکائیها رفتند به‌فرودگاه و از ژنرال‌گرفته تا سرباز ساده همگی روز حرکت خود را ثبت‌کردند. بعداً حتی تعداد افرادی را هم که عزیمت می‌کردند اعلام کردند: چهل و هشت نفر. درعوض ویتنام‌شمالی‌ها در جنگل ماندند و به‌زبان پاتت‌لائو صحبت کردند و لباس مبدل پوشیدند، و هیچ کمیسیون نظارت خارجی هم نتوانست تعداد آنها را حدس بزند. مادموازل... این سیستم کارآنهاست. در اینجاهم عیناً همین‌مسئله اتفاق خواهد افتاد. مگر از همین‌حالا شروع نشده‌است؟ دارندلهجهٔ جنوبی می‌آموزند. در دهات پخش‌شده‌اند. خود را داخل‌واحدهای ویت‌کنگ جا زده‌اند و آماده‌اند تا دوباره یک ارتش فعال ...,... ۳ نفری‌تشکیل‌دهند. من می‌گویم Messieurs les Américains[3] این برای شما قابل قبول است؟ و راستی چه شده که عقیده‌تان عوض شده است؟

— عقیده‌شان راجع به‌چه‌چیز عوض شده است؟

— مادموازل... یک مثال می‌زنم. وقتی دزد وارد خانهٔ شما می‌شود، دوراه دارید: یا پلیس‌را خبر می‌کنید و یا شخصاً با او طرف می‌شوید. اما اگر پلیس خبرکنید، و پلیس بیاید و به‌جای توقیف دزد به‌شما بگوید: «یالله، بااین دزد آشتی کن، باید قبول کنی که به‌هرحال در خانهٔ تست، و این ورقه را برای رسمی کردن حضور او در خانه‌ات امضاء کن...» من در اینجا عصبانی می‌شوم. و جواب می‌دهم: «آهای، آقای پلیس، مگر دیوانه شده‌ایم؟ اول به‌من می‌گفتید که باید دزدها را دستگیر کرد، باید پلیس را خبرکرد، و باید از خود دفاع کرد، و حالا می‌گوئید که باید دزد را با دستخط خودم قبول کنم؟ آخر چطور؟! آن اوائل آنقدر از دزد می‌ترسیدید و حالا دیگر ترسی ندارید؟ حالا حتی به‌او

۱. احمقانه است.—م. ۲. همین.—م.
۳. آقایان امریکاییها.—م.

اجازه می‌دهید که اموال مرا بدزدد؟ «Monsieur le policier! Mais alors!»[1]

—شما بکلی از کوره در رفته‌اید، آقای رئیس‌جمهور؟

—Bien sûr![2] مادموازل، آخر این چه‌نوع صلحی است که به‌ویتنام شمالی حق می‌دهد قشون خود را در خاک ما نگاه دارد؟ آخر این چه نوع مذاکراتی است که حضور آنها را به‌صورت دو فاکتو قانونی می‌کند؟ من راه حل دیگری پیشنهاد کردم. هرچند که به‌نفع من هم نیست. گفتم: «همزمان با امریکا، ویتنام شمالی هم ارتش خود را بیرون ببرد و من متعهد می‌شوم که به تعداد افراد ارتش ویتنام شمالی که بیرون می‌روند تعداد سربازان خود را تقلیل دهم. مثلاً اگر آنها صدوچهل و پنج هزار نفر بیرون بکشند منهم صدوچهل و پنج هزار سرباز خودرا مرخص می‌کنم، اگر سیصد هزار نفر بیرون بکشند منهم سیصد هزار نفر مرخص می‌کنم. قبول نکردند. چرا؟ من می‌دانم چرا. آنها برای کشتار به همهٔ نیروهای خود احتیاج دارند.

—آقای رئیس‌جمهور، فکر می‌کنید آتش‌بس باعث کشتارهای عظیم خواهد شد؟

—Oui, bien sûr![3] کشتار اجتناب‌ناپذیر است. آن چیزهائی راکه فام‌وان‌دونگ در مصاحبه‌ها و تبلیغاتش می‌گوید جدی نگیرید. او می‌گوید که ویتنام شمالی یک حکومت کمونیستی در جنوب نمی‌خواهد. می‌گوید نمی‌خواهد در جنوب کشتار راه بیفتد. می‌گوید نمی‌خواهد ویتنام جنوبی را در اختیار بگیرد: ولی همهٔ این حرفها را برای آرام کردن امریکائیها می‌گوید که ازکشتار وحشت دارند. آیا کشتارهای اطراف کوانگ‌تری، آن لوک، و جادهٔ شماره یک موسوم به‌جادهٔ وحشت را باید فراموش کنیم؟ آیا اقدامات آنها را در سال ۱۹۶۸ در هوئه، بعد از خاتمهٔ حملهٔ تت، باید فراموش کنیم؟ و بعد از فتح هانوی و به‌دست‌گرفتن قدرت چه کردند؟ از اینها هم با کیسینجر صحبت کردم. به‌او گفتم: «دکتر کیسینجر، پس ما هجده‌سال جنگیدیم، صدها هزار کشته دادیم تا بعد از اعلام آتش‌بس یک میلیون سربریدهٔ دیگر داشته باشیم؟ من‌هم دلم می‌خواهد که در تاریخ از من به‌عنوان قهرمان صلح اسم ببرند. آری، من‌هم آرزو دارم! ولی اگر آن چیزی راکه شما می‌خواهید امضاء کنم ظرف شش‌ماه در اینجا یک‌سیل خون به‌راه خواهد افتاد. کف‌زدنهای لحظه‌ای و ناپایدار برای من هیچ مهم نیست، من احتیاجی ندارم که مردم برایم فریاد بکشند: «آفرین آفرین آفرین! «Vive la paix!»[4] برای من اتفاقات بعدی مهم است.

۱. آقای پلیس! خوب که چه!ـ م. ۲. البته!ـ م.
۳. بله، البته.!ـ م. ۴. زنده‌باد صلح!ـ م.

— بنابراین به‌نظر شما، نیکسون و کیسینجر اشتباه کرده‌اند. آقای رئیس‌جمهوری به‌نظر شما چطور شده است که آنها اشتباه کرده‌اند؟

— ساده است: برای صلح خیلی عجله کردند. خیلی عجله داشتند که مذاکره و امضاء کنند. وقتی با کمونیستها طرف مذاکره هستی، هرگز نباید موعدی تعیین کنی. نباید بگوئی که می‌خواهی زندانیها را به‌خانه‌شان بفرستی و فوراً صلح کنی: در غیر این صورت آنها سوءاستفاده خواهند کرد. و بدا به حال تو اگر ساده‌لوحانه به‌آنها بگوئی: «زندانیها باید قبل از عید نوئل در خانه‌هایشان باشند. صلح باید قبل از تمام شدن مدت ریاست جمهوری برقرارگردد، و قبل از انتخابات جدید و در عرض سال جاری...» و این اشتباهی است عظیم. آنها طرزفکر غربیها را می‌شناسند، دموکراسی غربی را می‌شناسند و براساس این نکات حریف را تحت فشار و ارعاب قرار می‌دهند. آنها می‌دانند که اگر رئیس جمهور موعدی تعیین کند، تمام کنگرهٔ امریکا مواظب است و از رئیس جمهور می‌خواهد که به‌وعدهٔ خود عمل کند. و چه چیز را می‌خواهند نشان دهند؟ این که نیکسون قادر نیست صلح را در موعد مقرر از جانب خودش برقرار کند. موعد مقرر از طرف رئیس‌جمهورا از مخالفین کمک‌می‌گیرند، حکومت رابی‌اعتبار می‌کنند... من به‌امریکائیهاگفته بودم: «حوصله داشته باشید، باید دربرابر کمونیستها صبر داشت و با حوصله‌تر از خود آنها بود.» فایده‌ای نداشت.

— به‌عبارت دیگر، آقای رئیس جمهوری شما انتظار چنین واقعه‌ای را داشتید؟

— مادموازل! شمال یا جنوب، ما همگی ویتنامی هستیم و من کمی بهتر از امریکائیها، ویتنامیها را می‌شناسم. در سال ۱۹۶۸، وقتی کنفرانس صلح پاریس افتتاح شد خیلیها از من می‌پرسیدند: «آقای تیو، به‌نظرشما کنفرانس، کی تمام خواهد شد؟» و من جواب می‌دادم: «...Vous savez[1] اگر کمونیستها قبول کرده‌اند که مذاکره کنند، معلوم است که به‌آن احتیاج دارند. نه‌اینکه طالب صلح هستند. آنها می‌خواهند بمبارانها متوقف شوند، تا نفسی تازه کنند و حملهٔ جدیدی را از سر بگیرند. با سوءاستفاده از این تنفس آنها سعی خواهند کرد تا دین‌بین‌فوی جدیدی را تسخیر کنند.» و این کم و بیش همان چیزی است که در دوران کنفرانس ژنو، در سال ۱۹۵۴ انجام دادند. درکنفرانس ژنو مرتب وقت می‌گذراندند، درست مثل بازی‌ای که از چهارسال پیش در پاریس شروع کرده‌اند. ولی به‌محض اینکه در دین‌بین‌فو به‌موفقیت رسیدند فوراً زیروزرنگ شدند و کنفرانس را ختم کردند. اگر دین‌بین‌فو درکار نبود، تا

۱. می‌دانید...—م.

به‌امروز هم آن کنفرانس ژنو ادامه داشت.

—آقای رئیس‌جمهور به‌من اجازه بدهید که باور نکنم شما فقط با کیسینجر از صبر و حوصله صحبت کردید. چه‌چیز دیگری به‌اوگفتید؟

— Voilà[1]. به‌اوگفتم که شما غولی هستید. برای شما هیچ چیز اهمیت ندارد چون هیچ‌چیزی شما را نمی‌ترساند. شما وزنتان صد کیلو است و اگر یک قرص اشتباهی بخورید حتی متوجه هم نمی‌شوید. بدن شما آن قرص را هضم می‌کند. ولی من مرد کوچکی هستم، وزن من پنجاه کیلوست و از آن‌گذشته شاید کمی هم مریض باشم. من اگر همان قرص را بخورم شاید بمیرم. شما یک مشت‌زن بزرگ هستید. در خیابان راه می‌روید، چهارشانه و عضلانی، و اگر یک‌نفر به‌شکم‌شما مشتی بزند، حتی احساس هم نمی‌کنید. حداکثر برمی‌گردید و ضارب را به‌چشم تحقیر نگاهی می‌کنید. ولی من مشت‌زن کوچکی هستم، و شاید حتی مشت‌زن هم نباشم چون ابعاد بدن من اجازه نمی‌دهد چنین ورزشی را انجام دهم. اگر شخصی به‌من مشت بزند، من پخش زمین می‌شوم. و به‌این صورت شما می‌توانید به‌خود اجازه دهید که آن‌چنان توافقی را قبول کنید، ولی من نه. یک توافق غلط برای شما هیچ اهمیتی ندارد. در عوض برای من مسئلهٔ مرگ و زندگی‌است. سیصد هزار ویتنام‌شمالی برای شما چی هستند؟ یک ویرگول، هیچ. از دست‌دادن ویتنام برای شما چه‌اهمیتی دارد؟ یک خال کـــوچک برروی نقشهٔ جغرافی جهان کمتر. و برعکس شاید از دست‌دادن ویتنام حتی کمکی هم به‌شما باشد. برای جلوگیری‌از توسعهٔ چین به‌دردتان می‌خورد، مطابق‌استراتژی جهانی شماست. ولی برای من، آقایان امریکائیها، مسئله، انتخاب میان مسکو و یا پکن نیست. مسئلهٔ من انتخاب بین مرگ و زندگی است.

—خیلی مایلم بدانم چه جواب داد؟

—مادموازل، افکار او در مورد استراتژی جهانی خیلی درخشان است. یک آسیای جنوب شرقی تحت کنترل روسها، و یا یک هندوچین کنترل شده از جانب روسها، برای کنترل و جلوگیری از چین مفید است. خطر روسها از چینی‌ها کمتر است. بنابراین باید از روسها خواست که چینی‌ها را کنترل کنند وهند و- چین را به‌عنوان تهدیدی در مرزهای جنوبی‌چین در اختیار داشته باشند وقس- علیهذا و آمین. خوب، خیلی خوب! انگار که ژنرالی نقشه‌های جنگی را بررسی می‌کند و با چوب کوچکی نقاط استراتژیک را نشان می‌دهد. ولی برای آن افسر بیچاره‌ای که‌گردان خود را از میان جنگلها و رودخانه‌ها به‌پیش می‌برد، و دایم زیر آتش دشمن است و در سنگر و در لجن می‌خوابد، این اوضاع چندان جالب

۱. همین.ـم.

نیست. آن افسر بیچاره که منافع عظیمی دراین کرهٔ خاکی ندارد. چیزی برای مبادله ندارد. او که خاورمیانه‌ای ندارد تا با ویتنام عوض کند، یا آلمان را با ژاپون، یا روسیه را با چین! برای آن افسر فقط مرگ و زندگی‌هفده میلیون ونیم انسان مطرح است. و خطر در آنجاست که به‌زیر یوغ هانوی بروند. و مسکو و یا پکن، فرقی ندارد! Voilà le problème, Messieurs les Américains![1] شما خیلی دورنگرید، خیلی، اما ما قادر نیستیم. شما فقط مشت‌زن بزرگ نیستید، فقط غول نیستید، معامله‌گری بسیار قوی هم هستید، می‌توانیدبه‌خود بگویید که: «یک دلار خرج کرده‌ام ولی‌حال باید معامله کنم، معامله، معامله است، پول ارزشی ندارد، و قبول می کنم که فقط دمسنت پس بگیرم. نود سنت باخته‌ام... به‌جهنم! نود سنت که چیزی نیست!» برای من اینطور نیست. اگر یک سیگار برگ بخرم و یک دلار بپردازم، باید آن‌را به‌یک‌دلار و دمسنت بفروشم و با آن دمسنت باید غذا بخورم. دوستان عزیز امریکائی، مایک کشور کوچک هستیم. ما منافع عظیم و کلی شما را نداریم، ما فقط‌می‌خواهیم نجات‌پیدا کنیم. امان از دست این ابرقدرتها که دنیا را بین خودتقسیم کرده‌اند. بازار آنها آزاد و در همه‌جاست. حال چه باک که قیمت مبادلات در این بازار زندگی یک کشور باشد؟

—به‌عبارت دیگر شما می‌خواهید بگوئید که کیسینجر ویتنام را به خاطر منافع کلی استراتژی جهانیش خواهد فروخت.

—Eh bien[2]... دقیقاً نمی‌توانم بگویم که قصد واقعی او این است. شاید هم، و با حسن نیت، فکر می کند که توافق خوبی باشد. به‌هرحال به او گفتم: «دکتر... بودن یا نبودن. برای ما مسئله اینست!»

—و با این گفته پیروز شدید. لااقل فعلاً.«نه»ی‌شما قرارداد را به بن‌بست کشانده است. لااقل در حال‌حاضر. ولی تا کی ادامه خواهد داشت؟ آقای رئیس‌جمهور، اگر امریکائیها بدون شما آن قرارداد را امضاء کنند چه خواهد شد؟ کیسینجر این‌را راست و پوست کنده در آخرین کنفرانس مطبوعاتی‌اش گفت: «باوجود احترام به‌سایگون، اگر ما به‌توافقی برسیم که رئیس‌جمهور آن‌را عادلانه تلقی کند، در راه خود پیش خواهیم رفت.»

—Allons donc![3] چه را امضاء می کنند؟ اگر می‌خواستند به‌تنهائی امضاء کنند که تا به‌حال کرده بودند. این نکته که آنها به‌رغم توافق یا عدم

۱. مسئله این است، آقایان امریکاییها! —م.
۲. خب...—م. ۳. ولش کن! —م.

توافق ویتنام‌جنوبی در موعد مقرر قرارداد را امضاء نکردند، به‌من اجازه می‌دهد که تصور کنم پرزیدنت نیکسون دراین مورد تعمق کرده و فهمیده که امضاء چنین قراردادی به‌منزلهٔ رها کردن ویتنام‌جنوبی است. ولی می‌خواهم جواب صریحتری بدهم، مادموازل، شما اولین نفری نیستید که این سؤال را از من می‌کنید: «اگر امریکائیها ترا رها کنند چه‌خواهی کرد؟» و بفرمائید، اینهم جواب: «تصور می‌کنم تا آخرین فشنگ خود می‌جنگم و بعد کمونیستها برما پیروز خواهند شد.» مسلم است. شکی دراین نیست. فرانسویها در سال ۱۹۵۴ ما را رها کردندو در نتیجه نیمی‌از ویتنام به‌دست کمونیستها افتاد. اگرامریکائیها هم اقدام فرانسویها را تکرار کنند این نیمهٔ دیگر نیز به‌همان سرنوشت دچار خواهد شد. زیرا بعد از اینکه امریکائیها با امضاء موافقتنامه اینجا را ترک کنند، روسها و چینیها ما را راحت نخواهندگذاشت. وکدام قدرت دیگری هست که بتواند مثل امریکا به‌ما کمک کند؟ شاید کشورهای دیگری پیدا کنیم که مایل باشند به‌ما کمک کنند، ولی هیچ کدام از آنها امکانات امریکا را در اختیار ندارند. نه، نه، اگر امریکا ما را رها کند، کارما پایان یافته است. پایانی کامل و مطلق، و صحبت بیشتر در این مورد زائد است. تبت را به‌خاطر دارید؟ هیچ کس در تبت دخالت‌نکرد، حتی سازمان‌ملل، وحال تبت، کمونیست شده است. وقتی کشوری قادر نیست در مقابل تجاوزی مقاومت کند، چاره‌ای جز قبول تجاوز ندارد.

—آقای رئیس‌جمهوری، تصور نمی‌کنید که روی امریکا خیلی حساب کرده بودید؟

— مادموازل، هنوز نمی‌توانم به‌چنین قضاوتی برسم. هنوز وقتش نرسیده که بگویم: «مرا رها کرده‌اند.» من هنوز باید با امریکائیها که از قضایا دورند بحث کنم، می‌فهمید؟ شاید هم روی‌آنها بیش از اندازه حساب کرده بودم، درست است. ولی شما هم اگر جای من بودید همین کار را می‌کردید. کشور کوچکی مثل کشور من برای حفظ استقلال خود به‌همه‌چیز احتیاج دارد: از کمک‌های نظامی‌گرفته تا اقتصادی. آه، بله، مسلماً روی امریکائیهاخیلی حساب کرده بودم، مسلماً! باوجود این هنوز هم حساب می‌کنم! اگر روی دوستان خود حساب نکنیم، پس به‌چه کسی باید امید داشته باشیم؟ یک دوست مثل همسر انسان است. تا وقتی او ترا ترک نکرده و یا تو او را ترک نکرده‌ای و یا طلاقی پیش نیامده باید به‌یکدیگر اعتماد متقابل داشت: اینطور نیست؟

—اوه، از وقتی که امریکائیها دوباره بمباران هانوی را شروع کردند ظاهراً شما دوباره کمی امیدوار شده‌اید. ما اینجا در سایگون

می‌گفتیم: «وقتی این خبر به‌تیو رسید حتماً با شامپانی جشن گرفت!
—فوراً یک چیز را بگویم: هیچ کس جنگ را دوست ندارد. من اصلاً جنگ را دوست ندارم. این که مجبورم بجنگم ابداً مرا شاد نمی‌کند. بنابراین به خاطر بمباران هانوی شامپانی نمی‌خورم، و همین‌طور در مورد بمباران سایگون. ولی به‌شما باید صادقانه بگویم حالا که این جنگ جریان دارد، باید جنگید. و روزی که دوباره آن بمبارانها قطع شوند من از نیکسون خواهم پرسید: «چرا؟ فکر می‌کنید به‌این صورت چه دستگیرتان خواهد شد؟ تا به‌حال چه گرفته‌اید؟ » نه، نه، حتماً من نیستم که تمنا کنم تا بمبارانها قطع شود. بمبارانها هدفی دارند، و اگر می‌خواهیم به‌آن هدف برسیم باید بمباران کنیم. مادموازل به‌عنوان یک نظامی به‌شما می‌گویم هر جنگی هرقدر کوتاهتر باشد کمتر فجیع است.
—آقای رئیس جمهور، طرفداران بمب اتمی هم همین عقیده را دارند.
—من طرفدار بمب اتمی نیستم. مقصودم بمب اتمی نیست. مقصودم... آیا هرگز راجع به گرادوآلیسم[1] چیزی شنیده‌اید؟ خوب، به‌نظر من باگرادوآلیسم نمی‌توان بیماری را معالجه کرد. به‌خصوص اگر بیماری کهنه‌شده باشد باید آن‌را به‌سرعت معالجه کرد: با یک داروی قوی و سریع‌الاثر. مادموازل، جنگ یک بیماری است. هیچ کس از آن خوشش نمی‌آید، ولی اگر به‌جان آدم افتاد، باید فوراً معالجه‌اش کرد. بدون گرادوآلیسم. گرادوآلیسم پرزیدنت جانسون غیرقابل توجیه بود. او هرگز به‌این واقعیت ساده عمل نکرد: جنگ را یا می‌کنند و یا نمی‌کنند. آن گرادوآلیسمی که امریکائیها بعد از جانسون ادامه دادند نیز همین نتیجه را داد. سالهاست که امریکائیها بمباران می‌کنند، بعد قطع می‌کنند و دوباره شروع می‌کنند، بمباران را کاهش می‌دهند، بعد شدت می‌بخشند، بالاتر از مدار ۲۰، پائین‌تر از مدار ۲۰... آخر یعنی چه؟ این هم شد جنگ؟ این جنگ نیست، نیمه‌جنگ است. C'est une demi-guerre[2] و من به‌شما بگویم که اگر به‌سبک کلاسیک به‌ویتنام‌شمالی حمله کرده بودیم، اگر دائماً ویتنام‌شمالی را بمباران کرده بودیم، اگر در ویتنام‌شمالی نیرو پیاده کرده‌بودیم، امروز جنگ خاتمه یافته بود. و اضافه کنم که اگر مذاکرات صلح شکست بخورند فقط یک راه برای پایان دادن به‌جنگ وجود دارد: بردن جنگ به ویتنام شمالی، به‌تمام معنی، که شامل پیاده کردن نیرو از راه دریا نیز باشد.
— می‌خواهید بگوئید که هنوزخیال پیاده کردن‌نیرو رادرسردارید؟!؟
—چرا که نه، اگر امریکائیها حاضر باشند؟ اگر برای امریکائیها ممکن نباشد،

۱. Gradualismo: رعایت اصول تدریج.—م.
۲. این نیمه‌جنگ است.—م.

برای هیچ کس دیگری ممکن نیست! اما بگذارید بیشتر توضیح دهم. وقتی من وزیر دفاع بودم و امریکائیها بمباران را شروع کردند، درژوئن ۱۹۶۵، شخصی از من پرسید: «آقای وزیر، به‌نظر شما با این بمباران می‌توان جنگ را سه‌ماهه پایان داد؟» جواب دادم: «بستگی به‌شما امریکائیها دارد.» بعد مثال آن مشت‌زن را تکرار کردم: «شما یک‌مشت‌زن قوی هستید و ویتنام شمالی یک مشت‌زن کوچولو. اگر بخواهید می‌توانید آن را در دور اول به‌زمین بکوبید. اما اگر کار را کش دهید و مسابقه را به دور نهم برسانید، تماشاچیان احتمالاً خسته می‌شوند و پول بلیط‌خودرا مطالبه می‌کنند. وتازه ممکن است بدتر از این هم بشود: به‌علت طولانی شدن مسابقه عضلات شما بگیرد، در این‌صورت حریف کوچولو شما را مغلوب خواهد کرد. Allons, donc! Soyez de grands boxeurs![1] در همان دور اول او را به زمین بکوبید! با بمبارانهای تدریجی به‌هیچ جائی‌نخواهید رسید. برعکس به جیاپ امکان می‌دهید که استدلال کند که کشور کوچکی چون ویتنام شمالی می‌تواند در برابر قدرت امریکا مقاومت کند. آقایان امریکائی آنها دارند شما را امتحان می‌کنند! اقدام به‌بمبارانهای ظاهری نکنید. دست به‌جنگ روانی نزنید. جنگ کنید!» مادموازل! ماهمگی زیر بمبارانهای امریکا قرارگرفته‌ایم. من‌هم قرارگرفته‌ام،در سال ۱۹۴۲، که ژاپونیها اینجا بودند. و باید بگویم که مقاومت‌در مقابل بمباران چندان هم مشکل نیست: بعد از مدت کوتاهی انسان به آن عادت می‌کند، به‌خصوص اگر پناهگاههای خوبی در اختیار داشته باشد. و باید بگویم که در آن اوائل ویتنام شمالی از بمبارانها خیلی وحشتزده بود. مردم روحیه‌شان را از دست داده بودند و منتظر پیادەشدن نیرو بودند. ولی امریکائیها پایداری نداشتند و... امریکائیها پنج دقیقه آدم می‌کشند. و بعد، چهار دقیقه به‌حریف تنفس‌می‌دهند بعد دوباره شروع می‌کنند به کشتن.

— آقای رئیس‌جمهور، با اجازه‌تان می‌خواهم یک سؤال ساده‌لوحانه بپرسم و یا بهتر بگویم انسانی. آیا وقتی به‌آن فلکزده‌هائی که در هانوی‌زیربمباران‌جان می‌دهند ،فکر می‌کنیدو می‌بینید که آنها هم مثل شماویتنامی هستند، در خود عذاب وجدان احساس نمی‌کنید؟

— مادموازل! خیلی خوب می‌دانم که آنها هم مثل من ویتنامی هستند. از صمیم قلب‌باید بگویم که ابداً لذت نمی‌برم. ولی می‌دانم که برای پایان‌دادن به‌جنگ باید آنهارا بمباران کرد. و می‌دانم که خاتمهٔ جنگ در ویتنام جنوبی خاتمهٔ جنگ در شمال نیز هست. فکر می‌کنید که آنها هم کارد

۱. پس‌بیائید! مشت‌زن بزرگی باشید! ـ م.

به‌استخوانشان نرسیده‌است؟ فکر می‌کنید که رنج آنها فقط ازبمبارانها است؟ می‌دانید فرستادن یک ارتش به‌جنوب برای آنها چقدر سنگین است؟ به‌خاطر اعزام آن ارتش به‌جنوب، دیگرچیزی‌برای خوردن ندارند. و چقدر کشته‌داده‌اند. آنها و ویت کنگها مجموعاً تابه‌حال یک‌میلیون وپنجاه‌وهفت‌هزار کشته‌داده‌اند! ببینید، من در اینجا اسناد محرمانه دارم. و از اینهاگذشته ویتنام‌شمالیها ازچیز دیگری رنج می‌برند: از رژیمی که مطابق طرز فکر و طرز زندگی آنها نیست. کمونیسم برای‌ویتنامیها ساخته نشده. این ملت دارای‌گرایشهای فردی بسیاری است. به‌شمااطمینان می‌دهم که در شمال فقط چندمیلیون از بیست‌میلیون جمعیت، کمونیست‌هستند. به‌شما اطمینان می‌دهم که اگر در آنجا نیرو پیاده کنیم، اکثریت مردم آنجا به‌نفع ما قیام خواهند کرد.

—ولی این خیلی بعید به نظر می‌رسد، آقای‌رئیس‌جمهور. می‌دانم که نیکسون درمقابل کنگره و سنای امریکا کلی‌گرفتاری دارد، وافکارعمومی‌هم‌از این‌جنگ‌خسته‌شده و تقاضای ختم آن‌رامی کنند.

—این مسئلهٔ دیگری است. من گرفتاریهای نیکسون را می‌شناسم، و تصادفی نبود که اولین نفری‌بودم که‌آئین او را تحسین کردم. در ژوئن ۱۹۶۹ وقتی به‌تایوان‌وکره جنوبی سفرکردم، چیانگ کایچک و پارک چونگ هی از من پرسیدند:«چه اتفاقاتی افتاده است؟ درست است که امریکا می‌خواهد نیروهایش رااز‌ویتنام‌جنوبی‌بیرون‌بکشد؟ شما چرا همچه چیزی‌را قبول‌می‌کنید؟ چرا از آنها نمی‌خواهید که‌تا پایان جنگ در آنجا بمانند؟» و من جواب دادم: «مشکل ممانعت ازخروج نیروهای امریکائی نیست. مسئله اینست که ما باید جای خالی نیروهای آنهارا با ارتش خود پر کنیم. یعنی در واقع ارتشی که آنها می‌بایست مدتها قبل در اختیار من‌می‌گذاشتند.» بله، مادموازل. در سال ۱۹۵۴ وقتی فرانسویها رفتند امریکائیهابه‌درستی حدس می زدند که ویتنام شمالی به جنوب حمله خواهد کرد. همانطور که به‌کرهٔ جنوبی حمله شد. و اگر در آن موقع ارتشی در اختیار ما می‌گذاشتند، احتیاجی‌نبود که ازشان کمک‌بخواهیم. ما از آنها خواستیم که به‌اینجا بیایند تا مشکلی مبرم را حل کنیم، نه‌اینکه برای همیشه در اینجا بمانند. و بعد وقتی متوجه شدیم که حضورآنها کار دو رئیس جمهوری راخراب کرده است به‌آنها گفتم: «به‌ما کمک کنیدتا به‌شما کمک کنیم. یک‌ارتش قوی به‌ما بدهید، خودمان به‌تنهائی‌خواهیم جنگید.» و در این مورد با نیکسون موافق بودم که می‌خواست جنگ‌ویتنام‌را ویتنامی کند. نیکسون به بیرون بردن نیروهای خود پرداخت، اما آیا هرگز در تاریخ‌دیده شده که یک ارتش نیم‌میلیونی در عرض چهارسال کشوری را ترک کند؟ حال دیگر از

امریکائیها، فقط نیروی هوائی‌آنهارا داریم. و طرح ویتنامی‌کردن جنگ به‌نحو درخشانی عملی‌گردیده است. همگی به‌آن اذعان دارند و همه چیز مطابق‌گفته‌های من پیش می‌رود. و قبلاً هم‌گفته بودم‌که قبل از انتخابات امریکا دست به حمله‌ای خواهیم زد و حملهٔ دیگری در سال ۷۳...

—آقای رئیس جمهوری، اجازه بدهید نکته‌ای راگوشزد کنم. من اصلاً قبول ندارم‌که همهٔ طرح ویتنامی‌کردن جنگ ویتنام طرحی موفق شناخته شده‌باشد. اگر نیروی هوائی امریکا نبود ویتنام شمالی در حملهٔ عیدپاك پیروز می‌شد.

—Oui, d'accord.[1] ولی ماکه نمی‌توانیم یک روزه طرح ویتنامی‌کردن را عملی‌کنیم. یک سال هم‌کافی نیست. می‌دانیم‌که از پنج تا هفت سال وقت لازم است، و بنابراین هنوز تمام نشده است. درست است‌که اگرکمک نیروی هوائی امریکا نبود، در مقابل حملهٔ جیاپ شکست می‌خوردیم. ولی چه‌کسی کوانگ‌تری و بین‌دین را دوباره فتح‌کرد؟ کی جلو ویتنام شمالی را در آن لوك و کن‌توم‌گرفت؟ امریکائیها؟ ویتنامی‌کردن، فقط بعد ازتقویت نیروی هوائی ما تکمیل خواهد شد.

—آقای رئیس جمهور، چه را می‌خواهید تقویت‌کنید؟ شماکه از هلیکوپتر و بمب‌افکن و هواپیمای اکتشافی و باربری سرشارید. در حالی‌که ویتنام شمالی فقط دو یا سه میگ دارد! آدم وقتی به‌فرودگاه سایگون می‌رسد...

—هواپیما داریم، ولی خلبان نداریم، مادموازل. تکنیسین نداریم. هنوز باید تربیت‌کنیم و در ارتش استخدام‌کنیم. و این‌کار یک یا دو سالی‌وقت لازم دارد. می‌گویید چرا قبلاً آنها را تربیت نکردیم؟ علتش‌اینست‌که قبلاً می‌بایست به‌ارتش می‌رسیدیم! من همیشه‌گفته‌ام که تا قبل از سال ۱۹۷۳ آماده نخواهیم بود. آهان، به‌این علت است‌که‌کمونیستها می‌گویند باید ویتنامی‌کردن را قطع‌کنیم. از اینکار می‌ترسند. می‌دانید برای پایه‌ریزی یک ارتش مدرن چقدر وقت لازم است؟

—آقای رئیس جمهور، من دیگر چیزی نمی‌فهمم. اول‌کم و بیش شروع کردیم‌به صحبت‌کردن از صلح و حالا دوباره داریم از جنگ سخن می‌گوئیم. شما می‌خواهید جنگ خاتمه یابد و یا می‌خواهید در جنگ پیروز شوید؟

—می‌خواهم جنگ تمام شود، مادموازل. من مثل جیاپ به‌دنبال پیروزی

۱. بله، موافقم.

نیستم. و به‌عنوان یک نظامی، و نه یک مرد سیاسی، اضافه می‌کنم که در این جنگ بر چه چیزی می‌توانیم پیروز شویم؟ اگر فردا قرارداد صلح را امضاء کنیم در ویتنام جنوبی چه پیروزی‌ای به‌دست‌آورده‌ایم؟ الآن به‌شما می‌گویم. تورم و صدها هزار کشته و خدا می‌داند چند شهر نابود شدمو یک میلیون سرباز که باید ماه به‌ماه به‌آنها حقوق داد... تحمل جنگ برخاك خودی به‌معنی آنست که آن جنگ را از اساس باخته‌ایم، هر چند که کتباً بر اوراق متارکهٔ جنگ، لغت پیروزی را بنویسیم. هنر جنگ‌یعنی بردن جنگ درخاك دشمن، ونابود کردن دشمن در خاك خودش: جیاپ این را خیلی‌خوب برایتان توصیف خواهد کرد. به‌این مفهوم، او کاملاً حق‌دارد خود را فاتح بشمارد. باز هم ازشما می‌پرسم: اگر همین فردا قراردادرا امضاء کنیم چه برده‌ایم؟آیا یک سانتی‌متر مربع ازخاك ویتنام شمالی‌راگرفته‌ایم؟آیا یک کرسی‌در‌پارلمان‌ویتنام‌شمالی به‌دست‌آورده‌ایم؟ هیچ‌چیز نبرده‌ایم، هیچ‌چیز. شکست خود را با یک قرارداد صلح تعویض کرده‌ایم. مادموازل، به‌من‌نسبت انعطاف‌ناپذیری می‌دهند. به‌مردی که حاضر است با جبههٔ رهایی‌بخش‌ملی مذاکره کند چطور می‌توانند این صفت را نسبت دهند؟ به‌مردی که حاضر است یک ماه قبل از شروع انتخابات استعفا بدهد؟ آیا له‌دوك‌توها، فام‌وان دونگ‌ها، نگوین فان جیاپ‌ها حاضرند با من مذاکره کنند؟ حاضرند استعفا بدهند؟

—خلاصه کنیم، آقای رئیس‌جمهور، این جنگ چقدر طول خواهد کشید؟ سالها، ماهها و یا هفته‌ها؟

—این را از جیاپ هم پرسیدید؟

—بله، ولی حدود چهار سال پیش.

— چه جوابتان داد؟

— به‌من گفت که جنگ ممکن است حتی‌بیست سال هم طول بکشد.

ـVoilà la reponse.[1] این‌جنگ‌تا وقتی که جیاپ‌بخواهد آن را به‌ماتحمیل کند طول خواهد کشید. اگر من‌هم بتوانم جنگ را به‌شمال بکشانم ، آنطور که او جنگ را به جنوب کشید، در آن صورت شما هم حق دارید این سؤال‌را از من بپرسید و توقع جواب داشته باشید. ولی فعلاً فقط می‌توانم نظرم را به‌شما بگویم: یا ظرف چند هفته، بگیریم‌یک ماه، صلح خواهد شد، و یا جنگ بازهم‌سه‌ـ چهارسالی‌ادامه‌خواهدیافت. خیلی مشکل بتوان‌یک‌جنگ پارتیزانی‌راستوقف کرد. چند نفر پارتیزان‌درمالزی‌وجودداشت؟ ده‌هزارنفر؟ وانگلیسیهاچند سال‌وقت‌برای شکست آنهاصرف کردند؟دوازده سال. جنگ با اوباشان جنگی‌است مشکل و بد.

۱ جواب همین است.ـم.

—اینها را به‌ژنرال هیگ که اینجا آمده بود گفتید؟ تا آنجائی که من می‌دانم برخورد شما و او چندان دوستانه نبوده است.

...Eh bien, Mademoiselle , vous savez.[1] اوسرا آقای رئیس جمهوری خطاب می‌کرد و من او را آقای ژنرال، نه، فقط می‌گفتم ژنرال. بنابراین ... من و او حرف زیادی نداشتیم به یکدیگر بزنیم. به‌اوگفتم: «خوب، بفرمائید ژنرال به‌من بگوئید با چه سمتی به‌اینجاآمده‌اید...» و او جواب‌داد: «من آمده‌ام تا نقطه‌ـ نظر نیکسون را تشریح کنم.» در اینجا من برایش روشن کردم که او حتی برای مذاکره هم نیامده، و فقط یک پیک است: «خوب این نظریات را بگوئید تا بشنویم.» موضوع را توضیح داد. من حرفهایش را شنیدم و فقط گفتم که خودم مستقیماً به‌نیکسون جواب خواهم داد، توسط یک نامهٔ خصوصی. و این نامه‌را به‌هیگ می‌دادم تا به‌عنوان پیک به‌نیکسون برساند. هیگ رفت و روز بعد برگشت و من نامه‌را به‌اودادم: «Vailà la lettre, mon général. Bon voyage. Au revoir».[2] من هنوز با امریکائیها بحث می‌کنم. بحث می‌کنم و بحث می‌کنم به‌امید اینکه بالاخره قضیه‌را بفهمند. تا روزی که به‌من بگویند: «خوب، آقای تیو، ما حرف شمارا نمی‌فهمیم، بنابراین شما را رهامی‌کنیم.»... خوب! آن وقت عکس العمل مرا نسبت به‌صلح آنها خواهید دید. ولی تا آن روز... مسلماً آماده‌ام تا باز هم کیسینجر را به‌حضور بپذیرم! همیشه انتظار دارم که به‌سایگون بیاید و او را ببینم. نمی‌دانم چرا تابه‌حال نیامده است. شایدفکر می‌کند لحظهٔ مناسبی نباشد... شاید هم دارد قراردادی امضاء می‌کند که به‌نظر او عادلانه است... و شاید هم الآن سر برسد و به من بگوید: «آقای رئیس جمهور به‌نظر من لحظهٔ امضاء قرارداد صلح فرا رسیده است.» در این مورد به‌او خواهم گفت: «بفرمائید ببینم از چه صلحی صحبت می‌کنید.»

—و حاضرید او را هم مثل من به‌صبحانه دعوت کنید؟

—البته وقتی ویتنام شمالیها به‌او چای و بیسکویت تعارف می‌کنند، من چرا نباید به او صبحانهٔ کامل بدهم؟ من که از له‌دوک تو بی‌ادب‌تر نیستم. در حال غذا خوردن هم همیشه‌می‌شود مذاکره کرد، به‌شرط اینکه بحث مانع هضم غذا نشود. من دشمن دکتر کیسینجر نیستم. من حتی دشمن ویتنام شمالیها به‌عنوان ویتنام‌شمالی نیستم. تنهادشمنان من کمونیستها هستند که می‌ـ خواهند کمونیسم را در اینجا مستقر کنند. کمونیسم را در خانهٔ خودشان حفظ کنند. مادموازل، وقتی جنگ تمام شود، من کاملاً حاضرم که دست جیاپ را

۱. «خب، مادموازل، می‌دانید که...».ـم.

۲. «این‌هم نامه‌ژنرال عزیز. سفربخیر. خداحافظ».ـم.

بفشارم. وحتی حاضرم به‌خانهٔ او بروم و با او شام بخورم. «ژنرال عزیز! کمی صحبت کنیم! شما اهل شمال‌هستید، و من اهل جنوب. شما یک عالم زغال سنگ دارید، و من یک عالم برنج. یک راه‌آهن حسابی بین هانوی و سایگون بسازیم و کالاهای خود را مبادله کنیم. از شام‌شما متشکرم و کی افتخار آن را خواهم داشت که شما را به‌سایگون‌مهمان کنم؟»

—آقای رئیس جمهور، شما چقدر اسم جیاپ را تکرار می کنید! به‌نظر می‌رسد که این اسم درسرتان‌میخکوب شده است! نظرتان راجع به‌جیاپ چیست؟

— مادموازل، بـه‌نظر من ژنرال‌خوبی بوده است، ولی ابداً آن ناپلئون آسیائی که خیال می کنند نیست. شهرت‌عظیم جیاپ را مطبوعات فرانسه بعد از فتح دین‌بین‌فو اختراع کردند. و دین‌بین‌فو تنها پیروزی مهم اوست، هر چند که پیروزی چندان درخشانی نبود وفقط مطبوعات فرانسوی آن را بزرگ می کنند. از نقطه نظر نظامی، نبرد دین‌بین‌فو برای جیاپ بسیارساده بود. فرانسویها در دین‌بین‌فو دیگر چیزی نداشتند: نه‌هواپیما،نه‌تانک و نه‌توپخانه. جیاپ کاری نکرد مگر به‌جلو فرستادن دریادریا انسان و لشکرهای تازه‌نفس. راستش را بگوئیم: فرانسویها در دین‌بین‌فو چه چیز ازدست دادند؟ هیچ چیز، حتی‌یک‌ دهم ارتش فرانسه را. هر ژنرال‌فرانسوی که‌آن‌موقع در هندوچین بود می‌تواند شهادت بدهد که ارتش فرانسه ابداً شکست‌نخورده بود و کافی بود از پاریس نیروی کمکی بفرستند تا آنها حتی شمال راهم حفظ کنند. شکست فرانسه در دین‌بین‌فو بخاطر رهبری جیاپ نبود.فرانسویها در دین‌بین‌فو باختند زیرا که جنگ را در خود فرانسه از نظر سیاسی، روحی و اخلاقی باخته بودند. و جیاپ باد به کله‌اش‌انداخته است وخیال می کند از نظر نظامی‌در دین‌بین‌فو دست به شاهکاری تاریخی‌زده است. وازآن به‌بعدهم کاری‌نکرده مگرجستجوی یک‌دین‌ـ بین‌فوی جدید: و نمی‌خواهد بفهمد که ارتش مدرن امروزی به کلی باارتش فرانسوی سالهای ۱۹۵۰ فرق دارد. اشتباه جیاپ در این جنگ این است که‌او قدرت فوق‌العادهٔ ارتش امریکارادرک‌نمی کند و در ضمن‌ارتش‌مراهم دست کم می‌گیرد.

—آقای رئیس‌جمهور، ما فقط داریم ازویتنام شمالی صحبت‌می کنیم و بس. حال به‌نظر من وقت آن رسیده که از ویت کنگ‌و آن‌اختلاف دیگری که با کیسینجر پیدا کردیدصحبت کنیم.

—Tres bien.[1] به‌نظر من آن‌فرمول سیاسی که امریکائیها در ماه اکتبرقبول

۱. بسیار خوب.ـم.

کردند فرمولی است ریاکارانه که ویتنام شمالی به وسیلهٔ آن می خواهد یک حکومت ائتلافی را به‌ما تحمیل کند. ما هرگز این‌فرمول راقبول نخواهیم کرد، و هر چقدر هم آن را رنگ و روغن‌بزنند، باز قبول نخواهیم کرد،زیرا ما نمی‌خواهیم به‌هانوی حکومتی‌تحمیل کنیم وبه‌نوبهٔ خودنمی‌خواهیم که هانوی هم به‌سایگون حکومتی‌تحمیل کند. قانون اساسی ویتنام شمالی می‌گوید که ویتنام کشوری‌است واحد، و تفکیک‌ناپذیر ازلائوکای تا کامائو. قانون اساسی ویتنام جنوبی هم همین را می‌گوید: ویتنام یکی‌است‌ازلائوکای تا کامائو و قس‌علیهذا. اما در عمل مشکلاتی موجود است: این ملت‌دو دولت دارد. دولت ویتنام شمالی و دولت ویتنام جنوبی. هرکدام دارای حکومت‌و پارلمان‌وقانون اساسی خاص خود. بنابراین هرکدام ازاین دولتها باید نسبت به‌سرنوشت‌آیندهٔ سیاسی خود تصمیم بگیرد. بدون اینکه دولت دیگری در آن دخالت کند.مثل آلمان. مثل کره. مقصودم را فهمیدید؟گفتم‌دو دولت،دو دولت، دودولت. مثل کره، مثل آلمان.دودولت در انتظار اتحاد. حال خدا می‌داندکی این اتحاد تحقق خواهد یافت. شخصاً معتقدم که‌قبل از بیست سال آینده نخواهدبود و به این جهت همیشه تقاضا کرده‌ام که سازمان ملل‌متحد «ویتنام‌شمالی» و «ویتنام جنوبی» را به‌رسمیت بشناسد...

—آقای رئیس‌جمهور،ولی ویت‌کنگ وجود دارد و آنها هم‌ویتنامی هستند، آنهاهم باید در زندگی سیاسی ویتنام جنوبی شرکت داشته باشند.

—بله، ولی بدون دخالت ویتنام شمالی. من می‌گویم بگذارید در بارهٔ آیندهٔ سیاسی ویتنام جنوبی ما وکمونیستهای ویتنام‌جنوبی تصمیم بگیریم. من حاضرم با جبههٔ رهایی‌بخش ملی مذاکره کنم. حاضرم با آنها ترتیب انتخابات آینده را بدهم، حاضرم در آینده آنها را به‌عنوان‌یک حزب سیاسی قبول کنم.اما اینها مربوط به‌مسائل سیاسی ویتنام‌جنوبی است، نه‌ویتنام‌شمالی! من تحمیلات ویتنام شمالی رانمی‌خواهم.می‌خواهم‌آزادانه با جبههٔ رهایی‌بخش ملی مذاکره کنم! ولی چنین کاری چگونه ممکن است، درجائی که ویتنام شمالیها بالباس مبدل خود را به‌عنوان ویت‌کنگ جا زده‌اند؟مادموازل، می‌دانید که حتی‌جبههٔ رهایی‌بخش ملی هم قادر نیست آزادانه با من مذاکره کند چون سیصد هزار ویتنام شمالی با توپ و توپخانه دور وبرش ریخته‌اند؟ به‌این دلیل است که می‌گویم: ما را راحت بگذارید، ما و ویت‌کنگها را. ما بهتر حرف‌همدیگر را می‌فهمیم و قضایا را زودتر حل می‌کنیم. همهٔ ما ویتنام‌جنوبی هستیم و من می‌دانم که بسیاری از ویت‌کنگ‌هایی که از بیست‌سال پیش در حال جنگند

خیال ندارند به‌ویتنام جنوبی حمله کنند! اصلاً چطور می‌توانند چنین کاری بکنند در حالی که خود آنها هم ویتنام‌جنوبی هستند!؟ من می‌دانم که آنها فقط می‌خواهند در زندگی‌سیاسی کشور شرکت کنند و...

—آقای رئیس‌جمهور، آیا هرگز سعی کرده‌اید با آنهاگفتگو کنید؟

—آخر تا وقتی ویتنام شمالیها اینجا هستند چطور ممکن است؟! از طرف دیگر خود آنها هم تا وقتی‌ویتنام‌شمالی‌در اینجا حضور داردچه‌طور می‌توانند گفتگو کنند؟ اینهاست که من مرتب برای امریکائیها تشریح می کنم و آنها نمی‌فهمند! فرض کنیم که من بخواهم با مادام‌بین ملاقات کنم، که تصادفاً می‌تواند برخورد مطبوعی هم باشد. باید چه کار بکنم؟ او چکار بکند؟ مادام‌بین این آزادی را ندارد که با من ملاقات کند: سخنگوهای او ویتنام‌شمالی هستند! مادموازل، من به‌شما می‌گویم که تنها هنگامی ویت کنگها خود را آزاد احساس می کنند و به‌گفتگو با من خواهند پرداخت که ویتنام شمالی اینجا را ترک کند. زیرا من آنها را دعوت می کنم، و از جانب دیگران هم کنترل نخواهند شد. مسئله اینست که... مادموازل، دو سه‌سال پیش در اینجا پدیده‌ای ظهور کرد که به‌آن نام «نهضت کوهوای» دادند. کوهوای کم و بیش یعنی فرار از ویت کنگ. بله، لحظه‌ای رسید که عدهٔ اینها خیلی‌زیاد شد: حدود دویست هزار نفر. و این مسئله باعث نگرانی بیش از حد ویتنام‌شمالی شده بود. و روشن بود. کافی بود که عدهٔ کوهوای زیاد شود تا دیگر جبههٔ رهایی‌بخش ملی‌ای باقی نماند. خوب، ویتنام‌شمالی چه کرد؟ نیروهای خود را در دهات و واحدهای ویت کنگ پخش کرد تا اولاً جای فراریها را پر کنند و ثانیاً مانع فرارهای جدید بشوند. و... فهمیدید که این اختلاف دوم با دکتر کیسینجر نتیجهٔ اختلاف اولی است؟می‌فهمید که مسئلهٔ اصلی‌همانا حضورسیصد هزار افراد ویتنام شمالی‌است؟

—بله، آقای رئیس‌جمهور، ولی شما خیلی از قضیه دور می‌شوید و مسئلهٔ حکومت ائتلافی‌را به‌معنی‌واقعی کلمه‌رد می کنید. اگر شرکت ویت کنگ را در زندگی سیاسی‌ویتنام جنوبی‌قبول دارید، پس‌چرا فکر یک حکومت ائتلافی را رد می کنید؟

—زیرا آنچه تا به‌حال‌گفتم ابداً به‌معنی تشکیل حکومت ائتلافی نیست. مقصودم شرکت سادهٔ ویت کنگ در انتخابات است! زیرا من توقع دیگران را برای یک حکومت ائتلافی رد می کنم! یک حکومت باید نتیجهٔ یک انتخابات باشد. آری یا نه؟ بنابراین اگر روزی در سایگون حکومتی تحت کنترل کامل کمونیستها به‌وجود بیاید باید حاصل و نتیجهٔ انتخابات باشد. آری یا نه؟ نه یک حکومت از قبل ساخته شده. نه‌یک حکومت تحمیلی هانوی.

من در حقیقت چه می‌خواهم؟ سه‌ماه وقت برای مذاکره با جبههٔ رهایی‌بخش ملی، سه‌ماه دیگر برای یافتن توافق با جبههٔ رهایی‌بخش ملی برای ترتیب‌دادن انتخابات، و بالاخره انتخابات و به — هرنفر — یک —رأی. Allons, donc![1] دیگرچه چیزی از من‌می‌خواهند؟چه‌چیز بیشتراز این؟ من نمایندهٔ یک حکومت قانونی هستم ولی حاضرم با آنها که به‌طور غیرقانونی می‌خواهند جای مرا بگیرند مذاکره کنم. حاضرم آنها را در انتخابات شرکت دهم... لعنت! حاضرم حتی قبول کنم که آنها در انتخابات پیروز شوند، هرچند شرط می‌بندم که پیروز نخواهند شد. اگر آنها پیروز شوند من‌گردنم را می‌زنم... نه، نه، مادموازل. آنها نسبت به‌جمعیت ما درصد بسیارکوچکی هستند. تعداد آنها حدود صد هزارنفر است. بین پنجاه‌هزار تا صدهزار و...

—به‌اضافهٔ آنهائی‌که در زندان هستند. آقای رئیس‌جمهور، تحلیل شما ممکن است آدم را در لحظهٔ اول قانع کند. ولی اگر مسائل دیگری را که شما دربارهٔ آنها سکوت می‌کنید پیش بکشیم حسابی به‌شک می‌افتیم. شما چطور قادر خواهید بود که یک انتخابات واقعی ترتیب دهید در حالیکه هزاران‌هزار ویت‌کنگ و یا متهم به‌ویت‌کنگ‌بودن زندانها و اردوگاههای‌ویتنام جنوبی‌را پرکرده‌اند؟

—به این انتقاد شما فوراً جواب می‌دهم. وقتی انسان در حال جنگ است، طبیعی است که عناصر طرفدار دشمن را که به‌اوکمک می‌کنند به‌زندان بکشاند.در همهٔ دنیا همین‌رسم است. مادموازل C'est la normalité[2] و آنها که‌امروز درزندان هستند کسانی‌هستند که مرتکب قتل وفجایع دیگری شده‌اند. و خیلی کمتر از آن هستند که شما تصور می‌کنید. به‌هرحال، وقتی صلح شود، مسئلهٔ آنها هم حل خواهد شد. من باکمال میل زندانیها را مبادله خواهم کرد. غیرنظامیها و نظامیها، هر دو را. خب، ویتنام‌شمالی این‌را هم ردکرد. من می‌گویم چطور؟ حاضرم پانصد زندانی امریکائی را با ده‌هزار زندانی ویتنام شمالی و چندهزار غیرنظامی تعویض کنم. من حاضرم همه را آزاد کنم، ویتنام شمالی، کامبوجی، لائوسی، ویت‌کنگ، غیرنظامی، همه و همه را وتازه هنوز هم راضی نیستند؟ البته تعویض این زندانیها بعد از خاتمهٔ جنگ انجام خواهد گرفت: نه قبل از آن! می‌دانید مسئلهٔ واقعی چیست؟ اینکه امریکائیها برای آن پانصدزندانی‌شان در هانوی خیلی دستپاچه شدند، خود را بسیارنگران نشان دادند. و حالا ویتنام‌شمالی آنها را چون‌کالایی نگه‌داشته تا با مبادلهٔ آنها

۱. بفرمائید.—م.
۲. این امر عادی است.—م.

شرایط سیاسی خود را تحمیل کند. نفرت‌آور است.

—آقای رئیس‌جمهور، بی‌طرفها چطور؟ تا آنجائی که من فهمیده‌ام آنها اکثریت مردم را تشکیل می‌دهند و از دست همهٔ دسته‌ها به ستوه آمده‌اند: از تیو، از ویت‌کنگ، از امریکائیها، از ویتنام شمالیها، از جنگ...

—برخلاف گفتهٔ شما، آنها اکثریت نیستند. مادموازل، اگر حرف شما درست بود من اینجا نبودم. باور کنید، که اکثریت عظیم مردم ویتنام‌جنوبی از کمونیستها به‌شدت می‌ترسند. ترس آنها بعد از حملهٔ تت و حملهٔ عیدپاک و کشتارهای بعد از آن به‌مراتب بیشتر شده است. در غیر این صورت نمی‌توان موفقیت برنامهٔ پرچم ما را توجیه کرد. کافی بود که یک کلام بگویم. و دیدیم که همگی پرچم خریدند و نمای خانه‌های خود را به‌رنگ‌های پرچم ما تزئین کردند. به‌نظر شما واقعاً می‌توان فقط با یک فرمان چنین برنامه‌ای را تحمیل کرد؟ مادموازل... من بی‌طرفها را به‌چشم یک‌عده بیچارهٔ بی‌گناه نگاه می‌کنم. نه، بهتر است بگویم بیچارهٔ احمق. و از جهت آنها ابداً نگران نیستم. نسبت به‌آنها احساس دلسوزی و ترحم می‌کنم، چونکه آلت دست و بازیچهٔ کمونیستها خواهند شد. عجب ساده‌لوحانی. به‌نظر خودشان دارند سیاست به‌کار می‌برند. کمونیستها توی پوزشان خواهند زد. پس بهتر است که به‌واحدهای ویت‌کنگ بپیوندند و با اسلحهٔ آنها جنگ کنند. در این‌صورت به‌آنها بیشتر احترام خواهم گذاشت. در حالت فعلی نه فرد سیاسی هستند و نه سرباز، نه از این‌جانب در خطرند و نه ازجانب دیگر. Soyons sérieux, Mademoiselle![1] چطور می‌توان در ویتنام بی‌طرف بود؟

—آقای رئیس‌جمهور، پس به‌این مناسبت بود که به‌طور قانونی احزاب مخالف را از بین بردید؟

—Mon dieu![2] آن قانون برای از بین بردن نبود. قانونی بود برای تشویق آنها به‌اتحاد. بیست وهفت حزب سیاسی قانونی در ویتنام جنوبی وجود داشت، به‌اضافه چهل حزب غیرقانونی. چنین وفوری حتی در دوران صلح هم چیز زائد و تجملی است تا چه رسد به‌زمان جنگ! و فراموش نکنیم که قانون‌اساسی ما نظام دو حزبی را تشویق می‌کند. حال فرض کنیم که قرارداد صلح در پاریس امضاء شود، فرض کنیم ظرف سه‌ماه آینده با جبههٔ رهایی‌بخش ملی به‌توافق برسیم: چه پیش خواهد آمد؟ پیش خواهد آمد که در لحظه‌ای که باید با

۱. باید جدی‌باشیم مادموازل! —م.   ۲. خدایا! —م.

بازیچه‌ای به‌نام دمکراسی کمونیستها را بکوبیم دریک‌مبارزهٔ انتخاباتی از یک‌سو با کمونیستها روبروئیم و از سوی دیگر با بیست‌وهفت حزب‌سیاسی قانونی و چهل حزب سیاسی غیر قانونی. اگر می‌خواهیم پیروز شویم، بهتر نیست آنها را کمی متحد کنیم؟ به‌این جهت‌گفتم که احزاب کوچک را در حداکثر شش‌حزب بزرگترمتحد کنیم. مادموازل! ca suffit[1] به‌نظر من این تعدادحزب‌برای کشوری باهفده میلیون‌و نیم نفر جمعیت کافی است! سیاست که‌نبایدمترادف‌بی‌مسئولیتی باشد.!

—آقای رئیس‌جمهور داریم مفصلاً راجع به‌دموکراسی و انتخابات صحبت می کنیم. بنابراین به‌خود اجازه می‌دهم از شما یک سؤال ناخوشایند بکنم. به‌آنهائی که شما را دیکتاتور ویتنام جنوبی می‌ناسند چه جواب می‌دهید؟

—Tiens!...[2] هوم... مادموازل. نمی‌دانم این را هم باید درضبط‌صوت شما ضبط کنیم یا نه... اما... نگاهی به‌همهٔ کشورهای آسیای جنوب شرقی بیندازید و به‌من بگوئید کدامیک را مطابق مفهوم شما از دموکراسی می‌توان دموکرات فرض کرد؟ تایلند؟ کره؟ فیلیپین؟ مادموازل!.... با صداقت تمام به‌شما می‌گویم که به‌نظر من ویتنام جنوبی از همهٔ این کشورها دموکرات‌تر است. شاید به‌حد کافی و به‌آن اندازه‌که خوشتان بیاید دموکرات نباشد: ولی دموکراسی یک استاندارد نیست که همه‌جا به‌یک صورت قابل اجرا باشد. دموکراسی از آن نوعی که در امریکا هست و یا شما در اروپا دارید، در اینجا نمی‌تواند وجود داشته باشد. هنوز ما آمادگی چنین دموکراسی را نداریم. باید به‌خاطر داشته باشید که ویتنام آن نوع دموکراسی به‌مفهوم شما را هرگز به‌خود ندیده است. تا سال ۱۹۴۵ مستعمرهٔ فرانسه بودیم. تا سال ۱۹۵۴ زیر حکومت ویت‌مین بودیم. تا سال ۱۹۶۳ زیر حکومت پرزیدنت‌دیم بودیم. بنابراین با اجازهٔ شما باید بگویم که دموکراسی، دراینجا، فقط از سال ۱۹۶۵ آغازگردید، یعنی‌از وقتی که تیو رئیس‌جمهور شد.

— ولی این چه‌نوع دموکراسی است که در انتخابات فقط یک کاندیدا اعلام می کنید؟ ! آقای رئیس‌جمهوری، در انتخابات ۱۹۷۱ شما حتی یک رقیب نداشتید!

—مادموازل، Tiens, tiens[3] این مسائل را باید در متن زندگی ویتنام قضاوت

۱. همین بس است!—م.
۲ و ۳. این حرف را نزنید!—م.

کرد. باید به‌یاد داشته‌باشیم که رئیس جمهوری که در سال ۱۹۷۱ انتخاب شد، می‌بایست رئیس جمهوری باشد که راجع به‌صلح مذاکره کند. باید به‌خاطر داشت که درست در آن دوره، به‌علت فقدان ثبات سیاسی، که نتیجتاً تمامی مخالفین من از نامزدی خود صرف‌نظر کردند، ویتنام‌شمالی در طول مرز کامبوج و پشت منطقهٔ غیر نظامی‌شده، لشکرهای خود را متمرکز کرده بود و آماده بود تا حملهٔ جدیدی را آغاز کند. خب، در حالی که اوضاع براین‌منوال بود، عدهٔ زیادی پیش من آمدند وگفتند: «آقای تیو، اگر دیگران نامزدی خود را پس‌گرفتند، شما هم‌باید پس بگیرید وگرنه دموکراسی وجود نخواهدداشت.» و من جواب دادم: «در قانون اساسی من پیش‌بینی نشده که اگر فقط یک نامزد وجود داشته باشد، انتخابات باطل است، و همچنین نمی‌گوید که اگر فقط یک نامزد وجود داشت باید او را کنارگذاشت و یا حریفی برای او پیدا کرد. اگر من از نامزدی صرف‌نظر کنم، پس باید در قانون اساسی تجدیدنظر کنیم. و این مسئله لااقل شش هفت‌ماهی وقت لازم دارد. و در این شش هفت‌ماه ویتنام شمالی‌وقت کافی دارد تاخود را برای‌هجوم آماده کند وبه‌ما حمله کند. می‌گویم: درست در لحظه‌ای که ما فاقد رهبری نظامی و سیاسی هستیم به‌ما حمله خواهد شد. خداحافظ ویتنام جنوبی. حال هرچه می‌خواهید بگوئید. من در جای خود باقی می‌مانم.» سؤال بعدی شما چیست، مادموازل؟

—آقای رئیس‌جمهور، سؤالی است بی‌رحمانه. من اصولاً خوش ندارم بی‌رحم باشم، به‌خصوص‌با شما که آنقدر به‌من مهربانی کردید. مرا به‌صبحانه دعوت کردید و غیره، ولی یک سلسله سؤال بی‌رحمانه در چنته دارم. و این اولی: دربارهٔ اینکه به‌شما می‌گویند «مترسک امریکائی» و یا «مأمور امریکائیها» چه نظری دارید؟

—کی این‌را می‌گوید؟

—همه. تقریباً همه. واقعاً تعجب می‌کنید؟

—امریکائیها هم می‌گویند؟

— بله، بسیاری از امریکائیها.

—آه! Tiens[1]... هوم!... مادموازل! من مأمور ویتنامیها هستم، مأمور امریکائیها نیستم. به‌هیچ‌وجه هم «مترسک» امریکائیها نیستم و این را اخیراً هم نشان داده‌ام. و همچنین در این مصاحبه. من با امریکائیها فقط متحد هستم و بس. خوب، پیش بروید، خواهش می‌کنم.

۱. این حرف‌را نزنید.—م.

—پیش‌تر می‌روم. سؤال دوم: به‌آنهائی که شما را فاسد، فاسدترین مرد ویتنام می‌شمارند، چه جواب می‌دهید؟

—مادموازل، این مسئله حتی ارزش جواب دادن هم ندارد. چه‌جوابی بدهم؟ وقتی موتور یک ماشین افتراگر را بر علیه رئیس جمهور روشن کردند، دیگر راهی برای متوقف کردن آن وجود ندارد. این نوع تهمت‌ها اشتباهی نیستند: هدف شخصی دارند. می‌توان یک اشتباه را تکذیب کرد. ولی قصد و هدف را نمی‌توان تکذیب کرد. من انصافاً از شما می‌پرسم: آیا تا به‌حال دیده‌اید که دختر یک رئیس‌جمهور در صومعهٔ خواهران مقدس زندگی کند؟ دختر من در لندن و در صومعه است.

—خب، پس سؤال را یک‌جور دیگر طرح می‌کنم: آقای رئیس جمهور، حقیقت دارد که شما خیلی فقیر بوده‌اید؟

—کاملاً حقیقت دارد. پدر من از ده‌سالگی یتیم بود. وقتی با مادر من ازدواج کرد مادرم برای امرار معاش خانواده برنج و نارگیل به بازار کوچک دهکده می‌برد. سیزده روز بعد از تولد اولین فرزندش مجبور شد کلبه‌اش را بفروشد و به‌طرف دیگر رودخانه مهاجرت کند: یک‌شاهی پول نداشت. به همت مادرم برادربزرگ من در پاریس تحصیل کرد. برادر کوچکم در هوئه تحصیلاتش را به‌پایان برد. ولی من مجبور شدم در مدرسهٔ ده درس بخوانم. تمام فامیل من از افراد خودساخته تشکیل شده‌اند: برادران من امروز سفیر هستند. ولی خواهرانم هنوز هم سبدهای مرغ و برنج به‌بازار می‌برند—برای فروش— مثل مادرم. Oui, C'est vrai.[1]

—و حقیقت دارد که امروزه شما بی‌نهایت ثروتمند هستید؟ در بانکهای مختلف حساب باز کرده‌اید و ویلاهای گوناگون در سوئیس و لندن و پاریس و استرالیا دارید؟

—حقیقت ندارد. به‌سر دخترم و به‌سر پسرم قسم می‌خورم که من در خارج یک‌شاهی پول ندارم. نه در لندن نه در پاریس، نه در سوئیس و نه در استرالیا خانه‌ای ندارم... ماجرای خانه داشتن در سوئیس را چندی قبل و توسط امریکائیها شنیدم. و بهشان گفتم: «Messieurs les Américains[2] شما همهٔ وسایل لازم را برای کشف این خانه‌ها دراختیار دارید. وهمهٔ دستگاههای عکاسی لازم را برای عکس‌برداری از آنها. عکسی از این خانه‌ها برای من بیاورید.» من

۱. بله، این حقیقت دارد.—م.
۲. آقایان امریکائی.—م.

فقط در ویتنام چیزکی دارم و می‌دانید چیست؟ یک آپارتمان در محلهٔ قرارگاه نظامی ارتش. حق دارم که دوآپارتمان کوچک مجردی داشته باشم؟ این دو آپارتمان را یکی کردم. کمی نونوارش کردم، و حال تعطیلات آخر هفته را در آنجا می‌گذرانم. ولی در حقیقت ملک من نیست و در مالکیت ارتش است. و آن را به ارتش پس خواهم داد: تا به‌موزه تبدیل شود. و بعد خانهٔ چوبی دیگری دارم کنار رودخانه وگاهی که هوس اسکی آبی می‌کنم به‌آنجا می‌روم. خانهٔ پیش‌ساخته‌ای است. این خانه را سندیکای کارگران جنگل به‌من هدیه کرده است. و باز هم خانهٔ دیگری دارم. خانه‌ای که در آن متولد شده‌ام. فقیرترین خانهٔ دهکده. مردم از مقابل این خانه می‌گذرند و می‌خندند: «نگاه کن،نگاه کن، خانهٔ پرزیدنت تیو است!» و بالاخره یک‌تکه زمین کوچک دارم که در آن برای تفریح به‌تجربیات کشاورزی دست می‌زنم. درآنجا برنج و هندوانه می‌کارم، مرغ و اردک و خوک پرورش می‌دهم و حتی ماهی. زیرا که یک مرداب کوچک دارد. این تمام دارائی من است. حتی با وجود اینکه رئیس جمهور هستم یک اتومبیل هم نخریده‌ام: هنوز از اتومبیل پرزیدنت‌نگودین‌دیم استفاده می‌کنم. یک مرسدس قدیمی است که موتورش مرتب خراب‌می‌شود. تصورش را بکنید که پرزیدنت ویتنام به‌طور رسمی از یک سفر برمی‌گردد، از هواپیما پیاده می‌شود سوار این مرسدس می‌شود، و ناگهان اتومبیل خراب می‌شود؟ تا جائی که پلیس نظامی می‌افتد به‌جان موتور تا بلکه راه بیفتد و بنگ! بنگ! بنگ! و در حالی که رئیس‌جمهور کفر می‌گوید: «لعنتی! باید یک ماشین بخرم!» مادموازل ادامه بدهید.

— ادامه می‌دهم، آقای رئیس‌جمهور. سؤال چهارم: از کشته‌شدن ترسی ندارید؟ مثلاً مثل پرزیدنت دیم؟

— نه، صادقانه می‌گویم، نه. من به‌خدا توکل دارم و می‌دانم او مرا حفظ خواهد کرد. البته نه اینکه آدمی باشم صددرصد قضا و قدری. به‌این معنی که معتقد نیستم خدا بالای سر من ایستاده و مواظب است به‌من صدمه‌ای نرسد، بنابراین نباید از خودم مواظبت کنم. برعکس، معتقدم که هر کس باید دست‌یاری به‌خدا بدهد و او را در حفظ خود کمک کند. ولی در همه‌چیز حد و نهایتی دارد: من از خودم دفاع می‌کنم و مواظب مخاطرات کارهای خود هستم. بقیهٔ قضایا در دست خداست. او هم نسبت به‌من مسئولیتی دارد n'est-ce pas?[1] درمجموع مسئلهٔ اعتماد متقابل است.» مادموازل، بدون شوخی باید

۱. اینطور نیست؟ ـ م.

بگویم که کشتن من اصلاً مشکل نیست. من دست همه را می‌فشارم و بسیار کم احتیاط می‌کنم. مأمورین محافظ من همیشه ناراضی‌اند. به‌آنها می گویم: «Messieurs les agents, qu' est-ce que c'est ça?»[1] من کارخودم را انجام می‌دهم، شما کار خودتان را. اگر شما موفق نشوید بدا به‌حال شما و بدا به‌حال من. به‌تخمم! Je m'en fous.»[2] به‌تخمم نیست زیرا که... اگر کسی بخواهد شما را بکشد، چطور می‌توان مانع کار او شد؟ هفتهٔ گذشته ازپنج هزار افراد دفاع غیرنظامی‌مان دیدم. هر کدام از آنها یک تفنگ پر داشتند، و فشنگ فقط یک تفنگ کافی بود مرا به‌آن دنیا بفرستد. ساده‌ترین کار کشتن رئیس‌جمهور ویتنام است. فکر مردن مرا عذاب نمی‌دهد. و این را نشان داده‌ام و خدا می‌داند تا سال ۱۹۶۵ در چند نبرد شرکت کرده‌ام. اخیراً نیز در معرض تیراندازی توپخانهٔ ویتنام شمالی و تفنگداران ویت کنگ بوده‌ام. کی مرا مجبور کرده بود به کوانگ‌تری، به‌بین لونگ‌ و به کون‌توم بروم؟ من رئیس جمهوری هستم، نه یک ژنرال خط اول جبهه! با وجود این به‌آن نقاط رفتم. اول به‌درگاه مریم مقدس دعا کردم وبعد رفتم.

—شما خیلی مذهبی هستید، هان؟

—Oui, oui, oui! Beaucoup! Beaucoup![3] همهٔ یکشنبه‌ها در نماز کلیسای شخصی خودم شرکت می کنم و هرشب دعا می‌خوانم. برای نیروهای خود که بنا بود کوانگ‌تری را فتح کنند نیز دعا کردم و خواستم که هرچه کمتر خونریزی شود. وقتی دکتر کیسینجر به اینجا آمد و می‌خواست آن قرارداد را به‌من بقبولاند نیز دعا کردم. من یک کاتولیک واقعی هستم. هشت‌سال فکر کردم و بعد این مذهب را قبول کردم. وقتی در سال ۱۹۵۱ با زنم ازدواج کردم، او از قبل کاتولیک شده بود، و از آنجائی که در این مذهب ازدواج فقط در صورتی اعتبار دارد که زوجین هردو کاتولیک باشند رفتم پیش کشیش وگفتم: «مسیو، من یک افسر هستم و در حال جنگ. الآن وقت ندارم انجیل مطالعه کنم، به‌من فرصت بدهید. بعد از آن که جنگ تمام شد قول می‌دهم مطالعه کنم و به‌مذهب شما بپیوندم.» بعد جنگ تمام شد و من به‌قول خود وفا کردم. ولی چندان هم ساده نبود. می‌خواستم همه‌چیز را بدانم و آن کشیش بیچاره را با سؤالات زیادخود دیوانه کرده بودم. کشیش دهات بود، جوابگوی خوبی نبود. مجبورشدم یک کشیش دومینیکن پیدا کنم و مادموازل... Voyez bien:[4]

۱. آقایان مأموران این کارها یعنی چی؟—م.
۲. به‌تخمم.—م.
۳. آری، آری، آری! خیلی! خیلی!—م.
۴. خوب توجه کنید.—م.

من می‌خواهم همهٔ کارها را خوب و کامل انجام دهم. حال خواه تعویض مذهب باشد، خواه بازی تنیس، خواه اسب‌سواری، و خواه حفظ قدرت به‌عنوان رئیس جمهور. من بیشتر از مسئولیت خوشم می‌آید تا قدرت. و به‌این مناسبت است که می گویم قدرت را نمی‌توان با دیگران تقسیم کرد. به این مناسبت است که همیشه من تصمیم می‌گیرم. همیشه! البته حرف و توصیهٔ دیگران را می‌شنوم، و بعداً احتمالاً مخالف آن تصمیم می‌گیرم. Oui,c'est moi qui décide.[1] اگر آدم مسئولیت قبول نکند، لیاقت ریاست ندارد و... مادموازل این سؤال را ازمن بکنید که «در اینجا رئیس کیست؟»

—در اینجا رئیس کیست؟

—من! این منم! این منم که رئیسم!

—متشکرم، آقای رئیس جمهوری. حال به‌نظرم می‌توانم بروم.

—می‌روید؟ تمام کردیم؟ راضی هستید مادموازل؟ اگر راضی نیستید باید به‌من بگوئید. مادموازل، من امیدوارم راضی باشید زیرا هیچ چیز را ازشما پنهان نکردم و با صداقت هرچه تمامتر با شما صحبت کردم: قسم می‌خورم. اول نمی‌خواستم. ولی بعد... چه کنم؟ من این‌طوری هستم؟ اوه، به‌من بگوئید، آیا فکر می‌کردید من چنین آدمی باشم؟

—نه، آقای رئیس جمهور.

—مرسی، مادموازل. و اگر توانستید برای صلح درویتنام دعا کنید. صلح درویتنام یعنی صلح در جهان. و من گاهی احساس می کنم چارهٔ دیگری به‌جز دعا به‌درگاه خدا باقی نمانده است.

سایگون، ژانویه ۱۹۷۳

۱. آری، این منم که تصمیم می گیرم.—م.

ژنرال جیاپ

این نام بیش از هر نام دیگر در زمان جنگ ویتنام به‌گوش می‌خورد. ولی نه به‌این سبب که وزیر دفاع هانوی یا فرمانده نیروهای مسلح و یا معاون نخست‌وزیر بود، بلکه بیشتر بخاطرآن که دردین‌بین‌فو فرانسویها را شکست داده بود. امریکائیها درکابوس یک دین‌بین‌فوی جدید به‌سر می‌بردند، و به‌محض این که اوضاع کمی خراب می‌شد می‌گفتند: «این جیاپ است که دارد دین‌بین‌فوی جدیدی می‌سازد.» و یا در آن اوضاع حساس فقط می‌گفتند: «جیاپ است.» سال ۱۹۶۸ وقتی ویت‌کنگ حملهٔ تت را آغازکرد بازهم‌گفتند که جیاپ است. و در مارس و آوریل وقتی ویتنام‌شمالی هوئه راگرفت و خه‌سان را محاصره کرد، بازهم‌گفتند کار جیاپ است. در ماه مه‌و ژوئن وقتی ویت‌کنگ دومین حملهٔ خود را بر سایگون و دشتهای مرکزی آغازکرد بازهم‌گفتند کار جیاپ است. سالهای بعد نیز به‌هر مناسبتی می‌گفتند کار جیاپ است. این نام کوتاه و خشک مثل یک سیلی تهدیدآمیز و عامل ترس و وحشت از مدار هفدهم به‌پائین در فضا معلق بود. اگربخواهی‌بچه‌هارابترسانی‌می‌گویی: «الآن‌لولوخورخوره‌راصدامی‌کنم.» اگر می‌خواستی امریکائیها را بترسانی کافی بود بگوئی: «الآن جیاپ می‌آد.» وانگهی آیا این خود امریکائیها نبودند که با مرض افسانه‌سازی‌شان او را به طرز اغراق‌آمیزی بزرگ‌کرده بودند؟ بدون اینکه فکرکنند که زمان افسانه‌سازی فرا نرسیده است. در دین‌بین‌فو جیاپ فاتح شده بود، آری: ولی هنوز نمی‌شد او را یک ناپلئون آسیائی ، یا یک نابغهٔ استراتژی نظامی و یا یک فاتح عظیم دانست. مگر حملهٔ تت و حملهٔ ماه مه شکست نخورده بود؟ در آخر

کار مگر هوئه را از دستش پس‌نگرفتند؟ محاصرهٔ خه‌سان مگر شکسته نشد؟ جنگ، در آن دوران فوریه ۱۹۶۹ درمجموع بیشتر به‌نفع امریکا و ویتنام‌جنوبی می‌چرخید تا به‌نفع ویت‌کنگ. تنها پیروزی واقعی هانوی در آن‌زمان عبارت بود از مستعفی کردن جانسون[1] و قطع‌شدن بمبارانهای ویتنام شمالی. درسایگون، تیو قدرت خود را تحکیم کرده بود.

ولی جیاپ، جیاپ باقی‌مانده بود. هر روزنامه‌نگاری می‌خواست با او مصاحبه کند. هوشی‌مین دیگر خیلی پیر شده بود و خیلی بیمار. به‌اشخاصی که به‌دیدنش می‌رفتند یکی دو جمله دربارهٔ پیروزی نهائی می‌گفت و دستشان را می‌فشرد و سرفه‌کنان‌از سر بازشان می‌کرد. دیدار با او فقط از جهت شخصی و انسانی ارزش داشت. دیدارکننده می‌گفت: «من هوشی‌مین‌را دیدم.» ولی دیگر چیزی برای بازگفتن نداشت. درعوض ملاقات با جیاپ! جیاپ یک عالم حرف گفتنی داشت، و از سال ۱۹۵۴ نگفته بود. نزدیک‌شدن به‌او از نزدیک‌شدن به خود هوشی‌مین هم مشکلتر بود. حتی‌در مراسم رسمی نیز خود را نشان نمی‌داد: و اغلب هم شایع می‌شد که مرده است. بدین ترتیب بود که در فوریه ۱۹۶۹ به‌محض اینکه به‌هانوی رسیدم ملاقات او را تقاضا کردم و سرسختانه به آن امید بستم. به‌دقت مدارک مربوط به‌زندگی او را مطالعه کردم.

تاریخچهٔ زندگی جیاپ خیلی جذاب بود: فرزند یک ملاک ورشکسته بود، در یک خانوادهٔ فرانسوی ثروتمند بزرگ شده بود؛ دور از تربیت و تعلیمات مارکسیستی. مثل یک بورژوای واقعی درکالج امپراطوری هوئه تحصیل کرده بود، و بعد در دانشگاه هانوی، و در اینجا در حقوق و فلسفه فارغ‌التحصیل شده بود؛ و سرانجام درکالج فرانسوی هانوی ادبیات و تاریخ تدریس کرده بود و نفس شاگردان خود را باتشریح جنگهای ناپلئون بریده بود. برروی‌تخته‌ـ سیاه ریزه‌کاریهای نبردها را ترسیم می‌کرد و با حوصلهٔ عجیبی به‌تجزیه وتحلیل آنها می‌پرداخت. همکارانش او رادست می‌انداختند: «می‌خواهی ژنرال‌بشوی؟» خیلی زود انقلابی شده بود: از چهاردمسالگی. در هجدمسالگی مزهٔ زندان را چشید؛ در بیست‌سالگی با هوشی‌مین همکاری می‌کرد. هوشی‌مین او را بخاطر خشمهای عظیم و سکوتهای سنگوارش «آتشفشان برف‌پوش» می‌خواند و بخاطر شجاعتش کوئی (شیطان)می‌نامید... درسال ۱۹۳۵ وارد حزب کمونیست شد و با یکی از رفقای حزبی‌اش به‌نام مین‌تای ازدواج کرد. درسال ۱۹۳۹ که کمونیستها را غیرقانونی اعلام کردند به‌چین گریخت و زنش برای حمایت از

۱. منظور لیندون‌جانسون رئیس جمهوری اسبق امریکاست که پس از ترور کندی به‌ریاست‌جمهوری منصوب شد.ـم.

فرار او خود را به‌توقیف سپرد. زنش بعد از این توقیف در سال ۱۹۴۱ در سلولی پر از موش درگذشت... خیلیها می‌گویند بعد از این‌حادثه جیاپ کینه‌ورزیدن را آموخت: بدون هیچ‌نوع ترحم و آماده برای هر بی‌رحمی. چقدر فرانسوی که در دامهایی پر از زنبورهای زهری در سوراخهائی پر از مارهای قتال، و یا روی مینهائی که او زیر جسد سردگان روی جاده کار می‌گذاشت کشته نشدند. او استاد خرابکاری (سابوتاژ) بود و همیشه می‌گفت که جنگ پارتیزانی (گریلا) بر اسلحه های مدرن غلبه خواهد کرد. و همین بس که بگوئیم او چگونه در دین‌بین‌فو با توپخانه‌اش پیروز شد. ویت‌سینها در آن‌زمان صدتوپ را قطعه قطعه کرده و برشانه، با دوچرخه، و با پیاده‌رویهای طاقتفرسا و بدون غذا تا آنجا آورده بودند. اگر دین‌بین‌فو برای فرانسه دوازده هزار کشته داشت برای جیاپ به‌قیمت چهل‌وپنج هزار کشته تمام شده بود. و کافی است بگوئیم که او با بی‌اعتنائی هرچه بیشتر چنین اظهارنظر کرد: «بر این کرهٔ خاکی هر دودقیقه سیصد هزار نفر می‌میرند. چهل و پنج هزار نفر برای یک نبرد رقمی نیست. مردن در جنگ نباید به‌حساب بیاید.» سختی و شک را با هم عجین کرده بود وعملاً هم به‌سار کسیستهای باثبات و خشک‌خوی هانوی شباهت نداشت. همیشه یک اونیفورم تازه و خوب اطو کشیده به‌تن داشت، در یک ساختمان زیبای دوران استعماری زندگی می‌کرد. این ساختمان را فرانسویها ساخته بودند و با مبلهای فرانسوی تزئین شده بود. اتوسبیلی داشت که پشت شیشه های آن‌پرده کشیده بودند. و با یک دخترزیبای خیلی‌جوانتر از خودش ازدواج کرده بود. خلاصه زندگی او ابداً به‌زندگی یک آدم فارغ از مادیات دنیا، به‌زندگی آدمی مثل هوشی‌مین، شباهتی نداشت.

در هانوی، تقاضای من برای مصاحبه با جیاپ با مشکلات و سؤالات بیشماری روبرو شده بود: «چرا جیاپ؟ جنگ را که تنها جیاپ پیش نمی‌برد. و از اینهاگذشته جیاپ هیچ کس را به‌حضور نمی‌پذیرد.» ولی سه‌روز قبل از بازگشت، مهماندار من «آن‌تی» به‌من مژده داد. می‌توانستم جیاپ را ملاقات کنم: «فردا ساعت سه ونیم بعدازظهر. نه‌برای یک مصاحبهٔ رسمی، ناگفته نماند که فقط برای یک اختلاط. وملاقات تنها با من صورت نمی‌گیرد: سه‌نفر دیگر از زنان هیئت نیز باید حاضر باشند.» سه‌زن دیگر هیئت ما عبارت بودند از دو زن کمونیست و یک‌زن سوسیالیست عضو PSIUP که همراه آنها به‌ویتنام‌شمالی دعوت شده بودم: کارمن، جولیا، و ماریزا؛ و هرسه دوستانی خوب و باهوش. فهمیدند که من در مقابل این دعوت دسته‌جمعی مردد مانده‌ام و قول دادند که اصلاً حرفی نزنند تا من هرچه راحتتر ازجیاپ سؤال کنم. و بازهم قول دادند که

اگر جیاپ یکی از آنها را دعوت کرد که کنار او بنشیند او جای خود را به‌من بدهد، و اگر جیاپ استفاده از ضبطصوت را ممنوع کرد آنها یادداشت بردارند. فردای آن‌روز هرسه با دقت لباس پوشیدند و هنوز ظهر نشده آماده بودند. و من هم مثل آنها: عصبی و هیجانزده. و عملاً هم به‌یاد ندارم که از ظهر به‌بعد چه کارها کردیم. فقط به‌یاد دارم که همراه «آن‌تی» و دستیار او «هوان» و مترجمان «هو» به‌راه افتادیم و چند افسر ستاد کل در مقابل در ورودی وزارت دفاع در انتظار ما بودند: همگی جدی و خشک در اونیفورم‌های سبززیتونی. بعد تک به‌تک‌بالبخندی شاد در مقابل ما تعظیم کردند واز راهروی طولانی ما را به‌سالنی بردند، که در آن کاناپه‌ای بود و چندین‌مبل در کنار دیوار. در وسط سالن نگوین‌وان‌جیاپ ایستاده بود، جیاپ افسانـه‌ای؛ خشک و کشیده مثل یک سرباز سربی.

قبل از هر چیز کوچکی جثه‌اش مرا متعجب کرد. می‌دانستم که‌قدش به‌یک‌متروپنجاه‌وچهار نمی‌رسد،ولی‌درآن‌حالت حتی کوتاهتر به‌نظر می‌رسید. پاها و بازوهای کوتاهی داشت وکوتاهتر از همه‌گردنش بود که فوراً در یقه کتش فرو می‌رفت. بدنش پهن بود و چاق. صورتش پف کرده و پر بود از مویرگهای آبی‌رنگ که به‌بنفش می‌زد. چهرهٔ‌گیرایی نداشت، نه. شاید بخاطر آن رنگ بنفش بود، شاید هم بخاطر آن خطوط مبهم چهره‌اش که نظاره در آن ولو برای کشف چیزی کم‌اهمیت، زحمتی طاقتفرسا بود. دهانی بزرگ، پر از دندانهای کوچک، دماغی پهن وکوفته، با دو سوراخ بزرگ، پیشانی‌ای که تا نیمه در زیر موهای سیاهش پنهان شده بود... و اما چشمها! چشمهایش شاید باهوش‌ترین چشمهائی باشند که در عمر خود دیده‌ام. دقیق و زیرک و خندان و بی‌رحم. مثل دو قطرهٔ نور می‌درخشیدند و مثل دو تیغهٔ تیز می‌بریدند. و چه اطمینان واسنیتی‌از آن‌ساطع‌بود. وچه‌صولت‌ناباورانـــه‌ای . از خودم‌پرسیدم: «آیا ممکن است که چنین چشمهائی شبی، برفراز کوههای «لام‌سون»گریسته باشند؟» شبی، برفراز کوههای لام‌سون که در آنجا جنگ پارتیزانی علیه فرانسویان را سازمان می‌داد، به‌جیاپ خبر دادند که هوشی‌مین مرده است. و او در یکی از کتابهایش این ماجرا را چنین نوشته است: «احساس کردم که همه‌چیز دردوروبرم می‌چرخد. مختصر جل و پلاس او را جمع کردم و در کیفی حصیری که چمدانش بودگذاشتم و از تونگ خواستم که مراسم عزا را به‌جا آورد. هوا خیلی سرد بود، هزاران‌هزار ستاره آسمان بی‌انتها را روشن کرده بودند. ولی غمی عظیم دل مرا درهم می‌فشرد. با چشمهایی پف کرده از اشک،ستاره‌ها را می‌نگریستم و ناگهان‌گریستم.» آه! شاید درگذشته‌ای بسیار دور آن چشمها بسیارگریسته

بودند، ولی ظاهراً در دنیای امروز دیگر هیچ چیز آنها را به‌اشک نخواهد آورد.

با حالتی بی‌خیال دستش را به‌سویم درازکرد. لبخند او هم حالتی بی‌اعتنا داشت. از من پرسید که آیا فرانسه می‌دانم؟ صدایش زنگدار بود، لحنش بسیارحاکمانه وتفتیش کننده بود، تاآنجائی که کمی ترسیدم وجواب‌دادم: «Oui, Monsieur»[1] به‌جای «Oui, mon Général»[2] ولی‌ناراحت نشدو، برعکس حتی تصور می‌کنم از اینکه او را «Monsieur» خطاب کردم و نه‌طبق معمول «رفیق» خوشحال هم شد: جولیا و کارمن و ماریزا او را «رفیق» خطاب‌سی کردند. ما را به‌ته سالن هدایت کرد و از جولیا و ماریزا دعوت کرد که روی مبل بنشینند و بعد ازکارمن خواست که کنار او روی کاناپه بنشیند. کارمن، مطابق قولی که داده بود دست به‌دست کرد تا من جای او را بگیرم. ولی این مسئله باعث اتلاف وقت شد و چند دقیقه‌ای طول کشید تا همگی جابه‌جا بشوند: دوستان من «آن‌تی»، «هوان» و «هو» روی مبلهای دست‌راست و افسران ستاد کل درسمت چپ ما نشستند. پوتین یکی از افسران ستاد پایش را می‌زد. اول یکی از بندهای کفش را بازکرد، بعد یکی دیگر و بازهم یکی دیگر تا جائی که بالاخره هر دو پوتین بکلی باز شد و روی زمین افتاد. بعد یکی دیگر از افسران ستاد از او تقلید کرد و بعد از مدتی سومین نفر. و من از خود می‌پرسیدم در چنین شرایطی چگونه می‌توان مصاحبه کرد. برای من طبیعتاً وضع ایده‌آلی نبود، با آنهمه آدم که ردیف به‌ردیف نشسته بودند انگارکه در مدرسه و یا تئاتر بودیم. و حتی نمی‌شد فهمید که مراسم چگونه آغاز خواهد شد: با تبادل تعارفات معمول و یا تعارف چای و شیرینی؟ در مقابل کاناپه‌ای که با جیاپ در آن نشسته بودم میزی بود پرازتنقلات: گلوله‌های پنیر سرخ کرده، شیرینیهای برنجی، کوفته‌های گوشتی، آب‌نبات، بیسکویت، وگیلاسهای کوچک مملو از لیکورهای قرمزرنگ. جزمن‌هیچ کس به‌آن تنقلات دست نزد، و بعد مسئله‌ای اتفاق افتاد که به‌نفع من تمام شد. اتفاق این بود که جیاپ ضبط صوت مرا دید و جا زد وگفت:

«Je vous en prie, pas cela. CE sera seulement une causerie entre nous, vous savez.»[3]

سعی کردم چانه بزنم، و بالاخره بعدازکمی بحث توافق کردیم که لازست یادداشت برداشت. و به‌دنبال این بحث او را به‌حرف کشیدم. باید اعتراف کنم که مشکل نبود. جیاپ از حرف‌زدن خوشش می‌آید. چهل‌وپنج‌دقیقه حرف زد،

۱. «بله، آقا».ــم. ۲. «بله، ژنرال».ــم.
۳. «خواهش می‌کنم، آن نه، می‌دانید، این فقط یك گفتگوی خودمانی است».ــم.

بلاانقطاع، و با لحن تدریس استادی که به‌شاگردانی کودن درس می‌دهد. قطع کردن صحبت او وطرح یک سؤال جدید واقعاً مشکل بود: جولیا و کارمن و ماریزا و آن‌تی و هو و تمام آنهائی که یادداشت برمی‌داشتند از صحبت او عقب می‌ماندند. دیدن آن‌همه سر خم‌شده بریادداشتها که عرقریزان می‌نوشتند و می‌نوشتند و می‌نوشتند حتی تأثرآورهم بود. تنها کسی که نمی‌نوشت من بودم، و تازه چطور می‌توانستم بنویسم در حالی که چشمهای ترس‌آورش چشمهای مرا می‌جست؟ جیاپ نیز به‌نوبهٔ خود مرا سؤال‌پیچ می‌کرد، ملامت می‌کرد، نفی می‌کرد، وگاه هم اتفاق می‌افتاد که درنتیجهٔ شور و هیجان سخت برآشفته شود. مثلاً یک‌بار وقتی به‌اوگفتم که حملهٔ تت شکست خورده بود، عصبی از جایش برخاست، دور میز چرخید، بازوهایش را بازکرد و در آن حالت گفت: «این‌را به‌جبههٔ رهایی‌بخش بگوئید.» (و به‌این‌صورت مسئولیتی را که همگان به‌او نسبت می‌دادند نفی کرد). دستهای کوچکش بدون وقفه تکان می‌خورد. گوئی از شنیدن سخنان خود احساس رضایت می‌کرد و فقط هنگامی که متوجه شد وقت از ساعت مقرر هم‌گذشته است، دفعتاً ساکت شد. بعد، فوراً سرپا ایستاد و همه را مجبور کرد که بایستند. افسران ستاد که بند پوتین‌های خود را بازکرده بودند نمی‌دانستند چکار کنند. با صورتهای سرخ به‌بندپوتین‌های خود که مثل مارهائی روی زمین پخش شده بودند خیره شدند. یکی از آنها وقتی از جایش پرید بندی زیر پایش رفت و نزدیک بود پخش زمین شود.

در هتل، یادداشتهای جولیا وکارمن و ماریزا و آن‌تی و هوان و هو را کلمه به‌کلمه دوباره نوشتیم و بعد از مقایسهٔ آنها با یکدیگر، بی‌آنکه حتی از یک ویرگول صرف‌نظر کنیم، متن‌مصاحبه را تنظیم کردیم. ولی فردای آن‌روز برایم ماجرای غیر منتظری پیش آمد. «آن‌تی» آمد و سه‌ورق‌نازک کاغذ ماشین‌شده تحویل من داد وگفت که این، فقط این، متن‌گفتگوئی است که با ژنرال داشته‌ام. ژنرال هیچ‌متن دیگری به‌غیر از این‌را تأیید نخواهد کرد و من باید متعهد شوم که این متن را چاپ کنم. کاغذها را خواندم. هیچ‌چیزی از آن مطالبی که شنیده بودم و دیگران یادداشت کرده بودند در آن دیده نمی‌شد. جواب به‌سؤال دربارهٔ حملهٔ تت در آن نبود، و نه حتی جواب دربارهٔ کنفرانس صلح پاریس و نه دربارهٔ خاتمهٔ جنگ. هیچ چیز در آن نبود مگر جمله‌پردازیهای قشنگ و مبهم: حداکثر به‌درد میتینگ دادن می‌خورد. آن‌تی‌انگشت سبابه‌اش را راست به‌روی من‌گرفت و تکرار کرد: «ژنرال می‌خواهد که این متن را چاپ کنید.» جوابش دادم: «چاپ خواهم کرد.» و اضافه کردم: «ولی‌همراه بامتن حقیقی.» و همین کار را کردم.

***

جیاپ این نکته را نه برمن بخشید و نه، از آن بدتر، برویتنام شمالی‌هائی که به‌من روادید داده بودند. می‌دانیم که استقلال در قضاوت به‌مذاق خیلی از کمونیستها خوش نمی‌آید — یا لااقل آن‌را فقط در صورتی که به‌نفع آنها تمام شود قبول دارند. آنها در هانوی به‌من صحبت کرده بودند زیرا در سال ۱۹۶۸ از سایگون چیزهائی نوشته بودم و طی آن به‌امریکائیها حمله و ویت‌کنگ را تحسین کرده بودم. ولی حال که، با همان روح و عقیده، توضیح می‌دادم که گناهان هانوی در کجاست، ناگهان تمام لطف آنها نسبت‌به‌من از بین رفته بود: حافظهٔ قوی‌شان هم همینطور. به‌من توهینها و هتاکیهای احمقانه‌ای کردند. گفتند که‌من نسبت به‌جیاپ حقه‌بازیهائی را مرتکب شده‌ام تا خدمتی به‌امریکائیها کرده باشم. و به‌این هم قناعت نکردند وگفتند که من اصلاً از طرف‌امریکائیها مأمور بوده‌ام که به ویتنام شمالی بروم: «و مسلماً مأمور سیا (CIA) — هستم!» ولی از این ماجرا چندانکه باید رنج نبردم. آنقدرها برایم غیر منتظره نبود، و این مصاحبه سندی است که حتی امروز هم دربارهٔ آن بحث می‌شود. در تمام دنیا چاپ‌شد، و حتی به‌روی میز هنری کیسینجر هم رفت و به‌خاطر آن (در جای دیگر این‌را نوشته‌ام) قبول کرد مرا ببیند و با من صحبت کند.

اوریانافالاچی: ژنرال جیاپ، شما در بسیاری از نوشته‌های خود این سؤال را مطرح می‌کنید: «پیروزی قطعی درجنگ ویتنام با کیست؟» بنابراین از شما می‌پرسم: «امروزه، یعنی در اولین ماههای سال ۱۹۶۹، آیا می‌توانید اظهار کنید که امریکائیها جنگ را باخته‌اند و از نظر نظامی شکست خورده‌اند؟»

نگوین‌وان‌جیاپ: خود آنها این را تصدیق می‌کنند. ولی حالا به‌شما ثابت می‌کنم که چطور می‌توان امریکا را از همین‌حالا شکست خورده دانست: از نظر نظامی و از نظر سیاسی. و برای اثبات این مسئله از نقطه‌نظر سیاسی شروع می‌کنم — که پایه و اساس هر مسئله‌ای است — تا بعد به‌شکست نظامی آنها برسیم. امریکائیها اشتباه عظیمی مرتکب شدند و آن هم انتخاب ویتنام‌جنوبی به‌عنوان میدان جنگ بود. مرتجعین سایگون خیلی ضعیف هستند. این‌را تایلور و مک‌نامارا و وست‌مورلند نیز می‌دانستند. نکته‌ای که آنها نمی‌فهمیدند آن بود که این مرتجعین آن‌قدرضعیف‌هستند که حتی‌نمی‌توانندازکمک امریکا استفاده کنند. هدف تجاوز امریکا به‌ویتنام چه بود؟ روشن است: به‌دست‌آوردن یک کشور نو-مستعمرهٔ دیگر و استقرار یک حکومت پوشالی در آن. ولی برای ساختن یک نومستعمره یک حکومت باثبات لازم است. و حکومت سایگون حکومتی است

بی‌نهایت متزلزل. هیچ‌گونه تأثیری برروی مردم ندارد و هیچ‌کس هم به‌آن اعتقاد ندارد. حال امریکاییها در چه مخمصه‌ای قرارگرفته‌اند؟ نمی‌توانند از ویتنام بیرون بروند، زیرا حتی اگر بخواهند بروند باید لااقل بتوانند وضع سیاسی‌باثباتی برقرار بکنند. یعنی اینکه چندمزدور جدید پیدا کنند تا جای خالی آنها را به‌خوبی بگیرند. مزدور، اما قوی. مزدور، اما جدی. حکومت پوشالی سایگون نه قوی است و نه جدی. حتی به‌عنوان برده و مزدورهم ارزشی ندارد. حتی به‌ضرب و زور تانکها هم سرپایش بند نیست. خوب، حالا امریکائیها چطور بیرون بروند؟ می‌دانیم که باید هم بروند. مگر باز هم می‌توانند برای ده سال، یا پانزده سال دیگرششصدهزارسرباز در ویتنام نگه دارند؟ اینست شکست سیاسی آنها: با وجود دستگاه غظیم نظامی‌شان از نقطه‌نظر سیاسی هیچ چیز دستگیرشان نشده است.

—ژنرال، این به‌معنی شکست نظامی آنها در جنگ نیست؟

—حوصله داشته باشید، و حرف مرا قطع نکنید. اتفاقاً درست به‌همین معنی است: اگر خود را شکست خورده احساس نمی‌کردند، کاخ سفید از صلح آبرومندانه صحبت نمی‌کرد. حال‌عقب‌گرد کنیم و به‌ایام کنفرانس ژنو وآیزنهاور برگردیم. شروع کار امریکائیها در ویتنام چگونه بود؟ طبق معمول با همان شیوه‌های قدیمی کمک نظامی و اقتصادی به‌حکومتهای پوشالی. خلاصه‌اش می‌کنیم: با دلار. زیرا فکر می‌کنند هر مشکلی را همیشه می‌توان با دلار حل کرد. حتی فکر می‌کردند با دلار می‌توانند یک حکومت آزاد و مستقل مستقر کنند: یعنی با یک مشت نظامی عروسکی که با دلار خریداری شده بودند، با سی‌هزار مشاور نظامی که به‌دلار حقوق می‌گرفتند، و با ساختن پایگاههای استراتژیک مبنی بر دلار. ولی مردم به‌پا خاستند و نقشهٔ امریکائیها شکست خورد. پایگاههای استراتژیک آنها شکست خورد. مشاوران نظامی شکست خوردند. ارتش عروسکی آنها شکست خورد. و امریکا مجبور شد همانطورکه سفیرشان‌تایلور قبلاً توصیه کرده بود، مستقیماً دخالت نظامی کند. به‌این صورت دومین مرحلهٔ تجاوز آنها آغاز شد: جنگ ویژه. مطمئن بودند که می‌توانند جنگ را تا سال ۱۹۶۵ و یا حداکثر۱۹۶۶ تمام کنند: باصدوپنجاه‌هزارسرباز وهجده میلیارد دلار خرج. ولی‌درسال ۱۹۶۶ جنگ که اصلاً تمام نشد هیچ، تعداد سربازان خود را هم به‌دویست‌هزارنفررساندند، وتازه از مرحلهٔ سومی‌هم صحبت می‌کردند: یعنی از جنگ محدود. جنگ‌گازانبری معروف وست‌مورلند: از یک‌طرف مردم را به‌طرف‌خود جلب کنیم و ازطرف دیگر نیروهای رهایی‌بخش را نابود سازیم. ولی حملهٔ‌گازانبری آنها نگرفت و وست‌مورلند جنگ را باخت.

او به‌عنوان ژنرال این نوع جنگ را در سال ۱۹۶۷ باخت و در همان سال خواست تا نیروهای تازه‌نفسی در ویتنام پیاده شوند و بعدهم آن‌خبر خوش و نوشین را به‌واشینگتن فرستاد: سال ۱۹۶۸ سال خوبی برای جنگ در ویتنام خواهد بود و به جانسون اجازه خواهد داد که در انتخابات پیروز شود. در واشینگتن از وست‌مورلند چون قهرمانی استقبال شد. ولی خودش هم خوب می‌دانست که این جنگ دارد برایش خیلی‌گران تمام می‌شود. تایلور این‌را از اول قضیه فهمیده بود. ولی چه اهمیتی داشت! جنگ کره برای امریکا بیست میلیارد دلار تمام شده بود. جنگ ویتنام فقط تاآن هنگام بیش از صد میلیارد دلار خرج‌برداشته بود. جنگ کره‌برای‌آنها چهل‌وپنج هزار کشته به‌جاگذاشت‌ودر ویتنام فقط تا آن‌موقع تعداد کشته‌ها از این هم‌گذشته بود...

—ژنرال، امریکائیها می‌گویند سی‌وپنج هزار کشته داشته‌اند.

—هوم... من می‌گویم لااقل دوبرابر. امریکائیها همیشه ارقام را کمتر از مقدار حقیقی‌اش می‌گویند: در بهترین حالت به‌جای پنج می‌گویند سه. نمی‌توانند تنها سی‌وپنج هزار کشته داشته‌باشند. ما سه‌هزار ودویست هواپیمای آنها را سرنگون کرده‌ایم! خودشان هم تصدیق می‌کنند که یک‌پنجم هواپیماهایشان را سرنگون کرده‌ایم! ببینید: درپنج‌سال جنگ حداقل هفتاد هزار تلفات داشته‌اند. و شاید هم من کم می‌گویم.

—ژنرال، آمریکائیها می‌گویند شما هم نیم‌میلیون کشته داشته‌اید!

—دقیق است.

—دقیق؟

—دقیق. ولی برگردیم به‌صحبت خودمان: سال ۱۹۶۸ سرمی‌رسد و در آن سال امریکائیها واقعاً باورشان شده بود که جنگ را خواهند برد. بعد ناگهان‌دیدیم که حملهٔ تت آغاز شد. و جبههٔ رهایی‌بخش نشان داد که قادر است هروقت بخواهد، و هر کجا که بخواهد به‌آنها حمله کند. حتی در شهرهایی که از نظر نظامی خیلی مستحکم است یعنی حتی به‌سایگون. و بالاخره امریکائیها اعتراف کردند که این جنگ یک اشتباه استراتژیک است. جانسون قبول کرد. مک‌نامارا هم قبول کرد. قبول کردند که این جنگ از نظر مکانی و زمانی اشتباه بوده است و تصدیق کردند که مونتگمری حق داشته است: هرگز نباید ارتشی به‌قارهٔ آسیا فرستاد. حملهٔ پیروزمندانهٔ تت...

—ژنرال، همه قبول دارند که حملهٔ تت یک پیروزی بزرگ روانی بود. ولی به‌نظر شما از نقطه‌نظر نظامی شکست نخورد؟

— شکست خورد؟

—به‌نظر من، آری، ژنرال.
—این‌را به‌جبههٔ رهایی‌بخش بگوئید. نه. از آنها بپرسید.
—اول می‌خواستم نظر شما را بدانم، ژنرال.
—شما باید بفهمید که این سؤال بسیار حساس است، و اینکه‌من‌نمی‌توانم‌در این‌مورد قضاوتی بکنم. من‌اجازه ندارم درامور داخلی‌جبهه‌دخالت کنم. مسئلهٔ خیلی حساسی‌است... خیلی‌حساس...اما به‌هرحال شما مرابه‌تعجب می‌اندازید، زیرا تمام دنیا قبول کرد که حملهٔ تت از نقطه‌نظر نظامی و سیاسی...
— ژنرال، حتی از نقطه‌نظر سیاسی هم پیروزی بزرگی نبود. آن قیام توده‌ها که انتظار می‌رفت تحقق نیافت و بعد از دو هفته امریکائیها کنترل اوضاع را دوباره در دست‌گرفته بودند. فقط در هوئه شاهد حماسه‌ای بودیم که یک‌ماه طول کشید. و در هوئه ویتنام‌شمالی هم حضور داشت.
— من نمی‌دانم که جبههٔ رهایی‌بخش،قیام توده‌ها را پیش‌بینی کرده یا تقاضا کرده بود. ولی به‌هرحال معتقدم که نیروهای جبهه بدون کمک مردم نمی‌توانستندواردشهرها شوند.و راجع به‌حملهٔ تت بحث نمی کنم.چون نه‌مربوط به من بود و نه مربوط به‌ما؛آن‌حمله را جبهه‌ترتیب‌داده‌بود.اما یک نکته روشن است. بعدازحملهٔ تت‌امریکائیها ازحالت حمله به‌حالت دفاع کشانده شدند.ودفاع همیشه سرآغاز شکست است. می‌گویم سرآغاز شکست و قصدم ضد ونقیض‌گوئی نیست: ما هنوز باید به‌پیروزی نهائی خود برسیم. و هنوز نمی‌توانیم بگوئیم که به‌طور قطع امریکا را شکست داده‌ایم. قوای امریکا هنوز خیلی قوی است کیست که بتواند این‌را نفی کند؟ هنوزکوشش بسیاری ازجانب‌ما لازم است تا آنها را بطورکامل شکست دهیم. مسئلهٔ نظامی... حال مثل یک نظامی صحبت می کنم... آری، امریکائیها قوی هستند، تسلیحاتشان قوی است. ولی به‌هیچ کاری نخواهدآمد. چون‌جنگ در ویتنام فقط یک جنگ نظامی نیست. و بنابراین قدرت‌نظامی و استراتژی نظامی‌برای فهم‌آن و پیروزی‌درآن کافی‌نیست.
—آری، ژنرال، اما...
—صحبت مرا قطع نکنید. می‌گفتم که امریکائیها با استراتژی ریاضی جنگ می کنند. کامپیوترهای خود را به کار می‌گیرند، جمع و تفریق می کنند. ریشهٔ رادیکال فلان رقم را می‌گیرند و بر این پایه عمل می کنند. ولی استراتژی ریاضی دراینجا معتبر نیست. اگر معتبر بود، می‌بایست ما را تا به‌حال نیست و نابود کرده باشند. مثلاً، با نیروی هوائی. تصادفی‌نبود که تصور می کردند با ریختن نمی‌دانم چند میلیاردتن‌مواد منفجره ارادهٔ ما را درظرف چند هفته درهم

بگویند، به‌شماگفتم که آنها همه‌چیز را به‌میلیارد و به‌دلار محاسبه می‌کنند. و اراده و روحیهٔ مبارزه جوئی ملتی را که به‌خاطر هدف درستی‌نبرد می‌کنددست کم می‌گیرند: هدف ما آزادی وطن از یوغ متجاوز است. نمی‌خواهند در کله‌شان فرو کنند که جنگ ویتنام را فقط با استراتژی جنگ خلق می‌توان فهمید. و اینکه جنگ در ویتنام را نمی‌توان با تعداد سرباز و مقدار تسلیحات و عدد و رقم حل کرد. به‌عنوان مثال آنها می‌گفتند برای پیروزی نسبت نیروهای طرفین متخاصم باید بیست وپنج به‌یک باشد. بعد متوجه شدند که این نسبت غیرممکن است و آن‌را به‌شش به‌یک تقلیل دادند. بعد از این هم پائین‌تر آمدند و به‌سه‌به‌یک رسیدند و ضمناًگفتند که این نسبت خطرناکی است. نه، مسئله بالاتر از این نسبتهای سه‌به‌یک وشش‌به‌یک‌وبیست‌وپنج به‌یک‌است. بالاترووارای این نسبتها ملتی است که علیه آنها می‌جنگند. وقتی خلقی یکپارچه به‌پا می‌خیزد. هیچ چیز نمی‌تواند دربرابر آن مقاومت کند. وهیچ ثروتی در دنیا قادر به‌نابودی‌آن نیست. اینست استراتژی ما، تاکتیک ما که امریکائیها قادر به‌فهم آن نیستند.

—اگر شما آنقدر به‌شکست نهائی آنها اطمینان دارید، آیا می‌توانید بگوئید زمان آن کی فرا می‌رسد؟

—آه، این جنگی نیست که در ظرف چندسال تمام شود. جنگ علیه امریکا وقت می‌خواهد، وقت... امریکا را باید باگذشت زمان شکست داد، باید خسته‌اش کرد. و برای خسته‌کردن امریکائیها ما باید ادامه بدهیم، ادامه بدهیم... به‌مدت طولانی... ما همیشه اینطور عمل کرده‌ایم. می‌دانید که ما ملت کوچکی هستیم. به‌سی‌میلیون جمعیت هم نمی‌رسیم. نصف ایتالیا. ودرآغاز دوران مسیحیت فقط یک میلیون نفر بودیم. که مغولها به‌ما حمله کردند. مغولها بعد از فتح اروپا و آسیا به‌اینجا آمدند. و ما، که حتی یک میلیون نفر هم نبودیم، آنها را شکست دادیم. مغولها سه‌بار به‌ما حمله کردند و ما سه‌بار آنها را شکست دادیم. امکانات و وسائل آنها را در اختیار نداشتیم اما مقاومت کردیم و به‌نبرد ادامه دادیم و تکرار می‌کنم: یک ملت باید یکپارچه بجنگد. آن مسئله‌ای که در سال ۱۲۰۰ اعتبار داشت، امروز در قرن بیستم هم معتبر است. و مسئله همانست. ما سربازان خوبی هستیم، چون ویتنامی هستیم.

—ژنرال، ویتنام‌جنوبی‌هائی که همراه امریکائیها جنگ می‌کنند ویتنامی هستند، به‌عنوان سرباز دربارهٔ آنها چه‌نظری دارید؟

—نمی‌توانند سربازهای خوبی باشند. سربازهای خوبی نیستند. چون به‌جنگی که می‌کنند ایمان ندارند و فاقد هر نوع روحیهٔ مبارزه‌جویی هستند. این را امریکائیها هم که بهتر از آنها هستند می‌دانند. اگر امریکا این سربازهای

پوشالی را سربازان خوبی می‌دانست، قطعاً آنقدر از نیروهای خود را به‌ویتنام نمی‌فرستاد.

—ژنرال، از کنفرانس پاریس صحبت کنیم. شما فکر می کنید که صلح بتواند از کنفرانس پاریس نتیجه شود یا آنکه صلح باید نتیجهٔ یک پیروزی نظامی مثل پیروزی شما در دین بین فو باشد؟

—دین بین فو... دین بین فو... اینکه ما در پاریس حضور داریم دلیل حسن نیت ما است و نمی‌توان گفت که کنفرانس پاریس بیهوده است، زیرا علاوه برما جبههٔ رهایی‌بخش هم در پاریس حضور دارد. درپاریس باید وقایع ویتنام را در یک سطح دیپلماتیک پیاده کرد... Madame! Paris, Madame, ...[1] vous savez ... آنجا جای دیپلماتهاست.

—ژنرال، بنابراین می‌خواهید بگوئید که جنگ در پاریس حل نخواهد شد، و فقط از راه نظامی قابل حل است ونه ازراه دیپلماتیک. و اینکه دین بین فوی امریکائیها هم به‌وقوع خواهد پیوست؟

—دین بین فو، خانم، دین بین فو... آهان، این که تاریخ تکرار می‌شود همیشه حقیقت ندارد. ولی این‌بار تکرار خواهد شد. و همانطور که از نظر نظامی فرانسویها را شکست دادیم، امریکائیها را هم خواهیم کوبید. آری، مادام، دین بین فوی آنها نیز به‌وقوع خواهد پیوست. امریکائیها درست درلحظه‌ای جنگ را خواهند باخت که نیروهای آنها به‌اوج خود رسیده باشد، و ماشین عظیمی که آنها به کار انداخته‌اند بکلی فلج خواهد شد. یعنی اینکه آنها را درست در لحظه‌ای که سرباز و اسلحهٔ زیادتر و امید بیشتری به‌پیروزی دارند شکست خواهیم داد. زیرا همهٔ آن ثروت و قدرت سنگی خواهد شد آویخته به گردن آنها، این اجتناب‌ناپذیر است.

—ژنرال، ممکن است اشتباه کنم، ولی آیا شما قصدتان این نبود که از نبرد خه‌سان دین بین فوی دومی برپا کنید؟

—آه، نه. خه‌سان نه‌می‌خواست و نه می‌توانست یک دین بین فو باشد. خه‌سان برای ما چندان اهمیتی نداشت. و یا باید گفت همانقدر که برای امریکا اهمیت داشت برای ما هم مهم بود. در خه‌سان عملاً مسئلهٔ آبروی امریکا در میان بود. ببینید، در آنجا هم همان معمای معمول امریکائی مطرح بود: خه‌سان تا وقتی که در آن ماندند و از آن برای آبروی خود دفاع کردند مهم بود. ولی به‌محض این که خه‌سان را ترک کردند گفتند که هرگز اهمیتی نداشته است. از اینها گذشته شما فکر نمی کنید که ما درخه‌سان برده باشیم؟ من می‌گویم آری...

۱. «خانم! پاریس خانم، می‌دانید...» —م.

راستی می‌دانید که روزنامه‌نگاران خیلی کنجکاو هستند؟ خیلی کنجکاو. واز آنجائی که من‌هم روزنامه‌نگار هستم حال می‌خواهم نقشهای خود را عوض کنیم و من از شما چند سؤال بپرسم. سؤال اول: آیا قبول دارید که امریکا جنگ در شمال را باخته است؟

—فکر می‌کنم آری، ژنرال. اگر مقصود شما از جنگ در شمال بمبارانها باشد. فکر می‌کنم امریکائیها این جنگ را باخته باشند. زیرا که درواقع هیچ چیز به‌دست نیاوردند و مجبور شدند بمبارانها را قطع کنند.

—سؤال دوم: قبول دارید که امریکا جنگ را در جنوب باخته است؟

—نه، ژنرال. این جنگ را نباخته است. و یا لااقل تا به‌حال نباخته است. واقعیت اینست که هنوز آنها را بیرون نکرده‌اید. هنوز آنجا هستند. و آنجا می‌مانند.[1]

— اشتباه می‌کنید. هنوز آنجا هستند، ولی در چه شرایطی؟ محاصره شده و فلج، و در انتظار شکستهای تازه‌ای که می‌خواهند از آن اجتناب کنند ولی نمی‌دانند چطور. شکستهائی که عواقب سنگینی برای آنها داشته و دارد: چه از نظر اقتصادی، چه از نظر سیاسی و چه از نظر تاریخی. در آنجا هستند. ولی دست‌بسته و محبوس قدرت خویش و به‌انتظار و امید کنفرانس پاریس. ولی در پاریس هم لجبازی می‌کنند: نمی‌خواهند از مواضع خود عقب بنشینند.

—ژنرال، شما می‌گوئید که امریکائیها درپاریس سرسختی می‌کنند. امریکائیهاهم همین‌نکته را دربارهٔ شما می‌گویند. پس، بااین اوصاف کنفرانس‌صلح پاریس به‌چه‌دردی می‌خورد؟

—Madame, vous savez...[2]

—ژنرال، در اینجا همه صحبت از صلح می‌کنند ولی ظاهراً هیچ کس واقعاً دنبال صلح نیست. بالاخره این کنفرانس پاریس چقدر طول خواهد کشید؟

—خیلی! به‌خصوص اگر امریکائیها از مواضع خود پائین نیایند، خیلی. و ما هم از مواضع خود پائین نمی‌آئیم. عجله‌ای نداریم، صبر زیادی داریم. زیرا در حالی که هیئت‌های سازشکار ساز می‌کنند، به‌جنگ ادامه می‌دهیم. صلح را دوست داریم، ولی نه در هر شرایطی. ما صلح با مسالمت نمی‌خواهیم.

۱. این مصاحبه قبل از آزادی کامل ویتنام جنوبی و خروج کامل نیروهای امریکائی انجام شده است.—م.

۲. خانم، می‌دانید...—م.

صلح برای ما یعنی پیروزی کامل، یعنی عزیمت کامل امریکائیها. هرنوع سازشی تهدیدی است به‌یک بردگی جدید. وما مرگ را بر بردگی ترجیح می‌دهیم.

— ژنرال، پس این جنگ چقدر طول خواهد کشید؟ تا کی از این ملت بیچاره می‌خواهند که رنج ببرد و فداکاری کند و بمیرد؟

— هرقدر لازم باشد: ده‌سال، پانزده‌سال، بیست‌سال، پنجاه‌سال، تا پیروزی کامل، همانطورکه صدر ما هوشی‌مین گفته است. آری! ولو بیست‌سال، ولو پنجاه‌سال! ما عجله‌ای نداریم، ترسی هم نداریم.

هانوی، فوریه ۱۹۷۳

نورودوم سیهانوک

در بری‌یونی، ویلائی که تیتو در اختیارش گذاشته بود، مرا به‌حضور پذیرفت. چند هفته‌ای بود که به کشورهای مختلفی که رژیم لون‌نول را به‌رسمیت نمی‌شناختند سفر می کرد، یوگسلاوی ماقبل‌آخرین این کشورها بود. ازیوگسلاوی به‌روسانی می‌رفت و سپس به‌پکن برمی‌گشت. از مارس ۱۹۷۰ یعنی از زمانی که لون‌نول او را برکنار کرده و با دعای خیر امریکائیهاجای او را گرفته بود، در پکن، در میان بهت همگان، با عزت و احترام زندگی می کرد. در بلگراد تیتو از او با تمام تشریفات و احترامات یک رئیس مملکت واقعی پذیرائی کرده بود و ویلای باشکوهی در اختیارش گذاشته بود که‌معمولاً دراختیار پادشاهان و یا دوستان بسیار صمیمی گذاشته می‌شود. ظاهراً خیلی دوست بودند. شاید هم این توافق آنها ناشی از عدم اطاعت و هنر مستقل ماندن آنها بود. آنهم در دنیائی که چنین استقلالی روز به‌روز دشوارتر می‌شود. سیهانوک از این پذیرائی ظاهراً خیلی راضی بود و با آغوش باز به‌استقبال من آمد. از اینهاگذشته یک سالی بود که قرار بود همدیگر را ببینیم. بین ما یک عالم نامه و پیغام وتلگراف ردو بدل شده بود. به‌محض اینکه از پکن تلگرافی برایم می‌رسید فوراً حدس می‌زدم که کار که باید باشد. کارسیهانوک بود. بعد از سفرش به‌مناطق تحت اختیار خمرهای سرخ در کامبوج، تمایل من به‌دیدار او دوچندان شده بود: با آن سفر، ضرب‌شست سختی به‌لون‌نول نشان داد. می‌دانستم که خیال دارد چنین سفری بکند. ولی فکر نمی کردم زنده برگردد. همینکه شنیدم نه‌تنها به کامبوج رفته بلکه حتی سالم هم برگشته است، تعداد نامه‌ها وپیغامها و تلگرافها دوبرابر

شد. بعد دعوت بری‌یونی پیش آمدواین مصاحبه که‌حاصل هفت‌ساعت گفتگوست.
این هفت‌ساعت به‌دوبخش تقسیم می‌شود، چرا که حدود ساعت یک و نیم مرا به‌ناهاردعوت کرد. او از هر موضوع دیگری، به‌استثنای خوردن، و خوب خوردن می‌گذرد. خوردن را دست کم به‌اندازهٔ کشورش می‌پرستد، کشوری که به‌همت او شانزدهسال از جنگ بدوربود، وبه‌محض بر کناری او دردریایی از خون فرو رفت. اگر دست من بود، وقت را سرمیز غذا هم هدر نمی‌کردم: شنیدن صحبتهایش لذت‌بخش است و شاید بتوان‌گفت تسلی‌بخش. زیرا که هرچه راجع به‌سیهانوک‌در دل داشته‌باشی می‌توانی‌راست‌وپوست کنده به‌او بگوئی. می‌توانی بگوئی که دروغگویی قهار است، خل است، حقه‌باز است، ماجراجوئی است در سطح‌جهانی، جوجه‌ای است. ولی حتی اگر واقعاً اینطور فکر کنی، در عین‌حال نمی‌توانی انکار کنی که بهر حال وجود او در دنیای سیاسی امروز که اغلب شخصیت‌های بی‌بو و خاصیت و کسل کننده و فاقد هرنوع فانتزی تحویل جامعه می‌دهد معجزه‌ای است. حتی امریکائیها هم به‌این امر معترف‌اند و این جمله را دربارهٔ اوگفته‌اند: «بر سریک نکته قطعاً با هم توافق داریم: براین کرهٔ خاکی هیچ موجودی‌چون سیهانوک وجود ندارد.» سرمیز غذا مرتب آرزو می‌کردم که هرچه زودتر غذایش را تمام کند و هرچه زودتر به‌مقابل ضبطصوت من برگردد. ولی همسرش پرنسس مونیک اصلاً عجله‌ای نداشت. همسرش از ماهها قبل راجع به‌این برخوردش بامن نگران بود؛ به‌او می‌گفت: «خدا می‌داند که چه‌ها به‌او خواهی‌گفت! خدا می‌داند که به‌گفتن چه‌چیزها مجبورت خواهد کرد و تو چه‌ها خواهی‌گفت!» ولی او شانه‌ای بالا می‌انداخت و جواب می‌داد: «من از خطر کردن خوشم می‌آید.» از اینهاگذشته آیا برای او این خطر حساب شده نبود؟ پیروزی در این خطر مسلم نبود؟ آشنائی با او به‌خودی خود معادل است با قبول شخصیت او. و در اینجا باید بگویم که قبل از شناختن او به‌هیچ‌وجه حاضر نبودم شخصیت او را قبول کنم. قادر نبودم او را یک آدم جدی فرض کنم. نمی‌توانستم بپذیرم که یک سیاستمدار مسئول باشد و در عین حال‌زنبارگی‌های بوالهوسانه داشته باشد. مثلاً این نکته که تصنیف می‌سرود و ارکستر جازی را رهبری می‌کرد و یا آن که فیلمهای مسخره‌ای کارگردانی می‌کرد، و در این فیلمهاخودش نقش اول‌مرد، وزنش نقش‌اول زن فیلم را بازی می‌کردند، و بعد این فیلمها را مثل مالیات بر افراد ملتش تحمیل می‌کرد و یا ظاهراً خود را یک سیاستمدار روشن‌بین و نو جلوه می‌داد، اما در حقیقت یک مستبد کور بود که شکمش را از خاویار و جگر غاز می‌انباشت. قبل و بعد ازکودتای لون‌نول خیلی چیزها راجع به‌سیهانوک شنیده بودم. شنیده‌بودم که او برای حضور ویت‌

کنگ در خاک کامبوج از آنها پول مطالبه می کرد، و بعدبا امریکائیها روابطی برقرار می کرد تا این میزبانی او را از ویت کنگ ندیده بگیرند و یا شنیده بودم که مادرزنش از هر کامیون ویتنام‌شمالی که وارد سیهانوک ویل می‌شد باج می‌گرفت. شنیده بودم که به‌خاطر هیچ و پوچ عصبانی می‌شود و دنیائی را به‌هم می‌ریزد. شنیده بودم که دروغگوی‌قهاری است. وقتی تلگرامهای او را می‌خواندم و یا برایش تلگرام می‌فرستادم همیشه لبخندی حاکی از احتیاط و شک و تردید به‌لب داشتم. او را آدم بازیگوشی تصور می کردم.

اما سیهانوکی که در بری‌یونی دیدم، بازیگوش نبود. مردی بود پریشان‌حال، که با وجود بوالهوسیهایش، نشانهٔ مظهر و کمال انسانی بود که در برابر هر کس که می‌خواست آزادی و وطنش را تهدید کند ایستادگی می کرد، از حق مسلم اشتباه کردن خود دفاع می کرد و اگر به‌دیگران شبیه نبود، این را حق خود می‌دانست. و چه باید کرد: او با دیگران فرق دارد. خودش با شور و هیجان تصدیق می کرد که فطرتاً یک مردسیاسی‌نیست. می‌گفت که یک هنرمند است. بیشتر خوش دارد تصنیف بسراید، کمدی بنویسد، شعر بگوید، ارکسترهای کوچک جاز را رهبری کند، تا اینکه دربارهٔ سرنوشت دیگران تصمیم بگیرد. گذشتهٔ خود را نفی نمی کند. اشتباهات خود را توجیه نمی کند. سبکسریها و بوالهوسیها و عادات بد خود را حتی در این لحظه محکوم نمی کند. مگر چوئن‌لای در ویلایش در پکن برای او استخری نساخته است که تابستانها آب خنک و زمستانها آب‌گرم دارد؟ مگر چوئن‌لای یک‌گروه آشپز و قناد ماهر در اختیارش نگذاشته‌است؟ مگرچوئن‌لای خرج او و صدنفر ملازمان کامبوجی او را تقبل نکرده است، و وانمود می کند که این مخارج به‌عنوان قرض به‌او داده می‌شود تا درسال . . . ۲ پس‌گرفته شود؟ و تازه با تمام این اوصاف عالیجناب عوض شده است: حالا دیگر فهمیده است کـه در چـه طرفی‌قرار دارد، و از خود شجاعت اخلاقی نشان می‌دهد... چیز دیگری دربارهٔ نورودوم‌سیهانوک نخواهم گفت. مصاحبهٔ ما به‌خودی خود او را می‌شناساند. این یکی از جالبترین و اصیل‌ترین اتوبیوگرافی‌هائی است کـه امکان ضبط آن‌را داشته‌ام. و افسوس که کلام مکتوب قادر نیست صدای نازک و جیغ کش او را، و آن چشمهائی‌را که همیشه دودو می‌زدند، و آن بازوهای کوچک و دستهای چاقالو و رقصان را توصیف کند. دوستانه یکدیگر را دیدیم و دوستانه از هم جدا شدیم. او حتی به‌من قول داد که با چوئن‌لای صحبت کند واز او بخواهد که به‌من روادید ورود به‌چین را بدهند. سالها بود که بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرم در انتظار روادید چین بودم. و من در مقابل به‌او قول دادم که دو کیلو جگر تازهٔ غاز برایش ببرم: جگرها را

می‌بایست به‌پکن ببرم. قبل از اینکه حرکت کنم یک‌بغل پر از کتاب و عکس وصفحه به‌من داد. تصنیف‌ها و موزیک‌های ساختهٔ عالیجناب نورودوم‌سیهانوک؛ و عملاً هم کار فعلی‌اش تصنیف‌سرائی برای چینی‌هاست، و چینی‌ها این‌آوازها را در تمامی مدارس شهرها و دهات خود می‌خوانند. آیا فوق‌العاده نیست؟

***

روادید چین هرگز به‌من نرسید. طبیعتاً، حتی سیهانوک هم نتوانست چوئن‌لای را قانع کند که هرچه باشد لااقل من از آنهمه امریکائی و آنهمه دیکتاتور و آنهمه فاشیستی که به‌راحتی روادید ورود به‌چین را می‌گیرند، مستحق‌تر هستم. و به‌این صورت او دو کیلو جگر تازهٔ غاز را از دست داد. اما در عوض تلگرامی برایم فرستاد. تلگرامی بلند و مهربانانه که ضمن آن، بدون توجه به‌مخارج تلگراف بخاطر مصاحبه از من تشکر می‌کرد. دیگر چه بگویم؟ سیهانوک در خاطرهٔ من تنها رئیس مملکت و تنها قدرتمندی است که بعد از چاپ نوشته‌ام راجع به‌او مرا لایق تشکر دید. پس حتی‌فقط به‌خاطر این موضوع هم شده‌مستحق دوخروار جگر غاز است.

اوریانا فالاچی: به‌نظر من حیرت‌آورترین موضوع راجع به‌شخص نورودوم سیهانوک این است که انسان هرچه بیشتر به‌حرفش گوش می‌کند، هرچه بیشتر زندگی‌اش را تعقیب می‌کند، هرچه بیشتر درباره‌اش بحث می‌کند، او را کمتر می‌فهمد. عالیجناب، با وجود این مایلید کوشش کنیم شاید در این مصاحبه چهره‌ای از شما ترسیم شود؟ اگر مایلید از این نکته شروع کنیم که شما در سالهای اخیر خیلی عوض شده‌اید.

نورودوم سیهانوک: عوض شده‌ام؟ واقعاً فکر می‌کنید من عوض شده باشم؟ آه، نه مادموازل! هرچند که الآن در پکن زندگی می‌کنم و نه در پنوم پن، ولی همان سیهانوک همیشگی مانده‌ام. آدمی کمی استثنائی، یا اگر مایلیدبگوئیم بوالهوس. آدمی فهمیده نشده، و یا اگر مایلید غیرقابل فهم. ولی اعتقادات و شخصیت این آدم بکلی دست‌نخورده مانده است. مثلاً من کمونیست نشده‌ام. هنوز هم خود را صورتی می‌دانم‌نه سرخ. دهانم را هم نبسته‌ام: هنوز هم دربارهٔ هرکس هرچه فکر می‌کنم به‌فریاد می‌گویم، و به‌عواقب آنهم توجه ندارم. به‌هیچ‌وجه هم خیال ندارم مثل یک خوشگذران تبعیدی زندگی‌ام را تمام کنم.

می‌خواهم‌مثل یک انسان باشرف پیروزمندانه به پنوم‌پن برگردم، ونعش لون‌نول را برفراز دار و با لذت هرچه‌تمامتر نظاره کنم. تنها تفاوت سیهانوک دیروز و سیهانوک امروز در این است که سیهانوک امروز دیگر خائنین را با وطن‌پرستان اشتباه نمی‌کند. حال دیگر من صددرصد طرفدار خمرهای سرخ هستم و درکنار آنها مبارزه می‌کنم تا امریکائیها را شکست دهند و یک کامبوج کمونیست بسازند. هیچ راه دیگری برای حفظ آبروی خود و نجات وطن در مقابل ندارم. Vous savez, Mademoiselle[1]: انسان آبرویش را به‌راههای‌گوناگونی از دست می‌دهد، از دست‌دادن تاج و تخت به‌معنی از دست‌دادن آبرو نیست. حتی‌گاهی با بدست آوردن تاج و تختی آبروی انسان از دست می‌رود. و یا به‌خاطر حفظ آن تاج و تخت. برای من آخر و عاقبتی چون آخر و عاقبت هیروهیتو که الآن دارد دوربین عکاسی تولید می‌کند، هیچ جالب نیست و یا مثل ملکه انگلستان که فقط از اسب‌های مسابقه اطلاع دارد.وانگهی ابداً هم نمی‌خواهم مثل خوان‌کارلوس باشم که فقط شبحی است از فرانکو. من جاطلبی شخصی ندارم.

—عالیجناب، ولی یک‌وقت اینطور بودید!

—نــه، زنـدگـی‌ای داشتم کـه شاید بتوان‌گفت سبکسرانـه بـود. رئیس مملکتی بودم کمی منحصر به‌فرد و نه کاملاً سوسیالیست. از ماشینهای کورسی خوشم می‌آمد. خوشگذرانی می‌کردم. ارکستر جاز رهبری می‌کردم... پادشاهان و رؤسای جمهور معمولاً ارکسترجاز رهبری‌نمی‌کنند. ساکسوفون‌و قره‌نی‌می‌زدم، تصنیف می‌سرودم، وبعد به‌دهات می‌رفتم وهمراه مردم‌آن‌تصنیفها رامی‌خواندم... و بدتر از این، دیپلماتهای خارجی مقیم کامبوج را مجبور می‌کردم‌این‌تصنیف‌ها را بخوانند، ولی واقعاً چه‌عیبی دراین کار بود؟ ماکامبوجی‌ها موسیقی را خیلی دوست داریم، و چرا یک رئیس مملکت باید هیئت دیپلماتیک را با مراسم خشک، و یا مجالس رقص کسل کننده و شکار قرقاول پذیرائی کند؟ از اینها گذشته من که آنها را فقط به‌آوازخواندن نمی‌کشاندم. مجبورشان می‌کردم کار هم بکنند. بله، بله. هم آنها را و هم وزرای خودم را. بله، بله. آنها را در کامیونی سوار می‌کردم و به‌دهات می‌بردم تا به‌دهاتی‌ها کمک کنند. برنج جمع کنند، خرمنجاه بسازند، سدهای کوچک بکشند و زمین را شخم بزنند. آه، چقدر زیباست که آنها را بیل به‌دست ببینیم! من که خیلی کیف می‌کردم. زیرا در آسیا، هرکس به‌محض اینکه دیپلمی به‌دستش می‌رسد و یا می‌تواند قلم در دست بگیرد، خود را روشنفکر فرض می‌کند و ازکار بدنی عارش می‌آید. بـلـه، مقصودم آن به‌اصطلاح الیت است.و همین‌ها بودند که طبیعتاً مرا دیوانه، جام‌

۱. می‌دانید، مادموازل.—م.

طلب و مریض به‌شمار می‌آوردند و غیرعادی‌بودن من برای‌آنها خیلی جنجال‌برانگیز بود. ولی حتی به‌فکرشان هم خطور نمی‌کرد که این کار خود شیوهٔ هوشیارانه‌ای است برای نزدیک شدن به‌توده‌های مردم و فهم آنها. بعدهم کارهای‌دیگری می‌کردم. مثلاً کمدی می‌نوشتم. بعد این کمدی‌ها را کارگردانی می‌کردم و خودم در صحنه به‌عنوان هنرپیشه بازی می‌کردم. به‌این صورت تفریح می‌کردم، فرهنگ راگسترش می‌دادم، و برای صلیب سرخ پول جمع می‌کردم. درضمن فیلم هم می‌ساختم. آه، یک عالم از مردم معتقدند که‌فیلمهای من یک پشیز هم نمی‌ارزد و حتی افتضاح هم هست. و من نه می‌توانم بازی کنم و نه فیلمبرداری. ولی چون من سینما را می‌پرستم، قضاوت آنها چه‌ارزشی دارد؟ جواب می‌دادم: «حداقل ارزش این کار در اینست که مردم را تربیت می‌کند.» مثل آن فیلم «سایه‌های‌آنککر»[1] چیزی درباره‌اش شنیده‌اید؟

— نه، عالیجناب.

—بله، این فیلم به‌حالتی تخیلی داستان اقدام به‌کودتایی را تعریف می‌کند که: سیا(CIA)درسال ۱۹۵۹ با تطمیع‌یکی‌از ژنرالهای من درکامبوج ترتیب داده بود. من این کودتا را باکمک سفارتخانه‌های فرانسه و چین در نطفه خفه‌کردم. درعمل سرویسهای امنیتی من یک‌پشیز هم ارزش نداشتند: ریاست آنها با لون‌نول بود. خائن کودتاچی به‌جنگل‌گریخت وسربازان من او را تعقیب کردند وکشتند. کار من چه‌بود؟ از این موضوع فیلمی ساختم. آنرا کارگردانی کردم و در آن بازی‌کردم، و به‌این صورت نشان دادم که امریکا استقلال و بی‌طرفی ما را تهدید می‌کند و می‌خواهد ما را مجبورکند که در یک اتحاد و جنگ ضدکمونیستی با او همدست شویم.کمونیستها همیشه با ما رفتاری احترام‌آمیز داشتند. ضمناً من می‌خواستم با همه دوست باشم و سینما در اینجا به‌من کمک می‌کرد: نه‌اینکه سینما فقط به‌کار حکایت داستانهای سوزناک عشقی بیاید. آه، بله، مادموازل: آن دوران چیز دیگری بود. در کامبوج جنگ نبود و من می‌توانستم ملت خود را با فکروسلیقهٔ خودم تربیت کنم و لذت زندگی بی‌فکر و خیال را به‌آنها بفهمانم. اتومبیلهای زیبائی داشتم، یک لانچا، یک آلفارمئو، یک مرسدس ۲۵۰ اس ال...

—درپکن احساس نمی‌کنید که از این چیزها محروم شده باشید؟

—نه، مادموازل. قسم می‌خورم که چنین احساسی ندارم. خیلی بیشتر از آنچه به‌نظر می‌رسد حساس هستم. و وقتی انسان آلام و حقارتها و توهینها و تهمتهائی راکه من تحمل کردم تحمل کند،تصور می‌کنید باز هم بتواند به

1. Ombres sur Angkor

ماشینهای کورسی و مهمانی و جشن فکر کند؟ وقتی انسانی مثل من رنج ببرد و بداند که بمب افکنهای «ب ۲ ۵» روزی دویست وشصت مأموریت تخریب روی خاک وطنش انجام می دهند واقعاً تصور می کنید بازهم به فکر زندگی خوش و ارکستر جاز باشد؟ من از هیچ چیز افسوس نمی خورم. گذشته ها گذشته است. اگر دوباره لانچاها، آلفارمئوها، و مرسدس های خود را به دست بیاورم دیگر نمی دانم با آنها چه کنم. به نظرم دیگر مسخره می آیند. از اینها گذشته، من در پکن هیچ چیز کم ندارم. و این را محض تعارف خشک و خالی نمی گویم. چینی ها از من به عالی ترین وضع ممکن پذیرائی می کنند: خانهٔ خیلی بزرگی، به اندازهٔ یک قصر، در اختیارم گذاشته اند و هرچه لازم داشته باشم برایم حاضر است. برای خودم، برای خانواده ام و برای کارمندانم. ما در پکن حدود صد نفر کامبوجی هستیم، وبه غیر از این قصر چند خانهٔ دیگر در اختیار دارم. استخر سرپوشیدهٔ بسیار زیبائی هم دارم که تابستانها آب سرد و زمستانها آب گرم دارد. چوئن لای این استخر را برایم درست کرد. بله، مادموازل بله: چوئن لای. آنهم به خاطر من. هفت آشپز و هفت قناد چینی در اختیار من گذاشت که قادرند هرنوع غذا و شیرینی ای را درست کنند. چوئن لای می داند که من از غذای خوب خوردن هنوز خوشم می آید و حال دیگر هوس ماشین کورسی و جاز را با خوب غذاخوردن عوض کرده ام. بعد حتی یک قناد فرانسوی در اختیارم گذاشت و حالا تفریح من این شده که به آشپزهای چینی پختن غذای فرانسوی را می آموزم ومتقابلاً ازآنهاطرزپختن غذای چینی را یاد می گیرم. تازه از پاریس هم غذای محبوبم راکه جگر غاز باشد برایم می فرستند: چه کنم که حتی با این قلب شکسته نمی توانم از جگرغاز صرف نظر کنم. ولی حیف که کنسرو است و تازه نیست. و من جگر غاز تازه را ترجیح می دهم. ولی گاهی هم تازه اش را می خورم، چون چینی ها طرز پختن جگرغاز را می دانند. خلاصه حس شکمپرستی خود را ارضاء می کنم.

—عالیجناب، هنوز هم ساکسوفون می زنید؟

—نه. ول کردم. قرهنی راهم ول کردم. در عوض، چوئن لای یک پیانوی خیلی عالی در اختیارم گذاشته و به این صورت باز هم می توانم آهنگ بسازم. در این سه سال آوازهای زیادی سروده ام. بعضی از این سرودها درتمامی مدارس چین و درکمونهای انقلابی خوانده می شوند. مثلاً یکی از این سرودها موسوم است به «زنده باد جمهوری خلق چین، زنده باد صدر مائوتسه تونگ.» و یا آن دیگری که می گوید: «آه! چین محبوب، میهن ثانی من. دراین سرنوشت مصیبت بارم، سعادتی بزرگ یافته ام— سعادتی که برایم دوستی محبوب آفریده است—

چین، در این روزگار پرآزاری که ما در آن بسر می‌بریم —با حراست کامل از ما، به‌ما نوید می‌دهد که از آینده نومید نباشیم.» سرودهای بسیاری نیز به‌افتخار دوستان کرمشمالی، ویتنام‌شمالی، لائوسی، افریقائی و عرب گفته‌ام. و احساس خستگی نمی‌کنم،نه. وانگهی، با وزرای خود خیلی کار دارم. و خیلی نطقها باید بنویسم، و از رادیو باید خیلی پیامها به‌ملت خود بفرستم. چین دیگر یک کشور در خود بسته نیست. چین کشوری است باز، لیبرال،جهانگردان بسیاری به‌پکن می‌آیند تا مرا ببینند و مطالب مختلفی از من می‌پرسند. استادان دانشگاه، روزنامه‌نگاران، و دانشجویان امریکائی. اغلب ورزش می‌کنم، به‌خصوص پینگ‌پونگ. و بعد می‌گویم برایم فیلم نمایش بدهند. اوائل فقط فیلمهای انقلابی چینی بود، ولی حالا برایم فیلم‌های فرانسوی، انگلیسی و ایتالیائی نیز می‌آورند. چینی‌ها خیلی سخاوتمندهستند. و به‌این علت است که می‌توانم به کشورهای مختلف که کامبوج واقعی و سیهانوک را به‌رسمیت می‌شناسند سفر کنم. برای این سفرها احتیاج به‌دوهواپیما داشتم: یکی برای خود و سی‌نفر از همراهانم، و یکی دیگر برای چمدانها و بارها. چین یک هواپیمای ایلوشین ۶۲ که هواپیمائی است مخصوص رؤسای جمهور، و یک هواپیمای ایلوشین ۱۸ چهارموتوره در اختیار من گذاشت. خدمهٔ هواپیما چینی هستند. اگر اسلحه لازم داشته باشم، به‌من اسلحه می‌دهند. اگر لباس لازم داشته باشم، به‌من لباس می‌دهند. کافی است که تقاضا کنم. در سال ۱۹۷۰ مائوتسه‌تونگ به‌من چنین گفت: «سیهانوک، من به‌خود اجازه نمی‌دهم چیزی به‌شما تعارف کنم، مگر آنکه شما آن را تقاضا کرده باشید. زیرا می‌ترسم که این تصور پیش بیاید که ما می‌خواهیم آن چیزها را به‌شما تحمیل کنیم. بنابراین ما در انتظار شنیدن احتیاجات شما هستیم، وسکوت ما در این‌مورد نبایدشما را ناراحت کند. برعکس، در این صورت باید خود را آزادتر احساس کنید. خلاصه اینکه شما باید بگوئید چه احتیاجی دارید، و ما اطاعت خواهیم کرد.»

—عالیجناب، آنقدر فقیر شده‌اید؟

—فقیر؟ یک‌شاهی پول ندارم. از خودم دیگر هیچ‌چیز ندارم. نه یک اتومبیل، نه‌یک خانه، هیچ‌چیز. تنها آن چند تکه اسبابی را دارم که باخود به کوت‌دازور برده بودم و در همان موقع لون‌نول کودتا کرد. اگر کمک چین نباشد، حتی پول خریدن لباس را هم ندارم. دارودستهٔ لون‌نول وسیریک ماتاک تمام اموال مرا مصادره کرده است: از زمینهایم گرفته تا اشیاء شخصی. حتی سگها، و جواهرات زنم را در حراج فروختند. آه، این تهمت ناروایی است که می‌گویند مونیک جواهرات خود را در هنگ‌کونگ پنهان کرده است. او هرگز به‌هنگ

کونگ نرفته است. او جواهرات خود را در پنوم‌پن گذاشته بود. افسران لون‌نول جواهرات را به‌اضافهٔ لباسهای او و اتومبیلهای من فروختند. مادموازل، از یک پرولتر هم فقیرتر شده‌ام. حال دیگر من هم جزء پرولتاریا هستم.

—عجب! پس خرج شما را در پکن کی می‌دهد؟

—چینی‌ها. آنها خرج همه چیز را تقبل کرده‌اند. همه‌چیز! و نه‌تنها خرج من و خانوادهٔ من و صدنفر کامبوجی همراهم را می‌دهند، بلکه حتی مخارج دیپلماسی جهانی ما را هم آنها تحمل می‌کنند. و اما باچه ظرافتی. محض اجتناب از توهم اینکه آنها بار خرج ما را به‌دوش می‌کشند و به‌ما صدقه‌سری می‌دهند، و خلاصه برای حفظ آبرو و حیثیت ما، ما را به‌عنوان یک حکومت واقعی تصور کرده و با ما قراردادهای دقیق مالی امضاء کرده‌اند. متن قراردادها حاکی از دادن قرضهٔ درازمدت بدون بهره است: این قرضه‌ها باید سی‌سال بعد از آزادی کامل کامبوج پس داده شوند. حالا فرض کنیم که سال آینده‌خمرهای سرخ وارد پنوم‌پن شوند، در این حالت فقط از سال ۲۰۰۴ ما باید شروع به پس‌دادن قرضه‌هائی کنیم که آنها در سال ۱۹۷۰ به‌ما داده‌بودند. و تازه تمام نشده است، قرضه‌ها را به‌هر پولی که مایل باشیم پس می‌دهیم، از دلارگرفته تا ریال [واحد پول کامبوج.—م]، و آنهم قسطی. در قرارداد مبلغ قسطها مشخص شده است، و اگر یک‌سال پول نداشتیم، مهم نیست. می‌بینید که پس‌گرفتن این قرضه‌ها درحقیقت مسئله‌ای است کاملاً صوری، و راه‌حلی است برای حقیرنکردن ما. آه، چین کشور معرکه‌ایست! نمی‌توان چین را نپرستید و به‌آن افتخار نکرد. چین تانک و سرباز صادر نمی‌کند. صادراتش احترام و شرف و آبروست.

—و چوئن‌لای؟ عالیجناب، او را خیلی می‌بینید؟

—خیلی زیاد. حقیقی‌ترین رفیقی است که در زندگی داشته‌ام. و آنهم چه مرد دلچسبی، چه ظرافتی، چه صفایی. اشراف‌ترین اشرافی که روی زمین پیدا می‌شود. هستند اشخاصی که می‌گویند: تو، آدم غیرکمونیست، چطور می‌توانی با چوئن‌لای رفیق‌باشی؟ و من به‌آنها جواب می‌دهم: «او شاهزاده‌ای از من شاهزاده‌تر است!» هروقت بخواهم او را ببینم تلفن می‌کنم و می‌گویم: «می‌توانم به‌دیدار شما بیایم؟» و او جواب می‌دهد: «نه، زحمت نکشید! من خدمت می‌رسم. فوراً خدمت می‌رسم.» من اعتراض می‌کنم که: «نه، شما خیلی کار دارید، وظیفهٔ من است که خدمت شما برسم.» و او: «نه، نه. خواهش می‌کنم. کارهایم را ول می‌کنم و فوراً خدمت می‌رسم.» بعد می‌آید و یحتمل برای ناهارپهلوی ما می‌ماند. حال چطور طاقت می‌آورد من نمی‌دانم. حالا دیگر

تقریباً تمام زحمت و بار حکومت به‌دوش اوست. می‌خواهم بگویم: «مائوتسه‌تونگ بیش از پیش خود را کنار کشیده است، و مسئولیتهای او هم عملاً به عهدهٔ چوئن‌لای افتاده است.» مسئلهٔ‌جانشینی مائوتسه تونگ هم عملاً با وجود چوئن‌لای‌حل شده است، در اینجاست که واقعاً نمی‌فهمم او چگونه فرصتی پیدا می‌کندو آن‌را به‌سیهانوک‌تخصیص‌می‌دهد. ولی‌همیشه او را می‌بینم. گاهی حتی من و مونیک را برای ناهاریا شام به خانه‌اش دعوت می‌کند. برای آماده کردن شام با زنش همکاری می‌کند، بدون تعارف غذاهای مختلف را به‌من می‌چشاند، بعد مرا به‌باغ می‌برد تا کمی قدم بزنیم. از زمین و زمان صحبت می‌کنیم. آری، دوستی ما دوستی واقعی است. البته این دوستی تازگی ندارد. مربوط است به ده سال پیش که او را در کنفرانس کشورهای آسیائی ملاقات کردم. او به استقبال من آمد وگفت: «پرنس سیهانوک، من به‌شما پیشنهاد دوستی می‌کنم و به‌شما قول می‌دهم هرگز در امور داخلی کامبوج دخالت نکنم.» جواب دادم: «چه بهتر از این.» و دست او را فشردم. آن‌وقت گفت که حاضرند به کامبوج کمک کنند. و من گفتم که می‌خواهم کشورم‌را صنعتی کنم. ظرف‌چندماهشش کارخانه درکشور من ساختند... تکمیل تکمیل. تکنیسین‌های اوآمدند و عرق ریختند و بدون تبلیغات و بدون تحریک کردن مردم به‌شورش و انقلاب رفتند. و روشن است که او وقتی خواست که من به‌ویتنام شمالی و ویت کنگ کمک کنم، با کمال میل و افتخار قبول کردم. وانگهی، مگر ما منافع مشترک نداشتیم؟

—عالیجناب، با چوئن‌لای از آن زمانها که دیپلماتها را مجبور به خواندن تصنیف‌های خود می‌کردید، نیز صحبت می‌کنید؟

—آه، نه! هرگز از دوران فسق و فجور و کارهایی از این قبیل، و از زمانی که پنج معشوقه داشتم، صحبتی نمی‌کنیم. تازه، فکر نمی‌کنم چوئن‌لای این مسائل را بفهمد: چینی‌ها خیلی خوددار و باحیا هستند. بعضی صحبتها اصلاً به‌مخیله‌شان هم خطور نمی‌کند: حداکثر کار اینست که راجع به‌مصرف کاپوت اشاره‌ای کنند آنهم با لحن خیلی رسمی! آنها شوخی نمی‌کنند، از آن شوخی‌های ما...

—ببخشید، گفتید پنج معشوقه؟

—آری، مادموازل. پنج معشوقه‌ای که یازده پسر از سیزده فرزندم از آنهاست. دوتا از پسرهایم در کامبوج هستند و همراه‌خمرهای سرخ می‌جنگند. از همسرم مونیک فقط نورودوم سیهامونی را دارم که در پراگ تحصیل می‌کند و نورودوم نوریندراپونگ را که در مسکو درس می‌خواند. ولی پنج معشوقه‌ای که من داشتم در مقابل شصت معشوقهٔ پدربزرگم هیچ نبودند. و یا در مقابل

سیصد معشوقهٔ جدم. و اما پدرم. فقط یک معشوقه داشت که آنهم زنش بود، یعنی مادر من. من هم بدم نمی‌آمد که مثل پدرم باشم. ولی آن‌وقتها که پادشاه بودم، بین سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۵، مادرم مایل نبود من ازدواج کنم چون نمی‌خواست با یک ملکهٔ دیگر رقابت داشته باشد. می‌گفت: «برای ازدواج خیلی جوانی!» وفقط اجازه داشتم معشوقه بگیرم که خیلی زود شدند پنج نفر. مادموازل... چه زحمتی! ببینید، از یک‌طرف تعدد زوجات چیز خوبی است چون مانع ریاکاری و کسالت می‌شود. من همیشه می‌گویم: «یک‌زنه بودن مساوی است با یکنواختی» ولی از طرف دیگر تعدد زوجات زحمت عجیبی است. و نمی‌دانم پدربزرگم چه می‌کرد؟ باید در نظر داشته باشیم که او از هر شصت معشوقه‌اش نیز استفاده می‌کرد. دویست بچه داشت. و اما دربارهٔ جدم من مطمئنم که لااقل نیمی از آن زنها را محض تماشا نگاه داشته بود. روزی که از سلطنت استعفا کردم و با مونیک ازدواج کردم فوراً حال خود را بهتر دیدم و امروز که پنجاه و یک‌سال دارم واقعاً از داشتن فقط یک زن خیلی خوشحال هستم. نه‌تنها به‌خاطر اینکه مونیک زیبا و باهوش و بامطالعه و فهیم و، امیدوارم، وفادار است، بلکه از این جهت که در این سن و سال نمی‌توان به‌پنج‌زن رسید. و در ضمن در پکن هم نمی‌شد این کار را کرد. چینی‌ها چنین مسائلی را رسوایی می‌دانند و یحتمل شروع می‌کنند به‌توصیه قرص‌های ضدحاملگی و... بگذریم. این سبکسری‌ها به‌مذاق امریکائی‌ها خوش می‌آید، ولی باید بدانند که سیهانوک واقعی مرد صاحب حرمسرا نیست. سیهانوک واقعی در سال ۱۹۵۴ استعفا کرد تا به‌طریق دموکراتیک انتخاب شود. او مردی است که توانست شانزده‌سال تمام کامبوج را در صلح و صفا حفظ کند. و بالاخره باید بگویم که او مردیست که درست حدس‌زده بود و به‌آن کور و کرها کراراً می‌گفت: «فریب امریکائیها را نخورید. با آنها حتی به‌بک تایلند ثانی که خود را به‌دلارهای عموسام فروخته است نمی‌توانید مبدل شوید بلکه یک ویتنام ثانی خواهیم شد.»

—عالیجناب، شما همیشه از امریکائیها آنقدر نفرت داشته‌اید؟

—اوه، البته، البته! از همان زمان معشوقه‌داری و از همان زمانی که جوانک بی‌تجربه‌ای بودم. هرگز اولین تماسی را که در سال ۱۹۵۳ با آنها داشتم، فراموش نخواهم کرد. در آن هنگام کوشش می‌کردم تا فرانسویها را قانع کنم که از کامبوج بیرون بروند. و خمرهای سرخ هم از طرف دیگر موی دماغ شده بودند و می‌گفتند که من خود را به‌فرانسه فروخته‌ام. عاجز شده بودم و نمی‌دانستم چه‌خاکی به‌سر کنم تا اینکه شخصی به‌من گفت که امریکائیها مثل فرانسویها نیستند: آنها به‌دموکراسی و آزادی اعتقاد دارند و استعمار را

مردود می‌دانند. به‌این صورت به‌امریکا پرواز کردم و از فاستردالس تقاضای ملاقات کردم. از او به‌نام آزادی و دموکراسی و غیره غیره تقاضای کمک کردم و او وقیحانه جواب داد: «عالیجناب به‌خانه‌تان برگردید، و خدا را شکر کنید که فرانسویها آنجا هستند والا هوشی‌مین شما را در عرض‌دو هفته قورت می‌داد. خداحافظ.» از آن روز به‌بعد با آنها مخالف شدم. با آنها و آن دموکراسی کاذب‌شان، آزادی کاذب‌شان، و امپریالیسمی که به‌نام تمدن مسیحی پیش می‌برند، و آن‌همه کودتا، مثل آن کودتائی که بر علیه من کردند...

— عالیجناب، می‌دانید در سال ۱۹۷۰ چه می‌گفتند؟ شایع بود که کودتای ضدسیهانوک را خود سیهانـوک ترتیب داده است، تا بتواند از آن‌مخمصه وگرفتاری نجات پیدا کند.

—چی؟ ! ؟ ایـن دیگر واقعاً نامردی است. ابلهانـه هم هست. اگر قرار بود با ایـن طـریقهٔ مـاکیاولیستی نجـات پیدا کنم، پس الآن چـه اجباری دارم کـه با لون‌نول مبارزه کنم؟ اگر قرار براین بود پس چرا الآن در پکن هستم و نه در کت‌دازور تا جگر تازهٔ غاز نوش‌جان کنم؟ جدی صحبت کنیم: حالا دیگر همه می‌دانند که خواست نیکسون بود که مرا از میان بردارند. مدتها بود که امریکائیها خواب آن‌را می‌دیدند که مرا نیز مثل فیدل کاسترو از میان بردارند، ولی در ماجرای خلیج خوکها نتوانستند کاسترو را واژگون کنند. سالها بود که ویتنامیهای کامبوجی‌الاصل و تایلندی‌را به‌عنوان مزدور استخدام می‌کردند. سالها بود که اینهاگروههای چریکی در طول مرزکامبوج ترتیب داده بودند و به‌کمک لون‌نول باعث اغتشاش می‌شدند. اوه، من‌هم گناهکارم! گناه من انتخاب لون‌نول بود، او که دست راست من محسوب می‌شد، فرمانده ستاد من بود، نخست‌وزیر من بود: و من هرگز سوءظن نبرده بودم که او خائنی در خدمت سیا باشد. به‌نظرم مرد وطن‌پرستی می‌آمد. در زمان فرانسویها با من همکاری کرده بود، برای استقلال کامبوج مبارزه کرده بود: کی به‌فکرش می‌رسید که امریکائیها از او استفاده کنند؟ از اینهاگذشته احمق غریبی است! هرگز یک کلام حرف حسابی درک نکرد، همیشه با آن چشمهای گاوی‌اش مرا نگاه می‌کرد و مرتب دعا می‌خواند. تازه، از اینها هم بدتر؛ قبل از فین کردن دماغش استخاره می‌کرد و اگر خوب نمی‌آمد، فین نمی‌کرد. هرگز و هرگز باورم نمی‌شد که بتواند حقه بزند و دروغ بگوید. اوه، چه کفری! به‌فام‌وان‌دونگ هم‌گفتم: «تاریخ جهان پر است از خائنین، و ماجرای من و لون‌نول استثنائی نیست. ولی خائنها، معمولاً، باهوش هستند نه‌ابلهی مثل لون‌نول. من از نژاد خود شرم دارم که چرا احمقی مثل لون‌نول را به‌دنیا آورده است.

ولی ابله‌ترین ابله‌ها لون‌نول نیست. سیهانوک است، که لون‌نول را به‌خدمت گرفته بود. آه، من اصلاً به‌خودم افتخار نمی‌کنم. نه.» مادموازل حقیقت قضیه اینست که من آدم ساده‌لوحی هستم.

—عالیجناب، شما و ساده‌لوحی؟

— ساده‌لوح گاهگاهی مثل یک بچه. و مردم خیال می‌کنند ادای ماکیاولی را درمی‌آورم. ولی خنگتر از خود ماکیاولی‌ام که به‌شاهزاده آنقدر توصیه‌های خوب می‌کرد و دست‌آخر از پادشاه کلک خورد. ظاهراً مانورهای دیپلماتیک پرپیچ و خم و زیرکانه‌دارم، ظاهراً نیات شیطانی در سر دارم، ولی حقیقت اینست که در پای عمل حتی زرنگ هم نیستم. همیشه ترس دارم که کارهایم به‌خنجرزدن از پشت تعبیر شود. دلم می‌خواست روراست مبارزه کنم، و بدتر از همه، من به‌سیاه می‌گویم سیاه و به‌سفید می‌گویم سفید. و در این کار پایمردی هم دارم. خب به‌این کار می‌گویند ماکیاولیسم یا ساده‌لوحی؟ عجب، عجب! همه ممکن است اشتباه کنند. زندگی هر مرد سیاسی مملواست‌ازاشتباهات ولی اعتماد کردن به‌لون‌نول و کلک خوردن از او بخشودنی نیست. اشتباه خیلی خیلی بزرگی است. فکرش را بکنید: حتی متوجه نشده بودم که او باوارد کردن تایلندیها و ویتنامیهای کامبوجی‌نما در ارتش، دارد زیرپای مرا خالی می‌کند. روزی آمد پیش من وگفت: «آه، پرنس سیهانوک! آن کماندوها را مجبور کردم تسلیم شوند. همگی پشیمان هستند. همگی اعتراف کردند که آلت دست امریکا بوده‌اند و حال از شما تقاضای عفو دارند و می‌خواهند با ما برای بی‌طرفی کامبوج مبارزه کنند. می‌خواهید آنها را قبول کنیم؟» و من جواب دادم: «آنها را قبول می‌کنیم.» ولی مسئلهٔ فوق‌العاده در اینجاست که با تعریف این قضایا من خودم را احمق معرفی می‌کنم. هرکس این ماجراها را بشنود مجاز است که فکر کند: «به‌به! این لون‌نول همچه هم احمق نبوده است.» ولی نکته در اینجاست که این نقشه مال او نبود. مغز متفکر این حقه‌بازی‌ها پسر عموی من سیریک ماتاك بود. او حریف باهوشی است. بدجنس و بدذات و حسود و مرده‌خوار. ولی باهوش. آری. همچه حریفی اقلاً ارزشی دارد. و تصادفی نیست که سیا اورا برلون‌نول ترجیح می‌دهد.

—عالیجناب، نکته‌ای وجود دارد که هیچ کس نفهمیده است. چرا وقتی در ماه مارس ۱۹۷۰ به‌سفارت ویتنام‌شمالی و به‌ویت‌کنگ در پنوم‌پن، حمله کردند، شما در فرانسه ماندید و به کامبوج برنگشتید؟

—زیرا که دیگر فهمیده بودم که امریکائیها همه چیز را آماده کرده‌اند و تصمیم دارند مرا بکشند، و هیچ مایل نبودم از این جهت هم آنها را راضی

کنم. آن روزها در بیمارستان بستری بودم. و می‌خواستم از تخت پائین بپرم و به کامبوج برگردم که تلگرامی از ملکه مادرم دریافت کردم: «برنگرد. لون‌نول گارد را با کماندوهای کاذب کامبوجی خود تعویض کرده است. ترا خواهند کشت.» همه چیز را به‌دقت آماده کرده بودند. در فرودگاه از طرف گارد پادشاهی دروغین و هیئت‌دیپلماتیک استقبال می‌شدم. در حضور دیپلماتهای خارجی کاری نمی‌کردند، ولی باید به‌معیت گارد دروغی سوار اتومبیل بشوم، و این اتومبیل به‌جای پنوم‌پن می‌بایست به‌یک منطقهٔ کوهستانی در فاصلهٔ سیصد کیلومتری پایتخت برود. در آنجا گارد دروغی مرا تیرباران می‌کرد و جسدم را در جنگل دفن می‌کرد. این نکات از چند منبع مختلف تأیید شده‌اند.

—ولی چطور می‌شود که این کودتا آنقدر برای شما غیرمترقبه باشد؟ این مسئله را که سفیر شوروی این کودتا را پیش‌بینی می‌کرد چطور توجیه می‌کنید؟ روزی که شما به‌مقصد فرانسه حرکت کردید سفیر شوروی گفته بود: «شاید دیگر برنگردد!»

—مادموازل... معلوم است که شورویها همه چیز را می‌دانستند! آنها از قبل با توافق امریکائیها لون‌نول را انتخاب کرده بودند. مسکو همیشه برضد من بوده است. حتی قبل از این خیانت من با برژنف گفتگوئی داشتم. او اصرار می‌کرد که ماهم در پیمان امنیت آسیای جنوب‌شرقی شرکت کنیم، و آنقدر اصرار کرد که بالاخره من از کوره در رفتم: «آقای برژنف، روراست صحبت کنیم. شما خوب می‌دانید که علت عدم امنیت ما وجود امپریالیسم امریکاست. اگر شما صداقت دارید، چرا به‌ما کمک نمی‌کنید که از خود در مقابل امریکائیها دفاع کنیم؟ چرا آنها را مجبور نمی‌کنید که ما را راحت بگذارند و از امپراطوری آسیائی خود صرف‌نظر کنند؟ آقای برژنف، نگاهی به‌نقشهٔ جغرافی بیندازید: امپراطوری امریکا در آسیا از تایلند شروع می‌شود و تا ویتنام جنوبی و لائوس وفیلیپین وفرمز و کره‌جنوبی‌و ژاپن ادامه‌دارد. حال‌از اندونزی می‌گذریم، همین‌طور از مالزی و سنگاپور که تحت حمایت انگستان‌اند و در حقیقت تحت اختیار امریکا. آقای برژنف، دورو نباشید! با این پیمان امنیت آسیائی شما چه‌چیزی به‌من پیشنهاد می‌کنید؟ خودم جواب می‌دهم: چهارتا ژاندارم از به‌اصطلاح قدرتهای بزرگ. و این قدرتهای بزرگ کی هستند؟ فرانسه و انگلستان که به حساب نمی‌آیند و دو سیاهی لشکر مطیع هستند؟ آقای برژنف شما دونفر هستید: امریکا و اتحادشوروی. شما هر دو می‌خواهید آسیا و دنیا را به‌زیر یوغ خود بکشانید تا اختلافی پیش نیاید. می‌خواهید دنیا را نصف‌به‌نصف تقسیم کنید. پیشنهاد شما به‌صرفهٔ من نیست، آقای برژنف.» بله، من آدمی هستم احساساتی،

و حتی هیجانی. نمی‌دانم، شاید هم لحن تحریک شده‌ای داشتم. به‌هرحال می‌دانم که او ابداً از جواب من راضی نبود. مادموازل، شوروی خیلی مایل است که امریکا هم در آسیا حضور داشته باشد. بدون آنها چطور می‌توانند چین را کنترل کنند؟

—ببخشید، عالیجناب...

—مادموازل، اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. می‌دانم چه می‌خواهید بگوئید. که روسها به ویتنام‌شمالی هم کمک کردند. آه، گول آن تفنگهای کهنه‌ای را که به‌هانوی هدیه دادند نخورید، و یا آن تانکهائی که فروختند. روسها فقط به کمونیستهای مطیع کمک‌می‌کنند. و ببینید که‌چقدر با خمرهای سرخ مخالفت می‌کنند. ازگلوی‌روسها پائین‌نمی‌رود که خمرها قبل ازکمونیست‌بودن کامبوجی باشند، قبول ندارند که آنها بیشتر به‌استقلال کامبوج اهمیت می‌دهند تا به سوسیالیسم: خمرها به‌هیچ کس اجازه نمی‌دهند در امور داخلی‌شان دخالت کنند: حتی به‌دوستان چینی خود. ما نه یک تفنگ و نه‌یک کلام حرف جانبدارانه از روسها دریافت نکرده‌ایم. شورویها چقدر با لون‌نول مغازله می‌کنند خدا می‌داند. آنها هم مثل امریکا امپریالیست هستند. ببینید با هند و بنگلادش چه کردند تا بتوانند به‌اقیانوس هند برسند. آنها مرابه‌دیکتاتوری متهم‌می‌کردند. لعنت برشیطان! اگر رژیم من دیکتاتوری بود، پس رژیم لون‌نول چیست؟ من‌استعفا کردم تا به‌توده‌های مردم ثابت کنم که هیچ کس از آسمان به‌زمین نمی‌افتد تا مردم را مطیع خود کند. در زمان من در کامبوج انتخابات آزاد و قانونی انجام می‌شد. همگی در آن شرکت می‌کردند: از خمرهای سرخ گرفته تا دست‌راستی‌های افراطی. در زمان من وزارتخانه‌ها در اختیار همه‌نوع گرایش سیاسی بود: من، هم از خمرهای سرخ و هم از دست‌راستی‌های افراطی وزیر داشتم. قبول دارم که کمی تازه و عجیب بود. چه کنم، من یک هنرمند هستم و اینطوری خلق شده‌ام: ولی باهوش بودم، و به‌این صورت بردهٔ هیچ کس نبودم. و اما دربارهٔ لون‌نول: من به‌میل و هوس خودم او را نخست‌وزیر نکردم، او نمایندهٔ جناح راست افراطی بود. و آنها به‌کمک سیا انتخابات را برده بودند. جنگ در کامبوج به‌نفع روسها بود. روسها...

—عالیجناب، حالا روسها به کنار، فکر نمی‌کنید که کامبوج ازطرف له‌دوک‌تو و کیسینجر فدا شده باشد؟

—نه، مادموازل. زیرا ما از له‌دوک‌تو خواستیم در مذاکرات خود با کیسینجر اصلاً مسئلهٔ کامبوج را مطرح نکند. من شخصاً یک‌پیام رسمی برای آقای له‌دوک‌تو فرستادم: «آقا، شما یک‌سیاستمدار بزرگ هستید و قادرید منافع

مملکت خود را تأمین کنید. ولی به‌من لطف کنید و منافع کشور مرا نیز حفظ کنید. لطفاً کامبوج را ندیده بگیرید و وقتی با کیسینجر صحبت می‌کنید حتی اسم ما را نیاورید. به‌ما کاری نداشته باشید. متشکرم.» مادموازل، من نمی‌توانم اجازه بدهم که له‌دوک‌تو به‌جای من حرف بزند. به‌هیچ‌وجه حق ندارد. ما جزء اقمار ویتنام شمالی نیستیم. امریکا می‌خواست ویتنام شمالی را مجبور کند که راجع به کامبوج هم مذاکره کنند و آقای نیکسون، با آن زرنگی مخصوص خود، می‌خواست به‌دنیا بقبولاند که حالا دیگر ملاقاتهای له‌دوک تو و کیسینجر راجع به کامبوج است. حقیقت ندارد! ویتنام‌شمالی به‌ما کمک کرده‌است، درست است. و به‌همت آنهاست که ما اسلحهٔ اهدائی چین را دریافت کردیم. ولی حالا دیگر به‌آنها احتیاج نداریم. ولو برای اسلحه. آه! نه، نه! فقط یک مادهٔ اضافی در قرارداد امضاء شده از طرف کیسینجر و له‌دوک‌تو وجود دارد: مادهٔ بیست، که مربوط است به کامبوج و هر دو طرف را متعهد می‌کند که نیروهای خود را از آنجا بیرون بکشند و به‌هیچ کدام از طرفین جنگ کمک نرسانند. هرچند که امریکائیها بطرز وقیحانه‌ای این ماده را زیرپاگذاشته‌اند و به‌لون‌نول اسلحه می‌رسانند، با «ب ۵۲»هاو فانتوم‌ها و «اف ۱۱۱»های خود کشورما را بمباران می‌کنند، ولی به‌هرحال هیچ کس به‌ویتنام‌شمالی اجازه نداده بود که آن ماده را به‌امضاء برساند. اگر ویتنام شمالی آتش‌بس را قبول کرده است به‌خودشان مربوط است، نه به‌ما. خمرهای سرخ هرگز آتش‌بس را قبول نخواهند کرد. هرگز با امریکا به‌توافق نخواهند رسید. هرگز.

—عالیجناب، هیچ تلاش کرده‌اید تا با کیسینجر ملاقات کنید؟

—البته بله، مادموازل! وقتی در چین بود، توسط چوئن‌لای پیغام دادم که از ملاقات او خوشوقت خواهم شد. و او به‌چوئن‌لای جواب داد که نیکسون اجازهٔ ملاقات من‌را به‌اونداده است. وقتی‌به هانوی رفت، توسط فام‌وان‌دونگ دوباره پیغام فرستادم ولی همان جواب قبلی را تکرار کرد. من اصلاً نمی‌دانم این کیسینجر چه شکلی است او را فقط از طریق نوشته‌های مختلف و مصاحبهٔ شما می‌شناسم.

—مادموازل، حتی کوشش کردم با نیکسون برخوردی داشته باشم. توسط رئیس جمهوری سنگال، رئیس‌جمهوری‌گینه و پادشاه مراکش. به‌نیکسون پیغام فرستادم که اگردست از حمایت رژیم‌لون‌نول بردارد، ارتش‌رهایی‌بخش‌ما حاضر است با آنها تماس بگیرد. جواب فرستاد که پیغامهای من برای او ارزشی ندارد. بعد پشیمان شد. و محض مصالحه با من به‌لون‌نول دستور داد که مادر و بچه‌های مرا در پنوم‌پن از زندان آزاد کند. خیلی دیر شده بود. مادر شیردل من

نیز برایم پیغام فرستاد: «با آنها مذاکره نکن. بگذار دوباره ما را توقیف کنند.» مادموازل، قبول هر نوع مذاکره به‌معنی به‌رسمیت‌شناختن داردودستهٔ لون‌نول است؛ قبول هرنوع آتش‌بس به‌معنی تقسیم کامبوج به‌دو منطقه است. مثل ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی، مثل کره جنوبی و کره شمالی. لون‌نول در پنوم‌پن می‌ماند و خمرهای سرخ می‌بایست به‌جنگل‌ها بازگردند.نه، متشکریم. ما تکه‌ای از کامبوج را نمی‌خواهیم، ما همهٔ کامبوج را می‌خواهیم.

—اما در جائی که ویتنام‌شمالی و ویت کنگ نتوانستند کاری کنند، شما چطور موفق خواهید شد، عالیجناب؟

—الساعه برایتان روشن می کنم. قبل از هرچیز دیگر باید بگویم که ما آن نقطهٔ ضعف ویتنام‌شمالی، آن پاشنهٔ آشیل، را نداریم: در مورد ما هیچ کس نمی‌تواند بندر هایفونگ و یا هانوی و یا سدهای آب را تهدید کند. ما نه بندر داریم و نه سد داریم و نه‌شهر. ما فقط رودخانه داریم و جنگل، و امریکائیها دارند هزاران تن بمب روی آنها می‌ریزند بدون اینکه کوچکترین نتیجه‌ای بگیرند. خلاصه اینکه از نظر جغرافیائی کار ماخیلی خیلی آسانتر از کار ویتنام شمالی است. از آن‌گذشته در مقابل ما خائن باهوشی مثل تیو و ارتشی به‌قدرت ارتش او قرار ندارد. در مقابل ما آدم بی‌عرضه‌ای مثل لون‌نول قرار دارد و ارتشی که در اولین برخورد نه‌تنها اسلحه به‌زمین می‌گذارد و فرار می کند، بلکه حتی کفشش را هم جا می‌گذارد. و بالاخره باید بگویم که ما تقریباً کنترل تمام کامبوج را در دست داریم. بیش از دوسوم مملکت در دست‌ماست: فقط آزاد کردن پنوم‌پن و چندشهر دیگر باقی مانده است. حتی تمام راههای ورود به پنوم‌پن را هم بسته‌ایم. تنها چیزی که فعلاً مانع ورود ما به‌پنوم‌پن می‌شود نیروی‌هوائی امریکاست. و این نیرو دیر یا زود بمبارانهایش را باید قطع کند. موقعیت نیکسون بسیار مشکل شده است. افتضاح واترگیت حسابی به‌اوضربه زده است، سنا و کنگرهٔ امریکا بالاخره جلو مخارج او را در کامبوج خواهندگرفت ولی اگراو بتواندبا آن حقه‌بازی‌های مخصوص‌خودسرسنا و کنگره را کلاه بگذارد، ما بسادگی صبر می کنیم تا مدت ریاست جمهوری‌اوتمام شود. تکرار می کنم که کشور ما مثل ویتنام‌شمالی ضربه‌پذیر نیست.

—عالیجناب، به‌نظر شما چه کسی جنگ را در ویتنام برده است؟

—هیچ کس. فعلاً، هیچ کس. حال فردا که خواهد برد، نمی‌دانم. ولی می‌دانم که ویتنام‌شمالیها خیلی باهوش و دوراندیش هستند. اگر دراین لحظه قبول کرده‌اند که آن موافقتنامه را امضاء کنند، نشانهٔ آنست که توقف کردن برای آنها به‌صرفه نزدیکتر است. من قبول ندارم که آنها وصیت هوشی‌مین

را راجع به‌وحدت دوبارهٔ ویتنام فراموش کرده باشند. من قبول ندارم که‌امریکائیها توانسته‌اند برای باردوم به‌آنها حیله بزنند. بعضی‌ها معتقدند که له‌دوک‌تو و ویتنام‌شمالی، ویت‌کنگ را فدا کرده‌اند. من باورنمی‌کنم. چیزی که‌له‌دوک‌تو امضاء کرده به‌منزلهٔ انتظار است. چه ویتنام شمالی و چه ویت‌کنگ به‌خوبی تاکتیک صبر و انتظاروبردباری را می‌شناسند. باحوصله همه‌چیز بدست می‌آورند. نیکسون همیشه مصدرکار نخواهد بود، و می‌گویند بنابراین سعی می‌کنیم روابط خود را با امریکا عادی کنیم، و بعد به‌تدریج اوضاع به‌نفع ما خواهد شد. و از این‌گذشته تیو هم دیری نخواهد پائید، و بعد از او هیچ کس نمی‌تواند جایش را بگیرد. در ویتنام نیروی سومی وجود ندارد. قدرت بودائی‌هاصفر است، قدرت کائودائی‌هاصفر است. تنهانیروی‌متشکل،نیروی کمونیستهاست. سرنوشت ویتنام کمونیسم است که‌حال دیگر اجتناب‌ناپذیر شده‌است و هرکس کمونیست نیست باید از امریکائیها تشکر کند. من همیشه گفته‌ام: توجه کنید، این‌مائوتسه‌تونگ و هوشی‌مین نیستند که آسیای جنوب‌شرقی را تهدید می‌کنند. اگر تمام هندوچین کمونیست شود، حتماً از برکت سر امریکا بوده است. امریکا و اشتباهاتش. امریکا وافتضاحاتش، وجنایتهایش وامپریالیسمش که فقط قادراست رژیمهای فاسد و دیکتاتوری‌های ضدخلقی‌را به‌شرط ضدکمونیست بودن بر سر کار بگمارد. تنها کشوری که‌ممکن بود از سرنوشت کمونیست شدن‌گریزی‌داشته باشد کامبوج بود. وقتی مرا از کامبوج بیرون کردند، دروازه‌ها را به‌روی‌کمونیسم گشودند. و شاید این وضع بهتر باشد.

—عالیجناب، می‌بینم که تقریباًبا تحسین‌از تیو صحبت می‌کنید. او را باهوش می‌خوانید. واقعاً فکرمی‌کنید اینطور باشد؟

—من عین این حرف را وقتی راجع به‌لون‌نول صحبت می‌کردم به فام‌وان‌دونگ گفتم. «آقا، من به‌شما و به‌ملت شما تبریک می‌گویم که فقط آدمهای با هوش به‌وجود می‌آورند. حتی وقتی‌خائن باشند. نژاد و نسل من خائنی چون لون‌نول به‌دنیا آورد. ولی نسل شماخائن باهوشی چون تیو به‌دنیا عرضه کرد.» و فام‌وان‌دونگ جوابم داد: «حق‌دارید.» تیو با وجود بدذاتی و خودخواهی‌اش، مردباارزشی‌است. مردی است روستائی که قضایا را خوب حدس می‌زند وحتی شجاعت دارد. خیلی چیزهائی که درآن مصاحبه به‌شماگفته، درست است. و بعد... به‌من خیلی خدمتها کرده است. به‌محض‌پایان جنگ خیلی میل دارم او را ملاقات کنم. این را به‌فام‌وان‌دونگ‌هم‌گفتم: «چقدر مشتاق هستم تا تیو را به‌ناهاری دعوت کنم‌تا از تمام الطاف اونسبت‌به‌خود تشکر کرده باشم. اولین لطف او درحق من فرستادن‌نیروهای‌شقی‌اش‌به کامبوج بود. اوه، اوه، سیریکـ

ماتاك می‌گفت ویتنام شمالی و ویت‌کنگ در کامبوج بدرفتاری می‌کنند. اما وقتی بعداً سربازان تیو را، آن‌حیوانات درنده را دید که بچه‌ها را می‌کشند و به زنها تجاوز می‌کنند وخانه‌ها را می‌سوزانند ومعابدرا نابودمی‌کنند، مجبور شد قبول کند که: «ویتنامیهای سیهانوك بهتر بودند.» خلاصه اینکه، اگر تیو آن حیوانات درندهٔ خود را به کامبوج نفرستاده‌بود، امروزه آنقدر خمر سرخ نداشتیم: و جوانهای کامبوجی ده‌ها هزار ، ده‌ها هزار به صفوف پارتیزانهای خمر نمی‌پیوستند. دومین لطف تیو به‌من اینست که اوچوب‌لای چرخ واشینگتن وهانوی می‌گذارد. و هر بار که این کار را تکرار می‌کند، من دلم می‌خواهد شمع نذر کنم. آه، این تیو چه مرد نازنینی است. عشقی است. من دوستش‌دارم. کافیست که واشینگتن و هانوی سرمسئله‌ای به‌توافق برسند تا او شروع کند به‌فریاد کشیدن که: «نه، نه، نه! من اجازه نمی‌دهم، من نمی‌خواهم! من خرابکاری می‌کنم، خرابکاری می‌کنم، خرابکاری می‌کنم! » و عجب لطفی به‌ما می‌کند. می‌دانید، ما کامبوجیها دلمان‌نمی‌خواهد که‌آن دو خیلی زیاد و خیلی زود با هم کنار بیایند. اوه! وای به‌حال ما اگر امریکا و ویتنام شمالی فوراً به توافقی برسند: بعداً ممکن است ویتنام شمالی در کارهای ما دخالت کند. منافع هانوی همیشه با منافع کامبوج یکی نیست. آری، من خیلی به‌تیو مدیون هستم. اگر او را دیدید، این را بهش بگوئید.

—عالیجناب، برگردیم به‌خمرهای سرخ شما. و اجازه بدهید خاطرنشان کنم، که هر چند الآن شما با آنها هستید، درگذشته ابداً با آنها رفتار خوبی نداشته‌اید. کافی است کشتارهای ایالت باتامبانگ را به‌خاطر بیاوریم.

—شما مختارید که باور بکنید یا باور نکنید، ولی به‌هر حال من می‌توانم به‌شما ثابت کنم که عامل آن کشتارها لون‌نول و سیریك ماتاك بودند، در حالی که در آن زمان من در بیمارستانی در کت‌دازور بستری بودم. ولی مسئله حتی کشتار خمرهای سرخ نبود. آن دو حرامزاده دهاتیهائی را که زمینهایشان به زور مصادره شده بود کشتار کردند. من احتیاج نداشتم که لون‌نول آدمی را بفرستم تا زمین دهاتیها را غصب کند. من آنقدر زمین داشتم که حتی تقسیم می‌کردم. و نه‌تنها این بلکه من برای دهاتیها نوعی قهرمان ملی بودم، نوعی خدا به‌حساب می‌آمدم، و اصولاً محبوبیت من در کامبوج بیشتر در میان دهاتیها بود. مگر دیوانه بودم که آنها را با خودم دشمن کنم؟ و اما درمورد خمرهای سرخ. در مورد آنها اشتباهاتی کردم، قبول دارم. لون‌نول دوسیه‌ها و پرونده‌های ساختگی‌ای در اختیار من می‌گذاشت و می‌گفت که آنها خیال دارند

رژیم مرا سرنگون کنند، و من طبعاً با آنها مبارزه می کردم. آنها را خائن می‌دانستم.واین بزرگترین اشتباه زندگی من بود. ولی برعکس آنچه لون‌نول دروغگو اظهار می کند، من خمرها را نکشتم، و دلیل آن هم اینست که تمام آن کشته‌های فرضی او امروز زنده‌اند ووزرای کابینهٔ مرا تشکیل می‌دهند. مثلا کیم‌فام‌سام، رئیس نهضت مقاومت کامبوج، مگر همان کسی نیست که به‌عقیدهٔ لون‌نول من او را کشته بودم؟ وقتی سه ماه پیش به کامبوج رفتم، او با آغوش باز به‌استقبال من آمد، به‌من گفت: «عالیجناب، ما می‌دانیم که شما هیچگاه دشمن ما نبوده‌اید و این لون‌نول بود که مارا تعقیب می کرد. ما همیشه می‌دانستیم که لون‌نول خائن است و بالاخره روزی به‌شما نیز رحم نخواهد کرد.»

—و شما چه جواب دادید؟

—عصبانی شدم. به او گفتم: «چطور؟ شما این را می‌دانستید و هرگز به‌من نگفتید؟! » و آنها گفتند: «عالیجناب، شما باید مسائل ما را بفهمید. وجود لون‌نول به‌نفع ما بود. بدون لون‌نول برای‌گرفتن قدرت می‌بایست چهل سال دیگر صبر کنیم. وعملاً همیشه تکرار می کردیم: بگذار به‌او خیانت کند. تا وقتی سیهانوک مصدر کار است، امریکا حمله نمی کند، و اگر صبر کنیم تا سیهانوك از سر پیری بمیرد، هرگز انقلاب نخواهد شد. عالیجناب، بداقبالی شما سعادت ما بود.» من‌گفتم: «چطور؟» و آنهاگفتند: «بله، عالیجناب، اگر ما به‌شما اطلاع می‌دادیم، شما اقدام می کردید. و اگر شما اقدام می کردید، دیگر کامبوج به‌ما احتیاجی نداشت. این یک تاکتیک است.» یک تاکتیک خوب. واقعاً عالی. آه! من آنها را به‌این مناسبت محکوم نمی کنم، برعکس متوجه شده‌ام که اینطور بهتر است، زیرا هر چند که افکار من به‌اندازهٔ کافی سوسیالیستی است، می‌دانم که تحت حکومت من کامبوج هرگز به‌طور واقعی و به‌اندازهٔ خود من سوسیالیستی نمی‌شد. ولی این خمرهای سرخ در مورد من‌لطف نکردند، و در اینجاست که باید بگوئیم ماکیاولیستها! آری کمونیستها در این مورد همه را به‌وضوح شکست می‌دهند. مثلاً من این خمرهای سرخ را در بسیاری از وزارتخانه های‌خود مصدر کار کرده بودم. در وزارت بهداشت‌عمومی، وزارت فرهنگ عمومی، وزارت اقتصاد ملی. ولی تا وقتی وزیر من بودند اصلا کار نمی کردند، برعکس حتی خرابکاری هم می کردند. بعداً، وقتی در مناطق آزادشده دیدم که چطور خوب کار می کنند، کمی ناراحت شدم و به‌آنهاگفتم: «چطور شد؟ شما که حسابی زرنگید، کارتان را خوب بلدید. چرا با من هم همین رفتار را نداشتید؟» جوابم دادند: «اگر ما برای شما خوب کار می کردیم، شما را قویتر می کردیم و بنابراین... الفاتحه برای انقلاب!» من زدم زیر خنده،

ولی در اعماق قلبم افسوس خوردم. باز به‌خودگفتم: «سیهانوك، عجب آدم ساده‌لوحی بودی!» بعد به‌آنهاگفتم: «کمونیستها سوپر ماکیاولیست هستند.» و آنها جوابم دادند: «بله، عالیجناب.» هنوز به‌من می‌گویند عالیجناب.

—عالیجناب، داریم صادقانه صحبت می‌کنیم: شما سالهای سال سربازان ویتنام شمالی و ویت‌کنگ را حمایت می‌کردید، چه شد که ناگهان در مصاحبه‌های مطبوعاتی حضور آنها را در خاك خود افشاء و محکوم کردید؟

—دوباره شروع شد. این لون‌نول بود که این کار را تقاضا می‌کرد و مرا در شرایطی گذاشت که مجبور شدم به آن عمل کنم. اوایل سال ۱۹۶۹ بود که روزی پیش من آمد وگفت که کمونیستهای ویتنام شمالی در بعضی ایالات مثل موندولکیری و راتاناکیری با قدرت من سر مخالفت برداشته‌اند. باورنکردم و شخصاً به‌آنجاها رفتم تا از نزدیک اوضاع را زیر نظر بگیرم... هنوز هم نفهمیده‌ام که آن قضیه حقیقت داشت و یا آنطور که ویتنام شمالی می‌گوید صحنه‌سازی و ابتکار لون‌نول و سیریک‌ماتاك بود. ولی به‌هر حال چیزهای بسیار نامطلوبی دیدم. مثلاً دهاتیها که قبلاً به‌رسیدن ما با شور و هیجان به استقبال می‌آمدند و خود را به‌پای من می‌انداختند، آن بار به‌محض دیدن من، انگارکه وبا آورده باشم، فرار می‌کردند. خیابانها به‌محض رسیدن من خالی می‌شد و در خانه‌ها را می‌بستند. بعد دیدم که در خانه‌ها دیگر عکس من به دیوار نیست. عکس هوشی‌مین را زده بودند. عصبانی شدم. آه، بله، خیلی عصبانی شدم! گفتم: «عجب وضعی است! من این ویت‌کنگ‌ها را حمایت می‌کنم، کمکشان می‌کنم، امریکا را با خود دشمن‌تر می‌کنم، و این هم تشکر آنهاست که خیال کرده‌اند کشور منهم مال هوشی‌مین است. عکس مرا می‌کنند و عکس هوشی‌مین را به‌دیوار می‌چسبانند.» و برگشتم به پنوم‌پن، وکنفرانس مطبوعاتی تشکیل دادم، و این مسائل را افشاء کردم. من اینطوری هستم. خونم به‌جوش می‌آید وگاهی عکس‌العملهای بچگانه‌ای دارم. شاید حقش بود قبل از اعلام آن مطالب باز هم‌درباره‌اش فکر می‌کردم.

—سیریک‌ماتاك می‌گوید شما از ویتنام شمالیها و ویت‌کنگ به خاطر منافع شخصی خود حمایت می‌کردید. خلاصه اینکه آنها به شما حق‌البوق و حق اجاره و حق عبور می‌پرداختند.

—به‌شرفم قسم که هرگز از ویت‌کنگ نه‌خودم، و نه‌زن و مادرزنم، .آن‌طور که آن سیریک‌ماتاك حرامزاده می‌گوید یك شاهی رشوه نگرفته‌ایم. ودربارهٔ این مسئله هم حاضر نیستم بحث کنم زیرا برای شرف یك انسان وخانواده‌اش

خیلی توهین‌آمیز است. من به ویت کنگ کمک کردم فقط به‌خاطرآنکه هوشی‌مین خواسته بود، و به‌نظر خودم هم درست بود که به‌آنها کمک کنم.

—عالیجناب، شما کمی قبل گفتید که سرنوشت کامبوج کمونیسم است. مایلید کمی بیشتر این پیش‌بینی خود را توضیح دهید؟

—کامبوج کمونیست خواهد شد. و درست هم هست که کمونیست شود، زیرا انقلابی که خمرهای سرخ در مناطق آزاد شده کرده‌اند قرین موفقیت بوده است. با چشمهای خودم دیدم و قانع شدم. خمرهای سرخ آدمهای جدیی هستند. می‌دانند یک مملکت را چگونه بسازند، و آن کاری را کردند که من هرگز موفق نشده بودم. مثلاً ازبین بردن رشوه‌خواری. در کامبوج من، هم رشوه‌خواری بود و هم قاچاق. در کامبوج لون‌نول حتی داروی بیمارستانها را هم می‌فروشند. در کامبوج آزاد شده از طرف خمرهای سرخ ابداً همچه اتفاقاتی نمی‌افتد: جامعه‌ای است پاک و پاکیزه. و مردم با نظم کار می‌کنند. آه، مثل آن زمان نیست که مردم با تنبلی زیر درختهای نخل و موز دراز می‌کشیدند و تصنیفهای مرا می‌خواندند. شاید جنگ آنها را جدی‌تر کرده است، و یا دیگر لذت زندگی را فراموش کرده‌اند، نمی‌دانم. ولی یک چیز را می‌دانم، و آن اینکه مزهٔ کار و خستگی را چشیده‌اند و بنابراین دیگرگرسنه نیستند. در مناطق آزاد شده همه چیز وجود دارد: گوشت، سبزی، میوه، برنج ولباس. با وجود جنگ دو برابر سابق برنج تولید می‌کنند. در زمان من هر هکتار زمین یک تن ونیم برنج می‌داد. حال تولیدشده‌است دوتن‌ونیم. و شاید سه تن. محصولات خوبند، و جنسها ارزانند، هر چند که همان پول همیشگی یعنی ریال رد و بدل می‌شود. در آن مناطق بر خلاف پنوم‌پن هیچ کس ازکمبود مواد غذائی نمی‌میرد. مواد غذائی پنوم‌پن توسط امریکا و با هواپیماها و رزمناوهای تیو تأمین می‌شود. انسان وقتی نتیجه کار و کوشش خمرها را در آن مناطق می‌بیند به‌آنها حق می‌دهد که برتمام مملکت حکومت کنند. مادموازل: انتخاب بین رژیم فاسد لون‌نول و رژیم جدی خمرهای سرخ خیلی آسان است. و اگر شما هم جای من بودید، اگر شما هم یک میهن‌پرست کامبوجی بودید، اگر شما هم مثل سیهانوک میهن خود را بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا دوست داشتید، همین‌انتخاب‌را می‌کردید. بله، مادموازل. بجاست که به کمونیستهای کامبوجی تبریک‌گفته‌وبگویم: «زنده باشید. شما لیاقت حکومت دارید و هیچ کس دیگر نباید جای شما را بگیرد. نه‌حتی سیهانوک. سیهانوک نباید دیگر به‌جای شما حکومت کند، زیرا شما کارهائی کرده‌اید که او هرگز قادر به‌انجامشان نبود. سیهانوک همین کارها را می‌خواست، همین آرزوها را داشت. ولی لیاقتش را نداشت. از اینهاگذشته

سیهانوك به‌حساب نمی‌آید. مهم کامبوج است. بنابراین، حتی اگرروزی سیهانوك را بیرون کنید، او به‌هر حال در عقیدهٔ امروزی‌اش باقی خواهد ماند. سیهانوك آدم بوالهوسی است، درست! ولی بی‌شرف نیست. پفیوز نیست.»

—عالیجناب، شما واقعاً کمونیست نشدید؟

—نه، مادموازل! نه! قسم می‌خورم ، تکرار می کنم: عقاید من عوض نشده است! تازه چیز دیگری هم به‌شما می‌گویم: هیچ کس سعی نکرد مرا عوض کند! نه‌در پکن و نه‌در جای دیگری. چینی‌ها هرگز به‌خود اجازه ندادند که یک کلام به‌من بگویند،ویامجبورم کنند کتابی بخوانم.من کمونیست نیستم.ولی در ضمن ضد کمونیست هم نیستم‌واز کمونیستها ترسی ندارم. اگر ملت من بخواهد کمونیست بشود، این حق مسلم اوست. و بخصوص اگر کمونیست شدن ملت من باعث حفظ استقلال کامبوج گردد دوبارحق دارد. من می‌دانم که چکوسلواکی، لهستان، مجارستان، آلمان شرقی‌و غیره مستقل نیستند. ولی رومانی مستقل است، یوگسلاوی مستقل است. وچرا کامبوج نباید مثل رومانی و یوگسلاوی باشد؟من قبلاً تصور می کردم که کمونیستهای کامبوجی آلت‌دست ویت کنگ، یا ویتنام شمالی و یا چین باشند. و حتی‌آلت دست روسها. بعداً متوجه شدم که آنها آلت دست هیچ کس نیستند، و روسها همانقدر با خمرها مخالفند که من با روسها. کمی‌بعد باز هم متوجه شدم که حتی مائوئیست هم نیستند، و کارهای خوب انجام‌می‌دهند.خوب، برای طرفداری از آنها به‌چه‌چیز دیگری احتیاج دارم؟ مادموازل،تصور نکنید که دارم به‌سبک کمونیستهاانتقاد از خود می کنم:«گناه من است،گناه من است، من بدی کردم، تقاضای بخشش دارم.» خیلی ساده دارم می‌گویم که من این حق را نداشتم.

— عالیجناب، و اگر باز هم اشتباه کنید؟ شما مطمئن هستید که همانقدر که شما خمرهای سرخ را دوست‌دارید آنها هم شما را دوست داشته باشند؟

— مادموازل ! من گفتم که آنها خیلی بیشتر از من لیاقت حکومت دارند، و بنابراین حق دارند جای مرا بگیرند: نگفتم که آنها دوستان من هستند! اوه نه، نه! تا این حد هم ساده‌لوح نیستم! خمرهای سرخ اصلاً مرا دوست ندارند. می‌دانم! البته، خیلی خوب می دانم که آنها مرا با خود دارند زیرا من به‌درد آنها می‌خورم و بدون من پشتیبانی روستائیان‌را از دست می‌دهند. و در کامبوج بدون شرکت روستائیان‌انقلابی نخواهد شد. خیلی خوب می‌دانم که وقتی دیگر به‌درد آنها نخورم، مرا مثل هستهٔ گیلاس تف خواهند کرد. مادموازل... در اینجا یک نماینده از خمرهای سرخ وجود دارد که از صبح تا

شب‌مرا می‌پاید. و می دانم که او مأموریت‌دارد که کارهای مرا جاسوسی کند. و می‌دانم از صمیم قلب با من مخالف‌است. آه ،بله ، می‌دانم ! آن مرد بدترین دشمن من است. تازه برای من موجود نچسبی‌است . ولی چه‌اهمیتی دارد؟ حتی اگر روزی تصمیم بگیرند که مرا بکشند ،چه اهمیتی دارد؟ مگر برضد دشمنان من نمی‌جنگند؟ من چگونه وطن‌پرستی خواهم بود اگر همهٔ مسائل را به‌شخص خودم و جانبداری و ضدیت با خودم مربوط کنم؟ من‌چه کامبوجی‌ای خواهم بود اگر به‌روستائیانی که دوستم دارند نگویم: «همراه خمرهای سرخ بروید؟» مادموازل، در مورد کمونیستها خودم را فریب نمی‌دهم، و تا حدودی قبول دارم که دشمن من هم هستند، مثل آن موجود نچسب که مرتب دنبال من است. ولی راه دیگری ندارم: نه از جهت‌سیاسی و نه از جهت اخلاقی. چینی‌ها باداناثی‌عظیمشان این نکته‌را به‌من آموختند که باید بین دشمن اصلی و دشمن ثانوی یکی را انتخاب کرد. و بفرمائید: برای چین دشمن اصلی شوروی است و دشمن ثانوی امریکا. بنابراین‌اول به شوروی توجه دارند و بعد به‌امریکا. برای من، دشمن اصلی امپریالیسم امریکا و فاشیسم لون‌نول است، و دشمن ثانوی کمونیستها. نتیجهٔ انتخاب من اینست که با دشمن ثانوی هم‌دست شوم تا دشمن اصلی را شکست دهیم. فهمیدید؟

—فهمیدم، عالیجناب.

—این نکته را کمی بشکافیم: من می‌دانم که بعد از غلبه بر امریکا و لون‌نول، کمونیستها با من مخالفت خواهند کرد. و در این مورد شکست خواهم خورد. ولی این فقط به‌من مربوط است.ومن به‌آنهائی که به‌من‌می‌گویند: «سیهانوک، مواظب کمونیستها باش»، جواب‌می‌دهم: «شما نمی‌توانیدبفهمید.» من کامبوجی نمی‌خواهم که‌نسخهٔ دوم‌فیلیپین و ویتنام جنوبی و فرمز و کره جنوبی باشد. حتی کامبوجی‌نمی‌خواهم که مثل ژاپن دوربین عکاسی صادر کند. من یک کامبوج خوب می‌خواهم، مثل چین. و اگر این باعث‌می‌شود که کامبوج خیلی فقیر شود، فعلاً شکیبائی‌اش راداریم . در آن زمانها، من ملت خود را با تصنیفها و فیلمهایم شاد نگاه می‌داشتم. حال اگر کامبوج کمونیست آن شادی سابق را از دست دهد، مهم نیست، باید حوصله داشت.ولی به من می‌گویند که مسئلهٔ آزادی شخصی‌وآزادی‌افکار مطرح است. بله، این مسئله وجود دارد. ولی آیا راه‌حل هم هست؟ نه. و تازه منطقی فکر کنیم:حتی اگر راه حل دیگری هم باشد، کمونیستهای کامبوجی قدرت خود را حفظ خواهند کرد. سی‌سال قبل، در اروپا چنین اتفاقی افتاد: در اروپا کمونیستها برضد فاشیستها جنگیدند، پیروز شدند، و بعد از خاتمهٔ جنگ، نیروی سومی آمد و قدرت را از دست آنها گرفت.

ولی کمونیستهای اروپائی ارتش در اختیار خود نداشتند. در عوض در کامبوج ارتش دارند. در کامبوج، مثل ویتنام، نیروی سومی وجود ندارد، رامحل دیگری وجود ندارد. حالا دیگر، حتی سیهانوکیسم هم وجود ندارد، فقط سیهانوک وجود دارد و بس. بعد از شخص من فقط آنها وجود دارند. مادموازل من یک شخصیت تراژیک هستم. ظاهراً خیلی مفرح به‌نظر می‌رسم ولی غمبارم، زیرا من مظهر آن متفکران آزاده‌ای هستم که تحت فشار دو جبهه قرار می‌گیرند و تنها راه انتخاب آنها همان دو طریق است و بس.

— کامبوج کشور شماست، قبول. ولی منشأ این عشق دیوانه‌وار شما به کشورتان کجاست؟ مگر به‌خاطر همین کشور این‌قدر رنج و عذاب نکشیده‌اید؟

— مادرم. در پشت بسیاری از مردان مادر آنها مخفی شده است، و من یکی از آنها هستم. من هرگز نتوانستم خود را از قید مادرم رها کنم، و فکر می‌کنم در آینده هم نتوانم. هرگز پدرم را تحسین نکرده‌ام. همیشه مادرم را تحسین می‌کردم. به‌پدرم هرگز اجازه ندادم در افکار من نفوذ کند. و همیشه از مادرم نفوذ پذیرفتم. زنی است با قدرت، و به‌نوعی ترس‌آور. ولی زن فوق‌العاده‌ای‌است. باهوش وباذکاوت، بزرگ‌منش، سربلندومیهن‌پرست. او به من آموخت که به‌استقلال وطن عشق بورزم، و ازاستعمارگران نفرت داشته‌باشم. وقتی فرانسویها مرا برتخت سلطنت نشاندند، تصور می‌کردند می‌توانند مرا مثل عروسکی در اختیار منافع خود داشته باشند. مادرم گفت: «پادشاه‌بودن تحت قدرت فرانسه و یا هرقدرت دیگری شرم‌آور است.» آری، من دراین مکتب شرم و حقارت بزرگ شده‌ام. مرا مجبور کردند که قانونی امضاء کنم و در آن استفادهٔ محصولات داخلی را برای ملت خود ممنوع سازم. زمستان بود و ما احتیاج به پتو داشتیم، فرانسویها گفتند: «به‌ما مربوط‌نیست، این پتوها را باید به‌ویتنام شمالی بفرستیم.» مجبور شدم قبول کنم که به‌عنوان سرآغاز سال‌نو روز اول‌ژانویه را جشن بگیریم. آغاز سال ما ۱۳ آوریل است: چرا می‌بایست اول ژانویه را جشن بگیریم؟ و یا مثال دیگر. زبان ما می‌بایست به‌خط لاتین نوشته شود. الفبای ما فرق دارد... مادر من تنها کسی بود که در مقابل زورگوئی فرانسویها قدعلم می‌کرد. من خیلی به‌او مدیون هستم. در حقیقت روح سوسیالیستی من هم مدیون اوست. زیرا به‌ستاره‌شناسی اعتقاد داشت و روزی که من به‌دنیا آمدم ستاره‌شناسان به‌اوگفتند که من نباید در قصر پادشاهی بمانم: وگرنه کشته خواهم شد. به‌این صورت شد که او مرا به‌دهات فرستاد، نزد مادربزرگش و مادربزرگ او مرا به‌دهقانی سپرد. بچگی را با دهاتیها و در دهکده‌ای گذراندم. فقط موقع

مدرسه رفتن از دهکده بیرون می‌آمدم، و او پدرم را قانع کرد که مرا به‌یک مدرسهٔ معمولی بفرستند، و نه به‌مدرسهٔ اشراف. بعد پدرم با توافق او اسم مرا در کالج فرانسوی سایگون نوشت: آنجا پربود از جوانان مخالف حکومت که از سوسیالیسم جهانی صحبت می کردند. می‌بینید... من از همان بچگی و نوجوانی چپی بودم.

—عالیجناب، ولی فرانسویها این مسئله را نمی‌دانستند؟

—تصور می کنم نمی‌دانستند چون مرا به‌عمویم ترجیح دادند: چون او در کالج فرانسوی نیس تحصیل کرده بود، فکر می کردند افکار چپی داشته باشد. جالب نیست؟ جالب نیست که خون من واقعاً آبی‌رنگ باشد، و بعد همه‌چیز را تقدیم کمونیستها کنم؟ و آنهم به‌خاطر حیثیت و شرف خودم؟ مسئله در اینست که وقتی انسانی مثل من همه‌چیز خود را از دست داد چارهٔ دیگری ندارد مگر آنکه به‌حیثیت و شرف خود متوسل شود. آه، سه‌سال بود که خواب رفتن به کامبوج را می‌دیدم. ولی تنها راه رسیدن به‌آنجا جادهٔ هوشی‌مین بود. و سفرما به‌ویتنام‌شمالیها مربوط بود. آنها می‌گفتند: «پرنس‌سیهانوک، نمی‌توانیم. امریکائیها خیلی بمباران می کنند. به‌احتمال شصت‌درصد انسان کشته می‌شود. باید منتظر لحظهٔ مناسب بود.» به‌فام‌وان‌دونگ هم گفتم: «بگذارید خطر کنم!» و فام‌وان‌دونگ گفت: «نه، من‌نمی‌توانم چنین مسئولیتی به‌عهده بگیرم.» پیغامی هم به خمرهای سرخ فرستادم: «مایلید به من کمک کنید؟» و آنها گفتند: «عالیجناب، نباید خطر کنید، صبرداشته‌باشید.» فکرمی کردم که مرا نمی‌خواهند. از اینهاگذشته‌شایع‌شده بود که‌اگر به کامبوج‌می‌رفتم آنهامرابه‌حضورنمی‌پذیرفتند. ولی بالاخره‌بمباران جادهٔ هوشی‌مین تمام‌شد و من دومین پیغام‌رابرای کمونیستها فرستادم: «حال مرا می‌خواهید؟» جواب دادند: «چه بهتر از این؟» ویتنامیها اضافه کردند: «به‌احتمال نوددرصد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به‌شما کمک خواهیم کرد.» و بعد در ماه‌مارس به اتفاق زنم به آن سفر سخت وجالب رفتم که فراموش‌نشدنی‌ترین ماجرای زندگی من است.

—سفرتان را تعریف کنید.

—در هانوی یک هیئت بزرگ ترتیب داده بودند. بیش از پانصد ویتنامی ما را اسکورت می کردند. فام‌وان دونگ یک توپخانهٔ سنگین ضدهوائی در اختیار ماگذاشته بود و یک بیمارستان سیار کامل برای تصادمات احتمالی. با پزشکها و جراحها و پرستارها و پلاسما و خلاصه همه‌چیز. حتی یک‌گروه آشپز با یک آشپزخانهٔ صحرائی در اختیار ما بود. آنها در کامیون و ما درجیپهای نوساخت‌شوروی سفر می کردیم. آن جیپ‌ها بقدری نو و بقدری زیبا بودند که

باور نمی‌کردم. باخودگفتم: «به! حالا که جنگ تمام شده، روسها بالاخره دارند چیزهای قابل استفاده‌ای به‌ویتنام می‌فرستند.» بعد به‌فام‌وان‌دونگ‌گفتم: «فکر نکنید که روسها از اینکه شما مرا با جیپ آنها به‌سفر می‌برید راضی باشند!» و فام‌وان‌دونگ جواب‌داد: «نه، نه. من نمی‌خواهم هیچ کس را ناراضی یاراضی کنم. این جیپ‌ها دیگر مال شوروی نیستند. مال ویتنام هستند ومن هر کاری دلم بخواهد می‌کنم.» طولانی‌ترین راه را درپیش‌گرفتیم: و نه آن راهی را که از لائوس می‌گذرد، زیرا که دراین صورت برای دوستان لائوسی ما مسائلی پیش می‌آمد. جاده‌ای را درپیش‌گرفتیم که در طول مرز لائوس ادامه می‌یافت، جادهٔ به‌اصطلاح «گذرکرت» دائماً هواپیماهای اکتشافی امریکائی، یا فانتوم‌ها و «اف ۵. ۱»ها و «ب ۵۲»ها از فراز سرمان رد می‌شدند تا کامبوج را بمباران کنند. ولی جلو چشم ما نیز مناظری بود که شاید زیباترین مناظر جهان باشند، و نه‌روز تمام از دیدن آن مناظر لذت بردیم. گاهگاهی می‌بایستی توقف کنیم تا یک مین را ازکار بیندازند. درآن جاده هنوز خیلی مین باقی مانده است. گاهگاهی یک بمب انفجاری تأخیری می‌ترکید. ولی زن من واقعاً رفتار شایسته‌ای داشت. او لیاقت آن‌را دارد که او را سمبل مخالفت با تعدد زوجات بدانیم. شبها روی ننوهای نایلونی که به‌درختها می‌بستیم می‌خوابیدیم. بعد، روز نهم به‌مرز کامبوج رسیدیم، و ازطرف خمرهای سرخ استقبال شدیم. هیئت ویتنامی برگشت.

—می‌خواهید بگوئید که ویتنام‌شمالی دیگر در کامبوج حضور ندارد؟

—نه، نه، نه! نه. برایتان قسم می‌خورم که از نیمهٔ دوم سال ۱۹۷۲ دیگر هیچ واحد ویتنامی در خاک کامبوج وجود ندارد. قسم می‌خورم که فقط واحدهای کامبوجی درکامبوج هستند. واقعاً اینطور است، دروغ نمی‌گویم: جنگ برضد لون‌نول فقط و فقط از طرف کامبوجی‌ها اداره می‌شود. ما دیگر به ویتنام شمالی و ویت‌کنگ احتیاج نداریم. نه‌برای تعلیمات و نه برای هیچ امر دیگری. بیش‌ازدویست هزار سربازهمراه خمرهای سرخ هستند، و بعد از سه‌سال جنگ، آمادگی کامل پیدا کرده‌اند. سازوبرگ‌شان هم کافی است. خیلی قوی هستند و بنابراین مستقل از هانوی. تنها واحدهای ویتنامی که‌گاهی به‌آنها برخورد می‌کنیم، واحدهائی هستندکه برای ورود به‌خاک ویتنام‌جنوبی از ما اجازهٔ عبور می‌گیرند. و طبیعی است که ما اجازه می‌دهیم.

—وقتی جنگ تمام شود، و شما پکن را ترک کنید، خیال دارید در کجا مستقر شوید؟

—در آنگ‌کر. یک مرسدس‌بنز خوب پیدا می‌کنم و در آنگ‌کر مستقر می‌شوم. من که دیگر نباید حکومت کنم، حتی اگر خمرهای سرخ بازهم

مرا به‌عنوان رئیس مملکت بخواهند، همان آنگ‌کر جای مناسبی است. فرودگاهی دارد به‌اضافهٔ همهٔ چیزهای دیگر. به‌پنوم‌پن فقط برای مراسم رسمی خواهم رفت. و قبل از آن برای دیدن نعش لون‌نول برچوبهٔ دار. از پنوم‌پن بدم می‌آید. حالم از آن شهر بدذات و حق‌نشناس بهم می‌خورد. من آن شهر را خیلی دوست داشتم و خیلی کارها در آن کردم. زیبایش کردم و... راستی می‌دانید که اصلاً حقیقت ندارد که فرانسویها پنوم‌پن را درست کرده‌اند؟ در زمان فرانسویها یک ده‌کوره بود. این من بودم که باغ و جاده و بولوار و ساختمان در آن ساختم. و این شهر نفرت‌انگیز که من جان و روح خود را برایش فدا کرده بودم جواب مرا با ناسزا و هتاکی و تهمت و خیانت داد. می‌خواهم در آنگ‌کر بمانم، که شهری است زیبا و برخلاف تصور چندان هم ویران نشده است. حتی اگرخمرهای سرخ مرا رئیس مملکت نکنند، بهرحال به‌آن شهر خواهم رفت. نمی‌خواهم به فرانسه بروم. دیگر فرانسه را دوست ندارم. فرانسه مرا رها کرد، به‌من توهین کرد: لون‌نول‌را به‌رسمیت شناخت. نمی‌خواهم به‌ایتالیا بروم. دیگر رُم را دوست ندارم. رم و فلورانس و ونیز را دوست داشتم مثل یک رمی، مثل یک فلورانسی و مثل یک ونیزی. اما دیگر نمی‌خواهم این شهرها را ببینم چون‌جزءآن کشوری هستند که لون‌نول را به‌رسمیت شناخت. ایتالیا برای من تمام شده است. فرانسه نیز بهمچنین. دولتهـای این کشورها کاری ندارند مگر خوش‌رقصی برای روسها و امریکائیها. مادموازل، ما درکامبوج ضرب‌المثلی داریم که می‌گویند: «در لحظات سخت است که دوست را از دشمن تشخیص می‌دهی.» بله، من دوست و دشمن را تشخیص داده‌ام. به‌کشورهائی که مرا رها کردند دیگر قدم نخواهم گذارد. و متقابلاً به‌کنسول‌ها و سفرا و نمایندگان آنها نیز اجازه نخواهم داد که قدم به‌کشور من بگذارند. آقای برژنف و آقای پمپیدو برای من پیغام‌فرستاده‌اند که بعد از پایان جنگ از دوستی دوباره با ما خوشوقت خواهند بود. کفرم درآمد. برایشان جواب فرستادم‌که پیغام آنها برای من به‌منزلهٔ توهین بزرگی است، و گفتم‌که هردو آنها آدمهای دورو و بی‌صفتی هستند: «آقای برژنف و آقای پمپیدو، لطف داشته باشید و در خانهٔ خود بمانید. ما را در شرایطی نگذارید که شما را با اردنگی بیرون بیندازیم.»

—عالیجناب! ولی حالا چین، یونان سرهنگها و اسپانیای فرانکو را به‌رسمیت می‌شناسد! حالا دیگر در آتن و مادرید سفارتخانه هم باز کرده است!

—چین، چین است وسیهانـوک، سیهانوک. چین به‌میل خود عمل می‌کند و من به‌میل خـود. چین هشتصدمیلیون جمعیت دارد و مـا هفت میلیون. چین

منافع خاص خود را دارد و من منافع خاص خودم را. چندی قبل تصنیفی ساخته بودم وگفته بودم: «دوستانِ دوستان‌من، دوستان خود من هم هستند.» حال در عوض می‌خواهم تصنیف دیگری بسرایم و بگویم: «دوستانِ دوستان من لزوماً دوستان خود‌من هم نیستند.» من نمی‌خواهم به کشورهائی که به‌من وفادار مانده‌اند توهین کنم. روشن است که به‌یوگسلاوی و رومانی نیز اشاره نمی‌کنم. مقصودم کشورهائی هستند مثل نیجریه، موریتانی،سنگال، چاد، یعنی کشورهای فقیر و سوخته از خشکسالی، که حکومت لون‌نول را رد کردند و به‌این خاطر از طرف امریکا و روسیه مجازات شدند. حتی ارسال دارو وغذا را به‌این کشورها قطع کردند. ولی آنها تسلیم نشدند. برای آنها این یک مسئلهٔ اصولی بود و عواقب آن را نیز تحمل کردند. می‌گوئید بین آنها و آقای برژنف و پمپیدو فرقی نیست؟ خیلی راحت‌طلب تشریف دارند. این چیزها را به‌خمرهای سرخ هم گفتم و تصور می‌کنم به‌توصیه‌های من عمل کنند.

—شما از سیاست خسته نشده‌اید؟

—چرا، مادموازل. به گلویم رسیده است. زیرا متوجه شدم که خیلی نتیجهٔ منفی گرفته‌ام و این به‌معنی آنست که تمام جوانی‌ام را به‌خاطر هیچ و پوچ از دست داده‌ام. بنابراین، چرا باید ادامه بدهم؟ حداکثر کاری که از این به‌بعد خواهم کرد اینست که شخصیت و شهرت و آشنائیهای خودم را در اختیار کامبوج بگذارم. از بقیهٔ قضایا دست می‌شویم، و بهرحال با افتخار و شرف خواهم مرد. فرانسویها را بیرون کردم، از استقلال میهن خود دفاع کردم، خود را در خدمت انقلابی‌گذاشتم که آیندهٔ وطن‌ماست و حال از این به‌بعد هرچه کمتر در سیاست دخالت کنم کمتر خطر خواهم کرد. بهتر زندگی خواهم کرد. خوب نیست که آدم خیلی متحرک باشد، در زندگی نباید خیلی خیلی کارکرد. وگرنه‌گردن آدم می‌شکند.

—عالیجناب، انگار که از خود چندان راضی نیستید.

—همینطور است. مادموازل، اصلاً از خودم راضی نیستم. از هیچ یک از جنبه‌های منش خودم خوشم نمی‌آید. اگر بنا باشد زندگی را دوباره از سر بگیرم حتماً زندگی‌گذشته‌ام را انتخاب نخواهم کرد. شما فقط این نکته را در نظر بگیرید که من الآن درگیر جنگ هستم و در حقیقت از هیچ جنگی خوشم نمی‌آید. من از جنگها و سلاحها و اونیفورمها و مدالها و انفجارها و صداهای ناهنجار و خون و مرگ نفرت دارم. من بقدری ضدنظامی هستم که وقتی پادشاه شدم و فرانسویها مجبورم کردند مدرسهٔ نظامی را ببینم، بعد از مدتها حداکثر قادر بودم یک سروان را از یک‌گروهبان تشخیص دهم. درسال ۱۹۵۲ ویتمین‌ها

به‌بهانهٔ تعقیب فرانسویها وارد خاک کامبوج شده بودند، و من آنها را بدون شلیک حتی یک گلوله اخراج کردم: به آنها گفتم : «اینجا چکار دارید؟ زود بزنید به‌چاک! » سال قبل یک مارشال کرهٔ شمالی به‌من گفت: «علت اینکه رئیس ستاد شما کودتا کرد این بود که شما شخصاً به‌ارتش توجهی نداشتید.» چپ‌چپ نگاهش کردم و جواب دادم: «آقا! شما یک نظامی حرفه‌ای هستید. من یک هنرمند هستم. من هنرمند متولد شده‌ام و تئاتر و سینما و موسیقی و ادبیات را دوست دارم. مدرسهٔ نظام شما هرگز برای من کششی نداشته است.» مادموازل همینطور رک و راست حرف زدم، در نتیجه من همیشه اشتباه کرده‌ام. شاید هم سرنوشت اشتباه کرده است؟ من خوب می‌دانستم چه‌می‌خواهم. این خود من بودم که خواستم ادبیات کلاسیک بخوانم. این خود من بودم که خواستم لاتین و یونانی و تاریخ و فلسفه و موسیقی و هنر بخوانم. در عوض بعداً پادشاه شدم و افتادم درگود سیاست‌بازی. سیاست چرخ دندهٔ وحشتناکی است: اگر لای دندانه‌ها گیر افتادی دیگر راه گریز نداری. من لای دنده‌های این چرخ گیر افتادم و مرتکب کلی کارهای احمقانه و کلی گناه شدم و فکر می‌کنم... می‌خواهید بدانید چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم در زندگی‌ام اگر سیاست وجود نداشت می‌توانستم خیلی به‌خودم افتخار کنم. ای کاش فقط تصنیف سروده بودم و بس. شما چه فکر می‌کنید؟

—فکر می‌کنم که شما مرد بسیار باهوشی هستید، عالیجناب.

بری‌یونی، ژوئن ۱۹۷۳

گلدا مایر

داستان این مصاحبه خیلی استثنایی است. متن این مصاحبه یک‌بار به‌طرز مرموزی به‌سرقت رفت و مجبور شدم دوباره شروع کنم. قبل از سرقت مصاحبه، دوبار باگلدامایر ملاقات کرده بودم، بیش از سه‌ساعت. بعد از سرقت، دوبار دیگرگلدامایر را دیدم، حدود دوساعت. به‌این صورت تصور می‌کنم که تنها روزنامه‌نگاری باشم که چهاربار و بیش از شش ساعت با این زن فوق‌العاده صحبت کرده باشم. انسان می‌تواند این زن را تحسین کند و یا به‌او هتاکی کند، ولی به‌هرحال نمی‌توان او را نفی کرد: صفت فوق‌العاده برازندهٔ اوست. آیا اشتباه می‌کنم؟ خیلی خوش‌بین هستم، و یا نسبت به‌زنها تعصب دارم؟ شاید. من با طرفداری از زنان بمثابه نهضتی برای تساوی بین زن و مرد مخالفتی ندارم، ولی باید اعتراف کنم که در موردگلدامایر نمی‌توانم عینی‌و واقع‌بین باشم. درمورداو نمی‌توانم‌آن قضاوت بی‌طرفانه‌ای‌را داشته‌باشم که‌همیشه‌سعی کرده‌ام به‌خودم تحمیل کنم. من معتقدم که هر انسان صاحب قدرت پدیده‌ایست که باید به‌دقت و بطور عینی تجزیه و تحلیل شود. به‌نظر من، حتی اگر با او، و سیاست او، و ایدئولوژی او توافق نداریم، نمی‌توانیم محترمش نداریم و تحسینش نکنیم، و حتی دوستش نداشته باشیم. من تقریباً او را دوست دارم. بخصوص چون کمی به‌مادرم شبیه است و مرا به‌یاد او می‌اندازد. مادر من هم همان موهای خاکستری و وزوزی، همان چهرهٔ خسته و اخمو و همان بدن سنگینی را دارد که برپاهائی پف کرده استوارند. مادر من هم همان حالت فعال و شیرین او را دارد، حالت کدبانویی که وسواس پاکیزگی دارد. این نوع زنها

دیگر پیدا نمی‌شوند. پشتوانهٔ این نوع زنها سادگی خلع سلاح کننده و فروتنی خشم‌آور و دانائی‌ای است که پس از یک عمر زندگی‌سخت و پرزحمت حاصل شده است. آلام و نابسامانی‌ها و تنگدستی‌های این نوع زنها هیچ‌جائی برای بیهودگی باقی نگذاشته‌اند. البته‌گلدامایر از اینها بالاتر است، قبول. مثلا، زنی است که سرنوشت میلیونها خلق خدا به‌او بستگی دارد، و همچنین سرنوشت جنگ و صلح در خاورمیانه. و او است که می‌تواند آتش جنگ جهانی را برافروزد یا خاموش کند. و در ضمن‌او، شاید مهمترین نمایندهٔ آن ایدئولوژی باشد که بسیاری از ما آن‌را محکوم می‌کنند. یا مشکوک می‌دانند: صهیونیسم. ولی اینها را همه می‌دانند. و من نمی‌خواهم دربارهٔ‌گلدامایر چیزی بگویم که همه می‌دانند. هدف من بیان مطالبی است که همه نمی‌دانند. بنابراین این شما و این هم مصاحبه باگلدامایر یا بهتر است بگویم قصهٔ من وگلدامایر.

اولین برخورد ما در اوائل ماه اکتبر و در خانهٔ او واقع در اورشلیم بود. دوشنبه بود. و او مثل مادرم که هروقت مهمان داشت سیاه می‌پوشید، لباس سیاه بر تن داشت. حتی مثل مادرم که وقتی مهمان داشت به‌خود پودر می‌زد، او هم روی دماغش پودر زده بود. در اتاق‌پذیرائیش، درکنار میزی، با یک قهوه و یک پاکت سیگار نشسته بود. به‌نظر می‌رسید که تنها نگرانی او این است که من احساس راحتی کنم و او از ابهت مقام خود به‌زیر افتد. قبلاً کتاب زندگی، جنگ و دیگر هیچ را همراه دسته‌ای گل سرخ برایش فرستاده بودم.گلهارا درگلدانی گذاشته بود وکتاب را در دست داشت. قبل از اینکه سؤالات خود را مطرح کنم، او با سخن‌گفتن از دید من نسبت به‌جنگ سرصحبت را بازکرد. بنابراین کشاندن او به‌بحث راجع به‌جنگ خودشان و راجع به تروریسم و فلسطینیها وسرزمینهای اشغال شده و شرایطی که او در یک مذاکرهٔ احتمالی در مقابل سادات و ملک‌حسین خواهدگذاشت مشکل نمی‌نمود.صدایش گرم و پرطنین و چهره‌اش خندان و آرام بود. مرا به‌آسانی مجذوب خود کرد. یک‌ساعت و ربع از دیدار ماگذشته بود که‌گفت بازهم باید یکدیگر را ببینیم. حال دیگر مرا به کلی تسخیر کرده بود. و سه‌روزبعد، در دفتر نخست‌وزیری او را دیدم. دوساعت. وچقدر جالب. بعد از اینکه مسائل سیاسی را رها کردیم، که اغلب با شک و تردید در این زمینه به گفته‌هایش گوش‌می کردم، از زندگی‌خودش برایم تعریف کرد: از دوران کودکی، از خانواده‌اش، از مشکلات غم‌انگیزش به‌عنوان یک زن، و از دوستانش مثل پیترونتی: و چه تحسین عجیبی از ننی می‌کرد، و چه صحبت تکان‌دهنده‌ای. موقع خداحافظی با یکدیگر دوست شده بودیم. حتی برای مادرم یک عکس امضاءشدهٔ خود را داد که

زیباترین جملات تقدیمی جهان را بر آن نوشته بود. از من خواهش کرد که هر چه زودتر باز هم به‌دیدارش بروم: «ولی بدون آن یارو، موافقی؟ و فقط برای دو کلام حرف خودمانی و یک فنجان چای!» مقصودش از یارو، ضبط‌صوت بود، که با آن هر کلام و هر جواب او را ضبط کرده بودم. همکاران او مبهوت مانده بودند: گلدا‌ایر هرگز در مقابل آن «یارو» آنقدر باز و با هیجان صحبت نکرده بود. یکی از آنها خواهش کرد که یک کپی از نوارها را برای او بفرستم تا به کیبوتصی که اسناد مربوط به‌گلدا‌ایر را جمع می‌آورد، هدیه کند.

نوار. در این نوع کار هیچ چیز با ارزش‌تر از نوار نیست. هیچ رونوشت تندنویسی شده و یادداشت و غیره‌ای نمی‌تواند جای صدای زندهٔ یک شخص را پر کند. نوارها دو کاست کوچک نود دقیقه‌ای بودند و یک کاست دیگر به مدت پنج یا شش دقیقه. از آن سه کاست فقط از اولی نوشته برداشته بودم. آنها را انگار که جواهری باشند، با دقت در کیفم گذاشتم و فردای آن‌روز به‌مقصد رم حرکت کردم. می‌بایست حدود ساعت‌هشت‌و نیم به‌رم برسم. ساعت‌نه‌ونیم وارد هتلی شدم. یک هتل بزرگ. به‌محض اینکه به‌اتاقم رسیدم نوارها را از کیفم درآوردم تا در پاکتی بگذارم. پاکت را روی میز تحریرگذاشتم و روی آن یک عینک، یک‌قوطی پودر خیلی قیمتی و اشیاء دیگری‌گذاشتم و از هتل خارج شدم. طبیعتاً در را با کلید قفل کردم، کلید را به‌دربان دادم و خارج شدم. حدود پانزده دقیقه: فقط برای‌گذشتن از خیابان و خوردن یک ساندویچ. وقتی‌برگشتم کلید اتاق گم شده بود. پشت میز دفتر هتل و همه جا را گشتند. بی‌نتیجه. وقتی بالا رفتم، در اتاقم باز بود. فقط در اتاق. بقیهٔ چیزها دست‌نخورده مانده بود. چمدان‌ها بسته بود. قوطی پودر قیمتی و سایر اشیاء همه سرجای خودشان بودند: با اولین نگاه ظاهراً چیزی دست خورده به‌نظر نمی‌آمد. چند لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم که پاکت کاست‌ها خالی شده است، نوارهای‌گلدا دیگر نبود. ضبط صوت هم که نواری خالی داشت نبود. ضبط‌صوت را از یک ساك دستی در آورده بودند. و به‌جعبهٔ جواهرات اصلاً دست نزده بودند و بعد با دقت زیاد تمام اشیاء ساك را جای خودگذاشته بودند. بالاخره دو تاگردن‌بند از روی میز برداشته بودند که به‌عقیدهٔ پلیس محض ردگم کردن‌و مغشوش ساختن‌تحقیقات‌بود.

فوراً پلیس آمد و تا صبح در هتل ماند. حتی پلیس سیاسی هم آمد که چندتا جوان غمگین و نچسب بودند، و به‌مسائل پیش‌افتاده‌ای مثل سرقت توجه نداشتند و می‌گفتند کارشان حساستر است. حتی پلیس علمی هم آمد. با ماشینهای عکاسی و وسائل عجیب دیگر که به‌درد کشف مدارك جنایت‌می‌خورند ولی فقط اثر انگشت مرا پیدا کردند. در هر حال مسلم بود که دزدها بادستکش

کارکرده بودند. بعد آن جوانهای نچسب و غمگین نتیجه‌گرفتند که این یک سرقت سیاسی است. و این را من هم می‌دانستم ولی نمی‌فهمیدم چرا و از طرف چه شخصی. از طرف یک عرب که در جستجوی خبرهای تازه بود؟ یا از طرف یکی از دشمنان شخصی گلدامایر؟ یا از طرف یک روزنامه‌نگار حسود؟ عملیات با دقت و سرعت هر چه تمامتر انجام‌گرفته بود: جیمزباند وار. وحتماً قبلاً تعقیبم کرده بودند. هیچ کس نمی‌دانست که آن روز و در آن ساعت و به‌آن هتل رم خواهم رفت. و کلید اتاق؟ چرا کلید را از صندوقچه‌اش برداشته بودند؟ فردای آن روز حادثهٔ عجیبی رخ داد. یک زن با دو کیف یک شرکت هواپیمائی به هتل آمد وسراغ پلیس راگرفت. پشت یکی از بوته‌های پارك ویلا بورگز آن دو کیف را پیدا کرده بود و می‌خواست تحویل پلیس بدهد. درکیفها چه بود؟ بیست‌تائی نوارکاست عین نوارهای من. فوراً او راگرفتند و به کلانتری بردند. در آنجا نوارها را یک به‌یک‌گوش کردند. همگی با موزیک سبک پر شده‌بودند. اخطار یا تهدیدی بود یا سرا دست انداخته بودند؟ آن زن نتوانست بگوید که چرا برای خبر کردن پلیس درست به‌آن هتل رفته است.

برگردیم به‌گلدا. گلدا عصر فردای آن روز از خبر سرقت آگاه شد. در حالی‌که داشت با چند تن از دوستانش از ملاقات ما صحبت می‌کرد: «پریروز تجربهٔ جالبی به‌دست آوردم. مصاحبه‌ای کردم با...» در اینجا یکی از همکار- انش حرف او را قطع کرد و تلگرام مرا به‌او داد. نوشته بودم: «همه چیز مرا دزدیدند، تکرار می‌کنم همه‌چیز —نقطه—سعی کنیدبازهم‌مرا ببینید— خواهش می‌کنم.» بعد برایم تعریف کردند که تلگرام را خواند، دستش را به‌سینه برد و چند دقیقه حرف نزد. بعد چشمان غم‌زدهٔ خود را بلند کرد و مصمم و با لحنی روشن‌گفت: «مسلماً کسی هست که نمی‌خواهد این مصاحبه چاپ شود. بنابراین باید آن را از سر شروع کنیم. چند ساعتی برایم وقت پیدا کنید و قرار ملاقات تازه‌ای بگذارید.» به‌من اطمینان دادند که درست همین حرفها را زده بود. من باور ندارم که سیاستمدار دیگری اینطور عکس‌العمل نشان دهد. من فکرمی‌کنم هر رئیس مملکت دیگری به‌جای او بود شانه‌ای بالا می‌انداخت و می‌گفت: «بدابه حال او. بیشترازسه ساعت وقت بهش دادم. هر چه به‌خاطر دارد بنویسد، خودش جفت و جور کند.» ولی نکته در اینجاست که گلدا قبل از اینکه یک سیاستمدار باشد، یکی از آن زنهای بیمانند است. تنها شرطی که قائل شد یک ماه صبر بود، و بعد قرار ملاقات را برای سه‌شنبه ۱۴ نوامبرگذاشتند. و آن روز رفتم. باورم نمی‌شد که او را دوست داشته باشم. ولی برای بیان چنین مطلب سختی باید برایتان تعریف کنم که چه نکته‌ای مرا بشدت متأثر کرد.

گلدا تنها زندگی می‌کند. شیها حتی یک سگ هم ندارد که مواظبش باشد تا اگر احساس ناراحتی کرد به‌دادش برسد. یک‌گارد محافظ دارد که دم در ویلایش پاس می‌دهد و بس. روزها برای کمک به‌امور خانه، دختری می‌آید و تختخواب را درست می‌کند وگردگیری می‌کند و لباسها را اطو می‌زند. گلدا اگر ترا به‌شام دعوت کند، خودش باید آشپزی کند. و بعد از آشپزی، خانه را تمیز می‌کند. «برای اینکه فردا، دختر خانه را خیلی کثیف نبیند.» و بدانید، شب قبل ازملاقات با من مهمان داشته است، تا ساعت‌دوصبح، با جهنمی‌از بشقاب ولیوان کثیف‌و زیر سیگـاری پرازته‌سیگار وریخت و پاش. «برای اینکه فردا، دخترخانه را خیلی کثیف نبیند»، گلدا ساعت دو صبح آستین را بالا زده و همهٔ بشقابها و لیوانها را شسته و اتاقها را جارو زده و برق انداخته و ساعت سه‌و نیم به رختخواب‌رفته. ساعت‌هفت‌صبح، مثل همیشه، از خواب برخاسته و روزنامه‌خوانده و رادیوگوش کرده و ساعت هشت به‌گزارش چند ژنرال رسیدگی کرده و ساعت‌نه با چند وزیر صحبت کرده و ساعت ده... حالش بد شده. با بیش از هفتاد و چهار سال عمر، سه ساعت و نیم استراحت در روزکم است. من وقتی به‌این نکات پی بردم، شرمم آمد که وارد دفترش شوم. تکرار می‌کردم: «باشد برای بعد. اصلاً اهمیت ندارد. باور کنید. اهمیت ندارد!» ولی او می‌خواست که به‌تعهدش عمل کند: «نمی‌شود؛ طفلکی دوبار تا اینجاآمده و بعد نوارهایش را دزدیده‌اند.» بیست دقیقه‌ای روی کاناپهٔ دفترش دراز کشید و بعد مرا پشت‌میزش به حضور پذیرفت: رنگ‌پریده و خسته و خیلی شیرین. نمی‌بایست نگران تأخیر ملاقات باشم. وقت لازم را برایم پیدا می‌کرد. و مصاحبه دو باره شروع شد: مثل دفعهٔ اول، و حتی بهتر از آن. قبلاً در ماه اکتبر نتوانسته بود از شوهرش‌و از تراژدی زندگی خودش برایم صحبت کند. این دفعه راجع به‌این مسئله هم صحبت کرد، و از آنجائی که صحبت در این باره خسته‌اش می‌کند وقتی دید که نمی‌تواند ادامه بدهدگفت: «خیالتان راحت باشد، فردا ادامه می‌دهیم!» بعد قرارملاقات چهارم راگذاشتیم: ساعتی فراموش نشدنی و پرشکوه که در آن از پیری و جوانی و مرگ صحبت کردیم. خدایا، وقتی از این چیزها صحبت می‌کرد چقدر جذاب و فریبنده بود. خیلیها می‌گویندگلدا زشت است. کشیدن کاریکاتورهای بی‌رحمانه از چهرهٔ او برایشان تفریح شده است. نمی‌دانم! زیبائی مفهومی نظری است، و به‌نظر من‌گلدا پیرزن زیبائی است. خیلیها می‌گویندگلدا نروک است و از تعریف لطیفه‌های مزخرف دربارهٔ او لذت می‌برند. نمی‌دانم! مفهوم ظرافت زنانه نظری است، و به‌نظر من‌گلدا در همه چیز و از هر جهت زن است. مثلاً، آن حیای شیرینش. مثلاً آن ساده‌لوحی باور نکردنیش، و آنهم تازه وقتی فکر

می‌کنی که درگود سیاست چقدر زیرك و زرنگ است. مظهر زندهٔ دلهرهٔ زنی که زندگی در زایمان برایش تمام نمی‌شود. لطافتی که با آن از بچه‌ها و نوه‌هایش صحبت می‌کند. خودنمائی ناآگاهانه‌اش. آخرین باری که او رادیدم پیراهنی داشت از پارچهٔ کرپ آبی آسمانی وگردنبندی از مروارید. با انگشتان و ناخنهای کوتاهش که لاك صورتی‌رنگ داشت، گردن‌بند را نوازش می‌کرد. انکار می‌پرسید: «آهای، بهم می‌آد؟» و من با خود می‌گفتم: حیف که او هم اهل قدرت است، حیف که او هم درصف فرمانروایان است. در یک چنین زنی، وجودقدرت، نشانهٔ کج‌سلیقگی است.

شاید لزومی نداشته باشد که بگویم در سال ۱۸۹۸ درکییف متولد شده، به نام گلـدامابوویتس،و در امـریکا و در شهر میلواکی بزرگ شده و همان جا در سال ۱۹۱۷ با موریس‌میرسن ازدواج کرده و در سال ۱۹۱۸ همراه شوهرش به‌فلسطین مهاجرت کرده است. اسم فامیل «مایر» را بن‌گوریون به‌او تحمیل کرده تا رنگ عبری‌تری داشته باشد. شهرت او از زمان سفارتش در مسکوی زمان استالین آغاز شده، روزی حداقل شصت سیگار دود می‌کند. غذای اصلی‌اش تقریباًقهوه است. روزی‌هجده ساعت کار می‌کند. به‌عنوان نخست‌وزیر مبلغ ناچیزوسخرهٔ دویست‌وهشتاد هزارلیردرماه‌دریافت‌می‌کند.من به‌دنبال کشف اسرار افسانهٔ او نمی‌روم. خود مصاحبه به‌خوبی این را روشن می‌کند. مصاحبه را بر حسب جدول تاریخ ملاقاتها تنظیم و از انگلیسی ترجمه کرده‌ام؛ گلدا این زبان را بهتر می‌شناسد، و ما به‌این زبان صحبت کردیم.

***

طبیعتاً پلیس‌طبق‌معمول اسرارسرقت نـوارهای‌مـرا کشف‌نکـرد.ویااگر کرد، به‌من نگفت. ولی شکی که برده بودم فوراً قدرت یافت، وخود به‌خودبه‌وقوع پیوست. و ارزش این‌را دارد که‌برایتان تعریـف کنم،تااین‌صاحبان‌قدرت را بهتر بشناسیم.

تقریباً همزمان با تقاضای دیدار باگلدامایر، تقاضا کرده بودم که قذافی را ببینم. و او توسط یک مقام عالیرتبهٔ وزارت اطلاعات لیبی پیغام داده بود که آمادهٔ مصاحبه است. ولی دفعتاً، چند روز بعد ازسرقت نوارها، او یکی از روزنامه‌نگاران هفته‌نامهٔ رقیب مجلهٔ اوروپئو را احضار کرد. روزنامه‌نگار مذکور با عجله خود را به‌تریپولی رساند. و از تصادف روزگار، قذافی پاسخهائی به‌آن روزنامه‌نگـار دادکـه گفتی دارد جـواب مصاحبهٔ‌گلـدامایر با من را می‌دهـد. و روزنامه‌نگار بی‌گناه هم طبیعتاً از موضوع بی‌اطلاع بود. اما من متوجه قضیه شدم. در اینجا یک سؤال خیلی منطقی دارم: چطور می‌شود که آقای قذافی به مسائلی پاسخ می‌گوید که هرگز منتشر نشده‌انـد، و به‌غیر از من هیچ کس از

آنها اطلاع نداشته است؟ آیا آقای قذافی نوارهای مرا شنیده است؟ و یا بدتر از آن دستور داده است آنها را بدزدند؟ بعد از آن فوراً نکته‌ای را به‌خاطر آوردم. فردای آن روزسرقت، منهم ادای کارآگاهان را در آوردم و آرام آرام زباله‌های همان طبقهٔ هتل را جستجو کردم. در زباله‌دان آن‌طبقه تکه کاغذی پیدا کردم به‌خط عربی. ولی مسئولین هتل قسم می‌خوردند که آن روزها هیچ عربی درهتل نبوده است. آن نوشتهٔ عربی را با چیزهای دیگر به‌پلیس سیاسی تسلیم کردم.

این بود تمام ماجرا. قذافی به‌عهد خودوفا نکرد ومصاحبه انجام نشد. او مرا هرگزبه‌تریپولی‌دعوت نکردتا شک و تردید مشروع مرا راجع به‌سوءظن‌توهین‌آمیزم نسبت به‌او برطرف کند. از طرف دیگر او که آنقدر به‌مطبوعات ایتالیاتوجه دارد و با آن وقاحت تقاضای اخراج روزنامه‌نگار ایتالیائی یک روزنامهٔ تورینوئی را پیش کشیده بود، چرا با همان وقاحت دستور دزدیدن نوارهای مرا از یک هتل در رم صادر نکند؟

گلداما‌یر: روز به‌خیر، عزیزم، روز به‌خیر. داشتم کتاب شما را راجع به‌جنگ می‌خواندم. و از خود می‌پرسیدم که آیاواقعاً عکس‌العمل زنها در مورد جنگ با مردها فرق دارد... به‌نظر من، نه. در این سالهای اخیر، در جنگهای‌موضعی، بارها مجبور شدم تصمیمهائی بگیرم: مثلاً فرستادن سربازان خودی به‌نقاطی که به‌احتمال زیاد از آنجا زنده برنمی‌گشتند، و یا مجبور ساختن آنها به‌انجام‌عملیاتی که خدا می‌داند از هر دو طرف چقدر کشته می‌شدند. و رنج می‌بردم... رنج می‌بردم. ولی آن دستورها را مثل یک مرد صادر می‌کردم. و حالا که دوباره به آنها فکر می‌کنم اصلاً باورم نمی‌شود که من از یک مرد بیشتر رنج برده باشم. در بین همکاران مرد خود اشخاصی دیده‌ام که ازمن غمگین‌تر هستند. نه‌اینکه غم من کوچک باشد! اما در تصمیمهای من تأثیری نداشت، نه، تأثیری‌نداشت... جنگ یک حماقت عظیم است. من مطمئن هستم که بالاخره همهٔ جنگها خاتمه خواهند یافت. من مطمئن هستم که روزی بچه‌ها در مدارس تاریخ جنگ انسانها را به‌عنوان چیزی پوچ خواهند خواند و تعجب خواهند کرد و منزجر خواهند شد، همانطور که ما امروزه از آدمخواری متعجب و منزجریم. همین آدمخواری هم سالهای سال امری عادی تلقی می‌شد. ولی امروزه، لااقل به‌صورت ظاهر، آدمخواری نمی‌شود.

اوریانا فالاچی: خانم مایر خیلی خوشحال هستم که اولین‌مسئلهٔ مورد بحث ما همین است. خودم می‌خواستم از همین مسئله شروع

کنم. خانم سایر، در خاورمیانه کی صلح خواهد شد؟ ما در طول زندگی خود، صلح را خواهیم دید؟

—فکر می‌کنم شما بله. ولی من نه، حتماً. تصور می‌کنم که جنگ درخاورمیانه هنوز سالها طول بکشد، سالها. و علت آن را هم می‌گویم. علت آن بی‌تفاوتی رؤسای کشورهای عربی است که بدون تعمق خلق خود را به کشتن می‌دهند و زندگی انسانی برای آنها ذره‌ای ارزش ندارد. ملل عرب هنوز ظرفیت شورش و پایان دادن به‌این وضع را کسب نکرده‌اند. کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی را، که در آن خروشچف جنایات استالین را افشاء کرد، به‌خاطر دارید؟ بعداز صحبت خروشچف صدائی از ته سالن گفت: «رفیق خروشچف، تو کجا بودی؟ » خروشچف دنبال گویندهٔ حـرف گشت و پیدایش نکرد. پرسید: «کی بود حرف زد؟.» هیچ کس جواب نداد. باز هم پرسید: «کی‌بود حرف زد؟ » و باز هم هیچ کس جواب نداد. در اینجا خروشچف گفت: «رفیق، منهم آنجائی‌بودم که امروز تو آنجائی.» بله، مردم عرب امروز همان‌جائی هستند که خروشچف بود. جای همان آدمی که خروشچف را ملامت می‌کرد ولی جرأت نداشت خود را نشان دهد. تنها راه نیل به‌صلح گذر از فرایند تکامل ملل عرب و برقراری دموکراسی است. ولی فعلاً هرچه چشم می‌گردانم، حتی سایه‌ای از دموکراسی در آنجا نمی‌بینم. فقط رژیمهای دیکتاتوری وجود دارد. و یک دیکتاتور راجع به‌صلحی که به‌آن عقیده‌ای ندارد، به‌ملت خود حساب پس نمی‌دهد. راجع به‌مرده‌ها هم نباید حساب پس دهد. آیا هرگز فهمیدیم که چند سرباز مصری در این دوجنگ اخیر کشته شده‌اند؟ فقط مادرها و خواهرها و همسرها و نزدیکان آن سربازان دیدند که خیلیها هرگز باز نگشتند. رؤسای کشورهای عربی حتی نمی‌دانند آنها را در کجا دفن کرده‌اند؛ و یا شاید اصلاً دفن نشده باشند. برعکس ما...

—برعکس شما؟

—این پنج جلد دوسیه را ببینید. عکس و شرح زندگی تمام سربازان زن و مرد کشته شده در جنگهاست. هر مرگ، به‌طور انفرادی هم برای ما یک فاجعه است. ما از جنگیدن خوشمان نمی‌آید: حتی اگر در آن پیروز شویم. بعد از آخرین جنگ، شما در خیابانهای ما شادی و لذت در چهره‌ها نمی‌دیدید. نه رقصی بود و نه‌آوازی و نه‌جشنی. و کاش سربازان ما را که از جنگی پیروزمندانه باز می‌گشتند می‌دیدید. چهرهٔ آنها مظهر زنده یک غم عظیم بود. و نه‌تنها به خاطر آنکه مرگ برادران خود را دیده بودند، بلکه به‌این علت که مجبور شده بودند دشمنان خود را بکشند. خیلیها در اتاق را به‌روی خود می‌بستند و دیگر حرف نمی‌زدند، یا دهان باز می‌کردند و مثل ترجیع‌بندی تکرار می‌کردند:

«مجبور شدم تیراندازی کنم. آدم کشتم.» درست برعکس اعراب. بعد از جنگ به‌اعراب پیشنهاد کردیم زندانیها را مبادله کنیم. هفتاد نفر از آنها در مقابل ده نفر از ما. جواب دادند: «ولی زندانیهای شما افسر هستند، و زندانیهای ما فلاح! غیر ممکن است.» فلاحها، دهاتیها. من می‌ترسم که.

— می‌ترسید که دوباره جنگ بین اسرائیل و اعراب شروع شود؟

—بله، امکان دارد، بله. خیلیها می‌گویند که اعراب حاضرند با ما به‌توافقی برسند و آن را امضاء کنند. ولی در این رژیمهای دیکتاتوری کیست که به‌ما تضمین دهد که این توافقها دارای ارزشی هستند؟ فرض کنیم سادات امضاء کند و بعد کشته شود و یا به‌سادگی او را کنار بگذارند. کیست که تضمین کند جانشین سادات به‌توافق امضاء شده احترام خواهدگذاشت؟ مگر آن قرارداد امضاء شدهٔ خلع‌سلاح عمومی که بین ما و اعراب به‌امضاء رسید رعایت شد؟ با وجود آن خلع‌سلاح هرگز در مرزهای ما صلح برقرار نشد، و حالا هم دائم منتظر حملهٔ آنها هستیم.

—خانم مایر، ولی امروز همگی از یک توافق صحبت می‌کنند. سادات هم همین را می‌گوید. مذاکره‌با سادات از مذاکره با عبد‌الناصر ساده‌تر نیست؟

—بهیچ وجه. هیچ فرقی نکرده است. علتش هم واضح است: سادات نمی‌خواهد با ما مذاکره کند. من کاملاً آماده هستم که با اومذاکره کنم. سالهاست که به او می‌گویم: «پشت‌میزی بنشینیم، و ترتیب کارها را بدهیم.» و او نمی‌خواهد. او بهیچ‌وجه حاضر نیست با من پشت میز مذاکره بنشیند. مرتب تکرار می‌کند که بین یک توافق و یک‌قرارداد فرق وجود دارد. می‌گوید حاضر است باما به توافقی برسد، ولی قرارداد صلح امضاء نمی‌کند. زیرا قرارداد صلح به‌معنی به رسمیت شناختن اسرائیل و برقراری روابط سیاسی با آن است. متوجه شدید؟ اشارهٔ سادات‌به این نکته است که او حاضر نیست بطور قطعی به‌جنگ خاتمه دهد: حاضر است نوعی آتش‌بس را قبول کند. و از اینهاگذشته حاضر نیست مستقیماً با ما مذاکره کند. می‌خواهد واسطهٔ‌مذاکره بتراشد. مانمی‌توانیم بوسیلهٔ واسطه‌ها مذاکره کنیم! بی‌معنی است، بی‌فایده است! در سال ۱۹۴۹ نیز بعد از جنگ استقلال، در رودس، بامصریهاو اردنیها و سوریها و لبنانیها توافقی‌امضاء کردیم، ولی امضاء آن توافق توسط آقای بانچ انجام‌گرفت که مأمور سازمان ملل بود و هربار با یکی از طرفین تماس می‌گرفت... عجب نتیجه‌ای!

—ملک‌حسین هم از صلح صحبت می‌کند: آیا اینهم برای شما مفهوم خوبی ندارد؟

ــ اخیراً راجع به‌ملک‌حسین با لحنی دوستانه چیزهائی‌گفته‌ام. ازاینکه توانسته علناً از صلح صحبت کند به او تبریک‌گفتم. از این هم بیشتر: به‌ملک حسین ایمان آورده‌ام. به‌نظر من او بالاخره فهمیده است که دخالت در جنگ دیگری چقدر بی‌معنی است. ملک‌حسین متوجه شده که در سال ۱۹۶۷ اشتباه وحشتناکی مرتکب شده است. در آن زمان او برعلیه‌ما وارد جنگ شد و به‌پیغام اشکول که می‌خواست او را از این کار برحذر دارد توجهی نکرد: «در جنگ دخالت نکنید تا هیچ اتفاقی برایتان نیفتد.» او فهمیده است که‌گوش‌دادن به توصیه‌های ناصر و دروغهای او راجع به‌بمباران تل‌آویو، چه قدر برایش‌گران تمام شده است. به‌این‌صورت، او حالا صلح می‌خواهد.ولی با شرایط خودش. ساحل چپ رودخانهٔ اردن را می‌خواهد، یعنی ساحل غربی رودخانه را. اورشلیم را می‌خواهد. مصوبات سازمان ملل را پیش می‌کشد... ما یک‌بار مصوبات سازمان ملل را قبول کردیم. اورشلیم را تقسیم کردیم.گوئی که خنجری به‌قلب ما زده باشند، ولی قبول کردیم. و همگی عواقب آن را می‌دانیم. آیا ما به ارتش اردن حمله کردیم؟ نه، این ارتش اردن بود که وارد اورشلیم شد! اعراب واقعاً موجودات عجیبی هستند. جنگ را باخته‌اند و توقع دارند امتیاز هم‌بگیرند. خلاصهٔ مطلب، ما جنگ‌شش روزه را بردیم یا باختیم؟ ما حق داریم شرایط خود را تحمیل کنیم یا آنها؟ ازکی تا به‌حال، در تاریخ، آن‌کسی که حمله را آغاز و بعد آن‌را باخته است، به‌فاتح جنگ شرایط خود را دیکته می‌کند؟ کاری ندارند جز اینکه تکرار کنند. اینجا را به‌ما پس بدهید، آنجا را به‌ما پس بدهید، از این کمی صرف‌نظر کنید، از آن یکی بگذرید...

ــخانم مایر، شما هرگز از اورشلیم صرف‌نظر خواهید کرد؟

ــنه. هرگز. نه. اورشلیم نه. اورشلیم هرگز. غیرقابل قبول است. اصلا بحث ندارد. راجع به اورشلیم حتی حاضر به بحث نیستیم.

ــحاضرید از قسمت چپ رودخانه اردن، از ساحل غربی اردن صرف‌نظر کنید!

ــدر اسرائیل، راجع به‌این مسئله عقاید مختلفی وجود دارد. بنابرین راجع به‌ساحل غربی حاضریم مذاکره کنیم. تصور می کنم که اکثریت مردم اسرائیل موافق نباشند که مجلس به کلی از همهٔ ساحل غربی صرف‌نظر کند. اما به‌هرحال، اگر موفق شویم که با حسین مذاکره کنیم، تصور می کنم که اکثریت مردم اسرائیل آماده‌باشند تا از بخشی از ساحل غربی صرف‌نظر کنند. گفتم بخشی از ساحل غربی: روشن باشد. فعلا جواب دولت نه منفی بوده است و نه مثبت. من‌هم همین‌طور، چرا که باید مابین خود جروبحث کنیم، آن هم در

لحظه‌ای که هنوز هیچ رئیس مملکت عربی آمادگی خود را برای مذاکره اعلام نکرده است. من شخصاً فکر می‌کنم که اگر ملک‌حسین آماده شود با من مذاکره کند بخشی از ساحل غربی‌را می‌توان به‌او پس داد. حال چه با تصمیم دولت و یا تصویب مجلس و یا توسط یک همه‌پرسی. مسلماً راجع به‌این مسئله می‌توانیم یک همه‌پرسی انجام دهیم.

—و غزه؟ خانم‌مایر، حاضرید از غزه هم صرف‌نظر کنید؟

—من می‌گویم که غزه باید جزء خاک اسرائیل باشد. آری. این‌عقیدهٔ من است. بهتر است بگویم عقیدهٔ ما. ولی به‌هرحال، برای مذاکره باحسین و یا سادات توقع این را ندارم که آنها باهمهٔ عقاید من موافق باشند. من می‌گویم: «نظر من، نظر ما، اینست که غزه جزئی از اسرائیل باقی بماند. می‌دانم که شما طور دیگری فکر می‌کنید All right[1] سرمیزی بنشینیم و مذاکره کنیم. روشن است؟ اصلاً لزومی ندارد که آدم قبل از مذاکره با طرف توافق نظر داشته باشد: اصولاً مذاکره یعنی جستجوی یک‌توافق. وقتی من می‌گویم اورشلیم تفکیک‌ناپذیر است و باید جزء خاک اسرائیل باقی بماند، البته توقع ندارم که سادات و یا ملک‌حسین به‌این نکته اشاره‌ای نکنند، حق دارند حتی مسئلهٔ غزه را هم پیش بکشند. در لحظهٔ مذاکره هر نکته را می‌توانند مطرح کنند.»

—و ارتفاعات جولان؟

—کم و بیش مثل مسائل قبلی است. سوری‌ها می‌خواهند که ما ارتفاعات جولان را ترک کنیم تا مثل سابق ما را به گلوله ببندند. تکرار این که ما هرگز از آن ارتفاعات پائین نخواهیم آمد بیهوده است. ولی به‌هرحال با سوریه هم آمادهٔ مذاکره هستیم. و با شرایط خودمان. شرایط ما عبارتست از تعیین مرز مشترکی بین سوریه و اسرائیل که‌حضور ما را در آن ارتفاعات تضمین کند. به‌عبارت دیگر امروزه سوریه در جائی قرار دارد که مرز باید دقیقاً از آنجا کشیده شود. فکر نمی‌کنم که در این مورد عقب‌نشینی کنیم . زیرا که اگر فقط در جائی که امروز قرار دارند باقی‌بمانند دیگر به‌روی‌ما شلیک نخواهند کرد. نوزده سال تمام از مواضع قبلی به‌ما تیراندازی کردند.

—صحرای سینا چطور؟

—ما هرگز اظهار نکرده‌ایم که‌تمام‌صحرای‌سینا ویاقسمت اعظم‌آن‌را می‌خواهیم. ماتمام‌صحرای‌سینا رانمی‌خواهیم.ما کنترل‌شرم‌الشیخ وقسمتی‌ازصحرارامی‌خواهیم، بهتراست بگویم‌نواری ازصحرا که اسرائیل رابه‌شرم‌الشیخ ارتباط می‌دهد. روشن

۱. بسیار خوب.—م.

است یا باید تکرار کنم؟ ما قسمت اعظم صحرای سینا را نمی‌خواهیم. شاید حتی نصف صحرا را هم نخواهیم. زیرا کنار کانال‌سوئز بودن برای ما اهمیتی ندارد. بیش از دیگران ما خود معتقدیم که کانال سوئز برای مصر اهمیتی عظیم دارد. و می‌دانیم که این مسئله برای پرستیژ و حیثیت جهانی مصر اهمیت دارد. و در ضمن می‌دانیم که کانال سوئز از نظر دفاعی برای کشور ما لزومی ندارد. از همین امروز اعلام کرده‌ایم که حاضریم صرف‌نظر کنیم. ولی از شرم‌الشیخ و نواری از صحرا که آنجا را به‌اسرائیل ارتباط می‌دهد صرف‌نظر نخواهیم کرد. زیرا می‌خواهیم کشتیهای ما به‌شرم‌الشیخ رفت و آمد کنند. دیگر نمی‌خواهیم مثل دفعهٔ قبل از شرم‌الشیخ چشم بپوشیم و باز هم شرایط قبلی را تحمل کنیم. دیگر نمی‌خواهیم خطر کنیم و مثل دفعهٔ قبل صبح از خواب پا بشویم و تمام صحرای سینا را پر از سرباز مصری ببینیم. براین پایه، و فقط براین پایه، حاضریم با مصر مذاکره کنیم. به‌نظر من شرایط پیشنهادی ما خیلی خیلی منطقی و منصفانه است.

—و بنابراین مسلماً به‌مرزهای قبلی بازنخواهیدگشت.

—هرگز و وقتی می‌گویم «هرگز»، مقصودم این نیست که می‌خواهیم سرزمینهای جدیدی را به‌خاک خود منضم کنیم. مقصود ما حفظ امنیت و تضمین دفاعی کشور است، حق زندگی است. اگر امکان صلحی وجود داشته باشد، آن‌طور که شما در آغاز صحبت می‌گفتید، این تنها راه تحقق یافتن آنست. اگر مصری‌ها تمام سینا را پس بگیرند، و سوریه به‌ارتفاعات جولان برگردد، و ملک‌حسین به‌مرزهای سال ۱۹۶۷، هرگز روی صلح به‌خود نخواهیم دید. در سال ۱۹۶۷ فاصله بین ناتانیه و دریا کمتر از ده میل، یعنی حداکثر پانزده کیلومتر بود. ما اگر آن پانزده کیلومتر را دوباره به‌ملک‌حسین هدیه کنیم، اسرائیل در خطر تقسیم به‌دوتکه قرار خواهدگرفت... ما را متهم به‌توسعه‌طلبی می‌کنند، ولی باور کنید که ما از توسعه‌طلبی نفعی نمی‌بریم. نفع ما در مرزهای جدید است. ولی حالا این نکته را بشنوید: اعراب می‌خواهند به‌مرزهای ۱۹۶۷ برگردند. اگر آن مرزها عادلانه بودند پس چرا به‌آن تجاوز کردند؟

— خانم مایر، تا به‌حال‌از توافق و مذاکره و قرارداد صحبت کردیم. ولی بعد از آتش‌بس سال ۱۹۶۷ جنگ در خاورمیانه چهرهٔ جدیدی به‌خودگرفت. چهرهٔ وحشت و تروریسم. نظر شما راجع به‌این جنگ و مردانی که آن را رهبری می‌کنند چیست؟ مثلاً راجع به‌عرفات، حبش، و رؤسای سپتامبر سیاه چه فکر می‌کنید؟

—من فکر می‌کنم که به‌سادگی بایدگفت مرد نیستند. من حتی آنها را انسان

نمی‌دانم. و بدترین چیزی که بتوان به‌یک مردگفت اینست که انسان نباشد. عین این می‌ماند که بگویم حیوان هستند، نه؟ ولی شما چطور اقدامات آنها را «جنگ» تلقی می‌کنید؟ مگر آن جملهٔ حبش را به‌یاد ندارید؟ بعد از آنکه به‌دستور او یک اتوبوس پر ازکودکان اسرائیلی را منفجر کردند، گفته‌بود: «بهترین کار اینست که اسرائیلی‌ها را تا وقتی کودک هستند بکشیم.» نه، نه، کار آنها جنگ نیست. حتی یک جنبش انقلابی هم نیست. زیرا جنبشی که فقط هدف آن کشتن باشد، انقلابی نیست. ماجرائی برایتان تعریف می‌کنم: در اوائل این قرن، در روسیه، در نهضت انقلابی ضد تزار، یک حزب وجود داشت که تنها وسیلهٔ مبارزه را ترور تلقی می‌کرد. روزی یکی از اعضای این‌حزب‌بایک‌نارنجک درگوشهٔ خیابانی منتظر عبور کالسکهٔ یک افسر عالیرتبهٔ تزاری بود. در لحظهٔ معین کالسکه از آنجا رد شد. ولی‌افسر عالیرتبه تنها نبود، زن و بچه‌هایش هم همراه او بودند. پس آن انقلابی واقعی چه کرد؟ بمب را پرتاب نکرد. بمب را در دست نگاه داشت و بر اثر انفجار آن تکه‌تکه شد. ببینید، ما هم در زمان جنگ استقلال گروههای تروریستی داشتیم. اشترن[1] و ایرگون[2]. من با آنها مخالف‌بودم. همیشه با آنها مخالفت کردم. ولی هیچکدام از آنها دستهای خودرا به‌جنایاتی شبیه جنایاتی که اعراب نسبت به‌ما مرتکب می‌شوند آلوده نکردند. هیچ کدام از آنها در سوپرمارکتها بمب نگذاشتند و با دینامیت اتوبوس اطفال را منفجر نکردند. هیچ کدام آنها فجایعی چون فاجعهٔ مونیخ و یا لود [3] به‌بار نیاوردند.

—و چطور می‌خواهید با این تروریسم مبارزه کنید؟ شما واقعاً تصور می‌کنید که بمباران دهکده‌های لبنانی دردی دوا کند؟

—بله، تا حدی. مسلماً. زیرا در آن دهکده‌ها فدائیان وجود دارند. خود لبنانی‌ها می‌گویند: «بعضی مناطق جزء سرزمین الفتح است.» بنابراین بعضی مناطق را باید پاک کرد. البته این کار علی‌القاعده وظیفهٔ لبنانی‌هاست. ولی آنها می‌گویند قادر به‌هیچ کاری نیستند. خب، ملک‌حسین هم وقتی فدائیان در اردن اطراق کرده بودند همین حرف را می‌زد. حتی دوستان امریکائی ما هم تصدیق می‌کردند: «نه اینکه ملک‌حسین دلش نمی‌خواهد که آنها را بیرون کند! مسئله اینست که زورش نمی‌رسد.» ولی، وقتی در سپتامبر ۱۹۷۰، عمان و قصر او و جان خودش در خطر افتاد، ملک‌حسین متوجه شد که می‌تواند کارهائی بکند. وآنها را از میان برداشت. و اگر لبنانی‌ها تکرار می‌کنند که قادر به‌کاری نیستند، ما جواب می‌دهیم: «خیلی خوب. ما می‌دانیم که برای شما مشکل است و نمی‌توانید. ولی ما می‌توانیم. و برای اثبات آن، مناطق

1. Stern 2. Irgun 3. Lidda

فدائیان را بمباران می‌کنیم.» شاید لبنان، بیشتر از هر کشور عربی دیگر امکانات در اختیار تروریستها می‌گذارد. ژاپونی‌هائی که کشتار فرودگاه لود را مرتکب شدند، از لبنان حرکت کرده بودند. آن دخترهائی که در تل‌آویو قصد ربودن هواپیمای سابنا را داشتند، در لبنان تعلیم دیده بودند. اردوگاههای تعلیماتی چریکها در لبنان قرار دارند. چه کنیم؟ باید دست روی دست بگذاریم و به‌درگاه خدا دعا کنیم که اتفاقی نیفتد؟ دعا کردن به کار نمی‌آید. باید حملهٔ متقابل کرد. با تمام وسائل ممکن. حتی آن وسائلی که ما راضی به‌استفاده از آنها نیستیم. مسلم است که ترجیح می‌دهیم با آنها رو در رو بجنگیم. ولی از آنجائی که ممکن نیست...

—خانم مایر، حاضرید با عرفات و یا حبش صحبت کنید؟

—هرگز! با آنها نه! هرگز! چه صحبتی با آنها می‌توان کرد— با آدمهائی که حتی جرأت به‌خطر انداختن جان خود را ندارند، و مواد منفجره را به کس دیگری می‌دهند؟ مثل آن دو عرب در رُم. آن دو عربی که یک گرامافون پر از مواد منفجره را به دو دختر احمق انگلیسی داده بودند. ببینید! ما می‌خواهیم با دولتهای عربی صلح کنیم—با حکومت‌های عربی که دارای احساس مسئولیت هستند— نوع رژیم آنها برای ما اهمیتی ندارد. ولی با اشخاصی مثل عرفات و حبش و سپتامبر سیاه، هیچ صحبتی نداریم. طرف بحث و صحبت ما کسان دیگری هستند.

—خانم مایر، مقصودتان ماست، اروپائیها؟

—دقیقاً. لازم است که اروپائیها، و نه فقط اروپائیها، جلو این اقدامات که شما هم آن‌را جنگ می‌نامید، بگیرند. تا به امروز از طرف شما خیلی کوتاهی شده است. و اجازه بدهید که بگویم که علت این کوتاهی هم در بقایای ریشهٔ ضدیت با یهود اروپا است. ولی عواقب ناگوار ضدیت با یهود فقط به‌مردم یهود محدود نمی‌ماند. تاریخ دنیا نشان داده است که ضدیت با یهود همیشه باعث فجایعی شده که‌گریبانگیر تمامی مردم جهان بوده است. اول با زجر یهودیها شروع می‌کنند و بعد به‌زجر و عذاب همگانی ختم می‌شود. یک مثال پیش‌پا افتاده: اولین هواپیمای ربوده شده یک هواپیمای ال —عال بود، یادتان هست؟ آن را به‌الجزیره بردند. بله، بعضیها اظهار تأسف کردند. و بعضی دیگر اظهار شادمانی. ولی حتی یک خلبان هم به‌فکرش نرسید که بگوید: «من دیگر به الجزیره پرواز نخواهم کرد.» اگر این حرف را زده بودند، اگر این کار را کرده بودند، امروز این کابوس هواپیمادزدی وجود نداشت. هیچ کس عکس‌العمل نشان نداد، ونتیجتاً، هواپیمادزدی‌امروز جزء امورعادی شده است. هر دیوانه‌ای

برای ارضاء دیوانگی خود می‌تواند هواپیما بدزدد، هرجنایتکاری برای باج‌گرفتن می‌تواندهواپیما بدزدد. دلائل سیاسی لازم نیست. به‌اروپا برگردیم و اینکه مراکز تروریستی در اروپا قرار دارند. در همهٔ پایتخت‌های اروپائی دفترهای این به‌اصطلاح نهضتهای رهایی‌بخش وجود دارند. و شما خوب می‌دانید که این دفاتر بی‌خطر نیستند. اما هیچ کاری علیه این دفاتر نمی‌کنید. پشیمان خواهید شد. به‌علت عدم تحرک و اغماض شما نسبت به‌آنها تروریسم وسعت خواهدگرفت و خود شما هم عواقب آن‌را خواهید دید. مگر آلمانیها عواقب آن را نچشیدند؟

—بله، وقتی آلمان آن سه عرب را آزاد کرد، شما سخت به‌آنها حمله کردید.

—آه، شما باید بدانید که فاجعهٔ مونیخ بر ما چقدرگران آمد! و در مورد این نکته که فاجعه درست در آلمان اتفاق می‌افتد... می‌خواهم بگویم: آلمان بعد از جنگ، آلمان نازی نیست. من ویلی‌برانت را می‌شناسم. اغلب در کنگره‌های بین‌الملل سوسیالیست‌ها او را می‌بینم. یک‌بار هم وقتی شهردار برلن بود به‌اینجا آ.مد. و خوب می‌دانم که علیه نازیسم جنگیده است. ولی یک لحظه هم نتوانستم بپذیرم که او با رضایت آن سه‌عرب را آزاد کرده‌است.ولی‌آلمان... می‌دانید، من هرگز نتوانستم به‌خاک آلمان پا بگذارم. به‌اطریش می‌روم، ولی قادر نیستم به‌آلمان بروم... برای ما یهودیها رابطه با آلمان درگیری عجیبی است بین سر و قلب... نه، نگذارید از این‌حرفها بزنم. من نخست‌وزیرم، و یک سلسله مسئولیتهائی دارم... بله، جمع‌بندی کنم. حملهٔ شدید من به آلمان اجتناب‌ناپذیر بود. اظهارات دولت آلمان در آن مورد توهین دیگری بود به مصیبتهائی که ما کشیده بودیم. از همهٔ اینهاگذشته، آن عربها درکشتار یازده تن اسرائیلی بی‌دفاع شرکت کرده‌بودند. وحال سعی‌خواهند کرد که عدهٔ‌دیگری را بکشند.

—خانم‌مایر، می‌دانید که نظر بسیاری از مردم چیست؟ اینکه تروریسم عرب واقعیتی است و تا وقتی که پناهندگان فلسطینی وجود دارند، وجود خواهد داشت.

—درست نیست، زیرا که تروریسم شده است نوعی بین‌الملل شیطانی: نوعی بیماری که حتی به‌اشخاصی که هیچ رابطه‌ای با پناهندگان فلسطینی هم ندارند ضربه خواهد زد. مثلا این ژاپونی‌هائی که فاجعهٔ فرودگاه لود را برپا کردند. مگر اسرائیل خاک ژاپن را اشغال کرده است؟ و اما دربارهٔ‌پناهندگان. گوش کنید: درهر جنگی پناهنده وجوددارد. پناهندگان دنیا فقط فلسطینی‌نیستند.

پاکستانی و هندی و ترک و آلمانی هم وجود دارد. عجب! میلیون‌ها پناهندهٔ آلمانی در طول مرزهایی از لهستان وجود دارندکه امروز جزء خاک لهستان است. و با تمام این اوصاف آلمان مسئولیت این پناهندگان راکه به‌هرحال جزء ملت آن به‌شمار می‌روند، قبول‌کرده است. و سودت‌ها؟ هیچ‌کس به‌این خیال نیست‌که آنها باید به‌چکسلواکی برگردند. خود آنها هم می‌دانندکه هرگز به چکسلواکی باز نخواهندگشت. در دسالی‌که در سازمان ملل کارکردم، هرگز نشنیدم‌که از بازگشت سودت‌های اخراجی به‌چکسلواکی صحبت شود. چطور شده‌که همگی فقط برای فلسطینی‌ها دل می‌سوزانند و بس؟

—ولی مسئلهٔ فلسطینی‌ها فرق دارد خانم‌مایر، زیراکه...

—مسلماً فرق دارد. می‌دانید چرا؟ زیرا، وقتی جنگی درمی‌گیرد و عده‌ای فرار می‌کنند، معمولا به‌طرف‌کشوری فرار می‌کنندکه در آنجا زبان ومذهب دیگری حاکم است. در عوض، فلسطینی‌ها به طرف‌کشورهائی گریختندکه دارای زبان و مذهب مشترک بودند. رفتند به‌سوریه، لبنان و اردن. و در این‌کشورها هیچ‌کس ذره‌ای به‌آنها کمک نکرد. و اما درمورد مصر. مصریها غزه راکه‌گرفتند به‌فلسطینیها حتی اجازهٔ کارکردن هم ندادند. و آنها را در فقر وگرسنگی نگه داشتند تا از آنها به‌عنوان حربه و اسلحه‌ای علیه ما استفاده‌کنند. این سیاست همیشگی کشورهای عربی بوده است. استفاده از فلسطینیها به‌عنوان حربه‌ای علیه ما. هامرشولدHammarskjoeldیک‌برنامهٔ رشد اقتصادی برای خاورمیانه پیشنهادکرده بودکه در آن به‌خصوص برای استقرار پناهندگان فلسطینی پیش‌بینی‌هائی شده بود. ولی کشورهای عربی جواب منفی دادند.

—خانم‌مایر، حداقل کمی دلتان برای آنها می‌سوزد؟

—مسلماً این احساس را دارم. ولی دلسوزی احساس مسئولیت نیست و ما نسبت به‌فلسطینیها احساس مسئولیت نمی‌کنیم. مسئولیت آنها با اعراب است. ما، در اسرائیل، بیش از یک‌میلیون و چهارصدهزار عرب یهودی را در خود جذب‌کردیم. از عراق و یمن و مصر و سوریه وکشورهای افریقای‌شمالی مثل مراکش. مردمی‌که سراپا بیمار به‌اینجا می‌آمدند و هیچ کاری‌نمی‌دانستند. مثلا در بین هفتادهزار یهودی‌که از یمن به‌اینجا آمدند، نه‌یک پزشک وجود داشت و نه یک پرستار. و تقریباً همگی مبتلا به‌سل بودند. و با این وجود ما آنها را پذیرفتیم. برایشان بیمارستان ساختیم، معالجه‌شان‌کردیم، تعلیمشان دادیم و آنها را در خانه‌های تمیز جا دادیم و از آنها دهقان و پزشک و مهندس و معلم و... ساختیم. در بین صدوپنجاه‌هزار یهودی عراقی فقط یک گروه خیلی‌کوچک روشنفکر وجود داشت. باوجود این فرزندان آنها امروزه در

دانشگاه تحصیل می‌کنند. البته در مورد آنها هنوز مشکلاتی وجود دارد. هرچه می‌درخشد طلا نیست، قبول. ولی مهم اینست که ما آنها را پذیرفتیم و به‌آنها کمک کردیم. ولی اعراب برای ملت خود هرگز کاری نمی‌کنند. فقط از آن استفاده می‌کنند وبس.

—خانم‌مایر، و اگر اسرائیل به فلسطینی‌ها اجازه بازگشت به‌اینجا را بدهد؟

—غیرممکن است. بیست‌سال است که تنها غذای آنها نفرت علیه ماست. دیگر نمی‌توانند به‌میان ما باز گردند. بچه‌های آنها در اینجامتولدنشده‌اند در اردوگاهها به دنیا آمده‌اند، و تنها چیزی که می‌دانند اینست که باید اسرائیلی را کشت. اسرائیل باید نابود شود. در غزه کتابهائی پیدا کردیم که در مدارس تدریس می‌شدند. در یکی ازکتابهای حساب،مسائلی از این قبیل طرح شده بود: «پنج اسرائیلی داریم. سه‌نفرشان را می‌کشی. چند اسرائیلی دیگر برای کشتن باقی می‌ماند؟» وقتی این‌چیزها را به اطفال هفت هشت ساله می‌آموزند، ریشهٔ هر امیدی خشکانده می‌شود. اوه، اگر آنها هیچ‌چارهٔ دیگری به‌غیر از بازگشت به‌اینجانداشتند واقعاً مشکل بزرگی‌بود! ولی‌چاره و راه‌حل دیگری وجود دارد. نشانهٔ آن اردن است. اردنیها به‌آنها حق ملیت دادند و از آنها خواستند کشوری به‌نام اردن بسازند. آری. کاری که ملک‌عبدالله و ملک‌حسین کردند به‌مراتب ازکار مصریها بهتر بود. راستی شما می‌دانید که در آن سالهای خوب، در اردن، نخست‌وزیر و وزیرخارجه از اصل فلسطینی بودند؟ می‌دانید که بعد از تقسیمات سال ۱۹۲۲ جمعیت اردن فقط سیصد هزار بدوی بود وپناهندگان سیاسی اکثریت را در آن کشور تشکیل می‌دادند؟ چرا در آن‌روز اردن را چون کشور خود ندانستند؟ چرا...

—زیرا فلسطینی هستند خانم‌مایر. زیرا می‌گویند فلسطینی هستند و خانهٔ آنها فلسطین است، نه‌اردن.

—پس اول باید سر اسم فلسطین تعمق کنیم. باید به‌خاطر داشته باشیم در زمانی که فلسطین تحت حمایت انگلستان قرار گرفت، سرزمینی بود از دریای مدیترانه‌گرفته تا مرزهای عراق. آن فلسطین هردو کنارهٔ اردن را دربرمی‌گرفت، و حتی کمیسر عالی حاکم برآن سرزمین یکی بود. بعد در سال ۱۹۲۲ چرچیل تقسیم‌بندی جدیدی ابداع کرد و قسمت شرقی را «اردن سفلی» نامیدند وقسمت غربی را «اردن علیا». خلاصه دونام برای یک ملت. ملک‌عبدالله، پدربزرگ ملک‌حسین، اردن علیا را داشت. و بعد اردن سفلی را نیزگرفت. ولی‌باید تکرار کنم، در سراسر آن سرزمین یک ملت واحد زندگی می‌کرد: مردم فلسطین.

عرفات قبل از نابودی اسرائیل باید به‌فکر از میان برداشتن ملک‌حسین باشد. ولی عرفات خیلی جاهل است. حتی نمی‌داند که در اواخر جنگ جهانی اول اسرائیل امروزی فلسطین نام نداشت و به‌آنجا می‌گفتند سوریه جنوبی. و بعد... خلاصه کنیم! اگر بناست از پناهندگان صحبت کنیم، باید بگویم که یهودیها در طی قرون و اعصار برجسته‌ترین نمونهٔ پناهندگی و آوارگی بوده‌اند! پخش‌وپلا در کشورهائی که نه بازبان آنها آشنا بودند و نه مذهبشان را می‌شناختند. رسم و رسوم آنها را رعایت نمی‌کردند... روسیه و چکسلواکی و لهستان و آلمان و فرانسه و ایتالیا و انگلستان و عربستان و افریقا... و آنهم محبوس در محله‌های خود، یعنی گتوها، تحت تعقیب و آزار، و چه کشتارها! و با وجود همهٔ این اوصاف، ما زنده‌ماندیم، و هرگز آرمان خود را به‌عنوان یک ملت واحد فراموش نکردیم. و بالاخره دور یکدیگر جمع‌شدیم تا کشوری را برای ملت خود شالوده‌ریزی کنیم...

—خانم‌مایر، فلسطینی‌ها هم‌درست به‌این دلیل می‌خواهندشالوده‌ای برای میهن و ملت خود بریزند. درست‌به‌خاطر همین مسئله است که عده‌ای می‌گویند که فلسطینی‌ها باید درساحل غربی رود اردن دولت خود را پایه‌ریزی کنند.

—گوش کنید، قبلا هم به‌شماگفتم که در این‌سو و آن سوی رود اردن ملت واحدی زندگی می‌کند. برایتان روشن کردم که اوائل آن ملت را فلسطینی می‌خواندند، و بعدهاگفتند اردنی. این که امروزه می‌خواهند به‌خودشان بگویند اردنی و یا فلسطینی، برای من هیچ اهمیتی ندارد. به‌ما مربوط نیست. ولی بین اسرائیل و آن چیزی که امروزه اردن نام دارد نباید یک دولت عربی دیگری تشکیل شود. در منطقهٔ بین دریای‌مدیترانه تا مرزهای عراق فقط برای دو کشور و دو دولت جا هست. یک دولت عربی و یک دولت یهودی. اگر ما با ملک‌حسین قرارداد صلح امضاء کنیم و وضع مرزهای خود را با اردن مشخص‌سازیم، چیزی که در آن طرف مرز اتفاق می‌افتد به‌اسرائیل مربوط نیست. فلسطینی‌ها می‌توانند به‌دلخواه خود با ملک‌حسین کنار بیایند و آن کشور را به‌هر اسمی مایلند بنامند و رژیم دلخواه خود را در آن مستقر کنند. مهم اینست که دولت سومی بین ما و اردن تشکیل نشود. ما نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم اجازهٔ چنین کاری‌را بدهیم. زیرا که ازهمچون کشوری بمثابه‌خنجری‌علیه‌ما استفاده خواهدشد.

—خانم‌مایر، می‌خواستم مطلب دیگری را مطرح کنم. و آن اینست: وقتی انسان خواب چیزی را می‌بیند و آرزوی چیزی را به‌خواب می‌بیند، این خواب و آرزو را با «ناکجاآباد» خود تغذیه می‌کند. و

بعد، وقتی آن خواب و آرزو تحقق یافت، انسان متوجه می‌شود، کشف می‌کند... که ناکجاآباد، ناکجاآباد است. شما، از اسرائیل امروزی راضی هستید؟

—من زن صادقی هستم. و با صداقت به شما جواب خواهم داد. به عنوان یک سوسیالیست، نه. اسرائیل امروز آن چیزی‌نیست که من آرزو داشتم باشد. به عنوان یک سوسیالیست یهودی، که همیشه بر عنصر یهودی سوسیالیسم خود تأکید زیاد دارد چرا: اسرائیل امروزی از آرزوی من‌هم بهتر است. حال برایتان توضیح می‌دهم. تحقق‌یافتن صهیونیسم، برای من، جزئی از سوسیالیسم است. می‌دانم که سوسیالیستهای دیگر موافق نیستند، ولی من اینطور فکر می‌کنم. شاید در این مورد عینی نباشم ولی فکر می‌کنم در دنیا دو نوع بیعدالتی بزرگ اعمال شود. اولی فشار برسیاه‌پوستان افریقاست، و دومی فشار بر یهودیها. و فکر می‌کنم این دونوع بی‌عدالتی را فقط با اصول سوسیالیستی، بتوان از بین برد. کسب عدالت برای ملت یهود هدف زندگی من بود... خلاصه کنم: چهل یا پنجاه سال قبل من حتی خوابش را نمی‌دیدم که ملت یهود از خود دولت مستقلی داشته باشد. حال این دولت وجود دارد. بنابراین صحیح نیست که فقط دنبال کشف معایب وگناهان آن باشیم. حال‌سرزمینی داریم که می‌توانیم پای خود را در آن استوار بگذاریم، و به‌فکر تحقق‌دادن به‌آن‌آرمانهای سوسیالیستی‌ای باشیم که قبل از این آرزوهائی بودند پادرهوا. این خود خیلی مهم است. مسلم است، اگر وجدان خود را بی‌رحمانه قاضی کنم...

—ازچه‌چیز اسرائیل خوشتان‌نمی‌آید؟ ازچه‌چیزاسرائیل سرخورده‌اید؟

—اوه... فکر می‌کنم هیچ یک از ما، کسانی که خواب تشکیل دولت یهود را می‌دیدند، متوجه نشده بودند که بعد از مدتی آنقدر مشکل پیش بیاید. به‌عنوان مثال، ما پیش‌بینی نمی‌کردیم که دورهم جمع کردن یهودیهای کشورهای‌بسیارمختلف که در طی قرون اصلا با یکدیگر رابطه‌ای نداشته‌اند، چقدر مشکل باشد. همانطورکه می‌خواستیم از تمام کشورهای دنیا یهودیها به اینجا آمدند. قبول. ولی هرگروه زبان و فرهنگ خود را دارد و یکدست کردن این گروهها در عمل بسیار مشکلتر از نظریه‌های ما است. نمی‌توان با مردمی چنین متفاوت، یک ملت یکدست به‌وجود آورد... برخورد آنها اجتناب‌ناپذیر بود. و این باعث تأسف بسیار و سرخوردگی من شد. از اینهاگذشته... به‌نظر شما بچگانه و ساده‌لوحانه است، ولی من فکر می‌کردم در یک دولت یهودبیماریهایی که درجوامع دیگر هست وجود نخواهند داشت. دزدی و قتل و فحشاء... این طور فکر می‌کردم، چون اول کار خیلی خوب پیش می‌رفتیم. پانزده‌سال قبل در

اسرائیل تقریباً دزدی نبود و قتلی اتفاق نمی‌افتاد و فحشاء وجود نداشت. در عوض حالا وجود دارد، همه‌چیز، همه‌چیز... این مسئله قلب مرا می‌فشرد. و بیشتر افسوس می‌خورم. و می‌بینم که هنوز جامعه‌ای عادلانه‌تر و متساوی‌تر نساخته‌ایم.

—خانم‌مایر، شما هنوز به همان سوسیالیسم چهل‌سال قبل خود اعتقاد دارید؟

—در حقیقت بله، فکر اساسی همانست. ولی صادقانه باید بگویم که انسان مجبور است اوضاع را واقع‌بینانه‌تر بررسی کند. باید قبول کنیم که تفاوتی فاحش بین جهان‌نگری سوسیالیستی و سوسیالیسم عملی و عمل‌شده وجود دارد. تمام احزاب سوسیالیستی که به‌حکومت کشوری رسیدند و مسئولیت قبول کردند مجبور شدند مصالحه کنند. و نه‌فقط این: از زمانی که سوسیالیسم در کشورهای معینی مستقر شده، سوسیالیسم بین‌المللی ضعیف‌ترگردیده است. سوسیالیست‌بودن در زمان جوانی من، که هیچ دولت سوسیالیستی در جهان وجود نداشت، با سوسیالیست‌بودن امروزی خیلی فرق داشت. خوابی که من می‌دیدم —خواب یک دنیای سوسیالیستی واحد و عادلانه— باد هوا شده است. منافع ملی بر منافع جهانی ارجحیت یافتند، سوسیالیستهای سوئدی قبل از هرچیز سوئدی هستند. سوسیالیستهای انگلیسی بهمچنین، و سوسیالیستهای یهودی ایضاً... این را من در زمان جنگ اسپانیا فهمیدم. در بسیاری از کشورها سوسیالیستها برسر کار بودند. ولی یک‌قدم برای دفاع از سوسیالیستهای اسپانیا برنداشتند.

—خانم‌مایر، از چه سوسیالیسمی صحبت می کنید؟ می‌خواهم بگویم: شما با نِنی موافقید که به‌این نتیجه رسیده که سوسیالیسم سوئدی ارجحیت دارد؟

—مسلماً! آدم می‌تواند هرخوابی بخواهد ببیند، ولی وقتی خواب می‌بیند، هشیار و بیدار نیست. و وقتی بیدار می‌شود می‌بیند که واقعیت باخواب او چقدر فرق دارد. آزادبودن و امکان بیان افکار خود را داشتن. از اینهانمی‌توان صرف‌نظر کرد... روسیهٔ شوروی نه‌فقیر است و نه بی‌فرهنگ، و با وجود این در آنجا مردم جرأت حرف‌زدن ندارند. و هنوز برای عده‌ای امتیازاتی وجود دارد... در سازمان ملل که بودم هرگز تفاوتی بین وزرای خارجهٔ شوروی و وزرای خارجهٔ کشورهای ارتجاعی نیافتم. سال قبل، در رأی‌گیری شرکت نکردند وگذاشتند تا مصوبه‌ای به‌تصویب برسد که در آن ما را حتی جنایتکار جنگی خوانده بودند. و من به‌همکاران سوسیالیست خود در کنفرانس وین‌گفتم: «کشور تو در رأی‌گیری شرکت نکرد. و با این حساب من یک جنایتکار جنگی هستم، هان؟»

ولی شما از پیترونِنی صحبت می‌کردید... ننی چیز دیگری است. ننی در تاریخ سوسیالیسم فصل جداگانه‌ای دارد. ننی یکی از بهترین افرادی است که امروزه در دنیا وجود دارند. چونکه آدم درستی است. چه مرد راست و درستی! چه انسانیتی! و چه شجاعتی در ایمان خود! من هیچ‌کس را به‌اندازهٔ او تحسین نمی‌کنم. من افتخار می‌کنم که او را دوست خود بخوانم... و... روشن است که در مورد سوسیالیسم مثل او فکر می‌کنم.

—خانم‌مایر، می‌دانید وقتی شما صحبت می‌کردید من از خود چه می‌پرسیدم؟ می‌پرسیدم آیا اینهمه تلخکامی و سرخوردگی شما را به شک نینداخته است؟ و یا لااقل شما را از جذبهٔ افسانه‌ها دلسرد نکرده است؟

—آه، نه! ابداً شکی ندارم! دیگر به‌افسانه‌ها اعتقاد ندارم. فقط همین! مثلا چهل‌پنجاه سال پیش فکر می‌کردم که یک سوسیالیست آدم خوبی است و نمی‌تواند دروغ بگوید. حال درعوض می‌دانم که یک سوسیالیست هم انسانی است مثل دیگران، و می‌تواند مثل دیگران دروغ بگوید. و یا مثل دیگران رفتار بیشرمانه‌ای داشته باشد. واین غم‌انگیز است. موافقم. ولی کافی نیست که انسان امیدش را به‌کلی ببرد! کافی نیست که انسان بگوید: «انسان ذاتاً بدجنس است.» نه، نه! ببینید! من وقتی باکسی آشنا می‌شوم همیشه فکر می‌کنم آدم خوش‌طینتی باشد، و به‌این عقیده هستم تا وقتی که عکس این مطلب ثابت بشود. می‌گویم با من بدی کرد. خلاصه، آدم سوءظن‌داری نیستم. از مردم انتظار بدرفتاری ندارم. و... نمی‌دانم، شاید بتوان مرا خوشبین تعریف کرد. در سن‌وسال من خوشبینی خیلی تجملی است. بله، من در زندگی طولانی خود خیلی بدی‌ها دیدم. ولی نکته در اینجاست که در عوض خوبی هم زیاد دیدم. خیلی، خیلی... و اگر خاطرات خود را دربارهٔ عدهٔ بسیار زیادی که شناخته‌ام زیرو روکنم، باورکنید آن اشخاصی که دربارهٔ آنها قضاوتم کاملا منفی است واقعاً کم‌اند.

—خانم‌مایر، شما مذهبی هستید؟

—نه! آه، نه! هرگز مذهبی نبوده‌ام. حتی در زمان نوجوانی. نه، این اعتقادات من‌سرچشمهٔ مذهبی‌ندارد. ریشهٔ آن در اعتماد غریزی من به‌انسانهاست. در عشق بی‌حد من به‌انسانیت است. مذهب... می‌دانید، خانوادهٔ من خیلی سنت‌گرا بود ولی مذهبی نبود. فقط پدربزرگم مذهبی بود. ولی او سال خیلی پیش از این است: مال آن زمانهائی‌ست که در روسیه زندگی می‌کردیم. در امریکا، بله... بین خودمان عبری صحبت می‌کردیم. تعطیلات عبری را جشن

می‌گرفتیم. ولی خیلی خیلی کم به کنیسه می‌رفتیم. من فقط جشن سال نو را به کنیسه می‌رفتم. آنهم با مادرم تا برایش یک صندلی پیدا کنم. تنها باری که در کنیسه‌ای دعا خواندم، در مسکو بود. می‌دانید به‌شما چه می‌گویم؟ اگر در روسیه مانده بودم، احتمالا مذهبی می‌شدم. شاید.

—چرا؟

—زیرا در روسیه، کنیسه تنها جائی است که یهودی‌ها می‌توانند حرف خود را بیان کنند. در سال ۱۹۴۸، وقتی از طرف دولت خود مأمور مسکوشدم، به‌عنوان رئیس هیئت اعزامی، می‌دانید چه کردم؟ قبل از حرکت، تمام همراهان خود را جمع کردم وگفتم: «تمام کتاب دعاها را بردارید، کلاه و شال‌گردن دعا و غیره را با خود بردارید. مطمئن هستم که در آنجا یهودیها را فقط در کنیسه پیدا خواهیم کرد». باه، اتفاقاً عیناً همین‌طور شد. البته شنبهٔ اولی که به‌آنجا رفتم کسی خبر نداشت و حداکثر دویست‌نفر و یا کمی‌بیشتر در کنیسه بودند. ولی روز روش هشنه (Rosh Hashana)، یعنی‌سال نوی عبری،و روز یوم کیپور (Yom Kippur)، یعنی‌روز بخشایش، هزارهزارآمدند. از صبح تا عصر در کنیسه ماندم. و در لحظه‌ای که خاخام آخرین بند دعای بخشایش را می‌خواند، آن جمله‌ای که می‌گوید «Leshana habaa b' Yerushalaym سال آینده در اورشلیم» تمام کلیسا گوئی می‌لرزید و من، که زن احساساتی‌ای هستم، دعا کردم. واقعاً. می‌فهمید؟ مثل بوئنوس‌آیرس و یا نیویورک نبود که طیاره‌ای سوار شوی و بروی. آنجا، در مسکو، آن مسئلت یهودیان مفهوم به‌خصوصی داشت. دعا کردم وگفتم: «خدایا، واقعاً این کار را بکن! حالا اگر نه‌سال آینده، لااقل در سالهای بعد.» خدا وجود دارد و حرف مراگوش کرده است؟ واقعاً دارد این‌طور می‌شود.

—خانم‌مایر، در خود هیچ بستگی احساساتی نسبت به‌روسیه‌احساس نمی‌کنید؟

—نه، هیچ. می‌دانید؟ بسیاری از دوستان من که در سنین بزرگی روسیه را ترک کردند می‌گویند به آن کشور وابستگی دارند: به‌آب و خاک آن، به‌ادبیات آن‌و به‌موسیقی آن. ولی من امکان فهم و تحسین این چیزها رانداشتم. در زمان ترک روسیه خیلی کوچک بودم: هشت‌ساله. واز روسیه فقط خاطرات بد به‌یاد دارم. نه، از روسیه حتی یک لحظه شادی و لذت نیز با خود همراه نداشتم. تمام‌خاطرات من از روسیه، تا آخر هشت‌سالگی همه خاطراتی هستند غم‌انگیز. کابوس نهضتهای ضد یهود و بی‌رحمی قزاقهائی که به‌جوانان سوسیالیست حمله می‌کردند. ترس، و فریادهای وحشت. این تمام اندوخته‌ای

بود که با آن از روسیه به‌امریکا رفتم. می‌دانید اولین خاطرهٔ زندگی من چیست؟ این که پدرم درو پنجره خانه را میخ کوب می کرد تا قزاقها وارد خانه نشوند و ما را نکشند. آه، آن صدای چکشی که میخ‌را در چوب فرو می کند! اوه، صدای نعل اسب قزاقها وقتی در خیابان ما پیش می‌آمدند!

—خانم‌مایر، در آن‌وقت چندسال داشتید؟

—پنج، شش‌سال. ولی حی و حاضر همه‌چیز را در مقابل چشم دارم. در کی‌یف زندگی می کردیم. روزی که پدرم کی‌یف را ترک کرد تا به امریکا برود... خیلی فقیر بودیم، حتی پول غذا خوردن نداشتیم. او می‌خواست یکی دوسال به امریکا برود و پولی جمع‌وجور کند و برگردد. در اوائل قرن، امریکا به‌نظر یهودیها مثل یک بانک بود. به‌آنجا می‌رفتند تادلارها را از روی پیاده‌روها جمع کنند و با جیبهای پرپول برگردند. به‌این صورت پدرم کی‌یف را ترک کرد، ولی، کی‌یف برای یهودیهای بی کار، شهر ممنوعی بود. مثل پدر من که پیشه‌ور بود و بی کار؛ و بعد از عزیمت او ما هم مجبور شدیم کی‌یف را ترک کنیم. و رفتیم به‌پینسک. من، مادرم و دوخواهرم. سال ۱۹۰۳ بود. تا سال ۱۹۰۵ در پینسک ماند یم. و در آن‌سال زورگوئی رژیم تزاری به‌اوج خود رسیده بود. قانون اساسی مصوب ۱۹۰۵ در عمل یک نیرنگ کثیف بود. حقه‌ای بود تاسوسیالیستها را دور هم جمع کنند و بتوانند راحت‌تر دستگیرشان کنند. خواهر بزرگ من که نه‌سال بزرگتر از من بود در نهضت سوسیالیستها فعالیت می کرد. به‌خاطر فعالیتهای سیاسی تا دیروقت بیرون می‌ماند و مادرم از نگرانی دیوانه می‌شد. چون خانهٔ ما درکنار کمیسری پلیس بود که جوانان سوسیالیست دستگیر شده را به‌آنجا می‌بردند... و تا حد مرگ آنها را کتک می‌زدند و هرشب چه‌فریادهای دلخراشی می‌شنیدیم! مادرم هربار در آن فریادها صدای دخترش را می‌شنید: «اوست! اوست!» وقتی پدرم نوشت که ما هم به‌امریکا بیائیم و اوضاع خوب است چقدر خوشبخت شدیم!

—شما خیلی امریکا را دوست دارید، درست است؟

—بله، و نه‌فقط به این خاطر که در آنجا بزرگ شده‌ام و درس خوانده‌ام و تا حدود بیست‌سالگی زندگی کرده‌ام. برای اینکه... آهان... برای اینکه در امریکا آن وحشت پینسک و کی‌یف را فراموش کردم. چطور می‌توانم تفاوت بین روسیه و امریکا را از نظر خودم برای شما توضیح دهم؟ ببینید؛ وقتی ما به امریکا رسیدیم من هشت‌سال داشتم و خواهر بزرگم هفده‌ساله و خواهرکوچکم چهارسال و نیمه بود. پدرم کار می کردوعضو سندیکاها بود. خیلی به‌سندیکاهای خود افتخار می کرد. دوماه بعد، در روز کارگران، به‌مادرم گفت: «امروز دسته

داریم و رژه می‌رویم. اگر بیائید سر خیابان فلان، مرا در صف سندیکاهامی‌بینید.» سادرم ما را بـه آنجا بـرد، در حالـی کـه انتظـار دسته را داشتیم، سروکلهٔ پلیس اسب‌سوار پیدا شد که می‌خواست برای عبور دسته راه باز کند، می‌فهمید؟ ولی خواهر کوچکم که چهارسال و نیم داشت این مسئله را نمی‌فهمید. به‌محض دیدن پلیس های اسب‌سوار بنا کرد به‌لرزیدن و جیغ کشیدن:«قزاق‌ها! قزاق‌ها!» مجبور شدیم او را ببریم، و پدرم از لذت دیـدار ما از صف سندیکایش محروم شد. خواهرم چندروزی با تب شدید بستری بود و تکرار می کرد: «قزاق‌ها! قزاق‌ها! » خـلاصه کنم،امریکائی که من شناختم کشوری بود که‌مردان اسب‌سوار از دسته های کارگران حمایت می کردند، و روسیه‌ای که‌من شناختم کشوری بود که‌در آن مردان اسب‌سوار جوانان سوسیالیست ویهودی را کشتار می کردند.

—خانم‌مایر، این طور هم که شما می‌گوئید نیست. به‌هرحال...

—آه، صبر کنید! امـریـکا کشور بـزرگـی است. خیلـی تقصیرهـا دارد، و در آن عدم تساوی اجتماعی بسیار زیاد است، و فاجعهٔ سیاهان آن می‌بایست پنجاه یا صدسال قبل حل شده باشد. ولی به‌هرحال کشور بزرگی است پر از امکانات و پر از آزادی! به‌نظر شما مهم نیست که در آنجا انسان هرچه بخواهد می‌تواند بگوید؟ هرچه بخواهد می‌تواند بنویسد؟ حتی برضد دولت. حتی علیه هیئت حاکمه؟ شاید قضاوت من عینی نیست. ولی من خیلی به‌امریکا مدیون هستم! من به‌امریکا علاقه‌دارم. باشد؟

—باشد، بالاخره به شخصیت‌گلدامایر رسیدیم. مایلید از خانمی که بن‌گوریون او را «با عرضه‌ترین مرد دولت من» تعریف کرده صحبت کنید؟

—ایـن هـم یکـی دیـگر از آن افسانـه‌هـاست‌کـه دربـارهٔ من ساخته‌اند. و در ضمن افسانه‌ایست که مرا خشمگین می کند. هرچندکه مردها این نوع تعریف‌ها را تحسین بزرگی تصور می کنند. تحسین بزرگی است؟ فکرنمی کنم. در واقع به‌چه معنی است؟ این که مردبودن بهتر از زن بودن است؟ من ابداً با این اصل موافق نیستم. و به‌اشخاصی که می‌خواهند به‌این صورت از من تحسین کنند جواب می‌دهم که اگر بن‌گوریون‌گفته بود: «مردان دولت من با عرضه‌اند مثل یک زن!» این مردها باید همیشه خود را بالاتر احساس کنند! من هرگز اتفاقی را که درکنگرهٔ حزب ما، در سالهای ۱۹۳۰ در نیویورک پیش آمد فراموش نمی کنم. من نطقی کردم، و در میان شنوندگان یکی از دوستان نویسندهٔ من حضور داشت. آدمی بسیار خوب و خیلی حساس و خیلی با معلومات. وقتی نطق من تمام شد، به‌سراغ من آمد و فریاد زد: «زنده‌باد! نطق

عجیبی بود! و تازه آنهم از یک زن!» عیناً همین راگفت. و چقدر بی‌خیال وطبیعی. چقدر غریزی. و چه بهتر که من در بعضی مسائل عکس‌العملی طنزآمیز دارم.

—خانم مایر، حتماً این نکته به مذاق زنهای «نهضت آزادی زنان» خیلی خوش خواهد آمد.

—مقصود شما آن دیوانه‌هائی هستند که سینه‌بند آتش می‌زنند و شلخته‌بازی درمی‌آورند و از مردها نفرت دارند؟ آنها دیوانه‌اند، دیوانه. ولی شما چطور می‌توانید این دیوانه‌ها را قبول کنید که می‌گویند حامله‌شدن بدبختی است و بچه به‌دنیاآوردن فاجعه است؟ حامله‌شدن که بزرگترین امتیاز ما بر مردان است! طرفداری از برابری زن و مرد... گوش کنید! من در زمان جنگ جهانی اول وارد میدان سیاست شدم. شانزده هفده‌سال داشتم؛ هرگز وارد یک سازمان زنانه نشدم. وقتی در حزب کارگر صهیونیست اسم نوشتم فقط دو زن دیگر آنجا بودند. نود درصد رفقای من مرد بودند. در همهٔ عمر میان مردها زندگی و کار کرده‌ام و با وجود همهٔ این اوصاف مسئلهٔ زن بودن هرگز —تکرار می‌کنم هرگز— مانع کار من نشده است. هرگز این مسئله ناراحتم نکرده است، و عقدهٔ حقارت نداشته‌ام. مردها همیشه با من خوب رفتار کرده‌اند.

—می‌خواهید بگوئید که مردها را بر زنها ترجیح می‌دهید؟

—نه، می‌خواهم بگویم که هرگز به علت زن بودن در برابر مردها احساس ناراحتی نکرده‌ام. می‌خواهم بگویم که مردها هرگز رفتار بخصوصی با من نداشته‌اند و چوب‌لای چرخ کارهای من نگذاشته‌اند. مسلم است که از این جهت زن خوش‌شانسی بوده‌ام و مسلم است که همهٔ زنهانیز تجربهٔ مرا نداشته‌اند. به هرحال وضع شخصی من دلیل محق بودن آن زنهای دیوانه نیست. فقط در یک مورد با آن زنها توافق دارم: یک زن برای اینکه در کارش موفقیت داشته‌باشد باید از یک مرد خیلی با عرضه‌تر باشد. حال چه در شغل و حرفه‌ای باشد و چه در عالم سیاست. در مجلس تعداد وکلای زن خیلی کم است. این نکته خیلی مرا ناراحت می‌کند. ولی به‌شما اطمینان‌می‌دهم که همین زنهای معدود به‌هیچ وجه چیزی از مردها کم ندارند. برعکس، حتی باید بگویم که اغلب خیلی هم از مردها لایقترند. بنابر این کاملا مسخره و بی‌معنی است که آن قدر نسبت به لیاقت زنها تردید داشته باشند و در حق آنها ظلم کنند و مثلا در مواقع تنظیم فهرست کاندیداهای انتخابات فقط دنبال اسم مردها بروند. ولی آیا همهٔ تقصیرها از مردهاست؟ آیا لااقل بخشی از تقصیرات به‌گردن خود زنها نیست؟

—خانم‌مایر، شما همین الآن گفتید که یک زن برای موفق شدن باید خیلی از یک مرد باعرضه‌تر باشد. خود این نکته به‌این معنی نیست

که زن بودن خیلی از مرد بودن مشکلتر است؟
—بله، مسلم است. مشکلتراست، سخت‌تر است، رنج‌آور است. ولی لزوماً تقصیر مردها نیست. من می‌گویم به‌علل بیولوژیک است. عملا، زنها بچه می‌زایند، پرورش بچه‌ها با زنهاست و وقتی زنی نخواهد فقط به‌زائیدن و پرورش بچه‌قناعت کند... وقتی زنی بخواهد کار کند و سری در میان سرها درآورد... بله، سخت است. سخت، سخت. به‌تجربهٔ شخصی این‌را می دانم. سر کار هستی و مرتب فکرت دنبال بچه‌هائی است که در خانه‌گذاشته‌ای. در خانه هستی و فکرت دنبال کاری است که رها کرده‌ای. چه‌جنگی در درون خود احساس می کنی... قلبت تکه‌پاره می‌شود. مگر اینکه در یک کیبوتص زندگی کنی زیرا در آنجا زندگی را آن چنان ترتیب داده‌اند که، هم‌می‌توانی کار کنی وهم بچه‌داشته‌باشی. خارج‌از کیبوتص باید به اینجا و آنجا بدوی. از این و آن جدا شوی. وچه نگرانی و دلهره‌ای... وطبیعتاً این نابسامانیها در اساس خانواده‌ات اثر می‌گذارند. به‌خصوص اگرشوهرت هم مثل خودت یک حیوان اجتماعی نباشد و از داشتن همسری فعال احساس ناراحتی کند. همسری که فقط به‌شوهرداری قناعت نمی کند... برخورد پیش می‌آید. و یحتمل این برخورد یگانگی خانواده‌ات را به‌هم می‌ریزد. همانطور که برای من پیش آمد. بله، برای انسان‌گران تمام می‌شود. برای من که خیلی گران تمام شد.
—به چه معنی، خانم‌مایر؟
—به معنی... رنج! ببینید، من می‌دانم که بچه‌های من در بچگی‌خیلی رنج بردند. گناه من بود. آنها را خیلی تنهاگذاشتم... وقتی دلم می‌خواست و یا می‌بایست باآنها باشم با آنها نبودم. اوه، به‌خاطر دارم که‌گاهی که به‌علت‌مثلا سردرد به سر کارم نمی‌رفتم، بچه‌هایم چقدر خوشحال می‌شدند. به‌هوا می‌پریدند و می‌خندیدندو آواز می‌خواندند: «ماماں در خانه می‌ماند! ماماں سردرد دارد!» نسبت‌به‌سارا و منا هم خیلی احساس‌گناه می کنم. حتی امروز که آنهابزرگ‌شده‌و به‌نوبه خود بچه دارند. ولی‌به هرحال... به هرحال‌باید‌صادقانه ازخودبپرسم: «گلدا، ازاینکه با آنها این طور رفتار کردی، واقعاً‌و از ته‌دل پشیمان‌هستی؟» نه، از ته دل پشیمان نیستم. زیرا که با آن رنجها درعوض زندگی جالبتری به آنها دادم. جالبتر از یک زندگی معمولی. می‌خواهم بگویم که در یک محیط تنگ‌و بستهٔ فامیلی بزرگ نشدند. اشخاص مهمی را شناختند. شاهد بحث‌های عمیق بودند. در امور بزرگی شرکت کردند. و اگر با آنها صحبت کنید این مطالب را تصدیق می کنند. خواهندگفت: «بله، ماماں خیلی در مورد ما کوتاهی کرد. ما از غیبتهای او، از سیاست او، از حواس‌پرتی او خیلی رنج کشیدیم، ولی از او

گله‌ای نداریم، چون هرچه باشد او با زندگی خود چیزی بیشتر از یک مادرساده به‌ما داد! » و اگر بدانید چقدر خود را سربلند احساس کردم... روزی در سال ۱۹٤۸ بود. آن زمان علیه انگلیسی‌ها می‌جنگیدیم. من اعلامیه هائی‌می‌نوشتم که جوانهای نهضت شبانه به‌دیوارها می‌چسباندند. دختر من نمی‌دانست که آن اعلامیه‌ها را من می‌نویسم. روزی به‌من گفت: «ساسان، امشب دیر برمی‌گردم. شاید هم اصلا برنگردم.» وحشتزده ازش پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «ساسان نمی‌توانم بهت بگویم.» بعد رفت. پاکتی زیر بغلش بود. هیچ کس به‌خوبی من نمی‌دانست که در آن پاکتها چیست. آن موقع شبانه اعلامیه چسباندن خیلی خطرناک بود. تا صبح درانتظار سارا بیدار ماندم و به‌خود لعنت می کردم و می‌ترسیدم برایش اتفاقی بیفتد. ولی در عین‌حال به‌او افتخار می کردم!

—خانم‌مایر، آیا همان احساس‌گناه نسبت به‌بچه‌هایتان را نسبت به شوهرتان نیز دارید؟

—از ایـن مسئله صحبت نـکنیم... نـمی‌خـواهـم از ایـن مسئله صحبت کنم... هرگز صحبت نمی کنم... باشد... سعی می کنم. می‌دانید. شوهر من مردی بود عجیب خوب. شایسته‌ومهربان و خوب. همه چیزش خوب بود، ولی درضمن مردی بود که فقط به خانواده توجه داشت و خانه و سوسیقی‌و کتاب. مسائل اجتماعی را احساس نمی کرد، بله، ولی در مقابل‌خانه و اتحاد خانوادگی آن مسائل برایش بی‌اهمیت می‌شدند. من خیلی با اوفرق داشتم. همیشه این طور بودم. برای من خوشبختی خانوادگی کافی نبود. احتیاج داشتم کارهائی بکنم که می کردم! چشم‌پوشی از آن کارها به‌نظر من بی‌غیرتی و بی‌شرفی‌بود. اگر رها می کردم در اعماق غم و نارضایتی فرو می‌رفتم... شوهرم را وقتی هنوز پانزده سالم تمام نشده بود شناختم.خیلی‌زود با او ازدواج کردم و چیزهای‌زیبائی از او آموختم، موسیقی و شعر. ولی‌من به‌دنیا نیامده بودم تا خود را با موسیقی و شعر ارضاء کنم و... او می‌خواست که من در خانه بمانم و سیاست را رها کنم. و در عوض من همیشه بیرون از خانه بودم و در میدان سیاست... مسلم است که نسبت به او هم احساس گناهکاری می کنم... خیلی او را رنج دادم.و او نیز... اوبه‌اسرائیل آمد چون من می‌خواستم. اوبه کیبوتص‌آمد، چونکه‌من‌می‌خواستم... با نوعی زندگی روبرو شد که ابداً به اوسازگار نبود. ولی من می‌بایست‌آنطور زندگی کنم... فاجعه‌ای بود. یک فاجعهٔ عظیم. تکرار می کنم، زیرا او مردی بود خارق‌العاده. و با زن دیگری‌غیر از من حتماً خیلی خوشبخت می‌شد.

—شما هرگز کوششی نکردید تا با او به توافقی برسید و او را راضی کنید؟

—به‌خاطر او بزرگترین فداکاری زندگی‌ام را کردم: کیبوتص را ترک کردم. ببینید، من در زندگی چیزی را به‌اندازهٔ کیبوتص دوست نداشته‌ام. من از هرچیز کیبوتص خوشم می‌آمد: کار بدنی، روح رفاقت، محرومیتها. کیبوتص ما در درهٔ جزریل (Jezreel) بود، دراوائل فقط مردابی‌بود و شن. و بعدها آن‌چنان باغی از آن ساختیم که من حاضر بودم بقیهٔ زندگی‌ام را در آن بگذرانم. باغی پراز پرتقال و میوه‌های دیگر. ولی او قادر به‌تحمل آن نبود. نه‌از نظرروحی و نه‌از نظر جسمی. قادر نبود با دیگران بر سرمیز مشترک غذابخورد. قادر به‌آن کارهای سنگین‌نبود. قادر نبود آن‌محیط را تحمل کند وخود را جزئی از آن‌گروه بداند. خیلی فردگرا بود، خیلی غیرعادی و خیلی ظریف. مریض شد و...مجبور شدیم کیبوتص را ترک کنیم و به‌شهر برگردیم. به‌تل‌آویو. و چه رنجی کشیدم. هنوز هم مرا آزار می‌دهد. برای من یک درام حسابی بود، ولی خود را تسلی می‌دادم که لااقل در شهر خانوادهٔ آرامتر و متحدتری خواهم داشت. این‌طور نشد. در سال ۱۹۳۸ از یکدیگر جدا شدیم. وبعد او درسال ۱۹۵۱ فوت کرد.

—او به‌شما افتخار نمی‌کرد، لااقل در سالهای آخر؟

—نمی دانم... فکر نمی‌کنم. نمی‌دانم در آن سالهای آخر چطورفکر می‌کرد. و از طرف دیگر انسانی بود سخت در پیلهٔ خود بسته و هیچ کس نمی‌توانست افکار او را حدس بزند. به هرحال، فاجعهٔ او در نفهمیدن من‌نبود: مرا خیلی‌هم خوب می‌فهمید. فاجعهٔ او در این بود که مرا خوب می‌فهمید و در عین‌حال متوجه شده بود که قادر به تغییرمن نیست. خلاصه اینکه فهمیده بود من انتخاب دیگری ندارم و باید همان باشم که هستم. ولی قبول نمی‌کرد. همین. و چه کسی می‌داند، شاید هم حق داشت.

—خانم مایر، ولی آیا شما هرگز به فکر طلاق نیفتادید؟ آیا وقتی او فوت کرد، به‌فکر ازدواج تازه‌ای نبودید؟

—آه، نه! هرگز! چنین فکری هرگز به‌مخیله‌ام نیامد. هرگز.هرگز! من هنوز خود را زن او می‌دانستم! بعد از جدائی باز هم همدیگر را می‌دیدیم. گاهی او در دفتر کارم به دیدن من می‌آمد... شاید شمایک چیز مهم رانفهمیدید. با وجود فرق زیاد و اینکه قادر نبودیم با هم زندگی کنیم، همیشه عشق بزرگی بین ما وجود داشت. عشق بزرگی بود که از روز آشنائی ما تا روز مرگ او پائید. برای چنین عشق بزرگی نمی‌توان جانشینی جست.

— خانم مایر، حقیقت دارد که شما خیلی محبوب و با عفت وحیا هستید؟ می خواهم بگویم... سخت‌گیر،سخت‌گیردر اصول اخلاقی؟

—ببینید! همانطور که قبلاً گفتم، من همیشه در بین مردها زندگی کرده‌ام. و

هرگز، هرگز ، مردی به‌خود اجازه نداده است در حضور من از این لطیفه‌های وقیح و کثیف تعریف کند. و یا یک کلام و یک دعوت نا محترمانه بر زبان‌بیاورد. می دانید چرا؟ زیرا که من همیشه‌گفته‌ام اگر یک لیوان آب به‌من می‌دهند، آن لیوان باید تمیز باشد. وگرنه من آن را نمی نوشم. من این طوری هستم: از چیزهای پاکیزه خوشم می‌آید. یک بار دوست عزیزی به‌من‌گفت: «گلدا، اینقدر خشک نباش. در دنیا چیزهای اخلاقی و چیزهای غیر اخلاقی‌وجودندارد. چیزهای زشت و چیزهای زیبا وجود دارد.» تصور می کنم او حق داشته باشد. و تازه از اینهم بیشتر می‌گویم که حتی همان چیز می‌تواند در عین حال زیبا و زشت باشد. به‌هرحال... نمی‌دانم چطور برایتان توضیح دهم... شاید این طور: عشق همیشه زیباست. ولی عشق‌بازی با یک فاحشه زشت است.

—در ضمن می‌گویند شما خیلی سخت‌گیر هستید و انعطاف‌ناپذیر...

—سخت‌گیری و من؟!؟ نه! نکاتی در سیاست وجود دارند، که به آن علل می‌توانند مرا سخت‌گیر بدانند. مثلا من حاضر به سرهم بندی کردن مسائل نیستم و این را روشن و واضح می‌گویم. به اسرائیل‌اعتقاد دارم. و در این مورد عقب‌نشینی نمی کنم. همین و بس. آری، به‌این معنی صفت انعطاف‌ناپذیر در مورد من به‌خوبی صادق است. ولی برای بقیهٔ قضایا، در زندگی شخصی و در برخورد با مردم و در مواجهه با مسائل انسانی... سخت‌گیر دانستن من بی‌معنی است. از این جهت من حساس‌ترین انسانی هستم که می‌توانید پیدا کنید. تصادفاً عده‌ای مرا متهم می کنند که در سیاست بیشتر با احساسات کار می کنم تا با مغز. خب، اگر این طور باشد؟ من به‌هیچ وجه عیبی در آن نمی بینم. من همیشه دلم به‌حال آن اشخاصی که از احساسات خود ترس دارند و هیجانات خود را مخفی می کنند سوخته است —آن اشخاصی که احساسات خودرا می‌پوشانند و نمی توانند از صمیم قلب بگریند. زیرا آن کسی که نمی‌تواند از صمیم قلب بگرید نمی تواند از صمیم دل هم بخندد.

—آیا شما واقعاً گریه می کنید؟

—گریه می کنم! آنهم چطور! و با این وصف اگر از من بپرسید: «گلدا، در زندگی تو بیشترگریه وجود داشته یا خنده؟» جوابتان می دهم: «به نظرم بیشتر ازگریه‌خندیده‌ام» درام زندگی‌خانوادگی به کنار،من در زندگی‌خیلی شانس آورده‌ام . چقدر مردم خوب شناختم !چقدر دوستی آدمهای جالب را به‌دست آوردم. به‌خصوص در این پنجاه سالی که در اسرائیل زندگی می کنم. همیشه در بین بزرگان روح و فکر زندگی کردم. همیشه تحسین شدم و مرا دوست داشتند. دیگر از شانس و اقبال چه توقعی داشته باشم؟ واقعاً که باید

خیلی حق‌ناشناس باشم و نخندم.

—خوش به‌حال شما، زنی که مظهر اسرائیل تلقی می‌شود.

—من؟ مظهر؟ ! ؟ چه مظهری؟ ! دارید مرا دست می‌اندازید؟ شما آن مردان بزرگی را که واقعاً مظهر اسرائیل هستند نشناخته‌اید. مردان بزرگی که شالودهٔ اسرائیل را ریختند و من تحت‌تأثیر آنها بودم. ازآن مردان فقط‌بن‌گوریون باقی مانده. و به‌جان بچه‌ها و نوه‌هایم قسم که من هرگز خود را در ردهٔ مردانی چون بن‌گوریون و کاتسنلسون قرارندادهام. مگر دیوانه‌ام ! قبول است که کارهائی کرده‌ام. ولی قبول ندارم که در غیر این صورت اسرائیل وضع دیگری داشت.

—پس چرا می‌گویند که فقط شما قادر به حفظ اتحاد کشور هستید؟

—پرت‌وپلاست! حالا چیزی برایتان تعریف می‌کنم تا قانع شوید. وقتی اشکول در سال ۱۹۶۹ فوت کرد، در بین مردم آماری گرفتند تا درجهٔ محبوبیت جانشینان احتمالی او را تعیین کنند. می‌دانید چنددرصد مرا انتخاب کردند؟ یک‌درصد. شاید هم یک‌درصد و نیم. البته در آن زمان در حزب ما بحرانی وجود داشت و آن بحران به کار من نیز به‌عنوان وزیرخارجه لطمه زده بود. ولی فقط یک، یا یک و نیم درصد! و آیا زنی که تا سه‌سال پیش چنین در میان مردم نامحبوب بود امروزه مظهر و عامل اتحاد مملکت است؟ باور کنید مملکت به‌خودی خودمتحد است. احتیاجی به‌نخست‌وزیری به‌نام‌گلدامایر ندارد. اگر جوانها بگویند: «جنگیدن کافیست، جنگ کافی است، تسلیم شویم.» هیچ گلدامایری قادر به‌هیچ کاری نیست. اگر درکیبوتص «بث» گفته بودند: «زندگی زیر انفجار موشکهای فدائیان کافیست، دیگر نمی‌خواهیم در پناهگاهها بخوابیم، از اینجا برویم»، هیچ‌گلدامایری قادر به‌هیچ کاری نبود. از اینها گذشته، گلدامایر، تصادفاً به‌مقام هدایت مملکت رسید. اشکول مرده بود و می‌بایست برایش جانشینی تعیین شود. حزب ماگفت من می‌توانم جای او را بگیرم، زیرا تمام فراکسیون‌های حزب مرا قبول دارند... همین و بس. من شخصاً چندان مایل نبودم. خود را از سیاست دولتی کنار کشیده بودم و خسته بودم. این‌را از نوه‌ها و بچه‌هایم بپرسید.

—خانم‌مایر، وانمود نکنید که از موفقیت خود خبر ندارید!

—آری، موفقیت داشته‌ام! مرا نه مرض عظمت‌جوئی رنج می‌دهد و نه عقدهٔ حقارت. وقتی می‌گویم من مظهر اتحاد مملکت نیستم، نه‌خیال کنید که می‌خواهم بگویم ورشکسته‌ام! البته همیشه کامل نبوده‌ام ولی درکارهائی که کرده‌ام تصور نمی‌کنم شکست خورده باشم چه به‌عنوان وزیرکار، چه به‌عنوان وزیر خارجه. چه به‌عنوان دبیرکل حزب و یا نخست‌وزیر. برعکس، حتی باید

بگویم که به‌نظر من زنها می‌توانند رئیس مملکت خوبی باشند، رئیس دولت خوبی باشند. اوه، خدایا، اگر مرد هم بودم شاید به‌همین خوبی کار می‌کردم... نمی‌دانم. نمی‌توانم ثابت کنم. هرگز مرد نبوده‌ام... اما فکر می‌کنم زنها ظرفیت بیشتری برای این نوع کارها داشته باشند. یعنی بهتر می‌توانند لُب مطلب را بگیرند. گاو را از شاخش بچسبند. زنها عملی‌تر و واقع‌بین‌ترند. کمتر درخرده کاری‌ها فرو می‌روند، برخلاف مردها که عمری دور چیزی می‌چرخند تا مطلب اصلی را پیدا کنند.

—ولی گاه به‌نظر می‌رسد که از خودتان راضی نباشید. از خودتان راضی هستید، خانم‌مایر؟

— کدام آدم درست وحسابی از خودراضی است؟ خودم را خیلی خوب می‌شناسم و بنابراین نمی‌توانم از خود راضی باشم. خیلی خوب می‌دانم آنطور که می‌خواستم نیستم. و حالا به‌شما می‌گویم که دلم می‌خواست چگونه باشم و از چه کسی خوشم می‌آید: از دخترم. سارا خیلی خوب است. خیلی باهوش و از نظر فکری کامل است! اگر به‌چیزی اعتقاد داشته باشد، تا عمق قضیه پیش می‌رود. وقتی عقیده‌ای دارد، بدون‌تعارف و رعایت‌چیزی آن‌را بیان‌می‌کند. هرگز به‌دیگران و یا به‌اکثریت تسلیم نمی‌شود. در مورد من واقعاً این‌طور نیست. وقتی کسی مسئول کاری مثل کار من است، مجبور به‌مصالحه است. هرگز نمی‌تواند صددرصد به‌عقاید خود وفادار بماند. طبیعتاً برای مصالحه هم حدی وجود دارد و باید بگویم که من همیشه هم حاضر به‌مصالحه نیستم. به هرحال، اغلب مصالحه می‌کنم. و این زشت است. و به‌این علت بی‌صبرانه انتظار کناره‌گیری دارم.

—واقعاً می‌خواهید کنار بکشید؟

—به شما قول می‌دهم. می‌دانید، در ماه مه سال آینده هفتاد وپنج‌سال‌خواهم داشت. پیرم، فرسوده‌ام. به طورکلی سلامت خود را حفظ کرده‌ام وقلبم خوب کار می‌کند؛ ولی تا ابد نمی‌توانم به‌این دیوانگی ادامه بدهم. می‌دانید، بارها به‌خود می‌گویم: همه‌چیز به‌جهنم! همگی به‌جهنم! من وظیفهٔ خود را انجام داده‌ام. حالا نوبت دیگران است، بس است، بس است، بس است! بعضی روزها به‌سرم می‌زند که بقچه‌ام را بردارم و بدون یک کلام حرف بروم دنبال زندگی خودم. اگر تا به‌حال مانده‌ام —اگر هنوز هم می‌مانم— فقط به‌علت وظیفه‌شناسی است و بس. نمی‌توانم که همه‌چیز را از پنجره بیرون بیندازم! آری، خیلی‌ها باور ندارند که من کنار بکشم. در عوض باید باورکنند. تاریخ هم تعیین می‌کنم: اکتبر ۱۹۷۳. در اکتبر ۱۹۷۳ انتخابات خواهد بود. و بعد

از اتمام انتخابات، خداحافظ.

—باور نمی‌کنم. همه می‌گویند نظرتان عوض خواهد شد. می‌گویند شما نمی‌توانید بی‌کار بمانید.

—ببینید! مردم در مورد من نکته‌ای را نمی‌دانند. من به طور طبیعی زن تنبلی هستم. مثل آن اشخاصی نیستم که اگر هردقیقهٔ زندگی‌شان را باچیزی پر نکنند مریض می‌شوند. من اتفاقاً خیلی دوست دارم بی‌کار بمانم، با مثلا روی مبلی لم بدهم و با چیزهای کوچک و سرگرم کننده وقت بگذرانم: خانه تمیز کنم، اطو بکشم، آشپزی کنم... راستی می‌دانید؟ من آشپز خیلی خوبی هستم و کدبانوی بسیار ماهری. مادرم به‌من می‌گفت: «آخر تو چرا می‌خواهی درس بخوانی؟ خانه‌داری‌ات معرکه است!» و بعد هم از خواب خیلی لذت می‌برم! آره، آره، خیلی لذت می‌برم! دلم می‌خواهد با دیگران باشم و دربارهٔ چیزهای معمولی پرچانگی کنم. صحبت‌های جدی به‌جهنم! مردشوی بحث‌های سیاسی را ببرند! دوست‌دارم به‌تئاتربروم، دوست دارم به‌سینما بروم. آنهم بدون محافظ‌های شخصی که همیشه لای دست و پای آدم می‌لولند. آخر چطور ممکن است هروقت که می‌خواهم فیلمی ببینم حتی نیروی ذخیرهٔ ارتش اسرائیل را هم دنبالم می‌فرستند!؟ اینهم شد زندگی؟ سالهاست که نتوانسته‌ام به‌میل خود زندگی کنم. نه‌خواب دارم و نه می‌توانم به‌دلخواه خودم پرچانگی کنم و نه حق دارم دست روی دست بگذارم! همیشه باید به‌یک‌ورقه کاغذ بچسبم که در آن نوشته چه کار بایدبکنم‌وچه باید بگویم، آن‌هم هر نیم‌ساعت به‌نیم‌ساعت. آه! آخر من هم خانواده دارم. نمی‌خواهم نوه‌هایم هم بگویند: «مادربزرگ اول با بچه‌هایش بدرفتاری کرد و به‌آنها نرسید. بعد نوبت ما شد و به‌ما هم توجه نکرد.» من مادربزرگ هستم. از عمرم چندسالی بیشتر باقی نمانده و خیال دارم این سالها را با نوه‌هایم سر کنم. و همینطور با کتابهایم. قفسه‌هائی دارم پر از کتاب که هنوز نتوانسته‌ام آنها را بخوانم. ساعت دوبعد ازنصف‌شب یکی از آنها را برمی‌دارم که بخوانم ولی بعد از دو دقیقه: پاف! خوابم می‌برد و کتاب به‌زمین می‌افتد. بعد هم می‌خواهم هروقت دلم خواست به کیبوتص سارا بروم، یک‌هفته، یک‌ماه. نه‌اینکه فقط عصرجمعه دوان دوان بروم و بعد عصر شنبه دوان دوان برگردم. می‌خواهم من حاکم برساعت باشم و نه ساعت حاکم برمن.

—بنابراین، از پیری ترس ندارید.

—نه، هرگز ترس نداشته‌ام. من وقتی بفهمم که می‌توانم اوضاع را عوض کنم، مثل طوفان فعال می‌شوم. و تقریباً همیشه موفق شده‌ام وضع را عوض

کنم. ولی اگر بفهمم که قادر به کاری نیستم، تسلیم می‌شوم. هرگز اولین باری را که سوار طیاره شدم فراموش نمی‌کنم. سال ۱۹۲۹ بود. از لوس‌آنجلس به سیاتل می‌رفتیم. برای کار، نه برای تفریح! هواپیمای کوچکی بود، و وقتی از زمین کنده شد با خود گفتم: «عجب دیوانگی‌ای! چرا این کار را کردم؟» وبعدش فوراً آرام شدم: ترسیدن به‌چه دردی می‌خورد؟ یک‌بار دیگر با یکی از دوستان با هواپیما از نیویورک به‌شیکاگو می‌رفتم و طوفان وحشتناکی درگرفت. هواپیما در آن طوفان این‌ور و آن‌ور می‌پرید و می‌رقصید و دوست من مثل بچه‌ها گریه می‌کرد. به‌او گفتم: «بس کن، چراگریه می‌کنی، گریه به‌چه‌درد می‌خورد؟» می‌دانی عزیز من! پیری مثل آنست که در هواپیمائی باشی و طوفانی دربگیرد. وقتی در آن بودی، دیگر هیچ کاری از دست برنمی‌آید. هواپیما به‌راه خود می‌رود و طوفان و زمان هم همینطور. پس بهتر است با آرامش و دانائی با آن روبرو شوی.

—این دانائی شماست که اغلب شما را نسبت به‌جوانها خیلی جدی و سخت‌گیر می‌کند؟

—گوش کنید! این دیوانگی است که آدم نخواهد قبول کند که نسلهای جوانتر طرز فکر دیگری دارند. و درست هم هست که این طور باشد. این که هر نسلی برگردان دقیق نسل قبلی باشد واقعاً احمقانه است. دنیا به پیش نخواهد رفت. من با لذت هرچه تمامتر قبول می‌کنم که جوانها با من فرق داشته باشند. چیزی که من در آنها محکوم می‌کنم، آن خودپسندی است که می‌گوید: «همهٔ کارهائی که شما کردید غلط است بنابراین ما همه‌چیز را از نو خواهیم ساخت.» خب، این که از ما بهتر بسازند خیلی هم خوب است، ولی چه‌بسا اتفاق می‌افتد که اغلب از ما پیرها بهتر نیستند که هیچ، شاید بدتر هم باشند. خوب و بد چیزها را با تقویم اندازه نمی‌گیرند! من جوانهای مرتجع و خودخواهی را می‌شناسم، و پیرهای مترقی وفداکاری را. و بعد در جوانها یک چیز دیگر را هم محکوم می‌کنم: مرض و شیدائی آنها را برای هرچیز خارجی. مدپرستی آنها مرا عصبانی می‌کند. آخر آن نوع موسیقی که موسیقی نیست، سرسام است! چرا موها آنقدر بلند باید باشد و لباس‌ها آنقدر کوتاه؟ من با مُد مخالف هستم و همیشه هم مخالف بوده‌ام. مد تحمیل است، خفقان است. شخصی در پاریس، و معلوم نیست برای چه، تصمیم می‌گیرد که زنها باید مینی‌ژوپ بپوشند، و بفرمائید همگی بامینی‌ژوپ: رانهای بلند، رانهای کوتاه، رانهای لاغر، رانهای چاق، رانهای زشت... تا وقتی جوانند مهم نیست. ولی اگر پنجاه سال داشته باشند دیگر طاقت نمی‌آورم. شما آن پیرمردهائی را که در

پس‌گردنشان یک‌گیسوی بافته و مجعد روییده است دیده‌اید؟!؟

—خانم‌مایر، مسئله در اینجاست‌که نسل شما نسل قهرمانان بود و نسل امروزی، درعوض...

—نسل امروزی هم نسل قهرمانان است. مثل نسل بچه‌های من. مردان چهل پنجاساله‌ای را می بینم‌که از بیست سال پیش، از سی سال پیش در حال جنگند... ولی می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ جوانهای امروزی هم نسل قهرمانان هستند. لااقل‌در اسرائیل. وقتی فکر می‌کنم که آنها از هجده سالگی مجبورند به‌سربازی بروند—و می‌دانیم‌که سربازی رفتن در اسرائیل فقط تمرین و تعلیم نیست— واقعاً قلبم می‌شکند. من وقتی به‌میان دانش‌آموزان مدارس متوسطه می‌روم و فکر می‌کنم‌که هر بوالهوسی چون انورسادات یا دیگران قادر است آنها را از روی نیمکت مدارس بکند، بغض‌گلویم را می‌گیرد. معمولا به‌محض رودرروئی با آنها بی‌حوصله می‌شوم و دعواشان‌می‌کنم. اما بعد از پنج‌دقیقه‌به‌خود می‌گویم: «گلدا، ممکن است در عرض یک‌ماه آینده آنها را به‌جبههٔ جنگ بفرستند. با آنها بی‌حوصله نباش. بگذار پرتوقع باشند، پررو باشند. بگذار موهایشان را بلند کنند، بگذارمینی‌ژوپ بپوشند.» هفتهٔ پیش رفته بودم به‌یک‌کیبوتص در شمال‌کشور. اعضای دفترکارم همگی عصبانی بودند: «یک همچه سفری! آنهم آنقدر خسته‌کننده! شما دیوانه شده‌اید!» می‌دانید چرا رفته بودم؟ جشن عروسی نوهٔ یکی از رفقای‌قدیمی بود. و این رفیق من، در جنگ شش‌روزه، دونوهٔ دیگرش را از دست داده بود.

—خانم‌مایر، شما کسی را کشته‌اید؟

—نه... طبیعتاً تیراندازی یادگرفته‌ام، ولی هرگز اتفاق نیفتاده‌که کسی را بکشم. فکر نکنید که در این مورد احساس آرامش می‌کنم. هیچ تفاوتی بین‌کشتن و یا تصمیم‌گرفتن و فرستادن اشخاص برای‌کشتن دیگران وجود ندارد. هردوکار عین هم‌هستند. و دومی شاید بدترهم هست.

—خانم مایر، مرگ را چگونه‌می‌بینید؟

—الساعه جواب می‌دهم: تنها ترس من زیاد زندگی‌کردن است. می‌دانید، پیری‌نه‌گناه‌است‌ونه‌لذت: در پیری خیلی‌چیزهای‌ناخوشایندوجوددارد. آدم نمی‌تواند از پله‌ها بالا برود، نمی تواند بپرد... و با تمام‌این اوصاف‌آدم بدون هیچ مشکلی به‌پیری عادت می‌کند.مسئله‌فقط مشکلات‌جسمی است،و مشکلات جسمی‌مقام‌انسان را پائین نمی‌آورند.آنچه مقام انسان را پائین می‌آورد، ازدست دادن روشنی فکر است، خرفت شدن است. خرفتی... آدم‌هائی را می شناختم که خیلی زود مردند، رنج بردم. آدمهای دیگری را می شناختم‌که خیلی

دیر مردند. و باز هم رنج‌بردم. گوش کنید! برای من، نظارهٔ نابودی تدریجی یک هوش سرشار مثل یک توهین بزرگ است. من نمی خواهم به‌من چنین توهینی بشود. می خواهم در عین هشیاری بمیرم. آری، تنها ترس من زیاد زندگی کردن است.

اورفلیم، نوامبر ۱۹۷۲

یاسر عرفات

چون درست سروقت آمد، لحظه‌ای مردد ماندم و باورم نمی‌شد که او باشد. خیلی جوان و بی‌آزار به‌نظر می‌رسید. لااقل در نگاه اول،نه‌چیزی که حاکی از قدرت باشد در او می‌دیدی و نه آن امواج مرموزی را که هر موجود صاحب قدرتی از خود ساطع می‌کند، و تو راگاه چون عطر وگاه چون سیل، دربر می‌گیرد، از او احساس می‌کردی. تنها چیز قابل‌توجه در او سبیلش بود —پرپشت و مثل سبیل تمام اعراب دیگر— و مسلسلش،که با بیخیالی روی شانه‌اش انداخته بود و انگارکه هرگز از آن جدا نخواهد شد. حتماً آن مسلسل را خیلی دوست داشت، زیرا که قنداقش‌را بانوارچسب سبز زمردی‌ای به‌دقت نوارپیچ کرده بود: قشنگ و تماشائی. کوتاه‌قد بود، به‌نظرم حدود یک‌متر و شصت‌سانت. دستهایش کوچک بود. پاهایش هم همینطور. پاهایش برای تحمل آن رانهای چاق و آن بدن بزرگ و آن پهلوهای پهن و آن شکم بادکرده از چاقی خیلی کوچک بود. براین بدن سرکوچکی قرار داشت. چهره‌اش را در چفیه‌ای پیچیده بود و فقط وقتی به‌آن چهره نگاه می‌کردی باورت می‌شد که بله، این اوست،یاسرعرفات، مشهورترین جنگجوی خاورمیانه، مردی که خیلی درباره‌اش صحبت می‌شود — تا حد کسالت. چهره‌ای عجیب،که حتی در تاریکی آن‌را میان هزار چهرهٔ دیگر پیدا می‌کنی. چهرهٔ یک‌غول. و نه‌فقط بخاطر آن عینک تیره که مثل نوار سیاه چشم دشمن خونی‌اش موشه‌دایان حالا دیگر علامت مخصوصی شده است،بلکه بخاطر آن چهرهٔ عجیب که به‌هیچ‌کس دیگری شباهت ندارد. و نیمرخی که انسان را به‌یاد پرنده‌ای شکاری یا قوچی خشمگین می‌اندازد. درواقع نه‌گونه

دارد و نه چانه. همهٔ چهره‌اش در یک دهان بزرگ و لبهایی سرخ و چاق جمع شده است. و بعد دماغی برجسته و دوچشمی که اگر پشت شیشهٔ عینک نباشند ترا هیپنوتیزم می‌کنند: بزرگ و درخشان و برجسته: دولکهٔ جوهر. حال با آن چشمها مرا می‌نگریست، مؤدب و بی‌توجه. و بعد با صدایی نازک و مؤدب و تقریباً مهربان به‌انگلیسی زمزمه کرد: «عصر به‌خیر، دودقیقه فرصت بدهید و بعد در خدمت شما هستم.» در صدایش سوت بانمکی به‌گوش می‌خورد و کمی‌هم زنانگی.

آنها که او را در روز روشن در مقر الفتح در اردن دیده بودند،می‌گفتند دورادور او را جنگجویانش و مردم دیگرگرفته بودند و قسم می‌خوردند که به محض دیدن او همگی را هیجانی عمیق و تأثرآوری در برگرفت: همان‌هیجانی که امروز هم به‌محض اینکه به‌میان مردم می‌رود بوجود می‌آید. ولی قرار ملاقات من با او شبانه بود. در آن ساعت، ساعت دمشب، هیچ کس نبود. و این باعث شد که با ظهور او آن حالت دراماتیک ایجاد نشود. اگر اسم او را هم نمی‌دانستی، می‌فهمیدی که باید آدم مهمی باشد زیرا یک محافظ دارد. ولی چه محافظی‌ا زیباترین پسری که در عمرم دیده‌ام. قدبلند وکشیده و شیک، لباس نظامی استتار به‌تنش انگار فراک بـود —و با چهره‌ای تراشیده: عین‌مردان دلربای غربی. شاید چون موبور و چشم آبی بود،به‌نظرم غربی آمد،و حتی‌آلمانی. عرفات با افتخار تمام او را به‌دنبال خود می‌کشید،و شاید به این علت بود که با خود فکر کردم احتمالا چیزی است بیش از یک محافظ. مثلا یک دوست خیلی صمیمی. به‌غیر از او که خیلی زود برگشت و غیب شد، مرد دیگری هم درلباس شخصی بود که بدجوری آدم را ورانداز می‌کرد، انگارکه بگوید: به‌رئیس من دست بزن تا مثل یک سگ بکشمت. و بالاخره مترجم بود و ابوجورج که مأمور بود سؤال و جوابها را بنویسد تا بعد با متن نوشتهٔ من مقابله کند. این دو نفر آخر همراه ما به‌اتاق مصاحبه آمدند. در آن اتاق چند صندلی بود و یک‌میز تحریر. عرفات مسلسل را روی میز تحریرگذاشت و لبخندزنان نشست. دندانهائی داشت به‌سفیدی و تیزی دندان گرگ. روی فرنچ خاکستری مایل به‌سبزش، یک مدال بود با علامت جنگ ویتنام، و یک مدال دیگر که روی آن نوشته بود «Black Panthers against American Fascism»[1] ایـن مـدال را دوجوان کالیفرنیائی‌به‌اوداده بودند که خودرا امریکائی—مارکسیست‌معرفی کرده بودند وظاهرآبه‌منظور ابراز همبستگی و اتحاد رپ براون به‌عرفات و درواقع به‌منظور تهیه فیلم کوتاهی برای پول درآوردن بـه آنجا آمـده بودند، این نکته را به‌اوگفتم

۱. پلنگان سیاه علیه فاشیسم امریکائی.—م.

وحرف مرا بی‌آنکه دلخور شود هضم کرد. محیط آرام وصمیمی بود، ولی نویدبخش نبود. خودم هم می‌دانستم که در مصاحبه با عرفات جوابهای فراموش نشدنی نخواهم گرفت و، از اینهم بدتر، امکان گرفتن اطلاعات دربارهٔ شخص او صفر است.

درواقع معروفترین مرد نهضت مقاومت فلسطین مرموزترین مرد این نهضت نیز هست: سکوت دربارهٔ زندگی شخصی عرفات بقدری شدید است که گاه فکر می‌کنی شاید تعمداً حیله و تبلیغاتی در کار است تا او را بزرگتر جلوه دهند. حتی گرفتن قرار یک ملاقات با او بی‌اندازه مشکل است. و بهانه‌شان هم اینست که او در سفر است: قاهره و رباط و لبنان و عربستان‌سعودی و مسکو و دمشق. روزها و هفته‌ها جانت‌را به‌لب می‌رسانند و عاقبت قرار ملاقات را، انگار که امتیاز بخصوصی باشد، بهت می‌دهند و آنهم با لحنی که انگار لیاقت آن ملاقات را نداری. دراین میان تو هم طبیعتاً دنبال کسب اطلاعات دربارهٔ گذشته و شخصیت او می‌گردی. ولی به‌هرکس مراجعه می‌کنی با سکوت عجیبی روبرو می‌شوی. این سکوت فقط تا حدی قابل توجیه است و آنهم اینکه الفتح دستور داده است دربارهٔ رهبرانش سکوت مطلق رعایت‌شود و شرح زندگی آنها به‌هیچ‌وجه منتشر نگردد. ولی اینجا و آنجا زیر لب برایم زمزمه می‌کردند که: کمونیست نیست، و حتی اگر شخص مائوتسه‌تونگ هم بیاید نمی‌تواند او را تبلیغ و کمونیست کند: مردی است نظامی و میهن‌پرست، نه‌ایدئولوگ. اخبار مسلم دیگر دربارهٔ او اینست که در اورشلیم متولد شده است. سی‌وشش سال، یا چهل‌سال، و یا شاید چهل و پنج‌سال پیش، خانواده‌اش جزء اشراف بود و او جوانی را در رفاه‌گذرانید: پدرش مالک یک ثروت قدیمی بود که در ماجرای مصادره‌ها تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود. در طول صدوپنجاسال در مصر املاک مرکز شهر قاهره و ملکهای زراعتی بسیاری مصادره شده‌بود. و بعد؟ بعد، درسال ۱۹۴۷، یاسر برعلیه یهودیها که داشتند کشور اسرائیل را تشکیل می‌دادند جنگید و سپس در دانشکده مهندسی دانشگاه قاهره نام‌نوشت. در طول سالهای تحصیل،سازمان دانشجویان فلسطینی را پایه‌ریزی کرد که بعدها هستهٔ اصلی الفتح از آن به‌وجود آمد. بعد از پایان تحصیل، برای کار به کویت رفت و در آنجا روزنامه‌ای تأسیس کرد که تبلیغ جنگ ملی می‌کرد. و در ضمن به عضویت گروه اخوان‌المسلمین درآمد. در سال ۱۹۵۵ به‌قاهره بازگشت تا یک دورهٔ نظامی افسری را ببیند و در قسمت مواد منفجره تخصص بگیرد. در سال ۱۹۵۶ درپایه‌ریزی سازمان الفتح نقش درجه‌اولی بازی کرد —بااسم مستعار ابوعمار. و ابوعمار یعنی سازنده، پدرسازنده. در سال ۱۹۶۷ به‌ریاست «PLO» [سازمان رهایی‌بخش فلسطین] انتخاب شد. در این سازمان فعلا الفتح، جبههٔ

خلق برای آزادی فلسطین، الصاعقه، و دیگران عضو هستند. اخیراً نیز به‌عنوان پیک و سخنگوی الفتح انتخاب شده است. و حال اگر علت این انتخاب را از او بپرسی، دستها را می‌گشاید و جواب می‌دهد: «بالاخره یک‌نفر می‌بایست این کار را بکند، من و یا یک نفر دیگر فرقی ندارد.» از زندگی خصوصی‌اش هیچ کس خبری ندارد. مگر این نکته که او از خود حتی خانه‌ای هم ندارد. و درست هم‌هست: اگر درخانهٔ برادرش، در عمان، نخوابد، یا در یک پایگاه می‌خوابد و یا هرجای دیگری که پیش آید. ازدواج نکردن او نیز حقیقت دارد. با زنها رابطه‌ای نداشته است،فقط شایعه‌ای وجود دارد دربارهٔ عشق افلاطونی‌و گذرای او و یک نویسندهٔ زن یهودی که به‌آرمانهای مردم فلسطین پیوسته بود. ظاهراً به‌زن احتیاج ندارد. غیر از این بعدها هیچ‌چیز دیگری نمی‌توان دربارهٔ عرفات‌گفت. اگر مردی‌گذشته‌ای جنجالی داشته باشد حتی اگر بخواهد نمی‌تواند آن‌را پنهان‌کند :گذشتهٔ هرکس برچهره‌و در چشمهایش حک می‌شود. برچهرهٔ عرفات، در عوض، به‌جز آن نقابی که طبیعت براوگذاشته است چیزی نمی‌بینی. نباید تجربه‌های سختی از سرگذرانده باشد. در چهره‌اش چیزی می‌بینی ناقص و نارضایتبخش. و اگر بیشتر فکر کنی متوجه می‌شوی که شهرت او بیشتر در اثر نوشته‌های سطبوعات طنین انداخته است تا اقدامات خود او: روزنامه‌نگاران غربی، بخصوص امریکائی‌ها، سهارت عجیبی در شخصیت‌سازی و بزرگ‌کردن آنها دارند. در این سورد هم آنها عرفات را ازگمنامی بیرون‌کشیدند. کافی است قهرمان‌سازی‌های ویتنام را به‌خاطر بیاوریم مثلا تری‌کوانگ مقدس را. قبول: عرفات با تری‌کوانگ قابل مقایسه نیست.عرفات پایه‌گذاریا یکی از پایه‌گذاران نهضت مقاومت فلسطین یا طراح یا یکی ازطراحان استراتژی آن است. در مسکو او درواقع سخنگوی الفتح است. در رباط و قاهره هم درحقیقت او اقدام می‌کند. ولی اینها آنقدرها سهم نیست. سهم اینست که او رهبر جنگجویان فلسطین است. در هرحال، در بین فلسطینی‌هائی که با آنها برخورد داشتم عرفات، از همه‌کمتر برمن اثرگذاشت.

شاید بهتر باشد بگویم که از او کمتر خوشم آمد؟ یک‌چیز مسلم است: او برای خوشامد دیگران به‌دنیا نیامده است. به‌دنیا آمده تا دیگران را خشمگین کند. جانبداری از او بسیار مشکل است. و قبل از همه به‌این خاطر که با سکوت خود برقراری هرنوع رابطهٔ انسانی را مانع می‌شود: صمیمیت او سطحی است. مهربانی‌اش ظاهری است، وکافیست که نکته‌ای هرچند پوچ و بی‌معنی به‌مذاقش خوش نیاید تا به‌موجودی دشمن و سرد و وقیح تبدیل شود. فقط وقتی عصبانی است به‌هیجان می‌آید. و در اینجا صدای زیرش بم می‌شود

و چشمهایش به‌دوگوی کینه‌توز مبدل می‌شوند که‌گوئی می‌خواهند ترا همراه بقیه دشمنانش بدرند. و از اینهاگذشته، در جوابهایش هیچ نوع گیرائی واصالتی نمی‌یابی. به‌نظر من، در یک مصاحبه، جواب مهمتر از سؤال است. اگر شخصی دارای قریحه و ذوق باشد می‌توانی بی‌معنی‌ترین سؤالهای دنیا را مطرح کنی و جوابهای درخشان و عمیق بگیری. و اگر آدمی متوسطالحال باشد می‌توانی ظریفترین و دقیقترین سؤالهـای دنیا را مطرح کنی‌و جوابهای متوسطالحال بگیری. و حال اگر این قانون را دربارهٔ مردی که بین حسابگری و شور و هیجان درگیر است، به کار ببری، نتیجه‌اش این می‌شود که بعد از شنیدن صحبتهایش متوجه می‌شوی هیچ‌چیز در دست نداری. در مورد عرفات عین این موضوع برای من پیش آمد. هیچ‌چیز در دست ندارم.جوابهایش همیشه مبهم وگریزان بود. جمله‌پردازیهائی می‌کرد تا از دادن جواب صریح خودداری کند، و فقط مرتباً از ارادهٔ خلل‌ناپذیر مردم فلسطین سخن می‌گفت. در بحث ذره‌ای به‌نقطه نظر دیگران،حتی‌به‌خاطر یک‌بازی جدلی،توجهی نداشت.کافی است که بگویم‌این برخوردی بود بین یک عرب که به‌جنگ ایمان دارد و یک اروپائی که دیگر به‌جنگ اعتقادی ندارد.وبایدگفت که این اروپائی از مسیحیت خود ونفرت از نفرت آگنده است، و آن عرب از آن قانون که می‌گوید «چشم در برابر چشم و دندان در برابر دندان»، یعنی قانون‌غرور، سرشار است. ولی‌این غرور در یک‌جا عیب می‌کند. آنجا که یاسرعرفات از دیگران تقاضای تفاهم دارد. از دیگرانی که در خود قضیه شک دارند. آدم به‌آرمان آنها توجه پیدا می‌کند، درستی اساس آرمان آنها را مـی‌پذیـرد، از نقاط ضعف آن انتقاد می‌کند، جان و آبروی خود را برایش به‌خطر می‌اندازد، و تازه اینها برای یاسرعرفات کافی نیست. و از اینها بدتر، عکس‌العمل او در مقابل چنین فردی بسیار غیر منصفانه است و آن هم باچه‌گرایش پوچی به‌مشاجره‌جوئی:علائمی که اغلب نشانهٔ بی‌استعدادی وکم‌هوشی است.

***

مصاحبه نود دقیقه طول کشید و تازه قسمت اعظم آن بخاطر ترجمهٔ جوابهای او که به‌زبان عربی بود هدر شد. او خواسته بود که جوابها به‌عربی باشد تا برسر هرجمله، بهتر فکر کند. و تمامی آن نوددقیقه،دقیقه به‌دقیقه، مرا منفعل‌می کرد، چه از نظر انسانی و چه از نظر فکری و سیاسی. ولی متوجه شدم که آن عینک سیاه را چون ذره‌بینی نیست شبها به‌چشم نمی‌گذارد و از آن محض جلب‌توجه استفاده می‌کند. چه‌شب و چه روز چشمهایش به‌خوبی می‌بینند. باعینک یا

بی‌عینک بخوبی می‌بینند. مگر در همین سالهای اخیر نبود که مقامش بالا رفت؟ مگر خودش را به‌عنوان رئیس همهٔ نهضت مقاومت فلسطین تثبیت‌نکرده است، و مگر مثل یک رئیس مملکت به‌تمام دنیا سفر نمی‌کند؟ حال دیگر حتی توقع ندارد که او را ابوعمار بخوانند.

اوریانافالاچی: ابوعمار، از شما خیلی صحبت می‌شود، ولی هیچ کس تقریباً هیچ‌چیز از شما نمی‌داند و...

یاسرعرفات: دربارهٔ من کافیست بدانیم که یک مبارزکوچک فلسطینی هستم. و از خیلی وقت‌پیش، از سال ۱۹۴۷،و باتفاق تمام خانواده‌ام. آری، در آن سال بود که وجدانم بیدار شد و متوجه شدم که وطن من دستخوش چه حملهٔ وحشیانه‌ای قرارگرفته است. این تجاوز در تاریخ دنیا نظیر ندارد.

—ابوعمار، چند سال دارید؟ این سؤال را مطرح می کنم چون سن و سال دقیق شما مورد اختلاف است.

—سؤالهای شخصی نکنید.

—ابوعمار، اگر نمی‌خواهید حتی سن خود را اظهارکنید، پس چرا خود را مورد توجه دنیا قرار می‌دهید و اجازه می‌دهید که در همهٔ دنیا شما را به‌عنوان رهبر نهضت مقاومت فلسطین بشناسند؟

—ولی من رهبر این نهضت نیستم! و نمی‌خواهم باشم! واقعاً اینطور است، قسم می‌خورم. بالاترین مقام من حداکثر عضویت درکمیتهٔ مرکزی است. یکی از اعضای بیشمارکمیته و دقیقتر بگویم به‌من دستور داده‌اندکه سخنگو باشم. یعنی اعلام‌کنندهٔ تصمیمات دیگران. این مسئله که مرا رهبر می‌دانند برایم بسیار مبهم است: نهضت مقاومت فلسطین رهبر ندارد. در عمل ما سعی داریم اصل رهبری دسته‌جمعی را اعمال‌کنیم، البته با مشکلاتی مواجه خواهیم شد، ولی سعی و اصرار ما اینست که این اصل را رعایت‌کنیم و این مسئولیت و اعتبار را فقط به‌یک فرد ندهیم. و این مفهومی نو است که می‌تواند ارزش توده‌ها را حفظ‌کند، و نقش برادرانی که کشته می‌شوند در نظر داشته باشد. من اگر بمیرم،کنجکاوی شما ارضاء خواهد شد و همه‌چیز را دربارهٔ من خواهید دانست. ولی تا لحظهٔ مرگ، خیر.

—ابوعمار، من تصور نمی کنم که‌رفقای شمااجازه بدهند شما بمیرید. همین دیدن محافظان شما بخوبی انسان را قانع می کند که زنده ماندن شما برایشان بسیار مفیدتر است.

—نــه. یحتمل مردهٔ من از زنده‌ام خیلی مفیدتر خواهد بـود. آه، بله: مـرگ من خیلی به‌کار آرمان ما خواهد آمد. مثل یک انگیزه. و اضافه می‌کنم که احتمال مرگ مـن خیلـی زیاد است. ممکن است همین امشب یا فردا بمیرم. مرگ من هم فاجعه‌ای نیست. شخص دیگری به‌جای من بعنوان نمایندهٔ الفتح به‌نقاط مختلف دنیاخواهدرفت، و شخص‌دیگری نبردهارا رهبری خواهد‌کرد... من برای مرگ کاملا آمادگی دارم وآنطورها که شما تصور می‌کنید بـه امنیت شخصی خود اهمیت نمی‌دهم.

—می‌فهمم. از طرف‌دیگر شما گاهی‌از مرزهای‌اسرائیل هم‌گذشته‌اید. ابوعمار، آیا حقیقت دارد؟ اسرائیلیها بطور یقین می‌گویند که شما لااقل دوبار به‌اسرائیل‌رفته‌اید واز دامهای آنها باموفقیت‌گریخته‌اید. و اضافه می‌کنند که هرکس قادر به‌چنین کاری باشد حتماً خیلی زیرک است.

— آنجائی‌که شما آن را اسرائیل می نامید خانهٔ من است. بنابراین من به اسـرائیل نـرفته‌ام، به خانهٔ خودم رفته بودم، و با تمام حقوق مسلـمی کـه برای خانهٔ خود می‌شناسم. بله به‌آنجا‌رفته‌ام، و خیلی بیشتر از دوبار. اغلب به آنجا می‌روم، هروقت دلم بخواهد می‌روم. البته استفاده از این حق خیلی مشکل است: مسلسلهای آنها همیشه آمادهٔ شلیک است. ولی ضمناً از آنچه آنها تصور می‌کنند آسانتر است: بستگی دارد به‌شرایط، و نقطهٔ ورودی که انتخاب‌می‌کنم. اما زیرکی لازم است، در ایـن مورد حق دارند. و تصادفی نیست‌که ما این سفرها را «سفر روباه» می‌نامیم. ولی به‌آنها خبر بدهید که بچه‌های ما، فدائیان، هر روز از این سفرها مفصل دارند. و همیشه نه برای حمله به‌دشمن. هدف آنست که آنها به‌عبور از مرزعادت کنند و خاک وطن خود را بشناسند وبیاموزند که چگونه باید با خیال راحت در آنجا بگردند. اغلب تا نوار غزه و صحرای سینا نیز می‌رسیم. منهم تا آنجاها رفته‌ام. جنگجویان غزه از راه دریا اسلحه‌دریافت نمی‌کنند. ما به‌آنها می‌رسانیم، از اینجا.

—ابوعمار، این اوضاع چند وقت طول خواهد‌کشید؟ مقاومت شما چقدر ادامه خواهد یافت؟

—ما اصلا همچو حسابهایی نمی‌کنیم. این فقط آغاز جنگ است. تازه اول کار است‌و ما خود را برای یک جنگ‌طولانی، بسیارطولانی، آماده می‌کنیم. مسلم‌است که این جنگ چند نسل طول خـواهد‌کشید. درضمن باید دانست‌که ما اولین نسل جنگجو نیستیم: دنیا یـا نمی‌داند و یا فراموش کرده است‌که پـدران مـا از همان سالهای ۱۹۲۰ بر علیه متـجاوزان صهیونیست می جنگیده‌اند. آنها

خیلی ضعیف بودند و می‌بایست تک و تنها علیه یک دشمن بسیار قوی که از سوی انگلیسیها، امریکائیها وهمهٔ امپریالیستهای کره‌زمین حمایت می‌شد بجنگند. ولی ما قوی هستیم. از ژانویهٔ ۱۹۶۵ که الفتح تأسیس شد ما برای اسرائیل دشمن بسیار خطرناکی شده‌ایم. فدائیان مشغول کسب تجربه هستند. کمیت و کیفیت حمله‌ها مرتباً بیشتر و بهتر می‌شود و تعداد فدائیان بطرز چشم‌گیری افزایش پیدا می‌کند. شما می‌پرسید تا کی مقاومت خواهیم کرد و این سؤال غلطی است. باید بپرسید که اسرائیل تا کی قادر به‌مقاومت است. زیرا ما تا لحظه‌ای که به‌خانه خود برنگردیم و اسرائیل را نابود نکنیم مبارزه خواهیم کرد. اتحاد دنیای عرب این امکان را به‌ما خواهد داد.

—ابوعمار، شما همیشه از اتحاد دنیای عرب صحبت می‌کنید. ولی خوب می‌دانید که همهٔ کشورهای عربی حاضر نیستند بخاطر فلسطین وارد جنگ بشوند، و می‌دانیم که بسیاری از این کشورهای عرب در حال جنگ، ممکن است با اسرائیل موافقتنامهٔ صلح را امضاء کنند. این نکته را حتی عبدالناصر هم‌گفته است. اگر چنین توافقی که‌روسیه هم آن‌را آرزو می‌کند، تحقق یابد، شما چه خواهید کرد؟

—ما قبول نخواهیم کرد. هرگز! تا بدست آوردن مجدد فلسطین. و به تنهائی به‌جنگ خود علیه اسرائیل ادامه خواهیم داد. خاتمهٔ کار اسرائیل هدف مبارزهٔ ماست. و بخاطر آن نه میانجیگری قبول می‌کنیم و نه هیچ نوع سازش. نکات اساسی برنامهٔ مبارزهٔ ما همان اصولی هستند که در سال ۱۹۶۵ به‌هنگام تأسیس الفتح اعلام کردیم، حال می‌خواهد به‌مذاق دوستان ما خوش بیاید یا نه: اول، قهر انقلابی تنها وسیلهٔ آزادی سرزمین پدری ماست؛ دوم، هدف قهر انقلابی نابودی صهیونیسم است از همهٔ جوانب آن اعم از سیاسی و اقتصادی و نظامی، و اخراج همیشگی صهیونیسم از فلسطین؛ سوم، اقدامات انقلابی ما باید از هر نوع کنترل حزبی و یا دولتی مستقل باشد؛ چهارم، مبارزات‌واقدامات‌ما درازمدت هستند. ما نیات بعضی از رهبران عرب را می‌شناسیم، آنها می‌خواهند این درگیری را با یک موافقتنامهٔ صلح حل کنند. اگر این موافقتنامه امضاء شود ما مخالفت خواهیم کرد.

—نتیجتاً، شما به هیچ وجه صلح را که‌آرزوی همگان‌است، نمی‌خواهید؟

—نه! ما صلح نمی‌خواهیم. ما جنگ می‌خواهیم و پیروزی. صلح برای ما فقط به مفهوم نابودی اسرائیل است و بس. آن چیزی که شماصلح می‌نامید، صلحی است برای اسرائیل و امپریالیستها. این صلح برای ما یعنی بی‌عدالتی و بی‌آبروئی. تا پیروزی خواهیم جنگید. دهها سال، و اگر لازم باشد،

دهها نسل.

—ابوعمار، کمی واقع‌بین باشیم. همهٔ پایگاههای فدائیان یا در اردن هستند و یا در لبنان. لبنان چندان تمایلی به‌جنگ ندارد و اردن هم خیلی مایل است که از جنگ کنار بکشد. حال فرض کنیم که این دو کشور با اسرائیل قرار داد صلح ببندند و مانع حملات شما به‌اسرائیل بشوند. به‌عبارت دیگر مانع جنگ پارتیزانی شما بشوند. این مورد قبلا اتفاق افتاده است و باز هم پیش خواهد آمد. در چنین شرایطی چه‌خواهید کرد؟ علیه لبنان و اردن هم اعلان جنگ خواهید کرد؟

—ما نمی‌توانیم براساس «اگر»ها جنگ کنیم. این حق هر دولت عربی است که به‌دلخواه خود تصمیم بگیرد، حتی در مورد انعقاد صلح با اسرائیل؛ و این هم حق ما هست که بخواهیم بدون هیچ نوع سازشی به‌خانهٔ خود برگردیم. بعضی ازکشورهای عربی بدون قید و شرط همراه ما هستند. بعضی دیگر نه. ولی خطر تنها ماندن در مبارزه علیه اسرائیل را ما پیش‌بینی کرده بودیم. کافی است به‌یاد آوریم که در اوایل مبارزه چقدر به‌ما هتاکی شد: بقدری با ما بدرفتاری شده است که حال دیگر به‌آن عادت کرده‌ایم. می‌خواهم بگویم که حتی وجود تشکیلات ما خود معجزه‌ای است. شمع کوچکی که در سال ۱۹۶۵ روشن شد، در عمیقترین ظلمات درخشید. ولی حال دیگر شمعهای بسیاری روشن شده‌اند و همهٔ خلقهای عرب را روشن کرده‌اند و از ملتهای عرب هم آن‌سوتر رفته‌اند.

—جواب شما خیلی شاعرانه و خیلی دیپلماتیک است. ولی جواب سؤال من نیست. ابوعمار، من از شما پرسیدم: اگر اردن حضور شما را در اینجا تحمل نکند، آیا شما به‌اردن اعلان جنگ خواهید داد؟

—من یک نظامی هستم، یک رهبر نظامی. و در این مقام باید اسرار خود را مخفی نگه دارم. من میدانهای جنگ آیندهٔ خود را افشاء نخواهم کرد. اگر این کار را بکنم الفتح مرا به دادگاه نظامی خواهد فرستاد. بنابراین شما از گفته‌های قبلی من برای خود نتیجه‌گیری کنید. به‌شما گفتم که ما تا پیروزی نهائی برای آزادی فلسطین مبارزه خواهیم کرد، حال خواه این موضوع به‌مذاق کشورهائی که فعلا در آن هستیم خوش بیاید، خواه نه. الآن هم در فلسطین هستیم.

—ابوعمار، الآن در اردن هستیم. از شما سؤال می‌کنم: فلسطین یعنی چه؟ هویت اصلی ملت فلسطین، و حتی مرزهای فلسطین با

گذشت زمان از دست رفته است. قبل از انگلیسیها و اسرائیلیها ترکها اینجا بودند. بنابراین به‌نظر شما، مرزهای جغرافیائی فلسطین کدام هستند؟

—برای ما مسئلهٔ مرز مطرح نیست. در قانون اساسی ما مسئلهٔ مرزها طرح نشده است زیرا که این مرزها را استعمارگران غربی که جانشین ترکها شده بودند به‌این سرزمین تحمیل کرده‌اند. از یک دیدگاه عربی نمی‌توان از مرز سخن گفت. فلسطین نقطهٔ کوچکی است در دریای بزرگ عرب. ملت ما ملت عرب است و سرزمین آن از اقیانوس اطلس گرفته تا دریای سرخ و ماورای آن ادامه دارد. بعد از فاجعهٔ ۱۹۴۷ هدف ما آزادی سرزمین خودو بازسازی دولت دموکرات فلسطین شده است.

—ولی آخر وقتی از یک دولت صحبت می‌کنیم، باید بگوئیم که این دولت در چه محدودهٔ جغرافیائی تشکیل خواهد شد! ابوعمار، باز هم از شما سؤال می‌کنم: مرزهای جغرافیائی فلسطین کدام هستند؟

—بطور کلی و اجمالی می‌توان گفت که مرزهای فلسطین عبارتند از همان مرزهای تعیین شده در زمان قیمومت انگلستان. اگر موافقتنامهٔ ۱۹۱۸ فرانسه و انگلستان را در نظر بگیریم، فلسطین سرزمینی است که از شمال تا نقوره و از جنوب تا عقبه، و از جانب دیگر از دریای مدیترانه به‌اضافهٔ نوار غزه تا رودخانهٔ اردن و صحرای نگو ادامه دارد.

—فهمیدم، و با این حساب فلسطین شامل قطعهٔ بزرگی از خاک کشور فعلی اردن هم می‌شود: یعنی همهٔ ساحل شرقی رود اردن. یعنی اردن سفلی.

—آری، ولی تکرار می‌کنم، مرزها اهمیتی ندارند، فقط اتحاد اعراب مهم است و بس.

—ولی مرزها اگر به مرز کشور دیگری برسند و به‌آن تجاوز کنند خیلی هم مهم هستند. مثلا در مورد کشور اردن.

—آن چیزی که شما آن را اردن سفلی می‌نامید فلسطین است.

—ابوعمار، چطور می‌توان از اتحاد اعراب صحبت کرد در حالی که شما از همین حالا دارید چنین مسائلی را در مورد چند کشور عربی مطرح می‌کنید؟ و تازه فقط همین هم نیست، اختلاف داخلی خود شما فلسطینی‌ها چه می‌شود؟ حتی بین شما که الفتح باشید اختلافات بزرگی با دیگر نهضتهای فلسطین وجود دارد. مثلا با جبههٔ خلق.

—هر انقلابی مسائل خصوصی خود را دارد. در انقلاب الجزیره هم

بیش از یک نهضت وجود داشت. و همینطور در اروپا به هنگام نهضت مقاومت ضد نازی. در خود ویتنام هم چند نهضت وجود دارد، و ویت کنگ هم مثل الفتح چیزی نیست مگر سازمان اکثریت عظیم مبارزان. الفتح دربرگیرندهٔ نود و هفت درصد کل مبارزان است و سازمانی است که مبارزه را در داخل سرزمینهای اشغالی اداره می کند. و تصادفی نیست که موشه‌دایان وقتی دستور نابودی دهکده الهول را صادر کرد و به‌عنوان مجازات دویست و هجده خانه را مین گذاری کرد گفته بود: «باید روشن شود که چه کسی کنترل این روستا را در دست دارد، ما یا الفتح.» او از الفتح نام برد نه از جبههٔ خلق. جبههٔ خلق... در فوریه ۱۹۶۹ جبههٔ خلق به پنج شاخه منشعب شد و چهارشاخه از این پنج‌شاخهٔ انشعابی از مدتها پیش به‌الفتح پیوسته‌اند. بنابراین می‌بینید که ما، ولو به کندی، به‌هر حال درمسیر اتحاد هستیم. و اگر جرج حبش، رهبر جبههٔ خلق، امروز با ما نیست، باید منتظر بود که هرچه زودتر به‌ما بپیوندد. ما این اتحاد را ازاو تقاضا کرده‌ایم: در حقیقت بین هدفهای ما و جبههٔ خلق تفاوتی وجود ندارد.

—جبههٔ خلق کمونیست است. شما می‌گوئید اساسنامهٔ شما کمونیستی نیست.

—مبارزان ما عقاید مختلفی دارند. حتماً شما هم برخورد داشته‌اید. بنابراین در میان ما جبههٔ خلق هم برای خود جائی دارد. فرق ما با جبههٔ خلق در کاربرد بعضی شیوه‌های مبارزه است. مثلا سازمان ما الفتح، هرگز هواپیمائی را به‌زور به‌جائی نبرده است و در کشورهای دیگر بمب‌اندازی و تیراندازی نکرده است. ما ترجیح می‌دهیم جنگ را کاملا نظامی به‌پیش ببریم. البته این به‌معنی آن نیست که ما از شیوهٔ خرابکاری (سابوتاژ) استفاده نمی کنیم: این شیوه را ما در داخل فلسطین، که شما آن‌را اسرائیل می‌نامید، به کار می‌بریم. به‌عنوان مثال این فقط ما هستیم که در تل‌آویو و اورشلیم و الیات بمب‌گذاری می کنیم.

—اما، این شیوهٔ عمل غیرنظامیها را هم در برمی‌گیرد. چنین مبارزه کاملا نظامی نیست.

—چرا! زیرا نظامی و غیرنظامی، هر دو به یک اندازه در نابودی مردم ما کوشیده‌اند وگناهکارند. شانزده هزار فلسطینی در توقیف بسر می‌برند، زیرا به کماندوهای ما کمک می‌رسانده‌اند. هشت‌هزارخانهٔ فلسطینی را نابود کرده‌اند. در زندانها برادران ما را شکنجه می کنند. به‌روی مردم بی‌دفاع ناپالم‌می‌ریزند. ما به‌اقداماتی دست می‌زنیم به‌نام خرابکاری، تا به‌آنها نشان دهیم که قادر هستیم همان شیوه‌های آنها را به کار ببریم. و این اقدامات ناگزیر به‌غیرنظامیها هم ضربه می‌زند. ولی این غیرنظامی‌ها باید بدانند که بهترین شرکای جرم

دارو دستهٔ حاکم بر اسرائیل هستند. زیرا اگر غیرنظامی‌ها با اقدامات دارودستهٔ حاکم بر اسرائیل موافق نیستند، می‌توانند این نکته را ثابت کنند. و بسیار خوب می‌دانیم که عدهٔ زیادی از این غیرنظامیها موافق این دارودسته نیستند. مثلا آنهائی که قبل از مهاجرت یهودیها در اسرائیل زندگی می‌کردند، و حتی عده‌ای از آنها که با قصد مشخص دزدیدن زمینهای ما آمده بودند. آنها در آغازکار بدون تقصیر به‌اینجا کشانده شدند، به‌امید اینکه رنجهای گذشته را فراموش کنند. به‌آنها بهشت وعده داده بودند —دراینجا، در سرزمین ما— و آنها آمدند تا در بهشت زندگی کنند. خیلی دیر متوجه شدند که اینجا جهنم است. اگر بدانید که چندنفراز آنهاخیال‌دارند از اسرائیل فرار کنند. باید تقاضاهای مهاجرت از اسرائیل را که در سفارت کانادا و امریکا انباشته شده است ببینید. هزاران هزار.

—ابوعمار، شما هرگز جواب مستقیم نمی‌دهید. ولی این‌بار باید جواب دهید: راجع به‌موشه‌دایان چه فکر می‌کنید؟

—سؤالی است مشکل. چطور جواب بدهم؟ اینطور بگوئیم: امیدوارم روزی او را به عنوان جنایتکار جنگی محاکمه کنند. حال چه واقعاً یک‌سردار نابغه باشد و چه نبوغش را خودش به‌خودش نسبت داده باشد.

—ابوعمار، تصور می‌کنم درجائی خوانده باشم که اسرائیلیها به شما بیشتر احترام می‌گذارند تا شما به‌آنها. سؤال: آیا شما قادرید به‌دشمنان خود احترام بگذارید؟

—به‌عنوان جنگجو، و یا بهتر بگویم به عنوان استراتژ... گاهگاهی آری. باید تصدیق کرد که بعضی از تاکتیکهای جنگی آنها قابل احترام و هشیارانه است. ولی به‌عنوان انسان، نه: زیرا همیشه چون وحوش رفتار کرده‌اند و ذره‌ای انسانیت در آنها دیده نمی‌شود. اغلب دربارهٔ فتوحات آنها صحبت می‌کنند، من راجع به‌پیروزی آنها در سال ۱۹۶۷ و سال ۱۹۵۶ نظریاتی دارم. راجع به‌پیروزی سال ۱۹۵۶ باید بگویم که‌اصلا ربطی به‌آنها نداشته است وآنها فقط‌دنباله‌روی متجاوزین فرانسوی و انگلیسی بوده‌اند. و با کمک امریکا پیروز شدند. و اما راجع به‌پیروزی ۱۹۶۷: آنهم با کمک امریکا بوده است. امریکائیها بی‌حساب به‌اسرائیل پول بذل و بخشش کرده‌اند. و علاوه برپول، قوی‌ترین سلاحها و پیش‌رفته‌ترین تکنولوژی را به‌آنها هدیه کرده‌اند. بهترین چیزهائی که اسرائیل در اختیار دارد خارجی‌الاصل هستند. این افسانهٔ معجزات اسرائیلیها درسرزمین ما را باید واقع‌بینانه‌تر بررسی کرد. ما به‌خوبی به‌ثروت و نقاط ضعف فلسطین واقف هستیم. از خاک زمین ما بیش از مقدار معینی نمی‌توان محصول گرفت.

صحرا را نمی‌توان باغ کرد. بنابراین قسمت اعظم دارائی آنها از خارج آمده است. از صدقهٔ‌سر تکنولوژی است که امپریالیستها به‌آنها هدیه کرده‌اند.

—ابوعمار، با انصاف باشیم. آنها از تکنولوژی به خوبی استفاده کرده‌اند و می‌کنند. و به‌عنوان یک نظامی، نقش خود را خوب بازی کرده‌اند.

—هرگز به‌سبب جنبه‌های نیرومند خود پیروز نشده‌اند. همیشه‌پیروزی آنها به علت نقاط منفی و ضعف مهم اعراب بوده است.

—ابوعمار، اینهم جزو فن جنگ است. از اینهاگذشته پیروز شده‌اند چون که سربازان خوبی هستند.

—نه! نه! نه! سربازان خوبی نیستند، نه! رودررو و تن به‌تن حتی سرباز هم نیستند. خیلی از مرگ می‌ترسند. اصلا شجاعت ندارند. مثلا نبرد کرامه، و یا همین پریروز نبرد سفیر را در نظر بگیریم. بعد از اینکه از خط گذشتند، با چهل تانک به‌وادی‌فیفه، با ده‌تانک به‌وادی ابته، و با ده‌تانک و بیست جیپ دارای مسلسل ۶. ۱ به‌خربت‌الدیسه حمله کردند. و تازه قبل از حمله، با توپخانه به‌شدت این نقاط را کوبیدند و دساعت با نیروی‌هوائی تمام منطقه را به‌شدت بمباران کردند و بعد از آنهم با هلیکوپترهای موشک‌انداز خود مواضع ما را بمباران کردند. هدف آنها رسیدن به‌درهٔ النمیری بود. ولی هرگز به‌آن نرسیدند. بعد از بیست و پنج‌ساعت نبردآنها را به‌آن‌سوی خطوط راندیم. می‌دانید چرا؟ زیرا ما بیشتر از آنها شجاعت به‌خرج می‌دهیم. آنها را محاصره کردیم. از پشت به‌آنها حمله کردیم. با تفنگ و بازوکا، رودررو و بدون ترس از مرگ. با اسرائیلی همیشه ماجرا از همین قرار است. با هواپیما خوب حمله می‌کنند، چون می‌دانند ما هواپیما نداریم؛ با تانک خوب حمله می‌کنند، چون می‌دانند ما تانک نداریم؛ ولی وقتی مقاومت رودرروست دیگر خود را به‌خطر نمی‌اندازند. سربازی که ریسک نکند و فرار کند، چه‌ارزشی دارد؟

—ابوعمار، دربارهٔ عملیات چریکی آنها چه می‌گوئید؟ مثلا وقتی یک‌گروه چریک به‌مصر رفت و یک دستگاه کامل رادار را پیاده کرد و باخود برد؟ عملیاتی از این نوع حتماً به‌اندکی شجاعت نیاز دارد.

—نه، شجاعت لازم نیست. آنها همیشه هدف‌های آسان را انتخاب می‌کنند. تکرار می‌کنم که به نظر من تاکتیکهای آنها هوشیارانه است ولی شجاعانه نیست، زیرا نیروهای عظیمی بسیج می‌کنند و آنهم در عملیاتی که موفقیت آن صددرصد است. آنها فقط وقتی به موفقیت قطعی امری اطمینان داشته باشند دست به‌عمل می‌زنند، و اگر غافلگیر شوند عملیات خود را نیمه‌کاره رها

می‌کنند. فدائیان همیشه حملات وسیع اسرائیلیها را شکست داده‌اند. عملیات چریکی آنها برضد ما قرین موفقیت نبوده است.

—شاید در برابرشما اینطور باشد، ولی دربرابر مصریهاموفق بوده‌اند.

—عملیات آنها در مصر امری نظامی نیست، جنگ روانی است. مصر در هر حال قوی‌ترین دشمن آنهاست. بنابراین سعی می‌کنند روحیهٔ مصر را خراب کنند. و برای این کار به‌کمک مطبوعات صهیونیستی و مطبوعات بین‌المللی جنگ روانی به‌راه می‌اندازند. و این جنگ روانی عبارت است از تبلیغ وسیع و اغراق‌آمیز راجع به‌عملیات نظامی اسرائیلیها. خیلیها فریب این تبلیغات را می‌خورند چون قدرت مطبوعاتی و تبلیغاتی آنها عظیم است. ما این قدرت مطبوعاتی را نداریم. از عملیات چریکی ما هیچ‌کس خبردار نمی‌شود. خبر موفقیتهای ما منتشر نمی‌شود، زیرا ما تلکس نداریم تا به‌مطبوعات جهان خبر برسانیم از اینهاگذشته اگر هم خبر را برسانیم مطبوعات بین‌المللی آن را منتشر نخواهندکرد. مثلا، به‌این صورت است‌که هیچ‌کس خبردار نشدکه درست همان روزی‌که اسرائیلیها رادار مصری را دزدیدند ما وارد یک پایگاه اسرائیلی شدیم و پنج موشک بزرگ آنها را با خود بردیم.

—من ازشما صحبت نمی‌کردم، ازمصریها می‌گفتم.

—فرقی بین مصریها و فلسطینیها وجود ندارد. هر دو ما جزئی از ملت بزرگ عرب هستیم.

—این‌گفتهٔ شما خیلی بزرگ‌منشانه است. به‌خصوص وقتی در نظر داشته باشیم‌که مصریها اموال خانوادهٔ شما را مصادره کردند.

—اموال خانواده مرا فاروق مصادره کرد و نه عبدالناصر. من مصریها را خوب می‌شناسم، زیرا در مصر دانشگاه دیدم، و در جنگهای سال ۱۹۵۱، ۱۹۵۲ و ۱۹۵۶ در صفوف ارتش مصر شرکت‌کرده‌ام. سربازانی خوب و برادران من هستند.

—برگردیم به‌اسرائیلیها، ابوعمار. شما می‌گوئیدکه در جنگ با شما همیشه متحمل تلفات سنگین می‌شوند. به‌نظر شما، تا به‌حال چند اسرائیلی ازطرف شما کشته شده؟

—من رقم دقیقی ندارم. ولی اسرائیل اعتراف‌کرده است‌که در جنگ با فدائیان تعداد تلفاتش به‌نسبت از تلفات امریکا در ویتنام بیشتر بوده است. البته باید دقت‌کردکه این درصد در رابطه باجمعیت این دوکشور است. و یک نکتهٔ قابل‌توجه اینست‌که بعد از جنگ ۱۹۶۷ تعداد تلفات توسط اتومبیل در اسرائیل ده‌برابر شده است. خلاصه اینکه، بعد از هر نبرد و هر درگیری باما،

ناگهان متوجه می‌شویم که تعداد زیادی اسرائیلی در تصادف اتوسبیل مرده‌اند. این نکته از جانب خود مطبوعات اسرائیلی مطرح شده است، زیرا ژنرالهای اسرائیلی حاضر نیستند بپذیرند که در جبههٔ جنگ تلفات داشته‌اند. ولی این رقم را می‌توانم برایتان بگویم. براساس آمار امریکائیها در نبرد کرامه تعداد تلفات اسرائیل اعم از کشته و زخمی به ۱۲۴۷ نفر بالغ می‌شد.

—ولی آیا برای شما هم به همین سنگینی وگرانی تمام نشده است؟

—برای ما تلفات اهمیتی ندارد، برای ما مرگ مهم نیست. به هرحال، از سال ۱۹۶۵ تا امروز تلفات ما کمی بیشتر از نهصدنفر بوده است. ولی باید به‌این رقم تعداد شش‌هزار غیرنظامی را هم که در حملات هوائی اسرائیل کشته شده‌اند اضافه کرد. و علاوه‌بر آن عده‌ای از برادران ما در زندان و در زیر شکنجه کشته شده‌اند.

—نهصدنفر تلفات ممکن است کم باشد و یا زیاد. این بستگی دارد به‌تعداد جنگجویان. مجموع فدائیان چندنفر می‌شوند؟

—برای اظهار چنین رقمی باید از شورای نظامی خود اجازه بگیرم، و تصور نمی‌کنم که چنین اجازه‌ای را بدهند. ولی می‌توانم به‌شما بگویم که تعداد ما در کرامه سیصدونودودو نفر بود در مقابل پانزده هزار اسرائیلی.

—پانزده‌هزار؟ ابوعمار شاید شما مقصودتان هزار و پانصدنفر است.

—نه! نه! نه! گفتم پانزده‌هزار، پانزده‌هزار! و طبیعتاً این رقم شامل سربازان توپخانهٔ سنگین و وسائل زرهی و هواپیماها و هلیکوپترها و چتربازها هم هست. در قشون آنها حداقل چهار هنگ و دو تیپ وجود داشت. شماغربیها هرگز حرف ما را باور ندارید. فقط به‌حرف آنهاگوش می‌دهید و بس. فقط حرف آنها را باور دارید و بس. فقط حرف آنها را منتشر می‌کنید و بس!

—ابوعمار، شما منصف نیستید. من اینجا هستم و به‌حرف شماگوش می‌کنم. و بعد از این مصاحبه صحبتهای شما راکلمه به‌کلمه منتشر خواهم کرد.

—شما اروپائیها همیشه طرفدار آنها هستید. شاید امروزه عده‌ای دارند کم کم قضیه را می‌فهمند. از اوضاع و احوال چنین به‌نظر می‌رسد. ولی در عمق قضیه هنوز طرفدار آنها باقی مانده‌اید.

—ابوعمار، این جنگ شماست، نه جنگ ما. و دراین جنگ شما، مافقط تماشاگرهستیم. وحتی به‌عنوان تماشاگر شما نمی‌توانید از ما بخواهیدکه با یهودیها ضدیت کنیم، و از اینکه در اروپا نیز بیشتر یهودیها را دوست دارند، نباید تعجب کنید. ما دیدیم که چگونه

آنهارا تعقیب و آزار کردند. خود ما هم آنها راآزار دادیم. نمی‌خواهیم آن ماجراها دوباره تکرار شود.

—بعله. شما باید با آنها تسویه حساب کنید. و می‌خواهید با خون ما، با زمین ما این حساب را تسویه کنید و نه با خون و زمین خودتان. و هنوز هم دارید تجاهل می‌کنید که ضد یهودی نیستید، ضد اسرائیلی هستید. حضور یهودیها در کشور دموکراتیک فلسطین ما راخوشوقت خواهد کرد. وقتی زمانش فرا رسد، ما به‌یهودیها امکان ماندن در فلسطین را خواهیم داد.

—ابوعمار، ولی اسرائیلیها یهودی هستند. همهٔ یهودیها را نمی‌توان با اسرائیل یکی کرد ولی اسرائیل را لاجرم باید با قوم یهود یکی دانست. نمی‌توان توقع داشت که دوباره یهودیهای دولت اسرائیل در این‌ور و آن‌ور دنیا آواره شوند و عاقبت کارشان دوباره به‌اردوگاه‌های مرگ بکشد. این استدلال منطقی نیست.

—و به‌این صورت، می‌خواهید ما را به‌آوارگی بکشانید.

—نه. ما هیچ کس را آواره نمی‌خواهیم. و مخصوصاً شما را.

—ولی فعلاً که آواره هستیم. و اگر خیلی مایلید که برای یهودیها یک وطن پیدا کنید، وطن خودتان را به آنها تقدیم کنید. یک‌عالم زمین در اروپا و امریکا دارید. نخواهید که زمین ما را به‌آنها ارزانی دارید. ما قرنها و قرنها بر این سرزمین زیسته‌ایم و حاضر نیستیم آن‌را بخاطر بدهکاریهای شما از دست بدهیم. از دیدگاه انسانی نیز دارید اشتباه می‌کنید. چگونه ممکن است که مردمی مثل مردم اروپا، چنین متمدن، چنین پیشرفته، و شاید هم پیشرفته‌ترین مردم دنیا، متوجه این موضوع نشده باشند؟ خود شما هم جنگهای‌رهایی‌بخش داشته‌اید، مثلا جنگ‌های رنسانس. بنابراین اشتباه شما اشتباهی عمدی است. نمی‌توانید نسبت به‌مسئلهٔ فلسطین تجاهل کنید. زیرا فلسطین را خوب می‌شناسید: جنگهای صلیبی خود را به‌اینجا کشانده‌اید و این کشوری است جلو چشم شما. آمازون که نیست. تصور می‌کنم بالاخره روزی وجدان شما بیدار خواهد شد. ولی تا آن روز بهتر است همدیگر را نبینیم.

—ابوعمار، آیا به همین‌خاطر است که همیشه‌عینک‌سیاه‌به‌چشم‌دارید؟

—نه . می خواهم کسی متوجه نشود که خواب هستم یا بیدار. ولی بین خودمان بماند، من پشت عینکم همیشه بیدارم. و فقط وقتی که آن را ازچشم برمی‌دارم می‌خوابم، و خیلی کم می خوابم. گفته بودم که سؤال شخصی نکنید.

—ابوعمار، فقط یک سؤال. شما ازدواج نکرده‌اید و ظاهراً باهیچ

زنی رابطه نداشته‌اید. می‌خواهید از هوشی‌مین تقلید کنید یا آنکه از وجود زن در کنار خود نفرت دارید؟

—هوشی مین... نه، بهتر است بگوئیم که زن مناسبی پیدا نکرده بودم. وحال دیگر وقتی ندارم. من با زنی ازدواج کرده‌ام به‌نام فلسطین.

عمان، مارس ۱۹۷۲

جرج حبش

مردی که در برابرم نشسته بود مسئول اصلی قسمت اعظم سوءقصدهائی بود که در خانهٔ ما، در اروپا، اتفاق افتاده بود. انفجار بمب در مرکز شرکت هواپیمائی اسرائیلی در آتن — کشته‌شدن یک بچهٔ دوازدهساله. تیراندازی در فرودگاه مونیخ — یک مسافر کشته، مسافران دیگر بستری در حال مرگ و یک زن مهماندار با سه‌گلوله در شکم. آتش‌سوزی بوسیله یک بشکه بنزین در کنیسهٔ هامبورگ — سوختن و مردن هفت‌پیر مرد و پیرزن بیچاره. بمبی در انبار توشه یک هواپیمای کاراول که از فرانکفورت‌حرکت کرده بود و انفجار در حال پرواز — معجزه‌ای به‌وقوع پیوست‌و هواپیما برگشت و سالم به‌زمین نشست. ولی درمورد هواپیمای سویس‌ایر معجزه نشد. هواپیما درهوا ترکید و به‌روی جنگل دوتینگن سقوط کرد— تکه‌پارهٔ بدن چهل‌وهفت‌نفر را از گوشه و کنار جنگل جمع‌آوری کردند. گناه این چهل‌وهفت‌نفر که از ملیتهای مختلف بودند قصد رفتن به تل‌آویو بود. رذیلانه‌ترین مورد این نوع حوادث. آنقدر رذیلانه که جبههٔ خلق حتی بعد از آنکه دو سخنگوی آن، یکی در عمان و یکی در بیروت، مسئولیت حادثه را به‌عهده‌گرفتند، دوباره مسئله را بررسی کردند و فکر کردند و تکذیب کردند: «ما نبودیم.» و بعد از اینها باید از بمبهای پاکتهای پستی بگوئیم و بمبهائی که درفروشگاههای لندن کارسی‌گذاشتند، و بعدربودن هواپیما به سوی دمشق و الجزیره و کویت. از فاجعهٔ فرودگاه فیومیچینو در رم بگذریم: این حوادث راحتی‌فرماندهی واحد نیروهای فلسطین «جنایات‌محکوم»می‌نامد.وبه گفتهٔ ابولطف، فاروق قدومی مغز متفکر الفتح با انزجار دربارهٔ این حوادث اظهار

نظر می‌کند: «این جنگ نیست، وحشیگری است. کار میمونهاست. ولی شما از آنها پرسیده‌اید چرا این کارها را می‌کنید، چرا؟»

هنوز نپرسیده‌ام، و این‌سؤال‌زبانم را می‌سوزاند و همراه سؤال می‌خواهم نطق‌کوچکی هم بکنم. و اینهم نطق من: من آمده‌ام تا مسائل شما را بفهمم، سعی خواهم‌کرد با تردیدهایم مسائل شما را بفهمم. من در جبههٔ جنگ شما بوده‌ام و با جنگجویان شما صحبت‌کرده‌ام و به‌حرفهای شماگوش داده‌ام و به آنها احترام می‌گذارم همانطورکه به‌هر انسان دیگری‌که به‌خاطر اندیشه و حق خود نبرد می‌کند احترام می‌گذارم. من با رهبران شما تماس‌گرفتم و از آنها سؤالها کردم. و وقتی جوابهایشان صادقانه و هشیارانه بود آنهارا تحسین‌کردم. به‌سهم خود در شناساندن و بیان دلائل و حقوق شما کمک‌کرده‌ام، ولی حالا سرخورده‌ام، از خود می‌پرسم‌که چرا باید به‌شما احترام بگذارم و حتی‌گاهی تحسین‌تان‌کنم، و یا به‌هرحال چرا باید برای شما تبلیغات‌کنم. در حالی‌که شما ناجوانمردانه به ما حمله می‌کنید. ما هم آدم بمب‌گذار داریم ولی آنها بمب را درخانهٔ شما نمی‌گذارند، و ما هم آنها را قهرمان نمی‌دانیم. آنها را قاتل می‌خوانیم و توقیفشان می‌کنیم و بعد از محاکمه به زندان می‌فرستیم. درعوض شما،این‌کارها را قهرمانانه می‌دانید و از ما تفاهم و همدستی‌می‌طلبید. به‌چه حقی؟وقتی ما در اروپا جنگ خود را پیش می‌بردیم،آیا در قطارهای شما بمب می‌گذاشتیم؟ در پاکتهای پستی شما بمب می‌گذاشتیم؟ بازارهای شما را به‌آتش می‌کشاندیم؟ به‌روی بچه‌های شما تیراندازی می‌کردیم؟ و تازه دست آخر هم از شما توقع تفاهم و همدستی داشتیم؟ فقط شما هستیدکه چنین سوء استفاده‌هائی ازکشورهای بی‌طرف‌کرده‌اید. ویت‌کنگ هرگز خواب چنین اقداماتی راهم به‌خود راه نداده است. و تازه بحث از اینهم وسیعتر است. زیرا یک‌بار برای همیشه باید بگوئیم‌که‌گذاشتن یک بمب ساعتی در چمدان و منفجرکردن هواپیما ابداً شجاعت نمی‌خواهد. به‌آتش‌کشاندن یک‌نواخانهٔ پر از پیرمرد و پیرزن بیچاره شجاعت نیست. بریدن لولهٔ اکسیژن یک بیمارستان پر از بیمار هم همینطور. دو جعبه آب‌نبات را پر از مواد منفجره کردن‌ودرسوپر-مارکتی‌گذاشتن شجاعت نیست. در هرکجای دنیا، حتی در خود اسرائیل، حمله به‌یک سربازخانه، به‌یک ستون زرهی، به‌یک اسلحه‌خانه شجاعت می‌خواهد. گذشتن از یک منطقهٔ مین‌گذاری شده، جنگیدن در برابر تانک و هواپیمای میراژ شجاعت می‌خواهد: یعنی آن‌طورکه بسیاری از فدائیان عمل می‌کنند، به‌عنوان سرباز واقعی. ولی‌کشتن انسانهای بی‌دفاع با حیله و اغفال، حمله به‌اشخاصی که قادر به‌دفاع از خود نیستند، آیا سربازی است؟ آیا مردانه است؟

آن مرد می‌دانست که من به‌قصد طرح این سؤالات به‌دیدنش رفته‌ام. می‌دانست که این اتهامات را ایراد خواهم کرد. و با چشمهائی ثابت و پر از درد مرا نگاه می‌کرد. انگارکه بگوید: «حاضرم، حمله کن.» زیر چشمها، گونه‌های خسته‌اش آویخته بودند. ریشی داشت چند روزه و خاکستری، به‌رنگ سبیل و موهایش. موهایش را ماهوت‌پاک‌کنی‌زده‌بودوموهای روی‌شقیقه‌هایش سفید بودند. بدنی داشت قرص و محکم و شانه‌هائی پهن. مثل یک کشتی‌گیر. ظاهری افتاده داشت، یعنی شلواری بی‌اطو، پولووری چروک شده، و فرنچی از پارچهٔ آبی. عرب به‌نظر نمی‌رسید. بیشتر شبیه یک ایتالیائی شمالی بود یعنی یک کارگر فلزکار یا یک، عمله. از هر حرکت و ژستش حالتی از غم وبزرگواری احساس می‌شد. و وقتی اینها را در او می‌دیدی لاجرم نسبت به‌او تعلق‌خاطر عمیقی پیدا می‌کردی. من نمی‌خولستم به‌او تعلق‌خاطر پیدا کنم. مانع این احساسم می‌شدم. ولی این احساس موج‌وار برمی‌گشت و هیچ چاره‌ای نداشتم یعنی کفرم درمی‌آمد و سخت متحیر مانده بودم. و ظاهراً این احساسی است که همه را بعد از برخورد با او در خود فرو برده است —دکتر جرج‌حبش پایه‌گذار و رهبر جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین یعنی نهضتی که با تروریسم علیه‌اسرائیل می‌جنگد. می‌گویم «دکتر» حبش زیرا پیشتر از این به‌جای کشتن انسانها، آنها را از مرگ نجات می‌داده است یعنی پزشک بوده است. و چه پزشکی. نه‌مثل آنهائی که کاسبکارانه مریض را معاینه می‌کنند، بلکه یکی از آن پزشکانی که برمرگ مریض خویش می‌گریست. آن‌وقتها یک‌درمانگاه داشت که با همکاری خواهران مقدس آن را اداره می‌کرد. درمانگاه در عمان بود و قسمت اعظم بیماران آن، کودکان‌بودند زیرا تخصص او در بیماری اطفال بود. در درمانگاه او درکنارکودکان نیز فقرا و پیرها و موجودات تنهامانده‌ای که حتی از خرید یک آسپرین عاجز بودند، زندگی می‌کردند، و دکترحبش نه‌تنها از بیماران خود پولی نمی‌گرفت بلکه حتی برای آنها دارو هم‌می‌خرید. و وقتی مرخصشان‌می‌کرد یک مشت پول توی جیبشان می‌ریخت و می‌گفت: «بگیر، برو بازار و یک‌جفت کفش و یک‌دست لباس بخر.» ثروتمند به‌دنیا آمده بود، و ثروتش را در این راه خرج کرده بود. برای‌خودش یک‌شاهی‌خرج نمی‌کرد، روی لباسهای کهنه‌اش فقط یک روپوش ضدعفونی شده برایش کافی بود. درمانگاه،خانه‌اش هم بود. روی تختی درکنار بیماران می‌خوابید. خلاصه دکتر شوایتسر ثانی بود. ولی دکتر شوایتسر گاه غضبناک می‌شد و سختگیر. درعوض او همیشه مهربان و باتفاهم و باگذشت بود. مسلمان نبود. مسیحی ارتدوکس و از آنهائی بود که به‌قانون «بگذارگونهٔ دیگرت را سیلی بزنند» اعتقاد دارند. و بر فراز تختش یک

مسیح مصلوب آویخته بود. بعد، روزی ناگهان درمانگاه بسته شد. به‌مریضها گفتند دنبال پزشک دیگری بگردند و خواهران مقدس هم به‌بیمارستان دیگری رفتند. دکترحبش ناپدید شده بود. «کجا رفته، چه کار می‌کند؟» با فدائیان رفته بود، آخرین و تنها راهی که به‌آن ایمان آورده بود رهبری اقدامی بود که خلاصه‌اش اینست: انتقام بدون ترحم.

سال ۱۹۶۷ بود. و از آن روز به‌بعد همه‌چیز را در اختیار آرمان خود گذاشت. حتی دو بچه و همسر بسیار زیبا و خانهٔ راحتش را فدای آرمان خود کرد. حال دیگر مخفیانه در لانه‌ای زندگی می‌کرد. و فقط شبها و همراه محافظ خود بیرون می‌رفت. همسرش عملا در مصر زندگی می‌کرد و در آنجا دوباره مشغول تحصیل شده بود: در رشتهٔ روانشناسی. اخبار او مرتباً در مصر به‌همسرش می‌رسید و او می‌بایست برای فهمیدن کارهای شوهرش از روانشناسی کمک بگیرد: جرج یک انبار، یک بیمارستان، یک هواپیما را ترکانده است. جرج مخفی شده است چون اسرائیل خیال دارد او را هم مثل آیشمن بدزدد. جرج در سوریه به‌اتهام قاچاق اسلحه دستگیر شده است. این حادثهٔ آخری سال قبل اتفاق افتاده بود. یک محموله تفنگ و مهمات به‌دمشق رسیده بود، و جرج بدون توجه به‌منع قانونی این نوع دادوستد رفته بود تا محموله را تحویل بگیرد. کارش به‌زندان کشیده بود. و اگر دوستانش با حیله‌ای او را بیرون نکشیده بودند هنوز هم در آنجا مانده بود. یک‌خانم بسیار شیک و سبزچشم به‌مرکز پلیس می‌رود —زنی شبیه همسر جرج‌حبش. خود را خانم حبش معرفی می‌کند و تمنا می‌کند که اجازه بدهند با شوهرش ملاقات کند. دکتر حبش را از زندان به‌مرکز پلیس آورده بودند. همسر غیرواقعی، جرج را در آغوش می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند که: «حاضر باش که در راه بازگشت آزاد می‌شوی.» وقتی کامیون پلیس به‌زندان برمی‌گردد هشت‌تن فدائی به‌آن حمله می‌کنند و دکتر حبش را آزاد می‌کنند و به‌اردن باز می‌گردانند تا دوباره رهبری جبههٔ خلق را در دست بگیرد. ولی حال ببینیم این جبههٔ خلق، این نهضتی که قطعاً اکثر گروههای تروریستی که اروپا را به‌وحشت کشانده‌اند به‌آن وابستگی دارند و با وجود این هرگز نتوانسته‌اند طرح دقیقی از آنها رسم کنند، چیست.

این نهضت مخلوق مردی است که بهترین احساساتش را جریحه‌دار کرده‌اند، مخلوق‌مردی‌است که‌شاید بتوان‌گفت پاک‌ترین اندیشه هایش، اندیشه‌های مسیحی‌اش، راجریحه‌دار کرده‌اند. این نهضت در قلب و فکر دکتر حبش جانشین درمانگاه امراض کودکان‌او درعمان‌شده‌است. پس‌ازآنکه‌در نهضت‌ملی عربی‌انشعابی‌صورت‌گرفت، دکترحبش این نهضت را باروشن‌بینی و بدون‌هیچ

نوع سازشی سازمان داد. او برای تاکتیک، استراتژی ترور را انتخاب کرده است و برای جهان‌نگری، نظریهٔ کمونیستی– مائوئیستی را. در مجموع می‌توان گفت درست نقطهٔ مقابل الفتح. و تصادفی نیست که روابط میان آنها بسیار خراب است. ایراد اتهامات متقابل و درگیری‌های کم‌وبیش آشکار. الفتح می‌گوید که جبههٔ خلق باعث ومسئول عدم دوستی افکار عمومی جهان نسبت به فلسطینی‌ها شده است، و جبههٔ خلق جواب می‌دهد که الفتح از صدقهٔسر میلیاردهای نفتی‌عربستان سعودی و امریکا زندگی می‌کند. و هردو حق دارند. چراکه الفتح از یک‌سو چند مخبر خارجی را با عملیات نظامی یک‌گروه شجاع از فدائیان اقناع می‌کند و جبههٔ خلق از سوی دیگر یک هواپیما را با چهل و هفت مسافر بی‌گناه و بی‌دفاع منفجر می‌کند و باعث انزجار همهٔ دنیا می‌شود. و به‌این صورت نتایج فعالیتهای الفتح را خنثی می‌کند. ولی از سوی دیگر هم واقعاً پوچ و بی‌معنی است که الفتح راجع به‌انقلاب پرچانگی کند و بعد از همان اشخاصی که خیال نابودی آنها را دارد پول تقاضا کند یعنی از شرکتهای نفتی تحت کنترل امریکا. شاید درست باشد که می‌گویند برای رسیدن به‌هدف هر وسیله‌ای مشروع است. ولی از اینهم خیلی درست‌تر آنست که می‌گویند برای داشتن آرمان، داشتن اخلاق و شرف هم واجب است. ازنقطه‌نظر مالی درستکاری و اخلاق جبههٔ خلق به‌پاکی و صافی شیشه است: جبهه یک‌شاهی پول ندارد. هربارکه از یک بدوی تفنگی‌به‌بهای حتی‌سیصد دلار می‌خرد، پولش ته می‌کشد. و عملا هم بسیاری از تفنگها به‌اصطلاح مصادره یا به‌غنیمت گرفته شده‌اند، و یا هدیهٔ یک کشورکمونیست هستند. هرکس که یک فشنگ را بدون دلیل موجه شلیک کند مجازات می‌شود. مثلا شاید مجبور شود هزاربار بگوید: «یک فشنگ هفتادلیر قیمت دارد، یک فشنگ هفتادلیر قیمت دارد، یک فشنگ هفتادلیر قیمت دارد...» فدائیان جبهه برخلاف الفتح حقوق نمی‌گیرند یعنی حداکثرکمکی که ممکن است به‌آنها بشود پنج‌دلار در ماه و ماهی یک‌بار سفر مجانی برای دیدن خانواده است. در پایگاههای معدودی که دارند وسائل و تجهیزاتشان بکلی ناقص است. مجبورند کمربندها را محکم ببندند: غذای روزانه‌شان عبارت است از باقلا و لوبیای پخته، و اگر اوضاع خوب باشد هفته‌ای یک‌وعده‌گوشت. بعد از تعلیمات نظامی ساعات آزاد را با دقت به‌آموزش سیاسی می‌پردازند. آموزش سیاسی عبارتست از خواندن متون مارکسیستی–لنینیستی، مطالعهٔ افکار مائوتسه‌تونگ و جدیدترین مقالات انقلابی. فشنگ فراوان نیست، ولی کتاب سرخ چرا. اینها را چین هدیه می‌کند. همین و بس. جبهه بقدری فقیر است که حتی یک ساختمان درست و حسابی و

یک تلفن ندارد. اگر بخواهی با آنها تماس بگیری باید خود را به‌دست بخت بسپاری و این‌ور و آن‌ور شایع کنی که در هتل فلان و بهمان منتظری تا با تو تماس بگیرند. و بعد هم در انتظار بمانی تا سروکلهٔ شخصی پیدا شود. و این شخص معمولا یا یک روشنفکر است و یا یک بورژوا که از عجایب دنیا ستون فقرات جبهه از آنها تشکیل شده است. جبهه نه‌تنها ساختمان و تلفن ندارد، بلکه حتی یک دفتر مطبوعاتی، یک روزنامه ویا یک وسیلهٔ حمل و نقل هم‌ندارد. آن مرد نیکی که مرا به‌ملاقات حبش برد، اتوسبیلی داشت آنقدر قدیمی وقراضه که هر دو ما بعد از رسیدن به‌مقصد بشدت مات و متعجب مانده بودیم. به عبارت دیگر می‌توان‌گفت که هرکس در جبهه به‌فدائیان می‌پیوندد، قطعاً به خاطر منافع شخصی نیست. واز اینهاگذشته تعداد فدائیان جبهه خیلی کم است، عده‌ای زمزمه می کردند که تعداد کل آنها دو هزار نفر است و یکی از آنهااعتراف کرد: «هزار و ششصد نفر». هزاروششصد نفرکه بد یا خوب توجه دنیا را به خود جلب کرده‌اند. و این نه‌فقط به خاطر بی‌رحمی وخرابکاریهای آنها در اسرائیل و اروپا است بلکه بیشتر به‌خاطر خط مشی سیاسی دقیقی است که آنها را از دیگران متمایز می کند و تمام نهضت فدائیان را تحت نفوذگرفته است. خلاصه، نهضت مقاومت فلسطین بطور پنهان کمونیست است و از طرف چین و روسیه که با مهارت هر چه تمامتر از احساسات‌میهنی اعراب استفاده می کنند، تحریک و پشتیبانی می‌شود. و اگر امروز مبارزه ازجانب سران سوسیال‌دموکرات و یا لیبرال سوسیالیست الفتح اداره می‌شود، به‌هیچ‌وجه دلیل بر آن نیست که فردا هم رهبر مبارزات آنها باشند. برعکس. بسیاری‌گمان می کنند که مرد فردای فلسطین دکتر جرج‌حبش باشد که از اول کار هم خود را با اسم واقعی خود معرفی کرده است و نه‌عرفات. «نه، من خود را مخفی نمی کنم، خود را نمی‌پوشانم. هرکس که اسم مستعار انتخاب می کند معمولا به‌خاطر فجیعتر نشان دادن اوضاع است، و در زندگی من بقدری فاجعه وجود دارد که خود من چیزی به‌آن اضافه نمی کنم.» و با این‌گفته برگردیم به‌ملاقات من با آن پزشکی که برای فرشته بودن زائیده شده بود، اما کینه، یا ناامیدی و پریشانی از او یک شیطان ساخت.

ملاقات ما شبانه بود، در حومهٔ عمان، و در اتاقی در ساختمان‌تأسیسات یک اردوگاه پناهندگان فلسطینی. در اتاق فقط یک میز تحریر بود و چند صندلی. اتاق، دیوارهایش پر بود از پوسترهائی علیه صهیونیسم و ازطرف فدائیان مسلح به‌مسلسل حفاظت می‌شد. داخل اتاق در بسته فقط من بودم و او، و عکاس و آن مردی که مرا به‌آنجا آورده بود. من پشت میز نشسته بودم و جرج‌حبش روی

صندلی مقابل، با شانه‌های خمیده ودست‌های روی زانو افتاده و چهره‌ای بالا گرفته و درانتظار سؤال. در این‌حالت مرا باآن چشمهای بی‌حرکت و غم‌انگیزش نگاه می‌کرد، و این نکته باعث می‌شد که تمایل من به‌حمله سست شود. پرسیدم چند سال دارد و جواب داد چهل‌و چهار سال. و بعد انگشتهایش را به موهای خاکستری‌اش کشید، گوئی که عذر پیری زودرس‌اش را می‌خواهد. و بعد لبخند تلخی در چهره‌اش دیدم. ولی همینکه اولین چرای خود را مطرح کردم، خنده‌اش محو شد. بسختی قبول کرد وبسختی توضیح داد. به‌انگلیسی صحبت می‌کرد، زبانی که خیلی خوب می‌شناسد. با صدای استادی که به دانشجویانش تشریح درس می‌دهد. صدایی آرام و مطمئن. ولی لحنش از مخاطب فاصله می‌گرفت. مثل لحن شخصی که در جستجوی متحد و دوستی نیست، چراکه به‌اینها نیازی ندارد و تنهائی‌اش اختیاری است. یک ساعت‌ونیم به‌این حالت پیش رفتیم، یعنی تا لحظه‌ای که آخرین چرای خود را مطرح کردم و او ناراحت شد وگریست. واقعاً گریست. داشت حکایت می‌کرد که چگونه در سال ۱۹۶۷ ناظر اخراج سی‌هزار فلسطینی بوده است و چگونه سربازان اسرائیل با قنداق تفنگ آنها را می‌رانده‌اند. در اینجا بود که دهانش لرزید و چشمهایش پر از اشک شد. و بعد قطره اشکی روی بینی‌اش لغزیدو ... چه می‌بایست بکنم؟ طبیعت انسانی قابل توضیح نیست، مرز میان بدی وخوبی خطی‌است‌بسیارظریف و ناپیدا. چیزی نگفتم و با خود فکر کردم که‌گاه‌این‌خط درمیان‌دستهایت‌می‌شکند و بدی و خوبی را چنان در هم می‌آمیزد که تو در ژرفای این معما گم می‌شوی. و در آن ژرفا دیگر جرأت قضاوت درباره انسان را نداری.

***

در هر حال در مورد حبش قضاوت کردم. و بعد از آنکه مجلهٔ لایف متن مصاحبه را به چاپ رساند، حبش مرتکب اشتباهی شد و توسط سازمان خلق ـ الساعهٔ بخش اطلاعات جبههٔ خلق برای آزادی فلسطین نامه‌ای نامردانه برایم فرستاد. در این نامه استفاده از لغت تروریست را تکذیب می‌کردند و نوشته بودند که دکتر حبش هرگز اجازه نداده است که من از این لغت استفاده کنم، درضمن مرا متهم می‌کردند که مخالف نژاد سامی هستم زیرا که تمام اعراب از این نژاد هستند، و باز هم تکذیب می‌کردند که او در سال ۱۹۶۷ حرفهٔ پزشکی را رها کرده باشد، و بالاخره تکذیب می‌کردند که حبش گفته باشد که او به‌هیچ‌وجه نگران انفجار جنگ جهانی سوم نیست. من در نامه‌ای سرگشاده و به‌زبان انگلیسی جواب دادم: «به‌اصطلاح بخش اطلاعات جبههٔ خلق برای

آزادی فلسطین —و می‌گویم «به‌اصطلاح» زیرا که در مدت اقامت من در اردن هیچ کس اشاره‌ای به‌وجود چنین سازمانی نکرده بود— قطعاً از وجود دستگاهی موسوم به‌ضبط‌صوت اطلاع ندارد. مصاحبهٔ من با دکتر حبش توسط ضبط‌صوت انجام‌گرفته است. نوار مصاحبه در اختیار ایشان است تاگفته‌هایشان را درصورتی که نکته‌ای را فراموش‌کرده‌اند و یا عمداً خواسته‌اند فراموش کنند به‌خاطر بیاورند. من به‌هر حال خوشوقت خواهم شد اگر بفهمم که دکترحبش از ارسال نامهٔ به‌اصطلاح بخش اطلاعات سازمان خود خبر نداشته است. خیلی خوشوقت خواهم شد که خبردار شوم که ایشان در صورت آگاهی از ارسال‌چنین نامهٔ احمقانه و مملو از فحش‌های بی‌معنی جلوگیری می‌کردند. آقای دکتر حبش خوب می‌داند چه چیزها در آن میکروفون‌گفته‌است. طبیعتاً امکان دارد که لغت تروریسم از طرف من به‌خاطر احترام زیاد تکرار نشده باشد، هر چند که امروز از به‌کاربردن آن احترام پشیمان شده‌ام، ولی در هر حال من این لغت رابه‌کار برده‌ام، چندین بار، وحتی با دکترحبش در مورد چگونگی تفسیر آن بحث کرده‌ام‌وگفته‌ام که ما درجنگ رهایی‌بخش‌خود در اروپا بچه‌ها و مردم بی‌دفاع را نمی‌کشتیم. دکتر حبش از شنیدن این مطلب عصبانی نشد: برعکس سعی کرد تا با توضیح نظریهٔ خود اشتباه مرا ثابت‌کند. من مثل هر روزنامه‌نگار دیگر بعد از نوشتن متن مصاحبه، روی مصاحبه‌کار می‌کنم. ولی در این مورد به‌کار من چندان احتیاجی نبود، زیرا که آن مصاحبه همانطورکه انجام شده بود مناسب بود. و تصادفی نیست که شروع متن چاپی مصاحبه درست همانطور است‌که بطور واقعی و شفاهی انجام‌گرفته و ختم آن نیز به‌همچنین. متن چاپی مصاحبه صادقانه و دقیقاً حاوی مطالبی است‌که دکتر حبش در طی آن نود دقیقه به‌زبان انگلیسی‌گفته است و الفاظ ضبط شده روی نوارکاملا واضح هستند. صدای نوار عالی است. به‌غیر از تاریخ ۱۹۶۷ امکان اشتباه وجود ندارد. دراین مورد بایدگفت که دکتر حبش کمی لکنت زبان و تلفظ دارد و ممکن است که حتی‌گفته باشد ۱۹۵۷ و من ۱۹۶۷ فهمیده باشم. تکرار می‌کنم که آنچه من به چاپ رسانده‌ام کاملا برروی نوار ضبط شده است. منهای اشکها و لرزشهای‌دهان ایشان. که البته عکس‌العملی است انسانی و من به‌این مناسبت از او خوشم آمد. و اعتراف می‌کنم که شاید در این مورد اشتباه‌کرده‌ام. آن به‌اصطلاح بخش اطلاعات سازمان او می‌خواهد تلقین کند که من فاشیست هستم. درجواب این مزخرفات کافیست بگویم در آن ایام که دکتر حبش هیچ کاری نمی‌کرد تا ضد فاشیست بودن خود را ثابت کند، و مردم کشور او کاملا با نازیهاموافق بودند، من دختربچه‌ای بودم باگیسوان بافته و در صفوف نهضت مقاومت ایتالیا

برعلیه فاشیسم می‌جنگیدم. و تأسف می‌خورم که چرا در آن موقع در میان ما روزنامه‌نگاران فلسطینی وجود نداشتند تا با ما مصاحبه کنند، به‌ما علاقه‌نشان دهند، و بخاطر این کار با جان خود بازی کنند.

اوریانا فالاچی: دکتر حبش، شما اعضای جبههٔ خلق متخصص عملیات تروریستی هستید. و بسیاری از این عملیات در اروپا اتفاق می‌افتد، چرا می‌خواهید جنگی را که به‌ما مربوط نیست به‌ما تحمیل کنید؟ به‌چه حقی، و با چه معیاری؟

جرج‌حبش: الساعه برایتان توضیح می‌دهم. و با یک مقدمه. در هر جنگی، به‌طور علمی باید ثابت کنیم دشمن ما کیست. و به‌طور علمی من معتقدم که دشمن ما فقط و فقط اسرائیل نیست. دشمن ما اسرائیل است به‌اضافهٔ نهضت صهیونیست که در بسیاری ازکشورهای طرفدار اسرائیل حاکم است، و به اضافهٔ امپریالیسم به‌خصوص مقصودم امپریالیسم انگلیس است در دوره‌ای از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۸ و بعد امپریالیسم امریکا از سال ۱۹۴۸ تا به‌امروز. اگر مجبور بودیم فقط با اسرائیل مقابله کنیم مسئله تقریباً ساده بود. ولی در عمل باید با تمام کسانی که اسرائیل را از نظر اقتصادی و نظامی و سیاسی و ایدئولوژیک پشتیبانی می کنند مقابله کنیم. مقصودم کشورهای کاپیتالیستی است که می‌خواهند از وجود اسرائیل به‌عنوان دژی برای حفظ منافع خود در عربستان استفاده کنند. این کشورها علاوه بر امریکا شامل تقریباً تمام اروپا نیز می‌شود. حال یک لحظه اروپا را کنار بگذاریم که با آن در حال جنگ نیستم، و اسرائیل را در نظر بگیریم. ما با اسرائیل در حال جنگ هستیم. اسرائیل از نقطه‌نظر اقتصادی و همچنین سیاسی یک جزیره است. زیرا که تمام کشورهایی که با اسرائیل دوست هستند از او دورند وکشورهای دشمن یعنی سوریه و لبنان و اردن و مصر احاطه‌اش کرده‌اند. در نتیجه روابط آن با کشورهای دوست از راه دریا و هوا انجام می‌گیرد. بنابراین لازم است که اسرائیل را از نظر ارتباطاتش از راه دریا و هوا کوبید. در مورد ارتباطات دریائی آن در آینده اقدام خواهیم کرد. روی کشتیها، در بندرها و در خود دریای مدیترانه. در مورد راههای ارتباطی هوائی آن از مدتها قبل مشغول شده‌ایم. ما به‌هواپیماهای شرکت اسرائیلی ال‌عال ضربه می‌زنیم. هواپیماهای ال‌عال به‌نظر ما یک هدف نظامی کاملاً مشروع هستند. نه‌فقط به‌علت اینکه متعلق به‌دشمن‌اند و نه‌فقط به‌علت اینکه اساسی‌ترین راه ارتباط اسرائیل با نقاط دیگر دنیا هستند، بلکه به‌این سبب

که این هواپیماها نیروهای نظامی و مهمات نیز حمل می‌کنند و به‌وسیلهٔ خلبانان ذخیرهٔ نیروی هوائی‌اسرائیل هدایت می‌شوند. درجنگ، کاملاً مشروع است که دشمن را در هر نقطه‌ای کوبید، و بر اساس این قاعده کوبیدن این هواپیماها در موقع نشستن یا برخاستن در فرودگاهها هم کاملاً مشروع است، به عبارت دیگر یعنی در فرودگاههای اروپا.

—دکتر حبش، شما فراموش کرده‌اید که در این هواپیماها مسافر غیر اسرائیلی و تبعهٔ کشورهای بی‌طرف هم وجود دارد. و فراموش کرده‌اید که این فرودگاهها متعلق به‌اسرائیل نیستند ومال کشورهای بی‌طرف‌اند. احترام به کشورهای بی‌طرف هم یک قاعدهٔ جنگ است.

—بگذریم که این فرودگاهها همیشه در کشورهای طرفدار اسرائیل هستند، و توجه داشته باشید که من تکرار می‌کنم که ما حق داریم دشمن را در هر کجا که هست بکوبیم. و اما در مورد مسافرین غیر اسرائیلی این هواپیماها، باید بگویم که مقصد آنها به‌هر حال اسرائیل است. و از آنجائی که در خاک کشوری که از ما دزدیده‌اند فعلاً قدرت قضائی نداریم، این اشخاص باید از ما برای رفتن به‌آنجا اجازه بگیرند. و از اینهاگذشته، کشورهائی مثل آلمان وایتالیا و فرانسه و سوئیس عدهٔ زیادی اتباع یهودی دارند و این یهودیها اجازه می‌دهند که اسرائیل از خاک آنها برای جنگ علیه اعراب استفاده کند. اگر ایتالیا، به‌عنوان مثال، پایگاهی است برای کوبیدن اعراب، پس این حق مسلم اعراب است که از خاک ایتالیا برای کوبیدن یهودیها استفاده کنند.

—نه، دکترحبش. ایتالیا پایگاه یهودیها برای کوبیدن اعراب نیست. آلمان و فرانسه و سوییس هم نیستند. این شما هستید که به کشورهای ما وحشت و مرگ می‌آورید. و در عمل هم فقط به هواپیماهای ال‌عال حمله نمی‌کنید. ولی می‌خواهید به کجا برسید؟ می‌خواهید با سه‌چهارم کره‌زمین بجنگید؟

—نه، ما نمی‌خواهیم با سه‌چهارم کره زمین بجنگیم. ولی باید علمی فکر کنیم و بپذیریم که انقلاب ما حلقه‌ای است از انقلاب جهانی و هدف آن نیز محدود به‌پس‌گرفتن فلسطین نیست. صادقانه باید قبول کنیم که هدف ما رسیدن به‌جنگی مثل جنگ ویتنام است. ما ویتنام دیگری می‌خواهیم و آن هم نه‌فقط در محدودهٔ‌سرزمین فلسطین، بلکه در سرتاسر کشورهای عربی. فلسطینیها جزئی از ملت عرب هستند، و لازم است که تمام ملت عرب وارد جنگ شود. این چیزی است که به‌هرحال پیش خواهد آمد. سه‌سال، یا چهارسال، به‌شما وقت می‌دهم. آن‌وقت، و حتی قبل از آن، نیروهای انقلابی اردنی و سوری و

لبنانی درکنار ما برمی‌خیزند و در جنگی عمومی درگیر می‌شوند. اینها مقدمات مبارزهٔ ماست. اصل مبارزه بعدها فرا خواهد رسید. و بهتر است که اروپا وامریکا از همین حالا بدانند که تا با فلسطین عادلانه رفتار نشود آنها روی آسودگی به خود نخواهند دید. عاقبت خوشی در انتظار شما نیست، و تازه در مقابل کمکی که به‌اسرائیل می‌دهید چندان سنگین هم‌نیست. حال که این نکته را روشن کردیم، برگردیم به‌هواپیماهای غیر آل‌عال که مورد حمله ما قرارگرفته‌اند. تصور می‌کنم مقصود شما آن هواپیمای «تی. دبلیو. آ» است که در دمشق نشاندیم. بله، امریکا بندری‌است دراختیار دشمن ما، و بنابراین دشمن ماست. ما آن هواپیما را به‌عنوان‌تلافی فروش فانتوم به‌اسرائیل ربودیم.

—دکتر حبش، اگر امریکا فانتوم به‌اسرائیل می‌دهد، روسیه هم میگ به‌مصر می‌دهد. پس این به‌آن در، واگراسرائیل‌هم هربارکه روسیه اسلحه‌ای به‌مصر می‌دهد هواپیمائی بدزدد، مجبور خواهیم شدبا دوچرخه سفرکنیم. اصلاً فکر اینکه شما باعث برافروختن آتش جنگ جهانی سوم شوید شما را نگران نمی‌کند؟

—صادقانه می‌گویم‌نه. دنیا ما را آلت‌دست‌خود قرار داده و فراموشمان کرده‌است. و حالا وقت آن است که ما را به‌یاد بیاورد و دیگر از ما استفاده نکند. هر اتفاقی که بیفتد، ما به‌هر حال مبارزهٔ خود را برای بازگشت به‌خانهٔ خود ادامه خواهیم داد.

—حتی به‌افکار عمومی دنیا هم توجهی ندارید؟ فکر نمی‌کنید هربار که در خاک دیگران باعث‌گرفتاری می‌شوید همگی باانزجار و غیردوستانه با شما برخورد می‌کنند؟ آخر وقتی‌که شما یکطرفه به روی ما تیراندازی می‌کنید چطور توقع دارید که ما مسائل شما را بفهمیم و به‌شما احترام بگذاریم؟

—مسلم است که ما به‌افکار عمومی توجه داریم. وقتی افکار عمومی طرفدار تست دلیل آنست که حق داری. وقتی افکارعمومی با تو نیست دلیل آنست که درکارهایت‌نقصی هست. ولی این مسئله را باید طور دیگری طرح کرد، زیرا افکار عمومی از نظر ما در سطح آگاهی مهمتر است تا در سطح همدردی. حالا برایتان توضیح می‌دهم. حمله‌های جبههٔ خلق براساس کیفیت تنظیم می‌شود نه‌کمیت. به‌نظر ما اثرکشتن یک یهودی دور از جبههٔ نبرد بمراتب بیشتر ازکشتن صد یهودی در جبههٔ نبرد است. چون باعث جلب‌توجه بیشتری می‌شود. بنابراین اگر مغازه‌ای را در لندن آتش می‌زنیم اثر آن آتش‌سوزی کوچک معادل است با سوختن کامل یک کیبوتص. زیرا باعث می‌شود دیگران

چرای مطلب را برای خود مطرح کنند، و در اینجاست که ما می‌توانیم فاجعهٔ خود را تشریح کنیم. باید مرتب به‌شما یادآوری کنیم که ما هم وجود داریم. افکار عمومی جهان، در حقیقت هیچ‌وقت نه‌طرفدار ما بوده است ونه‌مخالف‌ما. همیشه خیلی راحت وجود ما را نادیده‌گرفته است. از سال ۱۹۱۷، زمان‌قطعنامهٔ بالفور، شما اروپائیها هیچ چیز از ما نمی‌دانید. تازه مردم کم کم دارند می‌فهمند که ما را مثل سگ‌ولگرد از خانه‌مان بیرون کرده‌اند. ما هم خانه‌ای داشتیم— مثل شما در ایتالیا، مثل یک فرانسوی در فرانسه، مثل یک انگلیسی در انگلستان، مثل یک سوری در سوریه. بله، ما توسط این خرابکاریها می‌خواهیم به‌دنیا یادآوری کنیم که در اینجا فاجعه‌ای اتفاق افتاده است و باید عدالت برقرار شود. آه، باور کنید که ما بعد از آن فاجعه حق داریم هر کاری بکنیم. حتی آن کارهائی که شما آن را خرابکاری و تروریسم می‌نامید. وقتی در سال ۱۹۱۷ انگلیسیها تصمیم‌گرفتند سرزمینی را که بیش از نود وپنج درصد اهالی آن فلسطینی بودند به یهودیها هدیه کنند، آن افکار عمومی کجا بود؟

—دکترحبش، آن افکار عمومی مشغول ماجرائی بود که به‌آن می‌گویند جنگ جهانی دوم. از جواب شما باید نتیجه بگیرم که برای شما اعضای جبههٔ خلق کشتن اروپائیها اهمیتی ندارد؟ باید نتیجه بگیرم که شما خیال دارید به‌بمب‌گذاری در مغازه‌ها و در پاکتهای پستی ما و به‌تیراندازی در فرودگاههای ما و عملیات تروریستی ادامه بدهید؟

—وقتی یهودیها این کارها را در فلسطین می‌کردند شما به‌آن تروریسم نمی‌گفتید. می‌گفتید جنگ آزادی‌بخش. بله، مسلم است که ما روش خود را ادامه خواهیم داد. حتی دامنهٔ آن راگسترش هم خواهیم داد. ولی کوشش خواهیم کرد که به‌اروپائیها صدمه‌ای نرسد. به سردو بچه‌ام قسم که ما خیلی به‌این نکته توجه می‌کنیم. ما به‌چریکهای خود دستور داده‌ایم به اروپائیها صدمه نزنند. در همهٔ عملیات اجراشده از طرف جبههٔ خلق در طول سال ۱۹۶۹ این دستور مورد توجه‌بوده و حتی یک اروپائی کشته نشده است. مثلاً در مورد حریق آن مغازهٔ لندن. برای فدائیان ما خیلی ساده بود که چند بمب بیندازند و عده زیادی را بکشند. در عوض فقط شبانه آنجا را آتش زدیم و تلفاتی وارد نشد. درست است که در آتن یک بچه کشته شد، ولی این به عملیات جبههٔ خلق مربوط نبود. این فقط ما نیستیم که عملیاتی را که شما خرابکاری می‌نامید، انجام می‌دهیم. فراموش نکنید که جنبشهای مختلف فلسطینی وجود دارند.

—دکترحبش، از چیزهای دیگر صحبت کنیم. مثلاً ازکشور هائی که برخلاف کشورهای ما هیچ خطری نمی کنند. مقصودم دوستان شما هستند.

—هدف مبارزهٔ ما فقط شکل دادن به‌فلسطین نیست، ما می‌خواهیم‌سوسیالیسم را هم در آنجا مستقر کنیم. ما به‌یک اندازه ناسیونالیست و سوسیالیست هستیم یعنی بگوئیم که جبههٔ خلق نهضتی است که توسط‌جهان‌نگری سوسیالیستی هدایت می‌شود. ما از همان سال ۱۹۶۷ یک واقعیت انکارناپذیر رافهمیده‌ایم. برای آزادی فلسطین باید نمونهٔ چین و ویتنام را سرمشق قرار دهیم. هیچ راه دیگری وجود ندارد. خیلی بر سر این موضوع تعمق کردیم، و با روش علمی. اسرائیل یک پدیدهٔ استعماری است، و استعمار یک‌پدیدهٔ امپریالیستی. بنابراین تنها کشورهائی راکه دوست تلقی می کنیم، و خواب ربودن هواپیماهای آنها را نمی‌بینیم، کشورهای سوسیالیستی هستند. به‌هرحال، دوست‌ترین کشورما، کشور چین است. رابطهٔ این کشور با فلسطینیها خیلی روشن و دوستانه است. و در این مورد نظریات آنها نیز دقیق است. چین می‌خواهد که اسرائیل از میان برداشته شود، زیرا تا وقتی اسرائیل وجود داردگوئی که در همهٔ کشورهای عربی یک پایگاه متجاوز امپریالیستی وجود دارد.

—و اتحاد شوروی؟

—در درجهٔ دوم، شوروی هم دوست ماست. روشن است. شوروی است که به رژیمهای عرب اسلحه می‌دهد، و یا بهتر است بگوئیم به‌رژیمهائی که فعلاً درکشورهای عربی حکومت می کنند. و شاید حتی درست نباشد که بگوئیم «در درجهٔ دوم»، زیرا ما با شوروی هم خیلی دوست هستیم. ببینید، موضع ما عین موضع ویتنام است. ما با هرکس که دوست ما باشد دوست هستیم. چین طرفدار ماست و به‌ما کمک می کند. بنابراین با او دوست هستیم. شوروی طرفدار ماست و به‌ما کمک می کند، بنابراین با او هستیم. ما به‌شوروی به‌آن چشمی که چینیها می‌خواهند نگاه نمی کنیم، و همین‌طور به‌چین با آن چشمی که شورویها توقع دارند نگاه نمی‌کنیم. مسلم است که ما خوش نداریم شوروی برنامهٔ صلح بدهد، و یا آن دست‌انداز قطعنامهٔ شورای امنیت سازمان ملل را پیش بکشد، زیرا ما صلح نمی‌خواهیم و به‌سازشهای صلحجویانه دیگر اعتقاد نداریم. و چین در این مورد با ما موافق است.

—کمک واقعی چین در چیست؟ شما هم، مثلاً، تعلیم‌دهندگان و کادرهای خود را به‌آنجا می‌فرستید؟

—نه، هرگز. از اینهاگذشته حتی به‌ویتنام شمالی‌هم نمی‌فرستیم، و به الجزیره

هم همینطور. ما اعضای جبههٔ خلق خودآموزی می کنیم. ما خودمان پایگاهها و دوره‌های تعلیماتی داریم و فقط تیراندازی تعلیم نمی‌دهیم. مثلاً زبان عبری هم تدریس می کنیم. طرز تعلیمات ما با الفتح فرق دارد.

—و عملاً هم روابط شما با الفتح خوب نیست. شما دربارهٔ یاسرعرفات چه نظری دارید؟

—آنطور که باید و شاید دوست هستیم. وقتی با یکدیگر برخورد می کنیم بحثهای تندی با یکدیگر داریم. ولی درمجموع توافق داریم و نمی‌تواند هم طور دیگری باشد. هر دو در یک سنگر می‌جنگیم. ولی ما و الفتح، در خیلی موارد، افکار بسیار متفاوتی داریم. به‌عنوان مثال، ما مثل آنها هرگز پول نیروهای ارتجاعی را قبول نمی کنیم. ما دست به‌پولی که بوی‌گند نفت امریکائی بدهد نمی‌زنیم. وقتی برای شما لیست دشمنان خود را می‌خواندم فراموش کردم از رژیمهای ملی عربی نیز نام ببرم. رژیمهایی که الفتح با آنها همکاری می کند و به‌ماهیت آنها کاری ندارد. و الفتح اشتباه می کند، زیرا اگر من برای شما تاریخ این پنجاه و دوسال اخیر فلسطین را تشریح کنم، خواهید دید که مشکلات بزرگتر و مهمتر ما همیشه از سوی رژیمهای ارتجاعی عرب سرچشمه‌گرفته است. برای شروع از عربستان سعودی نام ببریم که در آنجا قسمت اعظم چاههای نفت در اختیار امریکائیهاست. بعد لبنان، با آن رژیم فاسدش. بعد اردن با ملک‌حسین که آماده است وجود اسرائیل را به‌رسمیت بشناسد. و این فهرست می‌تواند طولانیتر شود. پس قبول پول از آنها به‌معنی چشمپوشی از اخلاق و شرف‌است. بنابراین ما پول راخودمان دست وپامی کنیم. و اگر کمبود پول به‌مرحلهٔ‌مرگ و زندگی برسد، پول‌را ازکسی که دارد می‌گیریم. ما پول را می‌گیریم، قبول نمی کنیم. وطبیعتاً تقاضاهم‌نمی کنیم. هرکس وارد جبههٔ خلق می‌شود می‌داند که جبهه شوخی نمی کند. از اینهاگذشته، نیروی انقلابی فلسطین الفتح نیست، ما هستیم. ماهستیم که توده‌های پرولتر را، مردم واقعی را، تجهیز می کنیم.

—دکترحبش، پس چطور است که قسمت‌اعظم پرولتاریای فلسطینی با الفتح هستند، و درعوض در بین شما فقط روشنفکران و بورژواها دیده می‌شوند؟

—درست است، ما قوی نیستیم. و بهتر است بگوئیم هنوز قوی نیستیم. ولی از این جهت عقده‌ای نداریم. زیرا برای اینکه یک حزب پرولتری باشد کافی نیست که تعداد زیادی پرولتر عضو آن باشد. کافی است نگاهی به پرولتاریای اروپا بیندازید که همیشه با بورژواها بوده‌اند. چیزی که به‌حساب

می‌آید جهان‌نگری پرولتری است، برنامهٔ پرولتری است. در اختیار داشتن عدهٔ زیادی فدائی، مثلاً با مشوق پرداخت پول، کاملاً بی‌معنی است. صد فدائی با افکار روشن انقلابی حتماً از هزار فدائی مزدور بهتر می‌جنگند. و تازه اگر هم پول الفتح را داشته‌باشیم عدهٔ زیادی را نمی‌پذیریم. ما هنوز هم معتقدیم که قدرت فدائیان در کمیت آنها نیست. بلکه در کیفیت آنهاست. بخصوص اگر استراتژی ما اجباراً، به‌قول شما، خرابکاری، باشد.

—دکتر حبش، ولی شما چه نوع شجاعتی در تروریسم می‌بینید؟ آتش‌زدن آسایشگاه پیران ونابود کردن ذخیرهٔ اکسیژن یک بیمارستان و ساقط کردن یک هواپیما و نابودی یک سوپرمارکت به‌نظر شما شجاعانه است؟

- گریلااست. نوع مخصوصی ازجنگ چریکی است. مگر جنگ چریکی انتخاب هدفی نیست که امکان موفقیت در آن صددرصد است؟ مگر جنگ چریکی خراب کردن اعصاب، ایجاد خسارتهای کوچک و تولید مزاحمت و آزار برای حریف نیست؟ در جنگ چریکی قدرت شیطانی لازم نیست مغز لازم است. بخصوص اگر چریکها مثل ما، مثل جبههٔ خلق فقیر باشند. تصور یک جنگ معمولی ازطرف ما احمقانه است. امپریالیسم خیلی قدرتمند و اسرائیل بیش از اندازه قوی است. ژنرالهای درجه‌یک وفانتوم و میراژ دارند. سربازهای تعلیم‌دیده دارند. سیستمی دارند که می‌تواند سیصدهزار سرباز را تجهیز کند. جنگیدن با آنها مثل جگیدن با امریکاست. مردمی ضعیف و عقب‌مانده مثل مردم ما نمی‌توانند با آنها رو در- رو بجنگند. جدی فکر کنیم! برای نابود کردن آنها، باید یک ضربهٔ کوچک اینجا زد و یک ضربهٔ کوچک آنجا. باید قدم به‌قدم، میلیمتر به‌میلیمتر پیش رفت، برای سالها، برای ده‌هاسال، با قاطعیت، با سرسختی، باحوصله. وبا آن سیستمهائی که ما انتخاب کرده‌ایم. سیستم ما زیرکانه است، باور کنید: مثلاً شما به‌میل خود با هواپیماهای العال سفر می‌کنید؟ من که سفر نمی‌کنم. آه، به‌نظرم ناراحت و متعجب شده‌اید؟

—بله، همینطور است، دکترحبش.

—کاملاً حق دارید. کاملاً حق دارید که مخالف باشید. ولی من نمی‌توانم به‌خود اجازه بدهم که افکار شما و احساسات شما را به‌حساب بیاورم. عین اینست که بخواهم یک عمل جراحی را بدون ریختن خون انجام دهم. قضاوت شما برای من به‌حساب نمی‌آید. هرچند که از نظر خودتان حق دارید. قضاوت مردم ما برای من مهم است. و اگر بدانید بعد از هر موفقیت عملیاتی ما، مردم ما چه احساسی دارند! روحیهٔ آنها اوج می‌گیرد و به‌آسمانها می‌رود. همانقدر

که شما ناراحت می‌شوید، آنها تسکین پیدا می کنند.

—شما هرگز دست به‌عملیات نظامی نمی‌زنید؟ آن عملیاتی که خطر مرگ دارد، نه خطر زندان؟

—خیلی هم زیاد. هشتاد وپنج درصد عملیات نظامی در خاک اسرائیل محصول کارماست نه الفتح. مثلاً، در منطقهٔ غزه، قسمت اعظم حملات را ما رهبری می کنیم. و در بقیهٔ سرزمین اسرائیلی پنجاه‌درصد عملیات تحت هدایت ماست. درغزه، در نبردی شرکت کردیم که خود موشه‌دایان گفته است یکی از بدترین نبردهای داخل خاک اسرائیل بوده است. مقصودم نبرد منطقهٔ سلاضی است. و بعد، روزی یک تانک اینجا، یک‌سرباز اسرائیلی آنجا، و یک خائن در جای دیگر به‌دست ما از بین می‌روند. چند روز قبل جاسوسی را دستگیر کردیم و بعد از محاکمه و محکومیت به‌اعدام، او را در قریه ال‌نصیره اعدام کردیم. اسمش یوسف کوکچ بود و می‌گفت که یک بازرگان عرب است. ولی درحقیقت یک افسر عالیرتبهٔ ارتش اسرائیل بود. ماه قبل یکی از رفقا به‌رستورانی که پاتوق نظامیهای اسرائیل بود حمله کرد. خودش مرد، ولی قبل از مرگ بیش از بیست‌تن از دشمنان را کشت.

—دکتر حبش، می‌خواستم کمی از شما صحبت کنیم. شما پزشک بودید و حرفهٔ شما نجات انسانها بود، نه کشتن آنها. شما مسیحی بودید و مذهب شما برپایهٔ عشق وگذشت و بخشش بود. آیا هرگز افسوس زندگی‌گذشتهٔ خود را خورده‌اید؟

—مسیحی... بودم، آری. مسیحی ارتدکس. پزشک... بودم، آری. متخصص اطفال. آن تخصص را بسیار دوست داشتم. تصور می کردم بهترین حرفهٔ دنیا باشد. و حقیقت دارد، می‌دانید چرا؟ چون حرفه‌ای است که در آن همه‌چیز به کار می‌آید: مغز، احساسات. بخصوص با بچه‌ها. چقدر دوست داشتم بچه‌ها را معالجه کنم... رها کردن حرفه‌ام سخت بود، خیلی سخت! بله،گاهی تامغز استخوانم افسوس می‌خورم. انگارسوزنی به‌قلبم فرو می کنند. ولی می‌بایست تصمیمم‌را می‌گرفتم، و پشیمان هم نیستم. تناقض بزرگی بین فعالیت سیاسی و فعالیت حرفه‌ای من وجود داشت. انسان نمی‌تواند احساسات خودرا از استدلال‌های خود جدا کند. از یک‌طرف نجات دهد و از طرف دیگر بکشد. بالاخره برای هرانسان روزی می‌رسد که به‌خود می‌گوید: یا این یا آن.

—دکترحبش، حقیقت را بگوئید: چه‌چیز باعث شد که تصمیم بگیرید؟ چه‌چیز در شما موجب این تناسخ شد؟ می‌خواهم بفهمم، سعی کنید به‌من بفهمانید.

—چه‌چیز؟ می‌ترسم که علتش مستدل نباشد. مثلاً مارکس نبود. مارکس، را از قبل خوانده بودم، و از قبل به‌یک سلسله نتیجه‌گیری‌های علمی رسیده بودم... چه بود... احساس بود. آری. می‌دانید، من به دیدن‌نمایش‌دردهای جسمی عادت داشتم، ولی دردهای روحی را نمی‌شناختم. درد بی‌عدالتی و بی‌حرمتی را هم نمی‌شناختم. تا سال ۱۹۴۸ جوانکی بودم مثل دیگران، نمونهٔ کامل یک آدم مرفه، نمونهٔ یک جوان دانشگاهی که دوست دارد به‌استخر برود و تنیس بازی کند و با دخترها بگردد. آن اتفاق ۱۹۴۸ مرا خیلی سرخورده کرد ولی در من‌تغییر چندانی نداد. بیست و دوسال‌داشتم و در لود، نزدیکی اورشلیم زندگی می‌کردم. و مجبور نبودم در فاجعهٔ پناهندگان سهیم باشم. بعد از فراغت از تحصیل به‌طبابت پناه بردم تا از این تنها راه به‌بشریت‌خدمت کنم. و در ضمن راهی بود برای تحقق‌بخشیدن سوسیالیسم شخصی خودم. در سالهای آخر دانشگاه به‌سوسیالیسم‌گرویده بودم. ولی بعد سال ۱۹۶۷ فرا رسید. آنها به لود آمدند و... نمی‌دانم چطور توضیح بدهم... برای ما چه معنی داشت... دیگر نه خانه‌ای داشتیم و نه ملتی. هیچ کس به‌ماتوجهی‌نمی‌کرد... مجبورمان کردند فرار کنیم. آن صحنه‌ها را همیشه در مقابل چشم دارم و هرگز فراموش نخواهم کرد... هرگز! سی‌هزار انسان‌گریان می‌رفتند... از وحشت فریاد می‌کشیدند... بچه‌ها در بغل مادرها و یا به‌دامن آنها چسبیده‌بودند... سربازان اسرائیلی آنها را با تفنگ می‌راندند. آنها در بین راه می‌افتادند... و اغلب دیگر برنمی‌خاستند... وحشت‌آور بود، وحشت‌آور، وحشت‌آور! بعضی چیزها رامی‌بینی و با خود فکر می‌کنی اینکه زندگی نیست، اینکه انسانیت نیست، چه‌فایده که بدن یک بیمار را معالجه کنی تا بعد دستخوش این فجایع شود؟ باید دنیا را عوض کرد، باید کاری کرد، باید اگر لازم شد آدم کشت، به‌قیمت ناآدم شدن باید آدم کشت و کشته شد... وقتی این چیزها را دیدی فکر و قلبت عوض می‌شود... احساس می‌کنی که چیزهائی مافوق زندگی وجود دارند... شما ما را نمی‌فهمید. حتی شاید ما را تحقیر می‌کنید، ولی بعدها خواهید فهمید. و دیگر ما را تحقیر نخواهید کرد و صددرصد با ما خواهید بود.

عمان، مارس ۱۹۷۲

ملک حسین اردنی

چهرهٔ پادشاه حاکی از تلخکامی و رنجی غرورآمیز بود و فاقد هرنوع خودفریبی. وقتی او را نظاره می‌کردی دلت می‌خواست برایش کاری انجام دهی، شاید هم مثلاً، برایش زمزمه می‌کردی که: «اعلیحضرت، ول کنید. بیائید برویم، خودتان را نجات دهید. اگر بمانید شما را خواهند کشت. و اگر شما را بکشند یک‌نفر هم پیدا نمی‌شود که ازتان تشکر کند. به‌زحمتش هم نمی‌ارزد، اعلیحضرت، شما بیش از حد لزوم‌خود را به‌خطرانداخته‌اید. شما فقط سی‌وسه‌سال دارید.» وشاید هم بهتر بود به‌جای زمزمه، این چیزها را برایش فریاد می‌کشیدی. و اگر فریاد نمی‌کشیدی به‌خاطر احترام او نبود. به‌این‌خاطر بود که می‌دانستی او هم این چیزها را می‌داند. این چیزها را در چهره‌اش می‌خواندی. درچهره‌ای که از همین حالا سبیلهای افتاده‌اش خاکستری شده است. چهره‌ای چروکیده وگویای یک جوانی زود پژمرده شده. هرگز چهره‌ای غمگین‌تر از چهرهٔ ملک‌حسین دیده‌ای؟ خط لبهای سرخورده‌اش انگارکه در آستانهٔ گریستن است —حتی وقتی‌که لبخند می‌زند یا می‌خندد. از اینهاگذشته به‌نظرم‌که خندیدن بلد نباشد: شاید در لحظات نادری، موقع بازی با بچه‌هایش بخندد. در هر حالتی و هرکجاکه غافلگیرش کنی حتماً نمی‌توانی به‌او بگوئی‌که زندگی یک نعمت خداداد است. البته زندگی می‌کند، و نه مثل یک آدم مقدس و پرهیزکار. زن و موتورسیکلت و ماشین کورسی و تفریحات کنار دریا و هیجانات شدید را دوست دارد. از این طرز زندگی‌اش دفاع می‌کند، و قطعاً نه از موضع یک آدم ضعیف. به‌همین‌خاطر

استفاده از طپانچه را آموخته است و تیرش به‌خطا نمی‌رود. ولی در هرحال از اینها وارسته است. شاید بتوان گفت به‌این‌خاطر که برای او هر روزی می‌تواند آخرین روز باشد.

پادشاه روی مبلی در دفتر کارش در قصر سلطنتی نشسته بود. کت و شلواری سبزرنگ و نه چندان شیک به‌تن داشت، در عوض پیراهنش قشنگ بود و کراواتش با سلیقه انتخاب شده بود. مبل بسیار بزرگ بود و او را کوچکتر از آنچه بود نشان می‌داد. قدش می‌بایست حدود یک‌متروپنجاه‌ونه‌سانتیمتر باشد. اگر به‌پشتی تکیه می‌داد، نوک پاهایش به‌زحمت به‌قالی می‌رسید. ولی او بی‌اعتنا به‌این نکته به‌پشتی تکیه‌می‌داد وآرنجهایش را روی‌دستهٔ مبل می‌گذاشت و دستها را برشکم می‌نهاد و پنجه‌ها را درهم می‌کرد. گوئی می‌خواست نشان دهد که کوتاهی‌قد برایش عقده‌ای نیست و از این بابت سرافراز هم هست. بدن ورزیده‌اش به‌کمکش می‌آمد. شانه‌های پهن و عضله‌های پر و رانهای محکم و عضلانی. بدن یک‌گاو نر جنگجو در میدان‌گاوبازی. اگر چهره‌اش را در نظر نمی‌گرفتی، این مقایسه به‌طور طبیعی به‌ذهنت می‌آمد. در او قدرت‌نومیدانهٔ گاونر جوانی را می‌دیدی که هرگز نمی‌خواهد تسلیم شود. تو دهنه‌اش را می‌گیری و او فرار می‌کند، بعد برمی‌گردد و دوباره حمله می‌کند. دوباره او را مهار می‌کنی و در قفسی می‌اندازی و او قفس را به‌لرزه درمی‌آورد تا مجبورشوی آزادش کنی و او را به‌میدان‌گاوبازی بیاوری. در آنجا می‌جنگد. هرچه بیشتر تحریکش کنی و بیشتر رنجش دهی و بیشتر زخمی‌اش کنی، بیشتر می‌جنگد. هرچند که نبردش نامطمئن و مغشوش و اشتباه باشد. یک‌شاخ به‌اینجا، یک کله به‌آنجا، یک ضربهٔ سم به‌پائین‌تر. اینست سیاست ملک‌حسین. در اینجا آدم از خود می‌پرسد نکند که تلخکامی و غمگینی او اساساً ناشی از این مسئله باشد. یعنی اینکه خود او هم فهمیده است که‌گاونر جوانی است که به‌میدان گاوبازی فرستاده شده است و از آنجا زنده بیرون نخواهد آمد. banderilleros[1] Picadores، Toreros، دوستان و دشمنان، اسرائیلیها‌ومصریها‌وسوریها‌وفلسطینیها‌و همگی علیه او متحد شده‌اند. و این، در حقیقت، خیلی ساده، توطئه‌ای است علیه او. در دست داشتن قدرت ابداً راحت نیست. کافیست در نظر داشته باشیم که از ایام جوانی تا به‌حال چندبار به‌زندگی او سوءقصد شده است.

آدم می‌گوید ملک‌حسین و به‌یاد سوءقصدها می‌افتد و به‌یاد توطئه‌ها و هفت‌تیرکشی‌ها و بمب‌ها و زهرها. خود او در کتابی نوشته است: «تعداد و

۱. این سه لغت علی‌القاعده‌اسپانیولی‌است و ظاهراً در زبان اسپانیولی گاوباز و همکاران مختلف او معنی می‌دهد.ـــم.

انواع توطئه علیه من آنقدر زیاد و پی‌درپی بوده است که‌گاه خود را قهرمان یک رمان پلیسی احساس می‌کنم.» اولین توطئه وقتی شانزده‌سال داشت اتفاق افتاد و در مقابل چشم او پدربزرگش را کشتند، ملک‌عبدالله را. در اورشلیم، و در مقابل مسجدالاقصی اتفاق افتاد. گلوله‌ها فقط قصد پدربزرگ را نداشتند، گلوله‌ای هم به‌طرف قلب او شلیک شد. مدال سنگینی که پدربزرگ به‌اونیفرم او زده بود او را از مرگ نجات داد. ماجرای میگهای سوری در سال ۱۹۵۸ پیش آمد. با هواپیمای خود به‌اروپا پرواز می‌کرد. دومیگ به‌او حمله کردند و او فقط بخاطر مهارت خود در خلبانی نجات پیدا کرد. هواپیمای خود را با شیرجه و اوج‌گرفتن و با زیگ‌زاگ رفتن و عوض کردن خط پرواز از آن مهلکه بیرون کشید. در سال ۱۹۶۰ با روش موذیانه‌تری خواستند او را ازمیان بردارند. سینوزیت‌گرفته بود و پزشک قطرهٔ بینی تجویز کرده بود. روزی یک شیشهٔ جدید قطره را باز کرد. قطره‌ای از شیشه روی دستشوئی چکید و دستشوئی شروع کرد به‌سوختن و چند لحظه بعد به‌جای آن قطره سوراخی باز شده بود. داروی او را با اسیدسولفوریک عوض کرده بودند. به‌خاطر دارید که یک‌بار مستخدم او با خنجر در خواب به‌او حمله کرد؟ و یا آن آشپزی که زهر درغذایش می‌ریخت؟ این ماجرا را افسر مسئول غذاها کشف کرد که قبل از فرستادن غذا آنها را به‌گربه‌های قصر می‌داد و آن‌گربه‌ها بعد از خوردن غذا مردند. و یا باز هم به‌خاطر دارید که‌در دفترکار نخست‌وزیر هزاع‌المجالی، درست‌همان روزکه بنا بود ملک‌حسین به‌دیدن او برود بمبی منفجر شد؟ حسین از این ماجرا هم جان‌سالم بدر بردزیرا بمب زودتر از موعد مقرر منفجر شد و فقط هزاع‌المجالی نخست‌وزیر و هشت نفر دیگر را کشت. یا آن‌چهار رگبار مسلسل که به‌اتومبیلی که تصور می‌کردند اتومبیل ملک‌حسین باشد شلیک شد، ولی در حقیقت اتومبیل عمویش بود؟ و یا آن ماجرای دیگر، شورش نظامی به‌سرکردگی ابونوارفرمانده کل ارتش اردن؟ نیروهای‌نظامی‌ابونوار درسربازخانه زرقاء بودند. ملک‌حسین سوار بر یک جیپ به‌آنجا رفت. از جیپ پیاده شد،ودید که طپانچه‌ای به‌سوی او نشانه رفته است، این‌بار هم زنده ماند زیرا در تیراندازی چابکتر از حریف بود. همیشه یک‌کلت ۳۸ به‌کمرش بسته است و شبها آن را زیربالشش می‌گذارد. نکته‌ای در زندگی ملک‌حسین فوق‌العاده است: هرقدر خطر مرگ برایش زیادتر شود، او بیشتر خود را در معرض خطر قرار می‌دهد. روزی که به عمان رسیدم، روی باند فرودگاه جوانکی را دیدم کم‌مو که سبیلش خیلی شبیه ملک‌حسین بود و با ادب هرچه تمامتر به‌خانمی و دوبچهٔ دیگر برای سوارشدن به‌یک هواپیمای مسافری که مقصد آن لندن بود، کمک می‌کرد. بعد از سوار

شدن آنها به‌هواپیما، جوان به‌طرف مرسدس‌بنزی که در گوشه‌ای از فرودگاه پارک شده بود رفت و پشت فرمان آن نشست و تنهای تنها به‌عمان رفت.گفته بودم: «طرف چقدر شبیه ملک‌حسین است.» و یکنفر جوابم داد: «بله، خود ملک‌حسین است. همیشه بی‌دفاع و بدون اسکورت اینجا و آنجا می‌رود.» ازاینها گذشته شجاعت ملک‌حسین نیازی به‌بحث ندارد. بی‌باکی او نقل کردنی است. درسال ۱۹۶۷، وقتی اسرائیلیها در خاک اردن پیشروی می‌کردند، تنها رئیس مملکت عربی بود که به‌خط اول جبهه رفت. تنها با جیپ خود. سربازان شکست‌خورده‌اش فرار می‌کردند و او پیش می‌رفت: زیر صفیر گلوله‌ها و بمب‌ها.

در ژانویهٔ گذشته، هنگامی که اسرائیل با پنجاه تانک به‌مرز الصفد حمله‌ورشد او به‌آنجا رفت ونبرد را شخصاً رهبری کرد.عین سرداران قدیم. امروز حتی ژنرالها هم شخصاً در جنگ شرکت نمی‌کنند.ازمجموع این نکات‌می‌توانی نتیجه بگیری که او خطرات جسمی را دوست دارد. و روی کلمه جسمی تکیه می‌کنم: زیرا در این مسئله است که محدودیت بزرگ ملک‌حسین نهفته است. مثل گاوهای نرگاوبازی. حتی ورزشهای مورد علاقه‌اش هم فقط خطرجسمی دارند و بس. حسین دوست دارد که خود را با چتر نجات پرتاب کند. و یا موتور هلیکوپتر را خاموش کند و در حال سقوط و در آخرین لحظه دوباره هلیکوپتر را تحت کنترل خود درآورد یا اتومبیل پورشهٔ خود را با سرعت ساعتی‌سیصد کیلومتر و یا بیشتر براند، یا با جت‌هاوکر هانتر خودعملیات عجیب و غریب انجام دهد. قبلاً حتی خوش داشت که با لباس مبدل پشت یک تاکسی بنشیند و دنبال مسافر برود و از مسافر نظرش را راجع به‌پادشاه جدید یعنی ملک‌حسین بپرسد.

این خصوصیات اخلاقی پادشاه در رفتارش دیده نمی‌شد. برعکس، رفتاری‌آرام و صمیمی و لبخندی طبیعی داشت. از همان لحظهٔ اول برخورد، این خصوصیات را در رفتار او دیدم. در را بازکرد و دستم را فشرد و پرسید که آیا در اردن راحت هستم و آیا کسی‌مزاحمم نشده است. درصورت مزاحمت‌می‌بایست او را خبرکنم. روشن بود که مقصودش چیست: از لحنش می‌فهمیدی که می‌خواهد بگوید صاحب این خانه اوست و نه فدائیانی که قبلاً ملاقات کرده بودم. بعد از روشن کردن این نکته، پادشاه یک سیگار اردنی به‌من تعارف کرد و خم شد تا آن را روشن کند.در اینجا بود که به‌اوگفتم در مورد تشریفات رسمی واقعاً جاهل هستم و پادشاه از این جمله خیلی خوشش آمد. «به‌من دستور دادند که شما را اعلیحضرت خطاب کنم. این بار دوم است که فراموش می‌کنم... اعلیحضرت.» جواب داد: «ول کنید، اهمیتی‌ندارد. امروزه یک شاه چیزی نیست

مگر یک کارمند دولت، و وقت رعایت تشریفات نیست. خود من هرگز تشریفاتی نبوده‌ام.» و این موضوع کاملاً حقیقت دارد. او روزنامه‌نگاران را با پیراهن آستین بالازده به‌حضور می‌پذیرد. و در خانه‌ای با چند اتاق معدود و تعداد کمی مستخدم زندگی می کند. زنش مونا آشپزی می‌کند. در آن زمان همسر او مونا بود. یعنی آن دختر ک انگلیسی که سابقاً ماشین‌نویس بود و تونی گاردینر نامیده می‌شد. در آن ایام باوجود هزاران ماجرا و خیانت، ملک‌حسین او را دوست می‌داشت. و شاید هم منشأ این عشق سادگی آن زن بود و این که از غذاپختن شرم نداشت و عنوان ملکه را نپذیرفته بود و فقط عنوان شاهزاده‌خانم را قبول کرده بود. و به‌این صورت بود که هیچ کس باور نمی کرد ملک‌حسین دوسال بعد او را ترک کند و زن دیگری بگیرد جوانتر و زیباتر از او. زندگی خانوادگی آنها عین زندگی یک خانوادهٔ خرده‌بورژوای معمولی بود که مخالف‌طلاق باشند.

از پادشاه اجازه خواستم که مصاحبه را شروع کنم. پذیرفت و درعین حال خیلی جدی شد. صدایش که قبلاً مردانه و حاکمانه بود، پژمرد و با زمزمه‌ای مؤدبانه گفت: «خواهش می کنم، شروع کنید.» این نکته مرا متوجه مسئله‌ای کرد که قبلاً به‌هیچ‌وجه تصورش را هم نمی کردم و آن اینکه پادشاه خجول باشد. در حقیقت خجول هم‌هست. عین همان‌گاوان‌گاوبازی که وقتی متوجه می‌شوند که به‌آنها صدمه‌ای نمی‌زنی خجولانه عقب می‌روند وگردن کج می کنند. تعجب می کنی. اما وقتی می‌بینی که او از دفع حملات تو و نمایش زیر کی طبیعی خود خیلی هم مفتخر است تعجب نمی کنی. در این مورد باید بگوئیم که هر چند تربیت او غربی است (فراموش نکنیم که ملک‌حسین در یک کالج سویسی تحصیل کرده و تربیت او مرهون‌گلوب‌پاشا مؤسس ارتش اردن است) ولی خونش هزار درصد عربی است. یعنی مرموز و پرپیچ و خم. درمقابل اولین سؤال من فکهایش درهم رفتند، و لرزش ناپیدایی در دستهایش دیدم. و این عکس‌العمل در تمام طول مصاحبه و در مقابل هر سؤال تکرار می‌شد. به‌خصوص وقتی سؤال ناجوری مطرح می کردم. او از مصاحبه کردن خوشش نمی‌آید و به‌این جهت مصاحبهٔ ما مصاحبهٔ درازی نبود. او به‌من چهل دقیقه مصاحبه وعده داده بود. وقتی چهل‌دقیقه‌گذشت، در حالی که ساعتش را نگاه می کرد و به‌زحمت خوشحالی خود راپنهان می‌داشت زیرلب گفت: «متأسفم، باید تمام کنیم. من یک کار دیگری هم دارم.» و هیچ راه دیگری هم برای ادامهٔ مصاحبه پیدا نکردم. دم در قول دادیم که چند روز دیگر باز هم یکدیگر را ببینیم و مصاحبه را تکمیل کنیم. ولی دیگر هرگز او را ندیدم.

***

شاید به‌این علت که خود او هم می‌دانست درآن بحث صمیمی نبوده نمی‌خواست دوباره آن را از سر بگیرد. و شاید هم آنچه او راجع به‌فلسطینی‌ها به‌من گفته بود حتی یک دروغ بزرگ بود؟ برآن مبلی که او را در خود بلعیده بود به‌من گفت که کاملاً با فلسطینیها متحد است وحاضر است آنها را تحمل کند و بی‌نهایت مشتاق صلح با آنها است. لغت صلح را به‌راحتی یک سقز می‌جوید. پنج‌ماه بعد اعراب بدوی خود را علیه فلسطینیها شوراند و آنها را در یک کشتار وحشتناک سلاخی کرد. کشتاری که امروزه به‌سپتامبر سیاه موسوم است. فدائیان از خود دفاع کردند و نبرد چند روزی ادامه داشت، بی‌فایده. بکلی غافلگیر شده بودند و علیه یک ارتش کامل کاری از دستشان ساخته نبود. حتی در اردوگاههای فراریان هزاران تن کشته شدند. اشخاصی که کشته‌شدگان را دیده‌اندمی‌گویند نیروهای ملک‌حسین خیلی بی‌رحم بوده‌اند. آلت تناسلی و پا و دست کشته‌ها را بریده بودند. زنده زنده و دست‌بسته. عدهٔ دیگری را سربریده بودند. و پیرزنها و بچه‌ها هم در میان قربانیها... ماجرائی زشت، بی‌نهایت زشت. تمام دنیای متمدن با انزجار ملک‌حسین را محکوم کرد. و عدهٔ زیادی می‌گفتند که او با این کار وضع را خرابتر از پیش کرده است. و اشتباه هم نمی‌کردند زیرا نجات‌یافتگان به‌لبنان پناه بردند و از آنجا بشدت عملیات تروریستی خود را دوچندان کردند. و حال ما باید این عملیات را تحمل کنیم، حوادثی مثل کشتار مونیخ و کشتار فیومیچینو. کشتارهائی که به‌ما نباید ربطی داشته‌باشند، و تهدیدها... آیا ملک‌حسین را به‌مناسبت دروغگوئی‌اش باید تحقیر کنم؟ نمی‌دانم، فکر می‌کنم که نه. کسی که رئیس مملکت آشفته‌ای مثل کشور اوست نمی‌تواند استراتژی خود را برای دشمن فاش کند و یا با یک روزنامه‌نگار درددل کند. واز آنجا که او راه نجات خود را از دست فدائیان در تغییر ناگهانی رفتار خود و کشتاری غیرمنتظره تشخیص داده بود طبیعتاً چارهٔ دیگری جز دروغ‌گفتن به من نداشت. ولی خیلی خیلی خوب دروغ گفت و این دروغ چهرهٔ فاجعه‌بار او را خوب ترسیم می‌کند. فاجعه سرنوشت است، و احتیاج خائن! کیست که بخواهد جای ملک‌حسین باشد؟

اوریانافالاچی: اعلیحضرت، کیست که در اردن حکمروائی می‌کند؟ فدائیان در تمام کشور پایگاه کنترل دارند و در مرزها به‌حمله دست می‌زنند. در دهات فدائیان هستند که تصمیم می‌گیرند. دیگر عجیب نیست اگر بگوییم آنها دولتی در داخل دولت شما تشکیل داده‌اند.

ملک‌حسین: خیلی از کارهای ما عیب دارند. می‌دانم. افراطها و بسیاری از موضع‌گیریهائی که نمی‌توانم اجازه بدهم. وگاهی این مسائل باعث برخورد می‌شوند. برسر این مسائل مفصلاً با رهبران آنها صحبت کرده‌ام. تعهداتی را که آنها پذیرفته‌اند ولی رعایت نمی‌کنند به‌آنها خاطرنشان کردم: اردن یک کشور مستقل است. و اردن مورد حمله های انتقامی اسرائیل قرار دارد. رهبران آنها در مقابل صحبتهای من برخوردی منطقی داشتند و تصور می‌کنم بعضی چیزها عوض شود. ولی هنوز خیلی راه داریم تا بگویم تمام امور مطابق میل ما پیش می‌رود. به‌هرحال... وقتی از من می‌پرسند که چرا جلو فدائیان را نمی‌گیرم و چرا آنهارا اخراج نمی‌کنم... جواب می‌دهم: من جلو آنها رانمی‌گیرم، آنها را اخراج نمی‌کنم. نه اینکه قادر نباشم، نمی‌خواهم. این حقیقت ندارد که من زندانی فدائیان هستم. این گفتهٔ ادارات تبلیغاتی اسرائیل است. حقیقت‌ندارد که من قادر به کنترل آنها نیستم. حقیقت اینست که من نمی‌خواهم آنها را کنترل کنم. زیرا آنها کاملاً حق دارند بجنگند و مقاومت کنند. بیست‌سال است که رنج می‌برند. و اسرائیل خاک آنها را اشغال کرده است. آن خاک، خاک اردن هم هست: اگر اردن نباشد، چه کسی به‌فدائیان کمک می‌کند؟ فراموش نکنید که عدهٔ بسیاری از اتباع ما فلسطینی هستند. فراموش نکنید که فاجعهٔ پناهندگان فلسطینی در اینجا از هر جای دیگر چشمگیرتر است. من باید با آنها باشم.

—اعلیحضرت، ولی آنها با شما نیستند. در بین فدائیان، دوستی زیادی با شما ندیدم. و اغلب چیزهائی علیه شما دیدم که شاید بتوان گفت خصومت بود.

—وقتی عده‌ای تحت تجاوز قرار می‌گیرند و در قلبشان فقط غضب وجود دارد، رفتار آنها عواقبی غیرقابل کنترل پیدا می‌کند. من از این نکته رنج می‌برم ولی دلسرد نشده‌ام. به‌توافقی خواهیم رسید: رهبران آنها مردان سبکسری نیستند و من خوش‌بین هستم. البته خسته‌کننده‌است وگاه خیلی مشکل. ولی در زندگی انسان باید انتخابی بکند و به‌آن انتخاب وفادار بماند. من نگاهداری فدائیان را انتخاب کرده‌ام و به‌آن وفادار خواهم ماند. هرچند که رفتار من دن‌کیشوت‌وار و یا ساده‌لوحانه جلوه می‌کند... روزی بالاخره به یک توافق صلح‌آمیز خواهیم رسید.

—اعلیحضرت، شما واقعاً به‌راه‌حل صلح اعتقاد دارید؟

—بله، اعتقاد دارم. من همیشه به قطعنامهٔ شورای امنیت سازمان ملل اعتقاد داشته‌ام. و همیشه در راه تحقق آن مبارزه کرده و خواهم کرد. رفتارم

کاملاً روشن است: می‌گویم و تکرار می‌کنم که اسرائیلیها باید از سرزمین‌های اشغال‌شدهٔ ۱۹۶۷، بیرون بروند. هیچ راه دیگری برای برقراری صلح وجود ندارد. ولی اسرائیل نمی‌خواهد عقب‌نشینی کند. اسرائیل صلح نمی‌خواهد.

—شما با قبول قطعنامهٔ شورای امنیت حق وجود اسرائیل را نیز به‌رسمیت می‌شناسید. شما وجود اسرائیل را به‌عنوان یک واقعیت تاریخی و غیرقابل نابودی نفی نمی‌کنید؟

—نه، نفی نمی‌کنم. قبول آن قطعنامه به خودی خود به‌رسمیت شناختن اسرائیل را نیز در بر دارد. و به‌این‌معنی است که من زندگی مسالمت‌آمیز با اسرائیل را ممکن می‌دانم.

—اعلیحضرت، ولی این مسئله کاملاً نقطهٔ مقابل آن چیزی است که فدائیان می‌خواهند! فدائیان می‌خواهند اسرائیل را نابود کنند. و حق موجودیتی برای آن نمی‌شناسند. فدائیان هرکس راکه قطعنامهٔ شورای امنیت را قبول کند دشمن و حتی بدتر از آن خائن می‌دانند. آنها هر نوع مصالحهٔ صلح‌جویانه را رد می‌کنند و نه تنها دست از جنگ نمی‌شویند، بلکه علناً جنگ می‌خواهند. اعلیحضرت چگونه می‌خواهند موضع خود را با موضع فدائیان تطبیق دهند؟

—ظاهراً این مواضع آشتی‌ناپذیرند. ولی من مطمئن هستم که دیر یا زود فدائیان نیز قانع خواهند شد که لازم است به‌یک مصالحه برسیم. سایر کشورهای عربی نیز دربارهٔ لزوم این مسئله آنها را قانع خواهند کرد. و بعد از اینها، در حقیقت تفاوت زیادی بین خواست من که جستجوی صلح است و خواست آنها که جنگ است وجود ندارد. درکشورهای غربی این نکته شاید قابل فهم نباشد. ولی برای ما که طرزفکر بازتری داریم این‌مسئله تعجب‌آور نیست: چه‌من و چه فدائیان می‌خواهیم که حقوق ما و حقوق آنها به‌رسمیت شناخته شود. من به‌شما می‌گویم که اگر اسرائیل قطعنامهٔ شورای‌امنیت را قبول کند، حملهٔ چریکها پایان خواهد یافت: چریکها دیگر علت وجودی نخواهند داشت. سرسختی اسرائیل علت وجودی چریکهاست و نه بالعکس.

—اعلیحضرت، اجازه بدهید که با شما موافق نباشم. فدائیان ابداً به‌عقب‌نشینی اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی قانع نیستند. اگر اسرائیل ارتش خود را عقب بکشد، فدائیان در نقاط پیش‌رفته‌تری به‌حملات خود ادامه خواهند داد. و یکی از دلائلی که اسرائیل عقب نمی‌نشیند همین نکته است.

—من باید این اعتقاد را داشته باشم. من می‌خواهم که باور نکنم

اینطور است. من باید به‌صلح اعتقاد داشته باشم: یکی باید به‌صلح اعتقاد داشته باشد...

—اعلیحضرت، در مورد تأسیس دولت فلسطین، هنگام مصاحبه با رهبران آنها شنیدم که می‌گویند در این دولت منطقهٔ چپ رود اردن یعنی ساحل غربی رود اردن نیز شامل دولت آیندهٔ فلسطین خواهد بود. مگر این سرزمین جزو خاک کشور اردن نیست؟

—آری، ولی تقریباً همهٔ اهالی آن فلسطینی هستند یعنی فلسطین است. و بنابراین کاملاً طبیعی است که فلسطینیها دیر یا زود آنجا را بخواهند. و من مطابق انتخابی که کرده‌ام و باید به‌آن وفادار باشم طبیعی است که نباید با این مسئله مخالفت کنم. و وقتی آن لحظه سر برسد، از فلسطینیهای منطقهٔ ساحل غربی می‌خواهم تصمیم بگیرند که یا بااردن بمانند و یا دولت مستقلی تشکیل دهند. به‌آنها خواهم‌گفت: دربارهٔ آیندهٔ خود بتنهایی تصمیم بگیرید. و بعد هر چه آنها تصمیم بگیرند قبول خواهم کرد.

—ولی از اردن... چه باقی خواهد ماند؟

—باقی خواهد ماند... آنچه باید باقی بماند. خوب می‌دانم که ساحل غربی حاصلخیزترین منطقهٔ سرزمین اردن است. اسرائیل با اشغال آن صدمهٔ اقتصادی عظیمی به‌ما وارد کرده است. ولی باز هم لزوم یک انتخاب پیش می‌آید: منافع و یا وجدان. وقتی یک پادشاه، یا یک رئیس‌مملکت، به‌خود‌مختاری ملتها اعتقاد دارد، باید این اصل را تا به‌انتها اجرا کند. خیلی راحت است که آدم در حرف لیبرال باشد. لیبرال‌بودن در عمل مشکل است. وقتی این جنگ تمام شود، اردن کشوری خواهد بود که سخت‌تر و بیرحمانه‌تر و تلخ‌تر از هر کشور دیگری بهای سنگینی این جنگ را پرداخته است.

—این بخش از اردن که شما حاضرید از آن صرف نظر کنید شامل اورشلیم نیز هست، اعلیحضرت؟

—آری... ولی اورشلیم هرگز ملک خصوصی کسی نخواهد بود. اورشلیم به‌یک اندازه برای مسلمانان، مسیحیان و یهودیان مقدس است. در این مورد ما اعراب همگی توافق داریم. بنابراین مسئلهٔ فوری اینست که اسرائیل توجه داشته و قبول کند که ما بر روی قسمت عربی اورشلیم حقوقی داریم. و توقع نداشته باشد که آن را ضمیمه خاک اسرائیل کند. شما از اختلافات آیندهٔ دنیای عرب صحبت می‌کنید و فراموش کرده‌اید که اسرائیل با توسعه‌طلبی خود می‌خواهد ما را له کند.

—اعلیحضرت، آن اختلافات متعلق به آینده نیستند، به‌زمان حال

تعلق دارند. اتحاد اعراب وجود ندارد. این امر در رباط مشاهده شد.
—کنفرانس رباط مفید نبود. ولی من همیشه اعتقاد داشته‌ام که اتحاد اعراب با جمع کردن رهبران آنها بر سریک میز تحقق نخواهد یافت. این اتحاد از راه تماسهای جداگانه بین یک رئیس مملکت با رئیس یک مملکت دیگر به‌وجود خواهد آمد، یعنی خیلی کند و با حوصلهٔ زیاد. ما و سوریه، ما و مصر... بارها در مصر بوده‌ام، و باز هم حاضرم به‌آنجا بروم، هر ملاقات تازه بسیار مفیدتر از آنست که دیگران تصور می‌کنند. کنه مطلب شکافته می‌شود و ریزه کاری‌های مسائل روشن می‌شود.

—حتی با مصر، حتی با عبدالناصر؟ راستی اعلیحضرت در مورد عبدالناصر بگویم. همیشه شما به‌دیدن او می‌روید. ناصر هرگز به دیدار شما نیامده است. آیا از این مسئله می‌توان نتیجه‌گیری‌هائی کرد؟

—هر کس کمتر از سفر بترسد، بیشتر سفر می‌کند. بعضی‌ها را هواپیما ناراحت می‌کند، چون جان خود را خیلی دوست دارند. در این مورد می‌توان گفت که هواپیما مرا ناراحت نمی‌کند. و برای دیدن دوستان از سفر کردن ترسی‌ندارم.

—و نه حتی وقتی که دوستان، مثل آن دومیگ سوری، خیال ساقط کردن شما را داشته باشند؟ شاید اشتباه می‌کنم اعلیحضرت، ولی آیا همیشه دوستان شما، مثل عبدالناصر نبوده‌اند که به‌جان شما سوءقصد کرده‌اند؟

—نمی‌خواهم از این مسئله صحبت کنم... لزومی ندارد از این مسئله صحبت کنیم... اعراب دوستان من هستند، متحدین من هستند...

—اعلیحضرت این را می‌دانم. ولی ما در زبان ایتالیائی ضرب‌المثلی داریم که می‌توانیم در اینجا آن را به‌کار بریم: خدا مرا از شر دشمنان حفظ کند. در مورد دوستان خودم مواظبت خواهم کرد. در عمل هم، وقتی شما به‌دیدن دوستان می‌روید همیشه یک طپانچه با خود همراه دارید. شما مطمئن هستید که یک طپانچه برای دفاع از جان خود برایتان کافی باشد؟

—در غرب همیشه نگران این هستند که من کشته شوم. اولین سؤال آنها همیشه اینست: شما از کشته شدن ترسی ندارید؟ نه، حتی به‌آن فکر هم نمی‌کنم. قسم می‌خورم. بقدری خطر مرگ را مقابل چشم خود دیده‌ام که به آن، مثل شب و روز، عادت کرده‌ام. از اینها گذشته اگر وسواس مردن را داشته باشم دیگر نباید از خانه‌ام بیرون بیایم و حتی در آنجا نیز امنیت ندارم. من

عرب هستم و به‌تقدیر اعتقاد دارم. خواست خداست، و آنچه باید پیش بیاید، پیش می‌آید.

–اعلیحضرت، تمام آن کسانی که از برخورد با خطر لذت می‌برند از تقدیر صحبت می کنند.

–نه، این درست نیست که من از خطر خوشم می‌آید. هیچ آدم عاقلی با جان خود بازی نمی کند. ولی در زندگی من خطر به‌یک عنصر طبیعی تبدیل شده است. مثل آب برای ماهی. یک ماهی حتی به‌فکرش هم نمی‌رسد که دارد در آب زندگی می کند. زیرا در جای دیگری قادر به‌زندگی نیست. من از ورزش خوشم می‌آید، درست، و در ورزش همیشه نوعی خطر وجود دارد. در غیر این صورت ورزش نیست. ولی من بخاطر خطر ورزش نمی کنم بخاطر حرکت وتمرین ورزش می کنم. یک‌بار شخصی از من پرسید که آیا به‌نظر من قابل تحسین‌ترین صفت یک انسان شجاعت اوست؟ در جواب کمی مکث کردم. البته یک مرد اگر شجاع نباشد مرد نیست. ولی شجاعت جسمی اگر همراه هوشیاری نباشد به دردی نمی‌خورد و آنچه در یک انسان به‌نظر من قابل تحسین‌ترین صفت است هوش است. فقط با هوش و اراده می‌توان مسائل را حل کرد.

–اعلیحضرت، حتی با اینها هم نمی‌شود کاری کرد. و مورد شما خودش نمونه‌ای است. اعلیحضرت، شما اول صحبتتان برایم از برنامه های عالی خود چیزهائی گفتید، ولی من می‌خواهم یک‌سؤال واقع‌بینانه از شما بکنم. آیا فکر نمی کنید که دیگر قادر به‌تحمل نیستید؟ خواب آن رؤیای عملی را که رها کردن مسائل و به‌جهنم فرستادن‌گرفتاریهایتان باشد نمی‌بینید؟ و آرزو نمی کنید که خود را کنار بکشید، و درگوشه‌ای آرام و پر از صلح و صفا زندگی کنید؟

–چرا... می‌ترسم اینطور باشد. روزهائی پیش می‌آید که آدمی مثل من و با این حرفه واقعاً به‌این مسئله فکر می کند. یک روز صبح از خواب بلند می‌شود و با خود می‌گوید: کافی است... هرصبحی برای خود معمائی است. ادامه بدهم یا نه؟ و هر صبح معما را حل می کنم و به‌خود می‌گویم ادامه بدهم. باید ادامه بدهم. می‌دانید، من برای پادشاهی خلق نشده‌ام. وقتی بچه بودم و هنوز دورنمای پادشاه‌شدن بسیار دور بود –زیرا که بعد از پدربزرگم می‌بایست پدرم پادشاه بشود– برای انتخاب حرفه‌ای فکر می کردم. و در انتخاب حرفهٔ وکالت دادگستری و خلبانی مردد بودم. اگر کسی مثل من به قانون اعتقاد داشته باشد مطالعات حقوقی خیلی جالبند. قانون جستجوی تمام سؤالهاست. می‌دانم که می‌توانستم یک وکیل دعاوی طراز اول بشوم. بازی جدلی درست و نادرست، حق و ناحق... آری! ولی از آن بهتر هم حرفهٔ خلبانی

است. هدایت هواپیما برای من لذتی وصف‌ناپذیر دارد: فضاهای باز، تکنولوژی ...وقتی من هواپیمای خود را هدایت می‌کنم هرگز به خلبان دوم اجازه نمی‌دهم به‌فرمانها نزدیک شود. ولی پدربزرگم خیلی زود فوت کرد... پدرم مریض‌شد... و من بناچار پادشاه شدم. چقدر هم جوان بودم. به‌زور هفده‌سال داشتم.سن کمی بود، خیلی کم. و اگر بدانید چقدر برایم سخت بود.هیچ چیز نمی‌دانستم و مرتب اشتباه می‌کردم، اشتباه... چند سال اشتباه کردم خدا می‌داند. خیلی دیر آموختم.

—اعلیحضرت، وقتی آموختید لذت بردید؟ نه، بهتر است سؤال را با عبارات صادقانه‌تر و شدیدتری مطرح کنیم: امروزه‌روز فکر می‌کنید پادشاهی به‌زحمتش بیارزد، اعلیحضرت؟

-چه سؤال مشکلی، مرا در محظور قرار می‌دهید. قبلاً هم به‌شما گفتم که من این حرفه را انتخاب نکرده‌ام. و اگر در اختیار من بود، احتمالاً این حرفه را انتخاب نمی‌کردم. زیرا اگر رئیس مملکت‌بودن محکومیتی است باموعد معین، پادشاه بودن محکومیتی است‌برای‌همهٔ زندگی. ولی‌من نباید مسئلهٔ خوش‌آمدن و یا عکس آن را برای خودم مطرح کنم. مسئلهٔ من اجرای وظیفه‌ام حتی خلاف میل خودم است. در هرکاری روزهائی پیش می‌آید که آدم را خسته می‌کند. حال آدم را به‌هم می‌زند و من اگر به‌این حالت تسلیم شوم، عاقبت کارم مثل آن اشخاص بوالهوسی خواهد شد که مرتب کار عوض می‌کنند و دست به‌همه کاری می‌زنند و همهٔ کارها را به‌بدترین وجه انجام می‌دهند. نه! تا وقتی‌که ملتم مرا بخواهد، و تا وقتی‌که در میان ملتم زنده باشم و آنها مرا بخواهند، من وظیفهٔ پادشاهی خود را رها نخواهم کرد. این را قبلاً در این‌باره پیش خودم سوگند خورده‌ام. و فقط مسئلهٔ آبرو و افتخار نیست، باور کنید. من سرزمین خود را دوست دارم. و معتقدم که رها کردن این سرزمین و زندگی در ساحل لاجوردی فرانسه بی‌غیرتی است، خیانت است. بنابراین، من خواهم ماند، چه به‌زحمتش بیارزد و چه‌نیارزد؛ و به‌هر قیمتی که تمام شود. حاضرم رو در رو با هر کس که خیال دارد مرا بیرون کند درگیر شوم.

عمان، آوریل ۱۹۷۲

ایندیرا گاندی

زنی باورنکردنی که بر نیم میلیارد خلق خدا حکمرانی می‌کند، و حتی در جنگی که امریکا و چین با آن مخالف بوده‌اند پیروز شده است. حالا دیگر هیچ کس قادر نیست او را از اریکهٔ قدرتش که به‌شیوه‌ای دموکراتیک به‌دست آورده و برآن تکیه زده است، به‌زیر بکشد. عده‌ای می‌گویند که تا بیست‌سال دیگر هم نخست‌وزیر هند خواهد ماند، و از آنجائی که پنجاسال هم بیشتر دارد، می‌توان گفت مادام‌العمر مقام خود را حفظ خواهد کرد. او، در حقیقت، تنها زن واقعی دوران ماست. و یا یکی از شخصیتهای نادر صاحب‌قدرت در دوران کمیابی شخصیت‌های اصیل و صاحب قدرت؟ به‌رهبرانی که امروزه سرنوشت دنیا را به‌دست دارند با دقت بنگرید. به‌غیر ازچند استثناء،گوئی که بقیه نمونهٔ مجسم ابتذال و کسالت هستند. در مقایسه با آنها، پیروزی ایندیراگاندی مثل پیروزی یک اسب اصیل غیرقابل بحث است. از اینهاگذشته او به‌پیروزی عادت کرده است. آیا هرگز شده است که ببازد؟

ترسیم چهره‌ای از او کاری طاقت‌فرسا است. شخصیت او از پذیرش هر رنگی گریزانست و هیچ شکل معینی نمی‌پذیرد. خیلی چیزها به‌هم آمیخته و در عین‌حال میان خود در تضاداند. خیلیها او را دوست ندارند. او را زنی وقیح و بی‌تعارف و جاه‌طلب و بی‌رحم می‌دانند. او رابه‌خرده کاری ایدئولوژیک، نیرنگ‌بازی و عوام‌فریبی متهم می‌کنند. و خیلیهای دیگر او را دوست دارند، تا حدعشق. او را زنی قوی و شجاع و باگذشت و نابغه می‌دانند. خوش‌طینتی وتعادل

ودرستکاری او را می‌ستایند. دربین آنهائی که او را دوست ندارند اغلب مردها را می‌بینی و در بین آنها که او را دوست دارند، اغلب زنها را. واقعاً هم مشکل است که مرد باشی و این جمله را که در هند رواج دارد بشنوی: «She wears the trousers all right»[1] به‌عبارت دیگر، اگر زن باشی وقتی می‌بینی که موفقیتهای غول‌آسای او چقدر خرب چرندیات طرفداران عقیدهٔ پدرسالاری را تکذیب می‌کند واقعاً احساس می‌کنی که انتقامت را گرفته‌ای وآزاد هستی. ولی آیا اینها حق دارند یا آنها؟ شاید هر دوحق داشته باشند. در مورد چهره‌های بزرگ تاریخ همیشه این‌طور بوده است. قضاوتها در مورد آنها حتی بعد از مرگ هم همیشه متناقض بوده است و حقیقت در هر دو جانب نهفته است. به هر حال برای‌حفظ یک کشور، بخصوص کشوری که مثل هندوستان اینچنین تحت کشمکش و اینچنین پیچیده است نباید جزء مقدسان بود. هنری کیسینجر هر چه می‌خواهد بگوید («هوشیاری به‌کار ریاست مملکت نمی‌خورد، صفت لازم برای رئیس مملکت قدرت داشتن است. شجاعت، زیرکی و قدرت») ولی باید گفت که برای حکومت برکشوری مثل هند هوشیاری لازم است. و اگر ایندیراگاندی به‌معنی واقعی کلمه مقدس نیست، و اگر لذایذ زندگی را دوست دارد، درعوض براستی باهوش است. مثلاً، هوش او را در لابلای این مصاحبه هم می‌توان دید. مصاحبه کردن با او ازفهمیدن او آسان‌تر است. و نه‌به این خاطر که ملاقات با اوساده است، به‌این خاطر که اگر قبول کند ترا ببیند، رفتارش به‌طرز عجیبی عاری از تصنع است. بدون خواهش وتمنا مفصلاً صحبت می‌کند. حتی درحالتی که نتواند و یا نباید، جوابت را می‌دهد ونهایت‌اینکه‌به‌جمله هائی پناه می‌برد که هم تأیید می‌کنند و هم تکذیب. مقصودم صحبتهای سیاسی اوست. درعوض در مورد مسائل شخصی، کاملاً خودجوش است. هیچ چیز را پنهان نمی‌کند، عریان می‌شود: با صدائی نوازشگر و زنگدار و خیلی جذاب. صورتش هم جذاب است. چشمهای زیبائی دارد. فندقی وکمی غمگین. و لبخندی عجیب و بخشنده و معمائی که ترا سخت کنجکاو می‌کند. به‌هیچ کس شبیه نیست، و همان جعدهای سیاه‌گیسویش که در طرف چپ بنحو عجیبی خاکستری شده است —گوئی که آن را نقره‌ای کرده است— مشخصهٔ اوست. بدنش کشیده و ریزه است. فقط ساری می‌پوشد و پلوورهای غربی. در او خیلی چیزهای غربی می‌بینی. حتی در لحظاتی که فکر می‌کنی در دنیای فرزانگی عهد قدیم فرو رفته است، ناگهان افکار جدیدش می‌ترکند. ببینید در جواب سؤال من دربارهٔ مذهب چه‌گفته است. وقتی رئیس مملکت مذهبی‌ترین مردم دنیا باشی،

۱. شلوار به‌او خوب برازنده است.—م.

واقعاً دل شیر می‌خواهد که بگویی به‌خدایان اعتقاد نداری و به‌انسان اعتقاد داری.

وقتی به‌صحبتهایش گوش می کنی باید مرتب به‌خاطر بیاوری که زنی معمولی نیست و سرنوشت و گذشتهٔ معمولی‌هم ندارد. قبل از هر چیز دخترجواهر لعل نهرو است و مرید مهاتما گاندی یعنی آن دو مرد افسانه‌ای که جرأت کردند و با امپراطوری انگلیس درافتادند و پایه‌های آن را درهم شکستند، او درسایهٔ آن دو مرد بزرگ شد و تربیت یافت و شکل گرفت. و اگر امروز نهرو را به‌عنوان پدر ایندیرا به‌یاد می‌آورند، باید بدانیم که تا دیروز ایندیرا را فقط به‌عنوان دختر نهرو می‌شناختند. و اگر امروز اسم گاندی که در ضمن اسم فامیل ایندیراست باعث اشتباهاتی می‌شود (گاندی اسم فامیل شوهر ایندیراست که در ضمن با مهاتما گاندی هیچ نسبت نداشته است) باید گفت که تا دیروز بخشی از محبوبیت ایندیرا مدیون این نام بود. در مورد او باید گفت زنی است که در میان افراد استثنائی و در زمانه‌ای استثنائی به‌دنیا آمده است. خانوادهٔ نهرو از نسلها قبل دست اندرکار سیاست بوده‌اند. پدر بزرگش یکی از مؤسسان حزب کنگره بوده، حزبی که ایندیرا عضو آنست. والدین و عمه‌اش از اعضای هیئت اجرائیهٔ آن حزب بودند. عمه‌اش ویجایالاکشمی پاندیت تنها زنی‌است که مدتی ریاست مجمع عمومی سازمان ملل را به‌عهده داشت. ایندیرا در زمان کودکی فقط با سبیل مهاتما بازی نمی کرد، با سبیل تمام مردان مهمی که هندوستان را ساختند بازی کرده بود. مبارزات استقلال هند جلو چشمان او عملی شد، اولین دیدار او با زندگی حملهٔ شبانهٔ پلیس برای توقیف آنها بود. برایم تعریف کرد که بعد از حملهٔ پلیس، او هربارکه در را به‌روی دوستان باز می کرد می‌گفت: «متأسفم، هیچ کس نیست. پدر، مادر، پدربزرگ، مادربزرگ، عمه، همگی در زندان هستند.» و به‌همین مناسبت، او را در هشت سالگی برای تحصیل به‌سویس فرستادند. ولی در سیزده‌سالگی برگشت و یک سازمان چریکهای کوچولو تشکیل داد به‌اسم: بریگادمیمونها. شش هزار بچه عضوآن بودندو مأموریت آن فقط به‌بردن پیغامها محدود نمی‌شد، گاهگاهی حتی به‌سربازخانه‌های انگلیسی‌حمله می کردند. و به‌رهبری او. نامه‌های نهرو به‌دخترش از زندان مال این دوره است: «ماه کوچک من! بیاد داری که چقدر شیفتهٔ ژاندارک بودی و می‌خواستی مثل او باشی؟ خب، ما در هند در حال ساختن تاریخی هستیم که شبیه زمان ژاندارک است. من و تو آنقدر خوش‌اقبالیم که در چنین دوره‌ای زندگی می کنیم...» امروز آن نامه‌ها در دوجلد چاپ شده و در مدارس تدریس می‌شود.

او هم به‌زندان رفته است. سیزده ماه. و بر اساس حکم دادگاه مخصوص

می‌بایست به‌هفت‌سال محکوم شود. شوهرش هم با او در زندان بود. وقتی به اروپا برگشت و در ماسرویل کالج آکسفورد نامنویسی کرد و به‌عضویت حزب کارگر انگلیس درآمد، با یک وکیل دعاوی جوان اهل بمبئی به‌نام فروزی گاندی آشنا شد. او هم سخت درگیر سیاست بود. در سال ۱۹۴۲ دردهلی ازدواج کردند. شش‌ماه بعد مقامات انگلیسی هر دو را دستگیر کردند، و به‌اتهام خرابکاری. و این سرآغاز آن ازدواج مشکل بی‌سرانجام بود. در سال ۱۹۴۷، وقتی نهرو نخست‌وزیر شد، ایندیرا عملاً به‌خانهٔ پدری نقل‌مکان کرد. پدرش همسرش را از دست داده بود و احتیاج داشت که زنی در کنارش باشد. فروزی گاندی این انتخاب را تحمل نکرد. و تا روزمرگش، در سال ۱۹۶۰، که دراثر سکته قلبی روی داد، با این کار مخالفت کرد. نتیجه‌ای نداشت. ایندیرا، شاید بخاطر آنکه فروزی به‌زنهای دیگر توجه بسیار داشت، در آن هفدسال بیشتر با پدر زندگی کرد تا باشوهر. به‌ایندیرا «اولین زن هندوستان» و «فرزند ملت» لقب داده بودند. همراه پدر به‌سفر می‌رفت، همراه پدر با سران کشورهای دیگرملاقات می‌کرد، همراه پدر در میتینگهای مختلف شرکت می‌جست. در سال ۱۹۵۶ او هم عضو هیئت اجرائیهٔ حزب شد. در سال ۱۹۵۸ رئیس حزب شد و مردانی را که در زمان کودکی تحسین کرده بود از حزب تصفیه کرد. بعد ازمرگ نهرو، در سال ۱۹۶۴، به‌نظر می‌رسید که باید جای پدر را بگیرد. در انتخابات ۱۹۶۶ عملاً جای پدر راگرفت: حزب او باکسب ۳۵۵ کرسی در مقابل ۱۶۹ کرسی پیروز شد. بعدها در انتخابات ۱۹۷۰ پیروزی او دوچندان شد. زندگی سیاسی او با زندگی‌گلدامایر وجوه اشتراک زیادی دارد. ایندیرا هم مثل‌گلدا، از طریق فعالیت حزبی به‌مقام خود رسیده است. واین تنها نقطهٔ مشترک بین‌آن دونیست. گلدا هم ازدواجی ناموفق داشت و او هم بخاطر قدرت شوهر دوست‌داشتنی و دو فرزندش را فداکرده بود. زندگی آنها نمونهٔ‌گویائی است از این مسئله که برای زنان با قریحه ایفای نقش در زندگی و در ضمن حفظ زندگی خانوادگی و سعادت شخصی، چقدر دشوار است. و حتی‌به‌جای دشوارباید بگوئیم غیرممکن است. و باورنکردنی است که درست رنج و بی‌عدالتی‌زن بودن را در زندگی این دو زن می‌بینیم که تصادفاً در بالاترین نقطهٔ هرم قرار دارند. و چه درد عذاب‌آوری است وقتی می‌بینی که مرد می‌تواند براحتی سرنوشت خود را دنبال کند بی‌آنکه مجبور باشد ازخانوادمو از عشق خود چشم بپوشد. زن نمی‌تواند. برای زن ایجاد همزیستی میان این دومسئله ممکن نیست. و یا درصورت امکان فاجعهٔ بزرگی است.

ایندیراگاندی را در دفترکارش درکاخ دولتی ملاقات‌کردم. دفتر

کاری که مال پدرش بود: بزرگ و سرد و بی‌تجمل. پشت‌میز تحریری خالی نشسته‌بود. کوچک‌و ریزنقش. وقتی‌وارد شدم ازجایش باشد شد و به‌استقبالم‌آمد و با من دست داد. بعد به‌پشت‌میزش برگشت و نشست و با یک نگاه دُم هرچه تشریفات بود چید، انگار که بگوید: زودباش، اولین سؤال. وقت را تلف نکنیم. من وقت زیادی ندارم که هدر کنم. در آغاز مصاحبه، با احتیاط جواب می‌داد. بعد مثل‌گلی شکفته شد وگفتگوی ما بدون اشکال به‌جلو خزید. در محیطی از دوستی‌وتفاهم متقابل. بیش از دوساعت با هم بودیم، و بعد ازپایان مصاحبه، با من از دفترکارش خارج شد و تادم در تاکسی که در خیابان منتظرم بود همراهی‌ام کرد. در طول راهروها و پله‌ها زیر بازوی مراگرفته بود. گوئی مرا ازسالها قبل می‌شناخت. از این در و آن در صحبت می‌کرد: به‌تعظیم کارمندان دولتی با اشاره‌ای کوتاه جواب می‌داد. آن روز حالت خسته‌ای داشت. ناگهان به‌اوگفتم: «من در حقیقت به‌شما حسرت نمی‌خورم و دلم نمی‌خواهد جای شما باشم.» و او جوابم داد: «اشکال کار در مسائلی نیست که با آنها روبرو هستم بلکه در وجود آن احمقهائی است که احاطه‌ام کرده‌اند.» چهل و هشت ساعت بعد، وقتی در مصاحبه اشکالاتی پیداکردم و تقاضا کردم که باز هم او را ببینم، بدون تشریفات به‌منزلش رفتم. ویلائی بود معمولی که در آن با دو فرزندش راجیو و سایناو زندگی می‌کند. آسان‌ترین کار دنیا ملاقات ایندیراگاندی در خانه‌اش است. صبحها مردم مختلف با عرضحال و اعتراض و دسته‌گل به آنجا می‌روند و این نکته را بخوبی می‌بینی. زنگ زدم. منشی‌اش در را بازکرد. تقاضا کردم که نخست‌وزیر نیم‌ساعت دیگر به‌من وقت بدهد. منشی‌گفت: «ببینم» به‌داخل خانه رفت و با ایندیرا بازگشت. «بفرمائید، بفرمائید، چائی‌میل دارید؟» در اتاق نشیمن روبروی حیاط نشستیم و یک‌ساعتی صحبت کردیم. به‌غیر از جواب سؤالات من، برایم از پسرش راجیو صحبت کرد که با یک دختر ایتالیائی ازدواج کرده و خلبان شرکت هواپیمائی هندی است، و بعد از پسر دومش سانیاو که طراح اتومبیل است و فعلاً مجرد است. بعد پسر بچهٔ قشنگ‌سبزه‌روئی را که در حیاط بازی می‌کرد صدا کرد و با لطافتی عجیب او را در آغوش کشید و زمزمه کرد: «این نوهٔ من است، مردی است که‌در دنیابیشتر از هرکس‌دیگری دوستش دارم.» دیدن این زن قدرتمند که بچه‌ای را در آغوش داشت تأثیر عجیبی در بیننده می‌گذاشت. ترا به‌یاد آن بیعدالتی‌ای می‌انداخت که قبلاً توصیف کردم، آن بی‌عدالتی که‌گریبانگیر زنانی است که می‌خواهند از سرنوشت خود دفاع کنند و به‌این مناسبت در تنهائی رنج‌آوری به‌سر می‌برند.

***

مصاحبه با ایندیرا یک نتیجه داشت. علی‌بوتو آن را خواند. لج کرد، وحسودانه کسی را دنبال من فرستاد و خواست که حرفهای او را هم‌گوش کنم. ولی این ماجرای دیگری است که بعداً نقل خواهم کرد.

اوریانا فالاچی: خانم‌گاندی، سؤال‌هـای بسیاری از شما دارم، شخصی و سیاسی. ولی سؤالات شخصی را به‌هرحال بعداً خواهم پرسید، چون اول می‌خواهم بفهمم چرا همه از شما می‌ترسند. و شما را زنی بسیار خونسرد، و حتی یخ تصور می‌کنند و سخت‌دل...

ایندیرا‌گاندی: چرایش درصداقت من است. درصداقت بی‌اندازهٔ من. وگناهم اینست که چرا وقت را در پرچانگی‌های بی‌حساب تلف نمی‌کنم. مثلاً در هندوستان رسم است که نیم‌ساعت اول هر برخوردی به‌تعارفات معموله تلف شود: «حال شما چطور است، حال بچه‌هایتان چطور است، حال نوه‌هایتان چطور است و... و... و...» من پرچانگیهای بیهوده را رد می‌کنم و در بهترین حالت تعارفات را بعد از تمام شدن کارها به‌عمل می‌آورم. ولی این رفتار من در هندوستان هرگزمقبول نیست و وقتی‌می‌گویم:«معطل نشویم وفوراً برویم سر اصل مطلب»، معمولاً ناراحت می‌شوند و از اینجاست که به‌من نسبت خونسرد و حتی یخ و سخت‌دل داده‌اند. علت دیگری هم هست که باز هم از صداقت من ناشی می‌شود: بازی در نمی‌آورم. من نقش بازی‌کردن بلد نیستم و همیشه خودم را همان نشان می‌دهم که هستم، ناراحت یا خوشحال. اگر خوشحال باشم‌خوشحال ظاهر می‌شوم و اگر عصبی باشم، عصبی می‌نمایم و بدون توجه به‌عکس‌العمل طرف مقابل. هرکس زندگی سخت مراگذرانده باشد، عکس‌العمل دیگران برایش بی‌تفاوت می‌شود. شما مختارید که هر سؤالی از من بکنید.

—بسیار خوب. از بدترین سؤال‌ها شروع می‌کنم. شما پیروز شدید، پیروزی کامل، در یک جنگ ولی خیلیها مثل من معتقدند که این پیروزی شما پیروزی بسیار خطرناکی است. شما واقعاً تصور می‌کنید که بنگلادش متحد مطلوبی برای شما خواهد بود؟ فکر نمی‌کنید که بعدها برای خود شما به‌وزنهٔ بسیار سنگین و ناراحت‌کننده‌ای تبدیل شود؟

—ببینید، زندگی همیشه پـر از مخاطـرات است و من فکر می‌کنم باید با خطر مقابله‌کرد. به‌نظر من آدم باید همیشه آن‌کاری را که درست می‌داند انجام دهد. و اگر آن‌کار درست خطری هم داشته باشد... آری، لازم است که

آدم خطر کند. این فلسفهٔ همیشگی زندگی من بوده است: هرگز به‌عواقب اقدامات لازم خودم فکر نکرده‌ام. من عواقب کارها را بعداً بررسی می کنم یعنی بعد از اینکه شرایط جدیدی به‌وجود آمد. و باید برحسب آن شرایط جدید اقدام کرد. همین و بس. شما می‌گوئید این پیروزی خطرناك است. من می‌گویم که هنوز نمی‌توان‌گفت که خطری وجود دارد. من هنوز آن خطری را که شما گوشزد می کنید نمی‌بینم. ولی اگر آن خطرات فرضی به‌واقعیت تبدیل شوند... من مطابق شرایط جدید اقدام خواهم کرد. امیدوارم که این صحبت من جنبهٔ مثبت داشته باشد. من می‌خواهم جواب مثبت بدهم. می‌خواهم بگویم که بین ما و بنگلادش دوستی برقرار خواهد بود. و روشن است که دوستی یکجانبه نمی‌تواند باشد: هیچ کس برای هیچ و پوچ کاری نمی کند، هر کس از دستی چیزی می‌دهد و با دست دیگر چیز دیگری می‌طلبد. مثلاً اگر ما به‌بنگلادش چیزی دادیم، آنها هم طبعاً چیزی به‌ما خواهند داد. و چرا بنگلادش قادر به اجرای تعهداتش نباشد؟ آنها منابع اقتصادی فراوانی دارند که قادر است کشور آنها را بسیار زود بار دیگر به‌پا خیزاند. به‌نظر من بنگلادش از نظر سیاسی هم از طرف اشخاص پخته‌ای هدایت می‌شود. فراریانی که به کشور ما گریخته بودند دارند به‌خانه‌هایشان برمی‌گردند...

—واقعاً دارند برمی‌گردند؟

—آری، تا بحال دومیلیون نفر از آنها برگشته‌اند.

—دومیلیون از شانزده میلیون. خیلی زیاد نیست.

—نه، ولی فرصت بدهید. دارند با عجله برمی‌گردند. با عجلهٔ زیاد. من شخصاً خیلی راضی هستم. بیش از انتظارم راضی هستم.

—خانم‌گاندی، وقتی من به‌خطر پیروزی شما اشاره می کردم‌مقصودم فقط بنگلادش نبود. اشاره‌ام بیشتر به‌بنگال غربی بود که جزئی از هندوستان است. و امروز داریم کم کم زمزمهٔ خودمختاری‌و جدائی آن را می‌شنویم. من شعارهای ناسالی‌ها را در کلکته شنیدم... در بین این شعارها جمله‌ای از لنین بود که می‌گوید: «انقلاب جهانی از شانگهای و کلکته شروع خواهد شد.»

—نه! ممکن نیست. می‌دانید چرا؟ زیرا هندوستان در حال انقلاب است. همه چیز در حال تغییر است. مسالمت‌جویانه‌و به‌شیوه‌ای دموکراتیك. خطر کمونیسم وجود ندارد. البته اگر به‌جای حکومت من یك حکومت دست راستی بر سر کار بود، خطر کمونیسم هم وجود داشت. و در واقع هم کمونیستها فقط وقتی در اینجا پیشرفت کردند که‌مردم فکر می کردند حزب ما به‌راست‌گرایش

پیدا کرده است. و حق هم داشتند: در مقابل چنین خطری راه دیگری بجز پناه بردن به‌چپ افراطی وجود ندارد. ولی حالا که مردم کوششهای ما را می‌بینند و احساس می‌کنند که داریم بسیاری از مشکلات را حل می‌کنیم، قدرت کمونیستها درحال تحلیل است. راجع به‌ناسالیهای بنگال‌غربی،می‌توانم بگویم که آنها را کاملاً تحت کنترل داریم. و به‌زودی ناسالیهای بنگلادش را هم تحت‌کنترل خواهیم آورد. نه، من برخلاف شما انتظار وقایع ناگواری را ندارم.

- وقایع ناگوار، در بنگال اتفاق افتاده است. من شخصاً در داکا، بعد از آزادی، شاهد کشتارهای وحشتناکی بوده‌ام.

—در پنج روز اول و نسبتاً کم. «نسبتاً کم» در مقایسه با کشتارهائی که دیگران کردند. و در مقایسه با آن یک‌میلیون انسانی که دیگران کشتند. بله، وقایع ناگواری بودند و ما سعی کردیم جلوگیری کنیم. و اگر بدانید چه‌تعداد انسان‌های دیگر را نجات دادیم! ولی ما نمی‌توانستیم همه جا حاضر باشیم و همه چیز را ببینیم. طبیعتاً بسیاری از آن وقایع خارج از اختیار ما بود. در هر جامعه عده‌ای وجود دارند که رفتارشان شایسته نیست. ولی آنها را هم بایددرك کرد. از زورخشم و انتقام کور شده بودند. برای اینکه قضاوتتان منصفانه باشد کافی نیست که فقط چند روز در آنجا به‌سر ببرید بلکه باید جای آنها می‌بودید و ماهها رنج می‌کشیدید و کشتارها را می‌دیدید.

—خانم‌گاندی، می‌دانید که شما هندیها را متهم می‌کنند که باعث این جنگ بوده‌اید. و حمله را شما آغاز کرده‌اید. چه‌جوابی دارید؟

—اگر خیلی به عقب برگردیم ما قبول داریم که به‌موکتی باهینی‌ها کمک کرده‌ایم. بنابراین اگر از آن تاریخ و از آن کمک‌ها شروع کنیم، شروع جنگ با ما بود. ولی راه دیگری هم نداشتیم. ما قادر نبودیم دەمیلیون پناهنده را در خاك خود نگاهداری کنیم. و قادر به‌تحمل اوضاعی چنین بی‌ثبات هم نبودیم. هجوم پناهندگان موقتی نبود، برعکس مداوم و افزایش یابنده بود. مدام بر تعداد آنها اضافه می‌شد و طبیعتاً داشتیم به‌نقطهٔ انفجار می‌رسیدیم. ما دیگر قادر به کنترل هجوم پناهندگان نبودیم و به‌خاطر منافع خود می‌بایست جلو این هجوم را بگیریم. این نکته را به‌آقای نیکسون هم‌گفتم. و همچنین به سایر رؤسای ممالک که برای جلوگیری از وقوع جنگ به‌دیدارشان رفته بودم. و اما در مورد لحظه شروع جنگ واقعی، به‌راحتی می‌گویم که پاکستان جنگ را شروع کرد. آنها بودند که با هواپیماهایشان ساعت پنج‌عصر آن روز معروف به‌ما حمله کردند. و اولین بمبها را روی شهر اگرا ریختند. می‌توانم برایتان ثابت کنم که ما حتی غافلگیر شدیم. تنها روز تعطیل ما در هیئت وزیران روز

آخر هفته است که اجازه داریم از دهلی خارج شویم. در آن روز حتی یک وزیر هم‌در دهلی نبود. من به کلکته رفته بودم. وزیر دفاع به‌پاتنا رفته بود و قرار بود از آنجا به‌بانگالوره برود. وزیر دارائی به‌بمبئی رفته بود و از آنجا قرار بود به‌پونه برود. فرماندهٔ نیروهای مسلح نمی‌دانم درکجا بود و قرار بود به کجای دیگر برود. همه مجبور شدیم با عجله به‌دهلی برگردیم، و به‌این دلیل حملهٔ متقابل ما فردای آن روز شروع شد. در حالی که علی‌القاعده می‌بایست ظرف چند ساعت تصمیم بگیریم. و به‌این علت بود که پاکستان توانست چند منطقه را اشغال کند. طبیعتاً آمادگی داشتیم و می‌دانستیم که اتفاقاتی روی خواهد داد. ولی در حقیقت فقط در مقابل حملهٔ هوائی آمادگی کامل داشتیم. و اگر اینطور نبود، احتمالاً ما را شکست می‌دادند.

—خانم‌گاندی، به‌سفر اخیرتان به امریکا و اروپا برای جلوگیری از جنگ اشاره کردید. آیا امروز می‌توانید حقیقت را به ما بگوئید؟ با نیکسون چه قراری‌گذاشتید؟

—در مورد این سفر باید بگویم که مثل بچه‌ای بودم که بخواهدسوراخ سد عظیمی را با انگشت خود بگیرد تا از انهدام آن جلوگیری کند. چیزهایی وجود دارند که... نمی‌دانم... نمی‌شود... ولی چرا! حقیقت اینست که من با نیکسون رک و پوست کنده صحبت کردم: و به او همان چیزهایی را گفتم که قبلاً به‌آقای هیث و آقای پمپیدو و آقای‌برانت‌گفته بودم. بدون جمله‌پردازی گفتم که ما نمی‌توانیم حضور ده‌میلیون پناهنده را قبول کنیم: ما دیگر نمی‌توانیم این وضع خطرناك انفجارآمیز را تحمل کنیم. بله، آقای هیث و آقای پمپیدو و آقای برانت قضیه را خیلی خوب فهمیدند. ولی در عوض آقای‌نیکسون‌نمی‌فهمید. مسئله در اینجاست که اگر دیگران مسئله را طوری بفهمند، آقای نیکسون آن مسئله را طور دیگری می‌فهمد. و من ظن داشتم که او خیلی طرفدار پاکستان باشد می‌دانستم که امریکائیها همیشه پشتیبان پاکستان بوده‌اند. و تازه آنهم‌نه اینکه واقعاً طرفدار پاکستان باشند، محض مخالفت با هند طرفدار پاکستان بودند. ولی در این اواخر احساس می‌کردم که دارند تغییر می‌کنند. البته نه به‌این معنی که از پاکستان دست بردارند، بلکه به‌معنی کاهش ضدیت با هندوستان.اما اشتباه‌می کردم.برخورد من‌با نیکسون برای اجتناب از جنگ هیچ ثمری نداشت. نتیجه‌اش فقط یک تجربهٔ شخصی بود: هرگاه شخصی علیه تو اقدام می‌کند، همیشه آن اقدام به‌نفع تو تمام می‌شود یا لااقل می‌توانی آن را به‌نفع خودت تمام کنی. این یکی از قوانین زندگی است. امتحان کن و می‌بینی که در هر لحظهٔ زندگی این قانون معتبر است. می‌دانید چرا در انتخابات اخیر

پیروز شدم؟ چون در بین مردم محبوبیت داشتم، البته، چون خوب کار کرده بودم. ولی همچنین به این علت که مخالفین رفتار ناشایسته‌ای با من داشتند و می‌دانید چرا این جنگ را بردم؟ چون ارتشِ من لیاقت داشت، البته، ولی در ضمن به‌این علت که امریکائیها طرفدار پاکستان بودند.

—نمی‌فهمم.

—برایتان توضیح می‌دهم. امریکا همیشه تصور می‌کند که به‌پاکستان کمک کرده است. ولی اگر کمک نکرده بود، پاکستان کشور نیرومندتری می‌شد. اگر در کشوری رژیم دیکتاتوری نظامی بر سر کار باشد با پشتیبانی از این رژیم نمی‌توان واقعاً به‌آن کشور کمک کرد. باعث شکست پاکستان رژیم نظامی آن بود. آن رژیمی که از طرف امریکا پشتیبانی می‌شد. بعضی‌دوستی‌ها خیلی هم خطرناک می‌شوند. باید در مورد کمک دریافتی از دوستان خیلی دقت کنیم.

—و چینی‌ها؟ چینی‌ها هم طرفدار پاکستان بودند، و اگر اشتباه نکنم چین بزرگترین دشمن بالقوهٔ هندوستان است.

—نه. من علتی برای دشمنی میان خودمان و چین نمی‌بینم. ما نمی‌خواهیم دشمن آنها باشیم. اگر آنها می‌خواهند با ما دشمن باشند، نمی‌دانم واقعاً چکار باید بکنم. ولی من فکر نمی‌کنم که آنها واقعاً بخواهند با ما دشمنی کنند. چون آنها هم در تحلیل آخر از این دشمنی سودی نخواهند برد. و اما راجع به‌موضع‌گیری آنها در این جنگ... آه... من معتقدم که از امریکائیها زرنگتر بودند. البته بیشترش حرف بود و اگر واقعاً دلشان می‌خواست می‌توانستند خیلی بیشتر به‌پاکستان کمک کنند. آری یا نه؟ امریکائی‌ها ناوگان هفتم خود را به‌خلیج بنگال فرستادند نه‌چینی‌ها. من، محض احتیاط نیروهای خود را از مرز چین عقب نکشیدم، ولی مطمئن بودم که چین هرگز دست به‌اقدامات‌نظامی علیه ما نخواهد زد، و، به‌عبارت دیگر، بهتر است بگویم که هرگز به‌امکان شروع جنگ جهانی سوم فکر نکردم. البته اگر امریکا شلیک می‌کرد و یا فقط به‌لنگر انداختن در خلیج بنگال اکتفا نمی‌کرد، شاید جنگ جهانی سوم شروع می‌شد. ولی صادقانه باید بگویم که هرگز به‌این مسئله فکر نکردم.

—خانم گاندی، می‌دانید که وقتی آدم با شما، که در مکتب عدم خشونت تربیت شده‌اید از جنگ صحبت می‌کند چه احساسی در خود دارد! من از خود می‌پرسیدم که شما در آن روزهای درگیری چه حالی داشتید.

—شما باید بدانید که این اولین جنگ من نبوده است. در جنگهای دیگری هم بوده‌ام. ولی بهرحال راجع به‌فلسفه عدم خشونت ماجرای کوتاهی

برایتان تعریف می‌کنم. هندوستان در سال ۱۹۴۷ تازه استقلال یافته بود. پاکستان به کشمیر که در آن زمان بدست یک مهاراجه اداره می‌شد حمله کرد. مهاراجه گریخت و مردم کشمیر که به‌وسیلهٔ شیخ‌عبدالله رهبری می‌شدند از هندوستان تقاضای کمک کردند. لرد مونت‌باتن که هنوز فرماندار کل بود اعلام کرد که تا وقتی که پاکستان رسماً به‌هند اعلان جنگ نداده است نمی‌تواند به کشمیر کمک کند و ابداً هم نگران کشتار مردم کشمیر نبود. در اینجا بود که رهبران ما قراردادی امضاء کردند تا برعلیه پاکستان وارد جنگ شوند. مهاتماگاندی، پیامبر عدم‌خشونت هم زیر این مدرک صحه گذاشته بود. آری، او هم جنگ را انتخاب کرده بود. می‌گفت هیچ راه دیگری وجود ندارد. جنگ برای دفاع، و دفاع از دیگران امری است اجتناب‌ناپذیر.

—ولی مسئله در اینجاست که به‌نظر من این جنگ بلاشک یک جنگ برادرکشی است. این مسئله را به‌ژنرال اورورا و ژنرال نیازی هم گفتم. و هر دوجواب دادند: «آری، در تحلیل نهایی ما برادریم.»

—و نه فقط در تحلیل نهایی. ما از هر جهت برادریم. هندیها و پاکستانیها کاملاً برادرند. می‌دانم که شما تعجب کرده بودید که چرا بعد از فتح داکا، افسران هندی و پاکستانی دست یکدیگر را فشردند. ولی به‌یاد داشته باشید که تا سال ۱۹۶۵ در ارتش ما و ارتش پاکستان ژنرالهائی وجود داشتند که در حقیقت برادرخونی هم بودند، برادرخونی، فرزندان یک پدر و مادر. عموئی در این ارتش بود و برادرزاده‌ای در ارتش دیگر، یا یک پسرعمو اینجا و یک‌پسرعمو آنجا. امروز هم تقریباً همانطور است. تازه یک چیز دیگر: زمانی در سویس دوسفیر کبیر بودند. یکی سفیر هند بود و دیگری سفیر پاکستان و این دوسفیر هر دو برادر خونی یکدیگر بودند. آه، این تقسیم کشورهای ما که از طرف انگلستان تحمیل شد چقدر غیرطبیعی است! جز تقسیم و نابودی خانواده‌ها حاصلی نداشت. من ماجراهای دلخراشی به‌یاد دارم. مردمی که مهاجرت می کردند و مردمی که نمی‌خواستند مهاجرت کنند... بسیاری از مسلمانان نمی‌خواستند هند را ترک کنند و به‌پاکستان بروند. ولی تبلیغات رسمی آنها را با وعدهٔ شرایط بهتر و رفاه کامل فریفت و آنها رفتند. از سوی دیگر بسیاری از هندوها نمی‌خواستند در پاکستان بمانند. ولی وابستگی‌ها و املاکی که داشتند آنها را مجبور کرد بمانند تا بعدها به‌دشمنان ما مبدل شوند: چقدر پوچ و بی‌معنی است! و وقتی فکر کنیم که برای استقلال هندوستان، هندوها و مسلمانان متفقاً مبارزه کرده بودند واقعاً پوچ است. البته در زمان انگلیسیها گروههای متخاصم هم وجود داشتند و برخوردهای شدیدی هم روی می‌داد.

و بعدها دانستیم که این برخوردها به‌تحریک عده‌ای بوده که منافعشان اجازهٔ همزیستی بین ما را نمی‌داده است: آنها در انتظار تقسیم هندوستان بودند. سیاست تفرقه‌اندازی میان ما سیاست همیشگی خارجی‌ها بود و حتی بعد از تقسیم هندوستان هم ادامه یافت. اگر هند و پاکستان با هم بودند... نمی‌گویم مثل دو کشور یک فدراسیون... می‌گویم مثل دو کشور همسایه و دوست... مثلاً مثل ایتالیا و فرانسه... باور کنید هر دو خیلی بیشتر پیشرفت می‌کردند. ولی ظاهراً بعضی‌ها منافعشان در آنست که ما پیشرفت نکنیم. منافع «بعضی»ها ایجاب می‌کند که ما همیشه در حال جنگ باشیم و یکدیگر را بدریم. آری من می‌خواهم تا حدی پاکستان را توجیه کنم. چه می‌بایست بکنند؟ آنها را تشویق می‌کردند که به‌ما حمله کنند، به‌آنها اسلحه می‌دادند تا به‌ما حمله کنند. و آنها هم حمله کردند.

—بوتو می‌گوید که حاضر است با هند یک فدراسیون تشکیل دهد. خانم گاندی، نظر شما در این باره چیست؟

—می‌دانید... بوتو آدم چندان متعادلی نیست. وقتی صحبت می‌کند، هرگز معلوم نمی‌شود مقصودش چیست. مثلاً این بار چه مقصودی دارد؟ می‌خواهد با ما دوست شود؟ ما مدتهاست که می‌خواهیم با آنها دوست باشیم. من همیشه این را آرزو کرده‌ام. و این نکته‌ای است که غربی‌ها نمی‌دانند. مطبوعات غربی همیشه تبلیغ کرده‌اند که هند دشمن پاکستان است و بالعکس، که هندوها دشمن مسلمانان‌اند و بالعکس. و این مطبوعات هرگز نگفته‌اند که حزب ما همیشه با این گرایش مبارزه کرده است. از همان زمان تقسیم ما عقیده داشتیم که خصومت مذهبی اشتباه و بی‌معنی است و در هر مملکتی باید اقلیتها وجود داشته باشند، و اقلیتهای مذهبی باید در کنار یکدیگر زندگی کنند. چطور ممکن است که در دنیای پیشرفتهٔ امروز عده‌ای را بخاطر مذهبشان کشت؟!؟ امروز مسائل طرح شده و قابل حل بکلی چیزهای دیگری هستند. مسئله فقر است و حقوق فرد و تغییراتی که تکنولوژی به‌ما تحمیل می‌کند. مسائلی که باید به‌حساب بیایند اینها هستند نه مذهب! زیرا مسائلی کلی هستند و به یک اندازه برای ما و پاکستان مطرحند. من اشخاصی را که فریاد وامذهبا و مزخرفاتی از این قبیل می‌کشند جدی تلقی نمی‌کنم. و متأسفانه در هند هم از این نوع اشخاص وجود دارند. و همانهائی هستند که مرتب تکرار می‌کنند: «ما نمی‌بایست وجود پاکستان را قبول کنیم. حالا که وجود دارد باید نابودش کرد.» ولی اینها معدودی دیوانه هستند که در تودهٔ مردم تأثیری ندارند. در هند تبلیغات ضد پاکستان وجود ندارد. طبیعتاً در دوران جنگ کمی تبلیغات

شد ولی در همان ایام توانستیم آن را مهار کنیم. و در عمل هم پاکستانیها متحیر ماندند. در بیمارستانهای صحرائی زندانیانی بودند که می‌گفتند: «چطور؟ شما یک پزشک هندو هستید و می‌خواهید مرا معالجه کنید؟ » ببینید، به‌بوتو فقط یک جواب می‌توانم بدهم: اگر خود او می‌داند که چه می‌گوید، این حرف او تنها چیزی است که می‌توان گفت. و اگر مقصودش آن نیست، چه آینده‌ای خواهد داشت؟ به‌من می‌گویند که بوتو جاه‌طلب است. من امیدوارم که خیلی جاه‌طلب باشد: جاه‌طلبی به‌او کمک خواهد کرد تا واقعیت را ببیند.

—خانم گاندی، اجازه بدهید جملهٔ معترضه‌ای بگویم. شما مذهبی نیستید، درست است؟

—اه... بسته به‌اینست که مقصودتان از مذهب چه باشد. روشن است که به‌معابد و پرستش خدایان و این قبیل کارها نمی‌پردازم. ولی اگر مقصودتان از مذهب ایمان به‌انسانیت نه به‌خدایان، و کوشش در بهتر کردن انسان و خوشبخت‌تر کردن او باشد به‌این معنی مذهبی هستم، و خیلی هم مذهبی هستم.

—خانم گاندی، امیدوارم سؤال ناراحت کننده‌ای نبوده باشد.

—نه، چرا؟

—پس این سؤال ناراحت کننده است. شما همیشه طرفدار سیاست عدم تعهد بوده‌اید. ولی در ماه اوت گذشته پیمان دوستی هند و شوروی را امضاء کردید. به‌نظر شما بین این دو مسئله تضادی وجود ندارد؟

—نه، فکر نمی‌کنم. معنی عدم تعهد چیست؟ معنی عدم تعهد اینست که ما به‌هیچ یک از بلوکهای نظامی وابسته نباشیم. و برای خود این حق را محفوظ بداریم که به‌دلخواه خود دوست هر کشوری باشیم و نفوذ هیچ کشوری را قبول نکنیم. تمام این مسائل بعد از امضاء پیمان دوستی هند و شوروی دست نخورده باقی مانده است. دیگران هر چه می‌خواهند فکر کنند و بگویند. سیاست ما به‌خاطر اتحاد جماهیر شوروی عوض نخواهد شد. می‌دانیم که سرنوشت هند به‌صلح جهانی بستگی دارد. به‌هرحال این پیمان وجود دارد و به‌نظر شما موضع ما را نسبت به‌شوروی و در مقابل سایر کشورها تغییر داده است. آری، این پیمان وجود دارد. و فقط از یک طرف نگاه کنیم. در موقعیت جغرافیائی ما دقت کنید و خواهید فهمید که چرا ما برای شوروی آن‌قدر اهمیت داریم. اما، در مسائل بین‌المللی این پیمان هیچ چیز را تغییر نداده است. یعنی مانع از این نخواهد شد که ما با کشورهای دیگر دوست باشیم. و عملاً هم اینطور است. این پیمان مانع عملکرد سیاست عدم تعهد ما نخواهد شد. زیرا سیاست ما بنحو

مؤثری عمل می‌کند. و به‌شما اطمینان می‌دهم که ما مثل گذشته مستقلاً در مورد مسائل تصمیم می‌گیریم و اصلاً برایمان مهم نیست که این تصمیمات خوشایند شوروی و چین و امریکا و فرانسه و هر کشور دیگری باشد یا نه. چیز دیگری هم می‌خواهید بدانید؟ یک ماه بعد از امضاء آن پیمان شخصی از چوئن‌لای نظرش را در این مورد پرسیده بود. و چوئن‌لای جواب داده بود: «هیچ فرقی نکرده است. هیچ نمی‌دانم چرا باید تغییری بکند.»

—ولی به‌زودی سفارت هند در هانوی افتتاح خواهد شد و این مسئله تغییری در اوضاع داده است. در واقع شما رئیس کمیسیون بین‌المللی نظارت در ویتنام هستید. این کار چه معنی دارد؟ به‌معنی آنست که از شرکت و ریاست کمیسیون بین‌المللی صرف‌نظر خواهید کرد؟

—نمی‌دانم... طبیعتاً این مسئله مطرح شده است... ولی هنوز به‌راه حل آن فکر نکرده‌ام. صحبت از این مسئله... نه، باشد از همین مسئله صحبت کنیم. کمیسیون بین‌المللی نظارت هیچ کاری انجام نمی‌دهد. هرگز هیچ کاری نکرده است. چه فایده که در آن باشیم و یا نباشیم؟ قبل از افتتاح سفارت در هانوی مدتها به‌این مسئله فکر کردم. ولی‌واقعاً تصمیم سختی نبود. همه سیاست امریکا در ویتنام را می‌شناسیم. در سایگون اوضاع به‌کلی غیرعادی است، ومن از اقدامات خود راضی هستم.

—پس آنهائی که شما را از پدرتان چپ‌روتر تلقی‌می‌کنند حق‌دارند؟

—ببینید، من دنیا را به‌چپ و راست تقسیم نمی‌کنم. برایم ابداً اهمیتی ندارد که شخصی در راست یا چپ یا مرکز قرار داشته باشد. هرچند که این اصطلاحات را همه، منجمله خود من، به‌کار می‌بریم ولی باید بدانیم که این اصطلاحات به‌کلی معنی خود را از دست داده‌اند. برای من فلان یا بهمان برچسب هیچ اهمیتی ندارد: مهم برای من حل مسائل و رسیدن به هدفهایم است. من چند هدف دارم. همان هدفهای پدرم: بالابردن سطح زندگی مردم، ریشه کن کردن سرطان فقر، از بین‌بردن عواقب عقب‌ماندگی اقتصادی. و می‌خواهم موفق شوم. و می‌خواهم به‌بهترین وجه ممکن موفق شوم و در این راه برایم مهم نیست که دیگران اقدامات مرا دست‌چپی یا دست‌راستی تلقی کنند. وقتی هم که بانکها را ملی کردیم همین قضایا بود. من طرفدار ملی کردن نیستم، دربارهٔ ملی کردن سخن‌پردازی نمی‌کنم و معتقد نیستم که ملی کردن تنها راه‌حل از بین بردن بی عدالتیهاست. در موارد ضروری طرفدار ملی کردن هستم. وقتی برای اولین‌بار این مسئله مطرح شد در حزب ما تشنجی

ایجاد شدو دو جریان طرفدار ومخالف ملی کردن به‌وجود آمد. من برای جلوگیری از متلاشی‌شدن حزب مصالحه‌ای پیشنهاد کردم: به‌بانکها یک‌سال دیگر وقت می‌دهیم تا ثابت کنندکه احتیاجی به‌ملی‌کردن آنها نیست. یک‌سال گذشت و دیدیم که بانکها قادر به‌کاری نبودند و مثل سابق باز هم پولها به جیب ثروتمندان صاحب صنایع و دوستان بانکداران می‌رفت. به‌این صورت نتیجه گرفتم که باید بانکها را ملی کرد. و بانکها را ملی کردیم نه‌به‌عنوان یک اقدام سوسیالیستی یا ضد سوسیالیستی بلکه به‌عنوان اقدامی لازم. هرکس که فقط به‌خاطر تظاهر به‌چپ‌روی چیزی را ملی‌می‌کند به‌نظر من‌آدم بی‌فکری است.

—ولی خود شما در موارد بسیاری لغت سوسیالیسم را به‌کار برده‌اید.

—آری. زیرا نزدیکترین چیز به آن هدفی است که ما می‌خواهیم عملی کنیم. زیرادرهمهٔ جوامعی که نوعی از سوسیالیسم را به‌اجراگذاشتند، تا حدودی تساوی اجتماعی و اقتصادی برقرار شده‌است. ولی امروزه حتی لغت سوسیالیسم هم معانی بسیار و تفسیرهای مختلف دارد. روسها خود را سوسیالیست می‌دانند، سوئدی‌ها هم خود را سوسیالیست می‌دانند. همه خود را سوسیالیست می‌دانند. و فراموش نکنیم که در آلمان هم نوعی ناسیونال‌سوسیالیسم وجود داشت.

—خانم‌گاندی، برای شما معنی سوسیالیسم چیست؟

—عدالت. آری، عدالت. یعنی کوشش برای کارکردن در جامعه‌ای متساویتر.

—ولی به‌معنی عملی آن یعنی آزاد از جهان‌نگری‌ها.

—آری. چرا باید خود را به‌یک جهان‌نگری که توسط آن نمی‌توان هیچ کاری کرد، متکی کنیم؟ من هم برای خود جهان‌نگری دارم: در هوا نمی‌توان کارکرد. باید به‌چیزی اعتقاد داشت. پدرم می‌گفت آدم باید دید و ذهن بازی داشته باشد ولی در ضمن چیزی در آن ذهن باز بریزد. در غیر این صورت اندیشه‌ها مثل شن ازدستمان فرارمی‌کنند. ولی این نکته‌که‌منهم دارای جهان‌نگری هستم دلیل آن نمی‌شود که مسلکی شده باشم. امروز دیگر نمی‌توان گذاشت که آدم را مسلکی کنند: دنیا با سرعت خیلی زیادی در حال دگرگونی است! آنچه مثلاً در بیست‌سالگی آرزویش را داشتیم امروزه به‌درد نمی‌خورد، دیگر دورانش به‌سر آمده. می‌دانید، تنها نکته‌ای که برای من در تمامی این سالها تغییرناپذیر باقی مانده اینست که در هند هنوز خیلی فقر وجود دارد. اکثریت عظیم مردم هنوز از امتیازاتی که استقلال در اختیارمان‌گذاشته استفاده نکرده‌اند. در این حالت آزاد بودن چه ثمری دارد؟ از اینهاگذشته، اصلاً چرا خواستیم آزاد شویم؟ فقط و فقط برای بیرون کردن انگلیسیها نبود. دراین مورد همیشه عقیدهٔ خود را روشن بیان می‌کردیم: مرتب می‌گفتیم که هدف مبارزهٔ ما

فقط اخراج انگلیسیها به‌عنوان نمایندگان استعمار نیست، بلکه مبارزه علیه تمام نابسامانیهائی است که هندوستان را در خود پوشانده. نابسامانی فئودالیسم، نابسامانی نظام طبقاتی کاست، نابسامانی ناشی از عدم عدالت اقتصادی. خب، این نابسامانیها هنوز ریشه‌کن نشده‌اند. بعد از بیست وپنج‌سال از نظر سیاسی آزاد هستیم، درست، ولی هنوز برای رسیدن به هدف خود خیلی راه در پیش داریم.

—پس به کدام یک از هدفهای خود رسیده‌اید؟

—تعیین آن مشکل است. زیرا هدف دائماً در حرکت است. آیا هرگز کوه‌نوردی کرده‌اید؟ آها، وقتی به‌قله‌ای می‌رسید به‌نظرتان می‌آید که به‌بالاترین نقطه رسیده‌اید. ولی این احساس خیلی زود از بین می‌رود. فوراً متوجه می‌شوید که آن قله که زیر پای شماست کوتاهترین قله هاست، جزئی است از یک رشته کوه که قله های بسیار دیگری دارد، بسیار بسیار... و هر قله‌ای که فتح می کنید دلتان می‌خواهد باز هم بالاتر بروید: هرچند که تا سرحد مرگ خسته شده‌باشید. می‌خواهم بگویم که فقر در هندوستان جنبه های بسیار مختلفی دارد. فقط فقرای شهرها را نبینید. فقرای قبائل را هم داریم، فقرای جنگلها، فقرای کوهستانها. حال که وضع فقرای شهرها کمی بهتر شده آیا باید آنها را فراموش کنیم؟ تازه این بهبود وضع فقرای شهری به‌چه‌نسبتی است؟ به‌نسبت هدفهای دهسال پیش؟ در آن زمان فکر می کردم کار خیلی مهمی باشد. ولی امروز می‌دانیم که این‌طور نیست. بنابراین می‌بینید: وقتی بر کشوری حکومت می‌شود، به‌خصوص کشوری وسیع و پیچیده مثل هند، هرگز نمی‌توان به‌هیچ کجا رسید. لحظاتی فکر می‌کنیم که به‌هدفی رسیده‌ایم، ولی فوراً متوجه می‌شویم که به‌هیچ‌چیز نرسیده‌ایم. و به هرحال با وجود این اوضاع باید پیش رفت. به‌سوی رؤیائی چنان دور که در راه خود نه آغازی می‌بینی و نه پایانی.

—و شما، خانم‌گاندی، به کدام نقطه از این راه رسیده‌اید؟

—به‌هیچ نقطه‌ای، و به نقطه‌ای بسیار مهم، یعنی اینکه توانسته‌ایم هندیها را قانع کنیم که قادر به‌انجام کارهائی هستند. قبلاً مردم می‌پرسیدند: «می‌توانید کاری بکنید؟» و ما ساکت می‌ماندیم. به‌خود اطمینان نداشتیم و فکر نمی کردیم که قادر به کاری باشیم. امروز مردم دیگر به‌ما نمی‌گویند: «آیا می‌توانید؟» بلکه می‌پرسند: «کی می‌توانید؟» زیرا بالاخره هندیها به‌خود اطمینان پیدا کرده‌اند. می‌دانند که می‌توانند کارهائی بکنند. آه، این لغت «کی» چقدر برای یک ملت و یک فرد مهم است! اگر فردی فکر کند که قادر نیست، در واقع هرگز کاری انجام نخواهد داد. هرچند که خیلی هم باهوش

باشد و خیلی با قریحه. برای لیاقت داشتن و قادر بودن باید به‌خود اطمینان داشت. خب، من می‌توانم بگویم به‌عنوان ملت به‌خود اطمینان پیدا کرده‌ایم. و دوست دارم که فکر کنم که این اطمینان را من به‌آنها داده‌ام: حس غرور و افتخار را در آنها بیدار کرده‌ام. گفتم بیدار کردن حس غرور، زیرا غرور را نمی‌توان به‌کسی هدیه کرد. حس غرور دفعتاً منفجر نمی‌شود: احساسی است که خیلی بطئی و خیلی مغشوش در کسی بیدار می‌شود. غرور ما در این بیست وپنج سالهٔ اخیر رشد کرده است. هرچند که دیگران آن را نفهمیده‌اند،آن را دست کم گرفته‌اند. شما غربیها در مورد ما هندیها هیچ‌وقت چندان بخشنده و با انصاف نبوده‌اید. می‌توانستید قبول کنید که چیزها هر چند خیلی خیلی کند، ولی به هر حال در حال تغییرند. می‌بایست می‌دیدید که چیزی دارد اتفاق می‌افتد. البته نه چیز بزرگی، ولی چیز کی.

—خانم گاندی، واقعاً فکر می‌کنید که به‌ملت خود غرور نداده‌اید؟ آنهم شما که آنقدر مغرور هستید؟

—نه، من مغرور نیستم. نه، نه.

—اوه! بله، شما مغرور هستید. مگر رد کردن کمکهای دنیا در دوران قحطی سال ۱۹۶۶ یک اقدام مغرورانه نبود؟ من خوب به‌یاد دارم که در بندر ناپل یک کشتی پر از آرد و مواد غذائی بود که هرگز حرکت نکرد و آن مواد فاسد شد. آنهم در حالی که مردم در هندوستان از گرسنگی می‌مردند.

—من این مسئله را نمی‌دانستم. نه، نمی‌دانستم که آن کشتی پر و آماده حرکت است وگرنه آن کمک را رد نمی‌کردم. ولی درست است که کمک خارجیها را رد کردم. درست است. به‌هرحال آن تصمیم شخصی من نبود. تمام مملکت جواب منفی داده بود. و باور کنید که امری خودبخود و غیرمترقبه بود. آری، دفعتاً دیدیم که روی دیوارها شعار نوشته‌اند و اعلامیه چسبانده‌اند. آن جواب منفی در تمام هند ترکید. آنقدر مغرورانه بود که من هم تعجب کردم. و بعد از آن تمام احزاب سیاسی، همگی، و همچنین نمایندگان مجلس به‌میدان آمدند وگفتند نه. بهتر است بمیریم و ما را به‌عنوان یک ملت متکدی نشناسند. و من بیانگر آن خواست ملت شدم و آن را برای کسانی که می‌خواستند به‌ما کمک کنند تکرار کردم. می‌دانم که برای شما سخت بود. قبول دارم که احساسات شما را جریحه‌دار کردیم. گاهی متقابلاً احساسات یکدیگر راجریحه‌دار می‌کنیم، هرچند که عمدی نیست.

—ما نمی‌خواستیم احساسات شما را جریحه‌دار کنیم.

—می‌دانم. می‌فهمم. تکرار می‌کنم: اما باید ما را درک کرد. همیشه ارزش‌ما را ندیده می‌گرفتند،ما را دست کم می‌گرفتند، حرفمان را باورنمی کردند. وقتی هم ما به‌عقیده‌ای می‌رسیدیم، شما آن را باور نمی کردید. می‌گفتید: «چطور می‌شود بدون خشونت مبارزه کرد؟ » و ما بدون خشونت آزادی خود را به‌دست آوردیم. می‌گفتید: «چطور می‌شود درکشور بیسوادان وگرسنه‌ها دموکراسی برقرار کرد؟ » و ما با همان ملت ودر همان کشور، دموکراسی را عملی کردیم. می‌گفتید: «برنامه‌ریزی کار کشورهای کمونیستی است، دموکراسی و برنامه‌ریزی با یکدیگر جورنیستند.» واما،باوجود تمام اشتباهات، برنامه‌ریزی ما موفق شد. بعد اعلام کردیم که در هندیگر کسی‌ازگرسنگی نخواهد مرد. وشما جواب‌دادید: «غیر ممکن است، هرگز موفق نخواهید شد! » ودر عوض موفق شدیم. امروز در هند کسی ازگرسنگی نمی‌میرد، تولید مواد غذائی به‌مراتب بیش از احتیاجات ماست. بالاخره‌گفتیم که جلو ازدیاد نفوس را خواهیم‌گرفت. این را دیگربه‌هیچ‌وجه قبول نداشتید و زیرلب پوزخند می‌زدید. خب، در این کار هم موفق شدیم. البته درست است که در این دمسالهٔ اخیر هفتاد میلیون‌نفر به‌جمعیت ما اضافه شده است ولی باید در نظر داشته باشید که‌از خیلی کشور های دیگر در این مورد رشد کمتری داشته‌ایم، حتی در مقایسه با کشورهای اروپائی.

—و اغلب با روشهای وحشتناک، مثل عقیم کردن مردها. خانم گاندی، شما این کارها را تأیید می کنید؟

—در گذشته‌ای بسیار دور، که جمعیت هندوستان کم بود، وقتی می‌خواستند به‌زنی تبریک بگویند برایش آرزوی داشتن بچه‌های فراوان می کردند. درقسمت اعظم ادبیات ما دربارهٔ زنان پر زاد و ولد حماسه‌ها سروده‌اند و هنوز هم این عقیده طرفدار دارد. خود من، اگر از صمیم قلب بخواهم بگویم، باید بگویم که مردم باید به‌دلخواه خود بچه داشته باشند. ولی این عقیده اشتباه است، مثل بسیاری دیگر از عقایدما که متعلق به هزاران سال قبل است و باید ریشه کن شود. باید خانواده را حمایت کرد، باید بچه‌ها راحمایت کرد. بچه‌ها حقوق مسلمی دارند. باید آنها را دوست داشت، باید آنها را از نظر جسمی و روحی به‌خوبی نگهداری کرد. نباید بچه‌ای به‌دنیا آورد تا در این دنیارنج ببرد. می‌دانید که تا دیروز فقرا بچه درست می کردند تا بعداً از آنها بهره بکشند؟ اما چطور می‌شود این عادت هزاران هزارساله را با قدرت و دفعتاً عوض کرد؟ تنها راهش برنامه‌ریزی است. با فلان یا بهمان روش باید زاد و ولد را برنامه‌ریزی کرد. و عقیم کردن مردها یکی از روشهای برنامه‌ریزی زاد و ولد است. روشی است مطمئن و ریشه‌ای. به‌نظر شما وحشتناک است. به‌نظر من اگر خوب

عمل شود، به‌هیچ‌وجه وحشتناک نیست: به‌نظر من هیچ عیبی ندارد که مردی را که هشت یا ده‌بچه به‌دنیا داده است عقیم کنند. مخصوصاً اگر به‌نفع بهبود زندگی آن هشت یا ده بچهٔ دیگر باشد.

—خانم گاندی، شما هرگز طرفدار نهضت تساوی زن و مرد بوده‌اید؟

—نه، هرگز. هرگز به این کار احتیاجی پیدا نکردم. همیشه مطابق میل خود عمل کرده‌ام. در عوض مادرم طرفدار نهضت زنان بود. او زن‌بودن را نوعی ظلم می‌دانست. و برای خود استدلالهایی داشت. در آن زمان زنها دست و پا بسته بودند: تقریباً در همهٔ ایالات هندوستان حتی اجازه نداشتند در خیابان ظاهر شوند. زنان مسلمان آن چادر سنگین را که‌حتی چشمها را می‌پوشاند سر می‌کردند. زنان هندو می‌بایست با «دُلی» بیرون بیایند که نوعی کالسکه دستی سرپوشیده بود، مثل تابوت. مادرم همیشه این چیزها را با خشم وتلخکامی برایم تعریف می‌کرد. دو برادر و یک خواهر دیگر داشت و از آنها بزرگتر بود. بیشتر با برادران خود بزرگ شده بود که کم‌وبیش سن و سال او را داشتند. تا سن دهسالگی مثل یک اسب وحشی بزرگ شده بود، و بعد ناگهان اوضاع فرق کرده بود. او را به «سرنوشت زن بودن» اش میخکوب کرده بودند. به‌اومی‌گفتند: «این کار را نکن، خوب نیست. این کارها شایستهٔ یک خانم نیست.» بعداً خانواده‌اش به‌شهر جی‌پور رفته بودند که در آنجا هیچ کس از قید «چادر» و «دُلی» گریزی نداشت. از صبح تا شب او را در خانه نگاه می‌داشتند. یا آشپزی می‌کرد یا بی‌کار می‌ماند. او مخالف بیکارماندن بود. از آشپزی بدش می‌آمد. مریض شد. و اصلاً به‌فکر معالجه و سلامت خود نبود. پدربزرگ می‌گفت: «حالا کی با او عروسی می‌کند؟» مادربزرگ منتظر بیرون رفتن شوهرش می‌شد. بعد دخترش را لباس مردانه می‌پوشاند و با برادرها بیرون می‌فرستاد. می‌رفتند اسب‌سواری. پدربزرگ هرگز خبردار نشد. مادرم این چیزها را بدون ذره‌ای خنده برایم تعریف می‌کرد. یاد آن بی‌عدالتیها هرگز از حافظه‌اش بیرون نرفت. مادرم تا روز مرگش در راه احیای حقوق زنان مبارزه کرد. در تمامی نهضتهای زنانهٔ آن دوران فعالانه شرکت کرد. قیامهای بسیاری را سازمان داد. زن بزرگی بود. شخصیت بزرگی داشت. حتماً به‌زنان امروز خیلی حسرت می‌خورد.

—خانم‌گاندی، راجع به زنهای امروز چه فکر می‌کنید؟ مقصودم نهضت آزادی زن است.

—نظر موافق دارم. موافق. زیرا همانطور که می‌دانید تا به امروز برای کسب حقوق مسلم مردم فقط عدهٔ معدودی به‌نمایندگی و به‌خاطر توده‌ها مبارزه کرده‌اند. ولی امروز مردم دیگر نمی‌خواهند کسان دیگری نمایندگی آنها

را داشته باشند. مردم می‌خواهند شخصاً صحبت کنند و مستقیماً در مبارزه شرکت داشته باشند. در مورد سیاه‌پوستان، در مورد یهودیها، و در مورد زنها وضع به این صورت درآمده است. بنابراین سیاه‌پوستان و یهودیها و زنها در شورش بزرگی شرکت کرده‌اند که می‌توان فقط آن را تأیید کرد. زنها، گاهی افراط می‌کنند. درست است. ولی افراط آنها برای اینست که دیگران به‌حرفشان گوش کنند. این را منهم به‌تجربه آموخته‌ام. مگر زنها با افراط خود حق رأی نگرفتند؟ آری، در دنیای غرب زنها چارهٔ دیگری غیر از اغراق و افراط ندارند. در هند، این‌طور نیست. و علتش را برایتان توضیح می‌دهم. در مورد خودم هم صدق می‌کند. در هندوستان زنان هرگز با مردها رقابت خصمانه نداشته‌اند یعنی حتی در دوران خیلی‌دور. هربار که زنی به‌عنوان رهبر جلوه کرده است، و مثلاً ملکه بوده‌است مردم او را قبول کرده‌اند. و به‌عنوان یک امر عادی، نه استثنائی. فراموش نکنید که درهندوستان مظهر قدرت یک زن است یعنی‌خدای شاکتی(Shakati) ونکتهٔ دیگر اینکه مبارزات استقلال‌طلبانه در هند متساویاً از طرف مردان و زنان پیش‌برده شد.و وقتی به‌استقلال رسیدیم، هیچ کس‌این مسئله را فراموش‌نکرد. در دنیای غرب، در عوض، هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده است یعنی درست است که زنها هم شرکت داشته‌اند، ولی به هرحال انقلابها را فقط مردها انجام داده‌اند و بس.

—خانم‌گاندی، چندسؤال شخصی. حالا آماده هستم تا سؤال کنم. و این هم اولین سؤال: زنی مثل شما در بین مردها خود را راحت‌تر احساس می‌کند یا در بین زنها؟

—برای من مطلقاً یکسان است. رفتار من چه با مردها و چه با زنها کاملاً یکی است. من آنها را به‌عنوان شخص در نظر دارم و نه به عنوان زن یا مرد. ولی در اینجا هم باید در نظر داشته باشیم که من تربیتی داشته‌ام بکلی مخصوص به‌خودم. یعنی دختر مردی بوده‌ام مثل پدرم و مادری داشتم که قبلاً شرح دادم. من مثل یک پسر بزرگ شدم. بخصوص که بیشتر بچه‌هائی که در خانهٔ ما بودند پسر بودند. در مقابل پسرها عقدهٔ حقارت و غیره نداشته‌ام. و درعین‌حال‌از عروسک‌بازی خوشم می‌آمد. خیلی عروسک داشتم. و می‌دانید با آنها چه بازیهایی می‌کردم؟ صحنه‌های شورش ومیتینگ و توقیفهای دسته‌جمعی برپا می‌کردم. عروسکهای من تقریباً هیچوقت بچه‌هائی نبودند که می‌بایست شیرشان داد. مردان و زنانی بودند که به‌سربازخانه‌ها حمله می‌کردند و زندانی می‌شدند. برایتان توضیح می‌دهم. نه فقط والدین من، بلکه همهٔ خانوادهٔ من در نهضت مقاومت شرکت داشتندیعنی پدربزرگ و مادربزرگ و عموها ودائی‌ها

و خاله‌ها و عمه‌ها و پسرعموها و دختر عموها و... همگی. و اینطور بود که هر چند وقت یک‌بار پلیس می‌آمد و عده‌ای را بدون توجه به‌زن یا مردبودن با خود می‌برد. آهان، این مسئله که پدربزرگ یا مادربزرگ و عمو یا عمه متساویاً توقیف می‌شدند این عادت را در من به‌وجود آورد که زن و مرد را به یک چشم نگاه کنم یعنی درسطحی از تساوی مطلق.

—و بعد هم آن داستان ژاندارک بود، اینطور نیست؟

—بله، همینطور است. درست است که از بچگی خواب ژاندارک را می‌دیدم. حدود ده دوازده‌سالگی، وقتی به فرانسه رفتم،ژاندارک را کشف کردم. نمی‌دانم کجا از او چیزی خواندم ولی به خاطر دارم که برایم اهمیتی پیدا کرد تعیین کننده و قطعی. می‌خواستم خود را فدای وطن کنم. ظاهراً پرت وپلا به نظر می‌رسیدو در عوض... اتفاقات زمان کودکی در تمام زندگی انسان تأثیر می‌گذارند.

—درست. خانم‌گاندی، می‌خواهم بدانم چه‌چیزی شما را این طور که هستید ساخته است.

—زندگی‌ای که داشته‌ام. مشکلات و سختیها و دردهائی که از بچگی به‌آنها عادت کرده بودم. امتیاز بزرگی است که آدم زندگی سختی داشته باشد. و در نسل ما خیلیها این امتیاز را داشتند. من‌گاه از خود می‌پرسم که نکند جوانهای این نسل از آن درام زندگی که ما را آبدیده کرد محروم باشند... اگر بدانید زندگی در آن خانه که پلیس به‌آن حمله می‌کرد و همگی را با خود می‌برد چقدر در ساختمان زندگی من تأثیر داشته است! مسلماً درکودکی زندگی شاد و آرامی نداشته‌ام. بچه‌ای بودم لاغر و مریض و عصبی. و بعد از هرحملهٔ پلیس هفته‌ها و ماهها تنها در خود فرو می‌رفتم. خیلی زود آموختم که باید به خودم تکیه داشته باشم. شروع کردم به‌تنهائی سفر کردن، در هشت‌سالگی، در اروپا. در آن سن و سال بین هند وسویس و فرانسه و انگلستان سفر می‌کردم. مثل یک آدم بزرگ، و حساب پول خود را داشتم. اغلب از من می‌پرسند: چه کسی بیشتر در شما تأثیر داشته است؟ پدرتان، یا مهاتماگاندی؟ آری آنها در شخصیت من خیلی نفوذ یافتند. عقاید مساوات‌طلبانه را آنها به‌من داده‌اند یعنی روح تساوی‌جوئی را از پدرم‌گرفته‌ام واو به‌نوبهٔ خود آن را از مهاتما‌گاندی‌گرفته است. ولی این درست نیست که بگویم پدرم بیش از دیگران در من نفوذ داشته است؛ خودم هم نمی‌دانم در شکل‌گرفتن شخصیت من تأثیر پدرم بیشتر بوده یا مادرم، یا مهاتماگاندی، و یا سایر دوستانی که با ما بودند. همگی تأثیر داشتند. مجموعه‌ای بود. مثلاً این مسئله که هیچ کس سعی نکرد

خود را به‌من تحمیل کند یا چیزی را به‌دیگران تحمیل کند. هیچ کس مرا تبلیغ نکرد. در نوعی آزادی عجیب، همه‌چیز را به‌تنهائی کشف کردم. مثلاً پدرم خیلی به‌شجاعت اهمیت می‌داد، حتی به‌شجاعت جسمی. و هر کس را که فاقد آن بود تحقیر می‌کرد. اما هرگز به‌من نگفت: «دلم می‌خواهد تو خیلی شجاع باشی.» وقتی در مسابقه‌ای با دیگر بچه‌ها پیروز می‌شدم او به‌لبخندی حاکی از افتخار قناعت می‌کرد.

—می‌بایست خیلی پدرتان را دوست داشته باشید!

—آه، بله! پدر من یک موجود مقدس بود. هیچ انسان معمولی را نمی‌توان پیدا کرد که مثل او آنقدر به‌تقدس نزدیک باشد. چقدر خوب بود. به طرزی عجیب و تحمل‌ناپذیر خوب بود. من همیشه از او دفاع کرده‌ام، از زمان بچگی، و فکر می‌کنم هنوز هم از او دفاع می‌کنم یعنی لااقل از سیاست او. آه، او اصلاً یک آدم سیاسی نبود—به‌هیچ مفهوم از معانی مختلفی که به‌سیاست می‌دهیم. مددکار او در حرفه‌اش ایمان کورکورانه‌اش به‌هندوستان بود یعنی بی‌نهایت نگران آیندهٔ هند بود. همدیگر را حسابی می‌فهمیدیم.

—مهاتما گاندی چطور؟

—بعد از مرگش برای او خیلی اسطوره‌سازی شد. ولی به هرحال مردی استثنائی بود. عجیب با هوش بود، با شامه‌ای عجیب در شناخت انسانها و غریزه‌ای عظیم در عدالتجوئی. می‌گفت که اولین رئیس‌جمهوری هند باید یک دختر «هریجن» یا نجس باشد. آنقدر با نظام طبقاتی و اختناق زنان مخالف بود که یک زن نجس برایش نشانهٔ پاکی و خیر شده بود. من از زمان رفت و آمد او به‌خانه‌مان با او معاشرت پیدا کردم: او به‌اتفاق پدر و مادر من عضو کمیتهٔ رهبری بود. بعد از استقلال خیلی با او کار کردم. در دوران برخوردهای بین مسلمانان و هندوها او به‌من مأموریت داد تا به‌کار مسلمانان رسیدگی کنم. برای حمایت آنها. آه، بله، مرد بزرگی بود. اما... بین من وگاندی هرگز آن توافقی که بین من و پدرم وجود داشت به‌وجود نیامد. همیشه از مذهب صحبت می‌کرد... به‌نظر او مذهب درست بود... خلاصه، ما جوانها بر سر بسیاری از مسائل با او توافق نداشتیم.

—خانم گاندی، برگردیم به‌شما و زندگی غیرعادی‌تان به عنوان زن. درست است که نمی‌خواستید ازدواج کنید؟

—بله. از همان زمان هجده‌سالگی، بله. البته نه به این علت که خود را یک تساوی‌طلب تلقی می‌کردم بلکه به‌این علت که می‌خواستم تمام نیروی خود را صرف مبارزه برای آزادی هند کرده باشم. فکر می‌کردم که ازدواج،مرا

از وظائفی که برای خود تعیین کرده بودم دور می کند. اما بتدریج عقیده‌ام تغییر کرد و در حدود هجده‌سالگی به‌امکان ازدواج فکر می کردم. و نه‌بخاطر شوهر داشتن بلکه بخاطر بچه داشتن. من همیشه به‌فکر بچه‌دارشدن بوده‌ام. و اگر آزاد بودم یازده بچه به‌دنیا می‌آوردم. شوهرم بود که فقط دوبچه می‌خواست و بس. و چیز دیگری به‌شما می‌گویم. اطباء به‌من توصیه کرده بودند که حتی یک بچه هم نزایم. وضع سلامت من خوب نبود و به‌نظر آنها بارداری‌ام وضع را خیلی خرابتر می کرد. اگر این حرفها را نزده بودند، شاید ازدواج‌نمی کردم. این توصیهٔ آنها خیلی مرا تحریک کرد. عصبانی شدم و جواب دادم: «فکر می کنید برای چه ازدواج می کنم؟ می‌خواهم بچه‌دار شوم، نمی‌خواهم که به‌من بگوئید نباید بچه‌دار شوم، می‌خواهم به‌من بگوئید چکار کنم تا بچه‌دار شوم! » دلخور شدند و غرغر کردند وگفتند که اگر چاق شوم ممکن است برای بچه‌دارشدن بهتر باشد. به‌آن لاغری هرگز نمی‌توانستم باردار شوم. گفتم خیلی خوب، چاق خواهم شد. و شروع کردم به‌ماساژدادن و روغن‌ماهی‌خوردن و پرخوری. ولی حتی یک‌گرم هم چاق نشدم. فکر می کردم که در روز نامزدی چاق خواهم شد، ولی اصلاً وزنم بالا نمی‌رفت. مجبور شدم بروم به‌موسوری، که محلی است برای معالجه. توصیهٔ دکترها را رها کردم و از خودم یک رژیم درآوردم و چاق شدم. الان عکس آن وقتها شده است. حالا مسئله‌ام جلوگیری از چاقی است. اما، امروز هم موفق می‌شوم. نمی‌دانم آیا شما هم متوجه شده‌اید که من زنی خیلی بااراده و مصمم هستم یانه.

—بله، بله، فهمیده‌ام. و اگر اشتباه نکنم، در مورد ازدواج هم همینطور بوده‌اید.

—درست است. هیچ کس با آن ازدواج موافق نبود. هیچ کس. حتی مهاتماگاندی هم راضی نبود. و اما در مورد پدرم... این که می‌گویند او مخالف بود درست نیست. ولی چندان هم موافق نبود. تصور می کنم علتش آن بود که معمولاً پدرها می‌خواهند دخترانشان هرچه دیرتر ازدواج کنند. به‌هرحال دلم می‌خواهد که علتش همین بوده باشد. نامزدم، مذهب دیگری داشت. یک پارسی بود. و این مسئله برای هیچ کس قابل تحمل نبود. تمام هند علیه ما بود. تمام هندوستان. به‌گاندی، به‌پدرم، و به‌من نامه می‌نوشتند و فحش می‌دادند و به‌مرگ تهدیدم می کردند. هر روز صبح پستچی با یک‌گونی بزرگ می‌آمد و محتوی آن را روی زمین خالی می کرد. من دیگر حتی آن نامه‌ها را نمی‌خواندم. چندنفر از دوستان آنها را می‌خواندند و به‌من گزارش می‌دادند. «یاروئی نوشته که هر دو شما را تکه تکه خواهد کرد. فلانی نوشته که حاضر

است با تو ازدواج کند، هرچند که زن دیگری هم دارد. می‌گوید که او لااقل از نژاد هندو است.» کار به‌جائی رسید که مهاتما هم وارد جدل شد. اتفاقاً این روزها مقاله‌ای از او به‌دستم آمد که در روزنامهٔ خود مردم را ملامت کرده بود و خواسته بود که راحتش بگذارند، و آنقدر نظرتنگ نباشند. به‌هرحال من با آقای فروزی‌گاندی ازدواج کردم. وقتی چیزی به‌سر من فرو رفت هیچ کس قادر نیست عقیده‌ام را عوض کند.

—امیدوارم این مسائل در موقع ازدواج پسرتان راجیو پیش نیامده باشد. چون او با یک دختر ایتالیائی ازدواج کرده است.

—زمانه عوض شده است. آنها مجبور نبودند آن اضطراب و دلهره را داشته باشند. یک روز در سال ۱۹۶۵ راجیو که در لندن تحصیل می‌کرد برایم نامه نوشت: «همیشه راجع به‌دخترها از من سؤال می‌کنی و اینکه آیا دختر به‌خصوصی در نظر دارم. خب، با یک دختر استثنائی آشنا شده‌ام. هنوز پیشنهاد نکرده‌ام ولی دختری است که میل دارم با او ازدواج کنم.» یکسال بعد، وقتی به‌انگلستان رفتم، با آن دختر آشنا شدم. و وقتی راجیو به‌هند برگشت، از او پرسیدم: «هنوز هم همانطور فکر می‌کنی؟» جواب مثبت داد. ولی دخترک تا سن بیست و یکسالگی نمی‌توانست ازدواج کند. و از اینها گذشته می‌خواست مطمئن شود که زندگی در هندوستان را دوست دارد. به‌این صورت منتظر بیست و یکسالگی او شدیم. و او به‌هند آمد وگفت از هندوستان خوشش می‌آید. نامزدی را اعلام کردیم، و بعد از دوماه آنها زن و شوهر بودند. سونیا تقریباً یک زن هندی کامل شده است. هرچند که همیشه ساری نمی‌پوشد. البته خود من هم وقتی در لندن دانشجو بودم اغلب به‌سبک غربی لباس می‌پوشیدم. و با وجود این هندی‌ترین زنی هستم که می‌شناسم. اگر بدانید چقدر از مادربزرگ بودن خوشحال هستم! می‌دانید که دوبار مادربزرگ شده‌ام؟ راجیو و سونیا صاحب یک پسر و یک دختر شده‌اند. دخترشان تازه متولد شده است.

—خانم گاندی، شوهر شما چندین‌سال پیش فوت کرد. تا به‌حال هیچ به‌فکر ازدواج مجدد افتاده‌اید؟

—نه. نه. شاید اگر با شخصی آشنا می‌شدم که از زندگی با او لذت می‌بردم این مسئله برایم مطرح می‌شد. ولی هرگز به‌چنین شخصی برخورد نکرده‌ام و... نه، حتی اگر برخورد کنم، ازدواج نخواهم کرد. حال که زندگی من آن‌قدر پر است چرا باید ازدواج کنم؟ نه. نه. اصلاً مطرح نیست.

—از اینها گذشته، برای سن دیدن شما به‌عنوان زن خانه‌دار تصور کردنی نیست.

—اشتباه می‌کنید! آه، اشتباه می‌کنید! من یک کدبانوی کامل بوده‌ام یعنی مادری کردن برایم لذت بخش‌ترین حرفه دنیاست. به‌طور مطلق. مادری کردن و خانه‌داری کردن هرگز برایم سنگینی نداشته است. مزهٔ هرلحظه آن طور زندگی را با لذت چشیده‌ام. بچه‌هایم... من دیوانهٔ بچه‌هایم بودم، و تصور می‌کنم برای بزرگ‌کردن آنها خیلی کارها کرده باشم. و در عمل هم امروز دو مرد جدی و خوب هستند. نه، من هرگز حرف حساب آن زنهائی که خود را قربانی بچه‌هایشان می‌دانند و هیچ کار دیگری نمی‌کنند نفهمیده‌ام. این دو کار ابداً منافی با یکدیگر نیستند. کافی است که انسان هشیارانه وقت خودرا تقسیم کند. من حتی وقتی بچه‌هایم کوچک بودند کار می‌کردم. مددکار اجتماعی شورای رفاه کودکان هند بودم. داستانی برایتان تعریف می‌کنم. راجیو فقط چهارسال داشت و به‌مهد کودک می‌رفت. روزی مادر یکی از دوستان کوچولوی راجیو به‌دیدن ما آمد و با صدایی دلسوزانه گفت: «آه، باید خیلی غم‌انگیز باشد که شما وقتی‌ندارید که به‌بچه‌تان برسید!» راجیو مثل شیر غرید که: «مادر خیلی بیشتر از تو به‌بچهٔ خودش می‌رسد. فهمیدی؟ بچهٔ تو همیشه به‌من می‌گوید که تو او را تنها می‌گذاری تا بریج بازی کنی! » من از زنهائی که هیچ کاری جز بریج بازی کردن ندارند بدم می‌آید.

—با این حساب یک دوران طولانی از سیاست دور ماندید. دیگر به‌آن اعتقاد نداشتید؟

—سیاست... می‌دانید، بستگی دارد به نوع سیاست. آن کاری که در دوران پدرم می‌کردم وظیفه بود. وظیفه‌ای خیلی زیبا. زیرا آرمانش کسب آزادی بود. ولی کارهای امروز... فکر نکنید که خیلی دلم می‌خواهد این کارها را بکنم. تصادفی نیست که سعی کردم بچه‌هایم از این کارها دور بمانند و لااقل تا به‌امروز موفق شده‌ام. من بعداز استقلال، فوراً از سیاست کنار کشیدم؛ بچه‌هایم به‌من احتیاج داشتند. از مددکاری اجتماعی خوشم می‌آمد. گفتم: «من وظیفهٔ خودم را انجام دادم، بقیهٔ کارها با دیگران.» و بعدها فقط وقتی دوباره واردگود سیاست شدم که فهمیدم وضع حزب‌مان خوب نیست. با همه دعوا می‌کردم، با پدرم دعوا می‌کردم، با رهبران دیگری که از زمان بچگی می‌شناختم دعوا می‌کردم... روزی یکی از آنها، در سال ۱۹۵۵، به‌من گفت: «تو فقط انتقاد می‌کنی و بس. اگر فکر می‌کنی می‌شود اصلاحات کرد، عمل کن. زودباش، معطل چی هستی؟ امتحان کن.» بله، من هرگزهل من‌مبارز دیگران را بی‌جواب نگذاشته‌ام، یعنی امتحان کردم. ولی فکر می‌کردم موقتی باشد. پدرم هم همینطور فکر می‌کرد. و هیچ‌وقت سعی نکرده بود که

پای مرا هم به‌فعالیتهای خود باز کند. اشخاصی که می‌گویند پدرم مقام‌نخست‌وزیری‌را برای من آماده کرد ومرا معروف کرد، اشتباه می‌کنند. وقتی او از من کمک خواست، من واقعاً فکر نمی‌کردم که عاقبت کار به‌اینجا بکشد.

—و با وجود اینها، همه‌چیز از او شروع شده بود.

—روشن است. او نخست‌وزیر بود و من به‌وضع خانه‌اش رسیدگی می‌کردم، در سفرها مهماندارش بودم، و طبیعی بود که دست و بال منهم به سیاست بند شود. شخصیت‌های جهانی‌را شناختم،بازیهای‌آنها را آموختم، اسرار آنها را دانستم، و بالاخره دیر یا زود می‌بایست مستقیماً در تله بیفتم. در سال ۱۹۵۷ این اتفاق روی داد. آخر هفته بود و بنا بود پدرم برای برگزاری یک میتینگ به‌شمال برود. من او را همراهی می‌کردم، مثل همیشه، و وقتی به چامبا رسیدیم متوجه شدیم که خانم منشی او در همان ساعت در محل دیگری هم برای او میتینگ معین کرده است. برای دوشنبه صبح. به‌این صورت اگر پدرم ازمیتینگ چامبا صرف‌نظرمی‌کرد، ما انتخابات را درایالت چامبا می‌باختیم. و یا اگر به‌آن شهر دیگر، که نزدیک پاتانکوت بود، نمی‌رفت، انتخابات را در آن شهر می‌باختیم. من خطرکردم: «و اگر من بروم؟ و اگر من صحبت کنم و توضیح بدهم که در عین‌حال نمی‌توانی در دو شهر باشی؟» جوابم داد که غیرممکن است: می‌بایست پانصد کیلومتر سفر کنم. آنهم در جاده‌ای بسیار خراب وکوهستانی. و ساعت دو صبح دوشنبه بود به‌پدرم شب‌بخیرگفتم و خوابیدم. ساعت پنج و نیم صبح بیدار شدم و زیر در یادداشتی دیدم. از پدرم بود. نوشته بود: «یک هواپیما ترا به پاتانکوت خواهد برد بموقع خواهی رسید. از آن‌جا به‌بعد فقط سه‌ساعت با اتومبیل راه داری. موفق باشی.» به‌موقع رسیدم و در میتینگ صحبت کردم. میتینگ خوبی بود، از من خواستند در میتینگهای دیگری شرکت کنم. این آغاز کار بود... آغاز همه چیز.

—در آن زمان هنوز هم متأهل بودید یااز شوهرتان جدا شده بودید؟

—من همیشه در ازدواج شوهرم بودم! همیشه، تا روز وفات او! این دروغ است که ما از هم جدا شده‌بودیم! ببینید! حقیقت چیز دیگری است و... چرا یک‌بار برای همیشه نگویم؟ شوهر من در شهر «لکنو» زندگی می‌کرد. و پدرم طبیعتاً در دهلی. و به‌این صورت من مرتب بین لکنو و دهلی در حال سفر بودم و... طبیعتاً اگر شوهرم به‌من احتیاج داشت و من در دهلی بودم با عجله به‌لکنو برمی‌گشتم. و اما اگر در لکنو بودم و پدرم به‌من احتیاج پیدا می‌کرد با عجله به‌دهلی برمی‌گشتم. نه، اوضاع راحتی نبود. و از اینهاگذشته، بین لکنو و دهلی فاصلهٔ کمی نیست. و... بله، شوهرم عصبانی می‌شد. دعوا راه

می‌انداخت. دعوا می‌کردیم. خیلی دعوا می‌کردیم. درست است. هر دو ما شخصیتی قوی‌داشتیم و همانقدر هم لجوج بودیم. هیچکدام نمی‌خواستیم تسلیم دیگری شویم. و... و من ترجیح می‌دهم فکر کنم که آن دعواها ما را بهتر کرده‌اند. تصور می‌کنم به‌زندگی ما جنب و جوش می‌بخشیدند. زیرا بدون آن دعواها حتماً زندگی بسیار عادی و خسته‌کننده‌ای داشتیم. و حق نبود که زندگی ما پیش‌پا افتاده و کسل‌کننده باشد. هرچه باشد ازدواجمان تحمیلی نبود و او مرا انتخاب کرده بود... می‌خواهم بگویم بیشتر او بود که مرا انتخاب کرد تا من او را... نمی‌دانم در زمان نامزدی آیا من هم او را به‌همان اندازه که او مرا دوست می‌داشت دوست داشتم یا نه. اما... بعد محبت ما زیاد شد. و در من نیز علاقهٔ بزرگی شد... خلاصه، باید مسائل او را هم فهمید! برای او ساده نبود که داماد پدر من باشد! برای هیچ کس نمی‌توانست ساده باشد. فراموش نکنیم که او هم نمایندهٔ پارلمان بود! بالاخره تسلیم شد. تصمیم گرفت لکنو را ترک کند و در دهلی زندگی کند یعنی در خانهٔ پدر من، با او و با من. اما، او وکیل مجلس بود و چطور می‌شد مردم را در خانهٔ نخست‌وزیر به‌حضور پذیرفت؟ فوراً متوجه این مسئله شد و مجبور شد دنبال خانهٔ کوچکی برود که آنهم چندان راحت نبود. کمی اینجا بودن، کمی آنجا بودن، کمی با ما بودن، و کمی تنها بودن... نه، زندگی برای او هم ساده نبود.

—خانم گاندی، هرگز افسوس آن زمانها را خورده‌اید؟ آیا هرگز از تسلیم شدن ترسیده‌اید؟

—نه. هرگز. ترس، هرنوع ترسی، وقت تلف کردن است. مثل افسوس خوردن. تمام کارهائی که من کرده‌ام با عمد و با آگاهی کرده‌ام. وقتی تصمیمی گرفتم، مصمم و بی‌واهمه دنبالش رفته‌ام. چه در آن زمانها که بچه بودم و با انگلیسیها در «بریگاد میمونها» مبارزه می‌کردم، چه آن‌وقتها که دختری بودم و می‌خواستم بچه‌دار شوم، و چه وقتی که زن شدم و بیشتر به‌پدرم می‌رسیدم و در نتیجه شوهرم را عصبانی می‌کردم. هربار که تصمیمی می‌گرفتم تا بیخ و بن درآن فرو می‌رفتم، وعواقبش را هم تحمل می‌کردم. حتی وقتی بخاطر مسائلی که به‌هند مربوط نبود مبارزه می‌کردم. آه، به‌یاد دارم وقتی ژاپن به‌چین حمله کرد چه حالی داشتم! فوراً وارد کمیته‌ای شدم که برای چین پول و دارو جمع‌آوری می‌کرد. بعد هم در بریگاد بین‌المللی اسم نوشتم و با حرارت هرچه تمامتر علیه ژاپن تبلیغات می‌کردم... شخصی مثل من اول ترس را نمی‌شناسد و بعد هم افسوس را.

—از اینها گذشته تا به‌حال مرتکب اشتباه نشده‌اید. می‌گویند بعد

از این پیروزی در جنگ دیگر هیچ کس قادر نیست شما را عزل کند و لااقل بیست‌سال دیگر در رأس قدرت خواهید بود.

—من در عوض اصلاً نمی‌دانم چند سال دیگر بر سر قدرت خواهم ماند و برایم اصلاً مهم نیست که بمانم یعنی برایم مهم نیست که نخست‌وزیر باشم. برای من مهم اینست که تا وقتی قادر هستم کار خوبی انجام دهم از انجامش خسته نشوم. کارکردن آدم را خسته نمی‌کند، کسالت آدم را خسته می‌کند. ولی هیچ‌چیز دیرپا نیست، و هیچ کس نمی‌تواند آیندهٔ دور یا نزدیک را پیش‌بینی کند. من‌جاطلب نیستم. به‌هیچ‌وجه. می‌دانم که همه از شنیدن این مطلب تعجب خواهند کرد ولی حقیقت محض همین است. من هرگز دنبال تعظیم و تشریفات نرفته‌ام و از این چیزها خوشم نمی‌آید. و اما دربارهٔ کار نخست‌وزیری، از این کار خوشم می‌آید: بله. ولی نه‌بیشتر ازکارهای دیگری که در زندگی کرده‌ام. کمی قبل گفتم که پدرم یک مرد سیاسی نبود. در عوض فکر می‌کنم من سیاسی باشم. اما نه به‌این معنی که به‌حرفهٔ سیاسی خود توجه دارم. به‌این معنی که می‌خواهم در ساختمان یک هند مخصوص شرکت کنم. هندوستانی که من می‌خواهم —تکرار می‌کنم و خسته هم نمی‌شوم— باید هندی باشد عادلانه‌تر، با فقرکمتر و بکلی آزاد از نفوذ خارجی. اگر متقاعد شوم که هند دارد در این راه پیش می‌رود فوراً سیاست و نخست‌وزیری را ترک می‌کنم.

—برای اینکه چه کار کنید؟

—هر کار دیگر. قبلاً هم‌گفتم. من به‌هر کاری که بکنم عاشق می‌شوم و سعی می‌کنم آن را خوب انجام دهم. و خوب؟ مگر در زندگی فقط کارنخست‌وزیری وجود دارد؟ در مورد خودم می‌توانم بگویم که می‌توانم در دهکده‌ای زندگی کنم و راضی باشم. وقتی دیگر بر کشورم حکومت نکنم دوباره به‌نگهداری بچه‌ها و یا به‌انسان‌شناسی خواهم پرداخت. انسان‌شناسی علمی است که من همیشه به‌آن کشش زیادی داشته‌ام. بخصوص در رابطه با مسئلهٔ فقر. و یا شایدبرگردم به‌مطالعهٔ تاریخ. از دانشگاه آکسفورد دررشتهٔ تاریخ فارغ التحصیل شده‌ام. و یا... نمی‌دانم... جوامع قبیله‌ای مرا خیلی مجذوب می‌کند. شاید به این کار بپردازم. می‌دانید، مسلماً زندگیم خالی نخواهد بود! از آینده ترسی ندارم، هرچند که از قرار معلوم پر از مشکلات خواهد بود. من به‌مشکلات عادت کرده‌ام، و زندگی‌ام بدون مشکل نخواهدگذشت. مشکلات همیشه برای انسانها وکشورها وجود خواهد داشت... و تنها راه برخورد با آن پذیرفتن آن است و پیروزی بر آن و یا مصالحه با آن. مبارزه لازم است، قبول، ولی وقتی

که ممکن باشد. وقتی که امکان مبارزه وجود ندارد بهتر است مصالحه کنیم: بدون مقاومت و بدون غرولند. کسی که غرولند می کند، خودخواه است. در جوانی من خیلی خودخواه بودم ولی حالا دیگر خودخواه نیستم. حالا دیگر اجازه نمی دهم مسائل نامطلوب رنجم بدهند. شهیدبازی درنمی‌آورم و همیشه آماده‌ام که با زندگی کنار بیایم.

—خانم گاندی، شما یک زن خوشبخت هستید؟

—نمی‌دانم. خوشبختی نقطه نظری است خیلی گذرا. یعنی خوشبختی دائمی وجود ندارد. فقط لحظات خوشبختی وجود دارند. از شادی تا جذبه. و اگر از خوشبختی منظورتان جذبه است... آری، من حال جذبه را شناخته‌ام و آدم باید خیلی خوشبخت باشد تا این حال را بشناسد. عدهٔ بسیار کمی به‌این حالت رسیده‌اند. ولی جذبه خیلی کم پیش می‌آید و کمتر تکرار می‌شود. وگاهی هرگز تکرار نمی‌شود. و اگر مقصود شما از خوشبختی شادی معمولی است... آری، آنقدر که باید و شاید شاد هستم. می‌گویم شاد، نه راضی. لغت رضایت را فقط درمورد مملکت خودم به کار می‌برم. وهرگز در این مورد راضی نخواهم بود. و به‌این علت همیشه راههای مشکل انتخاب می کنم. بین یک راه آسفالته و یک کوره‌راه کوهستانی من همیشه کوره‌راه کوهستانی را انتخاب می کنم. و محافظان من خیلی ناراحت می‌شوند.

—متشکرم، خانم گاندی.

—من هم از شما متشکرم. موفق باشید. همانطور که همیشه می‌گویم، برایتان یک زندگی راحت آرزو نمی کنم، آرزو می کنم که بر تمام مشکلات زندگی‌تان غلبه کنید.

دهلی‌نو، فوریه ۱۹۷۲

علی بوتو

دعوت عجیبی بود. از جانب ذوالفقارعلی‌بوتو، رئیس‌جمهور پاکستان، و ظاهراً با هیچ عذری توجیه نمی‌شد. در آن دعوت فقط از من خواسته شده بود که به راولپندی بروم وهرچه زودتر. از خود می‌پرسیدم چرا. این خواب هر روزنامه‌نگاری است که لااقل یک‌بار از طرف این اشخاص احضار شود، اشخاصی که وقتی دنبال آنها می‌روی، یا از دستت می‌گریزند و یا جواب منفی می‌دهند. ولی بافت هر خواب و رؤیا غیر منطقی است و هرچیز غیر منطقی‌ترا به‌شک می‌اندازد. چرا بوتو می‌خواهد مرا ببیند؟ آیا می‌خواهد توسط من برای ایندیراگاندی پیامی بفرستد؟ یاچون از ایندیرا با تحسین وعلاقه صحبت کرده‌ام می‌خواهد مجازاتم کند؟ فرض اول را فوراً کنارگذاشتم. بوتو برای فرستادن پیغام به‌دشمن به پیک احتیاج ندارد: این وظیفه را دیپلماتهای سویسی و روسی انجام می‌دهند. فرض دوم را هم‌زود رها کردم. معروف است که بوتو مردمتمدنی است، ومردمان متمدن معمولاً مهمانان خود را نمی‌کشند. فرض سوم، یعنی اینکه او بخواهد با من مصاحبه کند مرا از تعجبی کاملاً مشروع می‌انباشت. و در عوض درست همین مسئله بود و علی‌بوتو مقالهٔ مرا راجع به‌رئیس‌جمهور بنگلادش، آن مرد تیره‌بخت، مجیب‌الرحمان، خوانده بود و می‌خواست با من صحبت کند. این نکته را بعد از آنکه کنجکاویم بر تردیدم غلبه کرد فهمیدم و دعوت راپذیرفتم. ولی در عین قبول دعوت برایش پیغام فرستادم که هر چند مهمان او خواهم بود ولی به‌هرحال بااستقلال کامل در قضاوت راجع به‌او خواهم نوشت و این که من استقلال در قضاوت خود را بدون استثناء و در مورد هر شخصی رعایت

می‌کنم و هیچ لطف و هیچ تملقی قادر نخواهد بود عقیدهٔ مرا عوض کند. بوتو پیغام فرستاد که این نکات مسلم است و این مسئله اولین اندیشه را راجع به‌او به‌من داد.

مردی است غیرقابل پیش‌بینی، بوالهوس، قادر به‌کارهای عجیب و تصمیم‌های غیرمعمول. بسیار باهوش است، این را باید بپذیریم. هوشی زیرکانه، روبه‌وار، و زاده شده برای مجذوب کردن و فریفتن و در عین‌حال انباشته از فرهنگ و حافظه و حس پیش‌بینی. به‌اضافهٔ یک سروری عظیم. در فرودگاه راولپندی دو کارمند عالیرتبه در انتظار من بودند و هیجان‌زده به‌من گفتند که رئیس‌جمهور تا یک‌ساعت دیگر مرا به‌حضور می‌پذیرد. ساعت ده‌صبح بود و از دو روز پیش نخوابیده بودم. اعتراض کردم که تا یک ساعت دیگر ممکن نیست. باید یک حمام بگیرم و حسابی بخوابم. قبول کنیم که به‌هر کس دیگر این مسئله بر می‌خورد. ولی به‌او بر نخورد. ملاقات را به‌ساعت هفت ونیم شب عقب انداخت و اضافه کرد که شام را مهمان او خواهم بود، و از آنجائی که هوش همراه مهربانی بهترین وسیلهٔ جذب یک انسان است، می‌بایست نتیجه بگیریم که آن ملاقات خیلی صمیمانه خواهد بود. بوتو با آغوش باز و دریائی از لبخند مرا پذیرفت. قدبلند بود و فربه. بدنش برای آن رانهای کوچک و پاهای ظریف کمی چاق بود. مثل بانکداری بود که بخواهد برایت در بانکش حسابی باز کند. ظاهرش پیرتر از چهل‌وچهار سال عمرش بود. رفته‌رفته داشت طاس می‌شد. موهای باقی‌مانده‌اش خاکستری بود. زیر ابروهای انبوه چهره‌ای متین داشت: گونه‌هایی سنگین، لبهایی سنگین و پلکهایی سنگین. در چشمهایش غم اسرارآمیزی نهفته بود. لبخندش کمی خجول بود. کمروئی او را هم مثل بسیاری دیگر از قدرتمندان دنیا کند و عاجز کرده بود.

در وجود او خیلی چیزهای متناقض دیگر هم دیده می‌شد، مثل ایندیراگاندی. هرچه بیشتر او را مطالعه می‌کنی بیشتر مردد و آشفته می‌شوی. مثل منشور بی‌قاعده‌ای که برمحوری بچرخد، هرلحظه چهره‌ای متفاوت با چهرهٔ قبلی نشان می‌دهد و همینکه می‌خواهی آن رامطالعه کنی از تو رو می‌پوشاند و روی دیگری عرضه می‌کند. به‌این صورت است که می‌توانی او را به‌هزار نحو تشریح کنی و همه هم درست. لیبرال و مستبد، فاشیست و کمونیست، راستگو و دروغگو. بلاشک او یکی از پیچیده‌ترین رهبران دوران ماست، و تنها چیز جالبی است که کشورش تا به‌حال به‌وجود آورده است. و در عین‌حال تنها شخصی است که لااقل برای مدتی کوتاه قادر به‌نجات آن کشور است. همه به‌تو می‌گویند که راه دیگری بغیر از بوتو وجود ندارد: اگر بوتو از بین برود،

پاکستان از نقشهٔ جغرافی محو خواهد شد. و در این مورد شبیه ایندیراگاندی نیست، شبیه ملک‌حسین است. در عمل هم مثل ملک‌حسین متهم می‌شود که رهبری ملتی را داردکه مصنوعاً خلق شده است. عین ملک‌حسین مثل گلدان بلوری است که درمیان گلدان‌های آهنی شوروی وهند و چین و امریکا محاصرشده است. مثل ملک‌حسین تصمیم گرفته است که تسلیم نشود، و با شجاعت بندبازی که زیر پایش توری نیست مقاومت می‌کند. به‌یک معنی دیگر، جان کندی را به یاد می‌آورد. مثل کندی در دریائی از پول بزرگ شده است که سدی در برابر خود نمی‌شناسد وحتی می‌توان قدرت سیاسی را باآن‌خرید، به‌هر قیمت. مثل کندی دوران کودکی را راحت و خوشبخت‌گذرانده است. مثل کندی خیلی زود از نردبان قدرت بالا رفته است. خانواده‌اش از خانواده‌های اشرافی و زمین‌دار بودند. در برکلی، درکالیفرنیا تحصیل کرده است و بعداً درآکسفورد. فارغ التحصیل حقوق بین‌المللی است. تازه سی‌ساله شده بودکه درکابینهٔ ایوب‌خان به وزارت رسید هرچندکه با ایوب‌خان مخالف بود. هنوز چهل سال‌نداشت که وزیر یحیی‌خان بود هرچندکه یحیی‌خان را حقیر می‌دانست. با صبری سخت و رنج‌افزا به مقام ریاست رسید و بخاطر آن به‌بوی‌گند بعضی از همکاران خود توجه نکرد.

شور قدرت شدیدتر از عشق است. و هرکس قدرت را دوست دارد، معده‌ای دارد قوی، و دماغی از آن قوی‌تر. بوی‌گند رنجش نمی‌دهد. بوتو رنج نمی‌برد. او قدرت را دوست دارد. درک ماهیت این قدرت مشکل است. خود او در این مورد جوابی دوپهلو درآستین دارد. می‌گویدکه باید از سیاستمدارانی که حقیقت را می‌گویند و یا ادعای اخلاق پیش‌آهنگی دارند برحذر بود. وقتی به‌صحبتهایش‌گوش می‌کنی باورت می‌شودکه جاطلبی‌اش مشروع باشد. فکر می‌کنی که او واقعاً می‌خواهد سوسیالیسمی بسازد صادق و بی‌طرف. ولی بعد که کتابخانهٔ عالی او را درکراچی می‌بینی کشف می‌کنی که در بهترین جای کتابخانه‌اش کتابهای بسیار قیمتی دارد از موسولینی و هیتلر آنهم با جلد نقره. به‌او شک می‌کنی وکفرت درمی‌آید. از او می‌پرسی وکشف می‌کنی که‌دوستان واقعی او دونفر بوده‌اند، سوکارنو و عبدالناصر و هر دو آدمهایی خوش‌نیت ولی به‌هرحال غیر لیبرال. مردد می‌شوی. نکندکه آرزوی نهفتهٔ او هم دیکتاتوری است تا بعدها کتابهای او را هم با نقره جلدکنند؟ ولی باید متوجهٔ یک مسئله باشی. یک چنین سؤالی کاملاً سائقهٔ غربی دارد و نمی‌تواند فاجعهٔ این کشورها را دریابدکه در آنها آزادی و دموکراسی و احزاب وگروههای مخالف دولت هرگز مفهومی نداشته است. و جای این چیزها راگرسنگی و بی‌عدالتی و تحقیر پرکرده است. ولی درعین‌حال سؤالی است معتبر و لعنتی. در مقابل این سؤال

برقی در چشمهای بوتو دیدم که وقتی‌او از چیزی خوشش نمی‌آید از چشمهایش ساطع می‌شود. وقتی او به‌قدرت رسید حکومت نظامی برقرار بود. و او هنوز آن را لغو نکرده است.

این مصاحبه در پنج‌نوبت انجام شده است، در طول شش روزی که مهمان او بودم و همراه او به بعضی ایالات سفر کردم. در نتیجه، و با وجود اینکه به‌دقت تمام صحبتهای ضبط‌شدهٔ او را برنوار آورده‌ام، این مصاحبه حاصل پنج‌گفتگوی مختلف است. اولین‌گفتگو در راولپندی و عصر روز ورودمن. دومین در هواپیمائی که ما را به‌لاهور می‌برد. سومین در هاله، شهری درسند. چهارمین و پنجمین در کراچی. همیشه در کنار او بودم. چه سرمیز و چه در سفر، و اگر بخواهم می‌توانم یادداشتهای روزانه‌ام را برای تصویر چهرهٔ او بکارگیرم. بوتو را به‌یاد دارم که در لباس پاکستانی، پیژامهٔ سبز خاکستری و کفش صندل برای جماعت شنگر، که سال قبل در آنجا به‌او سوءقصدی شده بود، میتینگ می‌داد. جماعت ساکت و لال بود، او پشت میکروفن‌گلو پاره می‌کرد، اول به زبان اردو و بعد به‌زبان سندی. و سینه‌اش را بیباکانه در معرض سوءقصدهای احتمالی قرار می‌داد. این بوتوی عوامفریب بود و پیشواصفت، تشنهٔ کف‌زدنها و قدرت‌نمائی. و بوتوی دیگری را هم به‌خاطر دارم که درشهر هاله شخصیتهای مهم شهر را ساعتها در اتاق انتظار معطل‌گذاشت زیرا داشت چیزی می‌نوشت. بالاخره شب بود که آمد. مثل شاهزاده‌ها روی فرشهای زیبا قدم برمی‌داشت، و مثل شاهزاده‌ها جلوس کرد و مرا درکنار خود نشاند: تنها یک زن در میان آنهمه مرد سبیلو، و یحتمل نوعی تحریکات حساب شده. در حال جلوس اعضای حزب خود، فرمانداران محلی و تجزیه‌طلبان محلی را جداجدا به‌حضور پذیرفت، آنهم با اشارهٔ انگشت، و دست آخر هم بندهٔ خدائی را پیش خواند که‌گوسفندی تزئین شده آورده بود تا آن را به‌افتخار او قربانی کند. این بوتوی اشراف بود، بوتوی مسلمان که هیچ نوع تربیت غربی نمی‌تواند نهاد او را عوض کند. و تصادفی نیست که دو زن دارد. و یا بوتوی دیگری را به‌خاطر دارم که سوار هلیکوپتری نظامی بود وکلاهی به‌سر داشت که هدیهٔ چوئن‌لای بود: کلاه خوش‌یمن. در حالی که به‌زمینهای خشک وکشت نشدهٔ زیرپای خود نگاه می‌کرد اشک به‌چشمهایش‌آمد و در حالی که کلبه‌های حصیری دهقانانی را که به‌شیوهٔ ماقبل تاریخ زندگی می‌کردند نشان می‌داد ناگهان مشتهایش را فشرد و زمزمه کرد: «باید کاری بکنم. باید موفق شوم.» این بوتوی مارکسیست بود که تا خرخره در رؤیای تبدیل پاکستان به‌کشوری کمتر بدبخت و کمتر گرسنه فرو رفته بود. و بالاخره بوتوئی را به‌خاطر دارم که سرا درخانه‌های کراچی

و راولپندی خود به‌حضور پذیرفت. در آنجا حرف خود را می‌زد، اعتراف می‌کرد، بی‌رحمانه به‌ایندیراگاندی‌و مجیب‌الرحمان و یحیی‌خان حمله می‌کرد. خانه‌های او با سلیقه‌ای عالی تزئین شده‌اند. فرشهای قدیمی ایرانی، چینی‌های قیمتی، هوای مطبوع و عکس‌های امضاء شده همکاران قدرتمند او دردنیا، ازمائوتسه‌تونگ‌گرفته تا دیگران. موقع شام‌شراب صرف می‌شد و یاگاهی‌خاویارسی‌خوردیم. زن دوم او نصرت هم حضور داشت‌که زنی است زیبا و اهل حال. بعداً پسرش آمد‌که بچه‌ای بود سرحال و موبلند. این بوتوی متجددو با ظرافت و اروپائی بود؛ بوتوی خوش‌صحبت، مؤلف‌کتابها، که زبان انگلیسی‌را بهتر از اردومی‌داند و به‌مذاق هر انسان غربی خوش می‌آید. نتیجه‌گیری غیرمحتاطانه. درست همانطور که وقتی از والترکرانکایت دربارهٔ نیکسون و جانسون و آیزنهاور و تمام شخصیتهای بزرگی که در دوران طولانی حرفه خبرنگاری تلویزیونی‌اش با آنها مصاحبه‌کرده بود پرسیدم، به‌من جواب داد: نمی‌توان در مورد یک رئیس مملکت فقط با در نظرگرفتن جنبهٔ انسانی او قضاوت کرد. نباید این کار راکرد. چون در لحظه‌ای که کشف می‌کنی که او هم فقط یک انسان است با تمام معایب وخصائل یک انسان، بطور اجتناب‌ناپذیری از او خوشت می‌آید و بقیهٔ قضایا را فراموش می‌کنی.

***

این مصاحبه با بوتو هم باعث افتضاح شد. آنهم نه یک افتضاح مطبوعاتی مثل ماجرای‌کیسینجر، بلکه افتضاحی دیپلماتیک و حتی بین‌المللی. درست همانطور که بوتو وقتی خوانده بودکه ایندیرا او را سرد بی‌تعادلی نامیده است و این نکته به‌او برخورده بود، وقتی ایندیرا خواندکه بوتو او را زنی متوسط‌الحال با هوشی متوسط خوانده است وگفته است‌که فاقد هرنوع ابتکار و فانتزی است و حتی نیمی از قریحهٔ پدر را هم ندارد و این‌که «فکر ملاقات با ایندیرا، و فشردن دست او سرا شدیداً منزجر می‌کند» این‌گفته‌ها را توهینی به‌خود تلقی کرد. بیهوده است‌که بگوئیم ایندیراکاملاً حق داشت این حرفها را توهین بداند. بوتو در قضاوت خود راجع به‌ایندیرا سخت‌گیربود و محرکی جز نفرت نداشت. خود من هم در این مورد وامانده بودم وگاه سعی می‌کردم قضاوت او را تعدیل کنم: «احساس نمی‌کنیدکه افراط می‌کنید، فکر نمی‌کنیدکه‌نادرست باشد؟» ولی بوتو به‌دعوت من جواب نمی‌داد و برعکس اصرار می‌کرد و دشنامهای دیگری هم دادکه من منتشر نکردم. و این سانسور من چندان‌کاری از پیش نبرد. این مطالب عواقب دراماتیک و در حقیقت مسخره‌ای داشت‌که

من بطور غیرعمد باعث آن بودم.

در آن روزها، قرار بود که بوتو و ایندیرا برای امضای عهدنامهٔ صلح بین پاکستان و هند با یکدیگر ملاقات کنند. ایندیرا بعضی ازجمله های مصاحبه با بوتو را در روزنامه های دهلی خواند و بهشک افتاد،و دستور داد که از رم متن کامل مصاحبه را برایش تلگراف بزنند. آن را خواند و اعلام کرد که ملاقات با بوتو انجام نخواهد شد. بوتو هوش از سرش پرید. هیچ امامزاده‌ای راگیر نیاورد و به‌من متوسل شد. دوباره دنبال من فرستاد. سفیر او در ایتالیا، مرا در آدیس‌آبابا، که قرار بود با هایله‌سلاسی مصاحبه کنم، پیدا کرد. و تقاضای عجیبی داشت. گفت که باید بنویسم که من هرگز با بوتو ملاقات نکرده‌ام و تمام متن آن مصاحبه را از خودم ساخته‌ام. می‌بایست بنویسم که قضاوتهای بوتو در مورد ایندیرا از طرف بوتو اظهار نشده‌اند، بلکه چیزهائی هستند که من فکر می کرده‌ام اواظهار کرده است. فی‌المجلس فکر کردم که‌مسئله‌را خوب‌نفهمیده‌ام. گفتم: «آقای سفیر، چه‌گفتید؟»گفت: «گفتم که بنویسید که تمام آن مطالب را از خود ابداع کرده‌اید، بخصوص آن‌گفته‌ها را راجع به‌خانم‌گاندی.» «آقای سفیر،شما دیوانه‌اید؟ نخست‌وزیر شما هم‌دیوانه شده است؟ »گفت:«میس‌فالاچی! شما باید بفهمید. زندگی ششصدمیلیون انسان دردست‌شماست،دردست شماست.» او را به‌جهنم حواله دادم و با فریاد هرچه کفر به‌دهنم آمدگفتم. ولی بوتو از رو نرفت و باز هم دنبالم فرستاد. هر جا که می‌رفتم یک پاکستانی مهم مرا پیدا می کرد و التماس می کرد که آن مصاحبه را تکذیب کنم. و بعد به‌من یادآوری می کردند که زندگی ششصدمیلیون انسان در دست من است. و من بی‌نتیجه جواب می‌دادم که دستهای من برای‌گرفتن ششصدمیلیون زندگی انسانی خیلی کوچکند و بی‌نتیجه فریاد می کشیدم که توقعاتشان بی‌معنی و توهین‌آمیز است. کابوس من وقتی تمام شد که ایندیرا بزرگ‌منشانه تصمیم‌گرفت که وجود آن مصاحبه را تجاهل کند. و آن دو قرارداد صلح را امضاء کردند.

وقتی آن دو را در تلویزیون دیدم که دستهای یکدیگر را می‌فشارند و متقابلاً لبخند به‌یکدیگر ارزانی می‌دارند، خیلی‌لذت بردم. لبخند ایندیرا طنزآمیز و فاتحانه بود. و لبخند بوتو چنان ناگوار بود که حتی در صفحهٔ تلویزیون سیاه و سفید می‌دیدی تا شقیقه‌هایش سرخ شده است.

ذوالفقارعلی‌بوتو: باید بگویم که چرا آنقدر به‌دیدن شما اهمیت می‌دهم. اولاً به‌این علت که شما تنها روزنامه‌نگاری هستید که در مورد مجیب‌الرحمان

حقیقت را نوشته‌اید. از مقاله‌تان خیلی لذت بردم. و بعد به‌این علت که...آهان! به‌این علت که از خواندن مقالهٔ شما درباره اینکه منهم در اختناق ماه‌مارس شهر داکا دستی داشته‌ام خیلی ناراحت شدم.

اوریانافالاچی: فقط دست داشته‌اید؟ آقای رئیس‌جمهور، در داکا حتی می‌گویند که خود شما مستقیماً دستور کشتار را صادر کرده‌اید. می‌گویند شما خواستار توقیف مجیب بوده‌اید. و می‌گویند که شما بخاطر این مسائل تا صبح ۲۶ مارس در آن شهر مانده‌اید.

— آری، و از پنجرهٔ اتاقم در آخرین طبقهٔ هتل اینترکنتینانتال از دیدار آن صحنه‌ها لذت می‌بردم و با لیوان ویسکی به‌لب، و شاید هم مثل‌نرون ساز می‌زدم. آخر چطور به‌خوداجازه می‌دهند باچنین ماجراهای وحشیانه واحمقانه‌ای به‌حیثیت من لطمه بزنند؟ ماجرا را به‌طرزی بسیار ابلهانه راه انداختند. اول گذاشتند تا تمام‌سرکرده‌ها به‌هندوستان فرار کنند و بعد افتادند به‌جان یک‌عده فلکزده که اصلاً به‌حساب نمی‌آمدند. فقط مجیب را دستگیر کردند. منطقی فکر کنیم: اگر اختیار با من بود، ماجرا را هشیارانه پیش می‌بردم و علمی‌تر و با خشونت کمتر. باگاز اشک‌آور وگلولهٔ لاستیکی، و با توقیف همهٔ‌سرکرده‌ها. آه، فقط آدم دائم‌الخمر و منفوری مثل یحیی‌خان رئیس‌جمهور سابق قادر است دست خود را به‌چنین ماجرای نفرت‌آور و خونینی آلوده کند. به‌هرحال، من چه نفعی در این دیوانه‌بازی داشتم؟ آیا می‌دانید که اولین قربانی یحیی‌خان علی‌القاعده می‌بایست من باشم نه مجیب؟ بسیاری از اعضای حزب من زندانی بودند، و در اواخر سال ۱۹۷۰، یعنی دقیقاً روز ۵نوامبر ۱۹۷۰، یحیی‌خان از مجیب پرسیده بود: «بوتو را دستگیر کنیم یا نه؟» ببینید، تنها علتی که باعث تغییر برنامهٔ یحیی‌خان شد آن بود که او نمی‌توانست اوضاع پاکستان غربی را مثل پاکستان شرقی در اختیار و کنترل خود بگیرد. و از اینهاگذشته مجیب هرگز آدم باهوشی نبوده است. گذاشت تاگرفتارش کنند. زودتر نتیجه‌گیری کنیم: فاجعهٔ ۲۵مارس برایم کاملاً غیرمترقبه بود و یحیی‌خان حتی به‌من هم نیرنگ‌زد. برای فردای آن روز با او قرار ملاقاتی داشتم. و روز بعد، ژنرال‌محمد عمر مرا از خواب بیدار کرد و آن حیله را زد تا در داکا بمانم و «کارآئی ارتش را ببینم.» به‌شرف خودم قسم که حقیقت اینست.

—آقای رئیس‌جمهور، قبول. ولی من از خودم می‌پرسم که آیا در آینده تاریخ قادر خواهد بود که علل واقعی حوادث آن شب وحشتناک و ماههای بعد از آن را برایمان روشن کند یا نه. مجیب‌الرحمان...

—مجیب، شما او را دیده‌اید، یک دروغگوی بالفطره است. نمی‌تواند دروغ نگوید: دروغ از او قویتر است. مجیب برحسب‌حال و عدم تعادل مغز بیمارخود هذیان می‌گوید و پرچانگی می‌کند. مثلاً می‌گوید که سه‌میلیون نفر کشته شده‌اند. دیوانه، دیوانه! و دیگرانی هم که منجمله مطبوعات، حرفهای او را تکرار می‌کنند دیوانه هستند: «سه‌میلیون کشته، سه‌میلیون کشته!» هندیها عدد یک‌میلیون را از خود درآوردند. بعد او آمد و رقم را دوبرابر کرد. بعداً سه‌برابر. این یکی از خصوصیات اوست: در مورد طوفان و سیل هم همین کار را کرد. ببینید! به‌قول روزنامه‌نگاران هندی، کشتگان‌آن شب بین‌شصت‌تا هفتادهزار نفربودند. به‌قول بعضی کشیشها سی‌هزار نفر بودند. و اطلاعات شخصی من تابه‌امروز عددپنجاه‌هزار کشته را می‌دهد. البته قبول داریم که خیلی زیاد است. هرچند که از نظر اخلاقی آن اقدامات قابل توجیه باشند. من نمی‌خواهم‌اوضاع را سبکتر جلوه بدهم. می‌خواهم حقایق‌را ثابت کنم‌یعنی‌میان پنجاه‌هزار و سه‌میلیون‌کشته تفاوت‌فاحشی وجود دارد. درمورد پناهندگان‌هم‌همین وضع صادق است. خانم‌گاندی می‌گوید دمیلیون نفر می‌شوند. روشن است. از این رقم شروع کرد تا بتواند تجاوز خود را به‌پاکستان شرقی توجیه کند. ولی وقتی ما خواستیم که سازمان ملل این اوضاع را کنترل کند هندیها مخالفت کردند. چرا مخالفت کردند؟ اگر آن رقم درست بود، نمی‌بایست از تحقیق سازمان ملل جلوگیری کنند. حقیقت اینست که دمیلیون نبود و دومیلیون بود. در مورد رقم کشته‌شدگان ممکن است اشتباه کنم ولی در مورد پناهندگان نه. می‌دانیم چه اشخاصی مملکت را ترک‌کردند. بسیاری از آنها مردم بنگال غربی بودند که از کلکته فرستاده شده بودند. آنها را خانم‌گاندی فرستاده بود. و اهالی بنگال همه به‌یکدیگر شبیه‌اند. وکی‌بودکه بتواند متوجه تفاوت آنها بشود؟ حالا از یک ماجرای دیگر صحبت کنیم: از زنهائی که مورد تجاوز قرار گرفتند، و بعد کشته شدند. من باور نمی‌کنم. قطعاً مقداری افراط شده است. ولی ژنرال تیکاخان می‌گوید در آن ماهها مرتباً از مردم می‌خواسته تا موارد تجاوز و افراط را به‌مقامات مربوطه اطلاع دهند. این تقاضا را مرتباً بابلندگو اعلام می‌کرد و فقط در آن مدت به‌چهار مورد تجاوز برخورد کرده بود. می‌خواهید این موارد را ده‌برابر کنید؟ قبول می‌شود چهل‌مورد. و هنوز از آن رقم بی‌معنی ادعائی مجیب و خانم‌گاندی خیلی دور هستیم.

—نه، آقای رئیس‌جمهور. آن رقم را به‌هزار و شاید هم به‌ده‌هزار ضرب کنید یعنی چندان دور نخواهید رفت. اگر مجیب با رقم سه‌میلیون کشته پرچانگی می‌کند، رقم چهار مورد تجاوز تیکاخان

مسخره است. وحشیگریهای جمعی در داکا اتفاق افتاده است و آنهم به‌چه طرز وحشتناکی: این حرف راکسی به‌شما می‌گوید که در داکا جسد فراوان و بی‌حساب دیده است. و راستی در این مورد نکته‌ای بگویم. شما همین الان یک اصطلاح وحشتناک به‌کار بردید.گفتید: «از نظر اخلاقی قابل توجیه.» نه، حتی بدتر،گفتید «مشروع». آیاخوب فهمیده‌ام؟ آیا مقصودتان این بود که آن‌کشتار از نظر اخلاقی مشروع است؟

—هر دولتی، هرکشوری، در موقع لزوم حق دارد از قدرت خود استفاده‌کند. مثلاً به‌خاطر اتحاد. بدون خرابی نمی‌توان چیزی ساخت. استالین برای ساختمان کشور خود، مجبور شد قدرت به‌کار ببرد و بکشد. مائوتسه‌تونگ مجبور شد قدرت بکار ببرد و بکشد. فقط به‌این دومورد اشاره‌کردم، ولی می‌توان تمام تاریخ دنیا را به‌شهادت‌گرفت. آری، شرایطی به‌وجود می‌آید که یک اختناق خونین را قابل توجیه و مشروع می‌کند. سرکوبی تجزیه‌طلبان ماه مارس به‌اتحاد پاکستان مربوط می‌شد. اما آن شدت عمل نسبت به‌مردم و مسئولین و رهبران تجزیه‌طلبی لازم نبود. با چنین روش‌هائی نمی‌توان مردم بیچاره را قانع کرد. به‌آن مردم‌گفته بودندکه با آن قانون شش ماده‌ای دیگر طوفان و سیل وگرسنگی وجود نخواهد داشت. من علیه آن شدت عملها و روشها به‌موقع خود وباحرارت زیاد صحبت‌کردم، آنهم در زمانی‌که هیچ‌کس جرأت آن‌کار را نداشت.

—و با وجود اینها، امروز تیکاخان را،که رهبری آن‌کشتار را در دست داشت، به‌ریاست ارتش‌گماشته‌اید. درست است؟

—تیکاخان سرباز بود و به‌وظیفهٔ سربازی خود عمل می‌کرد. با دستورالعملهای دقیق به‌پاکستان شرقی رفت و برای‌گرفتن دستورهای دقیق به پاکستان بازگشت.او دستورهای صادرشده را حتی برخلاف میل خود عمل‌کرد، و من او را به‌این مقام انتخاب‌کرده‌ام زیرا می‌دانم با همان نظم و ترتیب دستورهای مرا اجرا خواهدکرد. و در سیاست دخالتی نخواهد داشت. من نمی‌توانم تمام ارتش خود را نابودکنم. و بهرحال شهرت بد او درباره حوادث داکا اغراق‌آمیز است. مسئول آن حوادث فقط یک‌نفر است و بس: یحیی‌خان. چه او و چه مشاورین او آنقدر مست قدرت و فساد بودندکه حتی افتخار و شرف ارتش را فراموش‌کردند. فقط به‌این فکر بودندکه اتومبیلهای قشنگ بخرند و خانه‌های قشنگ بسازند و با بانکداران دوستی‌کنند و پولهایشان را به‌خارجه بفرستند. یحیی‌خان به‌حکومت‌کشور توجه نداشت. توجه او فقط به‌قدرت بود و

بس. آخر این چه رهبری است که از لحظهٔ بیداری تا دم خواب مشروب می‌خورد؟ شما نمی‌دانید برخورد با او چقدر سخت بود. واقعاً که خشونت وتجاوز مجسم بود.

—یحیی‌خان الان کجاست؟ خیال دارد چه کار کند؟

—در خانهٔ خود بازداشت است. در ویلایی نزدیک راولپندی. ویلایی که مال دولت است. آری، مسئلهٔ او برای من مشکل بزرگی است. یک کمیسیون جنگی تشکیل داده‌ام تا دربارهٔ مسئولیتهای جنگ اخیر مطالعه کند. نتایج کار این کمیسیون در تصمیم‌گیری کمک بسیار به‌من خواهد کرد. اگر کمیسیون او را گناهکار تشخیص دهد، فکر کنم محاکمه خواهد شد. شکست ما محصول کار اوست. خانم‌گاندی می‌تواند افتخار کند که جنگ را برده است. ولی اگر این جنگ را برده است باید قبل از هر کس دیگر از یحیی‌خان و مشاوران بیسواد و دیوانهٔ او تشکر کند. حتی او را به‌سرعقل و منطق آوردن کار غیرممکنی است. وقت‌تلف کردن است. در ماه آوریل، بعدازماجرای «ترو تمیز» داکا، مرا احضار کرد. از خود راضی و مطمئن به‌نظر می‌رسید. فکر می کرد که اوضاع را در دست خود دارد. به‌من مشروب تعارف کرد وگفت: «به‌به، کار شما سیاستمدارها بکلی تمام شده است.» بعدگفت که نه فقط مجیب، بلکه منهم یک‌آدم شورش‌طلب هستم و مرتباً برعلیه اتحاد پاکستان تبلیغ می کنم. «بوتو! از هر طرف به من فشار می‌آورند تا شما را توقیف کنم.» به‌قدری عصبانی شدم که قادر به کنترل خود نبودم. جواب دادم که او نمی‌تواند مرا بترساند و روشهای او باعث بروز فاجعه‌ای خواهد شد. لیوان ویسکی او را به‌گوشه‌ای انداختم و از اتاق خارج شدم. در اینجا ژنرال پیرزاده مرا نگاه داشت و بازویم راگرفت وگفت: «نه، عصبانی نشوید، آرام باشید، بنشینید، برگردید آنجا.» آرام شدم و به‌اتاق برگشتم. کوشیدم که به‌او بفهمانم که فرق بزرگی بین من و مجیب وجود دارد: او یک تجزیه‌طلب است و من نه. زحمت بیهوده‌ای بود. به‌جای اینکه به صحبت من گوش کند ویسکی می‌نوشید و می‌نوشید و می‌نوشید. و بعد اخلاقش سگی شد و...

—آقای رئیس‌جمهور! آیا مایلید که کمی به‌عقب برگردیم و سعی کنیم بفهمیم که چگونه کار به‌آن ماه مارس وحشتناک کشید؟ اعم از اینکه اخلاقاً قابل توجیه باشد و یا نه؟

—بفرمائید. روز ۲۷ ژانویه من به‌داکا رفته بودم تا با مجیب مذاکره کنم. اگر می‌خواستی با او صحبت کنی می‌بایست برای زیارت او به‌داکا بروی. او پای مبارکش را به‌راولپندی نمی‌گذاشت. درست روزی به‌آنجا رفتم که شوهر خواهرم فوت کرده بود و قرار بود او را در مقبرهٔ فامیلی در لارکانه دفن کنند. و

این مسئله خیلی به‌خواهرم برخورد. مجیب در انتخابات پاکستان‌شرقی اکثریت را به‌دست آورده بود و من در انتخابات پاکستان غربی اکثریت داشتم. اما او در مورد قانون شش‌ماده‌ای اصرار می‌کرد و می‌بایست با او به‌توافقی برسیم: یحیی‌خان توقع داشت که در ظرف صدوبیست‌روز قانون‌اساسی جدید را تنظیم کنیم. در غیر این‌صورت مجلس را منحل می‌کرد و فرمان انتخابات جدید را صادر می‌کرد. این مسئله را نمی‌شد به‌مجیب فهماند: اگر در کله‌ای مغز وجود نداشته باشد چاره نیست. من استدلال می‌کردم و توضیح می‌دادم و او با لحنی یکنواخت و لجوجانه تکرار می‌کرد: «شش‌ماده، شش‌ماده را قبول داری؟» آه خدایا، روی ماده اول و دوم و سوم حاضر بودم مذاکره کنم. اما مادهٔ چهارم می‌گفت که هر ایالت بدلخواه خود می‌تواند با خارجه مبادلات بازرگانی داشته و کمک خارجی قبول کند. در این‌صورت حاکمیت پاکستان، اتحاد پاکستان به‌کجا می‌رفت؟ و از همهٔ اینها گذشته همگی می‌دانستند که مجیب خیال دارد پاکستان شرقی را از غرب جدا کند و از سال ۱۹۶۶ روابطی با هندوستان داشته است. به‌این صورت بود که مذاکرات ما در ماه ژانویه قطع شد و به‌ماه مارس رسیدیم. اواسط ماه‌مارس بود که یحیی‌خان به‌کراچی آمد و به‌من گفت که خیال دارد به‌داکا برود. از من پرسید که آیا منهم می‌خواهم به‌داکا بیایم؟گفتم اگر مجیب حاضر به‌مذاکره با من باشد می‌آیم. بعداً تلگرافی به دستم رسید که مجیب حاضر است مذاکره کند و بعدها فهمیدم که آن تلگراف از داکا و از طرف شخص یحیی‌خان مخابره شده است. ۱۹مارس حرکت کردم. بیستم مارس یحیی‌خان را ملاقات کردم و بیست‌ویکم مارس مجیب را باز هم به‌اتفاق یحیی‌خان. یاللعجب! مجیب و یحیی دوست جان‌جانی شده بودند. «آقای رئیس‌جمهور، من آمده‌ام تا با شما به‌توافقی برسم. من اصلاً هیچ کاری با آقای بوتو ندارم. من به‌مطبوعات خواهم گفت که با رئیس‌جمهور ملاقات کردم و تصادفاً آقای بوتو هم حضور داشت.» اینها را با لحنی خیلی تشریفاتی ادا می‌کرد. یحیی‌خان گفت: «نه، نه، مجیب. شمابايد با هم ملاقات کنید.» و مجیب جواب داد: «کلی آدم در طوفان کشته شده‌اند، کلی‌آدم در طوفان کشته شده‌اند.» مجیب اینطور آدمی است یعنی‌گاهی یک جمله به‌کلهٔ بیمارش می‌افتاد و آن را تاسرحد جنون تکرار می‌کرد. اصلاً هم ربطی به‌اوضاع نداشت. بالاخره طاقتم طاق شد: تقصیر من در مورد طوفان چه بود؟ آیا من طوفان را فرستاده بودم؟ مجیب به‌جای جواب، از جایش بلند شد وگفت باید به‌یک مجلس عزا برود. و... آه، ارزش تعریف کردن ندارد.

— چرا، چرا؟ آقای رئیس‌جمهور، خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

—مسئله اینست که وقتی از مجیب صحبت می‌شود، آدم واقعاً نمی‌تواند باور کند. من نمی‌توانم بفهمم چطور در دنیا او را جدی تلقی می‌کنند. آری! من هم از جایم بلند شدم که او را تا اتاق انتظار مشایعت کنم. هرچند که او میل نداشت. در اتاق انتظار سه‌نفر بودند. آجودان یحیی‌خان، منشی نظامی او، و سلاح‌سیاسی‌اش یعنی ژنرال عمر. مجیب فریاد کشید که: «بروید پی کارتان، خارج شوید! باید با آقای بوتو صحبت کنم.» آن سه‌نفر خارج شدند. او نشست و بعد گفت: «برادر، برادر! باید به‌توافقی برسیم، برادر! محض رضای خدا، از شما تمنا دارم!» من دهانم از تعجب بازمانده بود. او را بیرون بردم تا کسی صحبت ما را نشنود. در خارج از خانه، او با لحنی سخت متشنج به‌من گفت که من باید پاکستان غربی را به‌دست بگیرم و او پاکستان شرقی را و اینکه تمام وسایل را برای یک ملاقات پنهانی آماده کرده است. به‌محض تاریک شدن هوا دنبال من می‌فرستاد. جواب دادم که من این کارها را خوش ندارم یعنی من به‌داکا نیامده بودم تا او را مثل یک دزد و در تاریکی زیر یک درخت موز ملاقات کنم. گفتم که من خیال ندارم پاکستان را تجزیه کنم و او اگر چنین عقیده‌ای دارد بهتر است آن را به‌معرض قضاوت مجلس بگذارد. و او در مجلس اکثریت مطلق دارد. ولی انگار با دیواری صحبت می‌کردم. مجبور شدم به‌مصالحه برسم و قبول کنم که مذاکرات ما توسط سخنگویان ما ادامه یابد. و همینطور هم شد و طبیعتاً بدون هیچ نتیجه‌ای. در آن روزها تعادل روحی‌اش از قبل هم بدتر شده بود یعنی به‌خاطر هیچ وپوچ عقلش را از دست می‌داد. تا بالاخره به‌روز ۲۵ مارس رسیدیم.

—شما در روز ۲۵ مارس چیز مظنونی ندیدید؟

—چرا. ناراحتی و احساس عجیبی در من پیدا شده بود. هر روز عصر نزد یحیی‌خان می‌رفتم و می‌گفتم که مذاکرات من با مجیب پیشرفتی نمی‌کند. و عکس‌العمل یحیی بی‌تفاوتی بود. به‌جای‌دیگری نگاه می‌کرد ویا از تلویزیون ناله داشت و یا غرغر می‌کرد که هنوز صفحه‌های موزیک مورد علاقه‌اش را از راولپندی نفرستاده‌اند. بعد، روز ۲۵ مارس چیزی به‌من گفت که مرا متعجب کرد: «امروز لازم نیست با مجیب ملاقات کنید. فردا همدیگر را خواهیم دید. من و شما.» به‌هر حال جواب دادم: «موافقم.» واین مطلب را ساعت هشت شب به نمایندهٔ مجیب گفتم. نمایندهٔ مجیب گفت: «آن پدرسگ به‌سفر رفته است.» باور نکردم. به‌مقر ریاست جمهوری تلفن کردم و خواستم با یحیی صحبت کنم. گفتند که نمی‌شود مزاحم شد، او دارد با ژنرال تیکاخان شام می‌خورد. به تیکاخان تلفن کردم، گفتند که نمی‌شود مزاحم شد، دارد با یحیی‌خان شام

می‌خورد. در اینجا بود که نگران شدم و شک بردم که حیله‌ای در کار باشد و من هم برای شام رفتم وبعد خوابیدم. به‌صدای تیراندازی و صدای پای دوستانم که به‌اتاقم می‌آمدند از خواب پریدم. دویدم طرف پنجره و، خدا شاهد است، که گریستم، گریستم. گریستم وگفتم: «کار مملکت ما تمام شد.»

—چرا، از آن پنجره چه چیزها دیدید؟

—کشتار دسته‌جمعی ندیدم فقط دیدم که سربازها دارند ساختمان روزنامهٔ «مردم»، روزنامهٔ مخالفین دولت، را نابود می‌کنند. ساختمان روزنامه درست روبروی هتل اینتر کنتیننتال بود با بلندگو بهٔ مردم دستور می‌دادند که از محل روزنامه خارج شوند. هر کس خارج می‌شد با تهدید مسلسل به گوشه‌ای فرستاده می‌شد.گروه دیگری در پیاده‌رو زیر آتش مسلسل قرار داشتند و تمام هتل رابا تانک محاصره کرده بودند. هر کس خیال داشت به‌هتل پناهنده شودگرفتار سربازها می‌شد. این تمام آن ماجرا بود. از خبر توقیف مجیب فقط وقتی حرکت کردم یعنی ساعت هشت‌صبح خبردار شدم. و این خبر چه تأثیری در من داشت؟ خوشحال شدم که اقلاً زنده است و فکر می‌کردم کمی کتک خواهد خورد. بعد فکر کردم توقیف او شاید برای یک مصالحه بکار بیاید یعنی او را بیش از یکی دوماه در توقیف نگاه نخواهند داشت و در این مدت‌می‌بایست نظم و قانون را برقرار کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، مجیب به شماگفت: «تو پاکستان غربی را در دست بگیر و من پاکستان شرقی را در دست می‌گیرم.» واقعاً هم وضع اینطور خاتمه یافت. آیا به‌این جهت از او نفرت دارید؟

—به هیچ وجه. و این را مثل هندیها، یعنی با دورویی نمی‌گویم. صادقانه می‌گویم که از او نفرت ندارم بلکه دلم به‌حالش می‌سوزد. فاقد همه چیز است: بی‌عرضه و بی‌فرهنگ و بی‌حسن‌نیت و درضمن خیلی‌از خود راضی. قادر به‌حل هیچ مسئله‌ای نیست: نه از نظر سیاسی و نه از نظر اجتماعی و نه از نظر اقتصادی و نه از نظر بین‌المللی. فقط می‌تواند نعره بزند و باد به‌آستینش بیندازد. من او را از سال ۱۹۵۴ می‌شناسم و هرگز او را خیلی جدی نگرفته‌ام. از همان لحظهٔ اول فهمیدم که او موجودی است سطحی و فاقد هرنوع آمادگی فرهنگی.و فهمیدم که تنهامحرکی‌است‌آتشین‌مزاج وبدون‌هیچ نوع فکر. تنها فکری که‌در او وجود داشت تجزیه پاکستان بود وبس. و آدم نسبت به‌چنین‌موجودی جز ترحم چه‌احساس دیگری می‌تواند داشته باشد؟ در سال ۱۹۶۱، هنگام سفری به‌داکا، او را دیدم. در سالن انتظار هتل من بود. به‌طرفش رفتم وگفتم: «سلام، مجیب برویم یک لیوان چای بخوریم». تازه از زندان آزاد شده بود.

ظاهراً سرخورده و نا امید بود. آن دفعه تنها باری بود که توانستم با آرامش با او صحبت کنم. می‌گفت که پاکستان شرقی مثل یک مستعمره از طرف پاکستان غربی استثمار می‌شود، و خون آن را می‌مکند. کاملاً درست بود. و من این نکات را حتی در کتابی نوشته بودم. اما نتیجه‌گیری نکرد و نگفت که عیب در نظام اقتصادی و رژیم حاکم است. از سوسیالیسم و مبارزه صحبت نکرد. برعکس حتی گفت که مردم آمادهٔ مبارزه نیستند و هیچ کس قادر نیست جلو نظامیها را بگیرد و اصلاً این نظامی‌ها بودند که می‌بایست جلوی ظلم را بگیرند. شجاعت نداشت. هرگز شجاع نبوده است. آیا حقیقت دارد که خود را به‌شما روزنامه‌نگاران «ببربنگال» معرفی می‌کند؟!؟

—حتی می‌گوید که در محاکمه دفاع از خود را رد کرده است و رفتارش بعد از توقیف قهرمانانه بوده است. می‌گوید در سلولی بوده که حتی یک تشک هم نداشته است.

—پرت‌وپلا! او را در سلول نینداخته بودند، در آپارتمانی بود که مخصوص زندانیان سیاسی مهم است. در لیال‌پور، نزدیک میان‌والی، در زندان پنجاب. در آنجا اجازهٔ روزنامه خواندن و شنیدن رادیو نداشته است، درست، ولی در عوض تمام کتابخانهٔ فرماندار پنجاب در اختیارش بود و وضع زندگی‌اش کاملاً خوب بود. تا به‌جایی که بعداً حتی یک آشپز بنگالی هم در اختیارش گذاشته بودند چون دلش می‌خواسته غذای بنگالی بخورد. در محاکمه از خود دفاع کرد و آنهم چه دفاعی. خواسته بود که توسط دو وکیل دعاوی بسیار معروف از خود دفاع کند یعنی کمال‌حسین و آ. ک. بروهی که مشاور قضایی و دوست اوست. کمال‌حسین در زندان بود. ولی بروهی نه. داشتن بروهی به عنوان وکیل یعنی عالی‌ترین وکیل دعاوی ممکن. تازه یک‌چیز دیگر هم بگویم. اوائل بروهی نمی‌خواست از او دفاع کند. ولی یحیی‌خان او را مجبور کرد که قبول کند. و بروهی با چهار دستیار به‌دادگاه رفت یعنی با چهار وکیل دیگر. و طبیعتاً خرج آنها را دولت می‌داد. آن محاکمه، برای دولت کلی خرج برداشت. آری. و این بروهی فقط یک عیب دارد؛ کمی پرچانه است. به‌این صورت هربار که از لیال‌پور به کراچی برمی‌گشت، مفصلاً ازگفتگوهای خود با مجیب داد سخن می‌داد-و می‌گفت که اثبات‌گناهان مجیب بسیار مشکل است. مجیب در مورد احترام خود به‌اتحاد پاکستان و وفاداری خود به‌یحیی‌خان چنان کارها را جفت و جور کرده بود که همگی را ظاهراً قانع می‌کرد. مجیب خسته نمی‌شد و مرتب تکرار می‌کرد که یحیی‌خان مرد خوبی است و بسیار وطن‌پرست است و این من بوده‌ام که ذهن او را مشوش کرده‌ام. خلاصه تنها

مسئول توقیف او بوتو بوده است. این نکته را ژنرال پیرزاده هم تأیید کرد و من به‌اوگفتم: «او را به‌من بدهید خواهید دید که می‌گوید که من مرد خوبی هستم و بسیار وطن‌پرستم و بعد به‌شما فحش می‌دهد.» و درست همین مسئله اتفاق افتاد.

—ولی او را محکوم کردند.

—نه. دادگاه مخصوص او را مجرم تشخیص داد و از آن به‌بعد در اختیار یحیی‌خان، اداره‌کنندهٔ قانون حکومت نظامی بود که او را به‌پنج‌سال زندان، یا حبس‌ابد، و یا اعدام محکوم کند. و یحیی‌خان هیچ تصمیمی نگرفت. جنگ شروع شده بود و مسائل دیگری در مقابل او قرار داشتند.

—مجیب به‌من گفت که حتی قبر او را کنده بودند.

—می‌دانید آن سوراخ را چرا کنده بودند؟ یک سوراخ دفاع ضدهوایی بود. تمام دور و بر زندان را کنده بودند. بیچاره مجیب. آنقدر ترسو است که هر نکته‌ای برایش پیامبر و قاصد مرگ است. ولی من فکر نمی‌کنم که یحیی خیال کشتن او را داشته بود. در روز ۲۷ دسامبر که به‌عنوان رئیس‌جمهور جدید قسم خوردم، با یحیی‌خان ملاقاتی داشتم. مست بود و پریشانحال.عین چهرهٔ دوریان‌گری. به‌من‌گفت: «بزرگترین اشتباه زندگی‌من این بود که حق مجیب‌رحمان را کف‌دستش نگذاشتم و او را نکشتم. اگر مایلید، شما این کار رابکنید.»

—و شما؟

—جواب دادم که من این‌کار را نخواهم کرد، و مدتی فکر کردم و تصمیم‌گرفتم مجیب راآزاد کنم. تمام‌دنیاپاکستان را به‌اتهام بی‌رحمی ارتش آن محکوم کرده بود. و پاکستان احتیاج داشت که در دنیا کمی محبوبیت به دست آورد. من فکر کردم با عفو زندانیها می‌توان محبوبیت زیادی به‌دست‌آورد. در ضمن فکر می‌کردم با عفو او می‌توانیم زندانیهای جنگی‌خود را پس‌بگیریم. به‌این صورت فوراً یک‌گروه‌کماندو به‌لیال‌پور فرستادم تا مجیب را نزد من بیاورند. وقتی‌کماندوها پیش مجیب رفتند او ترسید. و بنا کرد به‌آه و ناله که آمده‌اند تا او را بکشند. حتی در موقع سفر هم آرام نشد، همینطور هم وقتی که وارد ویلایی شد که در اختیارش‌گذاشته بودم. یک ویلای زیبا مخصوص مهمانان مهم. من با یک رادیو و یک تلویزیون و یک پاکت لباس پیش او رفتم. به‌محض دیدن من حمله کرد: «شما اینجا چه‌کار دارید؟» به‌اوگفتم که رئیس‌جمهور شده‌ام. فوراً لحن صحبتش عوض شد. دست به‌گردنم انداخت و گفت که این بهترین خبری است که در زندگی‌اش شنیده است.گفت که خدا همیشه مرا برای نجات زندگی او می‌فرستد... (دفعهٔ قبل هم من او را ازگرفتاری

نجات داده بودم). و بعد طبق پیش‌بینی من، بنا کرد به‌حمله به‌یحیی‌خان. بالاخره پرسید که آیا آزاد است یا نه. دوبار دیگر قبل از اینکه از راه لندن به‌داکا بازگردد او را دیدم. هر دوبار قرآن از جیب درآورد و به‌قرآن قسم خورد که روابط خود را با پاکستان‌غربی حفظ خواهد کرد. در هواپیما هم قسم خورد. ساعت سه‌صبح بود که او را به‌فرودگاه مشایعت کردم. حتی مرا متأثر کرد. قسم می‌خورد و مرا در آغوش می‌کشید و می‌بوسید و می‌گفت که خوبی مرا تا ابد فراموش نخواهد کرد. «آقای رئیس جمهور، نگران نباشید، زود برمی‌گردم. می‌خواهم مملکت زیبای شما را بهتر بشناسم، زود برمی‌گردم.»

—از اینکه او را آزاد کرده‌اید افسوس می‌خورید؟

—نه، هرگز. او هم یک پاکستانی است مثل من. هرچه می‌خواهند بگویند مهم نیست. بارها مشترکاً تهمتها خوردیم و مشترکاً تحت تعقیب بودیم. در عمق مسئله بین ما روابطی وجود دارد. هرگز فراموش نمی‌کنم: روزی بود از روزهای ژانویه. او به‌بازوی من چسبیده بود و هق‌هق‌گریه سرداده بود و التماس می‌کرد که: «مرا نجات بده، مرا نجات بده!» ترحم من برای او ترحمی است واقعی. از اینها گذشته، مجیب بیچاره، چندان عمر درازی نخواهد داشت. هشت‌ماه، یا حداکثر یکسال: خود او در کام آن اغتشاشی که خواسته بود، فروخواهد رفت. ببینید! امروز بنگلادش یکی از اقمار هندوستان است. ولی به‌زودی جزء اقمار شوروی خواهد شد. و مجیب کمونیست نیست. حال فرض کنیم، البته من باور ندارم، که او بتواند خود را حفظ کند، در اینجا همهٔ مائوئیستها به‌جان او خواهند افتاد که در حقیقت فاتحان واقعی این ماجرا هستند. مائوئیستها از همین حالا به‌جانش افتاده‌اند. از نظر سیاسی‌موکتی‌ـ با هینی‌ها اهمیتی ندارند یعنی فاقد هرنوع تربیت ایدئولوژیک هستند. و هیچ نظمی ندارند. از نظر اجتماعی فقط مزاحمند، فقط بلدند به‌هوا تیر بیندازند و مردم را بترسانند و بدزدند و فریاد بکشند: «درود بربنگلادش» و با نعره‌سردادن «درود بربنگلادش» نمی‌توان یک مملکت را جلو برد. مائوئیستهای بنگالی در عوض... آری، نه‌اینکه آنها هم چندان پخته باشند. حداکثرش اینست که یک نصفه کتابی از مائو خوانده باشند. اما یک قدرت با نظم و ترتیب دارند و آلت دست هندیها نمی‌شوند و تصور هم نمی‌کنم که مخالف اتحاد پاکستان باشند. بالاخره آنها پیشرفت خواهند کرد. خدایا، آدم باید نابغه باشد تا با این مسائل پیچیده و وحشتناک دربیفتد. حالا شما تصورش را بکنید که به‌جای نابغه آدمی مثل مجیب در مقابل آنها قرارگرفته است. و از اینها گذشته بنگلادش سرزمینی است لعنتی. طوفان و سیل و طوفان. آدم فکر می‌کند که اصلاً بداقبال

به‌دنیا آمده است. و فراموش نکنیم که از نظر اقتصادی فقیرترین نقطهٔ جهان است. اگر داکا را در سال ۱۹۴۷ و یا حتی ۱۹۵۴ دیده‌بودید! یک ده کثیف که حتی جاده هم نداشت. حالا هم که به کلی نابود شده است. از برکت سر دینامیتهای موکتی باهینی، بنگلادش...

—تعجب می کنم که شما هم می‌گوئید بنگلادش.

—معلوم است که می‌گویم، منتهی با غضب و انزجار. معلوم است که برای من هنوز پاکستان شرقی است. اما، حال به‌غلط و یا به درست، و به‌هر حال بعد از دخالت نظامی هندوستان، بیش از پنجاه دولت دنیا این کشور را به رسمیت شناخته‌اند. مجبورم قبول کنم. حتی حاضرم آن را به‌رسمیت بشناسم. به‌شرط آنکه هندوستان زندانیان ما را پس بدهد. به‌شرط آنکه کشتار بیحاری‌ها خاتمه یابد، به‌شرط آنکه دیگر طرفداران فدراسیون با پاکستان غربی را تحت تعقیب و آزار قرار ندهند. برای اینکه دوباره در یک فدراسیون متحد شویم باید اول روابط سیاسی برقرار کنیم. و من فکر می کنم ظرف ده پانزده‌سال آینده پاکستان و بنگلادش دوباره در یک فدراسیون متحد شوند. می‌توانیم و باید متحد شویم. در غیر این‌صورت این خلأ را کی پرخواهد کرد؟ بنگال غربی که می‌خواهد از هندوستان جدا شود؟ هیچ چیز مشترکی بین بنگالی غربی وبنگالی شرقی وجود ندارد. در عوض بین ما و بنگالیهای شرقی مذهب مشترک وجود دارد. تقسیم‌بندی سال ۱۹۴۷ یک تقسیم‌بندی کاملاً درست بوده است.

—کاملاً درست! تأسیس یک کشور با دوتکهٔ جدا از هم و به فاصلهٔ دوهزار کیلومتر و هندوستان در میان آنها؟

—آن دو تکه، با وجود اشتباهات زیاد، بیست وپنج سال تمام با یکدیگر ماندند. مفهوم یک مملکت یک مفهوم فقط جغرافیائی و سرزمینی نیست. وقتی پرچمی مشترک است وسرود ملی مشترک است و مذهب یکی است، فاصله، مسئله‌ای نیست. زمانی که مغولها هندوستان را متحد می کردند، مسلمانان این طرف صدروز سفر می کردند تا به‌طرف دیگر برسند. امروز صدو بیست دقیقه سفر کافی است. مقصودم را می‌فهمید؟

—خیر! آقای رئیس‌جمهور. من حرف خانم‌گاندی را بهتر می‌فهمم که می‌گوید تقسیم‌بندی سال ۱۹۴۷ نادرست بوده و امروز در دههٔ ۱۹۷۰ جنگ مذهبی مسخره است.

—خانم‌گاندی فقط یک خواب دارد. رؤیای گرفتن همهٔ شبه‌قاره و به زیر قید کشیدن آن. می‌خواهد یک کنفدراسیون تشکیل دهد تا نام پاکستان را از سطح زمین پاک کند و به‌این علت است که می‌گوید ما برادریم وغیر-

ذالک. ما برادر نیستیم. ماهرگز برادر نبوده‌ایم. مذاهب ما خیلی در عمق روح ما ریشه دارند. نظام زندگی ما خیلی متفاوت است. فرهنگ و رفتار ما متفاوت است. از روز تولد تا روز مرگ یک هندو و یک مسلمان تحت قوانین و آدابی زندگی می‌کنند که با یکدیگر رابطهٔ مشترکی ندارند. حتی شکل غذاخوردن و نوشیدن ما فرق دارد. اینها دو ایمان قوی و آشتی‌ناپذیرند. اثبات امر در این نکته است که هرگز یکی از طرفین نتوانسته با دیگری به‌مصالحه برسد و به‌یک شکل زندگی دست یابند. فقط حکومتهای استبدادی و هجوم خارجی، از مغول‌ها گرفته تا انگلیسی‌ها، توانسته است ما را به‌هم بسته و به‌نوعی صلح روسی وادارمان سازد. ما هرگز روابط هماهنگی نداشته‌ایم. می‌دانید، هندوها آن موجودات صلحجویی که خانم گاندی ادعا می‌کند نیستند. آنها به‌گاوهای مقدس احترام می‌گذارند، ولی به‌مسلمانان نه. همیشه‌با ما بدرفتاری کرده‌اند و تحقیرمان کرده‌اند. من هرگز ماجرائی را که در سال ۱۹۴۴ دیدم فراموش نخواهم کرد. در تعطیلات و با والدین خود در کشمیر بودیم. روی تپه‌ای بالا و پائین می‌دویدم، مثل همهٔ بچه‌ها، و یکباره سخت تشنه‌ام شد. رفتم به‌سوی مردی که آب می‌فروخت و از او آب خواستم. مرد لیوانی را پرکرد و به‌طرف من آورد، بعد لحظه‌ای صبرکرد و پرسید: «هندو هستی یا مسلمان؟» من در جواب مردد بودم. و دلم سخت هوس آن آب را داشت. بالاخره جواب دادم: «مسلمان هستم.» مرد آب را به‌زمین ریخت. این را هم برای خانم گاندی تعریف کنید.

—شما دونفر اصلاً تاب تحمل یکدیگر را ندارید. درست است؟

—من اصلاً او را بـه حساب نمی‌آورم. بـه نظر مـن زنـی است متوسط‌الحال، با هوشی متوسط. هیچ‌چیز بزرگی در او وجود ندارد. فقط مملکتی که بر آن حکومت می‌کند بزرگ است. می‌خواهم بگویم آن تخت و تاج حکومت است که او را بزرگ کرده است. خودش در حقیقت خیلی کوچک است. حتی اسمش هم کوچک است. باورکنید: اگر نخست‌وزیر کشوری مثل سیلان بود، اهمیت او از یک باندرانایکهٔ نوعی بیشتر نمی‌شد. و اگر نخست‌وزیر اسرائیل بود... نه! جرأت ندارم او را باگلدامایر مقایسه کنم. گلدا خیلی از اوبزرگتر است، ذهن عمیقتری دارد و قضاوتی مطمئن‌تر. و از میان بحرانهائی به‌مراتب مشکلتر از بحرانهای خانم گاندی گذشته است. گلدامایر به‌خاطر لیاقت خود به‌قدرت رسیده است. در عوض خانم باندرانایکه فقط و فقط به‌خاطر اینکه بیوهٔ باندرانایکه بود به‌قدرت رسید و خانم گاندی فقط و فقط به‌این علت که دختر نهرو است به‌قدرت رسیده است. و آنهم بدون داشتن قریحهٔ نهرو. با تمام آن لباسهای ساری‌اش،

با آن لکهٔ قرمز روی پیشانی‌اش، و با تمام آن لبخندهای نمکینش، هرگز قادر نخواهد بود مرا تحت‌تأثیر قرار دهد. از روزی که او را در لندن شناختم، هرگز تحت تأثیر او قرار نگرفته‌ام. هر دو در یک کنفرانس شرکت داشتیم و او با چنان اصرار و وسواسی یادداشت برمی‌داشت که من به‌اوگفتم: «شما دارید یادداشت برمی‌دارید یا تز می‌نویسید؟» و راستی درباره تز. من فکر نمی‌کنم که او توانسته باشد در دانشگاه آکسفورد تز خود را دربارهٔ تاریخ گذرانده‌باشد. من در دانشگاه آکسفورد، یک دورهٔ سه‌ساله را دوساله تمام کردم. و او طی سه‌سال نتوانست آن دوره را تمام کند.

—فکر نمی‌کنید کمی نادرست و افراطی قضاوت می‌کنید؟ فکر نمی‌کنید که اگر واقعاً هیچ لیاقتی نداشت نمی‌توانست سالهای سال به‌کارش ادامه دهد؟ و یا اینکه شاید می‌خواهید به‌زور به‌خود بقبولانید که چون زن است هیچ لیاقتی ندارد؟

—نه. نه. من اصلاً با اینکه زنی رئیس مملکت‌باشد مخالفتی ندارم. هر چند که فکر نمی‌کنم زنها برای ریاست مملکت بهتر از مردها باشند. قضاوت‌من در مورد خانم‌گاندی قضاوتی است غیرشخصی و عینی. و حتی این مسئله که رفتار او در مورد زندانیان ما درست نیست و قرارداد ژنو را رعایت نمی‌کند در قضاوت من تأثیری ندارد. قضاوت من همیشه در مورد او این بوده است: یک دختر مدرسه‌ای با پشتکار و خرکار. یک زن بی‌ابتکار و بدون فانتزی. قبول دارم: امروز او بهتر از آن دوران آکسفورد است که یادداشت برمی‌داشت. قدرت به‌او اعتماد به‌نفس داده است وموفقیت، موفقیت می‌آورد. ولی‌موفقیتهای او نسبت به‌لیاقت‌او بی‌تناسب هستند. اگر هندوستان و پاکستان در کنفدراسیونی متحد شوند، من بدون زحمت جای خانم‌گاندی را خواهم‌گرفت. از برخورد روشنفکرانه با او ترسی ندارم. این را می‌گویم و اضافه می‌کنم هر وقت و هر کجا بخواهد حاضرم با او ملاقات کنم. حتی در دهلی‌نو. آری، حتی حاضرم به دهلی‌نوبروم. مثل تالیران[1] بعد ازکنفرانس وین. تنها فکری که مرا رنج می‌دهد اینست که از طرف یک‌گارد احترام ارتش هند همراهی شوم و دستم به‌دست آن خانم بخورد. مرا عصبانی می‌کند. خدایا! بگذار فکرش را نکنم. راستی، بگوئید ببینم، خانم‌گاندی، دربارهٔ من چه به‌شماگفت؟

—به‌من‌گفت که شما مرد بی‌تعادلی هستید. امروز یک‌چیز می‌گوئید و فردا یک چیز دیگر. و خلاصه اینکه نمی‌توان فهمید در سر شما

۱. وزیر امورخارجهٔ ناپلئون و یکی از بزرگترین سیاستمداران فرانسه از آغاز انقلاب کبیر تا سقوط ناپلئون.—م.

چه چیز می‌گذرد.

—آهان! که اینطور؟ الساعه جواب می‌دهم. تنها چیزی که از جان‌لاک فیلسوف انگلیسی قبول دارم این‌گفته است: «ثبات از خواص اذهان تنگ است.» به‌عبارت دیگر، من معتقدم که یک مفهوم اساسی باید ثابت بماند، ولی در داخل آن‌مفهوم باید به‌جلو و به‌عقب حرکت کرد. حال در گرماگرم‌مسئله، و یا در سردی و رکود آن یک روشنفکر هرگز نباید به‌یک تصور واحد و دقیق بچسبد. باید نرمش داشته باشد. در غیر این‌صورت در تک‌گوئی و جمود فکری فرو می‌رود. در مورد یک مرد سیاسی هم همینطور است. سیاست به‌خودی خود یعنی حرکت. یک سیاستمدار باید دارای حرکت باشد. باید با امواج به‌چپ و راست برود. باید تضادها و تردیدها را توی دایره بریزد. باید دائم در حال تغییر باشد. باید اوضاع را بچشد. باید از هر طرف حمله کند تا نقطهٔ ضعف را به‌دست آورد و آنجا را بکوبد. وای به‌حال او اگر فوراً مفهوم‌اساسی را بیان کند، وای به‌حال او اگر مشت خود را بازکند، وای به‌حال او اگر بر سر موضعی سخت بایستد. وای به‌حال او اگر دور خود نچرخد و حریف را به‌زمین نزند. عدم‌ثبات اولین خاصیت یک آدم باهوش و یک سیاستمدار زیرک است. اگر خانم‌گاندی این مسئله را نمی‌فهمد، ظرافت حرفه خود را نفهمیده است. پدر او، آری، این مسئله را می‌فهمید.

—خانم‌گاندی می‌گوید که نهرو سیاستمدار نبود، یک قدیس بود.

— آه، خانم‌گاندی حق پدر خود را لگدمال می‌کند! نهرو یک‌سیاستمدار بزرگ بود. ای‌کاش او نیمی از قریحهٔ پدر را داشته باشد! ببینید! با اینکه نهرو در اصل با وجود پاکستان مخالف بود، من همیشه آن مرد را تحسین کرده‌ام. در جوانی حتی مرید او شده بودم. فقط بعدها متوجه شدم که او هم فریبکاری است با نقایص بسیار، خودپسند و بی‌رحم، و در حد مردانی چون استالین، چرچیل و یا مائوتسه‌تونگ نیست. و چه چیز دیگر، خانم‌گاندی دیگر چه به‌شما گفت؟

—اینکه شما پاکستانیها جنگ را شروع کردید.

—مسخره است. همه می‌دانند که حمله را آنها شروع کردند. روز ۲۰ نوامبر و در جبهه شرقی. مگر پاکستان شرقی پاکستان نبود؟ جدی باشیم. اگر به‌پالرمو حمله کنند، به‌نظر شما به‌ایتالیا حمله نشده است؟ اگر به‌مارسی حمله کنند، مگر به‌فرانسه حمله نکرده‌اند؟ خانم‌گاندی ظاهراً فراموش کرده که حملهٔ متقابل ما به‌خاک کشمیر در روز ۳دسامبر آغاز شد. به‌یاد دارم که روز ۲۹نوامبر یحیی‌خان را دیدم و از اینکه حمله متقابل نکرده‌ایم او را ملامت

کردم وگفتم: «رفتار شما طوری است که انگار در شرق اتفاقی نیفتاده است. شما با تأخیر در عملیات به‌بازی هندوستان کمک می‌کنید. هندوستان می‌خواهد وانمود کند که پاکستان غربی و پاکستان شرقی کشور واحدی نیستند.» ولی او به‌حرف من گوش نمی‌داد. چهاربار دستورات حملهٔ متقابل را تغییر داد. آخرین بار افسران و سربازان از زور پریشانی‌ونا‌امیدی کلهٔ خود را به‌تانکها می‌کوبیدند. و داکا؟ گفتم که به‌داکا عقب‌نشینی کنیم، از آن دژی بسازیم. دماهی، یک سالی مقاومت کنیم و بعد تمام دنیا با ما خواهد بود. ولی او فقط به‌این فکر بود که نکند هندوستان مقداری زمین تصرف کند و پرچم بنگلادش را روی آن بکوبد. و وقتی به نیازی دستور تسلیم داد... خدای من! اگر هزاربار مرده بودم بهتر بود. به‌یاد دارم که در نیویورک بودم. مرا به‌عنوان توریست به‌آنجا فرستاده بود و من در مقابل آن جلسهٔ عجیب سازمان ملل قرارگرفتم...

—و آن صحنه‌سازی را درآوردید.

—یک صحنه‌سازی واقعی بود، قبول دارم. ولی از انزجار وخشم دیوانه شده بودم. وقاحت هندوستان. ترس از قدرتهای بزرگ که فقط برای خوشایند هند عمل می‌کردند. نتوانستم احساسات خود را کنترل کنم و آن نطق را کردم و همه را به‌جهنم حواله دادم. گریستم، بله، من اغلب گریه می‌کنم. وقتی چیزی غیرعادلانه و ناشایست می‌بینم گریه می‌کنم. خیلی احساساتی هستم.

—احساساتی، غیرقابل پیش‌بینی، پیچیده... و خیلی مورد بحث. به نظرم وقتش رسیده کمی‌دربارهٔ شخصیت شما صحبت کنیم. آقای رئیس‌جمهور. از این مرد صحبت کنیم که خیلی ثروتمند است و با این وجود خود را سوسیالیست می‌داند، به‌سبک غربی‌زندگی می‌کند و با این وجود دو زن دارد...

—تضادهای بسیاری در وجود من هست. از آنها آگاهی دارم. سعی‌می‌کنم تلفیق‌شان کنم و بر آنها چیره شوم. ولی نمی‌توانم و در همین ملقمهٔ عجیب آسیائی-اروپائی باقی می‌مانم. فرهنگ من غیر مذهبی و تربیت من اسلامی است. فکر من غربی است و روحم شرقی. و اما دربارهٔ دو زن داشتن. چه کنم؟ مرا در سیزدهسالگی به‌ازدواج با دخترعمویم مجبور کردند. من سیزدهسال داشتم و او بیست‌و سه‌سال. حتی نمی‌دانستم معنی زن داشتن چیست. و وقتی‌خواستند برایم توضیح دهند از خشم دیوانه شدم. دیوانه. نمی‌خواستم زن بگیرم، می‌خواستم کریکت بازی کنم. خیلی از این بازی خوشم می‌آمد. وقتی مراسم تمام شد دویدم تا بازی را از سر بگیرم. چه‌چیزها باید در این مملکت عوض شوند! و تازه من خوشبخت بودم. همبازی مرا در یازدهسالگی به‌زنی‌سی‌ودوساله

دادند. همیشه به‌من می‌گفت: «خوشا به‌حال تو! » وقتی عاشق زن دوم خود شدم بیست و سه‌سال داشتم. در انگلستان تحصیل می‌کرد، و هر چند که‌ایرانی بود، یعنی از کشوری که در آن تعدد زوجات رایج بود، با اشکال زیاد توانستم او را راضی به‌ازدواج کنم. برای اقناع او استدلالی نداشتم و فقط می‌گفتم: «چه اهمیتی دارد، به‌درک! » نه، حتی یک‌لحظه هم به‌فکر طلاق‌دادن زن اولم نیفتادم. و نه فقط به‌این علت که دخترعموی من است، بلکه به‌این علت که نسبت به‌او احساس مسئولیت دارم. همهٔ زندگانی او فدای آن ازدواج بی‌معنی با یک‌پسربچه شد. فدای آن رسوم بی‌معنی که در آن بزرگ شده‌ایم. درخانهٔ من در لارکانه زندگی می‌کند وگاهی یکدیگررا می‌بینیم. تقریباً همیشه تنهاست. حتی بچه‌دارهم نشد. چهارفرزند من همگی از زن دومم هستند. با زن اولم خیلی کم زندگی کرده‌ام. در اوائل نوجوانی برای تحصیل به‌غرب رفتم.ماجرائی است غیر عادلانه. من تمام قدرت خود راعلیه تعدد زوجات به‌کارمی برم. از همه چیزگذشته مسئلهٔ اقتصادی مهمی است. اغلب زنها را در خانه‌ها و شهرهای مختلف می‌گذارند، مثل مورد من. و همه هم مثل من‌قادر به این کار نیستند. هرچند آنطورکه شما تصور می‌کنید ثروتمند نیستم.

—نه؟...

—نه. برای شما ثروتمند بودن یعنی دوپون یا راکفلربودن. درکشور ما ثروتمندان خیلی ثروت کمتری دارند. در اینجا به‌کسی ثروتمند می‌گویند که خیلی زمین داشته باشد. ولی درحقیقت این نوع ثروتمندان مثل آن‌بارونها و اشراف اروپائی هستند که قصرهای زیبائی دارند در حال ورشکستگی، و برای زندگانی، مجبورند ژیگولوبازی در آورند. زمین ما خشک است و کم محصول می‌دهد. بنابراین به جای ثروتمند بهتر است بگوئیم نسبتاً ثروتمند. زندگیم بد نیست، خواهرم مرفه است، برادرم مرفه بوده است. در مدارس خوب تحصیل کرده‌ایم، ولی یک‌شاهی پول را هدر نداده‌ایم. من هرگز عیاش نبوده‌ام. وقتی در امریکا و یا در آکسفورد دانشجو بودم هرگز یک اتومبیل نخریدم. پولم را همیشه با دانائی اداره کرده‌ام. مثلاً برای رفتن به اروپا، شناختن افراد مهم، و خرید کتاب مصرف کرده‌ام. اگر نگاهی به کتابخانهٔ من بیندازید متوجه می‌شوید که قسمت اعظم پولم راکجا خرج کرده‌ام. کتاب خریده‌ام. هزاران کتاب دارم. قدیمی و بسیار زیبا. من همیشه از خواندن تا حد جنون لذت برده‌ام. مثل‌ورزش. بعضی مرا متهم می‌کنند که‌خوب لباس‌می‌پوشم. درست است. ولی نه‌اینکه خیلی خرج لباس کنم و زیاد لباس داشته باشم. من آدم تمیزی هستم.از استحمام‌و لباس عوض کردن لذت می‌برم. از آن‌شاهزادگان

هندی و پاکستانی که کثیفند و بوی گند می‌دهند نفرت دارم. خانه‌های راحت و زیبا دارم. این هم حقیقت دارد. ولی می‌دانید که تا مدتها کولر تهویهٔ هوا نداشتم. مهمانی می‌دهم. ولی نه به‌اشخاص بی‌معنی و بی‌فایده. رقص بلدم: اما فقط برای اینکه از موزیک خوشم می‌آید و وقتی دیگران می‌رقصند دوست ندارم درگوشه‌ای بایستم و آنها را تماشا کنم. بالاخره...

—و بالاخره معروفید به «زن کش» یعنی خانم‌باز. آقای رئیس‌جمهور، حقیقت دارد؟

—در این مورد هم خیلی اغراق کرده‌اند. من یک آدم رمانتیک هستم، و فکر می‌کنم آدم بدون رمانتیسم نمی تواند سیاستمدار باشد و به عنوان یک رمانتیک هرگز محبت را فراموش نمی‌کنم. هیچ عیبی ندارد که آدم عاشق بشود و زنی را تسخیر کند: بدا به‌حال مردانی که نمی‌توانند عاشق شوند. حتی می‌شود صدبار عاشق شد، و من عاشق شده‌ام. ولی مردی هستم خیلی‌خیلی اخلاقی. به‌زنها احترام می‌گذارم. دیگران فکر می‌کنند که مسلمانها به‌زن احترام نمی‌گذارند. چه اشتباهی. احترام به‌زن و حمایت از زن جزء اولین تعلیمات پیامبر ما محمد است. یک‌بار، من که آدم بزن‌بهادری نیستم ، مردی را شلاق زدم. تا حد خونریزی و تا حد مرگ شلاقش زدم. می‌دانید چرا؟ چون به‌یک دختربچه تجاوز کرده بود. امروز صبح هم از خشم کور شده بودم. در روزنامه‌ها خواندم که صدنفر از دانشجویان در پلاژ کراچی به‌چند دختر دانشجو حمله کرده و آنها را لخت کرده‌اند. حرامزاده‌ها! در مورد آنها قانون نظامی به کار خواهم برد. و از اینهم بیشتر. اگر بتوانند ثابت کنند که سربازان ما به زنان بنگلادش تجاوز کرده‌اندمن شخصاً آنها را محاکمه و مجازات خواهم کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، برویم سرمطلب دیگری. از سوسیالیسم شما صحبت کنیم و طرز تلفیق آن با امتیازات شما و با ایمان اسلامی‌تان.

—من خود را فقط از جنبهٔ اقتصادی سوسیالیست می‌دانم. من تفسیر دیالکتیکی مارکسیسم از تاریخ را قبول ندارم. من نظریه‌های مارکسیستی را راجع به‌زندگی و راجع به‌وجود یا عدم خدا رد می‌کنم. به‌عنوان یک مسلمان واقعی به‌وجود خدا اعتقاد دارم. به‌حق یا ناحق، من ایمان دارم: انسان یا ایمان دارد و یا ایمان ندارد. اگر ایمان دارد،گفتگو بیهوده است. در من ایمان وجود دارد و به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم از ایمان خود به‌خاطر جنبه‌های مذهبی و فلسفی مارکسیسم صرف‌نظر کنم... نه، قبول دارم که راه آن نیز یک جریان انقلابی نیست. من از انقلاب خوشم می‌آید. تا جائی که حتی می‌توانم قسم بخورم که یک انقلابی هستم. اما نکته در اینجاست که ما نمی‌توانیم انقلابهای

خلق‌الساعه و خونین داشته باشیم. پاکستان قادر به‌تحمل آن نیست، فاجعه‌ای خواهد شد. بنابراین باید با حوصله پیش برویم، یعنی با اصلاحات و با قوانینی که تدریجاً به‌سوسیالیسم منتهی می‌شوند: ملی کردن در مواردممکن‌ودرمواردلازم. احترام به‌سرمایه‌های خارجی که برای ما لازمند. باید وقت بگیریم، مثل جراحی که چاقویش را عمیقاً در بافت اجتماع فرو نمی‌کند. اجتماع ما خیلی بیماراست. برای اینکه زیر عمل جراحی نمیرد، باید با احتیاط زیاد عمل کرد، باید صبر کرد تا جراحتها دانه به‌دانه بهبود یابند. باید صبر کرد تا اصلاحات جا بیفتند. قرنها خوابیده بودیم. و امروز نمی‌توان بدون‌مقدمه و با یک زلزله کشور را بیدار کرد. از اینهاگذشته، لنین هم در اوائل کار مصالحه کرد.

—آقای رئیس‌جمهور، خیلیها حرف شما را باور ندارند. می‌گویند شما یک آدم عوامفریب هستید که فقط و فقط تشنهٔ قدرتید. و به‌خاطر حفظ آن حاضر به‌هر کاری هستید، و حاضر نیستید از دارائی خود صرف‌نظر کنید.

—آه، نه! بااصلاحات ارضی که اخیراً انجام دادم، خانوادهٔ من چهل‌وپنج هزار اکر زمین از دست داد. من شخصاً بین شش‌تا هفت‌هزار اکر زمین از دست دادم. و باز هم از دست خواهم داد. و بچه‌هایم نیز باید صرف‌نظر کنند. خدا شاهد است که من با سوسیالیسم بازی نمی‌کنم و به‌خاطر خودخواهی نیست که تدریجی عمل می‌کنم. و اما دربارهٔ اتهام اینکه من قدرت‌طلب هستم. خب، اول باید معنی لغت قدرت را روشن کنیم. مقصود من از قدرت آن چیزی نیست که یحیی‌خان داشت. مفهوم قدرت برای من اینست که بتوان با آن کوهها را هموار کرد و صحراها را آباد کرد و جامعه‌ای ساخت که در آن گرسنگی و حقارت وجود نداشته باشد. من برنامهٔ بدی ندارم. نمی‌خواهم دیکتاتور شوم. اما از همین حالا به‌شما می‌گویم که باید خیلی سخت‌گیر باشم و خیلی حاکمانه عمل کنم. باید خردشیشه‌های این جامعه را به‌هم بچسبانم. بعضی از این خردشیشه‌ها خیلی ریزند، و باید دور ریخته شوند. و اگر بدون توجه آنها را دور بریزیم، دیگر مملکتی نخواهیم داشت. بازاری خواهد شد. به‌هرحال ببینید! هیچ‌کس به‌خاطر آب‌نبات‌سازی به‌میدان سیاست نمی‌رود. آدم به‌میدان سیاست می‌رود تا قدرت به‌دست بیاورد و آن را حفظ کند. هرکس که خلاف این را بگوید دروغگوست. مردان سیاست همیشه می‌خواهند وانمود کنند که مردانی خوب و با اخلاق و با ثبات هستند. هرگز در دام آنها نیفتید. یک مرد سیاسی خوب و با اخلاق و با ثبات وجود ندارد. سیاست یعنی بده و بستان. پدرم به‌من آموخته است که: «اول خودت را برای خوردن دوضربه آماده کن و بعد به‌حریف یک

ضربه بزن.» بقیهٔ قضایا حرفهای بچه‌پیشاهنگهاست و من خواص و اخلاق پیشاهنگی را از زمان مدرسه به‌گوشه‌ای انداخته‌ام.

—آقای رئیس‌جمهور، شایع است که شما یک خوانندهٔ پروپا قرص کتابهایی هستید که دربارهٔ موسولینی، هیتلر و ناپلئون نوشته شده است.

—مسلم است، و همچنین کتابهایی دربارهٔ دوگل و چرچیل و استالین. می‌خواهید مرا مجبور کنید که بگویم فاشیست هستم؟ نه، فاشیست نیستم. فاشیست قبل از هر چیز دیگر دشمن فرهنگ است. و من در عوض روشنفکری هستم عاشق فرهنگ. فاشیست دست راستی است. ومن یک آدم دست‌چپی‌هستم. فاشیست خرده‌بورژواست. و من از خانواده‌ای اشرافی هستم. اگر دربارهٔ شخصی چیزی بخوانیم دلیل این نیست که او قهرمان ما شده است. منهم برای خود قهرمانانی داشته‌ام ولی در زمان دانشجوئی. می‌دانید، قهرمانان مثل آدامس هستند یعنی جویده می‌شوند، تف می‌شوند، عوض می‌شوند، و به‌خصوص در ایام جوانی خیلی به‌مذاق خوش می‌آیند. به‌هرحال اگر خیلی میل دارید بدانید من چه قهرمانانی را بیشتر جویده‌ام، بفرمائید: چنگیزخان، اسکندر، آنیبال، و ناپلئون. و به‌خصوص ناپلئون. ولی کمی هم دیگران را جویده‌ام. مثل مازینی، کاوور، گاریبالدی. و خیلی زیاد روسو. می‌بینید چقدر تناقض در من وجود دارد؟

—می‌بینم. بنابراین برای اینکه شخصیت شما را بهتر بفهمم، از شما می‌پرسم که به‌کدامیک از شخصیت‌های معاصر خود را نزدیکتر احساس می‌کنید؟ از کی خوشتان آمده و چه‌کسی بیشتر شما را دوست داشته است؟

—یکی‌از آنها سوکارنو است. می‌گفت که من هم از قماش و جنس‌اوهستم. خیلی مرا دوست داشت. و من هم او را می‌پرستیدم. مردی بود استثنائی. هرچند که نقاط ضعفی داشت. مثلاً رفتارش با زنها بد بود. هیچ شایسته و لازم نیست که آدم مرتباً مردبودن خود را به‌رخ بکشد. و او این مسئله را نمی‌فهمید. از این‌گذشته اقتصاد را هم نمی‌فهمید. دیگری عبدالناصر است. ناصر هم مردی درجه یک بود و با او هم خیلی توافق داشتم. او مرا دوست داشت و من هم او را دوست داشتم. در سال ۱۹۶۶، وقتی مجبور شدم از دولت کناره‌گیری کنم، ناصر مرا به‌مصر دعوت کرد و با تشریفات و احترامات یک رئیس مملکت از من پذیرائی کرد و بعدگفت تا هر وقت لازم باشد می‌توانم آنجا بمانم. بعد، ببینم... استالین. آری، استالین. احترام من به‌استالین همیشه خیلی عمیق و حتی می‌توانم بگویم ذاتی بود و به‌همین اندازه هم از خروشچف

نفرت داشتم. من هرگز از خروشچف خوشم نیامده. به‌نظرم همیشه آدمی پرادعا بوده است. آدمی پرتوقع، عربده کش، ومشروب‌خوار که همیشه هم سفرا را تهدید می‌کرد... و همیشه هم در مقابل امریکائی‌ها تسلیم می‌شد. خروشچف خیلی به‌آسیا ضرر زد. و بالاخره... می‌دانم، شما منتظرید که چیزی هم‌راجع به‌مائوتسه‌تونگ بگویم. ولی دربارهٔ غولی مثل مائوتسه‌تونگ چه می‌توان گفت؟ برای من صحبت از چوئن‌لای ساده‌تر است. او را بهتر می‌شناسم و مفصلاً با او مذاکره و صحبت کرده‌ام. صحبت‌های بی‌پایان، از صبح زود تا غروب، و روزها، و لااقل یک‌بار در سال. از سال ۱۹۶۲ مرتباً به‌چین می‌روم و با چوئن‌لای دیدار می‌کنم. و... دربارهٔ او باید بسادگی بگویم که او را تحسین می‌کنم.

—آقای رئیس‌جمهور، همهٔ این مردان برای رسیدن به‌قدرت خیلی مبارزه کرده‌اند. شما در عوض مبارزه نکرده‌اید.

—اشتباه می‌کنید. برای من رسیدن به این مقام ساده نبود. زندانی شدم و بارها جانم را به‌خطر انداختم. با ایوب‌خان، با یحیی‌خان. سعی کردند با مسموم کردن غذایم و با تیراندازی به‌من مرا بکشند. دوبار در سال ۱۹۶۸ و یک‌بار در سال ۱۹۷۰. دوسال پیش، در شنگر، یک‌ساعت تمام زیر آتش گلوله‌های سوءقصد کنندگانی بودم که یحیی‌خان فرستاده بود. یکی از همراهانم بدن خود را سپر من کرد و کشته شد و عدهٔ دیگری بشدت زخمی شدند... و درد و رنج روحی مرا هم فراموش نکنیم. آدم وقتی ثروتمند متولد می‌شود و بعد می‌خواهد سوسیالیست بشود، هیچ کس باور نمی‌کند. نه‌دوستان محیط خودت که، بدتر، حتی‌ترا دست‌می‌اندازند، و نه مردم فقیر که به‌اندازهٔ کافی آگاه‌نیستند و به‌صداقت تو ایمان ندارند. مشکل‌ترین کار من نجات از تیراندازیها و زهرها نبود. مشکل این بود که دیگران را راجع به‌جدی‌بودن عقاید خودم قانع کنم. امتیازات و رفاهی که من باآن متولد شدم مرا روی قالیچهٔ علاءالدین‌قرار نداد. اگر این کشش درونی را به‌سیاست احساس نمی‌کردم...

—چطور این کشش درونی در شما ظاهر شد؟

—همیشه آن را احساس می‌کردم، از بچگی. ولی اگر بخواهیم ادای روانشناسان را درآوریم باید بگویم که از طرف والدین من هم به‌من تلقین شد. پدر من یک سیاستمدار درخشان بود. حیف که خیلی زود کنار کشید. در چند انتخابات شکست خورده بود. برداشت او از سیاست خیلی عالی بود. خیلی اشراف بود، اشراف از سرتا نوک پا. بامن با حالتی روحانی از سیاست صحبت می‌کرد. مرا به‌گردش در اطراف لارکانه می‌برد. معابد قدیمی را نشانم می‌داد، خانه‌های زیبا، باقی‌ماندهٔ تمدن ما را نشان می‌داد و می‌گفت: «ببین،

سیاست مثل ساختمان یک معبد و یا یک‌خانه است.» و یا می‌گفت که سیاست مثل آهنگسازی و یا شعرسرائی است. و برایم از براسس، ازمیکل‌آنژ صحبت می‌کرد... مادرم فرق داشت. از خانواده‌ای فقیر بود و فکر بیچارگی دیگران رنجش می‌داد. مرتباً به‌من می‌گفت: «باید به‌فکر فقرا بود. باید به‌فقرا کمک کرد. زمین ارث فقرا خواهد بود.» و... و... و... وقتی به‌امریکا رفتم، پیغام مادرم درگوشم زنگ می‌زد و در جانم ریشه دوانده بود. در امریکا به‌دانشگاه برکلی رفتم که در آنجا یک حقوق‌دان مشهور حقوق بین‌الملل تدریس می‌کرد. می‌خواستم در حقوق بین‌الملل فارغ التحصیل شوم. و آن زمان دوران مک‌کارتیسم[1] بود و شکار کمونیستها. من در آن دوره زندگی خود را انتخاب کردم. برای فرار از بولوار سان‌ست، و از آن دخترهای ناخن‌لاکی به‌ماکسول‌استریت می‌رفتم و با سیاهپوستان زندگی می‌کردم. یک‌هفته، یک‌ماه. با آنها خوش می‌گذراندم: انسان‌های واقعی بودند، از ته‌دل می‌خندیدند. و روزی شد که در سان‌دیگو نتوانستم در یک هتل اتاقی پیدا کنم چون پوستم زیتونی‌رنگ و شبیه مکزیکیها بودم... آری، اینها هم به‌من کمک کردند. بعد از امریکا به‌انگلستان رفتم. و آن سالها، سالهای مبارزات مردم الجزایر بود. و من فوراً در صف الجزایریها قرارگرفتم. ولی نه‌اینکه بروم مقابل خانه شمارهٔ ده داونینگ‌استریت و فریاد بکشم. شاید هم به‌این علت که در حقیقت کمی خجول هستم. من هرگز خوش نداشته‌ام قاطی جماعت شوم و در شلوغیها شرکت کنم. همیشه بحث از راه نوشته‌ها و بازیهای سیاسی را ترجیح داده‌ام. به‌نظرم اینطوری کار هوشیارانه‌تر و ظریفتر و دقیقتر پیش می‌رود.

–آقای رئیس‌جمهور، آخرین سؤال. و از خشونت آن عذرمی‌خواهم: فکر می کنید برای مدت زیادی سر کار بمانید؟

–اینطور مطرح کنیم. ممکن است همین فردا کار من تمام شود، ولی فکر می‌کنم که بیشتر از هرکس دیگر بر پاکستان حکومت خواهم کرد. در درجهٔ اول به‌این علت که سالم هستم و پر انرژی. می‌توانم‌حتی‌هجده‌ساعت در روز کار کنم. در ثانی، به‌این علت که جوان هستم. تازه چهل وچهارسال دارم. دهسالی کمتر از خانم‌گاندی. و بالاخره به‌این علت که می‌دانم چه‌می‌خواهم. من تنها رهبر جهان سوم هستم که برخلاف میل آن دو ابرقدرت وارد سیاست شده است. در سال ۱۹۶۶ شوروی و امریکا از اینکه مراگرفتار می‌دیدند خیلی خوشحال بودند. و علت اینکه توانستم از آن‌گرفتاری بیرون بیایم اینست که من قواعد اساسی این حرفه را می‌شناسم. این قواعد چه هستند؟ آری... در

۱. مک‌کارتی، یکی از رئیس جمهوریهای پیشین امریکا که به‌شدت ضد کمونیست بود.—م.

سیاست‌گاهی لازم است که آدم وانمود کند که احمق است و اینکه فقط دیگران باهوش هستند. و اما برای این بازی آدم باید چابک و سبک باشد، نرمش داشته باشد... آیا هرگز پرنده‌ای را که در لانه‌اش روی تخم نشسته است دیده‌اید؟ آهان! یک سیاستمدار باید دست سبک داشته باشد و با نرمش دستش را زیر پرنده ببرد و تخم او را از زیرش بیرون بکشد. دانه به‌دانه و بدون اینکه آن پرنده متوجه شود.

کراچی، آوریل ۱۹۷۲

سیریماوو باندارانایکه[1]

پرده‌ای از سکوت بر آن فاجعه فروافتاده بود و مرده و زنده را در خود کشیده‌بود. دیگر هیچ کس از سیلان و شورش آن صحبت نمی‌کرد. روزنامه‌نگارانی که مدتها بیهوده کوشیده بودند تا به کلمبو بروند، حالا دیگر به کشورهای بازتر و راحت‌تری رفته بودند. هنوز هم گرفتن روادید مشکل عظیمی بود با احتمال یک درصد موفقیت. و تازه اگر تصادفاً موفق می‌شدی و به کلمبو می‌رسیدی، جز دهانهای دوخته و درهای بسته چیزی نمی‌دیدی. عدهٔ انگشت‌شماری ترا در جستجوی حقیقت کمک می‌کردند و اکثریت ترجیح می‌دادند که وقایع ماه آوریل فراموش شود. در آوریل چه روی داده‌بود؟ رویدادی که هیچ کس در کشوری که دولت آن بدست سوسیالیستها و کمونیستها و تروتسکیستها اداره می‌شود، انتظار وقوعش را نداشت. شبی دهها و دهها‌هزار جوان شانزده تا بیست وپنج‌ساله، بطور غیرمترقبه علیه حکومت خود قیام کرده‌بودندومی‌خواستند آن را ساقط کنند: دانش‌آموزان مدارس متوسطه و دانشجویان دانشگاهی وتازه فارغ‌التحصیلان. عده‌ای می‌گفتند مائوئیست بودند و عدهٔ دیگری می‌گفتند گواریست بودند. با تفنگهای شکاری قدیمی و بمبهای دست‌ساز و کوکتل مولوتف و دینامیت و چاقو در چهل منطقه به‌قرارگاههای پلیس حمله کرده‌بودند و پلها راگرفته بودند و جاده‌ها را بسته بودند و دهات بسیاری را اشغال کرده بودند و بیش از سه هفته همهٔ جزیره را در دست خود داشتند مگر کلمبو را که در دیواری از آتش محصور شده بود و از آنجا، دولت مرتب پیامهای کمک

1. Sirimavo Bandaranaike

می‌فرستاد: از انگلستان و شوروی و امریکا و چین و هند استغاثه می‌کرد که نیروهای خود را با اسلحه و مهمات و هلیکوپتر و هواپیمابه‌کمک آنها بفرستند. اخبار کم بود و ضدونقیض. اخبار را به‌شدت سانسور می‌کردند. تلفنها خاموش مانده بود و تلکس‌ها کار نمی‌کرد. خبرنگاران زرنگ اخراج می‌شدند و چندان خبرهای تازه‌ای نداشتند: قرق نظامی بیست‌وچهارساعته بود و امکان تحقیق وجود نداشت. بعد، در اوائل ماسه خبر رسید که شورش را در حمامی از خون خفه کرده‌اند. حداقل پنج‌هزار جوان کشته شده بود؛ عده‌ای می‌گفتند ده‌هزار نفر. کشتار هرود[1] و یحتمل توجیه‌ناپذیرترین کشتار زمان ما.

آنهائی که در نبردها کشته نشده بودند، تیرباران شدند: مثل میس سیلان، آن دخترک بیست‌ساله که در شهر کاتاراگانا جوخهٔ اعدام برهنه‌اش کرد و مورد تجاوز قرارداد. آنهائی که درتیرباران‌ها کشته نشدند، به‌دار آویخته شدند. مثل دانشجویان دانشکدهٔ تاریخ درکوسگودا. آنهائی که برچوبهٔ دار کشته نشدند، مصلوب شدند: مثل فارغ‌التحصیلان شهر کاندی. آنهائی را که برصلیب‌ها کشته نشدند، زنده زنده سوزاندند: مثل‌آن گروهی که درآکورمسا به میان خرمنی از آتش افکندندشان. آنهائی راکه زنده زنده در آتش نسوختند زیر شکنجه کشتند: مثل آن بچه مدرسه‌ای که پوست کف‌پایش راکندند و بر آن فلفل ریختند. آنهائی راکه زیر شکنجه کشته نشدند یا سربریدند و یا در آب خفه کردند. روزها و روزها رودخانه‌های سیلان اجساد جوانانی را به‌دریا ریخت که آنها را ازمچ دست بهم بسته بودند. روزها و روزها اجساد تکه‌پارهٔ بسیاری از جوانان، وارونه بر درختان نارگیل تاب می‌خورد. روزها و روزها به‌تابلوهای راهنمائی جاده‌های آسفالته جسد دختربچه‌ها و پسربچه‌هائی را می‌دیدی که چون عیسی مسیح مصلوب شده‌بودند. فکر می‌کردی که موجی از جنون خونریزی به‌مغز پلیس‌ها و سربازها حمله‌ور شده است. آن‌کابوس وقتی تمام شد که بازداشتهای دسته‌جمعی شروع شد. وقتی ازکشتار و شکنجه و تیراندازی خسته شدند شروع کردند به‌بازداشت. اگر کسی پوست باطراوت و چشم درخشان داشت‌گرفتار می‌شد. هرکس راکه سبیل نداشت یا چینی به‌چهره‌اش نبود یا ظاهراً شانزده تا بیست‌ساله می‌نمود دستگیر می‌کردند و به‌زندان می‌انداختند، یا به‌اردوگاه کار اجباری. ظرف کمتر از یکماه مدرسه‌ها و دانشگاهها به‌انباری از پسرها و دخترهای جوانی تبدیل شد که مثل خوک سریض روی هم انباشته شده بودند. رقم رسمی توقیفها پانزده‌هزار نفر اعلام شد. بنابراین کاملاً طبیعی

۱. Hérode: هرود اول یا هرودکبیر (متولد ۷۳ یا ۷۴ قبل از میلاد)، فرمانروای یهودیان (۴۴تا۴۰ قبل ازمیلاد). تحت‌الحمایهٔ رومیان بود وکشتارمعروف به«کشتاربیگناهان» را به‌او نسبت می‌دهند.ـ م.

است که فکر کنیم رقم واقعی خیلی خیلی بیشتر بوده باشد.
ولی این جوانهای شورشی که بودند؟ چه کسی تحریکشان کرده بود و به کشتن داده بود؟ چگونه قیام کرده بودند، وچرا؟ آن بچه‌هاچه می‌خواستند، در جستجوی چه بودند؟ ویراستی در سیلان چه روی داده بود؟ چه‌شد که درست در کشوری که علی‌الاصول می‌بایست آخرین کشوری باشد که در آن شورش به‌پا شود، چنین واقعه‌ای روی داد؟ در اینجا، براستی، هیچ کس تحت رژیم وحشت قرار نداشت: انتخابات آزاد بود و تضمینهای پارلمانی وجود داشت. در اینجا هیچ کس را از مبارزه برای جامعه‌ای متفاوت منع نمی‌کردند: احزاب مارکسیستی در تمام اشکال آن وجود داشت: از طرفداران مسکوگرفته تا طرفداران پکن و طرفداران کوبا. کشورهای کرهٔشمالی و ویتنام‌شمالی و حکومت موقت ویتنام‌جنوبی و آلمان شرقی رسماً سفارتخانه داشتند: حال بگذریم از هیئت دیپلماتیک شوروی و چین که از هیئت‌های دیپلماتیک انگلستان وامریکا بمراتب عزیزتر بودند. و مهم‌تر از همه آنکه در اینجا هیچ کس ازگرسنگی و بی‌چیزی نمی‌مرد. از زمان انگلیسیها رسمی وجود داشت(انگلیسیها با زبان‌خوش از سیلان بیرون رفتند و استقلال سیلان با وجود صندوقهای پرپول خزانهٔ دولت همراه بود) که به هر تبعه کشور بطور هفتگی می‌باید مقداری جیره برنج داده شود: نفری دو کیلو. اتحادیه‌های کارگری نیرومند و مورد احترام بودند. بهداشت مجانی بود و تحصیل تا دانشگاه رایگان بود. بیسوادی ریشه کن شده بود، همه می‌توانستند بدون پرداخت دیناری پول فارغ‌التحصیل‌شوند. و همه، تکرار می کنم همه، یک‌خانه داشتند وگاه حتی یک تکه زمین. چه در شهر و چه در روستا آن فلاکت و فقری که در هند و پاکستان و هند و چین و در سراسر آسیای شرقی به‌چشم می‌خورد، دیده نمی‌شد. نه‌گدائی بود و نه مریضی، و نه کثافتی. پس چه شده بود که شورشی چنان خشونت‌بار روی داده بود و در پی آن اختناقی چنین بیرحمانه استقرار یافته‌بود؟
بنابراین تحلیل فاجعه را می‌بایست از او شروع کرد، ازسیریماووباندرانایکه، مادرسالاری که برسیلان حکومت می کند. براستی‌این‌او بود که‌شورشیان می‌خواستند بگیرند و در خاتمهٔ کودتا به قتل برسانند؛ و همو بود که به‌طرزی استثنائی آن طوفان را مهار کرد. و واضح است که همه‌چیز در این زن پنجاه و پنج‌ساله استثنائی است. در این زمانهٔ ما او اولین زنی است که به‌مقام نخست‌وزیری رسیده است. و بهتر است به‌جای استثنائی بگوئیم ملغمه‌ای عجیب از سادگی و زیرکی. مثلاً، اگر در خیابان به‌اوبربخوری و ندانی که کیست، فکر می کنی کدبانوئی است که برای خرید روزانه بیرون رفته است. حرکات سنگین

و بی‌ظرافتش مثل زنان خانه‌دار است. هیکلش سنگین وحجیم و عاری از هرگونه آرایشی است. سوهایش را روی سر و پیشانی کوتاه و شقیقه هایش جمع کرده‌است. گوئی عمداً می‌خواهد خود را زشت‌تر کند. یک‌ذره پودر یا یک خط توالت در صورتش پیدا نمی‌کنی. صورتش که شاید درگذشته زیبا یا دست‌کم دلچسب بوده لست، حالا دیگر دائماً اخمو است و حالتی فعال دارد، وگاه حتی در آن حالت زنان تارک دنیا را می‌بینی مثل چهرهٔ آن مادرانی که یک عمر زحمت کشیده‌اند و هر رنجی را تحمل کرده‌اند و در زندگی لذتی نشناخته‌اند: نه لذت جنسی و نه‌لذت روحی. هیچ لذتی را نشناخته‌اند و این مسئله باعث شده که یک دنیا عقده در آنها پیدا شود که حتی اگر سرنوشت به‌آنها پیروزی وموفقیتهای عظیم هم ارزانی دارد، قادر به غلبه برآن عقده‌ها نیستند. در مورد او، این عقده‌ها از نوجوانی بوجود آمد: دانشجوئی بودائی مذهب بود که درکالج کاتولیک سانتابریجیدا تحصیل می‌کرد و همیشه، ساکت ساکت، در آخرین نیمکت کلاس می‌نشست. به‌همین مناسبت هم همیشه تنها است. هیچ مردی در زندگی‌اش وجود ندارد. دوست قابل اطمینانی ندارد: از روز مرگ شوهرش نقش بیوه‌زنی خود را ساکت و با تعصب خاص آسیا بازی می‌کند. در نگاه ثابت و حالت رضاسندی و وارستگی سنگینش، چیزی می‌بینی که ترا به‌شک می‌اندازد: شاید در زمان زنده‌بودن شوهرش هم تنها بوده است. شوهرش را خانواده به‌او تحمیل کرده بود: از آن ازدواجهای حساب شده و به‌خاطر منافع که هنوز هم در آسیا خیلی مرسوم است. در بیست‌وچهارسالگی ازدواج کرده بود. شوهرش سلیمان باندرانایکه چهل وچهارسال داشت، خیلی مسن‌تر از او. مردی بود با فرهنگی عمیق و هوشی سرشار. در آکسفورد با آنتونی‌ایدن درس خوانده بود. خیلی جذاب بود ولی به‌زنها توجهی نداشت: معشوقهٔ واقعی‌اش سیاست بود. راست یا دروغ، به‌هرحال شایع است که سیریماوو می‌خواسته با مرد دیگری ازدواج کند، با دادلی سنانایاکه[1]، که هنوز هم نیرومندترین رقیب‌سیاسی او و منفورترین دشمن اوست. درکلمبو می‌گویند: «تمام کارهائی را که سیریماوو می‌کند محض نفرت از سنانایاکه است.» به‌هرحال ازدواج با سلیمان انجام گرفت، و صاحب سه‌بچه شدند. سونترا، که حالا بیست وهشت‌ساله است و در لندن زندگی می‌کند؛ چاندریکا که بیست وشش‌سال دارد و در پاریس زندگی می‌کند؛ آنوراکه بیست‌ویک‌ساله است و بین کوبا وکلمبو زندگی می‌کند. دو بچهٔ اولی دختر و سومی پسر است.

سلیمان باندرانایکه، ازنظرسیاسی، نوعی نهرو بود. فکر و ذکرش

1. Dudley Senanayake

لزوم ایجاد یک نیروی سوم مترقی بود، نوعی دموکراسی اجتماعی برای مقابله با چپ مارکسیست و راست محافظه‌کار که به‌رهبری سنانایاکه مملکت را در دست داشت. در هدفش موفق شد و حزب آزادی لانکا[1] را تأسیس کرد. در این کار سیریماوو خیلی به‌او کمک کرد: با همان دلسوزی که سواظب غذای شوهر و تربیت بچه‌ها و وصله کردن جورابهای آنها بود. سیریماوو همسری مطیع ووفادار و آرام بود و شوهرش را در هر سفر و در هر میتینگی همراهی می‌کرد. درضمن منشی شوهرش هم بود و این قاعده خیلی درسیلان مرسوم است که زنان مردان سیاسی در ضمن منشی و رازدار آنها هم هستند. به این صورت و به‌کمک او، حزب‌آزادی‌لانکا موفق شد: در انتخابات سال ۱۹۵۶ سلیمان باندرانایکه برسنانایاکه پیروز شد و به‌نخست‌وزیری رسید. چهارسال بعد به‌علت نامعلومی به‌دست یک کاهن بودائی کشته شد. علت قتل هنوز هم روشن نیست و شاید هم ناشی از عدم علاقهٔ او به زنها بوده است. در ایوان منزلش درکلمبو نشسته بود و در انتظار آمدن مردم روزنامه می‌خواند، زیرا عادت داشت که بدون تشریفات همه را به‌حضور بپذیرد. کاهن بودائی آمد و شش‌گلولهٔ طپانچه‌اش را در بدن او خالی کرد. فریادی شنیده شد و بعد: «سیریماوو! کمک! سیریماوو!» کاهن محاکمه و بعد مجازات شد ولی هرگز علت عمل خود را فاش نکرد.

قتل او حزب و سیریماوو را سخت برآشفت زیرا حزب دفعتاً تنها رهبر خود را از دست داده بود و هیچ امیدی به‌موفقیتهای بعدی نبود. هیچ کس که بتواند جانشین باندرانایکه شود وجود نداشت و انتخابات جدید برای دورهٔ ۱۹۶۰—۶۵ نزدیک‌بود. مشکل را چطور حل کنند؟ حزب مشکل را باپیشنهاد تفویض قدرت به‌سیریماوو حل کرد. سیریماوو امتناع ورزید و عذر و بهانه آورد و سرانجام تسلیم شد: دشمن دادلی‌سنانایاکه بود. کمی از روی حساب و کمی از روی صداقت، مبارزهٔ انتخاباتی‌را به‌طرزی کاملاً نابغه‌آسا رهبری کرد: باگریه‌و زاری. در برابر جمعیت با لباس بیوه‌زنان عزادار حاضر می‌شد —با لباس ساری سفید— و به‌جای سخنرانی‌گریه می‌کرد: جمعیت نیز همراه او می‌گریست. پیروزی او مطلق بود. دولت را در دست‌گرفت. از آن همسر مطیع و آن منشی تودار، شخصیتی شکفت که گوئی‌عمداً برای ارضاءخیالپردازیهای مردم آفریده شده بود. انگارکه مادری ساده‌لوح ملت را چون خانواده‌ای اداره و رهبری کند. تا آن زمان هرگز زنی نخست‌وزیر نشده‌بود. گلدامایر و ایندیراگاندی سالها بعد به چنین مقامی رسیدند. و هرچند که درسیاست داخلی با شکست‌های زیادی روبرو شد (صنعتی کردن کشور شکست خورد؛ ملی کردن نفت شکست خورد؛ بی کاری

1. Lanka Freedom Party

خطر بزرگی شد) در عوض در سیاست خارجی معجزه کرد: سیاست بی‌طرفی کامل، یا به‌اصطلاح عدم تعهد. به‌عبارت دیگر، کاری که در ذهن پیچیدهٔ سلیمان باندرانایکه بسیار دشوار بود، در ذهن خوش‌نیت و سادهٔ او خیلی ابتدائی می‌نمود: «فقط از یک دکان خرید نکن، از همه بخر و از هیچ کس نخر.» به مسکو رفت و با خروشچف ملاقات کرد؛ به‌پکن رفت و چوئن‌لای را دید. به چکسلواکی و لهستان و یوگسلاوی رفت — کیف کوچکی به‌زیر بغل و جواهری کوچک برساری و دو دست برسینه، انگار که بگوید: «مثل یک زن و مثل یک مادر باشما صحبت می‌کنم!» وازاینها گذشته باوجوداین سفرها روابطش با کشورهای سرمایه‌داری عالی بود، کشورهای سرمایه‌داری ازبیم ازدست‌دادن سیلان، سیل پول به‌آنجا سرازیر کرده بودند. یکی ساختمان فرودگاه کلمبو را هدیه می‌کرد، مثل کانادا؛ دیگری خرج مبارزه با مالاریا و افزایش جمعیت را تقبل می‌کرد، مثل امریکا؛ و سومی مواد اولیه می‌بخشید، مثل انگلستان. شاهکاری بود. ودرحقیقت هم حق نبود که او انتخابات ۱۹۶۵ را ببازد تا حریفش دادلی سنانایاکه آن را ببرد.

و اما حالا دیگر از آن بیوه‌زن گریان نشانی نبود. حرفه‌ای که تصادف یا سرنوشت به‌او ارزانی داشت خیلی خوشایندش بود. در پنج‌سال بعدی با خشم یک مادرشیر با سنانایاکه مخالفت می‌ورزید و فقط خواب یک‌چیز را می‌دید: به‌دست‌آوردن دوبارهٔ مقام خود. و برای رسیدن به‌هدف هروسیله‌ای مشروع بود. حتی سازشهای خطرناک. مثلاً تشکیل جبههٔ متحد با احزاب کمونیست و تروتسکیست: او که همیشه به‌خود بالیده بود که مارکسیسم را قبول نخواهد کرد، او که از یک خانواده زمین‌دار بود و شوهرش یک حساب بانکی هنگفت برایش به‌ارث‌گذاشته بود. عطش قدرت بود یا حسن‌نیت؟ خیلی‌ها می‌گویند که او حسن‌نیت داشته است، هرچند که ساده‌لوح هم بوده است. چه دخترش سونترا که از آکسفورد در رشتهٔ سیاست اقتصادی فارغ‌التحصیل شده بود، و چه دختر دیگرش چاندریکا که از سوربن در رشتهٔ علوم‌سیاسی فارغ‌التحصیل شده بود، و چه پسرش آنورا که در لندن تاریخ جدید می‌خواند پی‌درپی درگوشش می‌خواندند که دنیا عوض‌شده است و چهارچوب‌های قدیمی را باید کنارگذاشت. استدلالهای آنها تفاوتی با استدلالهای محرکین جوانان شورشی سیلان نداشت. شورش آن جوانها تصادفاً از طرف شخصی به‌نام روهان‌ویجه‌ویرا[1] رهبری می‌شد که سابقاً دانشجوی دانشگاه لومومبا و مائوئیست سرشناسی بود. سیریماوو با فروتنی به حرفهای آنهاگوش می‌داد و باکنجکاوی به‌آن حرفها می‌اندیشید و از آنها تأثیر می‌پذیرفت. مثل ترجیع‌بندی مرتب تکرار می‌کرد که در دنیا از یک‌طرف

1. Rohan Wijeweera

فقرا وجود دارند، و از طرف دیگر اغنیا، و این فاصله راباید پر کرد، با سوسیالیسم عملی. عده‌ای می‌گویند که با صادقانه‌ترین احساسات به پایه‌ریزی جبههٔ متحد اقدام کرد. و در این باره منشوری منتشر ساخت که در آن سرمایه‌داران داخلی و خارجی را لعن و نفرین می‌کرد، و وعده می‌داد که بانکها را ملی خواهد کرد و اجناس مصرفی را در اختیار اجتماع خواهدگذاشت و برای اداره و هدایت تولید چای و نارگیل و کائوچو مؤسسات دولتی ایجاد خواهد کرد. چند میتینگ هم بدون‌گریه و زاری ترتیب داد و در آنها فریاد کشید که: «ما اموال ثروتمندان را خواهیم‌گرفت تا به فقرا بدهیم!» و دوباره به‌پیروزی عظیمی دست یافت. حتی از پیروزی سال ۱۹۶۰ هم پیشتررفت. بیش‌ازصدوپانزده کرسی ازمجموع صدو-پنجاه‌ویک کرسی پارلمان رابدست‌آورد. اما، یک سال بعد، آن شورش بی‌معنی زیرپایش منفجر شد. در ایتالیا می‌گفتند که این شورشی از جانب غیر پارلمانیها بوده است.

می‌گویند که بمحض شنیدن خبر شورش، نفسش برید و برمبلی افتاد. می‌گویند که به یکی از خویشان‌گفته است: «این عمیق‌ترین درد زندگی‌من است، بیرحمانه‌ترین نیرنگی است که خورده‌ام.» می‌گویند که وقتی در رادیو برای شورشیان پیام می‌فرستاد چندین بار صدایش لرزید و بغض گلویش راگرفت ونزدیک بود همان‌گریه و زاری قدیم را دوباره سردهد. ولی تنها شخصی که فرار نکرد، و تنها شخصی که عکس‌العمل نشان داد او بود. در حالی که وزرا و معاونین وزرا و رؤسای احزاب و نمایندگان مجلس فرار می‌کردند ودر هتلهاو خانه‌های دوستان و زیرزمینها مخفی می‌شدند، او در کاخ ریاست دولت ماند و دفاع و حملهٔ متقابل را سازمان داد: کاری تقریباً محال. و مشکل در این بود که به ارادهٔ خود او از مدتها قبل ارتش سیلان کوچکترین ارتش دنیا شده بود: کمتر از شش هزار سرباز و کمی بیشتر از ده‌هزار پلیس و هزار و پانصد ملوان ودویست سیصد هوانورد. بدون توپ و تانک و موشک. اسلحه فقط تفنگهای قدیمی چکسلواکی یا انگلیسی و بیست‌سی مسلسل زنگ‌زده و چهار زره‌پوش فرسوده و ازکار افتاده بود. در روز جشن نیروهای مسلح، که همه‌ساله در کنار دریابرقرار می‌شد، ربع ساعتی کافی بود تا رژه تمام شود؛ و به‌این مناسبت، و برای خالی نبودن عریضه، دانش‌آموزان مدارس و دختران زیبا و کاهنان بودائی هم رژه می‌رفتند. ولی در هر حال او تسلیم نشد. و با معیار زن خانه‌داری که خانه‌اش آتش‌گرفته است و از هر کس چه همسایه و چه رهگذر، چه دوست و چه دشمن، کمک می‌خواهد او هم برای همه پیام فرستاد و کمک خواست. اولین کشوری که به‌پیام او جواب داد، هندوستان بود که پانصد سرباز و پنج هلیکوپتر و سه ناوچهٔ نگهبانی سواحل برایش فرستاد. دومین کشور پاکستان بود که دو هلیکوپتر

و تعدادی اونیفورم و مقداری مهمات و چند دستگاه بیسیم‌فرستاد. سومین کشور انگلستان بود که از سنگاپور شش هلیکوپتر که از امریکائیها «قرض» گرفته شده بود فرستاد، با مقداری اسلحه و زره‌پوش. چهارمین کشور یوگسلاوی بود، به اضافهٔ مصر، و در اواخر ماه شوروی‌نیز پنج میگ و شصت نفری خلبان وتکنیسین به‌آنجا فرستاد. آخرین کشور کمک‌دهنده چین بود که هر چند تأخیر داشت، ولی به هرحال صدوپنجاه‌میلیون‌روپیه فرستاد، همراه با نامه‌ای از چوئن‌لای. قبول همه‌چیز و از همه طرف شاهکارکم نظیر باندرانایکه بود. و خود او به‌خوبی می‌دانست که در پشت آن شورشیان یکی از همان قدرتهای جهانی پنهان شده است که حال دارد در عوض به‌او کمک می‌کند. تمام کسانی که تا آن‌روز آن زن را چندان جدی نگرفته بودند، این‌بار ایمان آوردند و برایش کف زدند.

***

مصاحبهٔ من با سیریماوو باندرانایکه در اقامتگاه ریاست دولت انجام شد. ویلائی بی‌تجمل در مرکز شهر کلمبو. یک ساعت ونیم طول کشید و من در این یک ساعت و نیم مرتب در بحر تماشا و مطالعهٔ این زن مادرسالار که دست تقدیر او را به‌قدرت رسانده بود فرو رفته بودم و بیهوده می‌کوشیدم که اسرار باقی‌ماندن او را برسریر قدرت کشف کنم. در او جذبهٔ با اعتبار ایندیرا دیده نمی‌شد و از نیروی درهم‌کوبندهٔ گلدا اثری نبود. و حتی آن‌گنجینهٔ روشنفکری ای‌را هم که اغلب این‌کمبودها را جبران می‌کند نداشت. هرچه بیشتر نگاهش می‌کردی بیشتر قانع می‌شدی که زنی کاملاً عادی است، مثل هزاران زن دیگر. حتی‌امروز هم وقتی به‌یادش می‌افتم، درنظرم چهرهٔ زنی زنده می‌شود پنجاه‌ساله‌وتنومند—حتی چاق— با ساری‌گلدار زرد و آبی و پاهای از هم بازشده که با حالت زنان خانه‌دار در برابرم نشسته و برای قانع کردن من مرتب به‌طرفم خم می‌شود. چهره‌اش چاق و نازیباست -شاید بخاطر دماغ گنده‌اش. پوستش ناصاف و هم‌رنگ چائی است. روی شقیقه‌هایش کرک‌های سیاه و چرب دیده می‌شود. گیسوانش را بی‌سلیقه و دهاتی‌وار بالای سرش جمع کرده است و ازگوشهای سوراخش دو گوشوارهٔ ارزانقیمت آویزان است. انگلیسی صحبت می‌کند، با صدائی خفه و سریع. موقع صحبت دستهای پر از النگویش را تکان می‌دهد و ضربه‌های بزرگی به‌زانویش می‌کوبد. ولی صداقت و سادگی و طبیعی‌بودنش در خود اسراری دارد که آدم را مجذوب می‌کند. البته به‌این شرط که فراموش کنی که در پشت او قدرت نهفته است. به‌این شرط که فراموش کنی که قدرت، قدرت است ولو ظاهراً جذاب باشد. زیرا می‌دانیم که در رأس قدرت حتی یک زن خانه‌دار خوش‌نیت و بدون تمایلات خونخوارانه قادر است فرمان سلاخی هزاران هزار

بچه را صادر کند.

اوریانافالاچی: خانم باندرانایکه، چهارماه تمام از آن شورشی که در سیلان روی داد گذشته است. و با این وجود هنوز هم در بسیاری از ایالات در حال جنگ هستید. حکومت و قرق نظامی هنوز برقرار است و ظاهراً وضع فوق‌العاده به این زودیها ازبین نخواهد رفت: همه شک دارند و با نگرانی در انتظار یک حمام خون دیگر هستند. خانم‌باندرانایکه، سؤال من سؤالی است که هر کس‌دیگری هم بود مطرح می‌کرد: چطور ممکن است که این نوع حوادث در کشوری اتفاق‌بیفتد که از طرف‌یک حکومت‌چپی، و یا حتی می‌توان گفت سوسیالیست، اداره می‌شود؟

سیریماووباندرانایکه: می‌خواهید به‌شما کمک کنم تا چیزی را بفهمید که خود من هم نمی‌فهمم وحتی نمی‌توانم آن را برای خودم توضیح دهم. تنها نکتهٔ مسلم اینست که شورش جوانها بود، و از جنبهٔ نظری با سایرشورشهای جوانان درکشورهای دیگر، مثلاً شورش ماه‌مه ۱۹۶۸ در پاریس، فرقی نداشت. از اینهاگذشته، شما خودتان هم در ایتالیا چیزهائی دیده‌اید: حوادث بسیار وخیمی در خیابانها و دانشگاههای شما رخ داده است. آری، به‌نظر من پندار واقعی این جوانها، کم وبیش یکی است. یعنی یک‌نفرت کور نسبت به‌جامعه، و توسل غیر عقلانی به‌خشونت: و این دوچیز را جامعهٔ ما نمی‌تواند متوقف سازد زیرا خیلی پرتحمل و خیلی آزاد است. ولی توجیه این امر چیست؟ اگر این جوانها علیه یک رژیم ارتجاعی یا فاشیستی شوریده بودند، و نه علیه رژیم دموکرات ما، من دردشان را می‌فهمیدم.

در سیلان قبلاً هم هرگز یک رژیم واقعاً ارتجاعی و فاشیستی وجود نداشته است، چه برسد به‌امروز. در سیلان هیچ کس ازگرسنگی نمرده است و نمی‌میرد؛ دستاوردهای اجتماعی اهمیت بسیار دارند. برای همه غذا هست، برای همه مسکن هست. برنج که غذای اصلی سیلان است به‌طور مجانی تقسیم می‌شود و تازه علاوه بر جیره قیمت آن هم واقعاً ارزان است. بهداشت اجتماعی مجانی است. آموزش مجانی است، حتی در سطح دانشگاهی. درصد بیسوادی بسیار کم است. البته هنوز خیلی کارها باید بشود: مثلاً واقعیت دارد که تعداد بیکاران زیاد است. اما فقط سی‌وچهاردرصدآن‌جوانان‌شورشی، بی‌کاربوده‌وهستند. شاید بتوان عمل آنها را توجیه کرد. ولی نمی‌توانم اقدامات آن شصت وشش

درصد دیگر را توجیه کنم. چرا به‌راه قهر و خونریزی رفتند؟ نمی‌شودگفت که جنبش آنها خودجوش بوده است. پشت سر آنها کسانی بوده‌اند که تحریکشان می‌کردند: از آنها استفاده کردند و آلت دست قرارشان دادند. اما چه کسانی؟

—آهان، چه کسانی؟ می‌دانم که شما رسماً مسئولیت روسها و چینی‌ها را حذف کرده‌اید. و از اینها گذشته، چه روسها و چه چینیها، عملاً نشان دادند که بدون قید و شرط از حکومت شما طرفداری می‌کنند.

—درست است. هر دو آن شورش را محکوم کردند. روسها به‌ما میگ دادند و خلبان فرستادند تا خلبان‌های ما را تعلیم دهند. البته در مورد مفید بودن میگ‌ها جای بحث هست؛ روشن است که نمی‌توان با میگ به‌جنگ پارتیزانی رفت: ولی در اوائل کار آنقدر دستپاچه بودیم که به‌این نکات توجه نکردیم. ولی به‌هرحال این مسئله هست که روسها نیز جزء اولین کشورهائی بودند که به‌ما کمک کردند یعنی همراه با امریکائیها، هندیها، پاکستانیها، و انگلیسیها. و اما دربارهٔ چینیها. کمک نظامی آنها کمی تأخیر داشت: کمک آنها وقتی رسید که قسمت اعظم شورش را سرکوب کرده بودیم. اما به‌هرحال با کمکهای مالی زیاد از ما طرفداری کردند و باید قبول کنیم که موضع‌گیری چوئن‌لای در برابر حکومت من خیلی دوستانه و خیلی دقیق بود. تا امروز حتی کوچکترین مدرکی مبنی بردخالت شوروی و یا چین در آن شورش به‌دست نیامده است. تنها مسئولیتی که به‌طور قطع ثابت شده است دخالت کره شمالی است. شکی نیست که کره شمالی،شورشیان را تحریک و کمک کرده است. آنها شورشیان را از نظر سیاسی تعلیم داده‌اند و برایشان جلسه تشکیل داده‌اند و کتاب چاپ کرده‌اند و می‌دانیم که حتی به‌آنها آموخته‌اند که چگونه بمب بسازند. حتی خبر داریم که شورشیان به‌خانهٔ اتباع کره شمالی می‌رفته‌اند. بعد از کشف این موضوع تمام کارکنان سفارت کره شمالی را اخراج کردیم و فعلاً سفارت آنها خالی است.می خواهم بگویم که ما روابط خود را با کره شمالی قطع نکرده‌ایم،اما نه‌آنها در کلمبو سفیر دارند و نه ما درپیونگ‌یانگ سفیر داریم. ولی مسئله این نیست.مسئله این است که کرهشمالی به‌حساب کی عمل می‌کرد؟ موقع حرکت سفیر کره شمالی چینیها از او در فرودگاه مشایعت کردند. روسها حضور نداشتند. به‌هرحال حافظ منافع کرهشمالی در کلمبو فعلاً سفارت شوروی است. مثلاً شوروی است که اجارهٔ ویلای مسکونی سفیر کره شمالی را در کلمبو می‌پردازد. به‌این معنی می‌توان گفت که روابط کرهشمالی و روسها خیلی خوب است. بالاخره حقیقت را کشف خواهیم کرد. تحقیقات ما ادامه دارد.

—خانم باندرانایکه، آیا هیچ کوشش کرده‌اید که با شورشیان توقیف

شده و زندانی صحبت کنید؟

ــ مسلم است که کوشیده‌ام. مفصلاً با آنها صحبت کردم. اما در این باره چیزی کشف نکردم. تنها چیزی که دیدم بچه‌هائی بودند ناآرام، ناراضی، سرخورده، و آگنده از خشم نسبت به‌جامعه‌ای که درآن زندگی می کنند. صحبت کردن با آنها خیلی مشکل است، و نه تنها به‌علت خشم بلکه به‌علت کینه‌ای که از من به‌دل دارند. انگار که آنها را شستشوی مغزی داده‌اند. همه‌شان یک حرف می‌زنند، مثل یک صفحهٔ خط افتاده. و در میان نکاتی که با حرارت بیشتری اظهار می کنند یکی هم تمایل آنها به از میان برداشتن من است. به‌من گفتند که برنامهٔ اصلی، بمباران خانهٔ من، دستگیری من، و سپس کشتن من بوده است. از آنها علتش را پرسیدم و نتوانستند جوابم را بدهند. فقط توانستند بگویند که می‌بایست کشته شوم، و اگر به‌آنها خیانت نشده بود حتماً کشته می‌شدم. در اینجا از آنها یک سؤال دیگر کردم: «واقعاً فکر می کنید که امکان پذیر بود؟» جواب: «آری، بیست و چهارساعت برای ما کافی بود تا شما را از بین ببریم و دولت را در دست بگیریم.» بحث هذیان‌آوری بود. کوشیدم بفهمم که چه کسی را خیال داشتند به‌حکومت بگمارند. گفتند: «خودمان». ولی نتوانستند بگویند بعد از بدست‌گرفتن حکومت چه برنامه‌ای داشتند. در اینجاست که آنها می‌افتند به‌شعارپردازی و جمله‌های بی‌معنی. بعضی از آنها می‌گفتند که خیال داشتند تمام مزارع چای را از بین ببرند زیرا چای را انگلیسیها به‌سیلان‌آورده بودند. می‌خواستند به‌جای چای برنج بکارند. به‌نظر من اغلبشان چه از نظر سیاسی و چه از نظر فکری خیلی ساده بودند. بچه‌تر از آن من هجده یا بیست‌سالشان بودند. اما بیشتر از هرچیز به‌نظر من فریب‌خورده بودند و آلت دست رهبرانشان شده بودند.

ــرهبرانی که توقیف کرده‌اید چندنفرند؟

ــفقط پنج شش‌نفر و همگی محلی. کم هستند. حرف‌هم نمی‌زنند، و بر سر چند نکتهٔ معدودی هم که می‌گویند بین خودشان توافق ندارند. انگار که دست چپشان از دست راست خبر ندارد. تنها نکتهٔ مسلم اینست که تشکیلات آنها پنج شش‌سال قبل تأسیس شده و بنای آن برسیستم سلولهای پنهانی قرار دارد. هر سلول سه‌عضو دارد که معمولاً اسم آن دونفر دیگر را نمی‌گویند. تنها اسمی را که بدون مقاومت اظهار می کنند اسم روهان‌ویجه‌ویرا است که رهبر مطلق آنهاست. ولی ما این شخص را می‌شناختیم وبه‌همین جهت در ماه مارس، قبل از آغاز شورش، او را دستگیر کرده بودیم. در ضمن می‌دانستیم که ویجه‌ویرا طرفدار شوروی نیست، طرفدار چین است. و از اینها گذشته تمام آنها طرفدار چین

به‌نظر می‌رسند. به‌دموکراسی اعتقادی ندارند، سیستم پارلمانی‌را تحقیر می‌کنند، و معتقدند که با اصلاحات وقانون نمی‌توان ترقی کرد. بی‌حوصله و زورگو هستند: این هم دردآورترین نکته دربارهٔ این جوانان افراطی سیلان. و البته این مسئله درمورد همهٔ افراطیون حتی جوانان اروپائی هم صدق می‌کند. قیمت دموکراسی در تحمل و حوصلهٔ آنست. دموکراسی کند کار می‌کند و برای اصلاح امور به زمان احتیاج دارد. معجزه هم نمی‌کند. آنها درعوض می‌خواهند با سحر وجادو و معجزه کارها را درست کنند. و شاید بهتر باشد بگویم باخونریزی؟

—اما سال گذشته، هنگام انتخابات، ویجه‌ویرا و جوانان نهضت او خیلی به‌پیروزی دولت ائتلافی شما کمک کردند. می‌گویند بدون کمک آنها پیروزی شما نمی‌توانست آنقدر درخشان باشد. می‌گویند علت شورش آنها درست در این مسئله است که‌شما آنها را دلسرد کرده‌ایدو به‌وعده‌هایتان عمل نکردید.

—قبل از هر چیز باید بگویم که نمی‌توانیم وقتی ازعمریک دولت فقط یازده ماه می‌گذرد در مورد یک دولت قضاوت کنیم و آن را محکوم بدانیم. وگرنه مثل آنها بچه‌های بی‌حوصله و بی‌معنی‌می‌شویم. خلاصه همان مسئلهٔ سحر و جادو و معجزه است. قبل از آغاز شورش بسیاری از مؤسسات را ملی کرده بودیم و بسیاری از اصلاحات را آغازکرده بودیم. و از اینها گذشته پیروزی من در انتخابات مرهون ویجه‌ویرا و اشخاصی مثل او نیست. او هرگز به‌هیچکس کمک نکرده است، به‌من هم همینطور. و تازه چرا می‌بایست کمک کند؟ او که به‌سیستم پارلمانی و دموکراسی اعتقاد ندارد؟ و من چطور می‌توانستم کمک شخصی راکه علناً بردموکراسی تف می‌کند قبول کنم؟ ائتلاف من با کمونیستها و تروتسکیستها بر اساس قرارهای روشن و دقیق صورت‌گرفته است: یا آنها باید بازی مرا، یعنی بازی دموکراتیک را قبول کنند و یا جای صحبت باقی نمی‌ماند. کمونیستها و تروتسکیستها قبول کردند و قبول دارند و بنابراین در دولت من شرکت می‌کنند. روزی که قبول نداشته باشند بدون آنها حکومت خواهم کرد. من مارکسیست نیستم و هرگز مارکسیست نبوده‌ام. وقتی از سوسیالیسم صحبت می‌کنم به‌زبان آنها صحبت نمی‌کنم. سوسیالیسم برای من یعنی‌تساوی‌اجتماعی، یعنی عدالت اجتماعی در آزادی. اگر برای پرکردن خلائی که بین ثروتمند و فقیر وجود دارد باید به‌زورمتوسل شد، من اصلاً موافق نیستم. البته کاملاً ممکن است که دربعضی مناطق، در بعضی از دهات، جوانان‌افراطی توصیه کرده باشند که به‌لیست انتخاباتی ما رأی بدهند، ولی باورکنید که حتماً سوءنیت داشته‌اند. دولت من اعلام کرده بود که سیاست لیبرالی و تحمل مخالفین را در پیش

خواهدگرفت و آنها فکر می‌کردند که شورش مسلحانه تحت چنین حکومتی ساده‌تر خواهد بود. در اینجاست که من نمی‌توانم آنها را ببخشم. در اینجاست که آنها بی‌غیرتی کردند. آنها در مواقع لازم علیه دولتها قیام نمی‌کنند، یعنی علیه حکومتهای ارتجاعی، فاشیستی و توتالیتر، چه چپی و چه راستی، شورش نمی‌کنند. در عوض همیشه علیه دولتهائی که به‌آنها اجازهٔ داشتن تشکیلات و زندگی داده است شوریده‌اند. آسان است، نه؟ آنها از لنین صحبت می‌کنند، می‌خواهند کارهای لنین را تقلید کنند. ولی فراموش می‌کنند، و یا عمداً نمی‌خواهند قبول کنند، که لنین بر علیه رژیمی قیام کرد که در آن هیچ‌چیز درست و لیبرالی وجود نداشت. در دموکراسی هیچ کس مانع نمی‌شود که شخصی کمونیست باشد. در سیلان، کمونیسم در تمامی شکلها و جناحهای آن بسیار قوی است. و آنها درست از همین مسئله سوءاستفاده می‌کنند.

—خانم باندرانایکه، شبی که خبردار شدید سه چهارم مملکت در دست شورشیان است چه حالی داشتید؟ ترس، خشم، رنج؟

—هرسه، مخصوصاً رنج، رنج واقعی یک مادر. من سه فرزند دارم و هر یک از این فرزندانم می‌توانست یکی از این شورشیان باشد. کیست که از تیراندازی بر فرزندان خود رنج نبرد؟ گریستم. آری. چرا اعتراف نکنم؟ من هرگز از اشک خودم شرم نداشته‌ام، چون هرگز بیهوده گریه نکرده‌ام. و اگر مردان سیاسی گریستن بلد بودند شاید حرفهٔ حکومت کردن کمی انسانی‌تر می‌شد. و بعد ترس هم داشتم، آری. بخصوص در روز اول همه وحشتزده بودیم. اما، باور کنید که ترس من ترس شخصی نبود. روزی که مقام شوهرم را قبول کردم می‌دانستم که ممکن است مثل او کشته شوم. این را به‌بچه‌هایم هم گفتم: «اگر قبول کنم، خیلی احتمال دارد که سرنوشت پدرتان را داشته باشم. دیر یا زود شخصی مرا هم به‌گلوله خواهد بست.» سالهاست که هر روز در انتظار آن گلوله‌ها هستم. حالا دیگر چنان به‌این احتمال عادت کرده‌ام که ترس اولیه جای خود را به‌تسلیم و رضا داده است. و شاید بی‌تفاوتی؟ بنابراین ترسی که از آن صحبت کردم ریشهٔ دیگری داشت: مربوط به‌این کشور بیچاره‌ای است که من هم جزئی از آن هستم. با خودم می‌گفتم زندگی‌ام را بخاطر این مملکت تباه کردم و حالا این بچه‌های بد می‌خواهند آن‌را نابود کنند. این بود حال و احساس من. و اما طبیعتاً دست روی دست نگذاشتم و مثل دیگران فرارنکردم. خبر شدم که شایع کرده‌اند من به‌سویس فرار کرده‌ام: وقتی از رادیو آن پیام را خواندم، عده‌ای تصور می‌کردند که در یک کشتی صحبت می‌کنم. اما در عوض در اینجا بودم، در کاخ ریاست دولت، و دستوراتی صادر می‌کردم که برای

یک رئیس دولت و یک زن رنج‌آورترین دستورات ممکن است. دستور سرکوبی شورشیان. ببینید، می‌گویم شورشیها. همیشه گفته‌ام شورشیها و نگفته‌ام تروریستها و خدا می‌داند که در بعضی موارد واقعاً مثل تروریست‌ها عمل کردند.

—خانم باندرانایکه، ولی پلیس خیلی از آنها را کشت. خیلی زیاد. صحبت از هزاران هزار می‌شود: جوانهای سرتاسر کشور را کشتند. صحبت از بی‌رحمیها و وحشیگریهای بی‌سابقه‌ای می‌شود. موقع صدور آن دستورها به‌این چیزها فکر می‌کردید؟

—خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنید. درست است، در بعضی موارد افراط شده است. حوادث ناهنجاری رخ داد، تکذیب نمی‌کنم. اما مطبوعات غربی این مسائل را خیلی بزرگ کردند بی‌آنکه علل آن را موشکافی کنند. و حتماً عللی وجود دارد. چه ارتش و چه پلیس برای چنین حمله‌ای آمادگی نداشتند. نه‌فقط به‌این علت که هیچ کس باور نمی‌کرد که در سیلان انقلاب بشود، بلکه به‌این علت که حتی اسلحه برای دفاع از خود نداشتند. شورشیان درگروههای‌دویست سیصد نفری به پاسگاههای پلیس حمله کردند. این پاسگاهها حداکثر به‌توسط پنج شش نفر و با دو سه طپانچه و حداکثر یکی دو تفنگ خودکار حفاظت می‌شدند. با نارنجک دستی و دینامیت به‌آنها حمله کردند و بسیاری از مأمورین پلیس زنده زنده سوختند. عده‌ای را هم بدون ترحم کشتند و عدهٔ دیگری روزها در وحشت بسر بردند: ارتباط تلفنی با کلمبو غیرممکن بود، سیمها را بریده بودند و پلها را منفجر کرده بودند و جاده‌ها را بسته بودند. مأمورین پلیس تک و تنها با آن اسلحهٔ حقیر و با آن دو تفنگ خودکار محاصره شده بودند و به‌دیدن صبح روز بعد امیدی نداشتند. و... آری، هیچ کس به برادر پلیس هم رحم نمی‌کند. در عوض من آنها را می‌فهمم و می‌بخشم. و وقتی پلیس دوباره اوضاع را در دست گرفت، طبیعتاً شروع کرد به‌بدرفتاری. برای انتقام، از زور خشم، از فشار ترس. آیا هرگز دیده‌اید که در یک جنگ با روش انسانی عمل شود؟

—هرگز. ولی هر قدر اختناق شدیدتر باشد، جنگ بیشترطول می‌کشد. و در عمل آن بدرفتاریها باعث خاتمهٔ جنگ نشد وجنگ ادامه‌دارد.

—آری. هنوزگروههای شورشی وجود دارند. بیشتر آنها در جنگلها مخفی شده‌اند. برای پیدا کردن یا دزدیدن غذا، از جنگل بیرون می‌آیند و دوباره به‌لانه‌هایشان می‌خزند. گاهی یک‌گروه گشتی و یا یک هلیکوپتر اکتشافی جای آنها را کشف می‌کند. نمی‌دانم چطور قادر به‌مقاومت هستند. ولی مقاومت می‌کنند. چند روز قبل دوازده‌نفری از آنها را دستگیر کردند: سه‌پسر و نه‌دختر.

وضع جسمی آنها ترحم‌آور بود، دستها و پاهایشان از نیش حشرات و مارها از ریخت افتاده بود. روزها بود که غذا نخورده بودند؛ حتی نمی‌توانستند راه بروند. به‌زحمت نفس می‌کشیدند و تب شدیدی داشتند. نمی‌دانید در این فصل جنگل چه وضعی دارد. پر از پشه و مار و حیوانات درنده است. می‌توان آمار بچه‌هائی را که به‌ضرب‌گلوله کشته شده‌اند بدست آورد، ولی هرگز نمی‌توانیم تعداد کسانی را که از عفونت مالاریا مرده‌اند و یا حتی توسط ببرها دریده شده‌اند بفهمیم. در جنگلها اردوگاههائی دارند و همهٔ زخمیهای خود را به‌آنجا برده‌اند. و بنابراین به‌نظر من کشتار مهم‌تر در آنجا اتفاق افتاده است. وحشتناک است. کاش فقط بتوانیم آنها را قانع کنیم که تسلیم شوند، که از آنجا بیرون بیایند...

— و به‌زندان بیفتند؟ به‌من گفته‌اند که بیش از پانزده‌هزار نفر در زندانها و اردوگاههای کار اجباری محبوس‌اند. ماههاست که آنها را مثل حیوانات روی هم ریخته‌اند. ولی تا کی می‌توانید یک نسل از مردم خود را پشت سیم خاردار نگاه دارید؟

— هنوز نمی‌توانم به این سؤال شما جواب بدهم. خودم هم نمی‌دانم تا کی باید آنها را در زندان نگاه داریم. دو حالت وجود دارد: یا آنها را آزاد می‌کنیم تا به‌جنگل برگردند و شورش جدیدی برپا کنند، و یا آنها را در زندان نگاه می‌داریم و مملکت را از وجود نسل جوان عاری می‌کنیم. و از رهبران آیندهٔ آنها چه بگویم؟ همه می‌دانند که آن زندانیها باهوشترین و شجاعترین و بهترین جوانان شورشی بوده‌اند. تا بخواهید منحرف هستند، افکارشان تا بخواهید مغشوش است. و فقط هم قادر به‌خرابکاری‌اند و هیچ نوع فکر سازندگی ندارند. با این وجود آنها آیندهٔ سیلان هستند. من نمی‌توانم باور کنم که فقط به‌علت سوءنیت دست به‌آن عملیات زده‌اند. من مطمئن هستم که اکثریت آنها در عین حسن‌نیت عمل کردند، و رؤیای قابل تحسینی به‌خواب می‌دیدند. هر کس به‌استقبال مرگ می‌رود از خودگذشته است. حال با این از خودگذشتگان چه باید بکنیم؟ باید همه‌شان را بکشیم؟ یا باید اجازه بدهیم که آنها ما را بکشند؟ تنها امید ما نجات دادن آنهاست: با صحبت و بحث باید نشان دهیم که اشتباه کرده‌اند، که حاصل خشونت، خشونت است. داریم امتحان می‌کنیم. و بدبختی در اینجاست که به‌حرف ما گوش نمی‌دهند. خیلی سرخورده‌اند، خیلی ناامید شده‌اند. تا حد مرگ سرخورده‌اند. در مقابل هر نوع استدلال در سکوتی عمیق فرو می‌روند، گوئی به‌هیچ کاری تمایل ندارند: حتی نمی‌خواهند فکر کنند.

— شاید هم فقط میل دارند که دوباره شروع کنند. شایع است که آمادهٔ یک شورش دیگر هستند. می‌گویند تا قبل از پایان سال دوباره

شروع خواهند کرد.

—می‌دانم. دوباره می‌خواهند اقدام کنند. و به این علت است که در جنگلها مانده‌اند و خود را طعمهٔ مار و ببرها می‌کنند. اسلحه هم دارند، رهبر هم دارند. دوباره دارند تشکیلات خود را تحکیم می‌کنند، دوباره دارند بمب می‌سازند، سلول‌های آنها هنوز هم کار می‌کند. بعضی از پایگاههای مهم آنها در کوهستانها هنوز هم غیرقابل دسترسی است. می‌دانم: مدتها آنها را بالای سر خود خواهیم داشت، و همینطور محرکین آنها را. حالا اشتباهات خود را شناخته‌اند و می‌دانند که تاکتیکهای ماه آوریل ناقص و اشتباه بوده است. از شکست خود در آینده و برای یک برنامهٔ بهتر درس گرفته‌اند. اینها را می‌دانم و خود را فریب نمی‌دهم. اما فکر نمی‌کنم به‌این زودی‌ها شروع کنند. ضمناً فکر نمی‌کنم که آنها هم باور کنند که بار آینده موفق خواهند شد. در ماه‌آوریل گذشته آسان‌تر بود: لااقل آن‌وقتها عامل غافلگیری را به‌نفع خود داشتند. و حتی خواب و خیال هم می‌کردند. به‌آنهاگفته بودند که بمحض آغاز شورش چند قدرت خارجی به‌کمکشان خواهند آمد. گفته بودند که مردم در کنار آنها قیام خواهند کرد و ظرف ٤٢ ساعت قدرت را در دست خواهندگرفت. امروز می‌دانند که مردم با آنها همراه نیستند، می‌دانند که قدرتهای خارجی ترجیح می‌دهند به‌دولت ما کمک کنند. سیلان، لااقل از نظر جغرافیائی، ویتنام نیست. سیلان یک جزیره است. کافی است سواحل آن را تحت مراقبت داشت تا هیچ کشتی به‌آن نزدیک نشود. اگر دوباره شروع کنند فقط برای کسب آبروست و عکس‌العملی است در مقابل شکست فاحشی که خورده‌اند. خودکشی است.

—و اگر قادر به‌جلوگیری نباشید؟

—روشن است که باید تعداد افراد ارتش را اضافه کنیم. و اینست شکست واقعی من. می‌دانید که من همیشه یک ضدنظامی بوده‌ام همیشه از جنگ و اسلحه و انفجار نفرت داشته‌ام. همیشه مخارج نظامی را تا حد یک رقم مسخره تقلیل داده بودم، همیشه به‌این که ارتش کوچک و ناکافی داریم افتخار کرده بودم. بدون ژنرال و بدون هلیکوپتر. می‌دانید چند فروند هلیکوپتر داشتیم؟ سه‌فروند. و تازه جنگی نبودند، اکتشافی بودند. با یک قلاب سنگ هم می‌شد آنها را ساقط کرد. چقدر خوشحال بودم که تانک و موشک و توپخانه و خمپاره‌انداز نداریم. فکر می‌کردم که صلح‌جوئی من مسری باشد. می‌گفتم با تفنگ نمی‌شود از دموکراسی دفاع کرد. می‌گفتم با تفنگ نمی‌شود عدالت اجتماعی و آزادی برقرار کرد! و اینطور نبود. به‌تجربه فهمیدم که حتی از دموکراسی و عدالت و آزادی هم باید با تفنگ دفاع کرد. برای حفظ خود از

خشونت چاره‌ای نداریم مگر آنکه به‌خشونت متوسل شویم. چه درس تلخی، چه تجربهٔ بیرحمانه‌ای. وقتی از کشورهای خارجی تقاضای اسلحه کردم بغض گلویم راگرفته بود. به‌محض دیدن آن سلاحها بغضم ترکید وگریستم. من به‌دنیا آمده بودم که‌مادری کنم، آنهم نه از آن مادرها که کتک می‌زنند. و در عوض می‌بینید که بچه‌های بدم را کتک می‌زنم. لااقل کاش می‌دانستم چه کسی آنها را خراب و بدکرده است!

— و اگر هم کشف کنید احتمالاً اعلام نخواهید کرد، وگرنه تمام زحمت شما برای سیاست عدم تعهد از بین خواهد رفت.

—اینهم درست است. اقیانوس هند دارد منطقه‌ای طوفانی می‌شود، و خواهد شد. خیلی‌ها به‌سیلان نظر دارند: از چپ و راست، از شرق و غرب. برای اینکه سیلان به دست این و آن نیفتد، برای اینکه سیلان یک ویتنام ثانی نشود، من باید یک پایم را اینجابگذارم ویک پایم را آنجا، و خلاصه باهرکس ممکن باشد باید متحد شوم. من نمی‌توانم عضو این بلوک جهانی بشوم و یا آن بلوک دیگر، وگرنه حسادت وکینه و دشمنی آن دیگری را برمی‌انگیزم. ببینید، من یک حیوان سیاسی نیستم. به‌این معنی که هنر سیاست را نیاموخته‌ام. هرگز نه‌چیزی خوانده‌ام و نه‌مقاله‌ای نوشته‌ام. این مقام را تقدیر یا تصادف در اختیار من‌گذاشته است: البته چندان هم بی‌خبر به‌این مقام نرسیدم. انسان وقتی در مکتبی مثل مکتب شوهرم بزرگ شود طبیعتاً چیزهائی می‌آموزد. منتهی بدون پایهٔ علمی. آری، و من فقدان آن پایه‌های علمی را با حسن‌نیت‌پر کرده‌ام. و مقصود من از حسن‌نیت دقیقاً آن چیزی است که در مقولات عالی سیاسی‌گفته می‌شود یعنی وقتی دو سگ به‌یکدیگر پارس می‌کنند تو دخالت نکن. بگذار که همدیگر راگاز بگیرند. از اینهاگذشته، آنقدر درخانهٔ خودمان‌گرفتاری داریم که وقت دخالت درکار دیگران پیدا نمی‌شود.

—خانم باندرانایکه، شما اولین زن دوران ما هستید که به‌رهبری مملکتی رسیده‌اید. آیا هرگز افسوس خورده‌اید؟ آیا هرگز احساس پشیمانی کرده‌اید؟

—اینها لغات بزرگی هستند و من نمی‌خواهم آنها را به‌کار ببرم. ولی اگر بخواهم صادق باشم، اجباراً باید از آنها استفاده کنم. زندگی من مطلقاً حاصل انتخاب خودم نبوده است. تکرار می‌کنم، این کار را دیگران به‌من تحمیل کردند. همانطورکه قبلاً گفتم من برحسب تصادف یا تقدیر به‌این مقام رسیده‌ام، نه اینکه دنبال قدرت رفته باشم. از بچگی هم خجول و فروتن بوده‌ام. در مدرسه همیشه خودم را در آخرین نیمکت کلاس مخفی می‌کردم و هرگز

دهان باز نمی‌کردم. هنوز هم همکلاسان من باورشان نمی‌شود که سیریماوو-باندرانایکهٔ نخست‌وزیر همان دختربچهٔ همکلاس‌شان باشد که در مدرسهٔ خواهران مقدس درس می‌خواند. گوئی صداشان را می‌شنوم: «کی باورش می‌شد که آن سیریماوو...» خودم هم باورم نمی‌شد. هرگز خواب شغل و حرفه‌ای را ندیده‌ام. همیشه خواب خانواده و بچه‌داری دیده‌ام و خواب رسیدگی به‌باغچه درعصرهای تعطیل را. امروز هم عالیترین تفریح من این است که عصر را در باغچهٔ خانه به‌گل سرخهایم رسیدگی کنم. ابهام سیاست مرا ناراحت می‌کند: مثل دروغگوئی، مثل سازشکاری. سیاستمداری و زیرکی هرگز در من قوی نبوده‌اند. بزرگترین عیب من، و یا اگر قبول می‌کنید بزرگترین خصلت من، همیشه این بوده که حرفم را رک و راست‌گفته‌ام، تا جایی که صداقت مرا اغلب به‌بی‌تربیتی تلقی کرده‌اند. من بدون شوق به‌این مقام رسیده‌ام؛ به‌من احتیاج بود و من انگار که یک بدشانسی آورده باشم به‌آن تسلیم‌شدم. سنگین‌ترین بهایی که پرداختم چشم‌پوشی از تربیت بچه‌هایم بود. گاهی از خودم می‌پرسم که نکند من چون‌که تماس با بچه‌های خودم را قطع کرده‌ام، شورش این جوانها را نمی‌فهمم. آنها...

—و آنها بیشتر طرفدار شورشیها هستند تا شما. آیا اینطور نیست، خانم باندرانایکه؟ شنیدم که دخترتان چاندریکا از پاریس نامه‌ای به‌شما نوشته است.

—نه، سونترا بود که در انگلستان است. اوست که موضع دقیقی‌گرفته است. حتی درمجله‌ای مقاله‌ای نوشته و علیه من و دولت من موضع‌گرفته است. واین اغلب اتفاق می‌افتد که بچه‌ها با والدین خود توافق نداشته باشند. در واقع طبیعی و درست هم است. اگر اینطور نباشد، دنیا درگذشتهٔ خود متحجر می‌شود و چیزی تغییرنمی‌کند. ولی یک نکته هست که من درآن با این مخالفین توافق ندارم: آنها خیلی خیلی بهتر از پدران و مادران خود زندگی کرده‌اند. ازفراوانی برخوردارند. آزادی بیشتر، غذای بیشتر، فرهنگ بیشتر. در مجموع، اینجا جزیره‌ای بود خوشبخت و راحت و به هرحال خیلی بهتر از بسیاری جاهای دیگر. پس چرا آن سیل خون را براه انداختند؟ چه می‌خواستند، چه می‌خواهند؟ من آن چیزی راکه در اول‌گفتگو به‌شماگفتم تکرار می‌کنم: من نمی‌توانم به‌شما کمک‌کنم تا این ماجرا را بفهمید، چون خود من هم نمی‌فهمم. فقط فهمیده‌ام که خوشبخت نیستند. اما چرا؟ چرا؟ آیا رفاه آدم را ناخوشبخت می‌کند؟ دلم نمی‌خواهد که این فاجعه بدترین چیز دنیا را به‌من ثابت‌کرده باشد: این‌که برای خوشبخت‌بودن باید رنج برد.

کلمبو، اوت ۱۹۷۲

ویلی‌برانت

۱

دربارهٔ بزرگی شخصیت ویلی‌برانت و این‌که آیا سیاستمدار بزرگی بوده است تاریخ قضاوت خواهد کرد. اما یک چیز مسلم است: به‌عنوان رهبر تنهاشخصیت بزرگ اروپای امروز است. محبت و اعتماد می‌آفریند. و همه او را صدراعظم یک آلمان جدید می‌دانند، آلمانی که دیگر ترس و نفرت نمی‌آفریند، آلمانی که غبطه‌برانگیز است. این ویلی‌برانت خدمت‌ها کرده است. و تصادفی نیست که به‌او نوبل صلح دادند. ولی بزرگترین خدمت او به‌آلمان آنست که به‌ما فهماند که کلمهٔ آلمانی به‌معنی هیتلر نیست. او از چهاردمسالگی با هیتلر مبارزه کرده است: «با حرف و با مشت.» علیه نازیها چیزها نوشته، با آنها کتک کاری‌ها کرده، و بارها از چنگشان گریخته. درگذشتهٔ او کوچکترین لکه‌ای برطرز فکر دموکراتیکش دیده نمی‌شود. مسلماً این وظیفهٔ او نبود که در ورشو به‌زانو درآید. این وظیفهٔ او نبود که در اورشلیم دعای بخشایش بخواند. ولی این کارها را کرد. و به نظر من این کارها از «سیاست‌شرقی» او، ازسیاست اروپائی او، و از سوسیالیسم انسانی و لیبرال و جدید او کم‌اهمیت‌تر نیست. و در طبیعت هر انسانی است که هرنوع جزمی را به‌هر رنگ که باشد نفی کند. او در این نوع سوسیالیسم بزرگ شد، روزنامه‌نگار شد، نویسنده شد، شهردار برلن شد. و همیشه در این نوع سوسیالیسم موضع گرفته است. ویلی‌برانت تنها رئیس دولتی است که با شدت هرچه تمامتر و با وضوح هرچه بیشتر علیه سرهنگهای یونانی و علیه مأمورین شوروی که می‌خواهند ساخاروف‌وسولژنیتسین را نابود کنند موضع گرفته است.

زندگی او از بدو تولدش استثنائی بوده است. ۱۸ دسامبر ۱۹۱۳ در

شهر لوبک متولد شد. مادرش یک زن جوان سندیکالیست بی‌شوهر بود. هرگز پدرش را نشناخت و پدرش هم هرگز او را نشناخت. فقط حدود سیزده‌سالگی بود که اسم پدرش را شنید. ظاهراً اسمی بود سوئدی، یا نروژی، یا دانمارکی. در کتابی می‌گوید: «پسر آن اسم را شنید، ولی توجهی نکرد. یا شاید توجه کرد؟ پرده‌ای تیره بر آن سالها فروافتاده است. خاکستری‌رنگ مثل مه بندر لوبک. چهره‌ها و تصویرها درهم فرو می‌روند، مثل سایه‌هائی که به‌سطح می‌رسند و بعد از بین می‌روند... برایم مشکل است باور کنم آن پسر که هربرت‌فرام نامیده می‌شد من باشم.» دوست ندارد از پدرش صحبت کند. وقتی برایم اعتراف کرد که از اول هم پدرش را می‌شناخته است من خشکم زد: «تا بعد از جنگ هم زنده بود. حتی بعد از آن هم نخواستم او را ببینم.» و باید بدانیم که برچسب «بچهٔ نامشروع» بارها مانع پیشرفت سیاسی او بوده است. مخالفین او از این نکته به‌طرز شرم‌آوری، حتی در میتینگهای انتخاباتی، سوءاستفاده می‌کردند. مخصوصاً آدنائر. ولی اگر این موضوع چهرهٔ آدنائر را برای ما تیره می‌کند در عوض کمکمان می‌کند تا برانت را بهتر بشناسیم. زندگی او از ما متمایز است. زیرا او درد و رنج و تحقیر بیشتری دیده است. آرمانهای بزرگ، و حتی پیروزیها، اغلب حاصل گرسنگی و بدبختی‌اند. شاید هم اگر او در زمان بچگی روی زانوی پدرش بازی کرده بود، امروز ویلی برانتی که به‌عنوان صدراعظم می‌شناسیم نبود.

به هموطنانش چندان شبیه نیست. دوازده‌سال تمام نروژی بوده و این را با حرارت و صداقت تصدیق می‌کند و می‌گوید که هنوز هم خون نروژی دارد. «هنوز بچه بودم که به یک کشور دیگر گریختم و فرهنگ و زبان آن کشور را هضم کردم. وطنی از دست دادم تا وطن دیگری به‌دست آورم. نروژ برای من وطن دوم بود.» آیا هنوز هم هست؟ هرچه بیشتر نگاهش می‌کنی و بیشتر حرفهایش را می‌شنوی، از خودت بیشتر می‌پرسی که آلمانی بودن او در کجا تمام می‌شود و نروژی بودنش از کجا شروع می‌شود. و بالعکس. در نروژ خانه‌ای دارد و تعطیلات سالانه‌اش را در آنجا می‌گذراند. دوستان صمیمی‌اش در نروژ هستند. زن اول و زن دومش را در نروژ پیدا کرد. بنابراین بچه‌هایش نیمه‌نروژی هستند به‌زبان نروژی بهتر از آلمانی چیز می‌نویسد. به‌این جهت هم آدنائر او را خارجی و غریبه می‌نامید. به‌گذرنامهٔ اشخاص توجهی ندارد. و آیا جالب نیست که انسانی اینچنین عاری از ناسیونالیسمهای حقیرانه، امروز معرف مملکتی باشد که جنگ جهانی دوم را تحت لوای ناسیونالیسم برپا کرد؟ برانت فقط در سال ۱۹۴۶ ملیت آلمانی خود را پس‌گرفت. و این مسئله باعث افتخار آلمان جدید و اروپای آینده خواهد بود. شاید اشتباه کنم، ولی به‌نظر من او بیشتر معرف و

نمایندهٔ اروپاست تا آلمان.

***

این مصاحبه در دفتراو در (Bundeskanzleramt) ودر دونوبت صورت‌گرفته است: سه‌شنبه ۲۸ اوت و دوشنبه ۳سپتامبر. و خیلی نادر است که مصاحبه‌ای گویای واقعی چهرهٔ انسانی مثل او باشد. نه‌بخاطر چیزهائی که‌گفته و یا نگفته، بلکه بیشتر بخاطر نحوهٔ بیان او. صحبتش دقیق و با اطناب و جدی است. هرگز باگفتن جملات قصار یا با اعترافاتی که رازداری او را از بین می‌برند، به‌جدی بودن صحبتهایش لطمه نمی‌زند. اگر سعی کنی اعماق روحش را بکاوی، با ادب و احترام کنار می کشد و ساکت می‌شود. چقدر و چقدر برای این کار سعی کردم و بیهوده بود. وقتی از او به‌عنوان رجل سیاسی سؤال می کردم‌درها را باز می کرد و بمحض اینکه به‌عنوان انسان از او می‌پرسیدم درها بسته می‌شد. هرگز به‌چنین شرم و حیائی برنخورده‌ام. و به‌این صورت است که من مشکل می‌توانم او را مثل دیگران ببینم: دیگران او را یک ژرمن شاد می‌دانند که از زن و شراب و آبجو، و قهقهه‌های بلند خوشش می‌آید اما به‌نظر من او بیشتر شبیه آن دهقان آلمانی است که خودش در این مصاحبه تشریح کرده است. سخت کوش‌و آهنین‌و بزرگ و دشمن بیفایدگی. حتی ادب او هم بی‌فایده نیست. و چه روش‌صمیمانه‌ای در به‌حضور پذیرفتن دیگران دارد. حیف که نتوانستم با او تنها مصاحبه کنم. در طول مصاحبه مشاورش کلاوس هارپرشت، مدیر دفتر مطبوعاتی او، و یک تندنویس که علاوه بریادداشت برداشتن ازگفته‌ها آنها را در ضبطصوتی که نزدیک ضبطصوت من بود ضبط می کرد، حضور داشتند. گوئی که ملاقات چند رئیس دولت برگزار می‌شد. او بود که اینطور خواسته بود. و این مسئله ابتدا مرا ناراحت می کرد، ولی بعد تغییر عقیده دادم و خیلی هم به‌آن محیط احترام می‌گذاشتم. براستی که انسان از دیدن این آدمهای جدی تسکین می‌یابد! وانگهی، آیا شیوهٔ ترک صحنهٔ سیاست از جانب او، که برای ما بسیار تلخ است، به‌همین اندازه جدی و باوقار نیست؟

اوریانافالاچی: آقای صدراعظم، راستش نمی‌دانم ازکجا شروع کنم. خیلی چیزها می‌خواهم از شما بپرسم به‌اضافهٔ ماجرای اسم شما که اسم زمان تولد شما نبوده است. آن‌وقتها اسمتان هربرت فرام بوده

است و...

ویلی‌برانت: آری، از اسم ویلی‌برانت از سال ۱۹۳۳ به‌بعد استفاده کرده‌ام. قبل از ترک آلمان و بعد از به‌قدرت رسیدن نازیها. این اسم را به عنوان «اسم جنگی» انتخاب کردم تا در فعالیتهای مخفی علیه هیتلر شرکت کنم. و اما با این اسم بود که وقتی نوزده‌سالم شد به‌خارج رفتم. با همین اسم در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم و کتاب منتشر می‌کردم، با همین اسم وارد سیاست شدم و بعد از پایان جنگ به‌آلمان برگشتم. تمام زندگی من به‌همین اسم بستگی دارد و دیگر به‌این فکر نیفتاده‌ام که از اسم زمان تولدم دوباره استفاده کنم.

—و از اینها گذشته، ویلی‌برانت هنگام ازدواج تبعهٔ نروژ شد. آهان، شاید بهتر است از این مسئله شروع کنیم. یعنی‌از این مسئله که شما سالهای سال تبعهٔ یک کشور دیگر بوده‌اید. بغیر از یهودیها، عدهٔ آلمانیهائی که آلمان هیتلری را ترک کردند چندان زیاد نبود.

—برعکس، باید بگویم که عده‌شان خیلی هم زیاد بود، مثلاً شهر من لوبک را در نظر بگیرید؛ خیلیها از آنجا رفتند. و روشن است که تقریباً همگی از من مسن‌تر بودند. چرا آلمان را ترک کردم؟ چون اگر مانده بودم دستگیرم می‌کردند و به یک اردوگاه کار اجباری می‌فرستادند. در آن زمان چندان شانس نجات نداشتم. حتی اگر به‌خارج نمی‌رفتم، لااقل می‌بایست لوبک را ترک کنم. و حتی بعد از ترک لوبک نمی‌توانستم به دانشگاه بروم و شاید همین نکته علت اساسی خروج من از آلمان بود. بعد از اتمام دبیرستان، یکسالی به‌کار سمساری مشغول بودم و کار جالبی بود. ولی من می‌خواستم در رشتهٔ تاریخ تحصیل کنم و در آلمان هیتلری مطالعه و تحصیل تاریخ ممکن نبود. به‌همین جهت به‌محض اینکه فرصتی دست‌داد... مردی که جزءگروه ما بود می‌بایست به‌نروژ فرار کند و در آنجا دفتری برای امور نهضت مقاومت ما تأسیس کند. همهٔ کارها را آماده کرده بودند تا یک قایق ماهیگیری از نقطه‌ای نزدیک خانهٔ ما او را به‌خارج ببرد.من می‌بایست به‌او کمک کنم و کمک کردم. ولی او موفق نشد. دستگیرش کردند و به‌یک اردوگاه کار اجباری فرستادند. در اینجا بود که دوستان ما از برلن گفتند که اگر مایل باشم می‌توانم به‌جای او به‌خارج بروم. و من قبول کردم. فکر نمی‌کردم که آن سفر اینقدر طول بکشد. خیلی‌ها فکر می‌کردند که نازیسم آنقدرها طول نخواهد کشید. می‌گفتند دوازده‌ماه یا حداکثر چهارسال عمر خواهد کرد.من جزءگروه‌خوشبینها نبودم ولی فکرمی‌کردم حداکثر به‌اندازهٔ زمان جنگ جهانی اول طول بکشد. اما دوازده‌سال‌طول کشید.

—و شما آن دوازده سال‌را دراسکاندیناوی بودید: یعنی‌مخالفین‌شما

اغلب شما را از این بابت سرزنش می‌کنند. به‌همین جهت این سؤال را مطرح می‌کنم: آیا از اینکه مستقیماً، و در خود آلمان، در مبارزه علیه نازیسم شرکت نکرده‌اید متأسف هستید؟

—چه در آن زمان، و چه بعد از آن، ثابت کردم که درمواقع ضروری حاضرم خطرکنم و جان خود را به‌خطر بیندازم. و حتی در مواقع غیر ضروری دوباره مخفیانه وارد آلمان هیتلری شدم و چندماهی در آنجا ماندم ولی باردیگر فرارکردم چون نزدیک بود دستگیرم کنند. وقتی نروژ وسوئد به‌اشغال هیتلر درآمدند به‌آنجا رفتم. بنابراین خطرکرده‌ام. حالا اگر به‌سؤال شما از یک نظر منطقی نگاه کنم، جواب خواهم داد: اگر به‌جای فرار درآلمان مانده بودم، احتمالاً امکان پرورش فکری و آمادگی‌برای اقدامات بعدی‌خود در برلن را پیدانمی‌کردم بخصوص منظورم تجربیات اروپائی و بین‌المللی‌ام است. البته، هر چیزی بهایی دارد. بهایی که من پرداختم با بهایی که اکثریت عظیم هموطنان من پرداختند چندان تفاوتی نداشت. بهایی که من پرداختم ترک وطن بود. آری، درست است؛ به‌نظر عده‌ای این بهای عجیبی است، و همین عده با این قضاوت خود به مخالفین من اجازه می‌دهند که علیه من تبلیغات کنند. و در اینجا من به‌آنها جواب می‌دهم که: پس اینهم عجیب است که اکثریت آلمانیها مرا در خود می‌بینند و به‌من اعتماد دارند. گفتم عجیب؟ می‌بایست می‌گفتم خوب. خیلی چیز خوبی است که اکثریت آلمانیها به‌مردی اعتماد کنند که زندگیش متفاوت از زندگی آنها بوده است نمی‌گویم بهتر، می‌گویم متفاوت.

—آقای صدراعظم برانت، وقتی شما از بهایی که پرداختید صحبت می‌کنید به‌نظرم منظورتان از دست‌دادن تبعیت آلمانی‌تان بعد از فرار است. برای شما رنج‌آور بود که تبعیت آلمان را از دست‌بدهید و تبعیت نروژی بگیرید؟

—نه.

—چرا؟ نروژ را خیلی دوست داشتید؟

—آری. نروژ وطن دوم من بود. زیرا اگر شخصی در جوانی به‌خارج برود و به‌کشوری برسد و آنجا را مثل خانهٔ خود بیابد و زبان آنجا را خوب بیاموزد... من خیلی زود نروژی یادگرفتم و خیلی هم خوب. بارهاگفته‌ام که به‌زبان نروژی خیلی بهتر از آلمانی چیز می‌نویسم. وکاملاً درست بود، هرچند که امروز دیگر این‌طور نیست. و از اینهاگذشته وقتی آن‌کشور دوم برایت منبع دوستان جدید باشد، وقتی فرهنگ آن را عمیقاً بفهمی، وقتی برایت آسان باشد چون‌که تو هم اهل منطقهٔ بالتیک هستی... آری! احساس می‌کنی که

چه چیزها ترا از هموطنانت جدا می‌کند، و در عین‌حال احساس می‌کنی که در چیزی به‌طور غیرعادی غنی‌تر شده‌ای. روشن است؟ می‌خواهم بگویم سرزمینی را از دست می‌دهی و وطن دیگری به‌دست می‌آوری. و این مسئله سری نبوده است و من همیشه این حقیقت را اعتراف کرده‌ام. در زمان جنگ در مقدمهٔ کتابی که در سوئد چاپ کردم نوشتم: «من درعین‌حال برای یک نروژ آزاد و یک آلمان دموکرات کار می‌کنم. و این یعنی برای یک اروپا که در آن اروپائیها قادر به‌زندگی باشند.» به‌هرحال، گرفتن تبعیت نروژ برای من به معنی چشمپوشی از آلمان نبود، آلمانی که من می‌شناختم.

—پس سؤال قبلی را برعکس مطرح می‌کنم. از دست دادن تبعیت نروژ و به‌دست آوردن تبعیت آلمان برای شما ناراحت‌کننده بود؟

—نه. کشورهائی وجود دارند که قوانین انتخاب ملیت در آنها متقابل به‌مثل نیست. اگر مثلاً تبعه امریکا شده بودم نمی‌توانستم گذرنامه‌ام را پس بدهم و حداکثر این بود که هر دو ملیت را حفظ می‌کردم. اما در نروژ این طور نیست. یا ملیت نروژی‌داری یا نداری. به‌این صورت بود که گذرنامهٔ نروژی را تحویل دادم، آنهم بدون غم و غصه. و خوب هم می‌دانستم که یک گذرنامه بر رفتار و روابط انسان تأثیری ندارد. می‌دانستم که به‌نروژ باز خواهم‌گشت، دوستان نروژی خود را حفظ خواهم‌کرد، و به‌زبان آنها سخن خواهم‌گفت. خلاصه اینکه یک گذرنامه روابط انسانی را از بین نمی‌برد. خیلیهاگذرنامه‌ای دارند که در حقیقت معرف ملیت آنها نیست، و اگر از من بپرسید که: «آیاگذرنامه خیلی مهم است؟» جواب می‌دهم: «بله، برای‌گذشتن از یک مرز مهم است، ولی برای مسئلهٔ مدارک، بیش از حد اهمیت قائل شده‌اند. هویت ملی انسان چیز دیگری است.»

—پس شما به خاطر هویت ملی خود، به‌دنبال مام وطن به‌آلمان بازگشتید و بعد از جنگ به‌برلن رفتید؟

—نه. در پائیز سال ۱۹۴۵ و بعداً در سال ۱۹۴۶ به‌عنوان روزنامه‌نگار به‌آلمان برگشتم. برای حضور در دادگاه نورنبرگ و سیاحت در مملکت بازگشته بودم. از من خواسته بودند که مدیریت یک روزنامه و یک آژانس مطبوعاتی را در آلمان تقبل کنم، ولی کارها پیش نمی‌رفت. در آن زمان یکی از دوستان بسیار خوبم هالواردلانگه که وزیر امور خارجهٔ نروژ بود به‌من پیشنهاد کرد که: «اگر تا یک سال دیگر به‌آلمان برنمی‌گردی، وارد وزارتخانه ما بشو و به‌عنوان عضو یک هیأت نروژی به‌پاریس برو.» کم کم داشتم قبول می‌کردم که او عقیده‌اش عوض شد: «نخست‌وزیر ومن فکر کردیم که بهتر است

تو به‌عنوان نمایندهٔ مطبوعاتی ما به‌برلن بروی و در این مقام راجع به‌اوضاع سیاسی آلمان به‌دولت نروژگزارش بدهی و راهنمائی کنی.» همینطور هم شد. و روشن است که رفتن به‌برلن در روشن کردن هویت ملیم کمک بسیاری به‌من کرد. و طبیعتاً اگر به‌پاریس رفته بودم خیلی دیرتر موفق می‌شدم. و شایدهم در پاریس به‌عضویت یک سازمان بین‌المللی درمی‌آمدم. و لااقل چندسالی...

—... باز هم تبعهٔ دولت نروژ می‌ماندید.

—آهان! بله. لااقل برای چندسال دیگر، و شاید بعد، نه. بله، اگر چندسال دیگر صبر کرده بودم اصلاً احتیاجی نبود که تقاضای ملیت آلمانی بکنم. بر اساس قانون اساسی ۱۹۴۹ کافی بود که خودم را به‌یک ادارهٔ دولتی معرفی کنم و بگویم: «می‌خواهم ملیت آلمانی خود را که نازیها از من گرفته بودند پس بگیرم.» و اما من قبل از آنکه دولت جدید آلمان تشکیل شود تقاضای پس گرفتن ملیت خود را کردم، یعنی در بهارسال ۱۹۴۸. آری... دقت کنید! در زمان حکومت شلسویگ هولشتاین ورقهٔ ملیت‌مرا روی کاغذی نوشتند که هنوز صلیب شکسته بربالای آن بود! بله، بله! آنقدر فقیر بودند که حتی پول برای چاپ اوراق جدید دولتی نداشتند. مجبوربودند صلیب شکستهٔ بالای کاغذ را با جوهر خط بزنند. هنوز آن مدرک را در خانه‌ام دارم. آن را به‌عنوان خاطرهٔ چگونگی دوباره آلمانی شدنم حفظ کرده‌ام.

—جالب است. ولی من باور نمی‌کنم که دست تصادف شما را به آلمان کشانده باشد. به‌نظرم احساسات بود نه تصادف.

—ولی این‌طور است. احساسات نبود. نه. من به برلن برگشتم فقط و فقط به‌این علت که جالب بود. برلن مرکز درگیریهای شرق و غرب بود. و می‌بایست به‌آنجا رفت. و اینکه آن سفر جریان کسب هویت ملی مرا تسریع کرد مسئلهٔ دیگری است. و منظورم فقط کشف هویت سیاسی نیست: منظورم اینست که در آن جریان خود را با مردم فقیر و شکست‌خورده یگانه یافتم. برلن خرابه‌ای بود ولی در میان آن خرابه‌ها بهترین و عالیترین خصلتهای ملت آلمان در حال شکوفائی بود. آری، این پدیده‌ای است که اغلب در شرایط نامساعد رشد می‌کند. و هربار هم باعث حیرت می‌شود. آه، هرگز روحیهٔ مردم برلن مثل آن اولین سالهای بعد از جنگ عالی نبوده است. و تنها در دوران محاصره نبود که این روحیه به‌آن حد عالی رسید. به‌این صورت جریان کشف هویت من...

—ولی مقصود شما از این هویت چیست؟ مقصودتان آن چیزی است که میهن نامیده می‌شود؟

—نه. میهن نبود که مرا به خود جلب کرد. آرمانی بود از ملتی که

دوران دیکتاتوری راگذرانده بود جنگ و ویرانی را دیده بود و کوشش می‌کرد تا در پناه آزادی برای خود زندگی جدیدی بسازد. آری، این نکته بود که مرا دوباره‌آلمانی کرد. آن ارادهٔ بی‌نظیری که برای کار کردن در فردفرد آن مردم موج می‌زد مرا دوباره آلمانی کرد، آن قدرت و ظرفیت به‌سرانجام رساندن، وآن روح همکاری فرد فرد آنها... و آن اراده را به‌محض اینکه ثروتمند شدیم ازدست دادیم... در آن محیط احساس می‌کردی که همگی به‌یکدیگر چسبیده‌اند تا کاری را به‌سرانجام برسانند: آنهم با وجود فقر اقتصادی. می‌فهمید؟ اینها بیشتر ارزشهای انسانی و اخلاقی هستند تا ارزشهای ناسیونالیستی. من هرچه بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر قانع می‌شوم که تصور اروپای متحد — یا بهتر است بگویم آیندهٔ اروپا — را از آن سالهای برلن الهام گرفته‌ام.

— آقای صدراعظم برانت، من دارم از خودم سؤال می‌کنم و به‌خودم می‌گویم که شاید شما در اعماق قلب‌تان، و یا بهتر است بگویم در اعماق مغزتان، بیشتر اروپائی هستید تا آلمانی.

— آهان... از یک صدراعظم آلمانی که در آستانهٔ شصت‌سالگی است چنین اعترافی توقع بزرگی است. مخصوصاً می‌دانید که اروپا آن‌طور که باید و شاید به‌خود نجنبیده است. نه، نمی‌توانید از من توقع داشته باشید که خود را بیشتر اروپائی بدانم تا آلمانی. و حتی نمی‌توانید توقع داشته باشید که به‌این شیوه تظاهر کنم. بنابراین بهتر است بگویم که وقتی به‌عنوان یک آلمانی مسئولیتی قبول می‌کنم سعی می‌کنم یک اروپائی خوب باشم. به‌سؤال شما جواب می‌دهم: نه، من یک آلمانی هستم.

— می‌فهمم! پس حالا... به‌مسافرت شما به‌محلهٔ یهودیهای ورشو فکر می‌کنم... از شما می‌پرسم: خود را تا چه حد در عقدهٔ گناهکاری نسل خود که نام آلمانی دارد سهیم می‌دانید؟

— من بین گناه و مسئولیت فرق می‌گذارم. من خود راگناهکار نمی‌دانم. نسبت دادن گناه به‌ملت من و به‌نسل من نادرست و اشتباه است. گناه را فقط می‌توان به‌یک فرد نسبت داد: نه به‌یک ملت یا به‌یک نسل. مسئولیت چیزدیگری است. و من هر چند که آلمان را خیلی زود ترک کردم، و هرچند که هرگز طرفدار هیتلر نبوده‌ام، ولی اگر بخواهیم لفاظی کنیم، باید بگویم که به‌نحوی مسئولیت خود را تکذیب نمی‌کنم. و یا بهتر است بگویم مسئولیت مشترک. آری! هر چند که من خودم را از ملتم جدا کردم ولی خود را در مسئولیت ظهور هیتلر شریک می‌دانم. بله، باید از خود بپرسم. چرا او قدرت را به‌دست گرفت؟ و باید جواب دهیم: نه‌فقط به‌این علت که میلیونها نفر احمق طرفدار او بودند، بلکه

به‌این علت که دیگران نتوانستند راه را بر او سد کنند. در آن زمان جوان بودم، قبول. و با این وجود منهم جزو آن‌گروهی بودم که نتوانست راه را بر او سد کند. در زندگی یک ملت لحظهٔ حساس زمانی است که آن ملت اجازه می‌دهد که قدرت در دست یک مشت جانی بیفتد؛ و همچنین زمانی است که ملتی در حالی که امکاناتش را دارد، شرایط لازم را برای حفظ یک دولت مسئول فراهم نمی‌کند. چون بعداً نمی‌توان کاری کرد و از قدرت‌انداختن جنایتکاران بمراتب مشکلتر می‌شود. خلاصه، به‌عقیدهٔ من، مسئولیت مشترک قبل از وقوع امری شروع می‌شود و بعد از آن تمام می‌شود. و در این مسئولیت مشترک، بدبختانه جوانها هم سهیم هستند. البته نه به‌اندازهٔ پدران‌خود اما... شما به‌ورشو اشاره کردید...

—آقای صدراعظم، چرا در آنجا زانو زدید؟

—من برای اعتراف به‌گناه در آنجا زانو نزدم. می‌خواستم خود را با ملتم یکی بدانم. یعنی با ملتی که از میان آن اشخاصی ظهور کردند که آن اعمال وحشتناک از آنها سرزد. آن ژست من فقط بخاطر لهستانیها نبود، به‌خاطر مردم آلمان هم بود. هرکس که فکر می‌کند مقصود من فقط قربانیان نازیسم بوده است اشتباه می‌کند. من منظورم مخصوصاً مردم خودم بود. زیرا خیلی‌ها، خیلی‌ها نیاز دارند به‌این‌که خود را تنها احساس نکنند، و احتیاج دارند که بدانند که سنگینی آن‌گناهان را همگی باید به‌دوش بکشیم.

—آقای صدراعظم برانت، آن حرکت شما در همان لحظه به فکرتان رسید و یا قبلاً حسابش را کرده بودید؟

—نه، قبلاً فکرش را نکرده بودم. اصلاً مگر می‌شود حساب عکس‌العمل وجدان ناخودآگاه خود را داشته باشیم؟ قطعاً آن ژست در ناخودآگاه من نهفته بود. زیرا به‌خاطر دارم که صبح آن روز با احساس عجیبی از خواب بیدار شدم و می‌دانستم که فقط به‌گذاشتن یک حلقهٔ‌گل به‌آن مقبره‌ها قناعت نخواهم کرد. از روی غریزه احساس می‌کردم که چیزی که نمی‌دانستم چه بود اتفاق خواهد افتاد. بعد، ناگهان احساس کردم که احتیاج دارم زانو بزنم.

—و در یادواشم، در آخرین سفر خود به اسرائیل؟ آن ژست شما در یادواشم نمی‌توانست از روی حساب نباشد.

—حق دارید. قبل از رفتن به اسرائیل خیلی فکر کردم. شنیده بودم که یادواشم مکان حقیقت است. حقیقتی وحشتناک که تصورش در فکر آدمی نمی‌گنجد. و من می‌خواستم به‌این حقیقت جان بدهم... آشویتس نشان داده بود که جهنم زمینی وجود دارد. فکر می‌کنم این نکته را در ورشو هم‌گفته بودم.

و فکر می‌کنم وقتی در سوئد بودم گفته بودم که از اوضاع آلمان خبر دارم، خبر آن وقایع را از آلمانیهائی که در داخل و خارج زندگی می‌کردند شنیده بودم. به‌این صورت، وقتی آمادهٔ سفر به‌اسرائیل می‌شدم، آن احساس‌مسئونیت مشترک دوباره به‌جانم افتاد، آن احساس مسئولیتی که قبلاً برایتان تشریح کردم. و با خودگفتم نمی‌توان فقط بـه‌گذاردن یک تاج‌گل وگرفتن یک قیافهٔ متأثر وسنگوار قناعت کرد. وقتی در مقابل آن‌گذشته قرار می‌گرفتم، می‌بایست عکس‌العملی در ازای آن ضعف خودم نشان دهم. می‌فهمید؟ می‌خواستم کاری کرده باشم، نمی‌خواستم مفعول بمانم. با خودم تکرار می‌کردم: باید راهی پیدا کرد که خیر آلمانیها و یهودیها در آن باشد. باید حرکتی برای‌گشودن راه آینده پیدا کرد. آه، نمی‌خواهم دربارهٔ صلح پرچانگی کنم: این مسئله از قدرت من خارج است. و راه‌حلی که پیدا کردم به‌نظرم درست بود. زیرا ما و ملت یهود یک چیز مشترک داریم که چنانکه باید و شاید مهم است: انجیل. آه، لااقل می‌توان از عهد عتیق نام‌برد. بنابراین تصمیم‌گرفتم مزمور صدوسوم، را از آیهٔ هشتم تا آیهٔ شانزدهم بخوانم: «آنها از تهدید تـو می‌گریزند، به شنیدن صدای تو ترس برشان می‌دارد...» تصمیم‌گرفتم آن‌را به‌زبان آلمانی‌بخوانم. به‌زبان مارتین‌لوتر. اما، فهم بعضی از اصطلاحات مشکل بود. مخصوصاً برای جوانها. هنگام پرواز به‌تل‌آویو، ترجمهٔ مارتین‌لوتر را با متن عبری آن که به‌آلمانی ترجمه شده بود مقایسه و مطالعه کردم. تقریباً تمام اصطلاحات شاعرانهٔ مارتین‌لوتر را حفظ کردم و فقط چند جمله از انجیل یهود را به‌آن اضافه کردم. به‌نظرم اسرائیلیها مقصود مرا فهمیدند. و به‌این دلیل همیشه به‌آنها مدیون خواهم بود.

—خیلی دلتان می‌خواست به اسرائیل بروید، اینطور نیست؟ شاید بیشتر ازسفرتان به‌ورشو؟

—دوچیز کاملاً متفاوت بـودند، چـون مـن ورشو را نمی‌شناختم و همـه چیز برایم تازگی داشت. اما در سال ۱۹۶۰ به عنوان شهردار بـرلن بـه اسرائیل رفته بودم و با بن‌گوریون و اشکول ملاقات کرده بودم. و بعداً هم بارهاگلدامایر را درکنگره‌های بین‌الملل سوسیالیست دیده بودم... اما... درست است، به سفر ماه ژوئن‌گذشته خیلی اهمیت می‌دادم. زیرابـه عنوان نمایندهٔ دولت و ملت خود به‌آنجا می‌رفتم. خلاصه، نه‌به‌عنوان ویلی‌برانت، بلکه به‌عنوان نمایندهٔ یک آلمان جدید. بیشتر توضیح می‌دهم: اورشلیم اولین و آخرین برخورد من با گذشته‌ها نبود. در آینده به‌چکسلواکی و لیدیس هم خواهم رفت. البته اورشلیم مهمترین نقطهٔ سفر من بود. بهترین نشانهٔ روزهای تاریک‌گذشته ما. بیانگر تقبل مسئولیتهای ما به‌عنوان آلمانی، و یادآور این که‌گذشته‌ها نباید فراموش شود

و از بین برود. نه، نه. نباید فراموش شود... نباید... البته نه اینکه دیگر چیزی برای اعتراف نداریم. امروز همه چیز را می‌دانیم. ولی قبول مسئولیت خودمان... آری، نه‌فقط به‌کار آسایش وجدان ما می‌آید، بلکه برای همزیستی هم مفید است. یهودیها، لهستانیها، آلمانیها. و می‌دانیم که «باید» همزیستی داشته باشیم.

—اما گلدامایر، در مصاحبهٔ اخیرش با من در ماه نوامبر گذشته، به من گفت که هرگز پا به خاک آلمان نخواهد گذاشت.

—می‌دانم. به‌دیگران هم گفته است. نمی‌توانم او را به این مناسبت محکوم کنم. به‌هرحال من او را رسماً دعوت کرده‌ام و او چه به‌طور خصوصی و چه بطور علنی آن دعوت راقبول کرده است، و امیدوارم که بیاید. خیلی امیدوارم. من مطمئن هستم که آمادهٔ سفر هست، و دلم می‌خواهد که سفر من به‌اسرائیل کمکی کرده باشد که او پایش را به‌خاک آلمان بگذارد. گلدا زن بزرگی است. زن شگفت‌آوری است. زنی است در حدود تقدس. و همهٔ ما در او کیفیاتی دیده‌ایم که فقط آن آدمهای عهد عتیق این کیفیات را مردانه می‌دانند. مثلاً قدرت آهنینش، زیرکی‌اش. این کیفیات نه‌زنانه هستند و نه‌مردانه. کیفیاتی عالی هستند و بس. و از اینها گذشته گلدا چه شور انسانی‌ای دارد... من می‌گویم که خواهد آمد.

—این اطمینان و ایمان شما چهره ویلی‌برانت را خوب ترسیم می‌کند. حالا که صحبت از ایمان کردیم باید مسئله‌ای را پیش بکشم که چند لحظه قبل به‌آن اشاره کردید و لازم است که این مسئله را عمیقاً بشکافید. منظورم مسئلهٔ اروپاست. آقای صدراعظم، چند لحظه قبل شما با لحنی ناراضی از اروپا صحبت کردید. آیا هرگز به‌این شک نیفتاده‌اید که اروپای متحد یک «مدینهٔ فاضله» باشد؟

—نه. اروپا را باید ساخت. اروپا در حال ساختمان است. البته اروپا آنطور که دوستان امریکائی ما بعد از جنگ صحبت از ایالات متحدهٔ اروپا می‌کردند پیش نرفته است و نمی‌رود. امریکائیها در مقایسهٔ اتحاد اروپا هم با اتحاد ایالات متحدهٔ امریکا اشتباه می‌کردند. مقایسه‌ای بود بی‌معنی. در دیگ امریکا واقعیتی جوشیده است که با واقعیت تأسیس اروپای متحد خیلی فرق‌دارد. تأسیس اروپا یعنی حفظ وحدتهای ملی و بناگذاردن یک دولت اروپائی براساس این وحدتها. و آیا به‌نظر شما این اتحاد، هر چند متأسفانه خیلی کند، هرچند متأسفانه بدون هرگونه جاذبه سیاسی، و هرچند متأسفانه از راه مشکلات بی‌شمار اداری، در حال تحقق نیست؟ مثلاً آیا در اروپا مسافرت آزاد نشده است؟

حجم مبادلات اروپائی به‌طرز بی‌سابقه‌ای افزایش نیافته است؟ آری اروپا در حال ساختمان است! من روز به روز، وقتی جامعهٔ مشترک اروپای فعلی را با چهار پنج‌سال پیش مقایسه می‌کنم، به‌این موضوع بیشتر ایمان می‌آورم.

—ولی آن اروپائی که شما اروپا می‌نامید اروپای خیلی کوچکی است، آقای صدراعظم! حتی نصف اروپا هم نمی‌شود!

—ببینید، اگر قادر به‌تشکیل ایالات متحدهٔ اروپا می‌شدیم خیلی خوشوقت می‌شدم. طبعاً من بین یک اروپای تماماً متحد و یک نیمه‌اروپای متحد، اولی را ترجیح می‌دهم. اما ممکن نیست: مادر موقعیتی قرار نداریم که بین یک راه حل ناقص و یک راه‌حل کامل دومی را انتخاب کنیم. باید روی یک اروپای تقسیم شده به‌دو قسمت و حتی سه‌قسمت کار کنیم. باید روی یک اروپای غربی کار کرد. یعنی در جهت تشکیل یک دولت مشترک. از راه‌سیاست تشنج‌زدائی که شروع کرده‌ایم، باید روابط اروپای شرقی و غربی را افزایش دهیم: با وجود تفاوتی که بین نظام اجتماعی ما و آنها وجود دارد، وبا وجود تفاوت روبنای سیاسی موجود. اوه، اگر کسی به من راهی نشان دهد که بتوانم چیزی بیشتر از اروپای غربی را متحد کنم، من خواهم‌گفت: بسیار خوب،عالی است، متشکرم. ولی ممکن نیست، ممکن نیست. از اینهاگذشته واقعیتی وجود دارد که من آن را بُعد سوم می‌نامم: یعنی اروپا باضافهٔ ایالات متحدهٔ امریکا. ایالات متحده مثل بخشی از اروپا در حیطهٔ امنیت جهانی...

—بنابراین منظورتان یک اروپای بی‌طرف، اروپائی که قادر باشد تعادلی بین آن دو قدرت بزرگ ایجاد کند نیست؟

—نه! من به‌اروپا به‌عنوان نیروئی در مقابل قدرتهای بزرگ نگاه نمی‌کنم. و تازه وقتی از قدرتهای بزرگ جهانی صحبت می‌کنیم باید از سه قدرت صحبت کنیم، نه دو قدرت. بنابراین اروپا قدرت چهارم خواهد بود، و بعد از آنهم باید ژاپن را به‌عنوان قدرت پنجم اضافه کرد... و از اینهاگذشته اروپا را قدرت چهارم دانستن چندان دقیق نیست. زیرا اگر اروپای متحد شروع به تجارت کند، در حیطه تجارت جهانی اولین قدرت خواهدشد... نه،من‌نمی‌خواهم تصورکنید هدف من ایجاد اروپائی است با سیاست بی‌طرفی که رو درروی آن دو بلوک دیگر یعنی امریکا و شوروی قرار بگیرد. البته روابط ما با امریکا و با شوروی فرق خواهد داشت. ما می‌خواهیم در عین حال که سیاست مستقلی خواهیم داشت، با امریکا شریک باشیم. و از اینها گذشته تصور می‌کنم امریکا هم راضی باشد که سیاست اروپا پخته‌تر ازگذشته ها شود.

—پس... اتحاد آلمان چه خواهد شد؟ اگر اوضاع از این قراراست،

شما تصور می‌کنید که بتوانید اتحاد دو آلمان را ببینید؟
—نه، فکر نمی‌کنم. ببینید! من به زودی شصت‌ساله خواهم شد: قبلاً هم به‌شماگفتم. و خیال ندارم به اندازهٔ نوح عمر کنم. البته اگر به اندازهٔ نوح عمر کنم جواب شما مثبت خواهد بود. حداقل عمر برای دیدن این اتحاد صدوسی‌سال است. یعنی باید برای دیدن این اتحاد مثل بعضی پیرمردهای قفقازی عمر دراز داشته باشم. نه، حتی ظرف بیست یا پنجاه سال آینده من انتظار ندارم مسئلهٔ آلمان به‌طور معجزا حل شود. نه، نباید تصور کرد که مسئله آلمان به‌طور جداگانه قابل حل است. من فکر می‌کنم که تغییر روابط دو آلمان فقط در محیط تغییر روابط عمومی و کلی بین دو اروپا انجام بگیرد. بنابراین گوش کنید: جواب من به‌شما خوشبینانه نیست. جواب من اینست که فقط مجموعهٔ اروپا می‌تواند مسئلهٔ تقسیم آلمان را حل کند. و اما توجه داشته باشید: در این صورت هم منظور این نیست که یک دولت واحد برای دو آلمان می‌توانیم داشته باشیم. این تغییرات به‌این معنی است که مردم دوآلمان تصمیم خواهند گرفت که روابطی جدید و محیطی جدید برای خود ایجاد کنند. یعنی روابطی متفاوت از روابط گذشتهٔ آنها بعد از جنگ جهانی.

—آقای صدراعظم برانت، شما وقتی از اروپا صحبت می‌کنید، طبیعتاً منظورتان یک اروپای متحد از نظر سیاسی است. این اصطلاح به نظر شما چه معنی می‌دهد؟

—سه معنی دارد. زیرا باید در سه‌جهت عمل کرد. اولین آن وحدت اقتصادی است. و این کار به‌نظرم در حال اجرا است زیرا داریم به‌طرف یک‌نظام پولی مشترک پیش می‌رویم. و نه اینکه لزوماً فقط یک پول خواهیم داشت، بلکه رابطهٔ ثابتی بین پولهای مختلف ایجاد خواهد شد. آری، به‌تشکیل نوعی بانک مشترک اروپائی خواهیم رسید و بالاخره به‌اتحاد اقتصادی و پولی. دومین کاری که باید عملی شود، به‌نظرم آن چیزی است که اتحاد اجتماعی اروپا می‌نامیم. و وقتی می‌گویم «اتحاد اجتماعی» منظورم سیاست اجتماعی به معنی قدیمی آن، یعنی به‌آن معنی که سندیکالیست‌ها ودیگران می‌گویند نیست. البته آن مفهوم هم مهم است، ولی منظور من از اتحاد اجتماعی، آن شعار نوی است که به«کیفیت زندگی» توجه دارد. به‌عبارت دیگر منظور من فقط افزایش بازدهی تولید نیست، زیرا این افزایش به‌خودی خود نمی‌تواند هدفی باشد. منظورم شرایط محیط است. شرایط زندگی کارگران، تعلیم و تربیت... باید آنطور که باید و شاید بلندپرواز باشیم تا در ظرف دمسال آینده اروپای غربی را از نظر اجتماعی متحد کنیم و آن را به‌صورت مترقیترین بخش دنیای حاضر بسازیم. ده

سال کافی است. در این مدت قادر به‌انجام این کار خواهیم بود. و بعد از اینهاست که می‌توانیم به‌یک زیربنای سیاسی مشترک برسیم، زیرا لازمهٔ آن زیربنای سیاسی یگانگی اقتصادی، و اتحاد اجتماعی است. سومین کاری که باید بکنیم، حفظ خصوصیات ملی است. ندیده‌گرفتن این مسئله، فاجعه است.

—آری، و اما در این اروپای شکوفان که در رؤیای ما وجود دارد با کشورهای ضد دموکرات چه خواهیم کرد؟ مثلاً با اسپانیا و یونان چه خواهیم کرد؟

—طبیعی است که هیچ کشوری اگر برنهاد های سیاسی ما تکیه نداشته باشد نمی‌تواند جزء اتحادیهٔ اروپا باشد. یعنی کشوری که پارلمان یا دولت آن از طرف مردم انتخاب نشده باشد، سندیکا نداشته باشد و قس‌علیهذا. روشن است که اگر کشوری حداقل احترام را برای بیانیهٔ حقوق بشر قائل نگردد نمی‌تواند جزء اروپای ما باشد. پس این مسئلهٔ بزرگی است. و خیلی هم بزرگ است. زیرا من به‌تجربه می‌دانم که تقریباً غیرممکن است آزادی از دست‌رفتهٔ مملکتی را دوباره کسب کرد. و کسب این آزادی تقریباً همیشه نتیجهٔ یک جنگ بوده است. خیلی نادر است که ملتی بدون جنگ آزادی از دست‌رفته را دوباره برقرار کرده باشد. و نطق و خطابه و اقدامات دیگران نیزبه کاری‌نخواهند آمد. مثلاً تحریم محصولات آن کشور... یا تحریم استفاده‌ازجاذبه های‌جهانگردی آن کشور... به‌هیچ دردی نمی‌خورد. ولی تاریخ همیشه پیش رفته، و خوب هم پیش رفته است. مثلاً اسپانیا را در نظر بگیریم. من اسپانیا را می‌شناسم. در زمان جنگ داخلی آن، جوانکی بودم. به‌عنوان روزنامه‌نگار به‌آنجا رفتم وشش ماهی آنجا بودم، به‌خصوص در بارسلون و کاتالونیا، و آن نفرت عمیقی که مردم را از هم جدا می‌کرد دیده بودم. فقر باورنکردنی روستائیان را به‌یاد دارم. بعدها، یک‌بار دیگر برای تعطیلات به‌آنجا رفتم و یک‌بار دیگر هم نصفه‌روزی در آنجا بودم: موقع سفر خود به‌امریکا در ناپل سوار کشتی شدم و نصفه‌روزی در مالاگا پیاده شدم و کمی گردش کردم... آری، البته نه اینکه آنچه دیدم نمایانگر دقیق اوضاع بود، ولی به‌هرحال پیشرفتهای عجیبی دیدم. اسپانیا دیگر آن اسپانیائی که من شناخته بودم، نبود. پس من تعجبی نخواهم داشت اگر بعد از یک نسل دیگر اسپانیا به‌کلی عوض شود و جزء جامعه مشترک اروپا گردد. ممکن است از طریق یک روند تکاملی به‌ما برسد.

—یونان چطور؟

—آه، مسئلهٔ یونان پیچیده‌تر است. وقتی از یونان صحبت می‌کنیم باید بدانیم که اوضاع، آنطور که دوستان یونانی ما می‌گویند ساده نیست. آنها

می‌گویند که تا سال ۱۹۶۷ یک دموکراسی عالی در یونان وجود داشت. یک دموکراسی عالی که دفعتاً به‌دیکتاتوری نظامی تبدیل شد. من در سال ۱۹۶۰ وقتی کارامانلیس نخست‌وزیر بود به‌یونان رفتم، و با کانلوپولوس که امروز شجاعانه در صف مخالفین قراردارد آشنا شدم. آه، بله، کانلوپولوس مرد فوق‌العاده‌ای بود. به‌فرهنگ آلمان هم خیلی دلبسته بود. بعد از آنهم مرتباً با هم تماس داشته‌ایم، و اوامروز با مشکلات فراوانی روبروست... و اما کنفرانس مطبوعاتی من در آتن به کلی با سایر کنفرانسها در کشورهای دیگر فرق داشت. بیشتر شبیه آن کنفرانسهائی بود که در کشورهایی با دموکراسی محدود برگزار می‌شوند. به‌این صورت باید گفت که پیش‌بینی اوضاع یونان چندان ساده نیست. تنها آرزوی من آنست که نیروهای طرفدار آزادی در آینده قوی‌تر شوند. زیرا در این صورت است که دوستان زیادی در خارج پیدا خواهند کرد. و اما مسئله این است که آزادی را نمی‌توان با اسلحه به‌دست آورد. اسلحه فقط به‌درد جنگ می‌خورد. ولی من فکر می‌کنم اگر مردم یونان بخواهند می‌توانند آزادی خود را به‌دست آورند. اگر اوضاع بخصوصی پیش بیاید. حتی بدون اسلحه. و در اینجاست که کمک دوستان خارجی آنها به‌عامل بسیار مهمی مبدل می‌شود.

—قبول. حالا برگردیم به ویلی‌برانت. کمی ازویلی‌برانت‌دورشدیم... آقای صدراعظم من نمی‌توانم شما را به‌عنوان یک‌روزنامه‌نگار نگاه نکنم. شما سالهای طولانی روزنامه‌نگار بودید. روزنامه‌نگاری برای شما چه مفهومی داشت؟

—ببینید، روزنامه‌نگاری برای من فقط وسیله‌ای برای امرارمعاش بود. چیز نوشتن همیشه برای من آسان بوده است. از زمان تحصیل در مدرسه شروع به‌نوشتن کردم. برای تأمین هزینه تحصیل در یک روزنامهٔ لوبک کار می‌کردم و وقتی هم مدرسه را تمام کردم روی دیپلم من نوشتند: «ژورنالیست (روزنامه‌نگار) خواهد شد.» من نمی‌خواستم که بنویسند ژورنالیست، دلم می‌خواست بنویسند «نویسندهٔ روزنامه.» یک جوان سوسیالیست دست‌چپی بودم و با استفاده از لغات خارجی در زبان آلمانی بکلی مخالف بودم. ولی به‌حرف من‌گوش ندادند و نوشتند: «ژورنالیست.» به‌هرحال‌از زمان بچگی به‌خوبی‌می‌دانستم که روزنامه‌نگار خواهم شد. و مخصوصاً هم «تاریخ» خواندم تا روزنامه‌نگار شوم. و هر وقت به‌فکر تنظیم زندگی خود می‌افتادم ـ همیشه به‌این نتیجه می‌رسیدم. رؤیای من این بود که مدیر یکی از روزنامه‌های شهر لوبک بشوم و بعدها نمایندهٔ پارلمان برلن.

—بنابراین هدف نهائی سیاست‌بـود، نه روزنامه‌نگاری.

—بگوئیم روزنامه‌نگاری سیاسی به‌اضافهٔ سیاست.

—سیاست یا قدرت؟ در جائی خوانده‌ام که شما هنگامی که شهردار برلن بودید گفته‌اید: «تنها با قدرت است که می‌توان یک کار با معنی انجام داد.»

—دقیقاً به‌یاد ندارم، اما باید جمله‌ای در این حدود باشد. آن جمله را در گفتگوئی دوستانه با زنم گفته بودم. زنم می‌ترسید که داشتن قدرت مسئولیت بسیار مهمی باشد. قدرت... من این لغت را دوست ندارم. لغتی است که معانی دوپهلو دارد. من در مورد خودم لغت نفوذ را ترجیح می‌دهم. ولی مهم نیست. همان لغت قدرت را به‌کار ببریم: والبته روشن باشد که آن‌را به‌مفهوم خویش به‌کار می‌بریم. آری: روشن است که برای کسب چیزی، انسان باید در حد و موقعیت کسب آن باشد. و لزوماً احتیاجی نیست که رئیس دولت بود، هرچند که یک رئیس دولت خیلی کارها می‌تواند بکند. به‌شرط آنکه... به‌شرط آنکه مدتی در آن مقام بماند.

—شما مدتی در آن مقام بوده‌اید وهنوز هم در نظر دارید مدت طولانی دیگری بمانید. از شما می‌پرسم: هدف چه بوده و چه هست؟ چرا دنبال قدرت رفتید؟

—در داخل مملکت، برای تحقق بخشیدن به‌طرز زندگی نوین یعنی سطح بالاتری از دموکراسی و تعادل اجتماعی. گفتم تعادل اجتماعی و نه تساوی. و در خارج مملکت برای اثبات اینکه ملت‌ما می‌تواند روابط حسن همجواری داشته باشد: چه با غرب و چه با شرق. شاید بتوان گفت که می‌خواستم به‌آلمان یک سیاست خارجی بدهم زیرا آلمان سیاست خارجی نداشت. البته این تعریف چندان تعریف خوبی نیست زیرا روشن نمی‌کند که سیاست خارجی آلمان در اوائل، سیاست آلمان قبل از تقسیم بود، آلمانی که اشغال نظامی آن را ویران کرده بود. بنابراین بهتر است بگویم که قصد من جادادن آلمان در متن سیاست اروپائی و تحقق روابط حسن همجواری چه در داخل و چه در خارج بود.

— تصور می‌کنم مقصود شما سیاست(Ostpolitik) باشد، یعنی سیاست نگاه به‌شرق. آقای صدراعظم، از دستاوردهای سیاست «نگاه به‌شرق» خود راضی هستید؟

—تقریباً. اگر به‌گذشته‌ها نگاه کنم، فقط دو سه‌مورد پیدا می‌کنم که‌می‌توانستم به‌طرز دیگری با آنها روبرو شوم. و البته نه‌چندان متفاوت. در مجموع به اندازهٔ کافی راضی هستم. ولی باید مواظب باشم که مثل پیرمردها خیلی از خود راضی جلوه نکنم. اوه، متوجه باشیم: هرگز وصفی وجود ندارد که

بتوانی به‌خودت بگوئی: بهتر از این نمی‌توانستم عمل کنم. علی‌الخصوص که خیلی نادر است که انسان بتنهائی عمل کند. معمولاً کارها نتیجهٔ یک جریان وسیع هستند که انسان در آن درگیر می‌شود. اما... قبل از آمدن شما، نمایندهٔ ما در سازمان ملل اینجا بود، و داشت از تماسهای عالی و پر حاصل خود با سایر نمایندگان صحبت می‌کرد. به‌اضافهٔ نمایندگان اروپای شرقی. آنها فکر می‌کنند که من خیلی کارها کرده‌ام و خیال دارند در سفر آینده‌ام به‌نیویورک خیلی خوب از من پذیرائی کنند. بله، خوشحال شدم. می‌خواهم بگویم که خیلی خوشحالم که با چوب و سنگ از من پذیرائی نخواهد شد.

—مثل ماجرای ارفورت، هنگام سفرتان به آلمان شرقی. آنجا هم به شما سنگ نینداختند. در مقابل آن جمعیتی که با آن شور وهیجان برای شما کف می‌زد، چه احساسی داشتید؟

—خیلی هیجان‌زده بودم، ولی خیلی هم می‌ترسیدم. ترس من برای آنها بود، که با آن کف‌زدن‌شان خود را به‌خطر انداخته بودند. مرتباً به آنها اشاره می‌کردم که زیاد هیجان‌نشان ندهند. برایشان خطرناک بود.

—این نکته مرا مجاز می‌کند که از شما سؤالی بکنم، سؤالی که باید از هر مرد یا زن صاحب قدرتی بکنم. شما فکر می‌کنید که سیر تاریخ با ظهور یک فرد یا فرد دیگری تغییر می‌کند؟ به‌عبارت دیگر فکر می‌کنید که آلمان امروز بدون وجود ویلی‌برانت هم در همین وضعیت امروزخود قرار داشت؟

—من معتقدم که افراد در تاریخ نقش تعیین‌کننده و قاطعی دارند. و اما در ضمن معتقدم که شرایط است که باعث رشد قریحهٔ یک‌فرد می‌شود و جلو ظهور استعداد فرد دیگری را می‌گیرد. البته روشن است که آن قریحه از قبل وجود داشته است. یک مثال می‌آورم. اگر جنگ جهانی دوم در سال ۱۹۳۹ شروع نشده بود، اگر متفقین آنقدر در موقع جنگ غافلگیر نشده‌بودند، اگر هیتلر بعد از تجاوز به‌نروژ و دانمارک به‌هلند و بلژیک و فرانسه حمله نمی‌کرد، کار وینستون چرچیل به‌کجا می‌کشید؟ آیا همان مرد استثنائی جلوه می‌کرد یا آدمی ناموفق و کمی غرغرو که فقط می‌تواند داد و بیداد کند؟ آن حوادث پیش آمد، و در لحظهٔ حساس، و از آنجائی که چرچیل خیلی پیرنبود، انگلیسیها تمام نیروی خود را بر روی او متمرکز کردند و از مهارت بی‌اندازه او به‌بهترین‌وجه استفاده بردند. و این یعنی چه؟ یعنی که ارزش واقعی چرچیل حتی اگر آن حوادث پنج‌سال دیرتر پیش می‌آمد همانطور می‌ماند؟ و یا اینکه اگر آن‌حوادث پنج‌سال‌دیرترپیش‌می‌آمد، ارزش‌چرچیل درواقع کمتر می‌شد؟ نه. فهمیدن این

مسائل ساده نیست. وقتی در شرایط بخصوصی قرار می‌گیریم کارهائی می کنیم که هیچ کس دیگر قادر به‌آن نیست. دوگل در فرانسه کارهائی کرد که هیچ کس دیگر قادر نبود. و با این وجود من می‌گویم که باید شرایط‌بخصوصی‌وجود داشته باشد. و همزمان با آن شرایط باید افراد بخصوصی وجود داشته باشند. اگر یک فرد و آن شرایط خاص با یکدیگر تلاقی کنند، تاریخ به‌جای آنکه در جهتی مخصوص پیش رود، در جهت آن شرایط و آن فرد پیش خواهد رفت.

—عجیب است که از دوگل اسم می‌برید، زیرا او درست همان شخصی است که تولد اروپا را به‌تأخیر انداخته است.

- دوگل مرد بزرگی بود. تنها شخصی بود که توانست عقدهٔ حقارت ناشی از جنگ جهانی دوم فرانسه را بازکند. تنها مردی بود که توانست یک قدرت بزرگ و با افتخار ایجاد کند. اگر مفهوم ما از اروپا، ایالات متحدهٔ اروپا باشد، او طرفدار این اروپا نبود. ولی نکتهٔ فوق‌العاده جالب در اینست که در زمان او جامعهٔ مشترک اروپا به‌جای ازهم پاشیدگی خیلی هم رشد کرد. او می‌توانست این رشد را متوقف کند، ولی نکرد. نباید تمام تقصیرها را به‌گردن او بیندازیم. وقتی از سیاست نگاه به‌شرق صحبت می‌شود...

—سیاست نگاه به‌شرق یعنی برانت. زیرا برانت بود که به‌شرق رفت.

—آری، ولی نمی‌توان نفی کرد که شخص دیگری هم ممکن بود چیزی شبیه سیاست مرا پیش ببرد. حتی اگر من در زمان وزارت امورخارجهٔ خود در سالهای ۱۹۶۷ و ۱۹۶۸ آن سیاست را آغاز نکرده بودم، بالاخره شخص دیگری کمی دیرتر آن را شروع می کرد. هرچند که حتماً شرایط نامساعدتر می‌شد. می‌بایست آن کار انجام شود. در غیر این‌صورت آلمان درگوشه‌ای‌می‌ماند و با سیاست جدید بهترین متحدین خود یعنی با امریکا و فرانسه در تضاد می‌افتاد. اوه، باور کنید: فرد باید باشد، ولی شرایط هم باید وجود داشته باشند.

—استدلالی است تقریباً مارکسیستی. آقای صدراعظم برانت، شما در جوانی مارکسیست بودید، اینطور نیست؟

—فکر می کردم مارکسیست هستم. اما مطمئن نیستم که به اندازهٔ کافی برای مارکسیست‌شدن کار کرده باشم.

—در هر حال یک سوسیالیست دست‌چپی بودید. خب. از آن‌شور و اشتیاق و نا آرامی جوانی خود چه چیزی از سوسیالیسم در شما باقی مانده است؟

—ببینید، قسمت مهمی از آن سوسیالیسم، امروز به‌واقعیت تبدیل شده است. وقتی شرایط زندگی آن روز مردم را با امروز مقایسه می کنم، باید قبول

کنم که قسمت اعظم اطمینان مادی مردم به‌زندگی تحقق یافته است. کاری که هنوز در پیش داریم یک تعهد دائم سوسیالیستی است. و نه فقط اینکه باید به‌دستمزدها توجه داشته باشیم —که البته مهم است— بلکه باید توجه ما به تقویت شخصیت انسانی باشد. نمی‌دانم خوب توضیح می‌دهم یا نه: انسان باید بداند که با زندگیش چکار کند... و... ببیند، من در جوانی نمی‌دانستم که سوسیالیست‌بودن یعنی دائماً متعهد بودن. فکر می‌کردم می‌توان سوسیالیسم را مستقرکرد و بعد از آن حداکثر کار این است که آن را بهبود دهیم. در عوض خیلی خیلی بیشتر از اینهاست. سوسیالیسم یعنی روشی برای تلفیق آزادی و عدالت و همبستگی، و با تعهدی پایان‌ناپذیر. سوسیالیسم مثل ملوانی است که خیلی زود دریانوردی را می‌آموزد، هرچندکه بچه است و هرگز دریا را ندیده است. زیرا در اولین سفر، ملوان کشف می‌کند که افق یک خط مرزی نیست و وقتی کشتی جابه‌جا می‌شود، افق هم جا عوض می‌کند: آن‌طرفتر می‌رود، باز هم آن‌طرفتر. تا به جائی که چندین و چند افق داریم که هرکدام تازه‌تر از دیگری است. اوه، آری. من سوسیالیسم را این‌طور می‌بینم: افقی که هرگز به‌آن دسترسی نخواهیم داشت. وکوششی دائم برای نزدیک شدن به‌آن.

—آقای صدراعظم برانت، چقدر از سوسیالیسم اسکاندیناوی تأثیر پذیرفته‌اید؟ آیا در شما تأثیری داشته است؟

—آری، مسلم است. مثلاً کشوری مثل نروژ را در نظر بگیرید. یعنی آن کشوری که آنقدر برای من مهم بود. یکی از بهترین تجربیات من زندگی در نروژ بود. زیرا در آنجا دهقانها هرگز برده نبوده‌اند. هرگز. نهضت دهقانی پایهٔ دموکراسی نوین آنها بوده و هست... ومسلم است که در من تأثیر کرده‌اند. من در آنجا اصول لیبرالیسم راکشف کردم که بدون آنها سوسیالیسم انسانی نمی‌تواند وجود داشته باشد.

—آقای صدراعظم برانت، شنیده‌ام که پسر بزرگ شما مائوئیست است و...

—آه، او خود را مائوئیست معرفی نمی‌کند. اومی‌گوید که مارکسیست است وشاید هم مارکسیست—لنینیست. حالا دیگربیست‌وپنج ساله‌است، مردکاملی است و دیگر معرف آن جوانهای یاغی که خود را مائوئیست می‌دانند نیست. هرچندکه عقاید او با عقاید پدرش خیلی تفاوت دارد.

—هنوز در این مورد سؤال دارم. آیا به‌نظر شما، در جوانان امروزی نوعی کوری و حق‌ناشناسی وجود دارد و نمی‌خواهندبفهمند که خیلی کارها شده است تا آنها در دنیای بهترین زندگی کنند؟

—نه. من اینطور مطرح نمی‌کنم. زیرا جوانان امروزی مقایسه‌ای بین واقعیت امروزی و فقر دیروزی نمی‌کنند. مثلاً آن فقری‌که در زمان جنگ و بعد از آن ما را خفه می‌کرد. اکثریت آنها هنوز در آن زمان فقر ما به‌دنیا نیامده بودند، و اینست‌که مقایسهٔ آنها بین واقعیت امروز و امکانات فردا است. مقصودم را می‌فهمید؟ استدلال آنها مثل ما نیست‌که روی یک‌کفهٔ ترازو دستاوردهای امروز را می‌گذاریم و روی کفهٔ دیگر کمبودهای سال ۱۹۴۵ و ۱۹۴۶ را، وبعد وزن می‌کنیم و می‌گوئیم: «خیلی زرنگ بودیم، خیلی خوب کارکرده‌ایم.» و من رو در روی جوانها ازکارهای خود دفاع می‌کنم. می‌گویم: شما نمی‌توانید افتخار ما را که آنقدرکارکرده‌ایم از ما سلب‌کنید. ولی توقع ندارم‌که آنها هم مثل من فکرکنند. مشکل آنها این نیست. نتیجه اینکه من از زمان خودم دفاع می‌کنم و آنها از زمان خودشان. و این مسئله در برخورد بابچه‌های خودم هم پیش می‌آید. و خوبیش در آنست‌که جدل نمی‌کنیم. باید اعتراف کنم‌که خیلی‌کم باآنها بحث و جدل‌کردەام. البته خیلی‌هم‌کم آنهارامی‌بینم... خیلی‌کم در خانه هستم... اما وقتی پسر بزرگم‌که در برلن زندگی می‌کند، برای‌گذراندن تعطیلات به‌دیدن من می‌آید، با هم دعوا نمی‌کنیم. خلاصه‌کنم، اگر بخواهیم از جنبهٔ اخلاقی این مسئله را تجزیه و تحلیل‌کنیم می‌توانیم بگوئیم: «مسئلهٔ من مسئلهٔ شما نیست، و مسئلهٔ شما هم مسئلهٔ من نیست.»

—آقای صدراعظم، خیلی‌جالب است‌که سیاست،شما را وقیح نکرده است.

—نه، نه، هرگز. انسان وقتی به قدرت می‌رسد خیلی امکان داردکه وقیح شود. ولی من توانسته‌ام همیشه این خطر را ببینم و از آن دوری‌کنم.

—حتی وقتی آدنائر به‌شما حمله می‌کرد و با وقاحت هرچه تمامتر تأکید می‌کردکه شما بچهٔ حرامزاده‌ای هستید و این که ملیت نروژی‌گرفته بودید و...

—واقعاً رفتار آدنائر با من خیلی بد بود. ولی، عجیب است،‌که از نظر شخصی، با من دشمنی نمی‌کرد. و با وجود آن چیزهای ناشایستی‌که دربارهٔ من می‌گفت، نسبت به‌من نوعی تعلق‌خاطر داشت. و من نیز، باوجود آنکه با روشها و سیاستهای او بشدت مخالف بودم، به‌او خیلی احترام می‌گذاشتم. در زمان انتخابات ۱۹۶۱ و در میان آن هرزه‌گوئیها، مرا به‌دفترش احضارکرد. در همین اتاقی‌که الان هستیم. و درست من در جای فعلی‌شما نشسته بودم و او در جای من. به‌محض ورود به‌اوگفتم: «آقای صدراعظم، به‌نظر شما درست است، به‌نظر شما منطقی است‌که در تبلیغات انتخاباتی خود این‌طور عمل‌کنید؟»جواب داد:

«آقای شهردار! نمی‌فهمم از چه صحبت می‌کنید! فکر می‌کنید من با شما عداوت دارم؟ ابداً، ابداً! اگر با شما مخالفتی داشتم، شما را به‌گوشه‌ای می‌کشیدم و صحبت می‌کردیم.» بنابراین، من عکس‌العملی‌نشان ندادم. و یا لااقل عکس‌العمل من درحد عکس‌العمل سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ نبود. بعد درسال ۱۹۶۰ دوباره شروع کردند و این‌بار من جداً ناراحت شدم. تصمیم‌گرفتم دیگر درانتخابات شرکت نکنم. به‌حزب خودگفتم: «کافی است. من بار بزرگی بردوش شما هستم. بهتر است شخص دیگری را کاندیدا کنید. من کنار می‌کشم.» واتفاقاً از آن به‌بعد وضع من بهتر شد. گاهی لازم است برای سریعتر رفتن سرعت را کم کنیم و یا حتی اتومبیل را متوقف سازیم. درسال ۱۹۶۶ کنگرهٔ حزب ما تشکیل‌شد. پشتیبانی کنگره از برانت به‌اتفاق آراء بود و...

—وبرانت شد وزیر امور خارجه، و بعد صدر اعظم، و بعد حتی جایزهٔ صلح نوبل رابرد. آیا حقیقت‌دارد که شما از شنیدن این خبرگریه کردید؟

—نــه، اغـراق مـی‌کنند. نـه. حـدس مـی‌زدم کـه آن جـایزه را به‌من خواهند داد، و وقتی آهلرز، یکی از دستیارانم، ورقهٔ آن خبررا به‌من‌داد چیزی نگفتم. ورقه را گرفتم و درکشوئی گذاشتم و به‌نوشتن یادداشتهایم ادامه دادم. آن روز مجلس‌جلسه‌داشت و... البته متأثر شده بودم. ولی ابداً گریه نکردم.

—شما هرگزگریه می‌کنید؟

—خیلی‌کم. حـالا دیگر مرد مسنی هستم. خیلی‌کـم. چـه از خوشحالی و چـه از تـأثر. می‌دانید... مـن مثل اکثریـت مـردم شمال خیلی احساسـاتـی هستم— یا اگر ترجیح می‌دهید، بگویم رمانتیک. بنابراین احساسات برای من غریبه نیست. ولی همیشه سعی‌ می‌کنم آن را پنهان‌کنم ویا برآن چیره شوم. ترجیح می‌دهم بخندم. بخصوص وقتی یک لیوان شراب می‌خورم و شبی را با دوستان می‌گذرانم. از لطیفه‌گفتن خوشم می‌آید. یکی از نقاط ضعف من همین است. تمام لطیفه‌ها را جمع‌آوری می‌کنم وگاه از خودم لطیفه می‌سازم. و بدبختی اینجاست‌که اغلب خودم از دیگران بیشتر می‌خندم.

—همهٔ اینها خیلی خوب و جالب هستند و لی به‌نظرم تقریباً غیرممکن است که‌آدم ازآن جایزهٔ‌نوبل با این‌بی‌اعتنائی‌صحبت کند. سیاستمدارانی که جایزهٔ نوبل می‌گیرند خیلی زیاد نیستند و...

—زیـرا تعداد سیاستمداران خـوب خیلی‌کـم است. و ضمناً کمیتهٔ نـوبل بـاید مـواظب بـاشد که بـه‌کسی توهین نشود. درمـورد من لحظهٔ مناسب را انتخاب کردند. یعنی لحظه‌ای که عدهٔ اشخاصی‌که به آنها برمی‌خورد خیلی‌کم بود. آری، باوجود آن نوبل هنوز دوستان زیادی دارم. بله، می‌فهمم. شما می‌خواهید

بدانید که آیا آن نوبل بزرگترین پاداش زندگی من بوده است یا نه. نه. چیزی بود که مرا تشویق کرد ولی نه اینکه از خوشحالی کله معلق بزنم. وقتی فهرست برندگان جایزه را نگاه می کنم، و حتی وقتی فکر می کنم که جایزهٔ نوبل جدی ترین جایزهٔ دنیاست، من... خلاصه، دادن جایزهٔ نوبل به من در شرایطی چون اعطای جایزه به کارل فن او سی یتسکی نبود. به او وقتی در اردوگاه کار اجباری بود جایزه دادند، و بعداً او را از اردوگاه بیرون کشیدند و در مریضخانه ای زندانی کردند تا اینکه در آنجا مرد. اوسی یتسکی یک سمبل بود، یک شهید بود .من واقعاً شهید نیستم، و وقتی آن جایزه را دریافت کردم ابداً در حال رنج و عذاب نبودم.

—آقای صدراعظم لغت رنج را در هوا می قاپم. از اول گفتگوی خود می خواستم این سؤال را مطرح کنم. از اینکه نمی دانستید پدرتان کیست آیا رنج برده اید؟

—نه. رنج نبرده ام، نه. اگر به جای لغت «رنج» لغت «تأثیر» را به کار برید، نظرم عوض می شود. و جواب مثبت می دهم. و اما اگر هم تأثیر کرده باشد مربوط است به خیلی سالها پیش که حالا دیگر تقریباً فراموش کرده ام. من خیلی زود و به تنهائی زندگی خود را ساختم. و خیلی زود یک اسم مشخصی بر روی خود گذاشتم. و تصادفی نیست که من این اسم را اسم واقعی خود می دانم. به معنی واقعی کلمه. و از اینها گذشته درست نیست که من پدرم را نمی شناختم. به شما چیزی می گویم که تا به حال به کسی نگفته ام. به هیچ کس... من می دانستم پدرم کیست. اسمش را می دانستم. ولی هرگز نخواستم او را ببینم. او بعد از جنگ هم زنده بود. و بعد از جنگ هم دلم نمی خواست او را ببینم.

—چرا؟ بخاطر رنجیدگی؟ یا بخاطر احترام به مادرتان؟

—نمی دانم. نمی خواهم در بارهٔ این رفتار خودم قضاوت کنم. فقط وقایع را به شما می گویم و بس.

—می فهمم. و تصور می کنم در عوض مادرتان خیلی در زندگی شما اهمیت داشت.

—آری. وقتی بچه بودم، وقتی پسر بودم، آری. وقتی از من می پرسیدند «چرا سوسیالیست شدی؟» جواب می دادم: به خاطر مادرم. مادرم با وجود اینکه خیلی جوان بود، و با وجود اینکه حتی شرکت زنها در جلسات سیاسی ممنوع بود، یکی از فعالترین اعضاء نهضت سندیکائی بود. و به این صورت نه تنها در سوسیالیسم و سندیکالیسم متولد شدم بلکه در آن رشد کردم. و با ریشه هائی بسیار عمیق. می‌فهمید؟ شایستگی از من نبود. شایستگی از مادرم بود.

—شاید شما ویلی برانت شدید چون پدر نداشتید وچنین مادری داشتید.

—نمی‌دانـم. هـرگـز بـه نزد روانکاو نـرفته‌ام و نمی‌توانم جوابتان بدهم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که شاید در ناخود آگاه من تأثیر کرده باشد. آری، باید تأثیر کرده باشد، ولی نمی‌دانم تا چه حد. از اینها گذشته، اگر زندگی خودم را با روشن‌بینی بنگرم نتیجه می‌گیرم که رفتار من در زندگی بیشتر از مطالعاتم تأثیر پذیرفته تا از اشخاص — طبیعتاً به‌استثناء مادرم. جواب دادن به این سؤال که «کدام نویسنده، کدام سیاستمدار، کدام شخص در تو تأثیر بیشتری گذاشته؟» خیلی برایم مشکل است و حتی باید بگویم غیر ممکن. تنها جوابم اینست که: «خیلی خوانده‌ام، خیلی زیاد.» من حتی نمی‌توانم رابطهٔ آن مطالعه‌ها و محیط تولد و رشدم را تعیین کنم. ولی این چیزها برایم هیچ اهمیتی ندارد. برای من کشف ناخود آگاه هیچ اهمیتی ندارد.

—آقای صدراعظم برانت، شما مذهبی هستید؟

—اوهوم... تفسیر من از مـذهب بـه کلی عاری از تعصب است. ولی ملحد نیستم: شاید می‌خواستید این را بدانید؟ نه، ملحد نیستم. فقط تفسیر من از آنچه مردم کلیسا برو خدا می‌نامند و به‌آن مسائل ماوراء دانش بشری می‌گویند فرق دارد. و دوست ندارم در بارهٔ علتش صحبت کنم... زیرا... زیرا... خلاصه خلاف طبیعت من است که عمق فکر خودم را فاش سازم. اگر هم بخواهم قادر نخواهم بود.

—آقای صدراعظم، این را خوب فهمیده بودم. من هرگز با آدم توداری مثل شما مصاحبه نکرده بودم. با شما از همه چیز می‌شود صحبت کرد منهای ویلی‌برانت.

—شما باید به‌خاطر داشته باشید که من اهل بالتیک هستم، و یک‌نیمه‌دریانورد. آن سالهای زندگی در نروژ خیلی در من تأثیر گذاشت. و برای اینکه مرا ببخشید حکایتی برایتان تعریف می‌کنم که طبیعتاً نروژی است. انگار که این حکایت را به‌خاطر مـن ساخته باشند. روی کوهی در کنار دریا دو دهقان زندگی می‌کردند. هر کدام برای خود. روزی یکی از آن دو دهقان به‌دیدار دیگری می‌رود. وارد خانه می‌شود و یک کلام حرف نمی‌زند. فقط بفهمی نفهمی سری تکان می‌دهد. آن‌دیگری هم چیزی نمی‌گوید و حتی سر هم تکان نمی‌دهد. ولی نگاهی به‌سوی قفسه‌ای که در آن یک بطری عرق وجود داشت می‌اندازد. دهقانی که به‌ملاقات آمده بود معنی نگاه را می‌فهمد. می‌رود به‌طرف قفسه و بطری را در می‌آورد و بعد دو تا لیوان بیرون می‌کشد. آن را روی میز می‌گذارد. عرق می‌ریزد. و دو دهقان شروع می‌کنند به‌نوشیدن. در سکوت، به‌آرامی و لیوان لیوان می‌نوشند. حتی کوچکترین صدا هم سکوت آن صحنه را در هم نمی‌شکست. اما برای نوشیدن

آخرین جرعهٔ عرق، آن دهقانی که به‌سلاقات آمده بود لیوانش را بلند می‌کند و زیر لبی می‌گوید: «به‌سلامتی.» در اینجا آن دهقان دیگر منفجر می‌شود: «حرامزادهٔ احمق! آمده بودی عرق خوری یا چرت و پرت‌گوئی؟»

—آقای صدراعظم برانت، بهتان نمی‌گویم «به‌سلامتی.» اما آیا می‌توانم بگویم به‌امید دیدار و خیلی ممنون؟

بن، سپتامبر ۱۹۷۳

هایله سلاسی

برای یک ایتالیائی خیلی سخت است که بدون احساسات راجع به هایله‌سلاسی چیز بنویسد. زیرا غلبه بر محظور حمله وحتاکی به‌او و غارت کشورش مشکل است. موسولینی سی و هفت سال پیش به‌آنجا تجاوز کرد. در سال ۱۹۳۵، ما هم ویتنام خود را داشتیم. اسمش اتیوپی بود. هر کس که به‌ویتنام بعنوان پدیدهٔ تازه‌ای نگاه می‌کند، یا فراموش کرده است و یا عمداً تجاهل می‌کند که ما هم در آنزمان برای تشکیل امپراطوری به‌ملتی حمله کردیم که مزاحم هیچ کس نبود و ارتشی داشت پابرهنه و مسلح به‌شمشیر. فراموش کرده است و یا تجاهل می‌کند که هواپیماهای بالبو و چیانو را به آنجا فرستادیم: دهات بی‌دفاع و بیمارستانهای‌صلیب سرخ را بمباران کردند. قشون‌مارشال‌بادولیو را فرستادیم: گاز خفه کننده بر سرشان‌ریختیم و وحشت و ویرانی به‌جاگذاشتیم. پیراهن‌سیاهان ژنرال گراتسیانی را به‌آنجا فرستادیم: چه کشتارهای دسته‌جمعی و وحشتناکی. نباید از ماجرای سی‌لایMylai تعجب کنیم. سی‌لای ما بدتر بود. در سال ۱۹۳۷ اتفاق افتاد، بعد از سوءقصدی به‌گراتسیانی، پیراهن‌سیاهان در آدیس‌آبابا اجازه یافتند تا به‌میل خود عمل کنند. و روزهای روز زنها و بچه‌ها و پیرها را کشتند. خانه‌ها و کلیساها و کلبه‌های گلی را به‌آتش کشیدند. کشیشها و دانشجویان وبی‌گناهان را تیرباران کردند. عده‌ای می‌گویند سه هزار نفر کشتند و عدهٔ دیگری حتی‌می‌گویند سی‌هزار نفر.

و آن فاجعه فقط وقتی آرام گرفت که یک شخص غیرنظامی،آماد ئودآوست،

حکمران آنجا شد. اما حتی بعد از آن ماجرا نیز ازبی‌غیرتی‌نسبت به‌هایله‌سلاسی دست بر نداشتیم. کاریکاتورهای بی‌رحمانه‌ای از او کشیدیم که اورا باچتر کوچکی در حال فرار نشان می‌داد. شعرهای وقیح علیه او ساختیم، مثل آن شعری که می‌گوید: «امپراطور، امپراطور با زیرشلواری ابریشمی، دارد می‌آید» و یاآن دیگری: «باریش نجاشی جارو درست می‌کنیم، با پوست نجاشی کیف می‌سازیم.»

بیشتر از محظور، حالت گناهکاری داریم. و حتی شرم. و بخاطر همین حس گناهکاری و شرم، ایتالیائیهائی که با هایله‌سلاسی برخورد می‌کنندفقطجنبه‌های مثبت او را می‌بینند: شایستگی‌های‌گذشته‌اش را. به‌شخصیت او بیش از اندازه احترام می‌گذارند، بی‌مناسبت تحسینش می‌کنند و به‌او تملق می‌گویند. همیشه از وقار مقدس و سربلندی امپراطورانه و هوش بی‌اندازه و بزرگ‌منشی او و در عفو دشمنان سابق تعریف می‌کنند. و نمی‌گویند که این امپراطوری که ما شهیدش کرده‌ایم در حقیقت کیست و چیست. هرگز به‌خود اجازه نمی‌دهند که بگویند او براستی شهید است یا شهید کن. مثلاً به‌ما نمی‌گویند که پیری کهنسال است خشکیده در اصول قرن‌های‌گذشته. مثلا نمی‌گویند که مالک مطلق مملکتی است که در آن لغت حقوق و دموکراسی شنیده نشده است. نمی‌گویند که همینکه از شهر خارج می‌شوی زندگی‌مردم را در شرایط ماقبل تاریخ می‌بینی: گرسنگی و بیماری و جهل و فضاحت رژیم فئودالی چنان شرایطی به‌آنها تحمیل کرده که ما حتی در تاریکترین دوران قرون وسطای خود نیز نشناخته‌ایم. به‌ما نمی‌گویند که این درد و رنج را ایتالیا به‌اتیوپی تحمیل کرده است.

آدم بدون این آمادگیها و بدون دانستن این حقایق به‌دیدن او می‌رود و بهتش می‌زند. و وقتی اولین بار او را با سگهایش دیدم باز هم ازتعجب خشکم زد: دو سگ چی هوا هوا دارد که آنها را با خود به‌همه جا می‌برد، مثل سگهای گزاویر کوگات[1]. تنها تفاوت آنها در اینست که سگهای گزاویرکوگات قهوه‌ای‌رنگ بوده‌اند و سگهای او یکی سیاه است و یکی سفید.

مادسگ سفید است و اسمش لولو است، سگ نر سیاه است و اسمش پاپیون است. سگهای امپراطور چه اسمهای عجیبی دارند. و چه سگهائی‌هستند. وقتی با آنها به‌گوندار[2] آمد، فکر کردم دارم یک رؤیای طنزآمیز می‌بینم.

اولین‌بار او را درگوندار دیدم: منطقه‌ای که خداو انسان هردوفراموشش کرده‌اند. سوخته از آفتاب ومتروک: پر از درختهای خشک و لانه‌های مورچه و خانه‌های‌گلی. امپراطور برای افتتاح یک پل‌آهنی به‌گوندار رفته بود. وبرای دیدن

۱. Xavier Cugat: جازیست سیاهپوست.ـم.

2. Gondar

امپراطور، یا بهتر بگویم برای‌دیدن ضیافتی که به‌افتخار امپراطور داده می‌شد، فقرا صدها و صدها به‌آنجا ریخته بودند. با شره پره‌هاشان، با زخم وزیلهاشان، و با تراخمهایشان. ضیافت‌در فضای‌بازبرگزار می‌شد، در اطراف خیمهٔ‌امپراطوری . دهها گوسفند کشته بودند وبوی غذا مثل ابری تمام دره را درخودگرفته بود. برای فقرا شکنجه‌ای بود، آنها توقع تکه‌های‌خوب نداشتند. بیفتک‌های خوش‌رایحه به سفرهٔ امپراطورمی‌رفتند، به‌روی میزکشیشهای قبطی مذهب که با چترهایشان، با صلیبهای طلا و نقرمشان،و با دروغهایشان که «پدر ما برای همه عادل است» به‌آنجا آمده بودند و مثل‌خوك می‌خوردند. فقرا در عوض به‌فضولات غذا قانع بودند . به صدای بلند و باگریه‌از آشپزها که فضولات را دور می‌ریختند خواهش و تمنا می کردند. روده‌ها، کله‌ها، و استخوانهائی که کمی‌گوشت به آن چسبیده بود. واما آشپزها فضولات را در چمنی می‌ریختند که ازطرف سربازان مسلسل بدست حفاظت می‌شد، و سربازهاهر کس راکه قدم به‌آن چمن می‌گذاشت با لگد پس می‌زدند، و آن روده‌ها وکله‌ها و استخوانهاباکمی‌گوشت نصیب سگها ولاشخورها می‌شد. ازآن چمن فقط صدای عوعوسگهارا می‌شنیدی و لاشخورها را می‌دیدی که تکه‌ای به‌دهان، شاد و خوشبخت، از آنجا دور می‌شدند، و فقرا می‌نالیدند: «اوه! اوه! اوه!» سه ساعت نالیدند. بعد امپراطورسوار جیپ شد تا به‌آدیس‌آبابابرگردد. توی جیپ یک صندوق دلارنو داشت : اسکناسهای یک دلاری حبشی که هریک دویست‌وچهل لیرارزش دارند. امپراطوربه پخش دلارهای دویست‌وچهل لیری پرداخت.جیپ‌خیلی‌آهسته‌پیش‌می‌رفت،فقرادرکنارخیابان محصورمی‌دویدند وسرباز های مسلسل‌بدست‌مواظب‌بودند،وامپراطوریکی‌ازدلارهارا بطرف فقیری که سربازها بتدریج‌ازمیان‌جمعیت‌وبرحسب‌اتفاق‌انتخاب می کردند، دراز می‌کرد. جمعیت فشار می‌آورد، همه‌باین‌امیدبودند که‌خود رابه‌سربازی برسانندو التماس کنند: «من! من!» زنهای آبستن و بچه‌ها به‌زمین می‌افتادند و بیرحمانه زیر دست و پا له می‌شدند. البته امپراطور متوجه می‌شد ولی لحظه‌ای آن وقار مقدس و آن سربلندی‌امپراطوراند خود راکه اینقدر در باره‌اش چیز خوانده‌ایم، ترك نمی‌کرد. نهایت این بود که لبخندی‌گذرا بر لبش ببینی، آنهم وقتی که فقیری آن دلار را می‌گرفت و باجهشهای بلند روی تپه می‌دوید و میان بر می‌زد تا دوباره به‌جیپ امپراطور برسد، تا دوباره به‌سربازی بچسبد و التماس کندو دوباره انتخاب شود و دوباره دست خود را به حقارت درازکند. امپراطور به‌یکی از آنهاکه از دیگران سریعتر بود و با سلام فاشیستی از او تشکر کرد، با حرکتی برکت‌دهنده، مثل قدیسان، جواب داد.

این چیزها را دیده بودم و می‌بایست به‌ملاقات امپراطور بروم. محل باریابی رسمی در قصری است که متعلق به‌شاه منلیک و ملکه تائیتو بوده است.

برای رسیدن به‌قصر از میان نگهبانان بی‌ادبی که آدم را هل می‌دهند و از میان گداهانی که روی چمن درازکشیده‌اند و از میان غرش خفهٔ شیرها گذشتیم. دوشیر در قفس بودند، و شیر دیگری آزاد بود و فقط یک پوزه‌بند به‌دهان داشت. اسم قصر قبی‌قدیمی است. قلعه‌ای به سبک ساختمانهای زمان استعمار و در مرکزآدیس‌آبابا، محصور از دیوارهای بلند و باغها. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم به‌یاد مسائل خنده‌دار و در عین حال دردآوری افتادم: اجازهٔ باریابی را نه‌روز قبل بمن ابلاغ کرده بودند و همراه آن مقادیری اخطارهای مضحک. بخصوص، نمی‌بایست با شلوار به‌حضور امپراطور بروم. امپراطور مردی است قدیمی، و تحمل دیدن زنی را که لباس مردانه پوشیده باشد ندارد. اخطار دیگر: در ضمن ایشان طاقت دیدن لباسهای کوتاه و بی‌یقه و بی‌آستین را نیز ندارند. سؤالهای نامترقبه و آشوب‌برانگیز ممنوع. مثلاً راجع به‌اریتره. مذاکرهٔ مستقیم ممنوع: امپراطور به‌زبان آماریک صحبت می‌کرد و منشی خصوصی‌اش ترجمه می‌کرد. و اما در بارهٔ سؤالات می‌بایست قبلاً برای مطالعه در اختیار مشاوران مخصوص قرارگیرند. عصبانی شدم. از تمام آن اخطارها فقط دو نکته را قبول کردم: راجع به‌شلوار و راجع به اریتره. و اساگردن کلفتی من از شنیدن اخبار وحشتناکی راجع به‌آن‌دو چی هوا هوا بکلی ازبین رفته بود. آری، لولو و پاپیون نیز در مصاحبه حضور خواهند داشت و می‌دانم چرا؟ زیرا امپراطور از آنها بعنوان رادار استفاده می‌کند. آنها وجود بمب، خیانت، دشمن، خطرات مادی و معنوی را خبر می‌دهند و می‌گویند که به‌چه کسی می‌شود اطمینان کرد و مواظب چه کسی باید بود. سال قبل وجود یک بمب‌ساعتی را در هواپیماگزارش داده بودند. بمحض سوار شدن درهواپیما به‌پارس کردن پرداخته بودند و امپراطور فهمیده بود که باید فرار کرد.

بعد از پله‌ها یک اتاق انتظار بود، و بعد یک سالن کوچک پر از چینی، و بعد اتاق انتظار دیگری که از آنجا به‌تالار امپراطور می‌رسیدیم: بزرگ، قرمز‌رنگ، پر ازکنده‌کاری و پرده و فرش و مبل. بمحض ورود باید تعظیم کرد، بعد تعظیم دوم، و بعد تعظیم سوم. بعد از ختم تعظیم‌ها باید سر را بلند کرد و صاف در مقابل تخت امپراطوری که از پارچه‌ای روشن باگلهای صورتی و آبی پوشیده‌شده ایستاد، و هایله‌سلاسی آنجا است: امپراطور حبشه، شیر یهوه، برگزیدهٔ خدا، نیروی تثلیث، سلطان‌السلاطین. آری، خود او بود: پیرکوچک که آنقدر پیر و آنقدر کوچک بود. چند سال دارد؟ براستی آنطور که شرح حالش می‌گوید هشتاد‌ساله است؟ من می‌گویم، نود سال، صد سال. چهره‌اش تکیده، تمام‌گوشت صورتش مکیده، و پوستی پر از لکه‌های قهوه‌ای‌رنگ و چوب‌مانند بر صورتش کشیده شده است. گوئی چهرهٔ فرعونی است که در موزهٔ قاهره آرمیده است، در خوابی‌هزاران‌هزارساله. چهره نیست، بیشتر یک دماغ است و دو چشم. و یک کلهٔ گنجشکی.

دماغش سخت است و دراز، مثل منقار یک عقاب: پایانی ندارد. چشمهایش گردند و خمار و پوشیده از یک پرده آب: پف کرده از فراموشی. ابروها و سبیل و ریش و موهایش گوئی او را از پر پوشانده‌اند. زیر آن کلهٔ گنجشکی و چهرهٔ فرعونی، بدنی است شکننده، انگار که بدن بچه‌ای را مثل پیرمردها گریم کرده باشند. فقط سینه‌اش کمی پهن است، زیرا امپراطور کرست ضدگلوله می‌پوشد: و همه اینرا می‌دانند. باید کرست سنگینی باشد: امپراطور بزحمت خود را سرپا نگاه می‌دارد، البته پاهایش هم نسبت به‌بقیهٔ بدن بی‌تناسب و کوچک است. و تماشائی است وقتی که می‌بینی با چه کسالت و خستگی دستش را پیش می‌آورد تا آنرا بفشاری. گوئی یک فوت کافی است که او را به‌زمین بزند و تکه‌تکه‌اش کند. واقعاً که از نزدیک کسی را نمی‌ترساند. اصلاً آدم دلش می‌سوزد. ویک لحظه ازخاطرآدم می‌گذرد که دستی به‌پشتش بگذارد و کمکش کند و بگوید: «امپراطور، خواهش میکنم، بخاطر من بلند نشوید، بفرمائید بنشینید، آن جریان را از سینه بردارید، مزاحم تنفس شما می‌شود، زود باشید، درش بیاورید. یواش، مواظب باشید، آفرین، الان یک بالش برایتان می‌آورم، الان یک بشقاب سوپ برایتان می‌آورم. دیگر چه لازم دارید، امپراطور؟ »

در عوض اتفاق دیگری افتاد. آن‌دو چـی‌هوا هوای لعنتی مثل دو پشه، بی‌صدا و موذیانه آمدند. و صاف آمدند طرف من تا بو بکشند که دوستم یادشمن. اما در نیمهٔ راه ایستادند، گوئی دفعتاً در بین ما یک منطقهٔ مین‌گذاری حائل‌شده بود. و همانجا ماندند. در سکوتی آگنده از شک و تردید مرا برانداز می‌کردند. امپراطور به‌آنها خیره شد، به‌من خیره شد، و بعد دوباره درهم رفت. با حرکتی خیلی کند و محتاطانه روی تختش نشست، ودوباره تمام جذبهٔ بیرحمانهٔ‌گوندار رادر چهره‌اش می‌دیدی. دلسوزی و محبتم فوراً از میان رفت. کاملاً روشن بود که ابداً صمیمی نخواهد بود و جوابم را نخواهد داد. او سلطان‌السلاطین بود ومن موجودی که حتی به‌مذاق سگهای او خوش نمی‌آمدم. با صدائی بم و کوتاه گفت: «Parlez! »[1] درمیان اعتراضات منشی ضبطصوت را راه انداختم و از امپراطور خواستم که به‌فرانسه جوابم دهد: به‌ترجمه‌های منشی اعتماد نداشتم. منشی باانزجار اعتراض می‌کرد. امپراطور، بی‌آنکه نگاهش کند، و فقط با بلند کردن انگشتش او را خفه کرد. و... خدایا! دلم می‌خواست با یک جملهٔ مؤدبانه شروع کنم: قسم می‌خورم. مثلاً با جمله‌ای که مربوط می‌شد به‌آن حس ملی گناهکاری ما. اما در پیش چشمم دوباره آن صحنه‌های فجیع وگزندهٔ‌گوندار زنده شد: آن فقرای شره‌پره و زخم‌وزیلی و آن دستهای ملتمس درازشده بطرف سگها و

۱. حرف بزنید.ـم.

لاشخورهائی که روده‌ها را می‌دریدند و آن سربازهای مسلسل بدست که به‌باد لگدشان می‌گرفتند و جماعتی که می‌دوید و جماعتی که یکدیگر را لگدمال می‌کرد وجماعتی که یکدیگررا بخاطر یک دلار دویست‌وچهل لیری می‌کشت، دلار امپراطور. سؤال اول ازدهنم پرید: بیصبرانه وگستاخانه. گفتگوبیش از یکساعت طول کشید. امپراطوربزحمت‌جواب‌می‌داد، با سکوتهای بی‌پایان ونفس‌نفس شدید. واغلب مقصودم را نمی‌فهمید،چون اشارهٔ مستقیم نمی‌کردم. و نمی‌فهمید شاید هم به‌این خاطرکه فرانسه را آنطورکه مدعی است نمی‌داند، و شاید هم ذهن فرتوتش مفاهیم را بخوبی دنبال نمی‌کرد. و مجبور بودم تکرارکنم، مجبور بودم که لجاجتش راکه‌گاه حالت توهین به‌خود می‌گرفت تحمل کنم: «Etudiez! Etudiez!.»[1] و چه چیزرا می‌بایست یاد بگیرم؟ تواضع یا دوروئی یا آن هزار چیزی راکه امپراطور نمی‌داند؟ بالاخره، از آخرین سؤال وحشت کرد. سؤالی بود دربارهٔ مرگ. و امپراطور از لغت مرگ خوشش نمی‌آید. از مرگ می‌ترسد. اوکه دیگران را خیلی ساده به‌کام مرگ می‌فرستد. و چنین بودکه عصبانی شد و مرا با بدرفتاری بیرون کرد.

***

و اما بعد از خواندن مصاحبهٔ چاپ‌شده خیلی بیشتر عصبانی شد. محض توضیح بیشتر اظهارات او به‌نظرم لازم رسیده بودکه متن مصاحبه را با اخبار و مشاهدات خود تلفیق کنم. آن اخبار، و آن مشاهدات به‌نفع او نبود: واضح بود. از غضب ترکید، و در پی آن تهدیدها بود و اعتراضهای رسمی و نیم‌رسمی. گرفتاریهای دیپلماتیک برای سفیر حبشه در ایتالیا و متأسفانه برای سفیر ایتالیا در آدیس‌آبابا. و بعد هم اعتراضات ایتالیائیهای مقیم حبشه: می‌ترسیدندکه بخاطرگناه من انتقام امپراطورگریبانگیر آنها شود و اکثریت ایتالیائیهای مقیم حبشه با افسوس از موسولینی یاد می‌کنند و چندان علاقه‌ای به‌من ندارند: ملاقاتهاشان دوستانه نبود. ترجیح می‌دهم از نامه‌هایی یادکنم‌که نویسندگان آن دوستانه به‌من توصیه می‌کردندکه دیگر تا روز عزیمت امپراطور به‌دنیای دیگر پا به‌خاك حبشه نگذارم. «لطفاً، به‌توصیهٔ ما عمل کنید.»

و من این توصیه‌ها را می‌شناختم. چنین توصیه‌ای، بعد از مصاحبه با پاپادوك دیکتاتور هائیتی هم، به‌من رسیده بود. «لطفاً، طرف پرت‌اوپرنس نیائید. اگر برگردید، پوست از سرتان می‌کنند.» سخیف‌ترین خصلت مستبدان در نداشتن قوهٔ تخیل است. با اینهمه، و برخلاف پاپادوك، امروزه دیگر خطر نمی‌کند و

۱. یادبگیرید! یادبگیرید!.ـم.

نداشتن قوهٔ تخیل خود را بروز نمی‌دهد. چون همه می‌دانند که این اوست که اکنون در زندان است. یک کودتا او را از قدرت و تخت امپراطوری خلع کرد.

اوریانافالاچی: امپراطور، از وقتی که آن فقرا را دیدم که بخاطر یک دلار دویست‌وچهل لیری دنبال شما می‌دویدند و یکدیگر را لگدمال می‌کردند، سؤالی مرا رنج می‌دهد. امپراطور، شما درموقع دادن صدقه‌سری به‌آن جماعت، چه احساسی داشتید؟ در مقابل بیچارگی آنها چه احساسی دارید؟

هایله‌سلاسی: فقیر و ثروتمند همیشه وجود داشته‌اند و وجود خواهند داشت. چرا؟ زیرا عده‌ای هستند که کار می‌کنند وعده‌ای هستند که کار نمی‌کنند، زیرا عده‌ای می‌خواهند پول درآورند، و عده‌ای می‌خواهند هیچ کار نکنند. هر کس که کار می‌کند، هر کس که دلش می‌خواهد کار کند، فقیر نیست. در عمل هم درست است که خدای خالق ما، ما را به‌تساوی به‌دنیا می‌دهد، نه فقیر و نه ثروتمند. لخت زاده می‌شویم. و بعدها برحسب لیاقت فقیر یا غنی می‌شویم. آری، ما هم می‌دانیم که تقسیم پول دردی دوا نمی‌کند. چرا؟ زیرا مسئلهٔ فقر را فقط با یک وسیله می‌توان حل کرد: با کار.

—امپراطور، امیدوارم خوب فهمیده باشم. مقصود شما اینست که هر کس فقیر است حقش است که فقیر باشد؟

—ماگفتیم که فقیر آن کسی است که کار نمی‌کند، زیرا میل به‌کار ندارد. ما گفتیم که ثروت را با کار و زحمت کسب می‌کنند. گفتیم که هر کس کار نکند غذا نمی‌خورد. و حال اضافه می‌کنیم که ظرفیت پول‌درآوردن به‌شخص بستگی دارد: هر فرد مسئول بدبختی‌ها و سرنوشت خودش است. این درست نیست که انتظار کمک آسمانی داشته باشیم: باید لیاقت ثروت را داشت! کارکردن یکی از احکام خدای خالق ماست! صدقه‌سری، Vous savez...[1].

(در میان صدقه‌سری‌های امپراطور به بندگان خود نان هم هست، هرشنبه هنگام عزیمت به یکی از ویلاهای ییلاقی یا دریائی خود، امپراطور اتومبیل خود را پر از نان می‌کند و نانها را از پنجره بیرون می‌ریزد، ولی نان‌ها همیشه بدست بندگان امپراطور نمیرسد. سگها و قوچها هم این رسم را فهمیده‌اند و بمحض دیدن اتومبیل امپراطور پیش‌می‌دوندوبابچه‌هاومردها جنگ وحشیانه‌ای می‌آغازند، و معمولاً هم پیروز می‌شوند. نان درحبشه، غذای ثروتمندان است.

۱. می‌دانید...ـم.

غذای ملی حبشه اینجرا[1] است، سیرابی خاکستری‌رنگ و نرم. این غذا را با سس وحشتناکی مرکب از فلفل و پیاز رنده شده باسم بربره[2] می‌خورند. بربره جلو اشتها را می‌گیرد و اینجرا معده را نفخ می‌دهد. گوشت را خام و فقط یك یا دو وعده درسال می‌خورند. زیرا حبشه همیشه پائین‌ترین درآمدسرانـهٔ جهان را دارد. حقوق یك پاسبان پانزده دلار در ماه است، یعنی سه‌هزار وششصد لیر ایتالیائی. پرولتاریـا، در واقع وجود نـدارد. شغل اکثریت عظیم مردم دامپروری است. زمین یا مال کلیسای قبطی است و یا مال امپراطور که به میل خود آنرا اداره می‌کند. مثلا[4] زمین به درباریان و یا اشخاص مورد توجه هدیه می‌شود. مردم طغیان نمی‌کنند، حتی ظرفیت چنین کاری را هم ندارند. آماری که در مجلهٔ سوئدی داگنس نیه‌در[3] چاپ شده حاکی از آن است که نود و پنج درصد مردم بیسوادهستند و پنج درصد بقیه اغلب فقط خواندن می‌دانند نه نوشتن. درهمان آمار آمده است که چهل درصد اهالی سیفلیس دارند، پنجاه درصد تراخم، وسی درصد جذام.)

—امپراطور، راجع به نسل جدید و ناراضی چه نظری دارید؟ مقصودم دانشجویان اعتصابی دانشگاهها است، مخصوصاً در آدیس‌آبابا و...

—جوانی، جوانی است. نمی‌توان رفتار ناپسند جوانان را عوض کرد. و از اینها گذشته اصلاً تازگی ندارد: در دنیا هرگز چیز تازه‌ای اتفاق نمی‌افتد. گذشته‌ها را امتحان کنید: خواهید دید که طغیان جوانها قدیمی است. جوانها نمی‌دانند چه می‌خواهند. و نمی‌توانند بدانند زیرا تجربه ندارند، دانا نیستند. کار رئیس مملکت است که راه درست را به‌جوانها نشان دهد، و اگربرعلیه مقامات رسمی طغیان کردند آنها را مجازات کند. این کار ماست. اما همهٔ جوانها هم بد نیستند، فقط باید مقصران غیرقابل اصلاح را بیرحمانه مجازات کرد. دیگران را باید به‌زانو درآورد و به‌خدمت مملکت گماشت. ما اینطور فکر می‌کنیم و باید اینطور باشد.

—امپراطور، مثلاً مجازات آنها اعدام آنهاست؟

—مسائل را باید خوب بررسی کرد. و در اینجاست که متوجه می‌شویم مجازات اعدام درست و لازم است. مثلاً درمورد یاغی‌ها. چرا؟ بخاطرمنافع مردم. ماخیلی چیزها را لغوکردیم. برده‌داری را هم لغوکردیم. ولی مجازات اعدام رالغو نکردیم، نمی‌توانیم لغوکنیم. مثل اینست که ازمجازات یاغیان برعلیه مقامات مملکتی صرف‌نظر کنیم. ما اینطور فکر می‌کنیم و باید اینطور باشد.

(مقام امپراطور مسلم و انکارناپذیر است، مردم او را مثل خدا می‌پرستند و تصمیم او را بی چون و چرا می‌پذیرند. اما آن عدهٔ

1. Ingera 2. Berberé 3. *Dagens Niether*

قلیلی که در آدیس آبابا به مدرسه می‌روند اینطور فکر نمی‌کنند. روزنامه‌هائی پخش می‌کنند و از بذر صحبت می‌کنند، «بذر درختی که محصولش آزادی است.» در جواب این اعتراض، که در ضمن ناروشن و کم طرفدار است، پلیس حمله می‌کند و دانشجویان ناپدید می‌شوند. در دانشگاه آدیس آبابا معمولاً بیش از سه هزار نفر تحصیل می‌کنند. اما در بعضی دوره‌ها عدهٔ آنها به چند صد نفر تقلیل می‌یابد. بقیه کجا می‌روند؟ هیچکس نمی‌داند. شخصی این مسئله را از وزیر تعلیمات سؤال کرد و جوابی نگرفت. تنها امید در آنست که در «جوامع کشاورزی» زندانی شده باشند، یعنی در اردوگاه کار اجباری، یا در معادن طلای امپراطور که در آنها فقط زندانیان کار می‌کنند. مدرکی وجود ندارد. تنها مدرک اینست، چندی قبل دو کامیون پلیس دیده شد پر از دانشجویانی که ظاهراً بی‌علت دستگیر شده بودند. پلیس می‌گوید که علت داشته است، داشتند بین خود دعوا می‌کردند. و اما درست همانروز یک استاد انگلیسی که ادبیات تدریس می‌کرد و یك استاد امریکائی که جامعه‌شناسی درس می‌داد نیز دستگیر شده بودند و جرم آنها تحریک دانشجویان به قیام بود. آن دو استاد بعد از آزادی و اخراج گفتند که دعوائی درکار نبوده است).

—امپراطور، می‌خواهم که کمی از خود صحبت کنید. بگوئید: آیا شما هرگز یک جوان سرکش بوده‌اید؟ اصلاً شاید بهتر باشد بپرسم شما وقت جوانی کردن داشته‌اید یا نه.

—ما این سؤال را نمی‌فهمیم. این چه سؤالی است؟ معلوم است که ما هم جوان بوده‌ایم: ما که پیرزاده نشده‌ایم! اول بچه بودیم، بعد نوجوان، بعد جوان، بعد سالخورده، و بعد پیر. مثل دیگران. خدای خالق ما، ما را مثل دیگران آفرید. شاید شما می‌خواهید بدانید ما چه‌جور جوانی بودیم. جوانی بودیم بسیار جدی، بسیار درس‌خوان، و بسیار مطیع. چند بار هم مجازات شدیم، ولی می‌دانید چرا مجازات شدیم؟ زیرا درسی که به ما می‌دادند برای ما کافی نبود، و ما می‌خواستیم بیشتر درس بخوانیم. ما بعد از اتمام درس هم می‌خواستیم در مدرسه بمانیم. ما از تفریح و اسب‌سواری و بازی خوشمان نمی‌آمد. نمی‌خواستیم وقت خود را به بازی هدر کنیم.

—امپراطور، شاید منظورم را خوب بیان نکردم...

—Ça suffit, ça suffit![1]. بس است، بس است!

(در حقیقت هایله سلاسی پیر به دنیا آمد. در هفت سالگی به تشویق

۱. بس است، بس است.ـم.

پدر بسیار با هوش و جاه‌طلبش رأس ماکونن که پسر عموی امپراطور منلیک بود، زبان آماریک را بخوبی می‌خواند و می‌نوشت. در نه سالگی بسیاری از ادبیات فرانسه را بخوبی حفظ کرده بود. در سیزده سالگی از سلطان منلیک عنوان کلانتر بزرگ گرفت، و در چهارده سالگی به حکومت ایالت سودالی گماشته شد. در همان سال پدرش مرد و سلطان منلیک او را به دربار خواند تا هنر سیاست را به‌او بیاموزد، ولی ملکه تائیتو خیلی از او نفرت داشت و مخالف او بود. دو سال در دربار ماند، بعد حکمران سیدامو شد و در شانزده‌سالگی حق قضاوت گرفت. حکم اعدام یا مجازات بدنی صادر می‌کرد، هیئتهای مجازات را رهبری می‌کرد،خلاصه صاحب اختیار مطلق زندگی یک میلیون نفر شده بود که در موقع عبور او به زمین می‌افتادند و زمین می‌بوسیدند. اسم اصلی او تافاری-ماکنن[1] بود، هرگز نه راه شناختن درست‌از نادرست‌را پیدا کرد و نه فرصتش را. اودر میان دسیسه‌چینی و حیله‌گری و بیرحمی بزرگ شد،و آموخت که برای کسب قدرت و بعد برای حفظ آن باید بی‌ملاحظهٔ دیگران جنگید. و موفق شد ــ با زیر پا گذاشتن هر نوع ملاحظه‌ای ــ واغلب از روشهایی استفاده کرد که لوکرس بورژیا و ماکیاولی هم جرأتش را نداشتند. مثلاً روش از بین‌بردن ولیعهد واقعی تاج و تخت، لیژیاسو. یا روشی که با آن ملکه زائودیتو را از کار بر کنار کرد.و یا روشی که با آن رأس مخالف خود را از سر راه برداشت.بی‌رحم و سرسخت و دوراندیش، در سال ۱۹۳۰ به امپراطوری رسید، قبل از آن نایب‌الحکومه بود. بخاطر این مقام حتی خندیدن را فراموش کرد. هرگز نمی‌خندد. هیچکس او را در حال خنده ندیده است).

ــ امپراطور، شما تا امروز طولانیترین دوران‌سلطنت را بین پادشاهان کنونی داشته‌اید وبه‌عنوان تنها پادشاه مطلق‌العنان بر تخت‌خود مانده‌اید. آیا اتفاق می‌افتد که در این دنیائی که با دنیای‌قبلی‌شما آنقدر فرق دارد خود را تنها احساس کنید؟

ــ ما عقیده داریم که دنیا ابداً، ابداً تغییر نکرده است. ما عقیده‌داریم که این تغییرات هیچ چیز را تغییر نداده‌اند. ما حتی تفاوتی بین رژیم سلطنتی‌و جمهوری نمی‌بینیم: بنظر ما این دو شکل حکومت بر مردم دراساس یکی هستند. زود باشید، به‌ما بگوئید: چه تفاوتی بین رژیم جمهوری ورژیم سلطنتی وجود دارد؟

ــ مهم نیست، امپراطور. نظر شما راجع به‌دموکراسی چیست؟

1. Tafari Makonnen

—دموکراسی، جمهوری: مقصود ازاین کلمات چیست؟ چه چیزرادر دنیا عوض کرده‌اند؟ آیا انسانها زرنگ‌تر و درست‌تر و بهتر شده‌اند؟آیا مردم خوشبخت‌تر شده‌اند؟ همه چیز مثل گذشته هاست، مثل همیشه.خیال باطل، خیال باطل.و از اینها گذشته باید منافع مردم را ببینیم، نه اینکه قبلاً بالغات خرابکاری کنیم. گاهی دموکراسی لازم است و ما فکر می‌کنیم که بعضی ازمردم افریقائی‌آمادهٔ کسب و استفاده از دموکراسی هستند. ولی‌گاهی هم ضرر دارد، اشتباه است.

(در حبشه حتی لغت انتخابات و رأی را نمی‌شناسند. اگر به یک چوپان ایالت گوندار بگوئی که او حق اظهار نظر و استفاده از رأی دارد، تصور خواهد کردکه اورا دست می‌اندازی و باور نخواهد کرد. آزادی بیان، و طبیعتاً احزاب سیاسی وجود ندارند. نه حتی احزاب مخفی. پلیس مخفی خیلی قوی است، تلفنها کنترل می‌شوند، حتی خارجیها هم جرأت بیان چیزی مخالف نظر امپراطور را ندارند. بخاطرهیچ‌وپوچ افراد را به اتهام توهین به مقام امپراطور دستگیر و زندانی می‌کنند یا به‌دار می‌آویزند. مسئله درآنست‌که امپراطور قبول ندارد که حبشه بتواند در محیطی‌آزاد و دموکرات زندگی کند،امپراطور برای ملت خود چندان احترامی‌قائل نیست. با هر کس‌که درد دل می‌کند، با لحنی منزجر تکرارمی‌کند، «Vous savez, ces gens...»[1] و اغلب مثال کنگورا پیش می‌کشد، «بفرمائید، می‌بینیدکه آزادی دادن به بعضی ملتها چه عواقبی دارد.»)

—امپراطور، مقصودتان اینست‌که بعضی ملتها، ازجمله ملت خودتان، آمادهٔ دموکراسی نیستند، و درنتیجه لیاقت آنرا ندارند؟ مقصودتان اینست‌که آزادی بیان و آزادی مطبوعات در اینجا غیر قابل اجرا است؟

—آزادی، آزادی ... امپراطور منلیک و پدر ما، که مردان روشن‌بینی بودند، این لغت‌راسطالعه کردند، و این مسائل را از نزدیک بررسی کردند. حتی باید گفت که آنرا مطرح کردند و خیلی به‌مردم امتیاز دادند. بعدها، ما هم خیلی امتیازها دادیم. قبلاً هم یادآوری کردیم که ما بودیم که بردگی را لغوکردیم. اما، تکرار می‌کنیم، بعضی چیزها برای مردم خوب هستند و بعضی دیگرنه. برای فهمیدن این چیزها باید مردم ما را شناخت. باید به‌کندی‌وبااحتیاط پیش رفت، برای بچه‌ها باید پدر محتاطی بود. واقعیت کشور ما مثل کشورشما نیست. بدبختی‌های مملکت ما بی‌حدوحساب است.

۱. می‌دانید، این مردم...—م.

(در اوائل امپراطوری خود، هایله‌سلاسی رادیــو را وارد کشور کرد.و کمی بعد روزنامه و تلویزیون‌را.با این‌وجود،حتی در آدیس‌ـ آبابا،هیچ‌کس از وقایع دنیا خبر ندارد. چه رادیو و چه تلویزیون و چه روزنامه‌ها فقط وسیله‌ای هستند برای تبلیغات دولت. هر شب اخبار تلویزیون با خبری از امپراطور شروع می‌شود، امپراطور یک پل را افتتاح کرد، امپراطور لوحی بــر مقبرهٔ فلان‌گــذاشت، امپراطور در نمایشگاه خیریهٔ بهمان شرکت‌کــرد، امپراطور بــا فلان سفیر ملاقات‌کــرد. بــدون استثناء همیشه‌دو کلام اول اخبار اینهاست: «امپراطور...» روزنامه‌هــا در حقیقت خبرنــامهٔ بارگاه امپراطور هستند. «اتیوپی‌ین‌هرالد»[1] روزنامهٔ انگلیسی‌زبــان نیز عین اخبار تلویزیون‌را چاپ می‌کنند. حتی خبر شروع یک جنگ، پیاده شدن انسان روی‌کره ماه‌و فاجعه‌های طبیعی محلی در مقابل خبر شرکت امپراطور در فلان مراسم، خبر دست دوم مــی‌شوند و فقط در چند سطر به چاپ می‌رسند. روزی که آن هواپیمای ایستـ افریکن روی باند فــرودگاه متلاشی شد و پنجاه نفر کشته شدند، روزنامه‌ها تمام صفحات خود را وقف سفر امپراطور به دهات‌کرده بودند.حبشیهاچنان تحت بمباران تبلیغات‌بـه عرش‌بردن امپراطور هستندکه حتی وقتی‌در رادیو تبلیغات‌کوکــاکولا را می‌شنوند،فکر می‌کنندکه صدای او را می‌شنوند).

—امپراطور، آیا هرگز اتفاق افتاده است که به‌سرنوشت خود افسوس بخورید؟ آیا هرگز آرزو کرده‌اید که کاش مثل یک آدم معمولی زندگی می‌کردید؟

—این سؤال شما را نمی‌فهمیم. ما حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها و در رنج‌آورترین موقعیتها به‌سرنوشت خود افسوس نخورده‌ایم و آنرا لعنت نکرده‌ایم. هرگز. چه دلیلی می‌توانست داشته باشد؟ ما با خون امپراطوری بدنیا آمده‌ایم و حکم کردن کار ماست. و از آنجا که حکم کردن حق ماست، و از آنجا که خدای خالق ما فکر کرده است که ما می‌توانیم به‌ملت خدمت کنیم، بنابراین امپراطور بودن برای ما خوشوقتی بزرگی است. ما برای این کار به‌دنیا آمده‌ایم و همیشه برای این کار زندگی کرده‌ایم.

—امپراطور، می‌خواستم شما را بعنوان انسان ، و نه بعنوان امپراطور، بفهمم. بنابراین اصرار می‌کنم، و از شما می‌پرسم که آیا این حرفه بر دوش شما سنگینی نکرده است، بخصوص وقتی مجبور به‌اعمال خشونت می‌شوید.

1.Etiopian Herald

—یک امپراطور هرگز نباید از اعمال خشونت افسوس بخورد. ضروریات نامطلوب ضروری هستند، و یک امپراطور نباید هرگز در مقابل ضروریات عقب بنشیند. حتی اگر آن ضرورت او را متأسف کند. ما هرگز از سختگیری ترس نداشته‌ایم: امپراطور می‌داند که چه چیز برای ملت لازم است، ملت نمی‌تواند این را بداند. مثلاً مجازات کردن. ما باید ندای وجدان و قضاوت خود را عمل کنیم و بس. و هرگز از اجرای یک مجازات رنج نمی‌بریم، زیرا که به آن مجازات اعتقاد داریم، ما به قضاوت خود اطمینان کامل داریم. اینطور باید باشد و اینطور هست.

(مجازاتهای امپراطور شامل حال اعضاء خاندان امپراطوری نمی‌شود. آنها را نمی‌توان به مرگ یا مجازات بدنی محکوم کرد. مجازات بقیهٔ مردم از کار اجباری شروع می‌شود و به اعدام می‌رسد. قطع دست و پا تا چند سال پیش خیلی رایج بود، امروز این مجازات اجرا نمی‌شود، ولی رسم دیگری باقی مانده و آن اینست که خائنین را زنده‌زنده در خانه‌هایشان حبس می‌کنند و درخانه‌شان را تیغه می‌کشند ولی در این اواخر امپراطور کمی نرمتر شده است و سال قبل یکی از رؤسا را که به‌دستور او در سال ۱۹۵۴ در خانه‌اش حبس کرده بودند بدستور او آزاد کردند. در آن هجده سال تاریکی و سکوت او نمرده بود، ولی بشدت مریض شده بود. هایله‌سلاسی برای معالجه او را به بیمارستان فرستاد و بعنوان عفو یک اتومبیل به او هدیه کرد. شایعهٔ دیگری هم وجود دارد، می‌گویند که امپراطور برای آنکه مجازات مرگ درد کمتری داشته باشد تصمیم می‌گیرد که صندلی برقی در حبشه رسم کند، و دستور ساختن این صندلی را به یک ایتالیائی می‌دهد. ولی صندلی خوب کار نمی‌کند و تمام بدن محکوم می‌سوزد و لی نمی‌میرد. بعد از آن ماجرا امپراطور به روشهای قدیم برگشت. روش دیگر مجازات که خیلی مطلوب اوست، تحقیر کردن در مقابل عموم است. مثلاً اتفاق می‌افتد که یکی از اطرافیان او مرتکب اشتباهی می‌شود و یا از خودلیاقت اجرای دستوری را نشان نمی‌دهد. دراین موارد امپراطور به این صورت مجازات می‌کند، طرف مجبور است که هرصبح به حضور امپراطور بیاید و به زانو برزمین بیفتد و امپراطور وانمود می‌کند که او را نمی‌بیند. این کار ماهها و گاه سالها طول می‌کشد. روز عفو محکوم روزی است که امپراطور بایستد و بگوید، «از دیدن تو در اینجا تعجب می‌کنیم، پسرجان. کاری داشتی؟ »)

— امپراطور، شما همیشه از مجازات و کیفر دادن صحبت می‌کنید. آیا حقیقت دارد که شما خیلی مذهبی هستید و به تعلیمات مسیح وفادارید؟

—ما همیشه خیلی مذهبی بوده‌ایم، از زمان بچگی، از روزی که پدر ما رأس ما کنن احکام خدای خالق ما را به‌ما آموخت. ما خیلی دعا می‌کنیم، خیلی زیاد، و هر وقت ممکن باشد به کلیسا می‌رویم: اگر ممکن باشد هر روز صبح. روز-های یکشنبه مرتباً به‌احکام مقدس عمل می‌کنیم. اما فقط به‌مذهب خود توجه نداریم، ما به‌ملت اجازه داده‌ایم که مذهب خود را بدلخواه خود انتخاب کند. ما به‌اتحاد کلیساها اعتقاد داریم، و باین مناسب در موقع سفر خود به‌ایتالیا، ازدیدار پل ششم خیلی خوشوقت شدیم. ما از ایشان خیلی خوشمان آمد. به‌نظر ما مرد بسیار با لیاقتی است: بخصوص در اعتقاد خود برای اتحاد کلیساها. ایشان خیلی نسبت به‌ما ابراز دوستی کردند.

(هایله‌سلاسی، از دهها سال قبل،آرزوی ملاقات با پاپ را داشت. ولی پاپی که او مایل به‌دیدنش بود، پل ششم نبود، جان بیست‌وسوم بود. مرتب تکرار می‌کرد، «ما دونفر باید همدیگر را ببینیم،قبل از اینکه یکی از ما بمیرد! » مرگ پاپ‌جان بیست‌وسوم چنان او را غمگین کرد که تا چندسال دیگر صحبت از پاپها نکرد. سه‌سال پیش دوباره شروع کرد. می‌گویند که قصد سفر او به ایتالیا بیشتر تصوفی بوده است تا سیاسی. حالت تصوف را بیشتر از هر کس مرهون زنش ملکه منن است که در سال ۱۹۶۵ فوت کرده است. منن تاحد جنون خشکه‌مذهبی بود، و مدافع کلیسای قبطی در دربار. امپراطور خیلی به ملکه منن وفادار بود. از روزی که او زا از دست شوهر اولش بیرون کشید به اوعشق‌ورزید و به حرفش گوش‌داد. علت‌دیگری که امپراطور اینقدر خود را مذهبی نشان می‌دهد درآنست که این شهرت مذهبی بودن به سود پرستیژ اوست. بارها با تکیه بر این شهرت آرزو کرد که جایزهٔ صلح نوبل را ببرد. حتی تا لحظهٔ پیروزی پیش رفت. ولی بعداً بعلت جنگ اریتره جایزه را از دست داد).

—امپراطور، در سفر اخیر شما به‌ایتالیا، ایتالیائیها خیلی سعی کردند تابه‌شماثابت کنند که از آن جنگ علیه شما متأسف هستند. ایتالیا، با پذیرائی خود، می‌خواست به‌شما بگوید آن جنگ سال ۱۹۳۵ جنگ دلخواه موسولینی بود. آیا حالا دیگر قبول کرده‌اید؟

— تمایزگذاشتن بین ایتالیائیها و فاشیستها، جزء وظایف ما نیست، مربوط به‌وجدان شماست. وقتی تمام یک ملت دولتی را قبول و بعد آنرا حفظ می‌کند، بمعنی آنست که آن ملت آن دولت را برسمیت می‌شناسد. اما ما باید یک‌نکته را بگوئیم، به‌عقیدهٔ ما باید دولت موسولینی را از جنگ موسولینی جدا کرد. دو چیز مختلف بودند. و ما در عین حال نمی‌توانیم در مورد دولت موسولینی که آن جنگ

را علیه ما آغاز کرد، قضاوت کنیم: این دولت است که نفع مردم خود را تشخیص می‌دهد، و طبیعتاً دولت موسولینی تشخیص داده بود که جنگ علیه ما به‌نفع ملت ایتالیا است.

—امپراطور، شاید خوب نفهمیدم. آیا می‌توانم نظر امروز شما را در بارهٔ موسولینی بدانم؟

—ما در بارهٔ او قضاوت نخواهیم کرد. حالا او مرده است و قضاوت در بارهٔ مردگان به‌چه کاری می‌آید؟ مرگ همه چیز را عوض می‌کند، همه چیز راباطل می‌کند. حتی اشتباهات را. ما دوست نداریم از نفرت و حقارت نسبت به‌مردی صحبت کنیم که دیگر نمی‌تواند به‌ما جواب دهد. و این مسئله در بارهٔ دیگر متجاوزین به‌کشور ما نیز صادق است. همگی مرده‌اند. سکوت. ما موسولینی را در سال ۱۹۲۴ دیدیم، آنوقتها هنوز امپراطور نبودیم، وبه‌ایتالیا یک‌سفررسمی کردیم. ایشان خیلی خوب ما را پذیرفتند، مثل یک دوست واقعی. مهربان بودند. خوشمان آمد. با ایشان خیلی آزاد ازگذشته‌ها و آینده صحبت کردیم. ما به‌ایشان اعتماد کردیم: بعد از آن‌گفتگو شک و تردید ما از بین رفت. ولی ایشان به‌قول‌خودوفا نکردند و ما اینرا هرگز نخواهیم فهمید. ولی امروز دیگر اهمیتی ندارد.

(هیچ‌کس تا به امروز نتوانسته یک‌کلام علیه موسولینی از دهان هایله‌سلاسی بیرون بکشد. حداکثر چیزی‌که می‌شود در مورد این مسئله از او فهمید اینست‌که او از خیانت موسولینی متعجب است. نظر همگانی بر اینست‌که هایله‌سلاسی درحقیقت آخرین‌ستایشگر واقعی موسولینی است، و اینکه تا قبل از سال ۱۹۳۵ او را مخفیانه تحسین می‌کرده است. بعد ازآن جنگ فاشیست، تحسین‌او از بین نرفت، کمی سرخورده شد. در ملاقات‌سال ۱۹۲۴، هایله‌سلاسی که سیاستمداری با هوش وتیزشامه بود، فوراً متوجه شدکه می‌تواند با موسولینی توافق داشته باشد. واین موسولینی بودکه نمی‌فهمید که می‌تواند با هایله‌سلاسی توافق داشته باشد. در حقیقت هر دو دیکتاتورهایی بودندکه با اصولی یگانه حکومت‌می‌کردند، مشت‌آهنین و بدون‌آزادی. آن چیزهائی‌که به نظر ماگناه است برای هایله‌سلاسی خیر است. وقتی‌در سال ۱۹۴۱ هایله‌سلاسی به‌آدیس‌آبابا برگشت، شنیدکه دارند علائم فاشیستی یک پل را پائین می‌آورند. فوراً دستور دادکه دست نزنند: «چرا اینکاررا بکنیم؟» ازاینها گذشته، تمامی ایتالیائیهائی‌که درحبشه با امپراطور رابطه دارند بطرزی علاج‌ناپذیر و کورکورانه فاشیست هستند).

—امپراطور، پس شما نظرتان راجع به‌آن سالهای سخت چیست؟ مقصودم سالهای جنگ ما علیه شماست؟

—عکس‌العملهای ما در این مورد مختلف است، و متضاد. از یک طرف نمی‌توانیم فراموش کنیم که ایتالیائیها چگونه با ما رفتار کردند: از اعمال آنها خیلی رنج بردیم. از طرف دیگر چه بگوئیم؟ برای همه پیش می‌آید که جنگ غیر عادلانه‌ای را شروع کنند و در آن پیروز شوند. ما بمحض آنکه در سال ۱۹۴۱ به کشورمان بازگشتیم گفتیم: باید با ایتالیائیها دوست باشیم. و امروزه واقعاً دوست هستیم. شما از خیلی جهات عوض شده‌اید و ما هم از خیلی جهات عوض شده‌ایم. و... اینطور بگوئیم: تاریخ فراموش نمی‌کند ولی انسانها در عوض فراموش می‌کنند. اگر روح ونیت خوبی داشته باشند، می‌توانند ببخشند. و ما سعی می‌کنیم خوب باشیم. آری، ما بخشیده‌ایم. ولی فراموش نکرده‌ایم. نه، فراموش نمی‌شود. همه چیز را بیاد داریم، همه چیز را!

—امپراطور، متن نطق خود را در جامعهٔ ملل به‌یاد دارید؟ روز فرار خود را به‌یاد دارید؟

—اوه، بله. آن نطق را خوب بیاد داریم، بیاد داریم که قبل از شروع آن نطق روزنامه‌نگاران فاشیست به‌ما هتاکی کردند، ما در آن نطق عدالت طلب کردیم: «امروز نوبت ما بود، فردا نوبت‌شما خواهد رسید.» درست همینطورشد... روز عزیمت خود را نیز به‌یاد داریم، دردآورترین روز زندگی ما بود و اصلاً هم اقدام ما فهمیده‌نشد. خیلی شجاعت می‌خواست: گاهی پیش می‌آید که اعمالی ظاهراً شجاعانه نیستند ولی در حقیقت خیلی شجاعت می‌خواهند. مسئله این بود که ما دیگرهیچ کاری نداشتیم مگر آرزوی بازگشت و ریاست دوباره بر مردم خود. و آن امید بزرگی بود، و در هنگام سفر از آرزو به‌اطمینان قاطع تبدیل شد. اوه، اگر مطمئن بودیم که باید برای همیشه در اروپا بمانیم هرگز عزیمت نمی‌کردیم! ما فهمیده بودیم که اوضاع چگونه پیش می‌رود و در آن سالها هیچکس ما را ناامید ندید.

(روز دوم ماه مه ۱۹۳۶، سه روز قبل ازورود گراتسیانی به آدیس‌آبابا، هایله‌سلاسی با یک قطار مخصوص به جیبوتی گریخت، واز آنجا با یک رزمناو انگلیسی به‌ساحل‌دیگر دریارفت. زنش، سه پسرش، دودخترش، اعضاء دربار، دوسگ‌چی هواهواکه اجداد لولو وپاپیون بودند، خزانهٔ امپراطوری‌ویک‌زندانی‌باسم رأس‌هایلوهمراه او بودند. فرار دشوار و حقارت‌آور بود. وقتی به اورشلیم رسید خبردار شد که قشون حبشی که به حال خود رها شده بود، قصر امپراطوری را غارت‌کرده و شیرهای امپراطور راکشته و مغازه‌های سفیدپوستان را ویران و غارت‌کرده‌واروپائیها راکشته است. ازقبل‌او رابخاطر اشتباهات استراتژیکی که‌درجنگ‌مرتکب‌شده‌بود انتقاد می‌کردند. بعد از فرار نیز او را محکوم می‌کردند و می‌گفتندحق بودکه‌در

کنار مردم خود که در حال سازمان دادن جنگ پارتیزانی بودند، می‌ماند. این نکات خیلی به پرستیژ او صدمه زد. در حیفا یک رزمناو دیگر انگلیسی او را سوار کرد، ولی در جبل‌الطارق او را به بهانه‌ای پیاده کردند تا با کشتی مسافرتی به سفر ادامه دهد. دستور از دولت انگلیس بود که در حقیقت از موسولینی پشتیبانی می‌کرد و نمی‌خواست هایله‌سلاسی را بعنوان میهمان رسمی قبول کند. اما نطقی که او دوماه قبل در ژنو، و در جلسهٔ جامعهٔ ملل ایراد کرد، زیباترین و عالیترین اقدام زندگی او است. ضمناً، پیشگوئی و موضع‌گیری معتبری بود برای‌سایر کشورها. «من، هایله‌سلاسی اول، امپراطور حبشه، به‌اینجا آمده‌ام تا اعلام کنم که مردم من‌عدالت می‌طلبند، به ما وعدهٔ کمک داده بودید، هجده ماه قبل پنجاه ملت‌در اینجا تصدیق کردند که به ما تجاوز شده است. من، هایله‌سلاسی اول، به اینجا آمده‌ام تا حق‌ملل کوچک را مطالبه کنم، ملل کوچکی که در اثر همدستی ملل بزرگ مورد تجاوز قرار گرفته‌اند...»).

—امپراطور، شما همیشه بر دوستی خود با ایتالیائیها تکیه می‌کنید، و در عمل هم وقتی به‌آدیس‌آبابا برگشتید خیلی با آنها بخشنده بودید. آیا به‌نظر شما ایتالیائیها در حبشه کارهای خوب‌هم کردند؟

—مسلم است. چرا که نه؟ آنها بدی کردند، بخصوص در اوائل ورود، و خوبی هم کردند، بخصوص بعدها. در زندگی هرگز چیزی رنگ مطلقی ندارد. این را به‌راحتی می‌گوئیم: ایتالیائیها خیلی کشور ما را رنج دادند، ولی کارهای خوب هم کردند. هیچ تازگی نداشت، معجزه نبود، همهٔ آن کارها را ما شروع کرده بودیم: این‌را به‌خاطر داشته‌باشید. از اینها گذشته، اگر کار خوب‌نمی‌کردند مردم مخالف آنها می‌شدند: مجبور بودند مردم را راضی کنند. اما... اینطور بگوئیم که آنها به‌یک معنی از اقدامات ما که شروع شده بود جلوگیری کردند و بمعنی دیگر آنها را ادامه دادند. و امروزه خیلی خوشحالیم که بعد از بازگشت از ایتالیائیها خوب حمایت کردیم.

(بعداز بازگشت، هایله‌سلاسی دستور داد که یک مو از سر ایتالیائیها کم نشود. این دستور او چنان بدقت اجراء شد که در آدیس‌آبابا در هر فاحشه‌خانه‌ای دو یا سه ایتالیائی مخفی شده بودند. خوداو، برخلاف نظر انگلیسیها که می‌خواستند آنها را اخراج کنند، پانصد ایتالیائی را درقصر خود مهمان کرد. پانصدنفر دیگر را پسردومش دوک‌هارار در قصر هارار میهمان کرد. این ژست او، درآنزمان و امروز یک اقدام بزرگ‌منشانه و مسیح‌وار تلقی شد. اما در حقیقت یک حرکت سیاسی زیرکانه و یک حسابگری دقیق بود. ایتالیائیها در حبشه مرتکب فجایع زیادی شده بودند، ولی در

ضمن جاده وپل وسد و بیمارستان هم ساخته بودند، از ایتالیا گروهی متخصص آورده بودند که وجود آنها برای رشد یك کشور عقب‌مانده واجب بود، یک گروه خرده‌بورژوا. اگر ایتالیائیها را کشته بودند، یا اخراج کرده بودند، کی می‌توانست مغازه‌ها ودفاتر پستی وصنایع کوچک‌را اداره کند؟ از اینها گذشته، در آن چهارسال‌ونیم، ایتالیائیها ثابت کردند که نژادپرست نیستند، با زنان حبشی‌زندگی می‌کردند، بسیاری از آنها با آن زنان رسماً ازدواج می‌کردندو فرزندان‌خود را به رسمیت می‌شناختند. خلاصه نسلی‌دورگه درحال افزایش بود که نمی‌شد فدایش کرد. نتیجهٔ آن ژست امپراطور اینست، امروزه‌در حبشه پانزده هزار ایتالیائی زندگی می‌کنندکه از بندگان حبشی خود امپراطور به هایله‌سلاسی وفادارترند. آنها بکلی در سیستم اداری و مملکتی حبشه حل شده‌اند و از اوضاع ایتالیا بکلی بیخبرند. اغلب اتفاق می‌افتدکه یکی ازآنها را ببینی‌که به طرف اتومبیل امپراطور می‌دود، جلو او به زانو درمی‌آیدویک عرض‌حال تقدیم می‌کند. از اینها گذشته خیلی هم ثروتمند دارند، مثل باروتولو(صنایع‌نخ‌ریسی)، بیوه ملوتی(صنایع آبجوسازی)، مونتاناری (صنایع‌کفش‌سازی)، بینی (اجارهٔ املاك). و اینها، برای هایله‌سلاسی دوستان بسیار مفیدی هستند).

—امپراطور، دراین‌سی‌ویک‌سالی که‌از کسب‌استقلال‌شماسی‌گذرد، حبشه آرام‌نبوده‌است. امروزه‌چندین شورش وسیع وجوددارد، وقبلاً چند بار کودتا شده است. یکی از آنها که مهمتر از همه و خیلی وسیع بود دوازده سال پیش اتفاق افتاد. تا جائیکه حتی شاهزاده ولیعهد نیز در آن شرکت داشت. در این باره چه می‌گوئید؟

— می‌گوئیم که ما زیاد نگران این مسائل و یا لااقل بیش از حد لازم نگران نیستیم. چنین مسائلی همیشه در زندگی یک کشور پیش می‌آید. همیشه چیزی در حال حرکت و در حال جوشش است. در تمام دنیا آدم جاه‌طلب وجود دارد. مردان بدجنس. کافیست که شجاعانه وباعزم راسخ با آنها مقابله کرد. بدا به‌حال کسی که مردد باشد، بدابه‌حال کسی که ضعیف باشد و افکار ضد ونقیض داشته باشد: شکست خواهد خورد. ما هرگز شکست نخورده‌ایم. درمقابل زور باید زور بکار برد، ودر آن موقع نیز اینطورعمل کردیم. مسلم‌است، خیلی‌رنج کشیدیم. باور نمی‌کردیم که بعضی... که بعضی‌ها... که... اما مقصرین اصلی کم بودند. و باین صورت ما آنها را مجازات کردیم و دیگران‌را بخشیدیم. تمام شد. ما اینطورگفتیم و باید اینطور باشد. تمام شد.

— نه، امپراطور، تمام نشد. اشارهٔ من بخصوص به...

—Ça suffit, ça suffit![1] همینقدر کافیست، کافیست!

(صحبت ازدومقوله با هایله‌سلاسی تحریم شده است، اریتره و نقش شاهزادهٔ ولیعهد آسفا ووسن‌در کودتای ۱۹۶۰. کودتا هنگامی‌صورت گرفت که امپراطوردر برزیل بود. رهبران‌اصلی کودتا دو برادر بودند به‌نام‌منقیستووجیرمانه نه‌وِی.هیچکدام‌هم‌بدجنس‌وجاه طلب نبودند. دو آدم بودند که ازرژیم فئودالی‌خسته شده بودند و صادقانه‌بدنبال آرمان‌آزادی و عدالت اجتماعی رفته بودند. حتی کمونیست هم نبودند، حداکثر می‌شودگفت دو سوسیال دموکرات که هدفشان‌رفرم و اصلاحات بود و نه انقلاب. جیرمانه درکالیفرنیا و در دانشگاه برکلی تحصیل‌کرده بود،و حکمران ایالت جی‌ـجی‌گا بود.منقیستو فرمانده‌گاردبودواجازه داشت‌که به‌آپارتمانهای خصوصی‌امپراطور برود، حتی به اتاق خواب‌او. یکبار به او پیشنهادکرده بودندکه امپراطور را در حال خواب خفه‌کند، ولی او با انزجار ردکرده بود. اعلامیهٔکودتا را شاهزاده آسفا ووسن‌از رادیو قرائت‌کرد. و هرگز نخواهیم فهمیدکه‌آیا او باکودتاچیان همدست بود یا از ترس طپانچه‌آن اعلامیه را خواند، گزارش رسمی می‌گویدکه طپانچه‌ای به شقیقه‌اش‌گذاشته بودند. اما می‌دانیم‌که بعد ازشکست کودتا هایله‌سلاسی با تحقیر به‌پسرش‌گفته،«ترجیح می‌دهم مرده‌ات را ببینم.» هایله‌سلاسی بمحض شنیدن خبرکودتا برگشت‌و به‌کمک ارتش‌که به وسیلهٔ مشاوران امریکائی هدایت می‌شد،کودتا را خفه کرد. سیل خون جاری شد.حدس‌می‌زنندکه لااقل‌ده هزار نفرکشته شده باشند. بعد از شکست، برادران نه‌وِی، تمام اشرافی را که به‌گروگان‌گرفته بودندکشتند و به‌کوهها فرارکردند. درآنجا محاصره شدند و برای‌آنکه دستگیر نشوند، جیرمانه اول به منقیستو وبعد به خودش شلیک‌کرد، جیرمانه جابه‌جا مرد، اما منقیستو نمرد. او را دستگیرومعالجه ومحاکمه‌وبه‌اعدام‌بر‌چوبهٔ‌دار محکوم‌کردند. قهرمانانه‌مرد، صندلی زیردارا‌را با پای خودپرتاب کرد. به‌دستورامپراطورجسدش‌هشت‌روز بر‌دار آویخته‌ماند.امپراطور همین‌دستوررا راجع‌به‌جسد جیرمانه نیز صادرکرده بود).

— امپراطور، اگر مایل نیستید از بعضی چیزها صحبت‌کنید، پس،از خودتان صحبت‌کنید. می‌گویندکه شمابچه‌ها وحیوانات راخیلی دوست دارید. می‌توانم سؤال‌کنم‌که آیا انسانها را نیز همانقدر دوست‌دارید؟

—انسانها... بله: مشکل بتوان با انسانها باگذشت بود. خیلی ساده‌تر است‌که با بچه‌ها و حیوانات‌گذشت داشته باشیم. اگرکسی زندگی مشکلی مثل

۱. بس است، بس است.ـم.

زندگی ما داشته باشد، خودش را با بچه‌ها و حیوانات راحت‌تر احساس می‌کند. آنها هرگز بدجنس نیستند، و یا عمداً نیستند. انسانها در عوض... بله، انسان خوب و انسان بد وجود دارد. از اولی‌ها باید استفاده کرد و دومی‌ها را باید مجازات کرد، و نباید دنبال فهمیدن علت خوب یا بد بودن انسانها رفت. زندگی مثل یک تئاتراست: وای به‌حالت اگر بخواهی فوراً وتماماً آنرا بفهمی. دیگر لذت نمی‌بری. و از اینهاگذشته ما برای احترام به‌مردم خیلی ازآنها توقع داریم.

—چه توقعی ازآنها دارید، امپراطور؟

—حیثیت، شجاعت.

—امپراطور، آن دو رهبر کودتا حیثیت داشتند، شجاعت داشتند.

—Ça suffit, ça suffit![1]. همین کافیست!

—بسیار خوب، امپراطور. اما از یک امپراطور، از خودتان، چه توقعی دارید؟

—شجاعت، از یک امپراطور توقع شجاعت داریم، و تعادل. یک امپراطور باید بداند چگونه بین دوستان ودشمنان بجنبد، بین نو و کهنه. یک امپراطور باید بداند که چگونه از زمان استفاده کند تا همه چیز را در راه هدفش ازپا درآورد. اینها را ما در جوانی آموختیم، کتابهای شما را خواندیم و فرهنگ غربی‌راگرفتیم، و این تمایل امپراطور منلیک و پدر ما بود. ما خیلی زود ارزش چیزهایی‌را که شما ازآن صحبت می‌کنید فهمیدیم. ما خیلی سفر کرده‌ایم. ما ازسفر خوشمان نمی‌آید. خسته می‌شویم. و اغلب لذت نمی‌بریم. ولی با این وجود خیلی به‌سفرمی‌رویم، بدنبال دوستان، و این وظیفهٔ امپراطور است.

—امپراطور، و آنهم سفرهای غیر مترقبه، به‌جستجوی دوستان خلق‌الساعه. شما به‌چین هم سفر کردید، مائوتسه‌تونگ را دیدید...

—با ایشان مفصلاً صحبت کردیم، و خیلی از مائوتسه‌تونگ خوشمان آمد. خیلی زیاد. خاطرهٔ بسیار خوبی از ایشان داریم: درست مثل پاپ پل‌ششم. ایشان یک صدر بسیار خوب هستند، یک صدر بسیار جدی، و مردم چین بسیار خوب کردند که ایشان را انتخاب کردند. از چین هم خوشمان آمد. طرز زندگی آنها خیلی با ما فرق دارد، ولی هر کس مختار است به‌میل خود زندگی کند. این را در گفتگوی خود به‌چینی‌ها گفتیم و نتیجهٔ بسیار خوبی داد.

(هایله‌سلاسی دو امتیاز ازچینی‌ها گرفت. اولاً اینکه کمک خود را به پارتیزانهای اریتره قطع کنند. ثانیاً، ازآنها یک قرضهٔ هشتادوپنج میلیون‌دلار امریکائی گرفت. بازپرداخت قرضه بیست‌ساله و بدون بهره

۱. بس است، بس است! ـم.

بود، تنها شرطش شروع به خرج ظرف پنج‌سال‌آینده بود. در عمل، هدیه بود. بازپرداخت قرضه، با اجناس تجملی خواهد بود، یعنی با قهوه، و تازه قبل ازآن چین تعهدکرده بودکه هرسال‌دومیلیون دلارامریکائی از حبشه قهوه بخرد. به‌این صورت چین انبار تمام قهوهٔ حبشه خواهد شد. هرچندکه درچین هیچکس قهوه نمی‌خورد. در صحنهٔ سیاست جهانی، هایله‌سلاسی هنوز شخصیت بزرگی است. نمونه‌اش مهارتی‌است که‌در به‌بازی‌گرفتن قدرتهای بزرگ واستفاده ازآنها نشان می‌دهد. دوستان واقعی او امریکائیها هستند که در حقیقت اجازه دارند تمام مملکت را از نظر سیاسی و اقتصادی کنترل‌کنند. مشاورین نظامی امریکا، ارتش، نیروی هوائی و سازمانهای‌جاسوسی‌حبشه را اداره می‌کنند. دشمنان واقعی شورویها هستندکه جیبوتی را برای استقلال تحریك می‌کنند، و به سودان که‌به‌اریتره‌کمك‌می‌کند، کمك می‌رسانند. اما امپراطور به‌مسکوهم رفته است،حبشه پراست از بلغاری وروما‌نیایی‌ولهستانی‌ویوگسلاو، و خلاصه پر ازکمونیست. هایله‌سلاسی، باکشورهای عربی روابط خوبی دارد، ولی اسرائیلیها را مسئول تعلیم پلیس سیاسی وپلیس جنائی وگاردکرده است. منافع مشترك او با اسرائیل درآنست که دوبندر اسمره وآساب را از دست ندهد. روابطش با فرانسه عالی‌است،می‌ترسدکه فرانسه جیبوتی‌را رهاکند.فقط با انگلستان روابط‌سردی‌دارد، هرگز بی‌اعتنائی‌آنها رادرهنگام فرارش‌فراموش نکرده‌است. وهرچندکه انگلیسیها اورادوباره‌به‌تخت وتاج‌رساندند هیچکس از دهان او یك‌کلام به زبان انگلیسی نشنیده است ـو زبان انگلیسی رابخوبی می‌داند).

ـ‌امپراطور، حبشه یعنی شما. شما هستیدکه حبشه را حفظ‌کرده‌اید و متحد نگاه داشته‌اید. روزی‌که دیگر شما نباشید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

ـ‌چطور، چطور؟ ما این سؤال را نفهمیدیم.

ـ‌در روز مرگ شما، امپراطور.

ـ‌حبشه از سه‌هزارسال قبل وجود داشته است.نه، حتی ازروزپیدایش‌آدم. دودمان ما از روزی‌که ملکهٔ صبا با حضرت سلیمان ازدواج‌کرد و از این ازدواج پسری بدنیا آمد، حکومت می‌کنند. سلسلهٔ ما از قرنها پیش بوده است و باز هم قرنها حکومت خواهدکرد. یك امپراطور جانشین دارد. و در مورد ما هم جانشینی‌معین و مسلم است و روزی‌که دیگر ما نباشیم اوحکومت خواهدکرد.ما اینطورتصمیم گرفتیم و اینطور خواهد بود.

(خیلی‌ها باور ندارند. وزمزمه می‌کنند که هایله‌سلاسی ممکن است

تخت سلطنت را به آسفا ووسن ندهد. او را دوست نـدارد. هـرگز دوستش نداشته است، هرگز ازاینکه خود را آلودهٔ شورش برادران نه‌وی‌کرده بود او را نبخشیده است. از سال ۱۹۶۰ هیچ‌کس او را در کنار پدرش ندیده است، هایله‌سلاسی از آن ماجرا بـه بعد هیچ‌مأموریتی به‌اومحول نکرده واورادرکنجی حقارت‌آمیز نگاه‌داشته است. وقتی برای مراسم مختلف به اینجا و آنجا می‌رود، پسرهای دوک‌هارار را با خود همراه می‌برد، بخصوص جوانترین آنهـا را، جوانکی است پررو و وقیح‌که مثل‌کفش اتومبیل عوض می‌کند. یك کلکسیون اتومبیل دارد و همگی ماشین‌های سفارشی. محبوب قلب هایله‌سلاسی پسر دومش بود، دوک‌هارار. می‌گویندکه‌هایله‌سلاسی او را برای‌جانشینی‌خود می‌خواست. ولی دوک‌هارار مرد، عده‌ای می‌گویند در یک تصادف اتومبیل و عدهٔ دیگری می‌گویند بدست یک شوهر حسود. بعد از او فرزند سومش سهلاسلاسی چشم و چراغ هایله‌سلاسی شد. ولی او هم از بیماری مرد، و اومجبور شد دوباره‌به آسفا ووسن روبیاورد. دربارهٔ آسفا نظرها ضدونقیض است. عده‌ای می‌گویند مردی بـا هوش و معتدل و متجدد است و می‌تواند در یک سلطنت مشروطه و دموکراسی امپراطور مناسبی باشد. عدهٔ دیگری می‌گویندکه مردی بی‌عرضه و ترسو و بی‌ابتکار است و جز ادامهٔ استبداد پدر قادر به‌کاری نیست. تنها خبرمسلم اینست، پنجاه وشش سال دارد، تنومند است، رفتاری خجولانه‌دارد و خیلی غمگین می‌نماید).

—امپراطور، در مجموع زندگی شما آسان نبوده است. تمام کسانی که دوست داشتید مرده‌اند: همسر شما، دو پسر شما، دو دختر شما. خیلی از آرزوها و خیالات شما بر آورده نشدند. تصور می‌کنم در این زندگی خیلی دانائی‌کسب‌کرده باشید، بنابراین از شما می‌پرسم: به‌مرگ چطور نگاه می‌کنید؟

—به‌چی؟ به‌چی؟

—به‌مرگ، امپراطور.

—مرگ؟ مرگ؟ این زن‌کیست؟ ازکجا می‌آید؟ ازمن چه می‌خواهد؟ گم شو، کافیست، Ça suffit, ça suffit![1].

(هایله‌سلاسی خیلی خرافاتی است وچهاردست‌وپا به زندگی چسبیده است. هر سال به ژنو می‌رود و خود را برای جوان شدن درمـان می‌کند و از قرار معلوم اغلب خون خود را با خون جوان و تازه عوض می‌کند. به تصلب شرایین مبتلاست ولی دیگران از مرگ‌او

۱. بس است، بس است!—م.

بیشتر می‌ترسند تا خودش. ذکاوت سیاسی‌او تا آن حد نبوده است که مسئلهٔ جانشینی خود را حل کند. نبوغ او تا آن حد نبوده است که به جای خود تخم خوبی بیفشاند. دستهای پیرش هرگز قدرت را رها نکرده‌اند یا بدیگری عاریه‌نداده‌اند. قلب پیرش هرگز بر این اصل که می‌گوید «دنیا پس از من چه آب و چه سراب» غلبه نکرده است. شاید هم ترس عمیقش از مرگ باین علت است که هایله‌سلاسی آخرین امپراطور حبشه باشد، امپراطور حبشه، شیر یهوده، برگزیدهٔ خدا، نیروی تثلیث، سلطان السلاطین).

آدیس‌آبابا، ژوئن ۱۹۷۲

هلدر کامارا[1]

کلیسای او، کلیسائی است فقیرانه در شهر رسیف، در شمال برزیل، جائی که تنها زیبایی‌اش دریاست وگرما، و نزدیکی به خط‌استوا: آن سال هیچ نباریده بود، و خشکسالی، درختهاو بچه‌ها و امیدها را کشته بود. چیز دیگری رانکشته بود، چون در رسیف چیز دیگری نیست، مگر ده‌ها و ده‌ها کلیسای سبک باروک که گذشت زمان قشر سیاهی از کثافت بر آنها کشیده و هیچ کس به‌فکر تمیزکردنشان نیست. اما، کلیسای او پاکیزه است، سفید سفید، به‌پاکیزگی وجدان او. تنها کثافت آنجا، شعارهای سرخ رنگی است که دیگران بردیوار نوشته‌اند و او روی آنهاگچ مالیده است. ولی شعارها باز هم پیدا و خوانا است: Morte o bispo rosso مرگ براسقف سرخ. چندی قبل دشمنانش اینرا نوشتند و رگبار مسلسل‌به‌رویش باریدندو نارنجک به سویش انداختند. از آن پس میدان کوچک جلو کلیسا مثل صحرا خلوت است زیرا خیلی‌ها از ترس ازآنجا رد نمی‌شوند. اگر از پاسبانی بپرسی: «Por favor onde esta a Igresia da Fronteiras?» لطفاً بگوئید کلیسای فرونتراس کجاست؟ با شک و تردید نگاهت می‌کند ونمرهٔ تاکسی را برمی‌دارد. برای من هم همین پیش آمد. رانندهٔ تاکسی‌از ترس می‌لرزید.

خانهٔ او چسبیده به کلیسا است، و به‌خانهٔ اسقف‌ها شباهتی ندارد. کاخ اسقف‌ها در خیابانهای اعیانی است، پر از شال و حریر وجواهراندود و آکنده از مستخدمین مؤدب. برعکس، خانهٔ او در خیابانی است که برآن میدان کوچک

1. Helder Camara

عمود است، خیابان فرونتراس، و دشمنانش به‌دیوار همین خانه تیراندازی کرده بودند. در سینهٔ دیوار فقط یک در کوچک و سبزرنگ می‌بینی، و بعد یک زنگ بدون اسم. همینکه زنگ می‌زنی، مرغها قدقد می‌کنند و خروسها آواز می‌خوانند و در میان آن شلوغی صدای مهربانی می‌گوید: «آمدم، آمدم!» اول در بااحتیاط نیمه‌باز می‌شود، بعد مردانه چهارطاق باز می‌شود و در آستانهٔ آن مرد کوچکی می‌بینی، با قبای سیاه. در روی قبا صلیب چوبینی آویخته به‌یک زنجیر فولادی خودنمائی می‌کند، این مرد کوچک رنگ‌پریده و طاس است. صورتی دارد خشن، دهانی با حالت، دماغی بلوطی‌شکل، و چشمانی خسته از کم‌خوابی.

ظاهری پیش‌پا افتاده دارد، مثل کشیش‌های مناطق دورافتاده. امانه کشیش منطقه دورافتاده‌ای است و نه‌مرد کوچکی. مهمترین مردی است که در برزیل می‌توان یافت؛ نه، بهتر است بگویم در تمام امریکای لاتین. و شاید هم، باهوشترین و شجاعترین. او دون‌هلدر کامارا است، اسقفی که با دولتها درافتاده است و بی‌عدالتیها و سوءاستفاده‌ها و جنایات آنها را که دیگران دربارهشان سکوت کرده‌اند فاش می‌کند و جگر آن را دارد که سوسیالیسم را تبلیغ و خشونت را نفی کند. بارها نامزد جایزهٔ نوبل صلح شد. آنهائی‌که او را قدیس می‌دانند کم نیستند. اگر واژهٔ قدیس مفهومی داشته باشد، منهم او را قدیس می‌گویم.

دولت برزیل چنین نظری ندارد. دولت برزیل شاید فاشیست‌ترین و منحوسترین دولت امریکای لاتین باشد. هر کس با دولت برزیل مخالفت کند و خواهان آزادی باشد، پلیس چنان او را شکنجه می‌دهد که از شکنجه‌های یونانی هم فراتر می‌رود. یکی از روشهای پلیس آنها روش «Pau de arara» یعنی میل طوطی است، و آن میلی است شبیه چوب نشیمنگاه طوطی‌ها و جنس آن یا از چوب‌است یا ازآهن. متهم را لخت می‌کنند و میل را از میان زانوها و زیربغل اورد می‌کنند و بعد میل را بالا می‌کشند ومتهم بین کف و سقف اتاق بازجوئی معلق می‌ماند. در تمام مدت بازجوئی متهم در هوا معلق می‌ماند و چون دستها و مچ پاهایش رابا طناب بسته‌اند، جریان‌خون متوقف می‌شود و بدن تا حد انفجار متورم می‌شود. برای آزادیخواهان شکنجهٔ دیگری هم دارند به‌نام «روش هیدرولیک» و آن لولهٔ نرمی است که، در دماغ زندانی فرو می‌کنند و در حالیکه دهانش را بسته‌اند از آن لوله آب به‌دماغش می‌ریزند. متهم احساس خفگی می‌کند و در واقع هم نوعی خفگی‌ناقص است. یک‌لحظه قبل از مرگ ریزش آب را قطع‌می‌کنند برای شورشیان وطالبان آزادی شکنجه‌های دیگری‌هم رایج است: اتصال برق به گوش، به‌آلت‌تناسلی، به‌مقعد، و به‌زبان. معمولاً جریان برق صدودمولت است ولی‌آن راتادویست‌وسی ولت بالا می‌برند. این نوع شکنجه باعث‌بروزصرع، تشنجات

شدید، و سوختگی‌های درجه سه می‌شود. در بسیاری از موارد قربانی زیر شکنجه مرده‌است. به‌سقعد روزنامه‌نگاری برق دویست‌وسی‌ولت‌وصل کردند واورا کشتند. جا بجا کشته‌شد. تمام کسانی که پایشان به DOPS می‌رسد تحت شکنجه قرار می‌گیرند. DOPS مخفف سازمان‌نظم‌عمومی و اجتماعی‌است، یعنی‌سازمان‌پلیس‌نظامی برزیل. این سازمان آزادیخواهان وکمونیستها و خواهران تارک دنیا وکشیش‌ها و پارتیزان‌ها و دانشجویان و حتی اتباع خارجی را تعقیب و مجازات می‌کند. زندانهای برزیل پر است. وقتی پایت به‌زندان رسید دیگر معلوم نیست کی خارج شوی. اگر هم خارج شدی، باحتمال هشتاددرصد علیل شده‌ای: ستون فقراتت شکسته و پاهایت لمس شده وبیضه‌هایت له‌شده وچشم وگوشت از کار افتاده. آنچه دربارهٔ این رذالتها نوشته‌اند به‌شماره در نمی‌آید. در روزنامهٔ مخفی سازمانهای مقاومت برزیل و روزنامه‌های امریکائی و اروپائی وگزارشهای سفارتخانه‌ها، همه در این باره مطلب نوشته‌اند. ودنیا اغلب این مسائل را فراموش می‌کند. زیرابرزیل، هم دور است وهم محل گذراندن تعطیلات. تعطیلات پراز دریا و آفتاب وموزیک و سامبا و قهوه. زیرا بحرانی کردن روابط بازرگانی کشورهای‌دموکرات‌ودیکتاتوری به‌صرفه نیست. ولی این فاجعه وجود دارد و همه از آن آگاهند. اما وای به‌حال کسی که در برزیل دربارهٔ این مسائل صحبت بکند، اشاره‌ای کند یا مطلبی را افشاء کند. بیشتر مردم خفه و ساکت هستند. هلدرکامارا تنها کسی است که نمی‌ترسد و با گروه کوچکی از روحانیون دیگر که انجیل را فراموش نکرده‌اند این چیزها را به‌صدای بلند می‌گوید. خدا می‌داند که چقدر برایش‌گران تمام می‌شود! وقتی در پاریس از شکنجهٔ زندانیان سیاسی در زندانهای سائوپائولو و ریودوژانیرو و بلوهوریزونته و پورتوآلگره و رسیف صحبت کرد، او را «خائن» و «دروغگو» و «عوامفریب» نامیدند. وقتی از خانهٔ کوچکش در خیابان فرونتراس آن جنایات را فاش کرد، خانه‌اش را به‌رگبار مسلسل بستند و بر دیوارش نوشتند: «مرگ براسقف سرخ». و چنین شد که مقامات برزیلی او را مخل نظم عمومی اعلام کردند و هر حرکت و هر ملاقات او را بدقت زیر نظرگرفتند. درعوض، مردم او را می‌پرستند. مردم او را پدر مهربانی می‌دانند که هیچگاه دست رد برسینه‌ای نمی‌زند و تمام ساعات شب و روز هر کسی را به‌حضورمی‌پذیرد. اگر در خانه نباشد، حتماً برای دیدن بندهٔ خدائی به‌زندانی، به کلبه‌ای‌گلی، و یا به‌دهکده‌ای رفته است که اهالی‌اش ازگرسنگی و تشنگی می‌میرند و عمر متوسطشان به‌چهل‌سال نمی‌رسد و فرا رسیدن مرگ برایشان سعادتی است. و اگر در رسیف نباشد، حتماً در فلان یا بهمان جای دنیاست تا پیام و انزجار خود را به‌گوش جهانیان برساند. در برلن یا کیوتو یا دیترویت‌یا واتیکان: دستهای لاغرش را به‌آسمان درازکرده است،گوئی

که با انگشتانش خدا را می‌جوید. مردی است که مبارزه را انتخاب کرده است، بهر قیمتی. به‌دژهای بی‌آبروئی و امتیازات و دیکتاتوری حمله می‌کند. و به هیچ کس رحم ندارد: نه به کاتولیکها و نه به‌مارکسیستها و نه به‌امپریالیستها و نه به کمونیستها. ولی تازیانهٔ خونین او بخصوص برفاشیستها فرود می‌آید آنهم با غضب عیسی مسیحی که می‌خواهد کافران را از معبد بیرون کند.

دون هلدرکامارا شصت ویکسال دارد. در سال ۱۹۰۹ در فورته‌لزا به‌دنیا آمده است، در شمال شرقی برزیل. پدرش تاجری بود که منباب سرگرمی نقد تئاتر می‌نوشت و روزنامه‌نگاری می‌کرد. و مادرش معلم یک مدرسه ابتدائی بود. خلاصه، ازیک‌خانوادهٔ خرده‌بورژوا. ولی‌هرگز ثروتی‌ندید: پنج‌تن ازبرادرانش در بچگی، در عرض چند ماه، از اسهال مردند. خیلی زود به‌مدرسهٔ مذهبی رفت: هنوز بچه بود. ندای درونی روحانیت در هشت‌سالگی او را به‌خود خواند، ندائی اسرارآمیز و پایدار. از آن زمان زندگی برایش مفهومی نداشت مگر رهبانیت. حدود بیست سالگی کشیش شد، و همزمان با آن فاشیست. آری، مدتی فاشیست بود. «در نهاد هریک از ما یک فاشیست خوابیده است. گاه هرگز بیدار نمی‌شود. اما در من بیدار شد.» این را بدون خجالت تعریف می‌کند و با این تأیید صدمهٔ بزرگی به خود می‌زند. تنها توجیه او این است که اسقفش از او خواسته بود تا فاشیست شود. یکی از آن اسقف‌ها که خانه‌اش پر از شال و حریر و جواهراندود و آکنده ازمستخدمین مؤدب است، ودر ورودی آن به‌خیابانهای اعیانی‌باز می‌شود. یکی‌از آن اسقف‌هائی که شعارشان خدا—خانواده— وطن است. آه، آری: آنها را خوب شناخت. دون‌هلدر، فاشیستها را خوب می‌شناسد. خیلی‌پیش‌از‌آنکه به کلیسای کوچک‌رسیف برود آنها را شناخته بود. در آن خانهٔ کوچک و پر از غوغای مرغ و خروسهایش و بر تخت‌خواب کوچکش فقط روزی چهار ساعت می‌خوابد، زیرا شبها دائماً به زنگ تلفن بیدار می‌شود؛ به‌او فحش می‌دهند و سعی می‌کنند بترسانندش: «کمونیست کثیف، الان می‌آئیم و پوست از سرت می‌کنیم»، «اشهدت را بگو، روشنی روز را نخواهی دید، پدرسگ.» ولی او می‌گوید که اهمیتی ندارد: چهار ساعت خواب کافی است.

با او سه‌روز در آنجا مصاحبه کردم. به زبان فرانسه صحبت‌می‌کند وخیلی خوب این زبان را می‌داند. در نظر من بیشتر یک رهبر می‌نمود تا یک کشیش. از رهبری صدای پرشور داشت و چشمان آتشین و اطمینان از اینکه حرفش را باور می‌کنند. گاهی بلند می‌شد و قهوه‌ای برایم درست می‌کرد. بعد با قهوه وبیسکویت برمی‌گشت و در ضمن مراقب خیابان بود: مواظب بود که باز هم دیوار را کثیف نکنند و بمب نیندازند. من با نگاه او را دنبال می‌کردم و به‌یاد کامیلوتورز

می‌افتادم، کشیش جوانی که قبای کشیشی را به‌گوشه‌ای انداخت و تفنگ بدست گرفت و در اولین نبرد باگلوله‌ای که در پیشانی فرو رفت مرد. به‌یاد پلاتیتوآلنکار آن کشیش‌جوان‌دومینیکن‌افتادم که DOPS در سائوپائولو او را زیر شکنجه‌های قرون وسطائی گرفته بود. می‌گفتند: «دهانت را بازکن تا قبل از مردن بهت نان مقدس بدهیم.» وبعدبجای‌نان‌مقدس برق‌دویست‌وبیست‌ولت‌روی‌زبانش‌می‌گذاشتند. به‌یاد تمام آن کشیشهائی افتادم که در امریکای لاتین زندانها را انباشته‌بودند، و در میان درد و رنج می‌مردند، در حالیکه‌اسقف‌های‌پر از شال و حریر وجواهر-اندود آگنده از مستخدمین مؤدب وبا ژنرالهای صاحب قدرت‌همکاری می‌کردندو وگناه آن جنایتکاران را می‌پوشاندند. در برزیل و شیلی و اروگوئه و پاراگوئه و ونزوئلا وگواتمالا، و نتیجه می‌گرفتم: «دون‌هلدر، به‌توجایزهٔ‌صلح نوبل نخواهندداد. هرگز نخواهند داد. تو خیلی اسباب دردسر هستی.»

***

در واقع هم جایزه را به‌او ندادند. در آن سال جایزه را به‌ویلی‌برانت دادند، و در سال ۱۹۷۳ دوباره او را نامزدگرفتن جایزهٔ نوبل کردند، ولی جایزه را به کیسینجر دادند و به‌له‌دوک‌تو. و له‌دوک‌تو جایزه را رد کرد. چه بهتر. اما کیسینجر قبول کرد. چه تلخ.

اوریانافالاچی: دون‌هلدر، می‌گویند پاپ پل ششم، شما را «اسقف سرخ من» می‌نامد. درواقع هم شما نباید برای واتیکان آدم بی‌درد-سری باشید. علی‌القاعده خیلی‌ها در آنجا از شما می‌ترسند. مایلید کمی از این مسئله صحبت کنید؟

هلدرکامارا: ببینید، پاپ خوب می‌داند که من چه می‌کنم و چه می‌گویم. وقتی شکنجه‌های برزیل را فاش می‌کنم. پاپ می‌داند. وقتی برای فقرا و زندانیان سیاسی مبارزه می‌کنم، پاپ می‌داند. وقتی برای عدالتخواهی به‌خارج سفر می‌کنم، پاپ می‌داند. او مدتهاست که افکار مرا می‌داند، زیرا مدتهاست که همدیگر را می‌شناسیم. دقیقاً باید بگویم ازسال ۱۹۵۰، زمانی که منشی‌دولت واتیکان بودم. من چیزی از او پنهان نمی‌کنم، هرگز نکرده‌ام. و اگر پاپ به‌این نتیجه برسد که من بد می‌کنم‌و بهتر است که دست بردارم، من دست برمی‌دارم. زیرا من یک بندهٔ کلیسا هستم، و ارزش فداکاری را می‌شناسم. اما پاپ چنین دستوری به‌من

نداده است و اگر مرا «اسقف سرخ خود» می‌نامد، با لحن دوستانه و به‌شوخی است، نه آنطور که در اینجا، در برزیل، هر کس که مرتجع نباشد یا کمونیست است و یا نوکر کمونیستها. این اتهام به‌من نمی‌چسبد. اگر من محرک باشم، اگر کمونیست باشم، نمی‌توانم وارد ایالات متحده امریکا بشوم و در آنجا دکترای افتخاری دانشگاههای مختلف امریکا را بگیرم. بعد از این مقدمه باید روشن کنم که افکار وگفته‌های من برای مقام پاپ مسئولیتی ایجاد نمی‌کند: هرچه می‌کنم به‌مسئولیت فردی خودم است وبس. و درضمن روشن باشد که با این حرف قهرمان نمی‌شوم: خیلی‌ها مثل من حرف می‌زدند. مثلاً شکنجه‌های برزیل را قبل از همه کمیسیون دولت واتیکان افشا کرد که در مورد آنها مقام پاپ مسئولیت دارد. و بدانیم که شخص پاپ هم این شکنجه‌ها را محکوم کرده است و روشن است که حکم او از حکم من که کشیش فقیری هستم و هیچ کس از من در واتیکان ترسی ندارد، خیلی خیلی بیشتر به‌حساب می‌آید.

—بله، کشیش فقیری که شاهزادهٔ کلیساست و در تمام دنیا به‌او احترام می‌گذارند و تحسینش می‌کنند. کشیش فقیری که می‌خواهند به‌او جایزهٔ صلح نوبل بدهند. کشیش فقیری که وقتی در استادیوم ورزشی پاریس دربارهٔ شکنجه نطق می‌کند، تمام استادیوم پر می‌شود و وجدان میلیونها انسان را بیدار می‌کند. دون‌هلدر، مایلید از این مسئله هم صحبت کنید؟

—هان، چنین پیش آمد. در پاریس بودم و از من خواستند حقیقت را بگویم. جواب دادم: حتماً. از وظایف یک روحانی است که دیگران را آگاه کند، مخصوصاً درمورد کشوری مثل برزیل که مطبوعات تحت نظارت ودر خدمت دولت هستند. شروع کردم به‌صحبت وگفتم که از یک مسئلهٔ خیلی آشنا با فرانسوی‌ها آغاز خواهم کرد: از شکنجه که فرانسه هم در جنگ الجزایرخود را به‌آن آلوده کرده بود. و اضافه کردم که چنین رذالتهائی بعلت ضعف ما مسیحیان اتفاق می‌افتد و ما مسیحی‌ها خیلی عادت کرده‌ایم که در مقابل قدرت، و در مقابل نهادهای اجتماعی تعظیم کنیم یا ساکت بمانیم. گفتم که هیچ چیز تازه‌ای نخواهم گفت، زیرا همه از وجود شکنجه‌های غیرانسانی در برزیل خبر داریم؛ از قرون وسطی تا امروز در این‌باره مدارک انکارناپذیری در همه‌جا منتشر شده است. بعد اشکال مختلف شکنجه را تشریح کردم: از جریان برق‌گرفته تا میل طوطی. و بعد از اتفاقاتی صحبت کردم که خودم شخصاً تحقیق کرده بودم. مثلاً در مورد دانشجوئی که بعد از تحمل شکنجه‌های وحشتناک خود را از پنجرهٔ یکی از پاسگاههای پلیس به‌پائین پرتاب کرده بود. اسمش لوئیس‌د لمروس بود.

ماجرای او از اینقرار است: همینکه خبرشدم لوئیس‌د لده‌روس در بیمارستان‌است بایکی از مشاوران خود بـه‌آنجا دویـدم و توانستم او را ببینم. بغیر از جراحات خود کشی، وضع عمومی او وحشتناک بود: چهارناخنش را کشیده بودند،بیضه‌هایش را له کرده بودند. ناخن کشیدن و بیضه‌له کردن در اینجا دو روش شکنجهٔ خیلی متداول است. پزشک معالجش به‌من‌گفت: بروید پیش فرماندار ایالت، او هم پزشک است. بگوئید بیاید اینجا و وضع شکنجه‌شده‌ها را از نزدیک ببیند. من هم چنین چیزی می‌خواستم. می‌خواستم شهادت مستقیم داشته باشم. با اسقف همکار خودفوراً به‌مقر فرمانـداری رفتم. و شکایت کردم. بعد آن شکایت را به تمام‌مناطق کلیسائی فرستادم و برای تمام اسقف‌ها، و بعد از آنهم به‌شورای اسقفها.

—دون‌هلدر، بعضی از اسقفها بـاور نمی کنند، و مثل بعضی‌ها شکنجه را تکذیب می کنند. در مورد آنها چه قضاوتی دارید؟

—چـه قضاوتی بـاید داشته باشم! از خـدا می‌خـواهم کـه آنها را روشن کند، کـه آنها را لایـق مسئولیتشان کند. مـن همیشه طرفـدار ائتلاف کلیسائی بوده‌ام، اما در مقابل آن بخش گندیدهٔ کلیسا دلم می‌خواهد آن چیزی را بگویم که پاپ سابق جان بیست و سوم به‌بعضی‌ها می‌گفت:«پدرعزیز، می‌دانید که کاملاً گندیده‌ای؟ نفس خدا به‌شما نرسیده است، این را می‌دانستید؟» یاللعجب، تردید در مورد شکنجه در آن اوائل مشروع و یا لااقل مشروع بود. مدرکی در دست نبود. ولی امروز اگر شک کنیم مسخره است. حتی انجمن جهانی حقوقدانان نیز اینرا ثابت کرده است: با اسم و اسم‌فامیل و تاریخ. و از اینهاگذشته چند کشیش در زندان هستند؟ البته اکثریت نیستند،زیرا توقیف یک‌غیرروحانی از یک کشیش راحت‌تر است، زیرا شکنجهٔ یک آدم‌راحت‌تر از شکنجهٔ یک کشیش است، اما بهر‌حال تعداد کشیشها هم کم نیست، و اگر موفق به‌تماس شوی، مشاهدات با ارزشی می‌شنوی. گفتم «اگر» چون امروز در برزیل اگر کسی کارش به‌زندان کشید، غیرممکن است که بتوانی با یکی از خویشان و یایکی از وکلایش تماس بگیری. و تازه این بدترین چیزها نیست: بدترین چیزها سکوت مطبوعات و مردم است. هیچ کدام از این دو جرأت صحبت ندارند، و بنابراین به‌نظر می‌رسد که مردم با رژیم حاکم موافقند و قربانیان رژیم کذب می‌گویند و اغراق می کنند. تنها امید من اینست که این فجایع لااقل در مطبوعات خارجی منعکس شود و کلیسای جهانی دخالت کند تا اوضاع بهبود یابد.

—دون هلدر، بعد از آن اظهارات پاریس، چه اتفاقی برای شما افتاد؟

—افشای شکنجه در برزیل، از جانب دولت یک جنایت علیه وطن تلقی می‌شود. در ایـن مـورد هم مـن و دولـت اختلاف نظـر داریـم. در واقع بـه‌نظر مـن افشا

نکردن آن شکنجه ها جنایت علیه وطن است. به‌این صورت بود که پاریس را ترک کردم و با خود می‌گفتم: دون‌هلدر، ببینیم وقتی واردبرزیل می‌شوی چه اتفاقی می‌افتد. اتفاقی نیفتاد. راحت از میان پلیس ها و مأمورین گمرک گذشتم و به‌خانه‌ام رفتم. در روزنامه حمله‌هائی شد. حمله‌های جالب و مسخره. اما من به‌آنها اهمیتی نمی‌دهم، چون خیلی کم روزنامه می‌خوانم، نمی‌خواهم اوقاتم‌را تلخ کنم. از اینها گذشته تهدید من بیفایده است، در دل من شکی وجود ندارد، و هرچه در دل دارم مستقیماً به‌زبان می‌آورم: من در تشریفات مذهبی، در دیدارهای روحانی، به مؤمنین کلیسای خود درست همان چیزهائی را می‌گویم که به‌شما می‌گویم: نمی‌توانند صدای مرا خفه کنند، من درحین انجام‌وظیفه هیچ مقامی را بغیر از پاپ به‌رسمیت نمی‌شناسم. طبیعتاً صحبت‌در رادیو و تلویزیون برای من ممنوع است،و از آنجا که آدم ساده‌لوحی نیستم می‌دانم که احتمالاً دیر یا زود مرا از حقوق مدنی محروم خواهند کرد. و تازه این حقوق در برزیل چقدر ارزش‌داشته باشند.نمی‌دانم، نه حق رأی وجود دارد و نه‌ا نتخابات. ولی بطور کلی کمی آزادی دارم، فقط مرا با تهدیدهایشان رنج می‌دهند.

—چه‌تهدیدی؟

—تهدید به مرگ، نمی‌دانستید؟ رگبار مسلسل، بمب، تلفن، و تهمت به واتیکان. باید بدانید که دربرزیل جنبشی وجود دارد به‌نام «خانواده و امنیت» ایجاد مزاحمت برای من‌از جانب آنها شروع شد. جلو اشخاصی را که می‌خواستند به کلیسای من بیایند می‌گرفتند و می‌گفتند: «تو طرفدار کمونیسم هستی‌یامخالف؟» مردم هم طبیعتاً می‌گفتند که مخالفند، و باین صورت آنها امضا جمع می‌کردند و برای پاپ می‌فرستادند و تقاضا می‌کردند که «دون‌هلدر کمونیست را اخراج کند.» پاپ هیچ‌وقت به‌این حرفها اهمیتی نداده است، مثل من. ولی بعدها یک جنبش مخفی‌درست کردند،چیزی مثل کوکلوکس کلان برزیلی، موسوم به« کماندوهای شکار کمونیست»، مخفف آن می‌شودCCC. اعضایCCC بخصوص به‌خانهٔ‌اشخاص مظنون به کمونیسم نظر دارد، به‌آنجاها رگبار مسلسل می‌بارد، بمب‌دستی‌می‌اندازد و به‌در و دیوارشان فحش می‌نویسد. و همین افراد چندبار خدمت من رسیدند: دوبار در همین خانه دیوار را به‌ضرب مسلسل خراب کردند و بر دیوار کلیسا شعار نوشتند، یک‌بار به‌ساختمان اسقفی حمله کردند، و بار دیگر به کلیسائی که معمولاً به‌آنجا می‌روم. و همیشه هم امضایCCC‌را گذاشتند. ولی تا بحال زخمی نشده‌ام. درعوض یک دانشجو را که می‌شناختم از پشت هدف مسلسل قراردادند و برای همیشه فلج کردند. هنریک پریرا نتو، یکی از همکاران بیست‌وهفت سالهٔ مرا که استاد جامعه‌شناسی دانشگاه‌رسیف بود، و در جلسات مذهبی انجیل را تبلیغ

می‌کرد، باگلوله سوراخ سوراخ کردند و جسدش را به‌درختی دار زدند. این حوادث در رسیف دیگر باعث تعجب نمی‌شوند.

—دیگر تعجب نمی‌کنید؟

—نه، مثل آن تهدید های تلفنی. من حالا دیگر عادت کرده‌ام. شبها هر نیم‌ساعت یا یک ساعت تلفن می‌کنند و به‌من می‌گویند: «تویک محرکی، تو کمونیستی، آماده مرگ بشو، الان می‌آئیم و جهنم را بهت نشان می‌دهیم.» چه احمقهائی. من حتی جواب‌هم نمی‌دهم. می‌خندم وگوشی را زمین می‌گذارم. حتماً می‌خواهید بدانید که چراگوشی را برمی‌دارم. زیرا وظیفهٔ من اینست که به‌تلفن جواب بدهم. ممکن‌است حال کسی خراب باشد، ممکن است احتیاجی باشد، ممکن است کمک بخواهند. مگر من کشیش نیستم؟ درروزهای‌مسابقات جهانی فوتبال کمی آرام شدند. فکر و ذکرشان دنبال توپ فوتبال بود. ولی بعد دوبار شروع کردند و حتی امشب هم نه‌توانستم بخوانم و نه‌توانستم دعا کنم. هر نیمساعت درینگ درینگ! «الو، داریم می‌آئیم ترا بکشیم.» احمقها! هنوز نفهمیده‌اند که کشتن من فایده‌ای ندارد، کشیش مثل من خیلی زیاد است.

—دون‌هلدر، متأسفانه اینطور نیست، اتفاقاً خیلی هم کم هستند. ولی برگردیم به‌آن‌لقب«اسقف سرخ». امروزه، انتخاب سیاسی‌شماچیست؟ آنطور که می‌گویند سوسیالیست هستید یا نه؟

—معلوم است که هستم! خدا انسان را شبیه و مثل خود خلق کرد، تا انسان هم خلاق باشد نه‌برده: چطورمی‌شود قبول کرد که بیشترینهٔ خلق خدا را استثمار کنند و به‌زندگی بردگی وادارشان کنند؟ من در سیستم موجود هیچ راه‌حلی نمی‌بینم. ولی در ضمن در سیستمهای موسوم به‌سوسیالیستی امروزه هم را حلی نمی‌بینم، زیرا برپایهٔ دیکتاتوری قرار دارند، و با دیکتاتوری نمی‌توان به سوسیالیسم رسید: مسئله اینست که ما دیکتاتوری داشته و داریم، و این مسئله مثل میخ در سر من فرو رفته است. آری، تجربهٔ مارکسیستی حیرت‌آور است: قبول دارم که اتحاد شوروی با تغییر زیربنای جامعهٔ خود موفقیت‌های عظیم کسب کرده است، چین سرخ از بسیاری مراحل بینابینی ازشوروی هم بهتر جهیده است. اما وقتی مطالبی راجع به‌شوروی و چین می‌خوانم، دربارهٔ آن تصفیه‌ها، خبرچینیها، توقیفها، و وحشت، در آنها حالتی می‌یابم. کاملاً موازی با دیکتاتوری دست راستی و فاشیسم؟ وقتی برخورد سرد و حسابگرانهٔ شوروی را با کشورهای‌عقب‌افتادهٔ امریکای لاتین می‌بینم، به‌یادبرخورد امریکا می‌افتم! شایدبتوانم چند مثال از سوسیالیسم خود اینجا و آنجا ببینم، درکشورهای غیراقمار شوروی و یا چین: مثلاً تانزانیا، و شاید هم چکوسلاوی قبل از تجاوز. ولی نه، اینها هم مناسب

نیستند. سوسیالیسم من سوسیالیسم بخصوصی است، سوسیالیسمی است که به شخصیت انسانی احترام می‌گذارد و به‌تعلیمات انجیل و کتب مقدس توجه دارد. سوسیالیسم من عدالت‌است.

—دون‌هلدر، هیچ لغتی به‌اندازهٔ عدالت مورد سوءاستفاده قرار نگرفته است. بزرگترین مدینهٔ فاضلهٔ دنیا در لغت عدالت نهفته است. مقصود شما از عدالت چیست؟

—عدالت به‌این معنی نیست که به همگی به‌یک شکل و به‌مقدار متساوی دارائی بدهیم. چنین چیزی‌وحشتناک است. مثل اینست که همه مردم یک‌قیافه‌و یک بدن و یک‌صدا و یک مغز داشته باشند. من معتقدم که ما حق داریم که قیافهٔ متفاوت و بدن‌متفاوت و صدای متفاوت و مغز متفاوت از دیگران داشته باشیم: خدا می‌تواندبه‌خود اجازهٔ ظالم بودن بدهد. ولی خدا ظالم نیست و می‌خواهد که‌آدم با امتیاز و آدم محروم وجود نداشته باشد. خواست خدا این است که همه حداقل چیزهای لازم را برای زندگی داشته باشند: و درعین‌حال از یکدیگرمتفاوت باشند. پس مقصود من از عدالت چیست؟ مقصودم توزیع بهتر دارائی و کالاست، چه در سطح ملی و چه در سطح بین‌المللی. یک استعمار داخلی داریم و یک استعمار خارجی. برای اثبات این دومی کافیست‌که به‌یاد داشته باشیم که هشتاد درصد منابع دنیا در دست بیست‌درصد ازکشورهای دنیاست، یعنی در اختیار این قدرت‌ها وکشورهای در خدمت آنها. محض نمونه دومثال کوچک می‌زنم. در این‌پانزده سالهٔ اخیر ایالات متحده امریکا با سوءاستفاده از امریکای لاتین حداقل یازده میلیارد دلار سود برده است، این رقم را دفتر آماری دانشگاه دیترویت محاسبه کرده است. مثال دیگری که مرا رنج می‌دهد اینست: یک تراکتور ساخت کانادا به‌قیمت. . ۳۲تن شکر جامائیکا تمام می‌شود... برای اثبات‌وجود استعمار داخلی کافی است نظری به‌برزیل بیندازیم. درشمال برزیل مناطقی هست که اگر خیلی بخواهیم لطف کنیم می‌توانیم آنها را عقب‌افتاده بدانیم. مناطق دیگری هست که واقعاً در سطح ماقبل تاریخ است: در این مناطق انسانها در دوران غارنشینی زندگی می‌کنند و حداکثر سعادت‌آنها دراینست که‌درزباله‌ها‌چیز دندان‌گیری پیدا کنند.ومن‌برای‌این خلق خدا چه باید تعریف‌کنم؟ بگویم که باید رنج ببرند تا به‌بهشت‌خدا بروند؟ابدیت ازهمین‌جا شروع می‌شود، از روی زمین،نه در بهشت.

—دون‌هلدر، شما مارکس را خوانده‌اید؟

—معلوم است. با نتیجه‌گیری‌های او موافق نیستم، ولی با تحلیل او از جامعهٔ کاپیتالیستی محض موافقم. و این مسئله طبیعتاً کسی را مجاز نمی‌کند که به‌من برچسب افتخاری مارکسیست بزند. مسئله اینست که مارکس را باید بر

اساس واقعیت تغییر یافته و درحال دگرگونی امروزتفسیر کرد. من همیشه به‌جوانها گفته‌ام: اشتباه است که مارکس راکلام به کلام قبول کنید، استفاده از مارکس باید با در نظر داشتن این موضوع همراه باشد که تحلیل او مربوط به‌یک قرن پیش بوده است. امروز، مثلاً مارکس نخواهدگفت که مذهب یک قدرت مسخ شده و مسخ‌کننده است: چنین صفتی آنوقتها حق شایستهٔ آن نوع مذهب بود، ولی امروز دیگر اعتبار ندارد. ببینید چه بلائی به‌سرکشیش‌های امریکای لاتین می‌آورند. در همه‌جا. و بسیاری ازکمونیستها هم این را می‌دانند. اشخاصی مثل آن فرانسوی به‌اسم گارودی نیز می‌دانند، حال مهم نیست که‌گارودی را حزب کمونیست فرانسه طرد کرده است: این افراد وجود دارند و فکر می کنند، وگفته‌های مارکس را مطابق زمانهٔ مازندمی کنند. چه‌به‌شما بگویم؟ مبارزین دست‌چپی امروز اغلب باهوشترین وفداکارترین مبارزین هستند، ولی‌در ابهامی بسر می‌برند که یا از ساده‌لوحی است و یا ازکوری. نمی‌خواهند درکله‌شان فروکنند که در دنیا پنج غول وجود دارد: دو غول کاپیتالیست، دو غول کمونیست، و یک‌غول پابرهنه، یعنی دنیای عقب‌مانده. روشن است که اولین غول کاپیتالیست ایالات متحده امریکاست و دومی بازار مشترک اروپا که آنهم عیناً قواعد امپریالیستی را بکار می‌برد. اولین غول کمونیست شوروی است و دومی چین: و فقط احمقها می‌توانند سرخودشان کلاه بگذارند و فکر کنند که امپراطوری‌های کاپیتالیست بعلت ایدئولوژی از امپراطوری های کمونیست متفاوت جداهستند. درکنفرانس یالتا دنیا را بین خود تقسیم کردند، و الان هم درخواب برقراری کنفرانس یالتای دوم هستند. بنابراین برای غول پنجم، غول پابرهنه، برای‌ما، چه‌امیدی وجود دارد؟ من نه امیدی به کاپیتالیست‌های امریکائی و اروپائی دارم و نه امیدی به کمونیستهای روسی و چینی.

—دون‌هلدر، باید یک سؤال ناراحت‌کننده ولی لازم از شما بکنم. در زندگی شما، دوره‌ای بود که درآن فاشیست شده‌بودید. چطور اتفاق افتاد؟ و چطور شد که بعدها، به‌چنین انتخاب متفاوتی رسیدید؟ از تندی سؤالم عذر می‌خواهم.

—شما کاملاً حق دارید که آن خاطرهٔ زشت را به‌رخ من بکشید، و من بدون خجالت جوابتان می‌دهم. در نهاد هریک از ما یک فاشیست خوابیده است. گاه هرگز بیدار نمی‌شنود، اما در من بیدار شد، درجوانی. بیست‌ودوسال داشتم، آنوقتها هم خواب تغییر دنیا را می‌دیدم، و دنیا را تقسیم شده بین راست‌و چپ می‌دیدم، یعنی بین فاشیسم وکمونیسم. و بعنوان مخالف کمونیسم، فاشیسم را انتخاب کردم. دربرزیل فاشیسم نهضتی بوده به‌اسم Azione Integreliste «اقدام

تکامل‌طلب.» تکامل‌طلبها بجای پیراهن سیاهان ایتالیائی تحت‌رژیم موسولینی، پیراهن سبز بتن می‌کردند. شعار آنها خدا—خانواده— وطن بود: وشعارآنها کاملا مطابق میل من بود. باعث آن انتخاب چه بود؟ ساده‌گرائی جوانی و حسن‌نیت و بی‌اطلاعی: نه کتاب خواندنی زیاد بود و نه آدم سالم و نه بحث سالم. و از اینها گذشته رئیس من، اسقف سه‌آرا، طرفدار آنها بود و از من خواست که با تکامل‌طلبها کار کنم. تا بیست‌وهفت‌سالگی با آنها کار کردم، می‌دانستید؟ شک من در مورد نادرستی آن راه از وقتی شروع شد که به‌ریودوژانیرورفتم. کاردینال‌لمه، کاردینال آنجا، مثل کاردینال سه‌آرافکرنمی‌کرد، و بمن دستور داد آن نهضت را ترک کنم. اینها را بدون خجالت برایتان تعریف می‌کنم، زیرا هرتجربه و هر اشتباه انسان را غنی‌تر می‌کند و به‌او چیزهامی‌آموزد: لااقل برای شناختن دیگران. من به‌فاشیست‌های امروزه چیزی را می‌گویم که خوب می‌شناسم: فقط فاشیسم وجود ندارد، فقط کمونیسم وجود ندارد، واقعیت خیلی از اینها پیچیده‌تر است. اما شما می‌خواستید بدانید چطور به‌انتخاب امروزم رسیده‌ام. خیلی ساده است: وقتی انسانی در میان رنجها زندگی می‌کند و آنها را از نزدیک می‌بیند، آبستن آن رنجهامی‌شود. بسیاری از مرتجعین، مرتجع هستند چون درد بیچارگی و حقارت را نچشیده‌اند. ومن کی آبستن آن رنجها شدم؟ خدا می‌داند. همینقدر می‌توانم بگویم که از همان سالهای ۱۹۵۲، موقعی که اسقف شدم، آبستن آن رنجها بودم. در سال ۱۹۵۵، که کنگرهٔ مذهبی جهانی تشکیل شد، بکلی درگیر افکار خود بودم. زایش افکارم روزی در سال ۱۹۶۰ و در کلیسای کاندالاریا اتفاق افتاد، در جشن سن‌وینچنسو دپائولی. رفتم پشت منبر و شروع کردم به‌صحبت؛گفتم که خیرخواهی نفس عدالت است نه صدقه‌بخشی.

—دون‌هلدر، بعضی‌ها راه رسیدن به‌عدالت را باقهر و زور در پیش گرفته‌اند. نظر شما راجع به‌خشونت بعنوان وسیلهٔ مبارزه چیست؟

-به‌آن احترام می‌گذارم. اما در این‌باره استدلالی دارم. وقتی صحبت از قهر می‌شود، نباید فراموش کنیم که قهر شماره‌یک، مادرسایر قهرها، همیشه از ظلم زاییده می‌شود. از ظلم، و بیعدالتی. و به‌این صورت است که آن جوانهائی که خود را مدافع محرومین می‌دانند، علیه قهر شماره یک با قهر شماره دو یعنی قهر امروزی، مبارزه می‌کنند، در اینجا قهر شماره سه، یعنی قهر فاشیسم ظاهر می‌شود. مارپیچی است. من، به‌عنوان یک مذهبی، نباید و نمی‌توانم هیچ یک از این سه قهر را قبول کنم، ولی قهر شماره دو را می‌توانم بفهمم: چون خوب می‌دانم که نتیجهٔ تحریکات است. من‌مخالف کسی هستم که مفعول می‌ماند و سکوت می‌کند؛ فقط کسی را دوست دارم که می‌جنگد و جرأت به‌خرج می‌دهد. جوانانی که در

برزیل در مقابل قهر با قهر مقابله می‌کنند، ایدآلیست‌هائی هستند که من تحسین‌شان می‌کنم. ولی متأسفانه قهر آنها نتیجه‌ای ندارد و باید بگویم: اگر با اسلحه بازی کنید، زورگویان شما را له خواهند کرد. باآنها در زمین‌خودشان درافتادن دیوانگی محض است.

—دون‌هلدر، بعبارت دیگر می‌خواهید بگوئید که مبارزهٔ مسلحانه در امریکای لاتین غیرممکن است؟

—مشروع ولی غیرممکن است. مشروع است زیرا تحریک از دیگران است؛ غیر ممکن است زیرا نابود خواهد شد. این فکر جنگ چریکی تنها راه‌حل مسائل امریکای لاتین باشد، بعد از پیروزی فیدل کاسترو نضج گرفت. اما، فیدل‌کاسترو، در اوائل کارش، امریکا را علیه خود نداشت! ایالات متحده در مورد کوبا غافلگیر شد، و بعد از پیروزی کوبا آنها هم آمادهٔ جنگ ضدچریکی در تمام امریکای لاتین شدند: محض اجتناب از کوباهای دیگر. امروز تمام ارتشهای امریکای لاتین از طرف پنتاگون کمک می‌شوند تا انقلاب را نابود کنند. درمدارس عالی نظامی آنها علاوه بر تعلیم شرایط سخت، زندگی در جنگل و در میان مارها، تعلیمات سیاسی نیز داده می‌شود. یعنی بدن آن سربازها را آماده کشتن می‌کنند و در مغزشان فرو می‌کنند که دنیا به‌دوبخش تقسیم شده است: از یک‌طرف دنیای سرمایه‌داری با ارزشهایش، و از طرف دیگر دنیای کمونیسم با ضد ارزشهایش. خلاصه این نیروها چنان تعلیم دیده‌اند که هرکس علیه آنها اقدام کند قطعاً شکست خواهد خورد.

—مثل چه‌گوارا؟ دون‌هلدر نظر شما راجع به‌چه‌گوارا چیست؟

—چه‌گوارا، درکوبا نابغهٔ جنگ چریکی بود. این را درکوبا نشان داد؛ و این او بود نه فیدل کاسترو، که آن پیروزی فوق‌العاده را تضمین کرد. گفتم فوق‌العاده، چون کوبای زمان باتیستا را فراموش نکرده‌ام! دیگران چرا، ولی من فراموش نمی‌کنم. اما از نظر سیاسی نبوغ کمتری داشت. مرگ او درستی استدلال مرا ثابت می‌کند. وبعد اینکه بولیوی را انتخاب کرد، یعنی کشوری که صاحبان امتیاز در آن خیلی کم بودند و تودهٔ مردم درشرایط غیرانسانی زندگی می‌کرد: ناامید وفاقد وجدان قیام‌آور. واشتباه کرد، بخاطر مردمی می‌جنگید که نمی‌توانستند به‌او کمک کنند: آنها نه‌امیدی به زندگی داشتند، و نه‌امیدی به‌مرگ. تنها ماند و آن متخصصین ضد چریک او را دریدند. نه، کوبا را نمی‌توان تکرار کرد، و من فکر نمی‌کنم که امریکای‌لاتین آنطور که چه‌گوارا می‌گفت «احتیاج به‌چندین ویتنام داشته باشد». من وقتی به‌ویتنام فکر می‌کنم، مردم قهرمانی در مقابل چشمم ظاهر می‌شوند که علیه یک ابرقدرت می‌جنگند، وابداً عقیده ندارم که امریکا

درآنجاست تا از دنیای آزاد دفاع کند. درضمن عقیده دارم که چین سرخ ذره‌ای به‌جنگ ویتنام اهمیت نمی‌دهد و می‌پرسم: «واقعاً فکر می‌کنید که بعد از پایان جنگ، مردم ویتنام پیروزشده باشند؟»

—و دربارهٔ کامیلو تورز چه فکر می‌کنید؟

—او هم همینطور. کامیلوکشیش جوان و صادقی بود که روزی، هرچند که کشیش و مسیحی باقی ماند، همهٔ امید و خواب و خیال خود را به اینکه کلیسا بتواند و یا بخواهد به‌وعده‌های زیبایش عمل کند از دست داد و فکر کرد که فقط حزب کمونیست قادر است کاری انجام دهد. و باین صورت کمونیستها او را گرفتند و فوراً به خطرناکترین نقطهٔ میدان نبرد فرستادند. نقشه‌ای درمغز آنها بود: کامیلو کشته خواهد شد، و کلمبیا به‌آتش کشیده می‌شود. کامیلو کشته شد، ولی کلمبیا به‌آتش کشیده نشد. نه‌جوانها تکان خوردند و نه کارگران. برمی‌گردیم به استدلال قبلی من.

—دون‌هلدر، این استدلال را دربارهٔ جوانهای برزیلی هم که سرگرم خرابکاری شهری هستند به کار می‌برید؟

—واضح است. اوه! من به‌آن جوانان برزیلی که شما از آنها صحبت می‌کنید عمیقاً احترام می‌گذارم. من آنها را دوست دارم چون شجاع وپخته هستند، چون هرگز بخاطر کینه عمل نمی‌کنند، آنها فقط به‌فکر آزادی کشورشان هستند. آنهم به‌قیمت جان خود. وقت آماده کردن توده‌ها را ندارند، بی‌حوصله هستند، و در این راه جان خود را از دست می‌دهند. من دلم نمی‌خواهد ولی باید آنها را دلسرد کنم. چرا جان آنها را فدای هیچ و پوچ کنیم؟ یاتقریباً هیچ و پوچ؟ مثلاً دستبردهای آنها را به‌بانکها درنظر بگیرید. برای خرید اسلحه به‌پول احتیاج دارند. اسلحه خیلی‌گران است و وارد کردن اسلحه به‌شهر دیوانگی است: مقابله با این خطرات و اینهمه فداکاری بی‌تناسب نیست؟ و بعد دزدیدن دیپلماتها را درنظر بگیرید؛ هدف این کار آزادی رفقای زندانی آنهاست. هربارکه یک سفیر را در مقابل آزادی دوستان خود رها کردند، پلیس دست به‌شکار تازه‌ای زد و سلولهای خالی را دوباره پر کرد. و همینطوراتاق‌های شکنجه را. خلاصه، از یک‌طرف آزاد می‌شوند، و از طرف دیگرگرفتار می‌شوند: و این یعنی چه؟ جا عوض می‌کنند و علیل و ناقص به‌علیل و ناقص اضافه می‌کنند، کشته به کشته اضافه می‌کنند؟ معنی‌اش افزایش مارپیچ قهر است؟ هموارکردن راه دیکتاتوری فاشیستی است؟ می‌بینید که مخالفت من جنبهٔ مذهبی ندارد، دلایل من تاکتیکی است. استدلال من دراین مورد ناشی از ایدآلیسم نیست، رئالیسم دقیق سیاسی است. واین رئالیسم در هرکشور دیگری معتبر است: ایالات متحده، ایتالیا، فرانسه، اسپانیا، روسیه.

اگر در هر کدام از این کشورها جوانها به‌خیابانها بریزند تا انقلاب کنند، در یک چشم بهم زدن نابود خواهند شد. مثلاً در امریکا قدرت را بکلی به‌دست پنتاگون خواهند داد. نباید بی‌حوصله بود!

—دون‌هلدر، عیسی مسیح هم بی‌حوصله بود. و وقتی با قدرت حاکم در افتاد، استدلالات تاکتیکی نمی‌کرد. در تاریخ دنیا پیروزی فقط از آن کسانی بود که جسارت درگیری با محالات را داشتند. و جوانها...

– شما اگر بدانید من چقدر این جوانها را درک می‌کنم! من هم درجوانی بی‌حوصله بودم: در سمینار مذهبی آنقدر اعتراض می‌کردم که نمی‌توانستم به مقام فرزندی مریم‌مقدس برسم. در ساعات سکوت پرچانگی می‌کردم، با وجود ممنوعیت شعر می‌گفتم، با مقامات مافوق خودم جدل می‌کردم. نسلهای جوان امروز تحسین عمیقی در من برمی‌انگیزند، چون صدبار از آنچه من بودم یاغیترند و صدبار شجاع تر. آری، می‌دانم. برای‌جوانهای امروز کارها ساده‌تر است، اطلاعات بیشتری در اختیار دارند، روابط بیشتری دارند، راهی را در پیش دارند که نسل من پیش پایشان‌گذاشته است. وچقدر هم خوب از این راه‌استفاده می‌کنند! چقدر تشنهٔ عدالت و قیام هستند، چه‌احساس مسئولیتی دارند. نسبت به‌والدین خود، نسبت به‌معلمین خود، نسبت به‌روحانیون خود، ونسبت به‌خودشان چقدر سخت‌گیر هستند. آنهابه‌مذهب پشت کردند، چون دیدند که مذهب خیانت کرده است. و وقتی در مقابل صمیمیت در مقابل حساسیت قرار می‌گیرند صمیمی می‌شوند. چندی قبل چند جوان مارکسیست به‌دیدن من آمدند و با پرروئی هرچه تمامتر گفتند که تصمیم‌گرفته‌اند مرا قبول کنند. گفتم، به‌به، چشمم روشن، حالا فرض کنیم که من شما را قبول نکنم. بحث شدید و تندی درگرفت ولی در آخر بحث همدیگر را در آغوش کشیدیم. من نه‌تنها جوانهای امروزه را دوست دارم، بلکه به‌آنها حسرت می‌خورم، آنها جوانی خود را در جوانی دنیا می‌گذرانند. اما شما نمی‌توانید مانع از پیرشدن من و در نتیجه مانع ازعقل و بی‌شکیبی من شوید.

—قبول. دون‌هلدر پس از شما می‌پرسم: دانائی شما، برای از میان برداشتن بیعدالتیها چه راه حلی یافته است؟

—هر کسی ادعا کند که راه حل مسائل را در جیب داردبی‌شعور و پرمدعا است. من راه حلی ندارم. عقایدی دارم، توصیه‌هائی دارم، که در دو کلمه خلاصه می‌شوند: خشونت صلحجویانه. یعنی نه آن خشونتی که جوانان اسلحه بدست انتخاب کرده‌اند، بلکه آن خشونتی که، اگرموافقید، گاندی ومارتین‌لوتر-کینگ تبلیغ می‌کردند. خشونت مسیح. گفتم‌خشونت، چون به‌رفرمهای کوچک و به‌اصلاح‌طلبیها قناعت‌نمی‌شود، این خشونت، انقلابی می‌طلبد که زیربنای جامعه

را بکلی عوض کند: جامعه‌ای بکلی جدید. برپایه‌های سوسیالیسم و بدون خونریزی. مبارزه برای فقرا و مردن برای فقرا کافی نیست: باید فقرا را دربارهٔ حقوقشان و دربارهٔ علل بدبختی‌شان روشن و آگاه کرد. این وظیفه را نباید به‌عهدهٔ چندنفر ایدآلیست گذاشت که خود را به‌دم تیغ شکنجه می‌دهند، درست مثل آن مسیحیان اولیه که در کلوزیوم در کام شیرهای درنده فرو می‌رفتند. خود را به‌دندان درندهٔ شیر سپردن، اگر توده‌ها درجا نشسته باشند و آنرا چون نمایشی نگاه کنند فایده‌ای ندارد. حتماً خواهید گفت، خوب، چه‌باید کرد تا توده‌ها به‌پاخیزند، اینکه آیینه‌بازی می‌شود! آه، شما می‌گویید که من اتوپیست هستم، ساده‌لوح هستم، ولی من می‌گویم: «آگاهی دادن» به‌توده‌ها ممکن است، من فکر می‌کنم با محرومین می‌شود گفتگو کرد. هیچ انسان سراپا بدی وجود ندارد، حتی در وجود رذل‌ترین افراد عناصر معتبری پیدا می‌شود: و اگر موفق شویم که به‌نحوی از انحاء با نظامی‌های باهوش‌تر گفتگو داشته باشیم؟ و اگر موفق شویم که حتی آنها را مجبور به تجدیدنظری در فلسفهٔ سیاسی‌شان کنیم؟ من کمال‌طلب و فاشیست بوده‌ام، بنابراین مکانیسم استدلال آنها را می‌شناسم: ممکن است بتوان آنها را قانع کرد که آن مکانیسم استدلال اشتباه است و با شکنجه و کشتار نمی‌توان اندیشه‌ها را کشت، نظم را نمی‌توان با وحشت حفظ کرد، ترقی فقط همراه آبرو بدست می‌آید، دفاع از کشورهای عقب‌مانده باگماردن این کشورها به‌خدمت امپریالیسم تأمین نمی‌شود، امپریالیسم دست زیر بغل امپراطوری‌های کمونیستی دارد. باید این راه را امتحان کرد.

—دون‌هلدر، شما امتحان کرده‌اید؟

—امتحان خواهم کرد. همینکه این چیزها را در این مصاحبه به‌شما می‌گویم خودش کوششی است. بالاخره باید بفهمند که دنیا به پیش می‌رود و طوفان شورش فقط مختص برزیل و امریکای لاتین نیست وتمام کره زمین را دربر خواهدگرفت. یاللعجب، حتی کلیسای کاتولیک را دربرگرفته است! در مورد عدالت کلیسا به‌نتایجی رسیده است. واین نتایج روی کاغذثبت وامضاء شده‌است. این درست است که خیلی ازکشیشها دربارهٔ منع زناشوئی روحانیون بحث‌دارند، ولی ضمناً باید بدانیم که بسیاری از آنها دربارهٔ گرسنگی و آزادی هم‌بحث می‌کنند. و از اینهاگذشته، می‌دانید، بحث‌دربارهٔ مسئلهٔ‌منع زناشوئی کشیشها خود عواقب دیگری دارد: بین شورشهای مختلف روابطی‌وجود دارد، درحالیکه جرأت نداریم زیربنای داخلی خود را عوض کنیم. نمی‌توانیم تغییر زیربناهای خارجی را تقاضا کنیم. مسائل بزرگ انسانی در انحصار کشیشهای امریکای لاتین و دون هلدر نیستند. کشیشهای همه‌جا باید با آن برخورد کنند: در اروپا، در ایالات متحده،

درکانادا، در همه‌جا.

—دون‌هلدر، ولی اینهاگروههای کوچک و منفردی هستند. در رأس هرم هنوز همان کسانی قرار دارند که از زیربنای قدیمی و نظم حاکم دفاع می‌کنند.

—نمی‌توانم به‌شما حق ندهم. تفاوت عظیمی بین نتیجه گیری‌های اسقف‌ها و واقعیت زنده وجود دارد. کلیسا همیشه زیاده از حد نگران حفظ نظم و اجتناب‌از اغتشاش بوده، وهمین مسئله باعث شده تا نفهمد که این نظم درحقیقت بی‌نظمی است. من اغلب از خود می‌پرسم، و نمی‌خواهم کلیسا را توجیه کنم، که چطور شده که اینهمه آدم جدی و با خصلت تا این حد بیعدالتی‌ها را قبول کرده‌اند و می‌کنند. برای سه‌قرن تمام، کلیسای برزیل قبول کرده بود که سیاهان برده بمانند! حقیقت اینست که کلسای کاتولیک هم مهره‌ای است درخدمت قدرت. کلیسا پول دارد، پولش را به کار می‌اندازد. تاگلو درمعاملات شرکتهای تجارتی فرو می‌رود، و با صاحبان ثروت رابطه پیدا می‌کند. وکلیسا به‌این صورت تصور می‌کند که دارد حیثیت خود را حفظ می‌کند، ولی اگر بخواهیم نقش انتخابی خود را داشته باشیم، دیگر نمی‌توانیم با این تعاریف به‌لغت حیثیت نگاه کنیم. باین صورت حتی نباید دست وصورت خود را بشوییم مثل پونس پیلات، بایدگناه کوتاهی خود را تلافی کنیم و دین خود را بپردازیم. من ازعشق‌وعلاقهٔ جوانها صحبت نمی‌کنم، ولی لااقل‌باید احترام آنهارادوباره به‌خود جلب کنیم. پولها را دور بریزیم، و دیگر مذهب را با آن عبارات تبلیغ نکنیم: تبلیغ بردباری و اطاعت و احتیاط وریاضت و خیرات کافی‌است. خیرات ومبرات کافی است، نان وبیسکویت صدقه‌کردن کافی است. باصدقه‌دادن نان و بیسکویت از شرف آدمها نمی‌شود دفاع کرد، برای دفاع از شرف انسانی باید به‌انسان آموخت که بگوید: ژامبون حق من است! مسئولیت این روح قضاوقدری مردم به‌عهدهٔ ما کشیش‌هاست، ما به آنهاگفتیم که اگر فقیرند رضا به‌داده بدهند، اگر عقب مانده‌اند رضا به‌داده بدهند. و اگر همینطور ادامه دهیم، به‌مارکسیست‌ها حق می‌دهیم که بگویند مذاهب نیروی مسخ شده ومسخ کننده هستند، یعنی افیون توده‌ها!

—عجب، عجب! دون‌هلدر، پاپ پل ششم می‌داند که شما از این حرفها هم می‌زنید؟

—می‌داند، می‌داند. و مخالفت نمی‌کند. آخر اوکه نمی‌تواند مثل من حرف بزند. چه آدمهائی دورش راگرفته‌اند، مرد بیچاره!

— دون‌هلدر، به‌نظر شما واقعاً امروزکلیسا می‌تواند نقشی در جستجو و اجرای عدالت داشته باشد؟

— اوه ، نه. بعد از آنهمه گرفتاری، ما دیگر باید بدانیم که کلیسا نمی‌تواند همچــه نقشی داشته باشد. ما باید این وظیفه را انجام دهیم ، آری، ولی بدون ادعــا . و فراموش نکنیم که سنگین‌ترین گناهان به‌گردن ما مسیحیان است. من سال قبل در برلن، یک‌هفته‌ای در یک میزگرد شرکت کردم، در بحث ما مــسیحی‌ها و بودائی‌ها و هندوها و مارکسیست‌ها شرکت داشتند . در آنجا دربارهٔ مسائل بزرگ دنیا صحبت کردیم، وکرده‌های خودرا سنجیدیم، و به‌این نتیجه رسیدیم که مذاهب خیلی به‌انسانیت مدیون هستند، و در این میان‌گناه‌بزرگ از آن‌ما مسیحی‌ها، و بخصوص ما کاتولیک‌ها بود. مثلاً توجیه این مسئله که آن یک مشت کشوری که هشتاددرصدمنابع‌دنیا رادر دست دارند مسیحی‌و کاتولیک هستند در چیست؟ بنابراین نتیجه می‌گیرم: اگر امیدی هست، درکوشش مشترک همهٔ مذاهب است و نه‌تنهادرکوشش کلیسای کاتولیک،ویا کلیساهای مسیحی. امروز دیگر فقط یک مذهب امکانات چندانی ندارد.صلح فقط به‌همت آن مردانی مستقر خواهد شد که پاپ‌جان آنها را مردان خوش‌نیت می‌نامید.

—دون‌هلدر، ولی آنها اقلیتی هستند فاقد قدرت .

—اقلیتی هستند که به حساب می آینـد . دنیا را همیشه اقلیتهای شورشی عوض کرده‌اند؛ آنها پیش افتاده‌اند و بعد توده‌ها بیدار شده‌اند. چند کشیش‌دراینجا، چند پارتیزان در آنجا، چند اسقف آنطرف‌تر، چند روزنامه‌نویس آنـورتر. نمی‌خـواهـم تمـلق شمـا را بگویم، ولی بایدبگویم که من یکی از افراد معدودی هستم که روزنامه‌نگاران را دوست‌دارم. مگر روزنامه‌نگاران نیستند که میلیونها و میلیونها انسان را از بیعدالتیهای دنیا باخبرمی کنند؟ لطفاً این نکته را در متن مصاحبه فراموش نکنید : در دنیای امروز مسئلهٔ روزنامه‌نگاران پدیدهٔ بسیار مهمی است. درگذشته، فقط برای صحبت از پروانه های قشنگ ما به‌برزیل می‌آمدید، یا برای دیدن طوطی‌ها و کارناوال و خلاصه فقط بخاطرفولکلور ما به‌اینجا می‌آمدید. حالا در عوض به‌اینجا می‌آئید تا از فقر ماصحبت کنید و از شکنجه های ما. البته، همه اینطور نیستید: بسیاری از روزنامه‌نگاران‌بی‌خیال اصلاً اهمیتی نمی‌دهند که اشخاصی ازگرسنگی یا ازشکنجهٔ برق‌گذاشتن‌بمیرند. و البته، شما هم همیشه موفق نمی‌شوید: تشنگی شما برای افشای حقیقت وقتی در مقابل منافع مؤسسه‌ای که در خدمت آن هستید قرار می‌گیرد از بین‌می‌رود. اما این مسئله به‌هرحال خوب است چون‌اجازه می‌دهد که کارفرمایان شما اغلب‌چندان باهوش نباشند. و اینطور است که خدا را شکر، اخبار اغلب بعد ازچاپ‌شدن بسرعت موشکی که به‌ماه می‌فرستند پخش می‌شوند،مثل رودخانه‌ای که طغیان کند. مردم هرچند ســاکت هستند، ولی بی‌شعور نیستند . هر چند دهانشان بسته است ولی چشم وگــوش

دارند. و روزی به‌آنچه که خوانده‌اند فکر خواهند کرد. من امیدوارم که بالاخره این حقیقت نهائی را بخوانند: نباید گفت که ثروتمندان ثروتمندند چون بیشتر کار کرده‌اند و باهوش‌ترند. نباید گفت که فقرا به‌علت تنبلی و حماقت‌خود فقیر هستند. وقتی آدم امیدی نداشته باشد و فقط فقر را به‌ارث برده باشد، دیگر کار کردن و باهوش‌بودن فایده‌ای نخواهد داشت.

—دون هلدر، اگر شما کشیش نبودید...

—اصلاً این سؤال را مطرح نکنید: اصلاً برایم قابل تصور نیست که کاری به‌غیر از کشیشی داشته باشم. ببینید، من تخیل نداشتن را جنایتی می‌دانم، ولی باوجود این نمی‌توانم در خیال خودم غیر کشیش‌بودن را تصور کنم. برای من کشیش‌بودن فقط یک انتخاب نیست، یک سیستم زندگی است. مثل آب برای ماهی، مثل آسمان برای پرنده. من واقعاً به‌مسیح اعتقاد دارم. مسیح برای من یک اندیشهٔ انتزاعی نیست: دوست شخصی من است. از کشیش بودن سرخورده نشده‌ام، و هرگز افسوس نمی‌خورم. حکم مجردماندن کشیش‌ها و ریاضت‌های لازم و فقدان خانواده، آنطور که شما غیر مذهبی‌ها به‌آن عقیده دارید، هرگز برمن سنگینی نکرده است. اگر از بعضی از لذات دنیا محروم مانده‌ام در عوض لذات دیگری داشته و دارم که بمراتب عالی‌ترند. شما اگر بدانید که در موقع اجرای نماز عشاء ربانی چه احساسی در خود دارم، و چطور خود را با آن مراسم یکی احساس می‌کنم! مراسم عشاء ربانی براستی برای من، زنده‌شدن صحنهٔ تصلیب مسیح است، رستاخیز و قیامت، لذتی است دیوانه‌کننده! می‌بینید، یکی برای آوازخوانی متولد شده، یکی برای نویسندگی، یکی برای فوتبالیست شدن، و یکی برای کشیش‌شدن. من برای کشیش‌شدن به‌دنیا آمده‌ام: خودم از سن هشت سالگی شروع کردم و می‌گفتم که می‌خواهم کشیش بشوم. مطمئن باشید که این حرفه را والدینم به‌من تلقین نکردند. پدر من فراماسون بود و مادرم سالی یکبار به کلیسا می‌رفت. حتی به‌یاد دارم که روزی پدرم وحشت کرد و به‌من گفت: «پسرم، تو همیشه می‌گوئی که خیال داری کشیش شوی. آخر می‌دانی یعنی چه؟ زندگی کشیش مال خودش نیست، زندگی او مال کلیسا ومردم دیگر است. کشیش باید عشق و ایمان و نیت خیر داشته باشد...» و من جواب دادم: «می‌دانم. و بخاطر همینهاست که می‌خواهم کشیش شوم.»

—ولی نه تارک‌دنیا. تلفن شما خیلی زنگ می‌زند، و دیوار سوراخ شده از رگبار مسلسل چندان مناسب یک صومعه نیست.

—اوه، اشتباه می‌کنید! صومعه در درون خودم است. شاید در من اشراق کم باشد، و همین‌طور در برخوردهایم با مسیح عجول هستم درست همانطور

که خود مسیح خواسته است. اما همیشه برای من هم دقایقی پیش می‌آید که مثل یک تارک‌دنیا بکلی درخود فرو می‌روم. هرشب ساعت‌دو از خواب بیدار می‌شوم، بلند می‌شوم، لباس می‌پوشم، و شروع می‌کنم به‌جمع‌آوری تکه هائی که در عرض روز پخش وپلا کرده بودم: یک بازواینجا، یک پا آنجا، وکله‌ام‌را نمی‌دانم کجا. تنهای تنها دوباره خودم را به‌خودم می‌دوزم و شروع می‌کنم به‌نوشتن، یا تفکر، یا دعا، و خود را برای نماز عشاء ربانی روز بعد آماده می‌کنم. روزها آدم قانعی هستم. غذا کم می‌خورم، از انگشترها و صلیب‌های قیمتی بدم می‌آید، و همینطور که می‌بینید از مواهب خداداد و دم‌دست لذت می‌برم: آفتاب وآب و مردم و زندگی. زندگی زیباست، و من اغلب از خودم می‌پرسم که چرا برای حفظ زندگی باید زندگی‌دیگری‌را از بین برد: خواه این زندگی انسان دیگری‌باشد و خواه زندگی یک‌گوجه‌فرنگی. آری، می‌دانم که با جویدن‌گوجه‌فرنگی من آنرا تبدیل‌به‌دون‌هلدر می‌کنم، یعنی آنرا ایده‌آلیزه می‌کنم و ابدی. ولی بهرحال این مسئله باقی می‌ماند که یک‌گوجه‌فرنگی را نابود کرده‌ام: چرا؟ رازی است که نمی‌توان به‌آن دست یافت و باین صورت مسئله را رها می‌کنم‌و به خود می‌گویم صبر داشته‌باش، انسان ازگوجه‌فرنگی مهم‌تر است.

—دون‌هلدر، و وقتی به گوجه‌فرنگی‌ها فکر نمی‌کنید، هیچ برایتان پیش می‌آید که کمتر کشیش‌وارانه فکر کنید؟ خلاصه اینکه گاهی عصبانی نمی‌شوید و با خودنمی‌گوئید که بعضی آدم‌ها ازگوجه‌فرنگی هم بی‌ارزش‌ترند، و آرزو نمی‌کنید که آنها را لااقل زیرمشت و لگد بگیرید؟

—اگر اینطور می‌شد منهم یک‌کشیش تفنگ‌بدوش می‌شدم. من به‌کشیش‌های تفنگ به‌دوش خیلی احترام می‌گذارم، و هرگز نگفته‌ام که استفاده از تفنگ علیه زورگویان مخالف اخلاق و مسیحیت است. ولی این انتخاب من نیست، راه من نیست، روش من برای اجرای دستورات انجیل نیست. و اینچنین است که وقتی عصبانی می‌شوم —و نشانهٔ آن اینست که لغات در دهانم یخ می‌زنند—جلو خودم را می‌گیرم و می‌گویم: «دون‌هلدر، آرام‌شو!». آری، می‌فهمم، شما نمی‌توانیدگفته‌های اول مرا دربارهٔ سیاست باگفته‌هایم دربارهٔ صومعه کنار هم بگذارید. ولی آن چیزی را که شما سیاست می‌نامید برای من مذهب است. عیسی مسیح در بازی زورگویان شریک نبود، اگر زورگویان به‌او می‌گفتند: اگر از جوانان و ربایندگان سفیرها دفاع کنی، اگر از آن جوانهائی که بانکها را سرقت می‌کنند تا اسلحه بخرند دفاع کنی، در حق وطن‌و دولت مرتکب جنایتی شده‌ای، عیسی‌مسیح در مقابل این حرفها سر خم نمی‌کرد. کلیسا از من می‌خواهد که خودم را

وقف آزادی روح خلق خدا کنم: ولی آخر چطور می‌شود روحی را که در جسمی ناآزاد است رها کرد؟ من می‌خواهم به‌آسمان‌ها انسان بفرستم نه‌سگ‌های کوچولو، آنهم سگ‌های کوچولوی گرسنه با بیضه‌های له‌شده.

—دون‌هلدر، خیلی متشکرم. به‌نظر من از همه چیز صحبت کردیم.

دون‌هلدر، این حرفها برای شما چه عواقبی خواهد داشت؟

—اوه! من خودم را پنهان نمی‌کنم، از خودم دفاع نمی‌کنم. از میان برداشتن شجاعت نمی‌خواهد. و اما من مطمئن هستم که اگر خدا نخواهد نمی‌توانند مرا بکشند. در عوض، اگر خدا بخواهد، یعنی اگر درست باشد، من خواست او را چون لطفی از جانب او اجابت می‌کنم: مرگ من، شاید هم، بیفایده نباشد. تقریباً تمام موهایم ریخته، و آن معدودی که مانده سفید شده. از عمر من چندسالی باقی نمانده. بنابراین تهدیدهای آنها مرا نمی‌ترساند. خلاصه اینکه، بستن دهان من با این تهدیدها کمی مشکل است. من فقط خدا را قاضی می‌دانم.

رسیف، اوت ۱۹۷۰

پیترونِنی

پیر بزرگ خود را در برج عاجی حبس کرده که برازنده‌اش نیست. حالا دیگر کمتر به‌سیاست می‌رسد، سه‌ربع از عمر هشتاد ساله‌اش را وقف سیاست کرده است و هرآنچه یک مرد می‌توانسته بدهد به‌سیاست داده است. حتی دخترش را فدای سیاست کرد، دخترش که در اردوگاه‌مرگ آشویتس مرد، قبل ازمرگ به‌رفقای فرانسوی‌اش نوشت: «به پدرم بگوئید که من هرگز به‌افکار او خیانت نکردم.» از آن برج عاج که‌گاه خانه‌اش در رم است و گاه خانه‌اش درشهر فورمیا، فقط‌برای رفتن به‌مجلس سنا بیرون می‌آید. او را سناتوردائمی کرده‌اند. این‌مقام را باتردید زیاد پذیرفت: او در یک قدمی ریاست جمهوری بود. از او، امروز، در حزب سوسیالیست به‌عنوان پرچم استفاده می‌کنند. وقتی به‌صرفه است او را بیرون می‌کشند و به‌اهتزاز در می‌آورند و وقتی به‌صرفه نیست او را تاسی کنند و در جعبه‌ای می‌گذارند. نتوانست حزب‌را متحد کند. آن نبرد را باخت و بدهم‌باخت، با تلخکامی و انزجاری اعتراف نشدنی. وقتی در سال ۱۹۶۸، از سالن کنگره بیرون می‌آمد شنیدند که می‌گوید: «در اینجا ننی دیگر دوستی‌ندارد». حیف. هنوز خیلی‌گفتنی‌هاداشت و خیلی چیزها را می‌توانست نجات بدهد. کبرسن فقط به ظاهرش حالت‌یک والامقام‌خسته رادادهاست و درواقع حالش‌بسیارخوب است. هر روز ساعت هفت از خواب بیدار می‌شود و در حالیکه روی دوچرخهٔ ثابتش رکاب می‌زند روزنامه‌ها را می‌خواند. هرروز معادل ۵ کیلومتر رکاب می‌زند. بی‌خیال غذا می‌خورد و از یک لیوان شراب و قهوه هم نمی‌گذرد. باشوق یک

جوان بوچه[1] بازی می‌کند: پزشکان با حیرت و ناباوری براندازش می‌کنند. اما بهترین بهترها در ارگانیسم ببرآسای او، که برای تسلیم نشدن‌زاده شده است، مغز اوست. مغزش هنوز هم مثل کامپیوتر کار می‌کند.

بیشتر وقتش به‌مطالعه و نوشتن می‌گذرد. روی کتابی کار می‌کند که باید شرح زندگی خودش باشد، ولی با شرمی که از سخن‌گفتن از خود دارد، کتاب چیز دیگری خواهد شد. اسم کتاب را می‌خواهد بگذارد: **مشاهدات یک قرن**. خیلی‌ها از خود می‌پرسند که او را در آخرین فصل کتاب آیا بالاخره حرف آخر خود را خواهد زد یانه. تا به‌امروز یا نخواسته بگوید و یا ناروشن گفته‌است: یعنی اینکه سوسیالیسم او دیگر سوسیالیسم پنجاه سال پیش و یا حتی بیست وپنج سال پیش‌نیست. سوسیالیسمی است که جزمها و چهارچوب‌ها و فرمول‌های مجرد را نفی می‌کند، و درعوض از ایمان کور به‌آزادی، به‌دموکراسی، و به‌انسان‌بهره‌ور است. یعنی کفرگوئی نابخشودنی برای یک مارکسیست واقعی. اگر او را بر سراین بحث گیر بیندازی، صحبت را منحرف می‌کند یا به‌صحبتهای پیچیده می‌پردازد و بطور مبهم بعضی‌چیزها‌را قبول می‌کند و بعد فوراً پس می‌گیرد. ولی تو حقیقت را پیدا می‌کنی: متوجه شده است که‌دنیا‌را فقط اقتصاد پایه‌نگذاشته، فهمیده است که کاپیتالیسم دولتی با کاپیتالیسم خصوصی تفاوتی‌ندارد، وحتی از بعضی‌جنبه‌ها ازآنهم مستبدانه‌تراست، چرا که به‌قوانین انتقاد و بازار ورقابت نیز مقید نیست. فهمیده است که دیکتاتوری پرولتاریا فقط حرف است و بس؛ فهمیده است که علیه ارباب آنی‌یلی[2] می‌توان مبارزه کرد و علیه ارباب- دولت نه: و کارگران کشتار شدهٔ دانتزیگ و اشتتین و روشنفکران زندانی یا تیمارستانی مسکو و لنینگراد این‌را ثابت می‌کند. می‌گوید: «من در استکهلم خودم را آسوده‌تر احساس می‌کنم تا در لنینگراد.» و این تنها جملهٔ روشن و خالی از مصالحه‌ای‌است که‌سکوت‌او رادر این‌موردمی‌شکند. عاشق سوسیالیسم سوئدی‌شده است که‌بدون حذف‌مالکیت خصوصی به‌انسان چیزهائی‌داده است که سوسیالیسم مکتبی و علمی‌نداده‌است. و شاید‌هم، دراوآن روحیهٔ‌آنارشیستی‌جوانی سر برافراشته که‌آرمانش فقط دفاع از فرد است. و خدا می‌داند بازگشت این نکته چقدر او را رنج داده است. و خدا می‌داند چه‌شبها بیدار مانده، و چه اضطرابهایی داشته و چقدر به‌فکرآن کسانی افتاده که معلم آنها بوده است. حال که به آخر عمر رسیده، رنجی می‌برد که می‌توان آنرا با رنج یک دانشمند الهیات مقایسه کرد که در پایان عمرمتوجه شود که دیگر به خدا عقیده ندارد. و یا لااقل دیگر به کلیسا

۱. Bocce: نوعی تیله‌بازی با تیله‌های بزرگ سنگی .ـم.
۲. Agnelli: صاحب‌کارخانجات فیات.

اعتقاد ندارد، هرچند که هنوز به‌خدا عقیده دارد.

از او خواستم که از روشن‌بینی‌اش، از دانائی‌اش و از وقایع سالهای ۱۹۷۰ ایتالیا صحبت کند. و او قبول کرد: باگفتگوئی که چندین روز طول کشید و در چندین ملاقات مجزا. سلامتی‌اش چندان کامل نیست: بعلت ناراحتی قلبی نمی‌تواند فشارهای طولانی را تحمل کند. بااین صورت او را در خانهٔ شهر فورمیا می‌دیدم —به‌هربهانه‌ای و آخر هر هفته به‌فورمیا می‌رود—و یا همدیگر را در خانهٔ رم‌اش می‌دیدیم —درآخرین طبقهٔ ساختمانی در میدان آدریانا. معمولا کمی صبحها صحبت‌می‌کردیم —بعداز اینکه او بازی‌بوچه‌راتمام‌می‌کرد— وموقع ناهار صحبت‌را قطع می‌کردیم. بدون عجله ناهار می‌خوردیم، همراه یک شراب خوب فرانسوی. و بعد او می‌رفت بخوابد. حدود ساعت چهار یا پنج دو باره شروع می‌کردیم: و چقدر کند، مثل صحبت کردن او. به‌هرسؤال باکندی خشم‌آوری جواب می‌داد، لغت‌ها را دانه به‌دانه از هم جدا می‌کرد، انگارکه به‌یک‌منشی دیکته می‌کرد، دنبال نقطه‌ها و ویرگول‌ها می‌گشت و به‌گذشت ساعات ذره‌ای‌هم توجه نداشت. و به‌این ترتیب غروب می‌شد، و در میان آن جمله‌های پراطناب، اندیشه‌هائی دیده می‌شد که بهرحال مرا مجذوب خود می‌کرد تا آنجاکه فراموشم می‌شد چراغ را روشن کنم. یکی از آن برخوردها را همیشه به‌یادخواهم داشت. تاریکی آمده بود و هیچ یک از ما متوجه نشده بودیم. در اتاق‌کار خانهٔ فورمیا بودیم، اتـاق کـوچکی که‌فقط یک‌کاناپهٔ تخت‌خواب‌دار و یک کتابخانه ویک‌میزتحریرودوصندلی‌داشت. پینا، پرستارش، وارد شد و سرمان داد کشید که: «یعنی‌چه؟ حالادیگردارید مثل کورهاپرچانگی می‌کنید؟» تاریکی‌چند باردیگر هم ما را در اتاق کار رم غافلگیر کرد، اتاقی به‌اندازهٔ اتاق فورمیا، ومثل‌معابد. بالای کاناپه یک نقاشی‌رنگ روغنی از زن مرحومش بود، و بعدهم چندین‌عکس از ویتوریا: دخترش که در آشویتس مرد. اماعکس‌های عادی‌نبودند، عکسهای روزهای خوش نبودند: یکی از عکس‌ها موقع ورود به‌اردوگاه مرگ برداشته شده بود، بالباس مخطط زندانیان که نمره‌ای در پائین داشت. یکی از روبرو، و یکی از نیمرخ. من مرتب از خود می‌پرسیدم که چرا. شاید می‌خواهد هرگز فراموش نکند، ولو یک‌لحظه، ولو لحظه‌ای که چشم بـه‌خواب می‌بندد یا از خواب‌بیدار می‌شود؛ میخواهدفداکاری دخترش مقابل چشمش باشد؟ برخوردهای ما در رم بخصوص برای تنظیم گفتگوهای فورمیا صورت می‌گرفت که آنها را برنوار ضبط‌صوت ثبت کرده بودیم.

همه می‌دانند که مصاحبه با پیترو ننی‌ساده نیست. خود او هم روزنامه‌نگار است، و در نتیجه به‌جای مصاحبه پس دادن ترجیح می‌دهد که خودش با

خودش مصاحبه کند وبعد مقاله را بنویسد: تا بتواند هر جمله و هرصفت و هرویرگول را بدقت بررسی کند، و شاید هم بعداً فوراً تمام مقاله را خط بزند و از نو شروع کند. هرگز از آن چیزی که می‌نویسد راضی نیست. می‌گویند وقتی مدیر روزنامهٔ آوانتی! بود مقالاتش را فقط چند دقیقه قبل از چاپ حاضر می‌کرد تا مجبور به تصحیح آن نباشد. بنابراین می‌توان تصور کرد که چقدر ازگفته‌های یک ضبط صوت می‌تواند راضی باشد. «من از این دستگاه شما زیاد خوشم نمی‌آید، خطر ناک است.» اگر با او در چندین جلسه مصاحبه کنی، مثل مصاحبهٔ من، فردایش او را با دریائی کاغذ و یادداشت می‌بینی، پراز خط‌خوردگی و پراز توضیحات دقیق و پراز اخطار. انگشت پرچین و چروکش را بالا می‌برد و یاد - داشت‌ها را می‌خواند که ناگزیر متن جدیدی است از آنچه قبلاً بهت گفته است: و این بار کنترل شده وتصفیه شده و خراب شده. به‌جای خواندن، یادداشتها را بهت دیکته می‌کند، و تازه بعد از دیکته کردن تصحیحات فرعی هم اضافه می‌کند. پراز طول و تفصیل. «آن من را بردارید. خوب نیست آدم مرتب بگوید من، من، من. آن آنها را بردارید، بگذارید ما. خوب نیست گناهی را که من هم در آن سهیم بودم فقط به‌دیگران نسبت بدهیم». دلت می‌خواهدعصبانی شوی، ولی متأثر می‌شوی: چه‌مرد باشرفی! چه‌استاد درستکاری! و چه‌استاد از خودگذشته‌ای. هروقت که لازم‌بود دربارهٔ دیگران نظری بدهد، می‌ترسید که مبادا به‌آنها توهین شود. از من خواهش کرد نظرش را راجع به‌چرچیل ننویسم. هرگزاز چرچیل خوشش نیامده‌بود زیرا چرچیل همه را به‌چشم تحقیر می‌نگریست. ولی می‌ترسید که مبادا قضاوتش غیرعادلانه باشد.« هرچه باشد،اگراو نبود، شاید ما هم اینجا نبودیم تاصحبت کنیم.» چرچیل واستالین و دوگل ومائوتسه‌تونگ وخروشچف‌وکندی‌و نیکسون وگراسشی و توراتی و مالاتستا و ملکه الیزابت: همهٔ آنها از زندگی او گذشته‌اند و نه‌بطور سطحی. «به‌یاد دارم که‌مائوبه من‌گفت...... به‌یاددارم که دوگل به من‌گفت......» ماجرائی را به‌خاطر آورد که او که یک جمهوری‌خواه بودروزی مجبور شد سوار کالسکهٔ طلائی پرنسس مارگارت شود: «نه، این را به یادم نیاورید.» و یا آن روز دیگری که می‌خواستند دریک ضیافت رسمی او را کنارسفیر کبیر یونان بنشانند. با انزجار، جای خود راعوض کرد. «آه، چه رنجی، چه اضطرابی. حالم بهم می‌خورد.» شنیدن صحبت‌هایش دلچسب است، موهبتی است. و اما نوشتن آنچه اوگفته... زجر است، مکافات است.

هنگام تنظیم این مصاحبه با یک مشکل وجدانی روبرو شدم: تنظیم مصاحبه به سلیقهٔ او یا به‌سلیقهٔ خودم؟ تعریف آنچه او قبل از تجدید نظرهایش به‌من‌گفته بود، یا نوشتن آنچه او با آن وسواس عجیبش تقاضا می‌کرد؟ مشکل

بزرگی بود. من همانقدرکه به‌او بینهایت احترام می‌گذاشتم کار خودم را هم به عنوان یک وظیفه محترم می‌داشتم. چندین روز رنج بردم: یک لحظه تصمیم می‌گرفتم که به‌میل او عمل کنم و لحظه‌ای بعد تصمیم می‌گرفتم حرفش را اطاعت نکنم. بالاخره مشکل را حل کردم. با نوعی مصالحه. یعنی مصاحبه را به‌سلیقهٔ خود تنظیم کردم، و در عین حال بعضی ازسفارشهای او را در نظرگرفتم.

***

موفق شدم. ننی بعداز خواندن روزنامه به من گفت که نه به‌اندیشه‌اش خیانت کرده‌ام و نه به‌شخص خودش. این سرآغاز دوستی‌ای بود که مرا تا حد غرور مفتخر می‌کند. و این خود برایم تسکینی بود، زیراهمانطور که‌ویتوریا ــ که‌چون دختر او بود درآشویتس مُرد ــ گفته است نباید به‌او خیانت کرد. جنایتی که خیلی‌ها مرتکب شدند. خیلی‌ها. حتی در لحظهٔ رأی‌گیری برای انتخاب او به ریاست جمهوری. می‌توانست رئیس جمهور خیلی خوبی باشد. فرستادن او به‌قصر کوییرینال برای‌ما خوب‌بود. ولی به‌او اجازه ندادند، به‌ما اجازه ندادند. وگناه بیشتر از آن دوستانش بود تا دشمنانش.

اوریانا فالاچی: در مصاحبه‌ای با مجلهٔ اوروپئو، آرتور شلزینگردربارهٔ ایتالیائی‌هاگفته بود: «کیست که بتواند شما را بفهمد، در حالیکه خودتان خودتان را نمی‌فهمید؟» سناتور ننی، من آمده‌ام تا ازشما کمک بخواهم که خودمان را بهتر بفهمیم و بدانیم که امروز در ایتالیا چه‌می‌گذرد. شما به‌بدبینی معروف هستید، می‌دانم. امابهر-حال...

پیترو ننی: نه، من در ارزیابی امور روزانه بدبین هستم: اگر از من بپرسید امشب چه‌اتفاقی خواهد افتاد، من جواب می‌دهم احتمالاً اتفاقهای ناپسند. و اما اگر ازمن بپرسید که در سالهای آینده چه‌خواهد شد، آنوقت‌خوشبین می‌شوم. چون من به‌انسانها ایمان دارم، چون انسانها ظرفیت بهتر شدن دارند، چون انسانها را آغاز و پایان هرچیزی می‌دانم. چون می‌دانم که تعیین کنندهٔ واقعی انسان است. چون فقط با عوض کردن انسانها می‌توان جامعه را عوض کرد. در این شصت‌وپنج‌سال شرکت خود در مبارزات سیاسی مسئلهٔ اصلی برای من بهتر کردن جنبه‌های انسانی خودم بوده وکمک به رفقایم تا آنهاهم

در همین جهت بکوشند. اگر بتوان انسانهـارا شناخت این کار غیر ممکن نیست. واگرشلزینگر می‌گوید که نمی‌شود ایتالیائی‌ها را فهمید، بیشتر جنبهٔ مزاح دارد. ایتالیائی‌ها نه از دیگران غیر قابل فهم‌ترند، ونه بدترند. تنها اشکال کارشان اینست که نمی‌توانند زندگی اجتماعی خود را عقلائی‌تر کنند و قادر نیستندبعضی خطرات را جدی بگیرند. مثلاً، درمورد کودتای انجام نشدهٔ والریوبورگزه. روشن است که خطر بخودی خود درامثال والریو بورگزه نیست. خطر در از هم‌پاشیدگی دولت دموکراتیک است: وما با ساختن و بعد خراب کردن خودبه‌این پاشیدگی مملکت کمک می‌کنیم، و به مقابلهٔ خطراتی می‌رویم که‌والریو بورگزه نمونه‌ای از آنست.

—شما هم تصدیق خواهید کرد که نمی‌شود امثال والریو بورگزه را جدی گرفت،و ساده لوحانه‌تر ازآن این خواهد بود که والریو بورگزه رادیکتاتور ایتالیا تصور کنیم.

—شما مرا بیاد آن کسانی می‌انـدازید کـه در بحران سالهای ۲۱—۱۹۲۰ می‌گفتند: «ولی تو خیلی موسولینی را جدی‌گرفته‌ای! علتش علی‌القاعده اینست کـه بـا او در زنـدان بـوده‌ای. چطـور بـاورت می‌شود کـه موجودی مثل او قدرت را در دست بگیرد؟ در ایتالیا مرد دیکتاتوری نداریم!» یعنی چه «مرد دیکتاتوری نداریم»؟ لازم نیست آدم استثنایی‌باشد تابتواند مظهر شرایطی‌بشود. هرموجود بلندپروازی، هرموجود بوالهوس و بی‌آزاری، هرموجود خودپسندجوی‌ای موفقیتی کافی است. وانگهی، موسولینی در سال ۱۹۲۰ و حتی ۲۱ و ۲۲ کی بود؟ در انتخابات ۱۹۱۹ فقط چهار هـزار رأی آورد: چهارهزار رأی آنهم در میلان، شهری که عملاً از سال ۱۹۱۳ در اختیـار او بود، از زمانی که مدیر آوانتی۱ شده بـود. بیشتر آماده بود به‌سوئیس فرار کند، تا اینکه‌به‌رم بیاید و حکومت را در دست بگیرد. و در عوض به‌رم آمد. همانطور که من می‌ترسیدم. من می‌دانستم که وقتی ماجـراجوها، و یـا بهتر بگویم «سردار»ها، در جامعه‌ای بیمار عمل می‌کنند، همه چیز ممکن می‌شود. بنابراین واقعاً بی‌خیالی است که لبخند بزنیم و بگوئیم «موسولینی‌امروز کجاست،هیتلر امروز کجاست؟» یک شبه‌موسولینی خلق می‌کنند، یک شبه هیتلر را خلق می‌کنند. و برای خلق کردن آنها کافیست که‌صد روزنامه هرروز بگویند «مـرد بزرگی است»، و یا پدری بگوید «خدا او را برای ما فرستاده است»، و یا شاید چـرچیلی پیدا شود و بگوید «اولین مردی است کـه در او یک ارادهٔ ایتالیائی می‌بینم». در مورد مـوسولینی اینطور شد. بنابراین آیا نمی‌شود با همین روش‌ها، یک والریو بورگزه‌ای خلق کرد که شاهزاده بوده، سرهنگ بوده، غرق کنندهٔ زرمناوها بوده و فرماندهٔ لشگر دهم

بوده؟ مسلماً کودتای عمل نشدهٔ او بیشتر کاریکاتور یک کودتا بوده است: در ایتالیا بااشغال رادیو و تلویزیون و کاخ نخست وزیری نمی‌شود کودتا کرد- بشرط آنکه در داخل دستگاه دولتی شریک جرم نداشته باشند، مثلا در ارتش، و نیروهای انتظامی. و اما این مسئله امروز فقط در سطح کوچک و در رأس مقامات مملکتی امکان‌پذیر است. و فراموش نکنیم که موسولینی فقط بعداز دریافت تلگرام پادشاه و دعوت به کاخ کویرینال سوار قطار شد. اما امروز ساراگات در قصر کویرینال است. و بهرحال، نکتهٔ قابل بحث در این نیست. و...

—سناتور ننی، لطفاً یک دقیقه صبر کنید. شما دارید تز وحشتناکی مطرح می‌کنید. دارید می‌گوئید که شرایط سال ۱۹۷۱ ایتالیا شبیه سالهای ۱۹۲۲ شده است. همینطور است؟

—آری، تا حدودی آری. مسلماً ایتالیای ۱۹۷۱ مثل ایتالیای ۱۹۲۲ نیست. در آن زمان ما فاشیسم را نمی‌شناختیم، و امروز زیاده ازحدهم می‌شناسیم و نمی‌توانیم یک بار دیگر آن را تحمل کنیم. ولی نکته‌ای هست که قرابتهای خیلی زیادی‌بین ایتالیای ۷۱ و ایتالیای ۲۲ نشان می‌دهد: این‌نکته را در نطق خود در سنا گفتم، و یادآور شدم که قدرت تهاجمی فاشیسم نبود که ما را شکست داد. شکست محصول ضعف طبقهٔ سیاستمدار و رهبری کنندهٔ مملکت بود. علت شکست درجدائی های‌حقیرانه، در حسادت‌ها، درلجاجت‌ها، ودر انتظارات بیهوده نهفته بود. هیچ کس تهدیدوخطر را باورنمی کرد. همه انتظار می‌کشیدند. جولیتی در ویشی انتظار می‌کشید، و معلوم نیست چه‌فکری می‌کرد. شاید به‌فکر آن جملهٔ وحشتناک کراموِل افتاده بود که می‌گوید: «باید وضع هرچه بدتر شود تا امیدی به بهبودش پیدا کنیم.» آیا می‌دانید، امروز، چقدر از سرداران سیاسی ما به این جمله‌فکر می‌کنند؟ آیا آنها هم در معرض این خطر نیستند که یک روز ازخواب بیدار شوند و ببینند دیگر نمی‌شود کاری کرد؟ فراموش نکنیم که روزی از روز های سال ۱۹۶۷ اهالی آتن، در حالیکه هنوز صدای تظاهرات و صدای پاپاندریوی پیر درگوششان زنگ می‌زد، خوابیدند و فردایش وقتی بیدار شدند، سرهنگ‌ها را بر سریر قدرت دیدند.

—سناتور ننی، ولی ایتالیا که یونان نیست. در ایتالیا نهضت چپ نیرومند است.

—در سال ۱۹۲۰ هم نیرومند بودیم: ولی نیرومندی کافی نیست. باید بتوانیم از بعضی کارها جلوگیری کنیم، باید قادر شویم که مملکت و دولت و پارلمان را به کار بیندازیم، و کارها را پی‌در پی به‌عقب و عقب‌تر نیندازیم: در این سالهای اخیر بیش ازحد کارها را عقب انداخته‌ایم. سالهاست که من خطرات

حسادت‌ها، لجاجت‌ها، کندی‌ها و کوته‌نظری‌ها را خاطرنشان می‌کنم. سالهاست که من این چیزها را که به‌شما می‌گویم تکرار کرده‌ام: وقتی صحبت از فاشیسم است بهتر است در احتیاط اغراق کنیم تا اینکه اصلاً احتیاط نکنیم. به‌حرفم گوش ندادند. حرف من در تابستان ۱۹۶۴ نیز مورد توجه قرار نگرفت. و بدتر از آن، کمونیستها بحث مرا یک «خطر خیالی» تلقی کردند وگفتند که من می‌خواهم با طرح این بحث مسئلهٔ عدم اجرای تعهدات دولت چپ میانه‌رو را از اهمیت بیندازم. ولی من واقعیت را مطرح کرده بودم: و بعدها دیدیم که سیفار[1] و بعضی فرماندهان ارتش چه کردند. آخر چطور می‌شود که در شهر رجوکالابریا آن مرد که نمی‌دانم اسمش چیچوفرانکوست یا فرانکو چیچو آنطور مثل ماسانی‌یلو نقش بازی کند؟ چطور شد که در اغتشاشات‌شهر آکوئیلا احزاب حضور نداشتند؟ می‌گفتند که شورش‌های محلی است، ولی ازقضا فقط به‌مراکز احزاب چپ و به دولت‌حمله می‌کردند. و نه به‌مراکز حزبMSI.[2] چنین بود که‌گفتم نکتهٔ قابل بحث در والریوبورگزه نیست. نکته در این است: چه‌چیزی به والریوبورگزه اطمینان داد که با اشغال کاخ نخست وزیری و رادیو تلویزیون می‌تواند کودتا بکند و مملکت هم از او سپاسگزار خواهد شد؟

—جوابی دارید؟

—مسلم است که دارم! در این مورد هم، مثل سال ۱۹۲۲، فاشیستها روی کمک دست راستی‌ها حساب می‌کردند. همان دست راست قدیم، دست راست همیشگی، که در انتخابات قدرتی ندارد، ولی قدرت اقتصادی دارد و در دستگاه دولتی و ارتش صاحب نفوذ است. دست راستی که می‌خواهد جناح میانه‌رو حزب دموکرات مسیحی را جذب خود کند. دست راستی که خیال دارد باز هم یک نظم بورژوائی کهنه را زنده کند. آن دست راستی که از فاشیستها بعنوان ابزاری برای بی‌نظمی استفاده می‌کند زیرا می‌ترسد. بی‌نظمی همیشه به‌نفع دشمنان دموکراسی تمام می‌شود. حتی به‌نفع کمونیستها است که خود را مدافع دولت‌قانونی نشان‌دهند. تکلیف‌دست‌راست که‌معلوم‌است. این‌چیزهاست که‌مردان سیاسی ما نمی‌فهمند و می‌خواهند محتوای رفرم‌ها را از بین ببرند. این چیزهاست که آن جوانان گروهکهای غیر پارلمانی نمی‌فهمند وبا خشونت خود به‌عکس‌العمل فاشیستها کمک می‌رسانند.

—سناتور ننی، به‌نظر شما درست است که حزبMSI در پارلمان‌حضور

۱. Sifar: سازمان ضد جاسوسی ارتش ایتالیا، که بعدها بعلت فعالیتهای غیرقانونی وضدقانون اساسی منحل شد.—م.

۲. حزب نئوفاشیست ایتالیا.—م.

داشته باشد؟

—نه، درست نیست. چون MSI با مشخصه های حزب فاشیست تأسیس شد: قبول آن حزب اشتباه ما ایتالیائی‌ها بود که هیچوقت امور را خیلی جدی نمی‌گیریم. آری، حتی در مورد MSI، دولت دموکراتیک به وظایف و اختیارات خود عمل نکرد: مادهٔ دوازده قانون اساسی را که براساس آن تشکیل احزاب و سازمانهای فاشیستی به صراحت ممنوع شده است عملی نکرد. بهرحال، به‌نظر من، وجود یک حزب فاشیستی درپارلمان اهمیتی نسبی دارد، چون من مسائل را درچهار چوب سیاسی می‌بینم. سازمان فاشیستها را هرجور که بخواهید و هروقت که بخواهید می‌توان منحل کرد: اما از میان برداشتن آنها کافی نیست. برای محو فاشیسم ریشه‌های اجتماعی، سیاسی، و روانی مواد فاشیسم را باید از بیخ برید. و این ریشه‌ها هنوز در ایتالیا بریده نشده‌اند: فقط بطور سطحی قطع شده‌اند.

—سناتور ننی، من هم می‌خواستم به اینجا برسم: یعنی به‌این حالت آمادگی قبلی ما ایتالیائی‌ها برای قبول یک بیماری به‌نام فاشیسم. فاشیسم در درجهٔ اول یعنی خشونت، یعنی تحقیر دموکراسی: وبنابر این رنگ آن فقط سیاه نیست. شما عقیده ندارید که آن ریشه‌های هرگز بریده نشده در خشونت افراطیون چپ ظهور کرده باشد؟

—آری، آن بچه هائی که خود را مائوئیست، تروتسکیست، و نئوآنارشیست تلقی می‌کنند به‌خشونت متوسل می‌شوند: درست است. و به این وسیله، بهانه و فرصتی به‌دست مرتجعان می‌دهند تا کینه وترس تغذیه کنند: و اصلاً هم نمی‌فهمند که با ترساندن و کینه ورزیدن هیچ قدم مثبتی به‌پیش بر نمی‌دارند. اما آنها را نباید با فاشیسم مخلوط کرد. فاشیسم نهضت افراطی نیست: فاشیسم، فاشیسم است و بس. فاشیسم آن چیزی است که در زمان موسولینی تحمل کردیم و در زمان جمهوری سالو. فاشیسم نمی‌خواهد دنیا را به‌جلو ببرد، می‌خواهد دنیا را به عقب بکشاند. مقصودم اینست: یک اقدام خشونت آمیز مائوئیستی و یک اقدام خشونت آمیز فاشیستی را، آری، می‌توان معادل هم فرض کرد: ولی فقط از نظر مادی. از نظر اخلاقی و از نظر تاریخی بین آنها تفاوت بزرگی وجود دارد. فاشیستها خطر ناک هستند چون بر یک سنت سابق کشور ما تکیه می‌کنند و نیروهای ارتجاعی را درکنار خود دارند؛ در حالیکه مائوئیست‌ها خطر ناک نیستند و حداکثر کار آنها را می‌توان شورشی بچگانه تلقی کرد. آنها افکار خوبی دارند، اما خیال‌پرست هستند و افکارشان با واقعیت ایتالیا، و حتی بگوئیم اروپا، وفق ندارد. انفجار آنها را در ۱۹۶۸ در فرانسه دیدیم: چه‌بدست آوردند؟ عکس آن چیزی که می‌خواستند. آن ماه مه باعث شد که جامعهٔ فرانسه

به‌قهقرا برود و به دورهٔ محافظه‌کاری برگردد. اگر امروز در فرانسه دوگلیسم بدون دوگل وجود دارد و دارای قدرت است و قدرت خود را حفظ می‌کند، بخشی از این قدرت خود را مرهون نهضت جوانهاست که باعث ایجاد ترس شدند. در مجلس سنا یکبار جمله‌ای از لنین نقل کردم. می‌گوید: «بخصوص مواظب باشید که بیهوده ترس ایجاد نکنید.» این بچه‌ها باید این گفته را به یاد داشته باشند.

—و به‌تنی متلک نگویند، مثل آن ماجرای تورینو؟ در آن ماجرا رفتارشان نسبت به‌شما ناشایسته بود.

—نه. حادثهٔ کوچکی بود که فقط و فقط از بی‌حوصلگی آنها ناشی می‌شد. من اصلا ناراحت نشدم. یکی از رفقای آنها را توقیف کرده بودند، و آنها علیه نمایندگان مقامات دولتی اعتراض می‌کردند. به‌نظر آنها من دولت بودم و مسئول توقیف آن جوان... فراموش نکنیم که جوانان افراطی محصول تاریخی اتوریتاریسم (تحمیل قدرت) هستند که درهر نظام اجتماعی و در هر جامعهٔ سازمان یافته وجود دارد. و وای به‌حال کسی که در بیست سالگی با طرز فکر من که هشتاد ساله‌ام در مقابل جامعه‌اش عکس‌العمل نشان دهد. و یا حتی با طرز فکر یک آدم چهل ساله. باور کنید، چشم‌پوشی من از رفتار آنها ناشی از سهل‌انگاری نیست، نتیجهٔ شناخت من از تاریخ است. در جامعهٔ ما پدیدهٔ شورش جوانها در مواقع مشخصی ظهور می‌کند: در اوائل این قرن شورش جوانها خیلی قوی بود. در آن زمان هم، مثل امروز، همه چیز را دربر می‌گرفت و پایه‌های انترناسیونالیستی داشت: ضدنظامی‌گری بود، ضد مذهب بود، فوتوریست بود، عدم تفاهم بین پدران و فرزندان... ولی بهرحال ما هم هر چند مضمون شورش‌مان متفاوت بود، علیه خانوادهٔ خود قیام کرده بودیم. ما هم نصیحت مثلاً مادر دهاتی‌مان را قبول نداشتیم که می‌گفت: «ول کن، دنیا همیشه اینطور بوده، و اینطور خواهد بود.» خوب به یاد دارم: در آن شورش یکی از خشمگین‌ترین بازیگران اصلی بودم.

— که تاریخ تکرار می‌شود و خلاصه جان باتیستا ویکو[1] حق داشته است.

—مسلم است که حق داشته است. تاریخ همیشه در شرایطی مشابه شرایط گذشته تکرار نمی‌شود، ولی بهرحال تکرار می‌شود. در آن زمان هم سندیکالیسم افراطی وجود داشت، و اعتصابهای افراطی و غیر منتظره می‌کرد. و مشخص‌ترین نمونهٔ این نوع اعتصابها، اعتصاب معروف به کبریت بود، که در طی آن خرمن‌های

۱. Giambatista Vico: تاریخ نگار ایتالیایی ـم.

محصول را آتش می‌زدند. در بولونیا، در پارما، در مودنا. مبارزهٔ طبقاتی، در آنزمان، بخصوص مبارزهٔ دهقانان و کارگران کشاورزی بود. اوج آن مبارزات هم در «هفتهٔ سرخ» بود، که من هم توانستم در کنار انریکو مالاتستا، یکی از رهبران‌آن ماجرا باشم. کارمان به‌دادگاه آکوئیلا کشید، واتهام ما سوءقصد برعلیه امنیت کشور بود. قبل از آن «هفتهٔ سرخ»، سعی کرده بودیم یک اعتصاب بین‌المللی بخاطر فرانچیسکوفرر آنارشیست ترتیب بدهیم. او را بخاطر افکارش در شهر بارسلون تیرباران کردند، و من در شهر کارراره، شهری که در آن زمان جمهوری‌خواه و آنارشیست بود یکی از مبتکران این اعتصاب بودم. در فورلی هم اعتصاب علیه جنگ تریپولی را سازمان دادم. ما در آن زمان اعتصاب را وسیله‌ای برای تسلیم کردن نیروهای کاپیتالیستی می‌دانستیم، و بعد از آنهم وسیله‌ای برای جلوگیری از جنگ و ایجاد صلح بین ملتها... تکرار می‌کنم: این بحرانها که در آن همه‌چیز را دوباره به‌بحث می‌گذارند، بحران‌های دائمی هستند. این بحران‌ها گاه شکل فرهنگی به‌خود میگیرند وگاه شکل اجتماعی، ولی بهرحال همیشه همان چیز قبلی هستند. در زمان من به‌ژرژسورل متوسل می‌شدند و به‌افکار او در ملاحظاتی درباب خشونت.[1] امروز به‌اندیشه‌های مائو متوسل می‌شوند. حال خواه از مائو الهام گرفته شود و خواه از سورل، قانون این بحرانها یکی است: قانونی که براساس آن جوانها عامل رشد جامعه هستند. بچه‌های امروزی تصور می‌کنند که دنیا را آنها اختراع کرده‌اند. بچه‌ها همیشه تصور می‌کنند که دنیا از آنها شروع می‌شود.

—سناتور ننی، شورش شما ناشی از فقر و اختناقی بود که بهیچ‌وجه با شرایط امروزی قابل مقایسه نیست. بنابراین فکر نمی‌کنید که خشونتی که شما بکار می‌بردید از خشونت امروزی این‌جوانها بیشتر قابل توجیه باشد؟

—بدون شک. سؤال شما مرا بیاد مقاله‌ای می‌اندازد که دربارهٔ ننی «سیانه‌رو» نوشته شده است: در آنجاننی، مرد «هفتهٔ سرخ» را باننی امروز که ترک‌خشونت را توصیه می‌کند مقایسه می‌کنند. در این مقاله درکار سیاسی من یک‌دنباله‌گیری منطقی دیده‌اند. دوست عزیز، این مسئله حقیقت دارد. چون امروز ما دستاوردهائی داریم که می‌توانیم از آنها دفاع کنیم، ولی در زمان جوانی من مطلقاً هیچ چیز قابل دفاعی وجود نداشت، و اگر هم داشت خیلی خیلی کم بود. امروز آزادی اندیشه، آزادی سازمان داشتن، آزادی تظاهرات وجود دارد: و برای همه. در زمان من‌وجود نداشت. امروز مانعی برای تغییردادن نظم مدنی و

1. *Reflexions sur la Violence*

اجتماعی‌فعلی وجود ندارد. در زمان من وجود داشت. خلاصه، هر مبارزهٔ آزادی‌خواهانه‌ای باید از آزادی‌های قبلی و موجود دفاع کند، و من وقتی می‌بینم که جوانهای امروزی فقط به‌اسطورهٔ سربرافراشتهٔ «خشونت» توجه دارند خیلی تأسف میخورم. خشونت زادهٔ تاریخ است، قبول: ولی بشرط آنکه درشکل صحیح و در زمان‌و مکان صحیح بکار برده شود. خشونت جواب تجاوزاتی است که هیچ راه دیگری برای عدالتخواهی باز نمی‌گذارند، قبول: ولی ما امروز برای مبارزه علیه‌بقیهٔ تجاوزات، وسائل دیگری داریم. اگراقدامات این‌جوانها درزمینهٔ فکری‌و آرمانها بود حتماً خیلی بیشتر اثر می‌گذاشت. ومشکل مهم در اینست که بسیاری از آنها آرمانی ندارند: بسیاری از آنها صاحبان صنایع و بورژواهای فردا خواهند بود. درست مثل آن شورشیان اوائل قرن که بعدها فاشیست شدند، وحتی وزیر حکومت فاشیستی. باور کنید، من گاهی از خودم می‌پرسم نکند که شورش‌خیابانی و دانشگاهی‌این‌جوانها یک موج‌گذرا باشد، وسیله‌ای‌باشد برای ترکاندن‌عقده‌ها، وسیله‌ای باشد برای نارضاییهای آنی، ونه آنطورکه باید باشد، یعنی یک اعتراض و نفی اندیشیدهٔ دنیائی که بیشترشان به‌آن تعلق دارند.

—سناتور ننی، آنها به‌روی دموکراسی تف می‌اندازند. و حتی گاهی به‌نهضت مقاومت. از مائو نمونهٔ جامعه‌ای را به‌عاریت گرفته‌اند که هیچ تشابهی با جامعهٔ ماندارد. حال شما که درچین بودید و مائوتسه‌تونگ را دیدید...

—آری، ولی یک تماس کوتاه کافی نیست تا بتوانیم یک کشور ناشناخته، یک انقلاب، یک نظام، یکسرد را خوب بفهمیم. من به‌بعضی‌سفرها خیلی کم اطمینان دارم. ببینید، یکبار خروشچف به من گفت که استالین خیلی کم از روسیه خبر داشت، و در مقابل حیرت من توضیح داد: «ما برای او فیلم می‌ساختیم، و بعد خودمان برایش نمایش می‌دادیم. صحنه‌هائی از زندگی شهری و روستائی: و تماماً ساختگی.» ومن به‌شوخی جواب دادم: «درست همان چیزهائی راکه در موقع سفر به‌روسیه به‌ما نشان می‌دهید.» چنین است. حتی بعد از دیدن اتحاد شوروی، چیز زیادی از آن نمی‌دانیم. و همین طور در بارهٔ چین.مثلا، چطور می‌توان اسرار آخرین مرحلهٔ انقلاب چین را فهمید؟ اگر آن را در سطح یک شورش آزادیخواهانه در نظر بگیریم، طبیعتاً مثبت است. ولی آیا فقط یک‌شورش‌آزادیخواهانه بود؟ درآینده خواهیم دید. و امادر مورد مائوتسه‌تونگ: انسان وقتی به‌دیدن مائوتسه‌تونگ می‌رود، به‌دیدن یک آدم معمولی با قیافهٔ مائوتسه تونگ نمی‌رود: دیداری است از خلاق یک انقلاب بزرگ. در نتیجه انسان وضع روحی کاملا خاصی پیدا می‌کند. در مورد مائوتسه‌تونگ هم

ماجرای استالین برای من تکرار شد. وقتی استالین را رو در رو می‌دیدی، مردی بود کوچولو و مؤدب. حتی در حالت خوش قلبی‌اش بی‌تکلفی‌هم دیده می‌شد. اما فراموش نکنیم که استالین که بود. او یکی از فاتحین، و نمی‌گویم فاتح، جنگ جهانی دوم بود، صدر بزرگ روسیه.

—برگردیم به‌مائوتسه‌تونگ. از او خوشتان آمد؟

—مسلم است. و شاید از شخصیت او بیشتر از دیگران خوشم آمد. ولی اگر بنا شود علت این احساس خود را بگویم، قادر نخواهم بود. زیرا غریزی است. تصور می‌کنم چون از دنیای روستائی آمده، از او خوشم آمد. و من هم فرزند روستائیان هستم، و بدون آلودگی‌های شهری وبورژوائی. مائو. از مائو چه بگویم؟ بعد ازظهری را با او بودم و نیمی از وقت برای ترجمه هدر شد: می‌بایست ازطریق مترجم با هم حرف بزنیم. در موردچوئن‌لای هم همینطور شد. چوئن‌لای در بلژیک کارگر معدن بود و علی‌القاعده فرانسه می‌داند، و حتماً انگلیسی هم می‌داند، ولی او هم بدون مترجم با من صحبت نکرد. مائو خیلی صمیمی بود. حتی از من راجع به«طرح ننی» که آن روزها در ایتالیا خیلی سر و صدا می‌کرد، جویا شد. برایش توضیح دادم که کوششی است برای راه بازکردن بطرف دموکرات مسیحی‌ها وگرایش دادن آنها به‌چپ. مائو اظهار نظری نکرد. و طبیعی است: بعضی چیزها جزء مسائل آنها نیست. بعد در بارهٔ عضویت چین در سازمان ملل صحبت شد و در بارهٔ روابط متقابل دو کشور و در بارهٔمیسیون‌های کاتولیک در چین که شایع بود کشتار شده‌اند. مائو به‌نظر من مرد زنده‌ای می‌رسید. و من از دیدار مردان زنده لذت می‌برم. این مسئله در مورد خروشچف هم صدق می‌کند. می‌دانید، رهبران شوروی مثل دیوار هستند. هرگز در بحث‌های خود عناصر انسانی را دخالت نمی‌دهند: همیشه در حد نزاکت هستند، و بالای منبر می‌روند. خروشچف هرگز بالای منبر نمی‌رفت: حتی با یک آدم غریبه مثل من. می‌نوشید، شوخی می‌کرد، همکارانش را دست می‌انداخت. وقتی در بارهٔ مولوتوف صحبت می‌کردیم گفت: «مولوتوف قاطر است!»بهر حال خود من هم هنگام مذاکرات در بارهٔ مسئلهٔ شهر تری‌یست قاطر بودن او را به‌تجربه دیده‌بودم. اما این بحثها چه ربطی دارند؟ مگر بنا نبود از ایتالیا و از ایتالیائی‌ها صحبت کنیم؟

—چرا. و اینهم سؤالی که خیلی‌ها مایلند از شما بپرسند. بحث روزافزونی در بارهٔ یک جمهوری ائتلافی مطرح است، یعنی یک جمهوری متشکله ازکاتولیک‌ها و کمونیستها. آیا شما به‌قریب‌الوقوع بودن، و اصولاً امکان تحقق چنین وصلتی باور دارید؟

—نه، خیلی کم باور دارم. فرمول جمهوری ائتلافی درمان خیلی خیال انگیزی است، مثل «اسپاگتی باسس شیلی». اما، حتی طرح آن بعنوان تنها علاج هم به‌نظر من بیش از آنچه محتمل باشد زود است. برواقعیات مطمئنی تکیه ندارد. عوامل زیادی آنرا متوقف می‌کنند: یک حزب سوسیالیست آگاه به‌نقش خود و به‌استقلال خود، نیروهای غیر مذهبی دیگر مثل حزب جمهوری‌خواه، وجود یک دنیای فرهنگی متعهد در دفاع از آزادی..... واضح است که چنین دورنمائی برای دموکرات مسیحی‌ها و کمونیستها خیلی جذاب است: سیستم‌دو حزبی، در حقیقت آرزو و رؤیای سیاسی آنهاست. البته نیروهای دیگری هم در این جهت کار می‌کنند: حتی خارج از حزب دموکرات مسیحی و حزب کمونیست اشخاصی وجود دارند که تصور می‌کنند اتحاد «کشیش های سیاه» و «کشیش های سرخ» برای چند سالی آرامش اجتماعی وحفظ وضع فعلی‌را در ایتالیا تأمین خواهد کرد. مگر باسیاست من، در بارهٔ بازکردن درها به‌چپ، همین اتفاق پیش نیامد؟ خیلی‌ها تصور می‌کردند که ورود سوسیالیستها در دولت باعث تأمین و ضمانت حفظ وضع موجود خواهد شد. اما، تکرار می‌کنم، من احتمال تحقق چنین واقعهٔ ناپسندی را خیلی کم می‌دانم. نه، نه. بحث خیلی بدبینانه‌ای است. نمی‌خواهم بحث کنم.

—در عوض من می‌گویم بحث کنیم. و اگر مایلید لااقل در سطح تخیل سیاسی. سناتورننی، یک جمهوری ائتلافی چه خواهد بود؟ چه عواقبی برای ما خواهد داشت؟

—روشن است: وصلتی است بین دو انتگرالیسم که یک نقطهٔ مشترك دارند: از میان برداشتن تمام نیروهائی که به اصول دموکراسی و آزادی عقیده دارند. دو انتگرالیسم که به‌بعضی مسائل توجه دارند، قبول، ولی به‌مسائل دیگری که به‌نظر من اساسی هستند حساس نیستند: آزادی فردی، زندگی دموکراتیک. در جمهوری ائتلافی ما ناظر تقسیم‌بندی قدرت بین دو کلیسا خواهیم بود: به‌یکی از کلیساها سرکردگی دولتی اهدا می‌شود و به‌کلیسای دیگر سرکردگی آپوزیسیون (مخالفت). و در عین حال خواهیم دید که چگونه نیروهای بینابینی رااز میان بر می‌دارند. در حقیقت حزب سوسیالیست و بلوك سایر احزاب غیرمذهبی ناپدید خواهند شد. بخش‌های وسیعی از نیروهای کاتولیک نیز که به‌رستاخیز دموکراتیک و غیر کلیسائی ایتالیا کمک کرده‌اند از میان برداشته خواهند شد. بحث من جنبهٔ تجرید دارد. روشن است، زیرا که هر نوع انتگرالیسم باید با ما تصفیه حساب کند. ببینید که این وصلت برای ناظران خارجی چقدر خیال‌انگیز است، مثل «اسپاگتی باسس شیلی». در واقع، در خارجه، تنها مسئلهٔ ایتالیا را حکومت کمونیستها با یا بدون دموکرات مسیحی‌ها می‌دانند. من این را مسئلهٔ

ایتالیا نمی‌دانم. من این را یکی از مسائل ایتالیا می‌دانم. و راه حل این مسئله هنوز در دست کمونیستهاست.

—مقصودتان چیست؟

—می‌خواهم بگویم که کمونیستها باید موضع خود را در یک ائتلاف که مخرج مشترك آن دموکراسی است روشن کنند. و به نظر من کمونیستها این کار را نکرده‌اند. گاهی روش کار و تاکتیک خود را تغییر داده‌اند، قبول. کافی است که مسئلهٔ سالرنو را در سال ۱۹٤٤ به یادبیاوریم وملاقات تولی‌یاتی‌را با پادشاه وقت. موضع‌گیری کرده‌اند. قبول. خطر کرده‌اند، قبول. اما، هدف کمونیستها بدست آوردن قدرت است به سرکردگی کم و بیش توتالیتر حزب خود. در سطح جهانی هم جای تاریخی آنها درکنار نظام شوروی به سرکردگی مسکو است. هر چند که اینجاو آنجا نسبت به‌حوادث چکوسلواکی و لهستان انتقاد می کنند، ولی از قبل بخوبی می‌دانستند که شوروی آمادهٔ تجاوز به‌ورشو و پراگ است. خلاصه مسئله‌این است که‌آیا کمونیستها به‌یک سوسیالیسم دموکراتیک و انسانی‌نزدیک می‌شوند یا نه؟ تجدید نظر برای یک سوسیالیسم انسانی را می‌پذیرند یا نه؟

—سناتور ننی، آیا به‌نظر شما ممکن است چنین شود؟

—می‌بینم که در پنجاه سال‌گذشته، یا حتی ده سال‌گذشته، که خود مدت درازی است، چنین نشده است. می‌دانیم که، در ممالك تحت حکومت کمونیستها، هرگونه کوشش تجدید نظر طلبانه در جهت استقرار سوسیالیسمی با سیمای انسانی، به‌زور خشونت و وحشت‌سرکوب شده است. می‌دانیم که پکن اتحاد جماهیرشوروی را «بهشتی برای مشتی دیوانسالار انحصارگرا و سرمایه دار، ولیکن زندانی برای میلیونها زحمتکش» می‌نگرد. می‌دانیم که مسکو با پکن عمل متقابل به‌مثل می کند و اظهار می‌دارد که «مائوتسه‌تونگ بزرگترین خائن تاریخ است، که فقط‌با هیتلرقیاس‌پذیر است.» و، در مورد این‌واگرایی‌های بنیادی، کمونیست‌های ایتالیا هرگزموضع قاطعی اتخاذ نکرده‌اند. بنابراین بیهوده خواهد بود که آنچه را صورت نگرفته فراهم بدانیم و آنچه راکه وقوع یا عدم وقوعش معلوم نیست ولی هنوزاتفاق نیفتاده مهیا بدانیم. البته هرگونه امکانی میسرست؛ کمونیست‌ها پیش از این قدرت‌را دٌر دست داشته‌اند. از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۷ با شرکت آنان زمام امور رادر دست داشته‌ایم. ودگاسپری، درآن دوره، از میانه‌روی‌شان وحشت داشت. به من می‌گفت: «باتو نمی‌توانم وارد معاملهٔ سیاسی بشوم. وقتی ده‌تا به‌من پیشنهاد می کنی، تولی‌یاتی بلافاصله سر می‌رسد و پنجاه تا به‌من پیشنهاد می‌کند.» آیا فردا چنین خواهند کرد؟ کسی نمی‌داند. فقط یک نظارت اکید می‌تواند عواملی را به‌دست دهد که جریان تاریخی‌ای راکه کمونیست‌ها نسبت

به‌آن بیگانه بمانند میسر سازد. به‌این ترتیب، آنچه سال‌هاست می‌گویم به‌قوۀ خود باقی است: باید کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها هریک در طرف خود بمانند. اما جان کلام در ایتالیای امروز، موضوع جمهوری ائتلافی نیست. موضوع «اسپاگتی باسس‌شیلی» نیست. جان کلام، یا به‌عبارت بهتر، مسألۀ اصلی، بحران میانۀ متمایل به‌چپ است، و ضعف دولت دموکراتیک که از این بحران ناشی می‌شود.

—من هم به‌همینجا می‌خواستم برسم، سناتورننی، چون میانۀ متمایل به‌چپ را شما شکل بخشیده‌اید. آیا باید از بحران سخن گفت یا از شکست؟

—شکست؟ آیا باید این تجربه را یک شکست بدانیم، یا آنکه بحران را مطالعه کنیم و ببینیم چگونه می‌توانیم دوباره نیرو بگیریم؟ اذعان می‌کنم که ما اشتباهاتی داشته‌ایم. تناقض‌ها و تأخیرها و کندی‌های نابخشودنی صورت گرفته‌اند. و ازآن بدتر: نوعی فساد قدرت، به‌معنای الیگارشیک کلمه، نوعی فساد روابط میان قدرت عمومی و منافع خصوصی رخ نموده است. تنزلی در نیروی ارزش‌های آرمانی پدید آمده است. و همین‌هاست سرچشمۀ بی‌اعتبار شدن همه چیز و همه کس، و عدم اعتماد آرای عمومی نسبت به‌سنخ سیاستمدار. اما اگر برحق است که به‌خطاهای میانۀ متمایل به‌چپ اشاره شود، محکوم‌ساختن یکسرۀ دستاوردهای آن ناحق است. مضافاً براین که دست راستی‌ها و کمونیست‌ها فعالانه به‌این کار مشغولند. یک چیز مهم را فراموش نکنید: میانۀ متمایل به‌چپ فقط با زخم‌های به‌جا مانده از فاشیسم دست به‌گریبان نبوده بلکه همچنین گرفتار پدیده‌های تازه و مسائل گریبانگیر همۀ جهان بوده است. در نظر آورید که، در سراسر دنیا، برصحنۀ سیاست آمدن این قشر جوان که می‌کوشد از نظارت سنتی مدرسه و خانواده رها شود و آینده ساز خود باشد چه مفهومی داشته است. به‌خواسته‌های تازۀ کارگران، به‌فاجعۀ خودکار شدن تولیدات بیندیشید: به‌گمارده شدن انسان به‌خدمت ماشین، نه ماشین به‌خدمت انسان. به‌انقلاب جنسی و تأثیرش بر روابط خانوادگی بیندیشید...

—قبول. میانۀ متمایل به‌چپ در دشوارترین لحظه زمام امور را در دست داشت: در هنگامی که قوانین کهنه سقوط می‌کنند و ارزش‌های فرهنگی دگرگون می‌شوند و بشریت یک بحران رشد را می‌گذراند. لیکن ممالک دیگر نیز درگیر این تحولات شده‌اند، و معهذا دستاوردهای نیکویی فراهم آورده‌اند. اکنون ناگزیر نیستند از عباراتی که به‌کار برده‌اید استفاده کنند: فساد قدرت، فساد روابط،

ضعف ارزش های آرمانی.

— این را می‌دانم. در جمهوری فدرال آلمان، ائتلاف کوچک سوسیال ـ دموکراسی لیبرال فقط اکثریتی در حدود پنج یا شش کرسی دارد. و با همین پنج یا شش رأی، ویلی‌برانت موفق شده است با مسائلی با ابعاد تاریخی، از قبیل توافق بااتحاد شوروی در مورد عدم توسل طرفین به‌زور، یا عهدنامهٔ منعقد شده بالهستان، مقابله کند. در ایتالیا، میانهٔ متمایل به‌چپ از اکثریت یکصد کرسی بهره‌مند است و همه روزه دچار انواع مشکلات می‌شود. بیشتر اینها مشکلات داخلی‌اند: گروه‌ها وگروهچه هایی که خواستار بخشی از قدرت هستند، تلفات انرژی، فقدان شجاعت و ابتکار. گاهی از خود می‌پرسم که آیا نسل انتقالی، یعنی آنکه بین نسل من و نسلی که اکنون درهم می کوبد واقع شده، خیلی‌آسان —یا به‌قول نوبه کورفرانسوی در مصاحبه با مجلهٔ ۱نوودوبلو، از صومعهٔ پدر جملی[1] به‌بازی نیروسندان —به‌قدرت نرسیده است. نه، من ادعانمی کنم که هر انسانی باید هرآنچه را که بسیاری ازمردان نسل من متحمل شدند، یعنی‌بارگران نبرد با فاشیسم و صدمهٔ وخیم‌ترین فجایع قرن‌جاری را به خود ببیند. با اینهمه...

—بااینهمه، بد نمی‌بود که با موانعی چند روبه‌رو شوند، اینطور نیست، سناتورننی؟ آیا نشده است که روزی باخود بگویید: «اینها همه وزیر به‌دنیا آمده‌اند!»؟

—البته ازحق نگذریم؛ مسائلی که پیش رو دارند ساده نیست. ملاحظه کنید که چگونه مناطق روستایی رها می‌شوند و صدها هزار خانواده در هرج‌ومرج هرچه تمامتر به‌شهرها سرازیر می‌شوند و ناگهان در تماس با واقعیتی دیگر قرار می‌گیرند. به‌گسترش سرسام‌آور جمعیت محصلان بنگرید: جمعیتی که، در مدت هشت سال، ازکمتر از دو میلیون به‌متجاوز از هفت میلیون رسیده است بدون اینکه تجدیدنظری در نظام تعلیماتی یا ساخت دستگاه آموزشی صورت‌گرفته باشد. به‌اصلاحات مالیاتی و بهداشتی، به‌اصلاحات شهرسازی، به‌منطقه‌یی شدن امور بنگرید. اینها مسائلی هول‌انگیزند، مسائلی هستند که در ایتالیا از هرجای دیگر حادترند.

—سناتورننی، آیا اکنون می‌پذیرید که بدبین هستید؟

—خیر. هیچ نابسامانی جبران‌ناپذیری بروز نکرده است. فقط یک خطر وجود دارد که در مقابلش بی‌دفاع خواهیم بود: یک بحران اقتصادی و پولی، یک بحران تولید همراه باعدم ثبات حکومت. درآن صورت سدها درهم می‌شکنند و همه چیز را غرق می‌کنند. لیکن از چنین احتمالی می‌توان پیشگیری کرد، به

1. Gemelli

شرط اینکه آستین ها را بالا بزنیم، به‌شرط اینکه اصلاحات‌را تنوع ببخشیم، به‌شرط اینکه دیگر به‌اتلاف وقت در مباحثه بر سر موازنه‌های جدید در چارچوب یک جریان آیندهٔ تاریخی ادامه ندهیم. همهٔ این کارها باید در طی ده سال آینده انجام بشود. من نه پیغمبرم نه پیغمبر زاده، ولی ادعا می‌کنم که این مباحثه بر سر موازنه‌های تازه برابهام و بینشی بسیار قابل تردید استواراست: تحول حزب کمونیست. اگر خود را در بعضی معماها غرق کنیم بیم آن می‌رود که به دنبال افکار واهی برویم و آنچه را که تاکنون به‌انجام رسانده‌ایم ویران کنیم. و بیم آن می‌رود که دموکرات مسیحی را از پی‌گیری حمایت از یک سیاست پیشرفت اجتماعی منصرف سازیم، و آنرا به‌آغوش جناح راست بفرستیم.

—سناتورننی، تکذیب بدبینی‌تان در صورتی قابل قبول بود که حزب سوسیالیست همان شکلی را داشت که در رؤیا پرورده‌اید. اما چنین نیست. حزبی است دستخوش انشعاب که دیگر نمی‌توانید به‌کمک آن رویدادهای کشور را تحت تأثیر قرار دهید. بنابراین می‌خواهم پرسشی خشن و شاید موذیانه مطرح کنم. هنگامی که موفق شدید حزب‌سوسیالیست را وحدت ببخشید، گفتید: «اکنون می‌توانم با- خیال راحت بمیرم.» امروز چطور؟

—امروز... وضع را با اندوه بسیار می‌نگرم، ولی بدون عقدهٔ گناه. در نبرد سیاسی خودم شکست خورده‌ام اما باید پذیرفتن شکست را بلد بود. خاصه که در هشتاد سالگی، انسان فرصت چندانی برای جبران مافات ندارد. لیکن پذیرفتن شکست به این معنا نیست که آدم آنرا مطلق و قاطع تلقی کند. آنچه از من ساخته بود، هرارزشی هم که داشته باشد، انجام دادم. و اگر ببینم که نهادهای جمهوری و آزادی توده‌ها در خطر است، بازهم‌چنین خواهم کرد. معتقدم که سهم قابل ملاحظه‌ای در بعضی از پیروزی‌هایمان ایفا کرده‌ام. بزرگترین پیروزی من استقرار جمهوری بوده است. هیچکس در این راه به‌اندازهٔ من از خود مقاومت نشان نداد. و اگر موفق نشدم وحدت جناح سوسیالیست را فراهم کنم، به‌این سبب است که آنرا در ذهن و ارادهٔ فعالان ریشه‌گرفته می‌پنداشتم. به‌این سبب است که این اذهان و اراده‌ها از بوتهٔ آزمایش موفق بیرون نیامدند. آزمایش نسبتاً ناموفق انتخابات ۱۹۶۸، آزمایش مناظرهٔ عدم تعهد، آزمایش بحث در موازنه‌های تازه. چه می‌توانم به‌شما بگویم؟ پدیدهٔ انشعابها و جناح‌ها پدیده‌ای است خاص ایتالیا. کسی منتظر نمی‌ماند که ببیند آیا رویدادها نظرش را تأیید می‌کنند یا تکذیب. همه می‌خواهند بلافاصله حق داشته باشند. من حزبی می‌خواستم آگاه از استقلال خود، و متعهد به‌جلب مجدد توده‌های کارگری و

فتح دوبارهٔ پایگاه‌های از دست رفته به‌دنبال انشعاب سال ۱۹۴۷. حزبی می‌خواستم قادر به‌ابجاد یک ِشق سوسیالیست در نفس‌چارچوب میانهٔ متمایل به‌چپ. حال‌که این امکان از میان رفته است، فقط می‌توانم امیدوار باشم‌که میانهٔ متمایل به‌چپ خود آگاهی خویش را باز یابد و قاطعانه به‌سیاست ملموس بپردازد.

—سناتورننی، آیا علتش این نیست‌که ایتالیایی‌ها فقط جزمیات و کلیساها را می‌پسندند؟

—خیر. به‌دست‌گرفتن قدرت را نیز می‌پسندند، چون هنوز از میراث قرن‌های دیرینهٔ پیروی از اجانب و تبعیت از استبدادهای داخلی رها نشده‌اند. بلاانقطاع می‌گویند: «من خانواده دارم، شش‌تا بچه دارم، هشت‌تا بچه دارم.» و این جنبه‌ای است از همین میراث،که از احساس عدم ایمنی چندین طبقهٔ اجتماعی تقویت یافته است. وقتی می‌گویند «من خانواده دارم» از مبارزه دست می‌کشند. یا اینکه دست از مبارزه‌کشیدنشان از بیراههٔ هوشی بدگمان، نیش‌آلود، و ویرانگر صورت می‌گیرد. انتقادکردن از همه نوعی انتقاد نکردن از هیچکس است، و فقط به‌درد بیرون‌گود ماندن می‌خورد. و در این مورد ما ایتالیایی‌ها همتا نداریم. ولی ضمناً توجه داشته باشیدکه چقدر غلط است‌که بگوییم ایتالیایی‌ها فقط جزمیات وکلیساها را می‌پسندند. ایتالیاییها درمقابل استبداد و مصالحه عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دهند. یا بهترست بگوییم‌که همیشه بالاخره عکس‌العمل نشان می‌دهند. و این بخوبی میراث منفی نظام ملی، اجتماعی و سیاسی‌شان را،که بی‌هیچ تردید از سایر ملل عقب است، جبران می‌کند.

—از هوش نیش‌آلوده صحبت‌کردید: شلزینگر درمصاحبه با اوروپئو گفته است‌که فاجعهٔ حقیقی ایتالیای امروزی مرگ «حزب عمل» بوده است.

—شلزینگر باگروه رهبری «حزب عمل» آشنا بود و آن را بدرستی ارزیابی‌کرده است،چون آن حزب دربرگیرندهٔ سردانی‌بود برخوردارازکیفیات برجستهٔاخلاقی و فکری، مردانی‌که نقش عمده‌ای در مبارزه با فاشیسم، در استقرار جمهوری، و در آفرینش قانون اساسی ایفاکردند. بااینهمه، حزبی بود برکنار از واقعیت،که نمی‌توانست از زمانهٔ خود جان سالم به‌در ببرد، و آنهم دقیقاً به‌سبب همانگونه هوشی‌که صحبتش راکردیم،که همه چیز را ویران می‌کند و هیچ چیز نمی‌آفرینند. وانگهی، از بخت بد، تنها چیزی‌که نصیبش شد این بودکه آزمون احرازقدرت را در پی ازکف دادن وزین‌ترین چهرهٔ فعالش، کارلو روسلی، طی

کند. کارلوروسلی را مدت‌ها پیش از آنکه فاشیست‌ها او را، در فرانسه، همراه برادرش، به‌قتل برسانند می‌شناختم. سال ۱۹۲۵ بود. اندکی پیش ازآن نامه‌ای به‌رفقایم نوشته بودم و درآن تشریح کرده بودم که لازم است به‌مبارزهٔ خود جنبهٔ اروپایی بدهیم، ودرگیر اعمال هرج ومرج طلبانه و خرابکارانه‌نشویم. یک‌روز صبح ناشناسی درخانه‌ام را کوفت. ازاو پذیرایی کردم، و اوتقریباً بم‌این عبارات‌سخن گفت: «من کارلو روسلی، استاد دانشگاه جنوآ هستم. نامه‌ای را که به هیأت رئیسهٔ حزب نوشته بودید خواندم، و آنرا بسیار پسندیدم. من ثروتمندم، وگرفتار مسائل اقتصادی‌ای که، برای بسیاری از شما، مانعی ایجاد می کند نیستم. آمده‌ام به‌شما پیشنهاد کنم که باهم کار کنیم.» و ما باهم کار کردیم. باهم نشریهٔ کوارتو استاتو را، که از همکاری چند تن از لایق‌ترین مردان حزب آیندهٔ عمل برخوردار شد، تأسیس کردیم. ولی، تکرار می کنم، در هوش والایشان یک جنبهٔ مخرب نهفته بود. و هنگامی که حزب عمل به‌درود حیات گفت...

—... این مردان لایق در حزب‌های دیگر پراکنده شدند، و همهٔ شما بالاخره دچار واگیری جنبهٔ مخرب هوش والایشان شدید. و شما، در حزب سوسیالیست، قبل از هرکس دیگر. آیا همین را می‌خواستید بگویید؟

—بله، اما مشکلات حزب سوسیالیست مشکلات دیگری بود. حزب سوسیالیست حزبی است مرزنشین. فضای سیاسی‌اش از چپ‌وراست مورد تهدید است و در چنین شرایطی دفاع از خود همواره دشوارست. کافی است که گام کوچکی به‌سوی چپ برداشته شود تا خطر جذب شدن به‌داسان کمونیست‌ها به‌میان آید، و کافی است گام کوچکی به‌سمت راست برداشته شودتا شهرت میانه‌روی فراهم گردد. باید افکار روشن داشت تا به‌مدار این وآن نیفتاد و سوسیالیسم را پا برجا نگه داشت.

—سناتورننی، هنگامی که از سوسیالیسم سخن می‌گویید، منظورتان چیست؟ سوسیالیسم امروزی‌تان که دیگر آن سوسیالیسم پنجاه سال قبل نیست.

—هم هست و هم نیست. آخر، ببینید، سوسیالیسم پنجاه سال قبل به هدف‌هایی بعضاً خیالپردازانه، یادست کم هنوز خیالپردازانه، دست می‌یازید. سوسیالیسم با حدت تام در واقعیت مبارزات روزمره، مبارزات کارگران و روستاییان، زندگی می کرد، اما الگویی از «شهرهای فردا» در مد نظر نداشت. امروز، برعکس، این الگوها بطور ملموس وجود دارند. در هر دو نوع سوسیالیسمی که رفته رفته شکل گرفته‌اند وجود دارند: نوع کمونیستی و نوع سوئدی. کمونیست‌ها

مالکیت خصوصی را ملغی کرده‌اند، اما این کار را در بافت جوامعی بسته به‌روی هرگونه نسیم آزادی فردی و زندگی دموکراتیک، و در بافت «جامعه – سربازخانه» هایی تحت استبداد خشن دولت، انجام داده‌اند. سوئدی‌ها آزادی بشر، برابری میان آدمیان و زیست دموکراتیک توده‌ها را به‌حد اعلا رسانده‌اند، اما نظام مالکیت کاپیتالیستی را برقرار نگه داشته‌اند. در استکهلم احساس راحتی بیشتر می‌کنم تا در لنینگراد. به‌عقیدهٔ من در استکهلم دید تازه‌یی در قبال زندگی پا گرفته است که در لنینگراد وجود ندارد. البته، مسأله با یک‌گزینش ساده‌حل نمی‌شود، بلکه چارهٔ کار در کوشش به تلفیق هر دو تجربه نهفته است و همچنین در کوشش به‌ایجاد نظامی که در آن اجتماعی شدن وسایل مبادلـــه و تولید با آزادی بیشتر آدمیزاد ترکیب شود. چون در غایت امر، هدف آدمی چیست؟ دست‌یافتن به‌بیشترین آزادی‌است؛ آزادی از هرگونه‌استثمار، از هرگونه استبداد... لیکن این ملاحظات بیشتر در خور یک هیأت پژوهشی است تا مصاحبه‌ای دربارهٔ ایتالیای دهۀ ۱۹۷۰.

–فکر نمی‌کنم. به‌بسیاری از ایتالیایی‌های دهۀ ۱۹۷۰ مربوط می‌شود. به همهٔ آنهایی که دریافته‌اند دیگر نمی‌توانند سوسیالیسم علمی، سوسیالیسم جبری‌یی را که از نفی آزادی ناشی است پذیرا شوند. اما آیا تصور می‌کنید که سوسیالیسم شما دست یافتنی باشد؟

–بله، حتی اگر به‌شکلهای ملموس نباشد. و اینرا به‌آن سبب می‌گویم که دیگر بیماری پیش‌بینی شکل آیندهٔ جـــامعه را به خـــود تحمیل نمی‌کنم. این بیماری‌ای‌است که دیر یا زود گریبانگیر یکایک ما می‌شود، ولی‌من خودرا از آن‌رها کرده‌ام. به‌علاوه، مگرهمین سوسیالیسم در ایتالیا و همچنین‌دربخش عمده‌یی از دنیا در حال تحقق نیست؟ ببینید، در مدت یک قرن، سوسیالیسم به محرک همهٔ مبارزات جویای‌آزادی و برابری، به‌انگیزهٔ همهٔ نبردهای جویای استقلال انسان‌ها و کشورها، بدل شده است. به‌متنوع ترین جوامع رسوخ کرده است، حتی به آنهایی که فاقد آن می‌نمایند. نه تنها شرایط زندگی و روابط طبقاتی را دگرگون ساخته، بلکه روابط بین انسان‌ها وشیوهٔ اندیشیدن وبودنشان‌راهم تغییرداده است. چرا؟ چون در خلال ملموس شدنش، نفس‌مفهوم سوسیالیسم‌ازویژگی‌های نو برخوردار شده است. وبه‌ما ثابت کرده است که، درجوامع دموکراتیک، دولت رفته رفته به‌دولت همگان بدل می‌شود. لیکن درممالک کمونیستی‌چنین نیست. مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا را یک شکل استثنایی ازقدرت نگریسته بود که می‌بایست صرفاً در طی دورهٔ انتقال‌از جامعهٔ سرمایه‌داری به‌جامعهٔ سوسیالیستی اعمال‌شود. اما در ممالک کمونیستی دیکتاتوری پرولتاریا به دیکتاتوری حزب

کمونیست بر جامعه و زحمتکشان تبدیل یافته است. و در درون حزب به دیکتاتوری دستگاه گرداننده بر تمامی حزب مبدل شده است. در درون دستگاه گردانندهٔ حزب به‌دیکتاتوری یک رئیس فرمند مانند استالین بدل‌گشته است. و بالاخره دیدیم که حتی یک انقلاب پرولتاریایی، اگر به روح دموکراسی و آزادی متکی نباشد، می‌تواند به دیوانسالاری، به فن‌سالاری، به نظام پلیسی، و به استبداد منجر شود.حتی‌الغای مالکیت کاپیتالیستی‌نتوانست مسألهٔ اجتماعی شدن و خودکفا شدن وسایل تولید و مبادله را حل کند. به‌یک‌کاپیتالیسم دولتی منجر شده است که تفاوتی با کاپیتالیسم خصوصی ندارد و به‌اندازهٔ کاپیتالیسم خصوصی موجب تعدی و از خود بیگانگی می‌شود. واقعیت امر این‌است که‌اصول، وقتی به‌شکل فرمول بیان می‌شوند، همواره دلپذیرند. هرگز توجه نمی‌کنیم که وقتی جامهٔ واقعیت می‌پوشند اثراتی غیر قابل پیش‌بینی به بار می‌آورند. آنهم دقیقاً به‌همین سبب که از یک فرمول ناشی شده‌اند.

—جالب‌است که‌فرمول «دیکتاتوری پرولتاریا» بسیاری‌ازایتالیایی‌ها را متقاعد ساخته است... و قبل از همه خودتان را. ولی آیا، نخستین بار که به روسیه رفتید، خودتان متوجه این وضع نشدید؟

—چرا، البته. و از همان زمان هم من سوسیالیست بودم،نه کمونیست. اما لزومی نداشت که آدم به‌روسیه برود تا متوجه اینها بشود. ما سوسیالیست‌ها همیشه الگوی اتحاد شوروی را رد کرده‌ایم. البته‌ما پیش از آنکه، اتحادجماهیرشوروی از نظرنظامی همپای ایالات متحده شود، از انقلاب بلشویکی پشتیبانی کردیم. اما به این خاطر که برخی واقعیات را مشکلاتی ناشی از عقب‌ماندگی جامعهٔ روسیه، مشکلاتی سرچشمه‌گرفته از جریان صنعتی شدن کشوری اساساً دهقانی، تعبیر می کردیم. از آنهم فراتر، بخاطر آنکه درگیرمبارزه با فاشیسم نازی بودیم، می‌بایست همکاری کمونیست‌ها را در داخله و حمایت اتحاد شوروی را در زمینهٔ بین‌المللی جویا شویم. خواهید گفت، آخر چطور؟ پس محاکمه‌های مسکو چه؟ و نابودی بخش عمده‌ای از گروه بلشویکی که انقلاب اکتبر را به مرحلهٔ عمل رسانده بود؟گوش کنید، من چهار مقاله در نوئوو آوانتی[1] نوشتم که آن زمان در پاریس منتشرش می کردیم. در آن چهار مقاله محاکمه‌های مسکو را محکوم کردم و هرگونه ارزش اخلاقی یا حقوقی را بر آنها نفی کردم. اما فکر نکنید که این اقدام راوسیلهٔ یک جدایی پرهیاهو قرار دادم. چرا؟ برای اینکه ما، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها، در اسپانیا درمعرض خطراتی یکسان بودیم، و این بسیار مهم است. ما می‌دانستیم که پیروزی‌مان ضربهٔ بسیار سختی بر پیکر فاشیسم نازی وارد خواهدکرد، و شکستمان باعث تسریع

گرایش هیتلر به‌جنگ خواهد شد. و تفنگ‌هایی که باآنها می‌جنگیدیم ساخت شوروی بود، و چند تانکی که در اختیار داشتیم تانک‌های روسی بود. تنها روسیه کمکمان می‌کرد. فرانسه وانگلستان فقطشفاهاً اظهار همدردی می‌کردند. ضربه دیرتر آمد. با وقایع مجارستان آمد. و ضربه‌یی بود واقعاً شدید. تنها چیزی که هرگز باور نکردمبودیم این بودکه یک کشورکمونیست بتواند به‌وسیلهٔ نیروی زرهی به‌سرکوبی جنبشی دست بزندکه از روی نیاز به آزادی برخاسته بود.

—هم آنگاه بودکه جایزهٔ استالین‌صلح خود را مسترد کردید؟

—مستردکردن فعلی است که دوست ندارم، چون حرکتی نمایشی را می‌رساند که‌با خلق و خوی من سازگار نیست. بهتر است بگوییم که‌این جایزه را در ۱۹۵۲ دریافت‌کرده بودم‌و، هنگامی که بحران مجارستان همزمان با بحران خاورمیانه رخ داد، تصمیم‌گرفتم از این جایزه‌ای که بخاطر صلح به من داده بودند در جهت صلح استفاده کنم. بنابراین مبلغ آنرا به‌سودپناهندگان مجار و قربانیان‌جنگ فرانسه‌و انگلستان‌در مصر به‌صندوق صلیب سرخ بین‌المللی واریزکردم. اما ازمطرح‌کردن همهٔ اینها چه حاصل؟

—این که نشان داده شود هنوزآدم‌های‌خوب در ایتالیاوجود دارند.

و حال که به موضوع ایتالیا بازگشتیم، وضع آنرا در چارچوب اروپا چگونه می‌بینید؟

—از ایتالیا در چارچوب اروپا سخن‌گفتن، مستلزم صحبت‌کردن از اروپاست. و وقتی آلسوپ می‌گوید که اروپاوجود ندارد، اروپا به‌حساب نمی‌آید، افسوس، حقیقت تلخی‌را برزبان می‌آورد. من هم مثل او معتقدم که‌در حال حاضر تصمیم‌گیری آیندهٔ دنیا دیگر در اروپا صورت نمی‌گیرد. همچنان که، ضمناً، فقط در امریکاهم صورت نمی‌گیرد. اکنون یک مؤلفهٔ آسیایی درکارست که اروپاییان و امریکاییان ناگزیرند به‌حسابش آورند. و منظورم تنها چین نیست. صحبت ازژاپن وهند است. اروپا اگرتوانسته بود به‌وحدت‌سیاسی واقتصادی‌اش، به آن اندیشهٔ بزرگ ناشی از جنگ دوم جهانی، تحقق ببخشد، می‌توانست نقش عظیمی در دنیا ایفا کند. اما ۲۵ سال‌گذشته است و اروپا شکل نگرفته است. و نمی‌گیرد. ویژگی‌گرایی‌های دولت‌ها براشتراک منافع چربیده است، و این امری است بس آشکار، خاصه در ایتالیاکه حتی بر ویژگی‌گرایی‌های شهرداری‌های کاتانتزارو و رجوکالابریا، یا شهرداری‌های آکوئیلا و پسکارا فایق نیامده است. ویژگی‌گرایی در قبال وحدت اروپا در انگلستان آغاز شد. سپس به‌فرانسه راه یافت و به اشتباه تاریخی‌دوگل منجرگردید. از این دیدگاه،

دوگل به‌اروپا، وهمچنین به‌فرانسه، آسیب بسیار رسانید. البته کشور خود را از تجربه‌های اضطراب‌آور مصون‌نگه داشت، وبه‌ظن قوی تنها کسی بود که می‌توانست آن ماجرای هولناک الجزایر را فیصله دهد. اما بر روی هم عملش نقش ترمز را ایفا کرد. ترمزی در زمینهٔ آزادی، دموکراسی، سیاست خارجی. او هم درعدم وحدت اروپا مقصر است.

—شما او را می‌شناختید، اینطور نیست؟

—بله، درست پس از جنگ با او آشنا شدم، در اثنای مذاکره برسر متن پیمان صلح با ایتالیا. مرد پیچیده‌ای بود. نمی‌گویم خیره کننده، چون بیش از حد با نخوت سخن می‌گفت، و این فقط می‌توانست موجب دلگیری شود. با این حال در موردمسائل مربوط به‌مرزهایمان، او رابسیار صریح یافتم. مثلاً، در مورد وال‌ـ دائوست[1] توصیه‌های نظامیان و سیاستمردان را، که خواستار انضمام آن به‌خاک فرانسه بودند، نپذیرفته بود. لیکن همین توصیه‌ها را در مورد بریگا و تندا تأیید کرده بود، با این توضیح که یک «تنبیه اخلاقی» می‌باید برای ایتالیا، که بدون عذر موجه با فرانسه وارد جنگ شده بود، در نظرگرفته شود. ببینید، نوعی گلیسم هست که به آن وفادارم: گلیسم ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰، هنگامی که دوگل در مقابل تسلیم بی‌قید و شرط فرانسه طغیان کرد. اما گلیسمی نیز هست که نمی‌توانم بپذیرم، و آن گلیسم ۱۹۵۸ است، همان باقی‌ماندهٔ مفهوم استبدادی دولت. انزجار دوگل از وحدت اروپا از این امر نیز ناشی می‌شد. ممکن است بگویید که به‌ناتو «نه» گفت. برای نه‌گفتن به ناتو باید به‌اروپا بله‌می‌گفت. کشورهای اروپایی، منفرداً یارای آنرا ندارند که خود را از قید نفوذ این بلوک یا آن بلوک رها سازند. اگر دنیای امروزی کم و بیش بین ایالات متحده و اتحادشوروی، و براساس حفظ وضع موجود، تقسیم شده است، دقیقاً به این علت است که‌ما موفق نشده‌ایم اروپا را تشکیل دهیم. شکی در این نیست.

—سناتورننی، شک تا چه اندازه در زندگی‌تان موثر بوده است؟

—خیلی زیاد. همیشه. شک با من همراه است، حتی گاهی به‌حد افراط. روزی با گرامشی دربارهٔ شک بحث کردم. و فکر می کنم رنان است که‌گفته: «بدون وجودشک، از ارزیابی دقیق رویدادها و چیزها بدور می‌افتیم. جنون یقین، پیش‌درآمد تعصب است.» با جنون یقین عاقبت از پذیرش عقاید دیگران عاجز می‌شویم. من برعکس همواره آمادهٔ شنیدن‌عقاید دیگران و دریافتن نکات مثبتشان هستم. شک را می‌پسندم چون مستلزم قدری آزادی است و لزوماً به‌ازکف دادن ایمان یا ارادهٔ مبارزه منجرنمی‌شود. ولو به‌بهای اشتباهاتی

1. Val d'Aoste

اجتناب ناپذیر.

—و رنج های اجتناب ناپذیر و چشم‌پوشی های اجتناب‌ناپذیر و تلخکامی های اجتناب ناپذیر. همهٔ آن چیزهایی که داشته‌اید و هنوز هم فراوان دارید. سناتورننی، آیا هرگز از خود پرسیده‌اید که به‌زحمتش می‌ارزید یا نه؟

—هرگز. حتی امروز که در سرازیری زندگی هستم. هنگامی که به‌عقب می‌نگرم و به‌آرمان‌های دورهٔ جوانی‌ام و بهایی که پرداخته‌ام فکر می‌کنم، حسرتی به‌دل ندارم، چون می‌بینم که صرفاً همان کاری را کرده‌ام که می‌بایست بکنم و مبارزه بخاطر بشریتی عادلانه‌تر همیشه به زحمتش می‌ارزد. بزرگ شدن سه‌نسل را به چشم خود دیده‌ام: نسل خودم، نسل فرزندانم، و نسل نوه‌هایم. و اکنون چیزی نمانده که نسل نتیجه‌های خودم را هم ببینم. با نگاه کردنشان، به‌خود می‌گویم که آن ده‌ها سال نبرد بی‌فایده نبوده‌است، چرا که امروز انسانها بهتر از زمان من زندگی می‌کنند. آری از سختی زندگی خیلی کاسته شده است. با جهانی که در آن متولد شدم قیاس‌پذیر نیست، و تازه صحبت از زمان‌هایی که پدر و پدربزرگم به‌دنیا آمدند نمی‌کنم. سطح زندگی‌مان بسیار ترقی کرده است، ودرهمهٔ زمینه‌ها پیشرفت‌های فوق‌العاده‌ای کرده‌ایم. ازجمله‌در زمینهٔ آزادی. شما را در مقابل این ایتالیای سرشار از مخمر انقلاب و نارضایی‌ها بسیار مأیوس می‌بینم. و احساستان رادرک می‌کنم. حتی می‌گویم که هر فرد مأیوس باید آژیر خطری باشد. باید حرفش‌را بشنویم. و این کاری است که غالباً نمی‌کنیم. اما دقت کنید. اگر تحلیل را بخش‌به‌بخش، پاره به پاره، و جزءبه‌جزء انجام دهیم، به نظر می‌رسد که همه چیز در حال فرو ریختن است. اما اگر کل را تحلیل کنیم، مشاهده می‌کنیم که ساخت پابرجاست.

—پس چرا این همه ترس و این همه خشونت؟ چرا نفی و انکار هر آنچه که انجام گرفته‌است؟

—برای اینکه بمحض حل شدن یک مسأله، مسألهٔ دیگری مطرح می‌شود. یا مسائل دیگری. این از ویژگی‌های انسان است. انسان هرگز وضع موجود را نمی‌پذیرد، و هرگز بدانجا نمی‌رسد که بگوید: «من دیگر مسأله‌ای ندارم.» و اگرمی‌گفت جای تأسف بود. همه چیزبه‌گل می‌نشست و به‌خواری می‌گرایید، و آن انگیزشی که زندگی را پذیرفتنی می‌سازد، آن جستجوی بی‌وقفهٔ بهبودی، از میان می‌رفت. دوست عزیز، زندگی را باید بابدبینی مبتنی بر درایت، با انتقاد مبتنی بر شک، ولی، همچنین، با خوشبینی مبتنی بر اراده نگریست. در مقابل

اراده هیچ چیز کشنده نیست، هیچ چیز گریزناپذیر نیست، هیچ چیز لایتغیر نیست. قبلاً این را به‌شما گفته‌ام: من به انسان معتقدم. به‌انسان آفرینندهٔ سرنوشت خود.

—متشکرم، سناتورننی.

رم، آوریل ۱۹۷۱

الکساندر پاناگولیس

آن روز چهرهٔ مسیح ده بار مصلوب شده را داشت وخیلی پیرتر از عمر سی‌وچهار ساله‌اش به نظرمی‌آمد. بر گونه‌های بیرنگ‌اش جابجا چین و چروک دیده می‌شد و در میان موهای سیاهش دسته‌دسته تارهای سفید جلوه می‌کرد و چشمهایش مثل دوچاه آگنده از مالیخولیا بود. یا آگنده از خشم؟ حتی وقتی می‌خندید، خنده‌اش را باور نداشتی. و تازه خنده‌ای بود زورکی و زودتمام می‌شد: مثل شلیک تیری از تفنگ. لبهایش بلافاصله در اخمی تلخ بسته می‌شد، ودر آن اخم، بیهوده جوانی وسلامتی‌را جستجو می‌کردی. سلامتی وجوانی را از آن‌وقتی باخت که به‌تخت شکنجه بستندش وگفتند: «حالا آنقدر رنج می‌بری که ازتولدت پشیمان شوی.» ولی بی‌درنگ می‌فهمیدی که از تولد خودش پشیمان نیست: هرگز پشیمان نشده است وهرگز پشیمان نخواهد شد. بی‌درنگ می‌فهمیدی که یکی از آن مردانی است که مرگ هم برایشان نوعی زندگی است، زیرا زندگی را خوب تلف کرده‌اند. وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها و محکومیت به مرگ وسه شب طولانی انتظار مرگ و غیر انسانی‌ترین زندانها وپنج‌سال زندگی درسلولی سیمانی به وسعت یک مترونیم درسه‌متر، هیچکدام نتوانست او را به‌تسلیم وادارد. دو روز قبل، وقتی‌باسیصد زندانی سیاسی دیگر مشمول عفوالتفاتی پاپا دوپولوس شد و از بویاتیس بیرون آمد یک کلمهٔ حاکی از تسلیم از او شنیده نشد. برعکس، با تحقیرهرچه تمامترگفته بود: «من تقاضای عفو نکردم. این عفو به‌ما تحمیل شد. حاضرم فوراً به‌زندان برگردم.» دوستدارانش بعد از آزادی بیشترنگران

جانش بودند. او خارج از زندان برای سرهنگ‌ها بیشتر اسباب دردسر بود. ببرآزاد همیشه اسباب زحمت است. به‌ببرهای آزاد تیراندازی می‌کنند. ویاتله‌ای می‌گسترند تا آنها را به قفس بکشند. او تا کی هوای آزاد به‌خود می‌دید؟ این اولین سؤال من از الکساندر پاناگولیس بود. او را در پنجشنبه ۲۳ اوت ۱۹۷۳ دیدم.

الکساندرپاناگولیس. برای دوستان و پلیس، آلکوس.[1] متولد سال ۱۹۳۹ در آتن،فرزند آتنا و بازیل پاناگولیس. پدرش سرهنگ ارتش بود با مدال‌های متعددی از جنگ جهانی‌اول‌در منطقهٔ بالکان و درجنگ علیه ترکها درآسیای صغیر،و بعدها درجنگ داخلی تا سال ۱۹۵۰. دومین‌برادر از سه برادر، سه‌برادراستثنایی،دموکرات‌وضدفاشیست. بنیانگذارورئیس‌نهضت مقاومت‌یونان، نهضتی که سرهنگها هرگز نتوانستند نابودش کنند. عامل سوء قصد به جان پاپادوپولوس و خاتمهٔ احتمالی شورای حکومتی او. در ۱۳ ماه اوت ۱۹۶۷، سوءقصد تا یک قدمی موفقیت پیش رفت.او را گرفتند وشکنجه دادند، و به مرگ محکوم کردند: این مجازات را خود او خواست— در یک سخنرانی‌حماسی‌که دو ساعت تمام نفس قضات را برید:«شما نمایندگان استبداد هستید، و می‌دانم که مرا به مقابل‌جوخهٔ اعدام‌خواهید فرستاد.ولی در ضمن می‌دانم که‌آوای مرگ فرزانهٔ قوآخرین نوای هر جنگجوی راستین درمقابل جوخهٔ اعدام است.»آن محاکمهٔ فراموش نشدنی. هرگز تا بحال متهمی این چنین به‌دادستان تبدیل نشده بود. با دستهای‌از پشت بسته به اتاق دادگاه می‌آوردندش ومأموران دستبندها را باز می‌کردند و بعد او را در حلقه‌ای تنگ دوره می‌کردند.شانه‌ها و دستها وکمرش راگرفته بودند،ولی با همهٔ اینها او به پامی‌پریدو دادگاه رابا انگشت مخاطب قرارمی‌داد و انزجار خودرا ابراز می‌کرد. او را فقط بخاطر قهرمان نساختن نکشتند. ولی می‌دانیم که او بهر حال قهرمان شد، زیرا گاهی مردن راحت‌تر از زندگی، آنهم زندگی او است. او را از این زندان به‌زندانی‌دیگر می‌بردند:«جوخهٔ اعدام در انتظارت است.»وارد سلول می‌شدندوزیرمشت‌ولگد لت‌وپارش‌می‌کردند. یازده ماه تمام شب وروزدستبند به دست داشت و مچ هایش‌چرک کرده بود.گاه‌بگاه سیگارکشیدن و خواندن و حتی‌داشتن‌یک ورقه کاغذ ویک مداد برای‌نوشتن‌شعرهایش قدغن‌می‌شد. ولی‌او بهر حال‌شعرهایش‌را نوشت— روی یک ورق کاغذکوچک و به‌جای جوهر هم از خون خود استفاده کرد:

«کبریت به‌جای قلم

1. Alekos

خون برزمین چکیده به‌جای جوهر
پاکت فراموش شدهٔ نوارزخمبندی به‌جای کاغذ
اما چه می‌نویسم؟
شاید فقط فرصت نوشتن نشانی خود را داشته باشم
عجبا، جوهرم منعقد شد
برای شما از سیاهچالی می‌نویسم
در یونان.»

حتی توانست شعرهایش،آن شعرهای زیبا و نوشته با خون، را به‌خارج از زندان بفرستد. کتاب اول او جایزهٔ ویارجو [1] را برده بود و حالا دیگر همه اورا شاعر می‌شناختند. کتابش به‌چندین زبان ترجمه شده بود و دربارهٔ آن مقاله و نقدمی‌نوشتند، نقدهایی در حد شاهکارهای تاریخ ادبیات ولی‌او بیشتر ازآنچه شاعرباشد، مظهر بود. مظهر شجاعت، مظهرغیرت، ومظهر عشق به‌آزادی. و تمام‌اینها مرا برانگیخته بودند. او در مقابلم بود. به‌سردی که تازه ازقبربیرون‌آمده چطور سلام می‌کنند؟ با یک مظهر چطور صحبت می‌کنند؟ دستهایم را نیشگون می‌گرفتم و عصبی بودم: خوب به‌یاد دارم. خوب به‌یاد دارم زیرا تمام آن پنجشنبهٔ ۲۳ اوت را به‌خاطردارم. پیاده شدن در آتن. بیم پیدا نکردن‌او، هر چند که ورودم را اطلاع داده بودم. جستجوی خیابان‌آریستوفان در محلهٔ گلیفادا. خانه‌اش آنجاست. رانندهٔ تاکسی بالاخره خانه را پیداکرد و بمحض دیدن آن دادو فریاد راه انداخت و به‌سینه‌اش صلیب کشید. بعدازظهری خفه بود و تمام لباس‌ها به‌بدن آدم‌می‌چسبید. جمعیتی که به ملاقات او آمده بود حیاط و ایوان‌ها وگوشه‌های خانه را پرکرده بود. روزنامه نگاران دیگر و هیاهوها و هل دادن‌ها. و او در میان آن شلوغی با چهره‌ای مسیح آسا نشسته بود.

حالتی خیلی خسته و حتی از نفس افتاده داشت. ولی‌بمحض دیدن من چون‌گربه‌ای از جا پرید و در آغوشم کشید، انگار همیشه مرا می‌شناخته است. و اما اگراو مرا از مدتها قبل نمی‌شناخت بهرحال مدتی بود یکدیگر را شناخته بودیم. برایم تعریف کرد که در زندان، در دورانی که اجازهٔ خواندن داشت، مقاله‌هایم همدمش بوده‌اند و او فقط بصرف وجودش، وآن طرز وجودش، به‌من شجاعت‌می‌بخشید. اینچنین بود که نگرانی من از برخورد با یک مظهر و نه یک انسان برطرف شد. من هم او را درآغوش کشیدم وگفتم «چاو» واو جواب داد: «چاو». لغت دیگری برای خوشامد گویی و اظهار خوشوقتی بکار نرفت. بسادگی افزودم: «بیست وچهار ساعت وقت دارم که در آتن بمانم و مصاحبه را آماده

1. Viareggio

کنم. بعد از آن باید فوراً به‌بن بروم. در اینجا یک گوشهٔ دنج برای کار کردن پیدا می‌شود؟ با سکوت جواب مثبت داد و از میان جمعیت راهی بازکرد و مرا به‌اتاقی برد که در آن تعداد زیادی از نسخه‌های یونانی یکی از کتابهایم را دیدم. بغیر از آن کتابها یک دسته‌گل سرخ بود که توسط یکی از دوستانش برای من به فرودگاه فرستاده بود، ولی دوستش مرا پیدا نکرده‌بود. خیلی احساساتی شدم وبا تندی تشکر کردم. ولی او تندی لحن مرا فهمید و لحظه‌ای آن حالت مالیخولیایی چشمهایش جای خود را به‌حالتی مفرح داد، و این موضوع دوباره مرا سردرگم کرد. در آن‌برق چشم‌ها و آن حالت دنیائی از محبت و خشم می‌دیدی که در هم میجوشند. روح نا آرام. آیا قادر بودم آن مرد را بشناسم؟

مصاحبه را شروع کردیم. صدایش آناً مرا تحت تأثیرگرفت. صدائی خیلی فریبنده با زنگی سخت‌عمیق، تقریباً ازته‌گلو. صدائی برای قانع کردن دیگران. لحن صدا آمرانه وآرام بود: لحن صدای مردی که خیلی از خود مطمئن است ودر مورد گفته‌هایش خود جوابی قبول نمی‌کند زیرا درآنها شکی ندارد. آری، می‌توان گفت مثل یک رهبر صحبت می‌کرد. درموقع صحبت پیپ می‌کشید، ولحظه‌ای نشدکه پیپ را از لب جدا کند. و اینچنین بود که گاه فکر می‌کردی که حواسش فقط به پیپش است، نه به‌تو، و این موضوع به‌او حالت سختی می‌داد و ترا می‌ترساند، این سختی هم تازه نبود، یعنی به‌آلام و رنج‌های جسمی‌و روحی اش مربوط نبود، سختی‌اش با او زاده شده بود: و با همان سختی بود که توانست آلام و رنج های جسمی و روحی را تحمل کند. و در عین حال با توجه و مهربان بود، و متحیر می‌ماندی که با چه سرعتی حالت عوض می‌کند. مثل آن قایق های سریع‌السیر که ناگهان مسیر عوض می‌کنند و عقب‌گرد می‌کنند، او هم ناگهان سختی‌اش تبدیل به‌محبتی ناگفتنی می‌شد: سوزان مثل لبخند نوزادان. مثلاً طرز آبجو ریختن او. و یا آن طرزی که دستی روی دستت می‌زدتا از نکته‌گوئی‌ات تشکر کند. دراین‌حالت خطوط‌چهره‌اش عوض می‌شد؛ دیگر دردناك نبود، بی‌دفاع بود. چهره‌اش‌زیبا نیست: چشم‌هائی کوچك و عجیب و دهانی بزرگ و عجیب‌تر و چانه‌ای کوتاه. و تازه آن‌زخمهای لب وگونه تمام قیافه‌اش را ضایع کرده است. و با اینهمه، کمی بعد به‌نظرت زیبا می‌آید: زیبائی بی‌معنی و بی‌تناسبی که ربطی هم به‌زیبائی روحش ندارد. نه، شاید هرگز او را نفهمم. از همان برخورد اول با عزم جزم‌گفته بودم که آن مردچاهی است آگنده ازتضادها و نکات عجیب، از خودخواهی‌ها و فداکاری‌ها، از بی‌منطقی‌ها، و خلاصه رمزی است که برای همیشه پنهان خواهد ماند. ولی در عین‌حال منبعی بود سرشار از امکانات و شخصیتی بود که ارزشی ماورای

شخصیت صرفاً سیاسی‌اش داشت. شاید سیاست فقط لحظه‌ای از زندگی‌او وبخشی از استعداد او بود. شاید اگر او را زود نکشند، شاید اگر او را دو باره به‌قفس نیندازند، اسم او را باز هم، ولی بخاطر چیزهای دیگر، بشنویم. چند ساعت در آن اتاق، باکتابها وگلها، ماندیم و حرف زدیم؟ این تنها چیزی است که به‌یاد ندارم. وقتی به‌حرفهایش‌گوش می‌کنی، اصلاً متوجه‌گذشت زمان نمی‌شوی. و بخصوص ماجرای شکنجه‌ها که باعث آن زخمهای اوست. به‌من‌گفت که تمام بدنش پر از زخم است. زخمهایی راکه روی دستها و پاها و مچ ها و بازوها و دنده‌هایش داشت به‌من نشان داد. روی دنده‌ها درست جراحات عیسی راداشت: روی قلب. این جراحت را در حضورکنستانتین‌پاپادوپولوس، برادرپاپادوپولوس بسر او وارد کرده بودند: با یک کاردکاغذبری شکسته. زخمها را بابی‌اعتنائی و بدون هیچ نوع دلسوزی نسبت به‌خود نشانم داد: خیلی خوب بر خودش تسلط داشت —تقریباً بی‌رحمانه. و بیرحمی را بیشتر در آنجا می‌دیدی که متوجه می‌شدی اعصابش از آن پنج سال جهنم سالم بیرون نیامده است. و اینرا از دندانهایش می‌فهمیدی که چطور پیپ راگاز می‌گرفتند و در چشمهایش می‌دیدی که چه برقی از نفرت و انزجار در آنها می‌درخشید. وقتی اسم شکنجه‌دهندگان خود را به‌زبان می‌آورد، در سکوتی نفوذ ناپذیر فرو می‌رفت، وحتی‌به‌مادرش که می‌پرسید قهوه می‌خواهد یا آبجو جواب نمی‌داد. مادرش چند بار به اتاق آمد. پیر بود و سیاه‌پوش مثل بقیهٔ بیوه زنان یونانی که لباس سیاه را ترك نمی‌کنند. صورتش تاری بودتنیده از چین و چروکهای عمیق، مثل درد و رنجش. شوهرش وقتی آلکوس در زندان بود، دق‌مرگ شد. پسر بزرگش ناپدید شده بود وپسر سوم هم در زندان بود. و از اینهاگذشته مادر هم خود چهارماه و نیم در زندان بود. ولی حتی او را هم نتوانستند تسلیم کنند. نه‌با ارعاب و نه‌با تهدید. در نامه‌ای به‌یك روزنامهٔ لندن نوشته بود: «درختها سر پا می‌میرند».

گرم صحبت بودیم که ناگهان اوستاك، برادرکوچکتر، به‌اتاق آمد. چند ساعت قبل او هم مشمول عفو شده بود و آزادش کرده بودند. اوستاك، که همه او را استاتیس صدا می‌زدند، ظاهراً با او فرق داشت. زندان در جوانی اوتغییری نداده بود و سلامت و شادی‌اش دست نخورده مانده بود. پسرك خوش‌سیمائی بود با چشمهای خندان و پاهای چابك، مثل یك بازیکن بیس‌بال. آلکوس را بدون ادا و اطوار در آغوش کشید، ولی آنقدر محکم که استخوانهایش را به‌صدا در آورد. و بعد درگوشه‌ای نشست و به‌صحبت‌های اوگوش داد: انگار می‌خواست حضور خود را پنهان کند. می‌دیدی که چطور محو تحسین آلکوس شده است و چقدر آلکوس را دوست دارد. بخاطر آلکوس، در سال ۱۹۷۲، از شهر رم که‌بدان

پناهنده شده بود، مخفیانه وارد یونان شد. می‌خواست برای چندمین و چندمین بار فرار برادرش را سازمان دهد، و به‌این خاطر دستگیر و شکنجه و محکوم به چهارسال ونه‌ماه زندان شده بود، باضافهٔ چهارسال و نیم دیگر برای فرار ازخدمت نظام‌وظیفه. ولی بهرحال، چند بار دیگر هم در زندان بوده، مثلاً در ۱۹۶۷. و زود پی می‌بردی که او هم از همان خمیر است، و یا بهتر است بگوئیم به‌سختی همان صخره است و ستون سوم‌آن خانوادهٔ فوق‌العاده. آه کاش‌می‌توانستیم ببینیم که جورج هم از باغچه سر می‌رسد! ولی‌جورج نمی‌آمد. دیگرهیچ کس ازجورج خبری‌نداشت. جورج برادربزرگ بود، و دنبال حرفهٔ پدر رفته بود و به‌درجه سروانی رسیده بود. در ماه اوت ۱۹۶۷ جورج هم مثل آلکوس ماندن در ارتش یونان را رد کرده بود و از خدمت بیرون آمده بود. از راه رودخانهٔ اوروس[1] به‌ترکیه گریخته بود و بعد در استانبول ازسفارت ایتالیا تقاضای پناهندگی کرده بود. شرم بر ما باد: سفارت ایتالیا تقاضای پناهندگی او را رد کرده بود: بهانه آورده بودند که اول باید به‌دولت ترکیه اطلاع داد، و بعد به‌دولت ایتالیا، و بعد باز هم به‌فلان و بهمان مقام. جورج باز هم‌گریخت، و این بار به‌سوریه. در دمشق هم به‌سفارت ایتالیا رفت ولی جواب همان بود. اما بهرحال سفارتخانه‌ای با آبروتر، یکی ازسفارتخانه‌های اسکاندیناوی او را یک ماهی مهمان کرد: تا آنکه روزی از آن سفارتخانه خارج شد و در خیابان پلیس سوریه کشف کرد که اوگذرنامه ندارد. از چنگ پلیس سوریه هم‌گریخت و به‌لبنان رفت. خیال داشت از یونان به‌مقصد ایتالیا کشتی سوار شود، ولی نتوانست، چون دولتهای عربی رژیم سر-هنگ‌ها را به‌رسمیت می‌شناختند. ترجیح داد که وارد اسرائیل شود. اسرائیل با یونان سرهنگ‌ها روابط سیاسی نداشت. تصمیم‌گرفته بود درحیفا به‌مقصد ایتالیا هواپیما بگیرد. در عوض، اسرائیلی‌ها او را در حیفا دستگیر کردند تا به‌مقامات یونانی تحویل دهند. حتی زحمت محاکمه هم به‌خود ندادند. ساده و راحت او را به‌آناماریا، کشتی یونانی که بین حیفا وپیره رفت وآمد می‌کرد، سوار کردند. و ازآن پس رد پای اوگم شده است. ظاهراً تا نزدیکی منطقهٔ مابین آیگینا وپیره جورج درکابین کشتی بوده است.ولی وقتی کشتی به‌بندر نزدیک شد. کابین‌خالی بود. آیا از دریچهٔ کابین به‌دریا پریده بود؟ آیا کسی او را از دریچهٔ کابین به دریا انداخته بود؟ هنوز جسدش را پیدا نکرده‌اند.گاه‌گاه دریا جسدی به‌ساحل می‌آورد، و هر بار مقامات مربوطه آتنا را احضار می‌کنند تا جسد را شناسائی کنند و آتنا جواب می‌دهد: «نه، این پسر من جورج نیست».

ساعتی ازشب‌گذشته بود که مصاحبه را قطع کردیم. جمعیت رفته بود،

1. Evros

و آتنا از من دعوت کرد که شب را مهمان آنها باشم. شام هم حاضر کرده بود. شام خوردیم: من، او، آلکوس، استاتیس، و یک دوست دیگر. آلکوس آرامتر و غیر رسمی‌تر به‌نظر می‌رسید. خیلی زود روی دیگری از حالات غیر قابل پیش‌بینی‌اش را نشانم داد: شروع کرد به بگو و بخند؛ مثلاً سلول زندانش را «ویلای من در بویاتیس» می‌خواند، و آنرا چنین تشریح می‌کرد: ویلائی بسیار لوکس، با استخرهای سرپوشیده استخرهای رو باز، زمین گلف، سینمای شخصی، سالن‌های پرنور، با یک سرآشپز مخصوص که خاویار تازه را مستقیماً از ایران می‌خرید و کنیزکان حرم که در آن می‌رقصیدند و دستبندها را برق می‌انداختند. در چنین بهشتی، یکبار «اعتصاب غذا» کرده بود، زیرا «خاویار نه‌تازه بود و نه آنطور که باید و شاید، خاکستری.» و بعد با همان لحن شوخی، از دوستی «مشهورش» با اوناسیس، نیارخوس، راکفلر و هنری کیسینجر صحبت می‌کرد. بعد از «جت های شخصی» خود می‌گفت و از کشتی تفریحی‌اش که «همین دیروز به ملکهٔ انگلستان قرض داده‌است». و من باورم نمی‌شد. چطور ممکن است که در آن قبر سیمانی موفق شده‌باشد شوخ‌طبعی و قدرت خندیدن خود را حفظ کرده‌باشد؟ بله، ممکن است وانکار کردنی نیست. چندی بعد استاتیس برایم زیرلبی زمزمه کرد که: «برای شناختن آلکوس، باید بدانی که سر به‌سر گذاشتن مردم از عادات اوست. او همیشه اینطور بوده است». ولی، بعد از شام، وقتی مصاحبه را از سرگرفتیم، آلکوس دو باره جدی شد و پیپش را با عصبانیت می‌جوید. این بار تا ساعت سه، سه‌و نیم صحبت کردیم و بعد خسته و مرده در تختخوابی که در اتاق نشیمن برایم حاضر کرده بودند افتادم. بالای سرم عکسی از بازیل بود، در اونیفورم سرهنگی و دور و بر قاب‌آن پر از مدالهای مختلف طلا، نقره و برنز بود؛ حاصل جنگهای متعدد او تا سال ۱۹۵۰. در عوض، درکنار تخت، عکسی بود از آلکوس، در زمان دانشجوئی در دانشکدهٔ مهندسی پلی‌تکنیک، و عضو یک کمیتهٔ مرکزی فدراسیون جوانان حزب «اتحاد مرکزی». چهره‌ای بسیار با هوش و زنده که در آنزمان‌ها سبیل نداشت. ولی برای کشف آن رمز کمکی نبود. یادم آمد که در اتاق پهلوئی عکسهایی از بچگی سه برادر بود. بلند شدم و به‌تماشایشان رفتم. قیافهٔ جورج حاکی از بچه‌ای خوشپوش و خجول بود که مؤدب روی قطیفهٔ سرخ نشسته بود. قیافهٔ استاتیس حاکی از بچه‌ای بود که در خوشپوشی و خجولی به‌پای جورج نمی‌رسید. ولی بهر حال او هم مؤدب روی قطیفهٔ سرخ نشسته بود. و قیافهٔ آلکوس حاکی از بچه ببری خشمگین بود که راست واستوار روی قطیفهٔ سرخ ایستاده بود و انکار می‌خواست استقلال آنارشیستی خود را اعلام کند: «نه، نه، باز هم نه! من روی آن یارو نمی‌نشینم!». لباس کشبافش به‌تنش زار می‌زد، و معلوم بود که به‌سر

و وضع خود اهمیتی نمی‌دهد. و مادر بیهوده ملامت و تمنا می‌کرد. او هر کاری می‌خواست می‌کرد. و انگار که بخواهد توصیه‌ها را رد کند و دستورها را ندیده بگیرد و به‌دخالت دیگران اهمیتی ندهد، دست راستش را، با افتخار و حتی ستیزه‌جوئی، به‌کمرزده بود و با دست دیگر شلوارش را که دگمه‌ای از آن افتاده بود بالا می‌کشید. چه مدت مشغول تماشای آن عکسها بودم؟ واقعاً به‌یادندارم. اما به‌یاد دارم که بالاخره توجهم به‌شیء دیگری جلب شد: شیئیءمستطیل شکل و پوشیده ازگرد و خاك. آنرا برداشتم و احساس می‌کردم که چیزی کشف‌خواهم کرد. وکشف‌کردم که انجیلی است متعلق به‌قرن شانزدهم که سندی سالك آنرا آلکوس پاناگولیس‌معرفی می‌کرد.اماآن سند متعلق به‌سیصد سال قبل بود، و این آلکوس جد اجدی بود که علیه ترك‌ها جنگیده بود. بعدها شنیدم که از سال ۱۶۰۰ تا سال ۱۸۲۵ خانوادهٔ پاناگولیس فقط قهرمان تحویل دنیا داده است. اسم بعضی از آنها یورگوس، یعنی جورج، بود. مثل آن یورگوس جوان که در سال ۱۸۲۳ در نبرد فالیروس کشته‌شد. بعضی دیگر استاتیس نام داشتند. ولی‌بیشتر آنها اسمشان آلکوس بود. فردای آن روز عازم بن شدم. و روشن است که مسافرت من پایان آن رابطه نبود. آلکوس مراتا فرودگاه همراهی کرد و ازمن قول‌گرفت که چند روز دیگر برگردم. و چند روز بعد، وقتی او در بیمارستان بود، برگشتم؛ و چیزهائی کشف‌کردم که کمی به‌فهم شخصیت مرموز وگریزان او کمك می‌کرد. و بخصوص در آن شعر بلند که به من تقدیم کرده بود. عنوان شعر سفر و مضمون آن چنین بود: یك‌کشتی عازم سفری بدون توقف شده‌بود. آن‌کشتی هرگز به‌وسوسه یا به‌نیاز توقف در بندری، یا نزدیکی به‌ساحلی تسلیم نمی‌شد. خلاصه در هیچ جا لنگر نمی‌انداخت. ملوانان کشتی‌تقاضای توقف‌داشتند و التماس می‌کردند اما ناخدای کشتی دربرابر طوفان تقاضای آنها مقاومت‌می‌کرد و به‌دنبال کردن نور ادامه می‌داد. کشتی‌او بود، آلکوس. ناخدا هم او بود. ملوانان هم خود او بودند و این سفر هم زندگی او بود. سفری که فقط با مرگ به‌مقصد می‌رسید زیرا هرگز و در هیچ کجا لنگر انداخته نمی‌شد. نه‌لنگر علائق و نه‌لنگر هوس‌ها و نه‌لنگر استراحت. هیچ استدلالی، هیچ تملقی، هیچ تهدیدی قادر نبود نظر ناخدا را برگرداند. و چنین بود که اگر به‌آن‌کشتی اعتقاد داشتی و اگر به‌آن‌کشتی اهمیت می‌دادی، نمی‌بایستی درمتوقف‌کردنش تلاش کنی و نمی‌بایست بخواهی که به‌امید و سراب سواحل سبز و بهشت‌های زمینی لنگر بیندازد. می‌بایست بگذاری به‌سفر دیوانه‌واری که خواستهٔ خودش بود ادامه دهد. می‌بایست بدانی که در آن عرشهٔ تضادهایش، این نکته بیانگر صداقت مطلق او بود: «حتی اولیس هم در آخرکار استراحت‌کرد. به‌ایتاکا رسید و

استراحت کرد.» بعد از خواندن شعر این نکته را به‌اوگوشزد کردم. جواب داد: «بیچاره اولیس». بعد شعر دیگری بیرون کشید که چنین شروع می‌شد:

«وقتی در ایتاکا پیاده شدی
چه رنجها که باید کشیده باشی، اولیس
اگر زندگی را در پیش‌رو داشتی
چرا باید آنقدر زود برسی؟»

فکر می‌کنم دوستی واقعی ما از آن روز در بیمارستان آغاز شد. از آن پس بارها به‌آتن رفتم. هر بار مقامات یونانی ناراضی‌تر می‌شدند هر چند جرأت نمی‌کردند که به‌من روادید ندهند. ولی بهر حال پلیس مرزبانی یونان کلی کاغذهای مختلف در بارهٔ من پر می‌کرد که در مورد سایر مسافرین عمل نمی‌شد. در تمام مدت اقامتم در آتن بدقت مرا تحت نظر داشتند. و کار سختی هم نبود، در خانهٔ خیابان آریستوفان زندگی می‌کردم؛ تلفن کنترل می‌شد. چهار پلیس اونیفورم پوش، و خدا می‌داند چند نفر با لباس شخصی، تمام درها و پنجره‌ها و سراسر خیابان را شب و روز تحت نظر داشتند.

از نظر روانی مثل آن بود که آلکوس هنوز در زندان باشد و من هم همراه او به‌آنجا رفته باشم. یکبار مدت پنج روز مرا به‌جزیرهٔ کرت همراهی کرد. برای پنج روز تمام دائماً تحت تعقیب و اذیت و آزار بودیم. در هراکلیون، که برای دیدن کنوسوس به‌آنجا رفته بودیم، اتومبیل‌های پلیس به‌فاصلهٔ نیم‌متری به‌پشت ماشین ما چسبیده بودند. وارد رستوران می‌شدیم تا غذائی بخوریم، آنها هم می‌آمدند و انتظار ما را می‌کشیدند. و بعد، اغلب می‌دیدیم که از جهت مقابل به‌طرف ما می‌آیند. معلوم بود که با بیسیم‌بهم خبر می‌دادند و پست عوض می‌کردند. کابوسی بود. در فرودگاه‌گزانیاس یک پلیس‌شخصی‌پوش به‌من فحش داد. در هواپیمائی که ما را به‌آتن می‌برد دو صندلی آخر را به‌ما دادند و و در تمام طول سفربه‌شدت تحت نظر بودیم. باز هم در آتن نگذاشتند یک شام راحت‌در پیره ازگلویمان پایین‌برود: فوراً سر و کلهٔ یک‌پلیس‌پیدا می‌شد و دنبال ما می‌افتاد. حتی‌در سراسم تشییع جنازهٔ یک وزیر اسبق دموکرات که از سکتهٔ قلبی مرده بود مارا راحت نگذاشتند. و بیهوده است که بگویم پاپادوپولس حاضر به‌مصاحبه باسن نشد، در حالیکه سفارت یونان در رم می‌گفت که‌برای مصاحبه باسن آمادگی دارد.حیف. خیلی جالب بود که از آقای پاپادوپولوس نظرش را دربارهٔ دموکراسی بشنوم. و همینطور دربارهٔ عفو عمومی. و از آن هم جالبتر این‌که آلکوس هر جا می‌رفت مثل‌یک قهرمان ملی از او استقبال می‌کردند.مردم وسط خیابان جلوش را می‌گرفتند و در آغوشش می‌کشیدند،و

حتی سعی می‌کردند دستش را ببوسند. تاکسی‌ها حتی در مناطق توقف ممنوع می‌ایستادند واورا سوارمی‌کردند. خیلی از ماشین‌ها وسط خیابان می‌ایستادند و راه را بند می‌آوردند تا به‌او سلام کنند. و چندین بار اتفاق افتاد که‌در کافه‌ها از او پول قبول نکردند. خلاصه برای او و با او بودند. فقط خادمین سرهنگ‌ها بااو مخالف بودند. من این پدیدهٔ فوق‌العاده را می‌دیدم و بالاخره کمی‌این‌موجود دشوار را شناختم. مثلاً حالا دیگر بهتر ازنجارو نا رضایتی مردم را می‌دیدم. مردم تشنهٔ صلح و آرامشی بودند که بدست نمی‌آمد و در نتیجه از خشم نومیدانه و نومیدکننده می‌ترکیدند، به کارهای جسورانه و بیهوده دست می‌زدند. به پوانیدیس، مرد نیرومند رژیم، تلفن می‌زدند و او را تهدید می‌کردند که دیگر پاناگولیس‌را دستگیر نکند. و او با زیرکی‌اولیس‌وارش‌و با حیله‌های سوازنندهٔ اولیسی‌اش روز به‌روز و از هر جهت به‌اولیس شباهت بیشتری پیدا می‌کرد. وقتی به‌آکروپولیس نگاه می‌کرد، چشمهایش از اشک پرمی‌شد. آکروپولیس برایش مظهر تمام‌آن‌چیزهائی بود که بدانها اعتقاد داشت و سکوت‌های عمیقش. و بعد شادی‌های ناگهانی‌اش، که چند ساعتی و یا چند دقیقه‌ای جوانی باز یافته‌اش را به‌او پس می‌دادند. خنده‌های بچگانهٔ غیر منتظره و شوخی‌های غیر مترقبه‌اش لحظه‌ای بیش نمی‌پائید و فوراً محو می‌شد. و آن شرم اغراق آمیز و حتی اصلی که در مقابل زنهااز خود نشان می‌داد. زنها جلوش را می‌گرفتند و فیشهای‌عاشقانه تعارفش می‌کردند و علناً او را دعوت می‌کردند، با حیله‌های روبه‌وار. ولی او دربارهٔ ماجراهای‌گذشته و احساسات کنونی‌اش با کسی راز دل نمی‌گوید: «یک مرد جدی این کار را نمی‌کند» خجول و لجوج و مغروربود— هزارآدم درجلدیک‌آدم— ونمی‌توانستی‌او را نبخشی. چه‌لذتی‌بردم وقتی‌درباره‌آن سوءقصد شنیدم که‌می‌گفت: «من نمی‌خواستم‌آدم بکشم. من نمی‌توانم آدم بکشم. من میخواستم یک مستبد را بکشم».

در آن ایام او تقاضای‌گذرنامه کرده بود. ولی حتی‌گرفتن مدارک لازم برای تقاضای‌گذرنامه‌آسان نبود. به هر اداره‌ای مراجعه می‌کرد، موانع کروکوری در مقابلش بودند، موانع کافکایی. مثلاً در دفتر ثبت احوال شهرداری‌گلیفادا، مدرکی برای تولد اووجود نداشت. دفعتاً اسم او از دفاتر متولدین محو شده بود. اسم آتنا و اسم استاتیس وجود داشت، اما اسم او نه. او باتلخی که نمی‌توانست پنهان کند می‌خندید: «می‌بینی، من متولد نشده‌ام. من هرگز به دنیا نیامده‌ام.» ولی‌یک روز صبح جستان و خیزان از خوشحالی آمد وگفت: «متولد شدم! متولد شدم!» خدا می‌داند چطورشد که نظرشان را عوض کردند. هفت روز بعد، روز دوشنبه، به‌اوگذرنامه دادند: اعتبار فقط برای یک رفت و برگشت.

سه ساعت بعد حرکت کردیم. در یک هواپیمای آلیتالیا، و به مقصد رم. اما حتی درآن سفر هم رفتار شایسته‌ای نداشتند. ازگمرک گذشتیم، از پلیس مرزبانی رد شدیم، تفتیش بدنی شدیم، و رفتیم به‌سالن انتظار. درآنجا ناگهان یک دسته پلیس مخفی ما را با حالتی تحریک آمیز محاصره کردند. بعد مسافرین را صدا زدند، رفتیم به‌طرف خروجی‌شماره دو. کارت پرواز خود را ارائه دادیم. ولی مارا عقب راندند. آلکوس پرسید: «چرا؟» سکوت. «گذرنامهٔ رسمی و اجازه پرواز رسمی داریم. تمام تشریفات را انجام داده‌ایم». سکوت. سایر مسافرین همگی سوار هواپیما شده بودند وهواپیما فقط در انتظار مابود. و ما حتی نمی‌توانستیم به‌پله‌هایش نزدیک شویم. و بدتر از آن‌این بود که هیچ توضیحی نمی‌دادندو حتی به کارمندان آلیتالیا که ما راشل اشخاص خیلی سرشناس اسکورت می کردند چیزی نمی گفتند. ده دقیقه، پانزده‌دقیقه، بیست‌دقیقه، بیست‌وپنج‌دقیقه، سی دقیقه ... هنوز هم نفهمیده‌ام که چرا بعداز سی‌دقیقه اجازه دادند سوار هواپیما شویم. شاید به رئیس امنیت عمومی تلفن کرده بودند و شاید او به نوبهٔ خود به پاپادوپولوس خبر داده بودو پاپادوپولوس نتیجه‌گرفته بود که ممانعت ازعزیمت ما در آخرین لحظه، از لحاظ بین‌المللی بـه‌صرفه‌اش نیست. ولی یک چیز دیگر را هم نفهمیدم: نفهمیدم که چرا بعد از بستن در های هواپیما بازهم هواپیما را مدت چهل دقیقه روی باند فرودگاه نگاه داشتند. با برج مراقبت اشکالی پیش نیامده بود. در داخل هواپیما همه متحیر مانده بودند. ولی بهر حال، وقتی به آسمان رفتیم حیرت ما ازمیان رفت. لاجوردی‌ترین آسمان دنیا.

***

از آن وقت تا به‌حال خیلی‌چیزها اتفاق افتاده است. استاتیس را دوباره زندانی کرده‌اند. مقاومت علیه دیکتاتوری در یونان به‌خون دانشجویان آغشته شده است. پاپادوپولوس سقوط کرده است و دیکتاتورهائی کورتر و کرتر از او جایش راگرفته‌اند. بنابراین مبارزهٔ آلکوس جنبه‌های تازه‌ای به خودگرفته است —در مقابل دشمنانی جدید و بمراتب سخت‌تر. حتی اشعار او هم بهتر و برتر شده‌اند و زیباتر. تمام اینها وسیله‌ای است برای نوشتن کتابی که او فقط فصلی از آن است. وگفتن ندارد که او فصل پایان دهندهٔ کتاب است — و بخصوص از نظر اخلاقی. و او پسگفتاری است که من از طریق‌آن، کسانی راکه باقدرت مخالفند و با آن می‌جنگند انتخاب می کنم. و اینست مصاحبهٔ من با الکساندر پاناگولیس، در اواخر اوت ۱۹۷۳، وقتی برای اولین بار او را دیدم. باید توجه

داشت که این مصاحبه دو روز بعد از آزادی او انجام گرفته است واوگفتنی‌های زیاد دیگری هم دارد. شاید هنوز هیچ چیزرانگفته است، ویا اینکه تأکید این مطلب دیوانگی است، من از ته دل آن را تأکید می‌کنم.

به‌چه معنی، نمی‌دانم. تکرارمی‌کنم. یحتمل، سیاست فقط یک جنبه از استعداد و فقط بخشی از شخصیت اوست، و اگر فعالیت‌های او ناگهان به‌نقطهٔ عطفی برسد و جهت عوض کند، تعجب نخواهم کرد. در او نشانه‌های رهبری و سخنران شدن دیده می‌شود، قبول، اما باور ندارم که بتواند براحتی آنها را از خود براند. اما فرهنگ اصیل او برپایهٔ فرهنگ ادبی قرار داردواستعداد واقعی او استعدادی شاعرانه است. تصادفی نیست که دوست دارد تکرار کند: «سیاست وظیفه است و شعر احتیاج.» آری بدلایل بسیار، در آینده باز هم‌از او صحبت خواهیم کرد. در رمزی که او را در برگرفته و همیشه او را در برخواهد داشت، به نظرمن فقط یک نکتهٔ روشن وجود دارد: او هرگز آنچه را که جستجو می‌کند نخواهد یافت. زیرا آن‌چیزی که او می‌جوید وجودندارد. خواب و خیالی است که آنرا آزادی می‌نامند و عدالت. می‌توانیم‌گریه کنیم و کفر بگوئیم و رنج ببریم و دنبالش برویم و به‌خود بگوئیم: وقتی چیزی وجود ندارد، باید خلقش کرد. آیا این‌سرنوشت انسان نیست که نا موجود را از خود خلق کند و به دنبال خواب و خیال خود بدود؟

اوریانا فالاچی: چندان خوشحال به‌نظر نمی‌رسی،آلکوس. چطور؟ بالاخره از آن جهنم بیرون آمده‌ای و خوشحال نیستی؟

الکساندر پاناگولیس: نه، خوشحال نیستم. میدانم که باور نخواهی کرد، می‌دانم که به‌نظر تو غیرممکن است و بی‌معنی. ولی من بیشتر خشگمین هستم‌تا خوشحال، بیشترغمگین هستم تاخوشحال. همان احساس یکشنبهٔ قبل رادارم. وقتی خارج‌شدم ازسلولهای بقیهٔ زندانیان‌فریاد زنده‌باد بلندشد، ومن علتش را نمی‌دانستم. با خودم‌گفتم: «علی‌القاعده بایدعفو عمومی باشد. پاپادوپولس دارد برای خودش تبلیغات می‌کند ومیخواهد یک‌عده آدم ساده‌لوح را فریب دهد. حالا دیگر می‌تواندبه‌خود اجازه بدهد که کمتر بترسد. نه، بهتراست بگوئیم وانمود کند که کمتر می‌ترسد. هر چه باشد برای او چه اهمیتی دارد که چند نفر از ما را بیرون بفرستد». فکر می‌کردم «چند نفر ازما»، چون باورم نمی‌شد که مراهم آزاد کند. و آن دوشنبه صبح، وقتی خبر شدم، هیچ لذتی احساس نکردم. هیچ و هیچ. با خودم‌گفتم:« اگر به‌اینجا رسیده که آزادی من هم به‌صرفهٔ اوست، معلوم است

که برنامهٔ جامطلبانه‌تری دارد، معنی‌اش اینست که واقعاً می‌خواهد شورای نظامی خود را درحدود قانون اساسی رسمی کند، ودر جستجوی توافق و برسمیت شناختن خود از طرف مخالفین قدیمی است. موقع ورود به‌سلول، فرمانده زندان، خبربخشودگی را به من اعلام کرد: «پاناگولیس بخشودگی گرفتی». جواب دادم: «کدام بخشودگی؟ من از هیچ کس تقاضای بخشودگی نکرده‌ام.» وبعد افزودم که: « خودتان هم خواهید فهمید که آزاد کردن من از دستگیری‌ام سخت‌تر است. قبل از اینکه پایم به اریتره برسد، دوباره مرا به‌زندان می‌فرستید». اریتره یکی از حومه های آتن است.

—اینها را بهش گفتی؟!

—مسلم است. چه چیز دیگری می‌شد گفت؟ می‌بایست بگویم متشکرم، خیلی لطف فرمودید، بی‌زحمت مراتب احترام مرا به‌آقای پاپادوپولس ابلاغ کنید؟ و تازه سه‌شنبه بدترهم شد. می‌دانی، یک مراسم مخصوصی هست که توسط آن ابلاغیهٔ بخشودگی را برای زندانیان قرائت می‌کنند: مراسمی است با یک جوخهٔ به‌اصطلاح احترام، و همه‌در حال خبردار و... چنین بود که طرف‌ظهر دادستان کل نیکولودیموس آمد. مرا از سلول بیرون آوردند و بردند جلوی مقر فرماندهی زندان. درآنجا همه سرپاایستاده بودند و... من یک صندلی دیدم و فوراً رویش نشستم. بهت عمومی و تعجب. و: «پاناگولیس! سرپا!» دستور از نیکولودیموس بود. جواب‌دادم: «چرا؟ چون که باید کاغذی بخوانی که به آن می‌گوئی‌قانون و دستور رئیس جمهور؟ برای من‌فقط کاغذ یک سرهنگ است وبس... نه، بلند نمی‌شوم. نه!» و نشسته ماندم. دیگران سرپابودندو خبردار و من نشسته. حتی‌اگر تکه تکه‌ام می‌کردند آن صندلی راول نمی‌کردم. مجبور شدند مراسم را بهمین وضع اجراء کنند، و من پایم‌را روی پای دیگرم انداخته بودم. مرتباً تحریک‌شان می‌کردم. بعد حدود ساعت دو بعدازظهر بود که یک سرهنگ دوم آمد و مرا بیرون برد. او را هم تحریک کردم. «پاناگولیس، تو آزادی. اسبابهایت را جمع کن». «من هیچی جمع نمی‌کنم. تو جمع‌شان کن. من که تقاضای خروج نکرده بودم».

—او چه‌گفت؟

—اوه، او هم جمله دیگران را تکرار کرد: « همینکه از اینجا بیرون بروی دیگر از این حرفها نمی‌زنی. خواهی دید که چه زندگی شیرینی در انتظارت است، و عقیده‌ات عوض می‌شود». بعد مثل حمال‌ها اسباب و اثاثیهٔ مرا کول کردند و تا دم در خروجی‌آوردند. و جالب بود که محتوی یکی‌از آن چمدانها آخرین اشعار من بود با چند تا اره برای بریدن میله‌ها. ببین، اره‌های ریزی

هستند. اما کار میکنند. هفده بار اره‌های مرا کشف کردند، ولی‌من باز هم موفق شدم تهیه کنم. و وقتی از زندان بیرون آمدم ده تا اره داشتم... اره‌ها را می‌گذاشتم اینجا، دیدی؟ و دفعهٔ آینده... من همیشه منتظرم که بیایند و دوباره مرا به‌آنجا ببرند. آنوقت تو می‌خواهی که خوشحال باشم!

—بالاخره هرچه باشد، وقتی‌بیرون آمدی، وقتی آفتاب و مادرت را دیدی، می‌بایست زیبا بوده باشد.

—حتی زیبا هم نبود. انگار داشتم کور می‌شدم. سالها بود که‌از آن قبرسیمانی بیرون نیامده بودم، فضا و آفتاب ندیده بودم. رنگ آفتاب را فراموش کرده بودم. وآن روز آفتاب شدیدی می‌تابید. وقتی‌آفتاب به‌صورتم افتاد، مجبور شدم چشمهایم را ببندم. بعد کمی‌بازشان کردم، فقط یک کم، و با چشمهای نیم‌بسته جلومی‌رفتم. و همین طورکه جلو می‌رفتم وجود فضا را کشف می‌کردم. دیگر ابعاد فضا را به‌خاطر نمی‌آوردم. عرض و طول سلول من یک‌متر و نیم در سه متر بود و فقط دو قدم‌ونصفی می‌شد تویش راه رفت. حداکثر سه‌قدم. کشف دوبارهٔ فضا باعث سرگیجه‌ام شد. احساس کردم دنیا دور سرم می‌چرخد. تلوتلو می‌خوردم و نزدیک بود بیفتم. حتی‌الان‌هم اگر صد متر راه بروم خسته می‌شوم‌و جهت یابی را فراموش میکنم. نه، نه، هیچ زیبا نبود و اگر باورنمی‌کنی برایم اهمیتی ندارد. و یا برایم اهمیت دارد ولی چه کنم. برای جلو رفتن درآن آفتاب و در آن فضا فشار وحشتناکی به‌خود می‌آوردم. بعد، در آن همه‌آفتاب ودر آن همه فضا، لکه‌ای دیدم. آن لکه‌یک‌گروه آدم بود. از آن‌گروه‌آدم تکه‌سیاهی کنده شد و بطرف من آمد و کم کم‌شد مادرم. بعداز مادرم، یک تکهٔ دیگر کنده شد. اوهم بطرف من‌آمد، وکم کم شد خانم ماندیلاراس، بیوهٔ نیکوفوروس ماندیلاراس که سرهنگها او را کشته بودند. من مادرم را درآغوش کشیدم، خانم ماندیلا-راس را درآغوش کشیدم، و بعد...

—و بعدگریه کردی؟

—نه! گریه نکردم! حتی مادرم هم‌گریه نکرد! ما مردمی هستیم که‌گریه نمی‌کنند و اگر برحسب تصادف‌گریه کنیم، در مقابل دیگران نیست. در این سالها من فقط دوبارگریه کرده‌ام: یکبار وقتی یورگاتیس را کشتند، و بار دیگر وقتی به‌من‌گفتند که پدرم مرده است. ولی هیچکس‌گریهٔ مرا ندید: در سلول خودم بودم. و بعد... وبعد هیچ. با مادرم و خانم ماندیلاراس و وکیلم به خانه رفتیم. در خانه‌یک عالم از دوستان جمع بودند. تا ساعت شش صبح با دوستان بودم. بعد رفتم و خوابیدم، توی‌تخت خودم. و لطفاً ازم نپرس که از دیدن تخت خودم چه‌احساسی داشتم چون اصلاً احساساتی نشدم. اوه من اصلاً

حساس نیستم! اصلاً! اما سخت جان شده‌ام خیلی سخت‌جان. وقتی پنج سال تمام زنده در یک قبرسیمانی بمانی و تنها رابطه‌ات با دنیای خارج چند نفری باشند که کتکت می‌زنند و بهت فحش می‌دهند وزجرت می‌دهند و حتی قصد کشتنت را دارند، مگر می‌شود سخت‌جان نشوی؟ درست است که بعد از اعلام حکم اعدام مرا نکشتند. اما بهرحال مرادفن کردند: بجای مرده زنده‌ام را دفن کردند. و برای اینست که آنها را تحقیر می‌کنم. این حق‌آنها بود که مرا بکشند: چون من سوءقصد کرده بودم. و باین علت است که من نسبت به‌آن مترسکها فقط احساس خشم دارم و بس، و حالا به‌من اجازه داده‌اند که در تختخواب خودم بخوابم.

—آلکوس اینطور حرف‌نزن، مگر می‌خواهی دوباره برگردی زندان؟

—اگر مسائل را منطقی نگاه کنیم، واقعاً می‌بایست قبل از رسیدن به اریتره به زندان برگشته باشم. من هرلحظه حاضرم‌به‌زندان برگردم، از همین‌الان. از همان دیروز، از همان پریروز، از همان لحظه‌ای که آفتاب داشت کورم می‌کرد. تازه چیز دیگری هم به‌تو می‌گویم: اگر زندان رفتن من فایده‌ای داشته باشد بامیل ورغبت برمی‌گردم. آخر به‌چه علتی می‌توانند دوباره مرا به‌آنجا بفرستند؟ بعلت چیزهایی که به‌تو و دیگران میگویم؟ مگر در یک رژیم دموکراسی بیان اندیشه جزءحقوق‌من نیست؟ و مگر پاپادوپولوس نمی‌گوید که در یونان دموکراسی وجود دارد؟ پاپادوپولوس منافعش در آنست که مرا بیرون‌از زندان نگه دارد تا به‌دنیا ثابت کند که از حرف زدن من ترسی ندارد. واگر بخواهد بازیر کی مرا آزار دهد، باید مرابه‌دام بکشد. از همان‌فردای روز آزادی حقه‌بازی را شروع کردند. پسر گنده‌ای آمداینجاوگفت که دانشجوست ولی‌ازطرزآرایش زلف‌هایش‌معلوم بود که پلیس نظامی است. برایم حکایت کرد که چندی قبل بخاطر آزاد کردن پاناگولیس یک آمریکائی را به‌گروگان گرفته‌و کشته‌بود. و بعد از من چند قبضه مسلسل خواست. بادادو بیداد بیرونش انداختم و فوراً به‌پلیس نظامی تلفن کردم. دنبال رئیس آنهامی‌گشتم، یکی از مأموران‌شکنجه‌ام. نبود، و من به تلفن‌چی‌گفتم: «بهش روشن و واضح بگوکه اگر یک دفعه دیگر از آن جاسوس ها به‌آنجا بفرستد، زیرمشت‌و لگد لهش می‌کنم». عجب عجب! در زندان نتوانستندگردن‌مرا خم کنند و حالا می‌خواهند بیرون از زندان امتحانم کنند.

—آلکوس، نمی‌ترسی که ترا بکشند؟

—چه بگویم! فعلاً می‌خواهند خودشان‌را لیبرال و دموکرات وانمود کنند، بنابر این کشتن من هم برایشان به‌صرفه نیست: البته در این لحظه. ولی ممکن است

به خیالش بیفتند. یکبار قصدش را کردند. ماه مارس ۱۹۷۰ بود، بلافاصله بعد از قتل پولیکارپوس یورگاتیس، قهرمان ملی جنگ آزادی‌بخش قبرس، ووزیر اسقف‌ماکاریوس. حدودساعت ۷ عصر بود، و من در پنجمین روز اعتصاب غذای خودم بودم. ناگهان سوتی شنیدم و دشک کاهی‌سلول آتش گرفت. خودم را به زمین انداختم و فریاد می‌کشیدم: آدم‌کش‌ها، حرامزاده‌ها، حیوان‌ها، در را باز کنید. یک‌ساعت طول کشید تامرا بیرون ببرند، نه، فقط در را باز کردند و در تمام آن یک‌ساعت دشک کاهی‌می‌سوخت، می‌سوخت‌ومی‌سوخت... دیگرچیزی نمی‌دیدم، دیگر نفسم بند آمده بود. وقتی پزشک زندان که‌یک ستوان جوان بود سررسید در حال‌نزع‌بودم. بعدهافهمیدم که تقاضا کرده بود فوراً مرا به بیمارستانی ببرند، ولی اجازه ندادند و دو روز تمام بین مرگ و زندگی دست و پا زدم و باز هم در سلول ماندم. پزشک نا امیدانه کوشش‌می‌کرد که‌جان مرا نجات دهدو به بیمارستانی منتقل شوم. اعضای شواری نظامی بکلی بی‌اعتنائی‌می‌کردند. اغلب بیهوش می‌شدم وحتی نفس کشیدن برایم دردناک شده بود. تمام سینه‌ام درد می‌کرد. بعد از چهل وهشت ساعت آن ستوان جوان موفق شد که اجازه بگیرد تا پزشکان نظامی پیرتر و مافوق او مرا ببینند، و آنها وقتی دیدند که من در چه شرایطی هستم، از غضب ترکیدند. رئیس افسران پزشک گفت که نگاه داشتن من در سلول جنایت است و به مافوق‌های خود تلفن کرد تا اعتراض کند. بعدها شنیدم، و نمی‌دانم تا چه‌حدراست باشد، که اوحتی به فرماندهٔ کل نیروهای مسلح تلفن کرد، همان شخصی که امروز معاون رئیس جمهور باصطلاح دموکراسی جدیداست، یعنی اودیسه آنجلیس. افسر پزشک به‌اوگفته بود که ممانعت از انتقال من به بیمارستان یک عمل جنایتکارانه‌است و او مجبور است نسبت به مسئولین اعلام جرم کند. خلاصه به همت او بود که بالاخره مرابستری کردند. دربیمارستان درخون من ۹۲ درصد انیدرید کربنیک تشخیص دادند وگفتند که دوساعت بیشتر از عمرم باقی نمانده: و تازه اگر بعد از دوساعت‌هم زنده بمانم، مرگم‌حتمی است. و... راستی تو می‌دانی چرا تئودوراکیس را آزاد کردند؟

—تئودوراکیس؟ نه.

—چون من درحال مرگ بودم. آن‌فرانسوی، در آتن بود. آن سروان— شرایبر[1] و ظاهراً برای بردن من آمده‌بود. طبیعتاً حتی اگر حالم خوب بود، مرا به سروان شرایبر تحویل نمی‌دادند. وعلاوه براین بعدازآن سوءقصد، من در حال مرگ بودم. و باین صورت، و با پیش‌بینی افتضاحی که بعداز مرگ من پیش می‌آمد،

1. Servan Schreiber

تئودوراکیس‌را به او هدیه کردند. جالب است،نه؟ البته نمی‌خواهم بگویم که من از آزادی تئودوراکیس خوشحال نیستم. او را خیلی در زندان زجر دادند. اما... بهرحال تاریخ جالب است.

—آری جالب است. ولی آیا مدرکی برای اثبات سوءقصد آنها داری؟

—چند روز قبل از آن ماجرا، دشک کاهی مرا گرفتند و بردند. می‌خواستند آنرا «گردگیری» کنند بندرت‌این کارراسی کردند. هرسه‌چهار ماه‌یکبار. بعد وقتی دشک را دو باره به سلول آوردند، نگهبان سلول که با من دوست بود آسد پیش من وگفت: «آلکوس در دشک چیزی پنهان کرده بودی؟» «نه هیچی. چرا؟» «چون استوار کاراکاکساس دوروبر دشک می‌چرخید، انگار دنبال چیزی می‌گشت». من درآن لحظه به این مسئله‌اهمیتی ندادم، ولی بعداً همینکه دشک آتش‌گرفت به یاد این نکته افتادم. نمیدانم درآن فسفرگذاشته بودند یا بمب پلاستیک و یا چیز دیگر. در آنجا اولین اسمی که به‌یادم آمد اسم استوارکاراکاکساس بود. طبیعتاً مرا متهم کردند که خودم دشک را آتش زده‌ام. اما بعداً وقتی به آنها یاد آوری کردم که‌از شش روز پیش حتی سیگار و کبریت مرا هم گرفته بودند، متوجه شدند که اوضاع خراب است. سرگرد کوتراس، افسر پلیس نظامی به‌دیدنم آمد وگفت: «اگر از این ماجرا چیزی نگوئی، بهت قول شرفمی‌دهم که آزادانه به خارجه بروی». و از آنجایی که حتی راجع به آن پیشنهاد حاضر به بحث نبودم، بعد از ده روز دوباره مرابه سلول انداختند و ازآن به بعد حتی ملاقات‌های مادرم ممنوع‌شد. و اما دربارهٔ وکیل‌مدافعم، درآن پنج‌سال هرگز او را ندیدم. هرگز نامه‌هایش را دریافت نکردم، و او هم نامه‌های مرادریافت نکرد. و تازه اینها برای اثبات رفتار غیر قانونی‌و جنایتکارانهٔ رژیم کافی‌نیست. واضح بود که از افشاءآن سوءقصد می‌ترسند و باین صورت تمام نامه‌های من به‌روی میز رئیس‌زندان می‌رفت حتی نامه‌هائی که‌به پاپادوپولوس می‌نوشتم. من به پاپادوپولوس بعنوان رئیس و مسئول اخلاقی شورای نظامی نامه می‌نوشتم و در آنها مراتب انزجار و تحقیر خودرا اعلام میکردم. اگر جرأت دارنــد آن نامه‌ها را چاپ کنند، یا لااقل در اختیار عموم بگذارند.خیلی نامه نوشتم، به همه. بعدهم چند نامه‌به آریوس پاگوس‌رئیس‌دیوان عالی کشور نو شتم. برایش تلگرام‌می‌فرستادم و علیه رفتار آنها اعلام جرم می‌کردم و می‌گفتم که‌وضع‌من بد است ولی او هم هرگز تلگراسهای مرا دریافت نکرد و...

—آلکوس الان حالت چطور است؟

— بدتر از آنچه به‌نظر می‌رسد.وضع سلامتم‌خوب نیست . همیشه احساس ضعف

و بی حالی‌دارم. گاهی دچار حملهٔ قلبی می‌شوم. یکی دیروز داشتم و یکی هم به محض خروج از زندان. نمی‌توانم راه بروم: بعد از سه قدم، مجبورم بنشینم. و از اینها گذشته، وضع خیلی جاهایم خوب نیست: کبد، ریه ها، کلیه ها. مرا به یک درمانگاه بردند. آزمایشهای اولیه چندان امید بخش نیستند: دوشنبه باید بستری شوم تا آزمایشهای دیگری بکنند. مثلاً آنهمه اعتصاب غذا، کلی به من صدمه زده است. حتماً می‌پرسی: اعتصاب غذا به‌چه دردی می‌خورد؟ جواب می‌دهم که در بازجوئی اعتصاب غذا وسیلهٔ خوبی برای مقابله با آنهاست. به‌آنها ثابت می‌کنی که نمی‌توانند تسخیرت کنند زیرا شجاعت داری و همه چیز رانفی می‌کنی. بهتر توضیح بدهم: اگر غذا را رد کنی و به‌آنها حمله کنی، عصبی می‌شوند، و با حال عصبی نمی‌توانند به صورت سیستماتیک بازجویی کنند. مثلاً در موقع شکنجه، اگر شکنجه شونده رفتار تحریک‌آمیز و تهاجمی داشته باشد، بازجوئی سیستماتیک تبدیل می شود به یک مبارزهٔ شخصی با شخص شکنجه شونده. فهمیدی؟ می‌خواهم بگویم که با اعتصاب غذا، بدن ضعیف می‌شود و این اجازهٔ ادامهٔ بازجویی را سلب می کند. بازجویی و شکنجه از آدمی که مرتب بیهوش می شود بیفایده است. این شرایط بعد از سه روز اعتصاب غذا و آب فراهم می‌شود، بخصوص که اگر از جراحات واردهٔ آنها خونریزی بشود. بااین صورت مجبورند ترا به بیمارستان ببرند و... اوه خاطرات بیمارستان هم تلخ است. سعی میکردند مرا با یک لولهٔ پلاستیکی تغذیه کنند. لوله را در دماغم فرو می کردند خیلی درد آور بود و هرچند که احساس می کردم که خوب وقت میگذرانم و بعد...

— و بعد؟

— بعد از بیمارستان، دوباره به اتاق شکنجه می بردندم و شکنجه شروع می‌شد. دراینجا من دوباره اعتصاب غذا می کردم و دوباره شروع می کردم به تحریک؛ تحقیرشان می کردم بهشان حمله می کردم. و بااین صورت باز هم سیستم کار آنها شکست می خورد. دوباره مجبور می شدند بـه بیمارستان منتقلم کنند و دوبـاره تغذیه از راه دماغ شـــروع میشد. آه، رفتار بعضی از پـزشکـان هم نفرت‌آوربود. شکنجه‌گران در بیمارستان هم به بازجوئی ادامه می‌دادند، ولی با روش های سبک‌تر، زیرا ابزار کارشان را همراه نداشتند. من وقت تلف می کردم، تکرار می کنم، این مسئله برایم خیلی مهم بود. خلاصه صرف‌نظر کردن از اعتصاب غذا برایم ممکن نبود. اسلحهٔ بسیار واجبی بود.

— آلکوس، در دوران بازجوئی، می‌فهمم... اما در زندان چرا؟

— در زندان هم وسیله‌ای مؤثرتر از آن نداشتم. با این وسیله می‌توانستم انزجار و نفرت خودم را ابراز کنم— می‌خواستم به‌آنها ثابت کنم کـه حتی وقتی هم

زندانی هستم نمی‌توانند مرا به زانو در آورند. وقتی با اسلحهٔ اعتصاب غذا علیه آنها طغیان می کردم، این احساس را داشتم که تنها نیستم و کارم بدرد آرمان مردم یونان می‌خورد. فکر می کردم اگر رفتاری مصممانه و شجاعانه داشته باشم، سربازها و زندانبانها وحتی خود افسران خواهند فهمید که من نماینده و نمونهٔ مردمی هستم که مصمم به مبارزه و پیروزی‌اند. از اینها گذشته بسیاری از اعتصاب غذاهای من نتیجهٔ رفتار آنها بامن بود. حتی روزنامه و کتاب و مداد و سیگار را برایم ممنوع می کردند. و من هم برای داشتن روزنامه، یک کتاب، یک مداد، یا یک سیگار غذای آنها را رد می کردم. روزها و روزها. یکی از اعتصابهایم چهل و هفت روزطول کشید، دو اعتصاب دیگرم سی‌ودو روز، یک اعتصابم سی‌روز، وپنج‌اعتصابم بین بیست‌وپنج تاسی‌روز... خیلی اعتصاب کردم و بااین‌وجود آنها هرگز دست از کتک زدنم برنداشتند. هرگز. چقدر در آن سلول کتک خوردم خدا می‌داند. نمی‌دانم چند تا دندهام را شکستند. با زنجیر آهنی می‌زدند. دنده‌هایم تازه جوش خورده است.

—آخرین بار کی کتک خوردی؟

—اگر مقصودت کتک درست حسابی است ۲۵ اکتبر ۱۹۷۲: درسی‌وپنجمین روز یک اعتصاب غذا. نیکولاس‌زاکاراکیس مدیر زندان بویاتیس آمد. من روی دشک کاهی افتاده‌بودم، دیگر قدرتی نداشتم و بسختی نفس می کشیدم. با تمام این اوصاف او بنا کرد به فحاشی، و در ضمن گفت که من به خاطر آن سوءقصد به پاپادوپولوس پول گرفته‌ام و پولها را در بانکهای سویس گذاشته‌ام. دیگر نتوانستم ساکت بمانم. ته‌ماندهٔ صدایم را جمع کردم و بهش گفتم: «Malakas! مالاکاس کثافت!» مالاکاس در زبان یونانی لغت زشتی است. عکس‌العمل زاکاراکیس بارانی از مشت ولگد بود. هنوز هم وقتی به یاد آن روز می‌افتم ناراحت می‌شوم. من معمولا در این موارد از خودم دفاع می کردم. ولی آنروز حتی یک انگشت هم نتوانستم بلند کنم و... روز ۱۸ مارس هم کتک خورده بودم. مرا به‌تخت بسته بودند و یک‌ساعت ونیم کتک زده بودند. وقتی دکتر زوگرافوس ملافه را بلند کردو بدنم را دید چشمهایش را از وحشت بست. همهٔ بدنم مثل مرکب سیاه بود، از سر تا پا کبودم کرده بودند. مخصوصاً روی‌سینه و پهلوهایم کوبیده بودند. اینطوری شد که دو هفتهٔ تمام خون تف کردم و خون ادرار کردم. وتازه حالاتو می‌خواهی که حالم خوب باشد؟! و اما مسئلهٔ خون ادرار کردن به کار دیگری هم مربوط می‌شود، در موقع یک بازجویی.

—آلکوس این کار را ازت نمی‌پرسم.

—چرا؟ چیزی است که در محاکمه تعریف کردم وبه صلیب سرخ جهانی هم

خبر دادهام. کار، کار بابالیس بود، یکی از مأموران شکنجهٔمن. درحالیکه مرا لخت به‌تختی بسته بودند، بابالیس یک سیم آهنی رادرمجرای آلت تناسلی‌ام فرو می کرد. یک نوع سوزن. بعد درحالیکه‌بقیهٔ آنها مزخرف می گفتند،اویا فندک ته سوزن آهنی را که بیرون مانده بود داغ می کرد.وحشتناک بود. می گویند «ولی به‌تو شوک الکتریکی ندادند.» نه به من شوک الکتریکی ندادند. ولی این کاررا کردند، و وقتی‌صحبت‌از شکنجه‌است‌چطورمی‌شودبدترین نوع شکنجه رامشخص کرد؟آدم‌رادهماه‌تمام دستبندزده نگاه‌می‌دارند.ده ماه روز و شب،شکنجه نیست؟ دهماه، روزو شب. فقط ازماه نهم به‌بعدمچهایم راباز‌می کردند. آنهم فقط روزی چند ساعت.دو سه‌ساعت صبح ها، وبعد ازاصرارفراوان‌پزشک‌زندان.دستهایم باد کرده بودمچ هایم‌خونریزی‌می کرد،ودر چندین جا جراحات عفونی دیده می شد...توانستم مادرم را خبر کنم، که رسماًو کتباً به دادستان‌کل‌اعلام جرم کرد. وآن اتهام خودش مدرکی است. اگر مادر من کذب نوشته بود حتماً اورا تحت تعقیب قرار می‌دادند اینطور نیست؟ مگر خانم مانگانیس را تحت تعقیب قرار ندادند؟ جرمش این‌بود که‌شکنجه کردن شوهرش، پروفسور یورگوس‌مانگانیس را افشاء کرده بود. حتی اورا زندانی کردند، این‌زن بزرگ را، هر چند که فقط حقیقت راگفته بود.آنها توانستنداو را زندانی کنند زیرا اثبات‌آن اتهامات مشکل بود. اما درمورد‌من، نه، نتوانستند مادرم را زندانی کنند: مدرک وجود داشت، روشن و واضح. زخم‌ها و جراحات روی تمام بدن من. اگر بشود لیست تمام شکنجه‌ها را گفت... این سه‌جای زخم‌روی قلبم را ببین. این زخمها را روزی به من زدند که پای چپم را با چوب فلک شکستند. برای‌فلک‌کردن، با چوبی کف پایت را آنقدر می‌زنند تا درد به مغزت برسد و بیهوش شوی. من این شکنجه را نسبتاً خوب تحمل می کردم. ولی آن‌روز بابالیس تمام کوشش خود را کرد و پای چپم را شکست. پنج دقیقه بعدکونستانتین پاپادوپولوس آمد. می‌دانی کیست. برادر پاپادوپولوس. هفت‌تیرش را روی شقیقه‌ام گذاشت و فریاد کشید: «الان می کشمت، ترا می کشم!» و مرا کتک می‌زد. در حالیکه او مرا کتک می‌زد تئوفیلو یاناکوس سینه‌ام را بایک کارد کاغذ بر لب‌پریده زخمی می کرد «این را توی قلبت می کنم، توی قلبت می کنم!» این سه جای زخم مال آن روز است.

—و این جای زخم‌های روی مچ؟

—آه، این مال آنوقتهائی است که ظاهراً مرا رگ می‌زدند، زیادمهم نیست. فقط خراش می‌دادند. می‌دانی، از این جای زخم‌ها در تمام بدنم دارم. گاهگاهی یک جای زخم تازه پیدا می کنم و با خودم می‌گویم این یکی را کی کردند؟

ازهفتهٔ سوم شکنجه به‌بعد دیگر توجهی نداشتم فقط احساس می‌کردم از اینجا خون می‌رود، و در آنجا گوشتم بریده می‌شود، و فقط باخود فکر می‌کردم: «دوباره شروع شد.» با شکنجه‌های معمول شروع کردند،با یک سیم فلزی‌شلاقم زدند. تئوفیلو یاناکوس مرا شلاق زد. یا اینکه مرا از مچ‌هایم به‌سقف آویزان می‌کردند و ساعتها معلق می‌ماندم. و خیلی سخت است چون بعداز مدتی قسمت‌بالای بدن فلج می‌شود. یعنی دستها و شانه‌ها دیگر احساسی ندارند. نه‌می توانی نفس بکشی و نه‌می‌توانی داد بزنی. خلاصه هیچ جوری نمی‌توانی عصیان‌کنی و... و طبیعتاً آنها این را می‌دانستند. و وقتی به‌این حال می‌رسیدم با چوب به‌روی کمرم می‌کوبیدند. می‌دانی به‌چه شکنجه‌ای عادت نکردم؟ خفگی. این هم کار تئوفیلو یاناکوس بود. با هر دو دست دهان و دماغم را می‌گرفت. آه، این بدترین شکنجه بود. از همهٔ شکنجه‌ها بدتر! یک‌دقیقه دهان و دماغم را می‌گرفت، و به‌ساعتش نگاه می‌کرد، و فقط وقتی ولم می‌کرد که دیگر کبود شده بودم. از روزی که توانستم دستش راگاز بگیرم دیگر با دست نمی‌کرد. باگاز تقریباً یک انگشتش راکندم. اما بعدش با پتو شروع کرد و... چیز دیگری که خوب تحمل نمی‌کردم فحش بود. هیچ وقت در سکوت اذیتم نمی‌کردند. هرگز. نعره می‌زدند... صدایشان دیگر صدا نبود، عربده بود. و بعد هم سیگار خاموش لای بیضه‌ها خیلی بدبود. راستی، ببینم، چرا این چیزها را فقط از من می‌پرسی و بس؟منصفانه‌نیست. این بلاها را فقط به‌سر من نیاوردند. برو به‌بیمارستان شماره ۴۰۱ ارتش، و اگر توانستی، تقاضای عیادت سرگرد موستاکیس را بکن. او را در موقع شکنجه الونی (aloni) کردند. می‌دانی الونی‌چیست؟ شکنجه‌گران‌حلقه‌ای درست‌می‌کنند و ترا وسط حلقه می‌اندازند، و همه با هم شروع می‌کنند به‌زدن. آنقدر روی‌ستون فقرات و پس‌گردن‌اش کوبیدند که بکلی فلج شده است. در تختخوابی افتاده‌است و فقط زندگی‌گیاهی می‌کند، پزشکان می‌گویند که به اصطلاح «کلینیکی مرده» است.

—آلکوس، می‌خواستم چیزی ازت بپرسم. تو قبل از این وقایع، درد جسمی را خوب تحمل می‌کردی؟

—آه، نه! ساده‌ترین درد دندان مرا بیش از حد ناراحت می‌کرد. طاقت دیدن خون را نداشتم. از دیدن درد دیگران رنج می‌بردم، و چه حسرتی به‌آنهائی داشتم که‌دردجسمی‌را خوب تحمل‌می‌کنند. انسان واقعاً مخلوق‌فوق‌العاده‌ایست. دریایی از تواناییهای نامنتظر. باورنکردنی است که آدم چقدر می‌تواند عوض شود. وقتی می‌بینی که انسان چیزهای غیر قابل تحمل را هم تحمل

می‌کند، خیلی اعجاب‌آور است: آن ضرب‌المثل پرطمطراق که می‌گوید «فولاد با آتش آبدیده می‌شود» واقعاً درست است. من، هرچه بیشتر زجرم می‌دادند، سخت‌تر می‌شدم. هرچه بیشتر زجر می‌دادند، بیشتر مقاومت می‌کردم. بعضی‌ها می‌گویند که زیر آن نوع شکنجه‌ها آدم مرگ را برای خلاصی طلب می‌کند. درست نیست. لااقل در مورد من درست نیست. اگر بگویم که ترسی نداشتم، دروغ گفته‌ام، و اما اگر هم بگویم که آرزوی مرگ کرده‌ام، باز هم دروغ گفته‌ام. آخرین فکری که به‌سرم می‌آمد مرگ بود. تنها فکرم این بود که واندهم، حرف نزنم، علیه آنها طغیان کنم. اگر بدانی من هم چندبار آنها را کتک زدم! اگر به آن میز آهنی بسته نبودم آنها را زیر لگد و مشت وگاز می‌گرفتم. وخیلی‌هم مؤثر بود، چون عصبانی تر می‌شدند، و مرا محکم‌تر کتک می‌زدند و من بیهوش می‌شدم. دلم می‌خواست همیشه بیهوش شوم، چون بیهوشی عین استراحت است. بعد آنها دوباره شروع می‌کردند، اما...

—آلکوس، معذرت می‌خواهم. من کنجکاو یک‌نکته‌ام. تومی‌دانستی که تمام دنیا نگران وضع توست و بخاطر تو اعتراض می‌کند؟

—نه. این مسئله را فقط آن روزی فهمیدم که آنها به سلول من آمدند. روزنامه‌هایشان را تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند: «امروز تانک‌های شوروی وارد چکوسلواکی شدند! حالا دیگر هیچ‌کس فرصت و میل دخالت درکار ترا ندارد! » و بعدها باز هم وقتی مرا بعداز اولین قصد فرارم به‌روزنامه‌نگاران نشان دادند، این مسئله را فهمیدم. خیلی روزنامه‌نگار بود، از همهٔ کشورها. به خودم گفتم: «پس می‌دانند! » انگار که قلبم را نوازش داده باشند. خود را کمتر تنها احساس می‌کردم. آخر می‌دانی، وحشتناک‌ترین چیزها زجرکشیدن نیست. تنها زجرکشیدن است.

—آلکوس ادامه بده.

—می‌گفتم، وقتی آنها به من‌فحش می‌دادند «جنایتکار، حرامزاده، خائن، کونی» و فحش‌های رکیک دیگری که نمی‌شودگفت، من‌هم به آنها فحش می‌دادم. با فریاد حرفهای رکیک به‌آنها می‌زدم. مثلاً: «دخترت را می‌گایم! » ولی با خونسردی، با حواس‌جمع، می‌فهمی؟من معمولاً آدم‌پر شوری هستم، ولی‌غضب مرا خونسرد می‌کند. یک روز یک افسر متصدی بازجوئی روانشناسی را به سراغم فرستادند. می‌دانی، یکی از آنهائی که می‌گویند: «عزیزم، بهتر است حرف بزنی.» و من که دیدم چقدر مهربان است، فوراً یک لیوان آب خواستم. با لطف هرچه تمامترگفت که بیاورند. ولی همینکه لیوان آب را به‌دستم دادند. بجای نوشیدن آنرا شکستم. و بعد با لیوان شکسته پریدم طرف آن حرامزاده‌ها.

قبل از اینکه رویم بریزند دو سه‌تاشان را زخمی کردم. آنها مرا روی خرده‌شیشه های لیوان انداختند، خردەشیشه‌ای تقریباً یکی از انگشتانم را سرتا سر برید؛ کف دستم را هم برید، می‌بینی. این انگشت را دیگر نمی‌توانم تکان بدهم. یک انگشت مرده است. بعداً می‌دانی آن بابالیس حیوان چه کار کرد؟ دکتر را صدا کرد، و در حالیکه دستهایم از پشت در دستبند بود گفت که انگشت را بخیه کنند. همین طوری، بدون بیهوشی. چه‌دردی! آن روز فریاد کشیدم. دیوانه‌وار فریاد کشیدم.

ـ بگو ببینم، آلکوس، آیا هیچوقت وسوسهٔ حرف زدن به‌سرت نزد؟

ـ هرگز! هرگز! هرگز! من هرگز چیزی نگفتم. پای شخص‌دیگری را به‌میان نکشیدم. هرگز. و از آنجائیکه‌من تمام‌مسئولیت سوءقصد را به‌عهده‌گرفته‌بودم، آنها می‌خواستند بدانند که چه‌شخصی در صورت موفقیت سوءقصد مسئولیت دولت را می‌گرفت. ولی از دهان‌من حتی نیم کلمه هم‌در نیامد. یک روز که روی تخت‌آهنی درازم کرده بودند، و واقعاً تحملم داشت تمام می‌شد، یک یونانی را پیش من آوردند که اسمش بریندیزی بود. حرف زده بود وگریه می‌کرد. گریه کنان گفت: «آلکوس، بس است دیگر فایده‌ای ندارد. حرف بزن، آلکوس.» جواب دادم: «بریندیزی کیست؟ من فقط شنیده‌ام بندری به این اسم در ایتالیاست.» همان روز آورامیس را هم آوردند. آورامیس عضو مقاومت یونان بود. سابقاً افسرپلیس بود. مرد شجاع و با شرفی بود. شناختن و عضویت او رادر نهضت مقاومت‌یونان انکار کردم. تئوفیلو یاناکوس فریاد می زد: «دیدی، اوترا می‌شناسد و اعتراف هم کرده است. تو هم قبول کن تا این قضیه رابرای همیشه درز بگیریم.» جواب دادم: «گوش کن، تئوفیلو یاناکوس. اگر یک ساعت ترا به‌دست من بدهند، چنان بلائی سرت می‌آورم که به‌هر چیزی اعتراف کنی. حتی به‌این که به‌مادرت هم تجاوز کرده‌ای. من این مرد را نمی‌شناسم. حتماً آنقدر شکنجه‌اش کرده‌اید که الان هرچه شما بخواهید می‌گوید.» و تئوفیلویاناکوس گفت: «توچه حرف بزنی چه حرف نزنی، به‌هرحال ما اعلام می کنیم که حرف زده‌ای.» گوش کن، من حتی تحت وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها به‌هیچ کس خیانت‌نکردم. به هیچکس واین چیزی‌است که‌حتی‌آن‌حیوانات هم‌به‌آن احترام‌می‌گذارند. تنظیم شکنجه‌های من در دست رئیس پلیس بود: آنوقتها سرهنگ بود و الان ژنرال یوانیدیس است. شبی که من خون‌تف می‌کردم، او مرا دید و سری تکان داد وگفت: «هیچ کاری نمی شود کرد. اصرار بیهوده است. درهرصدهزار مورداتفاق می افتد که در یک مورد یک نفر حرف نزند. این همان یک مورد است. این پاناگولیس خیلی سخت است. حرف نخواهدزد.» یوانیدیس همیشه می‌گفت:

«تنها گروهی که نمی‌توان با اطمینان گفت که نابود کرده‌ایم، گروه پاناگولیس است. آن ببر دستبندها را هم از هم می درید.» هوم، شاید خوب نباشد که من این چیزها را بگویم. شاید فکر کنی که من یک آدم از خود راضی هستم و بنویسی که خودم مجیز خودم را می‌گویم و یا چیزی شبیه اینها ولی من اینها را بهت گفتم چون دلخوشی بزرگی است، اینطور نیست؟

—آری، همینطور است. آلکوس، حالا می‌خواهم یک چیز دیگر ازت بپرسم: بعد از آنهمه رنج هنوز قادری انسانها را دوست بداری؟

—هنوز قادرم انسانها را دوست بدارم؟ !؟ مقصودت اینست که بیشتر دوستشان داشته باشم! عجب چطور می‌توانی چنین‌سؤالی سطرح کنی؟ تو فکر می کنی که من مفهوم انسانیت را در آن حیوانات پلیس نظامی یونان می‌دانم؟ آنها فقط یک مشت آدمند! برای تو سهم نیست ببینی که آنها تنها کسانی هستند که باقی مانده‌اند؟ همیشه همان موجودات! گوش کن: بدها در اقلیت هستند. درمقابل هر آدم بد، هزار نفر، ده‌هزار نفر آدم خوب وجود دارد: و اینها قربانیان آنها هستند. و به‌خاطر آن خوب‌ها باید مبارزه کرد. نمی‌توانی، یعنی نباید، دنیا را آنقدر سیاه ببینی! من در عرض این پنج‌سال چقدرآدم خوب دیدم! حتی در میان پلیس‌ها. آری، آری! و یاد آن بچه سربازها می‌افتم که نامه‌ها و شعرهای مرا از زندان قاچاق می کردند و جان خود را به‌خطر می‌انداختند! فکر کن چند نفر در آن فرارها به من کمک کردند! یاد آن پزشکانی می‌افتم که وقتی مرا به بیمارستان‌می بردند به نگهبانهای کشیک دستور می‌دادند که پاهای مرا به‌تخت نبندند. نگهبانها می‌گفتند: «نمی‌شود» و پزشک‌ها فریاد می‌زدند: «اینجا زندان نیست! اینجا بیمارستان است!» یک مأمور شکنجه‌ای بود به‌اسم‌پاناپوتیدیس، در شکنجه‌ها شرکت می‌کرد و همیشه به‌من تف می‌انداخت. یک روز نزدیک من آمد و با دستپاچگی گفت: «آلکوس متأسفم. به‌من دستورداده‌اند که این کارها را بکنم. حتی اگر دستور دربارهٔ پدرم هم بود اطاعت می کردم. من جرأت مخالفت ندارم. آلکوس، مرا ببخش» اوه، انسان...

—می‌خواهی بگوئی که انسان ذاتاً خوب است؟ که‌انسان خوب زاده می‌شود؟

—نه. می‌خواهم بگویم که انسان برای خوب بودن زاده می‌شود، و اغلب بیشتر خوب است تا بد. گوش کن: برای قبول کردن انسان‌ها برای من این واقعه کافیست. بعداز آن سوءقصد به وسیلهٔ آتش زدن دشک کاهی در بیمارستان بودم. در آن بخش بیمارستان یک پیرزن نظافتچی کار می کرد. می‌دانی، از آن زنهائی که زمین‌می‌شویند و مستراح‌ها را تمیز می کنند. یک روز آمد پیش من و

پیشانی‌ام را نوازش کرد و گفت: «بیچاره آلکوس! همیشه تنهائی! هیچ وقت با هیچ کس صحبت نمی‌کنی! امشب من می‌آیم اینجا، پهلویت می‌نشینم و تو برایم تعریف می‌کنی: خوب؟» بعد رفت طرف در اتاق. نگهبانها به‌سرش ریختند و او را با خود بردند. آن شب نیامد. من انتظارش را کشیدم ولی نیامد. دیگر او را ندیدم. دیگر نفهمیدم چه کارش کردند و...

—آلکوس، داری گریه می‌کنی؟ تو؟!؟

—گریه نمی‌کنم. من گریه نمی‌کنم. من متأثر می‌شوم. مهربانی مرا متأثر می‌کند. خصلت داشتن مرا متأثر می‌کند. و الان متأثر شده‌ام. می‌فهمی؟

—می‌فهمم. آلکوس، تو مذهبی هستی؟

—من؟ من، نه. می‌خواهم بگویم: به‌خدا اعتقاد ندارم. اگر با من از خدا صحبت می‌کنی، من جواب اینشتین را پیش می‌کشم: من به خدای اسپینوزا عقیده دارم. حال تو می‌توانی بگوئی دنیا پرستم، هرجور دلت می‌خواهد، و اما اگر مقصودت عیسی مسیح است، من کاملاً موافقم و او را فرزند انسانها می‌دانم، نه فرزند خدا. و همین مسئله که او زندگی‌اش را وقف تسکین دادن درد و رنج انسانها کرد، که در زندگی و بخاطر انسانها، و نه بخاطر افتخار خدا، رنج کشید و مرد کافیست که من او را بزرگ بدانم. بزرگترین مخلوق انسانها. ببین، انسان نمی‌تواند زندگی را از عشق جدا کند، بدون عشق نمی‌شود زندگی کرد. من در زندگی خیلی نفرت دیده‌ام، ولی خیلی هم عشق دیده‌ام. مثلاً در زمان بچگی. من در بچگی خوشبخت بودم، چون در خانواده‌ای بزرگ شدم که خیلی همدیگر را دوست داشتند. ولی فقط مسئله خانواده نبود. مسئله‌ای بود مربوط به... چطور می‌شود گفت؟ به کشفیات. مثلاً، در دوران اشغال یونان ازطرف ایتالیا، ما به جزیرهٔ لئوکاده گریخته بودیم و آنجا پر از سربازهای ایتالیائی بود. همیشه مرا صدا می‌زدند: «پیکولو، کوچولو، کوچولو!» و به‌من هدیه می‌دادند. شکلات، خروس قندی. پدرم، که افسر ارتش بود، نمی‌خواست که من قبول کنم، و توقع داشت که آن هدایا را دور بریزم. در عوض مادرم می‌گفت: «بگیر و تشکر کن» مادر من می‌دانست که آنها محض توهین هدیه نمی‌کنند و می‌خواهند مهربانی کنند. می‌دانست که آنها سربازان بدی نیستند و آدمهای خوبی هستند. بعدها وقتی بزرگ شدم کمتر خوشبخت بودم. مشکل است که آدم خود را کاملاً خوشبخت احساس کند، در حالیکه متوجه می‌شود که دیگران مثل خودش به مسائل اهمیت نمی‌دهند. و وقتی بی‌تفاوتی همسالان خود را نسبت به‌مسائل زندگی می‌دیدم... دیگر نمی‌توانستم خوشبخت باشم. مثل امروز.

—آلکوس، عجیب است: از صحبتهایت چنین به‌نظر می‌رسد که

آدمی‌هستی که حتی فکر سوء قصد، فکر کشتن، نمی‌تواند به‌سرش راه پیدا کند.

—من، قبل از ۲۱ آوریل، یعنی روی کار آمدن سرهنگ‌ها حتی فکر کشتن را هم نمی‌توانستم هضم کنم. قادر نبودم حتی به‌بدترین دشمن خودم بدی کنم. از اینها گذشته، امروز هم فکر کشتن مرا منزجر می کند. من آدم متعصبی نیستم. آرزو دارم که در اینجا، در یونان، همه چیز عوض شود، بدون ریختن یک‌قطره خون. به‌اجرای عدالت شخصی اعتقاد ندارم. به‌انتقام هم همینطور. حتی در مورد شکنجه‌دهندگان خودم لغت انتقام برایم مفهومی ندارد. من فقط لغت مجازات را می‌فهمم و آرزوی یک محاکمه دارم. برای من کافیست که آنها را فقط به‌یک روز زندان، در سلولی محکوم کنند که من پنج‌سال‌ماندم. من به قانون، به حقوق، وبه وظیفه خیلی اعتقاد دارم. در واقع، من هرگز اعتراض نکردم که پاپادوپولس حق ندارد مرا محاکمه و محکوم کند. اعتراض من‌به روش محکوم کردن آنها، به کتک زدن من، به بی‌رحمی‌ها، و به آن قبر سیمانی بود که در آن حتی حق خواندن و نوشتن نداشتم. و اما، وقتی شخصی دست به‌عملی می‌زند مثل عمل من —مقصودم سوء قصد است— عمل او علیه قانون نیست. زیرا در یک کشور بی‌قانون عمل می کند. وبه بی‌قانونی باید بابی‌قانونی جواب داد. مقصودم را فهمیدی؟ گوش کن: اگر تودر خیابان راه بروی و مزاحم هیچ کس نباشی و من یک سیلی به‌تو بزنم و تو حتی نتوانی از دست من شکایت کنی، چون قانون از توحمایت نمی‌کند، چه می کنی؟ چه‌فکر می کنی؟ تازه، متوجه باش، من فقط گفتم سیلی: نه بیشتر. یک‌سیلی حتی درد هم ندارد، فقط یک توهین است. اما بالاخره باید قانونی وجود داشته باشد که سیلی زدن را ممنوع می کند! باید حتی قانونی وجود داشته باشد که جلو اینکه من ترا برخلاف میلت ببوسم، بگیرد! و اگر این قانون‌ها وجود نداشته باشد، توچه می کنی؟ آیا حق نداری که عکس‌العمل نشان بدهی و حتی مرا بکشی تا دیگر مزاحم تو نشوم؟ در اینجا اجرای خودسرانهٔ عدالت تبدیل می‌شود به‌یک امر لازم! نه، حتی یک وظیفه! آره یا نه؟

—آری.

—من ازگفتن این‌مسئله ترس ندارم: آری، کینه را هم‌شناخته‌ام. من عشق ورزیدن را خیلی‌دوست دارم،ولی‌نسبت به‌قاتلین‌آزادی‌لبریزازکینه‌ام،مثلاً آنهائی که‌آزادی یونان را کشتند، هان، ولی‌مشکل‌می‌توان این‌چیزها را اینطورگفت. خیال می کنند که دارم جمله‌پردازی می کنم اما... یک ضرب‌المثل بسیار معروفی در ادبیات یونانی هست که می‌گوید: «خوشبخت آنکه آزاد است، آزاد آنکه

خوشبخت است.» تا به جایی که وقتی یک مستبد به مرگ طبیعی و در رختخوابش می‌میرد، من ... چه کنم؟ از خشم انباشته می‌شوم. از کینه کور می‌شوم. به نظر من این افتخار ایتالیائی‌هاست که عاقبت موسولینی را به سزای اعمالش رساندند، و پرتغالیها باید خجالت بکشند که سالازار در رختخواب خودش بمیرد. و اگر فرانکوهم در رختخوابش بمیرد اسپانیاییها هم باید خجالت بکشند. لعنت! مگر می‌شود قبول کرد که تمام ملت را به یک گلهٔ گوسفند مبدل کنند. گوش کن: من خیالپردازی نمی‌کنم. می‌دانم که عدالت محض وجود ندارد، و هرگز وجود نخواهد داشت، اما می‌دانم که کشورهایی وجود دارند که در آن جریان عدالت پیش می‌رود. بنابراین آرزوی من آن کشوری است که اگر در آن شخصی مورد تجاوز قرار گرفت، به او توهین شد، حقوقش سلب شد، بتواند از دادگاهی تقاضای عدالت کند. آیا توقعم زیاد است؟ اوهو! به نظرمن این حداقلی است که یک انسان باید بطلبد. و در اینجاست که من با آن بی‌غیرت‌هایی که تمام حقوق اساسی‌شان لگدمال شده است و طغیان نمی‌کنند، حسابی در می‌افتم. روی دیوارهای سلولم نوشته بودم: «از مستبدان کینه دارم و حالم از بی‌غیرت‌ها بهم می‌خورد.»

—آلکوس... یک سؤال سخت. وقتی ترا به مرگ محکوم کردند چه احساسی داشتی؟

—در همان لحظه، هیچ. انتظارش را داشتم. خودم را آماده کرده بودم. بنابراین هیچ احساسی نداشتم مگر آگاهی به این مسئله که من با مرگ خود به ادامهٔ مبارزهٔ دیگران کمک می‌کنم.

—مطمئن بودی که تیربارانت می‌کنند؟

—آری، کاملاً مطمئن بودم.

—آلکوس ... یک سؤال سخت‌تر. نمی‌دانم که مایلی جواب بدهی یا نه. وقتی کسی را به مرگ محکوم می‌کنند چه احساسی دارد؟

—خودم هم این سؤال را از خود کرده‌ام. بارها. و سعی کردم این را در شعری بگویم. این شعر را در ذهن خودم سرودم، همان روزی که آمدند و پرسیدند آیا تقاضای عفو می‌کنم و من جواب دادم که نه... شعری است که فکر مرا در آن لحظه خوب بیان کرده است:

«مثل شاخه‌های درختان که بگوشند
به اولین ضربه‌های تبر
همانطورهم آن صبح
دستورها

به‌گوشم می‌رسید
در همان لحظه
خاطرات پیر
که مرده می‌پنداشتم‌شان
در فکرم جولان می‌دادند
گویی هق‌هق گریـه بودند
هق‌هق گریه‌های زخم‌آلود گذشته‌ها
برای فردائی که هرگز فرا نمی‌رسید
آن روز صبح
اراده
تنها آرزویم بود.
امید؟
آنهم از دست می‌رفت
اما حتی یک‌لحظه هم پشیمان نشدم
که چرا جوخه انتظار می‌کشد.»

ببین: تا آنجائیکه من می‌دانم سه نویسندهٔ دیگرهم این مسئله را آنطور که من احساس کرده‌ام نوشته‌اند. یکی داستایوسکی است در **ابله**. دیگری کامو است در **بیگانه**. و سومی کازانتزاکیس است در کتابی که‌مرگ مسیح را حکایت می‌کند. آن چیزی راکه داستایوسکی می‌گوید می دانستم: **ابله** زاخوانده بودم. **بیگانه** را نخـوانده بـودم، و وقتی بعدها، خیلی بعد در بویاتیس آنرا خواندم ازکشف اینکه در لحظهٔ اجرای حکم او هم عیناً به‌همان چیزها فکرکرده بود خیلی برآشفته‌شدم. می‌خواهم از آن کارهایی بگویم که‌آدم‌اگر سرش‌دم تیغ جلاد نباشد دلش نمی‌خواهد بکند. مثلاسرودن‌یک‌شعر، نوشتن یک‌نامه. خواندن یک کتاب، خلق یک زندگی کوچک درآن سلول کوچک. یک‌زندگی عجیب و خوب زیرا که زندگی است... امابخصوص از خواندن حکایت کازانتزاکیس دربارهٔ مرگ مسیح برآشفته شدم. درآن کتاب مسیح بربالای صلیب یک آن چشم‌هایش را می‌بندد و می‌خوابد. و خوابی می‌بیند که‌خواب‌زندگی است. خوابی که... نه، نمی‌خواهم از این صحبت کنم. خوب نیست.

—مهم نیست، بهر حال من که فهمیدم؛ خواب عشقبازی بـا یک زن را دیدی. درکتاب کازانتزاکیس مسیح خواب دید که با خواهران لازاروس، با مارتا و مریم عشقبازی می‌کند. آری... ده دقیقه خواب برای دیدن خواب زندگی... این درست است، زیبا

است اما بقیهٔ آن شب را چطورگذراندی؟

—سلول بکلی خالی بود، حتی یک‌تختخواب هم‌نداشت. فقط یک پتو به‌من داده بودند و بس. دستبند به‌دستم بود. همیشه دستهایم بسته بود. اینطوری، کمی روی زمین درازکشیدم. بعد بلندشدم و شروع کردم به‌صحبت بانگهبانها. نگهبانها سه نفر درجه‌دار بودند. جوان، حدود بیست و یکساله. ظاهراً بچه‌های خوبی بنظر می‌رسیدند، رفتارشان خصمانه نبود، برعکس حتی به‌نظر می رسید که برای من غصه می‌خورند: سخت در این فکر بودند که من تا چند ساعت دیگر تیرباران خواهم شد. بخاطر دلگرم کردن آنها صحبت سیاست را پیش کشیدم. باآنها طوری صحبت کردم که احیاناً در یک تظاهرات دانشجوئی می‌بایست صحبت کرد. به‌آنهاگفتم که‌نباید غیر فعال بمانند، که‌باید برای آزادی مبارزه کنند. و آنها با احترام به‌من گوش می‌دادند. یکی از اشعارم به‌نام «اولین مرده‌ها» را برایشان دکلامه کردم‌می‌دانی کدام است؟ همان شعری که تئودوراکیس برایش آهنگی ساخت. در حالیکه من دکلامه می کردم آنها ابیات شعر را روی پاکت سیگار می‌نوشتند. بعد نگهبان‌ها عوض شدند. سه نگهبان جدید هم درجه‌دار وظیفه بودند، و یکی ازآنها خوانندهٔ کر کلیسا بود. بازی بیرحمانه‌ای را پیش کشیدم. از آن آوازه‌خوان خواستم که نماز عشاء ربانی عزاداری را برایمان بخواند. خواند و من به شوخی به‌اوگفتم: «از بعضی لغت‌هایش خوشم نمی‌آید. وقتی برای من نماز عزاداری خواندی نباید بعضی از لغت‌هارا بکاربری، مثلاً نباید بگویی که من«بندهٔ خدا» هستم. هیچ انسانی بندهٔ هیچ کس‌دیگر نیست. هیچ‌انسانی نباید بردهٔ کس‌دیگری باشد. و نه حتی خدا». و او قول داد که برای من آن لغت‌ها را نخواهد خواند یعنی، مرا بندهٔ خدا نخواهد خواند. بعد آن بازی بیرحمانه را رهاکردیم و با هم آوازهای دیگری خواندیم از تئودوراکیس.

—آلکوس... وقتی به شخصی می‌گویند که دیگر تیرباران نخواهد شد، چه احساسی به او دست می‌دهد؟

—هرگز به‌من نگفتند که محکومیت مرگ من معلق شده است. سه سال تمام هیچ‌چیز نگفتند و محکومیت به‌مرگ در یونان تا سه سال اعتبار دارد. در هر لحظه‌ای ازآن سه‌سال آزگار می‌توانستند در سلول مرا بازکنند و بگویند: «پاناگولیس، برویم. جوخهٔ‌اعدام در انتظار توست.» روز اول انتظار داشتم ساعت پنج یا پنج‌ونیم تیربارانم کنند. قبر را هم آماده‌کرده بودند. وقتی‌دیدم که ساعت از پنج‌و پنج‌نیم، و شش و شش‌نیم، و هفت‌گذشت، به‌شک افتادم و فکرکردم اتفاق تازه‌ای افتاده است. البته فکر نمی کردم

که مجازات را معلق کرده باشند: فکر می‌کردم چند ساعت به‌تأخیر افتاده است. شاید هلیکوپتر تأخیر کرده بود، شاید به یک دست‌انداز اداری برخورده بود... بعد،طرف ساعت هشت، یک جوخه آمد مقابل سلول من. با خودم گفتم «وقتش رسید» ولی شخصی دستوری صادر کرد و جوخه برگشت. بعد از آن فوراً یک نفربه‌من گفت که آنروز روز عید مریم مقدس است و حکم اعدام اجرا نمی‌شود. می‌بایست فردای آن روز، یعنی ۲۲ نوامبر، تیرباران شوم. دوباره در انتظار سحر ماندم. شب دوم هم مثل شب اول گذشت. صبح که شد آماده بودم. افسری آمد وگفت: «یک تقاضای عفو امضاء کن تا تیرباران نشوی.» قبول نکردم. و در همان لحظه‌ای که پیشنهاد را ردمی‌کردم شنیدم که افسری فرمان داد: «بروید بیرون.» باخود فکر کردم: « اینها، وقتش رسید. این دفعه راستی وقتش رسید.» اما اتفاقی نیفتاد وبعد ازظهرش مرا از زندان آیگینا به بندر نظامی بردند و در آنجا با ناوچه‌گشتی P21 مرا به ادارهٔ پلیس نظامی بردند. افسری که‌آنجا بود به‌من گفت: «پاناگولیس، روزنامه‌ها خبر اعدامت‌را چاپ کردند، حالا می‌توانیم بدلخواه خودمان از تو بازجویی کنیم. مجبورت‌می‌کنیم که‌هر— چه می‌خواهیم بگوئی و بعد هم زیر شکنجه خواهی مرد و هیچ کس هم خبر نخواهد شد چون فکر می‌کنند که ترا قبلاً اعدام کرده‌ایم.» اما این تهدید رذیلانه‌ای بیش نبود.آن روز شکنجه‌ام نکردند. سحر روز ۲۳ نوامبر بود که مرا سوار ماشینی کردند وگفتند: «پاناگولیس، شوخی تمام شد. می‌بریمت به‌محل اعدام.» در عوض مرا به‌زندان بویاتیس بردند.

—آلکوس، من از خود می‌پرسم که تو چطور توانستی مغزت را سالم بدرببری، پنج سال تمام در یک جعبهٔ سیمانی که کمی بزرگتر از یک تخت خواب بود، ماندی. چطور توانستی؟

—فقط به‌این دلیل که‌همیشه فکر شکست خوردن را رد کردم. و در هر حال هرگزخودرا شکست خورده‌احساس نکردم. وبه‌همین دلیل هرگز دست ازکوشش برنداشتم. هر روز برایم روز نبرد جدیدی بود. هرگز به‌خود اجازه ندادم که به دام بی‌تفاوتی‌بیفتم. به‌فکر مردم اسیر خود بودم‌و خشم من تبدیل به‌نیرو می‌شد. و همین نیرو، همین انرژی باعث می‌شد که هر روز به‌فکر نوع جدیدی از فرار بیفتم.من نمی‌خواستم فقط بخاطر فرار فرار کنم، خلاصه اینکه فقط از زندان در آیم.می‌خواستم فرار کنم تابه‌مبارزهٔ خودم‌ادامه دهم. می‌خواستم دوباره درکنار رفقای خود باشم. وقتی وارد مبارزه شدم مصمم بودم که تمام وجودم را در راه مبارزه بدهم، و تنها پریشان‌حالی‌ام از این بود که از وجودم خیلی کم داده بودم و خیلی کم کار کرده بودم. وقتی دیکتاتوری یونان را در هم کوبید، من

به دوستانم‌گفته بودم: «تنها جاه طلبی من اینست که جان خود را برای نابودی این دیکتاتوری تقدیم کنم. تنها آرزویم اینست که من آخرین قربانی این نبرد باشم. و آنهم نه برای اینکه از دیگران بیشتر زندگی کنم، بلکه می‌خواهم بیشتر از دیگران به‌وظیفه‌ام عمل کنم.» وامروز هم باصداقت هرچه تمامتر، می‌توانم این را به دوستانم بگویم، و از اینکه دشمنان ما خبر شوند نیز هراسی ندارم. وحتی بیشتر از این می‌گویم. من ابداً به خود وعده نمی‌دهم که در روز پیروزی زنده خواهم بود، اما ازصمیم قلب معتقدم که‌آن روز را جشن خواهند گرفت. و اما بخاطرش باید مبارزه کنم. این اندیشه، باضافهٔ فکر فرار به من کمک کرد تا در آن پنج سال دیوانه نشوم.

—اما چطور می‌خواستی از آن قبر فرار کنی؟

—به‌باور نکردنی‌ترین شکل ممکن. قبل از هر چیز به‌فکر این بودم که برای رفقایم پیغام بفرستم... و با وجود اینکه می‌دانستم امکان موفقیت فرارم خیلی کم است هرگز از این فکر غافل نشدم. هرگز. من همیشه مثل امروز به این اصل معتقد بوده‌ام: شکست خوردن بهتر از خوابیدن و لَختی است. حالا برایت دو مورد از آن اقدام‌به‌فرارها را تعریف می‌کنم، هرچندکه موفق نبودند ولی جالبند. شبی نگهبان‌ها در سلول را بازکردند، سرساعت مقرر، و مرا در سلول ندیدند. همانطورکه پیش‌بینی می‌کردم آن بی‌شعورها ترس برشان داشت و بنا کردند به داد و فریاد. نفسشان بند آمده بود. یکدیگر را متهم می‌کردند، روی دیوارها و سقف‌ها دنبال من می‌گشتند و به فکرشان هم نرسیدکه در تنها مخفیگاه ممکن دنبالم بگردند: یعنی زیر تختخواب. من زیر تخت بودم و از شنیدن حرفهاشان لذت می‌بردم: «تو بودی که امروزصبح وارد سلول شدی!» وآن یکی: «کلیدها دست تو بود!»«بس‌است دعوا نکنیم؟ اقلادنبالش بگردیم!» وهمشان بیرون دویدند تا اعلام آماده باش بدهند: و در سلول را بازگذاشتند. منهم پریدم‌بیرون و درتاریکی پنجاه متری دویدم. به یک درخت رسیدم و ازآن بالا رفتم و بعد به درخت دیگری پریدم. رسیدم به آشپزخانه و بعد به دیوار خروجی زندان. از تمام زندان فقط یک فریاد شنیده می‌شد: «آماده‌باش! آماده باش!» من هم فریاد می‌کشیدم منتهی می‌گفتم آماده‌باش تمام شد! آماده‌باش تمام شد!» امیدوار بودم که کسی بشنود و باورکند. حالا دیگر فقط کافی بود که از دیوار خروجی بپرم. داشتم‌می‌پریدم که سربازی مرا دید و پرید روی من.

—وقتی رویت پریدند چه احساس کردی؟

—مسلماً خوشحال نشدم. اما عصبانی‌هم نشدم. با خودم‌گفتم: مهم نیست. دفعهٔ بعد بهتر خواهد شد. دفعهٔ بعد با یک طپانچهٔ صابونی بود. خودم درست

کرده بودم. با خمیر نان و صابون. بعد آن را با نوک کبریت سوخته سیاه کرده بودم‌می‌دانی‌چطور؟ از چوب کبریت به جای‌قلم‌مو استفاده می کردم. لولهٔ هفت تیر را از کاغذقلع‌دار قوطی‌سیگار درست کردم، و واقعاً شبیه یک‌لولهٔ فلزی شده بود. یک‌روز، طبق معمول وارد سلول‌شدند و غذا آوردندو... و من طپانچه‌ام را به رویشان نشانه گرفتم. سه‌نفر بودند. آنقدر وحشت کردند که سینی غذا از دست یکی‌شان افتاد. آن دو نفر دیگر انگار فلج شده بودند. اما تمام صحنه بقدری مضحک بود که دیگر طاقت ادامه‌اش را نداشتم: فشار خنده عجیب قوی بود. باورت نمی‌شود، ولی اگر توانسته‌بودم جلو خنده‌ام را بگیرم‌شاید موفق به‌فرار می‌شدم. اما در عوض دلخوشی کمی تفریح برایم ماند. و این کم نبود.

—آلکوس چند بار اقدام به فرار کردی؟

—خیلی. مثلاً یک‌بار، دیوار سلولم‌را با قاشق کندم. اکتبر ۱۹۶۹ بود. در آنوقتها موفق شده بودم مجبورشان کنم که در سلولم یک مستراح بگذارند و بعداز آن یک اعتصاب غذای دیگر کردم و موفق شدم یک پرده جلو مستراح داشته باشم. پشت مستراح را برای سوراخ انتخاب کردم: پرده، حجاب کارم بود. پانزده روزی کار کردم و ۱۸ اکتبر سوراخ آماده شد. رفتم توی سوراخ، ولی نتوانستم فوراً به‌آنطرف‌سوراخ‌بروم —خیلی لباس‌تنم بود. مجبور شدم‌لباس‌ها را بکنم و به بیرون سوراخ بیندازم و دوباره وارد سوراخ شوم و همین‌باعث گرفتاری شد. یک نگهبان لباسها را دید و آماده‌باش داد. در یک آن همه ریختند سرم. بلافاصله بازجوئی شروع شد. نمی‌خواستند باور کنند که دیوار را باقاشق کنده باشم. شکنجه‌ام دادند تا بفهمند چطور کنده‌ام. اوه نمی‌دانی چقدر شکنجه‌ام دادند! بعد از شکنجه دوباره مرا به‌سلول بردند و این بار حتی تخت‌خواب را هم‌گرفتند. مجبور شدم دوباره بایک پتو و دستبند به‌دست روی زمین بخوابم. دو روزبعد باز هم سروکلهٔ تئوفیلویاناکوس پیدا شد: «چطوری کندی؟» «با یک قاشق، توکه می‌دانی» «ممکن نیست، حقیقت ندارد!» «چه‌باور کنی چه نکنی برای من هیچ اهمیتی ندارد، تئوفیلویاناکوس!» و دوباره مشت ولگدبه‌سرم باریده شد. بعداً، پانزده روزبعد، یک ژنرال‌هم آمد باسم‌فدون‌گیزیکیس. خیلی مؤدب‌و مهربان بود. «آلکوس، نمی‌توانی شاکی باشی که چرا دستبندبهت زده‌اند. هر چه باشد تو با یک قاشق دیوار را سوراخ کردی.» و من: «نکند حرف آن احمق‌ها را باور کرده‌ای؟ قضیهٔ قاشق را جدی‌گرفته‌ای؟ یعنی‌چه؟ مگر دیوار از جنس‌شکلات بود؟» حسابی کنفت‌شد. و بخاطر این لج‌بازی مجبورشدم یک اعتصاب غذای دیگر راه بیندازم. نه می‌خواستند تختخواب را پس بدهند و نه می‌خواستند دستبندها را باز کنند. بالاخره دستبندها را باز کردند و تخت

خواب را پس دادند، ولی بعد از چهل وهفت روز اعتصاب غذا که در طی‌آن فقط چند جرعه قهوه خوردم. شعری هم‌سرودم.

—کدام یکی؟

—آنکه عنوانش «می‌خواهم» است

«می‌خواهم دعا بخوانم
با همان قدرتی که می‌خواهم کفر بگویم.
می‌خواهم مجازات کنم
با همان قدرتی که می‌خواهم ببخشم.
می‌خواهم اهدا کنم
با همان قدرتی که از آغاز می‌خواستم.
می‌خواهم پیروز شوم
آخر من نمی‌توانم پیروزی آنها را بر خود ببینم.»

الان برایت یک ماجرای دیگر تعریف می‌کنم. اقدام به‌فرارم در اواخر فوریه ۱۹۷۰. در ژانویه آن سال مرا به‌مرکز آموزش پلیس نظامی در«گودی»منتقل کردند. در بین نگهبانان‌آنجا دوستی‌داشتم. فوراً نقشهٔ‌جدیدی طرح کردم. سلول مرا با دو قفل بسته بودند. ازآن دوستم خواستم که از بازار هر چقدر قفل شبیه قفل های درپیدا می کند بخرد. قفل و کلید. صدتا کلید برایم آورد. دانه‌به‌دانه کلیدها رااستحان کردیم. یکی از آنهافقط‌یک قفل‌را باز می کرد. گفتم باز هم از این قفل ها بخرد. دوروزبعد، ۲۶ فوریه، اونگهبان سلول من بود. ازهشت تایازده صبح و ازده‌تادوازده‌شب. صبح راصرف استحان کلیدها کردیم وبالاخره کلید قفل دوم‌را هم پیدا کردیم. از خوشحالی دیوانه شده بودم: می‌توانستم فرار کنم، همان شب . نه، درحقیقت می بایست هر دو فرار کنیم. او طبیعتاً بعد از فرار من نمی‌توانست آنجا بماند. همه چیز حاضر بود. شکست فرار غیر ممکن به نظر می‌رسید. ولی... ولی‌دو ساعت بعد، حدود ساعت یازده، آمدند و مرا دوباره به بویاتیس بردند. در آنجا برایم یک سلول مخصوص ساخته بودند. بابتون مسلح. حالا می فهمیدم که چرا مرا به‌گودی منتقل کرده بودند. می‌خواستند سلول جدید را بسازند. یک سلول مطمئن، ازبتون مسلح.

—همان سلولی که‌تا چند روز پیش در آن بودی؟

—آری. دوباره مرا درآن انداختند. اولین اقدام به‌فرارم‌از این سلول در ۲ ژوئن ۱۹۷۱ بود. مجبور شدند دو باره به‌مرکز پلیس نظامی منتقلم کنند، اما در آنجا هم اقدام به‌فرار کردم: روز ۳۰ اوت. و بر سراین فرار خیلی تبلیغات شد. فراری بود که لیدی‌فلمینگ هم در آن شرکت داشت و بعدآن محاکمه پیش آمد.

می‌دانی، رمزکار در اینست که هرگز نباید تسلیم شد، هرگز نباید خود را قربانی تصور کرد.من هرگز رفتار یک قربانی را نداشتم و شهیدنمائی‌نکردم. من هرگز خود را قربانی وانمود نکردم، حتی وقتی که با آن اعتصاب غذاها شیرهٔ جان خودم را می‌کشیدم.دائماً به‌دنبال راههای جدید فرار بودم،وهمیشه‌روحیهٔ خوب نشان می‌دادم و حالت تهاجمی داشتم. هرچند که از غصه‌داشتم دق می‌کردم. غم... تنهایی... اینها را در آن‌کتاب شعرکه جایزهٔ ویارجو را برده نوشته‌ام. ببین بر تنهائی فقط بـاتخیل و خیالپردازی می‌توانی غلبه کنی. برای غلبه بر تنهائی چه زندگی‌ها که‌در ذهن خود خلق کردم! وآن زندگی‌ها را در تخیل خود چگونه زنده کردم.

—آلکوس، ولی یک‌دفعه توانستی‌فرار کنی.

—آری. با یورگوس سوراکیس که بخاطراشتباه من به‌شانزده‌سال‌زندان‌محکوم‌شد و وضع او شامل این عفو عمومی فعلی هم نمی‌شود، چون اتهام او فرار از خدمت وظیفه هم هست. یورگوس‌سوراکیس‌یک درجه‌دار جوان‌بود،و به‌میل‌خودبه‌من پیشنهاد کمک کرد. آه، فرار با سوراکیس چقدر جالب بود.من‌لباس‌گروهبانی پوشیده بودم و دسته‌کلید تمام سلول‌ها را در دست داشتم. وقتی به‌آخرین در رسیدیم،دسته‌کلیدرا بطرف بچه‌سربازی که‌نگهبان بود پرت کردم: «در راباز کن، شله‌زرد.» بچه سرباز مرا نشناخت. خبردار ایستاد و در را باز کـرد. بعد حتی بهش دستور دادم که وقتی برمی‌گردم سرو صدا راه نیندازد و سیاهی کیستی و از این بازی‌هادر نیاورد. می‌دانـی، همیشه این‌احتمال را محاسبه کرده بودیم که نتوانیم خارج شویم و بنا براین می‌بایست تک تک به زندان برگردیم. آخرین در رو به میدان مشق نظامی باز می‌شد،وکافی بود که از دیوار خارجی بپـریم و آزاد باشیم. دیوار هم خیلی بلند بودو بالایش سیم خاردار کشیده بودند.من خم شدم. سوراکیس رفت روی شانه‌هایم و پریدروی دیوار.بعد من دستهای آویزان سوراکیس راگرفتم و رفتیم بیرون از محوطه. پیاده رفتیم به‌آتن.و چقدر حیف‌شدکه چهار روز بعددستگیرمان کردند. مرا در خانهٔ خائنی به‌نام تاکیس‌-پاتیتساس گرفتند.این پاتیتساس از همان سال ۱۹٦۷ با نهضت مقاومت یونان رابطه داشت.دریک آژانس توریستی کار می‌کرد و مقداری‌گذرنامهٔ دزدی به‌ما داده بود. هنـگام شکـنجه در بارهٔ او هم از من سؤال کرده بودند و طبیعتاً من حرف نزده بودم.و در واقع هم پاتیتساس هرگز توقیف نشده بود.بعد از فرار با اطمینان تمام به‌خانهٔ‌او رفتم.خیال داشتم فقط چند روز بمانم. زمان لازم برای گرفتن اطلاعات و ارتباط بارفقای نهضت مقاومت‌یونان. مراباماچ‌و بوسه استقبال کرد، ولی روز بعد از خانه بیرون رفت و تا چهل وهشت‌ساعت بعد پیدایش

نشد. وقتی برگشت با هم حرف زدیم و شام خوردیم و صبح فردایش گفت که می‌رود سر کار و از خانه خارج شد. در عوض نرفت سر کار. رفت به ژاندارمری و کلیدهای خانه را تحویل داد. اینطوری شد که ما را گرفتند. در خانه را با کلید پاتیتساس باز کردند. و بعنوان پاداش پانصد هزار دراخما گرفت. حدود ده میلیون لیر ایتالیائی. لطفاً از چیز دیگری صحبت کنیم.

—باشد، از چیز دیگری صحبت کنیم، از پاپادوپولوس صحبت کنیم.

—گوش کن، من اصلاً نمی توانم این پاپادوپولوس را جدی بگیرم، این موجود را فقط با تحلیل گذشته هایش می توانی بشناسی. از تاریخچهٔ زندگی‌اش فوراً می‌فهمی که چقدر بی‌شرف است، چقدر دروغگو است و تا چه حد از نظر فکری مریض است. در این شش سال فقط دروغ گفته است ونمی‌دانی که در این سالها من چندبار، برای استفراغ کردن انزجار خودم، به‌او نامه نوشته‌ام! می‌دانی، آن‌نامه هائی که به‌مدیر زندان می‌دادم. در همهٔ آن‌نامه ها او را مسخره، مترسک، حقیر، دلقک، جنایتکار و بیمار روحی خطاب می‌کردم. خیال نکن که دارم اغراق می کنم یا از غضب کور و کر شده‌ام. تمام این چیزها مفصلاً در شرح حال‌زندگی او هست. در کودتای شکست خوردهٔ ۱۹۵۱ او با درجهٔ سروانی شرکت داشت: با کشتیهای کریستهآمی‌و تبولاریس. بعدها، وقتی سرگرد شد، منشی‌آن کمیسیونی‌بود که برنامهٔ معروف به پریکلس را طرح کردند تا در انتخابات ۱۹۶۱ تقلب کنند. بعدها وقتی دولت دموکراتیک آن زمان دستور داد دربارهٔ برنامهٔ پریکلس تحقیق کنند آن بی‌شعور گفت که ترکیبات زبان یونانی را نمی شناسد و بنا بر این نمی‌تواند مسئول آن طرح بوده باشد. این اخبار را در مدارک رسمی‌هم می‌توانی پیدا کنی، و از طرف دیگر در تمام روزنامه های یونانی‌آن زمان‌چاپ شده‌است. وباز هم اوبود که در اوائل سال ۱۹۶۵ در سربازخانهٔ خود خرابکاری کرد و بعد شخصاً چند سرباز را گرفت و شکنجه کرد تا اعتراف کنند که خرابکاری از طرف کمونیستها بوده است. او رئیس دفتر تبلیغات و جنگ روانی بوده است و همه می دانند که دستور قتل پولیکارپوس یورگاتیس را او صادر کرده است. همه‌می دانند که مسئول سوء قصد به من در زندان اوست. و اما دربارهٔ حقیر بودن او، کافیست که ببینیم که عفو عمومی را شامل حال مأموران شکنجه هم کرده است. این خودش دلیل تصدیق وجود شکنجه نیست؟ و آیا خود باعث تشویق شکنجه های دیگر نمی‌شود؟

—چرا. ولی بهرحال مانع از این نیست که در رأس قدرت باشد و در رأس هم بماند.

—گوش کن، تو اگرمعتقدی که اینهامانع قدرت‌داشتن اونیستند،من نکته‌ای‌را خاطر-نشان می کنم. وقتی در رم بودم، فیلمی دیدم که در آن موسولینی از قصر ونیز برای جمعیت عظیمی که در میدان بود نطق می کرد. و با تحیر از خودم می‌پرسیدم که چطورمردم ایتالیاسالهای سال به‌مردی که اینقدرمسخره نطق می کرد باور داشته‌اند. و با تمام این‌احوال می‌دانیم که موسولینی‌دیکتاتوری‌بود نیرومندو درحدخودلایق. دزدیدن قدرت‌و حفظ آن مگرمانع مسخره بودن شخصی‌است؟ تفاوت بین موسولینی‌وپاپادوپولوس دراینست که، خوب یا بد، بهر حال‌موسولینی یک پایهٔ توده‌ای داشت. ولی پاپادوپولوس این را هم ندارد. تمام قدرت او بر شورای نظامی‌اش تکیه دارد، یعنی ده افسری که‌تمام ارتش را کنترل می کنند؛ رهبر کوچکی است در یک دارو دستهٔ کوچک. وتازه، سوء نیت‌هم دارد. مثل فرانکو نیست که راست و پوست کنده می‌گوید:«ارباب من هستم. همین وبس.» از انقلاب صحبت می کند و حتی از دموکراسی.دموکراسی! آخر این چه دموکراسی‌است که فقط یک نفردر انتخابات نامزد می‌شودواقلاً محض حفظ آبرو یک مخالف هم نمی‌تراشد؟ ممکن است بگویند هرچه باشد تو با عفو پاپادوپولوس آزاد شده‌ای. آخر مگر نمی‌فهمند که اینهم یک حقه‌بازی است، کلک است؟ مگر نمی فهمند که در پشت این دوز و کلک برنامه‌ای خوابیده برای‌طولانی‌تر کردن استبداد؟

—آلکوس،دربارهٔ کنستانتین چه نظری داری؟

—من همیشه‌یک جمهوری‌خواه بوده‌ام، وطبیعی است که‌به حال کنستانتین تأسف نمی‌خورم. از اینها گذشته کنستانتین خودش شرایطی بوجود آورد که بیرونش کردند، یعنی از همان وقتی که پاپاندریو رامجبور به استعفاء کرد، در ژوئیه ۱۹۶۵. مهم نیست که بگویم من از کنستانتین خوشم می‌آید یانه. برای‌من مهم اینست که بدانم‌در مبارزه علیه شواری‌نظامی کنستانتین مفیداست یا نه. شاید، آری. زیرا، شاید، کنستانتین هنوز در بعضی بخش‌های ارتش نفوذ داشته باشد: بخصوص در میان افسران. شاید امروز نتوانیم وجود او را نادیده بگیریم. فعلاً نمی‌توانیم مسئلهٔ اورا مطرح کنیم. حالا او هم دیگردشمن شورای‌نظامی است. و راه دیگری هم بجز دشمنی‌با آنها ندارد.

—آلکوس، تو فکر می کنی که پاپادوپولوس او را بیرون‌کرده تا بکلی‌ساقطش کند؟

—نه، ابداً. اما پاپادوپولوس‌فکر می کند قادر به‌ساقط کردن او نباشد. و اشتباه‌او در اینجاست، زیرا مقاومت در یونان واقعیتی است.مردم در آن شرکت می کنند، هرچند که هنوزشرکت‌شان فعالانه نیست. مثلاً یکی از راههای شرکت

مردم، رد کردن دیکتاتوری به اتفاق آراء است. همهٔ جناحهای سیاسی در یونان یکصدا تعهد کرده‌اند که خواست توده‌ها را دنبال کنند. و تظاهر این تعهد در آنست که با پاپادوپولوس همکاری نمی‌کنند تا نتواند رژیم خودش را قانونی جلوه دهد. من مطمئن هستم که هیچ مرد سیاسی قابل احترامی درخیمه‌شب‌بازی انتخابات رژیم شرکت نخواهد کرد. پاپادوپولوس، مثل فرانکو، از یک جنگ داخلی بیرون نیامده: فقط محصول یک کودتا است. وقتی فرانکو به قدرت رسید، مخالفین خود را کشتار کرده بود. شکست داده بود. آخرین دموکرات‌ها هم اسپانیا را ترک کرده بودند، مثل ال کامپزینو. اینجا فرق دارد. اینجا کسی شکست نخورده و کشتاری نشده است. برای خاتمه دادن به دیکتاتوری کافیست که ملت یونان مثل ملت ایتالیا به خواب نرود. مردم همیشه تمایل دارند که بخواهند، رضایت بدهند و قبول کنند. اما کمترین چیز برای بیداری‌شان کافیست. اوه! شاید واقع‌بین نباشم، شاید اطلاعات کافی ندارم و غیر منطقی فکر می‌کنم. اما اگر از منطق صحبت کنیم، من در جواب می‌پرسم: کجای تاریخ را منطق ساخته است؟ اگر منطق سازندهٔ تاریخ بود، ایتالیائی‌ها مجذوب موسولینی نمی‌شدند و هیتلر بوجود نمی‌آمد و پاپادوپولوس نمی‌توانست قدرت بگیرد. پاپادوپولوس فقط در چند واحدارتش در منطقهٔ آتیکه نفوذ داشت، و چند واحد دیگر در مقدونیه. وقتی از سیاست صحبت می‌کنیم...

—آلکوس، و اما ایدئولوژی سیاسی تو چیست؟

—اگر مقصودت کمونیسم است، نه، کمونیست نیستم. و نمی‌توانم باشم چونکه جزمیات را رد می‌کنم. هرکجا که جزم وجود دارد آزادی وجود ندارد، بنابراین جزمیات هرگز برایم خوشایند نیستند. چه‌جزمیات مذهبی، چه جزمیات سیاسی و اجتماعی. حالا که این را روشن کردیم برایم‌مشکل است که‌بگویم به‌فلان و یا بهمان ایدئولوژی اعتقاد دارم. فقط می‌توانم بهت بگویم که سوسیالیست هستم: در زمانهٔ ما می‌توان گفت سوسیالیست بودن عادی و حتی‌اجتناب‌ناپذیر است. اما مقصود من از سوسیالیسم، استقرار سوسیالیسم و رژیم آزادی کامل است. بدون آزادی اجتماعی‌عدالت نمی‌تواند وجود داشته‌باشد. این دو مفهوم برای من لازم و ملزومند. این سیاست دلخواه من است و اگر در یونان دموکراسی برقرار شود آن را در پیش خواهم‌گرفت. این سیاست همیشه مرا به خود جذب کرده است. اوه، اگر من هم تبعهٔ یک کشور دموکرات بودم، حتماً واردگود سیاست می‌شدم. زیرا آنچه الان می‌کنم و قبلاً کرده‌ام سیاست نیست: فقط لاس‌زدن با سیاست است. من از لاس زدن خوشم می‌آید، ولی عشقبازی رابیشتر دوست دارم. در دموکراسی کار سیاسی به‌زیبائی عشقبازی

واقعی‌است. و بدبختی من در اینجاست. می‌دانی، آدمهائی هستند که فقط در زمان جنگ قادرند به‌سیاست بپیوندند، یعنی در زمانهای سخت، و آدمهای دیگری هم هستند که فقط در زمان صلح قادرند سیاست بازی کنند، یعنی در شرایط عادی. عجیب و بی‌تناسب است، ولی باید بگویم که من از دستهٔ دوم هستم. خلاصه اینکه بین گاریبالدی[1] و کاوور[2] من کاوور را ترجیح می‌دهم. اما باید بفهمی که از زمان استقرار شورای نظامی نه من و نه رفقایم به‌سیاست نرسیدیم. و تا زمان سقوط شورای نیز نمی‌توان کار سیاسی کرد. نباید سیاست بازی کنیم، نمی‌توانیم از سیاست استفاده کنیم، مگراینکه یک‌نیروی اجرایی‌داشته باشیم. واین نیروی اجرایی نهضت مقاومت است، یعنی مبارزه.

— آلکوس، تو می‌گوئی که به‌طرزی بی‌تناسب خلصت کاوور را داری. واقعاً بی‌تناسب است، زیرا شهرت تو در سیاست نتیجهٔ یک اقدام، یک سوء قصد، وکاملاً گاریبالدی‌وار بوده است. آلکوس، آیا لحظه‌ای پیش آمده است که خود را بخاطر آن سوء قصد لعنت کرده باشی؟

—هرگز. و درست بهمین دلایل است که هرگز پیش نیامده که خودم راپشیمان احساس کنم. ببین، کافی بود که من در دادگاه بگویم که پشیمان شده‌ام، تا آنها مرا به‌مرگ محکوم نکنند. و در عوض این‌را نگفتم، والان هم‌نمی‌گویم، چون عقیده‌ام عوض نشده است. و فکر می کنم که در آینده نیز عوض نخواهد شد. پاپادوپولوس به‌جرم خیانت به‌وطن و جنایات دیگر درکشور ما، مطابق قانون محکوم به‌مرگ است. اقدام من عمل یک آدم متعصب دیوانه نبود. چه من و چه رفقایم بعنوان مجریان قانون عمل کرده‌ایم. وقتی استبداد حاکم برملتی می‌شود، وظیفهٔ هر هموطن آنست که مستبد را بکشد. نباید پشیمان شویم، مبارزهٔ ما برای سرنگونی استبداد و استقرار دوبارهٔ عدالت‌و آزادی در یونان ادامه خواهد داشت. راهی را در پیش‌گرفته‌ایم که برگشت ندارد.

—می‌دانم. آلکوس، حالا ازسوء قصد برایم بگو.

—سوءقصد خیلی خوب طرح شده بود، با تمام جزئیات. همه چیز را پیش‌بینی کرده‌بودم. می‌بایست‌اتصال الکتریکی‌دو مین را از یک‌فاصله تقریباً دویست‌متری برقرار کنم. هردو مین در جای خوبی کارگذاشته شده بود. خودم آنها را ساخته بودم. هر کدام‌دارای‌پنج کیلوTNTبود و یک کیلو ونیم از یک ماده منفجره‌دیگر باسمC3.آنها را درعمق یک متری و درکناره‌های پل کوچکی‌گذاشته بودم که

۱. Garibaldi: آزادیخواه ایتالیایی.ـم.

2. Cavour

اتومبیل پاپادوپولوس می‌بایست از آن رد شود. مسیر اتومبیل جاده سونیون به آتن در کنار دریا بود. انفجار می‌بایست تا شعاع چهل و پنج درجه بسط پیدا کند و سوراخی ایجاد کند به‌قطر تقریباً دومتر. انفجار یکی‌از مین‌ها نیز علی‌القاعده کافی‌بود، بشرط آنکه اتومبیل درلحظهٔ دقیق به‌آنجا می‌رسید. امابعلت اشتباه رفیقی که بمب را با اتومبیل‌آورده بود، سیم چاشنی مین‌ها در هم پیچیده و قاطی شده بود و فقط توانستم چهل متر از سیم چاشنی را بازکنم. مسئله این بود که از آن فاصله نمی‌شد اتصال را برقرار کرد. چون جائی برای مخفی شدن نداشتم. تنها جائی که امکان مخفی شدن می‌داد در فاصلهٔ هشت تا ده متری پل بود. بهرحال می‌بایست امتحانی بکنم. فوراً معایب و خطرات آن نقطه را حدس زدم. بدترین عیب این بود که نمی‌شد جاده را خوب دید. قبل از سوءقصد، چندین بار امتحان کرده بودم و بهترین نقطه در همان فاصلهٔ دویست‌متری بود. چونکه متوجه شده بودم که فقط از آنجا خوب می‌توان جاده را دید، و وقتی اتومبیل بین من و پل بود، من اتومبیل را از پشت یک علامت راهنمائی تا نیمه می‌دیدم. می‌بایست در آن لحظه چاشنی را اتصال دهم. اما از نقطهٔ جدید انتخابی دید خوبی از جاده نداشتم، و در لحظهٔ روشن کردن مین نمی‌توانستم به‌دقت موقعیت اتومبیل را تعیین کنم. عیب دیگر آن نقطه در این بود که فرار از آنجا تقریباً محال می‌نمود. در طول جاده در هر پنجاه یا صدمتر یک ژاندارم ایستاده بود. و کمی دورتر تعداد زیادی ماشین پلیس. یکی از این ماشینها در فاصلهٔ ده‌متری ایستاده بود.

—بنابر این، می‌بایست به‌دریا بپری؟

—دقیقاً. یک قایق سریع‌السیر در انتظارم بود، در سیصد متری ساحل مخفی‌شده بود. فوراً فهمیدم که فرار تقریباً محال نیست، بکلی محال است. ولی تصمیم گرفتم بهرحال عمل کنم. اتصال را وصل کردم و پریدم به‌آب. بیست یا سی متری زیرآبی رفتم. بعد سرم‌را بیرون آوردم‌تانفس‌بکشم.فوراً فهمیدم که‌شیرجه زدن مرا به‌دریا ندیده‌اند. از همه‌طرف پلیس‌هابه طرف محل‌انفجار می‌دویدند. باز هم کمی شنا کردم‌و بعداز آب در آمدم‌تا سریع‌تر به‌محل انتظار قایق برسم. از میان صخره‌ها می‌دویدم. ناگهان دیدم که قایق دارد دور می‌شود. در نقشه پیش‌بینی شده بود که قایق‌پنج‌دقیقه منتظربماند،نه بیشتر.بهر حال،نا امید نشده بودم. در برنامهٔ‌مایک طرح‌دوم احتیاطی هم بود: اگر قایق نمی‌توانست بیاید، و یا به‌دلیلی‌مجبور می‌شدزودتر از وقت مقرر حرکت کند،من می‌بایست‌تا دیر-وقت شب لای صخره‌ها مخفی شوم. چندین‌اتومبیل، در نقاط مختلف در انتظار من بودند، و من می‌توانستم در تاریکی مناسب‌ترین آنها را انتخاب کنم و با آن

از آنجا دور شوم. البته چندان راحت نبود چون فقط مایوبه‌تن داشتم، اما بهرحال مسئله‌ای نبود. سوراخ کوچکی پیدا کردم و در آن مخفی شدم. دو ساعتی گذشت. در تمام این مدت پلیس نظامی و پلیس ساحلی مرتب دنبال‌من می‌گشتند. در طول آن دو ساعت خوشبین شدم: اگر مرا تا آنوقت پیدانکرده بودند، علی‌ـ القاعده دیگر پیدا نمی‌کردند. ولی بعد اتفاقی افتاد که باید آنرا تقدیر بنامم. درست بالای سوراخی که در آن مخفی شده بودم، یک افسر ژاندارمری ایستاده بود. شنیدم که می‌گوید: «اینجا نیست. برویم دیدی به‌آن علف‌ها بزنیم، و بعد برویم یک‌جای دیگر.» و در حالیکه داشت به‌طرف دیگر می‌رفت پایش لیز خورد و به‌عقب افتاد. و... درست افتاد جلوی من. فوراً مرا دید. یک ثانیه بعد همه بالای سر من بودند. کتکم می‌زدند و می‌پرسیدند: «کی‌هستی؟ بقیه کجا هستند؟ کی با قایق فرار کرد؟ حرف بزن، حرف‌بزن!» و باز کتک... باز هم کتک... وانمود کردم که‌لال هستم و به‌هیچ یک از سؤالات جواب ندادم. مرا بالا بردند و سوار ماشینی کردند و...

—اگر دلت نمی‌خواهد، ادامه نده. همین قدر کافیست.

—چرا؟ داشتم می‌گفتم، در آن ماشین ژنرال زموله‌کوس وزیر امنیت عمومی و سرهنگ لاداس بودند. پلیسی که مرا از مدتها قبل می‌شناخت فریاد زد: «این پاناگولیس است!» و اینطوری آن افسرها فکر کردند که من جورج پاناگولیس هستم، یعنی برادرم. از اوت ۱۹۶۷ دنبال سروان یورگوس پاناگولیس بودند. شروع کردند به‌داد زدن: «گرفتیمت، جناب سروان! حالا پوست از سرت می‌کنیم!» تا متوجه اشتباه خودشان بشوند، سی‌ساعت دیگر گذشت. درطول آن سی ساعت وحشیانه‌ترین وناسردانه‌ترین روش‌های بازجوئی رادربارهٔ من اجرا کردند. به‌من گفتند: «برادرت الکساندر را در سالونیک دستگیر کردیم! و الکساندر در این لحظه از تو هم بیشتر زجر می‌کشد!» اسم افسرهائی را از من می‌پرسیدند، و طبیعتاً من جواب نمی‌دادم. مثلاً در مورد ژنرال آنجلیس که در آن زمان فرمانده کل نیروهای مسلح بود از من سؤال می‌کردند. می‌خواستند بدانند آیا او هم در سوءقصد شرکت داشته است یا نه، و برای این مسئله مرا شکنجه می‌کردند. از وحشت‌گیج شده بودند و بابدترین روش‌ها مرا شکنجه می‌کردند، ولی بازجوئی‌شان ابداً متمرکز و منظم نبود: جنون‌گرفته بودند. بالاخره وقتی فهمیدند که من یورگوس نیستم و الکساندر هستم وحشی‌تر شدند و شکنجه‌ها را دو چندان کردند.

—آلکوس، دیگر فکر این چیزها را نکن. شایدگفتن این چیزها فجیع باشد، هرچه می‌بایست بشود، شد. آخر تو امروز یک مظهر

هستی و حتی دشمنا نت ترا به‌چشم تحسین و احترام نگاهی کنند.
—توهم شده‌ای مثل آنهائی که می‌گویند: «آلکوس، تو یک قهرمانی!» من قهرمان نیستم و خودم را قهرمان احساس نمی‌کنم. من مظهر نیستم و خودم را مظهر احساس نمی‌کنم. من رهبر نیستم و نمی‌خواهم رهبر باشم. و این محبوبیت هم مرا در محظورگذاشته است. ناراحتم می‌کند. قبلا هم بهت‌گفتم: من تنها یونانی‌ای‌نیستم که در زندان شکنجه‌شده است. برایت قسم می‌خورم که در این معروفیت تنها چیزقابل تحمل را درآن می‌دانم که اثرش مثل اثر اعدام احتمالی من بوده باشد. و در اینجا هم با همان وارستگی که محکومیت به‌اعدام راتحمل کردم این محبوبیت را تلقی می‌کنم. اما، اینطوری هم بهرحال این محبوبیت ناراحت‌کننده است. زشت است. وقتی از من می‌پرسید: «آلکوس چه کار خواهی کرد؟» دلم می‌خواهد غش کنم. چه باید بکنم تا از من سرخورده نشوید؟ و من چقدر وحشت دارم که شما از من سرخورده شوید. آخر خیلی چیزها از من توقع دارید! آه، کاش می‌توانستید مرا قهرمان نبینید! کاش می‌توانستید فقط مرا یک انسان ببینید!

—آلکوس، برای تو، انسان بودن چه معنائی دارد؟

—انسان بودن یعنی شجاعت داشتن، غیرت داشتن. یعنی به انسانیت اعتقاد داشتن. یعنی عشق ورزیدن بدون آنکه عشق برایت لنگری شود. یعنی مبارزه کردن. یعنی پیروز شدن. یعنی، کم و بیش آن چیزی که کیپلینگ درآن شعرش به‌اسم «اگر» سروده است. به‌نظر تو انسان یعنی چه؟

—دلم می‌خواهد بگویم که انسان یعنی آن چیزی که تو هستی، آلکوس.

آتن، سپتامبر ۱۹۷۳

امیر کبیر منتشر کرده است:

زندگی، جنگ و دیگر هیچ
اوریانا فالاچی
ترجمهٔ لیلی گلستان

اوریانا فالاچی از بزرگترین خبرنگاران بین‌المللی است. این خبرنگار ایتالیایی علاوه بر کار در نشریات بزرگ ایتالیا برای بسیاری از نشریات معتبر و پرتیراژ اروپا و امریکا گزارش تهیه می کند.
فالاچی گزارشگری است که در گفت‌وشنودها و نوشته‌هایش تنها به‌مشاهده بسنده نمی کند. او حضورش را در جای‌جای بافت گزارشهایش ثبت می کند و به‌آن جهت می‌دهد.
زندگی، جنگ ودیگر هیچ ره‌آورد سفر فالاچی به‌مکزیک و ویتنام جنگ‌زده است نگاهی است آگاهانه بر پشت سنگر، بر اجتماعی که آتش و باروت، از انسان جز مشتی گوشت دریده از هم و لاشه‌ای خون‌آلود و کبود، چیزی به‌جای نگذاشته است...
فالاچی، این کتاب را در پاسخ خواهر کوچکش که پرسیده بود «زندگی یعنی چه» نوشته است: پاسخ این سؤال را در نبردها، زدوخوردها، وحشیگری‌ها و مرگ در ویتنام جستجو کرده است و نیز در مکزیک، جایی که در «میدان سه ـ فرهنگ» همزمان با گشایش المپیک مکزیکو زخم عمیقی برداشت. مشاهدات او بُعدهای دیگری نیز دارد که خاص خود اوست؛ همهٔ مشکلاتی را که گریبانگیر بشر است، می‌بیند و مطرح می کند.

اگر خورشید بمیرد
اوریانا فالاچی
ترجمهٔ بهمن فرزانه

اوریانافالاچی ـ چهره‌دارترین خبرنگار جهان، دیده‌هایش را از امریکا می‌نویسد و با همه، از سیاستگر و فضانورد و هنرپیشه تا مردم کوچه‌وبازار به‌گفت‌وشنید می‌نشیند و جای جای به‌تحلیل و ارزیابی می‌پردازد.
فالاچی در اگر خورشید بمیرد از مرگ خوبی‌ها نگران است و به‌راستی می‌پرسد «اگر خوبی‌ها بمیرند چه خواهد شد؟» و در حقیقت سوگنامه‌ای می‌پردازد برای آنچه رفته است و آرزویش دیگر محال می‌نماید.
فالاچی این زن ناآرام قرن ما، به‌جستجوی علت رخدادهای نابهنجار بر می‌خیزد، ولی افسوس که هر چه بیشتر می‌گردد، گودال پرسشهای بی‌پایانش عمیق‌تر می‌شود و با این حال دلش می‌خواهد آنچه راکه در بیداری دیده است باور نکند و به‌خود بقبولاند که شاید همهٔ این زشتی‌ها را در خواب دیده است.... زمانه هنوز آنقدر بی‌حیا نشده است.

صدسال تنهایی
گابریل گارسیا مارکز
ترجمهٔ بهمن فرزانه

صدسال تنهایی واقعهٔ بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر است. این کتاب موفقیتی بی‌نظیرداشته و تقریباً به‌تمام زبانهای زندهٔ جهان ترجمه شده است. ناتالیاجینزبورگ، نویسندهٔ معروف ایتالیایی دربارهٔ این کتاب گفته‌است: «صدسال تنهایی راخواندم. مدتها بود این‌چنین‌تحت تأثیر کتابی واقع نشده‌بودم، اگرحقیقت‌داشته‌باشدکه می‌گویندزمان مرده است، یا در احتضار است، پس همگی‌ازجای برخیزیم و به‌این آخرین رمان سلام بگوییم!» رونالدکریست، منقد، اعتقاد دارد که: «همانطور که‌در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم، اینك بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای‌جنوبی، اثرگابریل گارسیامارکز به‌دستمان می‌رسد. این رمان‌شاهکار است.» وجفری‌ولف، منتقد مجلهٔ‌نیوزویك می‌نویسد: «کتابی‌است‌که مدتها بین ماخواهد ماند. منحصربه‌فرداست، سراپا جادوست، معجزه‌گراست.»

«روستاهای تو»
چزاره پاوزه
ترجمهٔ: بهمن محصص

پاوزه، «روستاهای تو» را درسال ۱۹۴۱ منتشر کرد که باعث گفت و گوی فراوان شد، چراکه او اولین نویسندهٔ ایتالیایی بودکه در آن زمان ازشیوه‌های نگارشی وبرداشتی نویسندگان امریکایی درنوشته‌هایش استفاده‌می‌کرد. پاوزه در «روستاهای تو» ازآن سوی نقاب چهرهٔ ایتالیابرای ماسخن‌می‌گوید. آن سوی نقابی که درآن دیگر سخن آثار تاریخی بهت‌آور و غرورآفرین و اساطیرسرشار ازسودا ووسوسه و روزگاران شیرین‌زبانی ایتالیایی وسرانجام عرضهٔ لباسهای خوشدوخت نیست.
او آنچه‌راکه‌بعنوان‌یك احساس راستین‌دریافته است،درچهرهٔ «تالینو»روستایی ساده اما تا حد ممکن‌آماده‌برای پذیرش حقه‌ها وناروایی‌ها و راوی داستان که مکانیکی همه‌کاره دزد، کلاه‌بردار، باج‌خور و... می‌ریزد واین دو را در یك صبح گرم اززندان‌آزادمی‌کندوپابه‌پای‌آنهابه‌میخانه، فاحشه‌خانه،ایستگاه راه آهن، روستاهای اسیرشده درچنگال ابزار و آلات مدرن می‌رود و تلاش این دو را برای بقا نظاره می‌کند، بی‌اینکه حتی کوره‌راهی برای بهروزی پیش پای آنان بگذارد.
«روستاهای تو» اگر چه برای پاوزه جزتهمت و دشنام و انتقاد چیزی به‌همراه نداشت، امابرای ماکه امروز اثرش رامی‌خوانیم یك دریاآگاهی ازایتالیای سرگردان را در بر دارد و قادریم در جای نوشته‌اش خون‌گرم وصمیمانهٔ‌یك ایتالیایی را ببینیم که جریان دارد و به ما این امکان را نمی‌دهد که حتی برای یك لحظه هم که شده فکرکنیم، گول خورده‌ایم.

به‌کودکی که هرگز زاده نشد
بقلم: اوریانا فالاچی
ترجمه: مانی ارژنگی

«**به کودکی که هر گـز زاده نشد**» جسارتی است توأم با تردید ووسوسه. «اوریانا فالاچی» نویسندهٔ خبرنگار که کتاب «زندگی، جنگ و دیگر هیچ» او را غالب اهل کتاب می‌شناسند در این اثرش از دنیای کودکی خبر میدهد که نطفه‌اش بدون اراده بسته شده است و دوران جنینی را بـالطبع مـانند جنین‌هـای دیـگر می‌گذراند و مادر تردید دارد که کودک نامشروع خود را بزایاند یا بنحوی او را از بین ببرد. سرتاسر کتاب گفتگوی مادر است با فرزندش که در شکم دارد. گاهی او را در قالب یک پسر مورد خطاب قرار می‌دهد و کمی راضی‌تر بنظر می‌رسد و زمان دیگر دختر می‌انگاردش ولی در هر حال این مخاطبهٔ طولانی بین مادر و جنین یک رابطهٔ عاطفی شدید ایجاد می‌کند که می‌توان از آن به عشق تعبیر کرد.
همین رابطه عاطفی است که بعدها مادر را بعلت سقط شدن کودک به‌محاکمهٔ وجدان می‌کشاند و از او یک موجودگناهکار و جانی می‌سازد. نقش پدر که غالباً با نامه‌یی یا دسته‌گلی از مادر و فرزند خود یاد می‌کند در طول ماجری کمتر از نقشی است که در بوجود آوردن طفل داشته است.



اوریانا فالاچی



مصاحبه با تاریخ

جلد دوم

ترجمهٔ پیروز ملکی

محمدرضا پهلوی
جولیو آندره ئوتی
جورجو آمندولا
احمد زکی‌یمانی
ویلیام کولبی

اوتیس پایك
ماریو سوارش
آلوارو کونیال
سانتیاگو کاریلو
اسقف ماکاریوس

مصاحبه با تاریخ

آثار اوریانا فالاچی درمجموعهٔ انتشارات امیرکبیر

زندگی، جنگ و دیگر هیچ	ترجمهٔ	لیلی گلستان
اگرخورشید بمیرد	ترجمهٔ	بهمن فرزانه
به‌کودکی‌که هرگز زاده نشد	ترجمهٔ	مانی ارژنگی
پنه‌لوپه به‌جنگ می‌رود	ترجمهٔ	ویدا مشفق
مصاحبه با تاریخ [۲جلد]	ترجمهٔ	پیروز ملکی

مصاحبه با تاریخ

جلد دوم

نوشتهٔ اوریانا فالاچی

ترجمهٔ پیروز ملکی

چاپ سوم

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۵۸

فالاچی، اوریانا
مصاحبه با تاریخ (جلد دوم)
Intervista con la Storia
ترجمهٔ پیروز ملکی
چاپ اول: بهمن ۱۳۵۷—چاپ دوم: بهمن ۱۳۵۷
چاپ سوم: اردیبهشت ۱۳۵۸
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

کتابی که اکنون باعنوان «جلد دوم» مصاحبه باتاریخ تقدیم خوانندگان می‌شود می‌بایست سال‌پیش، و در دنبالهٔ آنچه با عنوان «جلد اول» منتشر شد نشرمی‌یافت. امـا عمال سانسور وزارت فرهنگ‌وهنر و ادارهٔ مطبوعـات دربـار بخاطر مصاحبهٔ فالاچی با شاه از انتشارآن ممانعت بعمل آوردند و گفتند: «بـه شرفعرض ملوکانـه رسید و مخالفت فـرمودند!» (یا شاید هـم «خوشخدمتی زیاد» موجب شده بود که «چنین اشتباهی پیش‌آید»؟!)

بهرحال هرچه بود گذشت و خوشوقتیم کـه اکنون، با انتشار این «جلددوم» متن مصاحبه با تاریخ کامل می‌شود و کتاب، آنچنانکه در زبان اصلی منتشر شده است، در دسترس شما قرار می گیرد.

ناشر

فهرست

محمد رضا پهلوی

اعلیحضرت، در میان سالن باشکوهی که به منزلهٔ دفترکار اوست، ایستاده و منتظر بود. به صحبت مختصر من که می‌خواستم از این که مرا به‌حضورپذیرفته بود تشکر کنم جواب نداد و بدون آن که کلمه‌ای برزبان بیاورد دستش را به طرف من درازکرد. دست دادنش سرد وخشک بود و تعارفش برای اینکه بنشینم سردتر و خشکتر. همهٔ اینها بدون یک کلمه حرف و بدون یک لبخند. لبها مثل در بسته‌ای به‌هم فشرده شده بود و نگاه مثل سوز زمستان سرد بود. گویی شاه می‌خواست بخاطر چیزی مرا سرزنش کند و من نمی‌دانستم بخاطر چه‌چیز. شاید هم این رفتار از روی غرور بود و بخاطر اینکه روش شاهانه را از دست ندهد؟ وقتی که نشستم، شاه هم نشست. با زانوان به هم فشرده و بازوان صلیب‌وار وبالا- تنهٔ شق‌ورق به واسطهٔ کرستی که همیشه به‌تن دارد، مثل هایله‌سلاسی. به‌این ترتیب با نگاهی دورنگر به‌من خیره شد و در حالی که من حادثه‌ای را که‌جلو قصر برایم پیش آمده بود، تعریف می کردم ومی‌گفتم که نگهبان جلوم راگرفته بود و نگذاشته بود وارد شوم و من می‌ترسیدم که مبادا نتوانم سروقت حاضر بشوم به‌حرفهایم‌گوش داد. عاقبت موقعی که گفت «متأسفم،گاهی خوشخدمتی زیاد موجب می‌شود که اشتباهاتی پیش آید»، لحن صدایش را شنیدم. صدایی بود آرام وگرفته. صدایی تقریباً بی‌صدا. از این‌گذشته، قیافهٔ او هم‌گرفته وخسته بود. در زیر موهای سفیدش، بینی‌اش بیشتر از اعضای دیگر صورت به‌چشم می‌خورد. اندامش، در زیرکت وشلوار خاکستری، بسیار ضعیف ولاغر به‌نظر می‌آمد بطوری که بلافاصله از احوالش پرسیدم. گفت که حالش بسیار خوب

است و هرگز به‌این خوبی نبوده است و خبرهای حاکی از اینکه سلامتی او در خطر است کاملا بی‌اساس بوده‌است و این کم کردن وزن عمدی است چراکه اخیراً کمی چاق شده است.

بعد از این گفت وشنود، مدتی وقت لازم بود تا محیط صحبت گرمترشود. وقتی که دوباره درست فکر می کنم می‌بینم موقعی موفق شدم گرمی‌بیشتری به محیط صحبت بدهم که پرسیدم آیا می‌توانم سیگاری روشن کنم. نیم‌ساعتی بود که هوس کرده بودم سیگار بکشم. شاه گفت: «بایستی زودتر می‌گفتید. من‌خودم سیگار را ترک کرده‌ام ولی بوی توتون و دود را خیلی دوست دارم.» در همین موقع، در فنجانهای‌طلائی با قاشقهای کوچک طلایی چای آوردند. تقریباً همه‌چیز ازطلابود: زیرسیگاری طلایی که من خاکستر سیگارم را در آن نریخته بودم. جعبهٔ کوچک طلایی که سنگهای زمرد روی آن کارگذاشته شده بود، مجسمه های کوچکی ازطلا که پوشیده از یاقوت و یاقوت کبود بودند، و همچنین زوایای میز کوچکی که درگوشه‌ای قرار داشت. و در پرتو این طلاها و زمردها و یاقوتها و یاقوتهای کبود، دو ساعت تمام سعی کردم منظور اعلیحضرت را درک کنم. و بعد، از بیم آن که ابداً چیزی نفهمیده باشم تقاضا کردم اجازه بدهد دوباره او را ببینم. موافقت کرد و دومین دیدارما چهار روز بعد انجام گرفت. این باراعلیحضرت مهربانتر بود. گمان می کنم برای خوشحالی من یک کراوات ایتالیائی هم‌زده‌بود و صحبت ما خیلی راحت‌گل کرد، آنهم در حالیکه من از اینکه او می‌دانست اسم من در لیست سیاه پلیس جای دارد، کمی ناراحت بودم. این نگرانی از آن‌جهت پیش آمد که من سؤالی را تأیید کردم و گفتم که کتاب من در خصوص‌ویتنام (زندگی، جنگ، و دیگر هیچ)، هنگام بازدید نیکسون از کتابخانه‌های تهران جمع‌آوری و بیرون برده شده بوده است. آیا براستی کتابم اینقدر خطرناک بود؟ با نگاهی‌جدی و نگران به‌من نگاه کرد. چند دقیقه گذشت تا توانست با تنها روش ممکن بر این برهان قاطع غلبه کند وآن اینکه از آن حالت سردی و بی‌اعتنایی بیرون آمد و لبخندی برلب آورد، و ضمن لبخند، از رژیم قدرتمندانه‌ای که شاه به آن اعتقاد داشت و از روابطش با شوروی و امریکا و از سیاستش دربارهٔ نفت صحبت کردیم. بله، ما واقعاً از همه‌چیز سخن‌گفتیم. بعد از آنکه از او جدا شدم یادم آمد که او از شایعهٔ ازدواج مخفیانهٔ اخیرش باناراحتی و حتی باخشم یاد کرد و گفت که حقیقت ندارد.

***

ضمناً متوجه شدم که اطلاعاتم دربارهٔ شاه بسیارکم است، شاید از پیش هم کمتر. باوجود سه‌ساعتی که به‌سؤال وجواب‌گذشته بود، شاه همچنان اسرارآمیز

باقی ماند. توصیف شاه دشوار است. شاه هم مثل بوتو، شخصیتی است که تضادهای عجیب اخلاقی‌اش موجب ایجاد یک معما می‌شود. به‌خوابهایی که آدم پیش از بروز وقایع می‌بیند و به «وحی» اعتقاد دارد. به‌عرفان معتقد است و در عین حال به‌عنوان یک کارشناس خبره از نفت حرف می‌زند (و چنین هم هست) همچون یک سلطان مطلق و یک دیکتاتور بیرحم حکمفرمایی می‌کند، و بعد هم چنان با ملت حرف می‌زند که گویی به‌او معتقدند و دوستش دارند. از این گذشته بانی یک انقلاب سفید بوده است که ظاهراً تلاش و کوشش عجیبی در ریشه‌کن ساختن بیسوادی و از بین‌بردن فئودالیسم به‌خرج می‌دهد. درنظر شاه زنها دستیاران ظریفی هستند که نمی‌توانند مثل مردها فکر کنند، ولی بعد کاری می‌کند که همین زنها از نظر حق و وظیفه با مردها برابر باشند. در اجتماعی که زنها هنوز چادر برسردارند، شاه ناگهان به دختران دستور می‌دهد که خدمت زیرپرچم انجام بدهند. ولی بالاخره این محمدرضاپهلوی که از سی و دوسال پیش برسوزنده‌ترین اورنگ سلطنت دنیا تکیه زده است کیست؟ آیا به دنیای قالیهای پرنده تعلق دارد یا از فرمانروایان کمپیوتر است؟ آیا از بازماندگان پیغمبر اسلام، حضرت‌محمد، است یا ضمیمه‌ای از چاههای نفت آبادان؟

می‌ترسم اعلیحضرت مردی قدرت‌طلب و خطرناک باشد زیرا خوی قدیمی و امروزی دروجودش با هم در می‌آمیزند، و این نه فقط به زیان ملتش بلکه به‌خصوص به زیان اروپاست. اعلیحضرت همچنین نقطه‌نظرهای شگفتی‌آوری‌دارد: معتقد است که روح داریوش کبیر در او حلول کرده است و خداوند او را به این دنیا فرستاده است تا شاهنشاهی از دست رفتهٔ کورش را از نو زنده کند. پل‌اردمن، در داستان جالب سیاسی-تخیلی‌خود، سقوط۷۹، او راجاه‌طلبی توصیف می‌کند که خواب ایجاد جنگ سوم جهانی و پیروزی در آن را می‌بیند. اگر این قضاوت دور از واقیعت باشد، تاریخ آن را بما نشان خواهد داد. اما در حال حاضر، با وجود همهٔ این حرفها، فرضیه‌های اردمن به‌نظر کاملا ممکن و محتمل می‌آیند. مگر محمدرضا پهلوی پردوامترین چاههای نفتی دنیا را در اختیار ندارد؟ و مگر ارتش او ارتشی نیست که تنها بمب‌اتمی کم دارد؟ آیا نمی‌تواند به‌وسیلهٔ نفت و ارتش خود مثلاً عربستان سعودی و کویت رااشغال کند؟ در تمام سواحل خلیج‌فارس مستقر شود؟ مخل آسایش امریکا و شوروی شود و قدرت هر دو را خنثی کند؟ مگر نه این که سعی کرده است تا باخریدن پان‌آمریکن و فیات، ضمن خریدن خیلی چیزهای دیگر، به غرب هجوم بیاورد؟ ما اروپاییها خیلی ساده و حتی سطحی بودیم که شاه را آن‌طور که باید نشناختیم و دست کم گرفتیم. ما بدلیل سادگی خود از شاه شخصیتی ساخته بودیم که‌وجود

ندارد و صفحه‌های احساساتی مطبوعات خود را به او اختصاص داده بودیم. ما قادر نبودیم پشت این ظاهر را ببینیم، نزدیک‌بین بودیم و هرگز به‌فکرنیفتادیم که برای شناخت او عینک بزنیم. ما حتی زحمت شمارش چاه‌های نفتی را که سبب افزایش قدرت او در داخل و خارج کشور شده است به‌خود راه ندادیم.

اوریانا فالاچی: اعلیحضرت، قبل از هر چیز می‌خواهم از خودتان و از مقام خودتان به‌عنوان شاه صحبت کنیم. در دنیا فقط چند شاه باقی مانده‌اند و من نکته‌ای را که ضمن یکی از مصاحبه‌هایتان گفته‌اید، هرگز فراموش نمی‌کنم: «اگر می‌توانستم از نو شروع کنم، ویولونیست یا جراح، یا باستانشناس، یا چوگان باز می‌شدم... یا هر چیز دیگری غیر از یک شاه.»

شاه: به‌یاد ندارم که چنین چیزی گفته باشم، ولی اگر هم‌گفته‌ام، مقصودم اشاره به این نکته بوده است که وظیفهٔ یک شاه براستی پر دردسر است. بارها اتفاق می‌افتد که یک شاه از شاه بودن به تنگ می‌آید. این امر برای من هم پیش می‌آید. اما این بدان معنی نیست که بخواهم از مقام خودم کناره‌گیری کنم: من به‌آنچه هستم و به‌آنچه انجام می‌دهم ایمان دارم. می‌دانید، وقتی می‌گوئید «فقط چند شاه باقی مانده‌اند»، به سؤالی اشاره می‌کنید که من برایش فقط یک جواب دارم. وقتی که سلطنت نباشد، هرج ومرج یا حکومت متنفذان، یا دیکتاتوری برقرار می‌شود. و در هرحال، سلطنت تنها راه ادارهٔ ایران است. اگرمن توانسته‌ام کاری انجام بدهم، تقریباً خیلی کارها، بخاطر آن بوده است که من شاه‌هستم. برای انجام امور، قدرت لازم است و برای داشتن قدرت، اجازه و مشورت کسی لازم نیست. لازم نیست دربارهٔ تصمیمات با کسی بحث‌شود، و... طبیعتاً، من هم ممکن است اشتباه کنم. من هم انسان هستم. با اینهمه، معتقدم که مأموریتی را باید به‌انجام برسانم و مصمم هستم که بدون ترک‌تاج و تخت آن را به‌انجام برسانم. واضح است که آینده را نمی‌شود پیش بینی کرد، اما من مطمئنم که سلطنت در ایران، به‌مراتب بیش از رژیمهای حکومتی شما پایدارخواهد بود. یا شاید بهتر باشد بگویم که رژیمهای شما دوام نخواهد آورد و رژیم من پایدارخواهد ماند؟

— اعلیحضرت، چندبار کوشیده‌اند شما را ازمیان بردارند؟

— رسماًدوبار. و... فقط خدا می‌داند. اما چه اهمیتی دارد؟ حقیقت این است که من با تشویش کشته شدن زندگی نمی‌کنم. هرگز فکرش را نمی‌کنم. زمانی فکرش را می‌کردم. مثلا پانزده بیست‌سال پیش. به‌خودم می‌گفتم: «چرا به‌فلان

جا بروم؟ حتماً توطئه‌ای برای سوء قصد به‌من چیده‌اند. چرا سوار فلان هواپیما بشوم؟ حتماً یک بمب ساعتی در آن کارگذاشته‌اند.» اما حالا دیگر نه. ترس از مرگ دیگر در من وجود ندارد. مسئلهٔ شجاعت یا عدم اعتماد بنفس در میان نیست. این آرامش از یک جبر عرفانی سرچشمه می‌گیرد، از این فکر که تا هنگامی که مأموریتم را انجام نداده باشم هیچ واقعه‌ای برایم روی نخواهد داد. آن‌روز را خدا معین فرموده است نه کسانی که آرزوی مرگ مرا دارند.

— پس چرا اینقدر غمگین هستید؟ شاید اشتباه می‌کنم، ولی شما همیشه گرفته به‌نظر می‌رسید.

— شاید حق داشته باشید. شاید، در نهایت، من مردی اندوهگین باشم. اما فکر می‌کنم که این غم در وجود من یک اندوه عرفانی است. غمی که به‌جنبهٔ عرفانی وجودم مربوط است. من نمی‌توانم این موضوع را به‌شکل دیگری توجیه کنم، زیرا هیچ دلیلی برای غمگین بودن ندارم. من هرچه می‌خواسته‌ام، دارم چه بعنوان یک انسان و چه بعنوان یک شاه. من واقعاً همه‌چیز دارم. زندگی‌ام مثل یک رؤیای شیرین پیش می‌رود. هیچکس در جهان نمی‌تواند شادتر از من باشد، و با وجود این...

— باوجود این یک لبخند شادمانه در چهرهٔ شما نادرتر از شهاب ثاقب است. آیا شما هرگز نمی‌خندید؟

— فقط وقتی که چیز خنده‌داری پیش بیاید. البته آن چیز باید واقعاً خنده‌دار باشد، خیلی خنده‌دار. چیزی که همیشه اتفاق نمی‌افتد. نه، واقعاً من از کسانی نیستم که برای هرچیز احمقانه‌ای می‌خندند، وانگهی باید بدانید که زندگی من همواره چقدر دشوار و خسته کننده بوده است. فقط به‌آنچه که در مدت ۱۲ سال اول سلطنتم تحمل کرده‌ام بیندیشید. سفر به رم... مصدق را هم به‌یاد می‌آورید؟ و البته من از رنجهای شخصی گفتگو نمی‌کنم. از ناراحتیهای شاه صحبت می‌کنم. وانگهی من نمی‌توانم انسان را از شاه جدا کنم. من پیش از آنکه یک بشر باشم شاه هستم. شاهی که سرنوشتش این است که مأموریتی را انجام دهد. بقیه مهم نیست.

— اما این متناقض می‌نماید. می‌خواهم بگویم که آدم باید خیلی خودش را تنها احساس کند که بجای انسان بودن شاه باشد.

— من تنهایی خودم را انکار نمی‌کنم. و این تنهایی عمیق است. شاهی که نباید دربارهٔ آنچه می‌گوید و آنچه می‌کند به کسی حساب پس بدهد، اجباراً خیلی تنها است. باوجود این من بکلی هم تنها نیستم، زیرا نیرویی که دیگران نمی‌بینند، مرا همراهی می‌کند. یک نیروی عرفانی. وانگهی من پیام‌هایی دریافت می‌کنم. پیام‌های مذهبی. من خیلی مذهبی هستم. به‌خدا باور دارم و همواره گفته‌ام که

اگر هم خدا وجود نمی‌داشت باید اختراعش می‌کردیم. واقعاً این آدمهای بدبختی که خدا ندارند، مرا سخت متأثر می‌کنند. نمی‌توان بدون خدا زندگی کرد. من از پنج‌سالگی باخدا زندگی می‌کنم، از زمانی که الهاماتی به من شد.

— الهامات، اعلیحضرت؟

— بله، الهامات، تجلیات.

— از که، از چه؟

— از پیامبران. آه، تعجب می‌کنم که نمی‌دانستید. همهٔ می‌دانند که الهاماتی به‌من شده است. من حتی این را در زندگینامه‌ام نوشته‌ام. در کودکی دوبار به‌من الهام شده است. یک‌بار در پنج سالگی و بار دوم در شش‌سالگی. در نخستین بار من حضرت‌قائم را دیدم که بنابر مذهب ما غایب شده است تا روزی بازگردد و جهان را نجات دهد. در آن روز من دچار یک حادثه شدم و روی یک صخره افتادم. و این او بود که مرا نجات داد. او خود را میان من و صخره جا داد. من این را می‌دانم زیرا او را دیده‌ام، نه در رؤیا، در واقعیت، واقعیت مادی، می‌فهمید؟ من او را دیدم، همین. کسی که همراهم بود او را ندید. وکسی جز من نمی‌بایستی او را ببیند، زیرا... آه می‌ترسم منظورم را درک نکنید.

— نه، منظورتان را درک نمی‌کنم. ماگفتگوی خود را خیلی خوب آغازکرده بودیم، اما حالا، قضیهٔ این الهامات و تجلیات برای من چندان روشن نیست.

— برای اینکه شما حرف مرا باور نمی‌کنید، به‌خدا ایمان ندارید، مرا هم باور نمی‌کنید. کسانی که ایمان ندارند زیادند. حتی پدرم هم باور نداشت. او هرگز باور نکردو همواره به‌ریشخند می‌گرفت. وانگهی غالباً، و باوجود احترامات‌لازمه، از من می‌پرسند که آیا هرگز شک نکرده‌ام که این یک وهم و خیال بوده است، یک وهم و خیال دوران بچگی؟ و من همواره پاسخ می‌دهم: نه. نه، برای‌اینکه من به‌خدا ایمان دارم و معتقدم که خدا مرا برای انجام مأموریتی برگزیده است. الهامات من معجزه‌هایی بودند که کشور را نجات دادند. سلطنت من کشور را نجات داده زیرا خدا به‌من نزدیک بوده است. می‌خواهم این را بگویم: این درست نیست که همهٔ کارهای بزرگی راکه برای ایران انجام داده‌ام به‌خودم نسبت دهم. قبول کنیم که می‌توانم این کار را بکنم. اما نمی‌خواهم، زیرا می‌دانم که کسی پشتیبان من بوده است. خدا. می‌فهمید؟

— نه. اما آیا این الهامات فقط در دوران کودکی روی داده‌اند، یا دربزرگی هم؟

— گفتم که، فقط درکودکی. در بزرگی هرگز،بلکه منحصراً رؤیاهایی دست‌داده

است. در فواصل یک یا دوسال، و حتی هفت یا هشت سال. مثلا یک‌بار من در فاصلهٔ پانزده سال دو رؤیا داشته‌ام.

— چه رؤیا هایی؟

— رؤیا های مذهبی مبتنی برعرفان. رؤیا هایی که ضمن آنها می‌دیدم که دو سه‌ماه دیگر چه‌چیزی روی خواهد داد و دقیقاً دو سه‌ماه بعد روی دادند. اما نمی‌توانم موضوع آنها را برایتان بگویم. تنها به‌شخص خودم مربوط نبودند، به‌مسائل داخلی کشور مربوط بودند و لذا باید اسرار مملکتی به‌شمار آیند. اما شاید بهتر درک کنیداگر بجای کلمه رؤیا کلمهٔ احساس قبلی را بکار ببرم. من به‌احساس قبلی هم اعتقاد دارم. بعضی‌ها به‌تناسخ و حلول مجدد روح در جسم اعتقاد دارند و من به‌احساس قبلی معتقدم. من احساس‌های پیش از وقوع مداومی دارم که به‌نیرومندی غریزه‌ام هستند. حتی در آن روزکه ازفاصلهٔ نزدیک به‌من تیراندازی شد بکمک غریزه‌ام نجات یافتم. برای اینکه در حالی که قاتل هفت‌تیر خود را به‌رویم خالی کرد من بطور غریزی همان کاری را کردم که درمشت‌زنی سایه‌رقصان می‌گویند. و در کمتر از یک‌ثانیه، پیش از آنکه‌گلوله به‌قلبم برسد، چنان حرکتی کردم که‌گلوله بجای قلب برشانه‌ام اصابت کرد. این یک معجزه بود. من به‌معجزه هم اعتقاد دارم. وقتی تصور بکنید که من با اصابت پنج‌گلوله زخمی شدم، یکی در ناحیهٔ صورت، یکی در شانه، یکی در سر و دو تا در بدن، و آخرین‌گلوله درلوله هفت‌تیر ماند زیرا ماشه در نرفت... باید به معجزه ایمان بیاورید. من چقدر حادثهٔ هواپیما داشته‌ام و همواره بدلیل معجزه و مشیت‌خدا و پیامبران سالم مانده‌ام. می‌بینم که شما دیر باورید.

— حتی بیشتر از دیرباوری، من مبهوت هستم. من واقعاً متحیرم، برای اینکه در برابر شخصیتی هستم که قبلا پیش بینی نکرده بودم. من هیچ‌چیزی از این معجزات و الهامات نمی‌دانستم. دربارهٔ ازدواج‌ها و طلاقهای شما هم هیچ چیز نمی‌دانم. البته برای تغییر موضوع نیست، اما طلاقها ممکن است واقعاً یک درام بوده باشند؟

—گفتنش دشوار است، زیرا زندگی من طبق سرنوشت‌گذشته است و وقتی‌که ناگزیر بوده‌ام احساسات شخصی خود را زیر پا بگذارم، همواره با تصور اینکه سرنوشت خواسته است‌که ناراحتی وجود داشته باشد، خودم را حفظ کرده‌ام. وقتی‌که قرار باشد مأموریتی را انجام دهیم نمی‌توان علیه‌سرنوشت بپا خاست. و احساسات شخصی در وجود یک شاه جایی ندارند. یک شاه هرگز برای خودش اشک نمی‌ریزد. چنین حقی ندارد. یک‌شاه قبل از هرچیز وظیفه است، و حس وظیفه همواره در من قوی بوده است. لذا وقتی پدرم به‌من‌گفت: «با

پرنسس فوزیه ازدواج کن»، حتی یک لحظه فکر نکردم که مخالفت بکنم یا حتی بگویم: «او را نمی‌شناسم». من زود پذیرفتم زیرا وظیفه‌ام این بود که زود بپذیرم. آدم یا شاه است یا شاه نیست. اگر شاه است باید هم مسؤولیتها و هم وزنهٔ موقعیت شاهی را بپذیرد بی آنکه تسلیم تأثرات یا توقعات یا دردهای موجودات فانی بشود.

— اعلیحضرت، پرنسس فوزیه به کنار، من به پرنسس ثریا فکر می کنم. شما خودتان او را بعنوان همسر انتخاب فرمودید. آیا رها کردن او شما را متأثر نکرد؟

— خب، بله، یک چند وقتی... حتی می‌توانم بگویم که این امر تامدتها یکی از غمهای زندگیم بود. اما بزودی عقل غالب شد و من این سؤال را از خودم کردم که: برای کشورم چه‌باید بکنم؟ و پاسخ این بود که: همسر دیگری باید بیابم که او را در سر نوشت خود شریک کنم و بتواند جانشینی برای تاج وتخت‌بوجود آورد. بعبارت دیگر احساسات من هرگز روی مسائل شخصی متمرکز نشده بلکه بیشتر روی وظایف سلطنتی تمرکز داشته است. من همواره کوشیده‌ام که زیاد به فکر خودم نباشم بلکه به‌فکر کشورم و تاج و تختم باشم. اما از بعضی چیزهامثل طلاق صحبت نکنیم. من خیلی بالاتر از بعضی چیزها هستم.

— طبیعتاً. اما چیزی وجوددارد که نمی‌توانم از مطرح کردن آن خودداری کنم زیرا فکر می کنم در خور آن است که روشن شود. آیا راست که شما همسر دیگری اختیار کرده‌اید؟

— این یک افترا است. نه خیر. پس از آنکه این افترا توسط روزنامهٔ فلسطینی المحرر بدلایل سیاسی آشکار، چاپ شد خبرگزاری فرانسه آن را پخش کرد. یک افترای مسخره و کثیف و نفرت آور. من فقط این را به شما می‌گویم که آن کسی که بعنوان همسر چهارم من نام برده می‌شود خواهر زاده‌ام است، دختر خواهر- دوقلویم. خواهر زاده‌ام که شوهر هم کرده و یک بچه هم دارد. بله، بعضی از روزنامه‌ها که توسط افراد بی‌شخصیت و بی‌تربیت اداره می‌شوند، برای بی‌اعتبار کردن من هر کاری می کنند. اما چگونه‌می‌توان گفت که من، منی که قانون‌منع تعدد زوجات را وضع کرده‌ام، مخفیانه ازدواج کنم؟ این غیر قابل تصور و شرم‌آور و غیر قابل بخشش است.

— اعلیحضرت، شما مسلمان هستید. مذهبتان اجازه می‌دهد که بدون طلاق دادن شهبانوفرح دیبا، همسر دیگری انتخاب کنید.

— بله، البته. مذهب من این اجازه را می‌دهد بشرطی که شهبانو موافقت بکند. و برای آنکه صادق باشیم باید اعتراف کرد که مواردی هست که مثلا یک زن

بیمار است یا نمی‌خواهد به وظایف همسری خود عمل کند... خوب باید آدم خیلی ریاکار یا ساده‌لوح باشد که تصور کند شوهر چنین وضعی را تحمل می‌کند. در جامعهٔ شما، وقتی که مرد با چنین شرایطی روبرو می‌شود آیا یک یا چند رفیقه نمی‌گیرد؟ خوب، در جامعهٔ ما مرد می‌تواند همسر دیگری انتخاب کند. البته به شرطی که همسر اول و دادگاه حمایت خانواده موافقت کنند. بدون این دو موافقت که من قانون خود را بر پایهٔ آنها استوار کرده‌ام، ازدواج تازه غیرقانونی و کان‌لم‌یکن است. در اینصورت من هم اگر مخفیانه ازدواج می‌کردم ازقانون تخلف کرده بودم، آنهم با کی؟ با دختر خواهرم؟ ببینید، من حتی نمی‌خواهم از چنین چیز احمقانه‌ای حرف بزنم. نمی‌خواهم که دیگر در این باره صحبت بشود.

— بسیار خوب، دیگر حرفش را نزنیم، فرض کنیم که آن را تکذیب می‌کنید.

— من هیچ چیز را تکذیب نمی‌کنم. من حتی زحمت تکذیب کردن را هم به خودم نمی‌دهم. نمی‌خواهم در هیچ تکذیبی نامی از من باشد.

— اما چگونه؟ اگر تکذیب نکنید دوباره همچنان خواهند گفت که این ازدواج انجام گرفته است.

— این کار را توسط سفارتخانه هایم کرده‌ام.

— اما کسی باور نکرده است. لذا تکذیب باید توسط خودتان صورت بگیرد.

— اما نفس تکذیب کردن مرا کوچک می‌کند، اهانت‌آمیز است، زیرا این امر هیچ اهمیتی برای من ندارد. آیا به‌نظر شما عادی است که شاهی در موقعیت من، شاهی با مسائلی که من دارم، خود را برای تکذیب شایعهٔ ازدواج بـا خواهرزاده‌اش کوچک کند؟ تنفرآور است. آیا بنظر شما عادی است که یک شاه، شاهنشاه ایران، وقت خود را در راه این چیزها تلف کند؟ دربارهٔ زنها و همسرانش حرف بزند؟

— عجیب است. اگر شاهی وجود داشته باشد که از او همیشه در رابطه بازنان صحبت شده باشد، شما هستید، و حالا می‌گویید که زنان نقشی در زندگیتان نداشته‌اند.

— تصورنمی کنم که در این مورد نظر درستی داشته باشید. زیرا چیزهایی که در زندگی من بحساب آمده‌اند، چیزهایی که اثری در من داشته‌اند، چیزهای دیگری بوده‌اند. مسلماً نه ازدواج هایم و نه زنان. البته من زنان راتحقیر نمی‌کنم و آنها بیش از هرگروه دیگر از انقلاب شاه وملت سود بردند. من سخت مبارزه کردم تا آنها از تساوی حقوق‌و وظیفه بامردان برخوردار شوند. من حتی‌زنان را به‌ارتش

فرستادم که در آنجا قبل از رفتن به روستاها برای مبارزه با بیسوادی، یک آموزش شش ماهه می‌بینند. و فراموش نکنیم که من فرزند مردی هستم که حجاب را در ایران از میان برداشت. البته اگر ادعا کنم که حتی یکی از آنها در من نفوذ کرده است، صمیمی نخواهم بود. هیچکس نمی‌تواندمرا تحت الشعاع قرار دهد. زنان که جای خود دارند، در زندگی یک مرد، زن بحساب نمی‌آید مگر وقتی که زیبا و دلربا باشد و خصوصیات زنانهٔ خود را حفظ کرده باشد... قضیه این فمینیسم چیست؟ این فمینیست‌ها واقعاً چه می‌خواهند؟ شما می‌گوئید: برابری! بسیار خوب، شما مطابق قانون برابر هستید اما نه از لحاظ توانائی.

— درست است.

— بله، شما زنان هرگز یک میکل‌آنژ یا یک باخ نداشته‌اید یا حتی یک آشپز بزرگ، و اگر از امکان وفرصت صحبت کنید، پاسخ می‌دهم که شوخی است... هیچ چیز بزرگی نداشته‌اید. راستی شما درطی این مصاحبه‌هایتان چند زن قادر به ادارهٔ یک کشور را دیده‌اید؟

— دست کم دونفر: گلداما یر و ایندیراگاندی. اما تعجب من از این است که شما شهبانوفرح را برای زمانی که ولایتعهد به‌سن قانونی نرسیده باشد، نایب‌السلطنه کرده‌اید.

— درست است. بله، اگر پسرم پیش از رسیدن به‌سن‌قانونی شاه بشود، شهبانو نایب‌السلطنه خواهد شد. در عین حال شورایی وجود خواهد داشت که شهبانو باید با آن مشورت بکند. اما من مجبور نیستم با کسی تبادل‌نظر بکنم... ولی ما فقط برای بحث در این‌باره اینجا نیستیم.

— البته که نه. وانگهی من هنوز از چیزی که ذهنم را سخت‌مشغول داشته است صحبت نکرده‌ام. مثلا وقتی که در اینجا، در تهران، می‌کوشم‌دربارهٔ شما حرف بزنم مردم به‌سکوت ترس‌آلودی‌می‌گرایند. حتی جرأت نمی‌کنند نام شما را بر زبان آورند. چرا؟

— تصور می‌کنم بدلیل نهایت احترام. آنهاباخودمن هرگز این‌طور رفتارنمی‌کنند. وقتی که از آمریکا بازگشتم، شهر را در اتومبیل روبازطی کردم، و ازفرودگاه تا کاخ دست کم جمعیتی بیشتر از پانصدهزار نفر غرق در شادی هیجان‌آلود، از من استقبال کردند. آنها مرا فریاد می‌زدند، شعارهای‌میهنی می‌دادند و بهیچوجه در سکوتی که شما می‌گوئید، بسته نبودند. از روزی که‌شاه شدم و مردم‌اتومبیلم را پنج کیلومتر روی دست حرکت دادند، هیچ چیزعوض نشده‌است. بله از کاخی که در آن زندگی می‌کردم تا مجلس، محلی که بایستی در آنجا سوگند وفاداری به‌قانون‌اساسی‌می‌خوردم، پنج کیلومتر فاصله بود. و من در آن اتومبیل بودم.

مردم در فاصلهٔ چند متری کاخ اتومبیلم را روی دست بلند کردند و پنج کیلومتر راه بردند. معنای سؤال شما چه‌بود؟ که آنها همه مخالف‌منند؟

— منظورم این بود که بسیاری از مردم شما را دیکتاتور می‌دانند.

— این چیزی است که لوموند می‌نویسد. اما چه اهمیتی دارد؟ من برای ملتم کار می‌کنم نه‌برای لوموند.

— بله، ولی انکار نمی‌کنید که شاه مقتدری هستید؟

— نه، انکار نمی‌کنم، زیرا از جهتی درست است. اما توجه کنید، برای انجام اصلاحات، نمی‌توان مقتدر نبود. بویژه اگر که این اصلاحات در کشوری مثل ایران انجام بگیرد، که در آنجا فقط ۲۰ درصد مردم سواد، خواندن و نوشتن دارند. نباید فراموش کرد که بیسوادی در اینجا تأسف‌آور است: دست کم ده‌سال وقت لازم است تانابود شود. و منظورم این نیست که برای همه از میان برود، بلکه برای کسانی که در حال حاضر کمتر از ۵۰ سال دارند. باور کنید که وقتی سه‌چهارم ملتی خواندن و نوشتن نمی‌داند جز از راه اقتدار کامل نمی‌توان اصلاحات کرد. در غیر این صورت هیچ نتیجه‌ای بدست نمی‌آید. من اگر سختگیر نمی‌بودم حتی نمی‌توانستم اصلاحات ارضی را انجام دهم و تمام‌برنامهٔ اصلاحات بهم می‌خورد. و همینکه این برنامه شکست می‌خورد دست چپ افراطی کشور دست راست‌افراطی را در ظرف چند ساعت از میان برمی‌داشت و این فقط انقلاب سفید نبود که به‌پایان‌می‌رسید. من ناگزیر شدم آنچه را کرده‌ام، انجام بدهم. حالا گفتن اینکه در ایران دموکراسی وجود ندارد...

— مگر هست؟

— البته، به‌شما اطمینان می‌دهم. به‌شما اطمینان می‌دهم که ایران از بسیاری جهات خیلی دموکرات‌تر از کشورهای شما در اروپا است. صرفنظر از اینکه کشاورزان مالک‌زمین هستند، و کارگران در ادارهٔ کارخانه و سود آن مشارکت دارند، و مجتمع‌های بزرگ صنعتی متعلق به‌دولت‌اند نه‌مالکیت خصوصی، باید بدانید که انتخابات در روستاها هم برای تشکیل انجمن‌های روستا و شهر و شهرستان، آغاز شده است. درست است که فقط دو حزب در مجلس وجود دارد، اما اینها احزابی هستند که ۱۲ اصل انقلاب را پذیرفته‌اند.وانگهی مگر چند حزب بایستی ایدئولوژی انقلاب را بیان کنند؟ بعلاوه، این دو حزب تنها احزابی هستند که می‌توانند باندازهٔ کافی رأی بیاورند: اقلیت‌های سیاسی بقدری کم اهمیت و مسخره هستند که‌حتی نمی‌توانند یک نماینده انتخاب کنند. من همچنین نمی‌خواهم که حزب کمونیست مجاز باشد. در ایران، کمونیست‌ها غیرقانونی هستند. آنها جزویران کردن و ویران کردن هدفی ندارند، ونه به کشورو

شاه خود، بلکه به بیگانگان سرگند وفاداری یاد می‌کنند. آنها خائن‌اند. و اجازهٔ فعالیت دادن به آنها دیوانگی است.

— شاید من منظور خود را خوب بیان نکرده‌ام. من به دموکراسی به شکلی که در غرب منظور است، اشاره می‌کردم، یعنی رژیم‌هائی که اجازه می‌دهد هرکس هرگونه می‌خواهد فکر کند، و بنیاد آنها بر پارلمانی است که حتی اقلیت‌ها هم در آن نمایندگانی دارند.

— اما من این دموکراسی را نمی‌خواهم. نمی‌دانم با آن چه باید کرد. این دموکراسی ارزانی خودتان باشد.

— خوب، شاید کمی بی‌شکل و آمیخته به هرج و مرج باشد. اما تنها امکانی است که در آن انسان و آزادی فکر او محترم شمرده می‌شود.

— آزادی فکر! آنهم با کودکان پنج‌ساله‌ای که اعتصاب می‌کنند و در جاده‌ها فرار می‌کنند! آیا دموکراسی این است؟ آیا آزادی این است؟

— بله.

— برای من، نه. من می‌پرسم در این سالهای اخیر چه‌چیزی در دانشگاههایتان آموخته‌اید؟ و اگر همچنان به‌این وضع که چیزی فرا نگیرید ادامه بدهید چگونه می‌توانید با مقتضیات تکنولوژی همگام باشید؟ آیا در نتیجهٔ فقدان تدارکات، بردهٔ آمریکا نخواهید شد؟ آیا به‌صورت کشورهای درجه سوم و حتی درجه چهار در نخواهید آمد؟ دموکراسی، آزادی! این کلمات چه‌مفهومی دارند؟

— ببخشید، اعلیحضرت! به‌عقیدهٔ من معنایشان این است که مثلا وقتی نیکسون به تهران می‌آید بعضی کتابها را از کتابفروشی‌ها جمع نکنند. من می‌دانم که وقتی نیکسون به تهران آمده بود کتاب من دربارهٔ ویتنام (زندگی، جنگ ودیگر هیچ) از کتابفروشیها جمع شد و دیگر توزیع نشد مگر پس از رفتن نیکسون.

— چطور؟

— بله، بله.

— اما اسم شما در لیست سیاه نیست؟

— در تهران، نمی‌دانم. شاید. اسم من در همهٔ لیستهای سیاه هست.

— عجب... ولی من شما را می‌پذیرم و شما در کنار من نشسته‌اید.

— بسیار سپاسگزارم.

— و این نشان می‌دهد که آزادی و دموکراسی وجود دارد.

— مسلماً. در عین حال اجازه می‌خواهم سؤالی بکنم: اگر بجای آنکه ایتالیایی باشم ایرانی می‌بودم و در اینجا زندگی می‌کردم و همینطور

که فکر می‌کنم فکر می‌کردم، و همینگونه که می‌نویسم می‌نوشتم، یعنی از شما انتقاد می‌کردم، آیا مرا به‌زندان می‌انداختید؟

— ممکن است. اگر آنچه که می‌اندیشیدید و می‌نوشتید مخالف با قانون بود، محاکمه می‌شدید.

— و محکوم می‌شدم؟

— تصورمی‌کنم، بله، طبعاً. اما به‌شما بگویم که در ایران انتقاد کردن از من و حمله کردن به‌من آسان نیست. چرا بایستی از من انتقاد می‌کردید و به‌من حمله می‌کردید؟ بخاطر سیاست خارجی‌ام؟ بدلیل سیاست نفتی‌ام؟ بواسطهٔ اینکه زمینها را میان روستائیان تقسیم کرده‌ام؟ به‌این جهت که به کارگران اجازهٔ مشارکت در سود کارخانه‌ها را و امکان خرید تا ۴۹ درصد سهام آنها را داده‌ام؟ بخاطر مبارزه‌ام با بیسوادی و بیماریها؟ بخاطر پیشبردن کشوری که در آن تقریباً هیچ چیز نبود؟

— نه، نه. نه‌برای اینها. فرض کنیم بدلیل فشارهایی که مثلا بر دانشجویان و روشنفکران در ایران وارد می‌شود. به‌من گفته‌اند که زندانها خیلی پر شده، و زندانیان تازه را در پادگانهای نظامی نگاه می‌دارند. آیا راست است؟ راستی در حال حاضر چند زندانی سیاسی در ایران وجود دارد؟

— درست نمی‌دانم. بستگی به‌این دارد که منظور شما از زندانی سیاسی چه باشد. مثلا اگر از کمونیستها صحبت می‌کنید، من آنها را زندانی سیاسی نمی‌دانم زیرا کمونیست بودن به‌موجب قانون در ایران ممنوع است. در نتیجه بنظر من یک کمونیست زندانی سیاسی نیست بلکه مجرم است. اگر ازکسانی صحبت می‌کنید که‌مرتکب سوءقصدمی‌شوند وپیران وزنان وبچه‌های بیگناه را می‌کشند، بطریق اولی آنها را هم زندانی سیاسی نمی‌شمارم. من هیچ ترحمی نسبت به‌این افراد ندارم. آه، البته من همیشه کسانی راکه اقدام به‌قتل خودم کرده‌اند، بخشیده‌ام؛ اما هرگز کمترین ترحمی برای جنایتکارانی که شما نام چریک برآنها می‌گذارید، یا آنهایی که به کشورشان خیانت می‌کنند، ندارم. زیرا اینها کسانی هستند که قادر به کشتن فرزندم و توطئه علیه امنیت کشور می‌باشند. اینها کسانی هستند که باید از میان برداشت.

— و آنها را تیرباران می‌کنند؟

— کسانی که آدم کشته‌اند، بله، تیرباران می‌شوند. نه‌برای اینکه کمونیست باشند بلکه برای اینکه تروریستند. کمونیست‌ها فقط به‌زندان محکوم می‌شوند با مجازاتهایی که از چند تا چندین سال تعیین می‌شود. البته می‌دانم که شما دربارهٔ

مجازات اعدام و این چیزها چه‌تصوری دارید. ولی‌دقت کنید، بعضی از افکار و عقاید به‌نوع آموزشی که دیده‌ایم، به‌فرهنگ و آب و هوا بستگی دارند و نباید با این پیشداوری آغاز کرد که آنچه برای یک کشور خوب است برای همهٔ کشورهای دیگر مناسب است. یک تخم سیب را بردارید و در تهران[؟] بکارید. بعد یک تخم از همان سیب را در رم بکارید. درختی که در تهران پدید می‌آید بهیچوجه شبیه درختی که در رم بوجود می‌آید، نخواهد بود. در اینجا لازم و درست است که بعضیها اعدام بشوند. در اینجا ترحم بیهوده است.

— در حالیکه به‌حرفهایتان گوش می‌دادم از خودم سؤالی می‌کردم. از خودم می‌پرسیدم که شما در بارهٔ مرگ «آلنده» چه می‌اندیشید؟[۱]

— آنچه من می‌اندیشم این است. من فکر می‌کنم که مرگ او درسی به‌ما داد: اینکه اگر قرار باشد ترتیب کاری رابدهیم‌و پیروز بشویم باید این بود یا آن، باید خود را در یک سو قرار داد یا سوی دیگر. میانه‌روی و سازش غیر ممکن است. بعبارت دیگر، یا انقلابی هستیم و یا خواستار نظم و قانون. نمی‌توان یک انقلابی با نظم و قانون بود، و مخصوصاً اغماض کرد. و اگر آلنده می‌خواست براساس اندیشه های مارکسیستی خود حکومت کند چرا به‌ترتیب دیگری کشور راسازمان نداد؟ وقتی کاسترو به‌قدرت رسید، دست کم ده‌هزار نفر راکشت، درست در لحظاتی که شما فریاد می‌زدید: آفرین، آفرین. خوب، از جهتی واقعاً آفرین، برای اینکه او هنوز در قدرت است. اما من هم هنوز در قدرت هستم. و تصمیم دارم در قدرت بمانم و ثابت کنم که می‌توان با قدرت خیلی کارها کرد، و حتی ثابت کنم که عمر سوسیالیسم شما به‌سر آمده است. کهنه و از مد افتاده و تمام شده است. صدسال پیش از سوسیالیسم حرف می‌زدند، صدسال است که دربارهٔسوسیالیسم می‌نویسند. امروز دیگر سوسیالیسم با تکنولوژی مدرن تطبیق نمی‌کند. من بیشتر از آنچه‌سوئدی‌ها کسب کرده‌اند، بدست می‌آورم. پس نمی بینید که سوسیالیست‌ها حتی در سوئد از دور خارج می‌شوند؟ سوسیالیسم سوئدی! که حتی نه آب را ملی کرده و نه جنگلها را. و من کرده‌ام.

— من باز هم خوب متوجه نمی‌شوم. آیا منظور شما این است که به تعبیری سوسیالیست هستید و سوسیالیسم شما پیشرفته‌تر و مدرن‌تر از سوسیالیسم اسکاندیناوی است؟

— البته. زیرا سوسیالیسم اسکاندیناوی بمعنای یک سیستم ایمنی برای کسانی است که کار نمی‌کنند و در عین حال در پایان ماه مثل آنهایی که کار می‌کنند

۱. این مصاحبه مقارن با کودتا در شیلی و مرگ آلنده انجام یافت.—م.

حقوق می‌گیرند. بر عکس، سوسیالیسم انقلاب سفید من تشویق به کار است. یک سوسیالیسم تازه و مدرن است... و باور کنید که ما در ایران خیلی پیشرفته‌تر از شما هستیم و واقعاً چیزی نیست که از شما بیاموزیم. اما اینها چیزهایی هستند که شما اروپایی‌ها هرگز نمی‌نویسید: مطبوعات بین‌المللی باندازه‌ای از دست‌چپی‌ها، از این باصطلاح دست‌چپی‌ها پرشده که حدی ندارد. و چه چپی! تا حد کشیشان و مقدسان فاسد شده است. مدتی است که آنها هم دیگر جز عامل ویرانگری نیستند. حتی در امریکای لاتین و اسپانیا. این‌امر غیر قابل تصور به‌نظر می‌آید. آنها از کلیسای خودشان سوء استفاده می‌کنند، حتی از کلیسای خودشان و آنوقت از بیدادگری و برابری حرف می‌زنند... خواهید دید که این چپ شما را به کجا خواهد کشاند!

— دربارهٔ خودتان حرف بزنیم. این سیمای اندوهگین و اینهمه آشتی‌ناپذیری و سختگیری و بی‌رحمی؟ و در نهایت، اینهمه شباهت به پدرتان؟ از خودم می‌پرسم که تا چه‌اندازه تحت تأثیر او بوده‌اید؟

— هرگز. حتی پدرم نمی‌توانست در من تأثیر بگذارد. هیچکس نمی‌تواند در من نفوذ بکند. من بدلیل علاقه به‌پدرم پیوند داشتم. بدلیل ستایش. نه‌چیز دیگر. هرگز نخواسته‌ام رونوشت او باشم و از او تقلید کنم. این کار، حتی اگرهم می‌خواستم، برایم غیر ممکن بود. ما دو شخصیت کاملاً متفاوت بودیم. وانگهی شرایط تاریخی که هرکدام از ما در آن قرار داشتیم متفاوت بود. پدرم از صفر آغاز کرد. وقتی به‌قدرت رسید، کشور هیچ نداشت. حتی مسائلی را که ما امروز در مرزها، مخصوصاً با روسها داریم، نداشت. پدرم می‌توانست به‌خودش اجازه بدهد که با همه روابط حسن همجواری داشته باشد. در واقع انگلیسیها وقتی در ۱۹۰۷ کشور ایران را میان خود و روس‌ها تقسیم کردند و می‌خواستند ایران نوعی کشور حائل میان روسیه و امپراتوری هند باشد، تنها خطر بودند. اما بعداً انگلیسیها این طرح را رها کردند و کارها برای پدرم آسانتر شد. اما من، برعکس، از صفر شروع نکرده‌ام. من صاحب تاج وتخت بودم. در عین حال هنوز برتخت ننشسته بودم که خود را در رأس کشوری دیدم که در اشغال بیگانگان بود. من فقط بیست‌ویک سال داشتم. بیست ویک سال چیزی نیست. حتی آنقدر کافی نبود که بیگانگان را به‌احترام وا دارد. من مجبور بودم با ستون ششمی از دست‌چپی‌ها و دست راستی‌های افراطی مقابله کنم، زیرا بیگانگان، برای اعمال نفوذ هرچه بیشتر، جناحهای دست‌چپی و دست راستی افراطی درست کرده بودند... نه، برایم آسان نبود. شاید هم برای من دشوارتر از برای پدرم بود. البته دورهٔ جنگ سرد را که فقط از دوسال پیش قطع شده است، بحساب نمی‌آوریم.

— از مسائلی که در مرزها دارید، صحبت کردید. بدترین همسایه‌های شما امروز کدام است؟

— هرگز نمی‌توان گفت، زیرا هرگز نمی‌توان دانست بدترین همسایه کدام است. اما می‌توان گفت زمانی عراق بوده است.

— تعجب می‌کنم که شما از عراق بعنوان بدترین همسایه نام می‌برید. انتظار داشتم که شوروی را ذکر بفرمائید.

— شوروی... ما با شوروی روابط سیاسی و بازرگانی بسیار خوبی داریم. ما یک خط لولهٔ گاز با شوروی داریم. در واقع ما به‌اتحاد شوروی گاز می‌فروشیم و از آنجا مهندس برای ما می‌آید. جنگ سرد هم تمام شده است. اما مسألهٔ ما با شوروی همان است که بود، و ایران در معامله و ارتباط با شوروی باید همواره بیاد داشته باشد که موضوع اصلی کدام است: کمونیست بشود یا نه؟ هیچکس آنقدر دیوانه یا ساده‌لوح نیست که امپریالیسم روس را انکار کند. و هرچند که سیاست امپریالیستی همواره در روسیه وجود داشته اما امروز خیلی خطرناک‌تر است زیرا با عقاید جزمی کمونیستی پیوند یافته است. می‌خواهم بگویم که مقابله با کشورهایی که فقط امپریالیست هستند آسان‌تر از مقابله با کشورهایی است که امپریالیست و کمونیستند. موضوع مانوور گاز انبری شوروی در میان است. رؤیای شوروی برای رسیدن به‌اقیانوس هند از طریق خلیج‌فارس. و ایران بازپسین دژ دفاع از تمدن ما است، یعنی باز پسین دژ با ارزش. اگر آنها بخواهند به‌این دژ حمله کنند بقایمان تنها به‌قدرت اراده‌مان برای مقاومت بستگی خواهد داشت. و لذا مسألهٔ پایداری از هم اکنون مطرح می‌شود.

— و حالا ایران از لحاظ نظامی بسیار نیرومند است، نه؟

— خیلی قوی، اما نه به‌آن اندازه که در صورت حملهٔ روس‌ها در مقابلشان پایداری کند. این بدیهی است. من مثلا بمب اتمی ندارم. اما من آنقدر خودم را نیرومند احساس می‌کنم که در برابر جنگ سوم جهانی پایداری کنم. بسیای از مردم تصور می‌کنند که جنگ سوم جهانی جز برای مدیترانه در نخواهد گرفت اما من فکر می‌کنم که خطر در گرفتن آن بخاطر ایران خیلی بیشتر است. خیلی بیشتر. در واقع این ما هستیم که منابع نیرویی جهان را کنترل می‌کنیم. نفت برای رسیدن به‌دیگر نقاط جهان از مدیترانه نمی‌گذرد بلکه از خلیج فارس و اقیانوس هند می‌گذرد. لذا اگر اتحاد شوروی به ما حمله کند، پایداری خواهیم کرد. احتمالا ما سرنگون خواهیم شد و در این صورت کشورهای غیر کمونیست دست روی دست نخواهند گذاشت. و دخالت خواهند کرد. و این در جنگ سوم جهانی خواهد بود. بدیهی است. جهان غیر کمونیست نمی‌تواند

نابودی ایران را بپذیرد، زیرا خوب می‌داند که از دست دادن ایران بمنزلهٔ از دست دادن همه چیز است. آیا موضوع را خوب روشن کردم؟

— کاملا. ولی شما از جنگ سوم جهانی مثل یک احتمال قریب‌الوقوع صحبت می‌فرمائید.

— من از آن بعنوان یک چیز ممکن صحبت می‌کنم با این امید که روی ندهد. بعنوان یک احتمال کوتاه مدت، من بیشتر یک جنگ کوچک علیه یک همسایه را می‌بینم. در واقع ما جز دشمن در مرزهایمان نداریم. تنها عراق نیست که ما را رنج می‌دهد.

— و دوستان بزرگتان مثل آمریکا، از لحاظ جغرافیایی خیلی دورهستند.

— اگر از من بپرسید چه کسی را بهترین دوست خود می‌شمارم، امریکا هم مثل دیگران است، زیرا امریکا صرفاً دوست ما نیست: بسیارند کشورهایی که نسبت به ما دوستی نشان می‌دهند و به‌ما، به‌اهمیت‌مان، باور دارند اما امریکا ما را بهتر درک می‌کند فقط باین دلیل که منافعی در اینجا دارد. منافع اقتصادی، یعنی مستقیم؛ و منافع سیاسی، یعنی غیر مستقیم... گفتم که ایران کلید، یا یکی از کلیدهای جهان است. اکنون باید اضافه کنم که امریکا نمی‌تواند خود را در مرزهایش محصور کند، دیگر نمی‌تواند به دکترین مونرو باز گردد. ناگزیر است به‌مسؤولیتهای خود در قبال جهان عمل کند، یعنی به‌ما برسد. و این هیچ چیزی از استقلال ما نمی‌کاهد، زیرا همه می‌دانند که دوستی ما با امریکا ما را بردهٔ آن نمی‌کند. تصمیم‌ها در اینجا، در تهران، گرفته می‌شود. نه‌در هیچ جای دیگر، مثلا در واشینگتن. من با نیکسون موافقم، همانگونه که با دیگر رؤسای جمهوری امریکا موافق بودم: من نمی‌توانم به‌موافق بودن ادامه بدهم مگر در صورتی که مطمئن باشم که با من بعنوان یک دوست رفتار می‌شود. دوستی که تا چند سال دیگر مبین یک قدرت جهانی خواهد بود.

— امریکا همچنین دوست اسرائیل است، و در این اواخر شما علیه اسرائیل خیلی تند سخن رانده‌اید. ما در مورد اعراب چنین نبوده است و بنظر می‌رسد که می‌خواهید روابط خود را با آنها بهبود بخشید.

— ما سیاست خود را بر پایه اصول بنیادی استوار کرده‌ایم، و نمی‌توانیم بپذیریم که کشوری، مثلا اسرائیل بزور اسلحه خاک دیگران را به‌خود منضم کند. ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، زیرا اگر این اصل در مورد اعراب اجرا شود ممکن است یک روز هم در مورد ما بکار رود. شاید به‌من پاسخ دهید که همیشه چنین بوده و مرزها همواره به‌زور اسلحه و جنگ تغییر می‌کنند. بله، اما این دلیل نمی‌شود که آن را به‌عنوان یک اصل با ارزش بپذیریم. علاوه براین، همه می‌دانند

که ایران قطعنامهٔ ۲۴۲ سازمان ملل متحد را پذیرفته است، و اگر اعراب اعتماد به‌این سازمان را از دست بدهند چگونه می‌توان متقاعدشان کرد که شکست خورده بوده‌اند؟ چگونه آنها را از انتقامجویی باز داریم؟ آیا با بکار بردن سلاح نفت؟ نفت به‌مغزشان صعود خواهد کرد. وانگهی هم اکنون این کار شروع شده است.

— شما حق را به اعراب می‌دهید، و در عین حال به‌اسرائیلیها نفت می‌فروشید.

— نفت را شرکت‌های نفتی، و به‌هر کسی که بخواهند می‌فروشند. نفت ما به همه جا می‌رود، چرا به‌اسرائیل نرود؟ و چرا نگران رفتن آن به‌اسرائیل باشم؟ و اما در مورد روابط خصوصی با اسرائیل، باید گفت که همه می‌دانند که ما سفارتخانه در اسرائیل نداریم. اما چند کارشناس اسرائیلی در ایران کار می‌کنند. ما مسلمانیم اما عرب نیستیم. و در سیاست خارجی روش کاملا مستقلی داریم.

— آیا در این شیوه پیش‌بینی شده است که روزی روابط دیپلماتیک عادی میان ایران و اسرائیل برقرار شود؟

— نه، و در واقع تا هنگامی که مسألهٔ خروج نیروهای اسرائیل از سرزمینهای اشغال شده حل نشده باشد، نه. و اما در مورد امکان حل این مسأله می‌توانم به‌شما بگویم که اسرائیلیها اگر بخواهند با اعراب در صلح زندگی کنند، هیچ راه دیگری ندارند. این تنها اعراب نیستند که مبالغ هنگفتی برای تجهیزات جنگی خرج می‌کنند، اسرائیل هم همین کار را می‌کند. و من نمی‌دانم که هر دو طرف چگونه می‌توانند این راه را ادامه بدهند. علاوه براین، پدیده‌های تازه‌ای، مثل اعتصابات، در اسرائیل شروع به‌تجلی کرده‌اند. اسرائیل تا کی به‌تغذیهٔ این روحیهٔ تعصب‌آمیز و وحشتناکی که از زمان ایجادش داشته است، ادامه خواهد داد؟ من مخصوصاً به‌نسلهای جدید اسرائیل و به‌اسرائیلیهایی که به‌اروپای غربی می‌روند تا با آنها بگونه‌ای دیگر رفتار شود، فکر می‌کنم.

— شما هم اکنون جمله‌ای بر زبان آوردید که در من تأثیر گذاشت. شما گفتید که ایران بزودی یک قدرت جهانی خواهد شد. آیا به پیش‌بینی‌های اقتصاددانانی که می‌گویند ایران تا سی‌وشش سال دیگر ثروتمندترین کشور جهان خواهد شد، اشاره می‌کنید؟

— شاید اغراق‌آمیز باشد که بگوئیم ایران ثروتمندترین کشور جهان خواهد شد، اما گفتن اینکه ایران در صف پنج کشور بزرگ و ثروتمند قرار خواهد گرفت، مسلماً اغراق‌آمیز نخواهد بود. ایران در سطح امریکا و شوروی و ژاپن و فرانسه قرار خواهد گرفت. من از چین نام نمی‌برم زیرا چین کشور ثروتمندی نیست، و اگر

همانگونه که پیش‌بینی شده است تا ۲۰ سال دیگر جمعیت آن به یک میلیارد و چهارصدمیلیون نفر برسد نمی‌تواند یک کشور ثروتمند بشود. اما ما، تا ۲۰ سال دیگر حداکثر به‌شصت‌میلیون نفر می‌رسیم. آه، بله، یک ثروت سرشار و یک نیروی بزرگ انتظار ما را می‌کشد، حالا کمونیستها هر چه می‌خواهند، بگویند. تصادفی نیست که من کوشش به‌تنظیم خانوادهٔ ایرانی دارم. و این نتیجه‌ای است که می‌خواستم بگیرم: نمی‌توان اقتصاد را از دیگر چیزها جدا کرد و وقتی کشوری از لحاظ اقتصادی ثروتمند باشد از همه‌جهت ثروتمند خواهد بود. و در سطح بین‌المللی نیرومند می‌شود. در گفتگو از اقتصاد من فقط از نفت حرف نمی‌زنم، از یک اقتصاد متعادل که شامل همهٔ انواع تولید باشد، حرف می‌زنم: تولید صنعتی، کشاورزی، دستی و الکترونیکی. ما باید از قالی به کمپیوتر برسیم، اما بجای این کار ما قالی داریم و کمپیوتر را به‌آن اضافه کرده‌ایم. ما هنوز قالی را با دست می‌بافیم، اما با ماشین هم می‌بافیم. موکت هم‌می‌بافیم. ما هر سال تولید ملی خود را دو برابر می‌کنیم. وانگهی علائمی که نشان می‌دهند که ما یک قدرت جهانی خواهیم شد، بسیارند. مثلا ده سال پیش، وقتی انقلاب سفید را آغاز کردم، فقط یک‌میلیون دانش‌آموز در مدارس بود. حالا سه‌میلیون هست و تا دهسال دیگر پنج یاشش میلیون خواهد بود.

—شما گفتید که تنها از نفت حرف نمی‌زنید اما ما می‌دانیم که همهٔ این کمپیوترها را از برکت نفت دارید، همهٔ این ماشینهای فرش‌بافی را از برکت نفت ساخته‌اید، و ثروت فردا از برکت نفت دست خواهد داد. آیا اجازه می‌دهید که دربارهٔ سیاستی که در زمینهٔ نفت و نسبت به‌غرب اتخاذ کرده‌اید، گفتگو کنیم؟

— خیلی ساده است، این نفت را داریم و نمی‌توانیم آن را بیاشامیم. در عین حال می‌دانم که می‌توانیم آن را تا حداکثر مورد بهره‌برداری قرار دهیم بی‌آنکه از بقیهٔ جهان باج بگیریم و حتی بکوشیم تا آن را بعنوان مانعی برای جلوگیری ازباجگیری در جهان بکار ببریم. لذا من تصمیم گرفته‌ام آن را بدون تبعیض به همه بفروشم. این انتخاب دشواری نبود: من هرگز بفکر نیفتادم که درکنار اعرابی که غرب را تهدید به‌شانتاژ می‌کردند، جا بگیرم. من گفته‌ام که کشورم مستقل است و همه می‌دانند که کشور من مسلمان است اما عرب نیست، و لذا من کاری نمی‌کنم مگر که در جهت منافع ایران باشد. علاوه براین ایران به‌پول نیاز دارد و با نفت می‌تواند پول زیادی بدست بیاورد. تفاوت بین من و اعراب اصولا در همین است. کشورهایی که می‌گویند «ما دیگر نفت به‌غرب نمی‌فروشیم» نمی‌دانند با پولشان چه کار بکنند و لذا نگران آینده هم نیستند، غالب آنها ششصد یا هفتصدهزار

نفر جمعیت دارند، و آنقدر پول در بانک دارند که می‌توانند سه‌چهار سال زندگی کنند بی‌آنکه یک قطره نفت استخراج کنند و یک‌ذره‌از آن بفروشند. اما من نه. من ۳۰/۱ میلیون نفر جمعیت دارم، با اقتصادی که باید توسعه یابد،و یک برنامهٔ اصلاحات که باید به‌انجام برسد. لذا ما به‌پول نیاز داریم و می‌دانیم با این پول چه‌کار بکنیم. من نمی‌توانم به‌خودم اجازه بدهم که نفت استخراج نکنیم. نمی‌توانم به‌خودم اجازه بدهم که آن را به کسی که خریدار است نفروشیم.

—و در این احوال قذافی به‌شما بد می‌گوید.

— به‌من که همهٔ اموررنفت کشورم‌را که تاکنون‌در اختیار شرکتهای خارجی‌بود، در دست گرفته‌ام!... توجه کنید، من واقعاً نمی‌توانم قذافی را جدی بگیرم. من در مورد او کاری نمی‌توانم کرد جز اینکه آرزو بکنم بتواند همانگونه که من کرده‌ام، به‌کشور خودش خدمت بکند. من کاری نمی‌توانم کرد جزاینکه به‌او یادآور شوم که زیاد سرو صدا راه نیندازد: در لیبی، منابع نفت تا ده سال‌دیگر ته‌می کشد، در حالیکه نفت‌ایران دست کم‌سی‌تاچهل‌سال دیگرجریان خواهد داشت، و شاید هم پنجاه یا شصت سال، که این بستگی به‌این دارد که منابع دیگری کشف‌بشود یا نه، اما احتمال فراوان می‌رود که منابع دیگری کشف شود. و حتی اگر هم کشف نشود،ما خیلی خوب گلیم خود را از آب خواهیم کشید. تولید ما هر روز افزایش می‌یابد و در۱۹۷۶ می‌توانیم روزی۸میلیون بشکه استخراج کنیم. و هشت میلیون بشکه خیلی زیاد است.

— هر چه باشد دشمن تازه‌ای پیدا کرده‌اید.

— هنوز نمی‌دانم. در واقع «اوپک» هنوز در مورد نفروختن نفت به‌غرب تصمیمی نگرفته است، و احتمال فراوان دارد که تصمیم من در مورد رهانکردن غرب، اعراب را وادار به‌پیروی ازمن کند. و، اگر نه همهٔ اعراب، دست کم بعضی از آنها البته نه چندان زود، بلکه پس از مدتی. بعضی ازکشورها باندازهٔ ایران، مستقل نیستند، آنها ملت را در پشت‌سر خود ندارند، و من دارم. من می‌توانم نظر خود را بقبولانم. آنها هنوز نمی‌توانند. آسان نیست که کسی مستقیماً نفت خود را بفروشد و خود را از شر شرکتهایی که در طی دهها سال انحصار همه چیز را در دست داشته‌اند، برهاند. و حتی اگر کشورهای عرب قادربه پیروی از تصمیم من بشوند... آه، در آن صورت‌خیلی آسانتر وخیلی مطمئنتر خواهد بود که کشورهای غرب‌خریدار باشند و ما فروشندهٔ مستقیم باشیم. دیگر این تنفرها، این باجگیری‌ها، این دلخوریهاو این دشمنیها وجود نخواهد داشت... بلکه امکان فراوان هست که من سرمشق خوبی ارائه بدهم،و در هر صورت من به‌راه خود ادامه می‌دهم.دروازه‌های ما به‌روی هر کسی که بخواهدبا ما قرار داد ببندد،بازاست، و تاکنون پیشنهاد های

بسیاری دریافت کرده‌ایم: انگلیسی، امریکایی، آلمانی، ژاپنی، هلندی. این پیشنهادها در آغاز محجوبانه بودند، اما کم کم جالبتر می‌شوند.

— ایتالیاییها چطور؟

— در حال حاضر نفت چندانی به‌ایتالیا نمی‌فروشیم، اما می‌توانیم با شرکت نفت ایتالیا به‌توافق مهمی برسیم، فکر می‌کنم هم‌اکنون در جهت درستی پیش می‌رویم و بلکه بتوانیم بصورت شرکای عالی شرکت نفت ایتالیا در بیائیم، وانگهی روابط ما با ایتالیاییها همواره خوب بوده است. از زمان «ماتئی» ببعد. نخستین باری که من توانستم سیستم قدیمی استخراج توسط شرکتهای نفتی خارجی را در هم بشکنم، درست وقتی بود که با ماتئی (رئیس پیشین شرکت نفت ایتالیا) در ۱۹۵۷ یک قرارداد بستم. البته نمی‌دانم دیگران دربارهٔ او چه می‌گویند، اما می‌دانم که خودم نمی‌توانم در گفتگو از او هرگز ابژکتیف باشم. از او خوشم می‌آمد. مرد بزرگ و سمپاتیکی بود، مردی بود که می‌توانست آینده را ببیند. واقعاً یک شخص فوق‌العاده بود.

— اما او بقتل رسید.

— ممکن است. اما او نباید در آن هوای بد سوار هواپیما می‌شد. در میلان، زمستانها مه بسیار سنگین می‌شود و نفت می‌تواند یک نفرین واقعی باشد. اما شاید فقط بدی هوا سبب مرگ او شد. بهر حال خیلی تأسف‌آور بود. برای ما هم. البته نمی‌خواهم بگویم که مرگ او شکافی در روابط ما با شرکت نفت ایتالیا پدید آورد. نه، برای اینکه هم‌اکنون در شرف عقد قرارداد مهمی هستیم. «ماتئی» نمی‌توانست کار بیشتری بکند، زیرا آنچه می‌خواهیم بکنیم واقعاً حداکثر ممکن است. با وجود این اگر «ماتئی» زنده بود از سالها پیش به‌این توافق رسیده بودیم.

— آیا تصور می‌کنید که اعراب دست به‌اجرای تهدید خود بزنند و هرگونه فروش نفت به‌غرب را متوقف کنند؟

— پاسخ به‌این سؤال دشوار است. زیرا می‌توان گفت آری و می‌توان گفت نه. در حالیکه در هر دومورد همان گستاخی و خطر اشتباه وجود دارد. قطع جریان نفت به‌غرب و دست برداشتن از مرغ تخم‌طلایی، تصمیم سختی برای آنها است. همهٔ اعراب سیاست قذافی را دنبال نمی‌کنند، و اگر بعضیها به‌پول نیاز نداشته باشند، دیگران نیاز بسیار دارند.

— و در این احوال بهای نفت افزایش خواهد یافت.

— آه، بله افزایش خواهد یافت. می‌توانید این خبر را اعلام کنید و بگوئید کسی آن را می‌دهد که از موضوع آگاه است. من همه چیز را دربارهٔ نفت می‌دانم. این واقعاً تخصص من است. و من این مطلب را بعنوان یک کارشناس به‌شما می‌گویم.

بهای نفت باید افزایش یابد. راه دیگری وجود ندارد. اما این هم راه‌حلی است که خود شما غربیها خواسته‌اید. و بعبارت دیگر راه‌حلی است که جامعهٔ صنعتی و آنهمه متمدن شما خواسته است. شما بهای گندم را برای ما سیصددرصد افزایش داده‌اید. بهای شکر و سیمان را هم بهمین نسبت. شما قیمت فراورده‌های پتروشیمی را تا آسمان بالا برده‌اید. شما نفت خام را می‌خرید و تصفیه شدهٔ آن را بصورت فراورده‌های پتروشیمی صد برابر بیشتر از آنچه خریده‌اید، به‌ما می‌فروشید. شما هر چیزی را گران به‌ما می‌فروشید، بشکل رسوایی‌آوری خیلی‌گران. لذا عادلانه است که‌از این پس بهای بیشتری برای نفت بپردازید. مثلا ده‌برابر گرانتر.

— ده برابر؟

— این شما هستید که مرا وادار به‌گران کردن می کنید. البته شما دلایل خودتان را دارید. اما من هم دلایلی دارم. وانگهی ما تا به‌ابد جنجال‌نخواهیم کرد. تا کمتر از صد سال دیگر داستان نفت پایان خواهد پذیرفت. نیاز به‌نفت باآهنگ سریعی رو به افزایش است، منابع خالی خواهند شد و شما بزودی ناگزیر خواهیدشد منابع نیرویی تازه‌ای پیدا کنید. اتمی، خورشیدی و غیره. اما راه‌حلها باید فراوان و گوناگون باشند، یکی کافی نیست. مثلا باید به‌توربینهایی که با امواج دریایی کار می کنند، توسل جست. من حتی در نظر دارم کارخانه‌های اتمی برای نمک زدایی آب دریا، ایجاد کنم. و یا اینکه در آن زمان باید چاههای عمیقتری‌حفر کرد و تا ۱ هزار متری زیر سطح دریا پایین رفت، یا حتی در قطب شمال به‌دنبال‌نفت گشت... نمی‌دانم، آنچه می‌دانم این است که زمان آن فرارسیده که در جست‌وجوی درمانهایی باشیم و دست از اتلاف نفت که همواره در مصرفش اسراف کرده‌ایم، برداریم. بکار بردن نفت بشکلی که‌اکنون از آن استفاده‌می کنیم جنایت است. چه‌می‌شد اگر فقط فکر می کردیم که بزودی دیگر نفتی درکار نخواهد بود، و اگر بخاطر می‌آوردیم که می‌توان آن را به ده‌هزار مشتقات، فراورده‌های پتروشیمی، تبدیل کرد... برای من همواره یک ضربه بوده است که ببینم آن را بصورت خام در ژنراتورهای برق بکار می‌برند بی‌آنکه توجهی به ارزش از دست‌رفتهٔ آن بکنند. آه، وقتی که از نفت حرف می‌زنیم، مهمترین چیز نه‌قیمت آن است و نه‌تحریم‌قذافی، بلکه این است که نفت جاودانی نیست و باید پیش از آنکه تمام شود منابع نیرویی تازه‌ای اختراع کرد.

— و این نفرینی است که‌نفت نام دارد...

— من گاهی از خودم می‌پرسم آیا چنین نیست. دربارهٔ نفرینی بنام نفت خیلی‌نوشته شده است و باور کنید که وقتی کسی نفت دارد تا اندازه‌ای خوب است، ولی درعین حال ناخوشی بزرگی هم هست، زیرا خطر بزرگ است. جهان ممکن است به‌سبب

این نفت نفرین شده، منفجر بشود، هرچند که شاید، همانگونه که من می کنم، با این خطر مبارزه بشود...

— وقتی که از نفت صحبت می کنید چقدر تغییر می کنید. به هیجان می‌آیید، صدایتان گرم می‌شود، بااحساس حرف می‌زنید، شخصیت دیگری می‌شوید، و من اینجا را ترک می کنم بی‌آنکه شما را درک کرده باشم. از یک‌طرف سنتی و ازطرف‌دیگر چقدر مدرن هستید.شاید این ناشی از دوعنصر شرقی و غربی باشد که درذات شما وجود دارد...

— نه، ما ایرانیها چندان تفاوتی با شما اروپائیان نداریم. اگر زنان ما چادر به‌سر می کنند، شما هم روسری کلیسای کاتولیک را برسر دارید. اگر مردان ما چند زن داشته‌باشند شما هم زنانی دارید که به‌آنها رفیقه می‌گویید. و اگر ما به‌الهامات باور داشته باشیم شما هم به‌اصول جزمی معتقدید. اگر شما خود را برتر بدانید، ما هیچ عقده‌ای نخواهیم داشت. ما هرگز فراموش نمی کنیم که آنچه شما می‌دانید چیزی است که ما سه‌هزار سال پیش به‌شما آموخته‌ایم.

— سه‌هزار سال... می‌بینم که حالا لبخند می‌زنید. دیگر آن حالت اندوهگین را ندارید. آه! چقدر مایهٔ تأسف است که نمی‌توانیم برسر ماجرای لیست سیاه به‌توافق برسیم...

— اما آیا براستی نام شما در لیست سیاه است؟

— فرض کنیم شما،شما که شاه شاهان‌هستید و همه چیز را می‌دانید، از این موضوع بی‌خبر باشید! اما به شما گفته‌ام که: شاید. نام من در تمام لیست‌های سیاه هست.

— افسوس. اما اصلا اهمیتی ندارد...حتی اگر شما در لیست سیاه مقامات من‌باشید، من شما را در لیست سفید قلبم قرار می‌دهم.

— مرا به‌وحشت می‌اندازید اعلیحضرت! متشکرم.

تهران، اکتبر ۱۹۷۳

جولیو آندره‌ئوتی

باصدای آرام و مؤدبانه‌اش صحبت می‌کرد، گفتی کشیشی است که اعتراف مؤمنی را شنیده است و دارد به او عفو الهی را ابلاغ می‌کند، cinque Pater, cinque Salve Regina dieci Requiem Aeteranm ومن معذب بودم ونمی‌دانستم چرا. بعداً، دفعتاً، فهمیدم که این عذاب نیست، ترس بود. این مرد مرا می‌ترساند. ولی آخر چرا؟ مرا باآن ظرافت ومهربانی وصمیمیت به حضور پذیرفته بود. مرا از ته دل خندانده بود، و مسلماً شکل و شمایلش هم ترساننده نبود. آن شانه‌های تنگ و قوزی گوئی که بدن بچه‌ای است؛ می‌توان گفت که تقریباً اصلاً گردن نداشت. صورتش صاف صاف بود، اصلا نمی‌توانستم تصور کنم که ریش هم داشته باشد. چه دستهای ظریفی، چه انگشتان بلند و سفیدی، مثل شمع. و چه رفتاری، انگار که بی‌پناهی است در حال دفاع دائم از خود. در خود قوز کرده بود، سرش در پیراهنش فرو رفته بود، گوئی که بیماری است که خود را ذر پناه چتری از باران کوبنده حفظ می‌کند، ویا لاک‌پشتی که خجولانه از لاکش سرک می‌کشد. مگر کسی از یک بیمار بی‌پناه می‌ترسد؟ مگر کسی از یک لاک‌پشت می‌ترسد؟ اینان چه خطری می‌توانند داشته باشند؟ بعدها، مدتها بعد، فهمیدم که ترس من درست از همین نکات ناشی می‌شد: یعنی از قدرتی که خود را پشت این جنبه‌ها پنهان می‌کند. قدرت واقعی احتیاج به وقاحت و خودنمائی ندارد، احتیاج به ریش بلند و صدای عربده‌کش ندارد. قدرت واقعی ترا با نوار ابریشمی خفه می‌کند، با ظرافت و ذکاوت.

ذکاوت، عجب فراوان دارد. تا به حدی که می‌تواند به راحتی از

خودنمائی و نمایش ذکاوتش صرف‌نظر کند. در مقابل هر سئوال مثل یک‌ماهی می‌گریخت، در هزاران هزار پیچ و خم فرو می‌رفت، و بعد از این مارپیچها در می‌آمد و برایت بحثی می‌کرد خیلی ساده و خیلی قابل لمس. طنزش ظریف بود، به ظرافت نیش یک سوزن. فی‌المجلس نیش سوزن او را نمی‌فهمیدی، ولی کمی بعد می‌دیدی که خون می‌افشاند و دردآورست. با خشم به او خیره شده بودم. پشت میز تحریری نشسته بود غرق در کاغذ و مدرک، پشتش دیواری بود پوشیده از مخمل قهوه‌ای و با یک تمثال از مریم مقدس و عیسی کودک. طرف راست مریم مقدس به طرف سراو بود و او را برکت می‌داد. نه، ظاهراً هرگز کسی قادر به نابودکردن او نبود. هموبود که همیشه دیگران را نابود می‌کرد. با آرامش، با گذشت‌زمان، و با اعتماد به اعتقادات خود. و یا بهتر است بگویم با جزم اندیشی‌هایش؟ به بهشت و دوزخ اعتقاد دارد. صبح‌سحر به نمازعشاء ربانی می‌رود، و خیلی‌بهتر از نمازگزاران حرفه‌ای مراسم آن را اجرا می‌کند. به سادگی آب‌خوردن به ملاقات پاپ‌ها می‌رود و وای بحال کسی که خشم بی‌صدای او را بیدار کند. وقتی او را با یک سئوال بی‌ادبانه تحریک کردم، بدنش تکانی‌نخورد، و صورتش مثل سنگ مرمر بی‌حرکت ماند. اما چشمهایش مثل دوتکه یخ روشن شدند که هنوز هم‌از بخاطر آوردن آن‌می‌لرزم. می‌گوید که‌در مدرسه‌نمرهٔ انضباطش بیست بوده است. ولی من شرط می‌بندم که او حتماً از زیر میز به همکلاسیهایش چنان لگد می‌زده که تا مدتها دست و پایشان کبود می‌مانده است.

دربارهٔ جولیو آندره‌ئوتی می‌توان مقاله‌ای نوشت. مقاله‌ای جذاب و دلهره‌آور، چراکه هرآنچه در اوست چیزی است ماورای یک فرد بخصوص. چیزی است معرف یک ایتالیای خاص. ایتالیای کاتولیک، ایتالیای دموکرات‌مسیحی و محافظه‌کار. تو به این ایتالیای خاص مشت می‌زنی و نتیجه‌اش اینکه دستهای خودت مجروح می‌شوند و بس. ایتالیای‌رم و واتیکان، در او شک‌گرائی می‌بینی و دانائی‌وقدرتی‌عظیم برای‌تنازع بقاء. همیشه‌و همیشه گلیمش‌رااز آب‌بیرون کشیده است، حال چه ژوم برپر آمده باشد و چه جماعت‌مریخی: همگی را به‌کلیسای سن‌پیتر می‌کشاند، برای دعا و ثنا. با قصد قبلی به سیاست کشانده‌نشد یعنی نمی‌دانست که استعدادش را دارد. از راه خطرکردن و مبارزه به قدرت کشانده نشد: با فاشیسم نجنگیده بود. سرنوشت او را به سیاست و به قدرت رساند، و بعد با اراده در این میدان ماند. ارادهٔ بی‌زوال و غبطه‌آوری که مختص‌مردان سخت‌کوشی است که در دل شب برای کارکردن بیدار می‌شوند. حدود سی‌سالی‌است که برما حکمرانی می‌کند، یعنی از وقتی که بیست و پنجسال داشت. و به این صورت و یا آن صورت باز هم تا وقتی که ربّی‌رحمت را سربکشد برما حکمرانی

خواهد کرد. یارغار ده‌گاسپری[۱] بود و عضو مجلس مؤسسان و بعد هم لاینقطع نمایندهٔ مجلس، شش‌بار معاون نخست‌وزیر، وزیر مشاور، رئیس هئیت پارلمانی حزب، وزیر کشور، وزیر خزانه‌داری، دوبار وزیر دارائی و وزیر صنایع، هفت‌بار وزیر دفاع، سه‌بار نخست‌وزیر. حتی بچه‌ها هم ماجراهای زندگی او را می‌دانند و این ماجراها برای او خروار خروار رأی می‌آورد: از ثروتمندان و فقرا، از پیرها و جوانها، از نخبه‌ها و بیسوادها. بازی فوتبال را دوست دارد، از دیدن مسابقات اسبدوانی لذت می‌برد، از مسابقات بیست سئوالی خوشش می‌آید، کلکسیون زنگ دارد، اعتیاد ندارد، شوهر وفادار و خوشبخت‌خانم دبیری است که ادبیات تدریس می‌کند و به او چهار بچهٔ خوشگل و خوب و درس‌خوان ارزانی کرده است. نقطهٔ ضعف و عشقش آمریکاست و اسبدوانی و زنان سوبور و لاغراندام مثل کارول لوسبارد خدا بیامرز. و این عشق آخری طبیعتاً عشقی است افلاطونی. از نظر نویسندگی نویسنده‌ای درجه اول است و براستی نوشته های او همیشه خیلی‌مورد توجه بوده‌اند. و چقدر حیف که فقط دربارهٔ چیزهای بی‌بو و بی‌خاصیت و یا بهتر بگویم چیزهائی که بوی کلیسا می‌دهند مطلب می‌نویسد.

و اینهم مصاحبه. مصاحبه در دفتر کار او انجام گرفت، در سه‌نوبت و در پنج‌ساعت. و من که سیگاری قهاری هستم در این پنج‌ساعت آزگار فقط یک‌سیگار کشیدم آنهم درآخرین جلسهٔ مصاحبه. قبل از آن جرأت نکرده بودم. او تحمل دود را ندارد. هیچ نوع دود، و بخصوص دودی که کهنه را بسوزاند تا تازه‌ای را جانشین آن کند. با شمعی روشن با دود مبارزه می‌کند، با دود و با هرچه که تازه و نو باشد. بدتر از شیطان.

***

اوریانافالاچی: شما اولین دموکرات‌مسیحی‌ای هستید که با او رو دررو می‌شوم، آری، عالیجناب، کمی نگران هستم، زیرا... آهان، اینطور بگوئیم، زیرا من هرگز شمارا نفهمیده‌ام، مقصودم دموکرات مسیحیها هستند. برای‌من دنیائی هستید مه‌گرفته و پرابهام. نمی‌توانم دنیای شما را بفهمم.

جولیو آندره‌ئوتی: شما مرا بیاد نطق جانینی در مجلس آن زمانها انداختید که در ضمن صحبت گفته بود: «قبول دارم که شما خود یک نیروی سیاسی هستید، ولی اگر بگویم که من واقعیت حزب دموکرات مسیحی را فهمیده‌ام دروغ گفته‌ام.» و بعد داستانی حکایت کرد، داستان یک راهبهٔ رئیس صومعهٔ خواهران تارک‌دنیا را. آن راهبه دو گنجشک داشت، و مرتب آن دو گنجشک را در یک قفس می‌کرد

۱. De Gasperi: یکی از مهمترین پایه‌گذاران حزب دموکرات مسیحی ایتالیا.ـم.

تا جفت‌گیری کنند، ولی موفق نمی‌شد. آن راهبهٔ بنده‌خدا نمی‌دانست که علتش اینست که آن دوگنجشک هر دو از یک جنس‌اند. و بدتر از آن، هرچه می‌کرد نمی‌توانست بفهمد که ازچه جنسی هستند: نر یا ماده؟ بالاخره روزی کفرش درآمد وگفت: «بازهم صد رحمت به خر! کافیست آدم یک نگاه به خر بیندازد تا بفهمد نر است یا ماده!» بعله، جانینی در مجلس این داستان را گفت، بدون کم و زیاد، و واقعاً هم بخشی از حقیقت در آن نهفته است.می‌دانید، در آن اوائل فهم حزب دموکرات‌مسیحی خیلی آسانتر بود بدین ترتیب که یک خط مشی و محتوی جامعه‌شناسی مسیحی و یک خط مشی‌سیاسی دموکرات. خلاصه کنیم: خط مشی «دون استورتزو»[1]. و اما امروز نمی‌توان گفت که مواضع‌سیاسی حزب‌دموکرات مسیحی به روشنی و وضوح آنوقتها است، شاید هم به این علت باشد که مسائل پیچیده‌تر شده‌اند و تغییر کرده‌اند، شاید هم به این علت که یک حزب فقط به پشتوانهٔ گذشته هایش نمی‌تواند زندگی کند... چه شده؟ چیزی میل دارید؟

—نه،نه. مسئله اینست که من سیگاری هستم ولی می‌دانم که شما طاقت و تحمل این اعتیاد را ندارید.

—یک بار یک‌پاپ اهل منطقه چوچاریا، لئون هشتم، به یکی ازکاردینال هایش انفیه‌دان خود را تعارف کرد تا بو بکشد. کاردینال گفت: «متشکرم، این اعتیاد را ندارم.» و پاپ جوابش داد: «این اگر اعتیاد بود، شما حتماً داشتید.»

— در اینجا کاردینال کیست؟ من یا شما؟

— داشتم می‌گفتم که ما باید طرح سیاسی جدیدی برای حزب دموکرات‌مسیحی تنظیم کنیم. شاید هم بهتر باشد از همان نخستین بیانیهٔ حزب که «گونلا» در سال ۱۹٤٦ نوشته بود شروع کنیم. باید ببینیم که چه کارهاشده و چه کارها هنوز نشده، مسائل جدید را باید بررسی کرد، و بعد یک خط‌مشی روشن سیاسی برای حزب تعیین کرد. در غیر اینصورت دیگران ابتکار عمل را بدست می‌گیرند و ما را در مخمصه می‌گذارند. برای سوسیالیستها هم تقریباً همین مسئله مطرح است: فقدان یک خط‌مشی سیاسی روشن آنها را هم به بحران می‌کشاند. ما هم مثل آنها باید در مقابل جناح‌سازی و فراکسیون‌بازی و دار و دسته های شخصی در داخل حزب مقاومت کنیم و...

—گوش کنید، آندره‌ئوتی، فعلاً کشف جنسیت فرشته ها وگنجشک‌ها و یا بهتر بگویم دموکرات مسیحیها را رها کنیم. من می‌خواستم تصویری از شخصیت شما رسم کنم. همین‌طوری، آزادانه و بدون

۱. don Sturzo: کشیشی که پایه‌گذار فکری حزب دموکرات مسیحی بود.ـم.

تعارف. مثلاً گذشته از اینکه شما یک آدم خشکه‌مقدس هستید، می‌خواستم بدانم...

—خشکه‌مقدس؟ من؟، خشکه‌مقدس، آهان: قبول دارم که هر وقت امکان باشد برای نماز به کلیسا می‌روم. قبول دارم که هر وقت ممکن باشد روزهای جمعه گوشت نمی‌خورم. ولی اینها چه ربطی به خشکه‌مقدسی دارند؟ من همیشه اینطور زندگی کرده‌ام، فرزند خانواده‌ای هستم که اینطور زندگی کرده است. باز هم قبول دارم که هرگز به ایمان خود شک و تردید نکرده‌ام. هرگز هوس عوض کردن راه زندگی به مخیله‌ام نیامده است. اما نمی‌فهمم اینها چه ربطی به این موضوع دارند. اگر یک عرب مشروبات الکلی و گوشت‌خوک نخورد همه می‌گویند: به‌به، عجب مسلمان خوبی است! اما اگر یک کاتولیک مثل من رفتار کند همه می‌گویند: عجب خشکه‌مقدسی! نمی‌گوئید دیندار. می‌گوئید خشکه‌مقدس.

— باشد: بگوئیم دیندار. حال ازدیندار بودن شما که بگذریم دلم می‌خواست بدانم چرا دموکرات مسیحی شدید.

—شاید بتوان گفت به‌خاطر ده‌گاسپری. وقتی با ده‌گاسپری درکتابخانهٔ واتیکان آشنا شدم هنوز دموکرات مسیحی نبودم، رفته‌بودم به آن کتابخانه تا دربارهٔ نیروی دریائی واتیکان تحقیقاتی انجام دهم، و ده‌گاسپری مرا دید و گفت: «چطور؟ شما کار جالبتری پیدا نکرده‌اید؟» هنوزکاره‌ای نبودم، اصلا مسئلهٔ انتخاب سیاسی برایم مطرح نبود. نوزده‌سال داشتم. اما آشنائی با آن مرد، با ده‌گاسپری، در زندگیم جرقه‌ای بود. چه جذبه‌ای داشت و چه لحن قانع کننده‌ای. و آن جرقه باعث شد که من در خود چیزی را بوضوح ببینم که از قبل هم وجود داشت، منتهی من نمی‌دانستم. و این مسئله مرا خیلی طبیعی به سوی این انتخاب سیاسی کشاند. می‌خواهم بگویم: هرگز در من این شک بیدار نشده که می‌توانستم انتخاب دیگری داشته باشم: مثلا عضو حزب سوسیالیست شوم و یا حزب‌لیبرال. بهیچ‌وجه، بهیچ وجه، هرگز چنین وسوسه‌هائی نداشته‌ام. و اما دربارهٔ کمونیستها: دراین مورد از همان اول مطمئن بودم که‌بین کمونیسم و دموکراسی سازشی ممکن نیست. نامه‌ای از «فرانکو رودانو»، به تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۹۴۳ وجوددارد که بخوبی این مسئله را حمایت می‌کند. رودانو عضوگروه کاتولیکهای کمونیست بود: من اعضای این‌گروه را می‌شناختم و دوستشان داشتم. و پاپ آن زمانها، پیوس دوازدهم، از وجود این کاتولیکهای کمونیست نگران بود. اوائل سال ۱۹۴۳ بود که آنها را توقیف کردند، و من سخت می‌ترسیدم که پاپ در نطقی که می‌بایستی درماه ژوئن، برای کارگران ایراد کند، آنها را تکفیر کند. و از اینهاگذشته چنین تکفیری باعث می‌شد که آب به آسیاب دشمنان پاپ ریخته

شود که اورا به‌همکاری بافاشیستها متهم کنند. و اینطور بود که فوراً به‌دفترپاپ رفتم، خودش نبود، برایش یادداشتی گذاشتم: «پدر مقدس، می‌خواستم خدمت برسم چون که آن بچه‌ها در زندان هستند و می‌خواستم از شما تمنا کنم که این مسئله را ندیده بگیرید...»

— صبر کنید. شما همین‌طور بی‌تشریفات به‌دفتر پاپ می‌رفتید، همینطور که مثلا من به‌سیگار فروشی می‌روم؟ شما همین‌طور صاف وساده برای پاپ یادداشت می‌گذاشتید، همانطورکه من برای منشی‌ام یادداشت می‌گذارم؟

— مسلم است. آخر من رئیس سازمان دانشجویان کاتولیک‌بودم و خیلی پیش پاپ می‌رفتم. در آن زمانها رهبران سازمان کاتولیکها یک جلسهٔ ثابت دوماهه یک‌بار با پاپ داشتند، و من از این هم بیشتر به‌آنجا می‌رفتم. خیلی بامن مهربان بود، مرا به‌گرمی بحضور می‌پذیرفت. طبیعتاً هرگز فراموش نمی‌کردم که او پاپ بود و من یک دانشجوی بیست وچهارساله... خلاصه، من آن یادداشت را گذاشتم و او به‌توصیهٔ من عمل کرد. در نطق خود خطاب به کارگران اصلاً اشاره‌ای به‌آن گروه کاتولیک کمونیست نکرد، و دوهفته بعد که به‌اتفاق سایر رهبران کاتولیک در جلسهٔ عمومی شرکت کردم به‌من گفت: «راضی هستی؟» هیچ کس نمی‌توانست او را بفهمد و من جواب دادم: «خیلی راضی هستم.» آه، پیوس دوازدهم مرد مقدسی‌بود. پاپ بزرگی‌بود، بزرگترین پاپها. کافی بود که درکنارش باشی، او را نگاه کنی تا احساس کنی که مردی است استثنائی: روشن‌بین، الهام یافته، نخبه‌تر...

— بعضیها عکس نظر شما را دارند. و تازه می‌گویند که کاردینال ها را کتک می‌زده است.

— من نمی‌دانم. اگر این کار را می‌کرده، حتماً حقشان بوده است.

— آهان. ولی من تعجب می‌کنم که شما پیوس دوازدهم را به‌جان بیست وسوم ترجیح می‌دهید.

— آه، بله. چون که...خلاصه... طرز برخورد جان بیست‌وسوم حالتی داشت که او را از اریکه‌اش پائین می‌آورد. یک‌بار بچه‌هایم را به‌حضور او بردم، و او برای اینکه بچه‌ها خود را راحت احساس کنند آنها را کنار خود نشاند و بعد به‌آنها گفت: «این کمد را می‌بینید؟ قبلا در نداشت و من گفتم برایش در درست کنند، قبلا عین یک جا کلاهی بود.» پاپ‌جان با همگی فوراً یک محیط خانوادگی درست می‌کرد، خیلی رفتار ساده‌ای داشت. اما من فکر می‌کنم که سادگی او خیلی هوشیارانه بود، یعنی خیلی‌تعمدی بود... مثلا بیاد دارم که روزی در رم

به‌محلهٔ فقیرنشین توسکولانا رفته بود، گفت برایش یک میکرفن بیاورند تا برای جماعت صحبت کند. دربرنامه پیش‌بینی نطق نشده بود، برایش میکرفن آوردند و او چنین نطقی برای جماعت ایراد کرد: «می‌دانید، رم شهری است بغرنج، زیرا که درآن حق افراد لایق شناخته نمی‌شود. و برعکس به‌بی‌لیاقتها اجر وپاداش می‌دهند. مثلا دربارهٔ من می‌گویند که آدم فروتنی هستم چون که سوار تخت مخصوص پاپ که سردست می‌برند نمی‌شوم. من سوار آن تخت نمی‌شوم نه‌بخاطر آنکه آدم فروتنی هستم: سوار آن تخت نمی‌شوم چون که چاق هستم، و وقتی آن بالا هستم همیشه ترس دارم که به زمین بیفتم.» جماعت از خنده ترکید! هنوز صدای آن‌را درگوش دارم. و بعدگفت: «گوش کنید، جوانها، از شما می‌خواهم که مؤدب و مهربان باشید. بخصوص با پیرزنان مؤدب و مهربان باشید، با دختران جوان زیاده از حد هم مهربان هستید.» می‌فهمید؟! یک پاپ از دو مطلب اینطوری صحبت می‌کند. بعدهم ده دقیقه‌ای مثل یک کشیش معمولی دعائی سرهم کرد. متوجه باشید که قبلا مردم را خندانده بود.

— او را هم خوب شناختید؟

— آه، بله! خیلی خوب. به‌علل خانوادگی. او در جوانی دوست صمیمی دائی همسر من بوده است، دائی همسر من عم‌خود کشیش بود وباستان شناس متخصص رم. تا آخر عمر خیلی باهم دوست ماندند. مثلا وقتی دائی همسر من مریض شد پاپ به‌عیادت او آمد. و بعد وقتی فوت کرد به‌سر قبرش رفت... بله، اغلب او را می‌دیدم.

— عجب! پل ششم را هم خوب می‌شناسید؟

— آه، بله، مسلم است! خیلی خوب. او دانشیار سازمان دانشجویان کاتولیک بود. ولی او را از مدتی پیش کمتر دیده‌ام. مثلا، باورکنید، آخرین‌بار دوم ژانویه‌گذشته بود که او را در جلسهٔ عمومیْ دیدم، باگروهی از اهالی چوچاریا و بمناسبت هفتصدمین سالگرد «سن توماس آکویناس» به‌حضور او رفته بودیم. بطور کلی از رفتن به‌دفتر او اجتناب می‌کنم، می‌دانید، نمی‌خواهم چیزهای دنیوی‌را با مسائل مقدس قاطی کنم. بعلل سیاسی، می‌فهمید؟ می‌خواهم بگویم که قبلاً بیشتر به‌واتیکان می‌رفتم. و در همان زمانها هم اغراق نمی‌کردم. آه، روابط ما باواتیکان از آنچه مردم تصور می‌کنند کمتر است. می‌خواهم بگویم: در مسائل مهم... در مسائلی که منافع مشترک داریم مثل پیمان ایتالیا و واتیکان... بله، در این موارد روشن است . . .و اما دربارهٔ سایر مسائل... مثلاً می‌دانید که در زمان‌پیوس دوازدهم، دهگاسپری فقط دوبار به‌حضور پاپ رفته بود. دفعات دیگری که به‌آنجا رفته بود محض شرکت در مراسم رسمی بود. نه، نه، آنطور

که شما تصور می‌کنید ما با واتیکان رابطه نداریم.
— آه! اجازه بدهید که باور نکنم. بخصوص در مورد خود شما. در ایتالیا حتی بچه‌ها هم می‌دانند که اگر در ایتالیا یک‌نفر با همهٔ محافل کلیسائی رابطه داشته باشد، آن مرد آندره‌ئوتی است. پاپها که جای خود دارند.

— رابطه، بله. آشنائی، بله. ولی مسئله اینست که من اکثریت این افراد را از زمانی می‌شناسم که اصلا به‌فکر سیاست نبودم. و یا بهرحال بایدگفت که رابطهٔ ما رابطهٔ کلیسائی نیست. برایتان مثالی می‌آورم: مدارس مذهبی ایتالیا پراست‌از فرزندان اشخاصی که خود را دشمن آشتی‌ناپذیر مذهب می‌دانند. اما من هرگز بچه‌های خود را برای تحصیل به‌مدارس مذهبی نفرستاده‌ام. این نکته که من یک کاتولیک واقعاً متعقد هستم، مرا مقید نمی‌سازد. برعکس حتی به‌من اجازه می‌دهد که بر بعضی مشکلات غلبه کنم. مثلاً سالهای سال چون می‌گفتند رم شهر مقدسی است اجازه نمی‌دادند تا در اینجا مسجدی ساخته شود. در دوران آن چندماه که من نخست‌وزیر بودم ملک فیصل به‌رم آمد. آن پادشاه‌آب پرتقال خور. می‌خواهم بگویم آن شخص مشروب الکلی نمی‌خورد و هیچ کس هم به او به این علت نسبت خشکه مقدسی نمی‌دهد. ملک‌فیصل از این مسئله با من صحبت کرد، و آنقدر به‌نظر من تقاضای او منطقی‌بود که فوراً اجازهٔ ساختمان‌مسجد مسلمانان رم راگرفتم.
— آندره‌ئوتی، آیا شما هرگز به‌فکر کشیش شدن افتاده‌اید؟
— مشکل بتوان‌گفت. شاید هم می‌توانستم، نمی‌دانم. برای اینکه در این مورد کمی روشنتر شوید ماجرائی برایتان تعریف می‌کنم: دونفر از نزدیکترین دوستان زمان بچگی من الان هردو روحانی هستند، یکی اسقف شهر «کیه‌تی» است و دیگری هم نمایندهٔ روحانی شخص پاپ. ولی بهرحال از پدر بودن و خانواده داشتن خود خیلی راضی هستم و افسوسی نمی‌خورم. شاید هم به‌این علت که بخت با من بود و همسر واقعاً خوبی دارم و بچه‌های معقول و درس‌خوان... اما در مجموع باید بگویم که استعداد کشیش شدن هم در من وجود داشته است. تنها آرزوئی که به‌آن نرسیده‌ام پزشک شدن است. اوه، خیلی‌از پزشک‌شدن خوشم می‌آمد. ولی نمی‌توانستم به‌خود اجازه دهم که شش سال تمام درس بخوانم. ما ثروتمند نبودیم. پدرم که معلم دبستان بود کمی بعد از تولد من فوت کرد. از سال اول ثبت‌نام در دانشگاه مجبور بودم کار کنم. در دانشکدهٔ حقوق اسم نوشته بودم و می‌خواستم وکیل دعاوی شوم. و چقدر افسوس می‌خورم، چقدر زیاد. خب، باید رضا داد، حالا دیگرگذشته است. و جالب در اینجاست

که هیچکدام از بچه‌های من راضی نشد پزشکی بخواند. یکی فارغ‌التحصیل فلسفه است، یکی دیگر دارد مهندسی را تمام می‌کند، سومی حقوق می‌خواند، و چهارمی باستانشناسی.

— خب، اگر پزشکی‌خوانده بودید امروزیکی‌ازقدرتمندترین مردان ایتالیا نبودید. شما نمی‌توانید تکذیب کنید که لااقل در مورد شخص شما سیاست یعنی قدرت.

— و من می‌خواهم بگویم نه. لااقل در مورد شخص خودم، لغت سیاست وقدرت را درهم ادغام نمی‌کنم: می‌دانید، وقتی من چیزی می‌نویسم و یا در بحثی شرکت می‌کنم اگر مسئولیت مستقیم و رسمی سیاسی نداشته باشم، خود را خیلی پرشور و حال احساس می‌کنم. دراین بیست‌وپنجسالهٔ اخیر، مقامی که‌مرا بیشتر از هر کار دیگری ارضاء کرد مقام ریاست‌گروه پارلمان حزب ما بود. طبیعی است که باید تعریفی از قدرت در دست داشت. مثلا به‌نظر مطبوعات، قدرت‌آن چیزی است که جنبهٔ ظاهری دارد. مثلا اگر یک‌نفر وزیر پروانه‌ها باشد و بگوید که امروز جمعه است، فوراً با عزت واحترام فرمایشات ایشان را نقل می‌کنند: «جناب‌آقای وزیر پروانه‌ها فرمودند که امروز جمعه‌است.»، اما درعوض اگر همان شخص نظریه‌ای عرضه کند و بخواهد افکاری را جا بیندازد، مشکلات بسیار برایش پیش خواهد آمد. به‌عبارت دیگر، به‌نظر من اگر مقصودتان از قدرت اینست که شخص در جامعه وزنه‌ای باشد و بتواند افکار خود را جا بیندازد،و دیگران را خواهی نخواهی به‌آن افکار جلب کند، آری به‌این معنی من خود را به‌اندازهٔ کافی مرد قدرتمندی می‌بینم. و باوجود آنکه‌گاهگاهی ابزار فرماندهی در اختیار...

— برای کی؟! برای شما؟!؟ با این‌همه نفوذ شما در پلیس، در ارتش، وحتی در دادگستری؟ شما که دوست سه پاپ بوده‌اید و شغل دائم وزارت دارید و پروندهٔ خصوصی همهٔ مردان سیاسی ایتالیا را دراختیار دارید؟

— اینها همه‌اش افسانه است. اگر می‌خواهید آرشیو شخصی‌مرا ببینید، می‌توانم نشانتان دهم. بدون تعارف، آرشیو من در اختیار شماست. طبیعی است، اگرشخصی مثل من سالها وزیر دفاع باشد باعدهٔ بسیار زیادی آشنا می‌شود. و شکی نیست که من بسیاری را می‌شناسم. ولی هرگز اعتقاد نداشته‌ام که قدرت یعنی پروندهٔ همگان را زیر دست داشتن و آنها را تهدید کردن. من دفتر شماره های رمز مخفی ندارم. فقط یک دفتر خاطرات دارم که هرشب درآن چیزی می‌نویسم: هرشب اقلاً یک صفحه. اگر شبی سردرد داشته باشم و ننویسم حتماً شب بعد تلافی

می‌کنم. و به‌این صورت است که اگر لازم باشد مقاله‌ای دربارهٔ یک ماجرای بیست سال قبل بنویسم به‌دفتر خاطرات خود مراجعه می‌کنم و در آن چیزهائی می‌یابم که قطعاً در روزنامه‌ها پیدا نمی‌شود. طبیعی است که این دفتر را به زبانی می‌نویسم که هیچ کس دیگر بغیر از خودم قادر به‌فهم آن نیست. بکلی سری است و هیچ کس قادر به کشف اسرار آن نیست. امیدوارم فرزندان من بعد از مرگم آن‌را بسوزانند. و اما دربارهٔ پرونده‌های من، باور کنید که فقط بریدهٔ روزنامه‌هاست. اگر مایل باشید می‌توانم آن‌را در اختیارتان بگذارم. بفرمائید، اسم یک‌نفر را بفرمائید. یالله.

— فانفانی. مشهوربه ارباب‌ایتالیا. فانفانی،آیا دشمن بزرگ‌شمانیست؟ حقیقت‌ندارد که ازبرکت سرشماست که رئیس‌جمهوری ایتالیا نشد؟

— نه، درست نیست. رأی گروه پارلمانی ما را باخود داشت، منهای چند نمایندهٔ انگشت‌شمار. حزب دموکرات‌مسیحی به او رأی داد. و می‌دانیم که آراء حزب دموکرات مسیحی به تنهائی قادر به انتخاب رئیس جمهوری نیست، نیروهای دیگر با او مخالفت کردند. مخالفتی که آغاز بحران فرمول‌سیاسی‌میانه‌وچپ بود، و از طرف سوسیالیستها مطرح شد. آنها با کمونیستها پیمان وحدت عمل بستند... بله، وگفتند که حاضرند به «مورو» رأی بدهند ولی بهیچ‌وجه حاضر به انتخاب فانفانی نمی‌شدند. و اما دربارهٔ اینکه او ارباب ایتالیا باشد. خیلی جای حرف دارد، اوضاع را می‌بینیم... فانفانی دبیرکل بزرگترین حزب ایتالیاست، ولی از این مقام تا مقام‌اربابی ایتالیا خیلی راه است... بخصوص در دوران آنارشیسم گسترده‌ای که امروز در آن زندگی می‌کنیم... روزنامه‌ها امروز به او یک‌نسبت می‌دهند و فردا یک نسبت دیگر، و من هیچ دلیلی ندارم که این حرفها راباور...

— خلاصه کنیم، شما دونفر باهم دشمن هستید یا نه؟

— ببینید، من معتقدم که در حزب دموکرات مسیحی امکان اتحاد و اتفاق مسئلهٔ بسیار پیچیده‌ای است، هرکس نقطه‌نظر خود را دارد، هرکس دستهٔ کوچک و یا بزرگ خود را دارد، هرکس منافع خود را دارد که گاه مشروع هم هستند... فقط هم مقصودم جاه‌طلبیهای قدیمی و بی‌مورد نیست... فانفانی امروزه نسبت به سایرین موقعیت بهتری دارد، چراکه دمسالی از ما مسن‌تر است و قادر است برنامه‌هائی پیاده‌کند که مزاحم هیچ کس‌نیست... و از اینهاگذشته نشان داد که استعداد زیادی درجبران شکستها دارد و قدرت عظیمی درتغییر و تحرک... و این واقعاً نمایندهٔ قدرت اوست... بی‌معنی است که انسان به قوتهای کسی توجه نکند و فقط ضعفهای او را ببیند. به شما چه بگویم؟ چندبار با فانفانی کار کردم ولی کم و بمدت کوتاه... و بنابراین باید بگویم با او فرصت کافی برای

همکاری نداشته‌ام... بخصوص در فعالیتهای حزبی تجربه‌ای‌ازاین‌جهات ندارم... ببینید، بنظر من اوضاع امروزه بقدری خراب است که فقط باید بفکر اصلاح آن بود. حال چه شخصی باشد، برایم مهم نیست. هر کس نیت خیر داشته باشد قدمش روی چشم است.

— نمی‌توانم‌شما را عصبانی کنم. آیا شما همیشه اینقدر خود را کنترل می کنید، آیا هرگزنا راحت نمی‌شوید، همیشه مثل‌سنگ‌سرسر می‌مانید؟

—آری چون که درست نیست شخصی را که قصد عصبانی کردن دیگری را دارد ارضاء کرد.اشخاصی که فریاد می‌زنند و حتی لغات زشت‌بکار می‌برندخیلی‌مزاحم من هستند! به نظرمن این کار نشانهٔ آنست که شخص به افکار خود چندان اعتقادی ندارد. اگر شخصی به عقیدهٔ خود ایمان دارد پس چه لزومی دارد که دادبزند، مشت بکوبد و آتشی بشود؟ اشخاصی که عصبانی می‌شوند و حتی فحش می‌دهند آدمهای حقیری هستند. و بعدش باید هزار جور معذرت بخواهند، و از این‌طرف افراط کنند، و خودشان را به این صورت هم حقیر کنند... در ایتالیا سنتی است که با داد و فریاد جدل کنند. ولی من رمی هستم و ترجیح می‌دهم اوضاع را بیشتر از حدلازم دراماتیک نسازم یعنی طرز فکر رمی خیلی به آدم کمک می کند تا مسائل را در ابعاد دیگری ببیند و واقعاً حیف که هرگز رمیهای واقعی به رم حکومت نکرده‌اند. بخاطر داشته باشید که قبل از من هیچ نخست‌وزیری رمی نبوده است، همیشه یا جنوبی بوده‌اند و یا شمالی... به نظر ما شما، اهالی ایالت توسکانا هم شمالی هستید... بهرحال باید بدانید، من حتی وقتی بدیدن بازی فوتبال هم که برایم خیلی جالب است می‌روم، در آنجا هم آرام می‌مانم. و همین‌طور در مسابقات اسب‌دوانی. آری، از اسب‌دوانی بیشتر لذت می‌برم. حرکت افراد، بازی رنگها، لحظات هیجان‌آور، شرطبندی... خواه در شرطبندی برده‌باشم و خواه باخته، هیچ کس از ظاهرمن ،توجه نخواهد شد. و بگذریم که تقریباً همیشه برنده شده‌ام و بخت با من یار است. البته شرطبندی کوچک می کنم، اما معمولا برنده می‌شوم.

—از سیاست صحبت می کنید یا از شرطبندی روی اسبها؟

—فکر نکنید که تنها تفریح من تماشای اسبدوانی است، من از تماشای فیلم و برنامه های تلویزیونی و کتاب نوشتن هم خوشم می‌آید. کتاب نوشتن بخصوص مرا آرامش می‌بخشد، سموم را از بدنم بیرون می کشد، با نوشتن، تصویبنامه‌ها و دستور جلسه‌ها را فراموش می کنم. خلاصه تمامی این تفریحات یک مخرج مشترک دارند: مرا آرامش می‌بخشند و اجازه می‌دهند که تعادل درونی خود را حفظ کنم. می‌دانید، من خیلی خوش دارم با اشخاصی که به سیاست کاری ندارند

معاشرت کنم. برایتان ماجرائی تعریف می کنم. یک‌زمان، وقتی معاون‌نخست‌وزیر بودم به شهر سونته کاتینی رفتم تا با آب‌گرم معدنی آن خود را معالجه کنم. مدیر حمام به استقبال من آمد و گفت: «شما را به قسمت مخصوص وکلا و سناتورها هدایت می کنم.» جوابش دادم: «بارک‌الله، به دقت نشانم دهید، تا یاد بگیرم و بروم یک حمام دیگر.» و همین کار را هم کردم. البته قصدم اجتناب از دیدن همکارانم نیست، ولی می‌خواهم دارودسته بازی نشود. سیاست چیزی است که آدم را می‌پوساند و وای بحال کسی که در آن زندانی شود. نتیجه‌اینکه فقط و فقط سیاست را می‌بیند و قطعاً بدترین نماینده‌ٔ موکلین خود می‌شود.

—تعریف شما ازسیاست همین است؟

—من... ببینید... من خیلی دلم می‌خواهد که از سیاست تعریفی داشته باشم. همکاران دیگرم تعریفهای بسیاری داده‌اند: سیاست یعنی فرهنگ، سیاست یعنی اخلاق، سیاست یعنی وظیفه، سیاست یعنی تاریخ هنر و غیره. ولی من هنوز نتوانسته‌ام. از طرف دیگر عین اینست که از یک ماهی که در آب زندگی می کند تعریف آب را بخواهید. یک ماهی قادر به تعریف آبی که در آن زندگی می کند، نیست، همینقدر می‌داند که زندگی یعنی آب. قبلا هم بهتان‌گفتم، اگر در دوران مدرسه کسی پیش‌بینی می کرد که من به میدان سیاست خواهم افتاد، حتماً به او می‌خندیدم. و باید بگویم حتی امروزه هم سیاست مرا در خود قالب‌گیری نکردم است. در واقع هم من مثل بعضی اشخاص در جزم‌اندیشی‌ها وکلی‌گوئی‌ها غرق نمی‌شوم. مثلا دیده‌ایم که عده‌ای می‌گویند: «کارگران مالکیت خانه را نمی‌طلبند، آنها حق ارض می‌خواهند.» یعنی چه؟ چرا اینطور صحبت می کنند؟ آیا می‌ترسند که نخبه بنظر نرسند؟ و یا واقعاً افکارشان آنقدر در هم و نا روشن است که نمی‌توانند آن را خوب بیان دارند؟ و تصادفاً اغلب این اشخاص‌آنهائی هستند که می‌گویند: «ما که درکنار طبقهٔ کارگر قرار داریم». عجب جالب‌است، درکنار طبقهٔ کارگر قرار دارند ولی هرگزکار نمی کنند. آه، مادر من واقعاً حق دارد، می‌گوید وقتی در تلویزیون به صحبت آنها گوش می کند حتی نیمی از آن‌را نمی‌فهمد. من از این فرهنگ‌لغت سیاستمداران واقعاًکسل می‌شوم. البته باید تئوری هم وجود داشته باشد وگرنه در شن روان غرق می‌شویم، قبول، ولی باید در عین حال بفکر مردی بود که نمک و شکر روزانه را پیدا نمی کند، و یا وقتی می‌رود حقوق بازنشستگی بگیرد مورد حملهٔ دزدها قرار نگیرد... چه شده؟... چیزی میل دارید؟

— نه، نه. بطور اتوماتیک دنبال سیگار می‌گشتم و سعی می کردم ماجرای لئون سیزدهم وکاردینال را بخاطر نیاورم.

ـ اوه! اگر واقعاً دلتان می‌خواهد سیگار بکشید، بکشید! ببینید، منهم شمع را روشن می‌کنم. این شمع را می‌بینید، شمع مخصوصی است. هوا را تصفیه می‌کند و مانع سر درد من می‌شود. فکر نکنید که من طاقت اشخاص سیگاری را ندارم. من طاقت دود را ندارم. باعث سردرد می‌شود و من از سردردهای شدیدی رنج می‌برم، وگاه سه چهار ساعت مرا زمین‌گیر می‌کند. تا بحال علت آن را نفهمیده‌ام. شاید هم ارثی باشد. پدرم هم از سر درد رنج می‌برد و مادرم بهمچنین. شاید هم علتش رماتیسم باشد. ولی در مواقع خستگی هم سر درد دارم، و یا وقتی عصبی باشم و یا هوا خیلی مرطوب شود. اما اگر واقعاً می‌خواهید دودی بگیرید، سیگارتان را روشن کنید.

—بعد از این چیزها که گفتید؟ نه، نه. خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

—صحبت از سیاست به‌مفهوم دیدن‌واقعیات بود. درمحیط سیاسی‌ما همیشه مسائل اداری روزمره و عادی را دست کم‌گرفته‌اند، و تصادفاً یکی از مسائلی که مرا در زندگی خیلی ارضاء کرده است مسئله‌ای است مربوط به ادارهٔ کارهای روزمره. در آن زمانها وزیر دارائی بودم، می‌دانستم مقدار هنگفتی نفت قاچاق به بازار می‌برند، ولی من بجای آه و ناله یک کمیسیون تشکیل دادم. بعد فرماندهٔ پلیس مالیاتی را احضار کردم و به اوگفتم: «می‌خواهم یک سروان زبر و زرنگ در اختیارم بگذارید.» و او سروانی به من معرفی کرد که الان سرهنگ است. آن سروان بعنوان کارگر در یک پالایشگاه نفت استخدام شد، و ظرف فقط شش‌ماه حقیقت را کشف کرد. درکنار هر پالایشگاه دستگاه بزرگی است که در صورت حریق از خارج‌از پالایشگاه آب موردنیاز را تأمین می‌کند. وصاحبان‌پالایشگاه‌ها بجای آب آوردن به داخل پالایشگاه از آن دستگاهها نفت قاچاق به خارج پالایشگاه می‌فرستادند. و یک کیلومتر آن طرفتر از دیوار پالایشگاه دیگر پلیس گمرکی وجود نداشت، و اینطوری نفت را به تانکرهای خود می‌ریختند و بدون مالیات آن را می‌فروختند. اینطور شد که یک تصویبنامه صادر کردم وگفتم که هر کس در تانکری نفت و بنزین حمل می‌کند باید بارنامه همراه داشته باشد که محل بارگیری و مقدار آن را پلیس مالیاتی تصدیق کرده باشد... می‌دانید که در آن سال ۲۸ میلیاردلیر بیشتر از معمول مالیات نفت‌گرفتیم؟ آه، اگر کمتر وقت تلف کنیم، اگر کمتر در کنگره‌ها و پیش کنگره‌ها و جلسات حزبی و جناحهای حزبی وقت تلف کنیم، چقدر بهتر کار خواهیم کرد!

— ببخشید، آندره‌ئوتی: شما که آنقدر خوب این چیزها را می‌دانید، پس چرا در دولت شما آنهمه گرفتاری پیدا کردیم؟ سقوط لیر ایتالیا، افزایش قیمتها...

—چیزهائی که شما می‌گوئید بنظر من خیلی غیر منصفانه است. هر دولتی فرزند دولت قبلی خود است و پدر دولت بعدی، و دولت من بعد از شکست فرمول سیاسی میانه و چپ تشکیل شده بود. تقریباً امکان زندگی نداشتیم، درتنگنای عجیبی بودیم. مثلا در مجلس‌سنا، روز به روز می‌بایست به حساب‌آراء خود برسیم، و به این صورت برنامه‌ریزی خیلی مشکل بود. در داخل دولت ائتلافی، در شش ماههٔ‌اول، باندازهٔ کافی اتفاق نظر وجود داشت، اما بعد از آن تاریخ بیشتر وزراء بفکر آینده افتادند و زمان حال را رها کردند. و این مسئله ما را تضعیف کرد. اما بهر حال بعضی تصمیمها خیلی قاطعانه بودند: مثل دوقیمت متفاوت لیر و ممنوعیت خروج‌طلا از کشور... بهیچ وجه درست نیست که من را مسئول سقوط لیر بدانید. برعکس بایدگفت که اگر دولت من بطور جدی تصمیم نمی‌گرفت سقوط لیر از اینهم شدیدتر می‌شد. مسائل بین‌المللی را هم فراموش نکنیم: یکی از کشورهای تولید کنندهٔ نفت چنان سوء استفاده‌ای کرد که فقط در ظرف یک‌روز ۲۰۰ میلیاردلیر ضرر کردیم. اگر ما آن ماده قانونی روابط داخلی مالی میان کشورهای بازارمشترک راقبول کرده‌بودیم، و مطابق با آن‌پرداختهای خود را به کشورهای دیگر عضو بازار نیمی طلا و نیمی به یک ارز اروپائی پرداخته بودیم، ظرف یک‌ماه در چنان وضعی قرار می‌گرفتیم که نه دیگر یک‌گرم طلا داشتیم و نه یک دلار ارز خارجی. و اروپا با یک ایتالیا که از نظر مالی داغان شده بود چه می کرد؟

—شخصاً تا حدودی قبول می کنم، اما دولت فعلی می‌گوید که کار اصلی‌اش اصلاح خرابکاری‌های دولت آندره‌ئوتی است...

—بنظر من آنها خیلی از خود راضی هستند. و جواب من اینست. وقتی بچه بودم در دهات خانه‌ای داشتیم که از لوله‌ها و شیرهایش شب وروز آب‌چکه می کرد. هر کار می کردیم لوله کش نمی‌آمد آنها را درست کند، هرچند که در آن زمانها پیدا کردن لوله کش به سختی امروز نبود. و خلاصه همیشه کف خانه خیس آب بود. بالاخره یک روز لوله کش آمد. و چه جشنی‌گرفتیم، صدای شکرگزاری و شادی از همه شنیده می‌شد. لوله کش مشغول کار شد، و ما همگی حق‌شناسانه دورش راگرفته بودیم... و چه کرد، تمام خانه را داغان کرد. خانه‌راآب‌برداشت. خب، امیدوارم اصلاح کنندگان امروزی مرتکب اشتباه آن لوله کش نشوند. اوه، راه حل درفرمول میانه وچپ، میانه‌و راست، و یا حکومت‌میانه‌رو نیست. راه حلها باید اعتبار داشته باشند و بس. امروزه سه‌چهارم مسائل مهم چنان جنبهٔ بین‌المللی دارند که به تنهائی قادر به حل آن نیستیم. البته، اگر همین‌طور پیش برویم، اگر آهنگ‌تولیدات را افزایش ندهیم، اگر مقدار ارز خارجی خود رابیشتر

نکنیم مثلا از راه توریسم...

—چطور؟ با این سینماها و تئاترها که ساعت دوازده شب تعطیل می‌شوند، با این رستورانهائی که آدم را ساعت یازده شب بیرون می‌اندازند، با این یکشنبه‌هائی که گردش با ماشین‌ها ممنوع شده است، با این جیره‌بندی بنزین؟[1]

—من نمی‌خواهم در این مورد تجاهل کنم، و شما حق دارید. مسلم است که با ممنوعیت حرکت ماشینها در روز یکشنبه نمی‌توان مسئله را حل کرد. درصد مصرف بنزین اتومبیلها نسبت به کل مصرف مواد نفتی و انرژی‌زا از پانزده درصد تجاوز نمی‌کند. آنهم در هفت روز هفته.

— ویا شاید می‌خواهید توریسم را با انتشار یک خبرنامه به چند زبان دربارهٔ رشوه‌خواری و فساد مردان سیاسی ایتالیا، تشویق کنید. یحتمل که شهرت خوشگذرانی و عشق‌بازی ایتالیائی لاتینی‌نژاد را می‌خواهید با جذبهٔ سیاستمدار فاسد ایتالیائی عوض کنید.

— هنوز شب نشده و بنابراین آنقدر تاریک و نومیدانه قضاوت نکنید. من دلم نمی‌خواهد همیشه نقش میانجی داشته باشم، ولی در این مورد هم باید بگویم بعضی امور ناپسند هم‌گاه نقش مثبت بازی می‌کنند وباعث برقراری دوبارهٔ تعادل می‌شوند. خلاصه کنم شاید هم این افتضاحات‌اخیر باعث شود که همگی تکانی بخود دهند و بعضی مسائل حل شوند. ترس من از آنست که این جنجالها فقط بنفع یک دستهٔ بخصوص تمام شود: تا وقتی که یک دادگاه و حکم آن و حکم تجدیدنظر آن و محکومیت قطعی وجود نداشته باشد، نمی‌توان کسی‌را محکوم دانست. نه، نمی‌شود درظرف‌یک هفته مردی را با جنجال وهیاهو متهم و بدون دادگاه محکوم کرد. زیرا که حتی اگر بعداً از طرف دادگاه کاملا تبرئه شود، بهر حال به حیثیت و شرف او لطمه خورده است. ما موارد پرسر و صدای زیادی دیده‌ایم که شخصی را متهم کرده‌اند و او در دادگاه تجدیدنظر و یا حتی در مرحلهٔ بازجوئی مقدماتی تبرئه شده و از او معذرت خواسته‌اند. مسئله اینست که در ایتالیا مرحلهٔ بازجوئی آنطورکه باید و شاید سری تلقی نشده، و باید گفت که اصلا این مسئله رعایت نمی‌شود. هرکس برای خودش کنفرانس مطبوعاتی ترتیب می‌دهد، از قاضی‌گرفته تا رئیس پلیس. و بعد هم تازه شاید تقصیر را به گردن روزنامه‌نگاری بیندازند: شما به چه حتی این چیزها را نوشته‌اید. آن‌چیزها را چه کسی به آن روزنامه‌نگار گفته؛ یا رئیس پلیس و یا خود قاضی. آمین یارب.

۱. این مصاحبه در زمانی‌که تحریم نفت از جانب‌کشورهای تولیدکننده و سیاست صرفه‌جوئی کشورهای اروپائی جریان داشت، انجام‌گرفته است.ـم.

العالمین! در انگلستان اگر کسی به آدمی که به قتلی اعتراف کرده ولی هنوز محاکمه نشده نسبت قاتل بدهد، آن قاتل اعتراف کرده حتی می‌تواند از دست اتهام زننده شکایت کند، در عوض در اینجا...

— موافقم. در مورد «وال‌پردا»[1] دیدیم. هفته نامه‌ای که حتی خود را مترقی اعلام می‌کرد عکسی از او روی جلدش چاپ کرد و زیرش نوشت: «قاتل»...

ـ شما می‌دانید که یکی از عللی که دولت قبلی مرا متهم به ضعف می‌کنند آن بود که من توانستم قانونی بگذرانم که توسط آن توانستند وال‌پردا را از زندان آزاد کنند. در آن زمان عده‌ای به من گفتند: «پس تو طرفدار وال‌پردا هستی؟» جواب دادم: «من نمی‌دانم که وال پردا گناهکار است یا نه. این وظیفه من نیست، در دادگاه خواهیم دید. حالا ببینیم آیا خودتان راضی هستید که بچه‌تان را دو سه سال در زندان نگاه دارند تا بالاخره آقایان قاضی با صبر و حوصلهٔ فراوان هیئتی را برای محاکمه پیدا کنند و آنهم بر سر اتهامی که چندان مطمئن نیست؟» اوه! نمی‌دانم شاید بخاطر یک نوع تربیت باشد، و یا بهتر بگوییم از عدم تربیت باشد. شاید هم در فرهنگ ما احترام به دیگران آموخته نمی‌شود. بهر حال در مملکت ما خیلی خودسرانه و بی‌رحمانه افراد را محاکمه و محکوم می‌کنند. البته نه از نظر جسمی، بلکه از نظر اخلاقی. در مورد وال‌پردا هم چنین اتفاقی افتاد. گفتم «هم» چون که فقط این مورد نیست و به او هم می‌گفتند «یک رقاص» و مرا بیاد ماجرای «پیچونی» انداخت. ماجرای «مونتزی». آن قاضی بنام «سپه» را بیاد می‌آورید؟ یک روز از «سپه» پرسیدم: «ببخشید، ولی آخر چه دلیلی دارید که پیچونی با خانم مونتزی آشنائی داشته است؟» و سپه جوابم

۱. در سال ۱۹۶۹ در سالن انتظار یک بانک در میلان بمبی منفجر شد و ۱۶ نفر راکشت و عدهٔ بسیار زیادی را بشدت مجروح کرد. انفجار این بمب سرآغاز سیاست استراتژی بحرانی در ایتالیا بود که عناصر ارتجاعی داخلی و خارجی با همدستی وسیع و فعال سازمانهای جاسوسی ایتالیا و خارجی طرح‌ریزی کرده بودند. روز بعد از انفجار پلیس با برنامه قبلی یک آنارشیست بالرین تئاتر به نام وال‌پردا را دستگیر و با ارائهٔ مدارک جعلی و سست‌پایه عامل بمب‌گذاری معرفی کرد. از همان روزهای اول بخش مهمی از افکار عمومی مردم ایتالیا با آشنائی به اوضاع و شناختن خصلت بی‌آزار وال‌پردا این اتهام را باور نکردند. با گذشت زمان و تحقیقات وسیع‌تر از جانب بخش سالم دادگستری توطئه بسیار وسیعی کشف گردید که سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی ایتالیا با کمک خارجی‌ها طرح ریزی کرده بودند، و وال‌پردا اولین قربانی بیگناه آن ماجرا محسوب می‌شد. بدنبال این تحقیقات یک گروه نازیست دستگیر گردید و تمامی شواهد نشان می‌دهند که آن بمب‌گذاری کار آنها بوده است. امروزه ماههاست که محاکمهٔ این گروه نازیست شروع شده و علاوه بر آنها در این محاکمه رؤسای سابق سازمانهای جاسوسی ایتالیا نیز متهم هستند. ماجرای وال‌پردا شاید بزرگترین افتضاح سیاسی ـ پلیسی ایتالیا در سالهای اخیر باشد.ـ م.

داد: «آخر شما پیچونی را می‌شناسید؟! آهنگسازجاز است! معشوق یک هنرپیشهٔ سینماست!» من دیگر اوقاتم تلخ شد وگفتم: «ببخشید عالیجناب، پس با این حساب اگر اسمش فانفانی و «برتارلی» بود—که در میدان ایندیپندنزای شهر رم مؤسسه مرده‌کشی دارند— به نظر شما قطعاً بی‌گناه می‌بود؟» در ایتالیا عادت بدی وجود دارد، ما اول به چیزی اعتقاد پیدا می‌کنیم و بعد تازه دنبال مدرک و شاهد برای اثباتش می‌افتیم. همگی کمی مثل آن قاضی هستیم که خود را فرستادهٔ خداوندتلقی می‌کرد و می‌خواست زمین را پاک و مطهر کند، سپه!... وقتی وزیر دارائی شدم به من نامه‌ای نوشت و تقاضا داشت که او را رئیس دفتر حقوقی خود کنم!

— آری، آری، آری. حقیقتی است مقدس و انکار نکردنی. ولی بهرحال مسئلهٔ فساد در ایتالیا را توجیه نمی‌کند. شما بحث را منحرف کردید. جنجالی و افتضاحی بوجود آمده و پای احزاب هم درمیان است.

— من گفتم که هنوز شب نشده است. مثلادر مورد کمونیستها هنوز صحبتی نشده است، ولی آخر آنها از نظر مالی چطور زندگی می‌کنند؟ اینکه از خارج کمک می‌گیرند توهین نیست، واقعیتی است. و شما هم می‌توانید از بعضی افراد مثل «اوجنیو رئاله» که حسابدار آنها بوده تحقیق کنید. شاید چیزکی بهتان بگوید. خب، این که کشفی نیست که بگوئیم همه احزاب از خارج کمک می‌گیرند!... نمی‌دانم، ولی‌شاید راه‌حل‌مسئله آن باشد که دولت ایتالیارسماًو قانوناً احتیاجات مالی احزاب را به نسبت تعداد آراء آنها تأمین کند. بعضی‌ها موافق نیستند، مثلا ده‌گاسپری می‌گفت که از نظر افکار عمومی مقبول نیست... شاید هم راه حلش این باشد که احزاب را مجبور کنند که بیلان مخارج و درآمد سالانهٔ خود را منتشر کنند... ولی می‌دانیم که احزاب حاضر نیستند، و حتی برای اعضای خود نیز میزان دخل و خرج خود را فاش نمی‌کنند. من سی‌سال است عضو هیئت مدیرهٔ حزب دموکرات مسیحی هستم و هرگز یک بیلان‌بودجه ندیده‌ام. فکر می‌کنم درسایر احزاب هم‌همینطور باشد. درسالهای ۱۹۴۵ و ۴۶ درکنگره‌ها گزارش مالی هم داده می‌شد، ولی حالا دیگر همان هم نیست.

— آندره‌ئوتی شما کمی قبل‌گفتید که این‌جنجالها شاید باعث شود همگی بخود تکانی بدهند و اوضاع را عوض کنند. ولی ظاهراً باید بدانید که این جنجالها در ایتالیا، در اول کار خیلی سر و صدا بپا می‌کنند ولی بعدش هیچ کاری نمی‌شود.

— شاید به این علت است که یک دفعه توقعات من بیش ازحد اوج می‌گیرند. و درگردبادی که بلند شده مسائل اصلی‌را فراموش می‌کنیم. ببینید، هر دولت

وقتی شروع به کار می کند برنامه‌ای پیشنهاد می‌دهد که حداقل پانزده‌سال وقت برای اجرای آن لازم است. دیگر مثل زمان نخست‌وزیری «نیتی» نیست که یک دولت را فقط برای قانونگذاری برای مسئلهٔ بیمه ها انتخاب می کردند و بس. بلی، لااقل این برنامه‌ها با وجود محدودیت آن، روشن و مشخص بودند و نتیجتاً می‌توانستند اثرات و کاربرد آن را کنترل کنند. و یا در زمان ده‌گاسپری، یک برنامهٔ کشاورزی طرح می کردند، قانونی به تصویب می‌گذراندند و بعد آن را به اجرا می‌گذاشتند: خواه به مذاق عده‌ای خوش می‌آید و یا نه. مثال دیگر قانون مالیاتی وانونی بود، قانونی راگذراند و سیستم‌مالیاتی‌جدیدی برقرار کرد، اول کار همگی غرولند کردند، ولی بعداً که ورقهٔ مالیاتی مرتبی به دستشان‌رسید گفتند که خوب یا بد بالاخره کاری انجام‌گرفته است. در عوض امروزه بین‌احزاب فقط یک‌گفت و شنود مجردی می‌شنویم: من- از- تو- مترقی‌تر- هستم-؛ نه، تو- از من- عقب‌مانده‌تر هستی-، حزب‌من- از حزب‌تو- بهتر است؛ نه، حزب تو- از حزب من- بدتر است،... خلاصه اینکه از مسائل واقعی و قابل لمس صحبت نمی‌شود. دولتها وقت هیچ اقدامی را ندارند، وقتی دولتی سر کارمی‌آید نمی‌داند فردا هم بر مسند حکومت هست یا نه. مثلا آن ماجرای کنترل تلفنها را بیاد دارید...

— تلفن شما را هم کنترل می کنند؟

— نمی‌دانم. امیدوارم که نه. و واقعاً نمی‌دانم. روی جلد دفترچهٔ تلفن سال ۷۳- ۱۹۷۲ را بخاطر دارید؟ بفرمائید، نگاه کنید. درست روی جلد: «دفتر تحقیقات پلیسی خصوصی «تومپونزی» دارای جایزه ماسک‌سیاه. تومپونزی شخصاً و در همه‌جا برای شما کنترل و تحقیقات صنعتی‌وتجارتی‌و مسائل‌خصوصی انجام می‌دهد. مجهز به «دستگاههای الکترونیک مینیاتوری». از طرف دیگر اگر یک نفر سر و صدا راه بیندازد که چرا تلفنش را کنترل می کنند مردم‌بد نیت می‌گویند: «آهان، معلومه کارهائی می کند که نمی‌خواهد دیگران خبرشوند.»

— عجب‌استدلالی. ولی‌شما در دولت خود، علیه این افتضاح‌تلفنهای کنترل شده چه کردید؟

— داشتم به شما می‌گفتم که ما مسئله را افشاء کردیم‌و من به چند تن از وزرا مأموریت دادم که یک طرح قانونی تهیه کنند. طرح را آماده کردیم ولی مجبور شدیم استعفاء کنیم... برگردیم به استدلال اولیه: اگر به آدم وقت ندهند چه کار می‌شود کرد؟ بایه به‌یک دولت، به‌هردولتی، بگویند: «تو دو سال دراین مقام خواهی ماند. اگر در این دو ساله اقلا دو یا سه کار مهم و اساسی انجام ندادی ترا اخراج می کنیم و تا ده سال دیگر از شرکت در هردولت دیگری محروم

خواهی ماند.» ولی می‌دانیم اوضاع ازچه قرار است، و تازه بگذریم از اینکه در اینجا یک نخست‌وزیررا مجبور می‌کنند که راجع به‌قیمت دانه ارزن و کنفرانس کپنهاگ وقت تلف کند. و یک روز هم بیست‌وچهار ساعت بیشتر ندارد.

— خوب بیست‌وچهار ساعت را بهتر بکار بکشید. دربارهٔ قیمت ارزن وقت‌تلف نکنید. درکنفرانس کپنهاگ‌شرکت نکنید. بهمین علل است که در ایتالیا وضع خراب است‌وممکن است حتی‌آزادی‌خود را فدا کنیم.

— شاید شما اغراق می‌کنید. قبول دارم که بخشی از حقیقت در قضاوت تندشما نهفته است، ولی اینکه می‌گوئید در ایتالیا هیچ کاری پیش نمی‌رود، درست نیست. هرکس توقع دارد که تمامی کارها خوب پیش روند، توقعی دارد کاملاً غیرواقعی. از اینهاگذشته فکر نمی‌کنید که مردم فقط کارهائی را که پیش نرفته می‌بینند وکارهای انجام شده را به‌تجاهل برگزار می‌کنند؟ بعضی کارهاشده است. عدهٔ کثیری از مردم به وظایف خود عمل می‌کنند، بانظم و پشتکار کار می‌کنند، خوب و بانظم درس می‌خوانند و خوب فارغ‌التحصیل می‌شوند. باید مواظب باشیم و همه‌چیز را به‌یک چوب نرانیم. نمی‌گویم که در این‌صورت کودتا خواهد شد، ولی‌حداقل‌آنست که‌مثل‌زمان حکومت جانینی مردم را به نارضایتی دائم سوق خواهیم داد. نمی‌توان گفت که دوباره باید از نقطهٔ صفر حرکت کرد. من نمی‌خواهم برایتان آمار بازی در بیاورم ولی ای خدای مقدس! لااقل بنظر من خیلی مهم است که تعداد بچه‌های مدرسه برو از یک میلیون نفر بیست سال پیش به‌شش ونیم میلیون نفر امروزی جهیده است. تعداد دانشجویان دانشگاهی از ۲۰۰ هزار نفر به هشتصدهزار نفر رسیده است، سطح زندگی بالا رفته است، بهتر غذا می‌خوریم... دموکراسی نظامی است خسته‌کننده: کارها کند پیش می‌روند، هزاران‌هزار دست‌انداز وجود دارد. در دموکراسی باید حوصله داشت و قبول کرد که اشتباه هم پیش می‌آید.

— درست است. ولی خودستائی نمک نظامهای دیکتاتوری است و انتقاد نمک نظام دموکراسی. از شما سئوالی دارم: بعنوان یک مرد صاحب قدرت، بعنوان عضوی از رهبران طبقهٔ سیاستمداران‌ما، آیا وجدان شما راحت است؟

— هان، انسان هرگز نمی‌تواند وجدان راحت داشته باشد زیرا که باید همیشه فکر کند که شاید می‌توانست بهتر و بیشتر کار کند. و از این‌گذشته بازی‌سیاسی یک بازی انفرادی نیست، مثل فوتبال یک‌بازی جمعی است. اگر هرکدام از ما دربارهٔ مسئولیت خود قضاوت کند وبس...

— منظورم جولیوآندره‌ئوتی خشک‌خالی‌نبود. مقصودم جولیو آندره‌ئوتی

بودبعنوان مرد قدرتمند و نمایندهٔ طبقهٔ سیاسی حاکم.
— پس بگذارید اینطور جوابتان دهم: ما بعنوان طبقهٔ سیاسی از بی‌تجربگی کامل شروع کردیم. اگر بیست‌سال پیش هم تجربهٔ امروزی خود را داشتیم حتماً از خیلی اشتباهات اجتناب می‌کردیم و لااقل سه‌برابر امروزکار مثبت انجام داده بودیم. آه، درآن زمانها حتی صحبت‌کردن در مقابل مردم را هم نمی‌دانستیم! خیلی بی‌تجربه بودیم! بعنوان مثال و برای نشان دادن تفاوت دیروز و امروز می‌توانم بگویم که حتی جوانان نیروهای مسلح ما امروزه قادرند در میتینگها سخنرانی کنند. بنابراین اگر دربارهٔ کارهای کوچک، اشتباهات روزمره و حقارت‌های ما صحبت می‌کنید قبول دارم که شکست خورده‌ایم. ولی اگر مسائل را از دیدگاه تاریخی ببینیم نتیجه می‌گیریم که بدعمل نکرده‌ایم. من خوشبین هستم.
— خوشا بحال شما.
— آری، چون که من خونسردانه مسائل را بررسی می‌کنم. نباید عصبی بود، خطرناک است. و حتی اگر نگران باشم سعی می‌کنم خونسردی خود را حفظ کنم. مثلا شما در مصاحبه‌های قبلی خود همیشه‌گفته‌اید که ایتالیائیها اساساً آنارشیست هستند. درست است. در درون هریک از ما یک قانون فردی حکومت می‌کند، هیچ‌کدام نمی‌خواهیم سرجای خود بمانیم: سندیکاها می‌خواهند در کار رفراندم دخالت کنند، حکومتهای ایالتی می‌خواهند درکار ویتنام دخالت کنند... و هرچند که درقانون اساسی بحث ازحقوق و وظایف شده است، همگی ما فقط حقوق خود را می‌طلبیم و به‌وظایف خود توجه نداریم. می‌گویند که بحث از وظایف بحثی است غیر دموکراتیک. به این معنی بچه هستیم. اما... آنارشیست هستیم ولی بیشتر از هرکشور دیگر انتخابات رنگ و وارنگ داریم. آنارشیست هستیم ولی وقتی ازما تقاضا می‌شود سوار اتوبیل نشویم پیادمی‌رویم. از نظم خوشمان نمی‌آید ولی سروصدای همه از بی‌نظمی به‌آسمان بلند است... خلاصه، من برخلاف شما تصور نمی‌کنم آزادی ما در خطر باشد. اوه، می‌دانم که شاید کند ذهن جلوه کنم، ولی برایتان مثالی می‌آورم. مثال سازمان ملی حمایت زیبائی‌ها و مفاخر تاریخی ایتالیا. تا چندی پیش همگی درحال تخریب مناظر زیبای کشور ما بودند، ولی این سازمان به ابتکار مردم تشکیل شد و به اوضاع تعادل بخشید.
— آندره‌ئوتی، من ازکودتا صحبت می‌کنم و شما از مناظر طبیعی؟ اگر در ایتالیا کودتا شود و...
— من این ماجراهای پیچیده را باور ندارم. این مسائل مستلزم آنست که مملکت در خمودگی وخواب فرو رفته باشد، و در ایتالیا ابداً اینطور نیست. در نهادهای

اجتماعی ایتالیا زندگی و جوش وخروش عظیمی درجریان است.

— شنیدن این حرف از دهان شما کمی خیالم را راحت می‌کند. می‌دانید چه شایعه‌ای پراکنده‌اند؟ می‌گویند اگر در ایتالیا کودتا شود، اولین فردی که خبر خواهد شد شمائید.

— من فکر می‌کنم که‌نه. من فکر می‌کنم که جزء اولین اشخاصی باشم که توقیف خواهند شد. و بهرحال تکرار می‌کنم که من امکان کودتا را باور ندارم. ترس من ازچیز دیگری است: ترس از اینکه مردم ایمان خود را به این نظام، نظام دموکراتیک، ازدست بدهند وفکر کنند که در این نظام نمی‌توان راحت زندگی کرد. وضع خراب پست، تبهکاری افزایش یابنده. . .شب قبل در دارو-خانهٔ نزدیک خانه من سرقت کردند، و طبیعتاً او از وضع فعلی راضی نیست. بهر-حال‌فکر نمی‌کنم که من اولین فردی باشم که به‌عقیدهٔ شما از این خبر بد مطلع خواهم شد.

— این مسئله هم خیالم را راحت می‌کند. گوش کنید، آندره‌ئوتی، می‌دانید که شما را یک فرد دست راستی تلقی می‌کنند. شما این تعریف را رد می‌کنید یا نه؟

— می‌خواهم بگویم که من این برچسب را رد می‌کنم چون که بااین تعریفها در ایتالیا، نه آنکه بخواهند موضع سیاسی کسی را معین کنند، بلکه مقصودشان آنست که جلوی راه کسی سنگ بیندازند. این ظاهربینی و برچسب‌سازی هم یکی از بیماری‌های دیگر مردم ایتالیاست، و این لغات چپ و راست واقعاً موذیانه مصرف می‌شوند. ترجیح می‌دهم به‌من بگویند محافظه‌کار. به‌هرمعنی، حتی به‌معنی نگرانی برای دموکراسی هم من محافظه‌کار هستم. در واقع هم دیده‌ام که هروقت می‌خواهند چیزی را عوض کنند، همیشه بدتر از اول شده است. بنابراین بهتر است که همین وضع فعلی را حفظ کنیم. و از اینها گذشته قبلا هم که بهتان گفته بودم، من هرگز وسوسهٔ سوسیالیست شدن به‌مخیله‌ام خطور نکرده است. نه‌حتی درجوانی. هوم... معلوم نیست مقصود آنها ازسوسیالیسم چیست. اصلاحات؟ خب، اگر صحیح باشند من هم موافق هستم، ولی معمولا فقط پرچانگی است وبس. نتیجه اینکه اغلب کارها بدتر هم می‌شوند، مثلا آن اصلاح بهداشتی. خب، منهم می‌توانم یک قانون بگذرانم که شما را ملکه انگلستان کنند. ولی درعمل که شما ملکه انگلستان نخواهید شد.

— من نمی‌خواهم ملکه انگلستان بشوم، از پرنس فیلیپ خوشم نمی‌آید. من مقصودم چیز دیگری بود. اشاره‌ام به درآغوش کشیدن مارشال «گراتسیانی» ازطرف شما بود.

— آن ماجرا را فوراً برایتان تعریف می‌کنم. در شهر آرچی‌ناتسو حزب «ام. اس. ای.»[1] سمیناری گذاشته بود و مارشال گراتسیانی[2] رئیس آن حزب بود. من از این مسئله نگران بودم، چون که می‌دانستم که در منطقه چوچاریا فامیلی نبود که مارشال گراتسیانی به‌او خدمتی نکرده باشد، و به‌این صورت می‌ترسیدم گراتسیانی در انتخابات بعدی درآن منطقه رأی زیادی بیاورد بنابراین منهم متقابلا یک میتینگ سیاسی برای حزب دموکرات مسیحی ترتیب دادم. بمحض اینکه به‌محل میتینگ رسیدم رئیس شهربانی محل رنگ پریده و نگران به‌استقبال آمد وگفت: «مارشال گراتسیانی هم در میان جماعت است». گفتم که برای من هیچ اهمیتی ندارد و سخنرانی خود را شروع کردم وگفتم که لزوم وجود نظام دموکراتیک قابل بحث نیست. وقتی صحبت من تمام شد صدای پرطنینی بلند شد: «می‌توانم صحبت کنم؟» خودش بود. جوابش دادم: «بفرمائید، صحبت کنید، اینجا دموکراسی است.» آمد پشت بلندگو وگفت: «آه، من از سیاست سر در نمی‌آورم ولی باید تصدیق کنم که اگر دراین منطقه جنگل کاری شده از برکت دولت ده‌گاسپری بوده است». نمایشی بود. یک پیرمرد مفنگی دموکرات مسیحی جلو آمد وگفت: «مارشال، پس چرا می‌گوئید که دشمن شماره یک مملکت حزب دموکرات مسیحی است؟» گراتسیانی جوابش داد: «هرکس این حرف را زده تخم ما هم نیست». پیرمرد: «مارشال! این را دِماوسانیش گفته.» گراتسیانی: «دِماوسانیش هم تخم‌مانیست». تمام ماجرا این بود. ماچ وبوسه‌و درآغوش کشیدن درکار نبود. نه‌به معنی جسمی ونه به معنی اخلاقی. ماجرای درآغوش کشیدن اوچرندترین چیزی‌است که اختراع کرده‌اند.

— و باز هم می‌گویند و شما را متهم می‌کنند که درچند مورد رأی فاشیستها را قبول کرده‌اید.

— اینهم چرند است. عدد ورقم در دست‌داریم. اتفاقاً حزب‌ما وقتی علیه‌آلمیرانته[3] اقدام کرد که وضع رأی آن خوب نبود. برای اینکه او را به محاکمه بکشانیم من شخصاً یادداشتی به گروه پارلمانی‌حزب خود فرستادم. نه، نه، درست‌نیست که حزب آنها به من رأی داده است. از اینها گذشته به نفع حزب ام. اس. ای. نبود که از دولت من پشتیبانی کند، تصادفاً نفع آنها در این بود که از حکومت میانه‌و چپ پشتیبانی کنند تا بعد به ما تهمت بزنند که چپ‌گرا شده‌ایم. اوه! به من تهمت زده‌اند که در این مصاحبهٔ‌اخیر تلویزیونی با آلمیرانته ملایم‌بوده‌ام،

۱. MSI: حزبی‌که فاشیستهای سابق وجدید ایتالیا درآن جمع شده‌اندولی ظاهراً خود را فاشیست معرفی نمی‌کنند.ـ م.

۲. از مارشال‌های معروف موسولینی و فاتح حبشه.ـ م.

۳. رهبر فاشیستها و حزب ام. اس. ای. در ایتالیا.ـ م.

بله، گناه من اینست که من طبق عادت همیشگی آرام بودم، داد و فریاد نکردم و توجه‌ام به اساس مطالب بود و نه ظواهر قضیه. و از اینها گذشته آنچه من گفتم خطاب به آلمیرانته نبود، خطاب به آن رأی دهندگانی‌بود که رأی خود را از ما برگردانده بودند، و بدون اینکه فاشیست و یا نئوفاشیست باشند به حزب او گرویده بودند. برای من مهم کسب دوبارهٔ آن آراء بود. بنظر من مقدار رأی حزب ام. اس. ای. به ظرفیت آنها بستگی ندارد، علت فرار آن مقدار رأی‌در بی کفایتی ما در آن زمان بوده است. گاهگاهی ما آراء خود رادو دستی تقدیم کرده‌ایم. باعث فرار آن آراء اشتباهات ما هستند. برای نمونه شهر ناپل را درمقابل‌چشم داریم.

— آندره‌ئوتی، یک سئوال‌دیگر: آیا افسوس نمی‌خورید که چرا در جوانی فعالانه درمبارزات ضد فاشیستی شرکت نکرده‌اید؟

—چرا. مسلم است. اتفاقاً ریشهٔ اصلی آنچه کارخوب در دمسالهٔ اول برقراری دموکراسی در ایتالیا انجام‌گرفت در آن کشش‌وشوراخلاقی بود که رهبران مملکت در مبارزات ضد فاشیستی فعال آنٔ زمانها در خودآکنده بودند. مثلا مبارزات بزرگ‌سیاسی‌سال۱۹۴۸ یک‌برخورد ناپخته وسطحی نبود: وسیله‌ای بود برای‌آموزش دوبارهٔ راه و رسم مبارزهٔ دموکراتیک.طرزکارکمیتهٔ ملی آزادی‌بخش هم خیلی چیزهابه ما آموخته‌است. آن کمیته‌تجربهٔ‌عظیمی بود. مدرسهٔ‌دموکراسی بود.

—پس یک سئوال دیگرمطرح می کنم، این سئوال رامعمولا ازهمهٔ غیرفاشیستها کرده‌ام. شما چگونه قادرید با اعضای حزب ام. اس. ای. صحبت کنید؟

— ببینید، اگر یک‌نفر بیست‌و پنج‌سال‌عضومجلس باشد ومرتب یک‌عدهٔ بخصوص را ببیند، بالاخره مجبور می‌شود با آنها حرف بزند وحتی‌گاهی‌یک چای و قهوه‌ای با آنها بنوشد، و یا اگر به دیدن مسابقهٔ فوتبال برود و درسکوی وکلا با آنها برخورد کند، چطور می‌تواند سلام و علیک‌نکند؟ بله، اتفاق افتاده که من هم با آلمیرانته صحبت کنم، روشن است. ولی صحبت عمیقی نبوده... از اینها گذشته مگر صحبت با مخالفین جزو وظایف یک نمایندهٔ متمدن پارلمان نیست؟ من با همه صحبت می کنم. بدون ناراحتی، بدون نفرت. تبادل عقاید و اطلاعات که بمعنی کلک‌زدن و سرید جمع کردن نیست. دربارهٔ کمونیست هم همینطور. من‌وقتی در مجلس بر سر قانون طلاق بحث بود، باکمونیستها بحثهای عمیق داشتم و بگذریم که با بعضی از آنها از زمان بچگی دوست بوده‌ام. مثلا «ماریو ملونی» هنوز هم یکی از عزیزترین دوستان من است. او مدیر روزنامهٔ پوپولو (مردم)

ارگان حزب‌ما بود. بعدها او دچار بحران شد و از حزب ما کناره‌گیری کرد و کمونیست شد ولی اینها دلیل نشد که من رابطه‌ام را با او قطع کنم. واقعاً که معاشرت با بعضی کمونیستها خیلی هم‌دلنشین است. مثلا با پایتا. و یا با بوفالینی.

— و برلینگوئر؟

— او راخیلی خوب نمی‌شناسم. اواز نسل‌جوانتری است. پدرش را بهترمی‌شناختم. عضوحزب«اقدام» و بعد حزب سوسیالیست بود. اما می‌دانم که جوانی است خیلی‌خود دار، پدرخوبی برای خانواده‌اش است، و این مسئله برای من خیلی مهم است. نشانهٔ تعادل در زندگی است. ببینید، رابطهٔ من با کمونیستها خیلی روشن است. و در واقع به فداکاریهای گذشتهٔ آنها خیلی احترام می‌گذارم، به جدیت آنها در کار و اصلاً به خود روش کار آنها خیلی احترام می‌گذارم. واقعاً خیلی جدی هستند. در پارلمان هرگز آنها را بی‌خبر و بی‌اطلاع نمی‌بینی، حضور آنها در پارلمان از حضور ما جدی‌تر وسرتب‌تر است، چندین گروه تحقیقاتی دارند که واقعاً عالی کار می‌کنند، ایمان دارند... و بعنوان مخالف، واقعاً که فوق‌العاده هستند. من شخصاً ترجیح می‌دهم که یک مخالف سرسخت و وارد به‌امور داشته باشم تا یک طرفدار که فقط برای رأی به مجلس می‌آید و بس. اما... هان: ولی من معتقدم که کمونیسم یعنی دیکتاتوری. و بنابراین باید ازموفقیت آنها بطور جدی جلوگیری کرد. آری، باور کنید که دیکتاتوری پرولتاریا مسئلهٔ فرعی و یدکی نیست، دیکتاتوری پرولتاریا با شرکت در ادارهٔ کارخانه‌ها خیلی فرق دارد! برای آنها دیکتاتوری پرولتاریا منطقی است مثل وجودخدا برای کلیسا. و همانطور که یک پاپ حق ندارد که بگوید در ماههای جفت به وجود خدا ایمان داشته باشیدو در ماههای‌طاق نه، یک کمونیست‌هم نمی‌تواند فقطدر ماههای‌جفت‌به دیکتاتوری‌پرولتاریا عقیده‌داشته‌باشدوبس. منظورم رامی‌فهمید؟ می‌گویم که باید بین کمونیستهاو کمونیسم فرق گذاشت.و من این کار را می کنم. مثلا در مورد پایتا، من نمی‌دانم او چگونه طاقت دیکتاتوری پرولتاریا را خواهد داشت. بنظر من او را فوراً تیرباران خواهند کرد. و همراه او تیرباران‌شدن هم چندان دلچسب نیست.

—بنظرم می‌خواهید بگوئید برخلاف آنچه شایع است، شما به تحقق مصالحهٔ تاریخی تن نخواهید داد.

—آه، نه! من با کمونیستها بحث می کنم اماحاضر نیستم نقش کرنسکی[1] رابازی کنم. و از آن گذشته ببینید: بنظر من مصالحهٔ تاریخی آش درهم‌جوشی است از

۱. پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و سرنگونی تزار مدتی‌کوتاه در رأس حکومت بورژوا دمکراتیک روسیه قرار داشت.—م.

درهم ریختگی ایدئولوژیک، فرهنگی، برنامه ریزی و تاریخی. و در عمل نتیجهٔ جمع دو گرفتاری بزرگ خواهد بود: روحانیت کلیسائی و اشتراک کمونیستی. خیلیها می‌گویند هرچه باشد کمونیستها وجود دارند و بسیارهم هستند و باید به‌حساب‌شان آورد: و بنابراین می‌توانند به طرفداران خود انضباط بدهند و کارها راجور کنند و الخ. من می‌گویم باید چشمهایمان را بازکنیم و اوضاع را بدقت بررسی کنیم. سیستم‌ما سیستم چند حزبی است، و در این میان حزب سوسیالیست‌نقش مهمی دارد. مصالحهٔ تاریخی یعنی‌افول‌احزاب دیگر و بخصوص‌حزب سوسیالیست. حزب سوسیالیست اغلب ادعا می کند که از طرف تودهٔ مردم کمونیست نیزصحبت می کند، و مدعی است که برد واقعی حزب سوسیالیست از مقدار عددی آرای آن بیشتر است. خلاصه به خود نقش میانجی می‌دهد. بنابراین اگر روزی حزب کمونیست مستقیماً وارد بحث شود، دیگر احتیاجی به میانجی نخواهد داشت. حزب کمونیست بنا به خصلت طبیعی‌اش دیگران را در خود جذب و حل می کند، و اتفاقاً درحد خود خیلی هم صادقانه عمل می کند، نیرنگ و حیله‌ای در کارش نیست. مثل هردیکتاتوری دیگر. در اوائل کار، همهٔ دیکتاتوریها بطورتاکتیکی از دیگران استفاده می کنند، اما در طبیعت آنهاست که فقط حزب حاکم را باقی بگذارند. به نظر من توهین است اگر بگوئیم منطق کمونیسم منطق استالینیسم است. آیا تجربهٔ کشورهای کمونیستی را در مقابل چشم نداریم؟ بمحض اینکه کمی درها را باز می کنند کلی اشکالات پیش می‌آید و مجبور می‌شوند عقب‌گرد کنند. آنهائی که بخاطر «سولژنیتسین»[1] جنجال می کنند سرا به خنده می‌اندازند. مگر نمی‌دانستند که در روسیه آزادی اندیشه و بیان وجود ندارد؟ نه، من به‌این مصالحهٔ تاریخی اعتقاد ندارم. آن را خوش ندارم.

—اما دموکرات مسیحیها که به آن اعتقاد دارندتعدادشان کم نیست.

—شاید آنهائی باشند که می‌گویند چون پاپ- فلان کاردینال- دست راستی- را اخراج کرده پس می‌شود- یک جمهوری- کلیسائی- مستقر کرد. هرکس که کمونیست نیست و فکر می کند که مصالحهٔ‌تاریخی مناسب حال ماست، درست همان اشتباهی را می کند که حزب مردم و حزب‌لیبرال در سال ۱۹۲۲ مرتکب شدند. آنها تصور می کردند که با همکاری با فاشیستها می‌توانند حزب فاشیست را در قید بگذارند. آن اشتباه‌تاریخی فقط چند ماهی دوام یافت. اما نشان داد که همکاری با دیکتاتور برای اصلاح اوضاع رویائی است پوچ و بیهوده. دیکتاتور شیرهٔ‌جان‌ترا می کشد و بعد بیرونت می‌اندازد. ببینید، شاید پنجاه سال

۱. نویسندهٔ روسی‌که با جنجال‌کشورهای غربی، از شوروی مهاجرت کرد.—م.

دیگر وضع دیگری باشد: اما امروز اوضاع همین است و درست نیست که ما خوک‌هندی آزمایشهای خطرناک‌باشیم. و اینهم نتیجه‌گیری بحث من، با همهٔ احترامی که به کاتولیک‌ها دارم، و اگر باور می‌کنید حتی به کمونیستها. این آرمان «برلینگوئر»[1] اشتباه است. برای اشخاص ناوارد شاید خیلی خیال‌انگیز باشد، آنها می‌گویند: لااقل با کمونیستها نظم و آسایش خواهیم داشت. اما اشتباه می‌کنند. و می‌دانید چرا؟ چون که مردم عادی در دام نخواهندافتاد.

— امیدواریم. اما مردم عادی که به‌حساب نمی‌آیند.

— کی این راگفته؟

— مردم‌عادی.

— در لحظات حساس به حساب می‌آیند. شما فکر می‌کنید که من قلنبه‌گوئی می‌کنم، اما در این مورد درست نیست. من می‌گویم: مهمترین ضمانتی که ما برای کارهای اساسی داریم اینست که مردم‌عادی، بدون نظریه‌پردازی، ازآزادی به بهترین وجه ممکن دفاع می‌کنند. من مطمئن هستم که اکثریت عظیم رأی دهندگان به حزب کمونیست از نوعی طرز زندگی دفاع خواهند کرد که نظام کمونیستی فاقد آن خواهد بود.

— ببینیم که در همه‌پرسی راجع به طلاق چگونه با مردم عادی برخورد خواهید کرد. اگر شما واقعاً به مردم‌عادی احترام‌می‌گذارید، پس چرا از آنها عذر نمی‌خواهید که هم‌صدا با حزب فاشیست تقاضای همه‌پرسی کرده‌اید؟

— به‌نظر ما این یک مسئلهٔ حزبی نیست. و در واقع در مجلس هم نخواستیم قانون طلاق را ملغی کنیم. می‌دانید که بعد از انحلال حزب سوسیالیست کارگری در مجلس دیگر اکثریت‌طرفدار طلاق وجود ندارد. در این مورد ما و حزب «ام. اس. ای.» دارای اکثریت هستیم. اما تجمع این آرا در مجلس یک معنی‌سیاسی داشت که ما میلی به آن نداریم.

— آندره‌ئوتی! اما اگر هر دفعه بعد از تجدید انتخابات تصمیم بگیریم قوانین دورهٔ قبل را باطل کنیم چه خواهد شد؟ قانون‌طلاق وجود دارد، و زادهٔ بلهوسی‌شیطان هم نیست. اکثریت دموکراتیک به آن رأی داده‌اند، و دیوان عالی کشور هم دوبار رأی به اعتبار آن داده است.

— دیوان عالی کشور رأی داده که قانون طلاق مغایرتی با پیمان ایتالیا۔واتیکان ندارد، اما دیوان عالی کشور قانوناً قادر به جلوگیری از لغو یک قانون نیست.

۱. رهبر کنونی حزب کمونیست ایتالیا—م.

اگر مجلس تصمیم بگیرد قانونی را لغو کند، در هر لحظه این اختیار را دارد. به نظر من قانون طلاق به بسیاری علل اشتباه است. مثلا در آن پیش‌بینی نشده که گاهی ممکن است بر اثر طلاق یکی از زوجین و یا فرزندان آنها بطرز جبران ناپذیری صدمه ببینند و در این مورد قاضی باید حکم دهد... و یا در مورد نفقه‌دادن به‌زوجه‌ای که در وضع‌مالی نامساعد قرار دارد، پیش‌بینی‌های لازم نشده... خلاصه، اگر حتی همین قانون خوب تنظیم شده بود مطرح کردن آن بعنوان یک اصل مهم برای ما خیلی مشکل بود. اما در اوضاع فعلی واقعاً یک مسئلهٔ اصولی است. حال بگذریم از اینکه من علی‌الاصول با طلاق مخالف هستم. و نه فقط بعنوان یک کاتولیک. در واقع باید گفت اگر با طلاق بتوان چند مورد را بهبود بخشید طلاق در مجموع، نهادخانواده و فامیل را سست می‌سازد.

—گوش کنید، آندره‌ئوتی، چرا می‌خواهید ایمان کاتولیکی خود را به همه تحمیل کنید؟ تا کنون مرتب نغمهٔ آزادی خواندید و حال می‌خواهید آزادی طلاق دادن و طلاق‌گرفتن را از هر کس که مثل شما فکر نمی‌کند، سلب کنید. بنظر من در این کار صداقتی وجود ندارد، این زورگوئی است. اگر شما از طلاق خوشتان نمی‌آید، از آن استفاده نکنید! مگر مجبورتان می‌کنند؟

— بعضی وقتها لازم است که قوانین جدید وضع شوند: قبول دارم. در بسیاری از کشورهای متمدن همواره حق طلاق وجود داشته است: قبول. در ایتالیا هم تا بحال سوء استفاده‌ای نشده است: قبول. دلایل مخالفین را می‌شناسم، اما می‌گویم: آیا در چنین لحظهٔ دشواری که در همهٔ دنیا بی‌بندو باری حاکم شده است، وضع قانون طلاق ضربهٔ روحی‌شدیدی‌به ما نمی‌زند؟ بی‌بند وباری‌عمیق‌وغیر عادی. به نظر من لحظهٔ انتخاب و طرح مسئله هم اشتباه بوده است. ببینید، من به مسئلهٔ طلاق جزمی نگاه نمی‌کنم. ترس من از آنست که طلاق اساس ازدواج را سست کند، آنهم در دنیائی که شاهد اینهمه سقوط اخلاقی و روانی... می‌گویم: اینقدر سالها طلاق نداشتیم، خوب، نمی‌توانستیم چند سال دیگر صبر کنیم؟ چه‌عجله‌ای بود؟ لحظهٔ طرح آن درست نبود. نه.

— اوه! این استدلال شایستهٔ شما نیست، آندره‌ئوتی. آخر لحظهٔ اصلاح مسائل کی می‌رسد؟! اگر در انتظار لحظهٔ مناسب می‌ماندیم هنوز غارنشین بودیم و دربارهٔ ساختن چرخ بحث وجدل داشتیم!

— با ازدواج نمی‌توان شوخی کرد. نمی‌شودگفت: طلاق می‌گیرم و باز ازدواج می‌کنم، و بعد یک ازدواج دیگر. نباید اینطور شود.

— پس آن ازدواجها که دادگاه واتیکان آنها را کان‌لم‌یکن اعلام می‌کند چی؟ دادگاه واتیکانی که ازدواجهایی که از آنها چندفرزند زاده شده‌اند کان لم یکن اعلام‌می‌کند! کافی است آدم پول‌داشته باشد و پارتی.

— به‌نظرمن کلیسا باید برعکس جریان حرکت کند. یعنی باید جدیتر شود و بی‌بندو باری را کمتر سازد. کلیسا باید کمتر ازدواجها را کان لم یکن اعلام کند.

— به‌این می‌گویند کاتولیک‌تر از پاپ. و چه بهتر که شما کشیش نشدید و پاپ نشدید. و چه بهتر که یک عالمه دموکرات مسیحی مثل من فکر می‌کنند و نه مثل شما.

— و یک عالمه دموکرات مسیحی مثل من فکر می‌کنند و نه مثل شما.

— ببینید که اگر مرا عصبانی کنید، سیگارم را روشن می‌کنم.

— و من هم شمع را روشن می‌کنم.

— موافقم. ولی بهرحال سر درد می‌گیرید.

— نه، نه. آنقدر هم که شما تصور می‌کنید نازک‌نارنجی نیستم. ظاهراً مردنی بنظر می‌رسم چون که قفسهٔ‌سینه‌ام تنگ است. اتفاقاً بهمین مناسبت مرادردانشکدهٔ افسری قبول نکردند. فکرش را بکنید، در جوانی حتی‌حداقل ممکن دور قفسهٔ سینه‌را نداشتم. سرهنگ پزشکی که مرا معاینه کرد گفت: «شما شش ماه هم زندگی نخواهید کرد.» ها! ها! وقتی وزیر دفاع شدم، دنبال آن سرهنگ فرستادم. می‌خواستم به ناهار دعوتش کنم و بهش‌نشان دهم که هنوز حی‌و حاضر و زنده‌ام. اما ممکن نشد. او مرده‌بود.

— حاضرم شرط ببندم.

رم مارس ۱۹۷۴

جورجو آمندولا

دلم می‌خواست خیلی چیزها راجع به او بدانم. همهٔ آن چیزهائی که یک فرد غیر کمونیست، مثل من، میل داشت از یکی از رهبران درجه‌اول حزب کمونیست ایتالیا بداند. در آن زمان، در اوایل سال ۱۹۷٤، همه می‌خواستند سیاست حزب کمونیست را نسبت به همه‌پرسی راجع به طلاق بدانند، همگی می‌خواستیم دربارهٔ ماهیت اصلی تز «مصالحهٔ تاریخی» که آنقدر موجب بحث شده بود و آنقدر غیرقابل قبول بنظر می‌رسید بیشترودقیقتر بدانیم. می‌خواستیم دربارهٔ رابطهٔ حزب کمونیست با سوسیالیستها وگروههای افراطی چپ که خود را «مافوق پارلمان» می‌خواندند و حزب کمونیست ایتالیا را حزبی بخواب رفته و بورژوا، تلقی می‌کردند چیزها بدانیم. و بالاخره راجع به روابط آنها با اتحادجماهیر شوروی و مسئلهٔ آزادی می‌بایست نظر آنها را دقیقتر شنید. تا چه حد می‌توان به استقلال حزب کمونیست ایتالیا از شوروی باور داشت، و تا چه حد می‌توان به ادعای آنها راجع به حفظ کثرت‌گرایی سیاسی باور داشت؟ سی‌سالی می‌شد که قواعد بازی دموکراتیک را رعایت کرده بودند، قبول، مخالفت آنها با احزاب حاکم بر واقعیات قابل‌لمس تکیه داشت، اما اگر به دولت و قدرت نیز دست می‌یافتند، رفتارشان همان‌می‌بود؟ خلاصه این‌که آیا این رفتار نوعی استراتژی بود و یا صادقانه به آن عمل می‌کردند؟ برلینگوئر در عمل سکوت اختیار کرده بود. خجولانه در لاک خود فرو رفته بود و در آن ایام زیربار مصاحبه باکسی نمی‌رفت. می‌بایست تاانتخابات ۱۹۷٦ صبر می‌کردیم تا ببینیم چگونه سر از لاک در می‌آورد و با مطبوعات رابطه برقرار می‌کند. بنابراین برای کشف آنچه من می‌جستم می‌بایست به‌شخص

دیگری مراجعه می‌کردم. این شخص «جورجو آمندولا» بود، و در واقع تنها شخصی بود که دهانش را نبسته‌بود و از جواب دادن به تحریک‌کننده‌ترین سئوالات هم واهمه نداشت. اما من بخصوص می‌خواستم خود او را بشناسم، هم به عنوان یک انسان وهم به عنوان یک شخصیت. به نظرمن او یکی از جالبترین سیاستمداران ایتالیا بود. ماجرای زندگی او داستانی بود، داستانی سخت جالب که درکتابهای مختلف آن را نوشته بود و خیلی نیز مورد توجه قرار گرفته و بفروش رفته بود. پدرش، «جووانی‌آمندولا»ی‌شهیر، لیبرال بزرگی بود و مادرش زنی فوق‌العاده و فراموش نشدنی: «اوا کوهن». در خانواده و محیط روشنفکری و بورژوائی زاده وبزرگ شده بود. و بدون اینکه مایه‌اش را داشته‌باشد کمونیست شد. تا بیست‌سالگی او هم لیبرال بود، و قبل از آنکه به حزب کمونیست‌بپیوندد همگی تصور می‌کردند حداکثر عضو نهضت «آزادی و عدالت[1]» خواهد شد. شاگرد «بنه‌ده‌تو کروچه[2]» بود و دوست صمیمی«گالئاتسوچیانو»[3]،زندگی اوهیچ شباهتی به‌زندگی سایر رهبران‌مهم‌حزب کمونیست ایتالیا، مثل «لونگو» یا«پایتا»و یا «اسکوچی‌مارو» نداشت. بهر معنی زندگی او وماجرای بخصوصی بود سرشار از کارهای غیر مترقبه و مملو از فانتزی. به‌عنوان ضدفاشیست خوب مبارزه کرده بود و مزهٔ زندان و تبعید را چشیده بود. بعدها در نهضت مقاومت، نه باحرف، بلکه با عمل جنگیده بود و چیزی نگذشت که یکی از رهبران آن شده بود. ماجراهای دردناک‌بسیار دیده بود. درماجرای‌خیابان «راسلا» که‌نازیهای آلمانی به‌تلافی آن مرتکب کشتار «فوسه‌آدره‌آتینه»[4]را مرتکب شدند، شرکت داشت. سهم او در تحکیم قدرت حزب کمونیست کم نیست: بین سالهای ۱۹٤۰ تا ۱۹٤۵ حزب کمونیست ایتالیا به‌قویترین حزب کمونیست دنیای غرب تبدیل گردید. اما درعین‌حال همیشه برای خود نوعی استقلال عمل و اندیشه را حفظ کرده است. بعنوان مثال او تنها کمونیستی است که جرأت مخالفت با تولیاتی را در خود یافت. در اوائل سخت به‌استالین وفادار بود، اما بعدها یکی از نخستین کاشفان فجایع استالینیسم گردید. پروسهٔ استالین زدائی در حزب کمونیست، در-

۱. نهضت «آزادی و عدالت» از لیبرال‌ها، سوسیالیستها و رادیکالها تشکیل شده بود.—م.
۲. یکی از بزرگترین فیلسوفهای نیمهٔ اول قرن بیستم ایتالیا.—م.
۳. وزیرخارجه و داماد موسولینی.—م.
۴. در سال ۱۹۴۳ پارتیزانهای منطقهٔ رم باگذاشتن بمبی در یکی از خیابانهای مرکزی شهر ۳۳ سرباز آلمانی را کشتند. نازیها به دستور مستقیم هیتلر به تلافی‌آن ۳۳۰ ایتالیائی اعم از سیاسی و یهودی ویا اشخاص بیگناهی‌راکه باقرعه انتخاب شده بودند دستگیر و فوراً درمحلی بنام آدره‌آتینه تیرباران کردند. عامل اصلی این جنایت بنام‌کاپلر اخیراً از زندانهای ایتالیا فرارکرد و به آلمان پناهنده شد. کشتار فوسه‌آدره‌آتینه یکی از فجیع‌ترین جنایات نازیها در ایتالیا بود.—م.

واقع بیشتر از هر کس دیگر، مرهون کوششهای اوست. و تصادفی نیست که به‌او برچسب «سوسیال دموکرات» می‌زدند. اما ظاهرش تصویر مجسم یک کمونیست سبک قدیم است: سخت‌گیر و جدی و سنگ‌وار. شاید هم بعلت شکل اندامش که بلند وعظیم است و چهرهٔ پیچیده و خون‌دار دهاتی‌وار و موهای خیلی کوتاه به‌ـ سبک نظامی و طرز راه رفتن زمخت و آمرانه‌اش. در ضمن معروف بود که بدخشم است، و در واقع هم در هنگام صحبت عادت دارد که نکات مهم بحث‌را با کوبیدن مشت برمیز تأکید کند. و این مشت کوبیدن آنچنان شدید است که گویی گلوله شلیک می‌کند.

و به‌این صورت، وقتی برای مصاحبه او را دیدم از ظاهر نرمخوی او سخت متعجب ماندم. و طبیعتاً فکر کردم نرمخوئی او حساب شده است. عین آن پروفسورهای سبک قدیم که باملایمت و مهربانی می‌خواهند یک دانش‌آموز خنگ را به‌درس خواندن بیشتر و بهتر تشویق کنند. این احساس مرا بخصوص مشت زدن او به‌میز تحریک می‌کرد. صدائی داشت عظیم و هربار که برمیز مشت می‌کوفت من وحشت زده ازجایم می‌پریدم. اما خیلی زود فهمیدم که این برخورد ظاهری اوست و در واقع مردی است خیلی نرمخو و دوست داشتنی. حتی وقتی به‌هیجان می‌آمد هرگز بی‌ادب نمی‌شد، هیچ‌سئوالی او را عصبانی نمی‌کرد و نشد که از جواب به‌سئوالی بگریزد و یا با سیاستمداری به‌آن جواب دهد. به‌هر سئوال تحریک‌کننده و موذیانه‌ای باصبر وحوصله جواب می‌داد: هیچ دگمی او را متوقف نمی‌کرد، جزم‌گرایی رفتار او را خشک نمی‌کرد. «شما کمونیستها خسته‌کننده هستید...». «می‌دانم، می‌دانم». «همیشه یک حالت منزجر، اخمو، سوءظن...». «درست است، درست است». در اینجا باید یک نکته راگوشزد کنم، در آن‌زمان وقتی کمونیستی با یک فرد غیرکمونیست طرف می‌شد عادت نفرت‌ـ انگیزی داشت و آن اینکه با مخاطب خود رفتاری داشت طنزآمیز و بزرگ منشانه، انگارکه مخاطب احمقی است که چوب معجزهٔ مارکسیسم و انقلاب به‌سرش نخورده است. و آن‌طنز اغلب به‌تحقیر و آن بزرگ منشی به‌خودپسندی، مبدل می‌شد و اغلب فکر می‌کردی که این طوری بهت توهین می‌کنند ونتیجه می‌گرفتی که رابطه باآنها غیرممکن است. طبیعتاً این عادت هنوز ریشه‌کن نشده و در پایهٔ حزب خیلی رواج دارد. می‌خواهم بگویم که یک کمونیست هرقدر جاهلتر باشد همانقدر خودپسندتر است و رفتارش با مخالف خود بطرزی احمقانه خلاف آزادیخواهی است. اما امروزه در سطح رهبران آنها، این رفتار دیگر به‌آن وسعت وحدت قدیم وجود ندارد. بنابراین خیلی مهم است که حتی درآن وقت، رفتار آمندولا بامن اینطور نبود و اشتباه تاریخی رفقایش را تکرار نکرد.

بخصوص که فرصت برای اشتباه کردن هم کم نبود. مصاحبه خیلی طول کشید، یعنی شش ساعت و درسه نوبت.

در طول مصاحبه صمیمیتی قلبی میان ما برقرار شد، هرچند که فرصت ادامهٔ آن‌را نیافتیم، اما بهرحال به‌جرأت می‌توانم بگویم که بعدها به‌علل دیگری هم دوستی و توافق عجیبی با یکدیگر یافتیم. از چندی قبل، پیش از ملاقات‌ما، دختر او که هنوز سی‌وهشت سال‌هم نداشت، به‌شدت بیمار شده بود. چندماه‌بعد دخترش مرد و من که می‌دانستم چقدر رنج می‌برد نامهٔ کوتاه تسلیتی برایش نوشتم. بانامه‌ای عالی و غم‌انگیز جوابم داد. لحن‌نامه‌اش گویای آن حالت گناهکارانه‌ای است که اغلب بعد از مرگ عزیزی به‌آن دچار می‌شویم‌و تصور می‌کنیم که آنچه در قدرت داشته‌ایم‌انجام نداده‌ایم. او چنین تصوری می‌کرد. فکر می‌کرد که به کارش بیشتر از دخترش اهمیت داده است، و از آنجا که می‌دانست منهم‌گرفتاری‌مشابهی دارم (مادرم از بیماری‌علاج‌ناپذیری رنج می‌برد)، به‌من توصیه می‌کرد که اشتباه او را تکرار نکنم: «بعداً افسوس وپشیمانی از اینکه بخاطر رفتن به‌بروکسل یک ساعت درکنار مادر بودن را از او دریغ کرده‌اید، کشنده است.» این جمله مثل کابوسی ذهنم را اشغال کرد و اگر روزی آمندولا را ببینم باید بگویم که چقدر بکارم آمد. کمی بعد اتفاق جالبتری پیش آمد. کتاب به‌کودکی‌که هرگز زاده نشد از چاپ در آمده بود که نسخه‌ای برای او فرستادم. نامه‌ای دیگر برایم فرستاد و در آن نوشته بود که به‌هنگام خواندن کتاب‌گریسته است، چراکه خود را در جلد قهرمان کتاب احساس کرده است یعنی به‌جای آن زنی که در انتظار کودکی است و او را از دست می‌دهد. درآن کودک، و یا بهتر بگوئیم درآن نطفه، دخترش را می‌دیده است. نوشته بود که دیگران شاید آن‌کتاب را اغلب حماسه‌ای در شک، یا در سقط جنین و یا در عشق تلقی کرده‌اند، اما او کتاب را حماسه‌ای دربارهٔ مرگ ورنج دیده‌است. و به‌این مناسبت به‌یاد من افتاده بود، زیرا حال مطمئن بود که من‌هم رنج را فهمیده و شناخته‌ام. آری، این‌بار من بودم که با خواندن نامهٔ او گریستم. در آن مرد عظیم‌الجثهٔ ناملایم، باآن چهرهٔ خون‌دارو سنگ‌وار، ظرافتی وجود داشت تقریباً زنانه.

* * *

فصلی از این مصاحبه خیلی عجولانه وکلی و ناقص به‌مسئلهٔ حزب کمونیست ایتالیا مربوط می‌شود. بخصوص در بعضی موارد و مسائل که باگذشت زمان تاریخ آن را حل و پشت‌سرگذاشته است. هنوز دربارهٔ کمونیستهای ایتالیا گفتنی بسیار وجود دارد و همراه آن شک وابهام بسیار. و اما دربارهٔ شخصیت جورجو

آمندولا، موجودی چنین پیچیده و غنی‌از زیر و بمها، طبیعتاً خیلی بیش از این مقدمه که در سال ۱۹۷۴ نوشته شده، گفتنی وجود دارد. اما من با وفاداری به‌طرزکار همیشگی‌ام که نقل بیدرنگ اسناد محکم در لحظهٔ اتفاقشان است این سند را همان‌طورکه نوشته بودم بنقل می‌آورم، هرچندکه در این مدت مسائلی کهنه و یا عوض شده باشند. از اینهاگذشته من این مصاحبه را سندی دربارهٔ کمونیسم ایتالیائی تلقی نمی‌کنم، و به‌نظرم بیشتر تصویری است از مردی که بدون اینکه از نظر سیاسی با او اشتراک فکری داشته باشم، مایلم اگر روزی دوباره مجبور شدم در خیابانها برای آزادی بجنگم، او را در کنار خود داشته باشم. و اینهمه متن گفت‌وشنود ما. دربارهٔ کتابی که او نوشته بود یعنی نامه‌هائی از میلان که تازه از چاپ در آمده بود شروع کردیم. هنوز او را در جلوی چشم دارم، در دفتر کار او بودیم. او پشت‌میز تحریرش نشسته بود و من در برابرش. دیوارهای دفترش از تابلوهای نقاشان معروف پوشیده بود. بدون حتی‌یک پوستر، و یا عکسی از لنین یا مارکس.

اوریانا فالاچی: عالیجناب آمندولا، قبلا باید به‌شما تبریک بگویم. کتابتان را خواندم و از عجایب زمانه آنکه اصلا خسته نشدم! خیلی عذر می‌خواهم، اما آخر، شما کمونیستها معمولا خیلی خسته کننده هستید. خیلی هیاهوگر و خفه کننده. نمی‌شود از شما چیزی خواند یا به‌صحبتتان گوش کرد وخمیازه نکشید و...

جورجو آمندولا: می‌دانم. همیشه به‌ما این را نسبت داده‌اند. به‌تولیاتی و به لونگو هم همین نسبت را داده‌اند. جدی بودن، مثل منظم بودن، یکی از خصائل حزب ماست. و در جدی بودن همیشه کسالت‌آوری نهفته است. طبیعتاً در بین ما هم کسانی هستند که بیشتر کسالت‌آورند وکسان دیگری که کمتر کسل کننده هستند. اما... من هم آدم کسل کننده‌ای بوده‌ام. سالها در میدانهای ایتالیا نطقهائی ایراد کردم که تا سرحد مرگ کسل کننده بودند. نطقهای دوساعته، پراز عدد و رقم، پراز نکات اقتصادی... از ترس اشتباه کردن اول نطقها را می‌نوشتم، بعد آنها را تصحیح می‌کردم و به‌صدای بلند برای خود می‌خواندم... آری جدیت مثل یک چارچوب آهنی مرا در خود می‌فشرد و علیل می‌کرد. سالها وقت لازم بود تا خود را رها سازم و آزادانه‌تر صحبت کنم. آخر می‌دانید چقدر مشکل است؟ انسان باید پخته شود، باید به‌خود اطمینان پیدا کند یعنی کسی که به‌عنوان نماینده حزب بزرگ ما صحبت می‌کند مسئولیت بسیار سنگینی

بردوش دارد! و این نظم و جدیت دست وپای آدم را می‌بندد، آدم را خفه می‌کند، و در عین‌حال همیشه ترس‌داری که اشتباه کنی و همه‌چیز را نگفته باشی و یا خوب نگفته باشی...رفقایم وقتی کتاب را دیدند فکر می‌کردند چیزی باشد مثل همیشه. اما بعداً همگی‌متعجب وخوشحال می‌گفتند: «عجب روان بود، مثل یک‌رمان پلیسی پرکشش است!» خیلی خوشحال شدم. معلوم است که ما هم قادریم دیوار سرد ویخ‌زدهٔ خود را بشکافیم و از لای آن غنای روح انسانی را بیرون بکشیم، در ما انسانی غنی وجود دارد، باور کنید.

— اما همیشه همراه همان دیوار یخ، مثل ادا و اصول کشیشها. همیشه با آن حالت منزجر، اخمو، با سوءظن... عین کشیشهائی که از اشخاص بی‌اعتقاد به‌بهشت و دوزخ نفرت دارند. آخر چه احتیاجی به‌این حالت دارید؟

— آه، آری. اینطور است، آری. اما استثناء هم داریم. مثلا «دی‌ویتوریو»[1] اینطور نبود. جذبهٔ انسانی عظیمی داشت، و من هم هرچه پیرتر می‌شوم به‌او شباهت بیشتری پیدا می‌کنم. و یا مثال دیگر: «جان‌کارلو پایتا» آدمی است عجیب و غریب وخیلی سرزنده. و تازه خیال نکنید که ما اشخاص خونسرد و بی‌تفاوتی هستیم، نمی‌دانستید؟ ما خیلی پرشور هستیم. یک‌بار من فهرستی از رفقای خود که براثر سکته و معمولا بعد از یک نطق مهم فوت کرده بودند تهیه کردم. باور کردنی نبود: تولیاتی، دی‌ویتوریو، آلیکاتا، روسانیولی، گریکو... گروه رهبری ما را شور و هیجان نابود کرده است. کار و شور.

— مصاحبه را شروع کنیم. بدون قیدوبند، و بدون چهارچوب آهنی که آدم را علیل می‌کند. از جدل شما با لونگو برسر آن مسئلهٔ تاریخی شروع می‌کنیم که خیلی جالب است. بخصوص که اولین‌بار است که‌دو کمونیست‌علناً، و درمقابل همه، بایکدیگرجدل می‌کنند. و این مسئله همانقدر باور نکردنی است که طغیان شما علیه تولیاتی در سال ۱۹۴۳.

— می‌دانید، من از شخص تولیاتی خیلی خوشم می‌آمد. من همیشه تولیاتی را تحسین کرده‌ام. ولی وقتی در اواخرسال ۱۹۴۳ آن پیام رادیوئی را فرستاد، دربارهٔ لزوم همکاری با حکومت «بادولیو»[2] من لج کردم. جواب من صریح و روشن بود:

۱. در سال ۱۹۵۴ فوت‌کرد. وی محبوبترین چهرهٔ نهضت سندیکائی ایتالیا و یکی از مهم‌ترین رهبران سندیکاهای جهانی بود.ــم.

۲. ژنرال بادولیو باکمك و تحریك پادشاه وقت ایتالیا و مــوافقت و تشویق متفقین در سال ۱۹۴۳ در یك‌کودتا موسولینی راعزل وزندانی‌کرد، و خود بعنوان مرد قوی ایتالیا- زمام‌امور را در دست‌گرفت و بعد از مدتی متارکهٔ جنگ از جانب ایتالیا را اعلام داشت.ــم.

«این فقط یک توصیه‌است، یک توصیهٔ خشک وخالی. و فقط باید بعنوان یک توصیه باآن برخورد کنیم. تولیاتی از مسکو نمی‌تواند شرایط فعلی ما را بررسی کند، نمی‌تواند عکس‌العمل سایرین را پیش‌بینی کند. مثلا دربارهٔ سوسیالیستهاو فعالین حزب‌اقدام. او رئیس حزب است، قبول. اما نقش رهبری حزب را فقط وقتی به‌ایتالیا برگردد بعهده خواهدگرفت. تا وقتی در ایتالیا نباشد، نمی‌توانیم نقش رهبری او را قبول کنیم، یعنی یک رهبری از راه دور. رهبری حزب باید در اینجا عمل کند.» حتی وقتی برگشت این مسئله را برایش تعریف کردم. و او شروع کرد به‌خندیدن وگفت: «حق داشتی». اما مسئله در آنست که تولیاتی اغلب به‌همه حق می‌داد.

— اما در این مورد شما واقعاً حق داشتید.

— حتماً! کاملا حق داشتم. و در واقع هم در این استدلال خود تنها نبودم: درحوزهٔ شهری رم تقریباً همگی مخالف بودیم. من بعلل سیاسی و دیگران مثل اسکوچی‌مارو بعلت خشکی و سختگیری همیشگی‌اش در مسائل ایدئولوژی سیاسی... ببینید، تا روز ۸ سپتامبر من یکی از پرحرارت‌ترین طرفداران همکاری باژنرال بادولیو بودم. از خیلی جهات از او انتقاد می‌کردم اما حاضر نبودم روابط خود را بااو قطع کنم چون‌که او کانونی بود برای جذب سایر نیروهای کمیتهٔ ملی آزادی بخش، و سرنوشت رفقای زندانی و تبعیدی در دست او بود... بهترین دوستان ما یا زندانی بودند و یا در تبعید، مثل پایتا، و یا برادرخودم پیترو، و من می‌خواستم آنها را آزاد کنم. حتی به جائی رسیده بودیم که قرار بود در موقع اعلام متارکهٔ جنگ از طرف ایتالیا با او دولتی تشکیل دهیم. در عوض روز ۸ سپتامبر سر رسید و آنها فرارکردند. همگی. از بالا تا پائین. فراری بزرگ، بی‌نظم وترتیب... حتماً نمی‌توانید بفهمید که‌چه اتفاقها افتاد. مثلااین صحنه را مجسم کنید: رفتم به وزارت کار و صنایع و فقط «پیکاردی» را در آنجا یافتم، تک و تنها، بیچاره پیکاردی! این مسئله خیلی به ما برخورد، فهمیدیم که به ما کلک زده‌اند. آخر چطورشد؟!؟ اول کار بادولیو به ما یک عالم اطمینان داد و قول و قرارگذاشت و بعد بدون یک کلام حرف زد به چاک؟ اگر می‌خواست پادشاه را به جنوب ایتالیا و منطقهٔ‌امنی ببرد، چرا با ما مشورت نکرد؟ چرا کارها را با نظم و آبرومندانه انجام نداد؟ همهٔ‌اعضای کمیتهٔ‌ملی آزادیبخش شهر رم متفقاً از این کار او منزجر و با وی مخالف شدند. حتی‌خود دموکرات مسیحی‌ها ضد او شده بودند. و بعد از آنها سوسیالیستها و اعضای حزب اقدام. و من نمی‌خواستم روابط خود را با اعضای حزب اقدام مثل «پترینی» و «ننی» خراب کنم. می‌خواستم که متحد بمانیم. و درست در بحبوحهٔ این ماجرا بودیم که پیام

رادیونی تولیاتی رسید. روشن است که همانطور که می‌دانید عکس العمل نشان دادم.
— آری، اما چرا فوراً تغییر عقیده دادید؟ شما جابجا در بهار سال ۱۹٤٤ تغییرعقیده داده بودید. چرا ثبات قدم نداشتید؟
— ببینید، بعضی‌ها می‌خواهند ثبات عقیده همیشگی خود را به رخ بکشند. ولی انسانها نمی‌توانند ثبات داشته باشند، و نه حتی احزاب. خط مشی سیاسی یک حزب را مثل یک تخم‌مرغ نمی‌توان ترو تمیز پوست کند، خط‌مشی حزب را قدم به‌قدم و در طول زمان طرح‌ریزی می‌کنند. اینکه من انحرافاتی داشتم، زیگ‌زاگ زدم و... مسئله دو تا بود. اول اینکه در میان اعضای حزب اقدام و سوسیالیستها یک جناح سیاسی حداکثر طلب (ماگزیمالیست) بوجود آمد که تا حد افراط برضد بادولیو دست به اقدامات زدند و ارتباط با سازمان مخفی سلطنت‌طلبان را رد می‌کردند. رهبر این گروه آندره‌ئونی بود، و کار را بجائی رساند که علناً اعلام کرد: «ژنرال‌ها و محافظه‌کاران را نابود کنیم. مبارزه با آلمانها واقعاً چه فایده‌ای دارد؟ فردا دوباره همین ژنرال‌ها و محافظه‌کاران به جان ما خواهند افتاد.» و من بشدت این موضع را محکوم کردم. در رم تعداد افسران وسربازان ضدآلمانی خیلی زیاد بود: می‌بایستی از اتحاد با آنها صرف‌نظر کنیم؟ از اینها گذشته سلطنت‌طلبان از طرف ژنرال «مونته‌زه‌ملو» رهبری می‌شدند که‌از نظر اخلاقی مرد بسیار بزرگی بود. بعدها ژنرال مونته‌زه‌ملو در فوسه‌آدره آتینه تیرباران شد. من با همدستی ژنرال مونته‌زه‌ملو چند خرابکاری انجام دادم، از جمله انفجار قطار رم- کاسینو در شب عید نوئل. و بعد هم می‌دیدیم که سوسیالیستها خیلی چپ‌روی می‌کنند.
— چپ‌روی؟
— آری. در فوریه سال ۱۹٤٤، ننی در روزنامهٔ آوانتی مقاله‌ای نوشت باعنوان: «همهٔ قدرت برای کمیته‌های ملی آزادی‌بخش». آن مقاله هیچ پایهٔ عینی نداشت. همان حداکثرطلبی تبلیغاتی بود و بس، شعاری از نوع «همهٔ‌قدرت‌برای‌شوراها». کمیتهٔ ملی آزادیبخش، در واقع توده‌های عظیمی را در بر نمی‌گرفت. و من‌متوجه شدم که‌اگر زیاد به‌چپ برویم کمیته‌ها متلاشی خواهند شد. بنابراین ازاسکوچی‌مارو خواستم که تکه پاره‌های کمیته را دوباره بهم بدوزد. ولی اسکوچی‌مارو بیشتر از من به سوسیالیست‌ها نزدیک بود و در این ماجرا بحثهای تندی بین ما دونفر درگرفت... خلاصه کنم: تغییر عقیدهٔ من از ماه مارس ٤٤ شروع شد واوج آن بحران در موقع استعفای «بونومی» از کمیتهٔ ملی آزادی بخش بود. و تصادفاً درست روز حادثهٔ خیابان راسلا بود. در آن روز پیام تولیاتی را به‌خاطر آوردم.
— و لونگو هم شما را درست در همین مورد متهم می‌کند و سندش

نامه‌ای که شما در ماه مه سال ٤٤ نوشته‌اید. در این نامه شما طغیان خود را علیه تولیاتی اشتباه دانسته و تمامی مسئولیت طغیان را به‌گردن اسکوچی‌مارو انداخته‌اید. و بعد هم به شما گفته است: «جاه طلب، متزلزل».

— لونگو اتهام خیلی شدیدتری هم به‌من زده.گفته است: «یاکوپو بازی در آورده‌ام». یاکوپو یکی از رفقای ما بود که همگی سخت او را انتقاد می‌کردند چونکه مثل گنجشک از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و مثل ماره‌اهی فرار می‌کرد. و من خیلی عصبانی شدم و سرش داد کشیدم: «حق نداری این حرف را بزنی». اما این دعوای ما با نامه نبود، حضوری بود. من آن نامهٔ لونگو را هرگز ندیده‌ام: فکر می‌کنم وقتی به میلان رفته بودم نامه رسیده بود. هفتم ماه مه به میلان رسیدم و لونگو را دیدم، برخورد ما خیلی صمیمانه بود، ماچ وبوسه و بغل کردن و غیره و غیره. اما فوراً کارمان به‌گردگیری کشید، چراکه او شروع کرد به انتقاد از من، و انتقادش فقط سیاسی نبود، اخلاقی هم بود. مرا به تزلزل متهم کرد، درست است. و آنهم نه بعلت آنکه موضع خود را عوض کرده بودم، بلکه به این علت که انگیزه‌ام از عوض کردن موضع جاه‌طلبی بوده‌است. و من طبیعتاً عوض کردن موضع خود را حاشا نمی‌کردم اما از اینکه بنظر رفقای میلان انگیزه‌ام جاه‌طلبی بوده است سخت ناراحت شدم و آن را توهین بزرگی می‌دانستم. درست است که لونگو همیشه با تولیاتی دربارهٔ لزوم همکاری با بادولیو موافق بوده است. اما میدان عمل لونگو شمال ایتالیا بود و در شمال هنوز از کارهای ناجور بادولیو سرخورده نشده بودند. و از اینهاگذشته مسئلهٔ مهم شمال این بود که نیروهای نظامی عظیمی از فرانسه برگشته بودند و این نظامیها خود را طرفدار بادولیو می‌دانستند. نیروی عظیمی بودند چه از نظر تسلیحات و چه از نظر مالی...

— می‌گویند شما ولونگو همیشه مثل سگ وگربه بوده‌اید.درست‌است؟

— نه! فقط در آن دوره که چندان هم طول نکشید. بعد از آن ماجرا، فوراً همکاری ما شروع شد: من، لونگو و «سکیا». و من دست راست لونگو شدم. و از اینهاگذشته از همان سال ۱۹۳۱، سالی که به‌پاریس رفتم، لونگو برای من نمونهٔ قهرمانی بود. در نظر من او باعث و بانی تحول در حزب بود، حتی می‌گفتند که تولیاتی به فشار او برای تحول رضایت داده است. در آن زمانها من بیست و دوسال داشتم و او سی‌سال، و با وجود این روابط صمیمانه‌ای داشتیم. و همین‌طور با تولیاتی خیلی صمیمی بودم. وقتی به پاریس می‌رفتم فکر می‌کردم که لونگو و تولیاتی باید آدم‌های وحشتناکی باشند، برعکس فوراً متوجه شدم

که خیلی ساده و دوست‌داشتنی هستند. در پاریس همیشه گرسنه بودم. به‌این ترتیب اول می‌رفتم خانهٔ لونگو و حسابی اسپاگتی می‌خوردم و بعد در خانهٔ تولیاتی یک شکم سیر برنج می‌خوردم. ببینید، باید بگویم که بحث میلان در واقع بیشتر برخوردی بود بین لونگو و اسکوچی‌مارو تا بین لونگو و آمندولا. و من بودم که صدایم را بلند کردم: لونگو، مثل تولیاتی، اهل منطقهٔ پیه‌مونته است و بنا به‌اصالت محلی خود هرگز داد و بیداد نمی‌کند. اخلاق سگی را من دارم، نه لونگو. روابط من و لونگو همیشه خیلی خوب بوده است، حتی بعد از آزادی ایتالیا. مگر در دوران مبارزات مناطق مرکزی و جنوب ایتالیا من تحت رهبری لونگو فعالیت نمی‌کردم؟

— آری، ولی می‌گویند که شما لونگو را متهم به کثافتکاری‌هائی کرده‌اید مثل: «ریختن شراب در آش‌سبزی». می‌گویند که عدم تفاهم شما دو نفر منشأ طبقاتی دارد: شما بورژواتر بوده‌اید و لونگو پرولترتر...

— داستانسرائی است. لونگو هرگز شراب در آش نریخته و من چنین اتهامی به‌او نزده‌ام. خود لونگو برایم تعریف می‌کرد که چطور اجداد او شراب در آش می‌ریخته‌اند. و تازه شراب در آش ریختن کثافتکاری نیست، نوعی سلیقه است. تنها تفاوت غذائی بین من و لونگو در آنست که من ناپلی هستم و از اسپاگتی خوشم می‌آید و او تورینوئی است و برنج دوست دارد. و اما دربارهٔ آن کسانی که می‌گویند من اشراف‌زاده‌ام و لونگو پرولترزاده، اشتباه می‌کنند. هر دو ما منشأ بورژواپی داریم. خانوادهٔ من یک خرده بورژوای روشنفکر شهر رم بود، وخانوادهٔ او خرده بورژوای تجارتی ایالت پیه‌مونته. درست است که خانوادهٔ او در اصل دهقان بوده، اما پدرش به تورینو رفته و رستورانی باز کرده بود. تفاوت میان من و لونگو در آنست که من جوانی خوشتری داشته‌ام، و قبل از کمونیست شدن کلی ورزش و تفریح کرده‌ام. و از نظر سیاسی هم در محیط لیبرال بزرگ شده‌ام. در عوض لونگو از هفده سالگی یک مبارز سرسخت کمونیست بوده‌است.

— باشد، باشد. لونگو را ول کنیم و به سراغ تولیاتی برگردیم. آیا حقیقت دارد که در آن طغیان شما علیه تولیاتی، این نارضایتی هم وجود داشته که چرا تولیاتی در خارج مانده و جان خود را درایتالیا به‌خطر نمی‌انداخته است؟

— نه، نه، نه! این مسئله اصلاً مطرح نیست. بیچاره تولیاتی، چطور می‌توانست در نهضت مقاومت شرکت کند؟ او در مسکوگرفتار شده بود. ما در نهضت مقاومت شرکت کردیم چونکه بخت یارمان بود و از فرانسه برگشته بودیم.

تولیاتی را در فرانسه توقیف و محکوم کرده بودند، و بعد در سال ۱۹٤۰ به مسکو فرستاده بودند. در آن زمانها هنوز بین‌الملل کمونیست وجود داشت. مسئله این نیست که ما با جان خود بازی می‌کردیم و او نه. اتفاقاً در زمان جنگ مسکو جای چندان راحتی نبود و مسلماً نمی‌توان گفت که تولیاتی شجاعت نداشته است. او چه از نظر سیاسی و چه از نظر جسمی شجاع بود. آیا در زمان جنگ اسپانیا شجاعت او را ندیدیم؟ او همیشه در خط اول جبههٔ جنگ بوَد. ببینید، تنها انتقاد من به تولیاتی آن بود که او می‌خواست از مسکو حزب را رهبری کند بدون اینکه از واقعیات ایتالیا خبر داشته باشد. من و او واقعاً دوست بودیم.

— با همهٔ این اوصاف من در جائی خوانده‌ام که میان شما مشاجرات شدیدی بوده است. در جائی خواندم که یک‌بار او به شما نسبت مافیائی داده و شما را مرد بی‌پرنسیپی خوانده است.

— نه،نه،نه! او مرد بسیار مؤدبی بود. هرقدر جدی‌تر می‌شد، مؤدب‌تر می‌شد. هرگز به من توهین نکرده است: خیلی خوب خود را کنترل می‌کرد. الان برایتان مثالی از رفتار تولیاتی می‌آورم. در کنگره سال ۱۹۶۲ حزب، من نطقی کردم خیلی خروشچف مآبانه. و تولیاتی که چندان با محاکمهٔ دوبارهٔ استالین موافق نبود به سردی اعلام کرد: «جوابت را خواهم داد». ولی جوابش این بود: «در این بحث عناصر احساساتی حاکم شده‌اند. بعنوان مثال باید گفت که رفیق آمندولا نشان داد که وضع شوروی را بخوبی نمی‌شناسد. شاید او خیلی ولایتی است. شاید کم‌سفرمی کند. باید درآینده اورا بیشتر به‌سفرفرستاد که برایش مفید خواهد بود.» تولیاتی مرد بسیار باهوشی بود. هرگز به داد و فریاد و فحش متوسل نمی‌شد. تنها اشکال‌معاشرت با او درآن بود که هیچ کس قادر نبود سد انزوای او را بشکند. او ما را از خود دور نگاه می‌داشت. و بعدهم بعضی حمله ها به استالین او راعصبانی می‌کردند زیرا که انگشت به‌جراحتهای قدیم‌می‌گذاشتند.

— معذرت می‌خواهم، آمندولا، اما خود شما هم سخت استالینیست نبودید؟

— آری، آری. اوه، آری. هر کس رفتار دموکراسی های غربی را در مقابل پیروزی هیتلر می‌دید چطور می‌توانست استالینیست شود؟ وقتی در سال ۱۹۳۷ به‌پاریس رسیدیم جمهوری فرانسه در فساد غوطه می‌خورد. بورژوازی فرانسه برای نجات از دست جبههٔ خلقی به هر کثافتکاری متشبث می‌شد. انگار که در زمان دولت آلنده در شیلی باشیم و آن باصطلاح زنان خانه‌دار با دیگ به خیابان‌ریخته باشند. و درمقابل این نابسامانیها چیز دیگری جز استالین با مبارزات و نظم ژاکوبن‌وار خود وجود نداشت. هوم، نهایت قضیه اینست که انقلابها با ترور از خود دفاع

می‌کنند: انقلاب فرانسه مگر به ترور متوسل نشد، مگر انقلاب فرانسه بهترین فرزندان خود را نبلعید؟ سختگیری استالین برای ما تقریباً ضمانتی بود. آری، منهم با شور و با صداقت استالینیست بودم. توافق شوروی و آلمان را هم مثل مصالحه‌ای موقتی تلقی کردم تا جنگ در روسیه را به تعویق بیندازد. تا زمان جنگ استالینیست بودم. تردید من بعد از جنگ آغاز شد، کمی بعلت تقسیم جهان به‌مناطق نفوذ، و کمی بعلت آنکه بنظرم مردم شوروی باندازهٔ کافی رشد کرده بودند تا خود را از یوغ سختگیری استالینی رها کنند... و بعدها کنگرهٔ بیستم مرا آزاد ساخت.

— آیا از یوغ فرمانبری همیشگی خود از شوروی هم آزاد شدید؟

— من فکر می‌کنم که بدون قدرت دولت شوروی دنیا سقوط کرده‌بود. اشخاصی که می‌گویند «ما خودمختاری اروپا را می‌طلبیم تا از سازش قدرتهای بزرگ جلوگیری کنیم» مرا به خنده می‌اندازند. آه، چه بهتر که قدرتهای بزرگ با هم توافق دارند! آیا ما اروپائیها قادریم شوروی و آمریکا را مقید سازیم؟ وقتی نیکسون تصمیم گرفت ارزش دلار را کم کند این مسئله موجب یک سلسله عواقب وخیم در اقتصاد ایتالیا گردید. بنابراین دنیای امروز را ورای واقعیات موجود نمی‌توان تصور کرد. همین اشخاص می‌گویند: توافق قدرتهای بزرگ ما را مقید می‌سازد! هوم، خیلی بدتر است که بجای توافق ما را با بمب و آتش مقید کنند! من نمی‌توانم تصور کنم که اروپا بدون توافق آن دو قدرت بزرگ بتواند زندگی کند. اروپا نقش خود را دارد، قبول، اما من می‌گویم که اروپا نمی‌تواند بعنوان قدرت سومی به رقابت با آمریکا و شوروی برخیزد. بخصوص که شالودهٔ اقتصادی اروپا برپایهٔ عدم‌مخارج‌نظامی‌قراردارد. اگرما هم‌شروع به‌ساختن موشک‌سام و بمب اتمی کنیم حسابمان پاک است!

— پس شما اصلا به‌اروپا اعتقاد ندارید؟

— اروپا برای من اتوپیا نیست. من اروپا را فقط از جنبهٔ فرهنگی، فکری‌و تجارتی می‌بینم، نه از جنبهٔ نظامی. اروپا در هم ریخته است. در اروپا، یک شکاف تاریخی وجود دارد که فقط با تکیه بر میراث فرهنگی‌اش می‌توان بار دیگر یکپارچگی در آن جست، و به دنیا نشان داد که اندیشهٔ اروپائی پایهٔ زندگی جهانی است. تکرار می‌کنم: اروپا فقط می‌تواند نقش صلحجویانه داشته باشد، و نه رقابت با قدرتهای بزرگ. سیاست بیطرفی تنها سیاست مناسب برای اروپاست.

— در این مورد بحث نخواهم کرد. خیلی صحبتها وجود دارد، بنابراین برگردیم به ایتالیای امروزی. دربارهٔ مصالحهٔ تاریخی شما و مسائل دیگر ایتالیا صحبت کنیم. اما قبلا می‌خواستم کمی راجع به

خودتان بشنوم. به‌نظر من شناختن رهبران کمونیست ایتالیا می‌تواند مفید باشد. شما از یک خانوادهٔ بورژوا و لیبرال هستید...

— آری، ولی نباید تصویر غلطی از دنیای قدیم ایتالیا که من از آن منشأ گرفته‌ام، داشته‌باشیم. دنیائی بود خیلی قانع و جدی. دنیای خوشگذرانی و سبکسری نبود. و در واقع همیشه به‌رفقای‌خود هم گفته‌ام: «مواظب باشید، دیگران همه حرامزاده نیستند. اشخاصی هستند که می‌توان ویـاید باآنها رابطه برقرار کرد.» حالا از این هم بیشتر می‌گویم: اینکه من توانستم تجربهٔ دوران لیبرال بودن خود را به حزب ببرم خیلی خوب بود. آشنائی من با دیگران خیلی مفید بود. مثل شناخت من از «بنه ده‌تو کروچه». وقتی از من می‌پرسند که آیا کروچه در زندگی من نقش بزرگی داشته است، جواب می‌دهم: «آری، اما نه‌بعنوان یک روشنفکر. بعنوان نمونهٔ کامل زندگی درست و سالم، بعنوان نمونهٔ کار، آری.» کروچه خانه‌ای داشت واقعاً درویشانه وشیوهٔ زندگی‌اش واقعاً جدی بود. ساعت شش صبح شروع به کارمی کرد و لاینقطع تا ساعت ۱ بعدازظهر ادامه می‌داد. آنوقت ناهار می‌خورد و کمی گردش می کرد، و من اغلب‌دراین گردشها همراهش بودم. و بعد دوباره به کار می‌پرداخت. آدمی بود ساده و صمیمی اما خیلی جدی. روزی از او کتابی بقرض خواستم، گفت: «نه. ولی اگر می‌خواهید آن کتاب را بخوانید، بیائید و اینجا بخوانید. کتابخانهٔ من در اختیار شماست.» این جدیت و اراده را بعدها فقط در تولیاتی دیده‌ام، و همین‌طور عشق به مطالعه را. تولیاتی هم اگر ما کتاب‌لازمی را نمی‌خواندیم و یا تظاهر به خواندن می کردیم سخت عصبانی می‌شد. و من همیشه به اشخاص‌جدی خیلی احترام‌گذاشته‌ام.

— پس چطور می‌توانستید با «گالئاتسو چیانو» دوست باشید؟

— عشق به تئاتر مرا به‌گالئاتسو نزدیک کرد. در آن زمانه تئاتر پیرآندللو گل کرده بود و ما جوانها می‌رفتیم و تئاتر بورژوائی و قدیمی «سارکوپراگا» را هو می کردیم وسوت می کشیدیم. گالئاتسو در روزنامه پانژه منقد تئاتر بود. آشنایی من در هنگام اولین توقیفم بود. نمی‌دانم کدام کمدی را هو کرده بودیم که دستگیر شدیم. گالئاتسو با سایر منقدین تئاتر آمده بودند تا ما را آزاد کنند. فوراً دوست شدیم. خیلی سرزنده‌وخیلی با هوش بود. هوشی توأم با کمی وقاحت، و وقاحت همیشه حدی است برای هوشمندی... روزی به‌گالئاتسوگفتم: «در عمق قضایا مثل هم فکر می کنیم. پس چرا تو ضد فاشیست نیستی؟» جوابم داد: «مگر احمقم. تو پسر یک رهبر ضدفاشیست هستی و من پسر کوستانسوچیانو رئیس مجلس شورا. مقام و زندگی آینده‌ام تضمین شده است. چرا از آن صرف نظر کنم؟» وقتی تیربارانش کردند بیاد این جمله‌اش افتادم. گاه ظاهراً به‌نظر می‌رسد که

بهتر است آدم فرصت‌طلب باشد، اما درواقع ایمان و پایمردی انسان در عقیدهٔ خود کمتر خطر دارد. دوستی من وگالئاتسو با تبعید من خاتمه یافت. وقتی در ۱۹۳۷ از تبعید به رم برگشتم، او می‌خواست مرا ببیند. حال دیگر وزیر شده بود. برایش پیغام فرستادم: غیر ممکن است. اصرار کرد: «بیا. می‌خواهم بدانم اوضاع را چگونه می‌بینی، نظرت برایم جالب است.» منهم کوششی کردم اما سخت گرفتم و نرفتم. ببینید، انسانها همیشه با آنچه در ظاهر جلوه می‌کنند فرق دارند، و ما فاشیسم را هم باید بهتر بشناسیم. همه را به یک چوب می‌رانیم، و فراموش می‌کنیم که یک رژیم از افراد مختلفی ترکیب یافته‌است.

— آمندولا، مقصودتان چیست؟

— می‌خواهم بگویم که فاشیسم در ایتالیا رژیمی بود پر از تناقضات درونی، و در درون آن نیروهای مختلف با یکدیگر مبارزه می‌کردند. نیروهای محافظه‌کار مثل سلطنت طلبان و بانکداران بزرگ و نیروهای وابسته به توده‌های بزرگ و سندیکاها. این مبارزهٔ داخلی خیلی سطحی نبود و نباید آن را خیمه‌شب‌بازی تصور کرد: مبارزه‌ای بود واقعی که البته در چهارچوب رژیم قرار داشت و موسولینی تا سال ۱۹۳۶ موفق به حفظ وحدت آنها شده بود. یعنی تا بعد از فتح کامل حبشه. و اگر این توضیح را قبول ندارید، پس چطور می‌خواهید وقایع سالهای ۱۹۴۳ در ایتالیا و سیر بکلی متمایز آنها از وقایع آلمان در همان سال را توجیه کنید؟ نکتهٔ گفتنی دیگر اینست که اختناق در ایتالیا بغایت ظریف عمل می‌کرد. بعد از آن وحشیگریهای اولیه، که پدر مرا هم کشتند، فاشیسم اختناقی محاسبه شده ایجاد کرد که خصلت اصلی آن پرداخت رشوه و راضی کردن آدمها بود. ازسال ۱۹۲۶ تا ۱۹۴۳ سیستم اختناق اصلی فاشیسم سیستم رشوه‌دادن و خفه کردن بود: اسمت را در حزب بنویس و غیره و غیره... و آنچه در آلمان نازی گذشت درایتالیا نمونه‌ای نداشت. و بالاخره باید بخاطر آورد که همهٔ پشتیبانی از فاشیسم منشائی فرصت طلبانه نداشت و از بی‌غیرتی نبود. مثلا چرا پیرآندللو عضو حزب فاشیست شد؟ در سال ۱۹۲۴ عضو شد، بعد از قتل «ماته‌ئوتی»، و مسلماً جهان بینی پیرآندللو با فاشیسم قرابتی ندارد... تئاتر او ضد افکارفاشیستی دانونزیو بود... آری، در دوره‌هائی فاشیسم توافق وسیعی را به‌سوی خود جلب کرده بود. مثلا اکثریت مردم ایتالیا جنگ حبشه را محکوم نکردند. اکثریتی آن سرزمین کوچک آفتابی را می‌طلبیدند.

— اما شما دارید می‌گوئید که تقریباً همهٔ ایتالیائی‌ها فاشیست شده بودند!

— من دارم می‌گویم که ما ضد فاشیست‌ها در آن‌زمان اقلیتی ضد جریان حاکم

بودیم، و هیچ کس حرف ما را باور نمی‌کرد: «جورجو- من حال ترا- می‌فهمم- فاشیست‌ها- پدرت‌را- کشتند- ولی تو هم- خودت را- بدست تاریخ- بسپار- بقیه قضایا را- فراموش کن.» دوستان، فک و فامیل، این را می‌گفتند. و مقاومت ما درست بهمین مناسبت قهرمانانه بود. آه، اگر بدانید چقدر به زندانی‌ها فشار می‌آوردند تا تقاضای عفو خود را امضاء کنند! «ببین، فقط یک امضاء. ما ازت توقع نداریم که در حزب اسم بنویسی: فقط یک امضاء. اگر امضاء نکنی زن وبچه‌ات‌ازگرسنگی می‌میرند!» مقصودم از اختناق رشوه دهنده و راضی کننده همین است. و بدیهی است که با این استدلال نمی‌خواهم رذالت‌های فاشیسم را کوچک جلوه دهم. می‌خواهم این مسئلهٔ ساده را تأکید کنم که اختناق‌فاشیستی از سال ۱۹۲٤ تا ٤۳ چیز بخصوصی بود و اختناق دورهٔ جمهوری کوچک چیزی دیگر. مقصودم اینست که اختناق وحشیانه و حیوانی را خیلی بهتر می‌توان کوبید تا یک‌اختناق‌ظریف وپدرسالارانه‌را. در آن‌زمانهابهت می‌گفتند: «جورجو، چرا این کارها را می کنی، مجبور که نیستی.» آن اخلاق مطرودما ایتالیائی‌ها که میراث‌گذشته هاست‌و عصارهٔ آن در این‌ضرب‌المثل فشرده‌شده: «تو آشت را بخور، چه کار داری فرانسوی است یا اسپانیائی». تاریخ را باید از این‌دریچه هم‌دید، باید حقیقت را هم دید. تاریخ را با حقیقت باید نوشت. دوحالت وجود دارد: یا ملت ایتالیا ملتی بود بی‌صفت و احمق، که من قبول ندارم، و یا ملتی است که در یک لحظهٔ بخصوص در شرایط معینی قرار گرفت. بنابراین اگر فاشیسم را فقط از جنبهٔ حقیر و مسخره بازی‌ها و وحشیگری‌هایش نگاه کنیم، قادر نخواهیم بود آن سلسله عملیاتی که به مردم ما صدمه زد و جریان رشد ما را تقریباً برای چهل‌سال متوقف کرد، بفهمیم.

— آمندولا، به زندگی شما برگردیم. چرا کمونیست شدید؟

— من یک آنتی فاشیست لیبرال بودم، یکی از پیروان گوبتی. عضو سازمان دانشجویان آزادیخواه بودم. در آن نهضت‌دانشجوئی سوسیالیستها، پوپولیست‌ها و جمهوریخواهانی مثل «اوگو لا مالفا»، «سرجو فنالتئا» و «للیو باسو» عضو بودند. و می‌خواستم با فاشیسم مبارزه کنم. بخصوص بعد از مرگ پدرم نمی‌دانستم‌چکار کنم، حرف و سخن برایم کافی نبود. ولی تقریباً تمامی لیبرال‌های قدیمی به‌خارج مهاجرت کرده بودند، و آنهائی که‌مانده بودند فعالیت غیر قانونی را نفی‌می کردند. کروچه به من می‌گفت: «مسخره است، مسخره است! مطالعه کنید! مطالعه کنید! باید رهبران فردای مملکت را تربیت کرد، هیچ کار دیگری ممکن نیست!». و نمی‌فهمید که فقط درس خواندن برای من کافی نیست، برای هیچ کس کافی نبود. تنها کمونیستها بودند که می‌جنگیدند. روزی نبود که کمونیستی

دستگیر و محاکمه و محکوم به تبعید و زندان نشود: و در عوض ضدفاشیستهای لیبرال کناره‌گرفته بودند. و اینطور بود که در سال ۱۹۲۸ به بهانهٔ نبش‌قبر پدرم به پاریس رفتم. در پاریس یکی از جدی‌ترین و محبوبترین لیبرال‌های ضد فاشیست به اسم «تره‌و» زندگی می‌کرد. پیشنهادی برای او بردم که طی آن تقاضا می‌کردم در خارج از کشور مرکزیتی حزبی تأسیس کنند تا از مبارزهٔ ما در ایتالیا پشتیبانی شود و اجازه ندهیم که مبارزهٔ ضد فاشیستی به انحصار کمونیستها در آید. تره‌و نوشتهٔ مرا خواند و بغضش ترکید و گریه‌کنان به من گفت: «روی ما حساب نکنید. ما را شکست داده‌اند. خودتان راهی پیدا کنید.» خیلی غمگین شدم. ازش پرسیدم با چه‌کسی می‌شود صحبت کرد. گفت: «هیچ کس، مواظب باش که همه‌جا پراز جاسوس است. خودت تنهائی اقدام کن.» برگشتم به ایتالیا، و در تورینو باگاروشی ملاقات کردم، و بعد در رم لا مالفا را دیدم، ولی نتوانستم کار مهمی سر وصورت بدهم، تازه به پادشاه سوءقصد کرده بودندوپلیس عدهٔزیادی را دستگیر کرده بود. مجبور شدم به ناپل برگردم و در آنجا هم خود را بکلی تنها دیدم و بنابراین شروع به تعمق کردم. «سه‌رهنی» در ناپل بود. از همان وقتها کمونیست شده بود. از بحث با او فهمیدم که فقط نیروی کارگری قادر به مبارزه است.

— و کمونیست شدید؟

— نه. تصمیم‌گرفتنم خیلی زیر و بم داشت. تقریباً دو سال در حال فکر وتصمیم‌گیری بودم. زیرا که بهر حال گروه دوستان من نخبگان سازمان عدالت و آزادی بودند. با «ارنستو روسی» خیلی دوست بودم وحتماً اگر عضو حزب کمونیست‌نشده بودم در سازمان آنها شرکت می‌کردم. ولی وقتی ارنستوروسی در ناپل بدیدنم آمد تا شعبهٔ سازمان عدالت و آزادی را در این شهر تأسیس کنم، از مدتهاپیش مصمم شده بودم که عضو حزب کمونیست شوم. و در واقع هم ده روز بعد، یعنی ۷ نوامبر ۱۹۲۹ درحزب اسم نوشتم. علت عضویت من درحزب کمونیست نقش مبارزه جویانه و فعال این حزب بود و اینکه با دیگران رابطه‌ای نداشتم. و طبیعی است که اولین جلد کتاب سرمایه مارکس را خوانده بودم، و طبیعی است که خیلی تحت تأثیر اتحاد شوروی بودم... مثلا برایم خیلی جالب بود که در شوروی برنامه های پنج‌سالهٔ اقتصادی طرح ریزی می‌شد در حالی که سرمایه‌داری غربی تاگلو در بحران اقتصادی خود فرو رفته بود. و وقتی به‌رم رفتم و لا مالفا به من گفت: «تو قادر نیستی اوضاع را خوب ارزیابی کنی!»، خیلی عصبانی شدم و جوابش دادم: «خودت قادر نیستی اوضاع را بفهمی!» این لا مالفا از همان زمانها هم منبر می‌رفت و می‌خواست استاد همه باشد.

— می‌خواستم بدانم آیا منشأ لیبرالی شما باعث شده که به شما برچسب کمونیست دست راستی بزنند؟

— به‌من خیلی برچسب‌ها زده‌اند. یکبار کار را بجائی رساندند که حتی به‌من مائوئیست گفتند. ولی برچسب‌ها باگذشت زمان فراموش می‌شوند، مثل مد، ومن قبول ندارم که یک کمونیست دست راستی باشم. قبول ندارم که از رفقای دیگرم لیبرال‌تر و بیشتر از آنها طاقت تحمل مخالفین را داشته‌باشم. قبلا هم‌گفتم که من یک استالینیست مؤمن بودم و همیشه از خط‌مشی سیاسی‌حزب تبعیت کرده‌ام. قبلا هم‌گفتم که همیشه پیرو تولیاتی بودم و مشاجره‌ام با او مربوطِ به مسائل تاکتیکی بوده است: مسائل کوچکی مثل شرکت و یا عدم شرکت در دولت بادیلیو. و از آنهم بدتر، مثل همهٔ تازه‌کارها، در مسائل ایدئولوژیک خیلی خشک رفتار کرده و مرتکب کلی اشتباه شده‌ام که فقط بعد از تصویب حزب به اشتباهات‌خود اعتراف کرده‌ام. نه، تصادفاً بریدن از طرز فکرگذشته، برخلاف نظر دیگران، باعث شد که در راه جدید با خشکی بیشتری پیش بروم. مثلا، علیه ننی چیزهائی‌نوشتم و چنان لحن شدیدی بکار بردم که سابقه نداشت، و ننی بدرستی در جوابم نوشت که در من افراط‌کاری و لحن شدید مبارزان تازه‌کار دیده می‌شود. جدل من با مخالفین خود همیشه خیلی شدید بوده‌است: بقول فوتبالیست‌ها خشن‌بازی کرده‌ام و از نظر اخلاقی هم واقعاً آدم عصبی هستم...

— پس این برچسب‌لیبرال- کمونیست شما به چه جهت است؟

— فکر می‌کنم ناشی از آن باشد که من همیشه از سیاست اتحاد همهٔ نیروهای دموکراتیک دفاع کرده‌ام و قالبهای چپ نمای سالهای ۱۹۶۰ را با انزجار رد کرده‌ام. فکر می‌کنم ناشی از آن باشد که من همیشه از قالب‌سازی فکری از پیش ساخته شده گریزان بوده‌ام و گفته‌ام که جهان‌بینی‌ما باید مطابق با شرایط و واقعیات خاص ایتالیا باشد. اصلاح بخاطر سوسیالیسم اشتباه است. آخر مردم سوسیالیسم را بخاطر چشم و ابروی سوسیالیسم که نمی‌خواهند! اگر مردم، همهٔ مردم، سوسیالیسم را بخواهند... خوب سوسیالیسم برقرار خواهد شد، نه؟ من همیشه‌گفته‌ام: ما دست به‌اصلاحات خواهیم زد و آنهم نه بخاطر احتیاجات استراتژیک خود، ما اصلاحات می‌کنیم چون‌که جوابگوی احتیاجات عینی مشخصی است. مثلا اصلاحات بهداشتی جوابگوی احتیاجات بیماران است‌که می‌خواهند بهتر معالجه شوند، و یا اصلاحات آموزشی برای آنست‌که محصلین بهتر درس بخوانند. وای بحال‌ما اگر ارتباط خود را با واقعیت ملی از دست‌دهیم. این بمعنی فراموش‌کردن منافع توده‌های مردم است. ببینید، این برچسب سوسیال دموکرات را به‌من در زمان مشاجره‌ام باگروههای فوق پارلمانی

چسباندند. در آن زمان هنوز آن‌گروهها در داخل حزب بودند. به آنها گفتم: وضعتان خراب خواهد شد، در ایتالیا حزب تشکیل گروههای خارج از خود را قبول نخواهد کرد. حزب ما دارای یک نیروی واقعی و اصیل است. حزب در اوائل کار به حرف شماگوش خواهد کرد، ولی بعداً مثل یک‌گروه غریبه شما را کنار خواهدگذاشت، چون که تنها مزاحمت ایجاد می کنید و با واقعیات تماس ندارید.

— دربارهٔ این گروههای فوق پارلمانی لغت «فاشیسم سرخ» را هم بکار بردید، درست است؟

— درست است. گفته‌ام و تکرار می کنم که فاشیسم می‌تواند با نقاب‌سیاه و یا سرخ خود را عرضه کند: اما بهرحال فاشیسم است. پایهٔ روحی آن یکی است، استدلالات ضد دموکراتیک آنهم یکی است. من هرگز فراموش نخواهم کرد که اولین پرچمهای فاشیستها سه‌پنجم سرخ رنگ بود و یک‌پنجم‌سفید و یک‌پنجم سبز. هرگز فراموش نخواهم کرد! وانگهی مگر فاشیسم خود را بعنوان یک نیروی انقلابی معرفی‌نمی کرد؟ و همین‌طور نازیست‌ها؟ اوه، بهترین نقش ما اشخاص پا بسن گذاشته و تجربه دیده آنست که با جوانها حرف خود را راست و پوست کنده بگوئیم. نباید با جوانها لاس زد، نباید بخاطر چپ‌نمائی با آنها لاس بزنیم تا ما هم جوانتر جلوه کنیم. من با آنها، جوانها، همیشه رفتار جدی وقاطعی داشته‌ام، هرگز به آنها تملق نگفته‌ام. اولین برخورد من با جوانها در سال ۱۹۶۸ بود. آن زمان طی مقاله‌ای نوشتم که ماجراهای ماه مه[1] فرانسه به مفهوم حالت‌انقلابی نیست، بلکه ناشی از بحران جامعه است. «کارتیه‌لاتن»، محلهٔ دانشجویان، بمعنی همهٔ پاریس نیست. تازه خود پاریس هم به معنی همهٔ فرانسه نیست. فرانسه یعنی فرانسهٔ ایالتی، دهقانی که خیلی هم محافظه‌کار است. یعنی آن فرانسه‌ای که بعد از ماه مه مخالفت و سرسنگینی خود را نشان داد. نخیر، با سنگرهای حلبی نمی‌شود انقلاب کرد. انقلاب واقعی کشته‌ها دارد و در ماه مه فرانسه کسی کشته نشد.

— موافقم. ولی بهرحال فکر نمی کنید که جوانها کمی هم‌حق داشته باشند؟

— آری، ولی چیزی که ندارند حافظه و وجدان طبقاتی کارگران است. طبقهٔ کارگر تجربهٔ گذشته‌ها را در خاطر خود ضبط می کند و می‌داند که راه میان‌بری وجود

۱. شورش جوانان فرانسه در ماه مه ۱۹۶۸ در زمان زمامداری دوگل. این شورش را در ابتدا به‌عنوان شکل تازه و مقبولی از انقلاب کمونیستی به حساب می‌آوردند اما با شکست آن این نظریه نیز به‌شکست منتهی شد.—م.

ندارد. طبقهٔ کارگر صبر و بردباری مبارزات طولانی و سخت را دارد و مزهٔ شکست در مبارزه را می‌شناسد. و بنابراین مثل آن جوانها که ضمناً فرزندان بورژوازی هستند، به دنبال پروانه‌ها و خواب و خیال نمی‌دود. چه خبره، چه‌گوارا؟ پس برویم دنبال چه‌گوارا. چه خبره، ویتنام؟ پس برویم به‌دنبال راه ویتنام. چه‌خبره، دور دورهٔ فدائیان است؟ پس برویم دنبال فدائیان. هر آنچه یکنواختی زندگی را بشکنند مطلوب سلیقهٔ جوانهاست. درست است که ما کمونیستها قضیه را جدی نگرفتیم و از دستمان در رفت. درست است که انفجار طغیان جوانها برای ما غیر مترقبه بود و ما جوشش قبلی آن را درک نکردیم. اما بعداً خیلی از آنها را دوباره به خود جلب کردیم، هر چند که این جلب توجه فرایندی بطئی بود، چون که حزب ما بطئی کار می‌کند... مثل اسب آبی آهسته‌پیش می‌رویم، شتر آهسته می‌رود اما شب و روز.. اما پیش می‌رویم و همیشه جبران مافات می‌کنیم. بعدها عده‌ای از آنها را دیدم، و حتی ثابت قدمی «سوسیال دموکراتیک» مرا تحسین کردند. بالاخره فهمیدند که در حقیقت بورژوا بوده‌اند و...

— آنها می‌گویند که شما بورژوا هستید. می‌گویند که حالا دیگر حزب کمونیست یک حزب بورژوازی و بورژوازده است. و بهمین علت دیگر هیچ کس را نمی‌ترساند.

— ما نمی‌خواهیم کسی را بترسانیم. در سابق اشتباه کردیم و مردم را ترساندیم، و امروزه می‌دانیم که مرتکب چه اشتباهی شده بودیم: مثل سگ‌هائی که پارس می‌کنند ولی نمی‌گزند. می‌دانیم که اگر توافق دیگران را می‌طلبیم، اگر اکثریت را می‌خواهیم، نباید دیگران را بترسانیم. تولیاتی بارها به‌ما گفته بود: «باید توافق دیگران را جلب کنیم، باید خود را به آنها بشناسانیم، باید احترام دیگران را به خود جلب کنیم». امروزه می‌خواهیم که دیگران به ما احترام بگذارند، و در حقیقت هم موفق شده‌ایم، در غیر این صورت این میلیونها رأی را از کجا می‌آوردیم؟ مگر بخشی از این آراء متعلق به غیر کمونیستها نیست؟ مگر محصول احترام آنها به ما نیست؟ امروزه دیگر همگی تکرار می‌کنند: «خواه از کمونیستها خوشت بیاید خواه نه، باید قبول کنی که آدمهای خیلی جدیی هستند.» و همین طوراست: ازنظرفکری خیلی‌غنی هستیم، ازنظراخلاقی خیلی‌شرافتمند هستیم. هرگز بیهوده پرچانگی نمی‌کنیم، همیشه از مسائل اطلاع کافی داریم، و اگر قولی بدهیم به آن وفا می‌کنیم. و اما درستکاری ما، خدشه‌بردار نیست. وکلای مجلس ما نیمی از حقوق خود را به حزب می‌دهند و با نیمهٔ دیگر زندگی می‌کنند، بطرز بی‌رحمانه‌ای ما را کنترل می‌کنند و مواظبند که کوچکترین عیبی پیدا کنند تا ما را متهم کنند، اما هیچ چیز پیدا نکرده‌اند و...

— علتش آنست که هنوز قدرت را بدست نگرفته‌اید.
— ما ایالات وسیعی را اداره می‌کنیم: آیا این خود نوعی قدرت و حتی قدرت اقتصادی نیست؟ آری، در ایالاتی که تحت ادارهٔ ما هستند جنجال و رشوه‌خواری وجود ندارد. و علتش را هم می‌گویم. علتش آن نیست که ما اشخاص را دست‌چین می‌کنیم: همهٔ انسانها مثل یکدیگرند... و من واقعاً معتقد نیستم که‌ما از دیگران بهتریم. علتش در آنست که ما سیستمی داریم که به شخص در درستکار بودن و شریف ماندن کمک می‌کند. سیستم بزرگی است که صمیمانه همه را کنترل‌می‌کند. بعنوان مثال، من‌در دهکده وللتری خانه کوچکی ساخته‌ام. برای ساختن آن ده‌میلیون‌لیر از بانک سیسیل وام خواستم، و تولیاتی فوراً نگران شد. و شروع کرد به غرولند که دارم خودم را مقروض می‌کنم و غیره. و بعداً قبل از آخرین سفرش به شوروی که در آنجا فوت کرد، به دیدن خانهٔ من آمد. موقع رفتن متلکی بارم کرد: «آره، خانه‌ات راسرخ رنگ کرده‌ای، اما سرخ بوربونی!» آری، حزب، ما را سخت کنترل می‌کند، حتی‌در روابط خصوصی. ما را از نظر رفتار و اخلاق، از نظر زندگی خصوصی کنترل می‌کند، البته خشکه‌مقدس‌بازی در نمی‌آوریم...
— یک کمی خشکه مقدس هستید. آخوندها همیشه خشکه‌مقدسند.
— نه، ما خشکه‌مقدس نیستیم. در خشکه مقدسی همیشه یک اختیار نهانی، یک بی‌اخلاقی نهانی وجود داشته است و ما بی‌اخلاق نیستیم. نهضت کارگری همیشه نسبت بـه رفتار و اخلاقیات خـود خیلی‌سختگیری داشته است. تکرار می‌کنم که ما خیلی جدی هستیم. اگر مایلید بگوئید که کمی ادا و اصول زیادی داریم، قبول دارم. ولی‌مسئله اینست که تمامی‌انقلابات ادا و اصول داشته‌اند. نمونه‌اش ویتنام، یـا چین، یـا روسیه است. البته بین مـا هـم استثناء وجـود دارد، مثلا جان کارلوپایتا، اصلا اهل ادا و اصول نیست. و هیچ کس هم او را سرزنش نمی‌کند، حتی زن من که در مورد خود من خیلی سختگیر است... اگر زنم به‌من اجازه دهد که یکدهم کارهای پایتا را بکنم... شوخی کافی است: در بعضی موارد من هم سختگیر هستم. از اینکه زنـدگی خانوادگی خوبی داشته‌ام خیلی راضی هستم. از اینکه سی و پنج‌سال‌است که با همسرم زندگی می‌کنم خوشحالم. و وقتی در اطراف خودآنقدر طلاق می‌بینیم، حتی‌در بین قوم‌و خویشهای نزدیک... نه، حرفم را بد تعبیر نکنید. این مربوط به‌مذهب کاتولیک نیست. من بطورقطع و یقین غیر مذهبی هستم، حتی قبل از کمونیست بـودن غیر مذهبی هستم. مـن خدا نشناس هستم. حتی‌یک‌بار مرا برای کنفرانسی دربارهٔ خدانشناسی به‌صومعه‌ای دعوت کـردنـد. آه، آری... و بعد بـه من گفتند کـه من مسیحی هستم و خودم

هم نمی‌دانم وگفتند که برای رستگاری‌ام دعا خواهند کرد... این عقاید اصلا ربطی به‌مذهب کاتولیک ندارد. تکرار می کنم که این عقیده ناشی ازگرایش ما به‌جدی دیدن مسائل است. ما طاقت‌دیدن بی‌بند و باری را نداریم. بی‌بند و باری آزادی نیست جواز خودسری است، فقدان اراده است. اراده باید حاکم برزندگی باشد.

— آمندولا، اجازه بدهید پرانتزی بازکنم. شاید بعلت همین ادا واصول بازی شماکمونیستهاست که در مورد طلاق آنقدر بدعمل کردید؟ اول علیه طلاق رأی دادید، بعد موضع دوپهلو گرفتید...

— ما نمی‌خواستیم به مخالفین خود حربه‌ای بدهیم تا جنگ مذهبی را علم کنند. نمی‌خواستیم که تکفیرپاپ «پیوس پاچلی» را دوباره علم کنند. فراموش نکنیم که‌در مجالس مذهبی و میتینگهای بعد از جنگ کشیشهای جنوب ایتالیا،مردم را علیه ما تحریک‌می کردند. می‌دانید مرا در چند میتینگ سنگ‌باران کردند؟ باید قبول کنیم که ما در دوران‌نهضت مقاومت دید درستی ازواتیکان وسازمانهای مذهبی آن در ایتالیا نداشتیم. وقتی من به رم آمدم و با «کنت دلاتوره» ملاقات کردم و او از من پرسید دربارهٔ قرارداد با واتیکان چه خواهیم کرد تازه متوجه مسئله شدم. قبلا اصلا به مخیله‌ام هم خطور نکرده بود. من هم فی‌المجلس جواب دادم: «هان... خوب، به آن قرارداد عمل خواهیم کرد، ولی توافق های مذهبی را لغو خواهیم کرد.» وکنت دلاتوره، که شخص بسیار مؤدبی بود جواب داد: «لغو آنها‌برایتان کمی مشکل خواهد بود. شاید بهتر باشد باز هم در این‌باره فکر کنید.» بعد با « ده‌گاسپری» آشنا شدم، و دیدم که مرد قوی بعد از آزادی اوست، و فهمیدم که در جبههٔ مخالفان ما، لیبرالها اصلا به‌حساب نمی‌آیند وقدرت واقعی در دست ده‌گاسپری است. و توسط او بود که دیدم وزنهٔ واتیکان در ایتالیا چقدر سنگین است. تولیاتی هم این را فهمید و سفارش کرد که در دام جنگ مذهبی‌نیفتیم. ببینید، اگر ما دربارهٔ مبارزات طلاق تعادل را حفظ نکرده بودیم، اگر خود را به‌دست افراط کاریهای رادیکالی سپرده بودیم...

— قبل از همه می‌بایستی با اعضای حزب خودتان تصفیه حساب کنید، که کمونیست هستند اما در کلیسا ازدواج می کنند، کمونیست هستند اما روزهای یکشنبه برای دعا به کلیسا می‌روند.

— بله. ماکمونیستها مشت نمونهٔ خروار مردم ایتالیا هستیم، درصد کوچکی از مردم ایتالیا واقعاً مذهبی هستند، درصد کوچک دیگری خداانشناس‌آگاه هستند، و بقیه که اکثریت عظیمی هستند غسل تعمید و ازدواج و مراسم کفن و دفن در کلیسا را سه‌لحظهٔ مهم زندگی خود بشمار می‌آورند. بنابراین کار غیر کلیسائی ما

خیلی کند پیش می‌رود. ما نمی‌بایست آن اشتباه بزرگ حزب سوسیالیست قدیمی را تکرار کنیم، که باعث شده بود خانواده‌ها از داخل متلاشی شوند، یک‌طرف شوهر لامذهب بود و طرف دیگر زن مؤمن که به کلیسا می‌رفت. هرچه‌باشد تربیت بچه‌ها با زن است و اوست که بچه‌هایش را غسل تعمید می‌دهد. وضع خانوادهٔ ایتالیائی درهم بود: نمی‌شد آن را با یک جنگ داخلی به‌مواضع مدرن زندگی امروزی هدایت کرد. می‌بایستی که با آگاهی و بازگشت زمان شخصاً مسئلهٔ طلاق را درک کنند. و باز هم چه بهتر که اکثریت مردم ایتالیا متوجه شده‌اند که با تصویب طلاق دنیا کون فیکون نشدهٔ است، و فهمیده‌اند که طلاق فقط وضع خانواده‌های متلاشی شده بالفعل را اصلاح می‌کند.

— آمندولا، اگر همه‌پرسی انجام شود، آیا فکر می‌کنید آرای همهٔ طرفداران خود را له طلاق بدست خواهید آورد؟

— من فکر می‌کنم آری. و یا بهتر بگویم: من فکر می‌کنم همانها به‌ما رأی بدهند چون که ما خیلی منطقی رفتار کرده‌ایم. اگر رادیکال‌بازی درآورده بودیم و افراط کرده‌بودیم، حتماً همه رأی نمی‌دادند. اما درباره رفراندم: خوب، اگر لازم باشدما هم‌شرکت‌می‌کنیم. ودر اینجاست که رگ غیرت حزب‌تکان خواهد خورد، وغیرت حزب عظیم است. ما می‌دانیم پیروزی ما از نظر سیاسی چه‌معنی خواهد داشت. اما ما می‌خواهیم که مردم دربارهٔ لزوم شرکت در رفراندم قانع شده باشند، ما نباید بخاطر دلایل عقیدتی مردم را به این ماجرا جوئی بکشانیم. آری، من معتقدم که در صورت انجام همه پرسی، طلاق تصویب خواهد شد. زیرا که معتقدم‌نیروهای نو، نیروی‌سایر احزاب و مردم شهرها و حتی بخشی از رأی دهندگان دموکرات مسیحی به طلاق رأی موافق خواهند داد. تنها مسئلهٔ مجهول رفتار بعضی از زنهاست. مثلا تودهٔ عظیم زنان آن بخش از مردم ایتالیا که درکشورهای دیگر کار می‌کنند. مهاجرین ایتالیائی بیش از ٥میلیون نفر هستند و زنان آنها که در اینجا مانده‌اند مسئولیت نگهداری بچه‌هایشان را دارند. و این زنها اصلا میل ندارند که شوهرشان طلاق بگیرد و یحتمل با یک زن خارجی ازدواج کند. اگر طلاق بگیرد دیگر شوهرش از خارج پول نمی‌فرستد و... آری، این نکته مجهول است.

— خوب، این مسئله را ختم کنیم. برگردیم به صحبت اولی، شما هنوز به‌من نگفته‌اید که چرا به شما کمونیستها حالا دیگر نسبت بورژوا می‌دهند.

— من، وقتی این نسبت را می‌شنوم سئوال می‌کنم: مقصودتان از بورژوا چیست؟ مسلم است ما دیگر بمب‌گذاری نمی‌کنیم. اما وقتی لازم بود ما مبارزهٔ مسلحانه

کردیم و آرزو می‌کنم که دیگر لزومی برای آن پیدا نشود. در مبارزهٔ مسلحانه خیلی بی‌رحمیها صورت می‌گیرد: ما آن را نمی‌خواهیم. وانگهی مبارزهٔ مسلحانه را باید در رابطه با توده‌های مردم دید، اگر مردم موافق نباشند و مبارزهٔ مسلحانه را فقط اقلیتی جدا از توده‌های مردم پیش ببرند آنوقت باید گفت که ماجراجوئی سیاسی است. به ما هم گفتند که دست به ماجراجوئی سیاسی می‌زنیم، اما مسئله اینست که ما مردم را با خود داشتیم: مردم بعد از هر ماجرا و نبردی ما را پنهان می‌کردند. کارگران با اعتصابات عمومی به ما یاری می‌رساندند. بعضی بچه‌ها خیلی از مبارزهٔ مسلحانه خوششان می‌آید... من از فاجعهٔ منزجر کنندهٔ فرودگاه «فیومیچینو» صحبت نمی‌کنم: آن ماجرا یک تحریک حساب شده بود. مقصودم قتل «کاررو بلانکو» در اسپانیاست. بعضی کارها باید دربارهٔ لزومش خوب مطالعه شود، و عواقب بعدی آن ارزیابی گردد. تکرار می‌کنم در غیر این صورت می‌شود ماجراجوئی گروههای کوچک.

— عجیب است که شما این را می‌گوئید. شما که حادثهٔ خیابان راسلا را ترتیب داده‌اید. به‌نظر می‌رسد که حالا دیگر حالتان بهم می‌خورد و...

— حال بهم خوردن لغت درستی نیست، چون که مبارزهٔ مسلحانه والاترین لحظهٔ مبارزه است، مقدس است. ولی مسلماً این شکل مبارزه خیلی رنج‌آور است، برای هر دو طرف، و باید تمامی کوشش خود را برای اجتناب از آن عملی کنیم. من وقتی بیاد آن جوانان فاشیستی که در تورینو از مخفیگاههای خود به ما شلیک می‌کردند... آه، چقدر دلمان برایشان سوخت! آنها راهزن نبودند. بچه بودند و خیال می‌کردند کار درستی می‌کنند. و من مجبور شدم که آنها را اعدام کنم و واقعاً که غم‌انگیزترین دوران مبارزه‌ام در نهضت مقاومت بود. ببینید، بعضی از نتیجه‌گیریها حاصل رشد فرهنگی است. سیاست برای من یعنی فرهنگ. یعنی شناخت تاریخ، یعنی تفکر. و وای بحال ما اگر در سیاست تعمق نکنیم، اگر مطالعه نکنیم. البته روابط انسانی واجب است، و این را در موقع جدال با لونگو هم گفته‌ام، اما باید حتماً توام با تفکر و مطالعه باشد... وقتی سیاست به فرهنگ تبدیل شود آدم خیلی چیزها می‌فهمد.

— و در نتیجه خیلی چیزها را هم توجیه می‌کند. آمندولا، بالاخره می‌خواهید راجع به مصالحهٔ تاریخی صحبت کنید؟

— به‌نظر من زمینهٔ اصلی این مصالحهٔ تاریخی نهضت مقاومت است. و با این گفته منظورم ملاقات دِه‌گاسپری و اسکوچی‌مارو و نِنی نیست: هرچند که آنهم اهمیتی داشت. مقصودم آن ملغمهٔ بزرگی بود که تودهٔ پارتیزانی راتشکیل می‌داد:

آن سربازان و افسرانی که از خدمت فرار کرده و به کوهستانها رفته بودند، آن کارگرانی که از ترس توقیف از شهرها گریخته بودند، آن دهقانانی که برای دفاع از گاوهای خود با پارتیزانها همدست شده بودند... و در این ملغمهٔ عظیم چطور می‌توانستی پارتیزان سرخ را از پارتیزان‌سفید تشخیص دهی؟ درست است که دموکرات مسیحی‌ها در منطقهٔ «امیلیا» و «ونته‌تو» چند سازمان پارتیزانی یکپارچه داشتند، اما مسئله در اینست که آنها حتی در سازمانهای بیشمار و وسیعی که ما اداره می‌کردیم نیز وجود داشتند، در سازمانهای پارتیزانی ما موسوم به «گاریبالدی» بسیاری کشیش نظامی وجود داشت، میهن‌پرستان غیر کمونیست کم نبودند. و تصادفی نیست که در اوج گرفتاریهای جنگ فکر همکاری میان ما و دموکرات مسیحیها نضج گرفت. تصادفی نبود که درست در تورینو میان حزب‌ما و سوسیالیستها و دموکرات مسیحیها پیمانی منعقد شد که اعضای حزب اقدام را خیلی عصبانی کرد. آن پیمان طلایهٔ مصالحهٔ تاریخی بود. تصادفی نبود که محور سه‌حزبی در سراسر شمال ایتالیا نفوذ پیدا کرد و بعدها در اولین دولت جمهوری به ریاست‌ده‌گاسپری، تبلور یافت. مگر ده‌گاسپری‌از «همدردی انسانی‌و غیرمذهبی با همدردی‌مسیحی» صحبت نکرده است؟ جنگ سرد بود که این بحث را خفه کرد، شرایط جهانی باعث کنارگذاشتن آن شد. وقتی در تورینو سوسیالیستها به‌دموکرات مسیحی‌ها نزدیک‌تر شدند تولیاتی گفت: «عالی است، پیش بروید و باین صورت به ما هم کمک می‌کنید. عالی است، فقط مواظب باشید رابطهٔ خود را با ما حفظ کنید.» تولیاتی این راعلناً اظهار کرد. جدائی ما وقتی بوقوع پیوست که ننی اوضاع را بهم ریخت و با قصد کنارگذاشتن ما با دموکرات مسیحیها توافق کرد. تولیاتی با حکومت میانه—چپ مخالف نبود، با آن‌شکل خاص آن مخالفت کرد. و حال که...

—گوش کنید، آمندولا: حال بگذریم که دموکرات‌مسیحیها راقهرمان مقاومت کردن خیلی‌حرف‌زورکی است، اما آخرشما چه‌فرقهٔ کمونیست هستید که...

— داشتم می‌گفتم حال که ده سال‌گذشته است، و مملکت‌گریبانگیر این بحران است، برای حل آن آیا راه حل دیگری بغیر از راه‌حل دموکراتیک چپ وجود دارد؟ با عدد و رقم برایتان ثابت می‌کنم. تمامی آراء نهضت چپ در ایتالیا هرگز از ۴۴ درصدتجاوزنکرده است. و تازه در این ۴۴ درصد سوسیال دموکراتها و جمهوریخواهان را هم‌حساب کرده‌ام. و نتیجتاً‌یک۴۴ درصد همگون نیست: سوسیال دموکراتها و جمهوریخواهان نمی‌خواهند باما همکاری کنند. ما و سوسیالیستها در مجموع تا بحال از ۳۲ یا ۳۳ درصد بیشتر رأی نداشته‌ایم. از

سال ۱۹٤٦ تا بحال ریز درصدهای ما در داخل احزاب تغییر کرده است ولی مجموع همان مانده‌است. حزب دموکرات‌مسیحی هنوزهمان نیروی سال ۱۹٤٦ خود را حفظ کرده است: بین ۳٥ تا ۳۷ درصد. البته آن ٤۸ درصد رأی‌دموکرات مسیحی دیگر تکرار نشد و هنوز هم خواب آن درصد را می‌بینند. نتیجه اینکه بیست وپنجسال است که ما با دموکرات مسیحیها زورآزمائی می کنیم، و این زورآزمائی مملکت را به‌خرابی کشانده است. نسبت نیروهای درگیر شونده‌همانست که بوده: ازفراز ونشیب‌هایی که‌لحظه‌ای این‌سو بودیم‌یا آن‌سو، بگذرید، ازاینکه رأی‌ما از ۱۹ درصدبه ۲۷ درصدرسیده و رأی‌آنها از۸٤درصد به۳۷ درصد تنزل کرده نیز بگذرید.[1] این درگیری وجود دارد و اینطوری نمی‌توان پیش رفت، و مملکت دارد رو به ویرانی می‌رود. بنابراین لازم است که همکاری داشته‌باشیم.

— مقصودتان همکاری است یا دولت مشترک؟

— وقتی‌ما ازمصالحهٔ تاریخی‌صحبت می کنیم‌مقصودمان‌این‌نیست که کمونیستها باید در دولت باشند. مقصودمان سیاستی است که در آن رابطهٔ اکثریت و اقلیت باید چیزدیگری باشد، و اساساً ترکیب‌اکثریت‌فرق کند. اینکه کمونیستها رأساً در دولت باشند یا نه مسئلهٔ درجهٔ دومی است. برای ما مهم آن‌چیزی‌است که تولیاتی آن را «فضای دولتی» تعریف کرده، یعنی یک نیروی مسئول. ورود به‌این فضای دولتی یعنی به‌میدان‌گذاشتن نیروی خود و قبول مسئولیت‌مشترک دربارهٔ بعضی تصمیمات. مقصودم را خوب بیان کردم؟ می‌خواهم بگویم درطرح بزرگ استراتژی ما که باید راهنمای ما باشد، «شکل مشخص» روابط‌جدید ما با حزب دموکرات مسیحی اهمیت درجهٔ دومی دارد. البته احتمال شرکت‌مستقیم ما در دولت حذف نشده است، ولی به‌نظر ما عامل تعیین‌کننده‌ای نیست. ما حاضریم که مسئولیت شرکت در دولت را قبول کنیم، اما اگر دیگران آه و ناله کنند ونخواهند، ما گریه نخواهیم کرد. ما عاشق کرسی وزارت نیستیم. مهم اینست که به‌حرف‌ما گوش کنند و بگذارند سهم خود را درکارها ادا کنیم. و این مسئله شروع شده است. ولی هنوزکافی نیست. به‌زبان دیگر می‌خواهیم‌بگوئیم: خوب، دیدیم که شما قادر به‌حل مسائل نیستید، می‌گذارید ما کاری بکنیم؟ من به‌این می‌گویم «فواید چتر»، آخر می‌دانید که آنها گفته بودند: «ماحاضریم از باران خیس شویم ولی زیر چتر کمونیستها نرویم.» حالا وقتش رسیده که بگوئیم: «فکرش را بکنید، چتر کمونیستها می‌تواند مفید باشد.»

۱. امروزه (سال ۱۹۷۷) بعد از انتخابات ۲۵ ژوئن ۱۹۷۶ این نسبتها خیلی تغییر کرده است؛ آراء کمونیستها به‌بیش از ۳۴ درصد رسیده و آراء دموکرات مسیحی‌ها در ۳۷ درصد مانده است. — م.

— ولی مقصودتان از حزب دموکرات مسیحی آیا تمام جناحهای آن حزب است و یا فقط جناح چپ آن؟

— آه، در این مورد واقعاً سیاست ثابتی نداشتیم. اول از کل حزب دموکرات مسیحی شروع کردیم و بعد گفتیم جناح‌چپ انشعابی آن را قبول داریم و بعد دوباره به کل حزب برگشتیم. یک وقتی واقعاً فکر می کردیم که بخشی از حزب دموکرات مسیحی از آن انشعاب خواهد کرد، همانطور که در فرانسه پیش آمد. ولی حزب دموکرات مسیحی اتحاد خود را حفظ کرد، و حتی از اختلافات داخلی و شکستهای خود کمک گرفت و حزب خود را تحکیم کرد. و طبیعی است که من هرگز روی اختلافات مذهبی تکیه نکرده‌ام: بعضی مسائل زیر و بم بسیار دارند اما جنبهٔ‌سیاسی ندارند. و بنابراین امروزه ما به این نوع مسائل توجهی نداریم. اما حزب دموکرات مسیحی باید بداند که نمی‌شود به‌چپ و راست پرید، و بی‌خیال و سرسری از سیاست میانه — چپ‌به‌سیاست میانه — راست پرید و بعد دوباره برگشت و غیره. ما فقط می‌توانیم گرایش به چپ‌حزب دموکرات مسیحی راتشویق کنیم.

— و بعدازاین ازدواج شما، دیگران‌چه خواهندشد؟ مثلاسوسیالیستها؟

— ما با سوسیالیستها موافقیم. سوسیالیستها پایهٔ وسیعی دارند و با وجوداشتباهات حزب خود، برعقیدهٔ خود استوار مانده‌اند. وفاداری آنها به سنن سوسیالیستی ایتالیا واقعاً بی‌نظیر است. اما با وجود این وفاداری آراء سوسیالیستها از ۹ ر ۱ درصد به ۱۰ درصد تنزل کرده است. با ۵ درصد رأی سوسیال دموکرات‌ها آراءشان به ۱۵ درصد می‌رسد. حال به‌نظر شما مائیم که سوسیالیستها را از بین برده‌ایم یا اینکه خودشان بدست خود حزبشان را نسل‌به‌نسل به تلاشی کشانده‌اند؟ بالاترین آرزوی ما اینست که سوسیالیستها هم در مصالحهٔ تاریخی شرکت کنند. آنها نقش میانگین و میانجی دارند، زیرا آنها بیانگر مسائلی هستند که نه کمونیستی است و نه دموکرات‌مسیحی. شرکت آنها در مصالحهٔ تاریخی به ما مربوط نیست، به خودشان مربوط است. و اگر به جدالهای داخلی خود ادامه دهند، اگر باز هم انشعاب کنند... آه، راستی می‌دانید که من بخوبی می‌توانم تاریخچهٔ دست‌اولی از انشعابات سوسیالیستها بنویسم؟ تر و تازه! چقدر از سوسیالیستها پیش من‌آمده‌اند و درد دل کرده‌اند، چه‌چیزهابرایم تعریف کرده‌اند... تاریخچه‌ای از جدالهای شخصی بی‌پایان، و غیر قابل توجیه. می‌گوئید که یک‌گرایش آنارشیستی، «باکونین»[1] وار، در حزب سوسیالیست وجود دارد. این‌گرایش که در ما، کمونیستها، هم‌وجود دارد! در ایتالیا در همه‌جا گرایش آنارشیستی وجود

۱. آنارشیست معروف روسی معاصر مارکس.ــم.

دارد. و یا تقریباً همه‌جا. اما ما کمونیستها توانستیم این گرایش را مهار کنیم، و یا لااقل فقط جنبه‌های مثبتش را حفظ کنیم مثلا جنبهٔ رهائی‌طلبی آن را. آه! من اتفاقاً خیلی هم به گرایش رهائی‌طلبی در حزب خود ارزش می‌دهم، نهضت آنارشیستی جنبش بزرگی بود، و نباید فراموش کنیم که جان و روح آن در مبارزهٔ ما کمونیستها زنده مانده است. مثلا در نظر داشته باشید که در ایتالیا حتی حزب کمونیست را نمی‌توان آمرانه اداره کرد. بین ارزش دادن به‌جنبه‌های مثبت آنارشیستی و تسلیم آن شدن تفاوت عظیمی نهفته است!

— ببینید، آمندولا، نه اینکه من عجله داشته‌باشم. اصلا هرچه دیرتر بهتر. ولی آخر این ازدواج کمونیست- دموکرات مسیحی، کی عملی خواهد شد؟

— هوم! بنظر من بعضی عملیات احتیاج به‌تدارک دارند و بعد... تاریخ عملی شدن این مسئله بستگی به مسائل روز دارد و باید سیر وقایع را دید. خلاصه کار چنین فوری و خشکی نیست. می‌بایست... نمی‌دانم چطور بگویم...

— می‌بایست زنگ‌خطری بصدا درآید؟

— شاید. مثلا زنده شدن خطر حاد فاشیسم. و یا تشدید عمیق بحران اقتصادی. و یا هر دو با هم. بحران با جنگ ویتنام شروع شد، یعنی بعد از سقوط ارزش دلار، و اغتشاش بازرگانی، روابط جدید میان آمریکا و اروپا... اگر سازمان دهی جدیدی به نظام پولی و تجارتی جهان داده نشود، باید در انتظار یک دورهٔ طولانی عدم ثبات اقتصادی باشیم. و همچنین مبارزات طبقاتی اوج خواهدگرفت. اگر بحران شدید شود، طبقات حاکمه کوشش خواهند کرد تا سنگینی بحران را برگردهٔ کارگران انگلیسی، فرانسوی، آلمانی و ایتالیائی بگذارند. وطبیعتاً کارگران طغیان خواهند کرد. اما درضمن خرده بورژوازی کوچک هم طغیان خواهد کرد، چراکه لااقل تا بحال در شرایط ممتازی زندگی کرده است. خرده بورژوازی بسادگی از امتیازات خود صرف‌نظر نخواهد کرد، و بنابراین بخوبی می‌توانند اورا علیه دموکراسی تجهیز کنند. تاریخ به‌ما نشان داده که همیشه در شرایط مشابهی فاشیسم نضج گرفته است، و اگر یک چنین تهدید فاشیستی جنبهٔ واقعی به‌خود بگیرد، عناصر جمهوریخواه و ضد فاشیست حزب دموکرات مسیحی بپا خواهند خاست. و مصالحهٔ تاریخی را بدون شک و تردید قبول می‌کنند.

— یک سئوال دیگر که‌از دیگران هم کرده‌ام: آیا مقصودتان یک کودتا است؟

— کودتا باید منشأ بین‌المللی داشته باشد. اگر مقصودتان ازکودتا در ایتالیا فقط از جانب نیروهای داخلی است، باید بگویم که چنین انتظاری ندارم. اما

نیروهای داخلی در ایتالیا به حساب خود کار نمی‌کنند: آنها بدستور نیروهای خارجی کار می‌کنند. مقصودم حتی آمریکا نیست... می‌دانیم که در آنجانیروهای متناقضی با یکدیگر درگیرند... مقصودم نیروهای وابسته به امپریالیسم درسطحی کلی هستند...خلاصه کنم، آخر چطور هنوز نتوانسته‌اند مسئولین فاجعهٔ میلان را معرفی کنند؟ آخر چطور هنوز نتوانسته‌اند بفهمند که مسئول فاجعهٔفرودگاه‌رم کی بوده است؟ پرتینی هم همین چیزها را می‌گوید، درست؟ هوم! شاید ما ضد فاشیست‌های قدیمی آلرژی داریم. شاید که در همه جا بوی‌گند فاشیسم را می‌شنویم. شاید ما دربارهٔ خطر فاشیسم اغراق‌می‌کنیم، چون که ظهور و رشد آن را دیدیم و در بطن آن زندگی کردیم. اما بهرحال وظیفه داریم که شک و تردید خود را به دیگران گوشزد کنیم. من از اوضاع فعلی دریای مدیترانه ابداً راضی نیستم. در اطراف مدیترانه بسیاری رژیم‌های دیکتاتوری وجود دارد. و اینکه ایتالیا تنها شبه‌جزیرهٔ دموکرات مدیترانه، و شاید هم دموکرات‌ترین کشور اروپائی، باشد یحتمل به‌مذاق بعضیها خوش نیاید. ایتالیا از نظر فرهنگی و سیاسی زنده‌ترین کشور اروپاست. آری، ایتالیا کشوری است که بیش از دیگران برای آزادی مبارزه می‌کند، کشوری است سخت بحران زده و در عین حال کشوری است که توده‌های مردم به وسیعترین شکل ممکن در مبارزات سیاسی شرکت می‌کنند، و این نکته شاید زنگ‌خطری باشد برای آنهائی که می‌خواهند دریای مدیترانه را بدلخواه خود اداره کنند. بنابراین احتمال کودتا مربوط می‌شود به سیر اوضاع جهانی، به مسئلهٔ امنیت اروپا و بخصوص به مسئلهٔ امنیت مدیترانه. خطروجود دارد. آری، وجود دارد.

— و آیا قادر به‌دفاع از خود هستیم؟

— من اینطور جواب می‌دهم: با این چیزها نمی‌توان در لحظهٔ آخر جنگید. اگر امشب بیایند و بخواهند مرا توقیف کنند، من در خانه‌ام هستم. من دم در خانه‌ام محافظ نخواسته‌ام، درکوچه و خیابان هم با محافظ نمی‌روم. و اگر همهٔ ما را بطور ناگهانی دستگیر کنند، حتماً دفاع ما چندان خوب نخواهد بود: اگر سرکردگان طبقهٔ کارگر را از میان بردارند، آنان بدون رهبری کار چندانی‌نخواهند کرد. بهرحال اضافه می‌کنم: چه در یونان و چه در شیلی کودتا غیر مترقبه‌نبود. وظیفهٔ ما اینست که هشیار باشیم تا مجبور نشویم در لحظهٔ آخر بیدار شویم. ببینید، برای کودتا کردن باید ارتش را در اختیار داشت. و من حق ندارم راجع به‌صداقت و وفاداری ارتش جمهوری ایتالیا شک‌کنم: در ارتش، و در قوهٔ قضائیه، نسل جدیدی دارد جانشین قدیمیها می‌شود که در محیطی‌ضد فاشیستی و وفادار به جمهوری رشد کرده است. اما ارتش ایتالیا به پیمان ناتو وابسته‌است.

و سازمانهای جاسوسی ایتالیا با سازمانهای جاسوسی‌خارجی همدست هستند و توطئه می‌کنند. توطئه‌ای عملی. مثلا من دربارهٔ کنترل تلفنها از این نظر نگران هستم که درکنترل دولت رسمی ایتالیا نیست. مقصودم را می‌فهمید؟ می‌خواهم بگویم کنترل تلفنی بخودی خود مهم نیست. مکالمات تلفنی عدهٔ بسیاری را گوش می‌کنند. از شنیدن دعواهای تلفنی زن‌من با مادرش چه استفاده‌ای می‌برند؟ و یا از مکالمات خود من؟ ایتالیائیها دیگر زرنگ شده‌اند: حرفهای‌مهم را حتماً در تلفن نمی‌گویند. ولی بهر حال اینکه پنج‌هزار یا ده هزار یا بیست‌هزار تلفن را کنترل می‌کنند مرا نگران می‌کند چون که این عمل مستلزم داشتن سازمان عظیمی است که خرجش را دولت نمی‌دهد و بنابراین وسیله‌ای است در اختیار کودتاگران. و تهدیدی برای آزادی.

— عذر می‌خواهم، آمندولا، ولی الان یک سئوال ناراحت‌کننده دارم. ساعتهاست که داریم دربارهٔ دموکراسی و آزادی صحبت می‌کنیم، و من حاضرم قسم بخورم که شما شخصاً به آنها اعتقاد دارید. در همهٔ زندگی خود این را ثابت کرده‌اید. اما شما حزب کمونیست نیستید، و دربارهٔ کمونیستها همیشه شکی وجود داشته است: دربارهٔ احترام آنها به‌آزادی. درکشورهائی که کمونیستهادرآن قدرت‌دارند،آزادی وجود ندارد. و الگوی شما همیشه الگوی شوروی بوده است که مسلماً مظهر آزادی نیست. بنابراین، جواب شما چیست؟

— دست‌نگاه دارید. از الگوی شوروی صحبت کردن‌درست نیست. شوروی‌واقعیتی تاریخی است متفاوت از واقعیت ایتالیا. بهرحال شما در اظهارات ما کمونیستها ضمانتی برای حفظ آزادی نمی‌بینید. من کاملا قبول دارم که وقتی ما از احترام به‌آزادی صحبت می‌کنیم، خیلیها باور نمی‌کنند... زندگی‌ما و شواهد مبارزات ما تا حدودی به‌حساب می‌آیند... بنابراین، بزرگترین ضمانت حفظ آزادی درایتالیا در خصلت اساسی مملکت ما نهفته است، ایتالیا اختناق را تحمل نخواهد کرد. در این سی‌سال اخیر ایتالیا در بزرگترین آزادی ممکن زندگی کرده و با آن خو گرفته است. و از آن دفاع می‌کند. و از آن گذشته هیچکس نمی‌خواهد به‌تنهائی در اینجا سوسیالیسم را مستقر کند. فقط از راه آزادی، کثرت‌گرایی احزاب وشرکت نیروهای مختلف سوسیالیسم در ایتالیا تحقق‌پذیر است. و تازه آنهم برای ارضاء احتیاجات عینی، و نه تنگ‌نظری و منطق خشک ایدئولوژیک. قبلا هم‌گفتم که ما اصلاحات را برای رسیدن به سوسیالیسم نمی‌طلبیم،اصلاحات‌بخودی‌خودلازمند. گفتم که برای بعضیها و یا خیلیها سوسیالیسم شاید چندان جالب نباشد... و... هان، در داخل‌خود حزب ما فقدان آزادی قابل‌قبول نیست! حتی‌در آن سالها که

شبح شخصیت تولیاتی برحزب ما سنگینی می‌کرد، همیشه عده‌ای بودند و سئوالات مزاحم مطرح می‌کردند، سئوالاتی که در احزاب دیگر بی‌احترامی تلقی می‌شدند! در این بیست‌سالهٔ اخیر مردم ایتالیا با آزادی تعلیم دیده‌اند... راستی فقط از ایتالیا صحبت کردم؟ می‌بایست از انگلستان، فرانسه، آلمان، خلاصه از همهٔ اروپای غربی اسم می‌بردم: در این کشورها طبقهٔ کارگر در راه آزادی مبارزه‌ها کرده و تجربه دارد. مثلا حق اعتصاب را بیاد داشته‌باشید.

— هوم...

— قبول. از حق اعتصاب سوء استفاده کرده‌اند. ما هم این را می‌گوئیم. اما این طبقهٔ کارگر نبوده که از اعتصاب سوء استفاده کرده، طبقات دیگری بوده‌اند. به نظرمن در بعضی بخشها، مثلا در بیمارستانها، توسل به‌اعتصاب باید واقعاً استثنائی باشد: یعنی اعتصاب دراینجا در خدمت بهبود وضع بیماران باشد و نه بالعکس. امروزه از اعتصاب برای هدفهای خودخواهانهٔ قشری خیلی سوء استفاده می‌شود. آگاهی سیاسی بیشتری لازم است، باید انضباط بیشتری داشته باشد. اگر یک نهضت سندیکائی وجدان سیاسی نداشته باشد در قعر منافع قشری خود سقوط خواهد کرد. هرطبقهٔ اجتماعی بدلخواه خود اعتصاب می‌کند ومملکت را به‌خرابی می‌کشاند. و در این موارد است که بعضیها به‌ما می‌گویند چرا شما دخالت نمی‌کنید، و من جوابشان می‌دهم: «آقایان عزیز، مگر شما نبودید که‌ما را سرزنش می‌کردید و می‌گفتید که باید سندیکاها را آزادگذاشت. خب، حالا که مستقل از احزاب عمل می‌کنند می‌خواهید که ما دخالت کنیم؟ بقول آن ضرب‌المثل معروف اگر می‌خواهی زنت مست کند باید سرخمره را بازکنی! آره، هم خدا را می‌خواهند و هم خرما را! امروزه تنها کاری که از ما ساخته است آنست که بگوئیم فلان اعتصاب کار درستی نیست.» عجب حکایتی است! ما را متهم می‌کردند که سندیکاها و مبارزات طبقاتی را آلت دست حزب خود کرده‌ایم، و من این گفته را قبول ندارم، ولی تصدیق می‌کنم که در سیستم قدیمی سندیکاها نفوذ احزاب وجود داشت. امروزه دیگر اینطور نیست، اتحادسندیکاها تحکیم شده، سندیکاها رشد کرده‌اند، و حال داریم از معایب آن گله می‌کنیم. چه کنیم! در زندگی عیب وعلت هم وجود دارد! من با آنهائی که می‌گویند امروزه ایتالیا در ید قدرت سندیکاست موافق نیستم. قبول دارم که سندیکاها بر احزاب فشار می‌آورند، ولی بهرحال احزاب قویتر هستند. مگر احزاب در انتخابات شرکت نمی‌کنند؟ مگر خط مشی‌سیاسی زندگی ملی را احزاب تعیین نمی‌کنند؟ مگر احزاب درمجلس قانون‌گذاری نمی‌کنند؟ ببینید، قضاوت امروزی من دربارهٔ ایتالیا منفی نیست.

— منفی نیست؟
— نه، منفی نیست.
— واقعاً که شما مرا بیش ازپیش متعجب می کنید. قبول دارم که دیگر نمی‌خواهید مردم را بترسانید، قبول دارم که نسبت به گذشته ها خیلی فرق کرده‌اید، ولی اینکه بگوئید اوضاع ایتالیا خوب است خیلی حرف است! نکند که می‌خواهید گناه طبقهٔ سیاسی را که شما هم خوب یا بد بهر حال جزء آن هستید، لاپوشانی کنید؟
— طبقهٔ‌سیاسی وجود ندارد. اینهم از مفاهیم صادراتی دکترین جامعه‌شناسی آمریکائی است به ایتالیا. من عضو حزبی هستم که در دولت شرکت نداشته، و نمی‌توانید مرا با مسئولین حکومت در ایتالیا در یک ردیف بگذارید، با آنهائی که از بیست سال پیش در ایتالیا آقائی و تاخت و تاز کرده‌اند. تنها مسئولیت من آنست که باخته‌ام و نتوانسته‌ام اوضاع را عوض کنم. روشن است که ما کمونیستها نتوانستیم آن تحول سیاسی لازم را به مملکت ارزانی کنیم. روشن است که ما نتوانستیم در ایتالیا انقلاب سوسیالیستی بکنیم. ولی آیا گناه ماست که مملکت اینها را نخواست، گناه ماست که مملکت با دموکرات مسیحیها توافق کرد؟ آیا گناه ماست که سوسیال دموکراتها، جمهوریخواهها و گاهی حتی سوسیالیستها با دموکرات مسیحیها همدست شدند؟ ولی بهرحال، تکرار می کنم، قضاوت من دربارهٔ ایتالیای امروز منفی نیست.
— از دهان یکی از رهبران مخالف دولت این قضاوت را شنیدن خیلی سخت است.
— ببینید، من همیشه به‌جوانها می‌گویم: ایتالیائیها هرگز زندگی به این خوبی نداشته‌اند. و یا لااقل بگوئیم که همیشه وضع‌شان بدتربوده است. قبلا در شرایط بدتری زندگی می کردند، کمتر غذا می‌خوردند. وقتی من بچه‌بودم در ایالت لوکانیا مصرف‌سرانهٔ گوشت یک کیلو در سال بود. امروزه به‌سی‌چهل کیلو رسیده است. وقتی من بچه‌بودم زنان اهل جزیرهٔ کاپری باپای برهنه کیسه های زغال را بدوش می کشیدند و از دهکدهٔ مارینا تا نوک کوه بالا می‌بردند. امروزه در سراسر مناطق ایتالیا مردم کفش بپا دارند. یک عالمه‌بچه به‌مدرسه می‌روند. وضع تدریس خوب نیست، ولی بهرحال مدرسه‌ای هست: دیگر برایم اتفاق نیفتاده که مثل سال ۱۹۴۰ در ناپل اکثریت شنوندگان میتینگ کارگران بیسوادباشند. و اما دربارهٔ آزادی، آن را هم وسیعتر کرده‌ایم. البته هنوز همهٔ مواد قانون‌اساسی اجرا نمی‌شود اما... با صداقت بگوئیم: در ایتالیا هرگز اینقدر آزادی نداشته‌ایم. البته، آزادی را کسی به‌ما هبه نکرده است. آزادی را فتح کرده‌ایم. آری، گران

تمام شده ولی آزادی هست. بعضیها می‌گویند که حتی زیاد هم هست، می‌گویند اینهمه میتینگ و دسته مانع آزادی و رفت و آمد دیگران می‌شود. هوم، شاید. ولی من بهر حال این آزادی را به آن گورستان سکوت دوران فاشیسم ترجیح می‌دهم، نه؟ قبول دارم، هنوز باید خیلی اصلاحات بشود. قبلا هم بهتان گفتم که ترقی و پیشرفت اصلاحات را به‌ما تحمیل می‌کنند، در صورت فقدان پیشرفت به‌اصلاحات احتیاجی نیست. و بحران فعلی درست محصول ترقی است. نشانهٔ آنست که مملکت پیش می‌رود و احتیاج به تغییراتی دارد. جوانها به شنیدن این استدلال من اعتراض می‌کنند، قر می‌زنند که من دارم از نسل خودم دفاع می‌کنم. و من جواب می‌دهم: آری، من از نسل خود دفاع می‌کنم، در غیر اینصورت باید بگویم که زندگی خود را بیهوده تلف کرده‌ایم. من نمی‌گویم که همه کار کرده‌ایم. می‌گویم که ما سهم خود را ادا کرده‌ایم، و به‌نظر شما کافی نیست، قبول دارم، پس بیائید بقیه کارها را شما پیش ببرید. کارها را بدست جوانها سپردن مگر قانون طبیعت نیست؟ شاید ما پیرها خیلی از کارهای خود تعریف می‌کنیم و شما از این ناراضی هستید. پس بفرمائید و بهتر کار کنید. من مثل «تره‌و» به جوانها نمی‌گویم: «ما را شکست دادند، خودت راهی پیدا کن!» نخیر! بهیچ وجه! ما شکست نخورده‌ایم! من از مواضع خود قاطعانه دفاع می‌کنم! کارنامهٔ زندگی و مبارزهٔ خود را مرور می‌کنم و نتیجه می‌گیرم و با سر بلندی می‌گویم: بد نیست. و با این گفته صحبت من تمام می‌شود.

— عالیجناب آمندولا، خیلی متشکر و بازهم تبریک برای کتابتان. نه از خواندن کتابتان خسته‌شدم ونه از شنیدن صحبتتان. بر عکس، خیلی هم لذت بردم. تنها چیزی که مرا نگران می‌کند اینست که چطور به‌ایتالیائیها بگویم خود را برای پوشیدن شلوار حلبی شما آماده کنند. وقتی در لوای مصالحهٔ تاریخی، شما ودموکرات‌مسیحیها باهم ازدواج کنید، و ادا و اصول کمونیستی شما به خشکه‌مقدسی آنها اضافه شود ما باید بگوئیم صد رحمت به‌دوران ملکه ویکتوریا!

رم ژانویه ۱۹۷۴

احمد زکی یمانی

او امروزه مردی است که می‌تواند ما را در زمستانها از سرما بلرزاند، و اگر دلش بخواهد قادر است ما را به عهد سفر با اسب و الاغ بکشاند. مردی است که می‌تواند تمامی کارخانه‌های ما را بخواباند، و اگر دلش بخواهد قادر است تمامی بانکهایمان را ورشکست سازد و ما را به‌زانو بیندازد. ارتشی ندارد، بمب اتمی ندارد، اما قدرتش وحشتناک است، زیرا نفت دارد، نفتی که این تمدن صنعتی و فن‌شناسانهٔ ما بر پایهٔ آن استوار شده است. در کشور او آنقدر نفت‌وجود دارد که اگر دنبال آب هم بگردی باز به‌نفت می‌رسی (در واقع آب هم ندارد، در آنجا نه رودخانه‌ای هست و نه دریاچه‌ای. ریزش باران از صد سال پیش تا بحال مرتباً کمتر شده است. برای نوشیدن بایستی بطریهای آب معدنی وارد کنند.) هیچ کشوری مثل کشور او نفت تولید نمی‌کند. ذخایر نفت کشور او نظیر ندارند. حتی وقتی سایر کشورها نفتشان تمام شود، او باز هم نفت خواهد داشت. و به‌همین دلایل است که می‌توانند حتی سایر کشورهای نفتخیز مثل ایران، کویت، ابوظبی، دوبی، بحرین، قطر، الجزایر، لیبی، عراق، ونزوئلا، اکوادور، اندونزی، نیجریه وگابون، یعنی سایر اعضای سازمان اوپک، را کنترل کند. او مبتکر سازمان اوپک بود. امضاء قطعی افزایش ۱۳۰ درصدی بهای نفت را در اکتبر ۱۹۷۳ او بر اسناد مربوطه‌گذاشت. او بود که یک شبه اقتصاد دنیای غرب را بهم ریخت و بحرانی ساخت که هنوزعواقب‌سنگین‌آن ادامه‌دارد. با هزاران میلیارد دلاری که در سالهای اخیر به آنها پرداختیم، این‌خداوندگاران جدید، این شاه میداس‌های[1] جدید، می‌توانند دنیا را بخرند. می‌توانند ما را

۱. شاه میداس: در اساطیر یونانی، به‌هرآنچه دست می‌زد به‌طلا تبدیل می‌شد، و ...ـم.

بترسانند، مورد تهدید قرار دهند و تحقیر کنند. و آنهم نه فقط از جهت‌مالی.
اعراب به‌ما حکم می‌کنند: اگر به اسرائیل کمک کنی، و اگر حق را به‌جانب فلسطینی‌ها ندهی، به‌تو نفت نخواهیم فروخت. آمریکا و شوروی هم به‌ساز آنها می‌رقصند. می‌توانند سازمان ملل را مجبور به اخراج اسرائیل کنند. می‌توانند جنگی را شروع و یا به تعویق بیندازند. و او سر کردهٔ آنهاست. اگر قذافی به تروریست‌ها پول می‌دهد تا مردم را در فرودگاهها و سفارتخانه‌ها سلاخی کنند، او در عوض به الفتح کمک می‌کند. در حیطهٔ کار خود نابغه‌ای است. منظورم شیخ احمدزکی‌یمانی، وزیر نفت‌عربستان‌سعودی است.

بار نخست دیدارش هراس‌انگیز نیست. چهل وهفت‌ساله مردی است نسبتاً بلندقامت، نسبتاً چاق و چله، باصورتی‌گرد، بینی کوچک و قلمبه، سبیل کوچولو و دختر کش. اما چشمهایش ترس آورند: درخشنده، گریزنده وسخت مکار. چشمهائی که قادرند دروغ بگویند و نوازش کنند، چشمهائی که گاه مهربانند وگاه بیرحم، اما در عین مهربانی بیرحم وسفاکند. با آن چشمها همه چیز را کنترل می‌کند، مهربانیش، آرامش و صبری که از هر حرکت و هر جمله‌اش احساس می‌کنی همگی در ید قدرت آن چشمهایند، لبخندهای مخملی و زمزمه‌های از پر سبکترش نیز همچنین. در آن هشت روز حتی یک‌بار نیز نشنیدم که صدایش را بلند کند، هرگز حرکتی تند و یا عصبی از او ندیدم. اعصابش آهنین بودند یا در مخمل پیچیده؟ همه‌چیز در او روغن زده، روان و نرم بود. دست دادن او به رسم و ظرافت یک‌گل بود. می‌بایست زمانی‌بگذرد تا بفهمی که این گل ممکن است مسموم‌کند، اما زود متوجه می‌شدی که این مرد شجاعت نداشته و ندارد. خودش تصدیق کرد که هرگز خطر نمی‌کند، هرگز بازی نمی‌کند. بامن هم خطر نکرد. می‌خواست مصاحبه بکند، آری: موردتوجه قرارگرفتن را خوش دارد. اما بخاطر این مسئله‌هم حاضر نبود هیچ ریسکی را قبول کند. قبل ازمصاحبه می‌خواست مرا امتحان کند، با صبر و حوصله، چون‌محققی که دربارهٔ یک موش‌در قفس ویا پشه‌ای دربطری مطالعه می‌کند، سلیقه، افکار، معایب و نقاط ضعف مرا بررسی می‌کرد تا درلحظهٔ مناسب از آنها بهره‌برداری کند. ماجرائی بود عجیب و در عین‌حال حیرت‌آور و شاید هم فقط احمقانه؟

ماجرا از لندن شروع شد، اوائل ژوئن بود و بعد از ماهها مذاکره و تلگرام و تلکس او را دیدم. به‌دعوت «بورس سهام» به‌لندن آمده و دومین زنش تمام را نیز همراه آورده بود. زنش بیست و دوسالی داشت و ظاهری آرام، در نوع خود جذاب و با دهانی غمگین و چشمهائی وارسته و تسلیم. دو دخترش را هم آورده بود، بچه‌هائی که از ازدواج اولش داشت، اولی اسمش معج بود،

بیست ساله‌ای بلهوس ولوند، اسم دوسی مهه بود، هیجده ساله‌ای خجول که اشعار ناامیدانه‌ای می‌سراید. طبیعتاً من فکر می‌کردم بخاطر مصاحبه دعوت‌شده باشم. در عوض او می‌خواست با من آشنا شود و درباره مصاحبه‌کردن و یا نکردن تصمیم بگیرد: و تصور می‌کنم که باخواندن مصاحبهٔ کیسینجر به‌این کلک پی‌برده باشد. اما امتحان کیسینجر از من فقط یک‌ساعت طول کشید. در عوض امتحان او دو روزی وقت برد، و در طی این دو روز مرا به‌همراه آن سه دخترک به‌ضیافتها و نایت‌کلاب‌ها و «بورس سهام» کشاند. بعدها اعتراف کرد که از من خوشش نیامده بود: و منهم باورکردم چون‌که هیچ کوششی نمی‌کردم که به‌مذاق او خوش بیایم. اما بهرحال نتیجه‌گرفت که مصاحبه بامن به زحمتش می‌ارزد و خواست که درماه ژوئیه به‌جده بروم. قبول کردم و در ژوئیه به جده رفتم، بهمراه همکار عکاسم. و هر دو در مهمانسرای مجاور یکی از خانه‌هایش مهمان او بودیم. (تا آنجا که من فهمیدم چهارخانه دارد. یکی در جده، یکی در ریاض، یکی در طایف و یکی دیگر در بیروت. اما شایع است که خانه‌های دیگری هم دارد، مثلا در لوزان و یک‌خانهٔ دیگر در لندن، و تازه ثروتمند بودن خود را نفی می‌کند.)

در جده امید من به انجام‌مصاحبه خیلی‌زود نقش برآب شد. بمحض اینکه او را دیدم فهمیدم که تازه امتحان واقعی او شروع شده است. امتحانی‌شیطانی، دقیق و ماهرانه، و هدف امتحان هم فهمیدن من نبود، تنها و تنها هدف آن‌خلع سلاح کردن من وکشاندنم به محیطی از همبستگی خانوادگی و به‌شبکه‌ای از شرکت درجرم‌بود. و یا اگر ترجیح می‌دهید می‌گویم عین آن سیستمی که مهار-کنندگان حیوانات وحشی بکار می‌برند، مهارکننده از ضرب شست حیوان می‌ترسد و می‌کوشد او را خسته‌کرده و آهسته‌آهسته مهارش کند. هر روز با او ملاقات داشتم، با او و تمام ومعج و مهه و هانی: پسر چهارده ساله‌اش، دوست داشتنی و با هوش که درکالج له‌روزه‌ی سوئیس درس می‌خواند. یحتمل او هم در آینده دو برابر پدرش سوی دماغ ما خواهد شد. به دیدن آنها در شادی جوانی آنها غرق می‌شدم، توجه و محبت آنها به‌من بگرمی گرمای وحشتناک عربستان‌بود. شامهای عالی، منشی و مستخدم دست به‌سینه و سفرهای مفصل. روز چهارم‌یمانی مرا به اتفاق خانواده‌اش سوار یک هواپیمای خصوصی کرد و به بیروت برد. عرفات هم در جده بود، و می‌بایست به بیروت برود، ولی او را از لیست مسافرها حذف کردند. ادب بود یا بیرحمی؟ «گفتم که به او یک هواپیمای دیگر بدهند، نمی‌خواستم شما را در محظور قرار دهم. می‌دانم که شما از عرفات نفرت‌دارید». در بیروت مرا به‌خانه‌اش دعوت کرد، خانه‌ای عالی برسر تپه‌ای و رو به دریا،

پوشیده از پرده‌های قیمتی و فرشهای عالی، و با استخر آب‌گرمی در زیر زمین که از آثار باستانی دوران سن‌روسانو است. از بیروت مرا به دمشق برد که در آنجا با اسد ملاقات داشت، و بعد دوباره به جده برگشتیم. اما حتی یک کلام دربارهٔ مصاحبه نگفت. سر میز غذا ویا در هواپیما خوش‌صحبت بود ومجلس‌آرا. بیشتر قصدش دانستن بود تا گفتن. مطالب مورد علاقه‌اش عشق بود و شعر و روانشناسی. یک‌بار مرا روانشناسی کرد و موذیانه و به دروغ گفت که آدم خوبی هستم، هرچندکه در ظاهر بد جلوه می‌کنم. یک‌بار دیگر دربارهٔ واکنشهای جنسی افراد منحرف روانشناسی کرد. و بالاخره یک‌بار دیگر دربارهٔ اولین ازدواج بی‌سرانجام خود برایم تعریف کرد وگفت که خیلی دلش می‌خواسته قبل از ازدواج با تمام از زن قبلی‌اش طلاق بگیرد، اما او رد می‌کرده است، و بعد از یازده سال تنهائیش پس از جدائی از همسر اول برایم صحبت کرد. فقط در دو مورد حرفهای جالبی از دهانش بیرون پرید: در مورد دوستی‌اش با عرفات که به‌نظر او شخصیتی است در حدود چرچیل، و مورد دیگر دربارهٔ برنامهٔ قتل او به همراه قتل ملک فیصل. برنامهٔ قتل ملک فیصل و یمانی و سایر افراد خاندان سلطنتی می‌بایست درحین اجرای مراسم مذهبی انجام می‌گرفت. قاتل می‌بایستی در هنگام سجده رفتن آنها تیراندازی را شروع کند. اما مراسم مذهبی بعلت‌شرجی بودن هوا حذف شده بود و در نتیجه فقط ملک فیصل کشته شد. وقتی از ملک فیصل صحبت می‌کرد، اشک به‌چشمانش می‌آمد. در سی‌سالگی به مقام‌مشاورت پادشاه رسیده بود و او را همچو پدری دوست داشت. اما وقتی از مراسم سر زدن قاتل، که در آن حاضر بود، صحبت می‌شد مثل سنگ در جایش خشک می‌شد. « رفتار قاتل بد بود، اما مراسم خیلی سریع تمام شد. می‌دانید، برای اینکه سر خوب زده شود، محکوم بایدگردنش را به‌جلوبکشد. و برای این کار بایدهمزمان با پائین آمدن شمشیر بالای ستون فقرات محکوم را سوراخ کنند. و درست در لحظه‌ای که‌گردن به‌جلو کشیده می‌شود، شمشیر پائین می‌آید و ته‌ته‌رق! »

در روز هفتم، همانطورکه خداوندگار عالم حکم به استراحت‌خلائق‌داده است، یمانی مرا به خانهٔ ییلاقیش درطایف برد. اینجا را خانهٔ واقعی خود می‌داند و در اینجا هم سخت به‌من محبت‌کردند. ناهارها و شامها تکرار شدند و مهه گیتار می‌زد و می‌خواند: «Oh, take me away! Please, take me away!»[1] روی تراس قهوه می‌خوردیم و در باغ قدم می‌زدیم. یمانی انجیرهای رسیده را می‌چید و بادست خود با لطافت در دهان من می‌گذاشت. تمام چندان راضی به‌نظر نمی‌رسید. اما صحبتی از مصاحبه نمی‌شد و من مجبور شدم تهدید کنم که

۱. «آه، مرا به دوردست ببر، تمنا می‌کنم، مرا به‌دوردست ببر!»

اگر وقت مصاحبه تعیین نشود خواهم رفت، و هانی دوست داشتنی شوخی می‌کرد و می‌گفت که در موقع مصاحبه مردم را عین یک مسابقهٔ مشت‌زنی به تماشا دعوت خواهد کرد.

وگرفتاری در آن بود که پدرش مسابقهٔ مشت‌زنی نمی‌خواست. حتی برای همهٔ سئوالهای احتمالی جواب لازم را تهیه کرده بود و حتی ضبطصوتی آماده کرده بود که نوارهای مرا مجدداً برای خود ضبط کند. و چهارساعت تمام بادقت یک متخصص سواد سنفجره که قصد بی‌خطر کردن بمبی را داشته باشد، هر کلام، هر صفت و هر ویرگول بکار برده در صحبتهایش را سنجید، سبک وسنگین کرد و به کوچکترین تمایل طبیعی‌خود میدان نداد. و حیف که تنها مسئلهٔ مهم دنیا را نفهمیده است: گاهگاه شجاعتُ بیشتر از جبن و ترس به نجات آدم می‌آید، وگاه می‌شود که صداقت بیش از حسابگری بکارآید. و همانطورکه او مرا مطالعه می‌کرد، من او را برای معرفی به دیگران مطالعه می‌کردم، و در واقع هم قبل از آنکه سئوالها و جوابها را ضبط کنم، او از خود چهره‌ای ساخت که درست می‌خواست ازآن اجتناب کند: «Oh, take me away! Please, take me away!»

•

اوریانا فالاچی: آقای وزیر یمانی، اولین سئوال، سئوالی است ناامید کننده: آیا هیچ امیدی هست که قیمت نفت تقلیل بیابد؟ و یا بر عکس حتی خطر افزایش آن درمیان است؟

احمد زکی یمانی: تقلیل نه. اوه، نه. چرا باید تقلیل دهیم؟ برای فروش بیشتر؟ کشورهای عضو اوپک احتیاج به فروش بیشتر ندارند. افزایش درآمد این کشورها لااقل تا پنجسال آینده هم ادامه خواهد داشت. در سال ۱۹۷۸ انباشت اضافهٔ این درآمد به‌رقم ۲۴۸ میلیارد دلار تخمین زده می‌شود، و نباید تصورکنید که پائین آمدن مقدار تقاضا باعث تقلیل قیمت‌ها خواهد شد. نفت یک کالای فاسد شدنی نیست: اگر فروش نرود، صحیح و سالم سرجای خودباقی خواهد ماند. بنابراین بهتر است دربارهٔ افزایش قیمت آن سئوال کنید. هوم، فعلا تصمیم‌گرفته‌ایم که تا سپتامبر آینده قیمت را منجمد کنیم. و حال بعد از سپتامبر آینده باید ببینیم چه‌می‌شود کرد. آیا می‌شود قیمت را در همین حدود ثابت نگاه داشت یا نه؟ و همه می‌دانند که درداخل سازمان اوپک نظریات یکدست نیستند. بعضیهااصرار دارند که قیمت نفت با یک جهش ۳۰ درصدی افزایش یابد، یعنی حدود چهار دلار هر بشکه. بعضی دیگر افزایش کمتری می‌خواهند.

— شما بعنوان عربستان سعودی چه می‌خواهید؟
— ما منتظریم تا واکنش کشورهای صنعتی را ببینیم، یعنی اینکه واقعاً خیال دارند تا با کشورهای تولیدکنندهٔ نفت به تفاهم و توافقی برسند یانه. بعبارت دیگر ما به آنها می‌گوئیم: قیمت کالاهائی راکه به‌ما می‌فروشید پائین بیاورید، و می‌دانیم که قادر،هم هستند چون که انحصار این کالاها را در دست دارند، و ما هم به دنبال شمااقدام خواهیم کرد. شما می‌دانیدکه ما مثلا برای یک بشکه آب‌معدنی چه‌مبلغی می‌پردازیم؟ دوبرابر آن مبلغی که شما برای یک بشکه نفت خام عالی می‌پردازید. بنابراین رفتار ما، به‌نظر من، کاملا مشروع است. بهر حال مسئلهٔ قطعی اینست: اگر واقعاً خیال دارید قیمتها را پائین بیاورید، ما هم هرآنچه از دستمان برآید برای منجمد ساختن قیمت فعلی نفت انجام خواهیم داد. در غیر اینصورت، ما هم طرفدار افزایش بها خواهیم‌بود. هرچند نه‌چندان شدید.
— مقصودتان از افزایش شدید چیست؟
— مقصودم افزایشی است که به‌اقتصادجهانی لطمه بزند. به‌نظر من همین سی و پنج درصد افزایش شدید است.
— وکیست که این افزایش شدید را می‌طلبد؟ شاه‌ایران؟ قذافی؟
— من تصور نمی‌کنم که ایران این افزایش شدید را بخواهد. ایران هم‌تقاضای افزایش قیمت کرده است، اما نه تا حد سی‌وپنج درصد. این نوع افزایش را علی‌الخصوص شرکتهای نفتی تقاضا کرده‌اند. و واضح است که وقتی بهای‌نفت ترقی کند، سود آنها هم افزایش می‌یابد. و اگر این نظام عوض نشود، و اگر عربستان سعودی کنترل صد درصد شرکت آرامکو را در دست نگیرد، که من امیدوارم در آینده‌ای هرچه زودتر موفق شود، این شرکتهای نفتی مرتباًتقاضای افزایش بها خواهند داشت. بهرحال، همگام با این شرکتها، ازکشورهای ونزوئلا، اکوادور، الجزایر، عراق، گابون و لیبی هم‌باید نام‌برد...
— و بدون اینکه عربستان‌سعودی بتواند کاری بکند؟
— نه، اتفاقاً عربستان سعودی می‌تواند خیلی کارهابکند، زیراکه بزرگترین تولید کنندهٔ نفت جهان است. ما می‌توانیم بیش از یازده میلیون بشکه در روز نفت استخراج کنیم، ولی امروزه فقط به‌سه‌میلیون و نیم بشکه‌قناعت می‌کنیم: این‌نکته موضع ما را در مقابل سایر کشورهای تولیدکننده و همچنین کشورهای مصرف کننده قوی می‌کند. و در واقع نیز چنین است که ما می‌توانیم با تولید حداکثر خود سایر کشورهای اوپک را داغان کنیم، و یا باکم کردن تولید فعلی خود کشورهای مصرف کننده را به‌زانو زدن وادارسازیم. در حالت اول قیمت بطرز

فاحشی پائین خواهد آمد و در حالت دوم قیمت‌نه تا به‌حد ۳۵ درصد، بلکه تا ۴۰ یا ۵۰ و یا حتی هشتاد درصد افزایش خواهد یافت. خلاصه، ما می‌توانیم درمقابل هرکسی قدعلم کنیم: حتی در داخل سازمان اوپک. سازمان اوپک جلساتی دارد که در آن اختلافات تا به حدی است که مجبوریم صدایمان را بلند کنیم. و در بعضی موارد واقعاً قضیه‌جدی است، اما بهرحال همیشه به توافقی می‌رسیم: هر کدام از ما بخوبی می‌داند که سازمان اوپک باید زنده بماند، و همگی می‌دانیم که اعضای اوپک بدون این سازمان قادر به کاری نیستند. توافق‌ما یک‌توافق نظامی یا سیاسی نیست، توافقی است صرفاً اقتصادی: فقط با اتحاد می‌توانیم در برابر جهان ایستادگی کنیم. خارج از اوپک، حتی عربستان سعودی شدیداً متضرر خواهد شد. امادرهرحال ما نسبت به اقتصاد جهانی احساس مسئولیت می‌کنیم. این مسئله را احساس می‌کنیم و نمی‌خواهیم که اقتصاد دنیا لطمه ببیند. باید با سیاست بعضی از کشورهای عضو اوپک مبارزه کنیم.

— مثل سال ۱۹۷۳، که عملا شاه ایران شما را مجبور ساخت که آن افزایش قیمت جنجال‌آور را به‌دنیا اعلام کنید؟

— نباید مسائل امروزه را با مسائل اواخر سال ۱۹۷۳ و مارس ۱۹۷۴ مقایسه کنید. آن یک دوره استثنائی بود، و شما نمی‌خواهید قبول کنید که قیمت نفت از یک ربع‌قرن پیش ثابت مانده بود. حفظ آن قیمت غیرقابل قبول بود: و اگر افزایش قیمتهای شما را در نظر می‌گرفتیم می‌بایستی قیمت نفت را از آن خیلی بالاتر هم می‌بردیم. آیا درست بود که شما باز هم ما را به همان شیوهٔ سالهای ۱۹۴۰ استثمار کنید؟ مگر قیمت گندم، برنج و شکر شما چهار برابر نشده بود؟ مگر قیمت اتومبیلهای شما دو برابر نشده بود؟ نقش عربستان سعودی چندان نیست، اما من فکر می‌کنم بخوبی از عهدهٔ نقش خود بر آمده است. اوپک قوی است، اقتصاد جهان در حقیقت از افزایش نفت لطمه‌ای ندیده و حتی به‌مرحلهٔ رونق نیز رسیده است...

— این نظر شماست.

— این را سازمان جهانی پول می‌گوید، این را سازمانهای معتبر تجارتی مثل «چیس مانهاتان» می‌گویند. شاید در مورد ایتالیا وضع فرق داشته باشد، چون که ایتالیا مثل مریضی است که به‌محض سرما خوردن ذات‌الریه می‌گیرد. فراموش نکنیم که افلاس کشورهای شما در اواخر سال ۱۹۷۳ بخودی خود به‌مراحل خطرناکی رسیده بود. بهرحال در آلمان، فرانسه و سایر کشورهای اروپائی‌دوباره دوران رونق شروع شده است. و آمریکا نیز همچنین. آری، درست به‌همین علت است که بعضی از اعضای اوپک تقاضای افزایش شدیدبها را دارند. معتقدند که

دنیای غرب قادر به تحمل و هضم آن است.

— یمانی، راست و پوست کنده بگوئید: آیا انصاف می‌دانید که ما را به نابودی بکشانید؟

— ما در عربستان سعودی چنین اعتقادی نداریم. ما فکر می کنیم که نابودی شما، اگر تحقق یابد، در حقیقت نابودی ما هم هست. خلاصه ما هم می‌دانیم که اگر اقتصاد شما سقوط کند ما راهم با خود به‌سقوط می کشاند. پول بخودی‌خود هیچ ارزشی ندارد. پول فقط اگر به‌جریان‌گذاشته شود، و تبدیل به صنعت و تکنولوژی‌گردد، ارزشی می‌یابد. بعبارت دیگر اگر کشورهای غربی پیشرفت نداشته باشند ما نمی‌توانیم صنعت و تکنولوژی آنها را وارد کنیم. وما اصلا مایل نیستیم که ناظر سقوط اقتصادی شما باشیم، نه بعلل اقتصادی و نه بعلل‌سیاسی، زیرا که در نبرد ضد کمونیستی همگام غرب هستیم. و تازه از این هم بهتر بگویم: سایر اعضای اوپک هم چنین آرزوئی ندارند، اعم از اینکه طرفدار غرب باشند مثل کویت، ابوظبی و ایران و یا طرفدار شرق مثل عراق و یا بی‌طرف مثل الجزایر. همگی می‌دانند که یک رکود اقتصادی، در هرکجای دنیا پیش‌بیاید، همچون آتشی است که به همه‌جا سرایت می کند و به‌سراغ ما هم خواهد آمد. اما گرفتاری در اینجاست که هر افزایش بهایی که باعث لطمهٔ شدید اقتصادی باشد مورد قبول بعضی‌ها نیست.

— اما نظر شما این نیست.

— من معتقدم که اگر بها را منجمد نکنیم، اگر پولهای خود را به‌جریان‌نگذاریم، اگر قیمت را به طریق تدریجی و قابل پیش بینی افزایش ندهیم، فاجعهٔ‌اقتصادی پیش خواهد آمد. من ابداً با آن اعضای اوپک که‌می‌گویند فاجعه‌ای روی‌نخواهد داد موافق نیستم، آنها می‌گویند که می‌توان قیمت را تا حدود زیادی افزایش داد، می‌گویند با چنین کاری شما مجبور می‌شوید در نفت صرفه‌جوئی کنید ومنابع دیگر انرژی‌زا بجوئید و این به‌نفع هردوطرف است. تمامی اعضای اوپک‌منطقی فکر نمی‌کنند، و همگی به اندازهٔ کافی نگران وضع اقتصادی جهانی نیستند.

— مقصود اقتصاد جهانی است یا اقتصاد اروپا و آسیا؟ آن افزایش بها به‌اروپا، هند و ژاپن ضربه‌زد: آمریکا چندان ضرری نکرد.

— شکی نیست. در مقایسه با اقتصاد اروپا و ژاپن، می‌توان‌گفت که اقتصاد آمریکا استفاده هم برد. و آنهم به دو علت. اولا اینکه واردات نفتی آمریکانسبت به اروپا و ژاپن خیلی کمتر بود، و از آن‌گذشته‌آمریکا افزایش بها را بهترمی‌تواند تحمل کند. علت دوم در آنست که شرکتهای بزرگ نفتی همگی آمریکائی‌هستند و همانطور که قبلاگفتم نتیجتاً از افزایش بها سود می‌برند. سال‌گذشته، برای

اولین بار بعد از سالها، بیلان پرداختهای خارجی آمریکا کسری نداشت. اما بعد از آن فوراً اتفاقاتی افتاد. مالیاتهای سنگین به‌شرکتهای نفتی تحمیل کردیم و بخش مهمی از سود خالص آنها را به‌خود انتقال دادیم. و حتی توانستیم قیمت نفت را چهل سانتیم در بشکه تقلیل دهیم. و قیمت دلار پائین آمد. این را به شما گفتم تا بدانید که هیچکدام از اعضای اوپک تقاضای افزایش قیمت را بخاطر خوشایند آمریکا نکرده و نمی کند.

— بعد از افزایش بها، تقاضای نفت تقلیل پیدا کرد، درست است؟

— بله، حدود ۳٫ درصد. و این برای ما بهتر است، چون که مجبور نیستیم پول انبار کنیم.

— صحیح. اما اگر ما روزی کاری کنیم که محتاج شما نباشیم؟

— چطور؟

— اتحاد شوروی به شما احتیاجی ندارد و حتی بعضی از کشورهای کمونیستی نفت صادر می کنند. چین به نفت شما احتیاجی ندارد، و ژاپن شروع به‌خرید نفت از چین کرده است.

— در چین نفت هست، و آنهم نه فقط برای مصرف داخلی: حتی می توانندصادرات داشته باشند. درواقع هم شروع به‌صادرات کرده‌اند و افزایش هم خواهد یافت. نفت‌چین خیلی نوید بخش است، و ما امیدواریم که امید آنها تحقق یابد، در هر کجای دنیا نفت پیدا شود به سود انسانیت است. ولی من خیلی بخود وعدهٔ موهوم نمی‌دهم: در آینده هم چین فقط می‌تواند بخش کوچکی از احتیاجات جهانی را ارضاء کند. اتحاد شوروی خود کفا است، درست است. ولی تا کی؟ به احتمال زیاد در آینده‌ای نزدیک شوروی به نفت اعراب احتیاج خواهد داشت: دیگر مثل سابق نفت ندارد و بسیاری از کشور های اقمار شوروی قسمت اعظم صادرات نفتی خود را قطع کرده‌اند. کشورهای دیگری مثل رومانی وچکسلواکی از خاور میانه نفت می‌خرند. یوگسلاوی نیز همینطور. و خیلی هم خوب است، خلاصه بگوییم که خطر جنگ جهانی را کم می کند. خب، چطور می‌توانید به‌ما احتیاج نداشته باشید؟

— هنوز بسیاری ذخایر نفتی باید کشف شوند، و این ذخایر نفتی لزوماً در حوزهٔ کشورهای عربی و اوپک نخواهند بود.

— قبول. درآلاسکا وقطب شمال نفت هست، درسواحل شمالی آمریکا ودرسواحل ویتنام و چین نفت هست، و بمقدار کمتری در داخل شوروی. و همچنین در دریای اژه، به احتمال زیاد نفت وجود دارد: بگوییم بمقدار کافی و تا آن حدی که جنگ کوچکی را میان ترکیه و یونان توجیه کند. اما ذخایر مهمتر در

آلاسکا هستند و نه درجای دیگر، ازکشورهای عربی مثل عراق بگذریم. ولی اکثریت عظیم این ذخایر زیر دریائی هستند، در عمقی از دویست متر تا دوهزار متر. و تکنولوژی استخراج نفت ازدریاهای بسیار عمیق بسیاربسیارگران است. کشوری که باید در آن هنوز بسیاری ذخایر نفتی کشف شود، و آنهم روی زمین و نه در دریا، می‌دانید کدام کشور است؟

— نه، شما بگوئید.

— عربستان‌سعودی. لااقل یک‌ششم ذخایر کشف نشدهٔ نفتی جهان درکشور ماست. و بنابراین قدرت‌ما بجای خود باقی خواهد ماند. والان با عدد و رقم‌این مسئله را به شما ثابت خواهم کرد. در سال ۱۹۷٤ ذخایر نفتی مسلم دنیا به‌رقم ۷٤۰ میلیارد بشکه بالغ می‌شد. از این مقدار، ٦٤ میلیارد بشکه درکشورهای کمونیستی قرار داشتند و سابقی درکشورهائی که من آنها را دنیای آزادمی‌نامم. و از این میلیاردها بشکه ٦٧ درصد در خاور میانه قرار دارد و ۲۷ درصد آن فقط در عربستان سعودی. ذخایر قابل کشف ۹٦۳ میلیارد بشکه تخمین زده شده‌اند. از این رقم، ۳۵۰ میلیارد بشکه ظاهراً درکشورهای کمونیستی کشف خواهد شد و ٦۱۳ میلیارد بشکهٔ دیگر در دنیای غرب و خاورمیانه. خب، لااقل صد میلیارد بشکه از این ذخایر در عربستان‌سعودی کشف خواهد شد. چطور می‌خواهید از نفت ما صرف‌نظر کنید؟

— با کشف منابع انرژی‌زای دیگر.

— انشاءالله. و همین الان این «انشاءالله» را برایتان توضیح می‌دهم. قبلا بگویم که در سال ۱۹۷۳ نفت ٤۸ درصد کل‌احتیاجات انرژی جهان را تأمین کرده است، و اگر به نفت، گازمتان را اضافه کنیم این درصد به ٦۷ خواهد رسید. صرف نظرکردن از نفت اصلا عملی نیست. مقصود شما از «منابع انرژی‌زای دیگر» چیست؟ خب، ازنفت خام‌مصنوعی شروع کنیم، این مادهٔ مصنوعی‌به قیمت۷ دلار هر بشکه تمام می‌شود، درحالی‌که نفت خام‌طبیعی‌هربشکه. ۱ دلار و ٤۷ سانتیم قیمت دارد. حل مسئله ازطریق تولید نفت خام مصنوعی راه‌حلی است ضد اقتصادی، زیرا در حالی‌که با افزایش تولید، بهای نفت‌خام طبیعی تنزل می‌کند، درمورد نفت مصنوعی افزایش تولید، بهای تولید را بالاترمی‌برد. در مقادیر بالا، هزینهٔ تولید نفت مصنوعی دو یا سه برابر هزینهٔ تولید نفت طبیعی می‌شود. حال می‌توانیم انرژی هسته‌ای را بررسی کنیم. بعضی‌ها معتقدند که در سال ۱۹۸۵، تأسیسات تولید هسته‌ای، روزانه معادل انرژی چهارده میلیون بشکه نفت امروزی تولیدات خواهند داشت. این ادعائی است واقعاً خوش‌بینانه. در واقع برای تحقق چنین امری باید تأسیسات هسته‌ای وجود

داشته باشند. و این تأسیسات هنوز وجود ندارند. و از این گذشته: برای تولید هر کارخانهٔ هسته‌ای لااقل ده‌سال وقت لازم است. و بنابراین برای تأمین آن‌مقدار ذکر شدهٔ انرژی این تأسیسات باید از همین امروز آماده باشند. وبرای بهره‌برداری از این تأسیسات در سال ۲۰۰۰ بایستی از همین امروز شروع به‌ساختمان این تأسیسات کرد. آه! آن روزی که شما دیگر به ما احتیاج نداشته‌باشید، بدبختانه خیلی دور است.

— بدبختانه برای ما و یا برای شما؟

— برای هر دو، و ترس من همین است. و توضیح آن «انشاءالله!» من در اینجاست. واقعیت اینست که هر دوی ما به منابع انرژی‌زای دیگری احتیاج داریم، زیرا که نفت خواهی نخواهی تمام خواهد شد. منابع کشف شده و قابل کشف در آینده عمر چندانی نخواهند داشت. بخصوص که اگر با آهنگ فعلی نفت مصرف کنیم، و یا بهتر بگوییم در مصرف نفت اسراف کنیم. بنابراین مسئله این نیست که نفت را از چین یا از آلاسکا و یا از جای دیگر بخریم، و یا منابع جدیدی استخراج کنیم: مسئله اینست که نفت دیگر کافی نیست. باز هم با عدد و رقم صحبت می‌کنم. از کشورهای کمونیستی بگذریم که حداکثر ذخایر نفتی آنها برای مصرف داخلی همان کشورها کافی خواهد بود، در بقیهٔ دنیا نفت‌قابل استخراج مجموعاً بر ۹۱۲۴ میلیارد بشکه بالغ می‌شوند. اگر نفت را بسرعت وآهنگ امروزی آن مصرف کنیم، این مقدار بزحمت کفایت ۳۷ سالهٔ آینده را خواهدداد. و اگر مصرف آن افزایش پیدا کند، که مطابق پیش بینی‌ها تا سال ۱۹۸۰ با آهنگ ۳/۵ درصد افزایش سالانه و بعدازآن‌با ۲درصد افزایش‌سالانه، خواهد بود این مقدار نفت به‌مصرف سی‌سال آینده هم کفایت نخواهد داد. و این بدان معنی است که اگر در راه کشف منابع دیگر انرژی‌زا بطور سریع و جدی اقدام نکنیم، در سال ۲۰۰۰ فقط برای شش‌سال بعد نفت خواهیم داشت و یا حداکثر دوازده‌سال.

— اما اگر روزی آن منابع انرژی‌زای دیگر را کشف کنیم، دیگر به شما احتیاجی نخواهیم داشت.

— در آن روز ما آنچنان ثروتمند خواهیم بود که شما برای چیزهای دیگر به‌ما احتیاج خواهید داشت. زیرا که تا آن روز ما کشورهای خود را صنعتی کرده‌ایم و نفت را فقط برای صنایع خود مصرف خواهیم کرد. و ما هم انرژی اتمی و انرژی آفتابی خواهیم داشت. از همین حالا شروع کرده‌ایم.

— در کدامیک از کشورها نفت زودتر تمام خواهد شد؟

— الجزایر، لیبی، ایران. ایران هر چند که دومین کشور تولید کنندهٔ

نفت است، اما بهرحال تولید خود را خیلی زیاد بالابرده است. در خاورمیانه، از عربستان سعودی که بگذریم، ابوظبی و کویت و عراق هم برای یک دوران طولانی نفت استخراج خواهند کرد. در ابوظبی، مثل عربستان سعودی، منابع مسلم و کشف‌شدنی نفت بسیار بزرگ هستند. کویت باوجود آنکه منابع کشف‌شدنی دیگری ندارد، باز هم برای مدتی طولانی تولید خواهد کرد چون که آهنگ استخراج خود را پائین آورده است. و عراق هرچند که تولید کمی دارد، اما منابع عظیمی در اختیار دارد. ولی مسئلهٔ اصلی همانست که قبلا هم گفتم: تهدید شما به کمتر نفت خریدن ما را نمی‌ترساند، برعکس حتی خوشوقت هم می‌شویم. و علتش اینست که اگر شما کمتر نفت بخواهید منابع نفتی ما عمر طولانی‌تری خواهند داشت، وانگهی از انباشت بیفایدهٔ پول هم اجتناب می‌گردد.

— خیلی پول دارید، درست است؟

— آری. و بنفع ما نیست که چنین مبالغی را انباشت کنیم. نمی‌توان پول روی پول انبار کرد و خرج نکرد، پول باید به جریان گذاشته شود. و به غیر از دنیای غرب، در کجا می‌توانیم این پولها را خرج کنیم؟ مگر این وظیفهٔ دنیای غرب نیست که به‌ما کمک کند تا هرچه زودتر این پولها را خرج کنیم؟ باید به‌ما ماشین و غذا بفروشند، باید کشورما را صنعتی کنند. مثلا ما برنامه‌ای داریم که باید درطی آن ۱٤۰ میلیارد دلار را درظرف پنج سال خرج کنیم. اگر این برنامه‌را عملی نکنیم، کلی گرفتاری خواهیم داشت. و شما هم همچنین.

— مسئله همین‌جاست. پول خواستید وگرفتید: و ما را خانه‌خراب کردید. آخر این هزاران میلیارد به کجا می‌رود؟ کجا؟ ویترین مغازه‌های شما پر از ساعتهای طلاست، پر از فندک طلا، انگشترطلا، خیابانها پر از اتومبیلهای بزرگ و قیمتی است. ولی یک خانهٔ حسابی ندیده‌ام، یک شهر حسابی نمی‌بینم.

— نمی‌توان توقع داشت که یک فرد فقیر و جاهل یک شبه‌عوض شود، نمی‌شود توقع داشت که یک مملکت فقیر و عقب‌افتاده یک‌شبه معجزه کند. هنوز دوسال هم نمی‌شود که چنین ثروتی بدست آورده‌ایم. تا وقتی پول تبدیل به‌خانه‌ها، اتوبان‌ها، بیمارستانها و مدارس و خلاصه تأسیساتی ازاین نوع نگشته باشد صحبت کردن از ثروت بی‌معنی است. عربستان سعودی شروع کرده است: این پولها را به‌بانک‌مرکزی واریز می‌کنیم، و شما اگر برنامه و بودجهٔ ما را مطالعه کنید می‌بینید که خیلی جدی کار می‌شود. هرروز لااقل یک مدرسه می‌سازیم، و اتوبان‌سازی ما به‌سرعت عجیبی پیش می‌رود. ثروتمندان اینجاساعت‌طلا نمی‌خرند. حمل اشیاء طلا مغایر اصول و سنن مذهبی ما است. و اما دربارهٔ اتومبیل های

بزرگ: اغلب دست دوم هستند، اغلب آنها را در خارجه می‌خرند و به اینجا می‌آورند، چون‌که نه‌گمرکی می‌پردازند و نه مالیاتی و بنزین هم قیمتی‌ندارد. آن کادیلاک‌ها بقیمت یک تویوتای کوچک تمام شده‌اند. طبیعتاً در اینجا خیلی زود می‌شود پولدار شد. بخصوص با زمین‌خواری. مثلا با خریدن ساختمانها می‌شود سرمایه را دوبرابر کرد، آنهم در ظرف مدتی کمتر از یک‌سال.

— و ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند و فقرا فقیرتر.

— نه! ثروتمندها ثروتمندتر می‌شوند، قبول، ولی فقرا فقیرتر نمی‌شوند. آنها هم پولدارتر می‌شوند. کاپیتالیسم به آن مفهومی که شما دارید، همین کاپیتالیسم انحصاری که توسط یک یا چند نفر اداره و از منافع عمومی سوء استفاده می‌کند، هنوز در عربستان وجود ندارد. ولی قبول دارم که در یک مرحلهٔ تحول قرار داریم و این خطر وجود دارد. اما کوشش ما آنست که از چنین چیزی اجتناب شود، چون‌که تقریباً تمامی فعالیتهای اقتصادی مهم در دست دولت است. هرگز یک شخص و یا یک‌گروه قادر نخواهند بود اقتصاد را در انحصار خوددرآورند: سهامداران تمامی شرکتهای اقتصادی فقط ۴۹ درصد سهام را در اختیار دارند، بقیهٔ ۵۱ درصد سهام در دست دولت است که آنها را بخاطر منافع عمومی خریده و با استفاده از سود آنها سرمایهٔ بکار برده را مستهلک می‌کند. مثلا هرکس بخواهد خانه‌ای بسازد می‌تواند ۷۰ درصد هزینهٔ آن را از دولت وام بگیرد: بدون بهره. و بعد هم فقط باید پنجاه درصد آنها را مسترد کند. طبیعتاً یمنی‌ها که اتباع یک دولت دیگر هستند حق استفاده از این امتیاز را ندارند. یمنی‌هائی که برای کار به اینجا می‌آیند می‌توانند از بهداشت مجانی وداروی مجانی و مدرسهٔ مجانی استفاده کنند: ولی در ثروت عربستان سعودی شریک نخواهند شد. که بازهم تکرار می‌کنم ثروتی است به‌حرف، یعنی فقط پول نقد است و بس.

— اختیار دارید، یمانی!

— آری شما عصبانی می‌شوید، من اصرار می‌کنم که‌ما یک کشور فقیر هستیم. ما علاوه بر آنکه صنایع و کشاورزی و زیربنای عمومی یک کشور متمدن را نداریم، حتی از جنبهٔ نیروی انسانی هم فقیر هستیم: یعنی نیروی تحصیل کرده و متخصص. درعربستان سعودی تحصیلات، حتی دانشگاهی آن، مجانی است. جوانان ما تحصیل می‌کنند، آنها را به‌خارجه می‌فرستیم، ولی برای یک فارغ‌التحصیل و یک تکنیسین باید سالها صبر کنیم. و در این مدت باید از خارج مهندس، تکنیسین و متخصص فنی وارد کنیم و تازه نمی‌دانیم آنها را کجا جا دهیم، چون‌که هتل نداریم. مثلا برای هتل سازی باید مقاطعه کار داشت، و مقاطعه کار را باید در هتل جا داد. خلاصه افتاده‌ایم در این‌دور بسته و کلی

وقت هدر می‌دهیم. از اینها گذشته سیمان نداریم. حالا که راه کانال سوئز باز شده خیال داریم از اروپا سیمان وارد کنیم، تا بحال از کره و ژاپن و آمریکا می‌خریدیم، و مجبور بودیم بخاطر یک کشتی سیمان سراسر قاره آفریقا را دور بزنیم. بندر نداریم، بارانداز نداریم چون که سیمان نیست و خلاصه هزاران چیز دیگر نداریم، می‌بینید که یک دور بسته است. و بالاخره باید بگویم آب نداریم. ما... چطور بگویم؟

— مثل شاه میداس که از تشنگی مرد.

— کم و بیش. هزار سال پیش رودخانه‌ها داشتیم و دریاچه‌ها. اما بعدها تبخیر شدند و امروزه حتی یک رودخانه، حتی یک دریاچه نداریم. فقط چند سیلابی در کوهها وجود دارد. از زمان حضرت محمد، عربستان بکلی خشک شده است. فقط به باران امید داریم و بس. از صد سال پیش مقدار ریزش باران کمتر شده و از بیست و پنج سال پیش تا بحال تقریباً به صفر رسیده. وقتی کمی باران می‌بارد، اواخر تابستان یا اواخر زمستان، مردم گله های خود را به صحرا می‌برند. چادر می‌زنند و آن آب را همراه گله ها می‌نوشند. اما خیلی زود دوباره خشکی فرا می‌رسد و باید صبر کنیم تا درجای دیگری باران ببارد. نباتات ابرها را به خود جذب می‌کنند، در اینجا گیاهی وجود ندارد، چون که باران نمی‌بارد. بازهم همان دور بسته. باید مملکت را آبیاری کنیم، باید کمی رطوبت جذب کنیم. رؤیای ملک فیصل پروژهٔ عظیمی بود: می‌خواست با یک کانال دریای سرخ را به خلیج وصل کند، تا شمال عربستان تبدیل به جزیره‌ای شود. با ساختن چنین کانالی در داخل کشور، آب دریا رطوبت می‌آورد و به دنبال آن باران می‌بارید. از آن گذشته راه ارتباطی خوبی ایجاد می‌شد و در ضمن می‌توانستیم آب دریا را تصفیه و قابل نوشیدن سازیم. ملک فیصل به من دستور داد این طرح را مطالعه کنم. و من دیدم که مخارج فوق‌العاده‌ای دارد ولی از نظر فنی قابل اجرا بود. و بعد هم ملک فیصل فوت کرد.

— زیر زمین آب نیست؟

— چرا، و داریم آن را کشف می‌کنیم. هرچند که بطور کلی در عمق زیادی قرار دارد. ولی بهر حال می خواهیم این آبها را برای وقتی که کمتر ثروتمند خواهیم بود نگاه داریم: امروزه ترجیح می‌دهیم آب دریا را تصفیه کنیم و با ساختن سد و منابع مختلف آب باران را جمع آوری کنیم. و برای مصارف فوری من پیشنهادی کرده‌ام: خرید آب شیرین از کشورهائی که به آنها نفت صادر می کنیم. بعد از تخلیهٔ نفت، کشتی های عظیم نفتکش نمی‌توانند با انبارهای خالی دریانوردی کنند. و فعلا درموقع برگشت انبار نفتکش ها را از آب دریا پر می کنند. ونتیجهٔ

این کار هم افتضاح است. وقتی این کشتی‌ها برمی‌گردند و آب منابع خود را خالی می‌کنند دریا را به کثافت می‌کشند. به‌صید ماهی لطمه زده‌اند. اگر کشورهای مصرف‌کننده نفت به‌ما آب تمیز و شیرین بفروشند می‌توانیم کشتیهای نفتکش را در موقع بازگشت پر کنیم. مثلا بااستفاده ازکیسه‌های بسیاربزرگ و محکم پلاستیکی. بعداً ما این آب را در مخازن و دریاچه‌های مصنوعی خالی کرده و از آن برای کشاورزی و صنایع استفاده می‌کنیم. و به این صورت‌تدریجاً به یک کشور صنعتی و کشاورزی تبدیل خواهیم شد. در بیست وپنج‌سالهٔ‌آینده باید موفق شویم. و من علتی نمی‌بینم که شما آب به ما نفروشید. شما به‌نفت‌ما احتیاج دارید و ما به آب شما. باید باهم کنار بیائیم.

— ببینید، یمانی، این حکایت آب‌شما خیلی سوزناک بود. و خیلی جالب، ما درایتالیا هرقدر دلتان بخواهد آب داریم و حاضریم بانفت شما عوض کنیم. ولی اینها جواب‌سئوال من نشد: این هزاران میلیارد دلاری که اوپک از حلقوم ما بیرون می‌کشد، از افلاس ما بیرون می‌کشد، به‌کجا می‌روند؟

— منظور؟

— همهٔ‌اعراب به دانائی و عاقلی عربستان‌سعودی نیستند، خوب می‌دانیم که درلیبی این‌پولها مثلا برای کمک به تروریست‌ها و فاشیست‌ها خرج می‌شوند تا فجایعی از نوع حادثهٔ فرودگاه رم بیافرینند. خوب می‌دانیم که مثلا شیوخ عرب با این پولها مستراح طلا و هتلهای لندن را می‌خرند. خوب می‌دانیم که شاه ایران دارد دنیای غرب را می‌خرد و یا لااقل قصدش اینست: از پان‌آمریکن گرفته تا فیات، از شرکت آی تی تی‌گرفته تا کروپ.

— اگر شاه ایران کروپ را می‌خرد، این کار هم بنفع کروپ است و هم بنفع آلمان و ایران. اگرشاه ایران پان‌آمریکن را می‌خرد این کار بنفع پان‌آمریکن است و آمریکا و ایران. و در این حکایتها که شیوخ‌عرب چیزهای بیهوده‌می‌خرند خیلی اغراق شده است، این حرفها را شما درآورده‌اید. شما احساس می‌کنید که‌مورد هجوم ما قرارگرفته‌اید، می‌دانم، اما این پدیده‌ای‌گذراست. بزودی متوجه‌خواهید شد که قصد ماحمله وگرفتن‌منابع اقتصادی شما نیست: ما باجان ودل می‌خواهیم با شما همکاری کنیم. من نمی‌فهمم که شما چرا نمی‌خواهید قبول کنید که به پول‌ما احتیاج دارید، ما می‌خواهیم این‌پولها را در کشورهای شما سرمایه‌گذاری کنیم. حالا فرض کنیم که من بخواهم در انگلستان ساختمانی بخرم: چه‌عیبی در آن می‌بینید؟ این مسئله‌رامی‌فهمم که شاید بعضی‌گروههای سیاسی را ناراحت

کند، چون که آنها نمی‌خواهند بین اعراب و دنیای غرب روابط خوبی برقرارشود. آخر این کارها چه‌عیبی دارند؟

— پس اینطور بگوئیم: حالا اگر بجای ساختمان، مثل قذافی بفکر خرید بمب‌اتمی باشید چطور خواهد شد؟

— این یکی هم از حکایتهای تخیلی— علمی است که من باور ندارم. کیست که مسئولیت فروختن یک بمب‌اتمی را به‌گردن بگیرد چون که طرف مقابل پولش را دارد؟ آمریکا، شوروی، چین، فرانسه؟ من قبول ندارم که لیبی بتواند بمب‌اتمی بخرد. حداکثر آنست که چنین بمبی را رأساً بسازد، و تازه برای این کار احتیاج به‌تکنولوژی غرب دارد و بایستی قرار داد خرید و فروش مواد اورانیوم را زیرپا بگذارد. باز هم می‌پرسم، چه کشوری حاضر است چنین مسئولیتی را تقبل کند؟ و بفرض محال بعد از چنین کاری مصر هم بمب‌اتمی خواهد خواست و تعادل استراتژیکی دنیا بهم خواهد ریخت...

— پس شاید به‌همین علت است که پولهای قذافی زیادی آمده‌اند و با آنها خرج تروریست‌ها و فلسطینی‌ها را می‌دهد تا کشتار فرودگاه رم را بپا کنند.

— من هیچ چیز نمی‌دانم. من از خشونت متنفرم. این چیزها را در روزنامه‌ها خوانده‌ام.

— می‌فهمم. ولی شما که از خشونت نفرت دارید، آیا هرگز کوشش کرده‌اید تا قذافی را کمی آرام کنید؟

— ما با لیبی‌زیاد دیدار داریم. همین چند هفته پیش نخست‌وزیر لیبی در جده بود. ما نظر خود را به اوگفتیم و یک بحث طولانی با او داشتیم. قذافی‌هم گاهگاهی به‌دیدار ما می‌آید و... اکثریت اعراب با سیاست او موافق‌نیستند. سیاست او بکلی با سیاست اسد، سیاست سادات و سیاست عربستان سعودی فرق دارد. ولی این نکته به آن معنی نیست که ما هم او را محکوم می کنیم. شاید او تصور می کند که با این افکار و با این اقدامات به هدف ملت عرب کمک می‌رساند. و به‌نظر من عکس قضیه درست است.

— می‌فهمم. حال که داریم راجع به‌پول دادن صحبت می کنیم، بگوئید: شما چقدر به فلسطینی‌ها پول می‌دهید؟

— دقیقاً نمی‌دانم. ولی عربستان سعودی فقط به‌الفتح کمک‌سالی می‌رساند. و از سالهای قبل. به نظرم از سال ۱۹۶۷... و حتی قبل ازشروع جنگ شش روزه.

— شما و عرفات دوستان‌قدیمی هستید، درست است؟ از همان‌زمانی که با هم در دانشگاه قاهره درس می‌خواندید. تصور می کنم که

نظر شما دربارهٔ او عالی باشد.

— من فکر می‌کنم که بدون عرفات مسئلهٔ فلسطین حل نخواهد شد: هرکس با عرفات مخالفت می‌کند قطعاً به هدف مردم فلسطین کمکی نمی‌کند. ازعرفات در سالهای آینده هم خیلی حرفها خواهیم شنید، حتی بعد از حل مسئلهٔ فلسطین. و آنهم نه فقط به این علت که او رئیس جمهور یا نخست‌وزیر فلسطین آینده خواهد بود، بلکه به این علت که او قریحه و لیاقت رهبری دارد. مردی است بااحساس مسئولیت و میانه‌رو...

— در مصاحبه با من که اصلا میانه‌رو نبود. فریاد می‌کشید که باید اسرائیل را نابود کرد، باید اسرائیل را از نقشهٔ جغرافیا پاک کرد.

— اگر جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اتفاق نیفتاده بود، امروزه اسرائیل صلح خود را به منطقه تحمیل کرده بود. اگر ما نفت را بعنوان یک سلاح سیاسی بکار نبرده بودیم، امروز هیچکس به‌حرف ما گوش نمی‌کرد. اگر عرفات اینطور حرف‌نزند، هرگز فلسطینی‌ها صاحب خانه‌ای نخواهند شد. گاه انسان مجبور است بطرزی مخصوص حرف بزند، بعضی‌چیزها بگوید.

—ولی مسئله در اینجاست که عرفات فقط این حرفها را نمی‌گوید و بس، به آنها عمل هم می‌کند. اخیراً مسئولیت آن کشتار اورشلیم را بعهده‌گرفت. وقتی آن یخچال منفجر شد، حتی چند عرب هم کشته شدند.

— او بعضی از اقدامات فلسطینی‌ها را در خارج از اسرائیل محکوم می‌کند،مثل کشتار فرودگاه رم و یا حمله به‌سفارتخانه‌های سعودی در خرطوم و پاریس. ولی درعین‌حال الفتح و اکثریت اعراب اقدامات نظامی را در داخل خاک اسرائیل تروریسم نمی‌دانند. زیراکه درآنجا قانون جنگ حکمفرماست. اسرائیل باید در کله‌اش فرو کند که ملتی، از بیست و پنج‌سال پیش، در زیر چادر زندگی می‌کند. وقتی این مسئله حل شود، دیگر در اورشلیم و تل‌آویو تروریسمی وجود نخواهد داشت.

— و به‌این صورت شما هم اقدامات تروریستی را توجیه‌می‌کنید.

— من نظر الفتح و اکثریت اعراب را گفتم.

— ونظر شخصی شما؟

— این راحت‌طلبی است که آدم بی‌خیال و آسوده در مبل‌خانه‌اش لم‌بدهد و دربارهٔ دیگران قضاوت کند.

— آیا هرگز فکر کرده‌اید که در این مورد احتمالا هر دو طرف حق داشته باشند؟ هرگز با یک اسرائیلی صحبت کرده‌اید؟

— در تمام زندگی‌ام یک اسرائیلی را نشناخته‌ام. تنها وقتی در دانشگاه هاروارد دانشجو بودم، در کتابخانه ابا‌ابان را دیدم، در آن‌زمان سفیر اسرائیل در واشینگتن بود، او را از دور دیدم. و تنها موردی است که یک اسرائیلی را دیده‌ام.

— می‌فهمم. ولی به‌نظر شما اسرائیل حق دارد که درگوشه‌ای ازدنیا وجود داشته‌باشد.

— ما بعنوان عربستان سعودی می‌گوئیم که چنین تصمیمی به‌ما مربوط نیست، چون‌که در مسئله دخالتی نداریم. ما با اسرائیل مرز مشترکی نداریم. وبنابراین با تصمیم کشورهای هم‌مرز با اسرائیل مخالفتی نخواهیم کرد.

— بنابراین اگر عرفات تصمیم بگیرد اسرائیل را به‌دریا بریزد، شما قبول خواهید کرد.

— من تصور نمی‌کنم چنین کاری بشود. فکر می‌کنم اگر اسرائیل حقوق مردم فلسطین را بـرسمیت بشناسد، فلسطینی‌ها هـم حقوق اسرائیل را بـه‌رسمیت خواهند شناخت. کشورهای عربی از چندی قبل حق وجود اسرائیل را به‌رسمیت شناخته‌اند و آمادگی خود را برای امضای یک قرارداد صلح اعلام کرده‌اند. مسئلهٔ به‌دریا ریختن اسرائیل دیگر در قلب مردم صلح دوست جایی ندارد. مسئله اینست که‌اسرائیل قبول کند که درحدودمرزی زندگی کند و با همسایگان خود در صلح وصفا باشد و دست از سیاست توسعه‌طلبی خود بردارد. درمورد توسعه‌طلبی اسرائیل شکی ندارم. نمونهٔ آنهم جنگهای ۱۹۴۸، ۱۹۵۶ و ۱۹۶۷ است. وقتی صحرای سینا وکنارهٔ غربی رود اردن راگرفتند گفتند که «اینجا اسرائیل است.» وقتی فلسطین به‌رسمیت شناخته‌شود...

—... عرفات هم اسرائیل را به‌رسمیت خواهد شناخت؟

— شاید بشناسد. من از او چنین انتظاری دارم.

— شما بعنوان عربستان‌سعودی، دربارهٔ پیشنهاد سوریه مبنی براخراج اسرائیل ازسازمان‌ملل، چه نظری دارید؟

— اگر اسرائیل زمینهای اشغالی را پس بدهد، مسئله حتی مطرح نخواهد شد. اخراج اسرائیل از سازمان ملل‌جزء هدفهای ما نیست. در عوض اگر زمینها را پس ندهد، از تمامی سلاحهای خود استفاده خواهیم کرد: از سازمان‌ملل گرفته تا نفت. به‌شماگفتم و تکرار می‌کنم: در جنگ استفاده از تمامی سلاحهامشروع است. ما سعودی‌ها استفاده از نفت را بعنوان یک سلاح دوست نداریم، و اگر نظر شخصی مرا در این باره بپرسید جوابتان می‌دهم: من از بکاربردن نفت‌بعنوان اسلحه خیلی‌خیلی نفرت دارم. این یک اقدام افراطی است و من تا لحظه‌ای که برایم راه حلی وجود داشته باشد دست به‌کارهای افراطی نمی‌زنم. هدف ما پس

گرفتن زمینهای اشغالی است و صلح در خاور میانه و تأسیس یک دولت فلسطینی. اگر اسرائیل اینها را قبول کند، ما دست به‌اقدامات افراطی نخواهیم زد. اگر قبول نکند دست به هر کاری خواهیم زد: از اخراج اسرائیل ازسازمان ملل گرفته تا بلوکه کردن نفت و استفاده از قدرت مالی خود.

— بعبارت دیگر، فقط وقتی مسئلهٔ فلسطینی‌ها کارسازی شود، مسئلهٔ نفت هم حل خواهد شد.

— دقیقاً. از این نکته مطمئن باشید.

— وگرنه باز هم بلوکه کردن نفت پیش می‌آید و نابودی اقتصادی. به این می‌گویندگروکشی درست و حسابی.

— نه، چون که به‌قیمت نفت ارتباطی ندارد. بلوکه کردن نفت فقط در مورد کشورهائی صورت خواهدگرفت که به اسرائیل برای جنگ بااعراب کمک کنند. همانطورکه در سال ۱۹۷٤ کردیم. در آن موقع باکشورهای دیگر دو نوع رفتار داشتیم: به بعضی‌ها کمتر نفت دادیم تا توجه آنها را به‌مسئله‌ای جلب کنیم که بنظر ما چندان‌آگاه نبودند، و به بعضی کشورهای دیگر مثل سابق و مثل همیشه‌نفت رساندیم. مثلا فرانسه نفت را مثل همیشه دریافت کرد. برای ما کافی بود فرانسه بگوید که اسرائیل باید زمینهای اشغالی را پس بدهد وحقوق مردم فلسطین را برسمیت بشناسد تا ما مثل سابق به‌آن نفت برسانیم. و فقط در مورد کشورهائی که نخواستند این را بگویند بلوکه کردن نفت را ادامه دادیم. وموفقیتی بود. مردم کوچه و بازار، متعجب ازکمبود مواد انرژی‌زا، از خود می‌پرسیدند چه‌شده است. وجواب این بود: «بخاطر مسئلهٔ عرب و اسرائیل».

— واکنش شما درمورد تهدید آمریکا به دخالت نظامی چه بود؟

— اوه، اصلا جدی نگرفتم. دولت سعودی هم جدی نگرفت. یک جنگ روانی بود، می‌خواستند بگویند که نفت یک سلاح نیست. حملهٔنظامی برای اشغال چاههای نفت اوپک برای آمریکا نوعی خودکشی بود: مثل انداختن یک بمب اتمی روی مسکو. قبل ازاینکه ما را نابود کنند، درواقع اقتصاد دنیای غرب را ویران کرده بودند. خود کیسینجر وقتی به اینجا آمد به‌ماگفت در برنامهٔ آمریکا چنین هدفی وجود نداشته است. فورد هم تصدیق کرد.

— شما با آمریکائی‌ها دوست هستید، درست است؟

— من هیچ‌عیبی در این‌گفته نمی‌بینم. ولی‌گوش کنید: من دوست هر کشوری هستم که دوست عربستان سعودی باشد و با آن منافع مشترک داشته باشد. من آمریکا را دوست دارم، و همه این را می‌دانند. من درآنجا چهارسال تحصیل و زندگی کردم. ولی این به‌آن معنی نیست که من خود را به‌پای آمریکا بیندازم.

بمحض اینکه منافع ما تضاد پیدا کنند من فوراً دشمن آمریکا می‌شوم. مگر من نبودم که جلوی سود بیحساب شرکتهای نفتی آمریکا راگرفتم؟ مگر من باعث تنزل دلار نشدم؟

— نظر شما دربارهٔ کیسینجر چیست؟

— هیچ نظر مخالفی با او ندارم، نه. خیلی به‌او احترام می‌گذارم. مردی است خیلی روشن، خیلی خیلی با هوش، با واکنش های عالی. مسائل را خوب می‌شناسد. من ابداً با آنهائی که می‌گویند هیچ مسئله‌ای را حل نکرده، موافق نیستم. بنظر من خیلی کارها کرده است، بخصوص در خاورمیانه. گاهی شخصی درکارها موفق می‌شود، و بناحق تمام موفقیت را به‌حساب او می‌گذارند، وگاه شخصی شکست می‌خورد، و همگی بناحق او را مسئول وگناهکار همهٔ مسائل می‌دانند. کیسینجر هنوز در جنب‌وجوش است و هنوز درست نیست که دربارهٔ او قضاوتی منفی داشته باشیم.

— از نیکسون هم خیلی خوشتان می‌آمد؟

— نیکسون؟ مرد سختی بود و بداقبال. آنهمه گرفتاری انصاف نبود. حق نبود که کارش به‌آنجا بکشد.

— می‌فهمم. پس چرا به‌آمریکائی‌ها جواب دادید که درصورت‌حملهٔ نظامی، اعراب چاههای نفت را منفجر خواهند کرد؟

— من چنین حرفی نزدم، در اینجا هیچکس چنین حرفی نزد. لزومی نداشت چنین چیزی بگوئیم. و باز هم تکرار می‌کنم که باور نمی‌کردم که آمریکا به‌ما حمله کند. بغیر از روسها، چه‌کسی ما را تهدید می‌کند؟ روسها... اگر روسها عربستان سعودی را بخواهند کافی است قدم پیش بگذارند. مسلماً نمی‌توانیم در مقابل آنها از خود دفاع کنیم. همه می‌دانند که ما حتی با آنها روابط دیپلماتیک نداریم. سی‌سال پیش روابط ما قطع شد، قبل از جنگ جهانی دوم، متوجه شده بودیم که آنها دارند در جده نهضتهای کمونیستی تدارک می‌بینند تا رژیم سعودی را سرنگون کنند. و به این علت آنقدر از آنها وحشت داریم که حتی حاضر نیستیم سفارتخانهٔ یکی از اقمار آنها را داشته باشیم: ما هر نوع رابطه با کمونیستها و چینی‌ها را رد می‌کنیم. دراینجامردم‌سخت ازکمونیسم می‌ترسند. حتی از این لغت هم نفرت داریم. منهم مثل دیگران.

—اما وقتی در قاهره بودید، با عرفات، باگروههای مارکسیستی رفت و آمد داشتید.

— برای مطالعهٔ آنها و فهمیدن اینکه کمونیسم شخصیت فرد و حیثیت انسان را نابودمی کند، ما احتیاجی نداریم که حتی یک کلام حرف با کمونیستها رد و بدل

کنیم.

— می‌فهمم. ولی این احساسات ضدکمونیستی شما چگونه بااتحاد شما با بعضی از کشورهای عربی و فلسطینی‌ها که اینقدر با شوروی درسازش هستند، توجیه می‌شود؟ مگر درست توسط این کشورها نیست که شوروی توانسته به مدیترانه وارد شود؟

— نه توسط کشورهای عربی و فلسطینی‌ها، توسط اسرائیل وارد شده است. اگر اسرائیل، فلسطینی‌ها را مجبور نکرده بود که به‌شوروی رو بیاورند، این روابط وجود نمی‌داشت. بلی، تقصیر اسرائیل است. آری، اسرائیل بهانه به‌دست‌شوروی داد تا وارد دریای مدیترانه شود. اسرائیل و سیاست آمریکا. برای قطع نفوذ شوروی درمدیترانه فقط یک راه وجود دارد: حل مسئلهٔ فلسطین.

— علت اینکه شما فکر می‌کنید، بعد از حل مسئلهٔ فلسطین،شوروی به مدیترانه توجهی نخواهد داشت، چیست؟

— علتش ساده است: دیگر نباید به‌اعراب و فلسطینی‌ها کمک کنند، و بنابراین روسها باید بروند.

— یعنی، عرفات دوست شما که امروزه هروقت دلش بخواهد به‌مسکو می‌رود و مرتب از برژنف تقاضای پول و تفنگ دارد، و همچنین تقاضای پشتیبانی درسازمان‌ملل، بعد از حل قضیه به‌روسهاخواهد گفت:«متشکرم ،حالا دیگر سایه‌تان را کم کنید»؟ شاید روسهاچندان خوششان نیاید.

— عرفات احتیاجی به‌گفتن ندارد . برای اوکافیست که دیگر به‌مسکو نرود. امروزه به‌آنجا می‌رود، چون که احتیاج دارد، چون که مسکو درها را به‌روی او بازکرده است و شما نه. اگر درفرانسه، در ایتالیا، در اروپا به او کمک کرده بودید او هرگز به‌طرف مسکو نمی‌رفت. هرگز. و نفوذ امروزی شوروی از آن‌شما بود. برای نفوذکردن در یک منطقهٔ جغرافیائی باید پایگاهی وجود داشته‌باشد ، پایگاه نفوذ شوروی جنگ عرب- اسرائیل است. و به همین علت است که‌شوروی می‌خواهد این جنگ هرچه بیشتر طول بکشد و بهیچ‌وجه صلح را در خاورمیانه نمی‌خواهد. خاتمهٔ جنگ‌یعنی خاتمهٔ این نفوذ. و عرفات هم همانطور رفتار خواهدکرد که سادات تا حدودی کرده است.

— بنظر شما، طرز فکر سیاسی عرفات چیست؟

— عرفات وقتی فلسطین به‌رسمیت شناخته شود، عقاید سیاسی خود را افشاء خواهد کرد.

— خیلی راحت‌طلب تشریف دارند. به‌نظر شما او فردی چپی است.

یا نه؟

— او، نه. می‌گویم که اصلا چپی نیست.

— بنابراین مسائل روشن هستند. باید برای شما خیلی مشکل باشد که با رؤسای عربی رفت و آمد داشته باشید که از نظر سیاسی مثل عرفات نیستند. عبدالناصر را می‌شناختید؟

— چندین بار او را دیدم، ولی هیچ وقت بطورجدی با او صحبت نکرده بودم. او باید بگویم... آری، شخصیت‌گیرنده‌ای‌بود، اما در خیلی موارد باافکار و اعمال او توافق نداشتم. بنظر من آن کارها نه بنفع ملت مصر بود و نه سایر اعراب. من با سادات خود را راحتتر احساس می‌کنم. سادات، بهترین رئیس مملکتی است که مصر می‌تواند داشته باشد. خیلی زرنگ است، یک استراتژیست واقعی است. ولی از اسد هم خیلی خوشم می‌آید. منطقی است و واقع بین، او هم رهبر بزرگی است.

— درمورد ملک‌حسین هم همین‌را می‌گوئید، دشمن دوست شما عرفات؟

— هرگز فرصتی دست نداده تا با ملک‌حسین یک ملاقات‌طولانی داشته و با آرامش بحث کنیم. در مورد او تنها اینرا می‌گویم که ملک فیصل می‌خواست اورشلیم به اردن بازگردد، و همچنین تصمیم رباط مبنی براینکه وظیفه‌فلسطینی‌ها باز پس‌گرفتن کنارهٔ غربی رود اردن است نیز درست بود. هرچه باشد این‌منطقه خاک فلسطینی است، نه‌اردنی.

— چقدر حیف که این لبخند سفیستوفلس‌وار شما را ضبط صوت من نمی‌تواند ثبت کند.

— سئوال دیگری داشتید؟

— بله، یمانی. می‌خواستم این پرچانگی را با چند سئوال دربارهٔ مرگ ملک‌فیصل خاتمه دهم. چون‌که مرگ چندان روشنی نبوده است. شما فقط‌گفتید که یک نوهٔ دیوانه او را به‌قتل رسانده و به همین قناعت کردید. و هرگز نگفتید که چه کسانی به‌دست آن نوه اسلحه دادند.

— اما دیوانه هم نبود. در محاکمه معلوم شد. آری، ما خیلی سعی کردیم که مسئولین دیگر این قتل را بشناسیم، مثلا مسئولیت خارجی‌ها را. تحقیق کردیم و تحقیق کردیم، و واقعاً آنچه ممکن بود، کردیم. اما هیچ چیز پیدانکردیم. حتی یک دلیل هم پیدا نکردیم تا بگوئیم: پشت قاتل، این اشخاص پنهان شده بودند، قاتل را فلان کشور و بهمان کشور تحریک کرده بود. او هرگز اعتراف نکرد که به دستور دیگری و یا به‌دستور یک کشور خارجی این قتل را مرتکب

شده است. حالا در آینده چه کشف خواهد شد، من نمی‌دانم. اما شک‌دارم. تا آنجا که‌من می‌دانم، تا به‌امروز فقط می‌توان گفت که دست دیگری در کارنبوده است. البته مطمئن بودن چیز دیگری است. و در اینجا هیچکس چیز دیگری نمی‌داند. برای ما این پرونده بسته شده است.

— بعضی وقتها پرونده‌ای را می‌بندند، چون که صرفـی کند. و بعدش هم شایعات...

— وقتی مرد بزرگی مثل ملک‌فیصل کشته می‌شود، مشکل است که آدم قبول کند قتل، فقط کار یک‌نفر باشد. و از اینجاست که شایعه سازی شروع می‌شود. اما براساس شایعات نمی‌شود قضاوت کرد، و اگر ایـن شایعات هیچ کمکی بـه کشف حقیقت نمی کند باید رهایشان کرد. فراموش نکنید که من یک وکیل دعاوی هستم و استدلال من بر واقعیات و شواهد قرار دارد، و وقتی مدرکی و شاهدی در دست نداشته باشم قضاوت نمی کنم. ما خیلی خوشحال خواهیم شد اگر حقیقتی را کشف کنیم که تا بحال نمی‌دانستیم.

— حتی اگر پای یک کشور دوست به‌میان بیاید؟

— کشوری که بخواهد رئیس مملکت ما را بکشد، یک کشور دوست نیست. و به نظر من شما براساس یک شایعه می‌خواهید حکم بدهید، یعنی می‌خواهیدتلقین کنید که آمریکا در قتل ملک‌فیصل دست داشته است. و بنابراین ما باید این دوست را از دست بدهیم. نه، این شایعه بهیچ‌وجه حقیقت ندارد. نه.

— باشد. میل‌شماست. حالا این را بگوئید. شما یکی از اشخاص معدودی هستید که شاهد مرگ شاه بودند. چطور شد که‌نتوانستید جلو قاتل را بگیرید؟

— خیلی سریع اتفاق افتاد. وقتی صدای تیرها را شنیدیم دیگر دیر شده بود. وقتی قاتل راگرفتند، جابجا سه‌گلوله به‌سر شاه شلیک کرده بود. و من او را نه‌موقع ورود دیدم و نه موقع تیراندازی. من در کنار شاه بودم که داشت با یک وزیر کویتی صحبت می کرد، و به‌طرف درهای ورودی نگاه نمی کردم. به‌طرف شاه نگاه می کردم. و بعد از تیراندازی هم اولین عکس‌العمل من این بود که به‌طرف شاه بروم و نه‌تیرانداز. شاه افتاد، من روی او خم شدم. چشمم به‌چشمهای او نیفتاد، چشمهایش به‌بالا خیره شده بودند. شاه گفت : «امر ک» یعنی: «خواست خداست» و یا بهتر است بگویم: «بشود هر آنچه خداخواهد». و بعد از آن‌هیچ چیز نگفت. فکر می کنم که حتی قاتل خود را ندیده باشد، هرچند که برای او فرقی نمی کرد. و بعد... و بعد تکان بود و رنج و رنج.

— بعداً، شما از قاتل بازجوئی کردید، و در سراسر محاکمه حاضر

بودید. می‌دانید افکار سیاسی قاتل چه بود؟
— چپی‌بود. و فکر می‌کنم بشودگفت که او بیشتر مرگ این رژیم را می‌خواست تا مرگ انسان را. او مرگ این سیستم را می‌خواست.
— در واقع هم، آن روز نمی‌بایست فقط ملک‌فیصل کشته شود. نقشهٔ قتل پنج‌نفر را چیده بودند، که تقریباً همگی جزو خاندان‌سلطنتی بودند، از جمله خود شما. آری یا نه؟
—...
— اما این نکته که او می‌خواست یک سیستم را بکشد و نه یک یا چند نفر آدم، آیا باعث نمی‌شود که نسبت به او در خود احترامی احساس کنید؟
— هیچ احترامی احساس نمی‌کنم، او یک متعصب بود. می‌خواست همه چیز را با این حماقت نابود کند. یک‌جانی بود.
— وقتی حکم مرگ را اجرا کردند شما هم حاضر بودید. رفتار محکوم چطور بود؟
— افتخارآمیز نبود، حتی آبرومندانه هم نبود. به‌نظر من این‌طور آمد. خیلی وحشت‌زده بود، آری. اما من با دقت زیاد نگاه نمی‌کردم. منظورم آن لحظه است. حواسم جمع نبود. سعی کردم جزئیات مراسم را نبینم. و اگر می‌خواهید بدانید چه احساسی داشتم: حالتی که دیگر نمی‌خواهم در همهٔ زندگی‌ام احساس کنم، و کاش اصلا احساس نکرده بودم. و از اینهاگذشته بر حسب تصادف شاهد مراسم بودم. رفته بودم به‌قصر دادگستری تا مدارک امضاء شدهٔ ملک‌خالد را تحویل دهم، محکومیت از طرف دادگاه تجدیدنظر تائید شده و ازطرف ملک‌خالد امضاء و حکم اجرا صادر شده بود، و اینطور شد که ماجرا رادیدم... ولی دیگر از این موضوع صحبت نکنیم. احساسات مرا جریحه‌دار می‌کند. دوباره خون جلوی چشمم می‌آید.
— اختیار دارید، یمانی، آنهم شما که در مملکتی زندگی می‌کنید که عدالت را با قطع دست وپا و سر اجرا می‌کنند. نگوئید که تا بحال این نوع مراسم را ندیده‌اید.
— در مصر یک‌بار چنین مراسمی دیده‌ام، وقتی دانشجوی حقوق بودم. اعدام با دار بود. در عوض در اینجا با قطع سر اعدام می‌کنند. و من از خون نفرت دارم. وقتی قطع شدن سر قاتل ملک‌فیصل را دیدم تنها مسئله‌ای که کمی مرا تسکین داد این بود که عدالت اجرا شده است. من با مجازات اعدام موافق هستم، بخصوص برای بعضی جوامع. بنظر من لازم است. اگر در کشورهای

عربی مجازات اعدام وجود نداشته باشد، تبهکاری سراسر جامعه را فرا خواهد گرفت. در اینجا اعدام هم بعنوان مجازات و هم بعنوان یک اقدام پیشگیرانه لازم است. وقتی مردم جاهل هستند، یا باید آنها را ترساند و یا تربیت کرد. و طبیعتاً باید مردم را تربیت کرد، و در انتظار تربیت باید آنها را ترساند: با همهٔ اقدامات و وسائل ممکن.

— یمانی، تا بحال بهشما گفتهاند که یک مرتجع واقعی هستید؟

— آری، یکبار. ولی فکر نمی‌کنم مرتجع باشم. و اضافه می‌کنم: منهم به دموکراسی اعتقاد دارم. ولی آن مفهوم دموکراسی شما را نمی‌توان در همهٔ کشورها پیاده کرد. من دموکراسی را وقتی باعث بی‌نظمی باشد نمی‌خواهم. و همین موضوع در مورد آزادی هم صدق می‌کند. آن آزادی که در بعضی‌جوامع وجود دارد اگر به‌جوامع دیگر صادر شود باعث اغتشاش و بی‌نظمی می‌شود. بنابراین باید آزادی را تدریجاً به‌مردم داد. نمی‌توان در ساختمان جامعه تغییرات شدید و ناگهانی بوجود آورد. و به‌همین دلیل است که همهٔ انقلابات شکست‌خورده‌اند و جوامع مثل قبل باقی‌مانده‌اند. تکامل هرگز خصلت‌انقلابی ندارد، و به همین‌دلیل است که تغییرات واقعی تدریجاً و با ظرافت‌عملی می‌شوند. مسلماً تغییرات لازم است: مگر خود زندگی یک تغییر دائم و پیوسته نیست؟ مثلا ملک‌فیصل خیلی کارها کرد: بردگی را لغو کرد، تعلیم و تربیت را اجباری و تا حد دانشگاهی مجانی کرد. اما نظام اجتماعی را دست‌نخورده نگاه‌داشت. می‌خواست مملکت را بدون‌نابود کردن سیستم عوض کند. و به‌همین دلیل هم مرگ او خلائی ایجاد کرده است، و غیبت او احساس می‌شود.

— منظورتان اینست که با مرگ او اوضاع عوض شده است؟

— نه، سیاست مملکت همان است. سیستم مملکت ما قوی‌تر از آنست که با مرگ یک رهبر صدمه ببیند. تغییرات درطرز کارها پیش خواهد آمد، شاید، افرادجدید مثل قدیمی‌ها کار نخواهند کرد. ولی در باطن، هیچ چیز عوض نشده و نخواهد شد. ماشین دولت ماشینی است که خوب کار می‌کند و سالهای طولانی خوب کار خواهد کرد و بدون ماجراجوئی.

— و شما هم اصلا از ماجراجوئی خوشتان نمی‌آید. درست است؟

— من بازیگری را تحمل نمی‌کنم. از آن نفرت دارم. آری، از آن نفرت دارم. روح انسان را خراب می‌کند. من هرگز بازیگر نبوده‌ام. هرگز.

— این را فهمیده بودم. اما شما حتی به‌عنوان وزیر نفت هم‌بازی و خطر نمی‌کنید؟ مثلا وقتی قیمت نفت را بالا می‌برید و از ما گروکشی می‌کنید؟

— هرگز. آنهم خطری است حساب شده. اوه، من خوب حسابهای خودم را می‌کنم تا حد میلیمتر. و وقتی تصمیمی می‌گیرم بدان معنی است که تمامی احتیاط‌ها را بکار برده‌ام تا خطرات آن به کمترین حد ممکن برسد. تقریباً به‌صفر.

جده (عربستان‌سعودی) اوت ۱۹۷۵

ویلیام کولبی

بیشتر مرافعه داشتیم تا مصاحبه، هر دم شدیدتر و دلهره‌آورتر و با سوءنیت بیشتر، و بیهوده کوشیدیم که برگفتگوی خود لباس عاریتی گفتگوی دو فرد متمدن و مؤدب بپوشانیم. از بازی سئوال و جواب‌ها بگذریم که بهانهٔ وظیفهٔ روزنامه‌نگاری است، واقعیت بخوبی به‌ما می‌فهماند که در مقابل یکدیگر ایستاده‌ایم و دشمنیم. او نمایندهٔ قدرت بود، یک اختاپوس همه‌جا حاضر و ناپیدا که حکومت می‌کرد و خفه می‌کرد. و من هم یکی از قربانیانش. او تصور می‌کرد حق دارد جاسوسی کند، در کار دیگران دخالت کند، رشوه دهد، دولتها را سرنگون کند، توطئه بچیند، بکشد و همگی، و حتی مرا کنترل کند: مثلا با ضبط مکالمات تلفنی‌ام. و من تصور می‌کردم که حق‌دارم آسوده باشم و از آزادی‌ام به تنهائی و بدلخواه استفاده کنم. و اینطورشد که بمحض دیدنش، آکنده از نفرتی درونی، حمله کردم و گفتم که او حق ندارد کشورمارا مستعمرهٔ خود تصور کند، کشورما جزو جمهوری‌های موز فروش او نیست، نفرت من مسری بود، متقابلا به او هم سرایت کرد. و جستن یک نقطهٔ توافق ممکن نبود، تحمل یکدیگر را نداشتیم. ساعتها مثل دو پشه همدیگر راگزیدیم، زخم زدیم، تکه‌پاره کردیم، رو در رو به‌یکدیگر تهمت زدیم، بیرحمانه حمله کردیم (او می‌گفت که تهمت‌های من ناشی از پیش داوری ایدئولوژیک و ذهنی است.) و در این نمایش چیزکی از پوچی به‌چشم می‌خورد، چیزکی در حد جنونی ظریف. من از خشم و هیجان مسموم بودم، وگهگاه صدایم می‌لرزید. در عوض صدای او یکنواخت، آرام و مطمئن می‌نمود. تنها نشانهٔ خصومت در چشمهای آسمانی رنگش دیده می‌شد،

که همچو دوچشم کور ثابت و بی‌حرکت نگاهم می‌کردند، گاهگاه در چشمهایش برقی از درندگی آرام و بیصدا جرقه می‌زد اما دهانش لبخند بی‌تفاوتش را ترک نمی‌کرد، و دستهایش با دقتی بیش از حد قهوه در فنجان می‌ریخت. ناگهان از خود پرسیدم این سرد یخ مانند به‌چه‌کسی شبیه است که مرا اینقدر عذاب می‌دهد. جوابش ساده بود. شبیه یکی ازکشیشهای دوران تفتیش عقاید، و یا یک‌کارمند حزب کمونیست شوروی. که در واقع هم هر دو مثل یکدیگرند. یک‌بار در روزنامه‌ها عکسی از سوسلف دیده بودم. ویلیام کولبی هم همان طرز نگاه، همان‌بینی، و همان دهان سوسلف را داشت. و همان بدن بلند، لاغر و شیک. و همان متانت بی‌رحمانه. و در آخر مصاحبه اشتباه کردم وگفتم که دیدن او مرا به‌یاد کونیال می‌اندازد. تنها وجه مشترک او وکونیال در نداشتن فانتزی است و آن خصلت والای انسانی که شک نام دارد. (در هرکلام از صحبت او می‌دیدی که می‌خواهد نفرت کور و خلل‌ناپذیر خود را ثابت کند، و آنهم نه فقط نسبت به کمونیستها، بلکه نسبت به هر آنکسی که خود را دست چپی‌بداند.)

ویلیام کولبی: بیست وهشت سال تمام عضو عالیرتبه سیا بوده است و دو سال ونیم رئیس آن. چهرهٔ واقعی او را در تصویری بجوئیم که خودش عرضه می‌کند. بفرمائید. «چطور می‌توان رئیس سیا شد؟ تصادفی است، چرا عضو سیا می‌شوند؟ برای ماجراهای روشنفکرانه. و همچنین بخاطر میهن پرستی. پدرم افسر ارتش بود. بسیار وظیفه‌شناس بود. من از او حس وظیفه شناسی و عشق به وطن و علاقه به‌سفر را ارث برده‌ام. خانوادهٔ پدرم درسال ۱۶۰۰ از انگستان به آمریکا آمدند. خانوادهٔ مادرم دویست سال بعد از ایرلند به اینجا آمد. نطفهٔمن در پاناما بسته شد، در مینه‌سوتا به‌دنیا آمدم، و چند سالی از دوران رشد خود را در چین‌گذراندم: در تین‌تسین. در هیجده‌سالگی برای آموختن زبان به‌فرانسه رفتم. زبانهای فرانسه، نروژی، آلمانی، ایتالیائی و ویتنامی را می‌دانم: هرچند که کمی فراموش کرده‌ام. فارغ‌التحصیل رشتهٔ حقوق هستم و می‌خواستم وکیل دعاوی شوم. ولی چطور شد که جاسوس در آمدم؟ مسلماً بخاطر تفریح نبود. هرگزکتابی دربارهٔ جیمزباند نخوانده‌ام. فقط دربارهٔ سیاست، تاریخ، فلسفه، مارکسیسم ولنینیسم چیز می‌خوانم. ماجرا از این قرار بود. در دوران جنگ دوم جهانی در اوکلاهما افسر بودم. سربازان را تعلیم می‌دادم. ولی نمی‌خواستم فقط از دور ناظر جنگ باشم. بنابراین داوطلبانه وارد رستهٔ چتربازان شدم. بیست و دوسال داشتم. روزی یکی از مسئولین سازمانOSSپیش ما آمد. دنبال اشخاصی می‌گشت که آنها را با چتر نجات در اروپا پیاده کند تا به نهضت مقاومت ضد نازیستی کمک برسانند. درست همان بود که آرزو داشتم. قبول کردم. مرا با

چتر به‌فرانسه و نروژ انداختند. همراه پارتیزان‌ها جنگیدم. خرابکاری و غیره و غیره. با خاتمه جنگ OSS منحل شد، و من بکار وکالت دعاوی برگشتم. اما جنگ کره شروع شد و من به‌سازمان‌های مخفی برگشتم، به‌سیا. بعد از کره چند سالی را در ایتالیا گذراندم. و بعد در واشینگتن و نقاط دیگر جهان. و دوبار در ویتنام. در زمان نگودین دیم و در سال ۷۰-۱۹۶۹، بعنوان رئیس برنامهٔ فونیکس.» و آقای کولبی طبیعتاً نمی‌گوید که با برنامهٔ فونیکس بیش از بیست‌هزار نفر ویت‌کنگ، و آنهم اغلب با قتل عمد کشتار شده‌اند. و وقتی این نکته را به او یادآوری کردم، عقیده داشت که بیست هزار نفر چندان زیاد نیست: در جنگ از این هم بیشتر کشته می‌شوند. و نمی‌گوید که در تمامی فاجعه‌های سالهای اخیر دست داشته است: در شیلی، در قبرس، در ماجرای کردها. و این دو سه مورد فقط مثال بود و نه سیاههٔ کامل اعمال او. ولی تصدیق کرد که او پر حرارت‌ترین طرفدار پول دادن به‌دموکرات مسیحی‌ها و سوسیال دموکراتهای ایتالیا بوده است. و این برای من خیلی مهم بود، چون‌که من بخصوص بخاطر رشوه دادن سیا در کشور خودمان به دیدار او رفته بودم.

این مصاحبه — مرافعه، در ویلای کوچک و سادهٔ او در نزدیکی واشینگتن انجام گرفت، بازنش و دوفرزند کوچکترش در آنجا زندگی می‌کند (دوفرزند بزرگترش ازدواج کرده‌اند، بزرگترین آنها سی‌و چهارساله است و به‌حرفهٔ وکالت دعاوی مشغول است). دوبار او را دیدم، یک صبح بلند روز جمعه و تمامی بعدازظهر یک‌روز یکشنبه. نه در اولین بار و نه در دومین هرگز مهار رفتار خود را بدست بی‌ادبی و بی‌حوصلگی نسپرد؛ نه‌بار اول و نه بار دوم نخواست که در کارم به‌عجله وادارم‌سازد. همیشه مؤدب و ظریف و خود دار: از این‌نظر رفتارش نقص نداشت. و همین رفتار را در برابر سناتور چرچ و نمایندهٔ مجلس، «پایک»، حفظ کرده بود که او را از طرف کمیته‌های تحقیق پارلمانی به‌بازجوئی کشانده بودند. باجنجال افشای حوادث و جنایاتی که از طرف سیا ارتکاب یافته بود او را مجبور به‌استعفا کرده بودند، نتوانسته بودند، اعصاب او را خراب کنند: خوب، طبیعی است که به‌طریق اولی من هرگز قادر نمی‌بودم که او را عصبانی کنم. خونسردی‌اش را حتی بعد از انتشار مصاحبه حفظ کرد، مصاحبه تقریباً در تمام دنیامنتشر شد و سر و صدائی راه انداخت نظیر انتشار مصاحبه با کیسینجر و کونیال. کار را بجائی رساند که حتی در یک مصاحبهٔ تلویزیونی گفت که چاپ متن حاضر مصاحبه حاکی از آنست که او از آن سربلند و پیروز بیرون آمده و من بطرز ترحم‌آوری شکست خورده‌ام، و بعد می‌پرسید چرا با رئیس کاگب[1] مصاحبه نمی‌کنم؟ و

۱. سازمان جاسوسی شوروی.—م.

بعد برای اثبات ایمان بی‌حد خود به‌لیبرالیسم و نشان دادن بی‌طاقتی من شروع کرد به نامه‌پرانی و بالحنی بزرگوارانه و بخشنده «آنارشیسم» و «چپ‌روی» های مرا ملامت می‌کرد و در عین‌حال قبول کرد که روزنامه‌نگاری دقیق و شریف هستم. در یکی از این نامه‌ها نوشته بود: «می‌توانیم توافق نداشته‌باشیم، و در واقع هم با شما خیلی اختلاف عقیده دارم، اما بهر حال من معتقدم که در یک جامعهٔ لیبرال خیلی مفید است که اشخاص با یکدیگر جدال کنند و عقاید خود را بگویند بدون اینکه یکی از آن دیگری ترسی داشته باشد». هرگز جوابش را ندادم و ازش نپرسیدم مقصودش از جامعهٔلیبرال و بیان و تبادل افکار و عقیده بدون ترسیدن چیست. مسلم است که من از او از سازمان سیای او ترسی نداشته و ندارم، اما باید اعتراف کنم که هربار امضای او را می‌دیدم پشتم می‌لرزید.

من قبول می‌کنم که لااقل سیا نسبت به کاگ ب این امتیاز را دارد که می‌شود با آن مصاحبه کرد: این نکته درست بود. اما باید بگویم که وقتی انسان را کنترل می‌کنند مشکل است آدم تهدید را احساس نکند: همانطور که سیا مرا کنترل وسالها غیر مستقیم تهدید کرد. و نمی‌دانم که شخص کولبی این ماجرا را می‌داند یا نه، چون که وقتی با او مصاحبه کردم دیگر عضو سیا نبود: ولی به‌نظرمی‌رسد که‌سیا درمسئلهٔقتل الکساندر پاناگولیس چندان برکنارنباشد. ممکن است‌آقای کولبی خیلی از این‌گفتهٔ بناحق من ناراحت شوند، اما مجبورم اضافه کنم که وقتی در سال ۱۹۷۶ کارت تبریک سال‌نو ایشان به‌من رسید، اولین مسئله‌ای که به‌فکرم رسید ماجرای قتل پاناگولیس بود، کارت تبریک او تصویری بود از مریم‌مقدس در لباس مخملی برنگ آسمانی که باعشق مادرانه فرزندش عیسی مسیح را درآغوش کشیده بود.

***

اوریانا فالاچی: آقای کولبی، من اسم آنها را می‌خواهم. اسم آن افراد رذلی که در ایتالیا از سیا پول‌گرفته‌اند. ایتالیا یک جمهوری موز فروش‌شرکت‌متحدهٔمیوه[۱] نیست، و درست نیست که همهٔ کشور به‌تمامی‌طبقهٔ سیاستمدارمملکت خودمشکوک بماند. فکرنمی‌کنید که پرتینی رئیس مجلس شورای ما حق دارد اسم این اشخاص را بداند؟

ویلیام کولبی: نه، زیرا که مجلس نمایندگان ما رأی‌گرفت و دستور داد که این اسامی مخفی بمانند، سیا باید شرکای خود را حمایت کند، سیا باید از همکاران خود حمایت کند. طبیعتاً در این مورد تصمیم‌گیری بعهدهٔ دولت ایالات متحده

۱. شرکت معروفی‌که از نظر اعتبار جهانی در ردیف آی‌تی‌تی است وبرای منافع خود حتی در کشورهای امریکای لاتین کودتا راه می‌اندازد.ــم.

آمریکاست، و من به‌نام دولت صحبت نمی‌کنم. من به‌نام سیا صحبت می‌کنم. به‌نظر من نباید اسم این اشخاص فاش شود، توصیهٔ من اینست. هیچ اسمی. و این حداقل آن چیزی است که من برای احترام به قول و قراری که با همکاران خود بسته‌ایم، باید رعایت کنم. مجلس شما مختار است هرجور می‌خواهد تحقیق کند، مگرپلیس ندارید؟ هرکس مورد سوءظن قرار داردمی‌تواند بگوید: «حقیقت ندارد، من از هیچ کس پولی نگرفته‌ام.» برای من کافیست. من نمی‌توانم عده‌ای را فدا کنم تا سوءظن از دیگران رفع شود. من متعهد شده‌ام که مسئله‌ای‌را افشاء نکنم‌وافشاءنخواهم کردزیرا که، درغیراین‌صورت دیگرنمی‌توانم‌با اشخاص جدیدی تماس بگیرم. خیلی ساده است که آدم با سیستم حذفی کار کند، یعنی در مقابل‌شش‌اسم‌جواب «نه» بدهد وبعد درمقابل‌اسم‌هفتم بگوید« no comment».[1] همین کافیست تا بفهمند. شما چرا همین سئوالات را از روسها نمی‌کنید؟ چرا از دولت شوروی اسم افراد کمونیستی را که در ایتالیا پول مسکو را دریافت‌می‌کنند نمی‌خواهید؟ روسها هم دقیقاً همان کارهائی را می‌کنند که ما می‌کنیم. همین مسائل ما را درمقابل دارند.

— از روسها بعداً صحبت خواهیم کرد. آقای کولبی، حالا از سیا صحبت کنیم. اگر من، که یک خارجی هستم، بیایم به آمریکا و به یک حزب آمریکائی ویه بیست و یک نفر از مردان سیاسی وعده‌ای از روزنامه‌نگاران شما پول بدهم چه...

— شما مرتکب یک عمل غیر قانونی شده‌ایده و اگر من مطلع شوم، آن را به اف. بی. آی. گزارش می‌دهم تا شما را توقیف کنند.

— خوب. بنابراین من‌هم باید به پلیس ایتالیا گزارش بدهم‌و شما، وسفیرتان، و مأمورین شما را بـه‌زندان بفرستم.

— من این را نمی‌گویم.

— یعنی چه؟ اگر می‌گوئید کـه رشوه‌دادن من به مثلا آقای پایک، ویا آقای چرچ غیرقانونی است، بنابراین همانقدر رشوه دادن شما به مثلا بـه آقای میچلی در ایتالیا غیر قانونی نیست؟

— من نمی‌گویم کـه شما رشوه می‌دهید. گفتم که در این‌صورت مرتکب یک کار غیرقانونی شده‌اید.

— اما شما هم درکشور من مرتکب کـار غیرقانونی شده‌اید، آقای کولبی! و می‌دانید کـه چه چیز اضافه می‌کنم؟ اضافه‌می‌کنم فقط یک نفر از رشوه‌گیرنده نفرت‌انگیزتر است: رشوه دهنده.

۱. «نظری ندارم».

—سیا به کسی رشوه نمی‌دهد. اگر درجامعهٔ شما مسئلهٔ رشوه‌خواری وجود دارد، این مسئله خیلی قبل از تأسیس سیا هم وجود داشته است. رشوه دادن یعنی پول دادن به‌شخصی تا به‌خاطر ما کاری انجام دهد، و ما به‌این‌خاطر به کسی پول نمی‌دهیم. ما پول به کسانی می‌دهیم که می‌خواهند کاری کنند اما امکان مالی آن را ندارند. ما بطور اساسی به‌رژیمهای دموکراتیک کشورهای مختلف کمک می‌کنیم، و اتفاقاًیکی‌ازکشورهائی که بایداین‌مسئله‌را بفهمدایتالیاست. در این سی‌سالهٔ‌اخیر کمک آمریکا بود که مانع سقوط ایتالیا به استبداد کمونیستی گردید. و ما با کمک به احزاب دموکراتیک میانه‌رو به هدف خود رسیدیم.

— و اما دربارهٔ «مشتری» های شما که در گزارش پایک آمده است. آقای کولبی، در دیکسیونر انگلیسی ـ ایتالیائی لغت «Client» شما به‌ایتالیائی «مشتری» ترجمه شده است. مقصود شما از «مشتری» چیست؟

— هوم... آهان... یک‌وکیل دعاوی به مراجعین خود... یک وکیل‌دعاوی برای مشتریهای خود چه می‌کند؟ یک‌وکیل به مشتری خود کمک می‌کند... بله، مشتری یک وکیل دعاوی.

— بنابراین شما خود راوکیل دعاوی دموکرات مسیحی‌ها وسوسیال دموکراتهای ایتالیا می‌دانید.

— درست‌است. یعنی...نه. نمی‌خواهم‌دربارهٔ هیچ مورد بخصوصی‌اظهارنظر کنم.

— چرا؟ شاید جواب اولتان دروغ بود؟

— من دروغ نمی‌گویم. و اگر مرا متهم کنند خیلی رنج می‌برم. من اصلا دروغ نمی‌گویم. گاهی مطلبی را نمی‌گویم،گاهی از اظهار اطلاعی خودداری می‌کنم، سرنگهدار هستم. ولی دروغ نمی‌گویم: حتی اگر بخواهم قادر نیستم. مجلس نمایندگان به‌من چنین اجازه‌ای نمی‌دهد، وهمچنین مجلس‌سنا و همهٔ مطبوعات. رئیس‌سازمان جاسوسی‌آمریکا نمی‌تواندمثل رؤسای‌سازمانهای جاسوسی‌سایر کشورها حقایق‌را انکارکند. در اینجا سازمان جاسوسی تحت نظر قانون عمل می‌کند، و نه ماورای‌آن. اگربخواهیم‌از زیرمسئله شانه‌خالی کنیم‌بایدبگوئیم: «no comment» [1].

و اما دربارهٔ پول دادن ما به احزاب سیاسی حال من از شما سئوالی دارم: آیا درست بود که آمریکا به احزاب دموکرات ضد هیتلری کمک کند؟

—آقای کولبی فوراً جوابتان را می‌دهم: هیتلری وجود ندارد و آن هشتصدهزار دلاری که سفیر شما آقای گراهام مارتین، با تأئید و تشویق کیسینجر به ژنرال میچلی داد هرگز بدست دموکراتها نرسید. رفت به کیسهٔ پیروان هیتلر.

— من دربارهٔ هیچیک از عملیات مشخص سیا بحث نخواهم کرد، ولی به‌شما می‌گویم که خیلی به‌سفیر خود در ایتالیا احترام می‌گذارم. من با او در خیلی نقاط جهان بوده‌ام و او را همیشه یک مرد قوی تلقی کرده‌ام، مردی که همیشه مواضع درست اختیار کرده و با احساس مسئولیت به‌ایالات متحده خدمت کرده است. وانگهی در این موارد ممکن است که سیا نظر بخصوصی داشته باشد و دولت ایالات متحده نظر دیگری. این سیا نیست که تصمیم می‌گیرد، تصمیم با رئیس جمهوری است. فراموش نکنید که در تمامی این عملیات سیا در خدمت دولت است، و رهنمودهای قوهٔ مجریه را اجرامی کند. این رهنمودها گاه قابل قبولند وگاه نه. ولی در هر حال سیا با دقت هرچه تمامتر آنها را اجرا می کند. لااقل تا سال قبل، قبل از تصویب قانون جدید، رئیس جمهوری می‌توانست مسئول سیا را احضار کند و بگوید: «این کار را بکن و به هیچ کس هم نگو».

— بنابراین نیکسون و کیسینجر بودند که آن پولها را به ژنرال میچلی دادند: و سیا مخالف بوده است. اگر آنها را دیدید ازشان برای بمب‌گذاری فاشیستها تشکر کنید.

— من نمی‌توانم در این باره صحبت کنم. اما می‌توانم بگویم که نئوفاشیستهای ایتالیا فقط ۸درصد آراء را دارند و هرچند که عناصر افراطی بسیاری در میان آنها وجود دارد، هرگز یک‌خطر جدی محسوب نخواهند شد. می‌دانم که خطر برای شما از جانب کمونیستهاست. و می‌دانم که بعد از خاتمهٔ جنگ، سازمان ما، سیا، کاری‌نکرد مگر کمک به نیروهای دموکرات ایتالیا برای مقابله با تهدید کمونیسم. و این کار را برای بیست و پنج‌سال، و حتی سی‌سال ادامه داد.

— و نتیجه اینکه فعلاً کمونیستها به یک قدمی مرز قدرت دولتی رسیده‌اند ودر هرانتخابات رأی بیشتری‌آورده‌اند. آخرشما فکرمی کنید که‌آن‌پولها را خوب‌خرج کرده‌اید؟ فکرمی کنید که سازمان جاسوسی شما هشیارانه عمل کرده است؟

— ما معمولا پول خود را بیهوده هدر نمی‌کنیم. بعضی از مسائل را نمی‌توان فقط از یک طرف دید و قضاوت کرد. مثلا در این مورد، آن ۳۴ درصد رأی حزب کمونیست در آخرین انتخابات یک طرف مسئله است. شاید دخالت‌های آمریکا در ایتالیا، از بعد از پایان جنگ تا بحال، چندان کامل نبوده است، ولی بهرحال مفید بوده‌اند. مثبت بوده‌اند. منظورم پیمان نظامی ناتو و طرح مارشال هم هست. وقتی من در سال ۱۹۵۳ در رم بودم، مردم با موتوروسپا رفت وآمد می کردند. امروزه ماشین دارند. امروزه سطح زندگی شما خیلی بهتر از آنست که در صورت پیروزی کمونیستها در سال ۱۹۴۸ و یا حتی ۱۹۶۰ می‌توانستید داشته باشید.

بطور متوسط یک ایتالیائی بهتر از یک لهستانی زندگی می‌کند، و بنابراین سیاست آمریکا در ایتالیا اشتباه نبوده است. خوب کار کرده‌ایم. وقتی می‌گوئید اوضاع خراب است تکرار همان حرفهای سال ۱۹۵۰ است. آنوقتها هم می‌گفتید که وضع دولت شما افتضاح است و مملکت سقوط خواهد کرد. در ایتالیا عادت دارید که همهٔ مسائل را فاجعه‌ای ببینید، احساس می‌کنید که در لبهٔ پرتگاه قرار دارید. ولی دیدیم که در سال ۱۹۵۰ فاجعه‌ای پیش نیامد. و امروزه هم اتفاقی نخواهد افتاد. چون که ایتالیائی‌های خوب هم وجود دارند.

— مسلماً نه در میان آن «مشتری» های شما.

— من از مردم عادی صحبت می‌کنم.

— وقتی در ایتالیا بودید ازکدامیک از مردان سیاسی بیشتر خوشتان می‌آمد؟

— می‌توانم بگویم دهگاسپری. ولی نباید اسم ببرم. نمی‌توانم. از این گذشته کُنی افراد مهم را می‌شناختم... کارمند جوان سفارت خود بودم و اهم کارم، چون زبان می‌دانستم، عبارت بود از جمع‌آوری اطلاعات و تماس باگروههای سیاسی ایتالیا. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینستکه در آن زمانها من طرفدار گشایش به‌سوی جناح چپ بودم. یعنی گشودن در دولت به‌جانب سوسیالیست‌ها. من به‌آنها احترام می‌گذاشتم. هنوز هم به آنها احترام می‌گذارم چون که غربی هستند، اروپائی هستند، چون که واقعاً به آزادی و دموکراسی اعتقاد دارند. در سالهای ۱۹۵۰ به‌نظر من اتحاد آنها با کمونیستها اشتباه بود. و فکر می‌کردم که دیر یا زود متوجه خواهند شد و ازکمونیستها جدا خواهند شد. و عقیده داشتم که شرکت آنها در دولت مثبت است. اما در آن زمان، این مسئله عنصر تعیین کنندهٔ سیاست آمریکا در ایتالیا نبود.

— آری. در آن زمانها کلربوث لوس سفیر آمریکا در رم بود. شما به عنوان عضوسیا، تاچه‌حد باسفارت آمریکا همکاری کرده ومی کردید؟

— روشن است که خیلی همکاری می‌کردیم. من وابستهٔ سیاسی سفارت آمریکا بودم: همیشه باسفارت همکاری کرده‌ایم. ما قسمت اعظم اطلاعات خود راتوسط سفارتخانه‌ها تأمین می‌کنیم. و خانم‌لوس بعنوان سفیر واقعاً خوب کار می‌کرد. عالی بود. هنوز هم با خانم لوس‌دوست‌هستم. زن جالبی است، خیلی‌لایق‌است.

—بخصوص برای دخالت در امور داخلی کشور من، انگارکه کشور ما مستعمرهٔ اوست. ولی شما فقط توسط سفارت خود در ایتالیا کار نمی‌کنید: می‌دانیم که پایگاه اصلی سیا در ایتالیا سازمان «SID[1]»

۱. سازمان اطلاعات وزارت دفاع ایتالیا.ـم.

است. از شما می‌پرسم: شماسطابق کدام قانون به‌خود اجازه‌می‌دهید که با استفاده از سازمان جاسوسی کشور من مرا در خانهٔ خودم تحت کنترل بگیرید؟ مثلا چه حقی دارید که تلفن مرا کنترل کنید؟

— چون که به‌این صورت من می‌توانم از حوادث دنیا خبردار شوم. کنترل تلفنها، ببینید... تلفن من در خیلی از کشورها و در خیلی موارد کنترل شده است، مطمئن هستم. و هرگز به آن اهمیتی نداده‌ام. حتی اگر الان، البته این فرض محالی است، تلفن مرا کنترل کنند من اهمیتی نمی‌دهم. لااقل از نظر احساساتی. من عیبی نمی‌بینم که سعی کنیم از اخبار دنیا مطلع شویم و بفهمیم چه‌فکر می‌کنند و چه کارمی کنند. ما که نمی‌خواهیم در زندگی خصوصی افراد کنجکاوی کنیم: می‌خواهیم بدانیم که آیا شما طپانچه‌ای روی من کشیده‌اید یا نه. خلاصه کنم، شما از من می‌پرسید: آیا یک کشور حق دارد سازمان جاسوسی خود را درمورد کشور دیگری بکار ببرد، و توسط فعالیتهای مخفی از کار آنها مطلع شود؟ هوم، در تمامی کشورها قانونی وجود دارد که این را منع می‌کند. اما تقریباً همهٔ کشورهای دنیا این کار را می‌کنند. زیرا که اخلاقاً حق داریم تا بکوشیم و حقایق را کشف کنیم و به‌این صورت از خود دفاع کنیم. غیرقانونی است، ولی حق همه است.

— ببینیم که آیا خوب فهمیده‌ام. شما عقیده دارید که غیر قانونی ولی شرعی است که حتی از سازمانهای مخفی کشور دیگری هم استفاده کنید. مثلا کشور من.

— باید دید. گاهی سازمان جاسوسی یک کشور دیگر به‌ما کمک می‌کند. باید سیاست بخصوص آن کشور را دید. گاهی دوکشور منافع متقابل دارند، مثلا هر دو همسایه‌هستند و هردو نگران نفوذ قدرت خارجی، در این صورت با یکدیگر همکاری می‌کنند.

— پس همانطور که فهمیده بودم درست است. آیا درست است که بهترین‌حاصل همکاری سیا با «SID» فراردادن اسوتلانا استالین از مسکو بوده است؟

— این را نمی‌توانم بگویم. بخصوص در این مرحله از تحقیقات نباید از شرکای خود و روابط خود با سازمانهای مخفی خارجی صحبت کنم. اگر این را بگویم، و یا هرکس دیگر از اعضای سازمان ما بگوید، دیگر کسی به سازمان جاسوسی ما اعتماد نخواهد کرد. یک سازمان جاسوسی نباید دربارهٔ شرکای خود چیزی فاش کند. شما نمی‌دانید این حوادث اخیر چقدر به سیا صدمه زده است. صدمه‌ای شدید. در سراسر دنیا. خیلی‌ها به‌ما می‌گویند: «آخر چطور می‌شود با شما کار

کرد؟ آخر چطور مرگ و زندگی خود را به دست شما بسپارم؟ مگر فردا همه‌چیز را برای کنگره و سنا تعریف نخواهید کرد؟» خیلی‌ها به‌ما پشت کرده‌اند. خیلی‌ها که باما کارمی کردند جواب منفی دادند وگفتند کافیست، دیگر ادامه نخواهیم داد. حتی خیلی از سازمانهای مخفی خارجی که کلی به‌ما اطلاعات می‌دادند، حال دیگر جواب منفی می‌دهند و از این به‌بعد ازکلی اطلاعات محروم خواهیم شد. عدهٔ زیادی از همکاران خود را از دست دادیم، عدهٔ زیادی مأمورین خود را از دست دادیم...

— فقط مأمور؟ مشتری‌ها چطور؟

— مشتری هم از دست دادیم. بعضی از آنها به‌ما گفتند: «دیگر به‌ما چیزی ندهید، محض رضای خدا دست نگاه دارید، وگرنه بعداً همه چیز را تعریف‌خواهید کرد.»مشتری‌جدید ومشتری‌قدیمی. احساس کردند که‌به آنهاخیانت شده‌است.ما اعضای سیا سخت کوشیدیم تا نام آنها مخفی بماند، و می‌توانم بگویم که موفق شدیم. اما سرو صدای این ماجرا به‌هرحال به‌ما خیلی صدمه زد. واین مسائل برای کاگ‌ب پیش نمی‌آید. درایتالیا یک عالمه مأمورکاگ‌ب وجود دارد. خیلی‌زیاد. وطبیعتاً ایتالیائی‌هم در بین آنها هست. کاگ‌ب در ایتالیا شدیداً فعالیت می‌کند، وانگهی روی حزب کمونیست ایتالیا هم حساب می‌کند. سخت فعالیت می‌کند. ولی‌یک‌نفر پیدا نمی‌شودکه برود و ازکاگ‌ب اسم مأمورین و مشتری‌هایش را بپرسدو دربارهٔ عملیاتش خبربگیرد. هیچکس ازکاگ‌ب توقع ندارد که دموکرات منشانه ولیبرال وار عمل کند. هیچ کس گناهان کاگ‌ب را محکوم نمی‌کند، هیچ چیز راجع به فعالیتهای آن افشاء نمی‌شود: نه آنجا که موفق بوده، ونه آنجا که اشتباه کرده است. کیست که دخالت کاگ‌ب را در امور داخلی کشور شما محکوم کند؟

— آقای کولبی، شما اشتباه می‌کنید. حقیقت مقدس آنست که مانه شمارامی‌خواهیم و نه آنها را. هردوی شما جان ما را به‌لب رسانده‌اید.

— خوب، خوب. پس چرا دربارهٔ پولهائی که کمونیستهای ایتالیائی از راه تجارت باکشورهای اروپای شرقی می‌گیرند صحبت نمی‌کنید؟ تمامی محصولات تجارتی که به‌شوروی و کشورهای اقمار آن صادر و یا از آنها وارد می‌شوند توسط تجارتخانه هائی کنترل می‌شوند که درصدی از آن پولها را به حزب کمونیست ایتالیا می‌پردازند. سیستم خوبی است. پیچیده است، ولی خوب است. سی‌سال وقت گذاشتند ولی سیستم تکمیلی درست کردند. اگر آمریکا با ایتالیا فقط توسط دولت خود تجارت کند و از منافع آن درصدی به‌یک حزب بدهد شما چه می‌گوئید؟

— مگر سیا همین کار را نمی‌کند؟ مگر سفرائی مثل مارتین این کار را نمی‌کنند؟ مگر شرکتهائی مثل «لاکهید»[۱] یا «گلف» و یا «اسو» این کار را نمی‌کنند؟

—روش استنتاجی شما فوق‌العاده است، ساده و راحت جمع‌بندی می‌کنید و غیر مستقیم نتیجه می‌گیرید که دیگران همگی موجوداتی هستند پاک و پاکیزه و دوست داشتنی. روسها درصدی از مجموع منافع تجارت خود با ایتالیا را به اشخاصی می‌دهند تا آنها آن پول را به‌حزب کمونیست برسانند و شما می‌گوئید: اینهم مثل آن یکی است. آری، این هم مثل آن یکی است که در لهستان کردند، به‌حزب کمونیست لهستان کمک کردند تا به دولت و بعد به‌قدرت برسد. شروع ماجرا همیشه اینطور است: اول به حزب کمونیست پول می‌دهند، حزب کمونیست دولت را در دست می‌گیرد، و بعد قدرت را، و همانجا می‌ماند. و وای به‌حالش اگر مطابق میل شوروی رفتارنکند! از مسکو هیئتی سر می‌رسد، با کمیتهٔ مرکزی حزب سر یک میز می‌نشیند و قضیه را روشن می‌کند: «رفتارتان را درست کنید.» آیا می‌خواهید کار ایتالیا هم به اینجا بکشد؟ اصلاً فرض کنیم که در ایتالیا فساد فقط از یک جانب باشد، و کمونیستها موجوداتی باشند پاک وپاکیزه، آیا فقط به این مناسبت می‌گذارید که آنها دولت را در دست بگیرند؟ بخاطر این موضوع شما تن به چنین خطری می‌دهید؟ برایم فقط از یک کشور اسم ببرید که کمونیست بوده و حالا نیست. فقط یک مورد! فقط یک‌مورد که حزب کمونیستی به‌حکومت رسیده و بعداً بااحترام به قواعد دموکراسی کنار کشیده باشد و دولت را در اختیار حزب دیگری گذاشته باشد. اسم ببرید! یکی! فقط یکی!

— آقای کولبی، اگر کمونیستهای ایتالیا در انتخابات پیروز شوند، شما، آمریکائی‌ها با ما چه خواهید کرد؟

— از یک کشور اسم ببرید! فقط یکی!

— آقای کولبی، مثل شیلی در ایتالیا هم کودتا می‌کنید؟

— یک کشور! فقط یکی! رومانی؟ چکسلواکی؟ مجارستان؟ لهستان؟

— آقای کولبی جوابم را بدهید: یک شیلی دیگر؟

— واگر انتخابات دیگری در کار نباشد؟ و اگر بعدش مثل زمان هیتلر وموسولینی شود؟ آخر مگر نفهمیده‌اید که در تمامی این سالها کمونیستها قواعد دموکراسی را قبول کردند چون که برایشان صرفه داشت؟ آخر مگر نفهمیده‌اید که تا وقتی در اقلیت باشند سیستم دموکراسی بکارشان می‌آید؟ واقعاً شما تصور می‌کنید که

۱. شرکت قدرتمندی که شهرت آن در تولید هواپیماهای گوناگون است وچندی پیش افتضاح رشوه پردازی آن به مقامات مسئول کشورهای مختلف نقل مطبوعات بود.—م.

اگر به‌حکومت برسند بازهم دموکرات خواهند ماند؟ نمی‌شود به این موجودات گفت: خوب، چون‌بچه‌های- خوبی- بودید- می‌گذاریم- شما هم- کمی- حکومت کنید- سانترالیسم دموکراتیک آنها هیچ ربطی به‌دموکراسی ندارد. و راه حل گرفتاریهای شما این نیست که بگذارید آنها در انتخابات پیروز شوند. به‌یاد داشته باشید. درغیر این صورت در هیچ انتخابات بعدی هرگز پیروز نخواهیدشد.

— شما می‌توانید حتی حق هم داشته باشید. ولی به‌یاد داشته‌باشید که درست خودشما آمریکائیها کشورها را در آغوش کمونیسم انداخته‌اید: با فساد، باخریدن افراد، باحمایت از فاشیستهای همهٔ دنیا. آمریکا بزرگترین کارخانهٔ کمونیست سازی دنیاست، آقای کولبی.

— این توهین است و ناشی از پیش‌داوری ایدئولوژیک شما، و من آن را رد می‌کنم.

— رد کنید، رد کنید. اما این را به‌من بگوئید: با اطلاعاتی که شما به‌عنوان رئیس‌سیا همیشه‌دراختیار داشته‌اید، آیا هیچ تفاوتی بین‌حزب کمونیست کونیال‌واحزاب کمونیست کاریلو،مارشه‌وبرلینگوئرنمی‌بینید؟

— حزب کمونیست ایتالیا همان حزب گرامشی و تولیاتی است، یعنی حزبی که کوشش دارد پلی بین سیستم‌شوروی و سیستم‌غربی بزند و کمی اینجا و کمی آنجا زندگی کند. درحزب کمونیست ایتالیا چند امتیازی دیده می‌شود. و کمونیستهای فرانسوی و اسپانیائی هم آن را تقلید می‌کنند. حزب کمونیست ایتالیا همیشه ادعا داشته که خیلی انقلابی است و بنابراین جنبهٔ توتالیتری خود را داشته است، و در عین‌حال‌خیلی ادعای ایتالیائی گرائی داشته تا در ایتالیا فضای‌خالی سیاسی‌را پر کند. در حقیقت شمامی‌خواهید بدانید که آیا من اظهارات بعضی از شخصیتهای کمونیست ایتالیا را مبنی بر احترام به کثرت‌گرایی احزاب و غیره قبول‌دارم یا نه. جوابتان را می‌دهم: من آن اشخاص‌را شخصاً نمی‌شناسم، اما مسئلهٔ اعتماد داشتن و یا بی اعتمادی نیست. مسئله دراحکام سیاسی آنها نهفته است. فعلا، با این اروپای نسبتاً قوی و متحد، و حمایت آمریکا از منافع خود در اروپا، حکم سیاسی کمونیستها شرکت در زندگی اروپای غربی است. ولی اگر فردا اروپا دست به‌گریبان مسائل اقتصادی شود، و جای رهبری آمریکا را شوروی بگیرد، آنها بسادگی حکم سیاسی خود را عوض می‌کنند. و ممکن است مستبدتر شده و به‌شوروی وفاداری بیشتری نشان دهند.

— اخیراً احزاب کمونیست ایتالیا، فرانسه و اسپانیا بالحن نسبتاً روشنی به شوروی حمله کردند.

— اوه، اینکه ساده است. در سال ۱۹۶۸ در موقع اشغال چکسلواکی هم همین

کار را کردند. اما در ازاء آن در بسیاری موارد از شوروی پشتیبانی کردند و امروز هم روابط بسیار خوبی با مسکو دارند. سیاست آنها می‌گوید باید پیمان ناتو و پیمان ورشو ملغی شوند. و ساده‌ترین کار فعلا از بین بردن پیمان ناتو است. نجات از دست پیمان ورشو مشکل است. آنها قصد دارند کمک ایتالیا به‌پیمان ناتو را تقلیل دهند، و می‌گویند که بعداً به‌پیمان ورشو هم توجه خواهند کرد. اگر فردا یک نخست وزیر کمونیست داشته باشید، آیا تا چه حد افسران ایتالیائی وآمریکائی، دولت ایتالیا دولت آمریکا، قادرند بایکدیگر همکاری کنند؟ شماواقعاً تصور می‌کنید که آنها برای پیمان ناتو همکاری کنند؟ من فکر می‌کنم که مشکلات بزرگی پیش خواهد آمد.

— شاید. اما سئوال قبلی‌ام را تکرار می‌کنم و مثل اینکه شما نمی‌خواهید جواب بدهید: اگر کمونیستها دولت ایتالیا را در دست بگیرند، شما آمریکائیها، با ما چه‌خواهید کرد؟

— نمی‌دانم. این مربوط به سیاست ایالات متحده آمریکاست. نمی‌دانم.

— آقای کولبی، شما این را می‌دانید. یک‌شیلی دیگر؟

— لزوماً نه. نمی‌دانم. این سئوال فرضی است و من نمی‌توانم جواب دهم. به بسیاری عوامل بستگی دارد. ممکن است هیچ اتفاقی نیفتد ممکن است چیزهائی اتفاق بیفتد، ممکن است اشتباهی پیش آید.

— اشتباهی مثل ماجرای شیلی؟ آقای کولبی، نترسید. شما فکر می‌کنید اگر کمونیستها به دولت برسند، دخالت آمریکا در ایتالیا و کمک به پینوشه آدمی مشروع باشد؟

— فکر نمی‌کنم که بتوانم به‌این سئوال جواب دهم. پینوشه‌ی شما در آمریکا نیست. در ایتالیاست.

— می‌دانم، اما به کمک شما احتیاج دارد. بدون شما قادر به هیچ کاری نیست. آقای کولبی من می‌خواهم به‌شما بفهمانم که ایتالیا یک‌جمهوری موز فروش شما نیست، مستعمرهٔ شما نیست! شما نمی‌توانید همیشه نقش پلیس دنیارا بازی کنید. روشن است؟

— روشن است و اشتباه. بگذارید توضیح دهم. بعد از جنگ جهانی اول آمریکا دچار نوعی حالت پشیمانی شد. گفتیم که جنگ اشتباه بوده است و بدجنگیده‌ایم، و دورانی را در ساده‌لوحی و بیگناهی گذراندیم. ارتش خود را تا حدی تقلیل دادیم که تبدیل شد به‌چیزکی در حدود ۱۰۰ هزار سرباز وظیفه، گفتیم که دیپلماسی آمریکا باید باز باشد، وزیر خارجه دستور انحلال سازمان جاسوسی را صادر کرد وگفت جنتلمن‌ها نباید نامهٔ دیگران را بخوانند. خلاصه خواستیم در

دنیای جنتلمن‌ها زندگی کنیم و دیگر در مسائل کشورهای دیگر دخالت‌نکنیم. مسائلی در اروپا پیش آمد و ما دخالت نکردیم. مسائلی در منچوری پیش آمد و دخالت نکردیم. جنگ اسپانیا شروع شد و اعلام بیطرفی کردیم. ولی این سیاست خوب کار نکرد. بحران اقتصادی پیش آمد، و در اینجا و آنجا دیکتاتورهائی پیدا شدند و تصورکردند می‌توانند کشورهای همسایه خود را به قید بکشند و آتش جنگ‌جهانی دوم افروخته شد، و مجبور شدیم باز هم در جنگ شرکت کنیم. وقتی جنگ تمام شد در سال ۱۹۴۵ دوباره از سر شروع کردیم، ارتش را منحل کردیم، OSS را منحل کردیم، و گفتیم که صلح می‌خواهیم. اما جنگ سرد شروع شد. خیلی زود روشن شد که استالین خیال ندارد به‌قول و قرارها عمل کند. کمونیسم روسی در یونان، ترکیه و ایران تبدیل به یک خطر حاد شد. اینطور بود که تجربه یافتیم. دوباره سازمانهای مخفی خود را ترتیب دادیم و این بار اسم آن را سیا گذاشتیم، جلوی توسعه‌طلبی دیکتاتوری‌شوروی را با پیمان ناتو، با طرح مارشال و باسازمان سیا سد کردیم. این دفعه لیبرال‌ها و محافظه کاران، هر دو به‌اتفاق هم کار کردیم و فهمیدیم که باید به‌خارج کمک رساند. من در آن زمانها لیبرال بودم. در جوانی حتی رادیکال هم بودم و...

ــ عجب. پس‌چطور شد که اینقدر عوض شدید؟

ــ کلمانسو می‌گوید کسی که در جوانی رادیکال نباشد قلب ندارد، و کسی که در پیری محافظه کار نشود، عقل ندارد. بگذارید تمام کنم. ناتو خوب کار کرد. توسعه‌طلبی شوروی بخوبی مهار شد. طرح خرابکاری احزاب کمونیستی نقش بر آب شد. این سیاست ما بمعنی در آغوش کشیدن فاشیستها نبود، مبارزهٔ راست علیه چپ نبود. این سیاست کوششی بود برای یافتن راه‌حل دموکراتیک‌مسائل. و سیا این سیاست آمریکا را قبول و اجرا کرد: تصمیم گرفتیم بهرقیمتی باشد از آزادی دفاع کنیم. مسلم است... آهان... آری: در جریان این مبارزات سخت پیش آمد و پیش خواهد آمد که در بعضی شرایط و بعضی کشورها رهبران دیکتاتوری براوضاع حاکم شوند. و یا دیکتاتورتر از حد لازم.

ــ از فرانکوگرفته تا سالازار، از نگودین‌دیم گرفته تا وان تیو، از پاپادوپولس‌تا پینوشه. از دیکتاتورهای فاشیست آمریکای جنوبی بگذریم. از شکنجه‌گران برزیلی بگذریم. و اینطور شد که برای دفاع از آزادی تبدیل شدید به بزرگترین حامی تمامی آن کسانی که در آنسوی جبهه آزادی را خفه‌می کنند.

ــ مثل جنگ‌جهانی که در برابر خطر بزرگتر هیتلر از روسیهٔ استالین پشتیبانی کردیم. آری، درست همانطور که با استالین کار کردیم، امروزه اتفاق می‌افتد که

با... خلاصه، گاهی مجبوریم با بعضی‌ها کار کنیم. از سال ۱۹۵۰ به‌بعد توسعه طلبی شوروی جای توسعه‌طلبی هیتلر را گرفت و ما... هوم، پشتیبانی از یک دیکتاتور محلی در مقابل خطر کمونیسم لااقل این مزیت را دارد که به آن کشور بخصوص اجازه و امکان می‌دهد تا در آینده خود را از یوغ آن دیکتاتور آزاد کند. در عوض در کشورهای کمونیستی به آینده چندان امیدی نیست. و اینطور است که من علتی برای اینهمه جنجال بخاطر بعضی اتحادهای مان نمی‌بینم. بعضی اتحادها لازم می‌شوند چون که خطر بزرگتری در برابرمان هست. وبرای ما آمریکائی‌ها بزرگترین خطر کمونیسم است. دولت من پینوشه را بعنوان دولت قانونی شیلی به‌رسمیت شناخته است، قبول دارم. اما مگر من دویست میلیون روس را تحت قیمومیت کمونیسم شوروی به‌رسمیت نمی‌شناسم؟ وانگهی پینوشه خیال تسخیر دنیا را ندارد. کی از رژیم پینوشه نگران است؟

— من بهتان می‌گویم. اولا مردم شیلی که از دوسال قبل بدون محاکمه تعقیب‌و دستگیرو شکنجه و کشته می‌شوند. و ثانیاً تمام مردمی که واقعاً ودر عمل به آزادی احترام می‌گذارندو نه‌مثل شما فقط باحرف. وبالاخره‌تمامی‌آن کشورهائی، مثل کشورمن، که ازشیلی ثانوی‌شدن‌ترس دارند. ترس از شما که‌شیلی‌سازهستید، شماآمریکائی‌ها.

— شما در انتخاب شیلی به عنوان مثال بکلی اشتباه می‌کنید. اگرگزارش سناتورها را راجع به شیلی، که برخلاف نظرمن منتشر شده است، بدقت بخوانید می‌بینید که از سال ۱۹۶۴ به‌بعد ما فقط به‌نیروهای میانه‌رو دموکرات کمک کرده‌ایم، آنها علیه آلنده که می‌گفتند با کاسترو و کمونیستها متحد شده مبارزه می‌کردند. سیا در سقوط دولت آلنده درسال ۱۹۷۳ هیچ نقشی نداشته است. کمیتهٔ مجلس سنا هیچ‌مدرکی حاکی از همکاری ما بعد ازسال ۱۹۷۰ پیدا نکرد.

— راستی؟ پس کی خرج آن اعتصاب‌ها را می‌داد؟ پس دخالت شرکت آی تی تی[1] چی‌بود؟

— هوم، کمی پول خرج شده بود، خیلی ناقابل. و آنهم توسط یک گروه دیگر، یعنی ما به‌عده‌ای پول‌دادیم و آنها این پول را به‌گروه دیگری رد کردند. چیز قابلی نبود. تکذیب‌های مرا در مقابل سئوالات سناتور چرچ بخوانید: «به استثنای یک دورهٔ شش هفته‌ای درسال ۱۹۷۰ دیگر هیچ دخالتی نداشتیم.»

۱. شرکت چندملیتی تلفن و تلگراف بین‌المللی که وابسته به انحصارهای آمریکایی است و در سراسر دنیا بیش‌از ۲۵۰،۰۰۰ کارمند و کارگر دارد. این دستگاه سرمایه‌داری عظیم در کودتای ضد دموکراتیک علیه حکومت قانونی سالوادور آلنده نقش اساسی را بازی‌کرد. برای آشنایی بیشتر با فعالیتهای‌این شرکت رجوع کنید به‌کتاب دولت حاکم، نوشتهٔ آنتونی سمسون، ترجمهٔ مرتضی اسعدی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷.—م.

— به‌نظر من بهتر است بگوئیم که در سال ۱۹۷۰ «شروع» کردید: یعنی از روز ۱۱ نوامبر که نیکسون و کیسینجر، ریچارد هلمز را که آنوقت رئیس سیا بود احضار کردند و دستور دادند که ترتیب کودتائی را بدهد و دولت آلنده را سرنگون کند.

— فقط شش هفته طول کشید... و ما نتوانستیم... بقیهٔ برنامه ما در شیلی عبارت بود از پشتیبانی از نیروهای میانه‌رو دموکرات در مقابل خطر چپی‌ها. ما درسال ۱۹۷۳ طرح سرنگونی دولت آلنده را در برنامه نداشتیم. ما در انتظار انتخابات ۱۹۷۶ بودیم و امیدوار بودیم که نیروهای میانه‌رو در انتخابات پیروز شوند. البته‌ما به‌آلنده کمک نکردیم، اما درمورد کودتای ۱۹۷۳ بکلی بیگناهیم. مسئول آن کودتا خود آلنده است که داشت جامعهٔ شیلی و اقتصاد آن را نابود می‌کرد، رفتاری ضد دموکراتیک پیش‌گرفته بود، روزنامه‌های مخالفین را توقیف می‌کرد، علیه قانون اساسی اقدام می‌کرد تا جایی که حتی پارلمان و دیوان عالی کشور هم او را محکوم کردند...

— آقای کولبی، چقدر کذب می‌گوئید؟ تاریخ را به‌همین سادگی جعل می‌کنید؟ آخر شما هم می‌دانید که تا آخرین لحظه روزنامه‌های مخالفین دولت آلنده را بشدت کوبیدند!

— اینکه آلنده شخص دموکراتی بوده نظر شخصی شماست. خود او علناً اظهار کرده بود که می‌خواهد مخالفین یعنی بورژوازی را نابود کند. نابود کردن! این آلنده شما یک افراطی بود، عامل خفقان بود. من این را می‌دانم. من اطلاعات دقیقی دارم.

— آقای کولبی، اگر همهٔ اطلاعات شما از این قماش است، واضح است که چرا سیا آنقدر افتضاح بار می‌آورد. اما من می‌خواستم ازشما که این‌قدر سنگ دموکراسی را بسینه می‌زنید بپرسم: آیا آلنده بصورت دموکراتیک انتخابات را برده بود یا نه؟ آیا حق داشت به کشور خود حکومت کند یا نه؟

— هوم، آهان...

— تردید نداشته‌باشید. آقای کولبی، جوابم را بدهید.

— مگر موسولینی انتخابات را نبرده بود؟ مگر هیتلر با انتخابات به‌مقام صدر-اعظمی نرسیده بود؟

— آقای کولبی، نباید آنقدر بدنیت باشید. شما حق ندارید آلنده را با هیتلر و موسولینی مقایسه کنید. این تعصب است، فناتیسم است.

— من فناتیک نیستم. من به دموکراسی لیبرال غربی اعتقاد دارم..

— به‌چه صورت؟ باقتل مخالفین؟ برایم کمی از ماجرای قتل ژنرال شنایدر، رئیس ستاد ارتش دولت آلنده بگوئید.

— در قتل ژنرال شنایدر سازمان سیا بسیار کم دخالت داشت. بسیار کم... در گزارش مجلس سنا دربارهٔ شیلی آمده است: ظاهراً آن گروهی که قصد ربودن او را داشت آن گروهی نبود که از سیا اسلحه گرفته بود. همان ماجرای آن شش هفته است. اوه، واقعاً شما نظر بیمارگونی نسبت به‌سازمان سیا دارید. رفتار شما مثل رفتار مطبوعات آمریکاست که با شنیدن خبر حکایت طپانچهٔ سیاه‌گزارش سناتور چرچ سخت به‌هیجان آمده بود. از آن طپانچهٔ سیاه هرگز استفاده نشد. آه، شما روزنامه نگاران هستیدکه سازمان سیا را لجن‌مال می‌کنید، حقایق را قلب می‌کنید، واقعیات‌را وارونه جلوه می‌دهید. طبیعتاً درطول عملیات ما در خارج، کسانی مردند... طبیعی است که در میان آنها هم مأمورین ما بودند و هم مأمورین طرف مخالف... ولی هرگز قتل عمد وجود نداشته است. من اشخاصی را که برای ما کار می‌کنند خوب می‌شناسم و به‌شما اطمینان می‌دهم که از اتباع خوب آمریکا هستند، میهن‌پرست هستند و برای دفاع از میهن خود مبارزه می‌کنند... برای دفاع از حق آزادی.

— پس چرا در مورد پینوشه از حق آزادی دفاع نمی‌کنید؟

— هرملتی بدلخواه خود انتخابی می‌کند، و تازه این مسائل مربوط به دولت ما است. شما این را نمی‌فهمید چون که از موضع ایدئولوژیک بخصوصی صحبت می‌کنید. من اهل ایدئولوژی نیستم، من ناسیونالیست هستم و پراگماتیست[1]. و از موضع پراگماتیستی خود می‌گویم که این به‌سیاست ایالات متحده مربوط است که در جائی دخالت بکند و در جای دیگر نه. این حق ما بود که از مخالفین آلنده پشتیبانی کنیم، همانطورکه حق داریم در اروپا به‌هرکس در مقابل پیشرفت کمونیسم قدعلم می‌کند کمک کنیم. سیا از سی‌سال پیش این کار را کرده و تکرارمی‌کنم که خوب هم کارکرده‌است. وبهترین نمونهٔ‌آنهم‌ایتالیاست، تکرار می‌کنم.

— آقای کولبی، لطفاً جوابم را بدهید: شما خود را پراگماتیست تلقی می‌کنید، خب، آیا هرگز توسط سازمان سیا به‌دولت آمریکا توصیه کرده‌اید که با کمونیستهای ایتالیائی و اروپائی گفتگوی دوستانه داشته باشد؟

۱. پیرو پراگماتیسم، آیین اصالت عمل. بیشتر آمریکایی‌ها در زندگی پیرو این فلسفه هستند. توسعه دهندهٔ نخستین این آیین چ. س. پیرس فیزیکدان و ریاضیدان و منطقی امریکایی بوده است و ویلیام جیمز در پیشرفت آن تأثیر فراوان داشته است.—م.

—گفتگوی دوستانه؟ من امکان هیچ نوع گفتگوی دوستانه‌ای میان ما و آنها را نمی‌بینم. وانگهی مواضع آنها روشن است: سیاست آنها، برنامهٔ آنها را می‌شناسیم. حسن‌نیت یک‌فرد بخصوص برای ما مهم نیست: یک فرد با حسن نیت را بسادگی می‌توان با شخص دیگری عوض کرد. و اما دربارهٔ وعده‌های آنها... گرومیکو هم وعده می‌داد. مولوتوف هم وعده می‌داد، ویشینسکی هم همینطور. وعده‌های رسمی و پر آب وتاب.

— بنابراین سیا بود که دستور داد به دونفر از رهبران حزب کمونیست ایتالیا ویزای ورود به‌آمریکا داده نشود. آن دو نفری که شورای امور خارجهٔ دولت برای کنفرانسی دعوتشان کرده بود.

— به‌نظر من نشان دادن آمادگی ما برای قبول مصالحهٔ تاریخی آنها مفید نیست. و بدتر از آنهم مصالحهٔ تاریخی حزب کمونیست ایتالیا و ایالات متحدهٔ آمریکا. نه، من چنین مسائلی را قبول نمی‌کنم. من اشخاصی را که وقتی به‌دولت برسند دوستی خودرا با آمریکا تقلیل خواهند داد قبول ندارم. من هیچ علاقه و کششی نسبت به‌این‌قماش افراد احساس نمی‌کنم.

— و دربارهٔ سفر آلمیرانته[1] به واشینگتن؟

— این سئوال را باید از وزارت خارجهٔ ما بکنید، نه از من. من این آلمیرانته را نمی‌شناسم. فقط می‌دانم که فاشیستی است خارج از جناح میانه‌رو دموکرات. و من از فاشیستها خوشم نمی‌آید. سفر او به‌آمریکا اصلا به سیا ربطی ندارد. من از این مطلب هیچ چیز نمی‌دانستم.

— چطور ممکن است؟ با اینهمه جاسوسی که در احزاب ایتالیائی دارید از این سفر مطلع نشدید؟ جاسوس که دارید، نه؟ حتی در حزب کمونیست.

— طبیعی است که منافع ما ایجاب می‌کند که برنامه‌های آتی و مخفی آنها را بشناسیم. طبیعی است که می‌خواهیم بدانیم در چه جهتی سیر می‌کنند و آیا در ادعای خود مبنی برماندن در پیمان ناتو صادق هستند یا نه. سازمان کاگ‌ب هم برای این مسائل مأمورین خود را دارد. اما اطلاعات ما منابع فراوان دیگری هم دارند، مثلا از راه مطالعه. مثلا این بررسی را دربارهٔ مصالحهٔ تاریخی ملاحظه کنید. اگر آن را بدقت مطالعه کنید متوجه می‌شوید که زیر اظهارات تاکتیکی یک طرح استراتژیک هم نهفته است. و اینطور است که محتمل در ظرف دوسال تمامی آن اظهارات تاکتیکی می‌توانند جای خود را به دیدی استالینیستی از تاریخ بدهند. فراموش نکنید که استالین توانست با هیتلر پیمان ببندد و بعد آن را

۱. آلمیرانته؛ دبیرکل‌حزب ام.اس.ای. واز فاشیستهای قدیمی ایتالیا ونمایندهٔ فعلی مجلس.—م.

نقض کند. من فکر می‌کنم که در نوشته‌ها فقط می‌توان خواستهای دیگران را خواند. و ممکن هم هست که به آن عمل کنند. اگر ما با دقت بیشتر کتاب نبرد من هیتلر را خوانده بودیم...

— آقای کولبی، شما دارید برای من چنان از سیا داد سخن می‌دهید که انگار یک انجمن پیشاهنگی است و بیشتر وقت خود را در کتابخانه می‌گذراند. محض شروع باید بگویم که شما در درجهٔ اول جاسوس...

— تأمل کنید. آری، در آن اوائل اینتلیجنس تقریباً معادل جاسوسی بود. ماتاهاری‌بازی و غیره‌غیره. امروزه در عوض اینتلیجنس یعنی یک جریان فکری که در آن اطلاعات انباشت می‌شوند و بعد از تمرکز توسط اشخاصی متخصص تحت مطالعه قرار می‌گیرند. این اطلاعات از رادیو، مطبوعات، کتابها و نطق‌ها کسب می‌شوند. و به‌این علت است که به سازمان ما می‌گویند: «آژانس مرکزی اطلاعات[1]». و بعد از آن هم سیستم الکترونیک است، و کمپیوتر و خلاصه تکنولوژی پیشرفته. و در این پانزده سالهٔ اخیر تکنولوژی آن چنان سازمان جاسوسی را تغییر داده که دیگر مثل آن زمانها لازم نیست که یک ماتاهاری مانندی اسراری را بدزدد و به ژنرال خود بدهد. می‌خواهم بگویم: ما سابقاً از خود می‌پرسیدیم روسها چند تا موشک دارند. در حالی که امروز آنها را شمارش می‌کنیم، می‌دانیم چقدر بزرگند، می‌دانیم چقدر برد دارند... طبیعی است که هنوز هم کار مخفی وجود دارد، بخصوص در کشورهای بسته. ولی سازمان جاسوسی به معنی مخفی‌کاری تام و تمام امروزه دیگر موردی ندارد. ولغت جاسوس دیگر معنی سابق خود را ندارد، چون که امروزه اینتلیجنس فقط جاسوسی نیست. تجزیه و تحلیل است و تکنولوژی. و امری خیلی عظیم‌تر و خیلی جذاب‌تر از ماجراهای ماتاهاری. و به‌این دلیل است که سیا عالیترین سازمان خدمات مخفی در دنیاست.

— از کاگ ب بهتر است؟

— آه، کاگ‌ب چیز دیگری است. قسمت اعظم کارهای کاگ‌ب در داخل خود شوروی انجام می‌گیرد، و در آنجا هم نقش اف بی‌آی را دارد و هم نقش سیا و هم نقش پلیس دولتی و ژندارمری را، خلاصه کنم همه کاره است. طبیعتاً کارهای دیگری هم دارد. در اینجا، در آمریکا، در آن دوران جاسوسی اتمی، چند مأموریت عالی انجام دادند. واقعاً عالی بود. مثلا دختری را که در قسمت ضد جاسوسی وزارت دادگستری کار می‌کرد بخدمت خود گرفتند و آن دختر تمامی اطلاعات مارا دربارهٔ جاسوسهای ما در شوروی در اختیار آنها گذاشت. عملیاتی عالی

1. Central Intelligence Agency.

بود. عالی. و یا آن ماجرای دیگر که در آن در پاشنهٔ کفش یکی از دیپلمات‌های ما یک فرستنده نصب کردند. آنهم یک ضرب شست عالی بود. معرکه بود. آه، می‌دانید، آنها برای دولت خود کار می‌کنند، وهرچندکه من با فلسفهٔ آنها موافق نیستم اما باید بگویم که واقعاً لیاقت دارند و قادرند کارهای عالی انجام دهند. طبیعی است که باید میان مهارت آنها و هدف آنها تمایز بگذاریم. مهارت آنها غیر قابل انکار است، اما هدفشان بکلی مطرود است. بهر حال می‌توانم بگویم که فعلا آنها هم دارند سیستمهای سیا را تقلید می‌کنند. امروزه شورویها هم متوجه شده‌اندکه اینتلیجنس یعنی یک جریان فکری، یک مطالعهٔ پیچیده و تجزیه و تحلیل اطلاعات.

— آقای کولبی، سیا چیز بدتری هم هست. یک نیروی سیاسی مخفی است که توطئه می‌چیندو کودتاراه می‌اندازد. ابزاری است که باآن مخالفین سیاست و منافع ایالات متحده را مجازات می‌کنند. چیزی است...

— این کارها فقط پنج‌درصد از بیلان کل کارهای سیا را تشکیل می‌دهد. فعالیتهای سیاسی و شبه‌نظامی ما از پنج‌درصد کل فعالیتهای سیا تجاوز نمی‌کند. و طبیعتاً با توجه به دنیای موجود، این فعالیتها بطرز مخفی انجام می‌گیرند. ما واقع‌بین هستیم: کمی کمک در اینجا و آنجا، پشتیبانی از بعضی دوستان، می‌تواند از رشد بعضی بحرانهای خطرناک و حتی از پیش آمدن جنگ جهانی سوم جلوگیری کند. حدود سالهای ۱۹۵۰ این نوع فعالیتها سی درصدکل فعالیتهای سیا را تشکیل می‌دادند. در سال‌های ۱۹۸۰ اگر دنیا با این آهنگ به‌طرف رژیمهای تک‌حزبی پیش برود، بعید نیست که دوباره به آن سی درصد برگردیم. و شاید هم‌بیشتر. اما امروزه روز حداکثرپنج درصد است. و به‌خاطرهمین فعالیتهاست که جنجال نامشروع فعلی را بپاکرده‌اند. بله، این جنجالی است نا-مشروع. آیا بهتر نیست که برای دفاع از خود به دیگران کمک‌مالی کنیم تا از جنگ اجتناب شود؟

— چرا، اما مسئله اینست که فقط وفقط کمک مالی نیست. مسئله قتل عمد رهبران کشورهای خارجی است. مقصودم زهرها و باکتری-هائی است که برای کشتن کاسترو، لومومبا و دیگران بکار بردید...

— در سال ۱۹۷۳، قبل از اینکه این جنجال برپا شود، من دستور اکید دادم که دیگر طرح قتل دیگران را تنظیم نکنند. درموارد بسیار پیشنهادهای قتل را رد کردم، بخصوص در دورانی که رئیس سیا بودم. همیشه‌گفته‌ام که کشتن کار اشتباهی است. اما خیلی‌ها جواب می‌دهند که اگر هیتلر را در سال۱۹۳۸ کشته

بودند، وضع دنیای امروز بهتر بود.

— باز هم با هیتلر شروع کردید! کاسترو هیتلر نیست.

— کاسترو به‌شوروی اجازه داد پایگاههای موشکی اتمی در کوبا بسازد، و باین صورت تمامی شهرهای آمریکا درجنوب شرقی می‌سی‌سی‌پی مورد تهدید اتمی قرارگرفتند.

— و این به‌شما حق می‌دهد که کاسترو را بکشید؟

— به‌شما قول می‌دهم که این بحثها در زمان رنسانس ایتالیا هم خیلی پیش آمده است، در آن‌زمانها خیلی‌ها، چه کلیسائی و چه غیر کلیسائی، باشور وهیجان موافق ویا مخالف کشتن مستبدان، بحث می کردند. نه، اصلا بهتر است بگوئیم از چندین قرن قبل این بحث آغاز شده بود، باروسی‌ها و یونانی‌ها. ژول‌سزار[۱] چطور مرد؟ شاهزادگان دولتهای مختلف ایتالیا چطور مردند؟ قتل یک اسلحهٔ سیاسی بود، و این را آمریکائیها همین دیشب ابداع نکرده‌اند. لطفاً شما به‌من درس اخلاق ندهید. لطفاً از جایتان نپرید و سر منبر نروید و ایتالیائی‌وار مرا به اخلاق ارشاد نکنید.

— درس اخلاق دادن شاید درست نباشد. هرچند که شخصاً درسال ۱۹۷۶ من خود را محق می‌بینم. اما درس تاریخ می‌دهم. به خاطرتان می‌آورم که سزار را یک رمی کشت، نه یک آمریکائی. که پریکلس به‌یاد یونانی‌هائی که یک مستبد یونانی را می کشتند بنای یادبودی می‌ساخت، به خاطر آنها، و نه به‌خاطرآمریکائی‌هائی که کوبائی‌ها را می کشند.

— اما ورسنژتوریکس بدست ژول‌سزارکشته شد، آتیلیو رگولو را کارتاژها کشتند، و یک عالمه از مشاهیر خارجی دیگر از جمله لوکرس بورژیا. من نمی‌خواهم این کارها را توجیه کنم. من می‌گویم که همیشه همینطور بوده و مشکل است که کشوری بتواند به کشور دیگر درس اخلاق دهد.

— اتفاقاً این شمائیدکه خود را از دیگران با اخلاق‌تر می‌دانید. این شمائیدکه خود را فرشتهٔ آسمانی تلقی می کنید. دموکراسی، آزادی و قس‌علیهذا. و حالا به‌زیر دامن لوکرس بورژیا پناه‌می‌برید؟

— شاید اخلاق ما بی‌نقص نباشد ولی از مال دیگران بهتر است. درسراسر دنیا سیاست آمریکا را به‌عنوان چراغ آزادی می‌بینند و تهمتهای دروغ شما به‌سیا فقط به‌قصد لجن مال کردن آمریکا انجام می‌گیرد. من بیست وهشت سال درسیا کارکرده‌ام، و می‌توانم بگویم که در این بیست و هشت‌سال فقط چند مورد

۱. سردار معروف رومی.ـم.

ناچیز بوده است که نمی‌بایست عمل می‌کردیم. آری، در آن سالهای ۱۹۵۰ نامه‌هائی که از شوروی می‌آمد و یا به آنجا می‌رفت باز می‌کردیم و می‌خواندیم. دلیل داشتیم: آمریکا پر از جاسوس روسی بود. ولی به‌هرحال نمی‌بایستی آن کارها را می‌کردیم و...

— آخر کسی از نامه حرف زد! در اینجا صحبت قتل عمد است، آقای کولبی!

— سیا هرگز هیچکس را نکشته است. و نه حتی نگودین دیم. ما را بقتل متهم کردن نادرست است. در بعضی موارد سعی کردیم شخصی را بکشیم، درست است. اما هرگز موفق نشدیم. هرگز آن برنامه‌های خود را عملی نکردیم.

— بفرض که شما حقیقت را بگوئید، آیا به‌نظر شما شرم‌آور نیست که سیا هم مثل آل کاپون[1] نقشهٔ قتل مخالفین خود را بکشد؟

— در سراسر دنیا این کارها را می‌کنند، اعم از آدم‌های نخبه و یا ابله. در سراسر دنیا نقشهٔ قتل رؤسای ممالک وجود دارد. من این را می‌دانم. می‌دانم... و باز هم تأکید می‌کنم که من همیشه مخالف این طرز کشتن بوده‌ام. و این مخالفت را از سال ۱۹۷۳ مطرح کردم. خودم شخصاً چند نفر از مدیران سیا را که چنین نقشه‌هائی پیشنهاد کرده بودند از کار برکنار کردم. به آنها گفتم: «شما چنین کاری نخواهید کرد!» حال که این نکته روشن شد این جمله را از جفرسن برایتان نقل می‌کنم: «درخت آزادی هر بیست‌سال یک‌بار باید باخون مستبدان آبیاری شود.»

— خلاصه وقتی لازم است باید کرد. شما، آقای کولبی، مذهبی هستید؟

— آری، خیلی. من یک کاتولیک مؤمن و دقیق هستم.

— از آنهائی که هر صبح یکشنبه برای نماز عشاء ربانی به کلیسا می‌روند؟

— آری، مسلم است. امروز صبح هم رفته بودم.

— از آنهائی که به بهشت و دوزخ اعتقاد دارند؟

— آری، مسلم است. من به هر آنچه کلیسا می‌گوید اعتقاد دارم. اما چرا این سئوال را می‌کنید؟

— همینطوری. کمی از مافیا برایم بگوئید. از نوع استفاده‌ای که سیا از مافیا کرده است.

— یک مورد! فقط یک مورد! در سال ۱۹۶۰! برای کاسترو! وقتی کاسترو در

۱. گانگستر معروف آمریکایی ایتالیایی‌الاصل.—م.

کوبا قدرت را در دست‌گرفت ما فکر کردیم که با بعضی اشخاص که در کوبا دوستانی داشتند تماس بگیریم. مقصودم دوستان مافیاست. همدستان مافیا. ما با آنها قرارگذاشتیم، و قرار شد که آنها کاسترو را بکشند. اما خیلی... هوم... نشد. در آن زمان آلن‌دالس و مک‌کن ریاست سیا را داشتند. و مک‌کن بعداً گفت که اصلا چیزی از این قضیه نمی‌دانسته است.

— اما باب کندی می‌دانست. و بنابراین جان کندی، رئیس‌جمهوری، هم می‌دانست. می‌دانید من چه فکر می‌کنم؟ می‌گویم که با افشاء این مسائل آبروریزی بزرگترمال سیا نیست. بزرگترین بی‌آبروهای این ماجرا رؤسای جمهوری آمریکا هستند.

— افشاء این مسائل نشان داد که سیا یک فیل مهارگسیخته نبوده است، یک دولت در داخل دولت نبوده است، نشان داد که سیا همیشه در خدمت سیاست آمریکا بوده است. و حال که مملکت در یک دوران تجدید نظر بسر می‌برد، سیا را کمی به‌عنوان‌گوسفند قربانی به‌میدان انداخته‌اند. اینکه رؤسای جمهوری آمریکا بعضی عملیات را می‌طلبیده‌اند، با شواهد غیر قابل انکار ثابت نشده، و حتی در بعضی موارد نمی‌توان گفت که رئیس جمهوری اطلاع داشته‌است یا نه. اما بهر حال افشاء این مسائل باعث شد که همگی به سادگی ببینند که سیا فقط در محدوده‌ای عمل می‌کرد که سیاست بخصوص آمریکا ظاهراً به‌آن اجازهٔ آن عملیات معین را می‌داد.

— و در واقع از آیزنهاور تا نیکسون پای همگی در میان است. راستی تحت نظر پرزیدنت جانسون چه کثافتکاری کردید؟ آهان، بلی، کودتای پاپادوپولس.

— سیا از کودتای سرهنگان یونانی پشتیبانی نکرد، تکرار می‌کنم پشتیبانی‌نکرد. سرهنگها... مسلم است که در مقابل آنها هم قرار نگرفتیم. اما پشتیبانی هم نکردیم. بطورکلی می‌شود گفت که با یکدیگر کار کردیم. بعد از آنکه پاپادوپولس قدرت را در دست‌گرفت با او تماس گرفتیم و بناشد اطلاعات خود را مبادله کنیم. سیا با یوانیدیس هم همین رابطه و همین تبادل اطلاعات را داشت. بقیهٔ ماجراها داستان‌سرائی است. داشتن روابط خوب با یک دولت دیکتاتوری دلیل پشتیبانی از آن دولت نیست. آه، شما اصلا نمی‌خواهیدتصویری دیگر مگر آنچه خیالات شما ساخته است از سیا در دست داشته باشید. شما مرا به‌یاد آن داستان فیل و کورها می‌اندازید. شنیده‌اید؟ چهار کور به‌یک فیل نزدیک می‌شوند. یکی از کورها به‌خرطوم فیل دست می‌زند و می‌گوید: «نیزه است.» یکی دست به پای فیل می‌زند و می‌گوید: «درخت است.» دیگری دست به‌دم

می‌زند و می‌گوید: «مار است». بالاخره چهارمی دست به بدن فیل می‌زند و می‌گوید: «دیوار است.» و هیچ کدام از آنها نفهمید که اینها در مجموع یک فیل است. مسلماً ما هم تقصیر داریم. اینتلیجنس باید سازمان مخفی کامل باشد. وقتی شلزینگر به‌ریاست سیا رسیدگفت: «چرا در اتوبان علامت راهنمائی برای ساختمان سیا وجود ندارد؟» جوابش دادند: « قبلا بود، اما وقتی کندی رئیس جمهوری شد. دستور داد که تابلو را بکنند، می‌گفت که مسخره است که یک سازمان مخفی خودش را با یک تابلوی بزرگ علنی کند.» و شلزینگر دستورداد: «دوباره تابلو را نصب کنید.» و اینطوری شد که دوباره تابلو را نصب کردند... راستی مگر دموکراسی به کار مخفی ربطی ندارد؟ مگر روش رأی دادن مخفی نیست؟

— و با تمام این اوصاف خود شما اسرار را فاش کردید. آیا از اینکه آنقدر مسائل را در مقابل کمیتهٔ تحقیق فاش کردید احساس پشیمانی می‌کنید؟ می‌توانستید رد کنید؟

— مسلماً از اینکه حقایق راگفته‌ام پشیمان نیستم. هرگز دربارهٔگفتن حقیقت به آنها دچار ذره‌ای شک و تردید نشدم. و اما دربارهٔ رد کردن و خودداری از شهادت، حتی اگر می‌خواستم نمی‌توانستم. قانون به‌من حکم می‌کرد که جواب دهم. راه دیگری نداشتم. در ضمن توقع هم نداشتم که اظهارات من مخفی بماند. اما تصور نمی‌کردم که بعضی مسائل آنقدر سرو صدا کنند. مسئله اینست که زندگی در یک جامعهٔ باز مثل جامعهٔ آمریکا چندان راحت نیست. مثلا قضیه «ریچارد ولش»، مأمور سیا را که در آتن کشته شد در نظر بگیرید. می‌دانید قضیه چه‌بود؟ یک سال قبل کارمندی به‌نام «جان مارچ» مقاله‌ای نوشت، در واشینگتن، وگفت که او قادر است مأمورین سیا در سفارتخانه‌های آمریکا را پیدا کند. و راه آن را نشان داد. آیا می‌توانستیم جلوی او را بگیریم؟ نه. می‌توانستیم جلوی انتشار اسامی مأمورین مختلف خود را بگیریم؟ نه. قانون ما در این موارد خیلی ضعیف است. مثلا برای جلوگیری از انتشار گزارش «پایک» پارلمان مجبور به‌دخالت شد. و برای اینکه پارلمان بتواند جلوی انتشار آن گزارش را بگیرد لازم بود که ریچاردولش کشته شود. برای سازمان سیا مرگ ولش خیلی گران تمام شد. ضربهٔ خیلی بزرگی بود. مأمور بی‌نهایت ماهری بود.

— در شیلی هم بوده است؟

— نمی‌دانم، در چندین کشور آمریکای لاتین بوده است.

— کمی ازگزارش پایک صحبت کنیم. در گزارش سناتور چرچ هم سیا خیلی بد معرفی شده است. اما درگزارش پایک، قبول کنید که

سیا را حتی احمق معرفی کرده‌اند. آدم نمی‌داند بخندد یا گریه کند.

—گزارش پایک سرتا پا مغرضانه است، تماماً با سوء نیت نوشته شده، و قصد آن لجن‌مال کردن سازمان سیا است. گزارش چرچ، یعنی آنچه مربوط به قتلها و مسائل شیلی است، تا حدودی درست است. گزارش پایک یک... یک... در آن حتی همهٔ آن چیزهائی که من گفتم نقل نشده است! در آن گزارش گفته شده که سرویسهای جاسوسی سیا آنقدر بد کار می‌کنند که حتی اگر آمریکا مورد حمله قرار بگیرد بموقع مطلع نخواهند شد. اینها اظهارات کذب است. بی‌معنی است. در آنها احساس مسئولیت دیده نمی‌شود. تمام آن چیزهائی که پایک در این مورد گفته حتی نتیجهٔ تحقیقات شخصی خود او نیست: از انتقادات ما این نتایج را استنتاج کرده است. او کاری نکرد مگر برداشتن مدارک ما و کپی آنها. امانه از آن مدارکی که حاکی از موفقیتهای ماست: بلکه فقط از مدارک شکستهای ما! مثلا دربارهٔ خاورمیانه. در بهار ۱۹۷۳ ما به دولت خود گفتیم که به احتمال خیلی زیاد در این منطقه جنگی پیش خواهد آمد، مگر آنکه قبلاً در آنجا یک عملیات سیاسی انجام بگیرد. تمامی اطلاعات خودرا عرضه کردیم و تزی نیز دادیم. روز پنج اکتبر همان سال ارزیابی دیگری کردیم وگزارش دادیم: «بعضی علائم حاکی از آنست که جنگی درگیر نخواهد شد. و در مجموع فکر می کنیم جنگی پیش نیاید.» قبول دارم که این گزارش دوم اشتباه بوده است. ولی، بهرحال ما چند ماه قبل احتمال جنگ را پیش بینی کرده بودیم، آخر ما که در سیا گوی بلورین غیبگوئی نداریم! مگر می‌شود همهٔ حوادث دنیا را با اطمینان صد درصد پیش بینی کرد؟

— آقای کولبی، برای یک سازمان جاسوسی که خودرا بهترین سازمان دنیا می‌داند، به‌نظرم اشتباهی است نسبتاً بزرگ. درست مثل آن اشتباهی که در چکسلواکی مرتکب شدید و دو هفتهٔ تمام ارتش شوروی را «گم کردید» تا جائی که سفیر شوروی در آمریکا شخصاً به جانسن خبر اشغال چکسلواکی را اعلام کرد. دربارهٔ پرتغال... دربارهٔ پرتغال هم هیچ چیز نمی‌دانستید.

— چرا، خبرهائی داشتیم، آقای پایک هرچه مایل است بگوید. می‌دانستیم که ارتشی‌ها ناراضی هستند، می‌دانستیم که در ارتش خبرهائی هست و به دولت خودگزارش دادیم. پرتغال، ببینید... مثل جنگ اعراب و اسرائیل، انسان می‌تواند چهارچوب کلی قضایا را بفهمد اما در چند مورد کوچک اشتباه کند. ما پرتغال را با جزئیات آن نمی‌شناختیم چون که در آن زمانها اهمیتی نداشت.

— اما بعد، از نزدیک مسائل آن را تعقیب می کردید، نه؟

— آری. مسلم است. حال دیگر همه چیز را می‌دانیم. خوب خوب. آدم مثلا به‌مسائل قطب‌شمال اهمیتی نمی‌دهد. ولی اگر در آنجا جنگی پیش بیاید وضع عوض می‌شود.

— می‌خواستم بگویم که در تمامی آن شورشهای کاتولیکهای شمال پرتغال علیه کونیال شما هم دستی داشتید، هان؟

— اشخاصی مثل شما سازمان سیا را حتی زیر صندلی هم می‌بینند. شما فکر می‌کنید که سیا حتی در مسابقهٔ انتخاب ملکه زیبائی سگ‌ها هم دست دارد. ولی گفتم و تکرار می‌کنم که این فعالیتها فقط پنج‌درصد کل فعالیتهای سیا را تشکیل می‌دهند. ما وقت نداریم که در همهٔ دهکوره‌های دنیا حاضر باشیم. پرتغال... از پرتغال چه بگویم؟ روشن است که بعداً خیلی شدید و جدی در آنجا کار کردیم.

— یک کمک اینجا، پولکی آنجا و...

—No comment. نه دربارهٔ ایتالیا، نه دربارهٔ پرتغال و نه دربارهٔ هیچ کشور بخصوص.

— ای بابا، آقای کولبی، نکند که می‌خواهید بگوئید سیا فقط در ایتالیا میلیاردها پول خرج کرده است؟ مثلا چرا دربارهٔ آلمان چیزی تعریف نمی‌کنید؟

— بعضی مقایسه‌ها بی‌معنی هستند. هرکشوری خصوصیات خود را دارد. ما همیشه نگران وضع کشورهای اروپائی بوده و هستیم. اروپا برای آمریکا خیلی مهم است. سراسر اروپا. و نمی‌توانم بگویم که فقط در ایتالیا خیلی کار کرده‌ایم. و اما دربارهٔ آلمان... آنها خودشان به‌اندازهٔ کافی پول دارند. من فقط می‌توانم به شما بگویم که بزرگترین موفقیت‌های سازمان سیا بلاشک در حیطهٔ اروپای‌غربی بوده است. برنامهٔ ما در آنجا واقعاً موفقیت داشته است.

— آقای کولبی، چه‌شخصی خواست که‌شما ریاست سیا را ترک کنید؟ کیسینجر؟

— نه. کیسینجر یکی از بزرگترین پشتیبانان سازمان جاسوسی بود. میان من و او در مواردی توافق و در مواردی اختلاف وجود داشته است؛ اما بهیچوجه دشمن یکدیگر نیستیم. من فقط می‌توانم از کیسینجر ذکرخیر کنم: بنظر من یک وزیر خارجهٔ فوق‌العاده بوده است و حقش است که یک جایزهٔ نوبل دومی هم برای صلح به‌او بدهند. یک جایزهٔ دیگر، برای صلح در خاورمیانه. من سیا را ترک کردم چون که رئیس جمهوری به من اطلاع داد که خیال دارد کار دیگری به‌من رجوع کند و... رئیس جمهوری می‌تواند دلایل مختلفی برای تعویض

رئیس سیا داشته باشد. این جزو امتیازات رئیس جمهوری است... به من کار دیگری رجوع کردند ولی من رد کردم. به‌ایشان گفتم که من می‌توانم با نوشتن کتابی دربارهٔ ماهیت واقعی سیا خیلی به این سازمان خدمت کنم و... وانگهی، وقتی تحقیقات سنا شروع شد من اولین فردی بودم که گفتم باید شخصیت جدیدی در ریاست سیا قرار بگیرد. به‌شما اطمینان می‌دهم که ابداً سرخورده نشده‌ام.

— می‌بینم. هیچ چیز قادر نیست یخ وجود شما را، نفوذ ناپذیری شما را در هم بریزد.

— قبول می‌کنم که احساساتی نیستم. اما بعضی چیزها مرا خیلی رنج می‌دهند. مثلا وقتی رئیس سیا شدم یک گروه معلوم‌الحال دیوارهای واشینگتن را پر از اعلامیه‌ای کرد که مرا قاتل نامیده بود. و این کار مرا خیلی رنج داد. خیلی. درست همانطور که شما گفتید که سیا یک انجمن قاتلان است. بچه‌های من مجبور بودند هفته‌ها در کنار آن اعلامیه‌ها زندگی کنند.

— آیا اتفاق افتاده که بچه‌هایتان گاهی شما را «مرتجع کثیف» خطاب کنند؟

— مرتجع... نه. حداکثر گفته‌اند محافظه‌کار. در خانوادهٔ من خیلی بحث پیش می‌آید. بچه‌های من مخالف جنگ ویتنام بودند، خودتان می‌توانید حدس بزنید و... من محافظه‌کار بودن خود را انکار نمی‌کنم. من به‌نیکسون رأی دادم. و امروزه هم معتقدم که نیکسون در زمینهٔ کارنامهٔ جهانی سیاست درخشانی داشته است. مثلا در مورد چین و...

— شیلی، قبرس، پول دادن به دموکرات مسیحی‌ها و سوسیال دموکراتهای ایتالیا را به‌یاد داشته باشیم. آقای کولبی دیگر طاقتم طاق شده است. فقط در موقع مصاحبه با کونیال مثل امروز رنج کشیده بودم.

— راستی بگوئید، بگوئید: کونیال چه‌جور آدمی است؟

— بهتان گفته بودم: در حقیقت آدمی است مثل شما.

— چی؟!؟

— بله، کشیشی مثل شما. اوه، آقای کولبی، شما هرگز نخواهید فهمید که چقدر شما دو نفر به هم شباهت دارید. شما اگر در آن طرف جبهه زاده شده بودید، حتماً یک استالینیست کامل بودید.

— من با انزجار این اظهارات شما را نفی می‌کنم. اما، شاید... نه، نه. من کشیش نیستم. حداکثر می‌توان گفت که یک آدم با ادا و اصول هستم. سئوال دیگری ندارید؟

— فقط یکی. می‌توانم پرونده‌های سیا را راجع به‌خودم بخوانم؟

— مطابق قانون آمریکا، شما می‌توانید نامه‌ای به سیا بنویسید و تقاضا کنید که پروندهٔ شما رادر اختیارتان بگذارند. کمی خرج دارد، خرج تمبر وغیره وغیره، اما تمام مدارک را به‌شما نشان خواهند داد. مگر آنکه دلیل بخصوصی وجود داشته باشد که‌حفظ اسرار مربوط به‌شما را ایجاب کند. حتی آنتروپوف، رئیس کاگ‌ب نیز می‌تواند چنین تقاضائی داشته باشد. مسخره نیست؟

— نه، حیرت‌آور است. آقای کولبی، تمام آن چیزهائی که به‌من گفتید تا حد انزجار حیرت‌آور است. و خیلی خیلی غم‌انگیز.

واشنگتن، مارس ۱۹۷۶

اوتیس پایک

می‌بایستی همهٔ گزارش آقای پایک را خوانده باشی، حتی با همهٔ آن سانسورها و تکه‌های حذف‌شده، تا بفهمی این مرد نیک سیرت چقدر عذاب کشیده و می‌کشد. او علیه سیا بپا خاسته بود، و علیه کیسینجر و علیه‌خود رئیس جمهوری وقت آمریکا که جرالد فورد بود. می‌بایستی این مرد را، اوتیس پایک را، شخصاً بشناسی و ببینی که چطور از رنج این ماجرا ناگهان چشمهایش پر از اشک می‌شود، اگر اینها را می‌دیدی تازه می‌فهمیدی و آن چاه رذالتی را که قدرت نام دارد می‌شناختی —هرقدرتی: خواه آن را در لباس استبداد عرضه کنند و خواه آن را به لباس جنت مکانی آراسته باشند. چه در این حالت و یا آن حالت دیگر، اوتیس پایک به‌تو ثابت می‌کند که مبارزه با قدرت یعنی به‌دنبال خواب و خیالی روان شدن و حاصلش فقط حفظ پاکیزگی وجدان خودت. و وای به‌حالت اگر بخواهی دون کیشوت‌وار خودت را فریب دهی و بپنداری که قهرمانانه می‌توان چیزی را سر و سامان داد.

وانگهی اوتیس پایک یک قهرمان نبود. اگر قهرمان بود، می‌بایست تا بیخ وبن به‌دنبال عواقب تحقیقات پارلمانی خود برود. مسلماً کرسی و کالتش را از دست می‌داد. اگر قهرمان بود می‌توانست گزارش خود را بدون کسب اجازه و بدون سانسور، اتوسانسور، بازی بالغات و اشاره‌ها منتشر کند. می‌توانست بطور قانونی کیسینجر را تعقیب کند و در دادگاهی او را به محکومیت برساند. می‌بایست دوچندان عذابی را تحمل کند که وزیرخارجه، اف بی‌آی، و سیا تا آن زمان به‌او تحمیل کرده بودند. ولی، او این کارها را نکرد. در بحبوحهٔ ماجرا، منزجر و

سرخورده و فرسوده از کار تسلیم شد. تمامی پرونده را در اختیار کنگره گذاشت، حق وتوی جرالد فورد را قبول کرد، و گذاشت که وقاحت و رذالت راهش را سد کنند. و اینطور شد که ما هرگز اسم تمامی رشوه خواران ایتالیا را نفهمیدیم. و هر چه تقاضا کردیم و جستجو کردیم بیهوده بود. من هم کوششی کردم تا آن‌اسامی را بدست‌آورم، ولی بطور قطع و یقین فقط سه‌اسم یافتم. اولی ژنرال میچلی بود و دومی سیندونای بانکدار. اسم شخص سوم آنقدر برایم حیرت آور بود که باور نکردم و افشاء نکردم. اما حالا اسم او را هم می‌گویم: یک وکیل سوسیالیست مجلس بود. گفتند سفیر آمریکا، مارتین، که از کیسینجر دستور می‌گرفت شخصاً به ژنرال میچلی پول می‌داده است، سیندونای بانکدار از حساب سیا به حزب دموکرات مسیحی پول می‌پرداخته است. در مورد وکیل حزب سوسیالیست چیزی دستگیرم نشد. اسم این سه‌نفر در گزارش اصلی که از طرف فورد ضبط شد ذکر شده است. این اطلاعات را دو وکیل دعاوی که دستیار پایک بودند و شخصاً گزارش را نوشته بودند در اختیار من گذاشتند. این دونفر و منشی آنها را ملاقات کردم و در تمام طول برخورد با آنها مأمورین اف بی آی در تعقیب ما بودند و ما را تحت‌نظر قرار دادند.

ولی بهرحال، اگر اوتیس پایک قهرمان نبود، می‌توان گفت که چیزکی بود خیلی شبیه یک قربانی. خلاصه موجودی بود که انسان می‌بایست در مقابل او تعظیم کند و بگوید: «آقای محترم، شما هرآنچه در امکان خود داشتید کردید، هرآنچه توانستید، کردید. بهرحال متشکریم.» آخر مگر می‌شود که از همه توقع داشته‌باشیم که به‌میدان کلوزئوم بروند و خود را زیر دندان ببر بیندازند (اسم آن ببر کیسینجر بود. و اگر گاز می‌گرفت شوخی نبود: می‌درید. و برای دریدن انسان دستگاههای مختلفی در اختیار داشت: کاخ‌سفید، پنتاگون، سیا، اف‌بی‌آی، ان آس آ وال‌استریت، هیئت حاکمه و تقریباً تمامی مطبوعات. باضافهٔ آشنائی و دوستی‌های عجیب مثلا با برژنف و مائوتسه‌تونگ). آخر مگر می‌شود که از همه توقع داشته باشیم که مثل قدیسان باجان و دل از مال ومنال دنیا بگذرند و با کفنی تن خود را بپوشانند. و اوتیس پایک خودش عضوی از هیئت حاکمه بود، انقلابی نبود و خیال عوض کردن جامعه و مغز انسانها را نداشت. حتی از آن رادیکال‌هائی نبود که حاضرند بخاطر اعتراض اعتصاب غذا کنند. صادقانه می‌کوشید که از او چنین تصویری رسم نکنند. او خودرا هرآنچه بودمعرفی می‌کرد، یک‌آمریکائی خوب ویک بورژوای‌پاکیزه آمریکائی که به‌ارزشهائی که‌درآن‌رشد یافته‌است‌اعتقاد دارد: خدا،وطن،خانواده، صرفه جویی در مصرف. مؤمن به‌حرمت به‌دموکراسی. یک فیلم قدیمی فرانک کاپرا

خیلی خوب گویای روحیهٔ اوست: «آقـای دیدز به شهر می‌رود». آری، آن فیلمی که گاری کوپر (ویا جیمس استوارت؟) در آن تصادفاً و یا اشتباهاً وکیل مجلس می‌شود، و با آن ساده‌لوحی و حسن نیت‌خود به واشینگتن می‌رود، و در آنجا باهمگی در می‌افتد. و در نتیجه شکست می‌خورد. آری اوتیس پایک چنین آدمی است.

زندگی‌اش خود شهادتی است. در «ریورهد»، شهرکی در ایالت نیویورک، متولد شد. طی جنگ دوم جهانی خلبان هواپیماهای جنگی نیروی دریائی بود: چهارده ماه جزایر سلیمان را بمباران کرد و هشت‌ماه اوکیناوا و پکن را. در مجموع ۱۲۰ مأموریت جنگی انجام داد، پنج مدال نظامی گرفت، و بعلت عملیات قهرمانی درجهٔ سروانی کسب کرد. از سال ۱۹۴۶ با خانم دوریس اورت همکلاس سابقش ازدواج کرده است، و آنقدر به‌زنش دلبسته است که در طول مصاحبه فقط به‌تلفنهای او جواب می‌داد، می‌گفت: «من برای زنم همیشه خانه هستم.» سه‌فرزند بزرگ دارد، و هرسه در زندگی و سیستم آمریکائی جا افتاده‌اند. با بهترین نمرات از دانشگاههای «پرینستون» و «کولومبیا» فارغ‌التحصیل شده و حرفه‌اش وکالت دعاوی است. تعطیلات هفتگی و تابستانی را به ماهیگیری و قایقرانی با قایق‌بادبانی می‌گذراند. در پیانو زدن و بازی پینگ‌پونگ مهارتی دارد. آهنگهای محلی را با صدائی جذاب و خوب می‌خواند. در سال ۱۹۶۰ در فهرست حزب دموکرات انتخاب شده، و مرتباً و دائماً دوباره در دوره‌های بعدی انتخاب شده و آنهم در یکی از محافظه‌کارترین مناطق‌شمال: منطقهٔ«سوفکل». او محصول و زادهٔ سیستم آمریکاست و به آن‌وفادار است، سالهای سال حتی به‌جنگ ویتنام اعتراض نداشته است. فقط از سال ۱۹۷۳ با نیکسون و بمباران کامبوج از در مخالفت در آمد. ولی به کیسینجر انتقادی نکرده بود. فکر می‌کرد که کیسینجر مرد بزرگی است. و تا لحظهٔ شروع ماجرای تحقیقات دراین اعتقاد خود پا برجا بوده است.

و اتفاقاً درست همین خمیرهٔ «آقای‌ـ دیدزـ به‌ـ شهرـ می‌رود»، همین‌مایهٔ همرنگ جماعت شو و روحیهٔ میانه‌رو و مطیع باعث شد که اتهامات او به قدرتمندان سخت‌جا بیفتد. اتفاقاً درست همین کشف دیر هنگام حقیقت، که‌گوئی خودآگاهانه می‌خواست بدان تجاهل کند، او را عزیزتر و قابل احترام‌تر می‌کند. از لحظهٔ اول برخوردم از او لذت بردم، او را در دفتر وکالتش در پارلمان، که پنجره‌ای رو به کاپیتول داشت، دیدم. از چهرهٔ نیک اندیش و لجوجش خوشم آمد، کله‌اش آنچنان بور بود که به سفیدی می‌زد. از قد بلند و کشیده‌اش خوشم آمد، از بدلباسی‌اش که حاکی از حواس‌پرتی بود، و شلوار بی‌اطو و کت بی‌دکمه‌اش خوشم آمد. از صدای زنگ‌دار و پرخاشگرش خوشم آمد، گوئی که کشیشی

است پروتستان که با همهٔ خشم و غضب، نهایتاً به پیروزی فرشتگان ایمان دارد. و علی‌الخصوص از خشم مهار شده، دردآور و اصیلش خوشم آمد: «نفهمیده بودم که دارند به‌من دروغ می‌گویند، دارند مرا دست می‌اندازند.» بااو به‌شیرینی مصاحبه کردم، متوجه بودم که بعضی مسائل را مخفی می‌کند اما اصرار نکردم و او را بخشیدم. گاهگاهی خیلی محتاط می‌شد. می‌دیدی که‌خیلی کمتر از آنچه دلش می‌خواهد به‌زبان می‌آورد: ترسی نهانی که او هرگز به آن اعتراف نخواهد کرد، ولی تکان آن را بر لبهایش می‌دیدی، برق‌ترس را در چشمهایش می‌دیدی. وحتماً خاطرهٔ آن بلائی بود که بسرش آوردند وباز هم احتمالا می‌آورند: خانواده‌اش را بیرحمانه تهدید کرده بودند. و آن ترس بود که مانع می‌شد به‌نقل قولهای من ازگزارشش توجه کند، گزارش را در دست‌داشتم و ورق می‌زدم و نکاتی را می‌خواستم نشانش دهم. فقط یک‌بارگزارش را ازدست من قاپید و دو نکته را که بامداد قرمز علامت گذاشته بودم خواند: «از آنها مدرک خواستیم. تکه‌های کاغذی به ما دادند که بشدت سانسور و تصفیه شده بود. و لغات سانسور و تصفیه اصلا گویای مقصود ما نیستند، مدارکی که آنها به ما دادند کاغذهای سفیدی بودند که اینجا و آنجایش لغاتی نوشته شده بود، و اغلب هم ناخوانا. بهرحال هدف روشن بود، می‌خواستند ما را فریب دهند و نگذارند نتیجه‌ای بگیریم.» و نکتهٔ دوم: «اظهارات خودشان را سه بار بطور کتبی تنظیم و هربار از دفعهٔ قبل کلی‌تر و نامفهوم‌تر کردند. اسم کشورها را حذف کردند، دربارهٔ ارقام دلار اعداد کلی و بی‌معنی نوشتند، و چقدر توضیح کلی و بی‌مورد به‌اظهارات کتبی خود اضافه کردند.» بعد از خواندن این دو نکته ساکت شد. گوئی به‌یادآن صفحه از مدارک افتاده بود که همپالگی‌های کیسینجر اینچنین مثله‌اش کرده بودند:

3/ND/DOLL_VNM/T_0144_6SG/TRANSL_DECRYPT UNJAC/ VN_NR _ IY _ 30/300 G+ FM IJB/TO_CQ_INFO/BBM _STOP/ CNNB 30119_5610M/LO/22_300

***

اوریانافالاچی: آقای‌پایک، ویلیام کولبی می‌گوید که گزارش شما بکلی مغرضانه است، با پیش داوری و بقصدلجن‌مال کردن سیا نوشته شده است. می‌گوید که حتی در آن تمام آن چیزهائی که اوگفته آورده نشده است.

اوتیس‌پایک: نه، ای خدای‌من، تمام آن چیزها نوشته نشده است. اگر قرار بود که همهٔ اظهارات او را بنویسم که می‌شد گزارش او، نه گزارش من. وظیفهٔ من

این نبود که گزارش تهیه کنم تا مورد تائید سیا قرار بگیرد، و طبیعی است که گزارش من مورد پسند آقای کولبی نباشد. ما در آن گزارش ذکر کردیم که عملیات سیا افتضاح بوده است. ما درگزارش خودگفتیم سیا به‌وظیفهٔ اصلی خود که ارائهٔ یک سازمان اطلاعاتی خوب به‌ایالات متحده باشد عمل نکرده است. در گزارش از سوء استفاده‌های شدید سازمان سیا، از بی‌لیاقتی و از ریخت و پاشهای آن صحبت کرده‌ایم. زباله‌دانی بود. آه، ای خدای من، نه: من اصلا توقع نداشتم که آقای کولبی از من تشکر کند. گفته هایش برایم پشیزی ارزش ندارد. برخلاف‌گفتهٔ‌ایشان من می‌گویم: مابا کمال احترام به‌سیا و به‌اشخاصی که به‌سیا فرمان می‌دادند گزارش خود را تنظیم کردیم. در مقابل کمیتهٔ تحقیقات رفتار آقای کولبی خیلی شرافتمندانه‌تر از رفتار دیگران بود. منظورم اینست که رفتار ایشان از رفتار نمایندگان قدرت مجریه شرافتمندانه‌تر بود.

— مقصودتان کیسینجر است؟

— هوم، بله. براحتی باید بگویم که وقتی تحقیقات من تمام شد خیلی کمتر از قبل به آقای کیسینجر احساس احترام می‌کردم. کیسینجر هیچ اطلاعی به‌ما نداد. نقطهٔ حرکت او این بود که منابع اطلاعاتی او بسیار شخصی هستند: می‌گفت که منابع اطلاعاتی او نه‌تنها رؤسای ممالک خارجی هستند بلکه حتی کارمندان وزارت خارجه هم برای او نوعی منبع شخصی و خصوصی محسوب می‌شوند. و بنابراین مجلس حق فضولی درکار او را ندارد. در عوض آقای کولبی... هوم، آقای کولبی مرد باهوشی است و بازی با کلمات را خوب می‌شناسد. گاهگاهی به‌فن زبان‌بازی پناه می‌برد. اما اگر سئوال را خوب مطرح می‌کردم به آن صادقانه جواب می‌داد. او مرد بی‌شرفی نیست. و از دیگران که اینک او را به‌میدان انداخته‌اند وگناهکار اصلی‌معرفی‌می‌کنند بمراتب بی‌تقصیرتر است.

— می‌خواهید بگوئید که کولبی گوسفند قربانی این ماجرا بوده است؟

— در این موضوع شکی ندارم. و مطمئن هستم که کولبی از این نقش خوشش می‌آید. روزی این نکته را بهش‌گفتم: «شما خوش دارید که گوسفند قربانی باشید، هان؟» جوابم را نداد. بی‌حرکت و مثل سنگ در جایش باقی ماند. ولی بخوبی دیده می‌شد که از بازی کردن این نقش لذت می‌برد. و هیچ کس بخوبی او قادر نبود این بازی را علم کند و آنقدر نتیجهٔ مثبت بگیرد. نسبت به‌ما رفتار درستی داشت، و نسبت به همپالگی‌هایش وفادار ماند... سازمان سیا را ظاهراً بمیل خود ترک کرد و چنان وانمود کرد که همگی بگویند بخاطر نجات دیگران خود را فدا کرده است. استراتژی او نقص نداشت، عالی بود. اوه! کولبی خیلی

خوب مرا دست انداخت. او پیروز شد. و من شکست خوردم.

— آقای پایک، به چه معنی شکست خوردید؟

— به‌واضح ترین معنی: نگذاشتند گزارش ما منتشر شود،گزارش را از بین‌بردند. وقتی مجلس نمایندگان اعلام کرد که برای انتشار آن باید از رئیس جمهوری اجازه‌گرفت و اینکه رئیس‌جمهوری حق دارد نسبت به‌مضر بودن انتشارگزارش برای فعالیتهای خارجی سازمان اطلاعاتی نظر بدهد، من فهمیدم که بازی راباخته‌ام. اصطلاحی که بکار بردند یعنی: «فعالیتهای خارجی سازمان اطلاعاتی» دقیقاً مربوط به‌قتل ها، جنگ‌های مخفی ورشوه‌دادن به شخصیتهای سیاسی کشورهای خارجی بود. وگزارش من هم درست در این موارد تنظیم شده بود. در اینجا بود که من اجازهٔ صحبت خواستم وگفتم که در اینصورت پرواضح است که پرزیدنت فورد هرگز اجازهٔ انتشارگزارش را نخواهد داد. خیلی متأسف شدم. خدای من، چقدر متأسف شدم.گزارش خوبی بود. واقعاً می‌توان به آن افتخار کرد. آن را نابود کردند. چه شکستی! من در زندگی خیلی شکستها را متحمل شده‌ام ولی این بدترین آنها بود. بدبختی در اینجاست که... آهان، ساده است: از ماخواستند کاری را انجام دهیم، و ما آن کار را خیلی بهتر از آنچه آنها انتظار داشتند انجام دادیم. بعبارت دیگر کار را بهتر ازآنچه آنها می‌ترسیدند انجام دادیم.

— اما چه شخصی خواست که تصمیم را بعهدهٔ رئیس جمهوری بگذارند؟

— کاخ سفید، وزارت‌خارجه، و دولت. و طبیعتاً دکتر کیسینجر. خلاصه همهٔ آنهائی که با کمیتهٔ ما در افتاده بودند. تمامی آنهائی که نمی‌خواستند کنگرهٔ آمریکا سازمان سیا را کنترل کند. و عدهٔ زیادی از وکلای مجلس هم با آنها همصدا شده بودند. و یک عالمه بهانه تراشیدند: درست نیست که با رئیس جمهوری درگیر شویم، «ریچارد ولش» را کشته‌اند و... از من می‌پرسیدند: در گزارش اسم مأمورین سیا هم آمده است؟» جوابشان می‌دادم: «طبیعی است،اما فقط اسامی آن اشخاصی که در مقابل کمیته شهادت داده‌اند». اما ظاهراً خود را نگران نشان می‌دادند و می‌گفتند: «نه، نه، نباید اسم برد! وگرنه دوباره ریچارد ـ ولش مانندی کشته می‌شود و ما مسئول هستیم!» و من بیهوده اصرار می‌کردم که خود منهم به این موضوع خیلی توجه کرده‌ام و مایل نیستم تکرار شود. و بیهوده اعتراف می‌کردم که خود ما اعضای کمیته قبل از اتمام‌گزارش یک هفته بحث کرده‌ایم تا ببینیم چه‌چیزها را باید منتشر و چه چیزها را باید حذف کرد. اسم افراد را حذف کرده بودیم، و بعضی چیزهای دیگر.گزارش نوشته شده حاوی همهٔ آن چیزهائی که شنیده بودیم، نبود.

— آقای‌پایک، ولی شما هم مقصر بوده‌اید. آیا لزومی داشت که گزارش را به مجلس ببرید؟ آیا لزومی داشت که نظر رئیس جمهوری را بخواهید؟

— نظر رئیس جمهوری لزومی نداشت. اجازهٔ رئیس جمهوری لازم نبود. ولی لازم بود که گزارش را به مجلس ببریم. و اینهم شرح و تفصیل ماجرا. بخاطر مشکلاتی که برایمان فراهم کردند، مثلا آن مشکلی که ناشی هنری کیسینجر است، دچار تاخیر شدیم و نتوانستیم در موعد مقررگزارش را تمام کنیم. از کنگره تقاضای تمدید موعد را کردیم، و کنگره دو هفتهٔ دیگر به‌ما وقت داد. ما تمام وقت کار کردیم. تنظیم‌گزارش بعهدهٔ یک کمیته بود که قرار شدگزارش را فصل به‌فصل و حتی لغت به‌لغت کنترل کند: انتشار عجولانهٔ گزارش، با گفته‌های نادقیق‌و یا اشتباه درست‌نبود، و‌ما سخت‌احساس مسئولیت می کردیم. روز ۲۳ ژانویه، گزارش حاضر شد و بااکثریت ۹ رأی در مقابل چهار رأی بتصویب رسید. این تصویب ما را مجاز می کرد که‌گزارش را به‌مجلس ببریم، اما آن چهار نفر مخالف یک کلک قانونی پیدا کردند. مطابق ماده‌ای ازاساسنامه کنگره مخالفین حق داشتند ظرف «پنج روز قانونگذاری» نظر مخالف خود را دربارهٔ آن نکته تنظیم و عرضه کنند. مقصود از «پنج روز قانونگذاری» تعداد جلسات رسمی منعقده در کنگره است. و به این‌صورت پنج روز آنها تبدیل شد به هشت روز. و آن چهار مخالف نظر خود را وقتی اعلام کردند که دیگر کمیته منحل شده بود. بنابراین برای انتشارگزارش می‌بایست کنگره رأی بدهد.

— آن چهار نفر کی بودند؟ عناصر کیسینجر؟

— تصور می کنم، آری. و نمونه‌ای هم دارم: درست در همان زمان برای قطع کمک مالی به آنگولا رأی‌گیری شد. نه نفر اعضای موافق کمیته برای‌انتشار گزارش برای قطع کمک‌مالی بـه‌آنگولا رأی موافق دادند وآن چهار نفر دیگر در عوض رأی مخالف دادند. روشن شد؟

— بلی، و بنظر من واقعاً خیلی دو روئی است. اگر خیال داشتند که اینقدر چوب‌لای چرخ کار شما بگذارند، پس چرا تنظیم‌گزارش را به شما محول کردند؟ می‌خواستند مورد توجه آمریکائیها و دنیا قرار بگیرند؟

— بانظر شما موافق هستم. لغت دوروئی واقعاً گویای این کار است.

— آقای‌پایک، اما هنوز یک مطلب را نفهمیده‌ام. چرا همین‌ماجرا برای سناتورچرچ پیش نیامد؟ چرا او توانست گزارش خود رامنتشر کند؟ درگزارش او هم ازشیلی، ازقصد قتل و...

— چرچ هم به‌مشکلاتی مشابه برخورد کرد. و همان روش کار ما را در پیش گرفت. در مورد مسائل قابل انتشار و مسائل غیر قابل انتشار با سیا حسابی درگیر شد. بعضی چیزها را به‌توصیهٔ سیا حذف کرد و بعضی چیزها را به‌ابتکار خودش، و در مجموع گزارش او بمراتب تکه پاره‌شده‌تر از گزارش ما درآمد. در آن گزارش خیلی نکات نیامده است. تنها بلائی که بسر گزارش چرچ نیامده عدم انتشار آنست. شما می‌پرسید که چطور شد به او اجازهٔ انتشارگزارش را دادند. ساده است: درگزارش او فقط دربارهٔ مسائل کهنه شده وگذرا بحث شده است: قصد قتلها. این مطلب مربوط به فعالیتهای اشخاصی بود که دیگر مصدر کاری نبودند، مربوط به‌رئیس جمهوریهائی بود که یا مرده بودند و یا از سیاست کنار کشیده بودند. درعوض محتوی‌گزارش ما مربوط به‌زمان حال هم بود. از عملیاتی صحبت می کرد که درگذشته‌ای خیلی نزدیک انجام‌گرفته بودند، اشخاصی در آن درگیر می‌شدند که هنوز هم عضو دولت هستند...

— از جمله کیسینجر.

— از جمله کیسینجر. و تازه یک چیز دیگر هم به‌شما می‌گویم: هنوزگزارش نهائی چرچ منتشر نشده است. چرچ باید آن را تا آخر ماه مارس تحویل دهد. و من می‌ترسم که درموقع تحویل گزارش درگیر همان‌مشکلاتی بشود که‌ما شدیم. در مورد او هم بهانه‌ها بسیار خواهند بود. مثلا مرگ ریچاردولش و غیره... شما باید بدانید که‌مرگ ولش در آمریکا خیلی تأثیرگذاشت. و محبوبیت سیا و مأمورین آنرا بسیار افزایش داد.

— چه می‌شود کرد. گزارش نهائی را هم در مجله *Village Voice* [صدای روستا] خواهیم خواند.

— من *Village Voice* را بعنوان سخنگوی رسمی ایالات متحده قبول ندارم. وقتی دیگران می‌گویند که گزارش مرا در این مجله خوانده‌اند، اصلا نمی‌فهمم مقصودشان چیست. هر آن چیزی که منتشر شود دلیل رسمیت یافتن آن‌نیست.

— آقای پایک، انزجار شما قابل درک است. درواقع‌گزارش شما را دزدیده‌اند. ولی اعم از اینکه شما آن را تکذیب یا تائید کنید گزارش شماست: از خودشان ابداع نکرده‌اند. وگزارش شما فقط در اختیار *Village Voice* نبود. اما بهرحال این مجله تنها مرجعی بود که برخلاف نظر هیئت حاکمه جرأت انتشارگزارش را در خود یافت. ولی حیف که سانسور شده است. متن اصلی گزارش بدون سانسور را چه اشخاصی دارند؟

— رئیس جمهوری دارد. کیسینجر دارد. سیا دارد. وانگهی سیا همیشه همه‌چیزرا

داشته است. درست همان روزی که اعضای کمیته، متن‌گزارش را دریافت کردند نسخه‌ای‌هم به‌سیا ارسال شد. اصلا این خود من بودم که خواستم برای آنها هم بفرستم تا بعد نگویند که اینجا و آنجایش اشتباه است. و از اینها گذشته چهار کمیتهٔ مختلف کنگره این‌گزارش را در اختیار دارند: در مجموع صد نفری گزارش را دیده‌اند. و تازه نکتهٔ دیگری بهتان می‌گویم: هر وکیل مجلس و یا سناتور می‌تواندگزارش را بخواند بشرط آنکه متعهد شود که مفاد آن را افشاء نکند. اما عدهٔ خیلی کمی تقاضای خواندن آن را کرده‌اند.

— چرا؟

— چون که اکثریت آنها تصور می کنند تجاهل به آن راحتتر باشد. در آن گزارش چیزهائی وجود دارد که یک آمریکائی را در محظور اخلاقی شدیدی‌قرار می‌دهد، آمریکائیها مایلند نسبت به‌خیلی چیزها تجاهل کنند. افتضاح‌واترگیت برای آمریکا تکان وحشتناکی بوده است. اما ،در حالی که با افتضاح واترگیت فقط می‌خواستند ثابت کنند که نیکسون آدم بدی بوده است، باماجرای سیا می‌خواهند بگویند که ملت آمریکا ملت تبهکاری بوده است. وکیست که بمیل خود قبول کند که جزئی از یک ملت تبهکار است؟

— آقای‌پایک، حیرت‌آورترین مسئله در این شور و هیجان کاذب نهفته است. در واقع گزارش های شما چیزی نیست مگر تأئیدی بر آنچه در بقیهٔ دنیا همگی می‌دانند و بچشم دیده‌اند. و یا لااقل مظنون‌بوده‌اند. و شما آمریکائیها نمی‌خواستید قبول کنید. مثلا،وقتی کاسترو می گفت که سیا قصد قتل او را دارد...

— قبول نمی کردیم. درست است. عین همین مسئله در مورد کامبوج ولائوس اتفاق افتاد. گاهگاهی حتی روزنامه‌های‌آمریکا این چیزها را می‌نوشتند، اما آمریکائی عادی نمی‌خواست قبول کند. و بدتر از آن، حتی یک وکیل‌عادی، یک سناتور عادی باور نمی کرد. فقط به‌آنچه دولت می‌گفت باور داشت. مثل خود من. در مورد من، برای بیدار شدن می‌بایست این بلا بسرم بیاید تابفهمم که همیشه به‌من دروغ گفته‌اند. می‌خواهم به‌شما چیزی بگویم. وقتی‌این تحقیق‌را شروع کردم، کیسینجر را بسیار تحسین‌می کردم. فکر می کردم که... آری... فکر می کردم مرد بزرگی باشد. در آمریکا مردم آن چیزی را باور می کنند که دلشان می‌خواهد، فقط آن چیزی را می‌شنوند که دلشان آن را می‌خواهد. و هر کس که خبر خوب بیاورد تحسین می‌شود و مقامش بالا می‌رود. و هرآنکس که خبر بد بیاورد، عقب رانده می‌شود و از نظام زندگی حذف می‌شود.

— آقای‌پایک، برگردیم به آن نکته دربارهٔ دوروئی. چه‌شخصی‌بیشتر

از دیگران مزاحم کار شما شد؟
— رئیس جمهوری، کیسینجر، کولبی، اف. بی. آی و بطورکلی تمام دولت. مرتباً به ما قول همکاری می‌دادند و بعد از ارائهٔ اطلاعات خودداری می کردند. و بخصوص برای وقت تلف کردن. آنها می‌دانستند که عمر کمیته کوتاه است و به این‌صورت می کوشیدند که وقت ما را هدر کنند. اینها را بعداً فهمیدم. وقتی به آنها می‌گفتیم که به‌فلان مدارک احتیاج داریم، ظاهراً هرگز رد نمی کردند. ولی فقط یک مدرک می‌دادند، و بعد که دوباره تقاضا می کردیم، باز فقط یک مدرک می‌دادند. من به‌سندو مدرک اعتقاد دارم. چون که مدرک شاهدی است برآنچه می‌گویند و نه بر آنچه به‌دلخواه‌گفته می‌شود. و اینطور بود که کار من تقاضای مدرک بود و کار آنها ذره ذره مدرک دادن، و با فواصل زمانی‌بسیار طولانی. وگاهی هم اصلا مدرکی نمی‌دادند. مثلا دربارهٔ یادداشت «بویات»، می‌دانید آقای وزیر خارجه چه کرد؟ ایشان حکم دادند و ما را متهم فرمودند که خیال داریم کارمندان دست‌دوم وزارت‌خارجه را به‌صلیب بکشیم و خلاصه «مکارتی» بازی درآوریم. به‌ما نامه‌ای نوشت و اظهار کرد که‌اگر می‌خواهیم بعضی چیزها را بدانیم باید به‌اشخاص مهمی که سیاست آمریکا را تعیین می کنند مراجعه کنیم. و بنا به‌اظهارایشان این اشخاص مهم حاضر بودند با کمال‌افتخار با ما همکاری کنند. و اینطور شد که آن مدرک را از ایشان، از آقای کیسینجر، خواستیم. و او هم طبیعتاً مدارک را داشت. اما به‌ما نداد. و تازه از اینهم بدتر: نگذاشت که کسان دیگر این مدارک را به‌ما بدهند. همگی به‌ماگفتند که آن مدارک در اختیار و اجازهٔ تحویل آن جزو امتیازات قوهٔمجریه است. رئیس جمهوری هم گفت که جزو حقوق قوهٔمجریه است.
— این یادداشت بویات چه‌بوده است؟
— الساعه توضیح می‌دهم. توماس بویات مردی بود که مسئولیت بخش قبرس را دروزارت خارجه را بعهده داشت و من شنیده بودم که بویات با اقدام آمریکا در قبرس بشدت مخالفت کرده است. و دلائل خود را درگزارشی موسوم به‌یادداشت بویات، و یا یادداشت مخالفت نوشته بود. و ما فکر می کردیم که برای فهم ماجرای ناشایستهٔ قبرس خواندن این یادداشت واجب باشد. و این تنها راه فهمیدن حقیقت بود. ولی کیسینجر همانطور رفتار کرد که‌گفتم، و این اولین درگیری ما با او بود. بخاطر آن مدرک حتی برای کیسینجر احضاریه فرستادیم. بیفایده بود. طبیعتاً برای آقای بویات هم احضاریه فرستادیم تا بیاید و شهادت دهد. اینهم بیفایده بود. کیسینجر مخالفت کرد.
— این آقای بویات، الان کجاست؟

— ترفیع‌مقامش دادند. فکر می‌کنم الان در شیلی باشد. اجازه بدهید الان تلفنی بپرسم... بله، الان در شیلی است. ریاست هئیت سفارتخانهٔ آمریکا در شیلی را دارد.

— ولی کیسینجر برای شهادت آمد.

— فقط یک‌روز: صبح و عصر. ودر اینجا فرصتی نیست که رفتارش را تشریح کنم: درگزارش من‌دیده‌اید. نومیدانه کوشیدم که مطالب‌لازم را از دهانش بیرون بکشم. نتوانستم. دائماً به‌زیر چتر امتیازات سیاسی خود پناه می‌برد، همان‌ماجرای «منابع خیلی‌شخصی» اطلاعاتی خود. خواستم که او را به‌جرم توهین‌به مجلس به محاکمه بکشانم. سه‌قطعنامه علیه رفتار او پیشنهاد کردم. اما نتوانستم کاری کنم. اکثریت مجلس حاضر به‌محاکمهٔ او نبود. می‌بایست میان من و کیسینجر، میان کمیتهٔ تحقیق و او یکی را انتخاب کنند، و هیچ کس حاضر نبود با اودشمنی کند.

— ولی آخر چرا در آمریکا اینقدر از کیسینجر می‌ترسند؟

— نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم، شاید خیلی حامی‌دارد. و در مناسبات اجتماعی خود مردی است بسیار زیرک و بمحض اینکه مسائلی مطابق میل او پیش نروند فوراً همدستان روزنامه نگارش را جمع‌می‌کند و دستور می‌دهد تا دنیائی مقاله و سرمقاله بنویسند و علیه مخالفانش تبلیغ کنند. مخالفت بااو، بخصوص برای‌یک سیاستمدار، مقرون بصرفه نیست. اما من فکر می‌کنم که نشان دادم که از او ترسی ندارم.

— پس چرا شخصاً و به تنهائی او را به‌جرم توهین به‌کنگره بپای محاکمه نکشاندید؟

— می‌توانستم این کار را بکنم. ولی فقط وقت تلف کردن بود. دستگاه قضائی ما سریع کار نمی‌کند، درست مثل ایتالیا. و ضمناً کمیتهٔ شکایت قبل از اینکه کیسینجر را به‌محاکمه بکشاند منحل می‌شد. و اینطور بود که کار تحقیقات ما خیلی به‌کندی پیش می‌رفت و آنها مرتباً موانعی ایجاد می‌کردند. حتی به شاهدهای غیر مهم هم دستور سکوت دادند. رک و راست به آن شاهدها می‌گفتند که دربارهٔ «بعضی چیزها» نباید حرف بزنند. کیسینجر کار را به‌جائی رساند که حتی شخصاً به‌آنها فرمان داد که حق ندارند به‌بازجوئیهای کنگره جواب بدهند مگر آنکه یکی از مقامات وزارت خارجه حضور داشته باشد. وهیچ کس هم از این فرمان تخطی نکرد. آه! شما کمی قبل به‌من‌گفتید: پس چرا این تحقیقات را به‌شما سپردند؟ من می‌گویم: پس اصلا چرا این تحقیقات را علم کردند؟ واقعاً که جز با لغت دوروئی نمی‌توان این وضع را توصیف کرد. فقط

می‌خواستند سروصدا راه بیندازند. خودداری کولبی ازگفتن حقیقت قابل فهم است، عدم همکاری سیا قابل فهم بود: ماداشتیم آنها راسحاکمه می‌کردیم. اما این سیا نبود که دستهای مارا ازپشت بسته بود. سد راه ما کیسینجر بود. رئیس جمهوری بود، وزارت خارجه ان اس آ (امنیت ملی) بود، و حتی خود سازمان اف بی آی و به‌این دلیل است که من می‌گویم الان بیشتر به‌سیا احترام می‌گذارم تا به‌سازمانها و اشخاصی که برآن حکمرانی می‌کردند.

— چه‌شخصی می‌تواند به‌سیا فرمان‌بدهد؟ وزیرخارجه یعنی کیسینجر؟

— قبل از وزیر خارجه، دستیار مخصوص رئیس جمهوری درسازمان امنیت‌ملی.

— یعنی کیسینجر.

— دقیقاً. و بعد از آن وزیر دفاع ملی و وزیر امور خارجه.

— که کیسینجر باشد.

— دقیقاً. و بالاخره شورای ملی‌امنیت.

— که کیسینجر در آن عضو است و نقش اصلی را دارد.

— دقیقاً. سیا به‌تنهائی حق ندارد ابتکار عمل را بدست بگیرد. من با کولبی‌موافقم که می‌گوید سازمان سیا یک فیل وحشی نبوده است. بعد از تحقیقات مفصل و دقیق من به این نتیجه رسیدم که سیا فقط درموارد‌جزئی از خود ابتکار عمل نشان داده ودراین موارد اشکالی پیش‌نیامد.ولی درموارد مهم و غیرعادی سازمان سیا همیشه مطابق دستورات صادره عمل کرده است. و این دستورات در خیلی موارد ازطرف کیسینجر صادر شده بودند.

— آقای‌پایک، به‌نظر شما چرا کیسینجر اینقدر قدرت دارد؟

— اوه، باهوش است. در این شکی ندارم. فکرش خوب کار می‌کند. و از اینها گذشته خیلی خوش صحبت است. و در ضمن دیپلمات خیلی قابلی بوده است. در کوکتل پارتی‌های شهرواشینگتن هم خیلی طرفدار دارد، البته من‌پایم را به‌این نوع‌مهمانیها نگذاشته‌ام. وبالاخره بایدگفت، وقبلا هم اشاره‌کردم، قسمت‌اعظم دستگاه مطبوعاتی را در اختیار دارد که در وصف او مقاله‌ها می‌نویسند ودشمنان او را می‌کوبند. مثلا، در حالی که در تمام دنیا می‌گفتند که کیسینجر در فاجعهٔ شیلی دست داشته است، در آمریکا هیچ کس باور نمی‌کرد. بعدها حتی باانتشار گزارش چرچ بازهم روزنامه‌ها اسمی ازکیسینجر نبردند. حتی آن دو روزنامهٔ بزرگ لیبرال آمریکا که نیویورک تایمز و واشینگتن‌پست باشند، اسم او را حذف کردند. به‌یاد ندارم که در مقالهٔ واشینگتن پست دربارهٔ مسئولیت آمریکا در فاجعهٔ شیلی اسم کیسینجر را دیده باشم. و نیویورک تایمز هم فقط به‌او اشاره‌ای کرده بود.

— ولی‌شایع است که در کنار پرزیدنت فورد، کیسینجر دیگر آن قدرت زمان نیکسون را ندارد.

— اجازه بدهید نظر خود را اینطور بیان کنم: تصور می‌کنم که فورد احترام وحشتناکی به کیسینجر داشته باشد، و فکر می‌کنم که پرزیدنت فورد خود را بطرز وحشتناکی به کیسینجر محتاج می‌بیند.

— آقای پایک، به‌نظر شما کیسینجر مرد دموکرات منشی است.

— نه. و دیگر لفاظی نمی‌کنم. جوابم منفی است. قبل از هرچیز باید بگویم که کیسینجر به کنگره بسیار کم احترام می‌گذارد. و شاید هم ما مستحق احترام زیادی نباشیم، ولی بهرحال دکتر کیسینجر به روشهای دموکراتیک اصلا احترامی نمی‌گذارد. اوه، بله. او اصلا تحمل دموکراسی را ندارد. در دموکراسی رسوم و ضوابط دیپلماسی معتبر نیستند. و مطلقاً قابل قبول نیست که شخصی مثل او این مقام را اشغال کند و نقطه نظر اکثریت را نفی کرده و بگوید که خودش خیلی بهتر ازدیگران مسائل را می‌فهمد، هرچند که مرد باهوشی باشد. این آقای دکتر کیسینجر از انتقاد خوشش نمی‌آید: بمحض اینکه شخصی چیزی بگوید که مورد پسند او نباشد فوراً آن شخص را به مکارتیسم متهم می‌کند و...

— الحق اگر یک‌نفر شایستهٔ نسبت مکارتیسم باشد خود اوست.

— آفرین. خوب گفتید. شما از من شجاع ترید.

— چرا؟ مگر حرف حق دربارهٔ کیسینجر گفتن آنقدر خطرناک است؟ اینکه شما با او درافتاده‌اید، وحتی ریاست کمیتهٔ تحقیق را داشته‌اید، آیا به‌وضع سیاسی شما لطمه زده است؟

— هنوز نمی‌دانم. تا قبل از انتخابات نمی‌توان فهمید. اما یک چیز مسلم است، اگر امروزه به‌جای وکیل‌بودن، فقط کاندیدای انتخابات بودم، چندان امیدی نداشتم.

— آیا دیگران از شما فراری شده اند؟

— هنوز چنین احساسی نکرده‌ام، و اگر هم اینطور باشد مشکل است که بفهمم، چون که من در بین مردان هئیت حاکمه همیشه نقش یک گرگ تکرو را داشته‌ام. فقط می‌توانم بگویم که هنوز در منطقهٔ انتخاباتی خودم بخوبی پذیرفته می‌شوم: موکلین من مردی را که بپا خیزد و عقیدهٔ خودش را بگوید تحسین می‌کنند. هنوز در آمریکا چیزهای خوب باقی مانده است. اما فقط در میان مردم عادی.

— آقای پایک، آیا احساس می‌کنید که سیا شما را کنترل کند، و یا لااقل در دوران آن تحقیقات شما را تحت کنترل گرفته باشد؟

— بله. آنهم چه‌جور. طبیعتاً نمی‌توانم مدرکی مبنی بر جاسوسی‌سیا درموردخودم

ارائه دهم، اما بهرحال جاسوسی درجات مختلفی دارد. بعقیدهٔ من سیا همهٔ اشخاصی را که بامن رفت و آمد داشتند کنترل می کرد، و دربارهٔ خود من هم همه چیز را می‌دانست: چه می‌خورم، چه می‌نوشم، از چه‌چیز خوشم می‌آید، از چه‌چیز خوشم نمی‌آید، و خیلی چیزهای شخصی کوچک دیگر. حال دیگر باید پائین و بالا، چپ و راست و جلو وعقب مرا بخوبی بشناسند. اما من به‌این مناسبت آنها را محکوم نمی کنم. اگر یک سازمان اطلاعاتی که ازطرف یک نماینده تحت تعقیب قرارگرفته، بفکر تحقیق دربارهٔ آن نماینده نباشد به‌وظیفهٔ اولیهٔ خود عمل نکرده است.

— قبول می کنم. آیا تابحال شما را تهدید کرده‌اند؟

— جوابم مثبت است. ولی چگونگی آن را نخواهم گفت.

— این نکته را از شما سئوال کردم چون که می‌دانستم با توافق کیسینجر شما را ترسانده بودند.

— جوابم مثبت است. ولی در این باره صحبت نخواهم کرد.

— چند نفر از شهود شما را ترساندند؟

— عدد دقیق آن را نمی‌دانم: خیلی بندرت اتفاق افتاد که آنها بیایند و ماجرا را برایم تعریف کنند. ولی بهرحال فهمیدن این مسئله امکان پذیر بود و... برایتان از ماجرای شخصی خواهم گفت که در شرکت آمریکائی «رجیستراسیون» کار می کرد. بعد ازآنکه این شخص در مقابل کمیتهٔ تحقیق ما شهادت داد، اف. بی. آی. دنبال اوگشت و پیدایش کرد و به او دستور داد که اظهارات خود را در شهادت بعدی عوض کند. اما فقط تا حدی موفق شدند، و آن جوانک نشان داد که واقعاً دل وجگر دارد: آمد به کمیته و همهٔ ماجرا را برایمان تعریف کرد. شاهدان دیگر جرأت نکردند. خیلی از این شاهدها را دولت احضارکرد و ازآنها خواست که شهادت خود را پس بگیرند. اف. بی. آی. می گفت: «مسائل وخیمی هستند، باید آنها را کنترل کرد.»

— آقای‌پایک، شما را حتی از نظر جسمی هم تهدید کردند؟

— آری، ولی هرگز نخواهم دانست‌ازطرف‌چه‌شخصی. بهرحال اینها جزو خطراتی بودند که باقبول مسئولیت تحقیقات، آنها را تقبل کرده بودم. هرنوع خطری: از خطرات ملی‌گرفته تا خطراتی برای زندگی شخصی. نمونه‌ای از خطرات ملی‌مثلا امکان شروع یک جنگ، و یا آبروریزی آمریکا بود، و یا صدمه‌خوردن به‌سازمان اطلاعاتی ما درکشورهای خارج. در میان خطرات شخصی باید گفت‌هرکس چنین تحقیقی انجام دهد قطعاً به‌مشکلاتی برخورد خواهد کرد مثل تلفن تحت کنترل، عدم امنیت درخانهٔ شخصی،و خلاصه باید بداند که‌صبح تاشب مأمورین

اف. بی. آی. موی‌دماغ خواهند بود. درمجموع باید بگویم حتی اگر قبول کنیم که نتیجهٔ تحقیقات مثبت بوده است، بهر حال مخاطراتی که باآن سواجه‌شدیم بمراتب از فواید آن تحقیقات بیشتر بود.

— تصور می کنم که منظورتان فقط خشم کیسینجر و دشمنی کولبی نباشد. دزدیدن اخبار به‌شما صدمهٔ بسیار زده است.

— بطرز وحشتناکی به‌ما صدمه زد. اعتبار و خوش نامی کمیته را متزلزل کرد، به‌شخص من خیلی لطمه زد، مفهوم کنترل پارلمانی سیا را بکلی از بین‌برد. انتشار بی‌اجازهٔ آن اخبار فقط بنفع سیا تمام شد و کیسینجر و کاخ‌سفید. یعنی به تمام آن اشخاصی که ازکنترل پارلمانی خوششان نمی‌آمد، و می‌خواستند به‌همان روش قدیمی محرمانه‌بازی برگردند. باتوجه به‌این نکته اضافه می کنم که من از میان این دو سیاست یعنی سیاست قتل مخالفین، و سیاست انتشار بی‌اجازهٔ‌اخبار، این سیاست دومی را ترجیح می‌دهم. اگر مجبور باشم که بین آنها یکی را انتخاب کنم، یعنی بین یک جنگ مخفی که کشور منهم در آن درگیر است، و انتشار و افشاء اخباری که باعث می‌شوند آن جنگ خاتمه یابد، این شق‌دوم را انتخاب خواهم کرد.

— چه‌اشخاصی می‌توانستند رونوشت‌گزارش شما را بی‌اجازه افشاء کنند؟

— من که نبودم. و نمی‌دانم کی بود. و اینها را صادقانه می‌گویم. هرچند که‌بعید نیست یکی از اعضاء کمیته و یا یکی از اعضاء گروه تنظیم‌گزارش مسئول افشاء بی‌اجازهٔ اخبار باشد، اما بهرحال اگر بعدها خبر شویم که سیا یا کاخ سفید و یا وزارت‌خارجه مسئول آن بوده است ابداً تعجب نخواهم کرد. تکرار می کنم که انتشار آن اخبار در مجلهٔ ***Village Voice*** بنفع کیسینجر و کاخ سفید و حتی خود سیا بوده است. حال شما می‌توانید ایراد بگیرید: خب، حالا همه می‌دانند که آنها چه کارها کرده‌اند، برایشان چه‌نفعی داشت؟ جوابتان‌می‌دهم: حالا همه می‌دانند که آنها درگذشته چه کارها کرده‌اند. و آنهابه‌گذشته‌ها اهمیتی‌نمی‌دهند. برای آنها زمان حال و آینده مهم است.

— کولبی در این مورد مسئولیت‌سیا را بکلی تکذیب می کند.

— هوم، بعد از آنکه دیدیم سیا قادر به‌چه کارهائی بوده است، من که قبول نمی کنم نتواند چند خبر را به‌این و یا آن روزنامه‌برساند تا آنها بی‌اجازه انتشارش دهند.

— آقای‌پایک، ازگزارش شما من فقط یک نکته را باور کردنی نمی‌دانم. آنجا که می‌گوئید اگر آمریکا مورد حمله قرار بگیرد، سیا

بموقع خبر نخواهد شد.
— اگر منظورتان حمله‌های غیر مترقبه‌ای مثل ماجرای «پرل هاربور»، و یا حمله به‌یکی دیگر از نقاط نظامی مهم ما در سایر قسمتهای دنیاست، مسلم بدانید که توسط سازمان سیا خبر نخواهیم شد. در تمامی دوران تحقیقات هیچ مدرکی نیافتم که مرا در این مورد کمی امیدوار سازد. شاید در اروپا وضع کمی بهتر باشد. هر چند که در آنجا هم، در ماجرای چکسلواکی، سازمان سیا دوهفتهٔ تمام کنترل نقل و انتقالات ارتش سرخ را «گم» کرد. اما بهرحال در اروپا چیزکی می‌دانیم. و وضع اطلاعاتی کمی بهتر شده است. ولی در نقاط دیگر دنیا! مثلا ماجرای جنگ اعراب و اسرائیل سال ۱۹۷۳ واقعاً ناامید کننده است. هرچند که ما در آن منطقه نه پایگاه نظامی داریم و نه قشون، اما بهرحال عملکرد سازمان اطلاعاتی‌ما افتضاح بود. طرزکار سیا افتضاح بود. خودتان مجسم کنید که حتی بعد از آنکه سه یا چهارساعت از جنگ گذشته بود باز هم تکرار می‌کردند: «هیچ اتفاقی نخواهد افتاد!»
— و درمورد پرتغال؟
— آه، خدای‌من! در آنجا حتی جهت درست بررسی‌قضایا را هم تشخیص نداده بودند. آنها انتظار داشتند که دست راستیها کودتا کنند. ما مدارک کافی داریم تا ثابت کنیم که در سیا حتی کتاب ژنرال اسپینولا را نخوانده بودند. ظاهراً در آن زمان سیا در پرتغال عمل نمی‌کرد. تنها منبع اطلاعاتی ما در پرتغال یک افسر جوان بود که بعنوان وابستهٔ دریائی سفارت آمریکا در پرتغال کار می‌کرد و خودش را در دوره‌های کوکتل‌پارتی محلی انداخته بود، و به اینور و آنور پرتغال سفرمی‌کرد و در آنجاها با عناصر چپی آشنا شده بود. می‌دانید، در سازمان سیا هم مثل هر سازمان بوروکرات دیگری وضع از اینقرار است: مقام شخص هرقدر بالاتر باشد، بهمان نسبت بیشتر وقتش را در کوکتل‌پارتی هدر می‌کند.
— کولبی می‌گوید که اظهارات شما متکی بر پیشداوری ذهنی است و شما بدون احساس مسئولیت حرف می‌زنید، و می‌گوید که سیابهترین سازمان اطلاعاتی دنیاست.
— کولبی شاید حق دارد بگوید که سیا بهترین سازمان اطلاعاتی دنیاست. اما بهر حال این سازمان اطلاعاتی قادر به پیش‌بینی یک حملهٔ غیر مترقبه نیست. و کولبی باز هم حق دارد وقتی می‌گوید: «ما نمی‌توانیم از موفقیتهای خودصحبت کنیم، وگرنه آنها هم تبدیل به شکست می‌شوند». ولی آیا واقعاً موفقیتی هم داشته‌اند؟ من که از آنها بوئی به‌مشامم نرسیده است. باور کنید ما با پیش‌داوری و برای اثبات ورشکستگی سیا کار خود را شروع نکردیم. مسائل خود بخود

پیش آمدند. بعد از آنکه بودجهٔ سیا را کنترل کردیم گفتم: «خب، حالا ببینیم این پولها را چطور خرج کرده‌اند». و بعد از دوازده نفر عضو کمیته خواستم که پیشنهاد دهند تا در موارد مهم مثل سیاست جهانی آمریکا، استراتژی جهانی، و سیاست دفاع ملی بطور مشخص تحقیق کنیم. و آنها بطور تصادفی مواردی را انتخاب کردند. آری، بطور تصادفی، و بدون محاسبهٔ نتایج احتمالی مثبت و یا منفی آن عملیات بخصوص. موارد انتخاب شده برای بررسی عبارت بودند از: حملهٔ «تت» درویتنام؛ اشغال چکسلواکی از طرف روسیه؛ جنگ اعراب و اسرائیل در سال ۱۹۷۳؛ انفجار بمب اتمی هندوستان؛ کودتای پرتغال؛ کودتای قبرس؛ حملهٔ ترکیه به‌قبرس. و در این هفت مورد حتی یک مورد پیدا نکردیم تا توجیهی باشد برای پولهائی که مالیات دهندهٔ آمریکائی برای تأمین مخارج سیا پرداخته است. سازمان سیا در همه جا بد عمل کرده بود.

— و تازه بدون درنظرگرفتن عملیات جنایتکارانه ورذیلانهٔ آن. مثل کشتار کردها.

— اوه، خدای بزرگ! اوه، آری! درست است! نمی‌شود تا به‌این حد وقیح بود! بدترین عملیاتی که در آن تحقیقات به آن برخورد کردیم همین ماجرا بود! تهوع آور است. اگر از من بپرسند چه کاری بیشتر از دیگر کارها حال مرا بهم‌زده است، من همین مثالی را که شما اسم بردید خواهم آورد. چه کثافتی!

— واینهم یک شاهکار دیگر آقای کیسینجر. ابتدا کارکردها را بدست ارتش‌عراق‌سپرد تا دههاو دهها هزارنفر ازآنها را اعم‌از بچه و پیرزن و پیرمرد کشتار کنند و بعد به‌آنها خیانت کرد و آن «بارزانی» ناامید وبی‌خبر از این خیانت تازه مقداری هم هدیه برای کیسینجر فرستاد. شما خبر دارید هدیهٔ بارزانی به‌زن کیسینجر که یک گردنبند طلا و مروارید بود چه‌شده است؟ می‌دانید کیسینجر با فرشهای اهدائی چه کرده است؟

— باید اینطور جوابتان بدهم، و البته من نمی‌دانم شما از چه صحبت می کنید: اگر کیسینجر هدیه‌ای از شخصی دریافت کرده است، باید آنرا مطابق قوانین آمریکا به‌دولت تحویل دهد.

— آهان، فهمیدم. هدیه‌ها را نگاه نداشته، به‌دولت تحویل داده است. آخر مگر نمی‌توانست لااقل آن هدیه‌ها، گردنبند طلا وفرشها را رد کند؟

— مسلماً. همگی می‌توانند هدیه‌ای را رد کنند.

— بخصوص اگر هدیه از جانب شخصی باشد که به‌او خیانت

کرده‌اند، درست است؟
— شما این را گفتید. نه من.
— و اگر بخواهید بدتر از اینهم خواهم گفت. اما این وظیفهٔ من نیست، وظیفهٔ شماست. خب، آقای پایک، کمی برایم توضیح بدهید که آیا گزارش شما همهٔ حقایق را دربارهٔ آن هفت مورد افشاء کرده است؟
—اوه، نه! تکرار می‌کنم، که مثلا دربارهٔ قبرس، نتوانستیم تمامی اطلاعات لازم را کسب کنیم. و در این مورد هنوز خیلی چیزها را باید کشف کرد. درست مثل ماجرای کودتای سرهنگهای یونان، که جزو مسائل مورد تحقیق نبود. و یا کودتای شیلی، در این مورد هم ما تحقیق نکردیم چون که کمیسیون سناتور چرچ مشغول تحقیق بود. بهرحال بزرگترین تأسف من از آنست که در مورد قبرس نتوانستیم حقایق لازم را کشف کنیم.
— چرا از سفیر سابق آمریکا در آتن، «هنری تاسکا»، سئوال نکردید؟ او خیلی چیزها دربارهٔ یونان و قبرس می‌داند. و از اینها گذشته خیلی از دست کیسینجر عصبانی است.
— هه! آنقدر عصبانی نبود که بیاید اینجا و شهادت بدهد. نه، ابداً تمایلی به اظهار اطلاعاتش نشان نداد. او در رم زندگی می‌کند، و حاضر نشد به‌اینجا بیاید، مجبور شدم یکی از دستیاران خود را برای بازجوئی از او به رم بفرستم. ولی چیز قابلی دستگیرمان نشد.
— حتی نتوانستید بفهمید سفیر آمریکا در قبرس، «دیویس»، را چه شخصی کشته بود؟
— من نمی‌توانم دربارهٔ چیزهائی که در گزارش نوشته نشده و به‌انتشار نرسیده، صحبت کنم.
— نترسید! همهٔ روزنامه‌نگاران دنیا می‌دانند چه شخصی سفیر شما، دیویس، را کشته است.
— تصور می‌کنم منظورتان یک گروه باشد، و نه یک شخص.
— دقیقاً. و آن گروه «سامسون» بود، یعنی آن گانگستری که عضو سازمان «ائوکا» است و «یوانیدیس» او را بجای ماکاریوس منصوب کرد، یعنی آن گانگستری که سامسون نام دارد و تحت حمایت سیا بوده و هست، درست است؟
— شما یک روزنامه نگار خوب هستید. همهٔ روزنامه‌نگاران این را نمی‌دانند.
— متشکرم. حالا این را بگوئید: به‌نظر شما تاریخ ذکر خواهد کرد

که کیسینجر از نقشهٔ ترکیه برای اشغال قبرس خبر داشته است؟
— تاریخ در ضمن خواهد نوشت که او خبر نداشته است. و مردم هم فقط به آن چیزی که تمایل دارند باور خواهند داشت. حقیقت... ببینید، من هر آنچه از دستم برمی‌آمد برای افشاء حقیقت از نقطه‌نظر خودم انجام دادم. اما حقیقت مثل آمار نیست. حقیقت یعنی قضاوت. و آنچه را من حقیقت می‌دانم یحتمل بنظر کیسینجر حقیقت نیست و به‌نظر شما هم نیز. ما الان داریم دربارهٔ چیزهائی که در مغز شخص دیگری بوده صحبت می کنیم. نه‌من و نه‌شما قادر نیستیم آن را بفهمیم، حتی شاید خود او هم حقیقت را نداند. زیرا گرایش ذهن آدمی درآنست که مسائل را بدلخواه خود ببیند.
— آقای‌پایک، حال برسیم به حسن‌ختام بحث خود. یعنی به‌مسئلهٔ ایتالیا. آقای‌پایک،گزارش شما تمامی آنچه را دربارهٔ ایتالیا می‌دانید، دربرگرفته است؟
— تاآنجا که من می‌دانم، بله. باستثنای اسامی، آری.
— درآینده، آیا هرگز قادر به‌دانستن آن اسامی خواهیم بود؟
— هیچ نمی‌دانم. و در این مورد، واقعاً خود را سرخورده احساس می کنم. ببینید، مثلا من اگر عضو پارلمان ایتالیا بودم... نه، نمی‌توانم مستقیماً دربارهٔ ایتالیا صحبت کنم: پس فرض کنیم که من مثلا عضو پارلمان یونان بوده باشم و تهمت‌زده باشند که چند نفری از اعضای پارلمان از سیا پول‌گرفته‌اند. در این صورت من بعنوان یک نماینده از مجلس مصرانه تقاضا خواهم کرد اسم آن اشخاص را افشاء کنند تا به‌حیثیت شخصی دیگران لطمه وارد نیاید. از طرف دیگر اگر من عضو پارلمان‌یونان باشم، و برای مخارج مبارزات انتخاباتی خود از سیا پول گرفته باشم، و بدون اینکه این مسئله به‌وفاداری من نسبت به‌منافع یونان صدمه‌ای زده باشد، نادرست می‌دانم که این اسامی افشاء شوند. چراکه در غیر این‌صورت‌جان خود را به‌خطر می‌اندازم.
— آقای‌پایک، شما هم دارید درست مثل سانسورکنندگان‌گزارش خودتان استدلال‌می کنید؟ مقصودتان آن بهانهٔ ماجرای ولش است؟ نه، دست بردارید، بین یک‌جاسوس و یک رشوه‌خوار تفاوت زیادی وجود دارد!
— شما می‌گوئید که خیلی تفاوت وجود دارد، ولی بهرحال ولش راکشتند. نمی‌شود همه چیز را منطقی بررسی کرد. اشخاص آدمکش منطق ندارند. درتمامی کشورهای دنیا دیوانه و تروریست وجود دارد، من ابداً اعتقاد ندارم‌شخصی که از سیا پول‌گرفته‌است و اسمش را فاش کرده‌اند درکشور خودش احساس امنیت

کند. نه، من هرگز چنین ریسکی را تقبل نخواهم کرد.

— آقای‌پایک، پس همان معمائی را که برای کولبی طرح کردم به شما هم عرضه می کنم. اگر من، تبعهٔ یک کشور خارجی، به‌شما پول بدهم تا سیاست خود را مطابق منافع کشورمن تنظیم کنید...

— من از یک خارجی پول نمی‌گیرم. پول دادن شما به‌من و قبول پول شما ازطرف من هر دو غیر قانونی هستند. من بایستی اف. بی. آی. را خبر کنم تا شما را توقیف کنند.

— کولبی هم درست همین جواب را به‌من داد. و من بنوبهٔ خود جوابش دادم: بنابراین منهم باید پلیس ایتالیا را خبر کنم و شما و سفیر شما آقای‌مارتین و تمامی مأمورین سیا را در ایتالیا به‌زندان بفرستم.

— آه، خدای‌من! همینطوری بهش گفتید! ؟ !

— بله، و کیسینجر را فراموش کردم. او را هم باید توقیف کنند، نه؟

— آه، خدای من! چقدر دلم می‌خواست منهم حاضر باشم! خوب به حسابش رسیدید. عکس العملش چه‌بود؟

— عکس العملی نشان نداد. فقط لغت رشوه‌دادن را رد می کرد.

— منهم باید بگویم: دربارهٔ این لغت خیلی شک دارم. یا بهتر بگویم افکار متناقضی دارم. وقتی صحبت از کمک مالی برای انتخابات است، مرز مشروع و نامشروع خیلی ظریف می‌شود. انسان نمی‌داند مرز و حد کمک‌مالی مشروع در کجا پایان می‌پذیرد. و نمی‌توان فهمید که پول دادن بی‌مورد به‌شخصی که ابداً احتیاج به کمک ندارد در چه مواردی صورت می‌گیرد. یعنی آن چیزی که ما به‌آن می‌گوئیم « pay_off». اگر کمکی لازم و اساسی باشد، من تصور می کنم بشود به‌آن کمک‌گفت و نه « pay_off»... در غیر این صورت همهٔ ما، مردان سیاست آمریکا، رشوه‌خوار هستیم. اما در هرحال... آهان، دربارهٔ آن کشوری که شما اسم بردید، یعنی دربارهٔ ایتالیا، سازمان سیا می گفت که پول مسئله‌ای‌نیست.

— و این یعنی که هیچ کمکی لازم و اساسی نبود. و یعنی که آن پولها محض کمک نبودند و «pay_off» بودند. و از اینهاگذشته در گزارش شما صحبت از «pay_off» می‌شود و این لغت «pay_off»، در هرلغتنامه‌ای به این صورت ترجمه شده است: «پرداخت پول به شخصی که به‌ما خدمتی می کند، و یا در خدمت ما قرار دارد.» بهر حال از تائید شما ممنون هستم. و آن مردان سیاسی ایتالیا که خود را به «pay_off» فروخته‌اند، از چه کسی باید تشکر کنند؟ از

کیسینجر؟

— هه، نه. باید نسبت به کیسینجر منصف باشیم، باید قبول کنیم که این روش «pay_off» از خیلی پیشترها و پیش از روی کار آمدن او رایج بوده است.

— درست است. او فقط اصطلاح «امنیت‌ملی» را به آن اضافه کرده است. معذرت می‌خواهم، ولی لطفاً بگوئید امنیت آمریکا چه ربطی به رشوه دادن به‌سوسیال دموکراتها و دموکرات مسیحیهای ایتالیا دارد؟

— امنیت ملی در حقیقت یعنی قدرتِ واقعی ملت آمریکا. و از آنجائی که من آمریکائی هستم، و هیچ‌کس نمی‌تواند توقع داشته باشد که من این مسئله را فراموش کنم، باید بگویم که برایم قابل فهم است که دکتر کیسینجر بین امنیت ملی آمریکا و رشوه‌دادن به‌چند نفر در ایتالیا رابطه‌ای پیدا کرده باشد. ترس اساسی آمریکا، در مورد کمونیستهای ایتالیا، در آنست که اگر کمونیستها در انتخاباتی پیروز شوند، دیگر ایتالیا روی انتخابات آزاد دیگری را به‌خود نبیند. خود من هم نمی‌دانم اگر کمونیستها در انتخابات پیروز شوند چه باید کرد. می‌خواهم بگویم که من به‌دوستی آنها نسبت به‌آمریکا و مخالفت آنها باشوروی چندان اعتماد ندارم. زیرا صادقانه بگویم، من کشوری را بیاد ندارم که در آنجا کمونیستها انتخاباتی را برده باشند و بعد در انتخابات دیگری شکست خورده باشند و از قدرت صرف‌نظر کرده باشند.

— موافقم. ولی مسئله اینست که این جزو مسائل ماست و می‌خواهیم خودمان به‌تنهائی حلش کنیم. چون که، همانطور که به کولبی گفتم، ما مستعمرهٔ شما نیستم.

— صددرصد باشما موافق هستم. صددرصد. مسئله‌ای که باقی می‌ماند اینست: شوروی تاچه حدی به‌حزب کمونیست ایتالیا کمک می‌کند؟ مردان مهم سیاسی آمریکا چه سیاستی را پیش می‌برند؟ این سئوال را در مورد آنگولا هم از خود کردم و نتیجه‌گرفتم که سیاست ما در آنگولا اصلا لیاقت نداشت نام سیاست برآن نهیم. آمریکا در آنجا از گروهی‌حمایت می‌کرد و هربار ۰ . ۵ میلیون دلار به آن پول می‌داد، و در این میان کمپانی نفتی «گلف» هرسه ماه یکبار صدمیلیون دلار به «مپلا» پول‌می‌رساند. یعنی‌به‌همان حزبی که‌مخارج‌آن‌ازطرف کمونیستها هم تأمین می‌شد. ما درآنجا سیاستی‌نداشتیم!

— ولی در ایتالیا سیاست دارید. و مردم آزاده‌خو از آن خوششان نمی‌آید. آقای‌پایک، چرا ایتالیارا در تحقیقات خود به‌عنوان‌نمونه‌ای از پرداخت «pay _off» انتخاب کردید؟

— ما ایتالیا را انتخاب نکردیم. ما دنبال پولهائی می‌گشتیم که معلوم نبود به کجا رفته‌اند. و بدنبال این پولها بودیم که به‌ایتالیا رسیدیم.

— روشن است. و بنابراین آخرین سئوال را مطرح‌می‌کنم. وقتی فهمیدید که آن پولها توسط سازمانهای جاسوسی ایتالیا، و توسط ژنرال میچلی به‌دست فاشیستهای ایتالیا رسیده است، چه حالی داشتید؟ وقتی به‌این نکته رسیدید آیا باز هم فقط به‌بازجوئی‌مسئولین امر قناعت کردید و یا اینکه عصبانی شدیدو به آنها یادآوری کردید که آمریکا حق ندارد چنین کارهائی بکند؟

— روشن است که آمریکا حق ندارد چنین کارهائی‌بکند! معلوم است که به‌آنها این راگفتم! روشن است که فقط به‌بازجوئی قناعت نکردم، معلوم است که‌آنها را سخت شماتت کردم. اوه، اگر بدانید چقدر انتقاد کردم! چقدر شماتت کردم! ولی شماتت شخصی که‌گناهی را مرتکب شده و کار ازکارگذشته واقعاً بیهوده است. هدف باید آن باشد که از ارتکاب این کارها، این زشتیها جلوگیری‌شود، باید مواظب بود که دیگر تکرار نشوند. بنابراین بهتر است از خود بپرسم که آیا اعتراضات من فایده‌ای داشته‌اند؟ جواب من مثبت است. آری، کم و بیش بکاری خواهند آمد. حداقل فایده‌اش اینست که فهمیده‌اند در اینجا و آنجا، و در همهٔ وجوه افراط کرده‌اند و بنابراین چند مدتی اندکی ترمز خواهند کرد. ولی‌ترس‌من از آنست که بعد از مرگ ولش، و انتشار بی اجازهٔ آن اخبار، دیگر کنگره نتواند آنها را کنترل کند. و می‌ترسم که کنترل واقعی فقط ازطرف قوهٔ‌مجریه عملی‌شود. و من باورم نمی‌شود که قوهٔ مجریه خودش خود را کنترل کند. و به این صورت، بعد از مدتی، دوباره کنترل‌ها جنبهٔ صوری خواهندگرفت. و سوء استفاده‌ها شروع خواهند شد.

واشینگتن، مارس ۱۹۷۶

ماریو سوارش

آزادی اعطایی هیچ‌چیز خوبی نوید نمی‌داد، مثل تمام آزادیهای هبه‌شدهٔ دیگر که از راه مبارزهٔ یکپارچهٔ ملتی به‌دست نیامده‌اند. روز به روز و بیش ازپیش مردم پرتغال به‌چشم می‌دیدند که برای یک زندگی آزاد کافی نیست که صبحی درماه آوریل تانکهای ارتش به‌خیابانها بریزند و بساط دیکتاتوری متعفن و مردهٔ قبلی‌را برچینند. مردم پرتغال می‌دیدند که برای استقرار دموکراسی‌گذاشتن یک‌گل میخک سرخ درلولهٔ تفنگ نظامیها کافی نیست. با گلهای‌میخک، چه سرخ و چه صورتی‌وچه سفید وچه زرد و چه رنگارنگ، تفنگها تفنگ می‌مانند، و نظامیها نظامی. مردم می‌دیدند که حتی بعد از پنجاهسال اختناق فاشیستی بسادگی و دفعتاً نمی‌توان احترام متقابل به‌عقاید، احساس مسئولیت و احترام به‌شخصیت انسانها را توقع داشت. و بمحض آنکه هیجان و آتش آن وعده‌های زیبا و آن هدفهای انسانی اول ماجرا فروکش کرد، انسانها ماهیت واقعی خود را روکردند: بی‌حمیت و بی‌غیرت در مقابل خطرها، و وقیح و جسور بعد از گذشتن خطرها. آن کسانی به‌مسندقدرت برگشتند که بلندتر عربده می‌زدند و زورگوتر بودند و یا حقه‌بازتر. انتخابات ساه قبل که در بسیاری از مردم خوش نیت امیدها زنده کرده بود، به‌یک‌خیمه‌شب‌بازی بدل شد و بس.

حزب‌سوسیالیست با کسب چهل درصد آراء در انتخابات پیروز شده‌بود: حزبی که بخاطر یک سوسیالیسم انسانی، بخاطر اندیشهٔ آزاد، بخاطر کثرت‌گرایی سیاسی و علیه دیکتاتوری مبارزه کرده بود. اما حزب سوسیالیست، باوجود پیروزی در انتخابات، اصلا به‌حساب‌نمی‌آمد. مقام دوم‌را حزب‌خلقی‌دموکرات با بیست و-

هفت درصد آراء بدست آورده بود، و در واقع هم نمی‌توان آن‌را یک حزب دست‌راستی به‌حساب آورد، و بهرحال در میان مردم نقشی مهم داشت. ولی رفتار همگان آن‌چنان بود که‌گوئی این حزب وجود ندارد. حزب کمونیست پرتغال دوازده ونیم درصد آراء را بدست آورده بود به‌اضافهٔ چهار درصد دیگر که حزب دست‌پرورده‌اش به‌نام نهضت خلقی دموکرات کسب کرده بود: یعنی حزب کمونیستی که مصمم بود متعصبانه‌ترین و از مدافتاده‌ترین نوع استالینیسم را به مملکت تحمیل کند. و با تمام این اوصاف حزب کمونیست بود که در پرتغال حکم می‌راند: با مطبوعات، با رایو، باتلویزیون، و با روزنامه‌نگاران فاشیستی که دفعتاً صدوهشتاد درجه تغییر جهت داده وخود را انقلابیون چپی وانمود می‌کردند. حزب کمونیست در سندیکای واحد کارگران که رهبران آن از طرف کارگران انتخاب نشده بودند حکمرانی می‌کرد و روز اول ماه مه را ملک‌طلق خود می‌دانست. حزب کمونیست باگاردهای مسلح خود حکمرانی می‌کرد، یعنی با همان اشخاصی که در دوران سلطهٔ کائتانو جرأت کوچکترین کاری را نداشتند. و از اینهاگذشته بطور مخفی با نظامیها متحد شده بود و توسط آنها هم حکمرانی می‌کرد. اگرکمونیستها از روزنامه‌ای خوششان نمی‌آمد، نظامیها آن روزنامه را می‌بستند. اگرکمونیستها مجلس مؤسسان را خوش نداشتند، نظامیها اعلام می‌کردند که با تشکیل مجلس مؤسسان موافق نیستند. آزادیهای اهدائی، یکی پس از دیگری لگدمال می‌شدند. فقط آزادی بیان باقی مانده بود، ولی مردم از همین هم می‌ترسیدند. پچ پچ کنان انتقاد می‌کردند و دوروبر خود را با سوءظن می‌نگریستند. و بدا به‌حال تو اگر چپی و یا به‌اندازهٔ کافی چپی به‌نظر نمی‌رسیدی. همین کافی بود که به‌تو مرتجع و ضدانقلابی‌و فاشیست بگویند. هرکس کمونیست نبود، فاشیست خوانده می‌شد. درمیتینگهای نظامیها شعار اصلی این بود: «هرکه با ما نیست ضد ماست». شعارسالازار هم همین بود.

درک خواست نظامیها مشکل بود، علی‌الخصوص که خودشان هم نمی‌دانستند چه می‌خواهند. در میان آنها افراطی و فوق افراطی، استالینیست و مائوئیست و میانه‌رو وجود داشت و اغتشاش ایدئولوژیک عظیمی حاکم‌بود. آنها در مدرسهٔ انقلابیون موزامبیک و آنگولا تربیت شده بودند: و شاید هم هیچکدام مارکس و مائوتسه تونگ رابه‌زبان پرتغالی نخوانده بودند. و از اینهاگذشته، زبان پرتغالی از نظر لغت ببسیار فقیر است. نهضت نیروهای مسلح برخلاف ادعای خودشان ابداً متحد و یکپارچه نبود، در آن جناحهای مختلف وجود داشت و رقابتهای بی‌رحمانه‌ای در جریان بود. بسیاری از افسرانی که درکودتای ۲۰ آوریل شرکت داشتند، درکنار جلادان کائتانو در زندان بودند. عده‌ای آنارشیست

هم زندانی بودند، و تنها گناهشان آن بود که زیر پوسترهای حزب کمونیست و روی دیوارهای شهر لیسبون مطالب بانمکی نوشته‌اند. در یکی از پوسترهای حزب کمونیست پرتغال نوشته شده بود: «آفتاب برای همهٔ ما خواهددرخشید!» آنارشیست‌ها زیر آن اضافه کرده بودند: «اگر باران نبارد!» و دریک پوستردیگر: «امروز هزاران نفر هستیم، فردا میلیونها نفر خواهیم بود!» آنارشیستها: «چرا قرص ضدحاملگی نمی‌خورید؟!» پوستری دیگر: «اگر از پرتغال خوشت نمی‌آید، برو بیرون!» آنارشیستها: «آخرین نفر، لطفاً چراغ را خاموش کند!» در دوران دیکتاتوری تعداد زندانیان سیاسی سیصد نفر بود، و حالا به دوهزارنفر می‌رسید. البته در یک دوران انقلاب چنین مسئله‌ای عادی است: ولی آیا انقلابی‌بوقوع پیوسته بود؟ علائم آن چه بود؟ این که در فلان سربازخانه سربازها از واکس زدن کفش افسرها خودداری کرده‌اند؟ و یا این که در تئاترها و سیرکهای پایتخت سیرک روسها و بالهٔ کوبائی‌ها به نمایش گذاشته شده بود؟ و یا این که بانکها و مؤسسات خصوصی را، بدون اینکه از قبل نقشهٔ ادارهٔ بعدی آنها سازمان داده شود، ملی کرده بودند؟ هربارکه نظامیها قدرت را در دست می‌گیرند از انقلاب داد سخن می‌دهند. پاپادوپولس در یونان، و پینوشه در شیلی هم‌لغت انقلاب را نشخوار می‌کنند. مسلماً این نظامیهای پرتغالی صمیمیت دارند و حسن نیت: امـا واقعیت قابل لمس در آنجا عوامفریبی است و هرج و مرج وقضاوت خودسرانه.و در این میان فاشیست‌های حقیقی، ارتجاعیون حقیقی، باللذت هرچه تمامتر این اوضاع را نظاره می‌کنند. و انسان را به‌یاد این بحث قدیمی می‌اندازند: انقلابها همیشه لزوماً و حتماً به‌دموکراسی وآزادی و پیشرفت منجر نمی‌شوند، و آنچه انقلاب می‌نامند همیشه انقلاب نیست. مگر امروزه، حتی فاشیستها هم خود را «انقلابی» نمی‌دانند؟ ما در ایتالیا بخوبی دیده‌ایم که سرخ همیشه سرخ نیست، و در خیلی موارد دستاویـزی است تـا کارهای سیاه را بپوشانند. دیده‌ایم که این به‌اصطلاح سرخ‌ها چگونه به‌همان زبان فاشیستهای سیاه و با همان روشها کار می‌کنند و چگونه آب به آسیاب آنان می‌ریزند.بنابراین در پرتغال چه‌پیش آمده بود؟ پرتغال در لبهٔ پرتگاه بود. درچنین شرایطی خطرآن بود که همهٔ کشور به‌دو جبههٔ متخاصم تقسیم شود و در بی‌نظمی عظیمی فرو غلتد و شاید هم برای همیشه ضربه‌ای سرگبار برآن وارد آید.

مصاحبهٔ ذیل را با ماریو سوارش رهبر برندگان شکست‌خوردهٔ‌انتخابات انجام دادم. ایـن مصاحبه همزمان بـا ماجراهای روزنامهٔ سوسیالیستها بنام رپوبلیکا پیش آمد. و سندی است فراموش نشدنـی. سوارش بلادفاع در مقابل نظامیها که باکمونیستها ساخته بودند، بخوبی می‌دانست که خطر تقسیم کشور

به دوجبههٔ متخاصم وجود دارد و شاید هم هرج و مرج کامل و ضربه‌ای شدید برای همیشه. اما هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد و یک کلام بیش از آنچه می‌توانست نگفت. و حیف که در صحبتهایش لحن چندان شدیدی نداشت: در واقع وقتی صحبتهای او را می‌خوانی به‌اندازهٔ کافی شدید و جدی جلوه می‌کنند، اما اگر به‌حرفش گوش می‌کردی مسئله جور دیگری وانمود می‌شد. لحن صحبت او مبارزه جویانه نیست، و صدایش حالتی از سست‌عنصری و تردید دارد، وانسان را ناراضی و حتی مشکوک می‌کند. و علتش را هم نمی‌فهمی و در نتیجه خشم و غضب چشمانت را کور می‌کند. سعی کردم با نزاکت این نکته را به اوبفهمانم. جوابم داد که طبیعت او چنین است، و هرگز برای خوابیدن به قرص خواب احتیاج پیدا نکرده است. و بعد هم شل و ول و سلانه‌سلانه رفت، و من آرزو می‌کردم که این بیحالی او از خونسردی باشد و نه چیز دیگری.

* * *

ماریوسوارش: شما آمده‌اید ببینید در پرتغال چه خبر است، بفرمائید اینهم چهار-چوبی از وقایع پرتغال. همین‌الان برایم خبر آوردند که مدیر و روزنامه‌نگاران روزنامهٔ رپوبلیکا از طرف کارگران کمونیست چاپخانه دستگیر شده‌اند و به آنها فشار می‌آورند تا استعفا دهند، و می‌خواهند به‌جای آنها یک مدیر و یک هئیت تحریریهٔ کمونیست بگمارند. رپوبلیکا، روزنامهٔ سوسیالیست، تنها روزنامهٔ مستقلی است که در پرتغال برجامانده بود، تنها روزنامه‌ای بود در پرتغال که اخبار آن از طرف کمونیستها ممیزی‌ودستکاری‌و تحریف نمی‌شد.سایروسایل‌اطلاعاتی امروزه در دست کمونیستها هستند: از مطبوعات گرفته تا رادیو و تلویزیون. و تمامی آنها سازمانهائی شده‌اند مطیع و یکدست و فاقد هرگونه حس انتقاد. برای خواندن واقعیات می‌بایستی روزنامهٔ رپوبلیکا را خواند. و به همین علت هم امروز صبح روزنامه را تعطیل کردند. کارگران چاپخانه به‌دفتر «رائول‌رگو» مدیر روزنامه رفتند وبه‌اودستوردادند که‌دفتر خود راترک کند، چون که اورا عزل کرده‌اند. رگو دستور آنها را رد کرد، و روزنامه‌نگاران‌هم از او پشتیبانی کردند. و اینطورشد که او وسایر روزنامه‌نگاران را توقیف کردند. حق ندارند حتی برای خریدن یک سیگار و یا نوشیدن یک قهوه از دفتر روزنامه خارج شوند. حق ملاقات‌هم‌ندارند. این آخرین نمونهٔ گویای حمله‌ای است که کمونیستها علیه سوسیالیستها و علیه آزادی آغاز کرده‌اند.

اوریانافالاچی: فقط کمونیستها وبس، یا کمونیستها به‌اضافهٔ نظامیها؟

(سوارش جواب نمی‌دهد، شاید بعلت آنکه تلفن زنگ زد. وزیر اطلاعات، کورئیا یزوئینو، بودکه می‌خواست با او صحبت‌کند. یک

نظامی سخت، و ظاهراً طرفدار کمونیستها.)

— آقای وزیر، تصور می‌کنم که از وقایع روزنامهٔ رپوبلیکا خبر داشته باشید... بله، درست‌است...نه، آقای وزیر. رائول رگو فاشیست نیست. یک ضدفاشیست قدیمی است که مزهٔ زندان و تبعید و مبارزهٔ مخفی را چشیده است... نه، آقای وزیر. شما آلواروکورا را می‌شناسید. و باید بدانید که در مورد ایمان ضدفاشیستی او شکی وجود ندارد. آقای وزیر، به‌نظر من شما باید اقدام کنید. آقای‌وزیر، وضع بسیاربسیار وخیمی است. مسئلهٔ آزادی مطبوعات، آزادی اندیشه و دموکراسی است. اشغال این روزنامه غیر قانونی است، علیه قانون مطبوعات است، توهینی است به‌روح انقلاب. آقای وزیر، ما سوسیالیستها این وضع را تحمل نخواهیم کرد. تحمل نخواهیم نکرد. چطور؟ نه، آقای وزیر... امیدوارم، آقای وزیر.

— فقط کمونیستها وبس، یا کمونیستها به‌اضافهٔ نظامیها؟

(باز هم سوارش جواب نمی‌دهد. شاید هم سئوال مرا نشنیده است. و جملهٔ زیر را می‌گوید، گوئی‌که دارد با خودش حرف می‌زند.)

— کارگران چاپخانه می‌خواهند روزنامه را به‌میل خودشان چاپ کنند، خودشان بنویسند... اینکه می‌شود کوبا، می‌شود آلبانی، اینکه پرتغال نیست. می‌خواهند در پرتغال یک کوبا، یک‌آلبانی درست کنند.

— فقط کمونیستها و بس، یا کمونیستها به‌اضافهٔ نظامیها؟

— حملهٔ کمونیستها به‌سوسیالیستها بمحض پایان انتخابات شروع شد، و هدف آن بوضوح اینست‌که نتایج مبارزات انتخاباتی را بی‌اهمیت جلوه دهند. از اینها گذشته، کمونیستها با انتخابات موافق نبودند و تمام کوشش خود را بکار بردند تا از انجام آن جلوگیری شود. ولی انتخابات در محیطی آزاد انجام‌گرفت، و ملت نشان داد که حاضر نیست از آزادی خود بگذرد و به کمونیستها فقط ۱۲ درصد رأی دادند... حال آنها ادعا می‌کنند که آن دوازده درصد مبین اراده وخواست مردم نیست، می‌گویند که حتی این نتایج خلاف خواست ملت است، می‌گویند نتایج انتخابات برای آنها اهمیتی ندارد. همین دیروز، در یک میتینگ عمومی، کونیال رهبر کمونیستها اعلام کرد که نتایج انتخابات با روح انقلاب تطابقی ندارد: انتخابات و انقلاب دومفهوم کاملا متضاد هستند، انقلاب دینامیسم خود را دارد و به رأی محتاج نیست، رأی دادن یک اقدام منفعلانه است و غیره و ذلک. همهٔ کوشش کونیال در آنست که به‌مردم ثابت کند که قویترین حزب پرتغال، حزبی نیست که در انتخابات پیروز شده، یعنی حزب سوسیالیست، بلکه

حزب‌شکست‌خوردهٔ کمونیست قویترین حزب پرتغال است. او قبول ندارد که دومین حزب‌قوی پرتغال حزب خلقی دموکرات است که ۲۷ درصد رأی آورده است، و علناً می‌گوید که این حزب باید از زندگی سیاسی پرتغال کنارگذارده شود. و این همان روش همبستگی کمونیستهاست که می‌خواهند قدرت‌حاکمانهٔ خود رامستقر کنند. کمونیستهای پرتغالی مثل کمونیستهای ایتالیائی و فرانسوی و اسپانیائی نیستند. دموکراسی را قبول ندارند. احکام سیستم دموکراتیک را به‌رسمیت نمی‌شناسند.

— فقط کمونیستها وبس، یا کمونیستها به‌اضافهٔ نظامیها؟

— برای‌نفی‌نتایج انتخابات کمونیستها به همهٔ وسائل متشبث می‌شوند، ازمطبوعات گرفته تا رادیو و تلویزیون. از سندیکاها استفاده می‌کنند که بهمین صورت در کنترل کامل آنهاست. قانونی وجود دارد که برمبنای آن کارگران حق‌دارند رأساً کمیته‌های رهبری سندیکاها را انتخاب کنند، ولی این قانون را اجرا نمی‌کنند. و به‌این صورت سندیکاها هم تبدیل به یک مرکز قدرت برای کمونیستها شده است،ویابهتر است‌بگوئیم یک‌آلت‌دست کمونیستهابرای‌تحمیل‌خواستهایشان. از اینهاگذشته از ادارات محلی‌هم استفاده می‌کنند و همچنین از مؤسساتی که اخیراً ملی شده‌اند ودر آنها حزب «MDP[1]» اکثریت دارد: یک‌حزب کوچک چپی که در واقع مخلوق مستقیم حزب کمونیست پرتغال است. در اینجا و آنجا مراکز قدرتی درست کرده‌اند که برمبنای شوراهای کارگری سازمان‌یافته‌اند و انسان را به یاد «سوویت»[2] های انقلاب روسیه می‌اندازند. این شوراها دربارهٔ استخدام و عزل کارگران تصمیم می‌گیرند و تبدیل شده‌اند به مؤسسه‌ای‌برای کاریابی و مجازات. درنظرآنها هر کس که کمونیست نیست، فاشیست‌است. یعنی هر که با آنهانیست،ضد آنهاست.فاجعه‌ای است. ونه‌فقط برای‌پرتغال، بلکه‌برای‌اروپا،برای‌همهٔ مدیترانه. فاجعه‌ای است بخصوص برای نهضت چپ اروپا. و می‌بینید که چه صدمه‌ای به حزب کمونیست اسپانیا می‌زنند، و حتی به‌حزب کمونیست ایتالیا. من خود را خیلی به‌حزب کمونیست ایتالیا نزدیک می‌بینم، چون‌که آنها از زندگی سیاسی مفهومی دموکراتیک دارند. و متأسفم که کمونیستهای پرتغالی به‌سیاست آنها صدمه می‌زنند. کمونیستهای پرتغالی فقط به‌ارتجاع و به‌نیروهای دست‌راستی خیر می‌رسانند.

— کمونیستها وبس، یا کمونیستهابه‌اضافهٔ نظامیها؟ سوارش، می‌دانم که سئوال مشکلی از شما دارم. خطرناک است. اما وظیفه دارم

۱. نهضت‌خلقی دموکرات.—م.

۲. شوراهای متشکل از کارگران و دهقانان و سربازان در انقلاب اکتبر شوروی.—م.

که این سئوال را مطرح کنم. مگر این نظامیها نیستند که به کمونیستها اجازهٔ هرگونه خودسری را داده‌اند؟ آیا قدرت در دست نظامیهانیست؟

— روشن است که قدرت مرکزی در دست نظامیهاست، آنها نیروی محرکه و ضامن ادامهٔ انقلاب هستند. احزاب سیاسی با یک پیمان با نظامیها متحدشده‌اند: پیمانی که در خطوط کلی راه آیندهٔ کشور را تعیین کرده است. یعنی سوسیالیسم در کثرت‌گرایی، دموکراسی و آزادی. اما، تا به‌امروز، نمی‌توان گفت که نظامیها بادیکتاتوری عمل کرده باشند. فراموش نکنیم که آنها اتحاد با احزاب سیاسی را تقاضا کردند، آنها انتخابات راخواستند وخلاف میل کمونیستها به آن عمل کردند. اگر خیال دیکتاتوری داشتند، انتخابات را وعده نمی‌دادند. اما وعده دادند و به آن عمل کردند: برای اولین‌بار بعد از پنجاه سال. انتخابات را بدون حوادث و تصادفات اجرا کردند و به همهٔ احزاب اجازه و امکان دادند تا از تلویزیون و غیره برای تبلیغات استفاده کنند. آنها به تعهد خود برای پیشبرد یک فرایند سوسیالیستی در آزادی وفادار ماندند، آنها به‌اصل «انتخابات یعنی دموکراسی» احترام گذاردند.

— ولی چه سودی داشت؟ آنها که نتایج انتخابات را نادیده‌می‌گیرند، و یا از قدرت خود برای تحمیل احترام به‌نتایج انتخابات استفاده نمی‌کنند.

— فعلا، تا به امروز، تا لحظهٔ حاضر، نظامیها نتایج انتخابات را نادیده نگرفته‌اند. این کار را کمونیستها کرده‌اند.

— اما بهرحال این نظامیها بودند که اجازه دادند کمونیستها فعال مایشاء مطبوعات و سندیکاها و ادارات دولتی گردند. و آنها بودند که این دولت را تشکیل دادند و از هر حزب دو نفر را عضو آن کردند بدون آنکه سی و هشت درصد رأی حزب سوسیالیست را به‌حساب بیاورند.

— من توقع ندارم که انتخابات تمامی مسائل پرتغال را حل کند. اگر اینطوربود، دولت‌نظامی علت وجودی نداشت. در این صورت یک دموکراسی عادی برقرار می‌شد، یک دموکراسی‌سیاسی. دموکراسی‌ما عادی نیست. و اگرترجیح می‌دهید، حتی دموکراسی نیست. شرایط امروزی ما چیزی است که حداکثر آن را می‌توان آستانهٔ دموکراسی نامید. قدرت در دست نیروهای نظامی متمرکز است. و توجیه این قدرت در حقانیت انقلاب است و نه انتخابات آزاد همگانی. اگر فقط به‌نتایج انتخابات توجه کنیم، بدان معنی است که مسائل امروزهٔ پرتغال را نفهمیده‌ایم، در پرتغال امروزه باید دو قدرت را به‌حساب بیاوریم. یعنی حقانیت و مشروعیت

انقلاب نیروهای مسلح و حقانیت حاکمیت مردم از طریق انتخابات آزاد همگانی. بین این دو چیز باید تعادلی برقرار باشد تا بتوان به‌یک دموکراسی عادی، به یک دموکراسی سیاسی رسید.

— چنین تعادلی وجود دارد؟

— هوم... کم و بیش ... تا دیروز وجود داشت. به‌اندازهٔ کافی.

— و امروز؟

— اگر کونیال چهرهٔ دموکرات به‌خود نگیرد، اگر کمونیستها به‌تاخت وتاز وانحصار طلبی خود در مطبوعات و سندیکاها و ادارات ادامه دهند، اگر باز هم همینطور به نتایج انتخابات بی‌توجه بمانند، اگر نظامیها این وضع را قبول کنند... آری، در چنین حالتی به دیکتاتوری سقوط خواهیم کرد. این نکته روشن است. مسلم است.

— یک‌آلبانی یا یک شیلی؟ یک رژیم استالینیستی، یا یک پینوشه؟

— ما سوسیالیستها مبارزه می‌کنیم تا راه حل مسائل نه به آلبانی وکوبا ختم شود و نه به یک پینوشه. اما من خطر پینوشه‌مانندی را در درجهٔ دوم اهمیت قرار می‌دهم. می‌دانیم چطور پینوشه‌ها را خلق می‌کنند. من سفری به‌شیلی کرده بودم، آلنده را دیدم و رهبران حزب رادیکال شیلی را شناختم: تجربهٔ شیلی را می‌شناسم. از لحظهٔ بازگشت خود به لیسبون نگران تکرار اوضاع شیلی در اینجا بوده‌ام. و می‌دانم که چنین خطری وجود دارد. می‌دانم که گروههای دست‌راستی، بخصوص در خارجه، دارند توطئه می‌کنند تا کودتائی برپا کنند. اما با در نظر داشتن این مسئله، باید بگویم که برای من خطر اولیه خطر یک دیکتاتوری استالینیستی است. یک دموکراسی خلقی آنطور که کونیال خواب آن را می‌بیند. زورگوئیهای کمونیستها، تحریکات دائم آنها، باعث محدودیت آزادیها می‌شوند. و متأسفانه، نهضت نیروهای مسلح نیز خیلی تحت‌تأثیر این اقدامات قرار گرفته است.

— می‌خواستم به‌اینجا برسیم. این نظامیها که قدرت را در دست دارند کی هستند؟ واقعاً چه فکر می‌کنند؟ انقلاب آنها چه نوع انقلابی است؟ افکار آنها چیست؟ سوسیالیسم مدرن، عوامفریبی سطحی، و یا کمونیسمی از نوع کونیال؟

— قبول کنیم که در بین آنها افکار آنارشیستی— خلقی بسیار مغشوشی وجود دارد. و از اینهاگذشته، درماههای اخیر، موج عوامفریبی وحشتناکی هم در کشور بلند شده است. همگی می‌خواهند از دیگران چپی‌تر باشند و انقلابی‌تر. صحبت همهٔ آنها فقط وفقط آنست که باید انقلاب بزرگی انجام داد، انقلابی ریشه‌ای، و تنها نگرانی آنها اینست که به میانه‌روها میدان ندهند. چنین طرز

فکری خیلی به افکار آنارشیستی—خلقی کمک می‌رساند. و همچنین منجر به اقدامات دیوانه‌وار می‌شود. مثلا اشغال خانه‌ها و تبدیل آن به‌بیمارستان که از یک ماه قبل شروع شده است. خانه‌ای را می‌بینند که موقتاً خالی است، فوراً آن را اشغال و در آن یک بیمارستان برپا می‌کنند، و هیچ کس هم دخالت‌نمی‌کند و این بیمارستان بدون هیچ کنترلی بکار می‌پردازد، اما یک‌ماه بعد دیگر نه خانه‌ای وجود دارد و نه بیمارستانی. آشفتگی است، بی‌نظمی است. و همزمان با این مسائل کارگران و یا کسانی که خود را نمایندهٔ آنها تصور می‌کنند تقاضاهای غیرعملی و بی‌موردی دارند. اضافه دستمزدهائی می‌خواهند که‌واقعاً دیوانگی است، چنین تقاضاهائی سطح زندگی کسی را بالا نمی‌برد، فقط باعث ورشکستگی کارخانه‌هاست. و به‌این صورت صنایع ورشکست می‌شوند و کارگران ادارهٔ آن را در دست می‌گیرند. و این ادارهٔ کارگری طبیعتاً تجربهٔ فنی و ظرفیت اداری ندارد و نتیجه ورشکستگی عظیم اقتصادی است.

— وشاید هم هدف این هواداران‌خلق درست همین‌باشد: ورشکستگی مملکت. تابهانه‌ای باشد و بگویند سیاستمداران قادر به کنترل کشور نیستند، و بنابراین نظامیها قدرت را بدست بگیرند و اوضاع را روبراه کنند و باچماق حکومت کنند.

(سوارش جواب نمی‌دهد و استدلال قبلی خود را دنبال می‌کند.)

— هنوز نوع سوسیالیسمی که باید به آن برسیم تعیین‌نشده است. آیا آن نوع سوسیالیسم کوبائی و یا آلبانیایی و یا اروپای شرقی را می‌خواهیم که سطح‌فقر را برای همگان یکسان می‌کند؟ ماسوسیالیستها چنین چیزی نمی‌خواهیم، برای ما سوسیالیسم‌فقرهمگانی نیست. و به‌این‌صورت است که می‌گوئیم: خب، مؤسسات بزرگ راملی کرده‌ایم، اما ادارهٔ این مؤسسات چگونه خواهد بود؟ نقش کارگران در این اداره چه‌خواهد بود؟ آیا کارگران باید مؤسسات ملی شده را اداره کنند یا بوروکراتهای منصوب شده ازطرف دولت و یا یک حزب؟ قانون اصلاحات‌ارضی راگذرانیدیم، قبول، ولی کیست که باید آن را به‌اجراء درآورد؟ دهقانان یادولت؟ ما سرمایه‌داری دولتی نمی‌خواهیم، مانمی‌خواهیم که فقط مالک مؤسسات عوض شوند. و از اینها گذشته: آیا بخش خصوصی هم باقی خواهد ماند یا نه؟ و اگر می‌ماند، کدامیک؟ و با این کارگرانی که هر روز کمتر تولید می‌کنند و تقاضای دستمزد بیشتری دارند چه باید کرد؟ آیا باید باسهیم کردن آنها درسود کارخانه تشویقشان کرد یانه؟ چگونه مالکینی را که هنوز اموالشان ملی نشده باید به کار و تولید تشویق کنیم: باساختن آینده‌ای مطمئن و یا با نگاه داشتن آنها در شک و تردید و درکابوس مصادره‌های آتی؟ جواب اینها را به‌سکوت می‌دهند.

— سوارش، باز هم باید سئوال را تکرار کنم. آیا این نظامیهای افراطی هدفشان کنترل مملکت نیست؟ و عمداً اغتشاش را ترغیب نمی کنند؟

— شما باید بدانید که من در لحظهٔ حاضر مایل نیستم که دربارهٔ اوضاع داخلی ارتش صحبت کنم. باید بدانید که نمی‌خواهم و نمی‌توانم اظهاراتی کنم که دیگران بتوانند آن را به‌میل خود تفسیر کنند و مرا متهم به‌انشعاب‌طلبی کنند. این لغت هم در پرتغال خیلی مد روز شده است... دربارهٔ نیروهای‌مسلح من باید قبول کنم که آنها به‌سوسیالیسم و در عین‌حال آزادی اعتقاد دارند، یعنی مطابق آن پیمانی که با احزاب سیاسی امضاء کرده‌اند عمل‌می کنند: وقتی با آنها رو دررو قرار می گیرم، باید تظاهر کنم که آنها یک نیروی متحد و یکپارچه هستند و نه مجموعه‌ای از جناحهای مختلف. اختلافات داخلی آنها برای من سودی ندارد. و روشن است که در بین آنها هم اعتقادات مختلفی وجود دارد. روشن است که رفتار و روش کار آنها با یکدیگر فرق دارد. اما در مقابل احزاب‌سیاسی، و درمقابل ما، چنان رفتار می کنند که گوئی همگی باهم موافقند و با رعایت نظر همگی تصمیم گرفته‌اند. و من امیدوارم که این طرز کارآنها ادامه داشته‌باشد، چون که در غیر این صورت اگر نهضت نیروهای‌مسلح به‌انشعاب کشیده‌شود، دیگر در پرتغال امکان انقلاب وجود نخواهد داشت. و من طرفدار انقلاب هستم. من جزئی از انقلاب هستم.

— درمورد خطر یک کودتا مظنون نیستید؟

— چرا. وآنهم‌نه‌بعلت مسائل‌سیاسی، بلکه‌بیشتربه‌علت مسائل‌اقتصادی. تورم به خرخرهٔ ما رسیده است. ذخایر نقره را تمام کرده‌ایم و داریم به‌ذخایر طلا هم می‌رسیم. میان آنچه مصرف می کنیم و آنچه تولید می کنیم تفاوت عظیمی‌بوجود آمده که به‌حدود پنجاه وسه‌میلیارد اسکودو[1] درسال رسیده است. تمامی‌عواقب جنگهای استعماری و تغییرات ناگهانی به‌سنگینی احساس می‌شود. سرمایه‌داری پرتغال در واقع همیشه یک سرمایه‌داری تحت حمایت از جانب دولت بوده است: یک سرمایه‌داری انگلی و بر پایهٔ استثمار مستعمرات. وقتی فاشیسم‌سقوط کرد، همهٔ‌سرمایه‌داران به‌خارج‌فرار کردند. همه‌چیز را رها کردند. وسرمایه‌داری انحصاری هم بقیهٔ کارها را ترتیب‌داد. در پرتقال ۹گروه اقتصادی وجود داشت که‌در بانکها متمرکز شده بودند. باملی کردن بانکها درواقع‌سر آن ۹گروه‌اقتصادی بریده شد، و در نتیجه همهٔ کادرمدیریت اقتصاد به‌خارج رفت. مقصودم مدیران‌و اقتصاددانان و مهندسینی است که به‌برزیل و فرانسه و اسپانیا فرار کرده‌اند. حال

۱. واحد پول پرتغال.ـــم.

دیگر هیچ کس به‌ما اعتبار نمی‌دهد. کیست که به‌ما اعتماد کند؟ کیست که حاضر باشد در پرتغال سرمایه‌گذاری کند؟ کشورهای سوسیالیستی؟ اتحادشوروی؟

— فرض کنیم که اتحاد شوروی. انصافاً در ین‌مورد حقش را دارید.

— فکر نمی‌کنم. حتی اگر کارسان به‌یک دموکراسی توده‌ای و حاکمانه هم برسد، فکرنکنم‌شوروی در اینجا سرمایه‌گذاری کند. و اتفاقاً سئوالی که کمونیستها قبل ازکوبائی کردن پرتغال باید برای خود مطرح کنند اینست: «و بعدش، مخارج این کارها راکی می‌پردازد؟ شوروی؟» اگر جای کونیال بودم، روی این موضوع چندان حساب نمی‌کردم. اتحادشوروی نمی‌تواند سنگینی یک پرتغال کمونیست را تحمل کند، می‌شود یک کوبای‌ثانوی. کوبا برای‌شوروی‌خیلی‌گران تمام شده: چه از نظر مالی و چه از نظر مسائل و مشکلات بین‌المللی. و چندان بازده‌ای هم نداشته است، تقریباً هیچ. بنابراین درست است که آن تجربه را در مورد پرتغال هم تکرار کند؟ حتی با در نظرگرفتن موقعیت جغرافیائی واستراتژیک پرتغال این مسئله مخارج خارق‌العاده‌ای دارد. حال تصور کنیم که‌شوروی حاضر شود به‌ما کمک کند، و بدون اینکه پرتغال تبدیل به‌یک دموکراسی‌توده‌ای و حاکمانه گردد. بسیاری ازماخواهندپرسید که‌درعوض‌چه‌می‌طلبد. ما نمی‌خواهیم مستعمرهٔ امپریالیسم آمریکا باشیم و یا به‌طریق اولی مستعمرهٔ امپریالیسم‌شوروی. نتیجه: فقط چند راه‌حل وجود دارد. درواقع فقط می‌توانیم روی پول کارگران‌مقیم خارجه حساب کنیم. تعداد این کارگران بیش از یک میلیون‌نفر هستند، و بعد از اعلام نتیجهٔ انتخابات دوباره به‌پرتغال پول می‌فرستند. اما در اینجا سئوالی پیش می‌آید: آیا وقتی ببینند که در اینجا آنقدر به‌نتایج انتخابات بی‌اعتنائی می‌شود، به‌فرستادن پول ادامه خواهند داد؟ از جهانگردی بهتر است صحبت نکنیم. طبیعی است که با این‌اغتشاش جهانگرد جلب نخواهد شد. در لیسبون، هتلها حداکثر ده درصد ظرفیت خود مسافر دارند. مناطق ییلاقی بکلی خالی مانده‌اند. تازه یک‌توریست می‌آید، اما می‌بیند که‌هتل در اعتصاب است، رستوران در اعتصاب است و...

— و تمامی اینها مشوق یک کودتا درکودتا است، چرا آنقدر نسبت به نظامیها سخی هستید؟

— چون که درلحظهٔ‌فعلی نمی‌توان ازنیروی‌آنها صرف‌نظر کرد. اگربه‌سربازخانه‌ها برگردند، مملکت بطورقطعی دستخوش اغتشاش خواهد شد. قبل از آنکه‌نظامیها به‌سربازخانه برگردند باید یک نظام سیاسی ساخت که برمبنای ارادهٔ ملت و رأی او در انتخابات آزاد قرار داشته باشد. همهٔ نظامیها طرفدار کونیال نیستند، این برداشت شخصی شماست. این عقیدهٔ شما...

— سوارش، شما واقعاً باور دارید که نظامیها آزادی اهدا می‌کنند؟
— قبل از هرچیز دیگر باید قبول کنیم که آنها نظامیهای خیلی بخصوصی هستند، و بعد از آن‌هم باید بگوئیم که آزادی هدیهٔ آنها نیست. جریانی که آنها را به واژگونی رژیم کائتانو هدایت کرد، از یک مبارزهٔ توده‌ای علیه فاشیسم ملهم‌شده بود. در اروپا، شما ما را فراموش کرده بودید، فکر می‌کردید که همگی خوابیده‌ایم. ولی ملت نخوابیده بود، مبارزه وجود داشت، و نظامیها به‌دنبال مبارزه آمدند. و از اینها گذشته، مگر در آستانهٔ طغیان علیه فاشیسم،فوراً بااحزاب مخالف سیاسی تماس نگرفتند؟ باور کنید، آزادی امروزهٔ ما، دستاورد مبارزهٔ همگان است. و تا به آن حد که اگر کسی بخواهد آزادی‌ما را دوباره بدزدد، بامشکلات متعددی روبرو خواهد شد. امروزه دیگر همگی فکر می‌کنند، بحث می‌کنند، و در جلسات بزرگ شرکت می‌کنند. مثلا دیروز نهضت احیای حزب پرولتری چندنفر را دستگیر و تحویل یک هنگ توپخانه داد. سربازان این هنگ جلسه‌ای تشکیل دادند تا دربارهٔ رد یا قبول این توقیفها بحث و تصمیم بگیرند.
— خب، اما تصمیم آنها چه‌بود؟
— قبول توقیف آن چند نفر.
— به‌عبارت دیگر، هرگروهی به ابتکار خود می‌تواند عده‌ای را دستگیر کند. و تازه آدم دزدی هم نیست، به آن می‌گویند: توقیف قانونی.
— بله، هوم، بله. کمی آنارشیسم وجود دارد.
— وبعد هم نظامیها جلسه تشکیل می‌دهند و توقیفها را قبول‌می‌کنند.
— بله، هوم، بله.
— و بعداز آن تازه Copcom، یعنی‌پلیس نظامی دخالت می‌کند و به توقیف جنبهٔ رسمی می‌دهد. همانطورکه درمورد آن‌چند نفرپیش آمد.
— بله.
— زیراکه Copcom بالاترین مقام دولتی درمورد توقیف اشخاص است. هرکس را بخواهد توقیف می‌کند.
— بله.
— حتی شما را.
— بله.
— واین مسئله شما را نگران نمی‌کند؟ شما اعتراض نمی‌کنید؟
— شما می‌دانیدکه من یک حقوقدان هستم و همیشه برای رعایت حقوق بشر

مبارزه کرده‌ام. از زندانیان سیاسی دفاع کرده‌ام و روابط نزدیکی با «سازمان‌عفو بین‌الملل»[1] داشته‌ام. من به‌انسان و به‌حقوق بشر احترام می‌گذارم. ولی در عین‌حال باید بگویم که در یک دوران انقلابی بسر می‌بریم، و شرایط اجتماعی در حال تغییر است. غیر واقعبینانه است اگر توقع داشته‌باشیم که در دوران انقلاب حقوق‌بشر بطور کامل رعایت شود. البته انقلاب هم قانون مخصوص خود را دارد، و سعی و کوشش ما سوسیالیستها در آنست که این قانون انقلاب رعایت گردد، باید جلوی خود سزی راگرفت و نگذاشت هر که بلندتر عربده می کشد برحق جلوه کند. در غیر این‌صورت کار به‌جائی می‌رسد که هر کس بطور انفرادی از خود دفاع می کند و هرحزب، سازمان سیاسی و تسلیحاتی خود را تأسیس می کند. اگر سازمانهای تسلیحاتی وجود دارند، اگرگروهی بدلخواه خود عده‌ای را توقیف می کند، و حتی آنها را محاکمه می کند و...

— سوارش، «اگر» ندارد. امروزه‌دقیقاً در پرتغال اینطور عمل می‌شود.

— بله. گاهگاهی. بله.

— آیا حقیقت دارد یانه که در پرتغال‌گروههای سیاسی مسلح وجود دارند؟

— حقیقت دارد. رسمی است.

— آیا حقیقت داردیا نه که نظامیها این‌گروهها راخلع‌سلاح نمی کنند؟

— حقیقت دارد.

— آیا حقیقت دارد یا نه که حزب کمونیست هم نیروی مسلح دارد؟

— کونیال می‌گوید نه. و من هم نمی‌توانم عکس آن را اظهارکنم، چون‌که مدرکی ندارم. فقط می‌توانم بگویم که ما سوسیالیستها نیروی مسلح سیاسی نداریم. و شاید هم فقط تنها ما باشیم.

— واگر یک جنگ داخلی پیش آید؟

— من تصور نمی کنم که بین نیروهای چپی یک جنگ داخلی پیش بیاید. در این صورت آنارشیسم مطلق حاکم خواهد شد. نیروهای چپی باید میان خود به توافقی برسند، وگرنه از صحنهٔ سیاسی خارج خواهند شد. کمونیستها باید بدانند که نمی‌توانند مرتباً به‌سوسیالیستها حمله کنند و به آنها تهمت بزنند. ببینید، آنهاحتی به‌ما تهمت زدند که درکودتای نا فرجام ۱۱مارس دست داشته‌ایم. حتی به نتایج بررسی کمیسیون تحقیق نیز توجه نکردند. در نتیجه‌گیری این کمیسیون ذکر شده که بعد از موفقیت کودتا من به‌اتفاق کوشتا گومز[2] وگونسالوش[3]

1. Amnesty International

۲و۳. رئیس جمهوری و نخست وزیر اوایل کودتای گل میخک پرتغال.ـم.

می‌بایستی تیرباران شوم. حتی می‌گویند که من عامل آمریکائیها هستم. کائتانو و سالازار می‌گفتند که من عامل شوروی هستم، و اینها می‌گویند که من عامل آمریکا هستم...

— این سرنوشت اشخاص مستقل است.

— ولی من مستقل نیستم. من سوسیالیست هستم.

— آیا مگر در شرایط امروز بهمان معنی نیست؟

— چرا، اما باید به‌آنها یادآوری کرد که دنیا فقط از کمونیستها و فاشیستها ساخته نشده، در دنیا نیروی سومی هم وجود دارد که نیروی بس عظیمی است. یعنی سوسیالیسم در آزادی. و این نیرو سرانجام پیروز خواهد شد، هرچند که در اینجا و آنجا شکست خورده است. این نیرو میلیونها و میلیونها انسان را در برمی‌گیرد. این نیرو در اروپا، در کشورهای کمونیستی، در آمریکا، و در همه‌جای دنیاوجود دارد. بسیاری به‌سوسیالیسم و به‌آزادی ایمان دارند. اگر ما بتوانیم در پرتقال پیروز شویم، پرچمی خواهیم بود علیه‌تمامی دیکتاتورهای دست راستی و دست چپی.

— سوارش، شما پیروز شده بودید. ولی می‌بینید عاقبت کار چطور است.

— هنوز ابداً تمام نشده است.

— حتی روزنامهٔ شما را هم از دستتان گرفتند.

— هنوز نگرفته‌اند.

— امیدواریم. از شما می‌پرسم: بااین قضایا، آیا نمی‌ترسید که در انتخابات آینده آراء شما به‌حزب کمونیست برود؟ البته با این فرض که در پرتغال انتخابات دیگری پیش بیاید.

— صادقانه جوابتان می‌دهم. و با این فرض که در پرتغال‌انتخابات دیگری‌پیش بیاید... آن اشخاصی که به‌امید دادن نظمی به‌این اوضاع آشفته به‌ما رأی‌دادند، اگر از ما رو برگردانند بهرحال به‌کمونیستها رأی نخواهند داد. به جناح راست رأی خواهند داد. در این مورد شکی وجود ندارد. در پرتغال حزب کمونیست فقط با زور می‌تواند به‌قدرت برسد. مثلا با متحد شدن با یک نیروی‌توی. و اگر چنین اتفاقی بیفتد، یعنی یک دیکتاتوری کمونیستی، و یا دیکتاتوری نظامی-کمونیستی ما را لگدمال کند، فوراً بعد از آن یک کودتای دست‌راستی بوقوع خواهد پیوست. و آن هم دست‌راستی افراطی. و به‌این صورت دیگر امیدی برای ساختن یک جامعهٔ عادلانه‌تر و آزادتر نخواهیم داشت. و به‌این صورت به همهٔ اروپا صدمه خواهیم زد، و در اینجا و آنجا دست‌راستی‌ها تشویق و دلگرم خواهند

شد. البته منظورم این نیست که آراء ما سوسیالیستی نبوده‌اند، چپی نبوده‌اند. اکثریت عظیم این آراء سوسیالیستی بوده‌اند. اما در ضمن آرائی داشتیم که از افرادی می‌آمد که از استقرار رژیمهای حاکمانه می‌ترسیدند و به ما اطمینان داشتند، اطمینان به‌دموکرات بودن ما و احترام ما به همهٔ افکار سیاسی.

— اگر به کثرت‌گرایی، به دموکراسی اعتقاد داریم باید حزب دموکرات خلقی را هم بحساب بیاوریم: این حزب، خوب یابد، بهرحال ۲۷ درصد آراء را بدست آورده است. چند سال قبل شما می‌گفتید که تجربهٔ ایتالیائی دولت «میانه- چپ» تجربهٔ بسیار جالب و مهمی است، و می‌گفتید که در صورت استقرار آزادی در پرتغال می‌بایست چنین دولتی روی کار آید.

— آری، این را می‌گفتم، ولی در شرایط دیگری. در یک چهارچوب اقتصادی سرمایه‌داری می‌بایستی یک چنین راه‌حلی را انتخاب می‌کردیم. امروزه نه. بعد از انقلاب چهارچوب اقتصادی کشور بکلی عوض شده است، و دیگر حکومت «میانه- چپ» مفهومی ندارد. هنوز هم چنین اعتقادی داشتن یعنی انقلاب را نادیده‌گرفتن. ولی شما خواهید گفت که این حزب وجود دارد: با آنچه باید کرد؟ این وظیفهٔ حزب دموکرات خلقی است که تکالیف خود را روشن کند، و به‌نظر من چاره‌ای ندارد مگر مطابقت دادن خود با حقایق جدید. چارهٔ دیگری ندارد مگر کمک به‌استقرار سوسیالیسم و یافتن نقاط مشترک با ما. و از اینها گذشته این حزب خود را سوسیال دموکرات معرفی می‌کند. مسلماً نباید توقع داشته باشد که ما با آنها یک پیمان مخصوص امضاء کنیم. ما با هیچ حزبی روابط خاص برقرار نمی‌کنیم: نه با آنها و نه با کمونیستها. ما فقط به‌ائتلاف همهٔ احزاب اعتقاد داریم، ائتلافی که در برگیرندهٔ همگان باشد.

— سوارش، پس لازم است که نوع سوسیالیسم خود را تشریح کنید. مثلا شما مارکسیست هستید یانه؟

— من از مارکسیسم الهام گرفته‌ام. ازنظر سیاسی باخواندن متون کلاسیک مارکسیسم تربیت اجتماعی گرفته‌ام. وقتی جوان بودم همیشه کتابهای مارکس و لنین را می‌خواندم و در دانشگاه عضو سازمان جوانان کمونیست بودم. در آن‌زمانها با کونیال آشنا شدم و او درمن تا حدودی تأثیر گذاشت. به‌صحبتهای او گوش می‌کردم و به او احترام می‌گذاشتم. اما فقط او نبود که برافکار من تأثیر می‌گذاشت، پدرم که مردی دموکرات و جمهوریخواه بود، نیز در من خیلی تأثیر گذاشت. و همینطور سوسیالیستهائی که توسط او شناختم. به‌عنوان مثال، «بنیتو کارا کا»، یک سوسیالیست خیلی چپی بود و در عین‌حال یک لیبرال که فرهنگ

انسانی بسیار وسیعی داشت. من بعد از شنیدن نظریات «بنیتو کاراکا»، درسال ۱۹۵۰، مارکسیسم را بطرز جدیدی و با دیدی انتقادی تفسیر کردم. و به‌این نتیجه رسیدم که نمی‌توان مارکسیسم را مثل یک کتاب دعا و باعبارات جامد و خشک تفسیر کرد. امروزه برای من مارکسیسم یک روش‌معتبر بررسی‌و تجزیه و تحلیل اقتصادی ــ اجتماعی است، اما هنوز باید منتظر اثبات آن در علوم‌اقتصادی و تکنولوژی باشیم. به‌عبارت دیگر، مارکسیسم یک منبع الهام من است اما بهیچ وجه به‌معنی جزمی و جامد آن نیست.

ــ وقتی‌از سوسیالیسم صحبت می‌کنید، منظورتان کدام سوسیالیسم واقعی در جهان امروز است؟

ــ فوراً جوابتان می‌دهم که سوسیالیسم در آزادی هنوز در هیچ کشوری به‌مرحلهٔ عمل در نیامده است. از یک طرف سوسیالیسم حاکمانه داریم و از طرف دیگر سوسیال دموکراسی که در چهارچوب نظام سرمایه‌داری و انحصاری اجرا شده است. طبیعتاً من اگر آلمانی بودم به ویلی‌برانت رأی می‌دادم. شکی نیست، و لازم به‌یادآوری نیست که طبقهٔ کارگر آلمان تماماً طرفدار ویلی‌برانت است. اگر سوئدی بودم، به «اولاف‌پالمه» رأی می‌دادم. شکی نیست. اگر فرانسوی بودم به میتران رأی می‌دادم. شکی نیست. و اگر ایتالیائی بودم به ننی رأی می‌دادم. شکی نیست. ولی هیچیک از این سوسیالیسمها با واقعیات پرتغال تطبیق‌نمی‌کنند. و در این هم شکی نیست. تجربهٔ پرتغال، با تجربیات سایرکشورها مثل ایتالیا، فرانسه، آلمان و اسکاندیناوی تفاوت‌بسیاردارد،دراین کشورها سوسیال‌دموکراسی نتایج مثبتی داشته است. ما باید راههای جدیدی پیدا کنیم و سیستمهای ریشه‌دارتری بکار بریم. باید اصلاحات عظیم انجام دهیم، و صنایع را ملی کنیم و به کارگران قدرت بیشتری بدهیم. و این کار مشکلی است، بطرز وحشتناکی مشکل است، حفظ کثرت‌گرایی سیاسی وحفظ‌آزادی‌اندیشه وبیان کاربسیاربسیار مشکلی است. هرروزه باید اشکالات کار را اصلاح کرد، باید درمورد تئوری‌ها و اجرای آن تعمق کرد، باید دائماً مدل انتخاب شده را با اوضاع روز تطبیق‌داد. در اینجا تغییرات خیلی‌بسرعت انجام‌گرفتند. زندگی سیاسی و اجتماعی دفعتاً و بکلی دگرگون شد. فرصت تعمق نداشتیم و اغلب قبل از تعمق دست به‌عمل زدیم. همگی کمی مبهوت و آشفته فکر مانده‌ایم.

ــ تأییدی است صادقانه و ناامید کننده.

ــ می‌دانم. و تقصیر ما نیست. تقصیرفاشیسم است. پنجاه سال فاشیسم رانمی‌توان یک روزه و یا یکساله پشت سرگذاشت. وقتی رودخانه‌ای طغیان می‌کند، سیلاب همه چیز را در برمی‌گیرد. همین ارتش، که آخرین سدهای ارتجاع را شکست

خودش سخت دستخوش آشفتگی است. ارتش در حال نوسازی و اکتساب یک طرز فکر جدید است و این خود باعث ایجاد تناقضات و درگیری‌های همه‌جانبه‌ای در آن شده است. و تازه به‌این مشکلات باید احساسات و هیجان مردم را اضافه کرد که بعد از یک دوران اختناق طولانی، خیلی شدید هستند. برای مقابله با چنین اوضاعی باید خیلی خونسرد بود. حتی هنوز خیلی‌ها تصمیم نگرفته‌اند که با اروپا باشند و یا با جهان سوم، و یا بهتر است بگویم تصمیم نگرفته‌اند که جزئی از اروپا باشند یا جهان‌سوم.

— شما تصمیم گرفته‌اید؟

— من می‌گویم که ما یک کشور اروپائی هستیم ولی در عین‌حال جزئی ازجهان سوم. من تضادی میان سیاست همکاری باجهان سوم و اتحاد تدریجی با اروپا نمی‌بینم. ما از راه مستعمرات با کشورهای جهان سوم رابطهٔ بسیار داشته‌ایم، و نمی‌شود دفعتاً این روابط را قطع کرد. ما باید با این کشورها روابط دوستانهٔ خود را حفظ کنیم. اما از این نکات گذشته، چه‌چیز دیگری می‌توان دربارهٔ جهان‌سوم گفت؟ همهٔ تجارت خارجی ما با کشورهای غربی است. گندم، گوشت و سایر کالاهای مهم برای ما ازکشورهای اروپائی، از آمریکا و از آرژانتین وارد می‌شوند. و هشتاد درصد این معاملات با اروپا انجام می‌گیرد. ما نمی‌توانیم از بازار مشترک چشم‌پوشی کنیم. مسئلهٔ پیمان ناتو را هم باید در این چهارچوب دید و... هیچکس در پرتغال علیه پیمان ناتو موضوع نگرفته است: حتی کمونیستها. تصور خروج از پیمان‌نظامی‌ناتو به‌نظر من غیرواقعبینانه است: موقعیت جغرافیائی— استراتژیکی ما روشن است. حد اکثر کار آنست که سیاست ملی و مستقلی در پیش بگیریم مثل فرانسه و رومانی، و بطور مستقل عمل کنیم. باقی ماندن در یک بلوک طبیعی، مثل ناتو، برای ما لازم است به‌این‌صورت...

(صحبت سوارش قطع می‌شود. مردی با حالت آشفته وارد اتاق می‌شود و در گوش سوارش چیزی می‌گوید. سوارش به خونسردی گوش می‌کند و تنها سایهٔ یک اخم ناپیدا را درگوشهٔ لبهایش می‌بینم.)

— سوارش، ممکن است بگوئید چه اتفاقی افتاده؟

— کارگران کمونیست چاپخانه، روزنامهٔ رپوبلیکا رابمیل خودشان چاپ کرده‌اند. و سوسیالیستها هم در خیابانها دارند این روزنامه‌ها را می‌سوزانند. نظامیها ساختمان روزنامه را محاصره کرده‌اند و اجازهٔ ورود به‌کسی نمی‌دهند. ظاهراً تصمیم به کاری گرفته‌اند که برای ما قابل قبول نیست: می‌خواهند روزنامه را ببندند. اینجا هم شده عین کوبا. نه. این دیگر آنارشیسم مطلق است. در اینجا فقط زورگوئی و قدرت شخصی به‌حساب می‌آید. باید مردم را به‌قیام دعوت کرد.

— و این حرفها را به‌همین آرامی می‌گوئید؟ شما هرگز احساساتی نمی‌شوید؟ شما از این کارها منزجر نمی‌شوید، و هوس مشت زدن به‌سرتان نمی‌زند؟

— باید خونسرد بود. و من اینطور هستم. حتی وقتی در زندان‌بودم، روی‌نیمکتی می‌افتادم و راحت می‌خوابیدم. من هرگز یک قرص خواب‌آور در زندگی‌ام نخورده‌ام.

— واقعاً که قابل تحسین است، حرفتان را می‌فهمم. اماگاهی لازم است که آدم از بیخوابی رنج ببرد. فرانسویها مثالی دارندکه می‌گویند: «در جنگ باید واقعاً درجنگ بود!»

— واقعاً هم در حال جنگ هستیم. باید بروم به آنجا. باید همین الان دوان دوان به‌آنجا بروم.

— بروید، بروید. بدوید، بدوید. وقتتان را با من از دست ندهید. و این هم آخرین سئوال: اگر این جنگ را تا به‌آخر ببازید؟

— تصور می‌کنم که نشان داده باشم که برای آزادی مبارزه کرده‌ام. اگر اوضاع پرتغال بر این منوال پیش رود، تنها چاره‌ام آنست که به‌کارهمیشگی برگردم: مبارزه برای کسب دوبارهٔ آزادی.

لیسبون، مه ۱۹۷۵

دومین مصاحبه با ماریو سوارش

جنگ داخلی در آستانهٔ وقوع بود. پرتغال شاید چند هفته و یا چندماه‌دیگر درگیر این‌جنگ‌داخلی می‌شد، و ظاهراً هیچکس قادر به‌جلوگیری از آن نبود. هرج ومرج کامل حکمفرما بود. آنارشیسم کامل بود. همگی‌گیج و مبهوت بودند. هرروز حادثهٔ عجیبی اتفاق می‌افتاد و اوضاع جدید وپوچی بوجود می‌آورد. تنها چیزی که ثبات خودرا حفظ‌کرده بود بیعرضگی وبی‌لیاقتی‌بود: خودپسندیهای‌بیحساب، خلاء ایدئولوژیک، افکارسست پایه، و قدرت، لحظه به‌لحظه در دستهای‌بسیاری تکه‌پاره می‌شد و هر که دستش می‌رسید تکه‌ای از آن را می‌چاپید. (ومعمولا بدست آنهائی می‌افتادکه زورگوتر بودند و یا دیوانه‌تر.) بطور رسمی قدرت‌هنوز در دست «نهضت نیروهای مسلح»بودکه رژیم‌فاشیستی را واژگون‌کرده وسیستمی برقرارکرده بودکه آن‌را انقلاب می‌خواندند. اما نهضت نیروهای مسلح که تا دیروز متحد و یکپارچه به‌نظر می‌رسید، حال دیگر پراکندگی داخلی‌کامل خود

را بوضوح نشان می‌داد. اگر خیلی گذشت می کردیم فقط سه‌جناح در این نهضت می‌دیدیم: جناح کمونیست واسکو گونسالوش، جناح تندرو نمای «اوتلو سارایوا ده کاروالیو[1]»، جناح میانه‌روی «ارنستو ملو آنتونش[2] و اگر دقیق بودیم، می‌دیدیم که تمامی این نهضت به تعداد ژنرالها و سرهنگها و سروان‌های خود به‌جناحهای مختلف منشعب شده است. تنها صدائی که انهدام داخلی ارتش را اعلام می کرد و از دیگران می‌خواست که احساس مسئولیت داشته باشند، صدای ملو آنتونش بود که به اتفاق دیگران اعلامیهٔ نه‌نفر را منتشر کرده بود. اما ظاهراً بکاری نیامده بود، و ترس از کشت و کشتار خیابانی همچنان باقی‌مانده‌بود.

ارتش دیگر وجود نداشت. حتی دستگاه دولتی هم وجود نداشت. فراریان از مستعمرات بانکها را اشغال کرده بودند، کشیشها اینجا و آنجا شورش هائی تدارک می‌دیدند، سربازان سربازی را رد می کردند. مثلا در میتینگهای سربازخانه‌ای رسماً اعلام می کردند که حاضر نیستند به آنگولا بروند، مگر آنکه با یک سند رسمی به‌آنها قول داده شود که در آنگولا موئی از سر آنها کم نخواهد شد. مردان سیاسی روز به‌روز و بیش ازپیش از صحنهٔ سیاست کنار گذاشته می‌شدند. سیاستمداران برای اقدامات خویش می‌بایست خود را در اختیار نظامیان بگذارند: و آنهم باروشی تقریباً مخفی. هر مرد سیاسی پشتیبان نظامی خود را داشت. کونیال، گونسالوش را داشت. سوارش، ملوآنتونش را. سائوئیستها، کاروالیو را. طرفداران نظامی دیگران معلوم نبودند. اما همه می‌دانستند که شدیدترین مبارزه میان سوسیالیستها و کمونیستها درگیر خواهد شد. از قانون اساسی که دستاورد انتخابات بود، هیچکس صحبت نمی کرد. به‌چه دردی می‌خورد؟ کی به‌آن احترام می‌گذاشت؟ همه می‌دانستند که کاروالیو اول کار عده‌ای افراطی را دستگیر وبعداً گذاشته بود که از زندان فرار کنند، و حال نیزبرای آموختن مارکسیسم مخفیانه به ملاقات آنها می‌رفت. اوضاعی بود ورای واقعیات، سوررئالیسم بود. در این کشور اتفاقاتی افتاده بود، بیش از یک سال قبل، و تاریخ آن از توطئه‌ها ... و وضعی سور رئالیستی مملو شده بود. آیا شوخی می کردند، یک اتفاق بود؟ دفعتاً نظامیانی که چهل‌سال تمام متون‌فقرات فاشیسم را تشکیل داده بودند، قیام کرده و پرچم ضد فاشیسم برافراشته بودند، و شده بودند حامیان آزادی. گوئی که آزادی را می‌توان با لباس عاریه بدست آورد. حداقل چیزی که از نظامی‌ها می‌توان

۱. از رهبران نظامی کودتا، مرد قدرتمند نهضت نیروهای مسلح، که پس از کودتایی نافرجام از شورای نظامی اخراج شد.ـ م.

۲. رئیس جمهوری کنونی که پس از مدتی ماریو سوارش را از مقام نخست وزیری برکنار کرده است.ـ م.

انتظار داشت، آن بود که دوباره چهرهٔ واقعی خود را نشان دهند: با یک کودتای پینوشه‌وار. اسم پینوشه برسر زبانها بود. خیلی‌ها دورو برخود را نگاه می‌کردند و می‌پرسیدند: در اینجا، پینوشه کی‌خواهد بود؟ خطر جنگ داخلی همگام خطر کودتای فاشیستی پیش می‌رفت. کودتا قبل و یابعدازجنگ‌داخلی‌پیش‌می‌آمد؟ اسپینولا چندان دور نبود. از برزیل به‌پاریس‌آمده بود، و در آنجا تأسیس «نهضت آزادی‌بخش» خود را اعلام کرده بود. و از پاریس به مادرید رفته بود. گروههای دست راستی سر تاپا مسلح در مرز پرتغال و اسپانیا جولان می‌دادند. مگر دست‌راستیها همیشه از اغتشاش و دیوانگیها استفاده نکرده‌اند؟ لغت امید، به‌سنگینی یک سنگ به‌زمین می‌افتاد و فاجعه را می‌شد مثل پیغمبری پیشگوئی کرد. اما سوارش راضی بود چون که دولت جدید بیشتر بنفع او بود تا کونیال. در سوارش هیچ‌چیزی که‌مرا به‌یاد آن رهبر مردد و نگران سه‌ماه‌قبل بیندازد وجودنداشت، یعنی در زمانی که دشمن بزرگش، آن کونیال استالینیست مالک مطلق پرتغال به‌نظر می‌رسید. بااشتهای تمام غذا می‌خورد (مصاحبه در رستوران هتل من صورت گرفت) و خیلی خوش‌بین و مطمئن از خود به‌نظر می‌رسید، نگرانیهای من برایش تعجب‌آور بود. علی‌الخصوص که این سئوال مرا نمی‌فهمید: آیا موفقیت شما یک پیروزی‌گذراست یا قطعی؟ و اشتباه نمی‌کرد، جواب سئوال را خوب می‌دانست و بالاخره هم نخست‌وزیر شد. اما، هنوز هم مثل آن مصاحبهٔ سه‌ماه قبل، که در آن او را مردد و حتی سست‌عنصر تلقی کرده بودم، جوابهایش با احتیاطی بی‌حد همراه بود و یا حتی‌گاه از جواب دادن می‌گریخت. و باید اعتراف کنم که من نتوانستم ماریوسوارش را بشناسم، و در مورد او، واقعاً باید در انتظار قضاوت تاریخ بود: آیا پرتغال را این مرد نجات داده و یا فقط خوش‌اقبال بوده است؟ ولی مسلم اینست که او مردی بسیار متمدن و صبور است. از اینکه در اولین مصاحبه دربارهٔ او سخت قضاوت کرده بودم هیچ ناراحت نبود و به‌دل نگرفته بود: «زیاد تأسف نخورید، فقط شما نیستید که اینطور فکر می‌کنید.» و این را موقع تعریف لطیفهٔ یک مجسمه‌ساز گفت.

سوارش تنها شخصیتی است که در این کتاب دارای دومصاحبه‌است. و علت آن فقط در این نیست که این دو مصاحبه در دو دورهٔ خاص پرتغال‌انجام گرفته و در نتیجه هرکدام ارزش خاص خود را دارد، بلکه بیشتر به‌این جهت هردو مصاحبه را آوردم که باید صادقانه اعتراف کنم که خودم هم نمی‌فهمم که کدامیک از دو مصاحبه چهرهٔ واقعی او را بهتر ترسیم می‌کنند.

***

اوریانا فالاچی: سوارش، آن داستانی را که در ناپل، سه‌روزقبل از

شروع انتخابات شهرداریهای ایتالیا برایم تعریف کردید، بیاددارید؟
ماریوسوارش: کدام داستان؟
— داستان آن ایرلندی و آن انگلیسی. یک انگلیسی در یک کافه داشت به‌آرامی آبجو می‌خورد، و یک ایرلندی سربه‌سرش می‌گذاشت، هلش می‌داد و فحشش می‌داد. انگلیسی عکس‌العملی نشان‌نمی‌داد و همانطور آبجویش را می‌نوشید. داستان همینطور ادامه پیدا می‌کند تابالاخره ایرلندی حوصله‌اش سرمی‌رود و او را رها می‌کند. و حتی ایرلندی تصمیم می‌گیرد که آشتی کند، سیگاری بیرون می‌کشد و صورتش را به‌انگلیسی نزدیک می‌کند و می‌گوید: «لطفاً، کبریت دارید؟» اما انگلیسی از جایش می‌پرد و بنگ! مشتی به‌چانهٔ ایرلندی می‌زند. صاحب کافه عصبانی می‌شود و به انگلیسی می‌گوید: «یعنی چی؟ ساعتها شما را آزار داد و شما عکس‌العملی نشان ندادید. بعداً از شما کبریت خواست و شما پخش‌زمینش کردید. نمی‌توانستید زودتر تصمیم بگیرید؟» انگلیسی جوابش داد: «نه، چون که‌موقعیت مناسب نبود.» سوارش، شما به کونیال این مشت را زدید یانه؟
— من نمی‌توانم این را بگویم. شما باید بگوئید. آیا مشت را زدم؟
— اوه، آری، زیر زیرکی و بی‌سرو صدا مشت را زدید. آری. فکر نکنید که ما باور کنیم اتفاقات هفته‌های اخیر جزو مقدرات‌آسمانی بوده است. شکست کونیال خیلی سخت است. اما پیروزی از آن کیست؟ شما نظامیها، یا آمریکائیها؟
— مسلماً از آن آمریکائیها نیست. برای پیروزی در یک‌نبرد، باید به‌خاطر آن نبرد جنگید، و من فکر نمی‌کنم که آمریکائیها برای سرنگونی‌گونسالوش کاری کرده باشند. آمریکائیها روش‌ظریفتر و ابزارهای مؤثرتری برای دخالت در کار دیگران دارند: فراموش نکنید که صدها و شاید هم هزاران افسر فراری پرتغالی دراسپانیا و در همه‌جای دنیا درحال تدارک یک کودتای دست راستی هستند. فقط اسپینولا نیست که خیال بازگشت به‌پرتغال را دارد. بنابراین پیروزی از آن کسانی است که آن را خواستند، یعنی نیروهای دموکرات غیرکمونیست. و علی‌الخصوص پیروزی ما سوسیالیست‌ها. مگر گونسالوش مأمور کونیال برای استقرار یک دیکتاتوری کمونیستی نبود؟ حال دیگر هیچکس در این مورد شکی ندارد، و مهم هم نیست که برسر عضویت رسمی‌گونسالوش در حزب کمونیست پرتغال بحث و جدل کنیم: مهم آنست که او به زبان کمونیستها حرف می‌زد و مثل آنها عمل می‌کرد. و نمی‌دانم چطور شده که قبلا این چیزها را نفهمیده بودم و او را آدم

باحسن‌نیتی می‌دانستم. بهرحال اینکه‌گونسالوش از نخست‌وزیری و ریاست ستاد ارتش عزل شده، و اینکه مردم و اکثریت نیروهای مسلح دست رد به‌سینهٔ او گذاشته‌اند، ضربهٔ شدیدی به کونیال است.

— کسانی که افتاده‌اند می‌توانند دوباره بپاخیزند. و نمی‌توان گفت که آدم مصمم و بااراده‌ای مثل کونیال به‌حوادث این روزها تسلیم شده باشد. بنابراین این پیروزی شما قطعی است یا گذرا؟

— دیروز با یکی از رهبران کمونیست اروپائی صحبتی داشتم. نمی‌توانم اسمش را به‌شما بگویم. آمده بود تا از من بپرسد: «چرا شما حرف همدیگر را نمی‌فهمید، شما سوسیالیستها و کمونیستهای پرتغالی؟ چه کار می‌شود کرد؟» جوابش دادم که اشتباهات کونیال زیاد و خیلی وخیم هستند. مثلا این حرفش را که دائم تکرار می‌کند در پرتغال فقط دوراه حل وجود دارد: کمونیسم یا فاشیسم. نقشهٔ کونیال همان چیزی بوده و هست که در آن مصاحبهٔ ژوئن گذشته به‌شما گفته است: استقرار دیکتاتوری کمونیستی با کمک یک جناح ارتش. با چنین نقشه‌ای تمامی ملت و هشتاد درصد ارتش مخالفت کردند و نتیجه اینکه امروزه حزب کمونیست پرتغال بکلی از توده‌های مردم به کنار افتاده است. امروزه حیثیت و آبروی حزب کمونیست سخت لطمه دیده است. این حزب نمی‌تواند در ایالات شمال منطقهٔ تاگو ظاهر شود، و حتی در جنوب مملکت هم با هزاران مشکل روبروست. این حزب حتی از اتحادیه‌های چپی افراطی هم اخراج شده است، و تازه این اتحادیه‌ها مولود خود حزب کمونیست بوده‌اند. در انتخابات داخلی سندیکاها شکست خورده است و آنهم علی‌الخصوص در سندیکاهائی‌مثل سندیکای کارمندان بانکها و کارمندان دولتی که قبلا در آنها یکه‌تاز میدان بوده بوده است. و بالاخره باید گفت که‌گونسالوش را از دست داده است، یعنی مردی را که همهٔ امید خود را به‌او بسته بود. امروزه حداکثر دودرصد مملکت باآنهاست. وضعشان خیلی‌خیلی خراب است.

— آری، اما این دلیل نیست که آنها تسلیم شوند، این را تکرار می‌کنم.

— همانطور که به‌آن رهبر کمونیست اروپائی‌گفتم، امروزه کونیال در مقابل یک دوراهی قرارگرفته است. یکی از این راهها آنست که به‌توطئه‌چینی ضد دموکراتیک نخودادامه دهد و نظامیها رابه‌یک‌ماجراجوئی موقت و به‌یک‌درگیری مسلحانه سوق دهد.گفتم ماجراجوئی موقت، زیرا که در یک درگیری مسلحانه، موفقیت آنها لحظه‌ای خواهد بود. اکثریت ارتش‌طرفدار او نیست. راه‌حل دیگر آنست که قبول کند که قادر به کسب قدرت از راههای ضد دموکراتیک نیست و

نتیجتاً قواعد بازی دموکراسی راقبول کند. اما این به‌مفهوم تجدیدنظر کلی در سیاست دیوانه‌وارش است. یعنی باید از سرشروع کند، و در شرایطی خیلی سخت، تا آنچه را از دست داده دوباره بدست آورد. این کار یعنی اکتساب‌دوبارهٔ حیثیت و آبروی حزبش که‌قبلا در خارجه و در سراسر پرتغال مقام ارجمندی‌داشت. این کار یعنی پوزش خواستن از اشتباهاتش، و تازه امروزه فقط نزدیکانش‌حاضرند گناهان او را ببخشند. او خیلی زیگ زاگ رفته است. منظورم در این موردآنست که اول خیال داشت سوسیالیستها را از بین ببرد، و بعد می‌خواست به‌مانزد یک و متحدسان شود. منظورم آنست که در همه‌جا و در هر فرصتی دنبال نظامیها افتاد و مجیز آنها را خواند. هربارکه ژنرالی به‌خارج می‌رفت، و یا ازخارج می‌آمد او به استقبال و یا بدرقه‌اش می‌شتافت، این کارها به‌دردی خورد؟ وقتی دیگران از من می‌پرسیدند چرا دنبال نظامیها نمی‌روم و مجیزشان را نمی‌خوانم، جوابشان می‌دادم: «فایده‌ای ندارد. وقتی خود نظامیها بفهمند که بدون پشتیبانی ملت نمی‌توانند حکومت کنند، کونیال را مرخص خواهند کرد. و بعد هم دنبال من خواهند آمد.» دنبال‌حزب سوسیالیست پرتغال خواهند آمد. چون که مردم پشتیبان حزب سوسیالیست پرتغال هستند.

— سوارش، صادقانه بگوئیم: شکست کونیال فقط محصول‌اشتباهات تاکتیکی او و فقدان جدیت در حزبش نبوده است. حوادث شمال پرتغال هم در شکست او خیلی تأثیر داشته‌اند. مثلا آن حمله‌ها به مراکز حزب کمونیست، آتش زدن شعبات آنها. و خیلی خوب هم تدارک دیده شده بودند.

— شما مطمئن هستید که آن حمله‌ها تدارک دیده شده بودند؟ فکر نمی‌کنید که طبیعی بودند و یا لااقل بخش اعظم آنها خود بخود اتفاق افتاده باشد؟ آن حوادث خیلی در افکار عمومی اروپا تأثیرگذاشتند، می‌دانم. همهٔ کمونیستهای اروپائی بپاخاستند و گفتند که‌دارند حزب کمونیست پرتغال‌راسرکوب‌می‌کنند. اما حقیقت بکلی چیز دیگری است. حقیقت آنست که، حتی درپرتغال امروزه، کمونیستها هستند که دیگران را تحت فشار قرار می‌دهند و اصلا قربانی‌نشده‌اند. حتی در شمال. کیست که دستگاه دولتی، مؤسسات ملی شده، و شهرداریها را در اختیار دارد؟ کیست که اینجا و آنجا مقام وپول بذل وبخشش می‌کند؟ کیست که به‌کارگران غیرکمونیست وبه‌کارگرانی که در مقابل آنها مقاوت می‌کنند زور می‌گوید؟ آن وحشیگریها علیه کمونیستها بدرستی شما را ناراحت کرده‌است، اما باید بدانید که این قهر، عکس العملی بود در برابر قهر آنها. عکس‌العملی بود خود جوش، مثل حوادث سال ۱۹۵۶ در مجارستان و سال ۱۹۶۸ در

چکسلواکی. و خوب می‌دانم که این حوادث باعث شد که کمونیستها شهیدنمائی کرده و در نتیجه در افکار عمومی محبوبیتی کسب کنند. اما آنها شهدای واقعی این حوادث نیستند. بروید با کارگران و دهقانان شمال پرتغال صحبت کنید. از آنها بپرسید که در آن اغتشاشها چه کسانی کشته شدند. به‌شما جواب خواهند داد: کسانی که علیه کمونیستها اعتراض می‌کردند. چونکه همیشه کمونیستها بودند که تیراندازی می‌کردند، نه تظاهرکنندگان.

— سوارش، امادرآنجاها شکلرکمونیستها شروع شده بود: شایدهم به تحریک عناصر فاشیست و اسقفهای مرتجع...

— شما مطمئن هستید که آنها فاشیست بودند؟ و اما دربارهٔ اسقفهای مرتجع، من نفی نمی‌کنم که عده‌ای از شرکت‌کنندگان در آن اغتشاشها عناصر مرتجع باشند. اما می‌گویم: باید درنظر داشت که کمونیستها با رفتارشان خیلی به‌احساسات اهل کلیسا و کاتولیکها توهین کرده بودند. و آنهم درست در لحظه‌ای که ما داشتیم آنها را به‌طرف خود جلب می‌کردیم. مثلا تصاحب رادیو «رناشنسا» را به‌یاد بیاورید، رادیوی کاتولیکها را. کمونیستها این ایستگاه رادیو را درست مثل روزنامه رپوبلیکای سوسیالیست‌ها دزدیدند. و یا مثال دیگر، در شهر «براگا» چه اتفاقی افتاد؟ بعد از دزدی رادیو رناشنسا تظاهراتی برای طرفداری از اسقفها برقرار شده بود. بعد از خاتمهٔ تظاهرات، افراد شرکت‌کننده به‌طرف ایستگاه اتوبوسهای مسافرتی رفتند تا به دهات خود برگردند. ایستگاه اتوبوسها اتفاقاً درست در مقابل شعبهٔ حزب کمونیست بود. از پنجره‌های این شعبهٔ حزب شروع کردند به‌شعار دادن: «گوسفندها، مرتجعها، نوکرهای کشیشها» و کاتولیک‌ها عکس‌العمل نشان دادند. آنها هم بنوبهٔ خود شروع به فحاشی کردند، و به‌طرف پنجره‌ها سنگ‌انداختند. و کمونیستها هم رو به‌جمعیت تیراندازی کردند.

— سوارش، باید یک چیز ناپسندی به‌شما بگویم: خیلیها معتقدند که آن حوادث شمال پرتغال جزئی از استراتژی سوسیالیستها بوده است. استراتژی آن انگلیسی که منتظر لحظهٔ مناسب است تا مشت به‌چانهٔ ایرلندی بزند.

— من با قاطعیت هرچه تمامتر سوگند می‌خورم که سوسیالیستها در این ماجرای کثیف دست نداشته‌اند. با قاطعیت تمام‌سوگند می‌خورم که هرگز یک سوسیالیست در این هجومها شرکت نکرده و حتی در موارد بسیاری سوسیالیستها به کمک کمونیستها رفته‌اند. و از اینهاگذشته ما بطور علنی این اقدامات را محکوم کردیم: و با همان شدت و حدت که حمله به‌دموکرات مسیحیها را محکوم کرده بودیم. اما، در عین حالی که ما این اقدامات را محکوم می‌کنیم، باید آنها را

توضیح دهیم. باید از خود بپرسیم چطور شد که مردم آنچنان غضبناک عمل کردند، چطور شد مردمی که تا چندی قبل کمونیستها را بخوبی استقبال‌می‌کردند ناگهان علیه آنها شوریدند. باور کنید: آنچه در شمال اتفاق افتاده و می‌افتاد، نتیجهٔ اقدامات عناصر ارتجاعی نیست، مرتجعین در میان مردم هیچ آبروئی ندارند. اینها نتیجهٔ سیاست حزب کمونیست پرتغال است. و بهتر بگویم نتیجهٔ اقدامات کادر رهبری کمونیستهاست، آنها با کارهایشان در این یکسالهٔ اخیر آنقدر احساسات ضدکمونیستی برانگیخته‌اند که سالازار و کائتانو با پنجاه سال تبلیغ نتوانسته بودند.

— می‌خواهید بگوئید که این کارها تقصیر شخص کونیال است؟

— آری. او شخصاً خیلی مسئولیت دارد، چون که در حزب کمونیست تأثیر ونفوذ تعیین کننده‌ای دارد. حاکمیت او در حزب بی‌چون وچراست. من اعضای کمیتهٔ مرکزی حزب او را می‌شناسم و می‌دانم تا چه حد تحت تأثیر او هستند. و اضافه می‌کنم که من یک مارکسیست هستم، یک مارکسیست غیر جزمی ولی بهرحال مارکسیست. و از این دیدگاه همیشه معتقد بوده‌ام که انسانها ابزار و یا بیانگر تاریخ هستند، همیشه فکر می‌کردم که در جنبشهای بزرگ تاریخی شخصیت افراد تعیین کننده نیست. اما بعد از آنکه‌حوادث این یک‌سالهٔ اخیر را درپرتغال دیدم‌کم‌کم دارم به آن ماجرای بینی کلئوپاترا اعتقاد پیدا می‌کنم.

— پاسکال: «اگر بینی کلئوپاترا کوتاه‌تر بود، سیر کلی تاریخ عوض می‌شد.»

— آه، بله. انسان و شخصیت انسان نقشی دارد، بحساب می‌آید.

—با احساساتش و با کینه‌هایش. گاه فکر می‌کنم که میان شما و کونیال یک جنگ شخصی در جریان است.

— اوه، نه! نه. لااقل ازجانب من نه. من‌درجوانی‌خیلی کونیال را تحسین‌می‌کردم: بخاطر هوش، شجاعت و ایمان او. می‌دانید که او درکالج پدرم استاد من بوده است. آری، او استاد بود و نه آنطورکه در مصاحبه به‌شماگفته است فراش کالج. شایدگفته فراش تا حالت پرولتاریائی به‌خودش بدهد. او از همان‌زمانها فارغ التحصیل حقوق بود، پدر من او را به‌عنوان استاد موقت ادبیات، تاریخ و فلسفه استخدام کرده بود. نمی‌توانست او را به‌عنوان استاد دائم استخدام کند چون که می‌بایست از سازمان امنیت (Pide) اجازه بگیرد و این سازمان قبلا او را دستگیر کرده و برایش پروندهٔ کمونیستی ساخته بود. داشتم می‌گفتم که خیلی او را تحسین می‌کردم. او دوازده‌سالی از من بیشتر سن داشت، من شانزده‌ساله بودم و خیلی به‌او احترام می‌گذاشتم. و بعدها هم وقتی محاکمه شد بیشتر

تحسین‌اش کردم: رفتارش عالی بود. شجاعانه و سربلندانه. از این جهت باید به او خیلی احترام‌گذاشت. دفاعیهٔ او را بیاد دارم: سه‌ساعتی طول کشید و حتی یک دفاع از خود نبود، دادخواستی بود علیه رژیم سالازار. دادخواستی عالی. خیلی در من تأثیرگذاشت. از اینهاگذشته رفتارش در زندان هم نمونه بود: و من خبر داشتم چون‌که هر روز پدرش را که در محاکمه هم وکیل مدافع پسرش بود، می‌دیدم. پدرش آنطورکه در مصاحبه به‌شماگفته آدم بی‌سروپا و بدبختی نبود. پدرش اولینوکونیال وکیل دعاوی زبردست و یک پروفسور معروف تاریخ بود. مادرش هم خانمی بود از بورژواهای دست اول و خیلی کاتولیک. زندگی بسیار مرفهی داشتند. من اینها را خوب می‌دانم. چون‌که با خانوادهٔ او رفت و آمد داشتیم.

— پس چراکونیال در مورد زندگی شخصی‌اش آنقدر دروغهای کوچک به‌من گفته است؟

— نمی‌دانم. در بعضی موارد دیگر هم کونیال را نمی‌فهمم. مثلا او به‌شماگفته که در زمان تبعید نه در پراگ بوده و نه در مسکو، و اینطور وانمود کرده که شما فکر کنید همهٔ دوران تبعید را در پاریس گذرانده است. حقیقت ندارد. من در آن زمانها چندید بار با او ملاقات کردم و یکبارهم در پراگ دیدمش. و یک‌نفر هم به‌من گفت که چهار سال با او در مسکو بوده است. مسئله آنجاست که کونیال خیلی دوست دارد خودش را در پردهٔ اسرار بپیچد. مثلا هیچکس نمی‌داند که او ازدواج کرده است یانه. انگارکه ازدواج هم جزو اسرار دولتی باشد. می‌گویند که او یک دختر دارد. البته اینهم جزو اسرار است. چرا؟ من هم یک دختر دارم و خیلی به‌او مفتخرم. و به‌همگی هم معرفی‌اش می‌کنم. آدرس خانهٔ من و شمارهٔ تلفنم در دفتر راهنمای عمومی تلفن نوشته شده است؛ آدرس کونیال جزو اسرار است. اوه، بله، آدم بخصوصی است،کونیال تضادهای عجیبی در خود دارد. وقتی وزیر بودم، او را در مواقع تشکیل جلسهٔ هئیت وزیران نظارمی‌کردم: مردی است که خیلی به‌خود تسلط دارد، اما گاه این تعادل بهم می‌ریزد و گوئی که میان قدرت استدلالات او و فهم و حساسیتش گسستگی بوجود آمده‌باشد. استدلالهای او هرقدر هوشیارانه و روشن باشند به‌همان نسبت حساسیت اوکمتر می‌شود. و بعد فکر می‌کردم: شاید علتش آن باشد که خیلی در زندان و در تبعید بوده است. من هم در زندان بوده‌ام، اما کم. مثلا بگوئیم هربار شش ماه. من هم در خارجه و در تبعید بودم، اما کم: چند سالی. اما او سیزده‌سال در زندان‌بوده، و چهارده سال در خارج بسر برده، و ده سال هم مبارزهٔ مخفی کرده: حدود چهل سالی از واقعیات زندگی پرتغال بر کنار مانده است. و حالا چطور می‌تواند اوضاع

را بفهمد؟

— فکر می‌کنید که عاقبت او را کنار بگذارند، حتی با توافق ضمنی مسکو؟

— در این مورد خیلی شایعات گفته می‌شود. دربارهٔ «آلبویم اینگلش» که بتازگی از مسکو آمده خیلی صحبتها می‌شود. می‌گویند مأموریت دارد جانشین کونیال شود. اما صادقانه بگویم که من شک دارم. اولا به این علت، همانطور که قبلا هم گفتم، که او در داخل حزب کمونیست پرتغال خیلی قدرت دارد و هیچکس نمی‌تواند او را کنترل کند. و از این گذشته ساختمان داخلی حزب کمونیست طوری است که همه چیز در دست رهبری است و تکان خیلی شدیدی لازم است تا یک رهبر را برکنار کنند. و بالاخره باید گفت که اتحادشوروی طرفدار اوست، و توسط روزنامه‌هایش، و علی‌الخصوص پراودا مرتباً تئوریهای کونیال را تکرار می‌کنند. در ضمن کونیال بوضوح و بطور سیستماتیک از تجربهٔ انقلابی ۱۹۱۷ شوروی می‌گوید و هر راه دیگری را به سوی سوسیالیسم نفی می‌کند. و در اینجا اجازه بدهید که به آن سئوال شما دربارهٔ رقابت فرضی من با کونیال جواب بدهم. می‌دانید چرا میان من و کونیال نمی‌تواند رقابتی وجود داشته باشد؟ زیرا که من عمیقاً انسانی دموکرات هستم و در دست گرفتن قدرت برخلاف ارادهٔ مردم را بیشرفی می‌دانم، و هرگز چنین فکری به مخیله‌ام نیامده است. در عوض کونیال آدمی است عمیقاً ضد دموکرات. برای او انتخاب مردم اهمیتی ندارد، او می‌خواهد برخلاف نظر و ارادهٔ مردم انقلاب شخصی خود را انجام دهد. و شاید هم فکر می‌کند که خیر پرتغال در این کار است. اما سالازار هم کم و بیش همین جور فکر می‌کرد. بنابراین مفهوم او از سیاست همان مفهوم سالازار است. فقط رنگش عوض شده است.

— سوارش، برگردیم به آن مشت درچانهٔ ایرلندی، و عواقب کار را ببینیم: این جنگ داخلی درگیر خواهد شد یا نه؟

— پوه! خطر بزرگی است. من این را از شش ماه قبل می‌گفتم و امروز حتی روزنامه‌های کمونیستی هم می‌گویند. جنگ داخلی... ما همهٔ کوشش خود را بکار می‌بریم تا از آن اجتناب کنیم. فکر می‌کنم که فقط چند شانس برای اجتناب از آن داریم.

— فقط چند تا؟ !

— آری... فقط چند شانس...

— چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

— ببینید، وقتی درماه گذشته شما با من و با کونیال مصاحبه کردید، من تقریباً

مطمئن بودم که در آستانهٔ تشکیل یک دولت کمونیستی در پرتغال قرار داریم. و یا بهتر بگویم: یک دیکتاتوری نظامی — کمونیستی در پرتغال. یک دیکتاتوری به‌رهبری کونیال و گونسالوش. علائم بسیاری دیده می‌شد، مثلا دزدیدن روزنامهٔ رپوبلیکا. بنابراین به‌اتفاق سایر سوسیالیستها از دولت استعفا دادم، و خیلی‌ها به‌ما انتقاد کردند وگفتند که اینطوری دست کونیال را بازگذاشته‌ایم. درست عکس قضیه درست بود. گرفتاریهای کونیال درست از وقتی که سوسیالیستها دولت را ترک کردند شروع شد. کونیال برای جبران این مسئله همدستی اتلوسارایوا کاروالیو، رئیس سازمان کوپکون راطلبید. ولی اتلو به اوپشت کرد و کونیال باگونسالوش تنها ماند، و اوضاع همانطور که می‌دانیم خراب شد. و اینطور بود که عده‌ای سرپیچی کردند و بیانیهٔ نه‌نفر به‌رهبری ملوآنتونش منتشر شد. سرآغاز بحران در داخل ارتش و سقوط گونسالوش. و در اینجا طبق آن داستان باید گفت که ایرلندی پخش زمین شده است. زمین‌خورده و بی‌آبرو در مقابل مردم و افکار عمومی جهان، و حال باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: قبول قواعدبازی دموکراتیک و یا کسب قدرت بازور؟ من می‌ترسم که کونیال به‌قواعد دموکراتیک تسلیم نشود. چراکه در این‌صورت استراتژی او بی‌معنی می‌شود، هدف او همیشه کسب قدرت از طریق زور بوده است. وکسب قدرت با زور فقط یک معنی دارد: درگیری مسلحانه، جنگ داخلی. ما جنگ داخلی نمی‌خواهیم. و گروه ملوآنتونش هم، یعنی اکثریت جنبش نیروهای مسلح هم چنین جنگی نمی‌خواهد. اما اگر کمونیستها دست به‌ماجراجوئی بزنند...

— چه‌نتیجه‌ای خواهد داشت؟ شما چند لحظه پیش گفتید که در بهترین حالات برای کمونیستها یک موفقیت لحظه‌ای خواهد بود.

—گونسالوش ژنرالهای کمونیست و یا طرفدار کمونیستی مثل «کورواکو» را در اختیار دارد که فرمانده واحدهای مستقر در شمال پرتغال است. اما این واحدها از او اطاعت نمی‌کنند. اخیراً هم واحدهای کورواکو از تیراندازی به‌مردم تمرد کرده و فقط به‌یک شرط حاضر شدند در مانورها شرکت کنند، بشرط آنکه در تفنگها فشنگ نگذارند. اکثریت عظیم سربازها کمونیست نیستند. آنها نمایندهٔ مردم هستند، جزئی از ملت هستند. در میان سربازها شبکه‌های کمونیستی وجود دارد، و می‌دانیم که این سلولهای کمونیستی خیلی بانظم هستند. اما آیا کافیست که شبکه‌های کوچکی بتوانند یک هنگ و یا یک لشکر را تحت تأثیر بگیرند؟ تقریباً تمامی افسران ارتش طرفدار ملوآنتونش هستند، و همچنین نیروی هوائی به رهبری مورائیس و سیلوا. برای گونسالوش چیزی نمی‌ماند مگر نیروی دریائی و تفنگداران آن. و این تفنگداران نیروی دریائی یک‌گروه برگزیده هستند. اما

خیلی کم هستند. کونیال می‌گوید که گروههای مسلح خلقی دارد، بخصوص در لیسبون. حال فرض کنیم که این گروهها قوی باشند • مصمم و افراد لشکر پنجم را که کمولیست است به آنها اضافه کنیم: باز هم میان این نیروها خیلی تفاوت وجود دارد. گونسالوش می‌تواند یک موفقیت لحظه‌ای درلیسبون داشته باشد امابعد؟ دقت کنید که می‌گویم گونسالوش و نه کونیال، چونکه تصمیم به‌ماجراجوئی مربوط به‌گونسالوش می‌شود و بس. وکونیال در این میان او را آلت دست خود کرده، همین.

— این گونسالوش چه جور آدمی است؟

ـ اوه، آدم بدی نیست، نه. نه، اصلا بد نیست. اصلا باید بگویم که آدم دلچسبی هم هشت، چون که ایده‌آلیست است. آدم صادقی است. به‌آنچه می کند اعتقاد دارد، هرچند که خیلی ساده‌لوحانه است. مسلم اینست که خیلی افراط کاراست. اما در برخورد با آدم عجیب خجول است. مثلا در موقع شرکت در دولت، هرگز بااو برخورد بد نداشته‌ام: همیشه آمادهٔ صلح و توافق و مصالحه بود. فقط در مقابل جمعیت عوض می‌شود و در مقابل وضع فوق‌العاده، و وقتی که کونیال در کنارش باشد.

ـ و ملو آنتونش چه‌جور آدمی است؟

— اوه، اونظامی نیست، او یک مرد سیاسی است. و یا شاید بتوان گفت یک روشنفکر نظامی. ذهن سیاسی بزرگی دارد، و باهوشترین نظامی است، و از نظر اخلاقی هم انسان محکمی است. او در انتظار ۲۵ آوریل نماند تا ضدفاشیست بودن خود را اعلام کند: در سال ۱۹۶۹ در مقابله با کائتانو در انتخابات شرکت کرد، ازآن زمانها او رامی‌شناختم،از همان زمانها دوست شدیم. و هرچند که هیچ‌گونه اتحادی میان حزب سوسیالیست و گروه نه نفر بوجود نیامده، و هر چند که من و او دوست هستیم، باید بگویم که تطابق برنامه‌های ماواقعاً کامل است. ملوآنتونش خوب می‌داند که حزب سوسیالیست پرتغال طرفدار اوست.

— و نخست‌وزیر جدید، دریاسالار «پنهیرو ده آزه‌وه‌دو»؟

ـ مردی است خیلی صریح اللهجه، خیلی صادق و خیلی احساساتی. در پرتغال ضرب‌المثلی است که دربارهٔ این افراد می‌گوید قلبشان‌در دهانشان است. او هرچه فکر می کند راست وپوست کنده می‌گوید. او تصور می کند خیلی قوی است، حتی از نظر نظامی، و این را علناً می‌گوید. اما باید دید که تا چه‌حد حق دارد. مسلم اینست که او برای سیاست زاده‌نشده است. و شاید هم به‌این علت که او نظامی است و شنیدن حرفهای دیگران برایش مشکل است. از نظر ایدئولوژیک می‌گوید که میان سوسیالیستها و کمونیستها قرار دارد: حال منظورش چیست نمی‌دانم. و

در نتیجه مشکل بتوان گفت که با او چه پیش خواهد آمد.

— و پرزیدنت کوشتا گومز؟

— این مسئلهٔ بزرگی است، سئوال بزرگی است: کوشتاگومز. موضع کوشتاگومز چیست؟ کوشتاگومز واقعاً کیست؟ قبل از هر چیز بایدگفت که او یک نظامی واقعی نیست. مهندس ارتش بود و درجهٔ سرهنگی داشت. بعد از انقلاب ژنرال شد. و اینطوری است که در داخل ارتش سلسله مراتب را طی نکرده است، مثل گونسالوش وکاروالیو و آنتونش، اما بهرحال در ارتش وزنه‌ای است. و روابط انسانی زیادی با نظامیها داشته و آنها را خوب می‌شناسد. کوشتا گومز فارغ‌ـ التحصیل ریاضیات است. الان چه نقشی بازی می‌کند؟ ظاهراً خیلی به کمونیستها میدان داده و می‌دهد. اما همیشه به‌زبانی صحبت کرده که خیلی با زبان کمونیستها وگونسالوش فرق داشته است. تنها چیز مسلم دربارهٔ او اینست که خیلی نگران یک درگیری نظامی است و می‌خواهد ازآن‌اجتناب کند. همهٔ کوشش او آنست که جلوی...

— شما برای اجتناب از جنگ‌داخلی چه می‌کنید؟

—تنها کار ممکن: یعنی کوشش در اقناع گونسالوش وکونیال. مثلا من برای اقناع کونیال می‌کوشم تا جلسهٔ مشترکی از سوسیالیستها وکمونیستهای‌اروپا برگزار شود. ببینید: بعد از آن وقایع شمال پرتغال، طرفداری و همدردی با کمونیستهای پرتغال بخصوص در اروپا انجام‌گرفت. و آنهم به‌همت حزب کمونیست فرانسه که مبتکر این همدردی بود. خب، حالا قبول می‌کنیم که همدردی بین‌المللی چیز بسیار خوبی است، اما اگر برمبنای اطلاعات غلط قرار بگیرد بحث بسیاری در این باره پیش می‌آید. ما بایستی برای احزاب کمونیست و سوسیالیست اروپا روشن کنیم که انقلاب پرتغال چه مفهومی دارد، باید به‌آنها بفهمانیم که استراتژی حزب کمونیست پرتغال تا چه حد شیطانی و حتی غیر عاقلانه است. نه‌حزب کمونیست ایتالیا، نه حزب کمونیست فرانسه و نه حزب کمونیست اسپانیا هرگز این هدف را نداشته‌اند که دولت را مدفون کنند،اقتصاد کشور را نابود کنند، و اغتشاش کامل را حاکم مملکت سازند تا از این راهها به دیکتاتوری کمونیستی برسند. درست، خلاف این جهت عمل کرده‌اند و نمونهٔ مشخص آن حزب کمونیست ایتالیاست که هدف آن ساختمان دموکراسی درقلب یک سرمایه‌داری پیشرفته است تا از این راه به‌سوی سوسیالیسم پیش روند. یعنی برای نیل به‌سوسیالیسم نباید دولت دموکراتیک موجود را نابود کرد، نباید دموکراسی و آزادیهای فردی راکه یک پیروزی مسلم و قطعی توده‌هاست فدا کرد. حتی اگر آنطورکه کونیال می‌گوید یک دموکراسی بورژوازی باشد. و

مسئله فقط جنبهٔ تئوریک ندارد. دراروپا لااقل چهارکشور بااین مسئله روبرو هستند: ایتالیا، فرانسه، اسپانیا و پرتغال. اگر احزاب کمونیست این چهارکشور بتوانند کونیال را درمورد برقراری این جلسه قانع کنند، شاید بعداً بتوانند او را در مورد لزوم اجتناب از جنگ داخلی هم اقناع کنند.

— سوارش، رک وراست بگوئید: شما تا چه حد به‌امکان اجتناب از جنگ داخلی امیدوارید؟

— پرتغالیها خیلی با اسپانیایی‌ها فرق دارند. نرمخوتر هستند، آشتی‌جوتر هستند. پرتغالیها عطش خون دیدن ندارند. اگر این حوادث در اسپانیا پیش آمده بود، از مدتها قبل جنگ داخلی شروع شده بود. البته ما هم جزو قدیسان نیستیم، وصبر وحوصله و صلحجوئی ما هم درحال تلاشی است. چقدر کامیون و ماشین ارتشی و غیر ارتشی پر از مهمات و اسلحه کشف می کنند، چقدر تجاوزات صورت می‌گیرد. و درگیری ما با کمونیستها به نقطهٔ حساسی رسیده است، مملکت در حال سقوط به...

— مقصودتان آنارشیسم در پرتغال است؟

— آری. برایتان دو حادثه را تعریف می کنم. پریروز تظاهراتی علیه اعزام نظامیها به‌آنگولا از طرف خود نظامیها برقرار شده بود. و دیروز من به هتلی رفتم، پنج یا شش نظامی جوان و گردن کلفت بالباس استتار در هتل بودند. مرا دوره کردند وگفتند: «آقای سوارش، بهتان گفتند که دیروز رفته بودیم تا نخست‌وزیر را بکشیم؟» من دهانم از تعجب باز ماند، گفتم: «چی؟ چطور؟» گفتند: «بله، بله. در تظاهرات‌بودیم که سر و کلهٔ گونسالوش پیدا شد، سوار لیموزین بود و یک اسکورت موتورسیکلت داشت. افتادیم به‌جان موتورسیکلت‌چی‌ها، و بعدهم لیموزین گونسالوش را به‌باد لگدگرفتیم، داشتیم در اتومبیل را باز می کردیم که راننده بایک مانور سریع فرارکرد.» وقتی ماجرا را برای کوشتاگوسز تعریف کردم، گفت: «آه، بله. می‌دانستم. اوضاع خرابی است.» و حادثهٔ دوم. چندروز قبل بانک آنگولا را فراریان اشغال کردند و می‌خواستند که اسکودوهای آنگولائی خود را به اسکودو پرتغالی تبدیل کنند. فریاد می‌زدند: «سر ما کلاه گذاشته‌اند. ما پول خود را می‌خواهیم.» ارتش دخالت کرد و آنها را از بانک بیرون ریخت. صبح روز بعد رئیس جمهوری داشت با رضایت خاطر ماجرا را برایم تعریف می کرد که تلفن زنگ زد: دوباره بانک را اشغال کرده بودند. فراریان آنگولا بمحض بازشدن بانک به‌آنجا ریخته و اعلام کرده بودند که حتی شب را در بانک متحصن خواهند شد.

— اما معمولا جنگ داخلی دو طرف دارد، نه سه طرف. علیه کمونیستهای کونیال وگونسالوش فقط سوسیالیستهای سوارش و

ملوآنتونش صف‌آرائی نکرده‌اند. درمقابل آنهاجبههٔ مخالف رادیکالهای اتلو کاروالیو هم قرار دارد. اما در عین‌حال اتلو با سوارش و ملو آنتونش هم موافق نیست: بنابراین...

— من فکر می‌کنم که اتلو یک انقلابی و یک انسان دموکرات‌منش باشد. شاید تحت تأثیر افراطیون چپی قرارگرفته است، ولی بهرحال آلت دست کسی نیست. اغلب نظرش را عوض می‌کند، آری، اظهارات عجیب و غریبی می‌کند. کافیست بیاد بیاوریم که بعد از بازگشت از کوبا سروصدائی راه انداخت وگفت که سفیر آمریکا کارلوچی مأمورسیا است. من در آن زمان وزیرخارجه بودم، وخدا می‌داند این اظهارات او چه‌گرفتاریهایی برایم ایجاد کرد. در او اصلا قریحهٔ دیپلماتیک دیده نمی‌شود. ولی حرف حرف است و باید بعضی تندرویهای او را بخشید: او می‌تواند در پرتغال نقش مهمی را ایفاء کند. در صورت یک‌درگیری مسلحانه او جبههٔ سومی تشکیل نخواهد داد.

— و فاشیستها؟ حال فرض کنیم که جنگ داخلی میان سوسیالیستها وکمونیستها درگیر شود و اتلو هم طرفدار سوسیالیستها بماند. فاشیستها هم علیه کمونیستها وارد جنگ خواهند شد و جزو جبههٔ شما می‌شوند. چه‌خواهید کرد؟

— آهان، این دقیقاً آن حسابی است که کونیال کرده و می‌خواهد ما را به‌آغوش ارتجاع بیندازد. ما هرگز در چنین دامی نخواهیم افتاد، زیراکه یک نیروی چپی هستیم. ما یک حزب چپی هستیم و شاید هم تا حدودی با افراطیون چپ روابطی داریم. مثلا با سندیکای عمومی و با مائوئیست‌ها. ولی این نکته هم خطرات شدید و پیچیدهٔ فعلی را تعدیل نمی‌کند. و درست به‌همین دلایل است که می‌خواهیم ازجنگ داخلی اجتناب شود. هرروز شایع می‌کنند که اسپینولا همدست ومتحد سوارش شده‌است، ولی بایدبدانندکه‌ما چنین متحدی نمی‌خواهیم. هیچ سوسیالیستی او را نمی‌خواهد. آنچه ما می‌خواهیم آنست که تبدیل به‌حزب بزرگ طبقهٔ کارگر شویم، ما می‌خواهیم که تمامی طبقهٔ کارگر را به‌خود جلب کنیم. اگر مجبور شویم که علیه کمونیستها به یک جنگ‌داخلی مبادرت کنیم، کوشش ما آن خواهد بود که به‌تنهائی مقاومت کنیم: بدون کمک ارتجاع. از اینهاگذشته من ابداً به این کمک احتمالی ارتجاع باور ندارم: دست راستی‌ها ما را دوست ندارند. و اگر علیه کمونیستها وارد میدان شوند، علیه ما هم خواهند جنگید. اما دخالت آنها با ایجاد یک جبههٔ سوم نخواهد بود: طرزکار آنها کودتا خواهد بود.و درواقع هم ترس من بیشتر از یک کودتاست تا جنگ‌داخلی.امروزه در پرتغال خطر کودتای دست‌راستی خطر بسیار بسیار بزرگی است. و اگر تا ماه مه

گذشته خطر کمونیستها را بزرگتر احساس می‌کردم، درعوض امروزه خطرفاشیستها را بزرگتر می‌دانم.

— وبقول آن ضرب‌المثل: دونفر دعوا می‌کردند و سومی زد و برد.

— چنین بهانه‌ای برای کودتا کردن کافی نیست. بهانه را کمونیستها بدستشان می‌دهند. کمونیستها اقشار وسیعی از مردم را به‌آغوش ارتجاع می‌اندازند. حالا دیگر مردم می‌گویند: «اگر بناست که همیشه زد و خورد باشد، بهتر است اقلا یک دولت دست‌راستی قوی داشته باشیم.» امروزه دیگر از تمامی اقشار مردم چنین استدلالی می‌شنویم، از رانندهٔ تاکسی بگیرید تا آدم کوچه و بازار. مردم ناراضی‌اند و اغلب ناامید، و وحشت‌زده ازکمونیستها. کونیال، حتی کارگران را هم‌ترسانده‌است. وبه‌این‌مسائل بازگشت‌آن‌فراریان آنگولائی را اضافه کنید. اگرهم مرتجع نباشند، بهرحال خیلی سرخورده‌اند. ارتجاع براحتی می‌تواند این نیرو را آلت دست خود کند. این فراریان همهٔ داروندار خود را از دست داده‌اند ودنبال مقصر می‌گردند. و با یک چنین روحیه‌ای به‌مملکتی برگشته‌اند که خودش دست به‌گریبان بحران اجتماعی و اقتصادی است وآنارشیسم‌دارد به‌نابودیش‌می‌کشاند. خیلیها مشغول تدارک شده‌اند.

— وبرای اصلاح اوضاع خیلی دیر شده است، درست است؟

— برای نجات یافتن هرگز دیر نمی‌شود، کافیست که بخواهیم. ما سوسیالیستها در این راه مبارزه می‌کنیم. مسلماً اگر شکست بخوریم فاجعه‌ای خواهد بود. اگر حرف همدیگر را نفهمیم و بر سرتشکیل یک دولت چپی توافق نکنیم، اگر مسائل کارگران را بسرعت حل نکنیم، اگر بااروپا رابطه برقرارنکنیم، اگردستگاه اقتصادی مملکت را بحرکت در نیاوریم، من به‌شما می‌گویم که ظرف دوماه... آری، ظرف دوماه آینده اوضاع چنان خواهد شد که برای دست راستیها، یک‌اقدام ضد انقلابی براحتی یک لیوان آب‌خوردن خواهد بود.

— دوماه؟

— آری، فقط دوماه. هزاران و یا لااقل صدها افسر پرتغالی دارند در فرانسه تجهیز می‌شوند، و همینطور در مرز اسپانیا، و شاید هم در خود پرتغال. دیروز در خیابانهای لیسبون اعلامیه‌هائی به‌نفع اسپینولا پخش شد. یک‌ماه قبل چنین کاری محال به‌نظر می‌رسید، مردم مانع چنین کاری می‌شدند. اما امروزه مردم این اعلامیه‌ها را قبول می‌کنند، آنها را می‌گیرند و می‌خوانند. این ماجرا را برای کوشتا گومز هم تعریف کردم. گفت که او هم خبردار شده است.

— انگار که مثل اوضاع آخرین ماههای حکومت آلنده در شیلی باشد.

— من می‌گویم که بیشتر شبیه اوضاع جمهوری وایمار آلمان است. مگر ما هم

در حال‌تحمل عواقب یک جنگ استعماری و شکست در آن نیستیم؟ وقتی ما رسیدیم دیگر دیر شده بود: ارتش سقوط کرده بود. و عجیب پر مفهوم است که این ارتش، یک ارتش اشغالگر، حال خود را ارتش رهائی بخش تصور می‌کند. این یک پدیدهٔ روانکاوانه است. این نظامیهای پرتغالی نه‌تنها فراموش کرده‌اند که آنها اشغالگر مستعمرات و سرکوب‌کنندهٔ مردم بوده‌اند، بلکه حتی ادعا می‌کنند که آزادیبخش بوده‌اند. از نظر روانکاوی این مسئله را چنین تفسیر می‌کنند: «شکستِ خورده‌ای که شکست خود را قبول نمی‌کند و نتیجتاً خود را در لباس عاریه فاتح می‌بیند.» بعد از جنگ‌جهانی اول، درآلمان هم چنین پدیده‌ای پیش‌آمد: ارتش‌آلمان شکست وعواقب‌اجتماعی آن‌راانکارمی‌کرد. سوسیالیستها وکمونیستها و سوسیال دموکراتها همگی در قدرت‌گرفتن نازیها سهیم بودند. و فقط وقتی بعدها دوباره همگی آنها را به‌زندان انداختند متوجه اوضاع وگناهان خود شدند.

— پس این به‌اصطلاح انقلاب پرتغال با شکست روبرو شده‌است.

— هنوز نه. و یا بهتر بگویم شکست نخورده است، اما خطر شکست آن را تهدید می‌کند. حداقلش آنست که بگویم سخت ضربه‌خورده است. علی‌الخصوص چون که کمونیستها نفهمیدند و احتیاط لازم را رعایت نکردند. مثلاً فراموش کردند که دهقانان شمال پرتغال صاحب زمین هستند و به کسی وابستگی ندارند. و یا راموش می‌کنند که علاوه برطبقهٔ کارگر که خیلی مهم است، مالکان کوچک و کارمندان بسیاری هم وجود دارند. کمونیستها فراموش می‌کنند که پرتغال دارای یک فرهنگ و تربیت اروپائی است، پرتغالیها خود را اروپائی احساس می‌کنند، و در اروپا بیش از یک میلیون کارگر مهاجر پرتغالی دربازار مشترک کار می‌کنند، هشتاد درصد تجارت پرتغال با اروپاست. می‌بایستی صبر و حوصله داشته باشیم. می‌بایست برنامه‌های‌ملی‌کردن را با احتیاط پیش می‌بردیم، نمی‌بایست با اروپا مخالفت کنیم. و در عوض چه شد؟ عوامفریبی آزاد گذاشته شد، خرده بورژوازی و بورژوازی بزرگ خشمگین شد، دست رد به سینهٔ متحدین بالقوه زده شد، کلیسا که دراوائل کار با ماهمبستگی‌نشان می‌داد اجباراً به‌صف مخالفین پیوست. فرصت بزرگی از دست رفت و امروزه خطر پینوشه‌مانندی کاملا محسوس است.

— مقصودتان اسپینولاست؟

— نه. اسپینولا... می‌دانید، من میل ندارم خیلی از اسپینولا صحبت کنم. بدلائل مختلف. فکر می‌کنم که اشتباهات سختی مرتکب شده باشد، اشتباهات ابلهانه. و فکر می‌کنم که او هم یکی از مسئولین وقایع بعدی باشد. و لااقل مسئول

بخشی ازگرفتاریهائی که بعد از عزل او پیش آمد. او خواست که اوضاع رابازور عوض کند و علناً هم این کار راکرد، و تـازه آنهم بدون قدرت لازم و افکار روشن. بعقیدهٔ من اسپینولا از اصول انقلاب منحرف شد. یک انحراف به‌راست. مثلا می‌خواست انقلاب را ترمز کند، و حتی نفهمید کـه این کار غیر ممکن است. اما دربارهٔ او بعضی دروغها هم‌گفته‌اند، بخصوص از جانب کمونیستها.مقصودم اینست: اگر حقوق انقلابی وجود داشته بـاشد، که قطعاً وجـود دارد، و اگر معرف این حقوق انقلابی جنبش نیروهـای مسلح است کـه افسران ارتش در آن‌شرکت داشته‌اند، بنابراین نمی‌توان نفی کرد که اسپینولا هم دارای این حق هست. بد یا خوب، اوهم دراوائل کار باانقلاب همگام بود. وبه‌این علت است که‌نمی‌خواهم از او صحبت کنم. به همین علت است که ترجیح می‌دهم بگویم اشتباه کرده است. اشتباهات او غیر قابل انکار هستند: مثلا بعضی اشخاص واقعاً دموکرات را مائوئیست خطاب کرده است. اظهاراتی از این بدتر هم کرده است. اشتباهی کرد. درخیلی موارد اشتباه کرد، وگاه‌هم خیلی فاحش. بهرحال آدم چندان روشنی نیست.

— او پینوشه نخواهد شد.

— تصور نمی‌کنم.

— عجیب است که شما آنقدر به‌او کم اهمیت می‌دهید.

— تکرار می‌کنم که من اسپینولا را قبول ندارم. باور نمی‌کنم که آینده‌ای داشته باشد، هرچندکه هنوز در پرتغال جذبه‌ای دارد. طبیعتاً ممکن است اشتباه کنم. مگر درموردگونسالوش، در اوائل کار، اشتباه نکردم؟ ولی‌بهرحال تصور نمی‌کنم که نیروهای دست راستی روی اسپینولا حساب کنند.

— شما هم طبیعتاً می‌دانید که درمورد شما و اسپینولا چه شایعاتی وجود دارد. می‌گویند که با یکدیگر رابطه داریـد، البته بطور غیـر مستقیم. می‌گویند که در پاریس با هم ملاقات کرده‌اید و...

— می‌دانم، می‌دانم. هرروز خبرگزاری‌سلی، که کاملا در اختیار کمونیستهاست و اخبار آن تحریف می‌شود، اطلاعیه هائی صادر می کند ومی‌گوید که من اینطور و آنطور با اسپینولا تماس گرفته‌ام. دروغهای احمقانه است و من حتی از تکرار این مسئله خسته و منزجر شده‌ام: با اسپینولا هیچ رابطه‌ای ندارم. هیچکدام از اعضای حزب ما با اسپینولا رابطه‌ای ندارد. ما ارتباط با اسپینولا را قبول نکرده و نمی‌کنیم.

— بنابراین اگر اسپینولا راکنار بگذاریم، در میان این نظامیها که همگی ادعای چپی بودن دارند پینوشه کیست؟

— الساعه جوابتان را می‌دهم. دوماه قبل از مرگ آلنده، به‌شیلی دعوت شدم. و

وقتی به‌دیدن آلنده رفتم، پینوشه هم در اتاق بود. آری، آنجا بود. آنجا بود... و هیچکس نمی‌دانست که پینوشه است. جزوگروه افسران آلنده بود، جزو هیئت مشاوران نظامی آلنده، و همراه دیگران می‌خندید. و هیچکس نمی‌دانست که پینوشه است هرچند که‌اسمش پینوشه بود. وحشتناک است. آری، وحشتناک...

— واقعاً هم هرکس به پرتغال می‌رسد فوراً این احساس را دارد: این اوضاع عاقبت بدی خواهد داشت.

— امیدواریم که اینطور نباشد، علی‌الخصوص که من اصلا آمادگی اوضاع تراژیک را ندارم. من آدم آرامی هستم و از زندگی لذت می‌برم و حتی تیراندازی بلد نیستم. می‌گویند که همهٔ مملکت مسلح شده است اما به‌شما اطمینان می‌دهم که شخص من حتی یک هفت‌تیر ترقه‌ای ندارم. نه در خانه‌ام و نه درجای دیگر. چون که معتقدم که اسلحهٔ من قلم خودنویس است، من تیراندازی بلد نیستم، و نمی‌خواهم یاد بگیرم.

— بنابراین در صورت لزوم در یک مبارزهٔ مسلحانه شرکت نخواهید کرد.

— با تیراندازی؟

— مسلماً، با تیراندازی. با تیراندازی و کارهای دیگر.

— هن؟!؟ اوه، نه! هرگز. !Jamais! Jamais dans la vie[1] به‌شما می‌گویم که درسراسر عمرم حتی یک‌بار دستم به ماشهٔ اسلحه نخورده است. هرگز هفت‌تیر یا تفنگ بدست نگرفته‌ام. هرگز به‌شکار نرفته‌ام. خانواده‌ام همینطور، پدرم هم همینطور. هرگز خدمت وظیفه انجام نداده‌ام! وقتی به‌خدمت نظام‌وظیفه احضار شدم، بقدری لاغر بودم و چنان بیمار و دچار مرض تنگی‌نفس که پدرم بسادگی حکم معافیت مراگرفت. فکر می‌کنم که حتی کونیال هم خدمت نظام‌وظیفه نکرده باشد. ببینید، من ترجیح می‌دهم بمیرم تا به‌کسی‌تیراندازی کنم. حتی تصورکشتن و یا زخمی‌کردن شخصی برای من قابل فهم نیست. اگر آدمی را در یک حادثهٔ اتومبیل‌رانی تصادفاً بکشم برایم فاجعهٔ روانی عظیمی خواهد بود. من آنوقتها که به‌حرفهٔ وکالت دعاوی مشغول بودم وگاه مجبور می‌شدم از شخصی که به قتل‌عمد و یا غیر عمد متهم بود دفاع کنم، همیشه این مسئله را مطرح می‌کردم: اگر درمورد خودمن اتفاق بیفتد؟ و نتیجه می‌گرفتم: دیوانه خواهم شد.

— بنابراین، اگر فاشیسم به‌پرتغال برگردد شما حتی یک بمب کوچولو هم بکار نخواهید برد؟

۱. به‌فرانسوی: «هرگز! هرگز، در همهٔ عمرم.»

— بگذارید فکر کنم. آهان: بمب‌گذاری می‌کنم بشرط آنکه هیچکس را مقتول و مجروح نکند. مثلا می‌توانم در یک ساختمان خالی و بدون سکنه بمب بگذارم. و اگر بفهمم که شخصی به‌آنجا خواهد آمد، بمب را نخواهم گذاشت. هرگز، ونه حتی برای دفاع از خود. اگر کسی بخواهد مرا بکشد، من با کشتن او از خود دفاع نخواهم کرد. می‌گذارم که مرا بکشد.

— و این اتفاقاً مسئلهٔ روز شماست، می‌دانم که در این روزها مرتباً شما را تهدید به‌قتل می‌کنند.

— هرروز. و چند بار در روز. تلفن زنگ می‌زند، برمی‌دارم، صدائی می‌غرد: «سوارش، کشته خواهی شد.» و یا: «امروز خواهی مرد.» و من جوابشان می‌دهم: «باشد.» چه‌فایده‌ای دارد که آدم بترسد یا خودش را مخفی کند یا اسلحه بردارد و یا محافظ بگیرد؟ وقتی یک سازمان‌قوی تصمیم به‌قتل کسی بگیرد، همیشه موفق می‌شود. حتی اگر خیلی خوب محافظت بشود. مثال آن‌دو برادر کندی است. نتیجه‌اینکه ترجیح می‌دهم به‌زندگی خودم ادامه دهم، تنهائی به‌گردش بروم، و بیهوده فکر و خیال نکنم. ترس احمقانه است. آدم را دلسرد می‌کند. من ترس را طرد می‌کنم. و در واقع هم کسی نمی‌تواند مرا بترساند. هرگز نتوانسته‌اند. چند روز قبل در خیابان یک فراری از آنگولا به‌من حمله کرد. من با «رفیق زنحا» بودم. آن فراری روی من پرید و فریاد زد: «چرا آنگولا را به سیاه‌پوستها فروختی؟» او را با یک هل کنار انداختم و جوابش دادم: «اگر با ادب از من می‌پرسیدی، برایت توضیح می‌دادم که من هیچ چیز را به هیچکس نفروخته‌ام.» دوباره حمله کرد ومجبور شدم کنارش بزنم... می‌دانید، من یکی از آن اشخاص معدودی هستم که هنوز در خانهٔ خودم می‌خوابم. امروزه دیگر در پرتغال خیلیها هرشب‌خانهٔ خود را عوض می‌کنند. از ترس سوء قصد، از ترس دستگیری... من می‌گویم: اگر می‌خواهید مرا توقیف کنید در اختیار شما هستم. و اگر مرا دستگیر کنند بعداً باید علتش را بگویند. و بهرحال بهتر از فرار کردن است.

— حالا دارم چیزهائی می‌فهمم.

— چه‌چیز؟

— این آرامش خشم‌آور شما را. خونسردی است. و بعبارت دیگر شجاعت.

— و شما نوشته‌بودید که من آدم سست عنصری هستم.

— آری. و متأسف هستم.

— خیلی تأسف نخورید، خیلیها این عقیده را دارند. علتش در قیافهٔ من است. با

این پلک‌های پف‌کرده، بااین لپ‌های آویخته. یک‌بار، یکی از دوستانم، یک مجسمه‌ساز، می‌خواست ازمن ماسکی بسازد. یک‌عـالم وقت تلف کرد. ماسک را می‌ساخت و خراب می‌کرد. بالاخره گفت: «مسئله اینست. صورت زشتی‌داری، به‌این معنی که یک قیافهٔ معمولی است، و خطوط چهره‌ات هم خیلی شل‌وول هستند، ولی خودت شل نیستی.» البته منظورم این نیست که من یک آدم‌سخت هستم. آدم سختی نیستم اماگاهگاه عنان را از دست می‌دهم و بشدت عصبانی می‌شوم. ولی بهرحال آدمی نیستم که تسلیم شوم و یا بترسم. در زندان هم هرگز نترسیدم و دلسرد نشدم.

— امروزه دلسرد شده‌اید؟

— دلسرد شدن چیزی است و امید واهی نداشتن چیز دیگر. و حتی اگر خواب و خیال بیهوده نداشته باشیم، می‌توانیم امیدوار باشیم. مسلم آنست که برای پرورش امید باید مبارزه کرد.

— مثل آن انگلیسی که به‌ایرلندی مشت زد؟

— نمی‌دانم که این مشت را زده‌ام یا نه.

لیسبون سپتامبر ۱۹۷۵

آلوارو کونیال

مردی که در آن ژوئن ۱۹۷۰ بیش از هر کس دیگری در پرتغال بحساب‌می‌آمد، مردی که نظامیان صاحب‌قدرت را تحت نفوذ خودگرفته بود، خلاصه مردی که انتخابات‌را باخته اما در انظار برنده جلوه می‌کرد، آلوارو کونیال بود؛ رهبر حزب کمونیست پرتغال. مصاحبه با او چندان ساده نبود. اما اگر موفق به شنیدن حرفهایش می‌شدی، اوضاع آن کشور را می‌فهمیدی. در چهارچوبی دقیق. کونیال کوره راههای مه‌گرفتهٔ دیپلماسی را نمی‌شناخت. دهانش را باز می‌کرد و هر آنچه در فکرش بود با شوری وحشیانه روی دایره می‌ریخت. و از میان آنچه در فکرش بود، و آنچه می‌طلبید، و تا حدودی هم موفق شده بود، یکی نفی مطلق آزادیهای دموکراتیک بود، یعنی دموکراسی به‌مفهوم تحمل دیگران و تمدن. عصارهٔ بحث او این بود: یا دیکتاتوری پرولتاریا و یا فاشیسم. نیروی سومی را بحساب نمی‌آورد، لیبرال—سوسیالیسم حرف پوچی بود، و اگر این نکته به‌مذاق رفقای اروپائی‌اش خوش نمی‌آید، بدا بحال آنها. این مسئله را ابداً مخفی نمی‌کرد. از اینها گذشته، تنها چیزی را که مخفی می‌کند زندگی شخصی خودش است، حتی وقتی ازاو پرسیدم که آیا زن و بچه‌ای هم‌دارد و بعد از فرارش از قلعهٔ پنیشه درکجا زندگی کرده‌است، جوابم را نداد. (ولی‌ماریو سوارش، در سپتامبر ۱۹۷۰، به‌من گفت که بخصوص درمسکو بوده است. و یک‌ماه بعد کاریلو نیز همین را تائید کرد. و هر دو می‌گفتند که او ازدواج کرده و لااقل یک دختر دارد، و من این مرض مخفی بازی او را نمی‌فهمیدم. بعد از سقوط دیکتاتوری مخفی کاری مطلقاً بیهوده بود.) مشکل بتوان علت‌توداری او را در

مورد شخص خودش فهمید. حتی از توقیف خود، محاکمه، محکومیت به حبس ابد و چهارده سال زندانی که کشیده بود، نتوانستم یک کلام از دهانش بیرون بکشم. و همه می‌دانند که رفتار او در مقابل جلادان سالازار خیلی عالی بوده است، و حاکی از شجاعتی بزرگ. من فکر می کنم که این تـوداری او مربوط به زندگی مخفی گذشته‌اش باشد و تا حدی هم مربوط به‌لجاجت مخصوص کمونیستها. و تصادفی نیست که در مورد برلینگوئر هم این مسئله پیش آمد. برلینگوئر را برای قرار یک مصاحبه دیدم، مصاحبه‌ای که انجام نشد، و او هم همین سد را در مقابلم گذاشت. تا وقتی دربارهٔ اندیشه‌ها با برلینگوئر صحبت می کردم سخت حراف بودو آمادهٔ هر بحثی،اما بمحض اینکه به زندگی‌شخصی‌و یابه‌شخص اواشاره‌ای می‌شد، خود را در سکوتی بهت‌آور می‌پیچید. و اغلب اتفاق می‌افتد مردانی که از لحاظ سیاسی جسور هستند دربارهٔ شخص خود به‌موجودی خجول و برده‌صفت تبدیل می‌شوند. شاید علتش آنست که به‌خود اطمینان ندارند و یا از خودراضی نیستند.

و با وجود اینها، و علیرغم این مشخصات سخت منفی، کونیال را آدم دلچسبی یافتم یعنی شاید یکی از دلچسب‌ترین رهبران سیاسی که تا بحال دیده‌ام. و ظاهراً پوچ است اما باید بگویم، هرقدر بیشتر حرفهایش و اصولی را که به‌آن معتقد بود می‌شنیدم بیشتروحشت می کردم، همانقدر بیشتر جذب او می‌شدم: و چه فشاری به‌خود می‌آوردم تا فراموش کنم که‌اگر او قدرت واقعی را بدست می‌آورد و من در اینجا دشمن او می‌بودم، هیچ شک و تردیدی در تیرباران کردن من به‌خود راه نمی‌داد. علت این کشش راهم مشکل بتوانم تعریف کنم. در عوض بعضیها می‌گویند علتش ساده است: کونیال به‌مذاق زنها خوش می‌آید، و زنی نیست که بتواند در مقابل آن چهرهٔ زیبای لاغر، آن چشمهای آبی‌زیبا، و آن لبخند سفید همرنگ موها بی‌تفاوت بماند. یعنی باوجود سن زیاد، قدکوتاه و بد لباسی، از این مرد یک نیروی درهم کوبندهٔ سکسی ساطع می‌شود. و هرچند که این نکته تا حدودی واقعیت دارد، اما برای توضیح این پدیده کافی نیست. کونیال به‌مذاق مردها، مقصودم مردهای عادی است، نیز همانقدرخوش می‌آید که به‌مذاق زنها. یک روزنامـه‌نگار و یا حتی یک مخالف سیاسی او را نمی‌بینی که خلاف این را بگوید. بنابراین بااشاره به تجربهٔ شخصی خودم می‌گویم که علت این جذابیت او در خطوط زیبای صورتش نیست، بلکه در کوبندگی، خـودجـوشی و صداقت او است. و همچنین در شادیش. حتی وقتی غیرقابل قبول‌ترین مفاهیم را برایم توضیح می‌داد صمیمی، شاد و آمادهٔ قبول جدل بود یعنی ایمان کور، ذکاوت او را فاسد نکرده بود، تعصبش مانع روشن بینی‌اش

نبود. تا جایی که او را نفی می‌کردی وسحکومش می‌دانستی و درعین‌حال ازبودن با او لذت عجیبی می‌بردی، وگاهگاه، درلحظه‌ای، دلت می‌خواست تمامی آن چیزهای‌وحشیانه‌ای را که می‌گفت ببخشی. درواقع هم درلحظهٔ خداحافظی بگرمی و با محبت دست یکدیگر را فشردیم و دوستانه برشانه‌های یکدیگر مشتی زدیم.

این مصاحبه کمی قبل از شروع انتخابات شهرداریها در ایتالیا به‌چاپ رسید و از طرف سایر مطبوعات بین‌المللی نیز تجدید چاپ شد و هیاهوئی برپا کرد. و آنهم در لحظه‌ای که «کمونیسم اروپائی[1]» بزحمت زیاد می‌خواست ایمان خود را به دموکراسی پارلمانی ثابت کند و در جستجوی اعتبار بود، گفته‌های آلوارو کونیال همچو تگرگی برسیوهٔ تازه رسیده باریدن گرفت. ضدکمونیستها فوراً بنفع خود استفاده کردند و کمونیستهای ایتالیائی، فرانسوی و اسپانیولی آن را به‌خودتوهینی تلقی کردند. برلینگوئر، جان‌کارلوپایتا[2] را به‌لیسبون فرستاد تا شخصاً بررسی کند و ببیند که این گفته‌ها مبادا ابداعی خود من باشد. پایتا با کونیال ملاقات کرد و بعد از بازگشت در جلسهٔ کمیته‌مرکزی حزب دستهایش را به‌نشانهٔ عجز بازکردو گفت: «مصاحبهٔ فالاچی را دوباره بخوانید». کونیال عیناً تمامی آنچه را به‌من گفته‌بود برای او هم تکرار کرده بود. درعوض حزب کمونیست‌پرتغال‌ناشرافتمندانه رفتارکرد. حتی قبل از آنکه نوشتهٔ مرا بررسی کنند اعلامیه‌ای صادرکردند و در آن مرا دروغگو خطاب کردند وگفتند که تمامی جوابهای رفیق کونیال را بکلی جعل کرده‌ام. برای من هم حملهٔ متقابل مشکل نبود، حقیقت صاف و پوست کنده، همچون مورد کیسینجر، در نوارها ضبط شده بود و تطابق شنیده‌ها را با نوشته‌ها ثابت می‌کرد. هفته‌ها و ماهها برسر این موضوع بحث شد. و باید بگویم تنها شخصی که از این ماجرا سربلند بیرون آمد، و خود را حتی یک‌بار با تکذیب‌حقایق کوچک نکرده توهینهای بی معنی به من روا نداشت خود کونیال بود. از این گذشته، حتی به‌من گفتند، مسئولین حزب کمونیست پرتغال را که گفته‌ها را تکذیب کرده و به‌من توهین کرده بودند بشدت ملامت کرد.

* * *

آلواروکونیال: هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، هرچه دلتان می‌خواهد فکر کنید: ما کمونیستهای پرتغالی به‌نظامی‌ها احتیاج داریم. و با آنها هستیم. برای ما تشکیل یک جبههٔ خلقی با سوسیالیستها معنی ندارد، مثل آن جبهه‌ای که درسال

1. Eurocomunisme

۲. یکی از اعضای برجستهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست ایتالیا ــ م.

۱۹٤۸ تولیاتی[1] و ننی[2] تشکیل دادند. ما این اتحاد را با «MFA» یعنی «جنبش نیروهای مسلح» به‌وجود آورده‌ایم. در اینجا تشکیل جبههٔ واحد بدون نظامیها ممکن نیست. و اشتباه بزرگ سوسیالیستها در آن بود که این حقیقت ساده را نفهمیدند، و با وجود تمامی آرائی که بدست آورده بودند خود را از نظامیها کنار کشیدند. و هنوز هم خیال ندارند که این نکته را به کلهٔ خودفرو کنند. نمی‌خواهند قبول کنند که ما در حال اجرای انقلابی «باتفاق» نیروهای مسلح هستیم، انقلابی که با نیروهای مسلح شروع شده و از طرف آنها هدایت می‌شود. سوسیالیستها از همان ۲۰ آوریل اشتباه کردند. ما کمونیستها در این موارد همیشه نسبت به‌آنها پیشدستی کرده‌ایم. مثلا در روز ۱۱ مارس، که قصد کودتائی در میان بود، ما منتظر نشدیم تا ببینیم اوضاع به‌نفع چه‌گروهی پیش خواهد رفت. ما برسر احتمال بیشتر و کمتر پیروزی این یا آن‌گروه پرچانگی نکردیم. ما فوراً مسئولیت سیاسی را به‌گردن‌گرفتیم و خطر ضد انقلابی اقدامات اسپینولا[3] را افشاء و محکوم کردیم. و در کنار «MFA» ماندیم.

اوریانا فالاچی: هرچه‌دلتان‌می‌خواهد بگوئید، هرچه‌دلتان‌می‌خواهد فکر کنید، اما نمی‌شود که نقش حزبی را که معرف اکثریت قاطع مردم است فراموش کرد و آن را کنارگذاشت، حزبی که انتخابات را برده است. اگر نتیجهٔ هر انتخابات را قبول نکنیم و...

— اما ما کمونیستها نتیجهٔ هیچ انتخاباتی را قبول نمی‌کنیم! اشتباه شما درآنست که از همچه‌مفهومی حرکت می‌کنید. نـه، نه، نه! برای من انتخابات هیچ اهمیتی ندارد. هیچ! هاه، هاه! اگر برای شما اندیشه راجع به مسئله به درصد آراء این حزب و یا آن حزب ختم می‌شود سخت در اشتباهید! اگر شما فکر می‌کنید که حزب سوسیالیست با چهل‌درصد آراء و حزب دموکرات خلقی با ۲۷ درصد رأی دارای اکثریت هستند، حسابی کلک خورده‌اید! آنها اکثریت ندارند.

— کونیال، شوخی می‌کنید؟ یا بنظر شما ریاضی حرف مفت است؟

— مقصودم اینست که انتخابات در پویایی انقلابی نقشی بسیار ناچیز و حتی معادل صفر دارد. حال به مذاق شما و یا سوسیالیستها خوش بیاید یا نیاید، مسئله همین است. مقصودم اینست که پروسهٔ انتخاباتی فقط یک مکمل جانبی پویایی انقلابی است. زیرا که در اینجا «MFA» یک نیروی سیاسی است. نیروئی مستقل با طرز فکر سیاسی مختص به‌خود، و با خودمختاری سیاسی خودش یعنی

۱. رهبر قبلی حزب کمونیست ایتالیا وشخصیت برجستهٔ جنبش جهانی کمونیستی.ــم.
۲. رهبر سوسیالیستهای ایتالیا.ــم.
۳. ژنرال اسپینولا نخست در رأس‌کودتای ضد رژیم سالازاری قرار داشت اما بعداً به‌سبب انحراف از مشی‌کودتا کنارگذارده شد.ــم.

هرچند که در نتایج این انتخابات نشان داده نشده باشد. آری، می‌دانم می‌خواهید چه جوابی به‌من بدهید. می‌خواهید بگوئید که نظامیها هم رأی داده‌اند. خب، مقصود؟ رأی آنها در احزاب سیاسی مختلف پخش و پلا شده است یعنی خود جنبش نیروهای‌مسلح که رأساً در انتخابات شرکت نکرده است.واگرفکر کنید که مجلس مؤسسان بتواند بدون«MFA» تشکیل شود، اشتباه عظیمی مرتکب‌شده‌اید. اگر فکر می‌کنید که مجلس مؤسسان می‌تواند به‌یک پارلمان تبدیل شود،اشتباه مضحکی کرده‌اید. آه، نه! مجلس مؤسسان‌قطعاً به‌یک ارگان قانونگذار تبدیل نخواهد شد، یک مجلس نمایندگان نخواهد شد. به‌شما قول می‌دهم. فقط یک مجلس مؤسسان خواهد بود و بس‌و با اهمیتی محدود و بس. و در یک چهارچوب مشخص و محدودبه‌توافق با «MFA» تشکیل خواهد شد. زیرا که «MFA» در پرتغال انقلاب ۲۵ آوریل را عملی کرده است و نه حزب سوسیالیست.

— آیا خوب فهمیده‌ام؟ شما می‌گوئید که در پرتغال پارلمانی وجود نخواهد داشت؟

— خیلی خوب فهمیده‌اید. من به‌شما قول می‌دهم که در پرتغال پارلمانی وجود نخواهد داشت.

— پس چرا انتخابات کردید؟ چرا شما کمونیستها در آن شرکت کردید؟ پس چرا در این انتخابات آنقدر زحمت کشیدید و پول‌خرج کردید؟

— هه! هه، هه! در این مورد شاید شما حق داشته باشید. شاید بهتر بود که شرکت نمی‌کردیم. اما همیشه نمی‌توان مطابق میل خود عمل کرد، همیشه نمی‌توانیم برنامه‌های خود را تعقیب کنیم. همه چیز را برنامه‌ریزی کرده وتصمیم گرفته بودند. بسیاری عناصر متضاد وجود داشتند: مثلا آن دولت ناهمگون قبلی. آن حکومت ائتلافی وسیع که حتی در برگیرندهٔ حزب دموکرات خلقی هم بود. ما کمونیستها این نکته را بوضوح به نظامیها گوشزد کردیم که حزب دموکرات خلقی نمی‌تواند در چنین ائتلافی شرکت داشته باشد، ماگفته بودیم که نمی‌توان از راه یک ائتلاف وسیع کشور را به‌سوی سوسیالیسم هدایت کرد. اما آنهاخواستند که سوسیالیستها و کمونیستها و سوسیال‌دموکراتها و جناحهای مختلف «MFA» را با یکدیگر به‌همکاری وادارند... ما به‌نظامیها هشدار دادیم که انتخابات خطرناک است، هنوز وقتش نرسیده است، و اینکه اگر به‌فکر چاره نباشند در انتخابات بازنده خواهیم بود. ماگفته بودیم که آرای منفعل را نمی‌شود بامبارزهٔ فعالانه یکی تصور کرد. اما فقط توانستیم که مانع انتخابات محلی‌گردیم.انتخابات مجلس‌مؤسسان را عملی کردند.

—کونیال، تنها معیارسنجش ارادهٔ مردم انتخابات است.
— یکی از معیارها، فقط یکی. و تازه این را محض خوشایند شما می‌گویم، وگرنه اگر بگویم انتخابات هیچ معیاری نیست شما می‌گوئید هست و من می‌گویم نیست و تاابد بحث به‌جائی نمی‌رسد. آخر تا وقتی که هنوز ایالاتی وجود دارند که مردم آن خواندن و نوشتن نمی‌دانند با این معیار می‌خواهید چه‌چیزی را بسنجید؟! هنوز ایالاتی وجود دارند که در انتخابات زیرگوش رأی‌دهنده زمزمه می‌کنند: «اگر به‌داس و چکش رأی بدهی، کمونیستها سرکار می‌آیند و درست زیرگوشت را آمپول می‌زنند!»
—کونیال، شما دارید می‌گوئید که مردم هنوز آمادگی ندارند. یکی از بهانه‌های همیشگی دیکتاتورها. درست عین‌ادعای فاشیست‌ها.
— هان... مقصودم این نیست که مردم آمادگی ندارند... می‌خواهم بگویم که انتخابات تنها وسیله...
—کونیال، حقیقت اینست که شما تصور نمی‌کردید که با این افتضاح در انتخابات شکست بخورید.
— نه، نه. من می‌دانستم که دست راستیها پیروز خواهند شد. مگر همین مسئله را به‌نظامیها گوشزد نکردم؟ فکر می‌کردم که در لیسبون رأی بیشتری بیاوریم، این درست است. انتظار داشتم در بسیاری از ایالات، در جنوب... رأی بیشتری بیاوریم... اما هرگز خود را فریب نداده بودم که دارای اکثریت خواهیم شد. امید بی‌پایه‌ای بود. ضدکمونیسم در بعضی جاها، بخصوص در دهات، بحدی شدید بود که نمی‌توانستیم حتی یک تظاهرات راه بیندازیم. روی دیوارهانوشته بودند: «کونیال، اگر اینجا بیائی کشته خواهی شد. رأی دهندگان روستاها خیلی مخالف ما بودند. محیط وحشت وترور در روستاها حاکم بود. و در همه‌جا دشمن تحت تعقیب، فاشیسم نبود بلکه حزب کمونیست پرتغال بود. همگی برضد ما بپا خاسته بودند: دست راستی‌ها، میانه‌روها، چپی‌ها. حتی شما مطبوعات بین‌المللی نیز ضد ما بودید. مرتباً از بهار پراگ صحبت می‌کردید و ازسرنوشت آیندهٔ لیسبون بمثابه پراگ‌دوم... رادیو واتیکان مردم را دعوت می‌کرد که به چپها رأی ندهند، سوسیالیستها شبح جنگ‌داخلی را تصویر می‌کردند و می‌گفتند اگر کمونیستها با یک کودتای نظامی به قدرت‌برسند جنگ بااسپانیا شروع خواهد شد. پیروزی دست راستیها غیرقابل اجتناب بود.
—کونیال، دست‌راستی‌ها پیروز نشدند، سوسیالیستها پیروز شدند. تروری هم درکار نبوده است. شما هرکجا دلتان خواست تظاهرات برپا کردید. انتخابات بطرز درستی انجام‌گرفت. و فقط، شما کمونیستها،

بعد از انتخابات بطرز نادرستی رفتار کردید، رفتارتان حتی غیرقانونی بود.

— آه، در اینجا باید مسائل پرتغال را برایتان توضیح دهم. در اینجا انقلاب شده است، می‌دانید؟ یک فرایند انقلابی در حال تکوین است، می‌دانستید؟ و این فرایند انقلابی به‌موازات یک فرایند دموکراسی بورژوایی در حال تکوین است. گاه هدفهای این فرایند دمکراتیک با فرایند انقلابی یکی‌است و گاه با آن درتضاد است. راه حل مسائل پرتغال به‌پویایی انقلابی‌بستگی دارد، اما فرایند دموکراسی بورژوایی خیال دارد که راه حل نهایی مسائل را به مفاهیم قدیمی انتخاباتی و قانونی محدود سازد. این فرایند بورژوایی توقع دارد حل‌مسائل را در یک چهار- چوب حقوقی محدود سازد و سپس این چهارچوب را با قوانین رژیم قبلی، حفظ کند. آنها از احترام به‌قانون صحبت می‌کنند. اما باید بدانیم که یک فرایند انقلابی رأساً قانونگذار است. در اینجا رعایت قوانین گذشته معنی ندارد. فهمیدید؟ انقلاب به قانون گذشته احترام نمی‌گذارد. خودش قانونگذاراست.

— کاملا درست است. حقیقت مسلم است. اما آخر چرا از دموکراسی صحبت می‌کنید؟ دموکراسی یعنی «کثرت‌گرایی»[1]، یعنی آزادی اندیشه‌و احترام به انتخابات. و انتخابات باشرکت همهٔ احزاب و نه فقط احزاب مورد پسند شما.

— این عقیدهٔ شماست. نظر من بکلی چیز دیگری است.

— این را فهمیده‌ام. اما می‌خواهم بدانم شما منظورتان از این کلمهٔ لعنتی دموکراسی چیست؟

— قطعاً نه آن چیزی که شما پیروان آئین کثرت‌گرایی فکر می‌کنید. دموکراسی برای من یعنی نابودی سرمایه‌داری انحصارات. و اضافه می‌کنم که امروزه دیگر در پرتغال هیچ‌گونه امکان استقرار دموکراسی از نوع دموکراسی اروپای غربی شما وجود ندارد. مقصودم اینست که حال دیگر احتیاجی به‌آن‌نداریم. البته اگر در آن روزهای ۲٤ آوریل به‌ماگفته بودند که شما هم- در اینجا- حکومتی‌خواهید داشت- مثل حکومت فرانسه، ایتالیا و انگلستان- ما هم فریاد می‌زدیم: «آه، چه خوب! راحت شدیم!» اما در اینجا روند اوضاع چیز دیگری بود، تکامل واقعیات اجتماعی دورنماهای دیگری در برابر ماگشوده است. نمی‌توان از ملت توقع داشت که آرزوهای خود را محدود سازد و فقط در چند مسئله تجسم کند. به‌عبارت دیگر دموکراسی غربی شما دیگر برای ما کافی و شافی نیست. همزیستی آزادیهای دموکراتیک باقدرتهای انحصاری شما دیگر برای ما جاذبه‌ای ندارد.

1. Pluralisme

ما چنین چیزی را نمی‌خواهیم. ما دموکراسی نوع غربی شما را نمی‌خواهیم. ما سوسیالیسمی از قماش سوسیالیسم شما و یا بهتر بگویم، رؤیای سوسیالیستی شما را نمی‌خواهیم. روشن است؟

— چه‌جور هم.

— در اینجا، درسطح اجتماعی و اقتصادی، به‌تغییرات عمیق و ریشه‌ای نیازهست. و باید یکی از این دو راه را انتخاب کرد: یا یک انحصار با یک دولت قوی ارتجاعی و یا ختم انحصار با یک دموکراسی قوی کمونیستی. رشد سرمایه‌داری در پرتغال شکل ویژه‌ای داشت. یعنی این سرمایه‌داری برصنعتی عقب مانده، کشاورزی قدیمی و فقری بی‌بهره از تکنولژی جدید تکیه کرده بود. و علاوه برآن همیشه مورد حمایت دستگاه دولتی بود. دولت فاشیستی تشکیل انحصارها را تسهیل کرد و با ایجاد اختناق شدید، مردم و کارگران را در شرایط زندگی بسیار حقیرانه‌ای نگاه می‌داشت. درکشور ما نظام سرمایه‌داری همواره نظامی عقب‌مانده بوده است و ابداً به‌سرمایه‌داری سایر کشورهای اروپائی شباهتی نداشته است. تفاوت دستمزد کارگران ما باکارگران سایر کشورهای اروپائی همیشه خیلی زیاد بوده است و سطح زندگی آنها با سایرین قابل مقایسه نیست. برای من مسئلهٔ مهم نابودی انحصارهاست، هرچند که امروزه این کار بطرزی مغشوش پیش می‌رود. آن چیزی که امروزه در پرتغال می‌بینید فقط آغاز کارهاست. حتی باید بگویم که موقتی است. تصور نکنید که ملی کردن‌های اخیر صنایع و بانکها نتیجهٔ یک برنامه‌ریزی منظم بوده است. این کار را فقط برای حل مسائل فوری انجام داده‌اند. حتی بدون گرایش به سوسیالیسم نیز می‌باید آنها ملی می‌شدند. و شما آمده‌اید به اینجا و برای من از نتایج انتخابات صحبت می‌کنید وآزادیهای دموکراتیک و آزادی!

— و شما چون دلتان نمی‌خواهد این چیزها را بشنوید دستور دادید در روزنامهٔ رپوبلیکا را ببندند؟ و بهمین دلیل تمامی دستگاههای اطلاعاتی را اعم از رادیو و روزنامه و تلویزیون، در انحصار خود درآورده‌اید؟

— من هیچ چیز را انحصاری نکرده‌ام. مطبوعات در پرتغال آزادی کامل دارند، و از نظر ایدئولوژیک از طرف کارگران آن اداره می‌شوند. طبیعی است که اگر کارگران تشخیص دهند که یک مدیر روزنامه و یا روزنامه‌نگاری عنصری ضد انقلابی است کاملا حق دارند که او را از مقام خود خلع کنند. در همه‌جای پرتغال، کارگران روزنامه‌ها حق دارند مدیر خود را اخراج کنند. و یا روزنامهٔ او را به‌چاپ‌نرسانند. در مورد روزنامهٔ رپوبلیکا ماجرا ازاین‌قراربود. سوسیالیستها

دچار جنون شدند و برای پیروزی خود در انتخابات جنجال برپا کردند، و کار آن روزنامهٔ هم‌شده‌بود فقط حمله به‌حزب کمونیست‌پرتغال، تهمت به‌حزب کمونیست پرتغال و انتقاد از انقلاب. کارگران اول با سانسور مقالات نامناسب شروع کردند و بعد هم طغیان کردند. کار بسیار خوبی کردند.

— واگر کارگران سوسیالیست همین کار را با روزنامه های شما بکنند؟ کونیال، شما به آنها چه‌خواهیدگفت؟

— هاه، هاه! به آنها می‌گویم: بچه‌ها...

— ببینید کونیال، شما حتی به‌نظر من آدمی دوست داشتنی هستید، چون که آدمی زورگو هستید اما زورگوئی خود را پنهان نمی کنید، یک مستبد هستید اما به‌استبداد خود لباس عاریه نمی‌پوشانید. ولی آخر فکر نمی کنید که بااین کارهای خود به‌نیروهای چپ‌اروپا و علی‌الخصوص رفقای کمونیست خود در سایرکشورها چقدر ضرر می‌زنید؟ مثلا به‌حزب کمونیست اسپانیا فکر کنید...

— اوه، بیچاره حزب کمولیست اسپانیا. آه، بیچاره کمونیستهای اسپانیایی! چقدر برای آنها افسوس می‌خورم، چقدر دلم به‌حال آنها می‌سوزد!

— به‌حزب کمونیست ایتالیا فکر کنید، و خدمتی که به‌این صورت به دموکرات مسیحیهای ایتالیا می کنید...

— آه، چقدر خجل شدم، جگرم را کباب کردید!

Je suis navré! Vraiment navré![1]

آه بیچاره کمونیستهای ایتالیائی!

Je pleure pour les communistes italiens![2]

من به‌خاطر تمامی کمونیستهای اروپائی می‌گریم، خود را لعن می کنم، رنج می‌برم! آه، بله، از آه و نالهٔ آنها ـ خبر دارم. وقتی به‌اینجا می‌آیند آن حرفها را تکرار می کنند: «چرا این کارها را می کنید!»، «چرا قواعد بازی دموکراتیک را قبول نمی کنید!»، «چرا مانع شرکت حزب دموکرات مسیحی در انتخابات می‌شوید!» وغیره و غیره و آمین. کدام حزب دموکرات مسیحی؟ آن حزب کوچولو که فقط چهار هفته قبل تشکیل شده و رئیس آن یک فاشیست بود؟ فاشیستی که از همان ۲۸ سپتامبر قرار بود به‌زندان بیفتد چون که به‌اتفاق اسپینولا به «MFA» خیانت کرده بود؟ یک حزب تازه تأسیس شدهٔ ارتجاعی که حتی یک زیربنای وسیع کاتولیک هم نداشت و از همان اول کار

۱. به فرانسوی: «غمگینم؛ واقعاً غمگینم».ـم.
۲. به فرانسوی: «برای کمونیستهای ایتالیایی اشک می‌ریزم!».ـم.

به‌فکر توطئه چینی افتاده بود...

— اولاً که این ادعاها را باید ثابت کنید، وانگهی مگر آن حزب خلق‌الساعه «MDP[1]» هم یک‌حزب کوچولو نبود که به‌خاطر منافع شما سرهمبندی شده بود؟

— ما از دو زاویهٔ متفاوت به‌قضایا نگاه می کنیم،زاویهٔ دید شما ابداً با زاویهٔ‌دید من یکی نیست.

— اینکه واضح است. اما به‌نظرم عجیب می‌رسد که شما آنقدر برادران کمونیست خود در کشورهای دیگر را به ریشخند بگیرید. حزب کمونیست ایتالیا در راه تحقق «مصالحهٔ تاریخی» خود مبارزه‌می کند و شما...

— آه، از اینکه به‌خاطر من آنقدر رنج برده‌اند جگرم کباب می‌شود! آه، چقدر کنف شده‌ام! آنها چنین امکانی را داشتند و من کارهایشان را خراب کردم! می‌دانید چه‌می‌گویم؟ اصلا، اگر یک حزب کمونیست از اعمال یک حزب کمونیست درکشور دیگری صدمه ببیند و عواقب آن را بچشد، باید گفت که در واقع...

— ...ارزشی ندارد؟ شاید هم ارزشی نداشته باشد، اما بهرحال حزب کمونیست ایتالیا هفت میلیون رأی[2] دارد و حزب شما حتی هفتصدهزار رأی هم ندارد. آیا هرگز به‌این مسئله فکر کرده‌اید؟ آیا هرگز مثل تولیاتی به لزوم انتخاب و هدایت حزب خود در یک به‌اصطلاح دموکراسی بورژوائی فکر کرده‌اید؟

— نه، نه، نه، نه، نه، نه و بازهم نه! همین‌طوری خیلی بیشتر بدست آورده‌ایم. امروزه در پرتغال بانکهای خصوصی وجود ندارند، و تمامی بخشهای مهم ملی شده‌اند، اصلاحات ارضی در دست اجراست، سرمایه‌داری داغان شده است، انحصارها درحال تلاشی هستند،و تمامی اینها یک جریان برگشت‌ناپذیراست. برگشت ناپذیر! بنابراین من به کمونیستهای کشورهای غربی، به شکایات آنها، اینطور جواب می‌دهم: ما برای تغییر وضع موجود و نابودی گذشته، منتظرنتیجهٔ انتخابات نمی‌مانیم. کار ما یک انقلاب است و اصلا نقطهٔ مشترکی با روال کارهای شما ندارد.

— آیا هرگز باتولیاتی تماسی داشته‌اید؟

— چندباری او را دیده‌ام، اینطور به‌نظرم می‌رسد. و آنهم خیلی سطحی. و کوششی

۱. حزب کوچکی که تحت‌کنترل حزب کمونیست کونیال تشکیل شده بود.—م.

۲. حزب کمونیست ایتالیا امروزه، در سال ۱۹۷۸، دارای بیش از دوازده میلیون رأی است.—م.

هم نکردم که باز هم او را ببینم و بحث عمیقی داشته باشم. البته نمی‌گویم که کمونیستهای ایتالیا تا لحظهٔ حاضر از ما پشتیبانی نکرده‌اند... و نمی‌خواهم که آنها را متهم کنم که فرصت را از دست دادند و به یک معنی با آن راه انتخابی تولیاتی به‌آرسان خود خیانت کرده‌اند... من تصور می کنم که آنها برای انتخاب راه فعلی خود دلایلی داشته‌اند. قبلا هم گفتم که تا روز ۲٤ آوریل، یعنی در دهه‌های ۱۹٤۰ و ۵۰ و ۶۰ اگر در پرتغال هم امکان استقرار یک دموکراسی بورژوایی بوجود می‌آمد ما خیلی‌خیلی هم راضی بودیم. اما امروزه تاریخ به‌ما فرصت تازه‌ای عرضه کرده است، و ما نمی‌خواهیم آن را از دست بدهیم، و از دست هم نخواهیم داد، مگر آنکه اشتباهی پیش بیاید. مثلا اشتباهی که باعث یک کودتای دست‌راستی بشود. بهرحال نمی‌خواهم دربارهٔ کمونیستهای ایتالیایی قضاوت کنم و از آنها هم بسیار ممنون خواهم شد اگر دربارهٔ ما قضاوت نکنند.

— حتی نمی‌خواهید دربارهٔ «مصالحهٔ تاریخی» آنها قضاوت کنید؟

— آه! این را ببین! آن‌هم بعد از آن حرفهایی که همین الان گفتم... ما کمونیستها فقط میان خودمان مسائل خودمان را مطرح می کنیم و متقابلا از یکدیگر انتقاد می کنیم. با یک مصاحبه که نمی‌شود دربارهٔ مصالحهٔ تاریخی آنها بحث کرد. اما... راستی این جملهٔ «مصالحهٔ تاریخی» یعنی چه؟!؟ چه می‌خواهد بگوید؟!؟ حتی ترجمهٔ آن به‌زبان پرتغالی غیر ممکن است! compromesso![1], compromiso![2] compromis!![3]، اصلا می‌دانید می‌خواهم چه‌جوابی بدهم؟ ما هم مصالحه کرده‌ایم! ما با طبقهٔ کارگر مصالحه کرده‌ایم! مصالحه‌ای برای ساختمان جامعه‌ای بدون سرمایه‌داران! مصالحه با خلق! فهمیدید؟ آری، در اینجا هم کسانی بودند که مصالحه می‌خواستند! انحصارها بودند! انحصارها اعلام کردند که حاضرند به آزادیهای دموکراتیک احترام بگذارند! انگار که ما به‌توافق و تائید آنها احتیاج داریم!

— کونیال، مهم نیست، عصبانی نشوید، از چیزهای دیگر صحبت کنیم. شما فکر می کنید که پرتغال کمونیست بشود؟

— مسلماً اینطور فکر می کنم! این هدف من است، برای همین هم کمونیست هستم. و امروزه دیگر شکی وجود ندارد که پرتغال به‌سوی سوسیالیسم پیش می‌رود. تنها چیزی که امروزه روز نمی‌توانم بگویم شکل خاص این سوسیالیسم است. شاید درست باشد که این را بگویم، چون که من یک مقام مسئول حزبی هستم، که سوسیالیسم بهیچ‌وجه شکست نخورده است. اما صادقانه می‌گویم که

۱و۲و۳. «مصالحه»؛ به زبانهای ایتالیایی، پرتغالی و فرانسوی.—م.

نمی‌توانم. چونکه خودم هم نمی‌دانم. ما کمونیستها همه چیزرا می‌طلبیم، اما با حقایق نیز که اغلب بسیار پیچیده و متناقض هستند باید برخورد کنیم. برنامهٔ ما برای یک پرتغال کمونیست قطعاً قابل اصلاح است. با یک پیمان پنج‌ساله با «MFA» امضاء کرده‌ایم. فکر مخالفت با نیروهای مسلح حتیٰ به‌مخیلهٔ ما خطور نکرده است.

— شما این نظامی‌ها را خیلی دوست دارید، هان؟

— آری، آنها را خیلی دوست دارم چون که خیلی بکارم می‌خورند. شما می‌توانید به‌خود اجازه دهید که نظامی‌ها را نفی کنید، من نه. من آنها را مهربان، دلچسب وقابل پرستش می‌دانم. آخر من، ما بدون «MFA» چه کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر «MFA» وجود نداشت همین الان جابه‌جا یک دیکتاتوری دست راستی دیگرداشتیم. اگر ارتش امروز مثل ارتش قبلی نیست و همینطور نیروی دریائی ونیروی هوائی، واقعاً از برکت وجود «MFA» است! اگر تمامی توطئه‌های ارتجاعی شکست خورده‌اند، اینهم ازبرکت وجود «MFA» است! این «MFA» بقدری قوی است که حتی موجودی مثل اسپینولا آن را قبول کرد و خود را رئیس آنها اعلام کرد! و بعدها وقتی خواست گروه سروانها را یعنی گروه عملیاتی انقلابی، را از میان بردارد سرش به‌سنگ خورد. سروانها جوابشان را دادند: «آقایان ژنرالها، شما ژنرال هستید و ما فقط سروان، اما همینطوری هم به‌شما دستور می‌دهیم که بروید پی کارتان.» این سازمان انقلابی برای زنده ماندن خیلی زحمت کشید اما بالاخره موفق شد. و امروزه دارای موقعیت حقوقی، و مقامی در قانون اساسی کشور برای خود است و از نظر انقلابی نیز مقام آن شناخته شده است، و آدم مگر دیوانه باشد که آنها را نفی کند؟ از اینها گذشته من تا بحال انقلابی ندیده‌ام که بدون پشتیبانی ارتش و نیروهای نظامی عملی شده باشد. مثلا کوبا. در کوبا ارتشی وجود نداشت، و کاسترو مجبور شد که ارتشی خلق کند. حالا ما که یک ارتش حاضر و آماده داریم چرا باید آن را نفی کنیم؟ حرف مرا باور کنید: بدون اسلحه نمی‌توان چیزی بدست آورد.

— کونیال، و اگر یک روز نظامیها متوجه شوند که شما را دوست ندارند؟ و پرتغال را نیز تبدیل به یک پرو دیگر بکنند؟

— نه... فکر نمی‌کنم. نه، مثل پرو، نه...

— حالا فرض کنیم که اینطور بشود.

— هان، در این صورت من می‌گویم: در پرتغال هیچ نیروی سیاسی وجود ندارد که بتواند بدون حزب کمونیست به‌زندگی خود ادامه دهد. و یا بهتر بگویم: بدون حزب کمونیست انقلاب غیرممکن است. و این حرف را محض تبلیغات

نمی‌گویم. می‌خواهم یک واقعیت راگوشزد کنم. و این نکته را محض تهدید نمی‌گویم، مقصودم اینست که ما به‌اهمیت نقش حزب خود بخوبی واقف‌هستیم. و این موضوع را نظامیها نیز می‌دانند و بهیچ‌وجه خیال ندارند بدون‌ما کارها را پیش ببرند. نه امروز و نه فردا.

— و حتی احتمالا برای تبدیل پرتغال به‌یک پرو دوم، یعنی یک دیکتاتوری نظامی دست‌چپی. واقعاً دید شما نسبت به مسائل‌اینقدر بهم نزدیک است؟

— ابداً. قبلا هم به‌شماگفتم که MFA یک جنبش مستقل است، با سیاست خاص خود،با اخلاق خود، باتربیت خاص خود. جنبش MFA نه کمونیست است و نه سوسیالیست،MFA است، جنبش نیروه‌ای مسلح است و بس! آنها برای خود نوعی انقلابی هستند متفاوت از انقلابیون سنتی. در واقع هم از نظر ایدئولوژیک دارای جناحهای مختلف هستند. با ریزه کاری‌های مختلف. اما بالاجبار ما کمونیستها با آنها موافقیم چون که دارای هدفهای واحدی هستیم. و یکی از این هدفها عبارت است از تشکیل یک قدرت سیاسی مرکب از یک بخش خلقی و یک‌بخش ارتشی. مگر کارگران کمونیست، توده‌های کمونیست، از ۲۵ آوریل به‌بعد درکنار نظامیها نبودند؟ سایر نیروهای‌دموکراتیک، سوسیالیستها، فقط بعدها و در آخرین لحظه از نظامیها پشتیبانی کردند. آنها فقط بعد از پیروزی قطعی ارتشیها پرچمهای خود را بیرون کشیدند و علم کردند.

— بهرحال نظامیهائی هم وجود دارند که از شما خوششان‌نمی‌آید. مقصودم مائوئیست‌هائی هستند که می‌گویند دیگر قادر به تحمل نفوذ حزب کمونیست پرتغال در شورای انقلاب و در MFA نیستند.

— بلاشک در میان نظامیها عده‌ای مائوئیست هم خود را مخفی کرده‌اند و همه می‌دانند که علیه ما فشار می‌آورند و طبیعی هم‌هست چون که از طرف نیروهای ارتجاع رهبری می‌شوند. این رفتارگروههای مائوئیستی درسراسردنیا از همین قرار است. دشمن آنها قشر متوسط و یا طبقهٔ سرمایه‌دار نیست: در واقع هم منشأ طبقاتی‌آنها قشرمتوسط وحتی‌سرمایه‌داری است. برای آنها دشمن، حزب کمونیست است .مائوئیست‌های پرتغالی هم عین مائوئیست‌های ایتالیائی وفرانسوی و یا آلمانی عمل می‌کنند یعنی عروسکهائی هستند در خدمت ارتجاع و علیه‌حزب کمونیست. و خطرناک هم هستند. اما هیچگونه امکان بدست‌گرفتن قدرت را ندارند. آنها فقط قادرند تفرقه بیندازند و تحریک کنند، مثلا همین دیشب‌شروع به دادو فریاد کردند وگفتند که در اردوگاههای زندانیان عده‌ای کمونیست که به‌اتفاق فاشیستها خیال کودتا داشته‌اند زندانی شده‌اند.

— اردوگاههای زندانیان؟! عجب! مگر زندانهای عادی کافی نیستند؟ امروزه در پرتغال چند نفر زندانی سیاسی دارید؟

— نمی‌دانم. بهرحال زیاد نیستند، کافی نیست. خیلی زود آنها را آزاد می‌کنند. اول آنها را توقیف می‌کنند و روز بعدش می‌اندازند بیرون. این نظامیها واقعاً که گاهی خیلی مهربان می‌شوند. و با وجود همهٔ اینها انقلاب کرده‌اند!

— ببینید، کلونیال، در اینجا فقط لغت انقلاب شنیده می‌شود. چه انقلابی؟ وقتی ملتی در قیامی شرکت کند به‌آن می‌گویند انقلاب. در ۲۵ آوریل کودتا شد، نه انقلاب.

— بهیچ‌وجه. و اگرشما به MFA به‌چشم یک‌گروه ماجراجو نگاه کنید که یک‌روز دور هم جمع شدند و توطئه چیدند وکودتا کردند، اصلا از واقعیات حوادث پرتغال چیزی نخواهید فهمید. این کودتا نبود. ما کمونیستها از اول کار این نکته را اعلام کردیم. نهضتی از نیروهای دموکراتیک ارتش تشکیل شده بود وگاهی جلساتی داشتند که در آن بیش از چهارصد نفر افسر شرکت می‌کردند و دربارهٔ مسائل مختلف کشور بحث داشتند. اصلا بجای جلسات بهتر است بگویم مجمعهای عمومی. و اگر شما از من بپرسید جای ملت در آن مجمعهای عمومی کجا بود، جوابتان می‌دهم که اگر ملت از قبل تجنبیده بود هرگز جنبش نیروهای مسلح تشکیل نمی‌شد. افسران مترقی از آسمان نازل نشدند، آنها مثل قارچ بعد از باران و آفتاب از خاک بیرون نیامدند. اما محض اقناع شما باید تجزیه و تحلیل خود را از اوضاع ارائه دهم.

— خواهش می‌کنم زحمت نکشید.

— نه، زحمتی ندارد، خواهش می‌کنم. سالهای آخر رژیم فاشیستی حتی برای گروههای سرمایه‌دار حاکم هم مشکل بود. جنگهای مستعمراتی ۴۳ درصد منابع ملی را می‌بلعید و آن‌گروههای سرمایه‌دار متوجه شدند که تحمل این مخارج دیگربصرفهٔ آنها نیست. بخصوص که این جنگها آنها را از اروپا جدا کرده بود و مانع رشد اقتصادیشان می‌گردید. این‌گروهها با نگرانی تکرار و توصیه‌می‌کردند که «کائتانو»[1] سیاست بین‌المللی خود را تغییرداده و در داخل کشورآزادیهائی اعطاء کند. این نگرانی آنها در میان ژنرالها و ژنرال اسپینولا طرفدارانی یافت. اسپینولا آدم باهوشی بود و آمادهٔ این کارها، و برای خودگروهی درست کرده بود: اما در داخل ارتش یک‌گروه دیگر هم وجود داشت و آن‌گروه افسران مترقی بود. و قبول دارم که این‌گروه مترقی‌دارای جنبهٔ بسیار ابتدائی بود و ایدئولوژی نداشت. افراد با تجربه در میان آنها خیلی کم بودند، مثلا شبکه‌های حزب

۱. آخرین دیکتاتور پرتغال‌که بدست نظامی‌ها سرنگون شد.ـــم.

کمونیست در میان سربازان وجود داشت، اما در میان افسران بندرت کاری انجام شده بود. و این نهضت افسران در موقع تشکیل آن بیشتر جنبهٔ «کاست»[1] داشت تا یک نهضت دموکراتیک گسترده. بعداً افسران جلساتی برگزار کردند و به بحث پرداختند، دربارهٔ مسائل حرفه‌ای خود و سایر مسائل و بتدریج بحثها گسترده‌تر شدند، پخته‌تر شدند. و وقتی این دو جناح، جناح اسپینولا که خواستار آزادی در داخل رژیم بود، و جناح افسران مترقی که خواهان چیزهای خیلی بیشتری بود، در روز ۲۵ آوریل در کنار یکدیگر قرار گرفتند...

—... کونیال از آسمان نازل شد و افسران مترقی را ارشاد کرد. و عجب بموقع!

— نه، نباید اینطور گفت. ما کمونیستها قبل از ۲۵ آوریل با آنها رابطه‌ای نداشتیم. در انتظار حوادثی بودیم اما هیچ چیز را دقیقاً نمی‌دانستیم، چون که در داخل ارتش نیروئی نداشتیم، نه. حتی باید بگویم که طرفداران زیادی هم نداشتیم. و در واقع هم‌بنابود ریاست جنبش با «کوشتاگومز» باشد که مردی میانه‌رو بود. اما اسپینولا جای کوشتا گومز را گرفت، چون که او بود که با کائتانو مذاکره کرد و کائتانو اعلام کرد که فقط بشرط آنکه اسپینولا رئیس باشد حاضر است کناره‌گیری کند. اما بهرحال نمی‌خواستم فقط این را برایتان توضیح بدهم. می‌خواهم بگویم که دیکتاتوری فاشیست را ارتش سرنگون کرد اما پویایی انقلابی را مردم به کشور تحمیل کردند. و در واقع هم این مردم بودند که به ساختمانهای پلیس حمله کردند و زندانیان سیاسی را آزاد ساختند. و این را می‌توانم برایتان ثابت کنم چون که فیلم هم داریم.

— کونیال، شما کی به پرتغال برگشتید؟

— نمی‌دانم، به‌یاد نمی‌آورم.

— یالا، فشاری به‌خود بیاورید.

— شاید ۲۹ و شاید هم سی‌ام. مسلماً قبل از اول ماه مه. ولی قبلا، بارها بطور مخفی وارد پرتغال شده بودم. و دولت فاشیستی هرگز نتوانست مانع ورود من بشود. من بخاطر دولت کائتانو در خارج زندگی نمی‌کردم، به‌دستور حزب خود به خارج رفته بودم. و به‌میل خود از مرز می‌گذشتم، مثل بسیاری از کمونیستها. از سال ۱۹٤۰ تا ۱۹۷٤ ما کمونیستها بارها از مرز گذشتیم و فقط یک‌بار تلفات داشتیم. بنا براین ورود من به پرتغال قبل از ماه مه باید بمنزلهٔ اولین ورودم به کشور با یک پاسپورت معتبر تلقی گردد.

— وچطور شد که چهار روز تمام وقت تلف کردید؟ از کجا آمدید؟

۱. کاست. طبقهٔ منفصل، طبقهٔ اجتماعی بسته با امتیازات خاص خود.—م.

– از پاریس. ولی اینکه قبل از پاریس کجا بودم را به شما نخواهم گفت.
– اهمیتی ندارد، می‌دانم. در پراگ بودید.
– در پراگ نبودم، اما نمی‌گویم کجا بودم. هه! هه! شما روزنامه‌نگاران خیلی مخفی‌بازی را دوست دارید، ما کمونیستها هم همینطور. و تفاوت در اینست که شما مخفی‌بازی را محض لذت بردن از کشف قضایا دوست دارید و ما در عوض دوست داریم چیزها را مخفی کنیم. اینهم راهی است تا توجه دیگران را نسبت به‌خود زنده نگاه داریم.
– مطمئن باشید که توجه ما به‌شما علل ذیگری دارد.
– بهرحال من هرگز در پراگ زندگی نکرده‌ام. هرگز. بارها در آنجا بوده‌ام اما با توقفهای کوتاه. و نه برای ماندن و زندگی کردن.
– معلوم است که در مسکو زندگی می کرده‌اید.
– اگر همینطور بقرار حذفی پیش بروید و حتی به کره ماه برسید من جواب می‌دهم که نه و نه. چه‌چیز دیگری از من می‌دانید؟
– چیزهای کم اهمیت: مثلا اینکه با زنی از خویشاوندان خروشچف ازدواج کرده‌اید...
– آه! چه‌جالب! خبر نداشتم.
– خوب، حالا خبر شدید. و اطلاع دوم اینکه معلم‌سوارش بوده‌اید. دبیر فلسفهٔ او...
– من هرگز فارغ‌التحصیل فلسفه نبوده‌ام. تنها مدرک تحصیلی من در رشتهٔ حقوق است که در زندان‌گرفتم، اما هرگز از آن استفاده نکرده‌ام چون که بطور حرفه‌ای‌بوده‌ام. Le revolutionnaire professionnel و هرگز هم معلم ماریو سوارش نبوده‌ام. و درحالت عکس، می‌توانستم بدترین معلم باشم...من در کالج پدر سوارش کار کرده‌ام، درست است، اما نه بعنوان دبیر بلکه بعنوان فراش. زنگ شروع و خاتمهٔ کلاسها را می‌زدم، و دانش آموزان را به ناهارخوری و زمین ورزش می‌بردم. و طبیعی است که با آنها حرف می‌زدم، اما نه لزوماً از سیاست. بیشتر صحبت از اخلاق بود، و رفتار اخلاقی. پدرسوارش خیلی شجاع و باگذشت بود که‌این کار را به من داد، می‌دانست که من کمونیست هستم و در زندان بوده‌ام. و از اینهم شجاع‌تر وقتی بود که به‌من پیشنهاد کرد که درس جغرافیای فضائی و نجوم به‌شاگردان کلاس هفتم بدهم. من در این‌دوماده درسی به‌اندازهٔ کافی مطالعه داشتم و... دیگر ازمن چه‌می‌دانید؟
– این که بزودی شما از مقام دبیرکلی حزب کمونیست پرتغال عزل خواهید شد. مقام افتخاری اما بی‌محتوی ریاست حزب را به

شما خواهند داد.

— چی؟!؟ چطور؟!؟ چه‌کسی این را به‌شماگفته؟ آه، این یکی دیگر خیلی گنده‌گوئی است! و این کیست که مرا از دبیری حزب خلع می‌کند، و کیست که ریاست به‌من می‌دهد؟ و چرا؟ چون‌که خیلی پیر هستم؟

— نه،نه، چون‌که خیلی زورگو هستید. خیلی استالینیست هستید. چون‌که در روزنامهٔ سوسیالیستها را می‌بندید و کلی گرفتاری برای کمونیستهای سایر کشورها درست می‌کنید. چون‌که بالاخره موی دماغ شوروی هم می‌شوید و باعث بطلان توافق کیسینجر و برژنف در مورد پرتغال می‌گردید.

— شما دارید مرا دست می‌اندازید...

— نه، خیلی جدی می‌گویم. این را همگی می‌گویند که شما به‌عنوان یک رهبر کمونیست چند روزی بیشتر از زندگیتان باقی نمانده.

— و این اتحاد شوروی است که دیگر مرا نمی‌خواهد. اما چه‌کسی این حرفها را به‌شماگفته؟

— خود کیسینجر. و بعد هم برژنف تائید کرد.

— آه!

— حسابی ترسیدید، هان؟

— من؟ اختیار دارید. می‌توانید به‌خود برژنف بگوئید که الان وقت این حرفها نیست. ابداً! خیلی استالینیست، هان؟ باید دید منظور از استالینیست چیست؟ من در کمیتهٔ مرکزی حزب فقط دارای یک‌حق رأی هستم، و در داخل حزب هم هیچکس از اظهار عقیدهٔ خود هراس ندارد. بنابراین چرا مرا به آن دوران نافرجام حزب کمونیست شوروی می‌چسبانید؟ اگر می‌خواهید بگوئید که من یک جزمی هستم، جوابتان می‌دهم که من هرگز به راه‌حلهای از پیش ساخته اعتقادی نداشته‌ام و در جیب خودم هم هرگز دفترچهٔ دستورات و قواعد نگذاشته‌ام. مثلا در هیچ نوع دفترچهٔ دستورات و قواعد پیش‌بینی نشده است که قدرت خلقی را می‌توان به‌اتفاق نظامیها تشکیل‌داد، اما من این را قبول کرده‌ام. خلاصه بگویم من شخصاً اولین فردی هستم که قبول می‌کنم واقعیات خیلی غنی‌تر از نظریه‌ها هستند. و اگر مقصودتان اینست که ارتدوکس[1] هستم، جوابتان می‌دهم که ما کمونیست هستیم و نه سوسیال دموکرات. ما انقلابی هستیم و نه اصلاح‌طلب.

— آری، اما برای بهبود زندگی مردم، انقلاب می‌کنند. و به‌نظر من در مورد پرتغال اینطور نیست.

۱. منظور جزمی‌بودن است.ـم.

— این را قبول دارم. حتی بعد از ملی کردن‌ها، وضع اقتصادی پرتغال نابسامان مانده است. با این‌حال‌من‌درمقابل‌حقایق تلخ بانیروی یک‌انقلابی راستین عکس العمل نشان می‌دهم و این شجاعت را دارم که بگویم با اعتصاب مخالفم، با تقاضاهای افراطی مخالفم، تکرا ر می کنم که نباید عوام‌فریبی کرد، نباید بـا دیگران مسابقهٔ بیشتر وعده‌دادن‌گذاشت. همین امروز صبح هم بحثی با نمایندگان کارگران مهمانخانه‌ها داشتم. به‌آنهاگفتم: «فکر می کنیدبا تقاضای اضافه حقوق مسائل شما حل خـواهد شد؟ شاید برای یک لحظه حل شود. ولی فردا؟ دیگر توریستی نخواهید داشت، از همین امسال تعداد آنها کـم شده است، و اگر همین طور پیش برود بزودی در هتل‌ها را خواهند بست. باید کمتر تقاضا کنید وبیشتر کار کنید، باید بیشتر تولید کنید.»

— اگر این حرف شما را سندیکاهای ایتالیا بشنوند!

— سندیکاهای ایتالیائی‌به‌من‌چه؟ حقیقت، حقیقت‌است، و عوامفریبی، عوامفریبی. اگر ما خودمان به‌خود کمک نکنیم، هیچکس به‌ما کمک نخواهد کرد.

— سوارش می‌گوید: و نه حتی اتحاد شوروی.

— حرفهای سوارش به من چه؟ او می‌گوید که امپریالیسم شوروی هم وجوددارد.

— درست است.

— یک‌روز هم من با شما دربارهٔ امپریالیسم شوروی مصاحبه خواهم کرد.

— وچه کسی چاپش خواهد کرد؟ در پرتغال، چنین مصاحبه‌ای را می‌توان بچاپ رساند؟

— حق‌دارید. و تازه در این‌صورت شاید شوروی مرا به‌ریاست افتخاری حزب‌تنزل دهد. سئوال دیگر؟

— دوسئوال دیگر. اولی: با پیمان ناتو چه‌خواهید کرد؟

— چند روز قبل سفیر آمریکا را که قبل ازکارلوچی در اینجا بود، دیدم. باچند نفر انگلیسی بود و از من پرسیدند: «چطور شده؟ شما کمونیستهای پرتغالی طرفدار پیمان ناتو شده‌اید، می‌خـواهید در آن بمانید؟» جـواب دادم: «کی‌گفته که ما طرفدار ناتو هستیم و می‌خواهیم در آن بمانیم؟ ما بطور ساده‌گفته‌ایم که در لحظهٔ فعلی نمی‌خواهیم این مسئله را مطرح کنیم. این مسئله را باید در یک چهارچوب وسیع تردید: درچهارچوب صلح جهانی، پیمان‌ورشو و همکاری خلقها بانظامهای مختلف سیاسی. زمان بحث راجع به ناتو هم فراخواهد رسید. ما عجله‌ای نداریم. درلحظهٔ فعلی، باقی‌ماندن پرتغال در پیمان ناتو، برای ما مزاحمتی ندارد.»

— سئوال دوم مربوط به‌پیمان ورشو است. درست است یا نه که شما حملهٔ شوروی به‌چکسلواکی را تائید کرده‌اید؟

— می‌خواهید مصاحبه را این‌طور تمام کنید، هان؟
— دلم نمی‌خواست آنقدر خشن شروع کنم.
— چرا خشن؟ مطلقاً درست است که من دخالت شوروی را درچکسلواکی تأئید و از آن پشتیبانی کرده‌ام، یعنی آن به‌اصطلاح تانکها در پراگ. و تصدیق این مسئله خجالتی ندارد. حد اکثرش آنست که گاهی بی‌مورد است. ولی بهرحال این انتخاب من بود، انتخاب ما بود، و حق داشتیم. از هر نظر: سیاسی، تاریخی، فرهنگی. و از تفسیر دیگران هم کم نمی‌گزد. و از شما خیلی متشکر خواهم شد اگر زیر این نکته را در مصاحبه خط بکشید. و همچنین این نکتهٔ بعدی را. تکرار می‌کنم و نتیجه می‌گیرم: پرتغال کشوری با آزادیهای دموکراتیک و انحصارات نخواهد بود. رفیق راه و همگام دموکراسیهای بورژوایی شما نخواهد بود. زیرا ما چنین اجازه‌ای نخواهیم داد. شاید هم باز پرتغال فاشیست دیگری داشته باشیم. خطری است که باید با آن مقابله کنیم، و من شخصاً چندان به‌یک کودتای فاشیستی باور ندارم: ما کمونیستها به کمک اتحاد خود با نظامیها قادر به‌جلوگیری از آن هستیم. اما، مسلم اینست، که یک پرتغال سوسیال‌دموکرات نخواهیم داشت. هرگز. این نکات را خوب روشن کنید، باشد؟
— کونیال، خیالتان راحت باشد. همین کار را خواهم کرد.

لیسبون ژوئن ۱۹۷۵

سانتیاگو کاریلو

بوی خون را احساس می‌کردی. اما بوی خون یوهان پاره‌دس مانوت‌تکسیکی نبود، که دربارسلون، در قبرستان، در مقابل برادرش میگوئل، در حالی‌که «Eusko Gudariak, Soldati della terra basca»[1] را می‌خواند تیرباران شد. اما بوی خون آنخل اوتائگوئی نبود که در بورگوس، و خدا می‌داند در کجای شهر، سراسر شب فردای مرگ را به انتظار وداع با دوستی و یا خویشی دور، تنهای تنها بسر برد اما هیچکس نیامد چرا که کسی را خبر نکرده بودند. بوی خون رامون گارسیا سانز، یا خوزه سانچز براوو، یا هوبرتو بائنا نبود، که هرسه را در میدان مشق تیراندازی هوخو ده مانزانارس مادرید تیرباران کرده بودند. تیر بارانشان کردند و نتوانستند با «گاروتا»[2] خفه‌شان کنند، چرا که جلاد گاروتا کم بود: در سراسر اسپانیا فقط دو جلاد گاروتا باقی مانده بود. و نه حتی بوی خون سالوادور پوئیگ، و یا هایزکیز بود که سال قبل کشته شده بودند. و نه حتی بوی‌خون پدرو مارتینز بود که سه‌سال‌قبل کشته بودندش. و نه حتی بوی‌خون فرانسیسکوگراناادوس و خواکیم اسپوزیتو و یولیان گریمائو بود که‌درسال ۱۹۶۳ کشته بودندشان. و نه بوی خون آن موجودات بی‌پناهی که زیر شکنجه و یا درخفا کشته شده بودند. حال دیگر خون آنان خشکیده بود، بو نمی‌داد.

بوی خونی را که در فضا می‌شنیدی، بوی خون داوطلبانی بود که جوخه‌های اعدام بورگوس و بارسلون و مادرید را تشکیل داده بودند، بوی خون

۱. سربازان سرزمین باسک.ـم.
۲. وسیلهٔ اعدام اسپانیولی که در متن مصاحبه تشریح خواهد شد.ـم.

پلیس هائی بود که باخنده جسد تکسیکی را از دیرک اعدام باز کرده بودند وگفته بودند: «این یکی دیگر تیراندازی نخواهد کرد»، و یا آن زندانبانانی که حتی در لحظهٔ‌آخر لذت درآغوش کشیدن قوم وخویشی را از اوتاتگوئی دریغ کردند، و یاآن گاردهای سیویلی که وحشیانه مادر بائنا را کتک زدند چون که اشک‌ریزان فریاد می کشید: «آدمکش ها، آدمکش ها!» خون تمامی آن کسانی بود که رژیم فرانکو راسرپا نگاه داشته بودند: قضاتی که به قوانین او صحه می‌گذاشتند و آنها را اجرا می‌کردند. پلیسهائی که قربانیان رژیم را توقیف می کردند وآنها را شکنجه می‌دادند. روزنامه‌نگارانی که وحشیگریهای رژیم را تشویق می کردند و می‌نوشتند: «یک شخص قوی باید رئیس دولت شود تا خوب به‌حساب‌مخالفین برسد.» آن وزرائی که در حرف تهدید به‌ترک وطن می کردند اما از جایشان تکان نمی‌خوردند. ثروتمندان و بی‌غیرتهائی که سری بنشانهٔ عدم توافق تکان می‌دادند اما باز هم به آن مستبد فرتوت وفادار می‌ماندند، آن مستبد فرتوت که حتی به‌تلفن و تمناهای پاپ نیز جواب منفی داده بود. خلاصه، بوی‌خون یک جنگ داخلی تازه بود. جنگ دیگری بعد از چهل سال. و تمامی اینها را مردی که در برابرم بود بخوبی می‌دانست. و از همان زمانی که در خود نفرتی از قهر احساس کرد، از همان زمانی که بیهودگی استفاده از قهر را فهمید در راه‌تغییراتی مسالمت‌جویانه مبارزه کرد: صبور، سرسخت و با ایمان به‌اینکه این تنها راه نجات است. و اینک آن پنج جسد محصول کار تمامی زندگی او را در معرض خطر قرار داده بودند. و شاید هم این شک دوباره را در او زنده می کردند: شک در اینکه مستبدان را با اعتراضات انسانی و فعالیتهای بطئی سیاسی نمی‌توان از میان برداشت. و شاید، با دلهره، از خود می‌پرسید نکند که آن پنج‌نفر حق داشته باشند، و نکند که همیشه‌آنهائی که مثل آن پنج‌نفر فکر می کرده‌اند حق‌داشته‌اند: صبر کردن اشتباه است، تحمل قهردشمن توهین به‌خود است. و بعد، پریشانحال، این افکار را رد می کرد. اما این افکار دوباره سربلند می کردند و او را، تلخکام و زهرچشیده، مجبور می کردند که به‌تو بگوید: اگر لازم باشد، اگر ناچار باشد، دوباره او را اسلحه‌بدست خواهیم دید. درگذشته اسلحه بدست‌گرفته بود، در آن سه‌سال و در آن نه سال بعد. در آن زمانها فکر می کرد که کشتن بکار می‌آید، در آن زمانها فکر می کرد که دنیا را بدون خونریزی نمی‌توان تغییرداد.

این مرد، سانتیاگو کاریلو بود. رهبر معروف حزب کمونیست اسپانیا: کافرترین حزب کمونیست دنیا. مردی فوق‌العاده. چون که کافر است، چون که با هوش است، چون که بسیار نیک‌سیرت است. وقتی به صحبتهایش گوش می کنی از خود می‌پرسی نکند که ذکاوت و خوبی انسان دوروی یک سکه باشند. ازاینها

گذشته طغیان او سخت شجاعانه و پاک و یکدست بوده است و هرگز در برابر هیچ کس گردن کج نکرده است: نه در برابر فرانکو، نه در برابر استالین و نه در برابر تهدیدها و تهمتها و عدم تفاهمها. اگر او را حتی به صلیب می کشیدی باز هم مصرانه تکرار می کرد که آزادی نخستین چیز و اولین حق است، که سوسیالیسم بدون آزادی سوسیالیسم نیست، که دموکراسی نمی‌تواند «کثرت‌گرا» نباشد، که دیکتاتوری پرولتاریا حال دیگر جمله‌ای ازمد افتاده است. بگوئیم و قبول کنیم که او، در اروپا، اولین کمونیستی بود که این چیزها را فهمید. دیگران بعد از او آمدند: از برلینگوئرگرفته تا مارشه. کمونیستهای ایتالیائی هنوز به ژوزف استالین وفادار بودند که لعن و نفرین مسکو برسر او باریدن گرفت. و این مرد دوست داشتنی در برابر آن لعن‌ها و نفرین‌ها می‌گفت که او دوپچک‌ها را انتخاب می کند و کونیالها را محکوم می‌سازد. اگر کسی را تحسین می کرد، مثلا پیکاسو را، و از اوعلتش را می‌پرسیدی، چون فرشته‌ای صاف و ساده جوابت می‌داد: «لیبرال بزرگی بود.» دنیا را گشته بود و درآن تعمق کرده بود. در مسکو و نیویورک و مکزیکو و کوبا و بوئنوس‌آیرس بوده است و فعلا در پاریس زندگی می کند، و دائماً خطر مرگ تهدیدش کرده است و می کند. درواقع هم، عدهٔ آنهائی که مردهٔ او را بیشتر می‌پسندند کم نیستند: از راست‌گرفته تا چپ. می‌بایست با گاردهای محافظ و آدرس های مخفی از خود حفاظت کند، و این عذابها را به زن و سه بچه‌اش هم تحمیل کرده بود: پسر اولش ۳۰ ساله است و اسمش سانتیاگو است و معلم ریاضی‌دانشگاه است؛ دومی بیست و سه‌ساله است و اسمش په‌په استو به‌تازگی درفیزیک و ریاضیات فارغ التحصیل شده است؛ سومی‌خورخه‌ی بیست و دوساله است و دانشجوی علوم اقتصادی‌است. ملاقات با او چندان ساده نیست. و بالاخره وقتی موفق به‌دیدارش می‌شوی او را دراتاقی می‌یابی که درآن فقط یک میز بیضی و شش صندلی وجود دارد. بدون‌پوستر، بدون عکس. و اگر تعجب کنی، برایت توضیح می‌دهد: «عکس که را بگذارم؟ برژنف را؟ نه، متشکرم. مائوتسه‌تونگ را؟ نه، متشکرم. چه‌گوارا را؟ حتی اوهم‌نه. لنین را؟ آری، شاید؛ ولی بچگانه می‌نماید. می‌دانید بنظر من فقط باید عکس رفقای کشته شده و زندانی را به‌دیوار زد. اما عدهٔ آنها خیلی زیاد است. دیوارها جای آنها را ندارند.» اینها را می‌گفت و صدایش‌آرام‌و طنزآمیز و شیرین بود. اما چشمهایش جدی بود. براحتی می‌توان با او دوست شد، و فکرمی کنم که از این‌دوستی‌هرگز پشیمان نخواهم‌شد. اگر همهٔ کمونیستها مثل سانتیاگو کاریلو بودند، دنیا عاقلانه‌تر و خوشبخت‌تر می‌بود.

دراسپانیا، اززمانی که این‌مصاحبه را با سانتیاگو کاریلوانجام داده‌ام، خیلی تغییرات پیش آمده است: فرانکومرده است، و اسپانیا بطور بطئی و دشوارومغشوش

می‌کوشد تا دوباره دموکراسی را کسب کند. جنبشهای آزادیخواهانه وسیعتر و علنی‌تر عمل می‌کنند، فالانژیسم[1] بکلی گندیده است، حزب کمونیست اسپانیا در مبارزهٔ طولانی خود برای رسمیت یافتن پیروز شده است. اما گفته‌های این مرد نیک که اولین فردی است که به‌نام سوسیالیسم غیر حاکم از احکام مسکو سرپیچی کرد هنوز به‌اعتبار خود باقی هستند، و در تاریخ کمترگفته‌ای هست که اینچنین معتبر باقی بماند. و بنابراین با احترام گفته‌های او را بشنویم، بخصوص ما که فراموش می‌کنیم که اسپانیا نخستین کشوری بود که علیه فاشیسم جنگید و خود را بخاطر آزادی فدا کرد. ما که می‌گفتیم در اسپانیا خبری نیست، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد، هیچ کس تکان نخواهد خورد، اسپانیولی‌ها تغییر کرده‌اند، شده‌اند همچو گوسفندانی سربزیر. ما که در بهترین حالات فقط به‌فاجعه‌های جدیدی مثل ویتنام و یونان و شیلی و فلسطین و پرتغال توجه کردیم و در این میان رذیلانه همدست رژیم فرانکو شدیم و اسپانیا را فقط از زاویهٔ دید توریستی دیدیم و از دریای لاجوردی و ارزانی زندگی در آنجا گفتیم و به تماشای گاوبازیهای نفرت‌انگیز آن رفتیم و با گاوبازهای احمق آن آشنا شدیم و بخاطر مسابقات فوتبال بیمعنی آن به هیجان آمدیم. ما که در چمدانهایمان دو کتاب همینگوی، خورشید همچنان می‌دمد و زنگها برای که بصدا درمی‌آیند گذاشتیم و یا اگر احساساتی‌تر بودیم کتابکی هم از گارسیالورکا[2]. و در این میان مبادلات تجارتی جهانی میلیارد میلیارد سود بادآورده می‌رساندند و سفرای کشورهای مختلف به‌دولت آنها عرض احترام می‌کردند. و طبیعتاً در میان این سفرا روسها و چینی‌ها نیز بودند.

* * *

اوریانا فالاچی: بالاخره ژنرالیسیمو[3] آنها را کشت.

سانتیاگو کاریلو: و باز هم خواهد کشت. با خون شروع کرد و می‌خواهد با خون تمام کند. بیست و دونفر دیگر هم که در حال محاکمه هستند محکوم خواهند شد. و اینهم یک شکست دیگر برای وجدان انسانیت خواهد بود، و در عین‌حال نشانهٔ دیگری از احتضار این رژیم. این اعدامها آخرین تشبثات یک رژیم در حال نزع است. اینها نشانهٔ نومیدی و جنون رژیم است. و یا بهتر است بگوئیم ترس آن. و به هیچ کار دیگری نمی‌آیند مگر تحریض مردم به قیام و تعجیل به پایان دادن به رژیم فرانسیسکو فرانکو. این سرآغاز پایان ماجراست.

— اما پایان این رژیم کی سرمی‌رسد؟

۱. گرایش افراطی راست که با استبداد فرانکو سالها پنجه برگلوی ملت اسپانیا فشرد.ــم.
۲. شاعر بزرگ اسپانیایی که بدست فالانژیستها در غرناطه بقتل رسید.ــم.
۳. یکی از القاب فرانکو؛ یعنی ژنرال اعظم.ــم.

— بسیار زود، دیگر زمانش سررسیده است. بسیار زود. مثلا در ده‌ماه آینده. و یا حداکثریک سال. حال دیگر همهٔ ما حاضر هستیم: چپها، میانه‌روها، و حتی دست‌راستیها. تمامی طیف نیروهای سیاسی اسپانیا در جهت سرنگونی این رژیم است. به‌صورت مسالمت‌آمیز. و اگر دست‌راستیها به‌ما کمک نکنند، و اگر میانه‌روها تعلل کنند، و اگر در مهلت مقرر که‌گفتم نتوانیم اقدامات مشترک قبول‌شده از طرف همگی را عملی کنیم، دیکتاتوری به‌صورت غیر مسالمت‌آمیز سرنگون‌خواهد شد. می‌خواهم بگویم: مجبور خواهیم بود که برای سرنگونی رژیم به‌قهرمتوسل شویم. با یک قیام مردم و بخشی از ارتش و یا بهرحال با یکی از این دو راه. اما من امیدوارم که این راه حل دوم لازم نباشد. خیلی امیدوارم. هنوز به‌آن امید دارم.

— چرا؟

— بهمان عللی که به‌تروریسم و عملیات چریکی اعتقاد ندارم. ما کمونیستها جنگ چریکی کرده‌ایم، تا سال ۱۹٤۹. اما بعداً فهمیدیم که بدرد نمی‌خورد و صرف نظر کردیم. چرا بدرد نمی‌خورد؟ چون که اسپانیاییها هنوز از جراحات جنگ داخلی و اختناق فاشیستی بهبود نیافته‌اند. در آن سه‌سال جنگ داخلی‌میلیونها کشته دادیم‌و شکست خوردیم. و در اختناق بعدی آن سیصد هزار کشته دادیم، و آنقدر وقت مورد لزوم بوده است تا دوباره بپا خیزیم. مردم هنوز در آن کابوس بسر می‌برند. مردم هنوز از خاطرهٔ مبارزهٔ مسلحانه و خون رنج می‌برند. و اگر مجبور نباشند، نمی‌خواهند دوباره آن فجایع را بچشم ببینند. در یک جنگ‌داخلی، اگر مردم پیروز شوند، روحیهٔ آنها بطرز بی‌مانندی تقویت می‌شود. اما اگرشکست بخورند، بطرز عجیبی روحیه‌شان ضعیف می‌شود. ما که در جنگ‌داخلی نبرد کردیم مجبور شدیم صبر کنیم تا نسلهای جدید رشد کنند و شرایط لازم برای استقرار آزادی فراهم‌گردد.

— اما نسلهای جدید که در جنگ‌داخلی شرکت نداشته‌اند و از آن نمی‌ترسند.

— درست است، ما باید به‌هرحال از جنگ داخلی اجتناب کنیم. مسئله‌ای است بی‌اندازه مهم. زیرا امروزه فرزندان آن‌کسانی درکنار ما خواهند جنگید که پدرانشان برعلیه ما جنگیده بودند. و ما نمی‌خواهیم پدران جوانانی را بکشیم که امروزه با ما هستند. نمی‌خواهیم از جوانهای امروزی بخواهیم که پدرانشان را بکشند. نمی‌خواهیم نیروهای دموکرات را در برابر انتخابی‌چنین دردآور بگذاریم. ما به‌همهٔ نیروها، همگی، برای سرنگونی این رژیم احتیاج داریم. خونریزی بیهوده است. فرانکیسم فقط فرانکو نیست: برای نابودی فرانکو باید پایه‌های

فرانکیسم را از ریشه قطع کرد. و این کار را با مبارزهٔ سیاسی باید انجام داد، نه با اقدامات نمایشی و انتقامی. اینهاست آن چیزهائی که باسک‌ها و جنگجویان FRAP نمی‌فهمند. در اینجاست که آنها با آن‌سوءقصدهایشان اشتباه می‌کنند. حال ازکشتن «کاره‌رو بلانکو» که بهر حال سیاسی بود اما بیهوده، بگذریم. سوء قصدهای دیگر... کشتن یک پلیس که حالا سلمانی بازکرده است به‌چه کاری می‌آید؟ آیا این کارها به‌نفع یک دولت پلیسی نیست؟ من گاه از خود سئوال می‌کنم نکند که‌دست خود دولت پلیسی هم در این کارها باشد. هیچ مدرک قابل قبولی علیه این محکوم شدگان در دست نیست. مگر آن به‌اصطلاح «اعترافات» که به‌زور شکنجه گرفته شده‌اند.

— کاریلو، شما مطمئن هستید که سوء قصد علیه کاره‌رو بلانکو بیهوده بوده است؟

— مرگ کاره‌روبلانکو رژیم را کمی تکان داد، زیرا که‌او مأمور بود انتقال‌قدرت را در رژیم تضمین کند. اما واقعیات بامرگ او تغییر نکردند. به‌جای او «آریاس ناوارو» سرکارآمد و علاوه برکارهای بلانکو قانون ضد تروریسم را هم بتصویب رساند. من سوء قصدها را تأئید نمی‌کنم: چون که بعد از آن شخص دیگری سرکار می‌آید که توقیف و تیرباران می‌کند. اما شما می‌توانید جواب دهید که لااقل روحیهٔ مردم را تقویت کرد. هوم، حقیقتی است که مردم گریه نکردند. حتی در بعضی موارد جشن هم‌گرفتند. اما برای من رضایت شخصی در مسائل کوچک مطرح نیست. مسئلهٔ من سرنگونی دیکتاتوری است.

— آری، ولی وقتی باسکها و یا FRAP سوء قصدی می‌کنند، آدم فکر می‌کند که در اسپانیا خبرهائی هست. قبل از آنها آدم فکر می‌کرد که در اسپانیا هیچ‌خبری نیست. می‌رسیدی به بارسلون، به‌مادرید، و به‌تومی‌گفتند: «No Pasa nada[1]. فقط گاوبازی هست و بس.»

— پردهٔ سکوتی به دورما کشیده بودند. هنوزهم هست. و فقط بخاطر وقایع پر سر وصدایی مثل مرگ کاره‌روبلانکو و یا تیرباران‌آن‌پنج‌نفر انسان‌که تنها گناهشان ضدفاشیسم بودن آنها بود، این سکوت شکسته می‌شود. برای اینکه دنیا ما را فراموش نکند، باید هرروز دو سه جسد به آن تقدیم کنیم. هیچکس دربارهٔ اعتصابات ما، دربارهٔ مبارزات و نبردهای ما با پلیس صحبت نمی‌کند. هیچ روزنامه‌ای دربارهٔ صدها هزارکارگر و روشنفکر اسپانیایی که با وسائلی کم سرو صداتر از بمبها، اما خیلی مؤثرتر از آنها، مبارزه می‌کنند، چیزی نمی‌نویسد. وقتی

۱. خبری نیست.ـــم.

فرانکو از میان برود، بالاخره باید از خود بپرسید چطور شده است. باید به‌خود بگوئید: این اسپانیایی‌ها علی‌القاعده کارهائی برای کسب آزادی کرده‌اند. باید قبول کنید که دیکتاتوری مثل سیب گندیده بخودی خود از درخت نیفتاده است، برای سرنگونی آن مبارزه شده است. من هربار که این جملات ملامت بار شما را می‌شنوم که‌می‌گوید: دراسپانیا- هیچ‌چیزی-نیست- مگر- سوءقصدهای- باسک‌ها- وFRAP-، بی‌اندازه رنج می‌برم.و جواب‌می‌دهم: تا حدی حرف شما را می‌فهمم. در این کرهٔ زمین آنقدر حادثه اتفاق می‌افتد، که برای جلب‌توجه مطبوعات، باید اتفاقات جنجالی و تکان دهنده عرضه کرد. آخر چطور متوجه نشده‌اید که در اسپانیا مقاومت وجود دارد، ازسالهای سال؟ در غیر اینصورت پس چرا زندانها را پر کرده‌اند؟ در غیر این صورت، پس چرا اینطور وحشیانه شکنجه می‌کنند؟

— این شمائید که از شکنجه صحبت نمی‌کنید. یک دنیا مدرک دربارهٔ شکنجه در برزیل و یونان و شیلی به‌مطبوعات عرضه شده‌است و هیچ و یا تقریباً هیچ مدرکی دربارهٔ شکنجه در اسپانیا به‌ماداده نشده است.

— درست است. ما هرگز بر مسئلهٔ شکنجه تکیه نکرده‌ایم. و عمد هم داشته‌ایم. عین آنست که مرتب تکرار کنیم که در اسپانیا با گاروتا آدم می‌کشند، و گاروتا یک‌ابزار قرون و سطائی‌است، که‌از یک حلقهٔ‌آهنی‌تشکیل شده است که دورگردن آدم را به‌آهستگی می‌فشارند و در عین‌حال میخی در مخچه آدم فرو می‌رود. میخ آهسته آهسته فرو می‌رود... آهسته آهسته... این نوع تبلیغات به‌مبارزین شجاعت نمی‌دهد. وای به‌حال ما اگر بخواهیم احساس ترحم نسبت به‌شهدای خود ایجاد کنیم. ما به ترحم احتیاج نداریم، نمی‌خواهیم شهیدنمایی کنیم. ما ندای آزادی را سر می‌دهیم. وقتی درکشوری که اعتصاب غیرقانونی است، اعتصاب می‌کنیم این را ندای آزادی می‌نامیم. وقتی در انتخابات سندیکاهای رسمی رژیم برنده می‌شویم و در آنجا حق تشکیل جلسات عمومی کسب می‌کنیم و در آن از سیاست هم بحث می‌کنیم، این را ما ندای آزادی می‌دانیم. وقتی دانشجویان بپا می‌خیزند و استادان خود را به‌سوی خود جلب می‌کنند ما این‌را ندای آزادی می‌دانیم. وقتی همکاران حرفه‌ای خود، وکلای دادگستری، پزشک‌ها، مهندسین را به دژ مقاومت می‌کشانیم، به‌این ندای آزادی می‌گوئیم.

— و وقتی آن پنج انسان را جوخهٔ اعدام تیرباران کرد، آیا آنهم یک ندای آزادی نبود؟

— چرا ،اما من با کمال میل حاضرم صرف‌نظر کنم، زیرا که زندگی پنج انسان و انسانهای‌دیگری فدا شده است، زیرا که به‌امکان تغییرات مسالمت‌جویانه صدمه

می‌زند.

— این اعتقادات شما حسابگرانه‌اند، و یا شما واقعاً از خونریزی نفرت دارید؟

— هردو. ببینید، من یک آدم سیاسی هستم. یک کمونیست هستم. یک انقلابی. و انقلاب مرا نمی‌ترساند. من با رؤیای انقلاب بزرگ شده‌ام، انقلاب را لحظه به‌لحظه در زندگی‌ام آماده کرده‌ام. اما مقصودم از انقلاب بمب و عملیات چریکی نیست: مقصودم از بین بردن آن چیزی است که به‌آن استثمار انسان از انسان می‌گویند، منظورم آزادی انسانهاست. و اضافه می‌کنم: من قهر را محکوم نمی‌کنم، من در هر مورد ضد قهر نیستم. وقتی لازم است آن را قبول می‌کنم. اگر انقلاب در اسپانیا مثل سایر کشورها، به‌قهر احتیاج داشته باشد، من حاضرم آن را اعمال کنم. من نمی‌توانم یک بمب در اتومبیل کاره‌رو بلانکو بگذارم، اما مطمئن باشید که اگر لزومی به شورش مردم باشد مرا فردا طپانچه در دست خواهید دید. در شرایط تاریخی که احتیاج به‌قهر باشد، یک انقلابی واقعی نباید در اعمال آن تردید کند. اما اعمال قهر در شرایطی که لازم نیست حتی اثرات منفی دارد و بمعنی قبول قهر نیست. بمعنی دوست داشتن قهر است، بمعنی لذت بردن از آنست. و این واقعاً تهوع آور است. و من هنوز هم امیدوارم که این اعدامهای تازه ما را به یک جنگ‌داخلی دیگر نکشانند.

— آیا واقعه‌ای از آن جنگ‌داخلی بخاطر دارید که علی‌الخصوص حال شما را بهم زده باشد؟

— نه، نمی‌توانم همهٔ مبارزه را به یک حادثهٔ منفرد تقلیل دهم. از بسیاری وقایع بایداسم‌ببرم. مثلا، بسیاری بچه دیده‌ام که کشته شده‌اند... وقتی تیراندازی می‌کنند، همیشه بچه‌ای کشته می‌شود... و بعد هم... ببینید، من واقعاً در جنگ داخلی شرکت داشتم. سراسر آن سه‌سال. تیراندازی کردم، و کشتم. جنگ پارتیزانی هم کرده‌ام، آن‌وقتهائی که به‌جنگ‌چریکی اعتقاد داشتم. نه سال‌تمام. و نمی‌دانم که تیراندازماهری هستم یا نه، اما می‌دانم که به‌دقت نشانه‌می‌گرفتم: برای کشتن. و کشته‌ام. ومسلماً هم‌از این کارخوشم‌نمی‌آید، اما ازآن‌پشیمان‌نیستم. می‌گویم: یک جنگ‌داخلی، یک‌جنگ انقلابی را می‌توان‌تجلیل کرد، اما منزجر کننده است. همیشه یک‌نفر پیدا می‌شود که از آدمکشی خوشش می‌آید، کسی که می‌آموزد چگونه به‌خونسردی آدم بکشد، اختناق ایجاد کند، و پلیس شود. من هرگز قادر نخواهم بود پلیس شوم. همهٔ پلیسها عاقبت عاشق کار و حرفهٔ خود می‌شوند. و اگر به فرض بعید ما کمونیستها در اسپانیا به‌حکومت برسیم، به شما قول می‌دهم که من فقط اشخاصی که پلیس‌شدن را دوست ندارند به‌ادارهٔ

پلیس خواهم فرستاد. و تازه هر سه‌ماه یک‌بار آنها را عوض خواهم کرد تا به پلیس‌شدن عادت نکنند، تا به‌این حرفه خونگیرند. و هرنوع اختناق را ممنوع خواهم کرد.

— اما در حزب کمونیست اسپانیا چند نفر مثل شما فکر می‌کنند؟

— می‌توانم بگویم که، امروزه، تمامی آن کسانی که نقش مهم ویالا قل قدرت تصمیم در حزب دارند مثل من فکرمی‌کنند. و اگر نگویم تمامی اعضاء لااقل می‌توانم بگویم مجموع حزب مثل من فکرمی‌کند. ماموفق شدیم حتی رفقائی را که بیشتر رنج برده بودند، و نفرت آنها را می‌سوزاند، قانع کنیم. و این پیروزی بزرگی بود.

— بنابراین این را بگوئید: اگر فرانکو را به‌دادگاه بکشانید، همانطور که در یونان پاپادوپولوس را به‌دادگاه کشاندند، آیا می‌خواهید که او را هم به مرگ محکوم کنند یانه؟

— آری. دربارهٔ فرانکو، آری. تکرار می‌کنم که من مخالف اختناق در اسپانیا هستم، من مخالف تعقیب همدستان سابق رژیم هستم. گفته‌ام و می‌گویم که باید در اسپانیا عفو عمومی اعلام شود. و در حالی که می‌گویم باید پلیسهای فرانکو رازنده گذاشت، می‌گویم که نبایدبه‌فرانکو اجازهٔ زندگی داد. اومسئولیتهای بسیاری به گردن گرفته است. او از شکنجه‌گران خود گناهکارتر است: آن شکنجه‌گران حیوانات بدبختی هستند و به‌اقتضای ماهیت و طبیعت خود عمل کرده‌اند. آری، من حاضرم حکم اعدام فرانکو را امضاء کنم. این را می‌گویم و درعین‌حال از نظر وجدانی ناراحت هستم: چون که من مخالف مجازات اعدام هستم. این را می‌گویم و در عین‌حال از اعماق قلب خود ندائی می‌شنوم که می‌گوید بهتراست آن پیر خرفت فرار کند. مثلا به‌جزایرفیلیپین، که می‌گویند در آنجا پناهگاهی خریده است.

— واگر قبلا بمیرد؟ مقصودم از فرط کهولت است.

— بسیار متأسف خواهم شد. من هم جزء آن اسپانیایی‌هایی هستم که مرگ فرانکو را در رختخوابش یک بیعدالتی تاریخی می‌دانند. در اروپا ملتهای اندکی هستند که مثل ما بخاطر آزادی مبارزه کرده باشند و انصاف نیست که او بمیرد و باز هم در خواب و خیال جاودانی بودن استبدادش باقی بماند. نه، نباید اینطور شود. او باید با چشمهای باز پایان استبدادش را ببیند.

— و با همهٔ این اوصاف همگی در انتظار چنین حالتی هستند: مرگ طبیعی پیرمردی که دیگر سرپایش بند نیست، و حتی دیگر نمی‌تواند حرف‌بزند. کاریلو، و شماهم‌این‌را می‌دانید. آیابرای‌شما اسپانیایی‌ها حقارت آمیز نیست که سرنوشت آزادی میهن به‌مرگ یک پیرمفنگی

وابسته باشد؟

ــ من منتظر مرگ فرانکو نبوده‌ام، من هر آن کاری که از دستم برآمده کرده‌ام تا او را قبل از مردن بیرون کنم. من هنوز هم امیدوارم که قبل از مرگش او را بیرون کنیم. اما باید قبول کرد که شما حقیقتی را گفتید. خیلیها انتظار می‌کشند که تمامی مسائل با مرگ این مرد هشتادساله که در شلوارش می‌شاشد حل شود. زیرا خیلیها تصور می‌کنند که اگر تغییرات بعد از مرگ او انجام بگیرند اوضاع بیشتر قابل نظارت خواهد بود. قسمت اعظم نیروهای دست راستی و همچنین بخش مهمی از میانه‌روها از استقرار آزادی در زمان حیات فرانکو می‌ترسند: آنها معتقدند که چنین وضعی خطرناک است و در نتیجه قدرت زیادی به‌مردم داده خواهد شد. از اینها گذشته عدهٔ کثیری که امروزه در صف مخالفین رژیم قرار دارند تا دیروز طرفدار فرانکو بودند، و در برابر فرانکو دچار نوعی عقدهٔ حقارت بودند. نمی‌خواهند قدمی برضد فرانکو بردارند، خلاصه اینکه نسبت به‌او سوگند وفاداری خورده‌اند. بخصوص منظورم افسران عالیرتبهٔ ارتش است که از دست رژیم فرانکو به‌عذاب آمده‌اند اما هنوز به آن مرد وابسته‌اند. و همچنین منظورم آن بخش از مردم است که چهل سال قبل در کنار فرانکو بودند. اینها امروزه قانع شده‌اند که کار فرانکو و رژیم فرانکو به‌پایان رسیده است و می‌توان مملکت را بدون تکانهای ناگهانی تغییر داد، با صبر و حوصله و بدون عجله. آنها نمی‌فهمند که مرگ فرانکو لزوماً بمعنی مرگ فرانکیسم نیست، و اینکه مردن یک شخص باعث تغییر یک نظام نخواهد شد.

ــ اما این نظام در وجود او تبلور یافته است. منصف باشیم: آیا قبول ندارید که فرانکو از نظر سیاسی واقعاً باهوش بوده است؟ او تا هشتادسالگی بر مسند قدرت مانده است، موسولینی و هیتلر سقوط کردند، و بسیاری از دیکتاتورهای بعد از او هم سقوط کردند و او هنوز برسر کار است، واقعاً که رکورد بزرگی است.

ــ باید قبول کرد که فرانکو خیلی مکار بوده است، آری. اما باید بگویم که هر کس در جنگی پیروز شود که درطی آن دونسل از مخالفین خود را نابود کرده و اینچنین مورد پشتیبانی فاشیسم جهانی بوده باشد، می‌توانست مثل او دوام بیاورد. به هوش و ذکاوت احتیاجی نیست. در ضمن فراموش نکنیم بخت هم با او یار بود و یک مسئله به‌او خیلی کمک کرد: جنگ سرد. فراموش نکنیم که جنگ سرد پشتیبانی آمریکا را به او ارزانی داشت. شرایط تاریخی به‌او خیلی کمک کرد. ماجرا اینجاست. خود او هم اینها را قبول کرده است. و تازه این همهٔ ماجرا نیست. می‌دانید چرا بسیاری از پیروان قدیمی فرانکو عجله‌ای در سرنگونی

این رژیم ندارند؟ آنها از مجازات، انتقام و اختناق بعد از فرانکو می‌ترسند. ما کمونیستها این مسئله را خیلی خوب فهمیدیم و از همان سالهای ۱۹۵۶ پیشنهاد توافق و آشتی ملی را مطرح کردیم وگفتیم که باید صبر و حوصله داشت.

— فکر نمی‌کنید که خیلی صبر داشته‌اید؟ مقصودم اینست: شما امیدوارید که رژیم فرانکو قبل از مرگ او واژگون شود. و درعین‌حال انتظار دارید که حوادثی اتفاق بیفتد. چه حوادثی؟

— آن چیزی که بخاطر آن سالها مبارزه کردیم: پیروزی نهضت‌مقاومت که مبشر ندای آزادی است. جغرافیای سیاسی اسپانیا امروزه مملو از قطعات و جزایر به‌دموکراسی‌پیوسته شده است، وآنهم نه تنها به‌سبب افزایش افراد طبقهٔ کارگر، نه بعلت آنکه اکثریت مردم فعالانه سیاسی شده‌اند، بلکه بخصوص به‌سبب‌وجود آن طیف از نیروهای سیاسی است که در آغاز بحث به آن اشاره کردم. این طیف دربرگیرندهٔقسمت اعظم بورژوازی، روحانیون، ارتش و تمامی مردان صاحب‌فرهنگ اسپانیاست. در واقع نیز دیکتاتوری‌های فاشیستی و از جمله فرانکیسم هرگز قادر نبوده‌اند فرهنگ را به‌خود جلب کنند. در اسپانیا، حتی مطبوعات هم کم و بیش علنی علیه رژیم فرانکیسم هستند. و اینطور است که رژیم در محاصره افتاده و واکنشی جنون آسا دارد، مثل صدور آن احکام اعدام. باید قبول کنید که این قانون اخیر ضد تروریسم تنها هدفش جمع‌آوری آخرین طرفداران رژیم وپوشاندن واقعیات است: دولتی که تمامی وسائل آدم‌کشی را در اختیار دارد احتیاجی به چنین قانونی ندارد. و حال با قبول اینکه بی‌حوصلگی باسک‌ها وFRAPموجب توسل حکومت به‌راه حلهای دیگری نشود، ما محصول این سیاست خود رابزودی به‌چشم خواهیم دید. چند روز قبل ما اعضای شورای اتحاد دموکراتیک با اعضای طرح همگرائی دموکراتیک توافقنامه‌ای بامضاء رسانیدیم. در این توافقنامه مصالحه‌ای میان تمامی نیروهای سیاسی بعمل آمده تا بتوانیم هرچه زودتر اوضاع را عوض کرده و از ادامهٔ این رژیم بدست «خوان کارلوس»[1] جلوگیری کنیم. به هر صورت و به هر شکل. می‌فهمید یعنی چه؟

— یعنی اینکه در برنامه‌های سیاسی شما آزادی اسپانیا از آسمان‌نازل نخواهد شد، و یا مثل پرتغال اهدائی نخواهد بود.

— درست است. نه آسمان و نه کودتای نظامیها به‌ما آزادی نخواهند داد. آزادی ما نتیجهٔ یک‌مبارزهٔ سیاسی خواهد بود که میلیونها اسپانیایی در آن شرکت داشته‌اند و دنیا هم خبر نشده است. اسپانیا، پرتغال نیست. و اینکه بسیاری از نظامیها با ما هستند وضع را عوض نمی‌کند. این نظامیها را مردم آنگولا و یا

۱. پادشاه‌کنونی اسپانیا و جانشین فرانکو پس از مرگ وی.ـم.

موزامبیک آزادیخواه نکرده‌اند بلکه مردم اسپانیا بوده‌اند. و این نظامیها در آنگولا و موزامبیک مبارزه نکرده‌اند بلکه در خاک وطن مبارزه کرده‌اند. و به‌این صورت است که در اسپانیا نظامیها برنیروهای سیاسی اثر نمی‌گذارند: این نیروهای سیاسی هستند که بر ارتش اثر می‌گذارند. و بهتر نیست بگویم که مردم برارتش غلبه کرده‌اند؟ و هدف افسران جوان ارتش که جزء نیروهای دموکرات هستند کودتا نیست: هدف آنها پشتیبانی و دنباله‌روی از قیام مردم است که درلحظهٔ مناسب تمامی مملکت را فلج کرده و قدرت را کسب خواهد کرد.

—خلاصه منظورتان روز ایکس است. این روز ایکس به‌چه صورتی و عنوانی فرا خواهد رسید؟

— با یک اعتصاب کشوری و آنهم نه فقط به‌معنای جغرافیائی آن. یعنی اعتصابی که دفعتاً سراسر مملکت را فلج خواهد کرد، ازکارخانه‌هاگرفته تا دانشگاهها، از تجارت‌گرفته تا ارتباطات. اعتصابی عظیم، کامل، که تمامی مکانیسم دولت را فلج می‌سازد، و دولت قادر به کاری علیه آن‌نخواهد بود. تمامی وقایع در آن روز اتفاق می‌افتند، تمامی. و امروزکار ما آماده کردن و خلق شرایط لازم برای آن روز است. دولت هم این را می‌داند، اما فایده‌ای ندارد. زیرا که درآنروز مردم به خیابانها خواهند ریخت و تقاضای تشکیل یک دولت دیگر را خواهند کرد، یک دولت موقت، و ارتش هم از مردم پشتیبانی خواهد کرد. و اگر نه همهٔ ارتش، لااقل افسران جوان ارتش و... بیشتر از این نمی‌توانم چیزی بگویم.

— قابل فهم است. اما اگر اوضاع ازکنترل شما خارج شود؟ مثلا، چطور از آنارشیسم جلوگیری خواهید کرد؟

— ببینید، من چنین امکانی را نفی نمی‌کنم، در فلان دهکده و یا فلان شهر ممکن است بی‌نظمی پیش بیاید. مثلا با آنارشیست‌بازی و ابتکارات فردی و خودسرانه. اما در یک چنین اقدامی، که به‌رهبری تمامی احزاب سیاسی و بایک استراتژی مشترک تدارک دیده شده است، تقریباً به احتمال صددرصد می‌توان به‌پیروزی بدون آنارشیسم آن اطمینان داشت. درضمن باید شادی ولذت مردم را بحساب آورد، هرچند که مردم اسپانیا خیلی احساساتی هستند. تا وقتی که مردم شاد باشند به انتقام و هرج ومرج فکر نخواهند کرد. و قبل از اینکه شادی مردم فروکش کند، دولت جدید سرکار خواهد آمد. اما خطر چیز دیگری است. خطر در آنست که مردم به‌خود وعده‌های زیاد و توخالی بدهند، خطر در آنست که بگویند فرانکو تمام شد و حالا اوضاع خوب است و همه چیز آسان است. اینها خطرات دموکراسی است، ضعف‌های دموکراسی است. می‌دانیم که حکومت کردن برای دیکتاتوری خیلی آسان است، و برای دموکراسی خیلی مشکل.

— و تمامی اینها در ظرف ده‌ماه آینده، و یا حداکثر یک سال‌آینده.
کاریلو، کمی قبل از شما پرسیدم که آیا زیادی صبور نیستید. حالا می‌خواهم از شما بپرسم که آیا خوشبینی شما زیاده از حد نیست؟
— وقتی انسانی در شرایط من‌باشد، اجباراً باید خوش بین باشد. اگر بدبین باشد هیچ کاری نخواهد کرد. و اما در این مورد: مسئلهٔ خوش بینی من مطرح نیست، این یک تجزیه و تحلیل تاریخی است. اوضاع اسپانیا طوری است که فقط به آن صورتی که من گفتم پیش خواهد رفت. نشانه‌ها و شواهد روشنی در دست دارم. بخصوص در این ماههای اخیر، در همین اتاق بسیاری از مردان مهم رژیم فرانکو بوده‌اند. مقصودم مقامات مهم مالی و کلیسائی هستند که سابقاً سخت ضدکمونیست بوده‌اند. متأسفم که نمی‌توانم اسم آنها را بگویم: دهانتان از تعجب باز خواهد ماند. آنها به‌سراغ من آمدند، و در جائی نشستند که الان شما نشسته‌اید، و با من دربارهٔ اوضاع فعلی اسپانیا صحبت کردند. و دربارهٔ وضعی که پیش خواهد آمد. و با من موافق بودند و بنابراین می‌گویم: اگر افرادی که جزئی از این سیستم هستند با من توافق دارند، نتیجتاً باید بگویم که این سیستم درشرف سقوط است. و یا اصلا بهتر است بگویم که در واقع سقوط کرده است.
— اگر پیش‌بینی شما درست باشد، باید بگوئیم که این سومین موردی است که یک حکومت فاشیستی بدون توسل به‌قهر سقوط کرده است: بعلت ضعف. سومین مورد در عرض کمتر از دوسال. اول یونان، بعد پرتغال و بالاخره اسپانیا.
— نه، در یونان بعلت کناره‌گیری نظامیها بود. کناره‌گیری که علت خارجی داشت و مربوط به فاجعهٔ قبرس بود. نه، در پرتغال‌هم فاشیسم فقط بعلت دخالت‌نظامیها سقوط کرد. یعنی با یک کودتا که آنهم محصول یک عامل خارجی بود: جنگ استعماری در آفریقا. و فاشیسم در اسپانیا نیز سقوط خواهد کرد اما بدون هیچگونه رابطه با یک عامل خارجی و یا کناره‌گیری نظامیها و یا دخالت آنها و کودتای نظامی. مقصودم فعالیتهای بی‌سروصدا و بطئی اما دائم نهضت مقاومت مردم اسپانیاست. ببینید، من‌این‌را مرتب تکرارخواهم کرد. وشاید به‌نظرشما قانع کننده نباشد: ولی تاریخ به‌ما حق خواهد داد.
— کاریلو، این دومین باری است که شما از پرتغال صحبت می‌کنید. آیا شما قبول ندارید که سقوط فاشیسم در پرتغال در اوضاع اسپانیاهم تأثیرگذاشته است؟
— نه، این را نفی نمی‌کنم. سقوط کائتانو مردم اسپانیا را خیلی دلگرم کرده‌است: بخصوص که در آن تغییرات بدون مخونریزی، نیروهای سیاسی بسیار متفاوتی

شرکت داشتند، از اسپینولا گرفته تا کونیال. همهٔ اتفاقاتی که در پرتغال می‌افتند درما اسپانیائی‌ها تأثیربسیار می‌گذارند. مثلا اینکه بین سوسیالیستها و کمونیستهای آنجا اتحادی وجود ندارد، مثلا اینکه کمونیستهای پرتغال به‌نتایج انتخابات احترام نگذاشته‌اند به‌ما صدمهٔ بسیار زده است. بسیار زیاد... دست راستیها فوراً گفتند: در اسپانیا هم کمونیستها همین کار را خواهند کرد. و بعداً هم وقتی به‌حق کمونیستهای پرتغال تجاوزکردند. مسئله‌ای حل نشد: بر عکس دشمنان کمونیستها را تشویق کردند تا در لحظهٔ مناسب به‌آنها حمله کنند. آه، وقتی در لیسبون به آن توافق رسیدند، من نفس راحتی کشیدم. آری، آنچه در پرتغال اتفاق می‌افتد به همهٔ اروپا مربوط است، اما خصوصاً به‌ما مربوط می‌شود. و از اینهم بیشتر باید بگویم: این دو کشور در یکدیگر تأثیر متقابل دارند. اگر در اسپانیا یک رژیم دموکرات مستقر شود، این مسئله کمک بزرگی به‌پرتغال خواهد بود. اما باید دید کدام زودتر فرا می‌رسد: دموکراسی در اسپانیا و یا کودتای دست‌راستی در پرتغال؟

— شما هم فکر می‌کنید که فاشیستها دوباره در پرتغال سر کار بیایند؟

— اشتباهاتی که در پرتغال مرتکب شده‌اند بسیار وخیم است، و اصلاح آنها چندان ساده نیست. و از اینها گذشته من از اسپینولا خوشم نمی‌آید. من باآنهائی که می‌گویند اسپینولا مثل پینوشه نیست موافق نیستم. چرا اسپینولا مثل پینوشه نباشد؟ مگر پینوشه رئیس ستاد ارتش آلنده نبود؟ مگر آلنده به وفاداری او ایمان نداشت؟ پینوشه لااقل فاشسیت نبوده است، در عوض اسپینولا فاشیست هم بوده. با آن عینک یک چشمش. این اسپینولا هیبت منحوسی دارد. من حتی از آن عینک یک چشمی او هم نفرت دارم. می‌خواهد به‌خودش حالت پیغمبری بدهد. مسلماً سوارش اوضاع پرتغال را بهتر از من می‌فهمد، اما می‌ترسم که اشتباه کند و نفهمد که اسپینولا آخرین تیر ترکش دست راستیهاست.

— برگردیم به‌اسپانیا. بعضیها می‌گویند که آمریکا با همهٔ نیرو از سقوط فرانکو و استقرار دموکراسی در اسپانیا ممانعت خواهد کرد.

— حقیقت اینست که منهم از این مسئله می‌ترسم. فکر می‌کنم که هئیت حاکمهٔ آمریکا تغییراوضاع اسپانیا را بسادگی قبول نکند، و بعد از تغییر اوضاع نیز با یک کودتا اوضاع را بوضع سابق برگرداند. آمریکائیها خیلی از نیروهای چپ‌اروپا می‌ترسند. اظهارات سفیر آنها آقای ولپ حرف مرا تأئید می‌کند. و من بیهوده می‌کوشم که به آمریکائی‌ها بفهمانم: نیروهای چپ اسپانیا نمی‌خواهند درتعادل استراتژیک فعلی دنیا تغییری دهند. دنیای امروزه بقدر کافی بی‌ثبات هست‌و انصاف نیست که بنفع این یاآن بلوک تعادل آن را بیشتر از این بهم بزنیم.

مقصودم بلوکهای نظامی‌است، وپایگاههای‌نظامی، وخلع‌سلاح. ما کمونیستهای اسپانیایی آرزوی یک اسپانیای ضد آمریکائی را در سر نداریم. خیلی خوب می‌دانیم که اسپانیا برای رشد خود به تکنولوژی و سرمایهٔ آمریکائی احتیاج دارد. به‌آنها می‌گوییم که ما حاضریم با شما سیاست همکاری در پیش بگیریم و تا حدودی‌نیز با کشورهای اروپای شرقی‌و اتحاد شوروی. اما آمریکائیها به کمک خود به فرانکو ادامه می‌دهند و به‌این صورت استقرار دموکراسی در اسپانیا را به‌تأخیر می‌اندازند، و اگر آمریکا کار را بجائی برساند که حتی مانعی در مقابل استقرار آزادی در اسپانیا گردد، تمامی نیروهای سیاسی ضد آمریکائی خواهند شد. همگی. و نه فقط کمونیستها.

— و پرزیدنت فورد همین تازگی‌ها با فرانکو ملاقات کرده است.

— آری و کار بسیار مسخره‌ای بود. واقعاً دلم می‌خواهد اسم آن احمقی که این کار را به او توصیه کرده بدانم. چه اعضای شورای اتحاد دموکراتیک و چه اعضای طرح همگرائی دموکراتیک بشدت علیه او موضع‌گیری کرده‌اند. کار بجائی رسیده که‌حتی‌تقاضای برچیدن پایگاههای نظامی‌آمریکا را کردند. لازم‌است که آمریکائیها رفتار عاقلانه‌تری داشته باشند، باید مسائل را بهتر بفهمند و بیشتر احترام بگذارند وگرنه حتی پشتیبانی آن دوستان قدیمی خود را از دست خواهند داد. آمریکائیها باید این حقیقت ساده را به کله‌شان فرو کنند: آنها چه بخواهند و چه نخواهند، دموکراسی به‌اسپانیا باز خواهدگشت. آنها کدام را ترجیح می‌دهند: یک دموکراسی ضد آمریکائی یا یک دموکراسی آمادهٔ همکاری با آنهارا؟

— بعضی‌ها می‌گویند که کیسینجر هدفش خوان کارلوس است.

— اوه! آخر از این خوان کارلوس چه بگویم؟ عروسکی است در دست فرانکو که به میل خود بازیش می‌دهد، بیچاره‌ای است فاقد هرنوع فهم سیاسی و حیثیت شخصی. موجود سبکسری است که‌تا گردن در ماجرائی فرو رفته که برایش خیلی گران تمام خواهد شد. الان به‌شما می‌گویم خوان کارلوس کیست. تعطیلات خود را در بالئاری می‌گذراند که فرانکو دنبالش فرستاد: «بیا اینجا» و او مثل یک بچهٔ مطیع دوان دوان به‌گالیتسیا رفت، و فرانکو یک ورقه جلویش گذاشت وگفت: «این قانون جدید ضد تروریسم است، خوبه، هان؟» خوان کارلوس: «بله، خوبه.» فرانکو: «خب، حالا می‌توانی برگردی به بالئاری.» همگی از خود می‌پرسیدند: «خوان کارلوس برای چه به گالیتسیا رفت؟» برای هیچی، رفته بود که آن قانون را بخواند و بگوید: «بله، خوبه.» ماجرا ساده بود، آن روز فرانکو خوش کرده بود که حتی موی دماغ خوان کارلوس هم بشود. خوان کارلوس

چه امکاناتی دارد؟ حداکثر اینکه چند ماهی پادشاه باشد. اگر بموقع خود با رژیم فرانکو بریده بود، او هم برای خود پایگاهی و طرفداری پیدا می کرد. امروزه هیچ طرفداری ندارد و همگی او را بچشم حقارت نگاه می کنند. من ترجیح می دهم که او چمدانهایش را ببندد و همراه پدرش راه بیفتد و بگوید: «سرنوشت سلطنت را به ارادهٔ مردم می‌سپارم». اگر این کار را نکند، عاقبت بدی خواهد داشت. خیلی بد. حتی ممکن است کشته شود.

— واگر رفراندمی که پیشنهاد کرده‌اند بنفع سلطنت تمام شود؟

— مهم نیست. اگر مردم به‌رژیم سلطنتی رأی دهند، ما هم در رژیم سلطنتی به مبارزهٔ سیاسی خود ادامه می‌دهیم. مثل اینست که شما از من بپرسید: «و اگر شما کمونیستها، در رژیم دموکراسی، در انتخابات شکست بخورید؟» مهم نیست. ما صبر داریم. به کسانی که انتخابات را برده‌اند می‌گوئیم: «Bon, gouvernez»[1] من هرگز با ارادهٔ مردم مخالفت نکرده‌ام. برای من مخالفت با نتایج انتخابات قابل فهم نیست. من هرگز چنین کاری نخواهم کرد، هرگز مثل کونیال رفتار نخواهم کرد. هرگز! گفته‌ام و تا نفس داشته‌باشم تکرار می کنم: ما کمونیستهای اسپانیایی هرگز سوسیالیسم را تحمیل نخواهیم کرد. سوسیالیسم باید به خواست و به ارادهٔ مردم باشد، باید با اکثریت باشد. نمی‌توان برخلاف تمایل مردم و بقیمت فدا کردن آزادی، سوسیالیسم را برقرار کرد. من از انتخابات ترسی ندارم. برعکس خیلی هم در اجرای آن اصرار می‌ورزم. اتحاد دموکراتیک در برنامهٔ خود پیش بینی کرده که یک سال بعد از سقوط فرانکو انتخابات انجام شود. اگر دست من بود می‌گفتم فوراً انتخابات انجام شود، بمحض حاضر شدن لیست‌های انتخاباتی. انتخابات آزاد برای همگی.

— حتی برای فرانکیست‌ها؟

— مسلم است! من می‌دانم که دست‌راستیها قوی هستند، اما ترجیح می‌دهم که فاشیستها با دست باز خود را علنی کنند تا با یک برچسب به‌اصطلاح دموکرات و یا لیبرال. و خیال نکنید با این حرف می‌خواهم خود را فرشته‌ای جلوه دهم: من اینها را حساب کرده‌ام. و وای به‌حال ما اگر نگذاریم دست راستیها با عنوان و چهرهٔ واقعی خود در اجتماع حضوریابند. از اینها گذشته من معتقدم که مردم اسپانیا اوضاع را بخوبی می‌فهمند و بنابراین ترسی ندارم که حزب ما شکست بخورد. در اسپانیا، حزب طبقهٔ کارگر، حزب کمونیست است. و قسمت اعظم کاتولیک‌ها متحدین ما هستند، و نه مخالف. سوسیالیستها هم متحدین ما هستند و نه مخالف. و اخیراً هم در انتخابات سندیکاها پیروز شدیم. و... اگر اشتباه

۱. به‌فرانسوی: «خوب، حکومت کنید.»

می‌کنم، باشد، این نیز بگذرد. تکرار می‌کنم که من کونیال نیستم.

— خب، حالا رسیدیم به مسئلهٔ اساسی: کمونیسم سانتیاگو کاریلو. یا بهتر بگویم کمونیسم صورتی رنگ سانتیاگو کاریلو که مخالف کونیال جبهه گرفته و طرفدار سوارش است.

خوب به حرفهای من گوش کنید. من کمونیست هستم، نه سوسیال دموکرات. من صورتی نیستم. نه، صورتی نیستم. من تجربیات اروپا را با مغز خود بررسی می‌کنم و اینها را می‌گویم. در سال ۱۹۱۷ مسائل بسیاری پیش آمد وانقلاب به‌رهبری لنین پیروز شد. اما اگر ما هم انقلاب را هنوز در همان روال انقلاب لنین ببینیم، عین آنست که مثل آن زن حدیث‌لوط عمل کنیم. آن روایت انجیل را بخاطردارید؟ آن زنی که به‌عقب خود نگاه می‌کند و تبدیل به یک مجسمهٔ نمک می‌شود؟ نباید به‌عقب خود نگاه کنیم، نباید به‌انقلاب روسیه نگاه کنیم. باید به‌جلو خود نگاه کنیم، باید اروپا را ببینیم. ما کمونیستها باید از خود بپرسیم چطور شده که کمونیستها فقط در کشورهای نیمه فئودال پیروز شده‌اند، و یا حتی مثل چین در کشوری با زیربنای فئودالیسم آسیائی. و باید از خود بپرسیم چرا در کشورهای پیشرفتهٔ صنعتی طبقهٔ کارگر فقط سوسیال دموکراسی را انتخاب کرده کرده است. همان! خیلی راحت است که آدم مرتباً تکرار کند که سوسیال دموکراسی با بورژوازی همکاری داشته و امروز هم بکلی به‌یک حزب بورژوا مبدل شده است. این نوع جواب ابداً مسئله را روشن نمی‌کند که چرا طبقهٔ کارگر تا بدین حد از سوسیال‌دموکراسی پشتیبانی کرده است. آیااین تقصیرما کمونیستها نبوده که خود را با خاطرهٔ انقلاب شوروی فلج کرده‌ایم و خیال داریم که مثل بلشویکها قصر زمستانی رویائی خود را تصرف کنیم؟ آیا ما نبودیم که نخواستیم و یا نتوانستیم اصلاحات لازم را عملی کنیم؟ و آیا علتش آن نیست که سوسیال دموکرات‌ها در مورد اصلاحات اجتماعی از ما آمادگی بیشتری داشتند و زندگی طبقهٔ کارگر را بهبود بخشیدند؟

— از خود می‌پرسیدم که وقتی سایر احزاب کمونیست این حرفها را می‌شنوند چه می‌گویند.

— می‌دانید، امروزه نهضت کمونیستی بهیچ‌وجه مثل سابق یکدست نیست، دیگر بین‌المللی وجود ندارد. احزاب کمونیست ملی وجود دارند و هرکدام متفاوت از دیگری، و هر کدام باسنت‌های خود، با نظرات خود، و با مردان خود. استراتژی حزب ما با واقعیت مغایرتی ندارد، و این‌را بعضی از احزاب قبول کرده‌اند. در اسپانیا و ایتالیا و شاید هم فرانسه، اوضاع بطرز دیگری پیش رفت، در این کشورها جنگ ضد فاشیستی کردیم، و در این جنگها احزاب کمونیست

عامل محرکهٔ اصلی مبارزه بوده‌اند، و به‌این صورت کمونیستهای این کشورها با تودهٔ مردم خود بطرزی دموکراتیک عجین شده‌اند. خلاصه بگویم که در این کشورها احزاب کمونیست متحجر نشدند و حقایقی را فهمیدند که قبلا به‌شما می‌گفتم. اولا: کمونیسم درست در جاهائی که تصور می‌شد به‌آسانی پیروز خواهد شد موفق نشده است. ثانیاً: سوسیالیسم نمی‌تواند تمامی دستاوردهای تاریخی مبارزه را با یک ضربه باطل سازد. یعنی دموکراسی سیاسی و آزادی فردی را. این دستاوردها در حقیقت فقط به‌طبقهٔ بورژوازی تعلق ندارند، و این ادعای آن کمونیستهائی‌است که تبدیل به مجسمهٔ نمک شده‌اند. این دستاوردها متعلق به همه هستند، هرچند که طبقهٔ حاکم اغلب از آنها بنفع خود استفاده می‌کند. بعبارت دیگر این همسران لوط باید درکلهٔ خود فروکنند که سوسیالیسم بمعنی پائین آوردن سطح زندگی مردم نیست، سوسیالیسم یعنی بالابردن سطح زندگی توده‌ها. و در ضمن باید بفهمند که درکشورهای ما، پیشرفت جامعه باید از همین دستاوردها شروع شود، باید واقعیات اقتصادی را که امکان کسب این دستاوردها را ممکن ساختند در نظر داشته باشیم.

— این حرفها را ویلی‌برانت و ساراگات هم می‌گویند.

— بسیار خوب می‌کنند. ولی امیدوارم که با بقیهٔ صحبت من هم موافق‌باشند: من می‌گویم که هرکجا کمونیسم پیروز شد، آزادی رنج برده است. و حتی حقوق بشر هم رعایت نشده است، قبول. اما، هرآنجائی که سوسیال دموکراسی پیروز شده، سوسیالیسم بوجود نیامده است. فقط آزادی باقی مانده، و گاه هم آزادی خیلی محدودی. انصاف داشته باشیم: مثلا در آلمان فدرال برای کمونیستها آزادی وجودندارد. بنابراین اگر شما همان سئوالی راکه از ننی کردید از من بپرسید، یعنی بین سوسیال دموکراسی اسکاندیناوی وکمونیسم شوروی کدامیک را ترجیح می‌دهیم، جوابتان می‌دهم: نه این و نه آن. رژیم شوروی اصلا مطابق میل من نیست، بیهوده است تکرارکنم. اما از اوضاع اسکاندیناوی هم هیچ خوشم نمی‌آید، در آنجا سوسیالیسمی درکار نیست: فقط آزادی هست و بس. و اگر این حقیقتی است که من نمی‌توانم از آزادی صرف نظرکنم، در ضمن باید بگویم که «فقط وفقط آزادی» نیز برای من مفهومی ندارد. من آرزوی رژیمی را دارم که در آن کمونیستها و سوسیال دموکراتها و نیروهای ترقیخواه با یکدیگر همکاری کنند تا اساس مالکیت شخصی را از پایه دگرگون سازند استثمار انسان از انسان را از میان بردارند.

— جوانان افراطی، مثلا مائوئیست‌ها، به‌شما جواب خواهند داد که کمونیست نیستید، که این حرفها انقلابی نیست، اصلاح طلبی است.

— مائوئیست‌ها، افراطی‌های چپ، همه بچه‌اند. بچه هائی که دفعتاً کثافات این جامعه و مفهوم لغات بیعدالتی و استثمار و قدرت و اختناق را کشف کرده‌اند. و همانطور که در اوائل مبارزه، کارگران کمی آنارشیست بودند، آنها هم امروز آنارشیست هستند. کار آنها تکرار یک پدیدهٔ تاریخی است. و یا بهتر است بگویم بیماری خانوادگی؟ باید آنها را فهمید و با آنها بحث کرد، نباید به‌چشم دشمن به‌آنها نگاه کنیم. در سال ۱۹۵۶ مائوتسه‌تونگ به‌من گفت: «لازم‌است که‌به‌بورژوازی ده‌هزار سال دیگر مهلت دهیم». من به‌مائوئیست‌ها این را نمی‌گویم: ده‌هزار سال خیلی‌خیلی زیاد است، و تازه آنهم وقتی می‌بینی که مائو خودش به‌بورژوازی حتی ده‌دقیقه هم مهلت نداد. ولی از آنها می‌پرسم: شما مقصودتان از کمونیسم و از انقلاب چیست؟ در دست‌گرفتن قدرت؟ من چنین عقیده‌ای ندارم. در بهترین حالات، دردست گرفتن قدرت اولین مرحلهٔ انقلاب است. انقلاب برای من یعنی تکامل. و تکامل بطئی است. خیلی خیلی بطئی. صبر و حوصله می‌خواهد. مغز و حوصله می‌خواهد. قبول؟

— قبول.

— خب، پس چرا دعوا کنیم؟

— من دعوائی ندارم، اما می‌خواهم بگویم که تا همین دیروز هیچ کمونیستی از این حرفها نمی‌زد. و از آنجائی که هیچ شاهدی در دست نیست تا ادعای شما را ثابت کند، و از آنجائیکه نمونه‌های کمونیسم تا بحال درست عکس نظر شما را ثابت کرده‌اند، من می‌گویم که تردید در حرفهای شما کاملا مشروع است.

— آه! چطور به‌شما بگویم که اتفاقاً همان نمونه‌های بد باعث ایجاد کمونیسم نوین شده‌اند؟ آه، چطور به‌شما بگویم که ما درست با رد کردن آن کلیشه‌ها وآن طرز فکر خشک مکتبی کمونیسم‌خود را ساخته‌ایم؟ من آن نمونه‌ها را رد می‌کنم! آنها بهیچ‌وجه مارکسیست نیستند! اگر مارکس و انگلس را خوب بخوانیم...

— به‌نظر من مارکسیسم هم‌شده عین‌انجیل: هرکسی بمیل خود آن را تفسیر می‌کند.

— شما کاملا حق‌دارید. باید‌گفت هرکس هرچه دلش بخواهد در آن پیدا می‌کند. و اشتباه در آنجاست که در آن کتابها یک فرمول خشک پیدا می‌کنند و آن‌فرمول را در متن و مجموع کل ایدئولوژی مارکسیستی نمی‌بینند. عین‌همان اشتباهی که کشیشهای کتاب‌دعائی‌مرتکب می‌شوند. من کشیش‌نیستم. و در مارکسیسم آن چیزی را می‌جویم که بدرد انسان می‌خورد.

— و در مارکسیسم شما، از دیکتاتوری پرولتاریا چه می‌ماند؟ آیا

این اصطلاح دیگر از مد افتاده است؟

— در این مورد هم حق دارید: اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا امروزه دیگر از مد افتاده است. من خیلی کم این اصطلاح را بکار می‌برم، و چندبار معدودی که به آن اشاره کرده‌ام، منظورم مفهوم خشک و مکتبی آن نبوده است. مقصود من امکان تأسیس دولتی است که با قوانین آن بتوان مالکیت سوسیالیستی را حمایت کرد و آن چیزی را که مارکس دیکتاتوری پرولتاریا نامیده از میان برد. دیکتاتوری پرولتاریا بمفهوم اعمال قدرت یک اقلیت که خود را با قهر و قدرت به‌دیگران تحمیل می‌کند، مفهومی کهنه است و زوال پذیرفته.

— وشما کی فهمیدید که این مفهوم زوال پذیرفته است؟

— باید بگویم کنگرهٔ بیستم، که در طی آن خروشچف کارهای استالین را افشاء کرد، برای من سرآغاز دورهٔ تعمقی بود سخت دقیق. و آنچه بعدها پیش آمد، مثلا دورهٔ بهار پراگ، برای من تأکید و تأئیدی بود. در واقع نیز ما کمونیستهای اسپانیایی از دوبچک طرفداری کردیم و به تجربیات او امید بسیار داشتیم. و بالاخره هم تجاوز شوروی را به چکسلواکی به‌شدت محکوم کردیم. اما در هر حال پایهٔ استدلال ما تجربهٔ خود اسپانیاست، یعنی تجربیات خود را که دردوران حکومت جنگ‌داخلی کسب کرده‌ایم. در آن حکومت، رئیس‌دولت ما سوسیالیست بود و اعضای دولت مرکب از سوسیالیستها و جمهوریخواهان‌و آنارشیستهاو کاتولیک‌ها و ناسیونالیست‌های ایالت باسک و ایالت کاتالون، و فقط دو عضو کمونیست بود. و با وجود تمامی کمبودهایش، آن دولت به‌ما آموخت که بدون توسل به کلیشه‌های قالبی مثل زنان لوط، می‌توان کارهای عظیمی انجام داد. جمهوری اسپانیا بر پایه‌های یک رژیم کاپیتالیستی تکیه نداشت، یک‌دموکراسی خلقی بود به معنی واقعی کلمه.

— کاریلو، ببخشید، پس چه تفاوتی میان‌شماوسوسیالیستهاوجود دارد؟

— هیچ. بنظر من، ما بااحزاب سوسیالیست واقعی، هیچ تفاوتی نداریم.

— پس چرا با آنها متحد نمی‌شوید؟

— این آرزوی من است، این خواست من است. حزب ما بارها پیشنهاد کرده که تشکیلات سیاسی جدیدی بسازیم، یعنی کنفدراسیونی مرکب از تمامی نیروهای سوسیالیست. حزبی که مثلا اسم آن حزب کارگر انقلابی باشد. یعنی یک حزب کارگر واقعی. و دقت کنید: مقصودم فقط یک اتحادیهٔ انتخاباتی و یا یک‌جبههٔ خلقی نیست، منظورم یک حزب واقعی است. حزبی که در آن هرکس بتواند اعتقادات فلسفی و شخصیت انفرادی خود را حفظ کند، و در عین‌حال همگی برای تغییرات سوسیالیستی در کشور توافق داشته باشند.

— عذر می‌خواهم، کاریلو، اما مگر شما استالینیست نبودید؟

— آه! بودم، بودم! کدام کمونیست، استالینیست نبوده است؟ یک نفر را نام ببرید. حتی ننی سوسیالیست هم استالینیست بوده است. من ننی را در اسپانیا شناختم، برای جنگیدن بخاطر ما به‌اینجا آمده بود. او را توسط یک جوان سوسیالیست به‌نام فرناندو ده روزا شناختم که بعدها در نبردی بخاطر ما کشته شد. و می‌توانم به شما بگویم که ننی‌هم تا حدودی استالینیست بود. آه!

— با استالین آشنا شدید؟

— مسلماً. او را به‌اتفاق خانم «دولورس ایباروری»[1] دیدم و باید بگویم سرد دلچسبی بود. رفتارش با دیگران خوب بود، فقط وقتی می‌گفت: «نه، اشتباه می‌کنید.» سختگیر می‌شد. ما را احضار کرده بود چون که با سیاست ما موافق نبود. در آن جلسه سوسلف، مولوتوف و وروشیلف هم حضورداشتند. استالین فوراً شروع به‌ملامت‌ما کرد که چرا با سندیکاهای فاشیست همکاری نمی‌کنیم. گفت در این صورت از تشکیلات توده‌ای کنار می‌مانیم و این که در سیاست حزب‌ما کمی چپ‌روی وجود دارد. **Un certain gauchisme**[2]. و در هر دو مورد هم اشتباه نمی‌کرد. استالین... ببینید، من نمی‌توانم بگویم که خاطرهٔ بدی از او دارم، چون که در آن زمان نمی‌دانستم استالین کیست. هیچ چیز دیده نمی‌شد. حتی بعدها هم که شش‌ماهی در مسکو زندگی کردم، از دسامبر ۱۹۳۹ تاژوئن ۱۹٤۰، باز هم چیزی ازکارهای استالین نفهمیدم. شاید علتش آن بود که‌زبان نمی‌دانستم. من اصلا زبان روسی را یاد نگرفتم. و شاید هم به‌این علت که من در مسکو از آزادی کامل برخوردار بودم. بیست وچهارسال داشتم و بعد ازپایان جنگ‌داخلی اولین بار بود که یک زندگی عادی و غیر مخفی داشتم و همه‌چیز به‌نظرم زیبا می‌رسید. درست عکس آن چیزی که در نیویورک دیدم.

— نیویورک؟ شما کی به‌نیویورک رفته بودید؟

— بعد از آن سفر مسکو. مرا به‌عنوان نمایندهٔ سازمان جوانان بین‌الملل کمونیست به مأموریت آمریکا فرستادند تا با برودر، دبیرکل حزب کمونیست آمریکا تماس بگیرم. با یک‌گذرنامهٔ جعلی و از راه ژاپن و کانادا به‌آمریکا رسیدم و شش‌ماه در آنجا ماندم. در خیابان آمستردام نیویورک زندگی می‌کردم وخیلی بد می‌گذشت. بخصوص بخاطر آن آسمانخراش‌ها. اولین چیزی که در این شهر احساس کردم عظمت آسمانخراش‌ها بود که گوئی دارند برسرم خراب می‌شوند. و بعد هم آژیر دائم ماشینهای آتش‌نشانی. انگار که این شهر در آتشی ابدی

۱. ملقب به لاپاسیوناریا یعنی پرشور، رئیس هشتاد و دوسالهٔ حزب‌کمونیست اسپانیا.ــم.
۲. به‌فرانسوی: نوعی چپ‌روی.

می‌سوزد. و بالاخره تنهائی. در هیچ کجای دنیا مثل نیویورک از تنهائی رنج نبرده‌ام. شاید هم بعلت آنکه زبان نمی‌دانستم. شاید هم بعلت آنکه فقط برودر و سایر کمونیستهای آمریکا را می‌دیدم. و شاید هم به‌این علت که اصلا آبم با برودر در یک جوی نمی‌رفت. او هم خیلی خشک بود. بقدری معذب بودم که عاقبت به آهنگهای فلامنکو پناه بردم. پیشترها از فلامنکو نفرت داشتم. رادیوئی خریدم تا اخبار را به‌زبان اسپانیولی بشنوم، و مرتب آهنگ فلامنکو می‌گذاشتند، آنقدر فلامنکو شنیدم تا عادت کردم و به‌آن علاقه پیدا کردم.

— برگردیم به‌مسکو. یعنی به روابط شما با مسکو.

— هوم... چه می‌خواهید بدانید؟

— خوب‌می‌دانیدچه می‌خواهم: روابط‌امروزۀشما بامسکو. دیپلماتیک‌است؟

— هوم... به‌نظر می‌رسد که ما کمونیستهای اسپانیایی بخوبی نشان دادیم که‌با کمونیستهای شوروی فرق داریم، ما نشان دادیم که درک‌ما از سوسیالیسم با درک آنها یکی نیست. به‌شما گفتم که ما درکنار چکسلواکی دوبچک جبهه گرفتیم‌و... آری،درست است، درواقع روابط ما‌با آنها کمی دیپلماتیک شده است. روشن است.نه، حتی دیپلماتیک‌هم نیست،چون که‌من با رهبران‌شوروی رک وراست صحبت می‌کنم. و حتی بالحن تند. اوه، نه‌اینکه وقتی بهم می‌رسیم سیلی و کتکی درکار باشد. ولی بهرحال بحث‌ما با آنها خیلی‌خیلی تند است. من همیشه چیزهائی می‌گویم که ابداً به مذاق آنها سازگار نیست. و ترسی هم ندارم چون که در شوروی مسئلۀ آزادی هنوز هم بعد از پنجاه‌سال حل نشده است. و مسئلۀ آزادی مهم‌ترین مسئلۀ سوسیالیسم است. و بسیاری عناصر در روسیه، هنوز هم نشان تزاریستی دارند و سوسیالیسم آنها را در خود حل نکرده است. ببینید، اینطور بگوئیم: من قبول دارم که بدون اتحادشوروی قادر نبودیم‌نازیسم را در اروپا نابود کنیم. من نفی نمی‌کنم که بدون اسلحۀ شوروی ما قادر نبودیم سه سال تمام با فرانکو بجنگیم. در آن جنگ فقط شوروی به‌ما کمک کرد و برایمان توپخانه‌و تانک و مسلسل فرستاد. غیر از آنها فقط مکزیک به‌ما کمک کرد وبس و آنهم‌فقط با یک کشتی تفنگ. دیگران همگی بیطرف ماندند و یا برعلیه‌ما جنگیدند مثل ایتالیای موسولینی و آلمان هیتلری. حال این حقشناسی و تشکر ما بجای خود، اما بایدبدانیم که‌من ازهیچ کس دستور نمی‌گیرم. از شوروی هم بطریق‌اولی. و شوروی نمی‌تواند بگوید که من‌چه کار بایدبکنم: نه امروز و نه‌فردا ونه هرگز.

— دوباره سئوال قبلی‌ام را تکرار می‌کنم: چند نفر در حزب کمونیست اسپانیا مثل شما فکر می‌کنند؟

— همگی. اگر فقط من اینطور فکر کنم چه معنی‌ای دارد؟ نیروی سیاسی من

نیستم، حزب است. تکامل‌شخصی من همگام با تکامل و تحول حزب پیش‌رفته است.روشن است.تنها گروهی که مثلا درمورد مسئلهٔ چکسلواکی موافق‌من‌نبود، گروه کشیش‌های منطقه کاتالون بود. می‌دانید، در حزب کمونیست اسپانیا کشیش‌های بسیاری عضو هستند، وگروه کشیش‌های کاتالون از تجاوز شوروی به چکسلواکی پشتیبانی کرد. اه! کشیش‌ها! طفلکی‌ها، خیلی به‌اطاعت عادت کرده‌اند.

— کاریلو، خیلی دلم می‌خواهد که حرفهای شما را باور کنم. و یا بهتر بگویم: از آنجائی که به‌شخص شما اعتقاد دارم، دلم‌می‌خواست که حزب شما هم مثل خودتان باشد. اما اطمینان نمی‌کنم. فکر می‌کنم که... آهان، مثلا اگر شما مریض شوید یک کونیال پیدا می‌شود و...

— اگر من مریض شوم، شما خیالتان راحت باشد که حزب ما از سایر احزاب کمونیست برکنار می‌ماند بخصوص از حزب کونیال. موضع‌گیری حزب ما در مقابل کونیال روشن است. سایر احزاب کمونیست در این مورد خیلی به‌ما انتقاد کردند. و فقط بعدها که به‌آن شدت به‌حزب کمونیست پرتغال حمله کردند، ما همدردی خود را با آنها اعلام کردیم. کونیال... ببینید، من کونیال را درسال ۱۹۴۴ در یک سفر مخفی به پرتغال شناختم. در آن زمان اثر خیلی خوبی در من گذاشت، زندگی سختی را می‌گذراند و فداکاریهای وحشتناکی می‌کرد. قهرمانانه بود. بعدها او را در چند کنگرهٔ انترناسیول دیدم و باید بگویم...آری، وقتی مصاحبهٔ او را با شما خواندم فوراً کونیال را بچشم دیدم. و وقتی نوشته‌های شما را تکذیب کرد و...

— کونیال نوشتهٔ مرا تکذیب نکرد. کونیال نسبت به‌من‌شرافتمندانه رفتار کرد. او می‌دانست که من کلمه به کلمه‌گفته‌های او را نقل کرده‌ام و یک کلمهٔ آن را نفی نکرد. این حزب کمونیست پرتغال بود که مقالهٔ‌مرا تکذیب کرد و بعد هم اضافه کردند که باید متن مصاحبه را بررسی کنند. یعنی قبل از خواندن مصاحبه آن راتکذیب کردند. شاید هم می‌خواستند کونیال را تنبیه کنند.

— بهرحال من از اظهارات کونیال تعجب نکردم. سخت عذاب کشیدم. آری عذاب‌آور بود. آخر چطور می‌شود که در سال ۱۹۷۰ انسان به‌این چیزها فکر کند؟ ! ؟ آخر چطور می‌شود که آنقدر به‌دیگران بی‌توجه باشند و آنها را ریشخند کنند؟ من به‌دیگران احترام می‌گذارم و آنها را ریشخند نمی‌کنم. برخلاف او من در راه اتحاد نیروهای چپ کار می‌کنم تا راه دموکراتیکی بیابیم. آه، اگر من

بتوانم سوسیالیسم انسانی را در کشوری مستقر ببینم واقعاً که خوشبخت خواهم مرد! شاید بتوان امیدی داشت: در ایتالیا و یا در اسپانیا. من فکر می کنم که سیاست کمونیستهای ایتالیائی عاقلانه است.

— عاقلانه یا صادقانه؟

— من فکر می کنم که صادقانه باشد. مثلا، آمندولا صادق است. و همینطور برلینگوئر. من تفاوت زیادی میان خود و آمندولا نمی‌بینم، و همینطوربرلینگوئر. طبیعتاً مثل آمندولا آتشی و یا مثل برلینگوئر خونسرد نیستم، اما خود را خیلی به آنها نزدیک احساس می کنم. و از اینهاگذشته، در مورد بی‌صداقتی یک‌نفر، می‌دانید من چه می‌گویم؟ می‌گویم مهم نیست. مهم آنست که به‌توده‌های‌مردم یک تربیت دموکراتیک داده شود: اگر یک نفر بخواهد باتوده‌های دموکرات مردم، ماکیاولی بازی در آورد، همان توده‌های آزادیخواه مردم او را نابود خواهند کرد. آری، می‌دانم، اغلب در میان کمونیستها سکتاریسم[1] وجود دارد. ولی سکتاریسم درهمه جا هست، آخر شما از مردمی که همیشه به‌تنهائی مبارزه کرده‌اند و هرگز پشتیبانی دیگران را احساس نکرده‌اند چه توقعی دارید؟ کمونیستها همیشه در سخت‌ترین شرایط مبارزه کرده‌اند. تنها انتقاد و ملامت من به کمونیستها در آنست که خیلی مغرورند و خیلی ساده در شیپور پیروزی می‌دمند. همیشه خود را بهتر از دیگران می‌بینند. و متفاوت از دیگران. شاید هم بعلت آنکه دیگران ما را مجبور به‌این احساس کرده‌اند.... وکمونیستها یک عیب دیگردارند: بمحض آنکه یک حزب بزرگ می‌شوند احساس برتری‌می کنند. چنانچه درجائی پیروز شوند، باد بسرشان می‌افتد. ولی این بیماری کمونیستهاست یا یک بیماری انسانی؟ آه، می‌دانید، آدم باید خیلی فیلسوفانه فکر کند، و رنج خیلی شکست‌ها را چشیده باشد تا در سیاست فروتن بماند.

— ویا اینکه مثل سانتیاگوکاریلو شود. و به این امید بماند که سانتیاگوکاریلوها در تاریخ یک دوران تأثیر بگذارند. همان‌ماجرای دماغ کلئوپاتراست.

— دماغ کی؟

—دماغ کلئوپاترا، حکایت پاسکال. اگر دماغ ـ کلئوپاترا ـ کوتاه‌تر ـ بود ـ مسیر ـ تاریخ ـ دنیا عوض می‌شد ـ. سوارش می‌گوید که این مفهومی مارکسیستی نیست.

— نفی نقش شخصیت در تاریخ یعنی نفی قسمت بزرگی از مارکسیسم. انسانها به‌آن میزانی که قادر به تفسیر لحظهٔ تاریخی زندگی خود هستند در تاریخ نیز

۱. فرقه‌گرایی.ــم.

اهمیت عظیمی دارند. کیست که بتواند نقش عظیم لنین را در انقلاب روسیه نفی کند؟ کیست که بتواند ثابت کند بدون استالین اوضاع بطرز دیگری پیش نمی‌رفت؟ حتی فرانکو و خصوصیات شخصی او در اسپانیا نقش مهمی داشته‌اند. سرسختی او، خصائل غیر انسانی او، بی‌حرمتی او نسبت به‌جان‌دیگران وعقیدهٔ دیگران، و خونسردی وحشیانهٔ او باعث شدند که اسپانیا شبی چنین تاریک و طولانی داشته باشد.

— اما این شب رو‌به پایان است، درست است؟ باز هم تأئید می‌کنید؟ بازهم تکرار می‌کنید؟

— تأئید می‌کنم، تکرار می‌کنم. با خونریزی و یا بدون خونریزی فرانکو درحال سقوط است. کشتار آن پنج انسان بیگناه نیز چیزی دیگری نیست مگر آخرین تشبثات یک رژیم درحال احتضار. سرآغاز پایان ماجراست.

پاریس، اکتبر ۱۹۷۵

اسقف ماکاریوس

در میان صحبت ناگهان به‌ماکاریوس گفتم: «شما مرا بیاد اندرز جین‌آوستین می‌اندازید.» ماکاریوس با لبخندی پرسید: «کدام اندرز جین‌آوستین؟»

— آن اندرزکه می‌گوید یک زن با هوش نباید هرگز ذکاوت خود را روکند.

ماکاریوس خندید و گفت: «ولی من که زن نیستم.»

— نه، اما با هوش هستید. و آنقدر باهوش که همهٔ سعی وکوششتان آنستکه دیگران متوجه ذکاوت شما نشوند.

نگاهش سخت‌شد، و جبهه‌گرفت: مثل گربه‌ای که پشت‌خم‌می‌کندوآمادهٔحمله می‌شود. من هم جبهه گرفتم و منتظر ضربهٔ پنجهٔ او ماندم، و آماده بودم که جوابش رابدهم. اما او پنجول نکشید. به‌همان سرعتی که آتشی شده بود آرام شد و به داستانش ادامه داد: «همانطورکه می‌گفتم، بخت با من یار بوده است. می‌دانم که وقتی رخت به‌دنیای دیگر برکشم، روزنامه‌ها چه‌خواهند نوشت. در ماه ژوئیه گذشته مرثیه‌های زیاد و زیبائی دربارهٔ مرگم خواندم.فکر می‌کردند که مرده باشم، بخاطر دارید؟ تلگرامهای بسیار زیبائی هم به‌سفرای من فرستاده بودند. و زیباترین آنها تلگرام «لردکائردون» بود، آخرین حاکم انگلیسی قبرس، دشمن بزرگ من. در لندن لردکائردون را دیدم. بیاد آن زمانها که به‌خاطر پایگاههای نظامی انگلستان در قبرس دعوا و مرافعه داشتیم، کلی صحبت کردیم. به‌او گفتم که آن پایگاهها فقط به‌این درد خورده‌اند که من بعد ازکودتا به‌آنجا پناه ببرم و از جزیره جان سالم بدر برم.» و اینچنین بود که ماکاریوس مرا افسون کرد و در صف آن معدود مردان صاحب قدرت در آمد که من دوستشان می‌دارم.

قبلا از او خوشم نمی‌آمد. و خواستم که این را هم به‌او بفهمانم. اما نتیجه‌اش آن شد که مرا تبرک کرد. این ماجرا در آتن اتفاق افتاد، در زمان ازدواج یوهان کارلوس با سوفیا. در هتل بریتانیا اقامت کرده بود. منهم آنجا بودم. شبی به سرسرای هتل آمد، و بمحض حضور او، با آن حالت قدوسی، رخشنده از طلا و جواهرات، و با آن عصای امامت. تمامی هتل از جا برخاست. بعضی‌ها تا کمر خم می‌شدند و با بینی خود ناخنش را لمس می‌کردند. بعضی دیگر زانو می‌زدند و جماعتی دیگر می‌کوشید دست یا لااقل لباسش را ببوسد. تنها سری که خم نشد، سر من بود: برافراشته و بالا، بخصوص که در مبل بلندی نشسته بودم. مبل من میان آسانسور و درِ خروجی هتل قرار داشت و او فوراً مرا دید. چشمهایش با برقی از انزجار و تعجب و رنج، چشمهای مرا جستند. که بودم؟ چطور به‌خود این اجازه را می‌دادم؟ و بعد با وقار براه افتاد. و وقتی برابر من رسید، ایستاد. چشم‌غره‌ای به‌من رفت، و مرا تبرک کرد. طبیعی است که ترجیح می‌دادم تبرکم نکند، و هنوز هم یاد آن حادثه مرا معذب می‌کند. در نظر یک آدم غیر مذهبی، ماکاریوس لااقل موجودی خشم‌آور است، زیرا که بزرگترین نمایندهٔ ادغام قدرت دنیوی و قدرت معنوی است: همچون پاپی است که بجای واتیکان در قصر کوئیرینال[1] حکومت کند. پیشوای کلیسای ارتدوکس است ودر عین‌حال رئیس‌جمهوری قبرس و آدم نمی‌داند به‌او بچشم رهبری مذهبی نگاه کند یا یک رهبر سیاسی، معلوم نیست اورا باید آیت‌الله‌العظمی خطاب کرد یا پرزیدنت، اسقف اعظم و یا آقای ماکاریوس. و این نکته هم که او به‌شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب شده است مسئله‌ای را برایت حل نمی‌کند: می‌دانی که آراءخود را بخاطر روابطش با بهشت برین به‌دست می‌آورد، می‌دانی که برای دهقانان قبرس رأی دادن به‌او جزئی از واجبات مذهبی است. شایع است، که حتی کمونیستها هم وقتی اسم او را در ورقهٔ انتخاباتی می‌نویسند، به‌خود صلیب می‌کشند. و با وجود این، باوجود این... او یکی از معدود رؤسای مملکتی است که باید بحق در برابرش بپا خاست—از زانو زدن بگذریم—چرا که یکی از آن نادر رؤسایی است که مغز داردو، علاوه بر مغز، شجاعت. و علاوه‌بر شجاعت، فهم طنز و استقلال در قضاوت و شرافت. شرفی که تا حد الهی ارتقاء یافته است، و خدا می‌داندازکجا آورده است. فرزند یک چوپان بیسواد بوده و تا دوازده‌سالگی چوپانی گوسفندها را می‌کرده است.

خیلی‌ها او را دوست ندارند. مثلا می‌گویند به‌زنها توجه بسیار داشته و دارد، و نیز می‌گویند از نظر دنیوی ابداً وارسته نیست. باور می‌کنم. می‌گویند که با دروغ و توطئه و ساجراجوئی حکومت می‌کند. باور ندارم: مگر آنکه منظور از

۱. قصر ریاست‌جمهوری ایتالیا.—م.

دروغ بازی بالغات باشد و نرمش‌داشتن را توطئه‌گری بدانیم وفانتزی راماجراجوئی بخوانیم. شخصیت او را نباید با معیارهای غربی خود بسنجیم. او غربی نیست. چیزی است که دیگر به‌غرب تعلق ندارد، اما هنوز شرقی هم نشده، ریشهٔ او در فرهنگی است ظریف و نخبه و درعین‌حال عتیق: استاد اعظم بازی تنازع بقاست. از میان طوفانی از توطئه‌های سوذیانه بارها و بارها بسلامت جسته است. چهاربار قصد جانش راکرده‌اند و چهار بار نجات پیداکرده است. دوبار او را تبعیدکردند. دوبار برگشت. و فقط یک بار بنظر رسیدکه برای همیشه شکست خورده است: آن وقتی که دولت فاشیست آتن او را ساقط‌کرد و قصد جانش راکرد. ولی این‌بار هم بخت یار ماکاریوس بود و توانست به‌پایگاه نظامی انگلستان پناه ببرد و از آنجا به‌لندن برود. و تنهاکسی‌که در این ماجرا با اشک و خون فدا شد، ملت قبرس بود. کودتای سرهنگهای یونان باعث حملهٔ ترک‌ها به‌جزیره شد و پس از جنگ وکشتار، جزیره عملا تقسیم گردید. و این فاجعه حتی با مداخلهٔ ابرقدرت‌ها و سازمان ملل نیز خاتمه نیافته است. قبرس هنوز بمنزلهٔ انبار باروت مدیترانه‌است.

مصاحبه با ماکاریوس چند ماه بعد در نیویورک انجام شد، وهمان روزها، در جلسات سازمان ملل دربارهٔ عقب‌نشینی دیراحتمال نیروهای ترک از مناطق اشغال شده بحث می‌شد. جلسات متشنج بودند. ماکاریوس برای کنترل اقدامات کیسینجر، و همچنین ملاقات با او، لندن را ترک‌کرده و در هتل پلازا نیویورک آپارتمانی اجاره‌کرده بود و اطرافش را تعداد زیادی گارد محافظ احاطه کرده بودند. ماکاریوس بازگشت خود را به‌قبرس تدارک می‌دید. در همان هتل او را دیدم‌و با او صحبت‌کردم، در دو نوبت ومجموعاً در حدود شش ساعت. دیگر پوشیده از طلا و جواهر نبود، ردای آبی رنگ ساده‌ای بتن داشت و خیلی پیرتر از شصت ویک‌سالش می‌نمود: گوئی که آن فاجعه دفعتاً پیرش کرده بود. سردی محیط صحبت خیلی زود از میان رفت. فراموش‌کردم که به‌من‌توصیه شده بود در مقابل عالیجناب سیگار نکشم چون‌که طاقت بوی توتون را ندارند. از او پرسیدم که آیا می‌توانم سیگاری روشن‌کنم. نفس راحتی‌کشید و جوابم داد: «پس من چی؟ سخت احتیاج دارم». و بعد انگشتهای زرد شده از نیکوتین‌اش را نشانم داد. باید بگویم مسئله سردی محیط نبود، بیشتر یک توافق بود: شگفت‌انگیز و غیر قابل انتظار. مردی‌که تا چندی قبل در نظرم دشمنی نفرت‌انگیز جلوه می‌کرد، اینک به‌انسانی دوست داشتنی بدل شده بود: باهوش و درخشان. از هر موضوعی صحبت‌می‌شد، فوراً مرا به‌خود جلب می‌کرد و حتی فرح‌انگیز می‌نمود: با دنیائی از گوشه وکنایه ولطیفه و ظرافت. کافی بود نام‌کسی را ببرم، مثلا تیتو، مائوتسه‌تونگ، عبدالناصر و یا چوئن‌لای تا او دربارهٔ آنها داستان و ماجرائی شنیدنی نقل

کند. و حرفهای او را دربارهٔ عشق به استقلال و آزادی با لذتی هر چه تمامتر گوشن کردم. چه کتاب زیبائی می‌توان دربارهٔ ماکاریوس نوشت! و در این مورد باید بگویم بدا به‌حال کیسینجر. از او بیش از هرکس دیگر نفرت داشت. وقتی ضبط صوت را بستم، روشن وصریح به‌من گفت که کیسینجر و«سیا» از خیلی پیش، از ماجرای کودتا در قبرس خبر داشته‌اند: «کیسینجر بود که چراغ سبز را برای شروع کودتا روشن کرد.» و در هنگام ادای این جمله، صدایش آن لحن شیرین همیشگی را از دست داد.

دوستانه از یکدیگر جدا شدیم. مقابل در اتاق در گوشم زمزمه کرد: «آن نصیحت جین آوستین... دربارهٔ شماصدق می‌کند. حیف که شما زن هستید.» و منهم جوابش دادم: «و حیف که شما کشیش هستید.» و بعد قرار گذاشتیم که در قبرس که به‌احتمال زیاد فاتحانه به‌آنجا باز خواهد گشت، یکدیگر را ببینیم. و در واقع هم چنین شد. هشت ماه بعد به‌اتفاق الکساندر پاناگولیس در قبرس، بدیدن او رفتیم. (در سال۱۹۶۸، وقتی سرهنگهای یونانی، در سراسر جزیرهٔ قبرس در تعقیب پاناگولیس بودند، ماکاریوس به‌وزیر کشور خود گئورگازیس دستور داد یک پاسپورت جعلی به پاناگولیس بدهد، و اینچنین بود که پاناگولیس نجات پیدا کرد.) ماکاریوس ما را در دفتر محقر خود واقع در قصر دولتی، به‌حضور پذیرفت. قهوه‌ای تعارف کرد و در حالی که انگشت سبابه‌اش را تکان می‌داد معترضانه خطاب به من گفت: «آه! در آن مصاحبه چه حرفهائی در دهان من گذاشتید! واقعاً که خیلی بی‌احتیاط بودم.» اما چشهمایش می‌خندید. چهره‌اش پیرتر، و پشتش خمیده‌تر شده بود. نقش مجسم قدرتی بود که از جراحتی خون‌فشان رنج می‌برد. یعنی تنها شکل قابل قبول قدرت.

***

اوریانا فالاچی: عالیجناب، یک سئوال صریح: آیا شما به‌قبرس برمی‌گردید یا خیر؟

اسقف ماکاریوس: روشن است که برمی‌گردم، مسلماً! ماه نوامبر بر می‌گردم. و یا حداکثر آخر دسامبر. تاریخ بازگشت فقط به‌من مربوط است. تا به‌امروز بر نگشته‌ام چونکه منتظرم تا دولت یونان افسران مسئول کودتا علیه مرا تعویض کند. و همچنین بدین علت که می‌خواهم بحثهای سازمان ملل را دربارهٔ قبرس از نزدیک دنبال کنم. نمی‌دانم چرا باید در مورد بازگشت من به‌قبرس تردید داشته باشید. من که استعفا نداده‌ام. هیچ کس و هیچ‌چیز مانع بازگشت من به‌قبرس نیست، به‌استثنای آن افرادی که از محاکمه و مجازات می‌ترسند. و من هم چنین خیالی ندارم، چون که به‌اتحاد کشور لطمه می‌زند. اما این مسئله را روشن کنم که من

نمی‌خواهم وقایع تاریخی را واژگونه جلوه دهم. برعکس می‌خواهم که دنیا بخوبی از واقعیات آگاه شود. اما نمی‌خواهم مجازاتی و انتقامی درکار باشد. عفو عمومی اعلام خواهم کرد و هرکس از بازگشت من وحشت دارد می‌تواند آسوده خیال باشد. از اینها گذشته تعداد گناهکاران بسیارکم است. مردم امروزه خیلی بیشتر از قبل از کودتا از من پشتیبانی می‌کنند. مردم در انتظار من هستند، نودونه درصد مردم با من هستند.

— نودو نه درصد مردم شامل ترک‌های قبرسی هم می‌شود. و بنظر من آنها چندان اشتیاقی به‌دیدن جنابعالی ندارند.

— موافقم. من هم فکر نمی‌کنم که اکثریت قبرسیهای ترک طرفدار من باشند. برعکس حتی تصور می‌کنم که بازگشت من به‌مذاق آقای دنکتاش، معاون رئیس جمهور ترکیه، بسیارکم خوش بیاید. ولی بهر حال نگرانی من از این جهات نیست، من مسئول مذاکره با آقای دنکتاش و اقلیت ترک جزیره نیستم. مذاکرات با آنها راکلریدس انجام می‌دهد که مذاکره‌گر بسیار خوبی است و دنکتاش را بهتر از من می‌شناسد. اوه، البته روشن است که کلریدس بدون توافق من تصمیمی نخواهد گرفت. و روشن است که وقتی می‌گویم به‌قبرس بر می‌گردم، منظورم اینست که به‌عنوان ریاست جمهوری. من رئیس مملکت هستم، و فقط با این عنوان به آنجا بر خواهم گشت، و هرگز قبول نخواهم کرد که بدون این عنوان به‌قبرس برگردم. و این نکته که دوران ریاست من طولانی خواهد بود و یا کوتاه فقط به خودم مربوط است. یعنی مربوط به‌تصمیمی است که در قبرس خواهم گرفت. منظورم اینست که امکان صرفنظر کردن از مقام ریاست جمهوری را در دست‌بررسی دارم. باید این مسئله را بر حسب موقعیت بسنجم. مثلا اگر به‌توافق بدی برسیم، من نمی‌خواهم رئیس جمهوری باقی بمانم. اما تکرار می‌کنم که این را بعداً خواهیم سنجید.

— مقصودتان از توافق بد چیست؟

— ترکیه اصرار دارد که یک فدراسیون جغرافیائی تشکیل گردد، و من هرگز یک فدراسیون بر پایهٔ عناصر جغرافیائی را قبول نخواهم کرد. این پیشنهاد باعث تقسیم جزیره خواهد شد یعنی نیمی از قبرس به‌یونان و نیم دیگر به‌ترکیه تحویل داده خواهد شد. و این به‌معنی از میان رفتن قبرس به‌عنوان یک دولت مستقل است. من کاملا حاضرم که دربارهٔ تشکیل یک فدراسیون مذاکره کنم، منتهی یک فدراسیون اداری، نه جغرافیائی. داشتن مناطق تحت حکومت ترکها و تحت حکومت یونانیها یک معنی‌دارد و تقسیم جزیره به‌دو منطقهٔ مجزا یک معنی دیگر. مثلا سپردن حکومت محلی و اداری یک یا چند دهکدهٔ ترک نشین به‌یک ادارهٔ

ترک یک معنی دارد و مهاجرت دادن دویست هزار نفر از این سر به آن سر جزیره یک معنی دیگر. قبرسیهای ترک در سراسر جزیره پراکنده‌اند. چطور ممکن است به‌آنها گفت «بقچه‌هایتان را ببندید، خانه‌هایتان را ول کنید، زمینهایتان را ول کنید، بروید آن ور جزیره، چون که داریم فدراسیون درست می‌کنیم؟!؟» حداقلش آنست که این کار غیر انسانی است.

—عالیجناب، این مسئله‌شمارا نگران می‌کند؟ منظورم اوضاع نابسامان ترکهای قبرسی است. بنظرمن تاهمین دیروز چندان توجهی به آنها نداشته‌اید. با آنها مثل افراد درجه دو رفتار می‌کردید و...

—حقیقت‌ندارد! حقیقت ندارد! هرچند که‌اقلیت‌بودنداما امتیازات‌خود را داشتندوطوری رفتار می‌کردند که انگارا کثریت هستند. ما با آنها بدرفتاری نمی‌کردیم، بدرفتاری از جانب رؤسای خودشان بود: همان رؤسای ترک، همشهریان خود را مجبور می‌کردند تا در دهکده‌های پراکنده زندگی کنند، آنها را تهدید می‌کردند، مانع همکاری اقتصادی آنها با سایر قبرسیهای یونانی و مانع پیشرفت آنها بودند. حتی مانع تجارت آنها با سایرین بودند و نمی‌گذاشتند با ما برای توسعهٔ جهانگردی همکاری کنند. آنها قربانی کارهای ما نبودند، آنها قربانی رفتار رهبران خودشان هستند. هیچکس نمی‌تواند انکار کند که در قبرس یک دموکراسی واقعی، یک دموکراسی خوب وجود داشت. ترکها می‌توانستند در روزنامه‌های خود با من بدرفتاری کنند و به من فحش دهند. آنها می‌توانستند هر وقت میل داشتند بامن ملاقات کنند. و بدبختی آنها در این بود که می‌بایست مخفیانه و پنهان ازرهبرانشان به دیدار من بیایند. آنها در دهکده‌های مختلط بدون هیچ مسئله‌ای زندگی می‌کردند. در گذشته‌ها و همچنین در دوران جنگ یونان و ترکیه. آنچه شما می‌گوئید حقیقت نیست.

— عالیجناب، و این که شما بسیاری از حقوق مصرحه در قانون اساسی را از آنها سلب کردید حقیقت ندارد؟

— من هیچ چیز از آنها سلب نکردم. فقط به‌سادگی دربارهٔ امتیازات بیش از حد آنها گلایه کردم چون که عملکرد دستگاه دولت را کند می‌کردند. در قانون اساسی پیش بینی شده که آنها به‌میزان سی‌درصد در دولت نماینده داشته باشند. و در موارد بسیاری دیده شد که ترکهای قبرسی افراد قابلی برای تصدی آن سی‌درصد ندارند. مثلا دستگاه و مقامی وجود داشت که می‌شد آن را به‌یک یونانی باهوش داد، ولی مجبور بودیم آن‌را به‌یک ترک‌بیسواد بدهیم. و فقط به‌این علت که ترک بود. آنها یک بار حتی علیه قوانین مالیاتی رأی دادند. سعی کردم بهشان بفهمانم که یک دولت بدون مالیات گرفتن نمی‌تواند به‌زندگی خود ادامه

دهد، گوششان بدهکار نبود. مجبور شدم بزور ازشان مالیات بگیرم. آیا این سوء استفاده است؟ یک‌بار دیگر وقتی داشتم به‌طرف بلگراد برای شرکت در کنفرانس کشورهای غیر متعهد حرکت می‌کردم، آقای دنکتاش از حق وتوی خود استفاده کرد و توقع داشت من در آن کنفرانس شرکت، نکنم. به‌او گفتم: «هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید، من به‌آنجا خواهم رفت.» آیا اینهم سوء استفاده است؟

— عالیجناب، اعم از اینکه شما حق داشته باشید یا خیر، به‌هر حال واقعیات امروز چیز دیگری هستند. ترکها چهل درصد خاک جزیره را اشغال کرده‌اند و...

— و من این را قبول نمی‌کنم. چون‌که نمی‌توانم «عمل انجام شده» را به‌رسمیت بشناسم، من امضاء خود را ذیل سند رسمیت دادن به اقداماتی‌که با زور انجام شده‌اند نخواهم گذارد. آن اشخاص به‌اصطلاح واقع‌بین به‌من توصیه می‌کنند که با ترکها برای تشکیل یک فدراسیون جغرافیائی وارد مذاکره شوم؛ می‌گویند نباید تا این حد خشک باشم. می‌گویند ممکن است اشغال جزیره را از مرز چهل درصد پائین‌تر آورد و شاید به سی درصد جزیره راضی‌شوند؛ می‌گویند: نرمش داشته باش. من نمی‌خواهم نرمش داشته باشم.

— این لغت نرمش خیلی خوشایند کیسینجر است. آیا اوست که به‌شما این توصیه را می‌کند؟

— کیسینجر تا به‌حال صریحاً نظر موافق خود را با فدراسیون جغرافیائی به‌من نگفته است. تا بحال به‌من صریحاً نگفته که چکار می‌کند. همیشه‌صحبت از «راه‌حل قابل قبول برای هر دو طرف» کرده و همیشه برایم تکرار می‌کند: «نمی‌خواهیم بگوئیم که برای اقناع ترکیه چه کارها می‌کنیم.» و اینطور است که نمی‌توانم با اطمینان بگویم که او دارد با ترکها توافقنامه‌ای تهیه می‌بیند که من آن را رد خواهم کرد، ولی می‌توانم بگویم که در خیلی موارد با یکدیگر موافق نیستیم. در بسیاری موارد. آمریکائیها اگر بخواهند می‌توانند نقش تعیین کننده و دقیق‌تری در ماجرا داشته باشند. مگر آنها نیستند که کمک اقتصادی و نظامی به‌ترکیه می‌رسانند؟ مگر آنها نیستند که می‌توانند ترکیه را اقناع و حتی مجبور سازند که در این ماجرا منطقی‌تر باشد؟

— عالیجناب، فکر می‌کنید که این حادثه بدون اجازهٔ ضمنی کیسینجر و آمریکائیها می‌توانست اتفاق بیفتد؟

— آه! من‌فکر می‌کنم که آمریکا و سایر کشورها می‌دانستند که ترکیه برای حمله به جزیره تدارک می‌بیند. و شاید هم از ترکها رو دست خوردند. چون‌که به‌آنها گفته بودند که عملیات محدودی خواهد بود: یعنی عملیات پلیسی برای استقرار

نظم و حاکمیت قانون‌اساسی و حداکثر ظرف دو روز. شاید فقط بعداً از خیال ونقشهٔ واقعی ترکها خبردار شدند. ولی به‌هر حال می‌توانستند از این تجاوز جلوگیری کنند. آنها می‌توانستند از اعزام دائم نیروهای ترک جلوگیری کنند. در این‌باره بحث مفصلی با کیسینجر داشتم، و صریحاً به‌آنها گفتم که خیلی از رفتارشان ناراضی هستم.

— و او چه جوابتان داد؟

— او گفت که با من موافق نیست، که برای اقناع ترکیه خیلی کارها کرده، و گفت که اقداماتش پشت پرده بوده است. و این بار هم نخواست صریحاً بگوید که چه کارها کرده است.

— عالیجناب، خیلی‌ها می‌گویند که مسئولیت کیسینجر و آمریکا خیلی بیشتر از فقط مسئلهٔ حملهٔ نظامی ترکیه به‌قبرس است. فراموش نکنیم که حمله به‌جزیره به‌دنبال کودتای سرهنگهای یونانی علیه شما پیش آمد و...

— مسلم است! اولین فصل این فاجعه را دولت سرهنگهای یونانی نوشته است. قبرس را در درجهٔ اول دخالت یونان به تخریب کشیده است. ترکیه بعداً سر رسید، و بلای ثانوی بود. و متأسفم که این را بگویم. چون که دولت فعلی یونان روابط خوب و صادقانه‌ای با ما دارد. هنوز کارامانلیس وآوروف را ندیده‌ام، اما ماوروس را شناختم. و ازماوروس خوشم می‌آید. مرد خوبی است. مردی صمیمی است و دارای افکار باز، و این صفات‌برای من کافیست. اما مسئله اینجاست که یونان نمی‌توانست آزادی خود را بدون فداکردن آزادی قبرس بدست آورد. مسئله اینجاست که‌اگر دولت سرهنگهای یونان بهانه بدست نمی‌داد، ترکیه هرگز جرأت حمله نداشت. ترکیه همیشه ما را تهدید به‌حمله می‌کرد، اما در عمل هرگز حمله‌ای نمی‌کرد. بهانه و توجیهی پیدا نمی‌کردند...

—آری، اما فکر نمی‌کنید که امریکا و سیا هم در آن کودتا دستی داشته باشند؟ حتی شایع است که سیا از سوءقصدهائی که علیه شما شده چندان بدش نمی‌آمده است.

— در مورد سوءقصدها فکر نمی‌کنم. قبل از آخرین سوءقصد، مأمورین سفارت آمریکا در نایروبی، وقتی در سفر آفریقا بودم، به‌من اطلاع دادند که زندگی‌ام در خطر است. آمدند به‌دیدن من و گفتند: «ما خبر داریم که وقتی شما به‌قبرس برگردید به‌جانتان سوءقصد خواهند کرد. مواظب باشید.» چند روز بعد هم درقبرس این خبر را تأئید و اضافه کردند که سوءقصد باید درظرف پانزده روز آینده صورت بگیرد. و در حقیقت هم اینطور بود. اما در مورد کودتا... نمی‌دانم. کیسینجر به‌من

گفت: «آمریکا در کودتای علیه شما منافعی ندارد.» فکر می‌کنم که اینطور باشد، اما باید باور کنم؟ نکات بسیاری عکس گفتهٔ کیسینجر را ثابت‌می‌کنند، اما بهر حال هیچ شاهد و مدرک دقیقی در دست ندارم. از آتن هم اطلاعاتی خواستم، سعی می‌کنم اخبار دیگری بدست آورم. اما بیهوده است. ما عقیدهٔ خود را در این مورد حفظ می‌کنیم با اینهمه هیچ مدرکی ندارم که درستی آن را ثابت کند. کیسینجر اضافه کرد: «طبیعتاً ما جریان را تعقیب می‌کردیم، و می‌دانستیم که حکومت شما به‌مذاق یوانیدیس و سایر اعضای حکومت سرهنگها خوش نمی‌آمد. اما هیچ اطلاع دقیقی درمورد «وقوع» کودتا علیه شما به‌دست نیاورده بودیم.»

— شاید آن نامه‌ای که شما به قیزیکیز نوشتید، خودش کمکی به کودتاچی‌ها بود.

— بگوئیم که کودتا را تسریع کرد. اگر هم آن نامه را ننوشته بودم، به‌هر حال کودتا می‌کردند، منتهی یکماه یا دو ماه بعد. و همانطورکه کیسینجر هم تائید می‌کند دربارهٔ کودتا مصمم بودند. فقط روزش را می‌بایست تعیین کنند. حکومت من مانع بزرگی برای ضمیمه کردن قبرس به‌یونان بود، و آنها مصمم بودند که جزیره را به‌یونان ضمیمه کنند. هر بار که در لحظهٔ امضای توافقی بین ترکهای قبرسی و یونانیهای قبرسی بودیم، افسران یونانی دخالت می‌کردند و برای اتحاد یونان و قبرس نعره می‌کشیدند. «این توافقنامه‌های محلی شما برای ما هیچ ارزشی ندارد، هدف ما ضمیمه کردن قبرس به‌یونان است.» به‌یاد دارم که روزی یکی از این افسران به‌دفتر من آمد و گفت: «شما باید اتحاد قبرس را به‌یونان رسماً اعلام کنید. قبل از آنکه ترکها نیرو به‌قبرس بفرستند لااقل سه‌چهار روزی وقت لازم است. و در این میان آمریکا دخالت کرده و مانع اعزام نیروهای مسلح ترکیه خواهد شد. و در ظرف یک هفته اتحاد قبرس و یونان عمل انجام شده‌ای تلقی خواهد شد.» شاید هم واقعاً باور کرده بودند که ضمیمه کردن قبرس به‌یونان یک اقدام عملی باشد. و بهر حال توقع داشتند که من از آتن دستور بگیرم، و مثل عروسکی دستورات آنها را اطاعت کنم، چنین چیزی بکلی مخالف خصوصیات اخلاقی من است. من فقط از خودم اطاعت می‌کنم.

— بنابراین شما هم در انتظار کودتا بودید.

— نه. من هرگز فکر نمی‌کردم که آنقدر احمق باشند و برعلیه‌من کودتا کنند. به‌نظر من غیر ممکن بود که به‌عواقب چنین کاری فکر نکنند. یعنی به‌حمله و تجاوز ترکیه. من فکر می‌کردم که حداکثر کار آنست که با ترکیه توافقی کنند، یعنی اجازه دهند که ترکیه حمله کند تا یونان بـه‌آن حمله جواب دهد. یعنی تقسیم جزیره و ضمیمه شدن دوجانبهٔ جزیره به‌دو کشور. حتی بعد از کودتا هم که به‌لندن

رفتم، براین عقیده بودم. مدتها گذشت تا فهمیدم که یوآنیدیس فقط از روی بی‌عقلی چنین کاری کرده است. و او را خوب می‌شناختم. در سالهای ۱۹۶۳ و ۱۹۶۴ به‌عنوان افسر گارد ملی در قبرس خدمت می‌کرد، روزی به‌اتفاق ساسون به‌دیدن من آمد تا «بطور مخفی برنامه خود را برای ترتیب دادن همهٔ مسائل» به‌عرض من برساند. اول تعظیم کرد و بعد دستم را بوسید و با احترام هرچه تمام‌تر گفت: «عالیجناب، اینهم برنامهٔ من. حملهٔ غافلگیرانه در تمامی نقاط جزیره به‌ترکهای قبرسی. نابودی همگی از اول تا آخر. نقطه.» من مات و متحیر مانده بودم. جوابش دادم که موافق نیستم، و اصلا نمی‌توانم کشتار آنقدر انسان بیگناه را در مخیله‌ام بگنجانم. او دوباره دست مرا بوسید و خیلی غضبناک رفت. به‌شما می‌گویم که او یک جنایتکار است.

— فکر می‌کنید که پاپادوپولوس بهتر باشد؟

— فکر می‌کنم که آری. اگر مجبور باشیم که بین پاپادوپولوس و یوانیدیس یکی را انتخاب کنیم من پاپادوپولوس را ترجیح می‌دهم. لااقل با هوش‌تر است. و یا اگر ترجیح می‌دهید بگویم کمتر احمق است. اولین باری که او را دیدم بعد از کودتای سرهنگها بود و به‌عنوان وزیر کابینه به‌قبرس آمده بود. همگی شاهدند که در آن زمان هم نسبت به‌او چندان احترامی نگذاشتم. اما چند بار دیگر او را در آتن دیدم، و باید بگویم که در آن دیدارها او را عاقل‌تر شناختم. و بهر حال کمی واقع‌بین در مسائل روزمره. اوه، پاپادوپولوس جنون عظمت‌طلبی داشت، و واقعاً نمی‌دانم در مورد قبرس چطور فکرمی‌کرد. درعوض برخلاف سایرهمکارانش قادر بود اوضاع نامساعد را در چندین جبهه کنترل کند و خیلی از دیگر همدستانش بالاتر بود. حتی فکر نمی‌کنم که لااقل دراوائل کار ازمن نفرت می‌داشت. بعدها ازمن نفرت پیدا کرد، در آن دو سالهٔ آخر. و شاید هم فقط درسال آخر.

— عالیجناب، آیا شما می‌توانید کینه بورزید؟

— آه، اینطور بگوئیم که کینه ورزیدن یک احساس طبیعی انسان است یعنی هر انسانی گاهگاهی چنین احساسی دارد و نمی‌توان مانع آن شد. و هرچند که من خوش ندارم تصدیق کنم، چون که یک کشیش هستم و باید فقط عشق به‌انسانها را تبلیغ کنم، ولی لحظاتی می‌آیند که... آهان، لحظاتی که... هوم، اینطور بگوئیم که از بعضی‌ها خوشم نمی‌آید. چرا لبخند می‌زنید؟

— چون شما مرا به‌یاد آن پاپهائی می‌اندازید که در جنگها فرماندهی قشون را به‌دست می‌گرفتند، و نمی‌دانم شما تا چه حد کشیش هستید. ونتیجه می‌گیرم که شما بهیچ‌وجه نه یک کشیش بلکه در واقع یک سیاستمدار تمام عیار هستید که به‌لباس کشیش‌ها در آمده‌اید.

— اشتباه می‌کنید. من در درجه اول کشیش هستم و بعد یک مرد سیاسی. و یا بهتر است بگویم اصلا یک مرد سیاسی نیستم. من کشیش هستم، تماماً کشیش، بکلی کشیش. کشیشی که از او خواسته‌اند رئیس مملکتی شود، و نتیجتاً سیاسی شده است. ولی به‌نظرم شما موافق نیستید.

— نه، و متحیر مانده‌ام. در دنیای مبارزهٔ ما غیر مذهبی‌ها، اولین وظیفه آنست که بخصوص مانع تلفیق قدرت دنیوی با قدرت معنوی گردیم، یعنی یک رهبر مذهبی نباید به‌یک رهبر سیاسی تبدیل شود.

— درعوض در دنیای من چنین کاری نسبتاً عادی است. و بخصوص درقبرس که اسقف اعظم، مثل سایر اسقفها، با رأی مستقیم و سادهٔ همگانی مردم انتخاب می‌شود. در قبرس، اسقف‌اعظم‌فقط نماینده و متولی کلیسای ارتدوکس نیست، در عین‌حال یک شخصیت ملی است. یک اتنارکا (Etnarca). و از این گذشته، به نظر من کلیسا باید به‌تمامی جوانب زندگی انسانی توجه داشته باشد. مذهب مسیحی فقط به‌ارتقاء اخلاقی انسان بسنده نمی‌کند، مذهب مسیح به‌رفاه اجتماعی انسانها نیز توجه دارد. من تناقضی میان نقش خود به‌عنوان کشیش و مرد سیاسی نمی‌بینم. و دردست داشتن قدرت معنوی و دنیوی نباید باعث جنجالی باشد. و از اینها گذشته من رهبر یک حزب سیاسی بخصوص نیستم که دوره می‌افتد و از این و آن تقاضای رأی می‌کند. کار من محدود به‌خدمت دنیوی و معنوی به‌مردمی است که با اصرار و تقریباً به‌اتفاق آراء مرا انتخاب کرده است. و این مسئله را چندین سال قبل به‌یک مرد غیر مذهبی دیگر نیز گفتم، به‌نخست وزیر جورج پاپاندرئو، که من قوی هستم چون که ضعیفم. چرا که به‌دنبال خود نه حزبی دارم و نه ارتشی و نه پلیسی. چون که حتی قواعد بازیهای سیاسی را نمی‌دانم. چون که از اصولی پیروی می‌کنم که‌مسیحی‌هستندونه بازیگری، حیله‌گری و مانورهای سیاسی.

— این دیگر خیلی شنیدنی است! عالیجناب، اختیار دارید! آنهم شما که استاد اعظم بازیگری و سازشهای دوپهلو هستید. آنهم شما که درخشانترین‌متخصص توطئه‌چینی و حسابگری تلقی می‌شوید... —

— نه! من این روش ها را بکار نمی‌برم، نه! مجبور به‌سازش می‌شوم، قبول؛ اما نه هرگز به‌سازشی که روشن و شرافتمندانه نباشد. من جزو قدیسان نیستم. اما مردی شرافتمند هستم و قبول ندارم که سیاست یعنی بی‌شرافتی. من قبول ندارم که برای موفقیت باید لزوماً به‌حقه‌بازی متوسل شد. می‌دانید چرا مردم مرا دوست دارند؟ می‌دانید چرا تمامی‌اشتباهاتی را که مرتکب شده‌ام می‌بخشند؟ زیرا می‌دانند این اشتباهات نتیجهٔ نظریات‌غلط من بوده‌اند و نه‌سوءنیت‌من. شما نباید مرا با پاپهای دوران قدیم اشتباه کنید، و اگر هم نظر مرا دربارهٔ آنها بخواهید منفی است. تمامی

کوشش من در آنست که پیام مسیح را بطور واقعی و در حین انجام وظیفه‌ای که به‌من محول شده و قبول کرده‌ام به‌اجرا درآورم. برایتان مثالی می‌آورم. در قبرس مجازات اعدام وجود دارد، و من به‌عنوان رئیس کشور باید این حکمها را امضاء کنم. اما مجازات اعدام در قبرس خیلی‌خیلی نادر اجرا می‌شود. چرا که هر بار که محکومی از من تقاضای عفو می‌کند، او را می‌بخشم. و این را همه می‌دانند که در قبرس مجازات اعدام فقط صوری است یعنی همه می‌دانند که من همیشه اعدامها را ملغی می‌کنم. آن پاپها به‌جنگ می‌رفتند، اما من جنگ را قبول ندارم و آن را یک دیوانگی تلقی می‌کنم که دیر یا زود بسر خواهد رسید. من خونریزی را نمی‌توانم قبول کنم.

— عذر می‌خواهم عالیجناب، ولی این خود شما بودید که در آغاز مبارزه برای استقلال قبرس گفتید: «باید خون‌ها بریزد.»

— من همچه حرفی نمی‌توانم گفته باشم. شاید گفته‌ام: «راه آزادی با خون آبیاری شده است.» و یا چیزی شبیه‌آن. و شاید هم گفته بودم: «باید بمیریم» و نه «باید بکشیم.» من طرفدار خرابکاری بوده‌ام، قبول؛ ولی به‌این شرط که پای جان آدمهای بیگناه در میان نباشد. تمامی آن کشت و کشتار در موقع تبعید من صورت گرفت و من قادر به کاری نبودم. آه، من آن آدم وحشتناکی که شما فکر می‌کنید نیستم.

— خواهیم دید. حالا قبرس را رها کنیم و کمی به‌شما بپردازیم. شروع کنیم: چرا کشیش شدید؟

— همیشه آرزو داشتم کشیش شوم. از بچگی. فقط سیزده سال داشتم که وارد صومعه شدم. چرا... توضیح آن مشکل است. شاید بعلت تأثیری بود که صومعه‌های اطراف دهکده در من گذاشته بودند. من از صومعه‌ها خیلی خوشم می‌آمد. در آنجا، زندگی، خیلی با زندگی دهات فرق داشت، و گاهگاه از خود می‌پرسم که نکند برای فرار از گوسفندها و فقر به‌آنجا پناه برده باشم. پدر من چوپان بود. و همیشه از من می‌خواست که در مواظبت گوسفندها به‌او کمک کنم، و من از این کار خوشم نمی‌آمد. پدرم مرتب گله می‌کرد و می‌گفت: «از این پسر بزرگم هیچ انتظاری ندارم! اگر در موقع پیری به‌کسی محتاج شوم باید بسراغ پسر کوچکم بروم!» و این را آن قدر تکرار کرد، که در سالهای آخر عمرش، منهم که اسقف اعظم شده بودم، او را بشوخی آزار می‌دادم: «یادت می‌آید که می‌گفتی از من هیچ انتظاری نمی‌توان داشت؟» او خیلی مذهبی بود، مثل همهٔ اعضای خانواده، اما من روزهای یکشنبه گوسفندها را ول می‌کردم و برای کمک به کشیش در نماز عشاء ربانی به‌صومعه می‌رفتم و او این مسئله را نمی‌فهمید. وقتی به‌او گفتم که خیال دارم به‌این راه بروم، دوازده سالی داشتم. عصبانی شد. ولی من نترسیدم،

چون‌که می‌دانستم هیچ چیزی نمی‌تواند مانع کار من بشود.

— و مادرتان؟

— مادرم را خوب به‌یاد ندارم. خیلی کوچک بودم که او مرد، حتی عکسی هم از او ندارم. در آن زمانها فقرا عکس بر نمی‌داشتند، بخصوص فقرای کوه‌نشین قبرس. از مادرم فقط روز بیماریش را به‌خاطر دارم. در تمامی آن منطقه فقط یک پزشک وجود داشت، و پدرم پیاده براه افتاد به دنبال آن پزشک. اما نمی‌دانست در کدام دهکده او را پیدا کند. ساعتها به‌دنبال او گشت، و بالاخره او را کشان کشان آورد. پزشک برای تمامی بیماریها فقط یک نوع قرص توصیه می‌کرد. به‌نظرم آسپیرین بود. از آن قرصها به‌مادرم داد و مادرم فوراً مرد. تشییع جنازهٔ او را به‌یاد دارم. شبهائی را که با پدرم خوابیدم به‌یاد دارم چون که با او یک دل سیر گریه می‌کردم. و به‌یاد دارم که شبی او هم گریست و من به‌او گفتم: «اگر بس کنی، منهم گریه نمی‌کنم.» و به‌یاد دارم که بعدها مادر بزرگم مرا به خانه‌اش برد و دیگران به‌پدرم می‌گفتند: «هنوز جوانی، باید یک زن دیگر بگیری، حتی به‌خاطر بچه‌ها.» یک برادر کوچکتر داشتم و یک خواهر تازه به‌دنیا آمده. روزی مرا نزد مادر تازه‌ام بردند. پدرم دوباره ازدواج کرده بود. مادر جدیدم وسط اتاق نشسته بود و به‌من گفت: «بیا، بیا.» من نمی‌خواستم وارد اتاق شوم، چون که او را نمی‌شناختم. اما رفتم وخیلی زود به او علاقه پیدا کردم. زن خوبی بود. هنوز هم زنده است، هنوز هم خوب است و هنوز هم دوستش دارم. خیلی زیاد. اوه، تعریف این چیزها خیلی مشکل و در ضمن خیلی ساده است. پدر من خواندن و نوشتن نمی‌دانست. و همینطور مادرم، مادر بزرگم، مادر خوانده‌ام. فکر می‌کنم که پدرم بالاخره با رفتن من به صومعه موافقت کرد، چون که می‌دانست در آنجا لااقل خواندن و نوشتن را می‌آموزم. وقتی مرا به‌صومعه برد سفارش کرد: «مطیع باش، درس بخوان...»

— در آنوقتها هم یاغی بودید؟ شما همین الان گفتید که فقط از شخص خودتان اطاعت می‌کنید...

— خجول بودم. بقدری خجول بودم که جرأت نداشتم بلند شوم و نشان دهم که خوب درس خوانده‌ام. وقتی معلم مرا صدا می‌کرد سرخ می‌شدم و زبانم می‌گرفت. اما حتی در آن زمانها هم نمی‌توانستم اطاعت کنم. مثل آن ماجرای ریش. وقتی بیست ساله شدم، راهب صومعه به‌من دستور داد ریش بگذارم. ولی طلبه‌های تازه وارد علی‌الاصول مجبور نبودند ریش بگذارند. من رد کردم، راهب عصبانی شد و گفت: «یا اطاعت بکن، و یا برو پی کارت.» «باشد، می‌روم.» و فوراً چمدانهایم را بستم. خودم می‌دانستم چه پیش خواهد آمد. «نباید بروی!

همین جا بمان!» «باشد، می‌مانم.» «ولی باید ریش بگذاری.» «نه، ریش نمی‌گذارم» «مواظب باش که کتک می‌خوری.» «کتک بزنید.» شروع کرد به زدن من و فریاد می‌کشید: «بالاخره ریش می‌گذاری؟» «نه!» «ریش خواهی گذاشت!» «نه!» بالاخره خسته و مرده روی یک صندلی افتاد و گفت: «ازت خواهش می‌کنم. یک ذره ریش بگذار. فقط یک کم. و گرنه آبروی من می‌رود.» «نه!» «فقط یک ذره، همان قدر که کافی باشد آدم بفهمد تو ریش داری یا نه.» خندیدیم: «یک ذره؟» «آره.» «مثل الان؟» «آره.» «و یک میلیمتر بیشترهم نه؟» «باشد.» و اینطوری مصالحه‌ای کردیم، بدون اینکه من سرم را بنشانهٔ اطاعت خم کرده باشم.

— به‌نظرم خیلی با معنی بود.

— این استراتژی من است. همیشه همین بوده است. می‌خواهم بگویم که من همیشه این بازی را خوش داشته‌ام، تا لبهٔ پرتگاه پیش می‌روم اما در آخرین لحظه می‌ایستم و سقوط نمی‌کنم. فهمیدید؟ نه اینکه در آخرین لحظه توقف کرده باشم زیرا دیده‌ام که بعد از آن به‌قعر پرتگاه سقوط خواهم کرد یعنی مسئله اینست که من تا حد میلیمتر قضایا را حساب می‌کنم و می‌دانم که می‌توانم تا آن نقطه پیش بروم و بس. دیگران، طبیعتاً، تصور می‌کنند که در حال سقوط هستم و خودکشی. اما من با خیال راحت پیش می‌روم چون که می‌دانم در لحظهٔ مناسب ترمز خواهم کرد. با آن راهب هم همین بود. ابداً خیال نداشتم صومعه را ترک کنم. تمام زندگی‌ام آنجا بود. می‌دانستم که اگر تظاهر به‌ترک صومعه کنم و طاقت کتکهای او رابیاورم، او تسلیم می‌شود و به مصالحه‌ای می‌رسد که در حقیقت پیروزی من بود.

— آیا موردی وجود داشته که حسابهای شما غلط در آمده و بخت و سر نوشت با شما یار نبوده باشد؟

— به‌سر نوشت اعتقاد ندارم. هر کس سازندهٔ سر نوشت خودش است. حداکثرش آنست که شرایط پیش‌بینی نشده‌ای بوجودبیایندو انسان باید بتواند از آنها استفاده کند. مثلا من تصور نمی‌کردم که در سی‌وپنج‌سالگی اسقف و در سی‌وهفت‌سالگی اسقف اعظم شوم... و این داستانی است که به‌زحمت تعریفش می‌ارزد. بعداز هفت سال اقامت در صومعه، که سه‌سال از آن را در مدارس عالی نیکوزیا گذراندم، مرا به‌آتن فرستادند تا در رشتهٔ الهیات و قانون فارغ‌التحصیل شوم. در آنجا بودم که جنگ پیش آمد. اول اشغال ایتالیائیها و بعد هم اشغال آلمانها: دورانی سخت و پر ماجرا بود. بعد از آزادی و پایان جنگ یک بورس تحصیلی برای آمریکا گرفتم و به‌بوستون رفتم. از آمریکا خوشم آمد. در ضمن کشیش یک کلیسای کوچک

یونانی ارتدوکس شده بودم. تصمیم گرفتم بهجای سهسال مقرر پنج سال بمانم و لیسانس تعلیم‌علوم الهی را بگیرم. و نقشه‌ام نگرفت. هنوز دو سال هم نگذشته بود که از قبرس برایم تلگرافی آمد که می‌گفت می‌خواهند در منطقه‌ای مرا به عنوان اسقف انتخاب کنند. من نگران شدم. نمی‌خواستم آمریکا را ترک کنم، نمی‌خواستم به‌قبرس بر گردم. قبرس برای من معنی بخصوصی نداشت، مگر یک شناخت جغرافیائی. و تازه آن شناخت هم محدود بود چون که من فقط کوههای موطن خود را می‌شناختم و صومعه‌ای که در آن بزرگ شده بودم و مدارس نیکوزیا را که در آنها درس خوانده‌بودم. می‌دانید که من دریا را برای اولین بار فقط در سن هیجده‌سالگی دیدم؟ فوراً جوابشان دادم: «خیلی متشکرم، ولی من نمی‌خواهم اسقف شوم. نقطه».

— مقصودتان اینست که جاه طلب نبودید؟

— مسلماً بودم! هیچ کشیشی اگر در سلسله مراتب روحانی پیشرفت نکند راضی نخواهد بود. اما جاه طلبی و بلندپروازی من چیز دیگری بود. تازه جواب را فرستاده بودم که تلگراف دومی رسید: «انتخابات انجام شد. مردم به‌اتفاق آراء شما را به‌عنوان اسقف خود انتخاب کردند.» سال ۱۹۴۸ بود، در آستانهٔ مبارزه برای استقلال جزیره. گیج و آشفته سوار هواپیمائی شدم که مرا به‌آتن برد و به‌یاد دارم که در آتن از همه می‌پرسیدم: « در فرودگاه نیکوزیا یک تاکسی پیدا خواهم کرد؟» بعد از آتن هواپیمائی به‌قصد نیکوزیا گرفتم... قبلا هم به‌شما گفتم که انتخاب یک اسقف در قبرس امری است کاملا دموکراتیک. مردم بمیل خود و با شوق زیاد در آن شرکت می کنند و حقه بازی در کار نیست. اما نگفتم که در ضمن این ماجرا تعصب‌گرایی دیوانه‌واری نیز بیدار می‌شود. و من طاقت دیدن اعمال متعصبانه را ندارم. هیچ نوع تعصبی را قبول ندارم. بنابراین خودتان وضع مرا حدس بزنید که بمحض رسیدن به‌فرودگاه می‌خواستم دنبال تاکسی‌بگردم که جماعتی عظیم و باور نکردنی به‌استقبالم آمد و با تعصب دیوانه‌واری اسم مرا فریاد می کشید. وقتی بخود آمدم اولین نطق سیاسی خود را شروع کردم: «شما مرا انتخاب کردید. بنابراین منهم خود را وقف کلیسا و قبرس خواهم کرد. برای آزادی قبرس و گسیختن زنجیرهای استعمار هر آنچه از دستم برآید خواهم کرد.» مرا سر دست بلند کردندو به لارنیکا، منطقه‌ای که از آن انتخاب شده بودم، بردند. و از آن روز قبرس زندگی من شده است.

— زندگی خوبی است، عالیجناب. زندگی یک آدم خوش اقبال، این را قبول کنیم.

— یک زندگی‌سخت، مشکل، مملو از سوءقصد وخطر و دلهره و تبعید. در نهضت

مقاومت علیه انگلیسها شرکت داشتم. دوسال بعد اسقف اعظم مرد و مرا فاتحانه به‌جای او انتخاب کردند، و به‌این صورت جوانترین رئیس یک کلیسا در سرتاسر دنیا شده بودم. قبول دارم که‌از این مسئله خوشحال بودم. اما این مسئله باعث شد که فعالیتهای سیاسی خود را دوچندان کنم وهمین خودش بقیمت تبعیدم تمام شد. انگلیسها مرا به جزایر سیشلز در زنگبار فرستادند تا موی دماغ نباشم... امروز وقتی به‌یاد آن زمانها می‌افتم به‌نظرم می‌آید که چندان سخت نبوده است، قبول می کنم. در واقع تبعید نبود بلکه یک نوع تعطیلات بود. ویلائی در اختیار داشتم و با عزت و احترام پذیرائی می‌شدم،مناظر بی‌اندازه زیبائی در برابر چشم داشتم. بقدری زیبا که حتی بعدها به‌آنجا برگشتم و به‌عنوان توریست گشتی زدم و حتی یک تکه زمین کوچک نزدیک آن ویلای تبعیدی خریدم. صاحب ویلا متأسفانه حاضر به فروش نبود. رفتار انگلیسها با من خوب بود، و مدت تبعید زیاد نبود. فقط یازده ماه. اما من آن وقتها این مسئله را نمی‌دانستم و فکر می کردم که حداقل دهسال و شاید هم برای تمام عمر گرفتار آنها شده باشم، و اصلا از حوادث قبرس خبری نداشتم، رادیو نداشتم، و نمی‌توانستم با هیچکس حرف بزنم. و...

— و...

— باشد، این را هم به‌شما می‌گویم. من برای یک زندگی عرفانی خلق نشده‌ام. می‌توانم یک هفته‌ای در این آپارتمان هتل پلازا بمانم، اما روز هشتم باید خارج شوم، باید مردم را ببینم، باید کاری بکنم و خلاصه زندگی کنم. شما می‌توانید ایراد بگیرید: پس زندگی صومعه هیچ چیز به‌شما یاد نداده است؟ هوم، صومعه‌های ما چندان سختگیر نیستند و هرکس که خود را در آنجا حبس می کند به‌میل خودش است و نه به‌اجبار. از اینها گذشته هیچ وقت نگفته‌ام که حاضرم به‌صومعه برگردم. زندگی فعلی‌ام را ترجیح می‌دهم... اصلا چرا باید به‌صومعه برگردم؟!؟

— بنابراین حق داشتم که شما را با آن پاپها مقایسه کنم. وانگهی من هرگز آن تصویری را که از شما رسم کرده‌اند باور نکرده‌ام یعنی پرهیزکار، گیاهخوار...

— من گیاهخوار نیستم! از سبزیجات خوشم می‌آید، اما گوشت‌هم می‌خورم. یکی از تأسف‌آورترین خاطرات من مربوط به‌یک ضیافت رسمی در هندوستان است. مستخدمی به‌من نزدیک می‌شود و می‌پرسد «آیا شما گیاهخوار هستید؟». من فکر کردم که می‌پرسد آیا سبزیجات را دوست دارم و جوابش دادم: آری. یک گل کنار بشقاب من گذاشت و رفت ودر تمام مدت ناهار فقط به‌من سبزیجات دادند. و من با چه حسرتی دیگران را تماشا می کردم که مرغهاو ماهیها و بیفتکها را می‌بلعیدند. هنوز هم وقتی گلی به‌من می‌دهند، مشکوک می‌شوم.

— عالیجناب، اما منظور من گلهای دیگری بود. می‌گویند که شما یک‌بار در جشنی دربارهٔ رقص شکم یک رقاصه گفته‌اید: «زیبائی زن یک نعمت الهی است.»

— من چنین ماجرائی را نمی‌دانم. من رقصهای محلی را خیلی دوست دارم، فولکلور...

— نه، نه منظورم فولکلور نیست. مقصودم رقص‌شکم است. می‌خواستم مطمئن شوم که شما یکی از آن کشیشهائی نیستید که صبح تا شب دعا می‌خوانند و...

— معمولا آدم خیلی‌ساده‌ای هستم. ولی در عین‌حال، اما... چطور بگویم... وقتی لازم است... بعضی از مسائل را... حک و اصلاح می‌کنم. مثلا از دویدن، راه رفتن، کوهنوردی و ورزش خیلی خوشم می‌آید. من آدم ورزشکاری هستم و از اشخاص چاق بدم می‌آید. هر وقت فرصتی داشته باشم گردشی می‌کنم، به‌جنگل می‌روم... می‌بینید، زیر ردایم شلوار بپا دارم. اگر در خانه هم اینطور لباس می‌پوشم علتش آنست که مردم ما عادت کرده‌اند مرا بالباس و ردای کشیشی ببینند و باید خواست آنها را رعایت کنم. اما حوصلهٔ کوکتل‌پارتی‌ها را ندارم، و همینطور از مهمانیها و خوشگذرانیها...

— باز هم منظور مرا نفهمیدید، عالیجناب. شاید بهتر باشد اسم واقعی چیزها را بگوئیم. مقصودم زنهاست، مقصودم شایعاتی است که می‌گویند شما خیلی از زنها خوشتان می‌آید. می‌گویند که شما در قبرس حتی دو زن، آهان، بگوئیم دو همسر دارید.

— دیگر از حد گذرانده‌اند. اسقفها و اسقفهای اعظم در مذهب اُرتدکس حق ازدواج ندارند. فقط کشیشها می‌توانند ازدواج کنند. در غیر این صورت نمی‌توانند اسقف شوند.

— می‌دانم. اما من محض ادب گفتم «همسر». منظورم چیز دیگری بود.

— ...

— حقیقت ندارد که شما خیلی از زنها خوشتان می‌آید؟

— ...

— هوم، صحبت را عوض کنیم. می‌گویند که شما آدم صادقی نیستید، می‌گویند که یک کلام حقیقت از دهان شما بیرون نمی‌آید. فکر می‌کنید مقام ریاست یک مملکت انسان را در دروغگوئی مجاز می‌سازد؟

— نخیر، این را قبول نمی‌کنم. من اصلا قادر به دروغ گفتن نیستم، هیچ نوع

دروغ، و اگر نتوانم حقیقت را بگویم ترجیح می‌دهم ساکت بمانم. سکوت همیشه بردروغ ترجیح دارد. ببینید،در دوران نهضت مقاومت، انگلیسها بارهامرا توقیف کردند. و بعد از توقیف هم بازجوئی پیش می‌آمد، و من طبیعتاً نمی‌توانستم اقدامات خود را نفی کنم. و از آن گذشته همگی هم می‌دانستند که با ژنرال گریواس روابطی دارم. و اینطور بود که برای دروغ نگفتن، جوابشان می‌دادم: «نمی‌توانم چیزی بگویم. نمی‌خواهم بگویم. جواب نخواهم داد.» و ساکت می‌ماندم.

— همانطور که در مقابل سئوال من در بارهٔ زنها ساکت ماندید.

— چه گفتم؟

— هیچ.

— جواب کامل.

— عالیجناب. کم کم از شما خوشم می‌آید. و از مطرح کردن این شایعات بدی که در بارهٔ شما می‌گویند خیلی متأسفم. مثلا می‌گویند که شما با بذل و بخشش حکومت می‌کنید، می‌گویند شما خیلی ثروتمندید، و...

— من هیچ چیز ندارم. مطلقاً هیچ چیز، مگر آن تکه زمین کوچک در جزایر سیشلز. یک شاهی پول در هیچیک از بانکهای دنیا ندارم. فقط حقوقی اندک می‌گیرم که حق دارم به‌میل خود مصرف کنم. من متولی و مدیر املاک کلیسای اورتدکس— یونانی قبرس هستم. درست است. و تمامی املاک کلیسا در اختیار من هستند. اما حق ندارم یک هزارم این اموال را برای شخص خودم مصرف کنم. حتی از نظر رسمی زیر پیراهنهایم هم به کلیسا تعلق دارد. و اما در بارهٔ بذل و بخششها، به خیلیها کمک می‌کنم: درست است. اما به‌دوستان شخصی‌ام از همه کمتر. و از آنهم کمتر به خویشانم. برادرم رانندهٔ من است. و فکر نمی‌کنم که چندان مقام جالبی به‌او داده باشم، علی‌الخصوص که مرتب به‌من سوءقصد می‌شود. آری، در موقع سفر در هتلهای عالی زندگی می‌کنم. اما علتش را می‌دانید؟ چون که در همهٔ دنیا کلی دوست و رفیق دارم و آنها دلشان می‌خواهد که خرج مرا بدهند. مثلا بعد از کودتا، در لندن به‌گراسونورهاوس رفتم. همیشه به‌آنجا می‌رفتم. فردای آن روز چارلز فورت به دیدنم آمد، او را از قبرس می‌شناختم و می‌خواست در قبرس هتلی باز کند. به‌من گفت: «می‌دانید که این هتل مال من است؟» نمی‌دانستم. «باشد، خیلی مفتخر خواهم شد اگر میل دارید همهٔ مدت در این هتل مهمان من باشید.» و اینطور بود که پولی نپرداختم. وحتی او می‌خواست که در نیویورک هم به‌هتل پی‌یر بروم و مهمان او باشم، آن هتل هم

سال او بود. اما من قبول نکردم چون که اسباب زحمت و خرج او بودم.

— آری، ولی پس چرا به شما می‌گویند «اسقف سرخ»؟

— نمی‌فهمم چرا این اصطلاح را درست کرده‌اند. شاید علتش آن باشد که من هرگز تبلیغات ضد کمونیستی نکرده‌ام. و شاید هم بعلت سیاست عدم تعهد ما باشد. بیشتر کشورهای غیر متعهد به‌سیاست چپ‌گرایانه و حتی به‌طرفداری از شوروی متهم می‌شوند.

— عالیجناب، شما سوسیالیست هستید؟

— اگر منظورتان سوسیالیسم سوئدی باشد، و نه‌سوسیالیسم شوروی، اینطور جوابتان می‌دهم: هیچ نوع مخالفتی با سوسیالیسم ندارم. این نوع سوسیالیسم، بیشتر از سایر نظامهای اجتماعی به‌مسیحیت نزدیک است، یعنی به‌نوعی از مسیحیت، یعنی لااقل به‌آن نوع مسیحیت که به‌نظر من باید مطابق تعلیمات مسیح باشد. مسیحیت به‌هیچکدام از نظامهای اجتماعی امتیاز بخصوصی نداده است. مسیحیت می‌گوید که در تمامی نظامهای اجتماعی از سرمایه‌داری گرفته تا کمونیسم نکات خوبی یافت می‌شود. و من اگر مجبور شوم بهترین نظامها را انتخاب کنم، یعنی مسیحی‌ترین نظامها را، نظام سوسیالیستی را انتخاب می‌کنم. گفتم سوسیالیسم، نه کمونیسم. و اضافه می‌کنم: به‌نظر من، آینده به‌سوسیالیسم تعلق دارد. سوسیالیسم غلبه خواهد کرد، و از طریقهٔ تراوش، در کشورهای کمونیستی و سرمایه‌داری، سوسیالیسم برقرار خواهد شد. هم اکنون هم تظاهرات معنوی پیروزی آن را می‌بینیم. روح سوسیالستی، یعنی تساوی طلبی، امروز هم تمامی روابط انسانی را تحت تأثیر قرار داده است. امروز تساوی‌طلبی تقریباً یک احساس طبیعی و همگانی شده است.

— عالیجناب، شما خوشبین هستید.

— همیشه خوشبین بوده‌ام. و محض پر چانگی نیست. در این سی‌سالهٔ اخیر تغییرات بزرگی در دنیا رخ داده است. سی سال پیش چه کسی باورش می‌شد که استعمار نابود شود، و جنگ به‌عنوان وسیله‌ای برای انقیاد سایر کشورها طرد گردد؟ چه کسی باورش می‌شد که امتیازات اجتماعی، دیگر مورد قبول نباشند و لغت سوسیالیسم مردم را نترساند...

— اما شما اگر به‌سوسیالیسم اعتقاد دارید، پس چطور می‌توانید ریاست یکی از ثروتمندترین کلیساهای دنیا را قبول کنید؟

— کلیسای ما هرگز ثروت کلیسای کاتولیک را نداشته است. به هر حال کلیسا نه یک نیروی ارتجاعی است و نه نمایندهٔ دنیای سرمایه‌داری. و اگر اغلب راست‌روی می‌کند، تقصیر رهبران آنست. رهبران کلیسا، نفس کلیسا نیستند، رهبران

مذهبی نفس مذهب نیستند. خودتان هم دیده‌اید که حتی کشیشها و اسقفها و اسقفهای اعظم و استادان علوم الهی نیز نتوانسته‌اند ریشهٔ مذهب را از قلب انسانها بیرون بکشند! شاید خیلی خوش بین باشم، اما باید بگویم که حتی قضاوت من دربارهٔ کلیسای کاتولیک مثبت است. در این سالهای آخر، و به همت پاپ جان بیست و سوم، کلیسای کاتولیک خیلی عوض شده است. در سال ۱۹۶۱ یک سفر رسمی به ایتالیا کرده بودم، و در آنجا از طرف پاپ دعوت شدم. شخصاً خیلی مایل بودم بروم اما با خود فکر کردم که شاید نرفتن بهتر باشد. عدم تفاهم بین ما ریشه‌ای کهنه و قدیمی داشت. و باید بدانید که، قبل از آن، نمی‌گویم یک اسقف کاتولیک، بلکه حتی با یک کشیش سادهٔ کاتولیک برخورد نداشته‌ام! با خود گفتم: سایر رهبران کلیسای اورتدکس این را توهینی به خود تلقی خواهند کرد. اما سال بعد از آن، آتناگورا بطرک کلیسای کوستانتینوپلی[1] با پاپ پل ششم در اورشلیم ملاقات کرد.

— در ملاقات با پاپ احساس راحتی می‌کردید؟

— جالب بود. و حیف از آنهمه تشریفات رسمی.

— با کدامیک از رهبران دیگر دنیا خود را راحت احساس کرده‌اید؟

— فقط با چند نفر، اندک افرادی مرا تحت تأثیر قرار دادند، و بسیاری دیگر در من تأثیری نکردند. آنها را مردان بزرگی تلقی می‌کردند، اما باید گفت که مردانی بودند در رأس کشورهای بزرگ. در میان کسانی که مرا تحت تأثیر قرار دادند باید از جان کندی نام ببرم. صورت بچگانه‌ای داشت و بسیار دوست داشتنی بود. مرد بزرگی بود. از اینها گذشته کندی ساده و انسانی بود. در کنار کندی باید تیتو را نام ببرم. من و تیتو خیلی دوست هستیم، و آرزو دارم که او هم متقابلا اینقدر به من علاقه داشته باشد... مردی است پر جنب وجوش و افکار بسیار روشنی دارد. و خیلی فداکار است و مرتب تکرار می‌کند: «شما به هر چیز احتیاج داشته باشید، کافیست به ما بگوئید.» از عبدالناصر هم خوشم می‌آمد. بخاطر دارم که او را در اولین کنفرانس کشورهای غیر متعهد در باندونگ شناختم. اولین باری بود که از مصر خارج می‌شد، اولین باری بود که سوار یک هواپیمای غیر نظامی شده بود و سخت هیجان زده بود. و مرا سخت متأثر کرد. و اما دربارهٔ کاسترو... نمی‌دانم. کیفیات لازم رهبری را دارد. رفتارش با من... هوم... رفتار همیشگی کاسترو بود. گلدامایر یک زن خیلی قوی و جالب است، اما در بسیاری موارد با یکدیگر توافق نداریم. دو بار یکدیگر را دیده‌ایم ولی همدیگر را در آغوش نکشیده‌ایم. سوکارلو... مرا تحت تأثیر قرار نداد. نیکسون از او کمتر. یک مرد معمولی است، خیلی معمولی.

۱. استامبول.ــم.

و بعد...چه بگویم؟ از کنستانتین هم خوشم می‌آید.و نه به‌علت آنکه پادشاه است. من تولد و رشد او را دیده‌ام و به‌او علاقه دارم. ولی این را نباید بگویم چون که درست نیست که برای او تبلیغات انتخاباتی بکنم.

— و مائوتسه‌تونگ؟

— باید بگویم که با او مسائل مشترک زیادی ندارم. و نمی‌توانم تأثیر او را در خود تشریح کنم. اوضاع مزاجی او، در ماه مه گذشته که او را دیدم، اصلا خوب نبود و... اینطور بگوئیم که در چین‌او را نوعی خدا می‌دانند. در سراسر چین اثر شخصیت او را می‌بینی، تا حد وسواس، و قبلا هم گفتم که من با تعصب مخالفم. من خود را با چوئن‌لای راحتتر احساس می‌کنم. او را از نوزده سال پیش، از کنفرانس باندونگ می‌شناسم. خیلی باهوش و دوست داشتنی است. با او حتی می‌شود شوخی کرد. استقبال عظیمی برای من تدارک دید. صدها هزارنفر در خیابانهای پکن و یک میلیون نفر در شانگهای. و من مرتباً به او می‌گفتم: «شما می‌خواهید به من تلقین کنید که آدم مهمی هستم!» و بازهم شوخی کردیم، چون که او شروع کرد به‌صحبت از کشورهای ما و نقشی که این دو کشور باید در تاریخ جهان ایفاء کنند. و مرتباً تکرار می‌کرد: «دو کشور ما...» بالاخره‌صحبتش را قطع کردم و گفتم: «یک لطف در حق من می‌کنید؟ آیا این صحبت دو کشور ما، و نقش تاریخی آنها را تمام می‌کنید؟ خود را حقیر احساس می‌کنم. آخر شما چطور یک جزیرهٔ کوچک پانصد هزار نفری را با یک چین هشتصد میلیونی مقایسه می‌کنید؟!؟ ما دو کشور کدام نقش تاریخی مشترکی را می‌توانیم داشته باشیم؟!؟ من یک پشه هستم در مقابل یک فیل!» مائوتسه تونگ هم حاضر بود. و سعی کرد بحث را جفت و جور کند. می‌گفت که گاهگاهی پشه‌ها می‌توانند خیلی اسباب زحمت شوند و در عوض فیلها بی‌آزار باشند. ولی من که باور ندارم. و آن عقدهٔ حقارت در من باقی ماند.

— این عقدهٔ حقارت را اغلب احساس می‌کنید؟

— آه، بله. حالا اگر حقارت نباشد، احساس ناراحتی است. مثلا در موقع سفرم به شوروی، در کاخ کرملین زندگی می‌کردم. و هر روزصبح به‌خود می‌گفتم: «خدای من، یک اسقف اعظم در کاخ کرملین!» پادگورنی خیلی مهربان بود و مرتب‌به من لبخند می‌زد، ولی فایده‌ای نداشت و نمی‌شد این معمای عجیب را حل کرد. برای نجات از آن اوضاع تصمیم گرفتم سفر رسمی را با یک ملاقات با کلیسای اورتدکس روس عجین سازم.و بدترشد. تصادفاً درهمان روزها تشریفات تاجگذاری بطرک کلیسای مسکو انجام می‌شدوجماعت‌عظیمی مثل پکن‌وشانگهای درخیابانها ریخته بود. و من سخت می‌کوشیدم که برای خود چندان اهمیتی قائل نشوم.

می‌دانید، من فقط یک‌بار این احساس عقدهٔ حقارت را از دست دادم.
— در کجا؟
— در سفر به‌جزیرهٔ مالت.[1]
— اگر مایل باشید ما می‌توانیم جمهوری سن مارینو[2] را تعارف کنیم.
— تا بحال مرا دعوت نکرده‌اند. اما در آفریقا هم خود را راحت احساس می‌کردم. اوه، اگر بدانید در آفریقا چقدر خیابان و چقدر بچه اسم مرا دارند! در تانزانیا چپ و راست بچه‌های سیاهی می‌دیدم که اسمشان ماکاریوس بود، و همینطور در زنگبار، هرچند که زنگبار مسلمان است. در مومباسا خیابان بزرگی به‌اسم‌ماکاریوس آونیو وجود دارد. و در نایروبی... آه، نایروبی زیباترین لحظهٔ سفر من بود، چون که در ظرف یک هفته، پنج هزار نفر را غسل تعمید دادم. از طرف کنیاتا به آنجا دعوت شده بودم. این مرد مرا خیلی تحت تأثیر قرار داده است. ناگهان فکری به ذهنم رسید، پرسیدم: «اگر یک هفته در اینجا بمانم، چند نفر می‌توانم غسل تعمید دهم؟» و آنها: «چند نفر می‌خواهید؟» «حتی پنجاه هزار نفر؟» «حتی پنجاه‌هزار نفر» هوم، پنجاه‌هزار نفر خیلی زیاد بود. گفتم: «به‌پنج هزار نفر ختمش کنیم.» اولین دسته روز دوم آمد، باپای پیاده و از دهکده‌های خیلی دوردست. و طبیعتاً می‌بایست آنها را در رودخانه غسل دهم. ولی خطرناک بود. آب رودخانه عفونت داشت و من خیلی اهل نظافت هستم. و اینطورشد که همگی‌را در استخری ریختم، بزرگ و کوچک و... و یک هفتهٔ تمام کارم پر کردن آن استخر بود. و جالب این بود که در آنجا یک میسیون کاتولیک وجود داشت که بعلت روابط قدیمی‌شان با قدرتهای استعماری مورد علاقهٔ مردم نبودند، و برای غسل دادن کاتولیکی یک نفر می‌بایست هفت پیراهن خیس عرق کنند. و آن میسیونرهای بیچاره به‌خاطر یک غسل می‌بایست زانوی زنها شوند و بچه‌ها را شیر دهند و غیره و غیره. در عوض برای من خیلی ساده بود، لازم نبود از آن کارها بکنم، و نتیجه اینکه بزرگترین محل تجمع اورتدکس های سیاه در آفریقاست. و طبیعتاً هیچ چیز از مذهب اورتدکس — یونانی نمی‌فهمند. روزی از یک نفردر خیابان پرسیدم: «چه مذهبی داری؟» جوابم داد: «مذهب ماکاریوس!» همینطوری هم خوب است و... ببینید، من برای همیشه درقبرس زندگی خواهم کرد. قبلا هم گفتم که قبرس تمام زندگی من است. ولی اگر نتوانستم درقبرس بمانم، به‌آفریقا خواهم رفت.
— عالیجناب، تازه دارم شما را می‌شناسم. از شما تشکر می‌کنم و

۱. جزیرهٔ بسیارکوچکی در دریای مدیترانه.—م.
۲. San Marino، جمهوری خودمختار بسیارکوچکی در شمال ایتالیا. درحال حاضر دارای حکومتی چپ‌گراست.—م.

اجازهٔ رفتن می‌خواهم و می‌گویم: به‌امید دیدار در قبرس.

– به‌امید دیدار در قبرس. هر وقت مایل بودید بیائید. از شما به‌عنوان رئیس‌جمهوری پذیرائی خواهم کرد.

نیویورک نوامبر ۱۹۷۴

بها: ۱۵۰ ریال